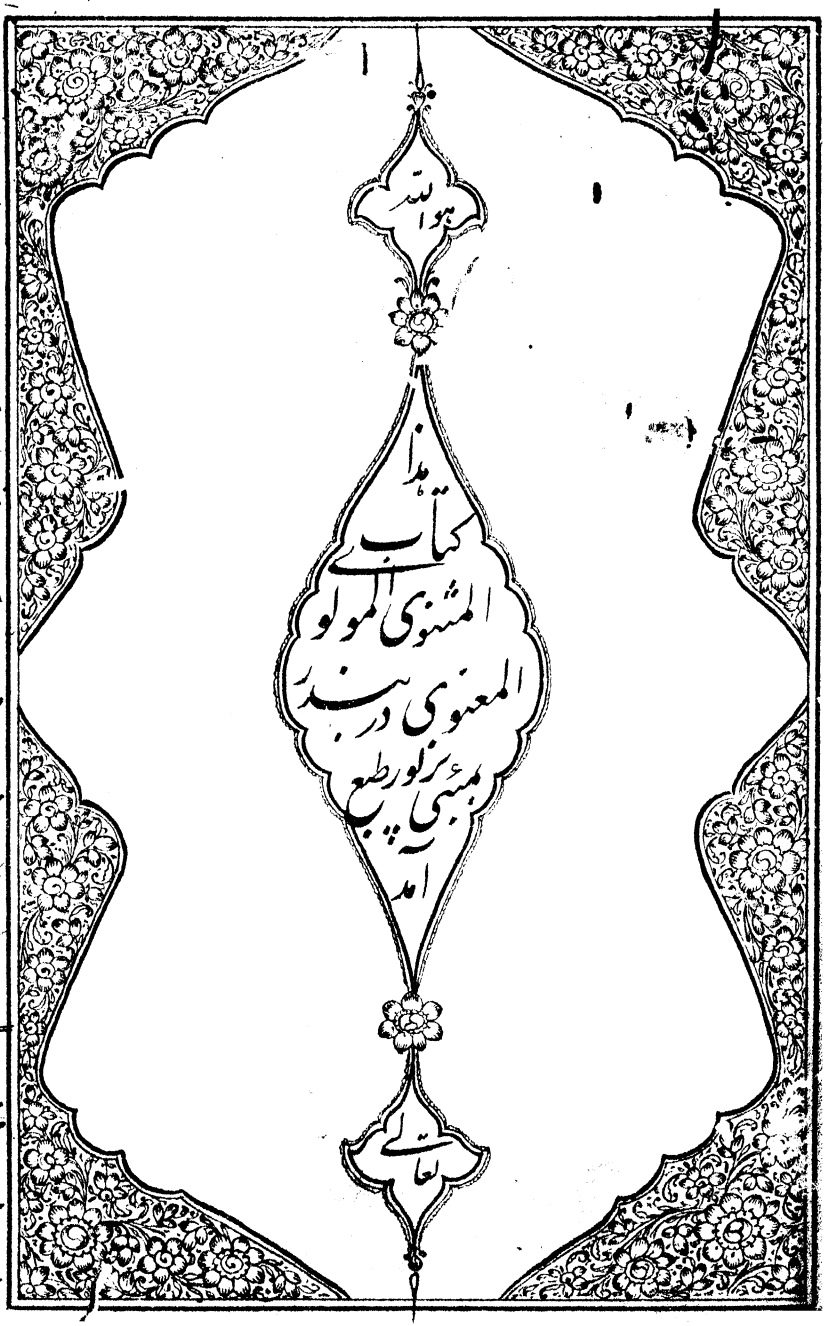
UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232464

UNIVERSAL
LIBRARY


هو الله

هذا

کتاب

المثنوی المولوی

المعنوی در بند

بمبئی بزیور طبع

آراسته پیراسته

آمد

تعالی

شرح حال مولی زین العابدین شیروانی

منکلام حاجی زین العابدین شیروانی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی سید الانبیاء والمرسلین وعلی آله الطیبین الی یوم الدین اما بعد چنین گوید بنده حقیر عاصی مقصر راجی رحمة ربه القوی زین العابدین شیروانی عفی الله عنهما که چون بتحریر و تسوید این مجموعه که مشتمل بر احوال و مقالات و کرامات و مکاشفات و مواعظ و نصایح و حکایات و اشعار و ابیات و غیر ذلک از مطالب مفیده و مقاصد حمیده است بر حسب التماس بعضی از اصحاب و احباب و اخوان و اصدقا که از روی صدق و اخلاص و ارادت و اعتقاد مرا بدین امر خطیر و مهم عظیم مامور و مکلف گردانیدند مشغول شدم و بعد از تحریر و تسوید بعضی از مقالات و حکایات و اشعار و ابیات که در مجموعه مذکور بود بر خاطر فاتر رسید که شرح حال خود و بعضی از احوال والد ماجد خود را که از اکابر علما و اعاظم فضلا و اجله اتقیا و اعاظم اولیا بود و در علوم ظاهر و باطن و فنون عقلی و نقلی ید طولی داشت و در اکثر علوم مصنفات و تالیفات از او بظهور رسیده و بعضی از احوال و کرامات و مکاشفات و مقالات و حکایات و اشعار و ابیات که در مجموعه مذکور نیست و بعضی از احوال و کرامات و مکاشفات و مقالات و حکایات و اشعار و ابیات که در مجموعه مذکور است بر وجه اجمال و اختصار مرقوم گردانم تا بعد از من یادگار باشد

شیخ احمد الغزالیست فرزند احمد او شیخ حسین که جد مولانا است بغایت متقی و پرهیزکار و اصحاب بسیاری در اطرش بهقدار بوده گفت که در واقعه حضرت رسالت پناه صلعم خوارزمشاه را فرمود که مادختر را بشیخ حسین عقد کردیم تو نیز قبول کن و البته او زیر خوارزمشاه همان خواب را مشاهده نمود و شیخ حسین همان شب در خواب می بیند که حضرت رسول صلعم میفرماید که ما صلبیهٔ خوارزمشاه را بتو تزویج نمودیم خوارزمشاه بفرموده آنحضرت عمل نموده دختر اکبر خود را بنکاح شیخ حسین درآورد و بهاء الدین محمد از آن عفیفهٔ کریمه بوجود آمد چون بسن رشد و تمیز رسید بتحصیل علوم مشغول شده در اندک زمانی در اکثر علوم ماهر گردید و نیز در عنفوان شباب بعد از اکتساب علوم و آداب اولا ملقبین ذکر از والد خود کرفته و او را پدرش امام احمد خطیب و پیشوای سلسلهٔ بهاء الدین متصل بشیخ احمد غزالیست بعد از آن صحبت شیخ الشیوخ ابو النجاب نجم الدین الکبری را دریافته است و از روی ریاضت و مجاهده با علی قلل مشاهده شتافته و مقبول همه واقع شده و در علم تکلم میبوده و بدرس و فتوی نیز اشتغال مینموده و طالبان را کشف حقایق و معارف را مینمود و از برای ارشاد عوام عقد مجالس نصایح و مواعظ مینمود و بحال همه طوایف می پرداخته و سلطان محمد خوارزمشاه از جملهٔ مریدان و معتقدان او بوده و سید برهان الدین الترمذی که از جملهٔ اقطاب بود از مریدان او بوده و با تمکی مولانا جلال الدین محمد الرومی اشتغال مینموده و او در ده سالگی که بشی سیصد و شصت مقتدی مشاهیر بلخ که از جملهٔ متکلمان بودند [illegible] میذیات را دیده و در خدمت پدر نشسته بود و مولانا بهاء الدین با زبدهٔ متکلمات صلی الله علیه و آله همنشین و حضرت رسول صلعم مولانا را نوازشها فرموده و گفته اند که سلطان العلما لقب نهادیم آنجماعت چون بیرون شدند در حق مولانا نهادند و چون در راه با یکدیگر ملاقی شدند و از جواب و شنید حکایت میکردند متحیر میمانند و مولانا سلطان العلماء بعد از ادای صلوات و اوراد و اذکار بر بام رفته بود و آنجماعت از هیبت همکان در کوفتن و مجال ابتدا میماندند آخر الامر سر از بام فرو کرده فرمود تا حضرت سید المرسلین علیه افضل الصلوات از حال درویشان و درویش ایشان را خبار بفرمود شما را با ما چه از میان کشوده و آنجماعت استغفار کردند و مرید و معتقد شدند سلطان محمد بعد از استماع این کلام در خدمت اهتمام بلیغ بتقدیم رسانیده و امام فخر الدین رازی نیز بتعیت می آمد چه که معلم سلطان بود و جناب مولانا در اثنای موعظت مذمت مذهب حکمای یونان میفرمود و میگفت جمعی که کتب آسمانی را دیده پس پشت انداخته و اقاویل بدرس فلاسفه پیش کرفته اند چگونه امید نجات داشته باشند امام فخر الدین شکاک از اینمعنی عرق حمیتش بجنبید و ابا بکر و سعایت و فساد میکرد و ما فرصت نمیدید اتفاقا روزی سلطان بزیارت مولانا آمده بود کرتی عظیم با شکوه بیش از پیش دید و فخر رازی را خطاب کرده گفت بیچه کرتی مشاهده میشود وی فرصت یافته گفت اکر بتدبیر دفع این کرتی نشود بیمست که در ارکان سلطنت خلل افتد بواسطهٔ آنکه طباع رصد مجلس این سخن واهی بر سلطان اثر کرده فرمود که تدبیر باید نمود در جواب گفت صواب آنست که کلید خزاین و قلاع را بخدمتش بفرستیم و بکوئیم که امروز جمعیت و کثرت آنحضرت راست و بواسطهٔ استیلای مریدان و شوکت معتقدان و هنی در امور مملکت ظاهر کشته و بجز کلید در دست ما نمانده یا کلید ها را قبول کنند یا از دار السلطنه بیرون روند و از مملکت بهر کجا خواهند متمکن شوند چون باین سیاق عمل کردند و ما را از دود ماز خویش برآورده از استماع این سخن مولانا سخت برنجید و قسم یاد کرد که تا محمد خوارزمشاه پادشاه خراسان باشد بخانیان نتوانند

	تا دل مرد خدا نامد بدرد		هیچ قومی را خدا سوا نکرد

کویند باعث انقراض دولت خوارزمشاهیان و تسلط چنکیزیه بر مملکت ایشان سخت قتل مجد الدین بغدادی شد و او مرید نجم الدین

خوارزمی و مرشد شیخ فریدالدین عطار قدس الله سرهم بود تفصیل احوال آن بزرگوار در کتب تواریخ مسطور است و دیگر بخش عاطر مولانا بهاء الدین
نقلست که مولانا روزی دیگر در میان مجلس گفت فرداغم سفر است هرکرا ارادت در ویشانست آماده باشد روز دیگر از مریدان و معتقدان سعید نفر
و جمعیتش و اشد و در آنوقت مولانا جلال الدین بسن شش سالگی بود و مولانا بهاء الدین در نیشابور با جناب شیخ فریدالدین عطار قدس سره ملاقات
کرد و جناب شیخ کتاب اسرارنامه را که یکی از مؤلفات خود بمولانا جلال الدین عنایت نمود و بهاء الدین گفت که این فرزند را کرامی میدارد و دعا
که از نفس گرم آتش ریز سوختگان عالم زند مولانا بهاء الدین جناب شیخ را وداع نموده عازم بیت الله الحرام گردیده و چون بدار السلام بغداد رسید
اکابر و اعاظم و بزرگان مولانا را تعظیم تمام کردند و لوازم احترام نسبت بآن بزرگوار بجای آوردند مدتی بگماه تفسیر بسم الله فرمود چنانکه تقریر اول
ثانی نسبت مدت جمعی از طرف سلطان علاء الدین کیقباد سلجوقی از کشور روم بدار الخلافه بغداد آمده بودند آن تقریر دلپذیر از مولانا استماع نمودند
و چون بروم باز گشتند در اثنای حکایات در حضرت سلطان از مناقب مولانا آنچه مشاهده کرده بودند عرضه داشته سلطان را از غایت
اعتقادی عظیم راسخ شد و دائما تمنای ملاقات صوری داشت تا از تقدیر گردکا مولانا را عزیمت حجاز افتاد و از حجاز بطرف شام عبور
فرمود و در آنجا مولانا برهان [illegible] رحلت نمود و آنجناب در حین وفات حضرت مولانا وصیت کرد که باید شما بطرف روم عزیمت
نمائید که جهة شما در آنجا یار و فتوحی خواهد بود بنابر فرموده آن بزرگوار مولانا در مدینهٔ ازنجان آمده در خانقاه عصمتیه تاج ملک خاتون که عمهٔ
سلطان علاء الدین بود نزول نمود خاتون سعادت مقرون خدمات پسندیده بجای آورد و التماس کرد که آنجا مستمکن شود قبول نفرمود
و برودی از آنجا عزیمت آنشهر نمود و فصل زمستان آنجا اقامت کرد بعد از آن بطرف روم نهضت فرمود سلطان را معلوم شد که قرب میان
حاصل شده است قاصدان بخدمتش فرستاد و استعجال حرکت مولانا نمود ملتمس سلطان باجابت لاحق شد چون بصحرای قونیه رسید سلطان
با جمیع اکابر و ارکان دولت مولانا را استقبال نمود سلطان بعد از اظهار اخلاص و ارادت آنحضرت نام که در کام مردن سکه پادشاهی بود برسم نثار
پیشکش نمود و چند گام در رکاب مولانا پیاده رفت مولانا چندانکه مبالغه فرمود که سوار شود سلطان بتواضع و فروتنی می افزود و میگفت جهة میمنت
دولت و سعادت اینکار میکنم و این عبودیت بتقدیم میرسانم آنگاه در منزلی که لایق آنجناب بود فرود آورد و چندان خدمات و مراعات نمود که
عشر عشیر آن بشرح و بیان در نیاید و در آن اوان مولانا جلال الدین بسن چهارده سالگی بود و در آن صغر سن از وی علوم و حکم بزرگ عالم شده بود
چون والد بزرگوارش در سنه ششصد و سی و یک هجری رحلت نمود مولانا بموجب وصیت والد بر مسند افاده قدم گذاشت و لوای نشر علوم
و درس فنون و امر معروف و نهی منکر برافراشت آورده اند که مولانا بعد از تحصیل علوم رسمی و اصطلاحی از اقسام علوم آنچه سید برهان الدین شیخ
خود از حقایق مکتوم معلوم کرده بود مولانا را تعلیم و تلقین میکرد چون ذات ملک صفات او را بریاضات و مجاهدات مکاشفات و مشاهدات دست داد و
قابل اسرار احدی و محرم رموز کنوز احدی شد بصحبت حضرت خضر علی نبینا و علیه السلام مشرف گشت و جمعی کثیر از عرفای عصر را ملاقات نمود
آخر الامر بخدمت تاج العارفین مولانا شمس تبریزی رسید و ارادت آنجناب بر لا ارد دل و جان برگزید و نسبت طریق شمس الدین بجناب قطب الاولیاء
و زبدة الاصفیاء علی ابن موسی الرضا علیه التحیة و الثناء میرسید بر اینموجب شمس الدین مرید بابا کمال الدین جندی بود و او مرید شیخ نجم الدین
خوارزمی و او مرید شیخ عمار یاسی و او مرید شیخ نجیب الدین سهروردی و او مرید شیخ احمد غزالی و او مرید شیخ ابو بکر نساج و او مرید شیخ ابو القاسم

کورکانی و او مرید شیخ ابوعمران مغربی و او مرید شیخ ابوعلی رودباری و او مرید شیخ جنید بغدادی و او مرید شیخ سری سقطی و او مرید شیخ معروف کرخی و او مرید و دربان علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثنا آورده اند که شمس الدین ولد علاء الدین بود و علاء الدین از نژاد کیا امید بزرگ بود گویند وی ترک مذهب اسمعیلی کرده شعار اسلام ظاهر نمود و در نهانی ولد خود شمس الدین را بخواندن علم به تبریز فرستاد و در آنجا علم و ادب آموخت و انواع فضایل اندوخت صاحب نفحات آورده که شمس الدین از خاندان اسمعیلیان نیست بلکه او تبریزی الاصل پسر نزاریست و بعضی گفته اند که اصل شمس الدین از خراسان بوده و خود در شهر تبریز تولد نموده و درین باب روایت دیگر نیز وارد است راقم گوید شاخ گل هر جا که میروید گل است نقلست که چون شمس الدین در عالم طلب سیاحت میکرد تا آنکه بخدمت بابا کمال الدین جندی قدس سره رسید و بهزار جان و دل مرید شد و وقتی با بابا کمال جمعی از مریدان را که از آنجمله شیخ بهاء الدین بکری و شیخ فخر الدین عراقی و امیر حسین هروی بودند در خلوت نشاندند و شمس الدین را نیز بریاضت و خلوت امر فرمود شیخ فخر الدین لوایح اسرار را بصورت لوامع و اشعار ملا نموده بعرض شیخ کمال الدین رسانیده و شمس الدین اظهار نمیکرد روزی آن بزرگوار فرمود فرزند شمس الدین از حقایق و اسرار که فرزند فخر الدین باظهار آن قیام مینماید تو هیچ لایح نمیشود عرض نمود بیش از آن حقایق مشاهده می افتد و از جهة اشتغال بمصطلحات علوم بعبارتی مناسب کشف بعضی اسرار مطلوب میتواند کرد و مرا دست نمیدهد شیخ فرمود که بارتی ترا مصاحبی روزی کند که معارف و حقایق اولین و آخرین را بنام تو اظهار کند و ینابیع حکمت از دل او بر زبانش جاری شود و همه آن کسوت مقالات مطرز بنام تو باشد بعد از آن با کمال فرمود که ترا باید بطرف روم رفت و در آنجا سوخته ایست باید او را مشتعل کرد شمس الدین بموجب فرموده عمل نموده متوجه روم گردید و در حین گردش آن مرز و بوم بشهر قونیه رسید و در کاروانسرای شکر فروشان منزل کرد و روزی در بازار مولانا جلال الدین بر استری سوار بکوکبه تمام عبور مینمود که شمس الدین او را دیده بفراست مطلوب را شناخت و در کابش روان شده پرسید که غرض از مجاهده و دانستن علوم چیست مولانا گفت روش سنت و آداب شریعت بهت شمس الدین فرمود این خود طاهر بهت مولانا گفت و ای آن چیست شمس الدین گفت که علم آنست که ترا بمعلوم رساند و بشاهد حقیقت کشاند این بیت حکیم سنائی را بخواند علم کز تو ترا نستاند جهل از آن علم به بود بسیار مولانا از استماع این سخن متأثر و متحیر گشته مرید شمس الدین گردید و در ولایت دیگر چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا را ملاقات نمود در آنوقت مولانا در کنار حوض نشسته بود و کتابی چند پیش خود نهاده شمس الدین از مولانا پرسید که این چه مصاحبت مولانا جواب داد که این باقیل و قال گویند ترا با آن چه کار شمس الدین فی الحال کتابها را در آب انداخت و مولانا را متحیر ساخت مولانا از روی تأسف فرمود که ای درویش بعضی فواید والا بود که دیگر یافت نمیشود و بسیاری از ضایع ساختی شمس الدین دست دراز کرد و یکان یکان همه کتابها را بیرون آورده و آب از روی تر نکرده بود مولانا پرسید که این چه سر بود که بظهور پیوست شمس الدین فرمود که این از ذوق و حالست ترا از آن چه خبر بعد از ان با یکدیگر صحبت بسیار داشتند مولانا طریقهٔ سماع و وجد و وضع و ستار و نشأهٔ ایشان ساخته و همه تربیت و علم معرفت بر سر عالم آورد چنانکه معروف

بزاران درج دُر دارد بناگوش چنین		ازان لفاظ وحی آسای شکربار شمس الدین		زعقل و هوش و جان بگذر حجاب عقل برهم زن		دو سه منزل ازین بهتر برین بنگر شمس الدین	

مشهور است که چون مولانا ربوده شمس الدین گردید مدت شش ماه در خلوت با او می نشست و همی آرامید موالی مولانا شورو غوغا برآوردند و بر شمس الدین طعن و تشنیع کردند که سر و پا برهنه شکم گرسنه ظهور نموده مقتدای مسلمانان را گمراه کرده است شمس الدین بالضروره بصوب تبریز روان گردید و مولانا را

سوز عشق زبانه کشید و در فراق شمس الدین سخن سوز ناک گفتن گرفت و از الم مرارت فقدش طاقت شکیبائی بر شاقت بعد از زحمات بسیار مطلوب را دریافت

در مثنوی هر کلام و هر بیت این کتاب	ستاره ایست بر سپهر سخنوران	شهر تبریز است و کوی دلستان	فردوس است این پاکیزه مکان
شعشعه عرش است این تبریز را	هر زمانی فوج روح آید بر جهان	از فراز عرش بر تبریزیان	مولانا و شمس الدین با مگر روم

آمد و چند گاه تعالی از اغیار مشغول صحبت شمس مدار کرد و ستان مولانا که در حقیقت دشمنان بودند بنیاد حسد و حقد نمودند خدای تخم حسود از جهان برانداز اگر حسود نباشد جهان گلستان است این بار شمس الدین بطرف شام فرار کرد و مدت دو سال در نواحی شام اقامت فرمود مولانا در فراق شمس الدین آرام و قرار از دلش گریخت و عاقبت مبلغ هزار دینار زر به پسر خود بهاء الدین داده و گفت برود بسوی شام بجز شمس الدین را در مقام صالحیه خواهی یافت که با فرکی زاده مشرف میباشد زنهار بجان خطر میبار که آن پسر یکی از مردانست و از این راه آگاهش میسازد و این زر را بعنه شمس الدین ایثار کن و گفتش تحضرت را بسوی روم گردان و این ابیات بخوان نظم

برو ای حریفان بکشید یارا ما را — من آورده جانا صبر کزیارا ما را
اگر او بوعده کوید که دم دگر بیایم — مخور به گفتار او نفس بیدار شما را
بغزل قریب پانزده بیت بود

برین دو بیت الفاظ مولانا بهاء الدین علم و الدین شام رفته آنچه از والد شنیده بود دید و آنچه فرموده بود انجام رسانید و شمس الدین بصوب روم تصمیم کرد و در آن سفر بهاء الدین در رکاب شمس الدین مسافت یکماه را طی نمود هر چند آنجناب مبالغه کرد که سوار شود بهاء الدین قبول نکرد و گفت شاه سوار شود و سید پیاده چگونه خواهد بود آفرین خدای بر پدری که تو پرورد و مادری که تو زاد چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا بشرف ملاقی مشرف گردید آنجناب در اثنای صحبت اظهار بجهت از بهاء الدین میفرمود و گفت من از روحی شدم مرا سری و سری بود سر تو دادم و سر به پسرت بخشیدم اگر بهاء الدین ولد را هزار سال عمر بودی و همه را در راه طلب خدا صرف نمودی آنچه در این سفر حاصل کشت هزارم حاصل نشدی نقل است که شبی شمس الدین با مولانا در خلوت صحبت میداشت و اعلام طریقت بر فراز حقیقت می افراشت ناگاه کسی از بیرون در شمس الدین بشارت کرد مولانا گفت کیست آنجناب فرمود بقلم میخواهند چون بیرون رفت مولانا صیحه شنیده بیرون دوید چون نظر کرد قطره خون نجیبی از آستان تا مال از شمس الدین چون عنقا می ست بعضی گویند مولانا در عالم واقعه شمس الدین گفت که مرا کشته بچاه انداختند چون مولانا از خواب بیدار شد بسر چاه رسید جسد آن یوسف مصر ولایت را از چاه بیرون کشید و در مقام مناسب دفن نمود راقم گوید بقول بصحت اولیست چنانکه اکنون مزار آنجا بزرگوار در آن دیار مطاف طایف خلق روزگار است در نفحات مسطور است که باعث هلاک شمس الدین علاء الدین محمد که به تیر انه لیس من اهلک نشانه شد پسر نا خلف مولانا بود بعد از اقدام بر آن امر شنیع بر نفس خود من کرد کشته بسرای دیگر انتقال نمود مولانا بجنازه او حاضر گشت مخفی نماند که در کیفیت ملاقات شمس الدین با مولانا اخبار متعدده وارد است از طول کلام اندیشیده ارند کاران عنان قلم باز کشید شهادت شمس الدین در سنه ۶۴۵ هجری روی نمود آورده اند که مولانا بعد از واقعه هایله شمس الدین همواره محکمین و علی الدوام زاری و بیقراری مینمود و اخر الامر خاطر حزین و دل اندوهگین خود را بصحبت و تربیت حسام الدین چلپی المعروف بابن اخی ترک تسلی فرمود و نسب وی بدانجا میرسد که گفت آسیت کردیا و اصبحت عیسا حسام الدین در حجر تربیت مولانا نشو نما یافته و مدت شفقت و مرحمت مولانا بر حیات حال وی تا فته و محبوب و منظور مولانا بوده

وبحمن طاعت و اتقیا و مدرجهٔ عالی ترقی موده است و کتاب مثنوی که مشهور در السنهٔ صغار و کبار مذکور است باستدعای حسام الدین مولانا بسلک نظم کشیده و این کتابی مبین نظم و نثر بزبان فارسی چشم زمانه مدیده و گوش روزگار نشنیده است برتبهٔ مقبول و مطبوع عرفا گردیده که شیخ بهاء الدین با آنهمه فضل و کمال در تعریف میفرماید من نمیگویم که آن عالیجناب هست پیغمبر ولی اندر کتاب و نزد محققان هر قوم رسیده است چنانکه راقم در جمیع بلاد اقالیم سبعه دیده و شروح بزبان فارسی و عربی و ترکی و هندی بر آن بسیار نوشته اند نقلست که حسام الدین شبی اندیشه نموده که در خدمت مولانا استدعا نماید که بوزن منطق الطیر شیخ فرید الدین عطار قدس سره کتابی بنظم آورد صبح آنشب مثنوی مذکور بخدمت مولانا مشرف گشته مرکوز خاطر راعرضه داد مولانا فرمود که دیشب وقتی که از خاطر تو گذشت من دانستم که اینکونه کتابی منظوم شود لهذا این ابیات همانوقت بر خاطر من گذشته

بشنو از نی چون حکایت میکند — وز جدایی‌ها شکایت میکند — در نیابد حال پخته هیچ خام — پس سخن کوتاه باید والسلام

بعد ازان مولانا بگفتن مثنوی مشغول گشت از اول شب مولانا بنظم نمودی و آخر شب حسام الدین در حضور مولانا خواندی و بسمع مجلسیان رسانیدی گویند حسام الدین بخدمت مولانا معروض داشت که در وقت خواندن مثنوی گویا مرغی از غیب شهپر باکشاده کردن میگیرد از امیر سپه مولانا تصدیق نموده گفت نیک دیدی چنانچه در مثنوی مذکور

ای ضیاء الحق تو دیدی حال او — خود بدیدی کاسخ احوال او — شد ممثل سر کون اندر نفق — همچو مرغی کو بپرد در افق — کم نهاد از این جهان این دون دوار — چون جلد اول مثنوی باتمام رسید روضه مکرمه حسام الدین بسلری جای دیگر منتقل گشت بدینسبب سبب دیگر احتمال دارد احوال حسام الدین ظاهر گردید مدت دو سال بعوق افتاد و مولانا بگفتن مثنوی نپرداخت بعد از انقضای مدت مذکوره باز دیگر حسام الدین خدمت مولانا اتمام مثنوی بسه عا نمود چنانچه در اول جلد دوم اشاره بدین فرموده

مدتی این مثنوی تاخیر شد — مهلتی بایست تا خون شیر شد — تا رضیع نفس نرمد شیر را — شیر خون گردد نیابد زیر را

خون مکرد شیر شیرین خوش شود — چون ضیاء الحق حسام الدین عنان — بازگردانید را و اوج آسمان — چون معراج حقایق رقعه بود

بی بهارش غنچه ها شکفته بود — مثنوی که صیقل ارواح بود — بازگشتش روز استفتاح بود — مطلع تاریخ این سودا و سود

سال اندر شصد و شصت و دو بود — انگاه بتجدید تمام و سعی تا الاکمام باتمام مثنوی قیام فرمود جلد ششم باتمام رسید عارضه بریدن بعضی روی نموده دوران

بیماری از جهان فانی بعالم جاودانی انتقال فرمود چنانکه بهاء الدین ولد در آخر مثنوی بران نامی میبابد مثنوی

شد حمش کفتش ورا کی زنده دم — از چه رو دیگر نمیگوئی سخن — مدتی زین مثنوی جوش والم — کفت لطفم چون شنیدی پس بگفت

نیستش با هیچکس تا حشر کفت — بهر چه بستی در علم لدن — کفت نظمم چون شنیدی پس بگفت

ماند نا نفقه در تسلیم سپر — همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت — قصهٔ شهزاد و کان نامبر

وقت رحلت آمد و جستن رجو — باقی این کفته آید بیزبان — فهم میکو بشنو چون جفت او

بگذرم زین نم درآیم در یمی — کفتگو آخر رسید و عمر هم — ور جهان جان کنم جولان همی

فقیر کوید از محققان روم و دانشمندان آن مرز و بوم و از ثقات دیار معمور و شام مکرر استماع شد که مولانا صحبت با قونیه

و فقیر بر مثنوی افزوده چنانچه شیخ اسمعیل قیصری در حدود دویست و اند هجری شرحی جلد هفتم نوشته و تمتیمیست که ناظم جلد هفتم مولویست و الله اعلم بحقایق الامور کویند این جلد از جلد ششم

چون بعد از تدوین جلد ششم کفته بغیر از کشور شام و روم شهرت نیافته و الله اعلم بحقایق الامور کویند این جلد از جلد ششم

دولتت پاینده فقرت برمزید — چونکه از چرخ ششم کردی کذر — برفراز چرخ هفتم کن مقر — سعد اعادت هست هفت اختوش نفس

زانکه تکمیل عدد هفت است و بس — شیخ نجیب الدین رضاء تبریزی اصفهانی الاصل کی در زمان شاه سلیمان صفوی بایران سلسلهٔ ذهبیه و کلتا بسبع السانی

بحر مثنوی تألیف نموده و عنوان آن کتاب فرموده که در عالم واقعه مولانا بمن فرمود که جلد هفتم مثنوی را تو باتمام رسان بنابفرموده مولانا کتاب سبع المثانی بنظام آورد و فقیر گوید آنچه بزودی بشام و روم و عراق رسید در خصوص جلد هفتم بصحت اقرب است آورده اند که در عصر مولانا جلال الدین قدس سره در کشور روم و ایران وغیره عرفای عظام و مشایخ کرام بسیار بوده اند از آنجمله شیخ اوحدالدین کرمانی و شیخ بهاء الدین کریاء ملتانی و شیخ نجم الدین رازی و شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی و شیخ محی الدین العربی و شیخ صدرالدین قنوی و شیخ مؤیدالدین جندی و شیخ ابوالحسن مغربی الشاذلی و شیخ ابوالعباس المرسی و ابن الفارض الحموی المصری و شیخ عزالدین بنفی و شیخ ابوالحسن علی الصعیدی المعروف بابن صباغ و شیخ فخرالدین عراقی و شیخ نجیب الدین بزغش الشیرازی و شیخ برهان الدین الترمذی و شیخ نورالدین عبدالرحمن الاسفرائی و شیخ جمال الدین جوزقانی و شیخ رضی الدین علی لالا الغزنوی و شیخ سیف الدین باخرزی و شیخ سعدالدین حموی و شیخ ابومحمد عبدالله المغربی و شیخ یاسین المغربی و شیخ عفیف الدین سلیمان طلائی و شیخ ابوالهیثم یمنی و شیخ صلاح الدین زرکوب و شیخ موسی سندانی و شیخ صدرالدین قونوی و عین الزمان جمال الدین و حاجی بکتاش ولی قدس الله اسرارهم اکثر آن بزرگوارانرا در شهر قونیه و غیره ملاقات نموده و طریق معاشرت پیموده بود در شهور سنه ۶۷۲ هجری در همان دیار بدار القرار انتقال نمود مزار فیض مدارش در غایت اشتهار و زیارتگاه ابنای روزگار است از ملوک زمان که معاصر آنجناب بودند هلاکو خان و اباقا آن خان در ایران و بندقدار در مصر و شام و علاء الدین کیقباد سلجوقی در کشور روم و ناصرالدین ملتمش در هندوستان حکومت مینمودند و از فرق حکما محقق طوسی معاصر آن بزرگوار بود روزی همجار اخطاب کرده فرمود اوصیکم بتقوی الله فی السر والعلانیة و قلة الطعام و قلة المنام و هجران الملاهی و الآثام و مواظبة القیام و ترک الشهوات علی الدوام و اجتناب الجفاء من جمیع الانام و ترک مجالسة السفهاء و العوام و مصاحبة الصالحین و الکرام و ان خیر الناس ما نفع الناس و خیر الکلام ما قل و دل پوشیده نماند که سلسلهٔ مولوی در بلاد روم و شام و مصر عرب و حجاز بحر روم و دیار روم الی و قوم و عراق عرب جاری و معمولست و در نزد خورد و کلان و عیان و دانا و نادان و حاجب و سلطان مقبول است لباسی خواص مخصوص در دولتشان و تاج نمدی بی درز بسر گذارند و مشایخ ایشان عمامهٔ پیران تاج بسر بندند و ذکر و فکر و مراقبه و اوراد و سماع و حلقهٔ ذکر جلی در میان ایشان متداولست و در همه مقام سماع نی دوف میزنند در آن سلسله قانونی چنان خواهد کسی بآن طریقه درآید باید که مدت هزار روز بخدمت نماید بر اینموجب چهل روز خدمت چهار پایان کند و چهل یوم کناسی فقرا نماید و چهل یوم آبکشی و چهل یوم فراشی و چهل یوم هیزم کشی و چهل یوم طباخی و چهل یوم حوائج از بازار آورد و چهل یوم خدمات مجلس درویشان کند و چهل یوم نظارت نماید بر این نسق تا مدت مقرره تمام شود اگر چنانچه بگروزار آن مدت ناقص کرد باید که خدمت سال از سر گیرد و چون تمام کند آنگس را غسل توبه دهند از جمیع محرمات و کسوت از سر کار خانقاه پوشانند و تلقین اسم جلاله را کنند و حجره جهة آسایش و عبادت بوی دهند و طریق ریاضت و مجاهده تعلیم وی نمایند و آنگس بر آن قاعده و قانون مشغول شود تا آنکه صفائی در باطن او ظاهر گردد

هو الله تعالى

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لك اللهم يا مجيب كل سائل وصل وسلم على من هو لنا اليك اشرف الوسائل محمد وعترته المعصومين ذوي الفضائل والفواضل اما بعد فهذا كتاب شرقت شموس تحقيقه وازهرت في سماء الفهوم نجوم تدقيقه قد اخذت البلاغة فيه زخرفها واشبه الروض بعبقاته احرفها ولما افرط تحققه في مجار تحقيقه غايته وعلى في علاء تدقيقه نهايته طفق ان يستفهم المستفهم استيفهام الدهش الحائر الهائم الدائر فيقول هذا كتاب مرقوم ام رحيق مختوم او مواقع نجوم ام عقد منظوم وهذه نفحات النسيم ام نفحات الشيح ام هذا نسيم الارواح ام نسيب الاقداح فهذا فقر ام درر وهذا فصل البديع ام فصل الربيع وهذه رياض ازهار ام غياض افكار تجري من تحتها الانهار قد اطردت من منبع البلاغة انهارها وغردت بالسن الفصاحة اطيارها وزهى وردها وحلا وردها وراقت غضارتها وشاقت نضارتها وملئت بادلة التوحيد خضرا واراقها حتى توصل السالك الحريق الفافي من غير الله الباقي بمقام يقول فيه رأيت الحبيب بعينه ورأني بعيني لله در زفنا وايا كم ولقد احسن كاتبه وبابيه في تهذيب هذا التصنيف واجاد في اطباع هذا الترصيف وعلمنا كيف يكون الاملاء وان الفضل بيد الله يؤتيه من يشاء وستنطق لساني ليعرب عن حسن كتبه وطرزه فاستنجم واستقدمت جواد قلمي في هذا الميدان فاجم فنعم لقول قول الفاضل الماهر كونرك الاول للاخر وهذا هو قول الذي عليه التعويل ومن ذهب الى غيره لم يهتد الى سواء السبيل فان فضائل الله ليست محصورة في قوم ولا مختصة بيوم دون يوم وهو سمي خليل الله الرحيم وتلك حجتنا اتيناها ابراهيم وسلام على ابراهيم ورزقه الله المقام في جنات النعيم والوئود والعكوف الى مجاورة سيد اوليائه الولي الكريم العلي العظيم امين يا رب العزة وذو الحلم

ديباجة مجلد اول از كتاب مثنوي معنوي

بسم الله الرحمن الرحيم

هذا كتاب المثنوي المعنوي وهو اصول اصول
اصول الدين في كشف اسرار الوصول واليقين و
هو وفقه الله الاكبر وشرع الله الازهر و
برهان الله الاظهر مثل نوره كمشكوة فيها
مصباح يشرق اشراقا انور من الاصباح وهو
جنان الجنان ذو العيون والاغصان منها عين
تسمى عند ابناء هذا السبيل سلسبيلا
وعند اصحاب المقامات والكرامات خير
مقاما واحسن مقيلا الابرار منه يأكلون
ويشربون والاحرار منه يفرحون ويطربون وهو
كنيل مصر شراب للصابرين حسرة على الغوي
والكافرين كما قال يضل به كثيرا ويهدي
به كثيرا وانه شفاء الصدور وجلاء الاكوان
وكشاف القران وسعة الارزاق وتطييب الاخلاق
بايدي سفرة كرام برررة يمنعون بان لا يمسه
الا المطهرون لا يأتيه الباطل من بين يديه
ولا من خلفه والله يرصده ويرقبه وهو خير
حافظا وهو ارحم الراحمين وله القاب اخر
لقبه الله تعالى بها واقتصرنا على هذا القليل
والقليل يدل على الكثير والجزء تدل على الغدير
والحفنة تدل على البيدر الكبير يقول العبد
الضعيف المحتاج الى رحمة الله تعالى محمد بن
محمد بن الحسين البلخي تقبل الله منه اجتهدت

في

فى تطويل المنظوم المتنوع المشتمل على الغرائب والنوادر
وغرر المقالات ودرر الدلالات وطريقة
الزهاد وحديقة العباد قصيرة المباني
كثيرة المعاني لاستدعاء سيدى وسندى
ومعتمدى فى مكان الروح من جسدى وذخيرة يومى
وغدى وهو الشيخ قدوة العارفين امام الهدى واليقين
مغيث الورى امين القلوب الى الهى وديعة الله بين
خليفته وصفوته فى بريته ووصاياه لنبيه و
خباياه عند صفيه مفتاح خزائن العرش امين كنوز
الفرش ابو الفضائل حسام الدين حسن بن محمد بن
حسن المعروف بابن اخى ترك ابو يزيد الوقى جعل الله
صديق ابن الصديق رضى الله عنه وعنهم الاموى الاصل
المنتسب الى الشيخ المكرم بما قال امسيت كردياً واصبحت
عربياً قدس الله روحه وارواح اخلافه فنعم السلف
ونعم الخلف له نسب الفت الشمس عليه رداءها و
حسب ارخت النجوم عليه اضواءها لم يزل فيانهم
قبلة الآمال يتوجه اليها بنو الولاة وكعبة الآمال
يطوف بها وفود العفاة ولا زال كذلك ما طلع نجم
ودر شارق ليكون معتصماً لاولى البصائر الربانيين
الروحانيين السماويين العرشيين النوريين بالشكيد
النظار الغيب الحضار الملوك تحت الاطمار اشرف القبائل
افضل الفضائل انور الدلائل امين يا رب العالمين
وهذا دعاء لا يرد فانه دعاء لاصناف البرية شامل
والحمد لله وحده وصلى الله على محمد واله وعترته
حسبنا الله ونعم الوكيل نعم المولى ونعم النصير

جلد اول از کتاب مثنوی مولوی

بسم الله الرحمن الرحیم

بشنو از نی چون حکایت میکند
وز جدائیها شکایت میکند

از نفیرم مرد و زن نالیده اند
کز نیستان تا مرا ببریده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق

باز جوید روزگار وصل خویش
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش

من بهر جمعیتی نالان شدم
جفت بدحالان و خوشحالان شدم

ور زدرون من نجست اسرار من
هر کسی از ظن خود شد یار من

تیر من از ناله من دور نیست
تن ز جان و جان تن مستور نیست

لیک کس را دید جان دستور نیست
لیک کس را دید جان دستور نیست

آتش است این بانگ نای و نیست باد
هر که این آتش ندارد نیست باد

جوشش عشق است کاندر نی فتاد
آتش عشق است کاندر می فتاد

نی حریف هر که از یاری برید
پرده هایش پرده های ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید
همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

نی حدیث راه پرخون میکند
قصه های عشق مجنون میکند

یکدمان پنهانست در لبهای وی
یکدمان نالان شده سوی شما

کاین فغان این سوی هم آواز اوست
ما بهوی در فکنده در هوا

دمبدم این نای از دردهای اوست
ما بهوی روح از بهمهای اوست

مرد باید تا دهد گوش جز بهوش
گر نبودی نالهٔ نی را شمر

مهرم این هوش جز بیهوش نیست
نی حجاب راه و پرگرد ی لشکر

روز ها گر رفت گو رو باک نیست
تو همان ای آنکه چون تو پاک نیست

در نیابد حال پخته هیچ خام
پس سخن کوتاه باید والسلام

بادهٔ از ما مست شد نی ما ازو
قالب از ما هست شد نی ما ازو

بند بگسل باش آزاد ای پسر
چند باشی بند سیم و بند زر

کاشکه چشم حریصان پر شدی
تا صدف قانع نشد پر دُر کی شد

شاه باش

شاه و باش ای عشق خوش سودای ما — ای طبیب جمله علتهای ما — ای دوای نخوت و ناموس ما — ای تو افلاطون و جالینوس ما

جسم خاک از عشق بر افلاک شد — کوه در رقص آمد و چالاک شد — عشق جان طور آمد عاشقا — طور مست و موسی صعقا

سر پنهانست اندر زیر و بم — فاش گر گویم جهان برهم زنم — بالب دمساز خود گر جفتمی — همچو نی من گفتنیها گفتمی

هر که او از همزبانی شد جدا — بی نوا شد گرچه دارد صد نوا — چون که گل رفت و گلستان شد خجل — نشنوی زین پس ز بلبل سرگذشت

چون که گل رفت و گلستان شد خجل — بوی گل را ز که جوئیم از گلاب — جمله معشوقست و عاشق پرده‌ئی — زنده معشوقست و عاشق مرده‌ئی

چون نباشد عشق را پروای او — او چو مرغی ماند بی پروای او — پر و بال ما کند عشق اوست — مو کشانش میکند تا کوی دوست

من چه گویم هوش و دارم چون پرش — چون نباشد نور یارم پیش و پس — نور او در من دمید تخت و فوق — بر سر و بر کردنم ماند طوق

عشق خواهد کاین سخن بیرون بود — آینه است غماز نبود چون بود — آینه است غماز نیست — زانکه رنگ و راز خویش ممتاز نیست

آینه کز زنگ و آلایش جداست — پرتو خورشید خدا بر وی تاست — رو تو رنگ راز رخ او پاک کن — بعد از آن آن نور را ادراک کن

این حقیقت را شنو از گوش دل — تا برون آئی ز بحر آب و گل — فهم اگر داری بدین جا زانه دست — بعد از آن از شوق او در ره بپیچ

بشنو این دیای دوستان اینت نشان — کیمیای عشق و سیمای عشق — خود حقیقت نقد حال ماست آن — هم ز دنیا هم ز عقبی برخوریم

نقد حال خویش را گر پی بریم — با خواص خویش از بهر شکار — باز گردیم و نمانیم اندرین

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن او آن کنیزک را و بیمار شدن آن کنیزک و درمان بیماری او

بود شاهی در زمانی پیش ازین — شد غلام آن کنیزک جان شاه — بهر صیدی میشد او با کوه و دشت

ملک دنیا بود شرش و همم — اتفاقا شاه روزی شد سوار — مرغ جانش در قفس چون بیقرار

ماکیان در دام عشق او صید گشت — یک کنیزک دید شه در شاهراه — بیهوش گشت

داد مال آن کنیزک را خرید — چون خرید او را و برخوردار شد — آن کنیزک از قضا بیمار شد

یافت پالان کرگ خر را در ربود — کوزه بوش آب می‌مالید دست — آب را چون یافت خود کوزه شکست

گفت جان بر دود دست شماست — جان من سهل است جانم او شماست — وردمند و خسته‌ام درمانم اوست

بر و کنج درد و مرجان مرا — جمله نقدش که جان بازی کنیم — فهم کردآریم و انبازی کنیم

میرالم را در کف مار دهی است — گر خدا خواهد نگفتند از نظر — پس خدا بنمودشان عجز بشر

نی همی گفتن که عارض حالتی است — ای بسا ناآورده استثنا بگفت — جان او با جان استثناست جفت

گشت رنج افزون و حاجت ناروا — آن کنیزک از مرض چون موی شد — چشم شاه از اشک خون چون جوی شد

روغن بادام خشکی میمود — از طبیله قبض شد طلاق رفت — آب آتش مد شد هیضه گرفت

سورش چشم و دل پر درد و غم — شربت داد و دوا و اسباب او — از طبیبان نخوت یکسر آب او

عاجز شدن طبیبان از معالجهٔ کنیزک و ظاهر شدن بر پادشاه در روی آوردن او بدرگاه پادشاه حقیقی

شه چو عجز آن طبیبان را بدید — پا برهنه جانب مسجد دوید — ای تو افلاطون و جالینوس ما

رفت در مسجد سوی محراب شد — سجده‌گاه از اشک شه پر آب شد

چون بجنبش آمد رغ قاب قضا — خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا — کای کمینه بخشت ملک جهان
حال ما و این طبیبان سربسر — پیش لطف عام تو باشد هبا — ای همیشه حاجت ما را پناه
لیک گفتی گرچه میدانم سرت — رود هم پیدا کنش بر ظاهرت — چون برآورد از میان جان خروش
در میان گریه خوابش در ربود — دید در خواب او که پیری رو نمود — گفت ای شه مژده حاجت رواست
چونکه آید او حکیم حاذق است — صادق القولش در ایمان و صداقت — در علاجش سحر مطلق را سپر
قصه بود و آنخواب دید آگاه شد — گشته مملوک کریم شاه شد — چون رسید آن وعده گاه و روز شد
بود اندر منظره شه منتظر — تا به بیند آنچه بنمود در سحر — دید شخصی کاملی پرمایه
میرسید از دور مانند هلال — نیست بود و هست بر شکل خیال — هست وش باشد خیال اندر جهان
بر خیالی صلحشان و جنگشان — بر خیالی نامشان و ننگشان — آن خیالاتی که دام اولیاست
آن خیالی را که دید آن شه در خواب دید — در رخ مهمان بسی آمد پدید — نور حق ظاهر بود اندر دلی
آن ولی حق چو پیدا شد ز دور — از سرا پیش همی میریخت نور — شه بجای خاست پیش او شتافت
ضیف یعنی را چو استقبال کرد — چون شکر کوئی که پیوست او بدود — هر دو بحری آشنا آموخته
آن یکی محمود و آن دگر سراج — گفت معشوقم تو بودستی از آن — گفت معشوقم تو بودستی از آن

در خواستن توفیق رعایت ادب و دوخامت بی ادبی

بی ادب محروم ماند از لطف رب — بی ادب تنها نه خود را داشت بد
بی شری وبیع و بی گفت و شنید — در میان قوم موسی چند کس
ماند بیخ زرع و بیل و دود و آسمان — باز عیسی چون شعاعت کرد حق
چون که گفت انزل علینا مائده — باز کستاخان ادب بگذاشتند
دانیست و کم نکرد و از زمین — بدگمانی کردن و حرص آوری
آن در رحمت بر ایشان شد فراز — نان و خوان از آسمان شد منقطع
وز زمانی افتد و باماند جهات — هر چه بر تو آید از ظلمات غم
ز بهر مردان شد و نامردان است — از ادب پر نور گشته است این فلک
شد عزازیلی ز جرات رو بآب — هر که گستاخی کند اندر طریق

ملاقات پادشاه با طبیب سبب آنکه در خواهش دیده بود و بشارت بقدوم او داده شده بود

شه چو پیش مهمان خویش رفت — کای مکینه بخشت ملک جهان
مارو دیگر نا غلط کردیم راه — ای همیشه حاجت ما را پناه
اندر آمد بحر بخشایش بجوش — چون برآورد از میان جان خروش
کرغزی آمد فراز نامت — گفت ای شه مژده حاجت رواست
در مزاجش قدرت حق را یقین — در علاجش سحر مطلق را سپر
آفتاب از شرع خود منور شد — چون رسید آن وعده گاه و روز شد
آفتابی در میان سایه — دید شخصی کاملی پرمایه
تو جهانی بر خیالی بین روان — هست وش باشد خیال اندر جهان
عکس مهر و یار بستان خداست — آن خیالاتی که دام اولیاست
نیک بین باشی اگر اهل دلی — نور حق ظاهر بود اندر دلی
پیش آن مهمان غیب خویش رفت — شه بجای خاست پیش او شتافت
هر دو جان بیدو ختن بر دو ختند — هر دو بحری آشنا آموخته
لیک کار از کار خیزد در جهان — گفت معشوقم تو بودستی از آن

ابن یمین

دست بگشاد و کنارش گرفت ۰ همچو عشق اندر دل و جانش گرفت ۰ دست و پیشانیش بوسیدن گرفت ۰ وز مقام و راه پرسیدن گرفت

پرس پرسان میکشیدش تا بصدر ۰ گفت گنجی یافتم اما بصبر ۰ صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت ۰ میوهٔ شیرین دهد بر منفعت

گفت ای نور حق و دفع حرج ۰ معنی الصبر مفتاح الفرج ۰ ای لقای تو جواب هر سؤال ۰ مشکل از تو حل شود بی قیل و قال

ترجمان هر چه دارد در دل است ۰ دستگیر هر که پایش در گل است ۰ مرحبا یا مجتبی یا مرتضی ۰ این لقب جاء القضا ضاق القضا

انت مولی القوم من لا فاستبی ۰ قد روی کلا لئن لم ینتهِ ۰ چون گذشت المجلس و خوان کرم ۰ دست او بگرفت و بردا مد حرم

بردن پادشاه طبیب عیسی را بر سر بیمار

قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند ۰ هم علامتش هم اسبابش بگفت ۰ گفت هر دارو که ایشان کرده اند ۰ بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

رنگ و رو و نبض و گفتار و دوید ۰ استعیذ الله مما تعلمون ۰ دید رنج و کشف شد بر وی نهفت ۰ آن عمارت گشت ویران کرده اند

هیچ بود مذ از حال درون ۰ بوی هر هیزم پدید آید ز دود ۰ دید از ریش کو را دل ریش است ۰ لیک پنهان کرد با سلطان نگفت

رنجش از صفرا و از سودا نبود ۰ علت عاشق ز علتها جدا است ۰ تن خوش است و او گرفتار دل است

عاشقی پیداست از زاری دل ۰ عاقبت ما را بدآنشه رهبر است ۰ عشق اصطرلاب اسرار خدا است

عاشقی گر زین سر و گر زان سر است ۰ هر چه گویم عشق را شرح و بیان ۰ چون بعشق آیم خجل باشم از آن

گرچه تفسیر زبان روشنگر است ۰ لیک عشق بی زبان روشن تر است ۰ چون قلم اندر نوشتن می شتافت ۰ چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت

چون سخن در وصف این حالت رسید ۰ هم قلم بشکست و هم کاغذ درید ۰ عقل در شرحش چو خر در گل بخفت ۰ شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب ۰ گر دلیلت باید از وی رو متاب ۰ از وی ار سایه نشانی می دهد ۰ شمس هر دم نور جانی می دهد

سایه خواب آورد ترا همچون سمر ۰ چون برآید شمس الشق القمر ۰ خود غریبی در جهان چون شمس نیست ۰ شمس جان با قمی کش مثل نیست

شمس در خارج اگر چه هست فرد ۰ مثل او هم میتوان تصویر کرد ۰ لیک آن شمسی که شد مستش اسیر ۰ نبود ش در ذهن و در خارج نظیر

در تصور ذات او را گنج کو ۰ تا در آید در تصور مثل او ۰ شمس تبریزی که نور مطلق است ۰ افتابست و ز انوار حق است

چون حدیث روی شمس الدین رسید ۰ شمس چارم آسمان سر در کشید ۰ واجب آمد چونکه بردم نام او ۰ شرح کردن مزمزی از انعام او

این نفس جان دامنم بر تافته است ۰ بوی پیراهان یوسف یافته است ۰ گر برای حق صحبت سالها ۰ باز گویم مزمزی از آن خوش حالها

تا زمین و آسمان چندان شود ۰ عقل و روح و دیده صد چندان شود ۰ گفتم ای دوا و فتاده از حبیب ۰ همچو بیماری که دور است از طبیب

لا تکلفنی فانی فی الهنا ۰ کلت افهامی فلا احصی ثنا ۰ کل شیئ قاله غیه لیفیق ۰ ان تکلف او تصلف لایلیق

هر چه میگوید موافق چون بود ۰ چون تکلف نیک ما لایق نمود ۰ من چه گویم یک رگم هشیار نیست ۰ شرح آن یاری که از یار نیست

خود ثنا گفتن من تن را ثنا است ۰ کاین دلیل هستی و هستی خطا است ۰ شرح این هجران و این خون جگر ۰ این زمان بگذار تا وقت دگر

قال اطعمنی فانی جائع ۰ فاعجل فلوقت سیف قاطع ۰ صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق ۰ نیست فردا گفتن از شرط طریق

تو مگر خود مرد صوفی نیستی ۰ نقد را از نسیه چیزی نیستی ۰ گفتمش پوشیده خوشتر سر ما ۰ خود تو در ضمن حکایت گوش دا

غول خیانت

خوشتر آن باشد که سر دلبران — گفته آید در حدیث دیگران — گفت مکشوف و برهنه بی غلط — باز گو رنجم مده ای بوالفضول

پرده پرداز و برهنه کو که من — می بگنجم با صنم در پیرهن — گفتم ار عریان شود او در عیان — نی تو مانی نی کنارت نی میان

ار تو میخواهی لگد اندازه خواه — بر ثنا بد کوه پر ایک برگ کاه — افتابی گر روی ای عالم فروز — اندکی گر پیش آید جمله سوخت

تا نگردد خون دل وجان جهان — لب مدوز و دیده بر بند این زمان — پیش ازین آشوب و خونریزی مجو — بیش ازین آتش تیزی مکو

این مدار و آخر از اخگاز گو — خلوت طلبیدن طبیب پادشاه جهت دریافت مرض کنیزک — رو تمام آن حکایت باز گو

دهلیز دالان قرابت خویشی

چون حکیم از این سخن آگاه شد — در درون بهر استمان شاه شد — گفت ای شه خلوتی کن خانه را — دور کن هم خویش و هم بیگانه را

کس ندارد گوش در دهلیزها — تا بپرسم از کنیزک چیزها — تا بپرسد از کنیزک تا دفون — خانه خالی کرد و شاه و بند برون

خانه خالی کرد و یک دیار نماند — جز طبیب و جز همان بیمار نماند — کو که علاج اهل هر شهری جداست

واندران شهر از قرابت کیست نیست — نرم نرمک گفت شهر تو کجاست — بازمی پرسید از جور فلک

خویشی و پیوستگی با چیست نیست — دست بر نبضش نهاد و یک بیک

چون کسی را خار در پا بیش خلد — پای خود را بر سر زانو نهد — ور سر سوزن همی جوید سرش — ور نیابد میکند با لب ترش

خار در پا شد چنین دشوار یاب — خار در دل چون بود داد جواب — گی غمازا دست بودی هر کسی

کس بزیر دم خر خاری نهد — خر نداند دفع او بر میجهد — خر ز بهر دفع خار از سوز درد — جفته می انداخت صد جا خم کرد

آن لگد کی دفع خار او کند — عاقلی باید که بر مرکز تند — حاذقی باید که بر مرکز تند — عاقلی باید که خاری بر کند

آن حکیم خار چین استاد بود — دست میزد جا بجا می آزمود — زان کنیزک بر طریق دایگان — بازمی پرسید حال دوستان

با حکیم او راز ها میگفت فاش — از مقام و خوابگان و شهرهاش — سوی قصه گفتش میداد گوش — سوی نبض و چشمش میدانست هوش

تا که نبض از نام کو گردد جهان — او بود مقصود جانش در جهان — بعد ازان شهر و کرا نام برد

گفت چون بیرون شدی از شهر خویش — در کدامین شهر میبودی تو بیش — نام شهری برد و زآنجا در گذشت

خواجگان و شهرها را یک بیک — باز گفت از جای و از زمان و نبک — شهر شهر و خانه خانه قصه کرد

نبض او بر حال خود بد می کنند — تا بپرسد از نسیم قند چند — آه سردی بر کشید آن ماهروی

گفت باز کانم آنجا آورید — خواجه زر کرد را آنشهرم خرید — در بر خود داشت شش ماه و فرود

نبض جست و روی خوش زرد شد — گر نسیم قند دی زر کرد و شد — چون ز بخور آن حکیم این را بیافت

گفت کوی و کد امست و کیست — او سر پل گفت و کوی عاقفت — گفت آگه آن حکیم با صواب

گفت دانستم که رنجت چیست زود — در علاجت سحر ها خواهم نمود — شاد باش و این دوا غ گم مخور

من غم تو میخورم تو غم مخور — بر تو من مشفق ترم از صد پدر — هان و هان این راز با کس گوی

چون که اسرارت نهان در دل شود — آن مرادت زود تر حاصل شود — گفت پیغمبر چو اکتوم سر نهفت

دانه چون اندر زمین پنهان شود — بعد از آن سرسبزی بستان شود — زر و نقره کز نبود اندی نهان — پرورش کی یابد اندی یگمان

وعدها و لطفهای آن حکیم — کردن آن بر خود روا ایمن مشو — وعدها باشد حقیقی دلپذیر — وعدها باشد مجازی مایه گیر

وعدهٔ اهل کرم کنج روان — وعدهٔ نااهل شد رنج روان — وعدها باید وفا کردن تمام — ورنخواهی کرد باشی سرد و خام

در یافتن آن طبیب الهی رنج گنگ پادشاه را و بهبود یافتن

آنگحیم مهربان چون راز یافت — صورت رنج گنگ باز یافت

بعد از آن درخواست عزم شکار کرد — شاه رازان تشنه آگاه کرد — شاه گفت اکنون بگو مدبر چیست — در چنین غم موجب تأخیر چیست

گفت تدبیر آن بود کان مرد را — حاضر آریم از پی این دردرا — قاصدی بفرست کاحوالش کند — طالب این فضل و ایثارش کند

مرد زرگر را بخوان از شهر دور — بازر و خلعت بده او را فراوان — چون ببیند سیم و زر آن بی نوا — بهر زر گردد ز خان و مان جدا

زر خر دراوا له و شیدا کند — چاصه مفلس را که خویش رسوا کند — زر اگر چه عقل می آرد و لیک — مرد عاقل یابد او را اندک نیک

فرستادن پادشاه رسولان بسیم و زر طلب آن مرد زرگر

چونکه سلطان از حکیم آن را شنید — پند او را از دل و از جان گزید

گفت فرمان ترا فرمان کنم — هر چه گویی آنچنان کین آن کنم — پس فرستاد آنطرف یکدو رسول — حاذقان و کافیان بس عدول

تا سه قند آمد مذان دو امیر — پیش آن زرگر رسانیدند شتاب — کای لطیف نهاد کامل معرفت — فاش اندر شهرها از تو صفت

یک فلانشه از برای زرگری — اختیارت کرد زیرا هنری — اینک این خلعت بگیر و زر بسیم — چون بیائی خاص باشی تو ندیم

مرد مال و خلعت بسیار دید — غره شد از شهر و فرزندان بدید — اندر آمد شادمان در راه خود — بیخبر کانشاه قصد جانش کرد

هبه تازی برشت و شاد تاخت — خویشهای خویش را خلعت شناخت — ای شده اندر سفر با صد رضا — خود سپای خویش تا سوء القضا

در خیالش ملک و عز و سور و سور — گفت عزرائیل رو آری بری — چون رسید از راه آن مرد عجب — اندر آورد ش پیش شه طبیب

پیش شاهنشاه بردش خوش خوشان — تا بسوزد بر سر شمع طراز — شاه دید او را و او بس تعظیم کرد — فخرش مذرا بدو تسلیم کرد

پس بفرمودش که بر سار و زر — از سوار و طوق و خلخال و کمر — هم ز انواع اوانی بیعدد — کاکنجان و در بزم شاهنشه برند

زرگر فت آمد و شد مشغول کار — بیخبر از حالت این کارزار — پس حکیمش گفت کای سلطان من — آن گنگ را بد بیخ و اجه بده

تا گنگ در وصالش خوش شود — آب وصلش دفع این آتش شود — شه بدو بخشید آن مه روی را — جهت کردن آن هر دو محبوب جوی را

مدت شش ماه میراندند کام — تا بصحت آمد آن دختر تمام — بعد از آن از بهر او شربت بساخت — تا بخورد و پیش دختر میگداخت

چونکه زشت و ناخوش و فرخ نبود — اندک اندک در دل او سر و شد — عشق هم بود عاقبت نیکی بود

گاشکی آن نیک بودی کی پری — تا نرفتی بر وی آن بد داوری — خون دویدی از چشم همچون جوی او — دشمن جان وی آمد روی او

دشمن طاوس آمد پر او — ای بسا شه را که شه فرزاد او — گفت من آن آهوم گرنافه من — ریخت آن صیاد خون صاف من

ای من آن روباه صحرا کز کمین — سر بریدم برای پوستین — ای من آن پیلی که زخم پیلبان — ریخت خونم از برای استخوان

آنکه کشتستم پی مادون من — می ندانند که بخشد خون من — برنشست امروز و فردا بر دوست — خون چون من کی چنین ضایع کی است

تا سه
بیم و اضطراب

ایثار
عطا و دون

سوار — اوانی
دست بند — جمع آنیه یعنی ظرف

مادون
پست تر

گرچه دیوار افکند سایه در آن / باز گردد سوی او آن سایه‌ها
این جهان کوهست و فعل ما ندا / وین نداها را صدا باز آن صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن گبر تنگ شد در رو در پیچ پاک
زانکه مرده سوی ما آیند نیست / زانکه عشق مرده کان پاینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر / عشق آن زنده کزین کوزه‌ست پر
در شراب جان فزایت ساقی است / عشق آن زنده کزین کوزه‌ست پر
عشق آن گیرین که جمله انبیا / تو کجا مانند شه با ما بنی
با کریمان کارها دشوار نیست / یافتند از عشق او کار دگر

در بیان آنکه کشتن آن مرد زرگر پادشاه را الهی بوده به خیال باطل

کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی آن آمد بود وحی رحیم
او کشتش از برای طبع شاه / آن پسر را کش خضر ببرید حلق
تا بیابد مرد الهام از اله / تا بیابد مرد الهام از اله
آنکه از حق یابد او وحی و خطاب / هر چه فرماید بود عین صواب
هم چو اسمعیل پیشش سر بنه / آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست
عاشقان جام فرح انگو کشند / شاد و خندان پیش تیغش جان دهند
تو گمان کردی که کرد آلود کی / تا بماند جانت خندان تا ابد
بهر آنست این ریاضت دین جفا / که بدست خویش جوشانش کشند
تا برارد کور ما از نقره جفا / شاه آن خون از پی شهوت نکرد
کز بنودش کار را الهام اله / بلکه از ظن خطا ای بدگمان
او کسی بودی دراننده سیاه / بهر آنست امتحان نیک و بد
کز خضر در بحر کشتی را شکست / پاک بود از شهوت و حرص و هوا
صد درستی در شکست خضر هست / وهم موسی با همه نور و بهی
آن کل سرخست تو خویش مخوان / مست عقلست او و تو مجنونش مدان
می لرزد عرش از مدح شقی / کز بدی خون مسلمان کام او
انگسی را کش چنین شاهی کشد / بدگمان کردد ز مدحش متقی
گر ندیدی سود او در قعر او / شاه بود و شاه بس آگاه بود
تو قیاس از خویش میگیری بلیک / سوی تخت و بهترین جایی کشد
انچه در وهمت نیاید آن دهد / نیم جان بستاند و صد جان دهد
مادر مشفق در انغم شاد کام / کی شدی آن لطف مطلق قهر جو
بوکه یابی از بسیم حصه / طفل میلیزد ز تلخش اجتهام
خوش نواو سبز و کو یا طوطی / دور دو از فاقه و بنگر تو نمک

حکایت مرد نقال و روغن ریختن طوطی

بود نقالی مر او را طوطی / پیشتر آ تا بگویم قصه
بر دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سودا گران
خواجه روزی سوی خانه رفته بود / در خطاب آدمی ناطق بدی
جست از صدر دکان سوی گلخت / بر دکان طوطی نگهبانی نمود
دید پر روغن دکان و جایش حرب / شیشهای روغن ادام سخت
ریش بر میکند و میکفت ای دریغ / بر سرش زد کز دکان طوطی کلاه
کافتاب نعمتم شد زیر میغ / روز کی چندی سخن کوتاه کرد
بد بها میداد هر درویش را / دست من بشکسته بودی آن زمان
تا بیابد نطق مرغ خویش را / بعد سه روز و سه شب حیران و زار
سوی ما آید ندا ها را صدا / وین نداها را صدا باز آن صدا

باز اران غصه و غم گشت جفت — کاین عجب این مرغ کی آید بگفت — فیمود آن مرغ را هر کون شگفت — ور تعجب لب بدندان میگرفت

دم بدم میگفت از هر در سخن — تا که باشد کاندر آید در سخن — امید آنکه مرغ آید بگفت — چشم او را با صور میکرد جفت

تا کهانی جولقی میگذشت — با سری همچو سپاس طاس و طشت — طوطی اندر گفت آمد در زمان — بانگ بر وی زد بگفتش ره عیان

گرچه ای کل با کلان آمختی — تو مگر از شیشه روغن ریختی — از قیاسش خنده آمد خلق را — کو چو خود پنداشت صاحب دل ترا

کار پاکان را قیاس از خود مگیر — گرچه باشد در نوشتن شیر شیر — جمله عالم زین سبب گمراه شد — کم کسی را ابدال حق آگاه شد

همچو ما ابنای بشر اولیا را هم چو خود پنداشتند — گفته ایشان را بشر اشیان بشر — ما و ایشان بسته خواب هم و خور

این ندانستند ایشان از عمی — هست فرقی در میان بی منتها — لیک شد نادان بنیش و این بگل

هر دو کون آهو کیا خورند و آب — زان یکی سرگین شد و زین مشک ناب — آن یکی خالی و این پر از شکر

صد هزاران این چنین اشباه من — فرقشان هفتاد ساله را بین — وان خورد کرد و همه نور خدا

این خورد آید همه کل و حسد — وانچه زاید همه نور احد — این فرشته پاک و آن دیو لعین

هر دو صورت کرمها را مادرست — آب تلخ و آب شیرین را صفاست — او شناسد آب خوش از شوره آب

هر که صاحب ذوق کی ناشد بیان — شهد را نا خورده کی داند مزم — هر دو را بر مکر نهاده اساس

ساحران با موسی از استیزه را — بر گرفته چون عصای او عصا — زین عصا تا آن عصا تفاوت بیست

لعنة الله این عمل را در قفا — رحمة الله آن عمل را در وفا — زین عمل تا آن عمل راهی شگرف

هر چه مردم میکند بوزینه هم — کافران اندر پری بوزینه طبع — آفتی آمد درون سینه طبع

این کند از امر و آن از بهر تنیز — او گمان برده که من آن کردم چو او — فرق را کی بیند آن آمیزه جو

در نماز و روزه و حج و زکات — آن منافق با موافق در نماز — از پی آمیزه آمد فی نیاز

گرچه هر دو بر سر یک کار تند — لیک با هم مرغزی و راز تند — با منافق تا سر اندر آخرت

مؤمنش خوانند جانش خوش شود — در منافق تند و پرانش شود — هر یکی بر وفق نام خود رود

میم و واو و میم و نون تشریف چیست — نام آن محبوب از ذات و بست — نام این مبغوض از آفات وی است

گر نه آن نام است عشاق دوست چیست — گر منافق خوانیش این نام دون — همچو گردوم میخلد در اندرون

حرف ظرف آمد در و معنی حواب — رشتی این نام بدا حرف بست — تلخی آن آب بحر اطرف بست

دانکه این هر دو یک اهلی دان — بحر معنی عنده ام الکتاب — در میانشان برزخ لایبغیان

هر کرا در جان خدا بنهد محک — در گذر زین هر دو تا معنی آن — بی محک هرگز ندانی زاغ و بط

هر یقین را باز داند از شک — زر قلب و زر تلکو در عیار — آن کسی داند که پر بود از وفا

آنکه آرامد که بر وی نهد — آنچه گفت استعفت قلبک مصطفی — چون در آید حق نگوید پی ببر

ور هزاران لقمه یک خاشاک خورد — ور هزاران خانه پر خاشاک کرد — چون در آید حق نگوید پی ببر

جولقی
ژنده پوش

آن درویش که کاری در میان نبود

و نیز درویشی که کار در میان بود

همه درویشان را بدل علم

حلوا دان را باید پیش آورد

جان فدای آنکه او پیش آورد

الا ترا شنا یعنی فرشته پاک و آن دیو لعین

چون

اشباه

جمع شبه یعنی مانند

مرغزی

مردم منسوب بمرغزار

منسوب بملک ری

رازی

سوره یس را معنی دل قرآن گفته اند

دل کتاب

اشارت بایه واقعه در سوره حمعسق

مرج البحرین یلتقیان یعنی دو بحر

لا یبغیان یعنی طرف خود را هم تلاقی شوند و متصل گردند و لکن در آنمیان بردیست که بهم نرسند

افتاد

فرقی در اول چو طلب

افتاد

فرقی در صدر اول

۱ تخریب ویران کردن

حس دنیا زو بان ایجان — حس عقبی زو بان آسمان — صحت این حس بجو ئید از طبیب
صحت این حس معمور تن — صحت آن حس تخریب بدن — شاه جان مر حبس را ویران کند
ای خنک جانی که بهر عیش حال — بذل کرد او خانمان و ملک و مال — کرد ویران خانه بهر گنج وزر
آب را ببرید و جو را پاک کرد — بعد ازان در جو روان کرد آبخورد — پوست را اشکافت پیکان از کشید
قلعه ویران کرد و انگاه دست — بعد ازان بر ساختش صد برج و بست — کار بیچون را که کیفیت نهد
کرچنین بنیاد و که صد آن — جرکه حیرانی بنا شد کار دین — نه چنان حیران که پیشش سوی اوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست — وین یکی را روی او خود روی اوست — روی هر یک منکر میدار ازین
چون بسی ابلیس آدم روی هست — پس بهر دستی نشاید داد دست — زانکه صیاد آورد بانگ صفیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش — از هوا آید بیابد دام و نیش — حرف درویشان مدزدید مردمان
کار مردان روشنی و گرمی است — کار دونان حیله و بی شرمی است — شیر پشمین از برای گه کنند
بو مسیلم را لقب کذاب ماند — مر محمد را و لولالباب ماند — آن شراب حق خیالش مشکاب

داستان پادشاه جهود ان که نصرانیان را از سبکشت بهر تعصب ملت خود و حکایت آن ابتدا و شاگرد

بود شاهی در جهودان ظلم ساز — روبرون آرا زو تاق آن شیشه را — چون درون خانه احول رفت زود
شاه احول کرد در راه خدا — پیش تو آرم کمین شیشه ی تمام — گفت استا آن دو شیشه نیست رو
گفت احول را ن دو شیشه ناکدام — گفت استا را ن دو یک بر من است — چون یکی بشکست هر دو شد پدید
گفت استا ی استاد طعنه زن — چون یکی بشکست آن شیشه را دگر نبود — خشم و شهوت مر دوا را حول کند
شیشه یک بود و بچشمش دو نمود — صد حجاب از دل بسوی دیده شد — چون دو بد قاضی بهل شوخی مخر
چون غرض آمد هنر پوشیده شد — کشتن احول کالامان یا رب امان — صد هزاران مومن مظلوم کشت
شاه از حقد جهودانه چنان — حکایت وزیر پادشاه و کرا در تفریق ترسایان
او وزیری داشت رهزن عشوه ده — وین خود را از ملک پنهان کنید — با ملک گفتا ی شه اسرار جو
گفت ترسایان بیا جان کنند — وین مدار در بوی مشک و عود نیست — شر پنهانست اندر صد غلاف
کرکش ایشان را کشتن سود نیست — چاره این کر و این فر و زیر چیست — تا نماند در جهان نصرانئی
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست — بفرستیم بشکاف و لب از حکم مر — بعد ازان در وزیر دار او مرا

۲ صفیر بانگ مرغ

۳ سلیم مادگزیده

۴ کذ مسیلمه مشقت و تکذی کردن نام شخصی که دعوی پیغمبری کرد

۵ میلان میل کردن از طرفی

۶ حکم مر یعنی فرمانی با تلخی و درشتی

تلبیس اندیشیدن وزیر با نصاری و مکر او

صحت آن حس بجو ئید از حبیب — بعد ویرانیش آبادان کند
وز همان گنجش کند معمور تر — پوست تازه بعد از انش بر دمید
انکه گفتم هم ضرورت میدهد — بل چنین حیران ز دست روست
بو که گردی تو خدمت توشه ساز — تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
تا بخواند بر سلیمی زان فسون — بو مسیلم را لقب احمد کنند
باد ه را خمش کنند و عذاب — دشمن عیسی و نصرانی کند از
آن دو دو مسمار خدائی را جدا — شیشه پیش چشم او دو مینمود
احولی بگذار دا فزون مبین مشو — مرد ا حول کرد و از میلان و خشم
زانمقامت روح را مهبل کند — کی شناسد ظالم از مظلوم را
که پناهم دین موسی را و پشت — کو بر آب از مکر بستی کره
کم کش ایشان را و دستا رخون بشو — ظاهرش با بست و باطن پر خلاف
فی هویدا دین و نه پنهانئی — تا بخواهد یک شفا عکر مرا
بر سر راهی که باشد چار سو — الکرم

واهکم از خود بران تا شد دور — تا دراندازم در ایشان صد فتور — چون شود آن قوم از من ایمن
در میانشان فتنه و شور افکنم — کاهنان خیره شوند اندر فهم — آنچه خواهم کرد با نصرانیان
چون شمارندم امین و رازدان — دام دیگرگون نهم در پیششان — وز حیل بفریبم ایشانرا همه
تا بدست خویش خون خویشتن — برزمین ریزند کوته شد سخن — پس بگویم من پسر نصرانیم
شاه واقف گشت از ایمان من — در تعصب کرد قصد جان من — خواستم تا دین رشته پنهان کنم
شاه بوئی برد از اسرار من — متهم شد پیش شه کفار من — کفت کفت تو چو نان در سوزنست
من از آن روزن بدیدم حال تو — حال دیدم کی بپوشم فال تو — کر بتوی جان عیسی جان پره ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم — صد هزاران بیش جان بهم — جان در یغم نیست از عیسی دلیک
حیف می آید مرا کان دین پاک — در میان جاهلان کردد هلاک — سنگریزه دانرا او عیسی را کما
وز جهود و از جهودان رسته ایم — تا بر ما این میثاق بسته ایم — دور و دور عیسی استای مردمان
چون شمارندم امین و مقتدا — سر نهندم جمله جویند اهتدا — چون وبران آن مکر را بر نه شمرد
کرد باوی شاه آن کاری کفت — خلق حیران مانده زان راز نهفت — کرد وسواسش میان انجمن
راند او را جانب نصرانیان — کرد دعوت شروع او بعد ازان — چون چنان دید مدتر سایان راز

جمع آمدن نصاری با وزیر و راز گفتن او با ایشان

حال عالم اینچنین استای پسر — اندک اندک جمع شد در کوی او — او بیان میکرد با ایشان براز
صد هزاران مرد ترسا سوی او — دایما را قوال و افعال مسیح — او بظاهر وعظ احکام نبود
او بیان میکرد با ایشان فصیح — ملتمس بود و مکرر نفس غول — کو چه آمیزد ز اوعاض نهان
بهر اینمعنی صحابه از رسول — عیب باطن آن چشتدی که کو — موبمو و ذره ذره مکر نفس
فضل ظاهر آن چشتدی از دو — تا بدان شد وعظ و تذکیرش چنین — موشکافان صحابه جمله شان
گفت زان فضلی حذیفه با حسن — خود چه باشد قوت تقلید عام — در درون سینه مهرش کاشتند
دل بدو دادند ترسایان تمام — ایخدا فریاد رس نعم المعین — صد هزاران دام و دانه اش ساختند
او ببرد جان یک چشم لعین — هر یکی کرباز و سیمرغی شویم — میر مانی هر دمی بار او بنا
دمبدم پا بسته دام تو ئیم — کندم جمع آمده کم میکنیم — می بیندیشیم آخر ما هوش
ما درین انبار کندم می کنیم — وز فنش انبار ما ویران شد ما — اول ای جان دفع شر موش کن
موش تا انبان ما خفره نزد — لاصلوة تم الا بالحضور — کر نه موشی زود در انبان ما
بشنو از اخبار آن صدر صدور

کاهن
فال کیر و کسانی کز غیب خبر دهند

انجلیون
در اینجا نام انجیل است

کرفس
کیاه معروف

حلیل
رخنه

ریزه ریزه صدق هر روزه چرا — جمع می ناید درین انبار ما
لیک ظلمت یکی زدوی نهان — می نهد انگشت بر اسرار کان
چون عنایت شود با ما مقیم — کی بود بیمی از آن دزد لئیم
هر شبی از دام تن ارواح را — میرهانی میکنی الواح را
شب ز زندان بیخبر زندانیان — کی غم و اندیشه سود و زیان
حال عارف این بود بیخواب هم — خفته از احوال دنیا روز و شب

تمثیل مرد عارف و تفسیر انی متوفیک الایة

انگه او بیخه نه بیند در قدم — خلق را هم خواب حسی در ربود
شمه زین حال عارف وا نمود — هندوی شب را به تیغ فکند سیر
ترک روز آخر چو بازد زین سپهر — جمله را در دام و در داو کشی
از صغیری باز دام اندر کشی — جمله را در صورت آرد آدمی
خالق الاصباح هر اصیل وار — سر النوم اخ الموت است این
اسب جانها را کند عاری زین — وز چراگاه ارد کشان در زیر پا
تا کرو روزش و الکشد زان عزم — دار هیدی این صفیر حس و کوش
تا ازین طوفان بیداری هوش — مهر بر چشم است و بر گوشت چه سود
غار با تو یار با تو در سرود — سؤال کردن خلیفه از لیلی و جواب او را
گفت لیلی را خلیفه کان توئی — گفت خامش چون تو مجنون کی بدی
از ذکر خوبان تو افزون کی بدی — در طریق عشق بیداری بدست
با خودی تو لیک مجنون بیخود است — مست غفلت عین هشیاریش به
هر که در خواب است بیداریش به — وز زیان و سود او ز خوف زوال
جان همه روز از لگدکوب خیال — دارد امید و کند با او معاملت
خفته آن باشد که او از چیز خیال — پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
دیو را چون حور بیند او بخواب — آه از آن نقش پدید ناپدید
ضعف سر بیند ازان و تن پلید — مید و در چند انکه بیهوده شود
ابلهی صیاد و آن سایه شود — ترکشش خالی شود در جستجو

بس ستاره آتش از آهن جهید — وین دل شوریده بدرفت و کشید
می کشد استارگان را یک بیک — تا که نفروزد چراغی بر فلک
گر هزاران دام باشد هر قدم — چون تو با مائی نباشد هیچ غم
میرهند ارواح هر شب بین قفص — فارغان بی حاکم و محکوم کس
نی غم و اندیشه سود و زیان — نی خیال این فلان و آن فلان
خفته از احوال دنیا روز و شب — چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب

رفت در صحرای بیچون جانشان — فعل پندارد بجنبش از قلم
میل هر جانی بسوی تن بود — روحشان آسوده و ابدانشان
چونکه نور صبحدم سر بر زند — هر تنی از روح آبستن بود
رو حهای منبسط راتن کند — کر کس زین کردون پرزند
لیک بهر آنکه روزی آیدش — هر تنی را باز آبستن کند
کاش چون اصحاب کهف آن روح را — برنهند بر پایشان بندی دگر
ای صبا اصحاب کهف اندر جهان — حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
بازدان کز چیست این رو و شها — پهلوی تو پیش تو هست ایزمان

وید محبون شد پریشان و غوی — ختم حق بر چشمها و کوششها
هر دو عالم بیخطر بودی ترا — کر تو مجنون شدی ز لیلی و غوی
هست بیدارش ز خویش اوتر — هر که بیدار است او در خواب تر
هست بیداری چو در بندان ما — چون بحق بیدار شد او جان ما
نی بسوی آسمان راه سفر — نی صفا میماندش نی لطف و فر
آنچنانش کرد و او را صد وبال — نی چنانکه از خیال آید بحال
او بخویش آمد خیال او ز کی بخت — چونکه تخم نسل و مشوره بر بخت
میدود بر خاک پران مرغ وش — مرغ بر بالا پران و سایه اش
بیخبر کان عکس آن مرغ هواست — بیخبر کان عکس آن مرغ هواست
از دویدن در شکار سایه تفت — ترکش عمرش تهی شد عمر رفت

سایهٔ یزدان چه باشد دایهٔ اش — وارهاند از خیال و سایه اش — سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا — مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا

در تحریص متابعت ولی مرشد

دامن او گیر زود تر بچنگ — کو دلیل نور خورشید خداست — اندرین وادی مرو بی این دلیل — تا ربی از آفت آخر زمان

گفت مد الظل نقش اولیاست — روز سایه آفتابی را بجاست — ره مدانی جانب این سو مرو — لاتحب الآفلین کو چون خلیل

ور حسد کبر و تو را در ره کلوخ — در حسد ابلیس را باشد غلو — کو ز آدم ننگ دارد از حسد — از ضیاء الحق حسام الدین بپرس

عقبهٔ زین صعبتر در راه نیست — ای خنک آنکش حسد همراه نیست — این حسد خانهٔ حسد آمد بدان — با سعادت خاک دارد از حسد

خانمان نهاز حسد کرد و خراب — بارشاهی از حسد کرد و عراب — گر حسد خانهٔ حسد باشد و لیک — آن حسد را پاک کرد الله نیک

یافت پاکی از جناب کبریا — جسم پر از کبر و پر حقد و ریا — طرفه بینی بیان پاکی است — کیخ نورست اظلمش خاکی است

چون کنی با بی حسد مکر و حسد — زان حسد دلرا سیاهی بر رسد — خاک شو مردان حق را زیر پا — خاک بر سر کن حسد را همچو ما

در بیان حسد کردن وزیر جهود

آن وزیر کژ از حسد بودش نژاد — زهر او در جان مسکینان رسید — هر کسی کو از حسد بینی کند — تا بباطل گوش و بینی بنهاد

بر امید آنکه از منبش حسد — بوی او را جانب کوئی برد — هر که بویش نیست بی بینی بود — خویش را بی گوش و بی بینی کند

بینی آن باشد که او بوئی برد — کفر نعمت آمد و پیشش خورد — شکر کن مر شاکر را زاینده تر — بوی آن بویست کان بینی بود

چونکه بوئی برد شکر آن نکرد — چون وزیر از هر بنی مایه سناد — خلق را تو بر میا و راز نماز — پیش ایشان مرده شو پاینده باش

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

ناصح دین گشته آن کافر وزیر — کرده او از مکر در نور نبیه سیر — هر که صاحب ذوق بود او را بدید

گمنها میکفت او آمیخته — در جلاب و قند زهری ریخته — هان مشو مغرور زان گفت نکو

او چو باشد زشت گفتش زشت شد — هر چه گوید مرده او را نیست جان — گفت انسان پارهٔ انسان بود

زان علی فرمود نقل جاهلان — بر مزابل همچو سبزه هست ایقلان — بر چنان سبزه هرا نگوبد زشت

بایدش خود را بشستن از حدث — تا نماز فرض او نبود عبث — ظاهرش میکفت در حیث شد

ظاهر نقره کر اسپیداست و نو — دست و جامه می سیه کرد و دراز — آتش ار چه سرخ رویست از شرر

برق اگر چه نور آید در نظر — لیک هست از خاصیت در دود بصر — هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود

مدت شش سال در هجران شاه — شد وزیر اتباع عیسی آن پناه — دین و دل را کل بدو سپرد خلق

پیغام شاه پنهانی بسوی وزیر پر تزویر

در میان شاه و او پیغامها — تا دهد چون خاک ایشان را بباد — پیش او بنوشت شه کای مقتدم

آخر الامر از برای آن مراد — زین غم ار اوکن که وقت هست — گفت اینک اندرین کارم شما

زانتظارم دیده و دل بر دره است — وقت آمد زود فارغ کن دلم — کاکنم در دین عیسی فتنها

اشاره بایه والله در سوره انعام است در حکایت حال خلیل الرحمن علیه السلام که گفت انی لا احب الآفلین یعنی چون شب برود آمد ستاره را گوید ستاره رخشان را چون بسجده میکرد و پس ابراهیم علیه السلام بر سبیل استفهام انکاری تقریری گفت نیست پروردگار من پس چون غروب کرد و فرو رفت گفت دوست نمیدارم فرورندگان را

قوم عیسی را بداند در دوار و کبر — حاکمانشان ده امیر و دو امیر — هر فریقی مر امیری را تبع

این ده و آندو امیر قومشان — کشته بندهٔ آن وزیر بدنشان — اعتماد جمله بر گفتار او

پیش او در وقت و ساعت یک امیر — جان بدادی گر بدو گفتی که میر — چون بنون کردان جهود آن حیله را

تخلیط وزیر در احکام تجمل و مکر آن

حکمهای هر یکی نوعی دگر — این خلاف آن زبانان تا بسر — در یکی راه ریاضت او جوع

در یکی گفته ریاضت سود نیست — اندرین ره مخلصی جز جود نیست — در یکی گفته که جوع وجود تو

جز توکل جز که تسلیم تمام — در غم و راحت همه گرد آن خرام — در یکی گفته که واجب خدمت است

در یکی گفته که امر و نهی ماست — بهر کردون نیست شرح عجز ما — تا که عجز خود به بینیم اندران

در یکی گفته که عجز خود ببین — کفر نعمت کردستان عجز بین — قدرت خود مین که این قدرت از اوست

از نظر چون بگذری دار خیال — بت بود هر چه بگنجد در نظر — در یکی گفته مگش این شمع را

که ز کشتن شمع جان افروز نشود — گشته باشی نیم شب شمع وصال — در یکی گفته مکش با کی مدار

لیلیت از صبر چون مجنون شود — ترک دنیا هر که کرد از بهر عشق — ترک دنیا بهر عشق آسان شده

در یکی گفته که بخت داد حق — بر تو شیرین کرد در ایجاد حق — بر تو آسان کرده خوش آن را بگیر

در یکی گفته که بگذار آن خود — کان قبول طبع تو درد است و بد — راههای مختلف آسان شده

گر میسر کردن حق ره بدی — هر چه جهود و کبر از در کار شدی — در یکی گفته میت آن بودی

هر که ذوق طبع باشد چون گذشت — بر نیارد هیچ شوره ریع و کشت — جز پشیمانی نباشد ریع او

آن میسر نبود اندر عاقبت — نام او باشد معسر عاقبت — تو معسر از میسر باز دان

عاقبت منگر جمال این و آن — عاقبت دیدند هر کون امتی — عاقبت بین تا نباشد دست باف

ور نه کی بودی ز دنیا اختلاف — در یکی گفته کز استا هم تو فی

مرد باش و سخرهٔ مردان مشو — رو سر خود گیر و سر گردان مشو — در یکی گفته که این حیله مگیر

در معانی اختلاف و در صور — این که اندیشد مگر مجنون بود — هر یکی قولیست ضد یکدگر

وحدت اندر وحدتستان نور توست — روز و شب بین خار و گل تا نگذری — تا ز زر هر واز شکر در نگذری

در بیان آنکه اختلاف در صورت رو نیست نه در حقیقت

زین نمط رین نوع وه طومار رو — بر نوشت آن دین عیسی را عدو — او در یک زنگی عیسی بو نداشت

جانه یکرنگ است از آن خم صفا — ساده و یکرنگ کشتی چون ضیا — میت یکرنگی کز و خیزد ملال

بل مثال ماهی و آب زلال

کرچه در خشکی هزاران نکهاست
ما ببیابا بیوست جنکهاست

صد هزاران بحرهای موج زن
کیست بای چیست در یا در مثل

چند خورشید کرم افروخته
سجده آرد پیش آن دریای جود

پرتو دانش زده بر ماء و طین
تا که ابر و بحر جود آموخته

این امانت زان عنایت یافته است
تا شده دانه مدبر زنده زمین

آن جوادی که جمادی را بداد
خاک این و هر چه در وی کاشتی

این خبرها این امانت دین سداد
تا نشان حق نیابد نو بهار

کل شیئ من ظریف هو ظریف
آن جمادار لطف چون جان میشود

باکه کویم در جهان یک کس نیست
هر جمادی کاندر فضلش خمیر

معجزه بخشی است جود کیمیا
هر کجا کوشی بدارویی خشم کشت

چیست هستی پیش او کور و کبود
این شناختن من ترک شناست

کیمیا ساز نیست جود کیمیا
هر کجا سنکی بدارویی بشکم کشت

پیش هست او بباید نیست بود
کر نبودی کور او کی کد خدا

در نبودی او کبود او را عبث
کی فسردی همچو یخ این ناحت

بیان خسارت وزیر در این خدعه و مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر
لایزال و لم یزل فرد و بصیر

با چنان قادر خدائی کر عدم
صد چو عالم هست کرداند دمی

کر جهان پیشت بزرک و بی هیست
پیش قدرت ذره میدان کر هشت

نقش و صورت پیش آن معنی سداست
صد هزاران نیزه فرعونرا

پیش عیسی دوش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود

چون نمیدرکر بباشد دستی
بس دل چون کوه را بخجت او

خاک کیبود تا حشیش او شوی
ای بسا کنج آکنان کنج کاو

ملک و مال تو بلای جان تست
آنچا عت را کا ایزد مسخ کرد

مسخ کرداو را خدا و زهره کرد
عبرتی بر زهره کردن مسخ بود

سوی آب و کل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی این سفل

پیش آن مسخ این عنایت دون بود
سبب همت سوی آخر تا حتی

چند پنداری تو پستی اشرف
چند کوئی من بکیرم عالمی

تاب خور بکدازدش از یک نظر
وز رز او و وز رچون او صد هزار

کر چه در خشکی هزاران نکهاست
کیست بای چیست در یا در مثل

صد هزاران بحرهای موج زن
چند باران عطا باران بده

چند خورشید کرم افروخته
چند خورشید کرم تا ان بده

پرتو دانش زده بر ماء و طین
خاک این و هر چه در وی کاشتی

این امانت زان عنایت یافته است
تا نشان حق نیابد نو بهار

آن جوادی که جمادی را بداد
آن جمادار لطف چون جان میشود

انجمادی کشت از فضلش لطیف
هر جمادی کاندر فضلش خمیر

جان و دل اطلاق انجوش بست
هر کجا کوشی بدارویی بشکم کشت

کیمیا ساز نیست جود کیمیا
این شناختن من ترک شناست

پیش هست او بباید نیست بود
کر نبودی کور او کی کد خدا

در نبودی او کبود او را عبث
کر می خورشید را نشناختی

همچو شه نادان و غافل بد وزیر
لایزال و لم یزل فرد و بصیر

با چنان قادر خدائی کر عدم
صد چو عالم هست کرداند دمی

کر جهان پیشت بزرک و بی هیست
پیش قدرت ذره میدان کر هشت

انجهان محدود و آن خود بیحد است
انجهان خود جنس جانهای تمامست

صد هزاران طب جالینوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود

با چنان غالب خداوندی کجی
مرغ زیرک مادو پا آموختاو

فهم و خاطر تیز کردن نیست او
کان خیال اندیشش را شد دلیل کاو

کاو کبود تا توریش او شوی
ای بسا کنج آکنان کنج کاو

این سراو باغ تو زندان تست
آنچا عت را کا ایزد مسخ کرد

چون نمی از کار بد شد روی زرد
عبرتی بر زهره کردن مسخ بود

روح می پرد سوی چرخ برین
خویشتن را مسخ کردی این سفل

پس بتر زین مسخ کردن چون بود
سبب همت سوی آخر تا حتی

آخر آدم زاده ای نا ملتف
چند کوئی من بکیرم عالمی

کر جهان پر برف کردد سر بسر
وز رز او و وز رچون او صد هزار

بیوست
خشکی

سداد
استحکام

حریر
نا بینا

سیمیا
علم تسخیرات و تصعیدها

سداد
استحکام

حریر
نا بینا

سیمیا
علم تسخیرات و تصعیدها

محجاب
امی
انکه با سواد و کتاب نرفته

رایش کاو
احمق قابله

مسخ
مبدل شدن از صورتی

سفول
پستی

وزر
بار است

عین آن تخییل احکمت کند — عین آن زهر آب را شربت کند — در خرابی کنجها پنهان کند — خار را کل جسمها را جان کند
آن گمان انگیزد اسازد یقین — مهرها رویاند از اسباب کین — پرورد در آتش ابراهیم را — ایمنی روح سازد بیم را
از سبب سازیش من دیدیم — در سبب سوزیش سوفسطائیم — در سبب سازیش سرگردان شدم — در سبب سوزیش هم حیران شدم

مکر کردن وزیر در خلوت نشستن و شهره نکردن در قوم

چون وزیر ماکر بد اعتقاد — وین عیسی را بدل کرد از فساد
مکر دیگر آن وزیر از خود بست — وعظ را بگذاشت و خلوت نشست — در مریدان وانکند از شوق شور — بود در خلوت چهل بیخواب و خور
خلق دیوانه شدند از شوق او — از فراق حال و قال و ذوق او — از ریاضت گشته و در خلوت دو تو
گفته ایشان بیتو ما را نیست نور — لا به و زاری همی کردند داد — بیش ازین ما را مکن از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو — بی عصاکش چون بود حال کور — لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند — از سر اکرام و از بهر خدا — از ازل دین مائده ما بیتو نیم
تو بهانه میکنی و ما زور دو — بر سر ما کستران آن سایه تو — ما ز شیر حکمت تو خورده ایم
الله الله این جفا با ما مکن — گفت جانم از محبان دور نیست — بیتو کردند آخر از بیحاصلان
جمله در خشکی چو ماهی میطپند — وان مریدان در ضراعت آمدند — الله الله خلق را فریاد رس
گفت ها ای سخرگان کفتگو — کاین چه بدبختی است ما را ای کریم — وعظ و گفتار و زبان و گوش چه
می ز نیم از سوز دل وا مهای سرد — ما بگفتار خوشت خو کرده ایم — تا مکرد و این گران باطن گراست
پنبه اندر گوش حس دون کنید — لطف کن امروز را فردا مکن — تو گفت خوب کی بوئی بری
ابر اگر نشا رجود بردارد بند — امید بد دل مر تو را کاین بد دلان — موسی جان پای در دریا نهاد
ای که چون تو در زمانه نیست کس — بند حس از چشم خود بیرون کنید — کاه کوه و کاه صحرا کاه دشت
پنبهٔ آن گوش تن گوش سراست — تا بگفت و گوی پندار اندرے — موج آبی صحو و سکر است و فناست
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید — تا خطاب ارجعی را بشنوید — مدتی خاموش کن تا این هوس شد مستطاب
سیر باطن هست بالای سما — حس خشکی دید کز خشکی بزاد — این فریب و این خیالها کی روی
سیر جسم خشت خشتی فتاد — سیر جان پا در دل دریا نهاد — در دو مارا هم دوا داد است
آب حیوان را کجا خواهی تو یافت — چونکه عمر اندر دو خشکی کند گشت — طعمهٔ هر مرغ انجیری کی است
موج دریا را کجا خواهی شکافت — موج خاکی فهم و وهم و فکرهاست — هم بجو کرد و دلش جویای آن
تا درین فکری ازان سکری تو را — تا ازین مستی زان جامی نفور — بی تکلف بی صفیر نیک و بد
موج خاکی طاهر آمد چون غبار — گفتگوی طاهر آمد چون غبار — خشک ما بحر است چون دریا تو دانی

مکر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم خرده جوی — مرحمت کن همچنین تا انتها — ضعف و عجز و فقر ما را آشنا
چون پذیرفتی تو ما را زار و پست — بر ضعیفان قدر قوت کار نیست — دانهٔ هر مرغ اندازهٔ وی است
چار پا را قدر طاقت بار نیست — طفل مسکین را ازان کم گیر چیز — چونکه دندانها برآرد بعد ازان
طفل را گر نان دهی بر جای شیر — لقمهٔ هر کو به دندان شود — چون برآرد پر بپرد او بخود
مرغ پر نارسته چون پران شود — گوش ما را گفت تو هش میکنید — گوش ما هوش است چون گویا توئی
دیو را ناطق تو خامش میکنید

با تو ما را خاک بهتر از فلک — ای سماک از تو منور تا سمک — بیتو ما را بر فلک تاریک است — با تو ای مه این زمین تاریک است

با مه روی تو شب تاریک است — روز را بی نور تو تاریک است — با تو بر خاک از فلک برتر دمیم — با سما ما پست تو چون خاکیم پست

صورت رفعت بود افلاک را — معنی رفعت روان پاک را — صورت رفعت برای جسمهاست — جسمها در پیش معنی اسمهاست

الته ما قد یکیظر بر ما فکن — لا تقنطنا فقد طال الحزن — گفت حجتهای خود کوته کنید — پند را در جان وی در دل کنید

گر اثیم متهم بنمود این — جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی شکنم — گر بگویم آسمان را من زمین

گر کمالم با کمال آشکار جیست — ور یم این جمت و آزار جیست — من نخواهم شد از این خلوت برون — زانکه مشغولم با حوال درون

جمله گفتند ای وزیر انکار چیست — اعتراض کردن مریدان از خلوت وزیر بار دیگر — گفت ما چون گفته اغیار نیست

آه که آهیت از میان جان روان — طفل با دایه نه ستیزد لیک — گر بدا و گر چه نه بدداند نیک

زاری از مانی تو زاری منی — ما چو نائیم و نوا در ما زنست — ما چو کوهیم و صدا در ما زنست

بر دوات زنست ای خوش صفا — ما که باشیم ای تو ما را جان جان — تا که ما باشیم با تو در میان

تو وجود مطلقی فانی نما — ما بسه شیران ولی شیر علم — حمله مان از باد باشد دم بدم

آنکه ناپیدست هرگز کم مباد — باد ما و بود ما از داد تست — هستی ما جمله از ایجاد تست

عاشق خود کرده بودی نیست را — لذت انعام خود را دو چکر — نقل و باده ده وجام خود را دو مکر

نقش با نقاش چون ضد کند — منکر اندر ما مکن در ما نظر — اندر اکرام و صفای خود نگر

لطف تو ناگفته ما می شنود — نقش ما شد پیش نقاش وقلم — عاجز و بسته چو کودک در شکم

عاجزان چون پیش سوزن کارکه — کاه نقش دیو و که آدم کند — کاه نقش شادی و که غم کند

لطف تو تا دم زند از نصر و نفع — تو ز قرآن بازخوان تفسیر بیت — گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت

ما کمان و تیر اندازش خداست — این نه جبر است این معنی جباری است — ذکر جباری بری از زاری است

زاری ما شد دلیل اضطرار — گر نبودی اختیار این شرم چیست — این دریغ و خجلت و آزرم چیست

خجلت ما شد دلیل اختیار — ور تو کوئی غافلست از جبر او — ماه حق پنهان شد اندر ابر او

زجر استادان شاگردان چراست — خاطر اندر تدبیر ها کردان چراست — وقت بیماری همه بیدار است

هست این را خوش جواب اندر شنو — حیرت و زاری که در بیمار است — میکنی از کفر و بر دین کروی

گفت ای از کفر و دین کرده بری — از آنکه میشوی بیمار تو — میکنی از جرم استغفار تو

عهد و پیمان میکنی که بعد از این — میماید بر تو زشتی کمنه — جرکه طاعت نبودم کاری کنین

پس بدان این اصل را ای اصل جو — پس نفس کشت آنکه بیماری ترا — می بجنبد هوش و بیداری ترا

هر که را در دست او بیدار تر پر درد تر — هر که او بیدار تر پر درد تر — هر که او آگاه تر رخ زرد تر

گر ز جنبش آگهی زارت کند — بسته در بنجیر زاری چون کند — چوب اشکسته عمادی چون کند

کی اسیر حبس آزادی کند — کی گرفتار بلا شادی کند — ور تو می بینی که پایت بسته اند — بر تو سر هنگان شه بنشسته اند

پس تو سرهنگی مکن با عاجزان — زانکه نبود طبع وحوی عاجزان — چون تو جبر اوتنی بینی نکو — در هیچ بینی نشان وید کو

در هر انکاری که میلستت بدان — قدرت خود را همی بینی عیان — در هر ان کاری که میلت نیست خود — اندران جبری شوی کالین ضد است

انبیا در کار دنیا جبریند — کافران در کار عقبی جبریند — انبیا را کار عقبی اختیار — کافران را کار دنیا اختیار

زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش — میرود او در پس وجان پیش پیش — کافران چون جنس سجین آمدند — سجن دنیا را خوش آیین آمدند

انبیا چون جنس علیین بدند — سوی علیین بجان و دل شدند — ای خدا اینها تو جا را ان مقام — کاندرو بیحرف میروید کلام

این سخن پایان ندارد لیک ما — نومید کردن وزیر مریدان را در نقض خلوت خود

آن وزیر از اندرون آواز داد — کای مریدان از من این معلوم باد — که مرا عیسی چنین پیغام کرد

روی بر دیوار کن تنها نشین — در وجود خویش هم خلوت گزین — بعد ازین دستوری کفتار هست

الوداع ای دوستان من میروم — رخت بر چارم فلک بر بردم — تا بزیر چرخ ناری چون حطب

پهلوی عیسی نشینم بعد ازین — بر فراز آسمان چارمین — وانگهانی آن امیر از نو بخوانند

فریفتن وزیر امیر را بهر یک بنوعی و طریقی

گفت هر یک را بدین عیسوی — کرد عیسی جمله را اتباع تو — هر امیری کو کشد کردن بکبر

وان امیران دگر اتباع تو — تا نمیرم من ریاست را مجو — تا نمیرم من تو این پندار کن

لیک تا من زنده ام آیین ما — یک یک برخوان تو بر امت فصیح — هر امیرا چنین گفت او جدا

اینک این طومار و احکام مسیح — هر چه از آنگفت این را گفت نیز — هر یکی را او یکی طومار داد

هر یکی را کرد اندر سر عزیز — هیچ مشکل حرفها با تا الف — حکم این طومار ضد حکم آن

جملگی طومارها بد مختلف — کشتن وزیر خود را در خلوت از مریدان

بعد ازان چل روز دیگر دست — بر سر کورش قیامتها شد — خلق چندان جمع شد بر کوی او

چونکه خلق از مرگ او آگاه شدند — از عرب وز ترک وز رومی و کرد — خاک او کردند بر سرها همی خویش

کان عدو را هم خدا و هم پسر — کرد و خون بر از رخ و چشم خود رهی — جمله از در رفتن افتادند زفان

آن خلایق بر سر کورش همی — از امیران کیست بر جایش نشان — تا بجای او شناسیم ما امام

بعد ماهی خلق کفتند ای مهان — دست بر دامان و دست او زنیم — چونکه شد خورشید ما را کردگار

سر همه بر اختیار او نهیم — نایبی باید زمان را یادگار — چونکه کل نگذشت و کلشن شد تمام

چونکه شد از پیش دیده روشنی — نایب حق خلیفه من توئی — یا بکش یا چون رهی دارش اسیر

چون خدا اندر نیاید در عیان — نایب حقند این پیغمبران — نی غلط گفتم که نایب با منوب — دعوی شاهی و استیلا مکن

ذو وجهین

موضعی که در وی نام کفار و فجار نویسند

علیین

جائی که نام ابرار نویسند

حطب

هیزم

عطب

رنج و مشقت

اتباع

تابعین

اشیاع

دوستان

فی دو باشد تا توئی صورت پرست
پیش او یک گشت گر صورت پرست

لاجرم چون بر یکی افتد بصر
آن یکی باشد دو ننماید در نظر

ده چراغ ار حاضر آری در مکان
چون بصورت بنگری چیزت دوتاست

فرق نتوان کرد نور هر یکی
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد

در بیان آنکه جمله پیغمبران گفتند که لانفرق بین احد من رسله

گر تو صد سیب دهد آبی بهم
چون بنوبش روی آری عشکی

استخوان یار با یاران خوشست
طلب المعنی من الفرقان وقل

ور تو انکار آری عنایتهای او
صد نماند یک شود چون بنگری

ملبسط بودیم یک گوهر همه
در معانی قسمت و اعداد نیست

چون بصورت آمد آن نور سره
پای معنی گیر صورت سرکش است

شرح این الکفتنی من ارمری
صورت سرکش گذاران کن بسیج

نکته ها چون تیغ الماس است تیز
هم گذار ای دل مولای او

پیش این الماس بی آسیمه باش
او نباید هم بدلها خوش را

زین سبب من تیغ کردم در غلاف
بی سر و بی پا بدیم السر همه

آدیم اندر تمامی داستان
یک گهر بودیم همچون آفتاب

در بیان آنکه انبیا علیهم السلام را گفتند کلمونا الناس علی قدر عقولهم زیرا که آنچه ندانند انکار کنند و اشعار را زیان دارد قال علیهم السلام امرنا ان ننزل الناس منازلهم الی آخره

یک امیری ان امیران پیش رفت
شد عدو چون سایهای کنگره

وز وفاداری جمع دوستان
کنگره ویران کند از منجنیق

منازعت کردن امرا با یکدیگر در کار نیابت

کفت اینک نایب آن مرد من
کز پس این پیشوا برخاستند

آن امیری دیگر آمد از کمین
نایب عیسی منم اندر زمن

آن امیران دگر یکیک قطار
اینک این خطوه بر هان منست

بر امیری داشت خیل یکسران
دعوی او در خلافت بیمین

خون روان شد همچو سیل از چپ و راست
بر کشیده تیغهای آبدار

جوز با شکست و نگو مغز او چیست
تیغها را بر کشید از آستان

آنچه شیر مست آن شد یار داد
کوه کوه اندر هوا زین گرد و خواست

آنچه پوسیده است نبود غیر باد
بعد کشتن روح پاک نغز داشت

آنچه بمعنی است خود رسوا شود
و آنچه پوسیده است نبود غیر باد

هم عطا یابی و هم باشی فتی
آنچه پر مغز است چون شکست پاک

چون برون شد سوختن را نیست تب
رو بمعنی کوش ای صورت پرست

هست همچون تیغ چوبین در مصاف
جان بمعنی دریمن تن بی خلاف

بنگر اول تا نکرد او کار زار
تیغ چوبین را مبر در کارزار

چون بصورت بنگری چیزت دوتاست
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد

لانفرق بین احد من رسله
صورت سرکش گذاران کن بسیج

در معانی قسمت و اعداد نیست
او نباید هم بدلها خوش را

تا به بینی زیر آن وحدت چو گنج
یک گهر بودیم همچون آفتاب

او بدوزد خرقهٔ درویش را
کنگره ویران کند از منجنیق

بی گره بودیم و صافی همچو آب
تا نگردد فرق از میان افریق

تا رود فرق از میان افریق
لیک ترسم تا بلغزد خاطری

گر نداری تو سپر واپس گریز
گر بریدن تیغ را نبود جیا

تا که گرخوانی نخواند بر خلاف
بر مقامش پایی میباید نهاد

پیش انعوم وفا اندیش رفت
کاین نیابت بعد از او آن منست

تا برآمد هر دو را خشم و جحود
در هم افتادند چون پیلان مست

تا زسرهای بریده پشته شد
آفت سرهای ایشان کشته بود

چون ازار و سیب را شکستن سست
دانچه پوسیده است نبود غیر خار

زانکه معنی بر تن صورت پرست
هست همچون تیغ چوبین در مصاف

بنگر اول تا نکرد او کار زار

---

۲ مری برابری کردن

۳ جحود انکار

۴ فتی جوانمرد

کر بود چو بین برود دیگر طلب
ور بود الماس پیش آباطلب

جمله دانایان همین گفته همین
هست دانا رحمة للعالمین

ای مبارک خنده‌ش کو از دهان
تا مبارک خنده آن لالا بود

یک زمانی صحبتی با اولیا
بهتر از صد ساله طاعت بی‌ریا

مهر پاکان در میان جان نشان
دل مده الا بهر دلجوی چنان

دل ترا در کوی اهل دل کشید
تن ترا در حبس آب و گل کشید

تا ز فضلش بیابی رفعتی
صحبت صالح ترا صالح کند

نعت تعظیم مصطفی که در انجیل بود

بود در گر عزو وصوم و کامل او
طایفه نصرانیان بجو بوا

رو نهاوندی بران آصف لطیف
اندرین فتنه که گفتم آن کرو

در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد

نام احمد در شتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن

گشته محروم از خود و شرط طرق
هم محتبط و نیشان و حکمشان

تا که نورش چون مدد کاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین

حکایت پادشاه جهود و کر که در هلاک دین عیسی جهد کرد

در هلاک قوم عیسی رو نمود
کر خبر خواهی ازین دیگر خروج

این شه دیگر قدم بر وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی

ز ایشان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان

در خلایق میرود تا نفخ صور
نیکو از اهست میراث رخبثان

شعلها از کو بهر پیمبری
شعله‌ها با کو هران کردان بود

زانکه خور برجی بهرجی میرود
هر کرا با اختری پیوستگی است

میل کلی دارد و عشق و طلب
در بود مریخی و خونریز خو

کاحتراق و نحس بود اندران
سایران در آسمانهای دگر

نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجم

منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمنی از کسف و غش

دیدن ایشان شمار کیمیاست
تا دهد خنده ز دانا تا جواست

گرد هان او سواد دل نمود
چون بصا جبل سی کو هر شود

سوی تاریکی مرو خورشید هاست
رو بجو اقبال را از مقبلی

صحبت طالع ترا طالع کند
آن سر پیغمبران بحر صفا

چون رسید مدحی ایشان نام و خطاب
ایمن از فتنه مدد دار شکوه

نور احمد ناصر آمد یار شد
از وزیر شوم رای شوم فن

از پی طومارهای کژ بیان
تا چه باشد ذات آن روح الامین

کاندر فها دار بلای آن وزیر
سوره برخوان و السماء ذات البروج

سوی او نفرین رود هر ساعتی
در وجود آید بود در ویش مدان

آنچه میراث است او را ثنا کجاست
شعله آنجانب رود هم کان بود

مرد را با خیر خود هم کی است
جنگ دشمنان خصومت جید او

غیر این هفت آسمان مشتهر
نفس او کفا مورد در رحوم

در میان اصبعین نور حق

حق فشاند آن نور را بر جانها — مقبلان برداشته دامانها — وان نثار نور بر کو یافته — روی از غیر خدا برتافته

هر کرا دامان عشقی مانده — زان نثار نوربی بهره نشد — بلبلان از عشق بارویها سوی گل اند

کاو دراز نک از برون در درد را — از درون چون نک سرخ و زرد را — زنگ رشتان از سیه آید جفا

صبغة الله نام آن رنگ لطیف — لعنة الله بوی این رنگ کثیف — از همانجا کاو مد آنجا میرود

از سر کوه سیلهای تیز رو — آتش افروختن پادشاه وبت در پهلوی آتش نهادن — وز تن ما جان عشق آمیزرو

آن جهود سنگ بین چون راه رفت — که هر که سجود بت کند از آتش رهائی یابد — پهلوی آتش بتی برپای کرد

کانکه این بت را سجود آورد پست — در نیاورد دل آتش نشست — از بت نفش بتی دیگر زاد

مادر بتهاست نفس ما همه — زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست — آن شرار از آب میگیرد قرار

سنگ و آهن را بآبی ساکن شود — آهن و سنگست نفس و بت شرار — آبرا برنارشان ناردکار

آدمی مانیز دو کی این شود — سنگ و آهن در درون دارند نار

راب چون نار برون کشته شود — در درون سنگ و آهن کی رود — آهن و سنگست اهل نار و دود — فعل هر دو کفر ترسا و جهود

بت سیاه آمست در کوره نهان — نفس مر آب سیه را چشمه دان — نفس بت شکن چشمه بتان را مرو

بت درون کوزه چون آبک کند — نفس شوم است چشمه آن امی مصر — صد سبو را بشکند یکبار سنگ — واب چشمه میز ناند بند سنگ

آب خم و کوزه گر فانی شود — آب چشمه تازه و باقی بود — بت شکستن سهل ما شد سنگ سهل — سهل دیدن نفس را جهلست جهل

صورت نفس ار بجوئی ای پسر — قعر جهنم دوزخ بجوان با هفت در — غرق صد فرعون با فرعونیان

در خدای موسی و موسی گریز — آب ایمانرا زفرعونی مریز — ای برادر وارهاز نو جهل تن

یک زنی با طفل آورد آن جهود — اندرون پادشاه جهود زنی با طفل و اندیشه او — پیش آن بت و آتش اندر شعله بود

گفت ای زن پیش این بت سجده کن — طفل را در آتش و سخن آمدن طفل در میان آتش — ور نه در آتش بسوزی بی سخن

بود آن تن پاک و دین و مؤمنه — سجده آن بت نکرد آن مؤمنه — طفل از نو بستد در آتش درجهید — زان بترسید و دل از ایمان نکند

خواست تا او سجده آرد پیش بت — بانگ زد طفل کانی لم امت — اندر آ مادر که من اینجا خوشم — کرچه در صورت میان آتشم

چشم بند است آتش از بهر عجیب — رحمتست این سر بر آورده ز جیب — تا به بینی عشرت خاصان حق

اندر او آب است این آتش مثال — اندر اسرار ابراهیم بین — کو در آتش یافت در دو یاسمین

مرگ میدیدم که زادن نو تو — سخت خوبم بود افتادن نو تو — در جهانی خوش سرانی خوشتر ست

اینجا را چون حرم دیدم کنون — چون درین آتش بدیدم این سکون — ذره ذره اندرو عیسی دمی

نک جهان نیک شکل هست ذات — وان جا سان بهست شکل بی ثبات — اندر ما در بحق ما درسی — بین که این آذر نمارا وا ذری

اندر ما در که اقبال آمده است — اندر ما در مده دولت زدست — قدرت انست بدیدی اندرا — تا به بینی قدرت فضل خدا

---

۱ جفا: غبار و تیرگی

۲ منحوت: تراشیده شده

۳ زهیدن: جوشیدن آب از چشمه

۴ موقنه: صاحب یقین

۵ انی لم امت: یعنی من نمرده ام

۱ عذب آب کوارا

۲ مهین خوار شمرده

۳ ناکس سرنگون

۴ تشهر استهزا

۵ سیمیا علم طلسمات و نیرنجات

من ز رحمت میکشایم پای تو — کز طرب خود نیستم پروای تو — اندر او دیگر ازهم بگذران
اندر آ ای هم پرو دانه روا — اندرین آتش که دارد صد بها — اندر آ ای مسلمان همه — غیر عذب دین عذبست آنجا
اندر آ ای همه پرنیه چنین — سرد گشته آتش گرم مهین — اندر آ ای همه مست و خراب — اندر آ ای همه عین عذاب
اندر آ ای همه در بحر عمیق — تا که گردد روح صافی در رقیق — دست او بگرفت طفل خود رو
اندر آمد مادر آن طفل خورد — اندر آتش کوی دولت را ببرد — مادرش هم زان مشوش گفتن گرفت — در وصف لطف حق تعالی گرفت
بانگ میزد در میان آن گروه — پر همی شد جان خلقان از شکوه — نعره میزد خلق را کی مردمان — اندر آتش بنگرید این بوستان
خلق خود را بعد ازان بنجیه پنداشتن — اندر اعلی مردمان خود را در آتش از سر ذوق — میکنند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست — زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست — تا چانشد کان عوانان خلق را — منع میکردند کاتش در میا
آن یهودی شد سیه روئی و خجل — شد پشیمان زین سبب بیمار دل — کاندر آتش خلق عاشق تر شدند — در فنای جسم صادق تر شدند
گر شیطان هم درو پیچید شکر — ور خود را هم بسوزید بشکر — آنچه میمالید بر روی کسان — جمع شد در چهره آن ناکسان
انگه میدید جامه خلق چست — گر ماندن دهان آن شخص که نام پیغمبر را تمسخر برد — شد دریده آن او زانسان درست
آن دهن گر گرد و از تشهر بخواند — نام احمد را و بانش گر بماند — ای تر الطاف علم من بلدن
من ترا افسوس میکردم ز جهل — من بدم فسوس را منسوب و اهل — میلش اندر طعنه پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس — گم نماند عیب میوبان نفس — چون خدا خواهد که رسوا کس کند — میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که او گریان اوست — ای همایون دل که او بریان اوست — از پی هر گریه آخر خنده ایست — مر دلا خر بین مبارک بنده ایست
هر کجا آب روان سبزه بود — هر کجا اشک روان رحمت شود — تا ز صحن جانت بروید خضر
مرحمت فرمود سید غفور — چون خرات تو که گردآوری تو — رحم خواهی بر ضعیفان رحمت آر
رو بآتش گر دشه کای تندخو — عتاب کردن حمود آتش را که چرا نمیسوزی و جواب او — آن جهانسوز طبیعی خوت کو
چون نمیسوزی چه شد خاصیت — یا بخت ما در کرشد نیتت — می نجشائی تو بر آتش پرست — انگه نهرستد ترا او چون برست
هر گزای آتش تو صابر نستی — چون نسوزی چیست قادر نستی — چشم بندست ایعجب یا بیخ بند — چون نسوزاند چنین شعله بلند
جادوی کرد تا کسی یا سیمیاست — بر خلاف طبع تو از بخت ماست — گفت آتش من همانم آتشم — اندر اتا تو به بینی تا بشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم — تیغ حقم هم بدستوری هم — بر در خر که سکان تر کمان — چاپلوسی کرده پیش میهمان
در بخر که بگذرد سیکانه رو — حمله بیند از سکان شیر اژدها — من نسگ کم نیستم در بند کے — کم ز ترکی نیست حق در زندگے
آتش طبعت اگر غمگین کند — سوزش از امر ملیک دین کند — آتش طبعت اگر شادی دهد — اندر و شادی ملیک دین بند
چونکه غم بینی تو استغفار کن — غم بامر خالق آمد کار کن — چون بجوابد عین غم شادی شود — عین بند پای آزادی شود

باد و خاک و آب و آتش بندهٔ اند
با من و تو مرده با حق زنده اند

سنگ بر آهن نی آتش جهد
هم ز بامرحق قدم بیرون نهد

سنگ و آهن خود سبب آید دلیل
تو ببالاتر نگر ای مرد نیک

این سبب را آن سبب عامل کند
بارگاهی بی پر و عاطل کند

این سبب را محرم آمد عقل ما
وان سببها کا نبیا را رهبر است

گردش چرخ این سبن را علتست
چرخ کردون را مدبر آلتست

تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ
تا نسوزی تو نیفتی چون مرخ

آب حلم و آتش خشم ای پسر
این سببها همچو بتهای کور

هود کرد مؤمنان را حفظ کشید
هم ز حق بینی چو بگشائی نظر

قصهٔ هلاک کردن باد قوم هود علیه السلام را

هر که بیرون بود از خط حلهٔ را
پاره پاره می شکست اندر هوا

چون بجمعه میشد او وقت نماز
همچنین شیطان را عاصی می کشد

با و حرص گرگ و حرص گوسپند
همچنین باد اجل با عارفان

آتش ابراهیم را دندان نزد
چون گزیده حق بود چونش گزد

موج دریا چون با مرحق بتاخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید

آب و گل چون از دم عیسی بجست
مرغ جنت شد نفخ صدق دل

هست تسلیمت بجای آب و گل
جسم موسی از کلوخی بود نیز

چه عجب گر کوه صوفی شد گریز
این عجایب دید آنشاه جهود

ناصحان گفتند از حد مگذران
طنز و انکار کردن پادشاه جهود و نصیحت ناصحان او را

بگذر از کشتن کمن این فعل بد
بعد ازین آتش مزن در جان خود

بانگ آمد کار چون اینجا رسید
پای دار ای سگ که قهر یار رسید

اصل ایشان بود آتش زانتها
سوی اصل خویش رفتند انتها

هم ز آتش زاده بودند آخر آن
آتشی بودند مؤمن سوز و بس

حرف میراند مدان از نارود خان
در فرزندجویان دست

انگه او بود و بهشت آنجا و باد
باد نشفس میکند کار کفشت

آب اندر حوض کرزندانی است
میرد ماند میرد تا معدنش

وین نفس جانهای را همچو جان
اندک اندک در رود از حبس جهان

پیش حق آتش همیشه در قیام
همچو عاشق روز و شب سوزان مدام

آهن و سنگ ستم بر هم مزن
کاین دو میزایند همچون مؤمنان

کاین سبب آن سبب آورد پیش
بی سبب کی شد سبب پرور خویش

آن سببها زین سببها برتر است
اندرین چه این سن آمد بعضی

هان و هان این چرخ گردون مدان
هر دو سرمست آمد از خمر حق

فرق چون کردی میان قوم عاد
نرم میشد باد کانجا میرسید

کرد بر گرد رمه خطی پدید
گوسپندی هم نکستی از میان

نرم و خوش همچون نسیم بوستان
یا غبار آورده تا قعر زمین

باز روشنش بقعر خود کشید
مرغ جنت ساز دش تا اصطبل

صوفی کامل شد و رست از نقص
چرکه طنز و چرکه انکارش نبود

مرکب استیزه را چندین مران
ظلم را پیوند در پیوند کرد

حلقه گشت آن جهود از اجتهاد
جزو ها را سوی کل باشد طریق

سوخت خود را آتش ایشان چو خس
اصلها مر فرعها را در پی است

اندک اندک تا نه بینی بر دوش
صاعدا مبدأ إلى حيث علم

سبب در لغت رسن است یعنی ریسمان ۱۲

صفر خالی

طنز طعنه

نسف بخود کشیدن

تا الیه یصعد الخ یعنی نبوی او بپاک حاکمی گرد جانب مانند سوی تا عالی آید خرد او مذهب اشاره باید و اقصد در سوره فاطر والیه یصعد الکلم الطیب والعمل الصالح یرفعه یعنی نبوی او بصعود

۱۲ بگذرد دعوی بنگ را بلند

یرتقی انفاسنا بالا تفا — منتهاها متصل الی دار البقا — ثم یلحقنا الی اشاکلها — کی ینال العبد تمام کمالها — پارسی گوئیم یعنی این کشش — از نظرف آمد که آمد این چشش — ذوق جنس از جنس خود باشد یقین — تا مکرر آن قابل جنسی بود — گشت جنس ما و اندر ما فزود — نقش جنسیت مذر دآب و نان — همچو آب و نان که جنس ما نبود — آنکه مانند است باشد جنس را — ور غیر جنس باشد ذوق ها — آن کرمانند باشد جنس را — مرغ را کر ذوق آید از صفیر — تشنه را کر ذوق آید از شراب — چونکه جنس خود نیابد شد نفیر — لیک آن سو شود در وادی ضلال — مفلسان کر خوش شوند از زر قلب — تا زر اندودیت ازره نفکند

قصهٔ نخجیران و بیان توکل و ترک جهد کردن

از کلیله یاد خوان این قصه را — بود شان با شیر دایم کشمکش — طایفهٔ نخجیر در وادی خوش — بس که آن شیر از کمین در میربود — حیله کردند آمدند ایشان بشیر — کز وظیفه ما ترا داریم سیر — گفت آری کرد فا هیم نکیر

جواب شیر نخجیران را و بیان خاصیت جهد

من بلاک فعل و قول مردمم — من گزیدهٔ زخم مار و گزدمم — گوش من لا یلدغ المؤمن شنید — نفس هر دم از درونم در کمین

باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

جمله گفتندای حکیم باخبر — الحذر وع لیس ینجی عن قدر — باقضا پنجه مزن ای تندتیز — در حذر شو ریدن شور و شرست — تا نگیرد هم قضا با تو ستیز — مرده باید بود پیش حکم حق

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و تسلیم

گفت آری کر توکل رهبرست — با توکل زانوی اشتر ببند — گفت پیغمبر با آواز بلند — رمز الکاسب حبیب الله شنو — رو توکل کن تو با کسب ای عمو — جهد میکن کسب میکن مو بمو — قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق

باز ترجیح نخجیران توکل را از جهد و کسب

پس بدانکه کسبها از ضعف خلقت — در توکل تکیه بر غیری خطاست — بس کریزند از بلا سوی بلا — حیله کرو نهان و حیله‌ش دام بود — در میست دو دشمن اندر خانه بود — صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش — دیدهٔ ما چون بسی علت درست — دیدمارا دیدار نعم العوض — طفل تا گیرد تا پو یا نبود — چون فضولی کرد و دست و پا نبود

ضعف و ذاک رحمة من ذی الجلال — وا فلا زالت علیه قائما — کا نطرف کر ذو ذوق رانده است — چون بدو سوست جنس او شود — ز اعتبار آخر از جنس دان — عاریت باقی نماند عاقبت — چون رسد در وی کریز و جو یدت — تا خیال گرتر اچه نفکند — وا ندران قصه طلب کن حصه را — آن چرا بر جمله ناخوش کی بود — تلخ بر ما تا نکرد و این گیا — مکر با بس دیده ام از ریو و مکر — از همه مردم بتر در مکر و کین — قول پیغمبر بجان و دل گزید — رو توکل کن توکل بهر است — تا نیابد رحمت از رب الفلق — این سبب هم سنت پیغمبر است — از توکل در سبب کاهل مشو — در تو از جهدش نمانی ابلهی — لقمهٔ نر ویردان بر قدر حلق — چیست از تسلیم خود محبوب تر — آنکه جان پنداشت خون آشام بود — وا نکه او میجست اندر خانه اش — هست اندر دیدا و گل عرض — در غما افتاد و در کور و کبود

جانهای خلق پیش از دست و پا
ما عیال خضرتیم و شیر خوار
گفت شیرآری ولی رب العباد
پایه پایه رفت باید سوی بام
خواجه چون بیلی بدست بنده داد
چون اشارتهاش را جان نهی
حاملی محمول کرداند تورا
سعی شکر نعمت قدرت بود
جبر تو خفتن بود در ره مجب
تا که شاخ افشان کند هر لحظه بار
در اشارتهاش آنی تو فانی
مر ترا آنگه نبی شکری بود
جمله بادی با نکالی برده اند
صد هزاران مرد هزاران مرد و زن
مکر با کردند آن دانا کرد
کرد وصف مکر شان او ذوالجلال
جمله افتادند از بیرکار
ساده مردی چاشتگاهی در رسید
رویش از غم زرد و لب پر درد کبود
گفت عزرائیل در من آ همین
تا مرا اینجا ببندستان برد
ترس در ویشی مثال اژدهاست
روز دیگر وقت دیوان لقا
ای عجب این کرده باشی بهر آن
که مرا فرمود حق کامروز هان

پیر بندارد وفا سوی صفا
گفت الخلق عیالی لا آله
چون بامر او هبطوا ابدی شدند
آنکه او از آسمان باران دهد
هم تواند کو ز رحمت نان دهد

دیگر بار بیان کردن شیر تبر رجحان جهد بر توکل

هست جبری بودن اینجا طبع عام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ
دست داری چون کنی پنهان تو خشک
بیزبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست
آخر اندیشی عبارتهای اوست
در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهاش را سرت دهد
بار بردار و روز تو کارست دهد
قابلی مقبول کرداند تورا
قابل مردی قابل شوی
وصل جوئی بعد ازان واصل شوی
جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر نعمت نعمتت افزون کند
کفر نعمت از کفت بیرون کند
تا نه بینی اندرو درد محب
هان مجب ای جبری بی اعتبار
جز بزیر آن درست میوه دار
بر سر شقه بریزد بقل و زاد
جبر خفتن در میان رهزنان
مرغ بی همگام کی یابد امان
مرد بندداری چون بینی زنی
اقتدر عقلی که داری کم شود
سر که عقل از وی بیرد دوم شود
بیعدد بی شکری را در قعر مار
کر توکل میکنی در کار کن
کسب کن پس تکیه بر جبار کن

باز ترجیح نهادن نجاران توکل را بر جهد

پس چرا محروم ماند از مکر من
صد هزاران قرن با عاد جهان
همچو از در باز گشته صد زبان
که ز بن برکنده شد زان مکر و کید
کرده مکر و حیله آن قوم خبیث
ورز با او در نداری ایخبیث
لاتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل
رو منه سود از شکال و از عقل
مانده کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی ندان ای مادر
جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نکردیدن عزرائیل علیه السلام بر روی مردی و دگرگشتن او در سرای سلیمان علیه السلام و ترجیح توکل بر جهد

ور سر اعدل سلیمانی دوید
یکنظر انداخت بر او خشم گون
پس سلیمان گفت ایخواجه چه بود
بوکه بنده آنطرف شد جان برد
گفت فرما با درای جان پناه
نک زود اندیشی کم زیرا خلق
لقمه حرص و امل نا خلق
حرص و کوشش تا بهندستان رساند
بر سوی خاک هندستان شتاب
تا در افتد مرد تا او را ستاند
بنگر ای باز کوای پاک رب
شه سلیمان گفت عزرائیل را
فهم کرد و نمود او را خیال
تا شود آواره او از خاندان
گفتش ای شاه جهان بر دل مخند
جان او را تو بهندستان رسان
دید مش اینجا و بس حیران شدم
در تفکر رفته سر گردان شدم
حبس خشم و حرص و خودبینی شدند
هم تواند کو ز رحمت نان دهد
زو بانی پیش پای ما نهاد
دست داری چون کنی پنهان تو خشک
آخر اندیشی عبارتهای اوست
بار بردار و روز تو کارست دهد
وصل جوئی بعد ازان واصل شوی
کفر نعمت از کفت بیرون کند
جز بزیر آن درست میوه دار
مرغ بی همگام کی یابد امان
سر که عقل از وی بیرد دوم شود
کسب کن پس تکیه بر جبار کن
کان حریصان کاین سپاها کاشتند
همچو از در باز گشته صد زبان
ور زبا او در نداری ایخبیث
رو منه سود از شکال و از عقل
جهد جز وهمی مپندار ای عیار
ور سر اعدل سلیمانی دوید
پس سلیمان گفت ایخواجه چه بود
گفت فرما با درای جان پناه
لقمه حرص و امل نا خلق
بر سوی خاک هندستان شتاب
بنگر ای باز کوای پاک رب
فهم کرد و نمود او را خیال
در تفکر رفته سر گردان شدم

از عجب گفتم کراورا صدر پست — زو بهندستان شدن دور اندر است — چون بامر حق بهندستان شدم — وید مش آنجا و جانش بستدم

تو همه کار جهان را همچنین — کن قیاس و چشم کمتا و بین — از که بگریزیم از خود این محال — از که بر تابیم از حق این وبال

شیر گفت آری ولیکن هم ببین — بار ترجیح شیر جهد را بر توکل و فواید جهد بیان کردن — جهدهای انبیا و مرسلین

سعی ابرار و جهاد مؤمنان — تا بدین ساعت ز آغاز جهان — حق تعالی جهدشان را راست کرد — آنچه دید از جفا و کرم بود

حیله هاشان جمله حال امید لطیف — کل شیئ من ظریف هیظریف — دا مهاشان مرغ کردونی گرفت — نقصهاشان جمله افزونی گرفت

جهد میکن تا توانی ای کیا — در طریق انبیا و اولیا — با قضا پنجه زدن نبود جهاد — زانکه این را هم قضا بر ما نهاد

کافرم من گر زیان کردم بدین — در ره ایمان و طاعت یکنفس — سر شکسته نیست این سر را بلند — یکدو روزی جهد کن باقی بخند

بد محالی هست کو دنیا بجست — نیک حالی هست کو عقبی بجست — مکرها در کسب دنیا دارد آست — مکرها در ترک دنیا دارد است

مکر آن باشد که زندان حفره کرد — آنکه حفره بهست آن بگریست زود — ایمنان زندان و مانند امیان — حفره کن زندان و خود را وارهان

چیست دنیا از خدا غافل بدن — نی قماش و نقره و فرزند و زن — مال را گر بهر دین باشی حمول — نعم مال صالح گفت آن رسول

آب در کشتی هلاک کشتی است — آب در بیرون کشتی پشتی است — چونکه مال و ملک ما از دل برد — زان سلیمان خوشتر جمکنین بود

گوزه سربسته اندر آب رفت — از دل پر باد فوق آب رفت — باد درویشی چو در باطن بود — بر سر آب جهان ساکن بود

آب نتواند مرا و را غوطه داد — کش دل از نفخه الهی گشت شاد — گر چه این جمله جهان ملک وی است — ملک در چشم و دل او لاشیئ هست

پس بجان دل به بندد عهد کن — پرکنش از ما کسب من لدن — جهد حقست و دوا حقست و درد — منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

کسب کن یعنی نماز جهد کن — تا بدانی سر علم من لدن — گر چه جمله اینچنین بر جهد شد — جهد کی در کام جاهل شهد شد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار بر ما گفت شیر — جبر را کبد آستند و قیل و قال — عهد ها کردند با شیر ژیان — گر جواب آن جبریان گشتند سیر

روبه و خرگوش و آهو و شعال — حاجتش نبود تقاضای دگر — عهد چون بستند و رفتند از زمان — کاندرین بیعت مفتید و در زیان

قسم هر روزش بباید داد خرد — او فتاده در میان جمله وحوش — هر یکی مدبیر و رائی میزدی — سوی مرعی این از ان شیر ژیان

جمع نشستند یکجا آن وحوش — تا بیاید قرعه اندر میان — قرعه بر هر کو زند او طعمه است — هر کسی در خون هر یک میشدی

عاقبت شد اتفاق جمله شان — قرعه آمد سر بسر را اتفاق — قرعه بر هر کو فتادی روز نوبت — بیسخن شیر ژیان را لقمه است

هم بر ین کردند آن جمله قرار — جواب گفتن خرگوش مر آن نخجیر ازا — سوی آن شیر او دویدی همچو تیر

چون بخرگوش آمد این یاغی ز دور — جان فدا کردیم در عهد و وفا — تو مجو بدنامی ما ای عمود — تا نرنجد شیر رو تو زود زود

قوم گفتندش که چندین گاه ما — انکار کردن نخجیران و جواب خرگوش ایشان را — تا بکرم از بلا ایمن شوید

گفتای یاران مرا مهلت دهید — ماند این میراث فرزندان ما — هر همیر امتیاز در جهان — همچنین تا مخلصی میجویدشان

تا امان یابد ز مکر جانشان

بارد
سرد

اشاره

حدیث

بنویست صلی

الله علیه وآله

نعم المال الصالح

للرجل الصالح

یعنی خوب بهست مال

پاک صالح

بجنبه

مردینکو کا

۱۲

۳

مرعی

چراگاه

کز فلک راه برون شد دیده بود — در نظر چون مرد مک پیدا بود — مرد مش چون مرد مک دیدند خود

اعتراض کردن گنجشکان بر خرگوش و جواب خرگوش ایشان را

قوم گفتندش که ای خرگوش دار — خویش را اندازهٔ خرگوش دار

هین چه لافست این که تو افروختی — در نه اینم لایق چون تو کی است

گفت ای یاران حقم الهام داد — آن نباشد شیر را کو در را

خانها سازد پی بار حلوای کی — هیچ پیلی داند آنگون حیله را

آدم خاکی ز حق آموخت علم — گوری آنکس که با حق در شکست

زاهد شصد هزاران سال را — تا نکرد و کرد آن قصر مشید

علمهای اهل حس شد پور بند — کان بکرد و نها در دریا بماند

چند صورت اخترایی صورت پرست — احمد و بوجهل خود یکسان بدی

احمد و بوجهل در تجنیه رفت — ولن در آمد سر نهند چون انسان

نقش بر دیوار مثل آدم است — رو بجو آن کو بهر با باب را

شد مصوران عالم جمله پست — چونکه جانش عرش شد در بحر نور

وصف صورت بست اندر جانها — گش نیابی در مکان و پس دلس

میرند بر تن رنهوی لامکان — گوش سوی قصهٔ خرگوش دار

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر — کاین سخن را در نیابد گوش خر

رو تو رو به بازی خرگوش بین — جمله عالم صورت و جانست علم

آدمی را زین هنر بیچاره گشت — ز و پرستی و دیو سا علما گرفت

زو پرستی و دیو سا علما گرفت — آدمی را دشمن پنهان بسی است

خلق خوب و زشت هستند از نهاد — بر تو آسیبی نزند در آب خار

گرچه پنهان خوار و در آبست پست — از هزاران کس بود وی یک کسی

باش تا حسهای تو مبدل شود — تا کیا نر اسر و خود گردد

بعد از آن گفتند کای خرگوش زیست — در میان نه آنچه در ادراک تست

ای که با شیری تو در پیچیده — عقلها مر عقل را یاری دهد

گفت پیغمبر بکمبای ایزدی — بازگو تا چیست مقصود تو زود

گفت هر رازی نشاید باز گفت — جهت طاق آید کهی طاق جفت

معجب سفر در

در حدیث دارد است که ذهبک دذهبک یعنی رز خود را و دشمن خود را و فرستگاه خود و طریقه و مذهب خود را بنهان دار

۱۲ کل شئ جاوز الاثنین شاع یعنی هر چیز که از دو تجاوز کرد شایع شد و در حدیث دارد است که هر که یک خصلت از خصلتهای بد را ترک کند دو خصلت نیکو بدل آن بیابد

۳ دمدمه یکدیگر خدعه

۴ لاذع سخن که

۵ زیافت کاکت

از صفا گردم زنی با آهنین — تیره گردد زود با آهنین
کاین سه رخصم است بسیار و عدو — در کمینت اسپد چون داند او
گر دو سه پرنده را بندی بهم — بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت کردی همیر بسته سر — گفته ایشانش جواب نیکخیر
او جواب خویش گر فتی ازو — در سؤالش می خریدی غیر تو
حاصل آنخر گوش ای خود نکفت — در بیان این سه کم صنعان لبست
با وحوش از نیک و بد بکشاد راز — در بدانی با یکی گوی الوداع
زانسبب کادر شدن وا ماند پر — مشورت دارند سر پوشیده خوب
و مدمه ایشان مرا از خر فکند — در کمینت اسپد چون داند او
راه همواراست و ریزش داهماست — گر دو سه پرنده را بندی بهم
عمر چون آبست و وقت در آجو — مشورت کردی همیر بسته سر
منبع حکمت شود حکمت طلب — گفته ایشانش جواب نیکخیر
آب عذب دین همی جوشد ازو — او جواب خویش گر فتی ازو
طالبا مرده و حیا نیست و نمو — در سؤالش می خریدی غیر تو
طالب حکمت شو از مرد حکیم — حاصل آنخر گوش ای خود نکفت
چون معلم بود عقلش را بدا — با وحوش از نیک و بد بکشاد راز
تو مرا کمدار ازین پس پیش دان — زانسبب کادر شدن وا ماند پر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد — و مدمه ایشان مرا از خر فکند
جبر چبود بستن اشکسته را — راه همواراست و ریزش داهماست
دانکه پایش در ره کوشش شکست — عمر چون آبست و وقت در آجو
تا کنون فرمان پذیرفتی رشاد — منبع حکمت شود حکمت طلب
گر ترا اشکال آید در نظر — آب عذب دین همی جوشد ازو
تا هوا تازه است ایمان تازه نست — طالبا مرده و حیا نیست و نمو
بر هوا تاویل قرآن میکنی — طالب حکمت شو از مرد حکیم
ما ند احوالت بدان طرفه مکس — چون معلم بود عقلش را بدا
وصف بازان اشنیده در زمان — تو مرا کمدار ازین پس پیش دان

قصهٔ مگس کردن خرگوش با شیر و پسر بردن

سر خود با جان خود میراند باز — ساعتی تا خیر کرد اندر شدن
خاک را میکند و میغربد بشر — گفت من گفتم که عهد آنچنان
چند بفریبد مرا این مهتر چنین — سخت در ما نمیرسد پیش
سخت در ما نمیرسد پیش — لفظها و ما مها چون دا مهاست
لفظ شیرین یک آب عمر ماست — آن یکی کوزه چو شد آب آر زد
سخت کم یابست رو از آنچه هست — هست آن ریگ ای پسر مرد خدا
کو بحق پیوست و از خود شد جدا — غیر مرد حق چو ریگ خشکدان
کاب عمرت را خورد او هر زمان — لوح حافظ لوح محفوظی شود
روح او را روح محفوظی شود — عقل چون جبریل کو بد احمدا
گر یکی کامی نم سوزد مرا — هر که ما نداز کاهلی بی تکدر صبر
او همی داند که گیرد پای جبر — گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ
رنج آرد تا ببیرد چون چراغ — چون درین ره پای خود بشکسته
هر که میخندی چو یابد پا بسته — حامل دین بود او محمول شد
قابل فرمان بد او مقبول شد — تا کنون اختر اثر کردی دراو
بعد ازان کرد او مسیر اختر او — تازه کن ایمان ز گفت زبان
ای هوا را تازه کرده در نهان — کرده تاویل حرف بکر را
خویش را تاویل کن نی دگر را
پست و کژ شد از تو معنی سنی — از خودی سرمست کشته بی سرا
ذره خود را شمرده آفتاب — آن مگس بر برگ کاه پول خر
هیچ کشتی بان همی او را شت در

گفت من کشتی در یا خوانده ام
مدتی در فکر آن می مانده ام
لیک این دریا و این کشتی و من
مرد کشتی بان دانا اهل رای و فن

بر سر دریا همی راند او عمد
عیسوش اینقدر بیرون نجست
بود بیحد آن چنین بسلت و
آن نظر کو بیند و راست کو

عالمش چندان بود کش پیش
چشم چندین بحر هم چندیش
صاحب تاویل چون باطل کس
وهم او بول خر و تصویر خس

گر مکس تاویل بگذارد دمی
آن مکس را کشت کر داند همی
آن مکس خود کش این غیرت بود
روح او کی در خور صورت بود

ریختن شیر از دریدن خر گوش را

همچو آن خر گوش کو بر شیر زد
گزره کوشم عدو بر بست چشم
گرهای جبر بانم بسته کرد
تیغ چون بیند نشان تیغ را

شیر منکیف از ستیزی و خشم
بانگ و پوست و غولان آنهم
بر دران ای دل تو اینها را بهاست
پوستان بر کن کشان خر پوست است

زین سپس من نشنوم آن دم زدن
چون زره بر آب کش نبود درنگ
اینچنین چون پوست معنی مغز دان
پوست چبود گفتهای نکر بانک

پوست باشد مغز را چون آب پوش
مغز نیکو از غیرت غیب پوش
چون قلم ارباد بد دفتر آب
چه چه بنویسی فنا کردد شتاب

نقش آبست او وفا خواهی ازان
باز کردی دستهای خود کران
باد در مردم هوا و آرزوست
چون هوا بکذشت آن پیغام هیچ

خوش بود پیغامهای کردکان
کور سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان کرد و دان کیا
جز کیا و خطبهای انبیا

زانکه نوش بادشاهان هوشهاست
بار نامهٔ انبیا با کبر است
از در مهر نام شاهان بر کنند
نام احمد نام جمله انبیاست

نام احمد نام جمله انبیاست
چون که صد آمد نود هم پیش ماست
این سخن پایان ندارد ای پسر
در شدن خر گوش پس تا خیر او

در شدن خر گوش پس تا خیر او
تا بکوش شیر کوید یکدو آن
تا چه عالمهاست در سودای عقل
در ره آمد بعد تا خیر دراز

بحر را غواص باید نی پسر
صورت ما اندرین بحر عذاب
بحر بی پایان بود عقل بشر
تا نشد بر بر سر دریا چو طشت

چونکه پر شد طشت دوی غواص آن
عقل پنهانست و ظاهر عالمی
هر چه صورت می پرستی باز دان
صورت ما موج یا از وی نمی

زان وسیلت بحر دور انداز دش
تا نبیند دل و هیند راز را
تا نبینی تیر دور انداز را
اسب خود را یا وه داند و ز ستیز

میدواند اسب خود را یاوه تیز
اسب خود را یاوه داند و آنچه جاد
وهم خود اور کشان کرد چو باد
در فغان و جست و خیز آن خیره سر

هر طرف پرسان و جویان دوان
کانکه دزدیده است مار اکو و کیست
این کز زیر ان نشسته ای خواجه چیست
ای دریغا این بسیست لیک آن از کجاست

باخود آی ای شهسوار آب جو
وصفوار استیع کو بیند بر آب
تا نشاند مر ترا آب خویش باز
جان زپیدائی و زدیدن کم

چون شود پر آب چشمی چوم
در درون خود بیفزاید درد
تا به بینی سبز و سرخ و زرد و بور
کی ببینی سرخ و زرد و بور را

تا نبینی پیش از آن سه نور را
لیک چون در رنک کم شد هوش تو
شد ز نور آن رنکها روپوش تو
چونکه شب آن رنکها مستور بود

پس ببینی دید رنک از نور بود
نیست دید رنک بی نور برون
همچنین رنک خیال اندرون
این برون از آفتاب و ماهیاست

وان درون از عکس نور اعلاست
نور نور چشم خود نور دل است
نور چشم از نور دل ما حاصلست

---

۱ عمد — ستون
۲ چمین — بول و مهر کمان
۳ نوش — کرد و قند
۴ بار نامه — تحمل و حشمت
۵ عذاب — هندیت و کوارائی هست
۶ بور — رنک سرخ مایل به تیرکی
۷ علا — بلندی

۱ اشاره بآیهٔ واقعهٔ در سورهٔ انعام است لا تدرکه الابصار یعنی درک نمیکنند او را چشمها و او دانا است بر ابصار

۲ ریبت شک

۳ عنف خشم ۴ نفر کرده

باز نور نور دل نور خداست — کور نور عقل و حس پاک کجاست — شب مبند نور و مدد بینی تو راست
شب مدد بینی ز نک کان میبود — زنگ چبود محفرهٔ کورد کبود — که نظر بر نور بود آنگه بزنگ
دیدن نور است آنگه دید زنگ — وین بضد نور دانی بید زنگ — پس بضد نور دانستی تو نور
رنج و غم راحق پی آن آفرید — تا بدین ضد خوشدلی آید پدید — پس نهانیها بضد پیدا شود
نور حق را نیست ضدی در وجود — تا بضد او تو ان پیدا نمود — لاجرم ابصار ما لا تدرکه
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان — یا چو آواز و سخن را اندیشه دان — این سخن و آواز از اندیشه خواست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف — بحر آن دانی که هم باشد شریف — چون ز دانش موج اندیشه شناخت
از سخن صورت براد و باز برد — موج خود را باز اندر بحر برد — صورت از بی صورتی آمد برون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتی است — مصطفی فرمود دنیا ساعتی است — فکر ما تیر است از هو در هوا
هر نفس نو میشود دنیا و ما — بیخبر از نو شدن اندر بقا — عمر همچون جوی نو نو میرسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمده است — چون شرر کش تیز جنبانی بدست — شاخ آتش را بجنبانی بساز
این دراز ی مدت از تیزی صنع — ملهما چند صنعت انگیزی صنع — طالب این سر اگر علامتی است

رسیدن خرگوش بشیر و خشم شیر بروی

وصف او از شرح مستغنی بود — دید کان خرگوش می آید فرود — میدود بی هشت پس تاخت او
شیر اندر آتش و در خشم و شور — وز دلیری دفع هر ریبت بود — چون رسید او پیشتر دو یک صنع
گر شکسته آمدن تهمت بود — من که کاوا را ز هم مدریده ام — نیم خرگوشی چه باشد کو چنین
من که گوش شیر نر مالیده ام

عذر گفتن خرگوش بشیر از تاخیر و لابه کردن

ترک خواب و غفلت خرگوش کن — کرد بهر عفو خداوندیت دست — باز گویم چونتو دستوری دهی
گفت خرگوش الامان عذریم هست — این زمان آید در پیش شهان — مرغ بیوقتی سرت بادا برید
گفت چه عذرای قصور الصبا ن — عذر نادان زهر بهر دانش شود — عذرت ای خرگوش دانشهی
عذر احمق بدتر از جرمش بود — عذر استم دیدهٔ از گوش دار — خاص از بهر زکات جاه و جود
گفت ای شه ناکسی را کس شما — هر خسی را بر سر و روی نهند — کم نخواهد کشت دریا نین کرم
بحر کو آبی بهر جوید مدام — جامه هر کس بر م بالای او — گفت بشنو کر نباشد جای لطف
گفت دارم من کرم بر جای او — باز فیق خود سوی شاه آمدم — با من از بهر تو خرگوشی دگر
من بوقت چاشت در راه آمدم — قصد هر دو بندهٔ آینده کرد — کشمش با بندهٔ شا هم شهیم
شیر ملی اندر راه قصد بنده کرد — خواجه شان که آن در کهیم

پس بضد آن نور پیدا شد ترا — شب مبند نور و مدد بینی تو راست
ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ — که نظر بر نور بود آنکه بزنگ
ضد ضد را میناید در صمد — پس بضد نور دانستی تو نور
چونکه حق را نیست ضدی نیست ضد — پس نهانیها بضد پیدا شود
و هو بدرک بین تو از موسی مگو — لاجرم ابصار ما لا تدرکه
تا ندانی بحر اندیشه کجاست — این سخن و آواز از اندیشه خواست
از سخن و آواز او صورت بساخت — چون ز دانش موج اندیشه شناخت
باز شد کانا الیه راجعون — صورت از بی صورتی آمد برون
در هوا کی پاید آید تا خدا — فکر ما تیر است از هو در هوا
مستمری مینماید در جسد — عمر همچون جوی نو نو میرسد
در نظر آتش نماید پس دراز — شاخ آتش را بجنبانی بساز
رو حکایت کن که بگذشت و بود — گفت حسام الدین که بسیار فی نیست
خشمگین و تند و تیز و در دش رود — ترک خواب و غفلت خرگوش کن
بانگ برزد شیر ان ای ناخلف — گفت خرگوش الامان عذریم هست
امر ما را فکند اندر زمین — گفت چه عذر ای قصور الصبا ن
غرش این شیر ای خرگوش کن — عذر احمق را نمیاید شنید
تو خداوندی و شاه و من رهی — من نه خرگوشم که در گوشم نهی
کمر هی را تو مران از راه خود — از کرم دریا مگردد بیش و کم
سر نهادم پیش اژدر ها ی عنف — جفت همره کرده بود از آن نفر

گفت شاهنشه که باشد سرّ دار — پیش من تو یاد هرناکس میار — هم ترا و هم بهشت را بردرم — گر تو با یارت بگردید از برم

گفتمش بگذار تا بارد گره — روی شه ببینم برم از تو خبر — گفت همره را گرو نه پیش من — ورنه قربانی نداند کیش من

لابه کردم بیش بسی سودی نکرد — یار من بشکست مرا گفت فرد — مانده آن همره گرو در پیش او — خون روان شد از دل بی خویش او

یارم از رفتی سه چندان بد بکرد — هم بلطف و هم بخوبی هم بمن — بعد ازین آن شیرین سه تشنه — حال ما این بود کت دل نه تشد

از وظیفه بعد ازین امید بر — حق همی گوید ترا الحق مر — گر وظیفه باید ت ره پاک کن — بین بیاد و دفع این بی باک کن

جواب گفتن شیر خر گوش را و روان شدن در راه

گفت بسم الله بیا تا او کجاست — در دروغست این سزای تو دهم — اندر آمد چون قلاوزی پیش — پیش رو شو گر همی گوئی دروست

تا سزای او و صد چون او دهم — چاه مغ را دام جانش کرده بود — میشد اندر آن هر دو تا زند یک چاه — تا برد او را بسوی دام خویش

سوی چاهی کو نشانش کرده بود — آب کاهی را عجب چون میبرد — دام مکر او کمند شیر بود — امنیت خر گوشی چو آب زر کاه

آب کاهی را ها مون میبرد — میکشد با لشکر و جمعی ثقیل — پشته مرد و را با سیم پر — طرفه خر گوشی که شیری را ربود

موسی و فرعون را مرد و دنیل — بین سزای آنکه شد یار خسود — حال فرعونی که ها مان شود — میشکافد بی محابا مغز سر

حال آنکو قول دشمن را شنود — دام دان گر چه ز دانه کو بدست — گر تو را قندی و هان آن هم دران — گر بتو لطفی کند آن قهر دان

دشمنی ارچه دوستانه کو بدست — دشمن را باز نشناسی ز دوست — چون چنین شد اهتمال آغاز کن — ناله و تسبیح و روزه ساز کن

چون قضا آید نبینی غیر پوست — زیر سنگ گر مد مارا مکوب — یا کریم العفو ستار العیوب — انتقام از نامکش اندر دنوب

ناله میکن کای تو علام الغیوب — وانما جا ز اهر حالت که هست — گر سکی گردیم ای شیر آوین — شیر را کمار بر مازین کمین

آنچه در کونست ز اشیاء اهمیت — اندر آتش صورت آبی منه — از شراب قهر چون مستی دهی — نیست ما را صورت هستی دهی

آنچه آب را خوش صورت آتش مده

قصه سلیمان علیه السلام و هدهد و بیان آنکه چون قضا آید چشمها بسته شود

چیست هستی بند چشم از دید چشم — پیش او یکیست بیجان تا بقلت — جمله مرغان ترک کرده چنگ تنگ

چون سلیمان را سر آمد روزه زود — مرد با نامحرمان چون بند بست — ای سبا هند و ترک چون هندوان

همزبانی خویشی و پیوندیست — همدلی از همزبانی بهتر است — غیر نطق و غیر ایما و سجل

پس زبان محرمی خود دیگر است — از هنر وز دانش و از کا و خو — صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

جمله مرغان هر یکی همراز خود — بهر آن تا زه دهد او را ز پیش — با سلیمان یک بیک دم میزنند

از تکبر نی و از هستی خویش — چون بیابد بر ده را خواجه — از برای عرضه خود را می ستود

چونکه دارد از خرید اریش ننگ — خود کند بیمار دشمل و کور و لنگ — نوبت به هدهد رسید و پیشه اش — عرضه دارد از هنر دیباچه

گفت ایشه گمهر کان کمتر است — باز گویم گفت گو ته بهر است — گفت بر گو تا کدامست آن هنر — وان بیان صنعت و اندیشه اش

گفت من آنگه که باشم اوج بر — گفت من آنگه که باشم اوج بر

---

۱ رشحه م

۲ قلاوز

۳ پیشه و سیاه

۴ مغ بفتح میم تاریکیست و عمیق

۵ محابا اهتمال مدارا و مواساة تضرع و زاری

۶ سجل

۷ ایما اشاره کردن

۸ اذکار جمع ذکر است

۹ برده بنده

بنگرم ازاوج با چشم یقین — من به بینم آب در قعر زمین — تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ

ای سلیمان بهر لشکر گاه را — در سفر میدار این آگاه را — پس سلیمان گفت شو مارا رفیق

همره ما باش و دهم پیشوا — تا کنی تو آب پیدا بهر ما — تا بیابی بهر لشکر آب را

باش همراه من اندر رود و دشت — تا نه بیند از عطش لشکر تعب — بعد ازان هدهد همراه بود

طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد در حسد — خاصه خود لاف در عین مجال — گر مرا دو این نظر بودی دوام

از ادب نبود به پیش شه مقال — چون قضا اندر شدی ناکام او — پس سلیمان گفتای هدهد درست

جواب گفتن هدهد مر سلیمان را در این طعنه

چون کرفتار آمدی در دام او — قول دشمن مشنو از بد خدا — گر بطلانست و دعوی کردم

چون نمانی مستی می تو خورده دوغ — گر هزاران عقل دارد کافرست — در تو تا کافی نبود ادراک او

گفتای شه بر من عور کدا — گر هنوز شد چشم عقلم را هوا — چون قضا آید شود دانش سیاه

قصهٔ آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک نهی و تأویل

زاغ کو حکم خدا را منکرست — تا بپایان جان مر او را دوست — هر لقب کو داد آن مبدل نشد

من به بینم دام را اندر دهد — او عزیز و محترم و دلشاد ماند — هر که آخر مؤمنست اول بد

از قضا این نکته یی ناید درست — هر که آخر بین بود او بد بنست — هم هر چیزی تو از دانا شنو

بوالبشر کو علم الاسماء بست — اسم هر چیزی بر حاقش برست — نزد موسی نام چوپش بد عصا

هم هر چیزی چنان کان چیزهست — لیک مؤمن بود نامش در الست — آنکه بد نزدیک ما نامش مُنی

هر که را او مقبل و آزاد خواند — پیش حق موجود نی پیش و نه کم — حاصل آمد آن حقیقت نام ما

هر که آخر بین بود او مؤمنست — فی بران کان عاریت نامی نهند — چشم آدم کو بنور پاک دید

اسم هر چیزی بر ما ظاهرش — در سجود افتاد و در خدمت شتافت — چون ملایک انوار حق بر وی تابید

بد عمر را نام ایجابت پرست — قاصر م کرتا قیامت بشمرم — آنهمه دانست و چون آمد قضا

صورتی بد این منی اندر عدم — یا بتأویلی بدو تو هیم بود — ورد لش تأویل چون ترجیح یافت

مرد را بر عاقبت نامی نهند — در دو فرصت یافت کالا برد تعب — چون ز حیرت رفت باز آمد ترا

مدح این آدم که نامش میم و دال — یعنی آمد ظلمت و گم گشتنا — این قضا ابری بود خورشید پوش

کای عجب نهی از پی تحریم بود — ربنا اتا ظلمنا گفت واه — از چه تیره شد ز خاکی پاز سنگ

با غبار ناخار چون در ما یافت — ربنا اتا ظلمنا گفت آه — در بیابانهای بی آب شفیق

چون ملک انوار حق بر وی تابید — ربنا اتا ظلمنا گفت زود — در سفر سقا شوی اصحاب را

ز انکه ادراک آب نهان آگاه بود — با سلیمان گفت کو کج گفت وید — چون ندیدی زیر خشتی خاک دام

کر تو در اول قدح این در خوری — پیش من لافی زنی انکه در وغ — تیک نهادم سر بر از کردیم

جای کند و شهوتی چون کاف آن — مه سیه کرد و بکیرد آفتاب — از قضا دان کو قضا را منکرست

صد هزاران علتش اندر پیست — انکه چشمش خواند او کاهل نشد — هر که آخر کار او زشت آمد

رمز و سر علم الاسما شنو — نزد خالق بود نامش اشدا — پیش حق این نقش بر که ما منی

پیش حضرت کان بود انعام — جان و سر نا مهاکشتش پدید — جمله افتاد مذ در سجده رو

دانش یک نهی شد بروی خطا — طبع در حیرت سوی کندم شتافت — دید بد ده در درخت از کار کا

شیر و اژدر ها شود در وی چو موش — من اکر

من اگر دامی نه بینم گاه حکم — من نه تنها جا بلم در راه حکم — ای خنک آنکو نکو کاری کند — روز را بگذارد و زاری کند
گر قضا پوشد سیه همچون شبت — هم قضا دستت بگیرد عاقبت — گر قضا صد بار قصد جان کند — هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر مهلت زند — بر فراز چرخ خرگاهت زند — از کرم دان اینکه مهلت میدهد — تا بملک ایمنی بشتابدت
چون بتر سانند ترا اگر شوی — در تتر سانند ترا کمره شوی — این سخن پایان ندارد گشت دیر — گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه آمد

شیر با خرگوش چون همراه شد — ناگهان بار اگشید از پیش شیر — چونکه نزد چاه آمد شیر دید — پر غضب پر کینه بد خواه شد
بود پیشا پیش خرگوش دلیر — پای را واپس کشیدی چون چرا — گفت کو پایم که دست و پای رفت — گر ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا — زاندرون خود ندیدی رنگ خویش — حق چو سیمارا معرف خوانده است — جان من لرزید و دل از جا بشد گفت
رنگ و رویم را نمی بینی چو زر — ازفرس آکه کند با تک فرس — با تک بر چیزی رساند زود خبر — چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون عسس — مرء مخفی لدی طی اللسان — رنگ رو از حال دل دارد نشان — تا ندانی با تک خر از با تک در
گفت پیغمبر بتمییز کسان — رحمتم کن مهر من در دل نشان — آدمی دجانور جامد نبات
رنگ و روی سرخ دارد با تک — رنگ و روی زرد و دارد صبر و شک — هر درخت از بیخ و بن اورا بکند
در من آمد آنکه دست و پا برد — رنگ روی قوت و سیما برد — آنچه در بر چه در آمد بشکند — بوستان که حلّه پوشد کاهگور
این خود اجزا بند کلیات ازو — زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو — تا جهان که صاف و که تنگ — لحظه لحظه مبتلای احتراق
آفتابی کو برآید نار گون — ساعتی دیگر شود او سرنگون — احتراق تافته بر چار طاق — اندر آرد زلزله اش در لرزه تب
ماه کو افزود و خیر در جمال — شد ز رنج و ق او همچون هلال — این زمین با سکون با ادب — چون قضا آید دو با کشت و عفن
ای بسا که زین بلای مرده دیگ — گشته تهی اندر جهان او خورده رنگ — این هوا با روح آمد مقترن — هم کمی با دی برد خواند نمت
آب خوش کو روح را شیره شد — در عدیری زرد و تلخ و تیره شد — آتشی کو با د دارد در برت — فهم کن تبدیلهای هوش او
خاک کو شد مایهٔ کل در بها — ناگهان با دی آرد زود با — حال دریا از هبوط آب و جوش او — اندرون از سعد و نحسی فرج غوج
چرخ سرگردان که اندر جستجوست — حال او چون حال فرزندان اوست — که حضیض و که میانه گاه اوج — فهم میکن حالت هر منبسط
که شرف کا بی صعود و که فرح — که وبال و که هبوط و که ترح — از خودای جزو زکلها مختلط — جزو ایشان چون با شد روی زرد
چون نصیب مهتران در دار ست و رنج — کهتر ازا ر سکے تواند بود هیچ — چونکه کلیات را رنج است و درد — این عجب بنود که مثل از کل جست
خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع — زاب و خاک و آتش و با د است جمع — این عجب کو مثل از کل جست — خنک آنرا که با شد عارفش
رند کانی آشتی ضدها ست — مرگ آن کاندر میان جنگ خواست — صلح اضداد است این عم جهان — خنک آنرا که با شد عارفش
رند کانی آشتی دشمنان — مرگ و ارهند با اصل خویش از ان — صلح دشمن دار با شد عارفش — دل بسوی جنگ دارد عاقبت
روز کی چند ار برای مصلحت — با همند اندر وفا و جمعیت — عاقبت هر یک بجو هر کشت — هر یکی با جنس خود انبار گشت

لطف باری این پلنگ و رنگ را — الف داد و برد زایشان جنگ را — لطف حق این شیر را او کور را

پرسیدن شیر سبب پای واپس کشیدن خر گوش را و جواب او

چون جهان رنجور نادانی بود — شیر گفتش تو ز اسباب مرض — این سبب کو خاص کاید جسم من

خواند بر شیر او ازین رو پندها — گفت آن شیر اندرین چه مانست — اندرین قلعه نیافت این راست

پای ما واپس کشیدی تو چرا — گفت پیش آ خدم او را فاجراست — تو ببین کان شیر در چه حاضر است

یار من بستد ز من در چاه برد — قعر چه کمید هر که عاقل است — زانکه در خلوت صفاهای دلست

ظلمت چه به که ظلمتهای خلق — گفت پیش آ خدم او را فاجراست — تو ببین کان شیر در چه حاضر است

گفت من سوزیده ام زان آتشی — تا به پشتی تو ای کان کرم — چشم بگشایم بچه در بنگرم

من به پشتی تو تا نام آمدن — چونکه شیر اندر خویشش کشید — در پناه شیر تا چه میدید

چونکه درچه بنگرید اندر آب — شیر عکس خویش دید از آب لقمه — شکل شیر و در برش خر گوش رفت

مر ورا بگذاشت اندر چه دوید — در فتاد اندر چهی کو کنده بود — زانکه ظلمی بر پرش آینده بود

چاه مظلم کشت ظلم ظالمان — همچنین گویند جمله عالمان — عدل فرموده است بدر راستان

ای که تو از ظلم چاهی میکنی — از برای خویش دامی می تنی — وانکه اندر قعر چاهی می کنی

کرد خود چون کرم پیله بر تن — بهر خود چه میکنی اندازه کن — از نبی از جاء نصر الله بخوان

گر تو پیلی خصم تو از تو رمید — مر ضعیفان را تو بهر خصمی مران — غلغل افتد در سپاه آسمان

گر بدانش کژی پر خون کنی — گر ضعیفی در زمین خواهد امان — خویش را نشناختی آدم از عدو

عکس خود را او عدوی خویش دید — شیر خود را دید در چه ز غلو — خویش را نشناخت آدم از عدو

اندر ایشان تا فته هستی تو — ای سبا ظلمی که بینی در کسان — خوی تو باشد در ایشان ای فلان

در خود این بد رانمی بینی عیان — آن توئی دان خصم خود را بی گمان — بر خود آندم تا رغبت می تنی

چون بقعر خوی خود اندر رسی — پس ندانی گر تو بودآن یا کسی — همچو آن شیری که بر خود حمله کرد

هر که دندان ضعیفی می کند — کار آن شیر غلط بین می کند — نقش او آن کش و کر کس مبود

مؤمنان آینه یکدیگرند — ای بدیده خال بر روی عم — عکس خال تست آن از عم مدم

این خبر را زیمبر آورند — پیش چشمت داشتی شیشه کبود — زان سبب عالم کبودت می نمود

گر نه کوری این کبودی دان ز خود — مؤمن از نیظر نور الله بود — عیب مؤمن را برهنه چون نمود

چونکه تو نیظر بنور الله شدی — اندک اندک آب بر آتش بزن — تا شود نار تو نوری بوالحسن

تو بزن یا رب تو آب طهور — آب دریا جمله در فرمان تست — آب و آتش ای خداوندان تست

گر تو خواهی آتش آب خوش شود — بی طلب تو این طلبمان داده — بی شمار عدد عطا بنهاده

با طلب چون نبی ای حق درود — گر تو آمد جملگی جود و وجود — در عدم کی بود ما را خود طلب — بی سبب کردی عطاهای عجب

جان و نان دادی و عمر جاودان — سایر نعمت که ناید در بیان — این طلب در ما هم از ایجاد تست — رستن از بیداد و یارب داد تست

بی طلب هم میدهی گنج نهان — راکبان بخشیده جان جهان — بگذا نغنم الی دار السلام — با نبی المصطفی خیر الانام

چونکه خرگوش از رهائی شاد گشت — مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر در چاه افتاد — سوی نخجیران روانشد تا بدشت

شیر را چون دید محو ظلم خویش — سوی قوم خود دوید از پیش خویش — شیر را چون دید کشته ظلم خود — میدوید او شادمان و بازشد

شیر را چون دید در چه کشته زار — چرخ میزد شادمان تا مغز از — دست میزد چون رهید از دست کن — سبز در قصان در هوا چون شاخ و برگ

شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد — سبز آور دو حریف باد شد — بر کها چون شاخ را بشکافتند — تا ببالای درخت اشتافتند

بازبان شطاه شکر خدا — می سرآید هر بروبر کی جدا — بی زبان هر بار و برگ و شاخها — می سرآید ذکر و تسبیح خدا

کز بروبر اصل مارا دو العطا — تا درخت استغلظ آمد فاستوی — خانهای بسته اند از آب و گل — چون رهند از آب و گلها شاددل

در هوای عشق حق رقصان شدند — همچو قرص مهر بی نقصان شدند — جسمشان در رقص و جانها خوپرس — وانکه کرد و جان از آنها خود مپرس

شیر را خر کوش زندان بشکست — تنگ شیری کو خر کوشی نبات — در چنین تنگی دانکه ای عجب — فخر دین خواهی که گویندت لبیب

ای تو شیری در تک این چاه فرد — نفس چون خر کوشت رنجور خرد — نفس خر کوشت بصحرا در چرا — تو بقعر این چه چون و چرا

سوی نخجیران دویدان شیر گیر — کاشکی شروا یا قوم از جاء البشیر — مژده مژده ای کرده عیش ساز — کانشکست و روز بد روز فنا ما

مژده مژده کان عدو جانها — کند قهر خالقش دندانها — مژده مژده کز قضا ظالم بجاه — او فتاد از عدل و لطف پادشاه

انکه از پنجه بسی سرها بکوفت — همچو خس جارو بمرگش هم بروفت — آه مظلومش کرفت و کوفت زود

کردنش بشکست و مغزش بردرید — انکه جز ظلمش دکر کاری نبود — بر فهم و شمن شمار اشد سبق

جمع شدن نخجیران نزد خرگوش و ثنا و مدح کفتن اورا — کرشد و نابود شد از فضل حق — شادو خندان از طرب در رقص و جهش

جمع کشتند آنزمان جمله وحوش — سجده کردندش همه صحرائیان — تو فرشته آسمانی یا پری

حلقه کردند او چو شمعی در میان — دست بردی دست و بازو بس قوی — راند حق این آب را در جوی تو

هرچه هستی جان ما قربان تست — بازکو تا قصه درمانها شود — بازکو تا چون بکالیدی بکر

بازکو تا هم جانها شود — صد هزاران زخم دارد جان ما — بازکو آن قصه کان شادی فزاست

بازکو کز ظلم آن ستمکار چه — ور نه هر کوشی چه باشد در جهان — قوتم بخشید و دل را نور داد

کفت تائید خدا بود ای مهان — پند دادن خرگوش نخجیران را که از مردن خصم شما دلشاد مشوید

از برحق میرسد تفضیلها — حق بدور و نوبه این تائیدها — هین ملک نوبتی شادی مکن

حق بدور و نوبه این تائیدها — ای که ملکش برتر از نوبت بتند — برتر از نوبت ملوک با قیند

انکه ملکش برتر از نوبت بتند — برتر از هفت اخش نوبت زنند — دور دایم رو بها باسا قیند

---

۱ یعنی همچنین انعام کن مارا تا در آخرت و بهشت بخش نبی برگزیده خود که هدیه مخلصان حق است

۲ ارشاد و بیان آنکه دعا و تضرع و توسل بانبیا و اولیا و صالحان و ذکر ایشان سبب فتح و ظفر و نصرت و رحمت و مغفرت است و دافع بلا و محنت و مصیبت و ضلالت و غوایت و ذکر آنکه خرگوش بسوء ادب و ترک تضرع و توسل بانبیا و اولیا و صالحان و ذکر ایشان سبب وقوع در چاه و بلا و محنت شد و ذکر آنکه شیر بسبب ذکر و توسل بانبیا و اولیا و صالحان و ذکر ایشان از چاه خلاص یافت و ذکر آنکه نخجیران بسبب ذکر و توسل بانبیا و اولیا و صالحان و ذکر ایشان از ظلم شیر خلاص یافتند و ذکر آنکه شیر بسبب ذکر و توسل بانبیا و اولیا و صالحان و ذکر ایشان از ظلم و جور و ستم و بیداد و غدر و مکر و خدیعت و ضلالت و غوایت و کفر و طغیان و عصیان و نافرمانی و بی ادبی و بی توسلی و بی ذکری خلاص یافت و ذکر آنکه نخجیران بسبب ذکر و توسل بانبیا و اولیا و صالحان و ذکر ایشان از ظلم شیر خلاص یافتند و ذکر آنکه شیر بسبب ذکر و توسل بانبیا و اولیا و صالحان و ذکر ایشان از ظلم و جور و ستم و بیداد و غدر و مکر و خدیعت و ضلالت و غوایت و کفر و طغیان و عصیان و نافرمانی و بی ادبی و بی توسلی و بی ذکری خلاص یافت

۳ کاالبشروا یا قوم از جاء البشیر یعنی مژده باد شمارا ای قوم که بشیر آمد خبر فتح میدهد ۱۲

چون بنوبت میدهند این دو نوبت — ترک این شرب ار بگوئی یکدمی — ترکی اندر شراب خلد پوئی

یکدم و روزچه که دنیا ساعتی است — هرکه ترکش کرد اندر جنتی است — بعد ازان آن جام بقا را نوش کن

تفسیر جئنا من جهاد الاصغر الی جهاد الاکبر

با سکان بگذار این مردار را — ماده خصمی زان تر در اندرون — خورد و بشکن شیشهٔ پندار را

ای شهان کشتیم ما خصم برون — کشتن این کار عقل و هوش نیست — شیر باطن سخره خرگوش نیست

روز خست این نفس دوزخ زره است — کو بدریا کم نگردد کم و کاست — گم کردد سورش آن خلق شور

سگ بها و کاروان سنگدل — اندر آید اندرو را روغل — تا رحق آید مر او را این بدل

سیر کشتی سیر کو بیدل هنوز — ماهیت آتش ماهیت تاش ماهیت سوز — معده اش نعره زنان هل من مزید

حق قدم بر وی نهد از لامکان — آنکه او ناکرده شد از کرده کان — طبع کل دارد همیشه جزو ها

این قدم حق را بود کو را کشد — غیر حق خود که گمان او کشد — این گمانها مانع کون کریم است

راست شو چون تیر و واره از گمان — گر گمان هر راست بجهد بیگمان — روی آورد م به پیکار درون

قدر جهنا من جهاد الاصغریم — با نبی اندر جهاد اکبریم — تا بسوزن بر کنم این کوه قاف

سهل شیری دان که صفها بشکند — شیر آنست آنکه خود را بشکند — وا رهد از نفس و از فرعون او

در بیان این شنو یک قصه — در مدینه از بیابان نفول — تا بری از سر کفتم حصه

بر عمر آمد ز قیصر یک رسول — گفت کو قصر خلیفه ی حشم — تا من اسب و رخت را انجا کشم

قوم گفتندش که او را قصر نیست — مر عمر را قصر جان روشنی است — همچو درویشان مر او را کاره است

ای برادر چون تو بینی قصر او — چونکه در چشم دلت رسته است مو — آنگمان دید ار قصرش چشم دار

هر کجا هست از پی همراه جان — زود منبعث حضرت و ایوان پاک — هر کجا رو کرد وجه الله بود

چون رفیقی دو سه بد خوه را — گی بینی ثم وجه الله را — او ز هر ذره بیند آفتاب

حق پدید است از میان دیگران — هر کرا باشد ز سینه فتحباب — هیچ بینی از جهان انصاف ده

ور نه بینی انجهان معدوم هست — همچو ماه اندر میان اختران — وانکمانی هر چه میخواهی بین

نوح را گفتند امت کو تو اب — گفت او را نسوی و اشعثونیاب — لاجرم با دیده و نادیده اند

آدمی دیده است باقی پوست است — دید نهست انکه دید دوست است — دوست کو باقی بناشد دور به

چون رسول روم این الفاظ تر — در سماع آورده شد مشتاق تر — رخت را دهبه ضایع کذاشت

هر طرف اندر پی آن مرد کار — میشدی پرسان و او دیوانه وار — وز جهان ماند جان ماشد نهان

جست او را تا مکاش چون بیده بود — یافتن رسول قیصر روم عمر را خفته در زیر خرما بن — لاجرم جوینده یابنده بود

دید اعرابی زنی او را ذلیل
کفت عمرنک یزید آن بخیل
زیر خرما بن ز خلقان او جدا
زیر سایه خفته مین سایه خدا

آمد آنجا داز و در استاد
مرعمر را دید و در لرزه فتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول
حالتی خوش کرد بر جانش نزول

مهر و هیبت هست ضد یکدکر
این دو ضد را دید جمع اندر بشر
کفت با خود من شهان را دیده ام
پیش سلطانان خوش و کمپیده ام

از شهان هم هیبت و ترسی نبود
هیبت این مرد هوشم در ربود
رفته ام در بیشه شیر و ببر و پلنک
روی من زانشان نکردانیده رنک

بس شدستم در مصاف و کارزار
بس که خوردم بس زدم زخم کران
دل قوی تر بوده ام از دیکران

بی سلاح این مرد خفته بر زمین
هیبت آن مرد صاحب دل چنین

هر که ترسد مر ورا ایمن کنند
هیبت حق است این از خلق نیست
بعد ازین فکرت بکرمت نسبت است

هر که ترسید از حق و تقوی کند
ترسد از وی جن و انس و هر که هست
ایمنش کرد و بسزا و خوشنود شد

کرد خدمت مر عمر را او سلام
کفت پیغمبر سلام آنکه کلام
پس علیکش کفت و او را شاد کرد
هست در خوبان ازو خوبان مدام

هر که ترسد مر ورا ایمن کنند
مرد دل ترسنده را ساکن کنند
لاتخافوا هست نزل خائفان
آن دل از جا رفته را دلشاد کرد

آنکه خوفش نیست چون کوفی دغل
ورس چه دیبی نیست احتاج دغل
خاطر ویرانش را آباد کرد
وز صفات پاک حق نعم الرفیق

سخن کفتن عمر با رسول قیصر روم و سؤال رسول قیصر از عمر

بعد ازان کفتش سخنهای دقیق
تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه ست زان سایه عروس

وز نوازشهای حق ابدال را
وقت جلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده عام و خاص از عروس

جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز
نادرست اهل حال از صوفیان
از مقامات لهای خالش باید داد

هست بسیار اهل حال از صوفیان
در مقام قدس کاجلال شده ست
در هوائی کاندرو سیمرغ روح

وز زمانی کز زمان خالی بدست
وز امید نعمت مشتاق میش
چون عمر اغیار را در باقت

هر یکی پرواز ش از آفاق میش
مرد چابک بود و مرکب در کمی
دید آن مرشد که او را شاد داشت

شیخ کامل بود و طالب مشتهی
جان زبالا چون در آمد در زمین
مرغ بی اندازه چون سند در قفص

مرد کفتش کای امیر المؤمنین
چون فسون خواندهی آید بجوش
از فسون او عدم ها زود زود

بر عدمهاکان مذار چشم و کوش
زود او را در عدم ده بسپرد
در رخ خورشید فتد صد کسوف

باز بر بوجود افسونی چه خواند
کو مراقب کشت و خامش مانده ست
تا بکوش خاک حق چه خوانده ست

باز در کوشش مدانکه مخلف ست
حق بکوش او معما کفته ست
در تردد بر که او شفقه ست

تا بکوشش ابر آن کو با چه خواند
زان دو یکرا برکزیند از کزاف
تا بکوشت آید از کردون خروش

هم ز حق تر جیح باید بکطرف
تا کند مجبوبیش اندر ربود
کر نخواهی ترک تردد هوش جان

پنبهٔ وسواس بیرون کن ز کوش
تا کنی ادراک زهر فاش را

در سورهٔ حم سجده واقع شده ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا تتنزل علیهم الملائکة الا تخافوا ولا تحزنوا وابشروا بالجنة التی کنتم توعدون یعنی آنانکه کفتند پروردکار ما خداوند است و بران استقامت نمودند فرشتکان فرود می آیند بر ایشان ملائکه و کویند مترسید و محزون مشوید و مژده باد شما را بشوید و شاد باشید بهشت آن چنانکه وعده داده شده اید

پس محل وحی کرد و کوش جان — وحی چبود گفتن از حس نهان — گوش جان و چشم جان جز این حس است — گوش عقل و چشم ظن را مفلس است

لفظ جبر م عشق را بی صبر کرد — وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد — این مقیت با حقست و جبر نیست — این تجلی نه ستاین ابر نیست

ور بود این جبر جبر عامه نیست — جبر آن اماره خود کامه نیست — جبر را ایشان شناسند ای پسر — که خدا بگشاد ایشان را دل و بصر

غیب آینه است بر ایشان گشت فاش — ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش — قطره ها اندر صدف ایشان دگر است — اختیار و جبر ایشان دیگر است

هست بیرون قطره خود دور دور — در صدف آن در خود وحدت و سرور — طبع ناف آهوست آن قوم را — از برون خون و ز درون مشکها

تو مگو کاین ناف بیرون چون بود — چون رود در ناف مشکی چون شود — تو مگو کاین مس برون بد مختصر — در دل اکسیر چون گشته است زر

اختیار و جبر در تو بد خیال — چون در ایشان رفت شد نور حلال — نان چو در سفره است او باشد حلال — در تن مردم شود او روح شاد

در دل سفره مگرد و مستحیل — مستحیلش جان کند در سلسبیل — قوت جانست این ای راست خوان — تا چه باشد قوت آن جان جان

نانست قوت تن ولیکن در نگر — تا چه قوت جانش باشد ای پسر — کو شت پاره آدمی عقل و جان — میشکافد کوه را با جبر و کان

زور جان کوه کن شق القمر — کوشت پاره آدمی عقل و جان — میشکافد کوه را با جبر و کان

آتش افروزد بسوزد این جهان — فعل حق و فعل ما هر دو مبین — جان ببوی عرش سازد ترکتاز

اضافت کردن آدم علیه السلام زلت خود را بخویش که ربنا اظلمنا و اضافه کردن ابلیس بحق تعالی که رب بما اغویتنی

خلق حق افعال ما را موجد است — فعل ما آثار خلق ایزد است

لیک هست این فعل مختار ما — زو جزا گه مارماگه یارما — کی شود یکدم محیط دو عرض

گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف — پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف — تو پس خود کی ببینی این بدان

چون محیط حرف و معنی نیست جان — چون بود جان خالق این هر دوان — واندارد کارش از کار دگر

گفت ایزد جان ما را مست کرد — چون نداند آنکه را خود هست کرد — گر دفعل خود نهان دیو دنی

گفت آدم که ظلمنا نفسنا — او ز فعل حق نبند غافل چرا — زان که بر خود زن او بر من خورد

بعد توبه گفتش ای آدم من — آفریدم در تو آن جرم و محن — چون بوقت عذر کردی آن نهان

گفت ترسیدم ادب نگذاشتم — گفت شیطان که بما اغویتنی — هر که آرد حرمت او حرمت برد

طیبات از بهر که للطیبین — او ز فعل حق نبند غافل چرا — هر که آرد قند لوزینه خورد

تمثیل

یک مثال اندل پی فرقی بیار — تا بدانی جبر را از اختیار — دست کو لرزان بود از رعشه اش

هر دو جنبش آفریده حق شناس — لیک نتوان کرد این با آن قیاس — واندکه دستی یا تو لرزانی ز جاش

مرتعش را کی پشیمان دیده ئی — زین پشیمانی که لرزانید پیش — چون پشیمان نیست مرد مرتعش

بحث عقل است این چه عقل است ای کیا — بحث جان اندر مقامی دیگر است — تا ضعیفی ره برد آنجا مکر

آن دگر باشد که بحث جا نبود — بحث جان اندر مقامی دیگر است — بادهٔ جانرا قوامی دیگر است

از زمان

از آنکه بحث عقلی سازد بود / این عمر با بوالحکم همراز بود / چون عمر از عقل آمد سوی جان / بوالحکم بوجهل شد در بحث آن

سوی عقل و سوی حس او کامل است / گرچه خود نسبت بجان او جاهل است / بحث عقل و حس ازو دان با سبب / بحث جان با عجب یا بوالعجب

صنوه جان آمد نماز ای متقی / لازم و ملزوم دانای مقتضی / زانکه مینار است نورش مانع است / از عصا و از عصاکش فارغ است

باز دیگر ما بقصه آمدیم / تفسیر آیه و هو معکم اینما کنتم و بیان آن / ما ازین قصه برون خود کی شدیم

گر بجبل آئیم ان نذان اوست / ور بعلم آئیم آن یوان اوست / گر بخواب آئیم مستان و یم / ور بیداری بدستان و یم

ور بکهسیم ابر پر رزق ویم / ور بخندیم از زمان برق ویم / ور بخشم و خبث عکس قهر اوست / ور بصلح و غدر عکس مهر اوست

ماکه ایم اندر جهان هیچ هیچ / چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ / چون الف گر تو مجرد میشوی / اندرین ره مرد مفرد میشوی

جهد کن تا ترک غیر حق کنی / دل ازین دنیای فانی برکنی / این سخن را نیست پایان ای پسر / از رسول روم بر کو و ز عمر

از عمر چون از رسول این را شنید / روشنی در دلش آمد پدید / محو شد پیشش سؤال و هم جواب / گشت فارغ از خطا و از صواب

اصل را دریافت کذشت از فروع / بهر حکمت کرد و پرسش شد ورع / آب صافی در کلی پنهان شده / جان صافی بسته ابدان شده

فایده فرما که این حکمت چه بود / مرغ را اندر قفس کردن چه سود / گفت تو بحث شکر فی میکنی / معنئی را بند حرفی می کنی

حابس کردی معنی آزادرا / بند حرفی کرده تو بادرا / از برای فایده این کرده / تو که خود از فایده در پرده

آنکه آرزوی فایده زائیده شد / چون به بیند آنچه ما را دیده شد / صد هزاران مثل آن یک آمدکی / صد هزاران فایده است و بیکی

آنم لطفش که جان جانهاست / چون نبود خالی ز معنی کوی راست / آنم نطفت که جزو خرد هاست / فایده شد کل و کل خالی چراست

تو که جزوی کار تو با فایده است / پس چرا در طعن کل آبی بود / گفت را کر فایده نبود مگو / ور بود هیل اعتراض و شکر کو

شکر حق چون طوق هر گردن بود / فی جدال و در ترش کردن بود / گر ترش رو بوون آمد شکر و بس / هیچ سر کز شکر کوئی نیست کس

در بیان حدیث من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف / کو بشو سر کنگبین او از شکر

چون فلاسنگست از ضبط هست / آن رسول اخیار رسید و شاه شد / والا اندر قدرت الله شد

فی رسالت پا و مانیش نی بیا / سیل چون آمد بدر یا کی گشت / دانه چون آمد بمزرع کشت شد

نان مرده زنده کشت و جسم / موم و بینم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد

سنگ بینائی شد اینجا دیده بان / ای خک اندر کز خود رسته شد / در وجود زنده پیوسته شد

مرده کشت و زندگی بازو بجست / چون تو در قرآن حق در نگری / با روان انبیا آمیختی

وای آن زنده که با مرده نشست / ما میان بحر پاک کبریا / انبیا و اولیا را دیده گیر

هست قرآن حالهای انبیا / ور بخوانی و نه قرآن پذیر / می نجوید رستن از نادانی است

در پذیرائی چو رخوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفس / که ره رستن ترا آنست هین

رو حمائی کز قفسها رسته اند / انبیا و هر بشارت داده اند / از برون آوازشان آید برین

لقب اوایل حال ابوجهل بوده

بوالحکم

مستقصی

کاسب

نافی

مانع و نفی کننده

مقتضی

باز

مانع

روشن

فلاسنگ

یعنی فلاخن هست که فلاسنگ باشد

مابدین ستیم زین تنگین قفص — غیر این نبود چاره ما را قضا

کاشتهار خلق بندی محکم است — در ره این از بند آهن کی کم است

قصهٔ آن بازرگان که بهندوستان بتجارت میرفت و پیغام داد ون طوطی محبوس بطوطیان هندوستان

بود بازرگانی او را طوطیی — خوش هزار نکته سازنده رازدار

چون که بازرگان سفر را ساز کرد — یک حکایت شنوای نیک رفیق

هر غلام و هر کنیزک را ز جود — گفت بهر تو چه آرم کوی زود

گفت طوطی را چه خواهی ای معان — کارمت از خطهٔ هندوستان

که فلان طوطی کمشتاق شماست — از قضای آسمان در حبس ماست

گفت میشاید که من در اشتیاق — جان دهم اینجا بمیرم در فراق

هیچنین باشد وفای دوستان — من درین حبس و شما در بوستان

یاد یاران یار را همیمون بود — خاصه کان لیلی و این مجنون بود

یک قدح می نوش کن بر یاد من — گر همی خواهی که بدهی داد من

ای عجب آن عهد و آن سوگند کو — وعدهای آن لب چون قند کو

آن بدی که تو کنی در خشم و خشک — با طرب تر از نماع پاک چشک

نار تو انیست نورت چون بود — تا تو این تا خود که سورت چون بود

یاد آور از محبتهای ما — حق مجلسها و صحبتهای ما

عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد — ای عجب من عاشق این هر دو ضد

این عجب بلبل که بگشاید دهان — تا خورد او خار و گل را یکسان

عاشق گل آمد و خود گل آمد او — عاشق کل است و خود کل است او

کو یکی مرغی ضعیفی بی گناه — عاشق خلق و لقمش کهنه

چون بنالد زار بی شکر و گله — زلت خلق و لقمش کهنه

زلت او بد ز طاعت پیش حق — صورتش بر خاک و جانش

صورتش بر خاک و جانش بل ملک — جو

باز میکرد، — بر سپید

مرد بازرگان پذیرفتنوآن — بحث جانش

مرکب استاند و پس آواز داد
آن سلام و آن امانت باز داد

شد پشیمان خواجه از گفت خبر
گفت رفتم در هلاک جانور

این چرا کردم چرا دادم پیام
سوختم بیچاره را زین گفت خام

سنگ و آهن را من رسیم کراف
که ز روی نقل و که از روی لاف

ظالم آن قومی که چشمان دوختند
در سخنها عالمی را سوختند

جانها در اصل خود عیسی دمند
یکزمان نخمند و دیگر مرهمند

گر سخن خواهی که گوئی چون شکر
صبر کن از حرص و این جلوا بخور

هر که صبر آورد گردون برد رود
هر که حلوا خورد و اپس تر شود

تا که صحت یافت از پرهیز رست
طالب مسکین میان بت درست

گفت پیغمبر که ای طالب جرے
بین کن تا هیچ مطلوبی مرے

در تو نمرودیست آتش در مرو
رفت خواهی اول ابراهیم شو

چون نه سیماب فنی در پانئی
از زیانها سود برآورد

کاملی گر خاک گیرد زر شود
دست او در کار ما دست خداست

دست ناقص دست شیطانست و دیو
جهل شد علمی که در ناقص بود

هر چه گیرد علتی علت شود
سر نخواهی برد اکنون پای دار

ساحران در عهد فرعون لعین
چون مرے کردند با موسی نکین

لیک موسی اقدم افتاد و شکست
کر تو میخواهی عصا بلقمکن شست

گفت نی اول شما ای ساحران
ور مرے آن دست و پا شان ببرید

ساحران چون قدر او دانستند
تو نه کامل مخور می باش لال

تو چو کوشی او زبان نی جنس تو
مدتی خامش بود او جمله گوش

مدتی میباید ش لب دوختن
در بکوبید خموشی کو بدی شکی

در نباشد گوش تی تی میکند
لال باشد کی کند در نطق جوش

زانکه اول سمع باید نطق را
واطلبوا الارزاق من اسبابها

نطق کان موقوف آه سمع نیست
مسند جمله در اسنادی

باقیان هم در حرف هم در مقال
دلق و اشکی گیر در ویرانه

تفسیر قول شیخ فرید الدین عطار قدس سره توصیف
نفسی ای غافل میان خاک خون میخور
که صاحبدل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

در سفینه خویش از خود رانئی
او ز قعر بحر گوهر آورد

ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آمد درست

زانکه اندر دام تکلیف است دیو
جهل آید پیش او دانش شود

گر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار

تعظیم کردن ساحران موسی را که اول تو عصا بیفکن

ساحران او را مکرم داشتند
زانکه گفتند ش که فرمان آنست

گفتند آن مکر ها را در میان
این قدر تعظیم و منشا را خرید

دست و پا و جرم آن در باختند
لقمه و نکته نیست کامل را حلال

کو شها را حق بفرمود استوا
کودک اول چون بزاید شیر نوش

از سخن گویان سخن آموختن
تا نیاموزند کو بد صد یکے

خویشتن را اگ کند کیسی میکند
گر اصلی کش نبود اغاز کوش

سوی منطق از رده سمع اندرا
ادخلوا الابیات من ابوابها

هر که نطق خالی بی طمع نیست
مبتدعست و تابع استادنی

تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه

طوطئی از طوطیان اندر رمید
او فتاد و مرد و بگسستش نفس

این بگفت و جست بود و رو بدشت
این بگفت و رفت و مرد و هیچ گشت

این زبان چون سنگ و چون آهن بود
وانچه بجهد از زبان چون آبست است

زانکه تاریکست و بی پنهانه راه
در میان پنبه چون باشد شرار

عالمی را یک سخن ویران کند
روبهان مرده را شیران کند

گر حجاب از جانها برخاستی
گفت هر جانی مسیح آساستی

صبر باشد شاهنهای رکان
هست حلوا از زوی کو دکان

صاحب دل را مدارا آن بهان
گر خورد او زهر قاتل را عیان

مرے

برابری

سیماب

شاکری

[illegible]

ماچان
محل سیاست و انتقام کشیدن
تازه
مخفف تازه

زانکه آدم زان عتاب آزاد گشت — اشک تر باشد دم توبه پرست — بهر گریه آدم آمد بر زمین — تا بود گریان و نالان و حزین

آدم از فردوس واز بالا جهت — پای ما چان را برای عذر رفت — گر زشست آدمی در صلب او — در طلب میباش هم در طلب او

زانتش دل آب دیده نقل ساز — بوستان از ابر و خورشید است تاز — تو چه دانی ذوق آب دیدگان — عاشق نانی تو چون نادیدگان

گر تو این نان را ز نان خالی کنی — پر ز گوهرهای اجلالی کنی — طفل جان از شیر شیطان باز کن — بعد از آنش ملک آنجا کن

تا تو تاریکیت و طول و تیره روغنی کاید چراغ ما کشد — وان که بادیو لعین همپیشه آب خوانش چون چراغی را کشد — آن بود آور دوا ز کسب حلال — عشق و رقت زاید از لقمه حلال

چون ز لقمه تو حسد بینی و دام — جهل و غفلت زاید آزادان حرام — هیچ کندم کاری و جو بر ندمید — دیده اسبی که گره خرد بدید

لقمه تخمست و برش اندیشها — لقمه بحر و کوه برش اندیشها — میل خدمت عزم رفتن از جهان

زاید از لقمه حلال ای مرد حر — زاید از لقمه حلال اندر دهان — بحث بازرگان و طوطی کین بیان

کرد و بازرگان تجارت را تمام — باز آمد سوی منزل شاد کام — هر غلامی را بیاورد و ار مغان — هر کنیزک را بخشید او نشان

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه در هندوستان دیده

گفت طوطی را ارمغان بنده کو — دست خود خایان و دندان کن گزان — گر چرا پیغام خامی از گزاف

گفت نی من خود پشیمانم ازان — چیست این کین خشم و غم را مقتضی — گفت گفتم آن شکایتهای تو

آن یکی طوطی مرا در دوست بود — زهره اش بدرید و از غم مرد زود — من پشیمان گشتم این گفتن چه بود

نکته کان جست ناگه از زبان — هیچ تیری زان نجست و ناگهان — وانگه دوازده آن تیرای پسر

چون گذشت از سر جهانی را گزند — گر جهان ویران کند سهو شکفت — فعل را در غیب اثرها زاده ست

بی شریکی جمله محلوقی صداست — آن موالید از چه نسبتشان باست — زید پرآنید تیری سوی عمرو

مدت سالی همی زایید درد — ورد ها را آفریند حق نه مرد — عمرو دایم ماند در درد و وجل

زان موالید وجع چون مرد او — زید را اول سبب قتال کو — آن وجعها را بدو منسوب دار

همچنین کسب دوام و اجتماع — آن موالید است حق مستطاع — بسته درهای موالید ار بسبب

اولیا را هست قدرت از الله — تیر جسته باز آرندش براه — گفته ناگفته کند از فتح باب

از همه دلها که آن نکته شنید — آن سخن برگرد و محو او پدید — گرت برهان باید و حجت مها

آیه انسوکم ذکری بخوان — قوت نسیان نهادستش بدان — چون بتذکیر و نسیان قادرند

چون بنسیان بست او راه نظر — کار نتوان کرد و باشد بی خبر — خذ تمو السحریه اهل التسمو

صاحب دل شاه و دلهای شماست — فرع دید آمد عمل بی هیچ شک — پس نباشد مردم الا مردمک

نشاف
بخود کشیدن و معنی بیدانش
نمر
پلنگ
وحل
ترس

مردمش

مردمش چون مردمک خود دیده‌اند — در برزگی مردمک کس نی‌برد — من تمام این ندانم کیفیت ازان — منع می‌آید ز صاحب مرکزان

چون فراموشی خلق و یادشان — با اویست او میرسد فریادشان — صد هزاران نیک و بد را ازان یکی — میکند هر دم ز دلها شاد تهی

روز دلها را ازان پر میکنند — آن صد افکار ابراز میکنند — آنهمه اندیشهٔ پیشا نفا — می‌شناسد از هدایت جانها

پیشه و فرهنگ تو آید بتو — تا در اسباب نگشاید بتو — پیشهٔ زرگر بآهنگر نشد — خوی این خوش خود بدان منگر نشد

پیشه‌ها و خلقها همچون جهز — سوی خصم آید روز رستخیز — صورتی کان بر نهادت غالب است — هم بران تصویر حشرت واجب است

چون کبوتر‌های سپهٔ انشقاق — سوی شهر خویش آرد بهرها — هر چه چیزی سوی اصل خود رود — جزو سوی کل خود راجع شود

پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب — واپس آید هم بخصم خود شتاب — پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح — هم بدانجا شد که بودان حسن و قبح

چون شنید آن مرغ کاغلطی چرید — شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی را و مردن و نوحه خواجه بر او

خواجه چون دید شکر فتاد و همچنین — برجهید و زد کله را بر زمین — چون چنین نگ و نخالش بدید — خواجه بر جست و کریبانرا درید

گفت ای طوطی خوب خوش‌حسین — هی چه بودت این چرا گشتی چنین — ای دریغا مرغ خوش آواز من — ای دریغا همدم و همراز من

ای دریغا مرغ خوش الحان من — راح روح و روضهٔ رضوان من — کر سلیمان را چنین مرغی بدی — کی دگر مشغول آن مرغان شدی

ای دریغا مرغ کار‌ان فهم من — رو در روی از روی او در تافتم — ای زبان تو بس زبانی مر مرا — چون تو‌ئی گویا چه گویم مر ترا

ای زبان هم آتش و هم حرز منی — چند این آتش درین خرمن زنی — در نهان جان از تو افغان میکنند — گر چه هر چه گویمش آن میکند

هم حقیر و هم‌بر مرغان توئی — هم انیس و حشت هجران توئی — ای زبان هم گنج بی‌پایان توئی — ای زبان هم رنج بی‌درمان توئی

هم صفیر و خدعهٔ مرغان توئی — هم بلیس و ظلمت کفران توئی — چند ازین گه دستم کم کن چرا — ای زبان تو بس زبانی مر مرا

نک بپرانید مرغ مرا — درچراگاه ستم کم کن چرا — یا جواب من بگو یا دادرا — یا مرا اسباب شادی باد دو

ای دریغا نور ظلمت سود من — ای دریغا صبح روز افزود من — ای دریغا مرغ خوش پرواز من — از نهانها پر دیده تا آغاز من

عاشق رنج است نادان تا ابد — خیره لا اقسم بخوان تا فی کبد — ور زند صافی بدم در جوی تو — در زند صافی بدم در جوی تو

این دریغا با خیال دیدنست — در وجود نقد خود بر بیدنست — گر کبد فارغ شدم با بوی تو — ارکبد فارغ شدم با بوی تو

غیرت آن باشد که آن غیر شماست — آنکه افزون زین بیان و دمدمه‌ست — غیرت حق بود و باحق چاره‌ایست — غیرت حق بود و باحق چاره‌ایست

طوطی من مرغ زیرک سار من — ترجمان فکرت و اسرار من — ای دریغا اشک من مرهم نهاد — تا نثار دلبر زیبا شود

طوطئی کاید ز وحی آواز او — پیش از آغاز وجود آغاز او — هر چه روزی داد و ناداد آدمم — او ز اول گفت تا دادا دمم

میرد شادیت را تو شاد باز — اندرون تست آن طوطی نهان — عکس او را دیده تو بر این و آن

سوختم من سوخته خواهد کسی — ای کمی جان از بهر تن میسوختی — سوختی جاز او تن افروختی

ای دریغا ای دریغا ای دریغ — گاه گنجان با هی نهان شد زیر میغ — چون ز نم دم کاش دل پر شد — سوخته بستان که آتش کش بود

شیر هجر آشفته خون بر ریخت — چون ز نم دم کاش دل پر شد — سوخته چون قابل آتش بود

بهی
با فروغ
۲ پیشانها

در وجه اشتقاق معنی پیشینها معنی کرده‌اند

۳ خفیر

بمعنی دگه بان و نگاه بان

۱۴ زند کف

۱۵ میغ ابر

آنکه او هشیار خود تندست و مست
چون بود چون او قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود
از بسیط مرغزار افزون بود

قافیه اندیشیم و دلدار من
گوید من اندیشش خر دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من
قافیهٔ دولت توئی در پیش من

حرف چه بود تا تو اندیشی از آن
صوت چه بود خار و دیوار و زان
حرف و صوت و گفت را برهم زنم
تا که بی این هر سه با تو دم زنم

آدمی کز آدمش کردم نهان
با تو گویم ای تو اسرار جهان
آدمی را که نگفتم با خلیل
و آدمی را که نداند جبرئیل

من کسی در ناکسی دریافتم
پس کسی در ناکسی در تافتم
جملهٔ شاهان ازین پستی خوشند
جملهٔ مستان مست خویشند

جملهٔ شاهان بردهٔ بردهٔ خود
جملهٔ خلقان مردهٔ مردهٔ خود
میشود صیاد مر غاز اشکار
تا کند ناگاه بیشازه شکار

دلبران بر بیدلان فتنه بجان
جملهٔ معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دید پیش معشوق دان
کو هست هست هم این و هم آن

آب هم جوید بعالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش
او چو کوشت میدهد تو کوش باش

ور نه رسوائی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود
زیر ویران گنج سلطانی بود

همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر
تیر او در لکش تر آید یا سپر

گر طرب را بازوائی از بلا
گر مرادت را مذاق شکر است
بی مرادی نی مراد دلبر است

خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم
جانب جان آهختن بشتافتیم

ای حیات عاشقان در مردهٔ
من دلش جسته بصد ناز و دلال
او بهانه کرده ما بس از ملال

گفتم آخر غرق شو تا این عقل و جان
من مدانم آنچه اندیشیده
ای دو دیده دوست را چون دیده

ای گران جان خوار دیدستی مرا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد
گوهری طفلی بقرص نان دهد

غرق عشقی شو که غرقت اندرین
عشقهای اولین و آخرین
ور بهم افهام سوزد هم بهان

من چو لب گویم لب دریا بود
من چو لا گویم مراد الا بود
من ز بسیاری نگفتارم خموش

تا که شیری تا ز دو جهان
در حجاب رو ترش تا شد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن

جمله عالم زان غیور آمد که حق
تفسیر قول حکیم سنائی روح الله روحه بهر چه از او
او چو جانست و جهان چون کالبد
وا مانی چه کفر آنجا خرف و چه ایمان بهر چه از دوست دور
هر که محراب نمازش گشت عین
افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا و فی معنی القول النبی
هر که شد مر شاه را او جایگاه
النبی علیه السلام ان سعدا لغیور و انا
هر که با سلطان بود او هم نشست
اغیر منه و الله تعالی اغیر منی و من
دست بر سر میزند او نا دمی
غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن

گر گزیند بوسه پا باشد گناه
گر چه سر بر پا نهادن خدمت است
پیش آن خدمت خطا و زلت است

آنکه او هشیار خود تندست و مست
قافیه اندیشیم و دلدار من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن
آدمی کز آدمش کردم نهان
من کسی در ناکسی دریافتم
جملهٔ شاهان بردهٔ بردهٔ خود
دلبران بر بیدلان فتنه بجان
تشنگان گر آب جویند از جهان
بند کن چون سیل سیلانی کند
غرق حق خواهد که باشد غرق
پس زبون وسوسه باشی دلا
هر ستاره آتش خونهای صیدهای دلا
ای حیات عاشقان در مردهٔ
گفتم آخر غرق شو تا این عقل و جان
ای گران جان خوار دیدستی مرا
غرق عشقی شو که غرقت اندرین
من چو لب گویم لب دریا بود
تا که شیری تا ز دو جهان
جمله عالم زان غیور آمد که حق
او چو جانست و جهان چون کالبد
هر که محراب نمازش گشت عین
هر که شد مر شاه را او جایگاه
هر که با سلطان بود او هم نشست
دست بر سر میزند او نا دمی

شاهرا غیرت بود بر برگ او — بو کز ید بعد ازان کو دید رو — غیرت حق بر مثل کندم بود — کاه جز من غیرت مردم بود

اصل غیرتها بد آمد از الٰه — آن خلقان فرع حق پی اشتباه — شرح این بگذارم و گیرم کله — از جفای آن نگارده وله

نالم ایرا نالها خوش آیدش — از دو عالم ناله و غم بایدش — چون ننالم تیغ از دستان او — چون نیم در حلقهٔ مستان او

چون نباشم همچو شب بی روز او — بی وصال روی روز افروز او — تا خوش او خوش بود در جان من — جان فدای جان دل رنجان من

عاشقم بر رنج خویش و درد خویش — بهر خوشنودی شاه فرد خویش — خاک غم را سرمه سازم بهر چشم — تا ز کو بهر پرستو دو بحر چشم

اشک کان از بهر او بارند خلق — کو بهر است و اشک بیدار ند خلق — من ز جان جان شکایت میکنم — من نیم شاکی روایت میکنم

دل همی کوبد از و رنجیده ام — ور نفاق شست میخندیده ام — راستی کن ای تو فخر راستان — ای تو صدر و من درت را آستان

آستانه و صدر در معنی کجاست — تا و من کو آنطرف کان یار ماست — ای هبیده جان تو از ما و من — ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن

مرد و زن چون یک شود آن یک تویی — چونکه یکیها محو شد آنک تویی — این من و ما بهر آن بر ساختی — تا تو با خود نر د خدمت باختی

تا تو ما و تو یک جوهر شوی — عاقبت محض جان و البر شوی — تا من و تو ما همه یک جان شوند — عاقبت مستغرق جانان شوند

این همه هست و بیا ای ممکن — ای منزه از بیان و از سخن — چشم جسمانه تواند دید نت — در خیال آرد غم و خندید نت

دل که او بستهٔ غم و خندید نست — تو بگو کی لایق این دید نست — آنکه او بستهٔ غم و خنده بود — او بدین دو عاریت زنده بود

باغ سبز عشق کو بی منتهاست — جز غم و شادی در و بس میوه هاست — عاشقی زین هر دو حالت برتر است — بی بهار و بی خزان هنر و تر است

ده زکوة روی خوب ای خوبرو — شرح جان شرحه شرحه بازگو — گر کرشمهٔ غمزهٔ غمارهٔ — بر دلم بنهاد داغ تازه

من حلالش کردم ار خونم بریخت — من همی گفتم حلال او میکریخت — چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان — غم چه ریزی بر دل غمناکیان

ای که هر صبحی ز مشرق بر جهی — همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت — چه بهانه میدهی شید ات را — ای بهانه شکر لبهات را

ای جهان کهنه را تو جان نو — از تن بی جان و دل افغان شنو — شرح کل بگذار از بهر خدا — شرح بلبل کو که شد از کل جدا

از غم و شادی بنا شد خوی ما — با خیال و وهم بود هستی ما — حالت دیگر بود کان برتر است — تو مشو منکر که حق بس قادر است

تو قیاس از حالت انسان مکن — منزل اندر جور و در احسان مکن — جور و احسان رنج و شادی حادث است — حادثان میرند و هستان وارث است

صبح شد ای صبح را پشت و پناه — عذر مخدومی حسام الدین بخواه — عذر خواه عقل کل و جان توئی — جان جان و تابش مر جان توئی

تافت نور صبح ما از نور تو — در صبوحی با می منصور تو — داد ه حق چون چنین دارد مرا — نا ده که بود تا طرب آرد مرا

باده در جوشش گداخی هوش ما ست — چرخ در گردش گدای جوش ما ست — باده از ما مست شد نی ما ز و — عالم از ما هست شد نی ما ز و

ما چو نورسیم و قالبها چو موم — خانه خانه کرده قالب را چو موم — تا چه شد احوال آن مرد نکو — تا چه شد احوال آن مرد نکو

خواجه اندر آتش و در دود و خون — بس دراز است این حدیث خواجه کو — صد پر اکنده همی گفت این چنین

رجوع بحکایت خواجه تاجر

که تناقض کاه نازد کو نیاز — کاه سودای حقیقت کی مجاز — مرد و غرقه گشته جانی میکند — دست را در هر کنایی میزند

اشاره
بآیه واقعه
در سوره حجرات
و اتانا لحن بعضی و نیست
لحن الوار تون بدیدستیکه
مازنده میکنیم و می میرانیم
و ما نحن الوارثون
خلق
پس از مردن ایشان

آیهٔ کل یوم هو فی شان در سورهٔ رحمن واقعست یعنی هر روز هر آنی حضرت حق بشانی و تجلی و ظهور مخصوصی و مظهر است ۱۲ مزاد نوعی از بازی باشد

تا گدا مین دست کیرد در خطر — دست و پائی میزنم از بیم سر — دوست دارد دوست آن اشفتگی — کوشش بیهوده به از خفتگی

آنکه او شاهست او بیکار نیست — ناله از وی طرفه کو بیمار نیست — بر این فرمود رحمن ای پسر — کل یوم هو فی شان ای پسر

اندرین ره میتراشش و میخراش — تا دم آخر دمی فارغ مباش — تا دم آخر دمی آخر بود — که عنایت با تو صاحب سر بود

هر که میکوشد اکر مردود نیست — کوش چشم شاه جان بر روز نیست — بعد از آنش انتقص بیرون فتند — طوطیک پرید تا شاخ بلند

طوطی مرده چنان پرواز کرد — بیرون انداختن مرد ماهر طوطی را از قفس و پریدن آن — کآفتاب از چرخ ترکی تاز کرد

خواجه حیران کشت اندر کار و سرع — بنکر تا که بدید اسرار مرغ — روی بالا کرد و گفتای عنید — از بیان حال خود مان ده نصیب

او چه کرد آنجا که تو آموختی — چشم ما از مکر خود بر دوختی — سوختی ما را و خود را فوختی

گفت طوطی کو بفعلم پند داد — که رها کن نطق و آواز کشاد — زانکه آوازت ترا در بند کرد — خویش او مرده پی این پند کرد

یعنی ای طرب شده ها عام و خاص — مرده شو حون من کر یا بی خلاص — غنچه باشی کو دکانت بر کنند

دانه پنهان کن بکلی دام شو — غنچه پنهان کن کیاه بام شو — صد قضای بد سوی او رهنمود

چشمها و خشمها و رشکها — بر سرش بارد چو آب از مشکها — دوستان هم رو رکارش میدرند

آنکه غافل بود از کشت خدا — او چه داند قیمت این بوی کا — کو هزاران لطف بار واح بخت

تا پناهی یابی از آنکه چه پناه — آب و آتش مر ترا کرد و سپاه — نوح و موسی را نه دریا یار شد

آتش ابراهیم را فی قلعه بود — تا برآرد راز دل نه درد و داد — کوه یحیی را نه سوی خویش خواند

ودّاع کردن طوطی خواجه را و پریدن

گفت ای یحیی بیا در من کریز — بعد از آن گفتش سلام الفراق — الوداع ای خواجه کردی مرحمت

یکدو پندش داد و طوطی بی نفاق — هم شوی آزاد و رونی سوی من — خواجه گفتش فی امان الله بروی

الوداع ای خواجه رفتم تا وطن — بعد شدت از فرج دل کشته شود — خواجه با خود گفت این پند منست

سوی هندستان اصلی رو نهاد — مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن

جان من کتر ز طوطی کی بود — در فریب دهلان خاجان — آتش کو بد من شوم هزار تو

تن قفس شکلست و زان صد جا جان — در کمال و فضل و در احسان وجود — آتش کو بد هر دو عالم ان تست

آتش کو بد منست چون تو در وجود — آتش کو بد کاه و عیش و خرمی — او چو بیند خلق را مست خویش

آتش خواند کاهیش و خرمی — دیو افکنده ست اندر آب جو — لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست

او ندانکه هزاران از اچواو — دود او ظاهر شود پایان کار — تو مکو آن مدح را من کی خرم

آتش پنهان و دود فتش آشکار — روز ها سوز دلت را آنسو زنا — کر چه دانی او ز حرمان کفت آن

ما دحت کر هجو کو بد بر ملا — کان طمع که داشت از تو شد زیان

آن اثر همیماند در اندرون — آن اثر هم روزها باقی بود — مایهٔ کبر و خداع جان شود

نیک بنماید چو شیر بیشه مدح — در مدیح این جاهلی هست از دون — تا بدیری شورش و بیخ آوری

در خوری حلوا بود دو قرص دمی — بدنماید زانکه تلخ افتاد قدح — بر ضدی دارا تو بضد آن مدان

چون سکر ماند نهان تأثیر او — این اثر چون آن نمی پاید همی — اندرون شد پاک، اخلاط کثیف

نفس از بس مدحها فربه شود — بعد چندی دمل آرد نیش جو — زخم کش چون گوی شو چوگان مباش

ور نه چون لطف نماند و انجمال — ور حب مطبوخ خوردی ای حریف — چون به بینندت بگویند کت دبو

جمله بینندت بگویند بدر — کن ذلیل النفس هونًا لاتشد — تا توانی بنده شو سلطان مباش

چون ببد نامی برآمد پیش او — از تو آید آخر بیقار اطلال — سوی تو نامید که از دیوی مترس

تا تو بودی آدمی دیو از نیست — مرده از کور خود برگرده سر — میگریزد از تو دیوای نابکار

ور تو دیوانک آیی از تقیش او — دیو رانک آید از تفتیش او — چون تو هم دیوی چرا ترسی ز دیو

اکه اندر وهنت آویخت او — سید و دیو میچشایند از نیست — چون چنین کشتی تو بگریخت او

تفسیر ماشاء الله کان و ما لم یشاء لم یکن ۷

اینهمه گفتیم لیک اندر بسیج — بی عنایات حق و خاصان حق — کر ملک باشد سیاهستش ورق

ایخدا ای قادر بیچند و چون — واقفی بر حال بیرون و درون — با تو یاد هیچکس نبود روا

اینقدر ارشاد تو بخشیدهٔ — تا بدین بس عیب ما پوشیدهٔ — قطرهٔ دانش که بخشیدی بما

قطرهٔ علم است اندر جان من — دار ها نشناخت هیولا و رخاک تن — پیش ازان کاین خاکها خشتش کنند

گرچه چون نقشش کند تو قادری — کش از ایشان داستانی و اثری — قطرهٔ کو در هیولا شد بپاک رخت

گر درآید در عدم یا صد عدم — چون نخواهیش او کند از ما قدم — صد هزاران ضد ضد را میکشد

از عدمها سوی هستی بر دمان — هست یار و کارد ان و کارران — خاصه هر شب جمله لشکرها و عقول

باز وقت صبح چون اللهیان — برزند از بحر سر چون ماهیان — در خزان این صد هزاران شاخ و برگ

زاغ پوشیده سیه چون نوحه گر — در گلستان نوحه کرده بر خضر — باز فرمان آید از سالار رده

آنچه خوردی داده ای مر کرکیا — از نبات و درد و از برگ لکیا — ای برادر یکدم از خود دور شو

ای برادر عقل یکدم با خود آر — دم بدم در تو خزانست و بهار — باغ دل را سبز و تر دار تا بهین

زانبهی برگ پنهان کرده شاخ — این سخنهائی که از عقل کل است — پرز غنچه و در و سرو و یاسمین

بوی کل دیدی که آنجا کل شود — جوش مل دیدی که آنجا مل شود — بوی آن گلزار و سرو و سنبل است

بود وای چشم باشد نور سا — بو قلاوز است و رهبر مر ترا — میبرد تا خلد کو ثر مر تورا

تو که یوسف نیستی یعقوب باش — شد ز بوی دیدهٔ یعقوب باش — بوی پوسف دیده را بینا کند

همچو او با گریه و آشوب باش — تو چو شیرین نیستی فرهاد باش — چون نهٔ لیلی چو مجنون کردفاش

حذاع: مکر و فریب
قدح: مطبوخ
ضد مدح کرچه باشد مسهل و دوای تلخ
حسن و قبح: یعنی بیارد هیچ
معنی باطنش بلکه بر ذات قبیح آرد
بعضی از حوادث و قبایح که بر آن مترتب میشود
واقعه در سوره فرقان اشاره بدین است
وعده داد حق تعالی این پشیمانان را
چنانکه در حق عاصیان خاص الاخاص
سلامًا یعنی نه کسان خاص بلکه عموم
کسانرا می وعده میدهد بدین آیات
یعنی و چون ما بدان باشیم ایشان را
سخن کوتاه کنید
تفتیش: جستجو کردن
خف: نفس: فرو بردن بخود کشیدن
نغول: عمیق
هر نمیت: مرکب خوردن
مل: مشراب
قلاوز: پیشرو سپاه

بشنو این نی چون حکایت می‌کند
از جدایی‌ها شکایت می‌کند

تفسیر قول حکیم سنائی قدس سره بیت

تا بیابی در تن کهنه نوی
تا نباشی در نشانی از روی

بند او را از دل و جان بر کند
هوش با جان ساز و جا را بر کند

پیش بینائش دو خوبی کم کن
جز نیاز و آه یعقوبی کن

معنی مردن ز طوطی بد بیار
هیچ خویشت خوب و فرخنده کند

در بهاران کی شود سرسبز سنگ
آدمت عیسی ترا زنده کند

خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
از مؤنر آیت زمانی خاک باش

داستان پیرچنگی که در عهد عمر از بهر خداوند تعالی در گورستان در روز سوائی چنگ میزد

تا بدانی اعتقاد راستان
بود چنگی مطربی با گور فر

یک طرب زا و از خویش صدی
مجلس و مجمع دمش آراستی

مرد کانرا جان در آرد در دمش
یار سایل بود اسرافیل را

جاند هد پوسیده صد ساله را
اولیا را در درون هم نغمهاست

کز سخنها گوش حس ما بتجبس
نشنود نغمه پری را آدمی

نغمه دل بهتر از هر دو دمست
که پری و آدمی زند انیند

تستطیعوا تنفذوا الا بدان
سورة الرحمن بخوان ای بلید

گر دودت روشن چو وی همچو مهی
نغمه های اندرون اولیا

وین خیال و دیم کی سوزد کنید
ای همه پوسیده در گور و فنا

جانها سیر بر نیند از دمها
گوش از نزدیک گان دور نیست

مرده را ایشان حیاتست و بها
جانهای مرده اند در گور تن

زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بگلی کاستیم

آن دمد کو داد مریم را رجیب
ای فناتان نیست کرده پر و پوست

گر چه از حلقوم عبدالله بود
گفت اورا من زبان و چشم تو

تفسیر من کان لله کان الله لوبیان آن

من حواس و من رضا و خشم تو
سر توئی چه جای صاحب سر توست

حق ترا باشد که کان لله لوست
که توئی گویم ترا کاهی منم

حل شد آنجا مشکلات آدمی
هر کجا تاریکی آمد ناسزا

ظلمتی را کافتابش بر نداشت
آدمی را او بجوید اسها نمود

آب خواه از جو بجو خواه از سبو
نور خواه از مه طلب خواه از خور

هر چه کویم آفتابی روشنم
از فروغ ما شود شمس الضحی

نور مه هم زآفتابست ای پسر
دیگران را آدم اسها میکشود

مقبس

مقتبس شو زود چون ما فی بجوم | گفت پیغمبر که اصحابی نجوم | خواه از آدم گیر نورش خواه از حوا | خواه از خرم گیر می خواه از گلو

کاین دو با خرم به بیشک بخت | فی چو تو شادان کدوی بی بخت | گفت طوبی من رانی مصطفی | والذی بیضر لمن وجهی قری

چون چراغی نور شمعی بر کشید | هر که دید آنرا یقین الشمع دید | همچنین تا صد چراغ از نقل شد | دیدن آخر لقای اصل بد

خواه از نور پسین دستان توان | در معنی حدیث آن ارکم فی ایام دهرکم نفحات الا تعرضوا | هیچ فرقی نیست خواه اشعه دان

خواه بین نور از چراغ آخرین | خواه بین نورش شمع عابرین | گفت پیغمبر که نفحتهای حق | اندرین ایام می آرد سبق

گوش هش دارید این نفحات را | در رسانید این چنین نفحات را | نفحه آمد شمارا دید وقت | هر کرا امروز است جان بخشد رفت

نفحه دیگر رسید آگاه باش | تا ازین هم وا نمانی خواجه تاش | جان مرده یافت از دمی خوشی | جان مرده یافت از دمی خوشی

جان ناری یافت از دمی لطف | مرده پوشید از بقای او قبا | تازگی و جنبش طوبیست این | همچو جنبشهای خلقان نیست این

کز در افتد در زمین و آسمان | زیره ها شان آب کرد و در زمان | باز خوان فامین ان یحلها | باز خوان فامین ان یحلها

ور نه خود اشقق منها چون بدی | گر نه از بیمش دل کوه خون شدی | دوش دیگر گونه این میداد دست | لقمه چندی در آمد در دست

بهر لقمه کشت لقمانی گرو | وقت لقمانیست ای لقمه برو | از هوای لقمه این خارخار | ارکف لقمان بردن آرید خار

در کف او خار و سایس نیز نیست | لیکشان از حرص آن تیز نیست | خار دان از آنکه خرما دیده | زانکه بس نان کورو بس نادیده

جان لقمان که گلستان خداست | پای جانش بسته خاری چراست | مصطفی را دی برین اشتر سوار | اشتر آمد این وجود خوار خوار

اشتر انگ کل پرشت تست | گر نسیمش در تو صد کلزار تست | تا چه گل چینی ز خار مرده یک | میل تو سوی معیلانست و یک

ای بگشته زین طلب بر کو بکو | چند گوئی آن گلستان کو و کو | پیش از آن کاین خار پا بیرون کنی | چشم تاریکت جولان چون کنی

آدمی کو می نگنجد در جهان | در سر خاری همی گردد نهان | مصطفی آمد که سازد بیدمی | کلمنی یا حمیرا کلمنی

ای حمیرا آتش مذر نخیل | تا ز نعل تو شود این کوه لعل | نام تانیثش مهند این زبان | این حمیرا لفظ تانیثست و جان

لیک از تانیث جانرا باک نیست | روح را با مرد و زن اشراک نیست | از مونث و ز مذکر بر تر است | این نه آن جانست کاو را دیدنیست

این نه آن جانست کاو زاید بیان | یا کهی باشد چنین کاهی چنان | خوش کننده است و خوش و طیب جی | بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی

چون تو شیرین از شکر یا میشوی | کان شکر کاهی تو غایب میشود | چون شکر کردی ز تانیث وفا | پس شکر کی از شکر گردد جدا

زهر محض است آنکه باشد بیوفا | هب لنا یا رب بنا نعم الوفا | عاشق از حق چون غذا یابد حق | عقل آنجا گم شود گم ای رفیق

عقل جزوی عشق امنکر بود | گر چه بنماید که صاحب سر بود | زیرک و دانا ست اما نیست نیست | تا فرشته لا شد اهریمنی است

او بقول و فعل یار ما بود | چون بحکم حال آئی لا بود | لا بود چون او شد از هستی نیست | زانکه طوعا لا شد کرها بهست

جان کالست و ندای او کمال | مصطفی گویان که ارحنا یا بلال | ای بلال افراز بام سلسلت | زانمدی کاندم دمیدم در گلت

ای بلال ای گلبنت را جان مباش | خیز بلبل وار جان میکن نثار | زانمدی کاندم ازو مدهوش شد | هوش اهل آسمان بیهوش شد

مصطفی نخوبش شد ز آنخواب صوت — شد نمازش از شب قدر آن فوت
در شب تعریس پیش آن عروس — یافت جان پاک ایشان بوسه بس
از ملال یار خامش کرد مه — گر هم او مهلت بدادی کی بدی
عیب باشد گونه بیند جز که عیب — عیب شد نسبت بمخلوق جهول
کفر هم نسبت بخالق حکمت است — چون بما نسبت کنی کفر آفت است
در ترازو هر دو را یکسان کشد — زانکه آن هر دو چو چشم جان خوشد
گفتشان و فعلشان و ذکرشان — جمله جان مطلق آید فانی نشان
آن بخاک اندر شد و کل خاک شد — این نمک اندر شد و کل پاک شد
این نمک با قیست از میراث او — با تواند آن وارثان او بجو
گر تو خود را پیش دیدی کردی نهان — بسته جرمی و مجرومی ز جان
برگشا از نور پاک شه نظر — تا نه بینداری تو چون گویی نظر
از وجود و از عدم گر بگذری — از حیات جاودانی برخوری
هست باران انبها جز این باران بدان — کو نمی بیند جز چشم جان
مصطفی روزی بگورستان گذشت — که همینی در غم و شادی و بس
خاک را در گور او آگنده دید — روز باران است میرو تا بایست
این درختانند همچون خاکیان — چشم جانرا پاک کن تا بنگری
تیر کوشان را ز ایشان بشنوند — دست بر کرده اند از خاکدان سوی خلقان مدد شارت میکنند
بیچو بطان سر فرو برده بآب — غافلان آواز ایشان بشنوند بازبان سبز و با دست دراز
در مناشان اگر چه ادرک — گشته طاوسان و بود چون غراب در مناشان اگر محبوس کرد
جمله پندارند اینجا دائم است — زنده شان کرد از بهار و داد برگ منکران کویند هست اینجا وقیم
ور قدم اینجا عالم قائم است — گوری ایشان در درون روستان
آن کل از اسرار کل کویا بود — بوی ایشان غم آنف منکران
یا چه نازک مغز از باغ دل — خویشتن مشغول سازند و غرض
چشم آن باشد که بیند ما منی — چون ز گورستان بمیرد پاکتن
پیش آمد دست بر وی می نهاد — بر عمامه و روی او و موی او
گفت پیغمبر چه میجوئی شتاب — گفت باران آمد امروز از سحاب جا حمایت می بجویم و ز طلب

سؤال کردن عایشه از پیغمبر علیه السلام که باران شد و جامه مبارک تو تر نگشت و جواب آن

سر از آنخواب مبارک بر نداشت — تا نماز صبحدم آمد بیاشت
عشق و جان هر دو نهاندند و بستند — کز عروسش خواندندم عیبی کنند
لیک میکوید کو همین عیب نیست — جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب شد نسبت بمخلوق جهول — نی بنسبت با خداوند قبول
در یکی علیی بود با صد صفات — بر مثال چوب باشد در نبات
پس بندکان این بنگهند ز کزاف — جسم پاکان همچو جان اضافتی دارد
جان دشمن دارشان حیست صرف — چون زیاد از نزد او ایست صرف
آن نمک کز وی محمد الحق است — ز آنحدیث با نمک او صبح است
پیش توشسته ترا خود پیش کو — پیش هستت جان پیش بر پیش کو
زیر و بالا پیش و پس صف نعلست — بیجهتهاران جهان زین آنست
که همینی در غم و شادی و بس — ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
روز باران است میرو تا بایست — فی این بابان ازان باران بایست
چشم جانرا پاک کن تا بنگری — تا ازان بابان عیان بینی خضر
باجازه مروی از باران برفت — زیر خاک آن دانه پس رسته شد
وانکه کو شیشش عبارت میکنند — از ضمیر خاک میکوید ندا
آن غرابانرا خدا طاوس کرد — این چرا بندیم بر رب کریم
حق برو یا بنده باغ و بوستان — کرد عالم میرود پرده دران
چشم میدوزند و آنجا چشم نی — سوی صدیقه شد و همراز شد
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد — بر کریبان و بر و بازوی او
گفت پیغمبر چه میجوئی شتاب — ترنمی نیم ز باران ای عجب

کفت

گفت چه پر سر نخندی ای اماز
گفت کردم آن دای تو خمار
گفت بهر آن نمودای پاک جیب
چشم پاکت راهدا باد این عجب

منت آن باران ازین بر شما
هست ابر دیگر و دیگر سما
همچنین باران نه بر دیگ است
رحمت حق در زوالش مضمر است

بشنو از قول سنائی در رموز
تفسیر بیت حکیم سنائی روح الله روحه
معنیی تا واقف آئی بر کنوز

گر تو بکشائی ز باطن دیده
آسمانهاست در ولایت جان
کار فرمای آسمان جهان
زود یابی سر سه بگزیده

پیر دانا اندرین رمزی گفتا
دره روح پست و بالاهاست
کوهای بلند و صحراهاست
در حقیقت زین صدف دری بیفت

غیب را بر وای دگر ابری دگر است
آسمان دیگر آفتابی دیگر است
نا پدید آن الا بر خاصان پدید
باقیان فی لبس من خلق جدید

بهست باران ازلی پرورد کی
بهست باران ازلی پرورد کی
نفع باران بهاری بو العجب
باغ را باران پائیزی چو تب

آن بهاری نار پرورد ش کند
وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سر ما و باد و آفتاب
بر تفاوت دان و سر رشته بیاب

همچنین در غیب انواعست این
در زیان و سود و در رنج و عنین
این دم ابدال باشد زان بها
در دل و جان روید از وی سبزه ها

فعل باران بهاری با درخت
آید از انفاسشان با نیک بخت
گرد رخت خشک باشد در سکان
غیب آن را باد جان فرماید آن

باد کار خویش کرد و در رمید
آنکه جانی داشت بر جانش گزید
وانکه جامد بود خود واقف نشد
وای آن جانی که او عارف نشد

قول پیغمبر شنو ای جان من
در حدیث اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بالدا کم کما یعمل بالشجار کم
گفت پیغمبر ز سرمای بهار
واجتنبوا برد الخریف فانه یعمل بالدا کم کما یعمل بالشجار کم
دور کن از خویشتن انکار و ظن

زانکه باجان شما آن میکند
کان بهاران با درختان میکنند
پس علیت باشد آن سرمای او
تن مپوشانید یاران زنهار

در بهاران جامه از تن بر کنید
تن برهنه جانب گلشن روید
لیک بگریزید از باد خزان
در جهان برعارفان وقت جو

راویان این ابطا هر برده اند
هم بر آنصورت قناعت کرده اند
بیخبر بود ند از سر آن کرده
کان کند کان کرد با باغ و رزان

آن خزان نزد خدا نفس و هواست
عقل و جان همچون بهار راست و بقاست
کرتر اعقلی هست جزوی در بهان
کوه را دیده ندیده کان بکوه

جزو تو از کل او کلی شود
عقل کل بر نفس جون طفلی بود
پس تاویل این بود کالناقصات
کامل العقلی بجو اندر جهان

از حدیث اولیا نرمی و درشت
تن مپوشان زانکه وقت راست شد
کرم کو پید و کو پید خوش بگیر
چون بهار است حیات برگ و بار

کرم و سرد ش تو بهار زندگیست
مایهٔ صدق و یقین و بندگیست
زانکه ران بستان جانها زنده است
تا ز کرم و سرد بجهی در نفیر

بر دل عاقل هزاران غم بود
کرز باغ دل خلال کم شود
پس سؤالش کرد و صدقه رستند
زان جواهر بحر دل آگنده است

گای خلاصهٔ هستی و زبدهٔ وجود
پرسیدن عایشه که یا رسول الله شر باران امروز نیه چه بود
باخشوع و با ادب با خوش عشق

این چنین باران رحمتهاست یا
بهر تهدیدات و عدل کبریا
این ازان لطف و بهارات بود
حکمت باران امروزین چه بود

گفت این از بهر تسکین غم است
گر مصیبت بر نژاد آدم است
گر بران آتش بماندی آدمی
یا ز پائیزی پر آفات بود

ای چنان ویران شدی اندر زمان
حر صها بیرون شدی از مردمان
استن اینجا لم ای جان غفلت است
بس خرابی او فتادی تو کمی

هوشیاری اینجا فر آفت است

ازار — حمار
جامد مراد آمد — روی بنده نمان
فسرده و منجمد شد
تقا
پرهیزکاری
سعیر
آتش افروخته
کنده
یعنی پر و مملو

هوشیاری زانچنانست و چوان — هوشیاری آفتاب و حرص سخ — هوشیاری آب و اهنگام و سخ
زانچنان اندک ترشح میرسد — تا نخیزد در جهان حرص و حسد — کز ترشح بیشتر گردد غیب — فی هنر ماند دریا نه غیب
این مدارد حد سوی آغاز رو — بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی در زمان عمر و مخلص آن — سوی قصهٔ مرد چنگی باز رو
مطربی کز وی جهانی شد چو طرب — رسته زاوازش خیالات عجب — وز صدایش هوش جان حیران شده
چون برآمد روزگار و پیر شد — باز جانش از عجز پشته گیر شد — پشته اش ساز ضعیف و ناتوان
پشت او خم گشت همچون پشت چنگ — ابر دان بر چشم همچون پاردم — ناخوش و مکروه و زشت و در خور اهل
آن نوا کز رشک زهره آمده — گشت آواز لطیف جانفزا — یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور — خود کدامین خوش کو آن خوش نشد — منتی کاین بیتهامان هست اند
که بود از عکس دشمان نفع صور — آن درونی کاین درونها هست از او — شد زبی کسبی همین یک عیب غیب
لذت الهام و وحی و سار ذوق — چونکه مطرب پیر ترکشت و ضعیف — باز نگرفتی زمن روزی نوال
گفت عمرو مهلتم دادی بسی — معصیت ورزیدم اما عذرها — سوی کورستان بترب آه کو
منت کسب امروز مهمان توام — چنگ را برداشت شد الله جو — چنگ بالین کرد و در کورستان خفت
گفت خواهم از حق ابریشم بها — چنگ زد بسیار و کرمان بر نتافت — در جهان ساده و صحرای جان
خواب بردش مرغ جانش آرمید — گشت آزاد از تن و رنج جهان — مست آن صحرای غیب لایزال
جان او آنجا سرایان ماجرا — خوش همی جانم ازین باغ و بها — کرد می با ساکنان چرخ لاف
بی لب و دندان شکر میخورد می — ذکر و فکری فارغ از رنج و شکنج — عین آنو بی شرب مشتمل
ورد و ریحان بی کفی میچید می — مرغ آبی غرق دریای عسل — منت نزد انجمان جرعه شناسان و مست
که بدو ایوب را پاتابه رفت — کربود این چرخ دهر چنین که هست — کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
پاک شد از بحرها چون نور برق — کاز زمین و آسمان بس فراخ — کم کسی یک لحظه در انجا بماند
مثنوی در حجم اگر بودی چو چرخ — این جهان و رهش امید بدی — چون زبانت خار بیرون شو ز ره
وین جهانی کاندرین خوانم نمود — در خواب گفتن هاتف ما عمر را که چندین زر از بیت المال — در فضای رحمت و جان او
امر می آمد که هین طامع مشو — بآن مرد روده که در کورستان خفته است — این غیب افتاد بی مقصود نیست
مول مول می زد انجا جان او — تا که خویش از خواب نوشد دانشی — در عجب افتاد کاین مهمود نیست
از زمان حق بر عمر خوابی گماشت — کامدش از حق مناجاتش شنید — خود مدانست و این باقی مصداق
سر بنهاد و خواب بردش خواب دید — آن مذاکه اصل هر باک و نواست — فهم کرده آن مذا بیکو ش و لب
ترک و کرد و پارسی گو و عرب — خود چه جای ترک و تاجیک و زنک — فهم کرده این مذا را چوب و سنگ
هر دمی از دی همی آید بدست — جو هر و اعراض میکردند مست — کز نبی آمد بلی زایشان ولی — آمدنشان از عدم باشد بلی

پاره پاره — مول مول — برخ — امر مدرنگ است — بچین بیا شاگرد آب کوزه را — زان پس این مایه شکایت باید کرد — ز مان شوشی بر آب کوزه را — نصیحت پیر چنگی مر خود را — ایوب مثل بود در صبر — آن شنیده از رسول — اشاره — بخشش — نوال — کوزهٔ نان — رغیب — چارپایان دوند — پاره پاره — ز مان شوشی بر آب کوزه را

نالیدن ستون حنانه از فراق پیغمبر علیه السلام که جماعت آنرا شنیدند که ماروی مبارک ترا چون بران نشسته نمی بینیم و بفرمودند و شنیدن رسول خدا نالهٔ ستون را بصریح و مکالمات آنحضرت با آن

آنچه گفتم را شنائی سنگ و چوب
استن حنانه از هجر رسول
در میان مجلس وعظ آنچنان
در تحیر مانده اصحاب رسول

گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون
مدتت من بودم از من تا ختی
گر بهی خواهی ترا نخلی کنند
گفت آن خواهم که دایم شد بقات

تا بدانی هر کرا یزدان بخواند
دا نکه او را نبود و از سر داد
گر نبندی واقفان را بر کفن
گر بفن تقلید و استدلالشان

پای استدلالیان چوبین بود
پای نابینا عصا باشد عصا
با عصا کوران اگر دیده بدی
نی رکوران گشت آیدی فرود

این عصا چبود قیاسات دلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر
دامن او گیر کو دارد عصا
از عصا ماری و از استن حنین

هر چه معقولست عقلت میخورد
آنچنان کز بیم آدم دیو دد
تا بنا موس مسلمانی رسند
طاهر الفاظشان توحید شرع

دست و پای او جماد جان او

گفت جانم از فراق تو گشت خون
بر سر منبر تو مسند ساختی
شرقی و غربی ز تو میوه خورند
بشنوای غافل کم از چوبی بهش

از همه کار جهان بیکبار ماند
کی کند تصدیق او نالهٔ جماد
در جهان رد گشته بودی این سخن
قایمست و جمله پر و باشان

پای چوبین سخت بی تمکین بود
تا بقدر کون او بر حصا
در سیاه خلق روشن دیده باد
فی عمارت فی تجارتها و سود

آن عصا که داد شان مبدل جلیل
آن عصا را خورد بشکن ای صبی
در نگر کادم چها دید از عصی
پنج نوبت میزند از بهر دین

بی بیان معجزه بی خرد
در جزایر در رسید مدار حصد
در تسلسل تا مدانی که کنند
باطن آن هیچ و ران تخم شرع

هر چه گوید آن رود در فرمان او

از فراق تو مرا چون سخت جان
پس رسولش گفت کای سلوت درخت
یاد ران عالم جنت سروی کند
آن ستون را دفن کردند در زمین

هر کرا باشد ز یزدان کار و بار
گو بیا آری نی ز دل بهر وفاق
صد هزاران اهل تقلید و نشان
شهد می انگیرد آن شیطان دون

غیر آن قطعه زمان دیده
آن سواری کو سپه را شد مظفر
کز نه بینایان بمندی و شهان
کز کمر دی حمت و فضلشان

او عصاشان داد تا پیش آید
حلقهٔ کوران بچه کاید در
چون عصا شد مار و ستان آن جهت
کز نه نامعقول بودی این مزه

این طریق کز نه نامعقول بین
هم ز بیم معجزات انبیا
هیچو قلابان بر آن نقد تباه
فلسفی را زهره نی تا دم زند

باز بان کر چه که تهمت می نهند

در بیانش قصهٔ هش دار خوب
نالهٔ میزد هیچو ارباب عقول
گر ذی اگه گشت هم پیر و جوان
گر چه مینالد ستون با عرض و طول

چون نمالم بیوای جان جهان
ای شده با تو همه آفاق تخت
تا ترو تازه بما نی تا ابد
تا چو مردم حشر کردد یوم دین

یافت مار آنجا و بیرون شد بکا
تا نگویندش که هست اهل نفاق
افکند شان نیم وهمی در گمان
در فتند این جمله کوران سر نگون

کز بنا تش کوه کرد و خیره سر
اهل دین را کیست سلطان بصر
جمله کوران خود بمردندی عیان
در شکستی چوب استدلالشان

آن عصا از خشم هم بروی زند
دیده بازا در میانه او درید
معجزهٔ موسی و احمد در نگر
کی بدی حاجت بچندین معجزه

در دل هر مقلی مقبول بین
سر کشیده منکران زیر کیا
نقره می مالند نام پادشاه
دم زند دین حقش ز بیم زند

دست و پا شان گواهی میدهند

M1608

سنگها اندر کف بوجهل بود — گفت چون خواهی بگویم کان چنان

گر رسولی میبست در دست تهان — گفت شش پاره بجز در دست نیست

گفت چون خواهی بگویم کان چنان — لا الٰه گفت و الا الله گفت

گفت نبود مثل تو ساحر دگر — ره گرفت و رفت از پیش رسول

خاک بر فرقش که بد کور و لعین — بازگردد حال مطرب گوش دار

اظهار معجزهٔ پیغمبر علیه السلام بسخن آمدن سنگریزه در دست ابوجهل و گواهی دادن بر رسالت آنحضرت

یا بگوید آنکه ما قسیم دراست — گفت بوجهل آن دوم نادرست

بشنو از هر یک تو تسبیحی درست — از میان مشت او هر پاره بانگ

گو برا احمد رسول الله سفت — چون شنید از سنگها بوجهل آن

ساحر از اسرار قرآنی و تاج — چون بدید آن معجزه بوجهل لفت

افتاد اندر چه آن زشت فضول — معجزه او دید و شد بدبخت تفت

چشم او ابلیس آمد خاک بین — اینچنین را نیست پایان ای عمو

بقیهٔ قصهٔ پیرک چنگی و پیغام رسانیدن باد

بانگ آمد مر عمر را کای عمر — بندهٔ ما را ز حاجت باز خر

ای عمر بر چه ز بیت المال عام — هفتصد دینار در کف نه تمام

اینقدر از بهر ابریشم بها — خرج کن چون خرج شد آنجا بیا

سوی کورستان عجز نهاد و — در بغل همیان دوان در جستجو

گفت این نبود دگر باره دوید — ماند کشت و غیر آن پی را ندید

پیرچنگی کی بود خاص خدا — جند ای ستر نهان جندا

چون یقین گشتش که غیر پیرنیست — گفت در ظلمت دل روشن بسی است

مر عمر را دید و ماند اندر گفت — عزم رفتن کرد و لرزه بر فتاد

چون نظر اندر رخ آن پیر کرد — دید او را شرمسار و روی زرد

چند ریزان محت خوی تو کرد — تا عمر را عاشق روی تو کرد

حق سلامت میکند میپرسدت — چونی از رنج و غمان بیحدت

پیر لرزان گشت چون این را شنید — دست میخایید و بر خود میطپید

چون بسی گریست و زحد رفت قوت — چنگ را زد بر زمین و خرد کرد

ای بخورده خون من بهتاد سال — ای تو دیو و یم سیه پیش کمال

داد حق عمری که هر روزی ازان — کس نداند قیمت آن در جهان

آه گر بازآرد آن پرده و پرواز — رفت از یادم دم تلخ فراق

گفت ای احمد بگو این چیست نغز — چون خبر داری ز اسرار سما

گفت حق آری زبان قادر است — در شهادت گفتن آمد بیدرنگ

زود خشم آن سنگها را بر زمین — گشت در خشم و بسوی خانه رفت

سوی کفر و زندقه سرسر شتافت — قصهٔ آن پیر چنگی باز گو

زانکه عاجز گشت مطرب را نظام — سوی کورستان تو رنجه کن قدم

اینقدر بستان کنون معذور دار — تا میارا بهر آن خدمت بیست

غیر آن پیر او ندید آنجا کسی — صافی و شایسته و فرخنده است

همچو آن شیر شکاری کرد و دشت — برعمر عطسه فتاد و پیر جست

محتسب پیرک چنگی فتاد — کف بشکرانه حق آورده ام

تا بکوشت کویم از اقبال راز — خرج کن این را و باز آنجا بیا

بس که از شرم آب شد بیچاره پیر — ای مرا تو اهرمن از نسل هرا

رحم کن بر عمر رفته بر جفا — ای خدای با عطای با وفا

درد میدم جمله را در یزدهم — خرج کردم عمر خود را بیهم

خشک شد کشتدل من در دلم — وای کز تری نیرانگند خورد

قصه ۲ زر ریزه

عراق ۳ زیرانگند نام دیگر آوازی ۱۲

واى كز تر نيرانگند خورد

وای کزاو آزاین بیست و چهار — کاروان بگذشت و بیکه شد سوار — ای خدا فریاد ازین فریاد خواه — داد خواهم فی نفس زین داد خواه

داد کس چون من ندادم در جهان — عمر شد هفتاد و سال از من چنان — زاد خود از کس نیابم خرمگر — زانکه هست از من بمن زنهار تر

کاین منی از وی رسد دم دم مرا — پس درا ای هم چو این شد کم مرا — همچو انگه با تو باشد زر و سیم — سوی او داری نه سوی خود نظر

همچنین در گریه و در ناله او — گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستی است بمقام استغراق — میشمردی جرم چندین سال او

پس عمر گفتش که این زاری تو — هست هم آثار هشیاری تو — بعد ازان او را ازان حالت برآ — زاعتذارش سوی استغراق خواند

هست هشیاری ز یاد ماضی — ماضی و مستقبلت پرده خدا — آتشی برزن بصر در وتا بکی — پرگره باشی ازین هر دو چو نی

ای تو از حال گذشته توبه جو — همنشین آن لب و آواز نیست — چون بلطف خود بلطفی مر تری — چون نجاته آمدی هم با خودی

چونکه فاروق آئینه اسرار شد — توبه تو از کنا و تو بتر — راه فانی گشته را هی دیگر است — زانکه هشیاری کیا هی دیگر است

حیرتی آمد در و دش آن زمان — کی کنی توبه ازین توبه بگو — گاه با تک زیر را قبله کنی — گاه گریه را زر را قبله زنی

حال و قالی از درای قال و حال — جان پیر از اندرون سر بر شد — همچو جان بی گریه و بی خنده شد — جانش رفت و جان دیگر زنده شد

عقل جزو از کل کو با قی ستی — که برون شد از زمین و آسمان — جستجوی ما و رای جستجو — من نمیدانم تو میدانی بگو

چونکه قصه حال پیر انجا رسید — غرقه گشته در جمال ذوالجلال — غرقه فانی که خلاصی نبود ش — یا بحر دریا کسی نبود ش

از پی این عیش و عشرت شاه تقی — گر تقاضا بر تقاضا میستی — چون تقاضا بر تقاضا میرسید — موج آن دریا بدینجا میرسید

جان فشان افتاد و خورشید لقا — پیر و جانش روی در دریا کشید — پیر و من را زگفت و گو فشاند — نیم گفته در دهان او بماند

درد جود آمد می جان در روان — صد هزاران جان بشاید باختن — در شکار تشنه جان باز باش — همچو خورشید جهان جان باز باش

گفت پیغمبر که دایم بهر پند — هر دمی فی میشود رحمی کند — جان فشان ای آفتاب معنوی — مرجهان کهنه را نو نوی

کاکیدا یا منفقا زاسیر دار — میرسد از غیب چون آب روان — هر زمان از غیب نو نو میرسد — وز جهان تن بر دلش میرسد

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازار منادی کنند که اللهم اعط کل منفق خلفا و کل ممسک تلفا و بیان آنکه منفق مجاهد را جقست نه مسرف راه هوا

ایکدایا ممسکان را ده تلف — منفق و ممسک محل بین بود — منفق ممسک نزاید تلف — عداد

مال حق را جز بامرحق مده — تا عوض یابی تو مال بیکران — چیره گردد بیغشان بر مصطفی — شمار

چیره کردد بیغشان بر مصطفی — امر حق را باز دان از رد و قبول — طرفه تر کانرا نهی پندا شد عمل — ایثار

مال شه ربا غیان او بذل کرد — طرفه تر کانرا نهی پندا شد عمل — عطا

چون غلام باغیی کو عدل کرد — در نبی امذار را بل غفلت است — امذار

عدل این باغی و داد ش میشمار — در نبی امذار را بل غفلت است — ترسانیدن

---

۱ بیت و چهار

مقامات موسیقی

مراد است

۲ قبله

بضم قاف و سه

۳ فی

مخفف تهی است

۱۲

گر زروبشی دلم از صبر جست — بهر خویشم نیست آن بهر تو است — تو مرا در درد ها بودی دوا
جان تو کز بهر خویشم نیست این — از برای راست این بانگ حنین — خویش من و الله که بهر خویش تو
کاش جانت کش دوان من دفتری — از ضمیر جان من واقف شدی — چون تو با من اینچنین بودی بطن
خاک را بر سیم و زر کردیم چون — تو چنینی با من ای جاز اسکون — تو که در جان و دلم جا میکنی
تو تبر اکن که هست تو سکاه — ای تبر آی تو جا را عذر خواه — یاد میکن آن زمانی را که من
بنده بر وفق تو دل افروخته است — هر چه کوئی سخت کو بد سوخته است — من سپاه اخ توام هر چم بری
گفر کفتم نک با یان آمدم — پیش حکمت اسر جان آمدم — خوی شاهانه ترا شد خاتم
چون ز عفو تو چراغی ساختم — توبه کردم اعتراض انداختم — من نهم پیش تو شمشیر و کفن
از فراق تلخ میکوئی سخن — هر چه خواهی کن ولیکن این مکن — در تو از من عذر خواهی هست تر
عذر خواهم در درون خلق هست — ز اعتماد او دل من هر چم هست — رحم کن پنهان ز خود ای خشمکین
زین نسق میکفت با لطف و شاد — در میان کریه بر روی او فتاد — کریه چون از صدق کذشت و ها بها
چون قرارش ماند و صبرش بجای — ز آنکه بی کریه مداوا خود دل ما — شد ازان باران کی قی پدید
ز آنکه بنده روی خویش او بدید — چون بود چون بنده کی آغاز کرد — آنکه از کبرش ولت لرزان بود
آنکه از نازش دل جان خون بود — چونکه آید در نیاز او چون بود — آنکه در جور و جفایش دام ماست
آنکه جز خود ریزیش کاری نبود — چون نهد کردن بهی سود او بود — آنکه جز کر و مکسی نامد ازو
زین لقاس حق از آنست ای پسر — از آنچه حق از آنست چون تا نند — چون پی لیکن الهامش فزید
رستم زال ربود و زخمه بیش — هست در فرمان اسیر زال خویش — آنکه عالم مست کفتش آمدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب — آتش او جوشد که باشد در حجیب — چونکه دیکی حایل آید بهر دو را
ظاهرا بر زن چو آب از غالبی — باطنا مغلوب زن را طالبی — اینچنین خاصیتی در آدمیست

در بیان حدیث انتن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

باز بر زن جاهلان غالب شوند — ز آنکه ایشان تند و بس خیره روند — کم بود شان رقت و لطف و وداد
مهر و رقت وصف انسانی بود — خشم و شهوت وصف حیوانی بود — پر توحقست آن معشوق نیست

تسلیم کردن مرد خود با مر زن و اعتراض او را اشاره حق دانستن

مرد و ازان کفتن پشیمان شد چنان — هر دو عقل بهر دو اندیشه هست — که با کر دند کرد انند هست
کفت خصم جان جان آدم — ازان چرخه که کرداند و ریم — قیاس چرخ کردون را همی کیر
چون قضا آید نماند فهم و رای — چون قضا

حسین
نالد و افغان
فرسا
شده ۱۲
بالله وفی
شمن
بت پرست را کویند
بها
آشوب است
اشاره باید
داقعه در سوره آل عمران
قاس جت السموات من الشاه
الیقین ع نعنی خلقوا و ادم شده را
مردمان دوکی و دوخی شهاز زنها
از بود و اولاد و
اشاره بآیه واقعه در سوره
اعرافست هو الذی خلقکم
من نفس واحده و جعل منها
زوجها لیسکن الیها یعنی آن خدا
چنان خداییست که آفرید شما را
از تن واحد که آدم باشد و
آفرید از و یعنی از ضلعی از اضلاع
او جفت او را که حوا بود تا آرام

چون قضا آید فرو پوشد بصر — تا نداند عقل ما پارسا — زان امام المتقین داد این خبر — گفت اذا جاء القضی عمی البصر

چون قضا بگذشت خود رسوا خورد — پرده بدریده گریبان میدرد — مرد گفتا ای زنان پشیمان میشوم — گر بدم کافر مسلمان میشوم

من که کار تو ام رحمی بکن — بر لکن یکبار کی از بیخ و بن — کافر پیرا پشیمان میشود — چونکه عذر آرد مسلمان میشود

من که کار تو ام رحمی بکن — عذر من بپذیر و بشنو این سخن — حضرتی پر رحمت است و پر کرم — عاشق او هم وجود و هم عدم

کفر و ایمان عاشق آن کبریا — در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو متحرک یک مشیت اند

موسی و فرعون معنی دارهی — چنانکه زهر و مار هر دو خلقت و نور و خلوت فرعون باحق

روز موسی پیش حق نالان شده — نیمشب فرعون هم گریان شده — کاین چه غلبستای خدا بر کردهٔ — گر نه غل باشد که گوید من منم

زانکه موسی را تو بر رو کردهٔ — ماه جانم را سیه رو کردهٔ — بهتر از ماهی نبود استاره ام — چون خسوف آمد چه باشد چاره ام

نو بتم کرد و سلطان میزند — مه گرفت و خلق پیکان میزنند — میزنند آن طاس و غوغا میکنند — ماه را از زخمه پرسوا میکنند

من که فرعونم ز خلق ای دادمی — زخم طاس رتبی الاعلای من — خواجه تاشانیم اما میشه ات — میشکافد شاخ را در میشه ات

بازشاخی را موصل میکنی — شاخ دیگر را معطل میکنی — شاخ را بر میشه دستی هست نی — هیچ شاخ از دست میشه رست نی

حق آن قدرت که آن میشه ترا — از کرم کن این گرپهارا نور را — باز با خود کفته فرعون عجب — من مه دریا ربنا ام جمله شب

چون بموسی میرسم چون موسیم — رنگ زرقلب ده تو میشوم — پیش آتش چون سیه رو میشود

لحظه مغرم کند یک لحظه پوست — لحظه ما هم کند یکدم سیاه — خود چه باشد غیر این کار اله

زود کردم چونکه گو بد زشت باش — پیش چوکانهای حکم کن فکان — میدویم اندر مکان و لامکان

موسیئی با موسیی در جنگ شد — چون به بیرنگی رسی کو رنگی — موسی و فرعون کردند آشتی

رنگ کے خالی بود از قیل و قال — العجب کاین رنگ از بیرنگ خواست — رنگ با بیرنگ چون در جنگ خواست

عاقبت آب صد چون میشود — چونکه روغن را ز آب آسوده اند — آب با روغن چرا ضد گشته اند

هر دو در جنگ اند و اندر باطنا — یا نه جنگست این برای حکمتست — همچو جنگ خرفروشان صنعتست

یا نه اینست و ز آن چیزی دگر است — آنچه تو کنجش تو هم میکنی — زان تو هم کنج را کم میکنی

چون عمارت دان تو ویرانی دهها — کنج نبود در عمارت جاپها — در عمارت هستی و جنگی بود — هست را از هستها تنگی بود

نی که هست از نیستی فریاد کرد — بلکه نیست آن هست را ولواد کرد — تو مگو که من کریزانم ز نیست — بلکه او از تو کریزانست ایست

ظاهرا میخواندت او سوی خود — وز درون میراندت با جبر و رد — تو همی اندر گلستان با رنج و درد — تو همی اندر کلستان با رنج و درد

نعلهای با رگونه است ای سلیم — سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا والآخرة — نفرت فرعون را دان اکلیم

چون حکیمک اعتمادی کرده است — گفت سایل چون نماند این خاکدان — در میان این محیط آسمان

کاسمان هیصد زمین چون نهصد است

پیکان ۱
کاسه و پیاله و طاس

موصل ۲
سپوند کرده شده

زن بر درد با نمک کی ناموس کیش — نصیحت کردن زن مرشوی را که سخن افزون از قدر و مقام خود مگو

ترک ات از دعوی و دعوت مگو — مگو که لم یقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگرچه راست است

چند حرف طمطراق کار و بار — اما اینمقام ترا نیست و سخن فوق مقام زیان آرد

سخن بیهوده مگو ترک ات از دعوی و دعوت مگو — کبر زشت و از گدایان زشت تر — من فسون تو نخواهم خرد و ریش

چند آخر دعوی باد و بروت — ای ترا خانه چو بیت العنکبوت — از قناعت کی توان افزود خویش — رو سخن از کبر و از نخوت مگو

گفت پیغمبر قناعت هست گنج — گنج را تو وا نمیدانی ز رنج — این قناعت نیست چرکین روان — کار و حال خود ببین و شرمدار

تو مخوان هم جفت و کمتر زن بعقل — جفت انصاف نیم جفت دغل — از قناعت کی توان افزود خویش — تو مزن لاف ای غم و رنج روان

با سکان بر استخوان در چالشی — چون قدم با شاه و با کژ مژ منی — چون مگس بر در هوا رک میزنی

عقل خود را از من افزون دیده‌ئ — چون نفی تهکم تو در نالشی — تا کویم آنچه در رکهای تست

تو من کم عقل را چون دیده‌ئ — سوی ما منکر نجوازی سست تست — ای ز ننگ عقل تو بی عقل‌تر

چون که عقل تو عقیله مردم است — همچو کرکس زشت اندر ماجه — دست عقل تو زیاکو تا باد

آن نه عقل است آن که ما را گزدم است — خصم ظلم و مکر تو اندر باد — همچو برف از رنج و غم کمد خوی

هم تو ماری هم فسونگر ای عجب — مار کیری و ماری ای ننگ عرب — کی فسون مار را کشتی ستکار

مرد افسونگر نجواند چون عدو — او فسون بر مار و ما فسون بر او — آن خود دیدی فسون باین

مرد افسونگر ز حرص و کسب کا — در نیابد از زمان افسون ما — مار کو پای فسونگر همین همین

تو بنام حق فریبی مر مرا — تا کنی رسوای شور و شر مرا — نام حق را دام کردی وای تو

نام حق بستاند از تو داد من — من بنام حق سپردم جان و تن — یا ترا چون من بزندانی برد

زن همه اینکونه خشمکینها — نصیحت مرد زن را که در فقیران نجوازی منکر و در کار حق بکمان

مرد چون این طعنها از زن شنفت — کمال کبر و طعنه مزن در فقر فقیران و شکر کن در فقر

گفت ای زن تو زنی یا بوالهوس — فقر فخر آمد مرا طعنه مزن — مال و زر سرد است همچون کلخ

آنکه زلف و جعد را مدهوش — چون کلاهش رفت خوشتر آمدش — مرد حق باشد بماند بی بصر

وقت عرضه کردن آن بر ده فروش — بر کند از بنده جامه عیب پوش — بل بجامه خدعه ما وی کند

کو بداند شرمنده است از نیک و بد — از برهنه کردن او از تو مدد — خواجه را مالست و مالش عیب پوش

گر طمع عیبش نبیند طامعی — کشت و لهار اطعمها جامعی — زه نیابد کاله او در دکان

کار درویشی ورای فهم تست — سوی درویشان منگر سست سست — در کدا کو بد سخن چون زر کان

بلکه درویشان دهای ملک و مال — روزئی دارند ز ردف الملال — زانکه درویشی ورای کار هاست

آن یکی نعمت و کالا دهند — حق تعالی عادلست و عادلان — ای کنند استکری با بیدلان

دین دگر را بر سر آتش نهند — آتش سوزد که دارد این گمان — بر خدای خالق هر دو جهان

ترک ات سخن بیهوده

بیت العنکبوت در بی ثباتی مشهور است چنانچه در سوره عنکبوت واقع است و آن آن است البیوت لبیت العنکبوت یعنی بدترین خانه‌ها خانه عنکبوت است

بک مخفف بیک است که بزرگی معنی بزرگ است

چالش جنگ و جدل

عقیله عقیله هند

برده غلام و کنیز

فقر فخری زکر افست و مجاز
صد هزاران غم چنان است و نیاز

کر بگیرم مار و دد مانش کنم
تا کشد از سر کوفتن امین کنم

از طمع هر کز نخواهم من فسون
ایطمع را میکنم من سرنگون

از سر امرود بن بینی چنان
زان فرود آتا نماند این نشان

در بیان انکه جنبیدن هر کسی از انجاست که دست هر کسی او را
چنبره وجود خود بیند تا به کبود آفتاب را کبود نماید تا به
سرخ و چون تا بها از رنگ بیرون آید سپید شود و از همه
تا بهای دیگر او را است کو تر باشد و درست نماید

راست کو گفتی دو ضد کور چرا
زشت و خوب خویش را بیند دو

کو طمع آنجا که آن نعمت بود
زانکه در فقر است عز و دلال

همچو گل آغشته اند گل سگ
بی کشنده خوش لیکر دل روان

صد زبان کرد و بگفتن کند لا
برکشاند آن ستیران سوی بند

از برای گوش بیحس اصم
بهر انس آمد پی آهرمن کرد

آسمان را ساکن افلاکیان
خویشتن را بهر کور آراستی

ور نیکوئی بترک من بکو
رنجها بر جان بخوشم من زنان

مراعات کردن زن شوی را و استغفار نمودن از گفته خود

گشت کریان کریه خود و ام زشت
گفت من خاک شمایم نی تستی

راست کو گفتی دو ضد کور چرا
زشت و خوب خویش را بیند دو

کو طمع آنجا که آن نعمت بود
زانکه در فقر است عز و دلال

همچو گل آغشته اند گل سگ
بی کشنده خوش لیکر دل روان

صد زبان کرد و بگفتن کند لا
برکشاند آن ستیران سوی بند

از برای گوش بیحس اصم
بهر انس آمد پی آهرمن کرد

آسمان را ساکن افلاکیان
خویشتن را بهر کور آراستی

ور نیکوئی بترک من بکو
رنجها بر جان بخوشم من زنان

مراعات کردن زن شوی را و استغفار نمودن از گفته خود

گشت کریان کریه خود و ام زشت
گفت من خاک شمایم نی تستی

از غضب بر من لقبها راند
زانکه آن دندان عدو جان تست

حاش لله طمع من از خلق نیست
چونکه بر کردی و سر کشته شوی

در بیان انکه جنبیدن هر کسی از انجاست که دست هر کسی او را
چنبره وجود خود بیند تا به کبود آفتاب را کبود نماید تا به
سرخ و چون تا بها از رنگ بیرون آید سپید شود و از همه
تا بهای دیگر او را است کو تر باشد و درست نماید

گفت من آئینه مصقول دست
ای زن ار طماع می بینی مرا

امتحان کن فقر را روزی دو تو
سر که مفروش و هزاران جان ببین

ای دریغا مرترا گنجا بدی
مستمع چون تشنه و جوینده شد

چونکه نامحرم در آید از درم
پرده در پنهان شو ندا هل صرم

هر چه را خوب و کش و زیبا کنند
مشک را حق بهیده خوشدم کرد

حق همین و آسمان بر ساخته است
مرد سفلی دشمن بالا بود

کر جهان را پر درم کنون کنم
مر مرا چه جای جنگ نیک و بد

کر خمش کردی وکر نه آن کنم
که همین دم ترک خان و مان کنم

گفت از تو کی چنین پند آیدم
جسم و جان و هر چه هستم آن تست

از ترا من مید دیگر داشتم
حکم و فرمان جملکی فرمان تست

مارخوی و مار کیرم خواندی
من عدو را میکنم زان علم دوست

از قناعت در دل من عالمی است
خانه را کر نده بینی آن توئی

زشت نقشی کر نبی هاشم
راست کفتی کر چه کافر آشتی

ای ربیده تو ز دنیای چیز
ترک و هندو در من آن بیند که

زین تحکم زنانه بر ترا
تا بفقر اندر غنا بینی دو تو

از قناعت غرق بحر آکمین
تا زجانم شرح دل پیدا شدی

واعظ ار مرده بود کو بیند شه
پرده در پنهان شو ندا هل صرم

از برای دیده بینا کنند
بهر شم کردو بی اشم نکرد

در میان بس نار و نور افراخته است
مشتری هر مکان پیدا بود

روزی تو چون نباشد چون کنم
کاین دلم از صلحها هم میرمد

که همین دم ترک خان و مان کنم
رنج غربت به که اندر خانه جنگ

از تو من امید دیگر داشتم
حکم و فرمان جملکی فرمان تست

در حدیث
بنوی است صلی الله
علیه و آله و سلم کر مردو
است الفقر فخری
۱۲
مصقول
صیقل شده
تحکمی
جستجوی جلد کردن
کرده
اصم
کری
اشم
بینی بریدن
انکه حس بویدن
ندارد
صرم
بودن اهل و عیال با
کسان در خانه که بیند و محنت
ایشان را بیند و محفوظ
دور نیست که در اینجا مراد
اهل من باشد ۱۲

سروران کعبه در حرب رسول — قربانی کردن سروران عرب با سید قبول افتادن — بود شان قربان با سید قبول

بهر این مؤمن همی کوید رنیم — در نمازا بد الصراط المستقیم — اندرم دادن سخی الا این راست — جان سپردن خود سخای عاشقست

آن دهی از بهر حق جانست دهنده — جان دهی از بهر حق جانت دهد — گر بریزد بر کهای این چنین — برک بی برکیش بخشد کردگار

کر نماند از جود در دست تو مال — کی کند فضل الهت پایمال — هر که کار د کرد و انبازش تهی — لیک اندر مزرعه باشد بهی

وانکه در انبار ماند صرفه کرد — آتش و موش خدا تاشش خورد — این جهان نفیست در اثبات حج — صورت صفرست در معنات حج

جان شور و تلخ پیش تیغ بر — جان چون دریای شیرین را بخر — در تعیانی شدن زین آستان — کوش کن با بی زمن امید آستان

قصهٔ خلیفه که در کرم از حاتم طائی گذشته بود

یک خلیفه بود در ایام پیش — فقر و حاجت از جهان بردا ته — بحر و کان از بخششش صافع آمده

رایت اکرام و جود افراشته — مظهر بخشایش و تاب بود — از عطایش بحر و کان در زلزله

در جهان خاک ابر و آب بود — رفته در عالم بجود آوازه اش — هم عجم هم روم هم ترک و عرب

قبلهٔ حاجات در دروازه اش — زنده کشته هم عرب زو هم عجم — اندر ایام چنین سلطان داد

آب حیوان بود و دریایی کرم

قصهٔ اعرابی درویش و ماجرا کردن زن با او از فقر و درویشی

یک شب اعرابی درویش را — جمله عالم در خوشی ما نان خوشیم — نا نمان تی نان خورشان در دود

کاینهمه فقر و جفا ها میکشیم — شب نهالین و لحاف از ماهتاب — قرص مه را قرص نان پنداشته

جامهٔ ما روز تاب آفتاب — روز و شب از روزی امیشی ما — خویش و بیکانه شده از نان ما

تنک درویشان ز درویشی ما — مر مرا کو پخش کن مرکب و چشک — مر عرب را فخر غزو است و عطا

کر بخواهم از کسی تکمیت تنک — چه غزا ما بی غزا خود کشته ایم — با شمشیر عدم سر کشته ایم

چه عطا ما بر کدائی می تنیم — مر مکس را در هوا ک میزنیم — چه خطا ما بی خطا در آتشیم

زین نمط رین ماجرا کفتکو — بر دار از حد عبارت پیش شو — کر کسی مهمان رسد کر من منم

تا کی ما همچنین خواری کشیم — غرقه اندر بحر ژرف آتشیم — تا که ار روزی در آید میهمان

لیک مهمان کر در آید بی قوت — مغرور شدن مریدان محتاج و تشبیه بدعیان مزور و پشیمانرا

بهر این کفتند دانایان نفس — شیخ واصل پند آهستن و نقد را از نقل دانستن و میان قلتبان

تو مرید و میهمان آن کسی — کو ستاند حاصلت را از حسی — نیست چیره چون تر چیره کند

چون ورا نوری بیفشاند ز آن — نور کی با بند از وی دیکران — همچو عیش کو کند دادی حیش

حال ما امیست در فقر و عنا — هیچ مهمانی مبا مغرور ما — قحط ده سال ار رسد بی ما و صد

صفر خال

نسک بفتح نون علامت کدا و ادا عدس کویند

چشک بفتح جیم رنج و بلا

غزو رزم و جنک

چیره غالب — مبا مخفف مباد است

ظاهرما. چون درون مدّعی
دیو نمود و در اهرمن نقش خویش
خرده گیرد در سخن بر بایزید
بنیوا از نان و خوان آسمان
الصلا ساده دلان هیچ هیچ
دیر باید تا که سر آدمی
چونکه پیدا گشت کان چیزی نبود
لیک نادر طالب آید کز دروغ
او بقصد نیک خود جائی رسد
چون تحرّی در دل شب قبله را
ما چو مدّعی نهان کنیم
شوی گفتش چند جوئی مضمحل
عاقل اندر بیش نقصان نگرد
اندرین عالم هزاران جانور
حمد میگوید خدا را عندلیب
همچنین از تشنه گیری تا بنیل
این غمان هیچ کن چون داس ماست
چون زجر و مرگ نتوانی گریخت
درد ها از مرگ می آید رسول
کو سفندان را ز صحرا میکشند
تو جوان بودی و قانع تر بدی
میوه ات باید که شیرین تر شود
جهت باید بر مثال هم سری
جهت در یک خرد و آن دیگری
من روم سوی قناعت تا تو ای

درویش ظلمت زبانش مشعشی
او همی گوید ز ابد الیم بیش
تنگ دار از درون او بیرند
پیش او نند خت حق یک استخوان
تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ
آشکارا گر دوا نیش دکمی

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدّعی مزور اعتقاد کند بصدق
و بمقامی رسد که شیخش بخواب مذبذب باشد و آب و آتش
او را کز ندر رساند و شیخش را کز ندر رساند ولی نادر است

قبله فی دان نماز او را روا
بد نماموس مزور جان کنیم
صبر فرمودن اعرابی مفلس زن خود را
زانکه هر دو هیچ و پوچ سیلی کند رد
میزند خوش عیش بی پرده ز در
کاعتماد رزق بر دست شما
شد عیال الله و حق نعم المعیل
همچنین و آنچنان و هم چنان
دانکه کلشن بر سرت خواهند تخت
از رسولش رو مگردان ای فضول
آنکه فربه تر مرا در میکشند
ز طلب کشتی خود اول ز بدی
چون سن تابان دو تا پس تر رود
دو دو جهت کفش و موزه در نگر
جهت شیر بیشه دیدی هیچ کرک
تو چرا سوی شناعت میروی

مدّعی را قحط جان اندر سر است
مرد را روی نماید حالها
خواه صاف و خواه سیل تیره رو
شکر میگوید خدا را فاخته
با رزوست شاهد اگر ده تو نوید
اینهمه غمها که اندر سینه هاست
دانکه هر رنجی مر دن را پیه است
جزو مرگ ار کشت شیرین مر تو را
هر که شیرین میزید او تلخ مرد
شب گذشت و صبح آمد ای فتی
ز ربدی پر میوه چون کاسد شدی
جهت ها ئی جهت باید هم صفت
کز یکی کفش از دو تنگ آید پیا
راست باید بر شتر جفت جوال
مرد قانع از سر اخلاص و سوز

دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
تا گمان آید که هست او خود کسی
روز محشر حشر کرد و بایزید
نائب حقم خلیفه زاده ام
کرد و اند کشته فرد انا ربکم
خانه مور است و مار و اژدها
عمر طالب رفته آگاهی چه سود
در حق او نافع آید آن دروغ
گرچه جان پندشت آن آمد سجود
لیک مار قحط نان بر ظاهر است
کز مذید آن هیچ شیخش سالها
خود چه ماند نعمر افزونتر کند
چون نمی پاید دمی زوی مکن
بر درخت و برگ شب ناساخته
از همه مردار بد پدیده امید
از غبار کرد باد بود هست
جزو مرگ از خود بران کز جا به است
وانکه شیرین میکند کل را خدا
هر که او تن را پرستد جان ببرد
چند ازین افسانه را گیری نفس
وقت میوه پختنت فاسد شدی
تا برآید کارها با مصلحت
هر دو جفتش کار ناید مر تو را
آن یکی خالی و آن یکتا ز مال ما
زین نسق میکفت با زن تا بروز

ابدال
مردان خدا و گویند
همواره هفت تن
از انسان در عالم هستند و
دو قطب و یک
فرد
جنیدی بغدادی
فاخته
قمری
المعیل
صاحب عیال
کاسد
چیزی که مشتری کمتر
بدو رغبت کند
شیث
علیه السلام

همچو قندیلی معلق در هوا — فی برأسفل میرود فی برعلا
چون ز مغناطیس قبه ریخته — در میان ما مذآهنی آویخته
بلکه دفعش میکند از شش جهات — تا بماند در میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال — مانده اند این بیدلان فی بین آن
سرکشی از بندگان ذوالجلال — کاه هستی تو رشید اکنند
کهربای خویش چون پیدا کنند — کهربادا رند و چون پیدا کنند
آنچنانکه مرتبهٔ حیوانی است — کو اسیر و سنگهٔ انسانی است
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد — جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل عقلند اولیا و عقلها — بر مثال اشتران تا انتها
چه قلاوز و چه اشتربان بیاب — اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار
دیدگان دیده بند آفتاب — نک جهان در شب بماند مسخ و دوز
اهلیت خورشیدی نهان در ذرهٔ — منتظر موقوف خورشید است و دوز
اشتهاهی و کمانی در درون — پا برین که هین منه با اشتهاء
عالم کبری بقدرت سخره کرد — فرد بود و صد جهانش در نهان
اهلمان گفتند مردی بیش نیست — کی ضعیف است آنکه با شه شد ندید
بشنو اکنون قصهٔ صالح روان — دور بودن هر نفس از جاهلی
زانکه صورت بین و بیعید عاقبت — بگذر از صورت طلب معنی آن
ناقهٔ صالح بصورت بد شتر — عاقبت بینی بیا بی عاقبت
از برای آب جوهش شدند — پی بریدندش جهل القوم مر
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان — آب حق را داشتند از حق ورع
شحنهٔ قهر خدا زایشان بجست — ناقة الله و سقیاها چه کرد
روح همچون صالح و تن ناقه است — نفس کمره مرد را چون پی بر است
روح صالح قابل آزار نیست — زخم بر ناقه بود بر ذات میت
بیخبر کآزار این آزار داست — تا ش آزار ندو بیند هم چنان
کس نیارد بر دل ایشان طفر — تا که کرد و جمله عالم را تباه
گفت صالح چونکه کردیدش حسد — تا نشوی با روح صالح خاطبا
رنگ رنگ مختلف اندر نظر — آتشی آید که دارد سه نشان
روز اول رویتان چون عنبران — در دوم روسرخ همچون ارغوان

آن حکیمش گفت کز جذب سما — از جهات شش بماند مر هوا
آن دگر گفت آسمان با صفا — کی کشد در خود زمین تیره را
پس ز دفع خاطر اهل کمال — جان فرعونان بماند در ضلال
سرکشی از بندگان ذوالجلال — زانکه دارند از وجود تو ملال
کهربا های خویش چون پیدا کنند — زود تسلیم ترا طغیان کنند
مرتبهٔ انسان بدست اولیا — سنگه چون شیطان شناسش کیمیا
عقل تو همچون شتربان توشتر — میکشاند هر طرف در حکم مر
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار — نیک قلاوز است جان صد هزار
نیک جهان در شب بماند مسخ و دوز — منتظر موقوف خورشید است و دوز
اهلیت دریای نهان در ذرهٔ — پا برین که هین منه با اشتهاء
هر پیمبر فرد آمد در جهان — فرد بود و صد جهانش در نهان
اهلمانش فرد دید و ضعیف — کی ضعیف است آنکه با شه شد ندید
عاقبت دیدن بود از کاملی — دور بودن هر نفس از جاهلی

حقیر دیدن خصمان صالح ناقه را چون تعالی خواهد لشکری هلاک گرداند در نظر ایشان خصم را حقیر نماید و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا

آب کوه و نان تو بر ایشان بدید — ناقة الله آب خود را جوی منع
شد کمینی در هلاک طالحان — تا بران امت زحکم مرگ درد
خونهای اشتری شهری در است — روح صالح بر مثال اشتر است
روح اندر وصل و تن در مخافه است — روح صالح قابل آفات نیست
نور یزدان سنگه کفار نیست — حق زان پیوست با جسمی نهان
آب این خم متصل آب جوست — زان تعلق کرد با جسمش آله
بر صدف آید ضرر نی بر گهر — ناقهٔ جسم و ولی را بنده باش
بعد سه روز از نخ دگر از جان ستان — بعد سه روز دگر از جان ستان

در سوم کرد و همه ره ها سیاه
بعد از آن آمد رسد قهر الله

گر تو امید ش کرفتن چاره هست
ورنه خود مرغ امید از دام جست

کس نمانست اندران کره رسید
رفت در کهسار ها شد ناپدید

گفت دیدم این قضا بر من شتاب
صورت امید را کردن مذاب

گر بجا آید دلش رستید از آن
ورنه نومید و ساعد ها کران

روز اول روی خود بدرید زرد
میزد و مداز نا امیدی آه سرد

شد سیه روز سوم روی همه
حکم صالح راست شد بی ملحمه

در نبی آورد جبریل امین
شرح این را نوزدن را جانشین

قطر کشتند خصم قهر را
قهر آمد منیت کرد آن شهر را

ناله از اجزای ایشان می شنید
نوحه پیدا نوحه کو پنهان نماند

راستو انها شان شنید و ناله ها
اشک خون از جانشان چون ژاله ها

گفت ای قوم بباطل زیسته
در شما من پیش حق بگریسته

من بگفته پند شد پند از خطا
شیر پندار مهر جوشد در صفا

حق مرا بگفته تر الطفی دهم
بر سر آن دخمها مرهم نهم

در نصیحت من شده بارد کر
گفته امثال و سخنها چون شکر

در شما چون زهر کشته آن سخن
زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن

هیچکس بر مرگ غم نوحه کند
ریش سر شد چون کسی بر خود کند

گر خوان ای راست خوانده همین
کیف آسی خلف قوم کافرین

قطره میارید و حیران گشته بود
قطره بی علت از دریای جود

بر چه میکردی بکو بر فعلشان
بر سیاه کینه بد نعلشان

بر دم و دندان سکسار آنشان
بر دهان و چشم کردم خانشان

دستشان گر پاپشان گر چشمشان
مهرشان گر صلحشان گر خشمشان

پیر خرفی جمله کشته پیر خر
از زبان و چشم و گوش بد کمر

اهل ماروا خلد را مین همه کان
تفسیر آیه مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل ماروا اهل نور آمیخته
در میانشان کوه قاف انگیخته

گر نشان خواهید از من زین وعید
گره ناقه بسوی که دوید

چون شنید ند این ابو جهل تنک
در پی اشتر دوید مدنی چو سگ

هیچو روح پاک کو از ننگ تن
میگریزد جانب رب المنن

گره ناقه چه باشد خاطرش
که بجا آرد زهسان در برش

چون شنید آن وعید منکدر
چشم بنها د مدام از انتظر

سرخ شد روز همه روز دوم
نوبت امید و توبه گشت کم

چون همه در نا امیدی سر فرو
هیچو شر در دور انو آمد فرو

زانو آمدم زن که تعلیمت کنند
ور چنین نانوردن بیمت کنند

صالح از خلوت بسوی شهر شد
شهر دیدا مدر میان دو دو لقت

گریه چون از حد گذشت و ها و های
گریهای جانفزای دلربای

صالح آن بشنید و گریه بنگرد
نوحه بر نوحه گران آغاز کرد

حق بگفته صبر کن بر جور شان
پندشان ده بس مناز در دورشان

بس که گردیدا ز جفا بر جای من
شیر پندا فسرده در رگهای من

صاف کرده حق دلم را چون سما
روفته از خاطرم جور شما

شیر تازه از شکر انگیخته
شیر و شهدی با شکر آمیخته

من شوم عکسین که غم شد سنگرین
غم شما بودید ای قوم حرون

رو بخود کرد و بگفت ای نوحه کر
نوحات را می نیرزد این نفر

بازا ندر چشم او دل گریه یافت
رحمت بی علتی بر وی بتافت

عقل میگفتش که این گریه زچیست
بر چنان افسوسیان شاید گریست

بر دل تاریک پر زنگار شان
بر زبان زهر همچون مار شان

برستیزه و تسخر و افسوسشان
شکر کن چون کرد حق محبوسشان

از پی تقلید و از رایات نقل
پا نهاده بر جمال پیر عقل

از بهشت آورد یزدان رده کان
تا نمایدشان سقر را رو رکان

در میانشان برزخ لا یبغیان
در میانشان بحر رد فی یکیران

اهل ماروا نور با هم در میان

همچو ارکان خاک و زر کرده اختلاط — در میانشان صد بیابان و رباط
صالح و طالح بصورت مشتبه — دیده بگشا بو که گردی منتبه
نیم دیگر تلخ همچون زهرمار — طعم تلخ و رنگ مظلم قیر وار
صورت برهم زدن از چشم تست — اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای خلق بر شکل و نگر — مهر ها میکند زیر و زبر
قهر شیرین را تلخی میبرد — تلخ با شیرین کجا اندر خورد
چشم آخر بین تو اندر دیدرات — چشم اول بین عروسست و خطا
آنکه زیرک تر بود بیشاندش — وان دگر شاندش تو کشندش
واندگر در پیش و بوئی برد — واندگر چون دست بهند کرد درد
واندگر را در کلوخ اندازد — واندگر را در بدن بسو کهند
واندگر را بعد ایام و شهور — واندگر را بعد مرگ اندر قبور
مهلتی پیداست از دوران تا — سالها باید که تا از آفتاب
یا بداند میوه رسانی فرو بخت — بازگرده در دو ماه اندر رسد
سورة الانعام در ذکر اجل — این شنیدی مومنا گوش دل
جان نومین در تن حرف کهن — نکته دیگر تو بشنو ای رفیق
از تضاریف خدائی خوشگوار — در مقامی زهر و در جائی دوا
در مقامی خار و در جائی چو گل — در مقامی سرکه در جائی چو مل
در مقامی فقر و در جائی غنا — در مقامی قهر و در جائی رضا
در مقامی درد و در جائی صفا — در مقامی خاک و در جائی گیا
در مقامی خنظل و جائی شکر — در مقامی خشکی و جائی مطر
گرچه اینجا اوکند جان بود — در مقامی ظلم و جائی محض عدل
باز زخم او شود تلخ و حرام — چون بدانجا در رسد درمان بود
رتب سبب لی از سلیمان آمده — در مقام سرکگی نعم الادام

در بیان آنکه آنچه دلی کامل کند مر مدیار انشاید کستاخی کردن

تو مکن با غیر من این لطف و جود — وهمان فعل کردن که حلو طبیب را زیان ندارد و مرض را
نکته لا یعنی مپندار این سخن — زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده را زیانها

همچنانکه عقد در دریوشه — مخلط چون میهمان بیکشه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر — طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
هر دو رهم میزنند اندر لجج — بر مثال آب دریا موج موج
موجهای صلح برهم میزنند — کینه ها از سینه ها برمیکنند
مهر تلخ را شیرین میکشد — زانکه اصل مهرها با شد رشد
تلخ و شیرین بین بنظر یابد پدید — از دریچه عاقبت تا بندوید
ای بسا شیرین که چون شکر بود — لیک زهر اندر شکر مضمر بود
وان دگر شاندش تو کشند — وان دگر چون برلب و دندان نشند
پس لبش زشت کند پیش انگلو — گرچه لغزه میزند شیطان کلو
وآن دگر را در بدن بسو کهند — خرج آن از دخل آمد پیش دخ
وآن دگر را بعد مرگ اندر قبور — لابد آن پیدا شود یوم النشور
در دهندش مهلت اندر قعر گور — لعل باید رنگ خونابی و تاب
بازتا سالی کل احمر رسد — آب حیوانست خوردنی شاد باد
این شنیدی مومنا گوش دل — همچو جان او سخت پیدا و رفیق
نکته دیگر تو بشنو ای رفیق — در مقامی کفر و در جائی روا
در مقامی خوف و در جائی رجا — در مقامی سخل و در جائی سخا
در مقامی قهر و در جائی رضا — در مقامی منع و در جائی عطا
در مقامی عیب و در جائی هنر — در مقامی سنگ و در جائی گهر
در مقامی ظلم و جائی محض عدل — در مقامی جهل و جائی عین عقل
آب در غوره ترش شد لیک چون — باز کهنی رسد شیرین رنگ و
همچنین باشد تفاوت در امور — مرد کامل این شناسد در ظهور

که مده غیر مرا این ملک و دست — این حسد را ماند تا آن بنود
شرمن لعبدی یحل ادبدن

بلکه اندر ملک دید و صد خطر
بیم سر یا بیم سر یا بیم دین
پس سلیمان همتی باید که او
با چنان قوت که او را بود هم
چون براو بگشست این افسوه گرد
هر گرا بد هی و کمتی آن کرم
شرح این فرصت کنون لیکن چنین
ماجرای مرد و زن را مخلصی
این زن و مردی که نفس است و حرد
زن همی جوید حریج خانقاه
عقل خود زین فکرها آگاه نیست
گر بیان معنوی کامل شدی
هدیهای دوستان با کیر
زانکه احسانهای ظاهر شاهدند
دوغ خورده مستی پیدا کنند
ناگمان آید که او مست ولاست
راهبر که حق بود گاهی غلط
حس را تمییز دانی چون شود
بود آنکه نور حقش شد امام
تا محبت در درون شعله زند
هست تفصیلات تا کرد و تمام
در ولایت هیچ آسیبد و در خست
در ماهیت کردانی نظر
مرد گفت اکنون کدستم از خلاف
هر چه گوئی مر ترا فرمان برم

ندارد اما غوره را زیان دارد که در راهست و نارسیده
لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک
وما تاخر صدق الله

موج آن مکرش فرو می بستام | خوان که القینا علی کرسیه
بر همه شاهان عالم رحم کرد | شد شفیع و کفت این ملک ولوا
او سلیمانست و انفاس چو یم | او نباشد بعد ی او باشد معی

مخلص ماجرای عرب و حفت او در فقر و شکایت

باز میجوید درون مخلصی | ماجرای مرد و زن اقتاد نقل
نیک پابستست بهر نیک و بد | وین دو پا بسته درین خاکی سرا
یعنی آب رو و نان و خوان و جاه | نفس همچون زن پی چاره کری
در دماغش خرغم الله نیست | گر چه سر قصه این دانست دوم
خلق عالم عاطل و باطل بدی | گر محبت فکرت و معنیستی
نیست اندر دوستی الا صور | ناگواهی داده باشد بهیها
بر محبتهای سرای ارجمند | شاهدت کرد است باشد که دروغ
با بهوی و سر کرانها کند | آن مرائی در صلوة و در صیام
چون حقیقت بکری عز ریاست | حاصل افعال برونی بیهراست
کر گزیده باشد و کاهی سقط | مار ب آن تشنیده مار انجوا ست
آنکه حس بنظر بنور الله بود | در اثر بنود سبب هم منظهر است
سر اسرها یا سیلهار اعلام | چونکه نور الله در آمد در شام
رفت کرد و در اثر فارغ کند | حاجتش نبود پی اعلام مهر
این سخن لیکن بجو تو و السلام | کر چه شد معنی در اهصوت پدید
چون بماهیت روی دو زند سخت | دان بین کز آب و خاک و آفتاب
دور دور و رند بیهمه از یکدکر | ترک ماهیات و خاصیات کو

دل نهادن مرد عرب بر التماس دلبر جویش و مبالغه نمودن
که مرا در این تسلیم حیله و امتحانی نیست

مو بمو ملک جهان بدسیم سیم
امتحانی نیست مارا مثل این
بگذرد زین صد هزاران سنگ و لعل
چون بماند از تخت و ملک خود جدا
با کمالی ده که دادی مر مرا
خود معی چبود منم بی مدعی
باز میکردم بقصه مردو زن
این مثال نفس خود میدان و عقل
روز و شب در جنگ اند ماجرا
کاه خاکی کاه جوید سر وری
صورت قصه شنو اکنون تمام
صورت صوم و نماز است نیستی
بر محبتهای مضمر در خفا
مست کاهی از می و کاهی دوغ
مینماید جد و جهدی بس تمام
تا نشان باشد بر آنچه مضمر است
تا نشانی سیم آن نشان کز زر است
هیچ خویشی کز محبت مخبر است
مر اثر را هیچکس نبود غلام
چون محبت نور خود در سر نهد
صورت از معنی قریب است و بعید
چون درختی کشت عالم در شتاب
شرح کن احوال آن دوزخ جو
حکم داری تیغ بکشا از غلاف
ور بدو نیک آید از انکرام

در وجود تو شوم من منعدم — چون مجسم حب یعنی وصم — گفت زن آبهنک نرم میکنی — با کلیت کشف سرم میکنی

گفت والله عالم السر والخفی — کاو فریاد از خاک آدم را صفی — در سنه کز قالب که داش وا نمود — آنچه در ارواح و در الواح بود

یاد داش لوح محفوظ وجود — تا بدانست آنچه در الواح بود — تا ابد هر چه که از پس بود و میش — در پس کردار علم الاسمای خویش

تا ملک بیخود شد از رد و تدبیس او — قدس دیگر یافت از تقدیس او — آن کشادیشان که آدم را نمود — در کشاد آسمانها شان نمود

در زمین و آسمان و عرش نیز — من نگنجم این یقین دان ای عزیز — در فراخی عرصهٔ آن پاک جان — تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان

گفت پیغمبر که حق فرموده است — من نگنجم هیچ در بالا و پست — در دل مؤمن بگنجم ای عجب — گر مرا جوئی در آن دلها طلب

گفت فادخلی فی عبادی تلقی — جنتی من روئیتی یا متقی — عرش با آن نور و با پهنای خویش — چون بدید او را برفتار عجبی خویش

خود بزرگی عرش باشد پیش چیست — لیک صورت کیست چون معنی بیست — هر ملک میگفت ما را پیش ازین — الفتی میبود با روی زمین

تخم خدمت در زمین میکاشتیم — زان تعلق ما عجب میداشتیم — کاین تعلق چیست با این خاکدان — چون سرشت ما بد بدست آسمان

الف این انوار با ظلمات چیست — چون تواند نور با ظلمت زیست — آدما این الف از بوی تو بود — زانکه جسمت از زمین مدار رود

جسم خاکت را از اینجا یافتند — نور پاکت را در اینجا تافتند — لیک جان مازد جت هبتنا — پیش پیش از خاک آن بر ساخته

در زمین بودیم و غافل از زمین — غافل از کنجی که بد در ردی دفین — چون سفر فرمود ما را از مقام — تلخ شد ما را از آن تحویل کام

تا که حجتها همی گفتیم ما — که بجای ما که آید ای خدا — نور این تسبیح و این تهلیل را — میفروشی بهر قال و قیل را

حکم حق گسترد بهر ما بساط — که بگویید از طریق انبساط — هر چه آید بر زبانتان یا خدا — همچو طفلان یکزبانه با پدر

ما همی دانیم خود را از شما — لیک میخواهیم آواز شما — زانکه این دعها بسی بالاتر است — رحمت من بر غضب هم سابق است

از پی اظهار این سبق ملک — در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک — تا بگوئی و نکریم بر تو من — مسکر حلیم بنیاردم زدن

صد پدر صد مادر اندر علم ما — هر نفس زاید در او افتد دفا — حلم ایشان کف بحر حلم ماست — کف رود آید دلی دریا بجاست

خود چکویم پیش آن دریا این صدف — نیست الا کف کف کف کف — حق آن کف را که دریای مهاست — کاو متحانی نیست این گفت و لاف

از سر مهر و صفا هست و خضوع — حق آنکس کو بدو آرد رجوع — گر بپرسد تا بداند حال او — امتحان از امتحان کی کیفس

سر بپوشان تا پدید آید سرم — امر کن تو هر چه روئی نادرم — دل بپوشان تا پدید آید دلم — تا قبول آرم هر آنچه قابلم

تعیین کردن ان طریق طلب روزی تو ی خود را و قبول او

چه کنم در دست من چه چاره است — عالمی بر دوشنائی یافته است — نایب حسن خلیفه گر رکاب — در نکر تا جان من چه کاره است

گفت زن بانک آفتابی تافته است — سوی هر دار و مداری میروی — دوستی مقبلان چون کیمیاست — شهر بغداد است اورا حی چون بهاست

گر به پیوندی و ان شه شه شناسی — او ز یک تصدیق صد تو یه کند — گفت من شه را پدیرا چون شوم — چون نظر شان کیمیای جوهر است

چشم احمد بر ابوبکری زده — هیچ پیشه راست شد بی آلتی — بی بهانه سوی او مسی چون روم

نسبتی باید مرا با خیلتی — همچو مجنونی که بشنید از یکی — که مرض آمد طبیبی اندکی

کفت اده

گفت آوه بی بهانه چون روم
در بمانم از عیادت چون شوم

قل تعالوا گفت حق مارا بدان
تا بوشرم از بخشی مارا نشان

گفت چون شاه کرم میدان بود
عین هر بی آلتی آلت شود

گفت کی بی آلتی سود کسم
تا نه من بی آلتی پیدا کنم

تو گواهی غیر گفت و گو مجو
وانما تا رحم آرد شاه شاک

پس گواهی را مدد دون میباید
نی گواهی برون می بایدم

گفت آن صدق آن بود کز وی بجوش
صدق می باید گواه حال او

آب بارانست مارا در سبو
بدیه بردن آن اعرابی سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد نزد خلیفه و پنداشت که آنجا قحط آب است

این سبوی آب را بر دار و رو
هدیه ساز و پیش شاهنشاه نو

کز خزانه اش پر دُر فاخر است
اینچنین آبش نباشد نادر است

ای خداوندی این خم و کوزه ها
در پذیرا ز فضل الله سها

تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر
تا بگیرد کوزهٔ ما خوی بحر

بی نهایت کردآبش بعد از آن
پر شود از کوزهٔ ما صد جهان

ریش او پر باد کاین هدیه کراست
لایق چون آن شهی هدیه رواست

در میان شهر چون دریا روان
پر ز کشتیها و شست ماهیان

اینچنین جستها در ادراکات ما
قطرهٔ باشد دران بحر صفا

مرد گفت آری سبو اسیر منست
وان نمد بهست که کابر کند

در نمد دوز تو این کوزه مدوز
رو بر سلطان و کار و بار مین

آنکه ایشان را بهای تاج داد
باز جوی و باز مین و باز آ

ایکه اندر چشمه شور است جات
در نمد دوختن زن سبوی آب را و مهر بروی نهادن از غیرتها

در بدانی نقلت از آب و حداست
تا کشاید شه بهدیه کوزه را

پس سبو بر داشت آن مرد عرب
کاینچنین اندر همه آفاق هست

زان مصلی باز کرده از نیاز
وانما پر علتند و نیم کور

رب سلم ورد کرده در دعا
مرغ کاب شور باشد مسکنش

لیک کوهر را نهزاران دشمن است
تو ندانی شط و جیحون و فرات

خود چه باشد کوهر آب کوثر است
ای تو مانده از زمین خاکی بتات

سالم از دزدان و از آسیب تگ
پیش تو این ماهها چون اسبدست

بُرد تا دار الخلافه بیدرنگ
در سفر شد میکشیدش روز و شب

بر سبو لرزان بدار افتاد و هم
که نخندد آب ما را از خساست

گفت لیتنی کنت طیبا حاذقا
گفت امشی تحولینی شائقا

شب پر از ذکر و نظر و آلت بدی
روز شان جولان و خوشحالت بدی

زانکه آلت دعوت بدبختی است
کار در بی آلتی و پستی است

پس گواهی بایدم بر مفلسی
تا شهم رحمی کند در مفلسی

کاین گواهی که زگفت و زنگ بد
زد آن قاضی القضاه آنجا رشد

پاک بر خیزی تو از مجهود خویش
تا بتابد نور او بی قال او

ملک و سرمایه و اسباب تو
مغازه

در مغازه هیچ بر زین آب نیست
بیابان مهلک

اندر آن آب حواس شوربا
پاک دار این آب را از هر نجس

پاک بیند باشدش شه مشتهی
گفت غضوا عن بصرهم بر خوان ابصارکم

هست جاری دجله همچون سلسبیل
حسن تجری تحتها الانهار بین

از که این عمده آم الخبائث
هین که این هدیه است مارا سود مند

جز ز حق و مایهٔ ارواق نیست
او چه داند جای آب رود شش

بر همه طفلان و معنی بس بعید
هم کشیدش از بیابان تا بشهر

یارب این کوهر بدان دریا رسان
قطرهٔ زان آب کاصل کوهر است

فرّ و جوج خود را از زنا که این
پاکی تر هبت برای شما است

ارواق
صافی و کوارائی

مطر ۱ باران.

دید در کاهی پر از انعامها ... اهل حاجت کشته ده دهها ... دمبدم هر سوی صاحب حاجتی ... یافته زآمذ عطا و خلعتی

بهر کبر و مؤمن و زیبا و زشت ... همچو خورشید و مطر بل چون بهشت ... قوم دیگر منظر برخاسته

خاص و عام از سلیمان تا بموری ... زنده کشته چون جهان از نفخ صور ... اهل معنی بحر نا دریافته

آنکه بی همت چو با همت شده ... در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کریم است کریم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بودی کریم را بر وا آمدی و اگر کریم را صبر بود گدا بر وا آمدی اما صبر کمال گدا و نقصان کریم است ... واآنکه با همت چه با همت شده

باتک می آید که ای طالب بیا ... همچو خوبان کآینه جویند صاف ... روی خوبان را آینه زیبا شود

جود محتاج است و خواهد طالبی ... دم بود بر روی آینه زیان ... جود محتاج گدایان چون گدا

جود میجوید گدایان و ضعاف ... وین دگر بخشد گدا یابد همی ... همچنانکه تو به خواهد تائبی

چون که آئینه جود است ای هان ... پس ازین فرمود حق در وصف او ... روی احسان از که امید شود

آن یکی جودش گدا را در دهد ... او ران است نقش پرده است ... باتک کرزن ای محمد بگو

واآنکه جز این دوست او خود مرده است ... پس گدایان آئینه جود حقند ... واآنکه با حق اند وجود مطلق اند

لیک درویشی که آئینه خداست ... لیک درویشی که او تشنه خداست ... هست رایم از خدایش کار راست

نقش درویش است او فی اهل جاه ... فرق میان آنکه درویش است بجد او تشنه خدا است و آنکه درویش است از خدا و تشنه است بغیر ... او فقیر و ابله و بی خیر شد

فقر لقمه دار و او فی فقر حق ... پیش نقش مرده کم نه طبق ... ماهی خاکی بود درویش نان ... نقش شکل ماهی لیک از دریا نشان

نقش ماهی کی بود درویش آب ... آن نبی آبی شکر دو خراب ... مرغ خانه است انه سیمرغ هوا ... لوت نوشد او نوشد از خدا

عاشق حق است او بهر قوت نان ... منت جانش عاشق حق جمال ... کر تو هم میکند او عشق ذات ... ذات نبود وهم سماوصفات

وهم مخلوقست و مولود آمده است ... حق نزاییده است اولم یولد است ... عاشق تصویر و وهم خویشتن ... کی بود از عاشقان ذوالمنن

عاشق آن وهم اگر صادق بود ... آن مجازش تا حقیقت میرود ... شرح میخواهد بیان این سخن ... لیک قدر سم ز سر اگر کمن

فهمهای کهنه کوته نظر ... صد خیال بد در آرد در فکر ... بر سماع راست هر کس چیر نیست ... لقمه هر مرغکی انجیر نیست

خاصه مرغ مردهٔ پوسیده پر ... بر خیال اعمی بی دیده ... نقش ماهی را چه دریا و چه خاک ... رنگ هندو را چه صابون و چه زاج

نقش اگر عکلین نگاری بر ورق ... او ندارد از غم و شادی سبق ... صورتش خندان و او فارغ از آن ... صورت خندان نقش از بهر نیست

دین غم و شادی که اندر دل خفیست ... پیش آن شادی و غم جز نقش نیست ... صورت عکلین نقش از بهر ماست

تا که ما را یاد آید راه راست ... زانکه با جاه در افتادیم سست ... تا برونی جامه ها بستی و بس

جامه بیرون کن در آ ای بیهنر ... نقشهائی کاندرین حمامهاست ... باز میگردم سوی قصهٔ عرب

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیهٔ او را ... آن عرابی از بیابان بعید ... برد دار الخلافه چون رسید

آشامه ۲ بآیهٔ واقعهٔ در سورهٔ واقصحی است واما السائل فلا تنهر یعنی سائل و خواهنده را زجر مکن و صدای بلند مکن

چیر ۳ غالب

زاک ۴ زاج است

عیبی ۵ بیخ

خفی ۶ پنهان

عبادی ۷

پس نقیبان

پس بقعبان پیش اعرابی شدند
پس بدو گفتند یا وجه العرب
ای که در روتان نشان مهتریست
ای همه نیظر بنور الله شده
من غریبم از بیابان آمدم
تا بدینجا بهر دیدار آمدم
بهر فرجه شد یکی تا گلستان
رفت موسی کآتشی آرد بدست
دام آدم دانه کندم شده
طفل شد مکتب بی کسب هنر
آمد عباس حرب از بهر کین
آمد عمر بحرب مصطفی
آن علف کش سوی مرد انها شده
من برین در طالب چیزی آمدم
نان برون راند آدمی را از بهشت
بهر عرض بنود بگردش در جهان
عاشقان کل نه این عشاق جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود
ریش کاو و بوده غیر آمد او
نیست حاکم تا کند ایثار او
بنده سوی بنده شد او ماند ازو
عاشق دیوار شد کاین جا صباست
او بمانده دور از مطلوب خویش
سایه مرغی کرد قصه مرد سخت
ور تو گوئی جزو پیوسته کل است

بس کلاب لطف بر رویش زدند
از کجائی چونی ازراه وتعب
قرتان خوشتر زرز جعفریست
از برحق بهر بخشش آمده
بر امید لطف سلطان آمدم
چون رسیدم مست و دیدار آدم
فرجه او شد جمال ماعیان
آتشی دیدم که از آتش رست
تا وجودش خوشه مردم شده
بر امید مرغ با لطف پدر
بهر قمع احمد و استیزدین
تیغ در کف بسته بس میثاقها
بیخبر بر گنج ناگه بر زده
صد رگستم چون بدیدم آمدم
نان مرا اندر بهشتی در گشت
جاجت او نهشان شد بیمقال
گفت وجهم کر مرا وجهی دهید
ای که گیرد یارتان دیدارها
تا ز دیدن آن گیمیا های نظر
بوی لطف او بیابانها گرفت
بهر نان شخصی سوی نانوا دوید
همچو اعرابی که آب از خه کشید
جست عیسی آر هدازدشمنان
باز آمد سوی دام از بهر خور
پس ز مکتب آن یکی صدری شده
گشت دین تا قیامت پشت و رو
گشته اندر شرع امیر المؤمنین
تشنه آمد سوی جوی آب او
آب آوردم بتحفه بهر نان
رستم از آب و زنان همچون ملک

در بیان آنکه عاشق و بنا بر مثال عاشق دیوار یست که بر او افتاب تافته و جهد کرد تا فهم کند که این بام از دیوار منست از آفتاب است از آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد و چون تو آفتاب بآفتاب پیوست و او محروم ماند و حیل منهیم و مین با شیهون

کار خواجه خود کند یا کار او
بوی کل شد سوی کل او ماند خاک
بیخبر کاین عکس خورشید سماست
سعی ضایع ریخ باطل های وش
مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
خار میجوز خوار مقرون کل است
خازن بالجمله بی این شد مثل
همچو آن ابله که تا آب آفتاب
چون باصل خویش پیوستان صفا
همچو صیادی که گیرد سایه
کاین مدتمع بر که میجنبد عجب
جزو دیگر و منیت پیوسته بکل

کارایشان بد عطا پیش از سوال
بی وجوهم چون پس پشتم کنید
ای نثار دیدتان دیدارها
بر سر مسهای اشخلاص بشر
زر های رنگ رنگ هم جانها گرفت
داد جان چون حس جان نوازرا مدد
آب حیوان از رخ یوسف چشید
بوی خوش آن چنان بگزارم آنچنان
ساعد شه یافت او با صد خطر
ماهیانه داده و بدری شده
در خلافت او و در فرزندان او
پیشوا و مقتدای اهل دین
دید اندر جوی خود شمس و قمر
بوی نانم برد تا صدر جهان
بعرض کردم برین درگاه فلک
غیر جسم و غیر جان عاشقان
ماند از کل آنکه شد محتاج جزو
زود معشوقش بکل خود رود
غرقه شد کف در ضعیفی در زود او
فاشرق الدره بدین شد منتقل
دید بر دیوار و حیران شد شتاب
دید دیوار سیه مانده بجا
سایه کی کرد و در اسرایه
اهلیت با طل اهلیت پوسیده سبب
ور نه خود با طل بدی بعد سبل

نقعب
مهتر و دانای قوم
وجه العرب
یعنی بزرگ و شایسته
عرب جانب وجه القوم
۲
زرجعفری
زر خالص پیش را گویند و
بعضی گویند منسوب است
بجعفر برمکی که او زر خالص
کردی و بدرمان بخشیدی
بعضی گویند نام زرگریست
که در صافی کردن زر استاد بود
فرجه
کس نیاید بی عوض در دکان
عباس نام عم حضرت رسول است
که در غزوه مکه بحرب آمده و آخر
بشرف اسلام مشرف شد
ریش کاو
احمق و کول
الغرض منتقل شد بکل
چونکه بهای جزو جزو بکل
در اشکال عروست که گفته اند
ان تسرق فاسرق الدره
خان تزن خازن بالحجره

چون رسولان از پی سوی ستان
پس چه پوشند مشان چون یکتن اند
امسخن پایان ندارد وای غلام

شرح کن حال عرب اسی نظام
سپردن عرب هدیه خود را بغلامان خلیفه و شرح آن

با نقیبان حال خود را آن عرب
چون بگفت او دید هنگام طلب
آن سبوی آب را پیش داشت

گفت این هدیه ز بهر سلطان ماست
سائل شه را حاجت و آرزوست
آب شیرین و سبوی سبز تو

خنده می آید نقیبان را ازان
لیک پندر فتند از آن هیچ خان
زانکه لطف شاه خوب و باخبر

خوی شاهان در رعیت کی کند
چرخ خضر خاک را خضر کند
شه چو حوضی دان جمله چون لبان

چونکه آب جمله از حوضی بتست
بر یکی آبی دهد خوش و فتست
در دهان حوض آب شور نیست

زانکه پیوسته بهت هر لب ز حوض
حوض کن در معنی آخر حوض چیست
لطف شاهنشاه جان هیو طن

لطف عقل خوش نهاد خوش نسب
چون همه تن را در آرد در آب
عشق شنگ بیقرار بی سکون

لطف آب بحر کو چون کوثر است
سکریزه اش جمله دُر و کوهر است
هر هنر کاستاد بدان معروف شد

پیش استاد اصولی هم اصول
خواندن آن استاد چستا بی اصول
پیش استاد فقیه آن فقه خوان

پیش استادی که او نحوی بود
جان شاگردش از آن نحوی شود
مار استادی که آن محو ره است

ماجرای مرد نحوی در کشتی با کشتیبان و جواب دادن او

زین همه انواع دانش در گذر
روبکشتی بان نمودان خود درست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا

آن یکی نحوی بکشتی در نشست
لیک آندم کشت خاموش از جواب
باد کشتی را بگرداب افکند

دل شکسته گشت کشتی بان زتاب
گفت نی ای خوش جواب خوب رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست

هیچ دانی آشنا کردن بگو
محو می باید نه نحو اینجا بدان
آب دریا مرده را بر سر نهد

محو می باید تو را وصاف بشر
بحر اسرارست نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر می خوانده

گر تو علامه زمانی در جهان
تک شناسای این جهان بین این زمان
مرد نحوی را ازان در دو دستم

فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف
در کم آمد بابی ای بار شکرف
آن سبوی آب دانشهای ماست

ما سبو پاریم و جمله میرویم
گر نه خود دانیم ما خود را خریم
آن عرب باری بدان معذور بود

گر ز جمله با خبر بودی چو ما
او نبردی آن سبو را جایجا
بلکه از جمله اگر واقف بدی

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن عطا و جایزه بالکمال بیشماری از آن هدیه

آن سبوی تنگ پر ناموس را
چون خلیفه دید دا حولش رسید
آن عرب را گر دار فاقه علاک
پس نقیبی را بفرمود آن قبا

داد بخشش‌ها و خلعتهای خاص
آن جهان بخشش و آن بحر دوا

زانکه جرّی سخت دارد منکلم
روز بیکه شد حکایت کرتمام
تخم خدمت را در آنجا کشت کاشت
زآب بارانی که جمع آید بکوه
کرده بود اندر همه ارکان اثر
آب از لوله رود در کولها
هر یکی لوله همان آرد پدید
چون اثر کرده است اندر کل تن
چون در آرد کل تن را در جنون
جان شاگردش بان موصوف شد
فقه خواندنی اصول و نی بیان
جان شاگردش از آن محو شد است
دانش فقهست سازد راه در کن
گفت نیم عمر تو شد بر فنا
گفت کشتی آن بدان نحوی بلند
زانکه کشتی غرق در گرداب هاست
در بوزنده رو دریا کی رهد
این زمان چون خر برین سیخ بماند
تا شمارا نحو محوا موختیم
وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
گوز دجله غافل و بس دور رود
آن سبو را بر سر سنگی زدی
شد حجاب بحر زن او را شکست
آن سبو را پر ز زر کرد و دمید
آن جهان بخشش و آن بحر داد

کاین

کاین سبو پُر زند بدست او و همه
ازره خشک آمده هست و آن سبو
ازره و جلهٔ اش بوند و نمد میکند

چون بکشتی در نشیند رهنما
چو نکه دانکرد سوی دجلهٔ شتابان
خود فراموشش شود آنجا که

چون بکشتی در نشست و دجله دید
همچنان کرد و نمد و اندیشش سبو
پر ز رو بر و نمد تا دجله دید

چون بدید رفت از من آن دریای جود
سجده میکرد از حیا و میخمید
وین عجب تر کو ستد آن آب را

قطرهٔ از دجله خوتی او هست
آنچنان جنس و غل را از دو رو
کل عالم را سبو دان ای پسر

کیج مخفی بدر پری جوش کرد
کان نمیکنی ز پری سر تو هست
کیج مخفی بدر پری چاک کرد

واکه دیدش همیشه بیخود
خاک اسلطان اطلس پوش کرد
خاک را تابان تر از فلک کرد

خم شکسته آب از ان نا ریخته
بیخود از بر سبوسکی زنند
آن سبو را او فنا کردی فنا

نه سبو پیدا در اینحالت نه آب
صد درستی زین شکست نیخته
دانسبو شکست کاملتر شده

پر فکرت شد کل آنوده دکران
خوش همین و الله اعلم تا صواب
چون نکند باز مر کل خوار را

چون کرسنه میشوی بسک میشوی
نان کلست و کوشت کر خوار این
تا نانی همچو کل اندر زمین

پس دمی مردار رو دیگر دمی سکی
چون کسی در راه شیران خوش کمی
بیخود و بیحس چو دیواری شوی

زانکه سک چون سیر شد کرکش شود
آن عرب را بینوائی می کشید
تا بدان در کاه و آن دولت رسید

در حکایت کفتایم احسان شاه
در حق آن بینوای بی پناه
از دهانش میچهد در کوی عشق

کر بکوید فقه فقر آید همه
بو نی فقر آید از ان خوش دمه
آید از کفت شکش بوی یقین

در بکوید کر نماید راستی
ای کری کر راست را راستی
اهل صاف آن فرع را آبست است

آن کفش را صافی و محقق دان
همچو دشنام لب معشوق دان
خوش بنجر عارض محبوب او

از شکر کر شکل نانی میرسد
طعم قند آید نه نان چون میمزی
کی بلد او را پی سجده کنی

بلکه کیرد اندر آتش کفشد
صورت عاریتش را بر کند
چونکه صورت نا نفست و نا هنر

ذات زرش دان و زر بانیت است
نقش تب بر نقد عاریت است
ور صداع هر کس نکذارد روز

بت پرستی کر بجانی در صور
صورتش کبذار و در معنی نکر
خواه هندو خواه ترک و خواه رست

منکر اندر نقش و اندر رنک او
بنکر اندر عزم و در آهنک او
توسفیدش خوان کی همرنک قوست

این حکایت کفته شد زیر و زبر
همچو فکر عاشقان بی پا و سر
پاندارد و ابد بوده هست خویش

بلکه چون آمد و بر قطر عارفان
هم سرست و پا و هم بی سر دوان
نقش حال ما و دست این خویش بین

پیش هر صوفی که او با فر بود
هر چه آن ماضی است لابد کردنی
تا بداند ذهن هو کفتوال

وش
نام بت هست

هم عرب با هم سبو با هم نمک — جمله ما یونک عنه من فلک
بشنو اکنون اصل انکار از چه خواست — زانکه کل را کو نه جزو ماست
لطف سبزه جزو لطف کل بود — پاک قمری جزو آن بلبل بود
ور تو اشکالی بکلی وحی هیچ — صبر کن کاتصبر مفتاح الفرج
احتما با رود وا ها سرور است — زانکه خاریدن فروتی کراست
قابل این گفته با شو کو شدار — تا که از رز سازمت من گوشوار
اولا بشنو که خلق مختلف — مختلف جانند از تا تا الف
از یکی رو صد و یک رو متحد — از یکی رو بر دل واز یکرو دو ضد
هر که چون هندو بد و سودا مست — روز عرضش لوبت سودا مست
برگ یک گل چون مدار و خار او — شد بهاران دشمن اسرار او
خوار بمعنی خزان خواهد خزان — تا زند پهلوی خود با کاملان
پس خزان او را بهار است و حیات — یک نماید سنگ یاقوت زکات
خود جهان آن یک کس است و آن صفت — هر ستاره بر فلک جزوه است
او جهان کامل است و منفرد است — نسخهٔ کل وجود او را بد است
تا بود تابان شکوفه چون زنه — تا کند آن میوه پا پیدا کره
میوه معنی و شکوفه صورتش — آن شکوفه مژده میوه نعمتش
تا که نان نشکست قوت کی دهد — تا شکسته خوشه کی می دهد

در صفت و مطاوعت کردن با او

ای ضیاء الحق حسام الدین بکیر — بر نمی آید جهان را بیتو کار
گرچه جسمت نازک است و پرنیان — گرچه جسم نازک را زور هست
گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای — لیک سر خیل دل و سر رشته‌ای
برنویس احوال پیر راه دان — پیر را بگزین و عین راه دان
گرده‌ام بخت جوان را نام پیر — گور حق پیرست نز ایام پیر
خود تو پیر میوه خرمن کهن — او چنان پیریست کش آغاز نیست
آن رهی که بارها تو رفته — پیر را بگزین که بی پیر این سفر
هر که او بیمر شدی در راه شد — بی دلاوز اندران اشفته
او ز غولان کمره در چاه شد — پس رهی اگر نفتی تو هیچ

عقل را شد دان فزون این نقص و جمع — این دو ضد فانی و عکس عقل دان جمع
جزو کل فی جزو ها نسبت بکل — فی چو بوی کل کل که باشد جزو کل
گر شوم مشغول اشکال و جواب — تشنه کاز را کی تو انم داد آب
تا حتما کن احتما زاندیشه ها — زانکه شیر اند در این بیشه ها
احتما اصل دوا آمد یقین — احتما کن قوت جانت ببین
گوشواره چه کند زر شوی — تا باه و تا ثریا بر شوی
در حروف مختلف شد گوهری — گر چه از یک روز تا پا گاهی است
پس قیامت روز عرض اکبر است — عرض او خواهد که بازیبد هست
چون مدار در وی چو ن آفتاب — او نخواهد جز شب چون نقاب
وانکه سر تا پا کمال است و سنن است — پس بهار او دو چشم روشن است
تا بپوشد حسن آن در نمک این — تا نه بینی رنگ آن در رنگ این
با غبان هم و اندازد زر در خزان — لیک دید یک باز دید جهان
خود جهان آن یک کس است و آن فلان — جمله اتباع و طفیل ندای فلان
پس همی گویند هر نقش و نگار — مژده مژده نک همی آید بهار
چون شکوفه ریخت میوه بر کند — چونکه تن بشکست جان سر بر کند
چون شکوفه مرد میوه نعمتش — چونکه آن گم شد شد این اندر مزید
تا بلیله نشکند با او دوا — کی شود خود صحت او از دریه

غولت از راه بفکند اندر کزند
صد هزاران ساله راز راه دور

کردن خر گیره سوی راه کش
گر یکی دم تو بغفلت وا هلیش

گر ندانی ره هر آنچه خر جواست
با هوا دار و زکم باش دوست

گفت پیغمبر علی را کای علی
لیک بر شیری مکن هم اعتماد

هر کسی کو طاعتی پیش آورد
تو تقرب جو بعقل و سنز خویش

اندر او در سایهٔ آن عاقل
پس تقرب جو بدو سوی اله

زانکه او هر خار را گلشن کند
دستگیر و بندهٔ خاص اله

آفتاب روح فی آن فلک
یا علی از جملهٔ طاعات دان

تو برو در سایهٔ عاقل گریز
چون گرفتی پیر هین تسلیم شو

گرچه کشتی بشکند تو دم مزن
دست حق میرانش زنده میکند

هر که تنها او در این ره رایزد
غایبا را چون چنین خلعت دهند

کو کسی که پیش شه بندد کمر
جهد میکن تا رهی یابی بدان

ور بهر رخمی تو پرخیزه شوی

ز آنکه چندان گرد آن ملبس بدوان
عبرتی گیر و مران خر سوی ایشان

زانکه عشق او دست سوی سبزه بنا
ای مسافر بنده را کرد و تلف

آن من لم یعصمن تالف
هیچ چیزی همچو سایه همرهان

شیر حق پهلوانی پر دلی
اندر او در سایهٔ ظل امید

بهر قرب حضرت بیچون چند
فی چو ایشان بر کمال و در خویش

کش نتابد بر دارد نا قلی
سر مپیچ از طاعت و هیچ کاه

روح او سیمرغ بس عالی طواف
هیچ از آن غایت و مقطع مجو

فهم کن و الله اعلم بالصواب
خویشتن را مخلصی انگیختند

سبق یابی بر سراکو سابقست
تا نگوید خضر رو هذا فراق

تا ید الله فوق ایدیهم بداند
از سر خود اندرین صحرا مرو

دست او جز قبضهٔ الله نیست
پیش مهمان تا چه نعمتها نهند

آن ز اهل کشف و این ز اهل حجاب
ست و ریزه چو آب و مثل میغ

پس کجا بی مثل باشد شوی

کبودی زدن قزوینی بر سایه کاه و پشیمان شدن بجهة زخم

از تو واهی تر درین ره بس بدند
بر دشان و کرد شان زار و نزار

سوی رهبانان و رهبانی خویش
اندرود فرسنگها سوی حشیش

عکس آن از کن که هست آن را سزاست
چون یضلک عن سبیل الله آمد

وصیت کردن رسول خدا امیر علی را که چون هر کسی نوع
طاعتی تقرب بحق جوید تو تقرب جوی بصحبت عاقل
و بندهٔ خاص از ایشان همه پیش قدم باشی قال النبی
علیه السلام اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع
البر فتقرب الی الله بالعقل و البر تسبقهم بالدرجات
و الزلفی عند الناس و عند الله

دیده هر کور را روشن کند
طالبان را میبرد تا پیش کاه

که زنورش زنده اند اندر فلک
بر کزین تو سایهٔ خاص اله

تا رهی زاندشمن پنهان ستیز
همچو موسی زیر حکم خضر رو

گرچه طفلی را کشد تو مومکن
زنده جیبود جان پاینده باش کن

هم بعون و همت مردان رسید
حاضران از غایبان لاشک بهند

تا کسی که هست پیروج می
ور ندانی حلقه دار از اندرون

ظل او اندر زمین چون کوه قاف
کز کجویم تا قیامت نعت او

در بشر رو پوش گشت آفتاب
بر کسی در طاعتی کز کخته

از همه طاعات اینت لایق است
صبر کن بر کار خضرای بی نفاق

دست او را حق چو دست خویش خواند
یار باید راه را و اتهار برد

دست پیر از غایبان کوتاه مست
غایبان را چون نوالهٔ میدهند

فرق بسیارست تا در جهاد
چون گزیدی پیر را کن دل بداد

واهی
زبرکن

حکایت پیشوا از صاحب بیان — در طریق و عادت قزوینیان — بر سر دوست و کتفها بیدرنگ — نیز نماند از صورت شیر و پلنگ

بر چنان صورت پیاپی بنگرد — از سر صورت کبود و بیحاز نند — سوی دقاکی بشد قزوینی — که کبودم زن بکن شیرینی

گفت چه صورت زنم ای پهلوان — گفت برزن صورت شیر ژیان — طالعم شیر است و نقش شیر نیز — جهد کن زنگ کبودی سیر زن

گفت برچه موضعت صورت زنم — گفت برشانه کهم زن آن رقم — تا شود پشتم قوی در رزم و بزم — با چنین شیر ژیان در عرصه گاه

چونکه او سوزن فرو بردن گرفت — در دو آن در شانه مسکن گرفت — پهلوان در ناله آمد کای سنی — مر مرا کشتی چه صورت میزنی

گفت آخر شیر فرمودی مرا — گفت از چه عصر کردی ابتدا — گفت از دمگاه آغاز یده ام — گفت دم بگذار ای دو دیده ام

از دم و دمگاه شیرم دم گرفت — دکه او دکهم محکم گرفت — گفت شیر بی دم باش کو ای شیر نر — که دلم پشتی گرفت از خرمگس

جانب دیگر گرفت آن شیخ هم — بیحابابی مواساتی در رحم — بانگ زد گفت این چه اندیشه است — گفت او گوش است ای بیگوش

گفت تا گوشش نباشد ای همام — گوش را بگذار و کوته کن کلام — جانب دیگر خلش آغاز کرد — باز قزوینی فغانی ساز کرد

گاه سوم جانب چوانده است تیز — گفت آمیت آنکم شیر ای عزیز — گفت کو آشکم نباشد شیر را — خود چه آشکم ما بدین ابتر سرا

در دو افزون گشت کم زن رخصا — اشکم چه شیر را بهر خدا — تا بدیر انگشت بر دندان بماند

بر زمین زد سوزن اندم اوستاد — گفت در عالم کسی را این فتاد — ایچنین شیری خدا هم نافرید

چون ندارد طاقت سوزن زدن — از چنین شیر ژیان بس دم مزن — تا رهی از پیش نفس کر خویش

کان کرو هی که بهید از جو جود — چرخ چهرو ماچشان آرد بسجود — هر که مرد اندر تن او نفس کبر

چون دلش آموخت صبر از فرد صمد — ای برادر صبر کن بر درد نیش — مر ورا فرمان برد خورشید و ماه

خشمگانی کز خدا بد کارشان — آفتاب اورا نیارد سوختن — ذکر تر آور کذا عن کهعص

چیست تعظیم خدا الفرختن — میل کردی آفتاب از غار شان — پیش حرفی کو بر کل میشود

کر هی خواهی که بفروزی چو روز — خار جمله لطف چون گل میشود — خویشتن را پیش واحد سوختن

کان سه با هم اندران صحرای رفت — خویشتن را خاک و خاری دان شکفت — رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر بشکار

تا به پشت بهد کر از صیدها — چیست توحید خدا آموختن — رفته بود ند از طلب در کوهها

ایچنین شه را ز لشکر خدمت است — شیر و گرگ و دو بهی هر سه کار — صید ها گیرند بسیار و شگرف

امر شاه و هم پیمبر را سپه — سخت ببندند بار و قید ها — لیک کرد ایشان شیر را زنگ بود

روح غالب را کنون همره شده است — گر چه ایشان شیر را زنگ بود — لیک کرد اکرام دهر ایشان نمود

کاه و کوهی دیز و خرگوش رفت — ایچنین سه راز لشکر خدمت است — او میان احتران بر سها ست

چون زکه در بیشه آورد و ند شان — گرگ و روبه را طمع بود از میان — کر دو قسمت بعدل خسروان

یافتند و کار ایشان پیش رفت — کر چه رائی نیست رایش را بند — نی از آنکه جوزه جوزه شده است

هر که باشد در پی شیر خراب — در ترازو جو رفیق زر شده است — در رکاب شیر افرو شکوه

مدتی سگ حارس درگه شده است — مدتی سگ حارس درگه شده است — کم نیاید دو شب او را کباب

چونکه رفتند آن جماعت سوی کوه — چونکه رفتند آن جماعت سوی کوه — کر دو قسمت بعدل خسروان

گشته و مجروح و اندر خون شان — گرگ و روبه را طمع بود از میان — کر دو قسمت بعدل خسروان

سنی باقر و بهب

همام بزرگ

منجم فرزدان

اشاره بآیه واقعه در سوره آل عمران و شاورهم فی الامر فاذا عزمت فتوکل علی الله یعنی با ایشان مشورت کن پس چون عازم شدی بخدا و توکل کن بر خدا

حرر

مکس

عکس طمع بر دوستان بر میزند — شیر دانست آن طمعها را سند — هر که باشد شیر اسرار دمیر — او بداند هر چه اندیشد ضمیر

چون بخندد رای دل اندیشه خوش — دل راند اندیشه بدی در پیش او — داند او خود را هی راند خوش — برخت خندد بر ای دونی پوش

شیر چون دانست آن سوء گمان — دید کآدم پاشان — لیک با خود گفت بنمایم سزا — مر شمارا ای خسیسان کدا

مر شمارا بس نماید رای من — ظن تان امنیست در اعطای من — ای وجود و رهتان از رای من — از عطاهای جهان آرای من

نقش با نقاش چه سگالد دگر — چون سگالش اوش بخشد و نظر — این چنین ظن خسیسان من — مر شمارا بود چنگان من

ظان یئن بالله ظن السوء را — کر نبرم سر بود عین خطا — وار هانم چرخ را از تنگنان — تا بماند در جهان این داستان

شیر با این فکر میزد خنده فاش — از تبسمهای شیر امن مباش — مال دنیا شد تبسمهای حق — کرده مارا مست و هم مغرور دق

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن این صید با را راست کن

گفت شیرای گرگ این را بنگرس — معدلت را نوکن ای گرگ زمن — نایب من باش در قسمت گری — تا پدید آید کآدمی چون کوهری

آن بزرگ و تو بزرگ و رفت و چست — بزمرا که بزمیانه هست و وسط — روبهان خرگوش بستان بی غلط

چونکه من باشم تو گوئی ما و تو — گرگ خود چه سگ بود گوش و دمت — پیش چون من شیر بمثل و مند

گفت پیش آی گرگ تا خود چه دید — چون ندیدش مغز و تدبیر رشید — در ریاست پوستش از سر کشید

این چنین جایز بود با بیدلان — چون نبودی فانی اندر پیش من — فرض آمد مر ترا کردن بدون

گاه گاهی هم کنم از عدل فضل — کل شیئ هالک جز وجه او — چون نه وجه او هستی مجو

کل شیئ هالک بنود جز قضا — زانکه در الاست او فانی نگشت — هر که در الاست او فانی بگشت

قصهٔ آنکس که در یاری بکوفت گفت کیست گفت منم گفت چون

توئی درت نگشایم که کسی از یاران انشناسم که من باشد

بر چنین خوانی مقام خام نیست — خام را جز آتش هجر و فراق — رفت آن مسکین و سالی در سفر

سوختن باید ترا در نار عشق — بازگرد و خانه انبار کشت — حلقه زد بر در بصد ترس و ادب

گفت بر در هم توای دلستان — گفت اکنون چون منی ای من درا — نیست سوزن را سر شه تو توا

هم منی در خیر و آنجا هم توئی — نیست سوزن را سر شه تو توا — چونکه یکتائی در این سوزن درا

نیست در خور با جمل شتم الخیاط — کی شود باریک هستی جمل — جز بمقراض ریاضات و عمل

کان بود بر هر محالی کن فکان — هر محال اندر دست او ممکن شود — هر حرون از بیر او ساکن شود

زنده کرد و از فسون آن عزیز — و آن قدم کز مرده مرده تر بود — در کف ایجاد او مضطر بود

کل یوم هو فی شان بخوان
مرورا بی کار و بی فعلی مدان

لشکر طی ز اصلاب سوی امهات
لشکری از خاکدان سوی محل

وانچه از جانها بدلها میرسد
وانچه از دلها بکلها میرسد

خواندن آن یار یار خود را پس از تربیت پارسیان

گفت یار ش اندرای حلقه من
نی مخالف چون کل و خار چمن

کاف و نون همچون کمند آمد بجذب
رشته یکتا شد غلط کم شد کنون

کرد و پاکر چار پار هم ازرد
تا کشاند مر عدم را در خطوب

آن یکی کرباس در جوهر زند
پس دو تا باید کمند مدبرو

لیک آن دو ضد استیزه نما
همچو مقراض دو پا یکپا شود

چونکه جمع مستمع را خواب برد
وآن دگر انباز خشکش میکند

رفتن این آب فوق آسیاست
باز او آن خشک را تر میکند

روی در کشیدن سخن از ظلمت مستمعان

ناطقه سوی دهان تعلیم راست
یکدل و یک کار باشد ای فتی

ای خدا جانرا تو بنمایان مقام
هر نبی و هر ولی اصلی است

عرضه پس ماکشاد و با فضا
چون شمار احالت طاحونها

باز هستی تنگ تر کیب بود از خیال
ورنه خود آن آبرا جوئی جداست

علت تنگی است ترکیب و عدد
میرود بی باک و بی تکرارها

امر کن یکیست فعل بود نون و کاف
گاندران بحر وحید میروید کلام

کرک را برکند سر آن سر فراز
وتنگ آمد خیالات از عدم

فانتقمنا منهم است ای کرکیر
باز هستی جهان حس در نگر

سجده کرد و گفت این کار تست
جانب ترکیب جسمها میکشد

وآمد کز مرکوش بهر شام هم
زانسوی حس عالم توحید دان

از کجا آموختی این ای بزرگ
در سخن افتاد و معنی بود صاف

روبها چون جنگی ما را شدی
این سخن پایان ندارد ما نگر د

چون گرفتی عبرت از کرک دنی
ادب کردن شیر کرک را بجهت بی ادبی و امتحان کردن روباه را

چونت آزاریم چونتو ما شدی
چون نبودی مرده در پیش اسد

پس تو روبه نیستی شیر منی
بعد ازان روشیر باره باره کرد

چاشت خورد ت باشد ای شاه امین
وین برازد بهر میانه روزرا

شیجره ای شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی

گفت ای شاه جهان از احتراک
گفت چون در غش ما کشتی کرد

عاقل آن باشد که عبرت گیرد از
مرکب یاران و بلای محترز

روبه آدم برزبان قصد شکر راند
که مرا شیر از پس آن کرک خواند

گر مرا اول بفرمودی که تو
بخش کن این را که بردی جان او

پس سپاس آن را که ما را در جهان
کرد پیدا از پس پیشینیان

تا نشنیدیم این سیاستهای حق
بر قرون ماضیه اندر سبق

تا که ما از حال آن کرکان هش
بچوریم به پاس خود داریم پیش

آیت مرحومه زین رو خواندمان
از رسول حق و ثابت در بیان

استخوان دشمن کرکان عیان
بنگرید و پند گیرید ای فلان

عاقل از سر بنهد این هستی و باد
چون نشنید انجام قرنهای عاد

تهدید کردن نوح علیه السلام مرقوم را که با من مپیچید که من روی پوشم خدایرا پس با خدای می پیچند با من

گفت نوح ای سرکشان من میپیچ
من ز جان مردم بجانان میزنم

چون ز جان مردم بجانان زنده ام
حق مرا شد سمع و ادراک و بصر

چونکه من من نیستم ایشان منم
سوی این رو به نشاید شد دلیر

گر ز روی صورتش می بگروی
پس جهانی را چسان بهم زنی

صد هزاران شیر بود اندر تنش
او چو آتش بود و عالم خرمنش

چونکه خرمن پاس عشر او نداشت
بی ادب چون کرک کشاید دهان

همچو کرک آن شیر بر در آمدش
پیش شیر آید بود کوشد ولیر

کاتشی آن زخم بر جسم آمدش
چون توانم کردن این سر پیچید

لیک هم رمزی بگویم با شما
پیش او رو یا پیش شیر بهائما

حمله ما و من به پیش او نهید
چون فقیر آئید اندر راه راست

زانکه او پاکست و بیجان و صف ماست
هر شکار و هر گرانی که هست

گفت الیس الله بکاف عبده
تا نگردد بنده هر سو حیله جو

آنکه دولت آفرید و دولتها
ملک و دولتها چه کار آید ورا

گو به بیند سر و فکر و جستجو
پیش سجان پس نگهدارید دل

سر ما را بیگمان موقن شود
آنکه او بی نقش و ساده سینه شد

چون زند او نقد ما را محک
چون شود جانش محک نقدها

پس یقین را یار داند او ز شک

نشاندن پادشاهان صوفیان را پیش چشم خود تا چشمشان بر نقش نشود

پادشاها ترا چنین عادت بود
زانکه دل پهلوی چپ باشد بنید

دست چپشان همچو آنان نیستند
مشرف و اهل قلم بر دست راست

صوفیانرا پیش رو موضع دهند
کاینه جانند و زر آئینه بهند

سینه ها صیقل زدهٔ ذکر و فکر
تا پذیرد آینه دل نقش غیر

ساده و آراده و فکنده سر
آینه در پیش او باید نهاد

قرون ماضیه
یعنی عهدهای گذشته

آیت مرحومه
نام امت رسول است

یعنی ان صنع الله الذی اتقن کل شیء

یعنی چنانکه جانوری را از قرون گذشته بجهت عبرت نیستی گردانید

یعنی سلاطین عصر را از قرون ماضیه بجهت

یعنی دست بهت و اینجا یعنی قوت و غلبه است

یعنی زبان را بدست مده

یعنی در سر نیست این فقر و فنا

یعنی عبده الذی آتاه الله الکتاب

یعنی بنده را بر آن مقام

یعنی بنده را بر آن مقام

یعنی یقین کننده

اصل اشراف بمعنی برآمدن بر جائی و مطلع شدن است

مشرف چون مطلع از محاسبات ملک بهت باین امش خوانند

عاشق آئینه باشد روی خوب — صیقل جان آمد و تقوی القلوب — هر که دارد روی خوب با نظام

بشنو اکنون یک مثال معنوی — آمدن آشنائی از سفر بدیدن حضرت یوسف علیه السلام

آمد از آفاق یاری مهربان — آشنا بود و ندانست کو کیست

یاد دادش چون برادران و حسد — گفت او در بیخبر بود و ما اسد

شیر را بر کردن اند بیخبر بود — گفت چون بودی تو در زندان چاه

در محاق آرد مه نو کرد و دو تا — گرچه در دانه نهادن کو فتند

کند می ماند زیر خاک اندر فتند — پس ز خاکش خوشها پر ساختند

باز نازایند دان کو فتند — باز آن جان چونکه محو عشق گشت

باز آن جان چون بحق او محو شد — عالمی را زان صلاح آمد بشر

طلب کردن یوسف از آن مردار مغان بعد از ملاقات

این سخن پایان ندارد باز کرد — بیم آوردی تو مار از مغان

بعد قصه گفتش گفتای فلان — از مغان کو از برای رود نشد

حسنهای خلق را کو دید بحشر — جثه تا و فراوی بینوا

چون چه آورد و دید دست آویز را — از مغان روز رستاخیز را

منکری مهمانیش را از خوی — پس ز مطبخ خاک و خاکستر خوری

آنکی صرفه کمن از خواب خود — از مغان بهر ملاقاتش بیر

آنکی جنبش کمن چون چنین — تا بجنبد حواس اندر تن

آنکه ارض الله واسع گفته اند — عرصه دان کابنیا در رفته اند

حاملی تو مر حواست را کنون — کند و مانده میشوی بر نگون

چاشتی دان تو حال خوب را — پیش محمولی حال اولیا

میکشد شان بی تکلف در مجال — بیخبر ذات الیمین ذات الشمال

گر تو بینی شان بدشواری در رون — هست شان خوفی ولاهم یحزنون

میرود این هر دو کار از انبیا — بیخبر زین هر دو این هر دو شان چون صدا

گفت یوسف بین بیاور از مغان — گر صدایت بشنود اندر خور ش

گفت من چند از مغان جستم ترا — گفتن مهمان یوسف علیه السلام را که از مغان بهر تو نمینه

آوردم ام تا چون در آن نکری مرا یاد آوری

قطره را سوی عماج چون برم — زیره را من سوی کرمان کی برم

طالب آئینه باشد السلام — تا تو دیگر قول صورت نشنوی

بر دوستا در آشنائی متکی — ما نداریم ارتقضای حق کله

گفت همچون در محاق و کاستی — فور چشم و دل شد و دفع کژتنی

قیمتش افزود زان شد جانفزا — یعنی آن انداع آمد بعد کشت

قوم دیگر را فلاح منتظر — تا که با یوسف چه گفت آن بیخبر

هست بی کندم سوی طاعت آن — هم بدانستا که خلقا کم کدا

وعده امروز با طفلان نمود — بر در آن دوست پا چون منهی

باش در اسحار از بستغفرون — از زمین در عرصه واسع شوی

نخل تر آنجا نکرد و شاخ شاخ — ما نمکی رفت و شدی بی پیچ و تاب

در قیام و در تعقل هم رکود — چیست آن آفات اشغال شغل تان

بیخبر زین هر دو این هر دو شان — ذات او با شد ز هر دو بیخبر

او در نشد هم این تعاضد فعل را — ارمغانی در نظر نامد مرا

گر بپیش تو دل و جان آورم — ارمغانی در نظر نامد مرا

نیست تخمی کاندرین انبار نیست — غیر حسن تو که او را یار نیست — لایق آن دیدم که من آیینه — پیش تو آرم چو نور سینه

تا به بینی روی خوب خود روان — ای تو چون خورشید شمع آسمان — آینه آوردستای روشنی — تا چو بینی روی خود را دم زنی

آینه بیرون کشید او از بغل — خوب را آئینه باشد مشتغل — آینه هستی چه باشد نیستی — نیستی کز وی بیابد هستی

هستی اندر نیستی بتوان نمود — مالداران بر فقیر آرند جود — آینه صافی نان خود کرسته است — سوخته هم آینه آتش زده است

نیستی و نقص هر جائی که خواست — آینه غوغی جلد هستهاست — بهر آنکه نیستی پالوده کیست — وانچه این هستی همه آلوده کیست

چونکه جامه چست دوزنده بود — منظر و مهتک دری کی شود — نا تراشیده همی یابد جموع — تا در دکر اهل سازو یا فروع

خواجه اشکسته بند آنجا رود — که در آنجا پای اشکسته بود — کی شود چون نیست رنجور و نزار — آن جمال و صنعت طب آشکار

خواری و دونی مسهار علا — کرنباشد کی نماید کیمیا — نقصها آئینه وصف کمال — وان حقارت آئینه عز و جلال

زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین — ضد در ضد چون بیند اندر وهم و ظن — هر که نقص خویش را دید و شناخت — اندر اکمال خود او ره تاخت

زان نمی پرد بسوی دولتی — کو کمانی می برد خود را کمال — نیست اندر جانت ای مغرور ضال — علتی بدتر ز پندار کمال

زان دل و از دیدهات بس خون رود — تا ز تو این معجبی بیرون شود — علت ابلیس انا خیر بد است — وین مرض در نفس هر مخلوق هست

گرچه خود را بس شکسته بینی او — آب صافی دان و سرکین زیر جو — چون بشورانی مرا در امتحان — آب سرکین رنگ کرد در زمان

در تک جو هست سرکین ای فتی — گرچه جو صافی نماید مر ترا — هست پرّاه دان بر مطلعش — با عنای نفس کل را جوی کن

جوی خود را کی تواند پاک کرد — مانع از علم خدا شد علم مرد — آب جو سرکین بیاند پاک کرد — جهل نفسش را ز زید علم کرد

کی ز اشد تیغ دشنه خویش را — روبجا وحی سپار این سرّ را — بر سر هر ریش جمع آمد مگس — تا نه بیند قبح ریش خویش کس

وان کس اندیشها و اعمال تو — ریش تو ان ظلمت احوال تو — در نهد مرهم بر ان ریش تو پیر — آن زمان ساکن شود در دو نفیر

تا نه پنداری که صحت یافتست — پر تو مرهم در انجا تافتست — هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش — وان ز پر تو دان مدان از اصل خویش

پیش از عثمان یکی نساخ بود — کو به نسخ وحی جدی مینمود — چون نبی از وحی فرمودی بتب — او همی زد او نوشتی بر ورق

پر تو آن وحی بر وی تافتی — مر مدشدن کاتب وحی بسبب آنکه پر تو وحی بر وی زد — او در ون خویش حکمت یافتی

عین آن حکمت بفرمودی رسول — ان آیه را پیش از پیغمبر خواند و گفت من محل وحیم — زین قدر کم شد نشان بو الفضول

کاکچه میکوید رسول مستنیر — مر مرا هست ان حقیقت در ضمیر — قهر حق آورد بر جانش زلزل

پر تو آن آکهش بر دل بتافت — در درون خویشتن حرفی نیافت — شد عدوی مصطفی از بهر این

مصطفی فرمود کای کبر عنود — چون سیه کشتی اکر نوری تو را — همچنین آب سیه نکشوده ئی

اندرون میجوشدش هم زین سبب — تو بکردن می نیارستی عجب — فشکند بر تست از تو به دهان

آه میکرد و نبودش آه سود — چون در آمد تیغ و سر را در ربود — ای سبا بسته به بندها پدید

مشتغل یعنی اصحاب

دروی جدوع جمع جذع شاخ درخت

درو کر نجار

نساخ نسخه نویس است

ینبوع چشمه

کبر و کفر آنسان بست آن پاره را — گوش یار و کر و ظاهربین راه را — گفت اغلالا فهم بمقهورن — صنعت آن اغلال ما را از برون

خلق هم تسدا فاعتبروا یا هم — می نه بیند بند را پیش و پس او — زانک صحرادار داند کی خراست — او نمیداند که آن بند قضاست

شاه تو تسدروی شاها پاست — مرشد تو تسدکفت مرشد راست — ای سبا کفار را سودای دین — بند شان ناموس و کبر آن و این

بند پنهان لیک از آهن بتر — بند آهن را توان کردن جدا — بند غیبی را نداند کس دوا

مرورا زنبور اگر کیفی زند — طبع او آن لحظه بروفقی تند — زخم پیش تا چو زهری بایدست — غم قوی باشد نکرد دور دست

شرح این از سینه بیرون مجهد — لیک میترسم که نومیدی نهد — نی مشو نومید خود را شاد کن — پیش آن فریادرس فریاد کن

کای محب عفو از ما عفو کن — ای طبیب رنج ما شو رحم کن — خود مبین تا بر نیاید داد و کرد

ای برادر بر تو حکمت حاریه است — عکس حکمت آتشی را داد و کرد — آن زهمسایه منور یافته است

شکر کن غره مشو بیهش کمن — این زاباد است در تو عاریه است — کرچه در خود خانه نوری تافته است

من غلام آنکه او در هر رباط — گوش دار و هیچ خود بینی مکن — صد دریغ و درد کاین عاریتی

کرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست — خویش را باد است در تو عاریه است — معجبا زاد و درکرد از انتی

در در و دیوار کوید روشنم — پر تو غیری ندارم این منم — تا بسکن در رسد کیر و زرد

بشنو اکوید ما بشیر از خود یم — پس کوید آفتاب ای نارشید — تو مدان روشن مکر خورشید را

شاد و خندانیم و بس زیبا خیم — فصل تابستان بکوید ای امم — چونکه من غایب شوم آید پدید

روح پنهان کرده فرد پر وبال — تن همی نازد بخوبی و جمال — خویش را ببینید چون من کم شدم

غنج و نازت می نجنبد در جهان — کو پیش ای مزبله تو کیستی — یکدم روز از پر تو من زیستی

تا که چون در کو ریارانت کنند — کر مدارانت تو را کو دی کنند — کش کشانت در تک کور افکنند

باش که تا من شوم از تو جهان — طعمه موران و مارانت کنند — که به پیش تو همی مردی بسی

پر تو روح است نطق و چشم و کوش — پر تو آتش بود در آب جوش — پر تو ابدال بر جان من است

جان جان چون از کشد پا از جان — سر ازان روی نهم من بر زمین — تا کواه من بود در یوم دین

یوم دین که زلزلت زالها — این زمین بشکواه حالها — در سخن آید زمین و خارها

فلسفی کوید معقولات دون — عقل از و هایز می ناید برون — کو بر و سر را بدان دیوار زن

نطق آب و نطق خاک و نطق کل — هست محسوس حواس اهل دل — از حواس انبیا بیکانه است

کوید او که پر تو سودای خلق — بس خیالات آورد رای خلق — انخیال منکری را زود براو

فلسفی مرد بور امنکر شود — در همادم سخنه دیوی بود — کر مذیدی دیو را خود را بدین

هر کرا در دل شک و بیجا نیست — در جهان او فلسفی پنهانیست — بی جنون نبود کبودی زین چنین

الحذر ای نومنان کو در شماست — جمله هفتاد و دو ملت در تو است — وه که آن روزی بر آرد از تو دود — از نرک فلسف کند رویش سیاه

---

۱ اشاره بآیه واقعه در سوره زلزالست
۲ غنج ناز و کرشمه و دلبری
۳ ای لاف زن
۴ رباط سماط کاروانسرا صف مردم

هر که او را بر کف این ایمان بود — همچو برگ از بیم او لرزان بود — بر ابلیس و دیوران خندید زود — که تو خود را نیک مردم دیده‌ای

چون کند جان باز کو نه پوستین — چند واویلا برآید زاهل دین — بر دکان هر رز نماخندان شده‌ست — زانکه سنگ امتحان پنهان نهاده‌ست

پرده‌ای ستار از ما و بکیر — باش اندر امتحان مار انجیر — قلب پهلو میزند بازر بشب — انتظار روز میدارد ذهب

باز بان حال زر گوید که باش — ای مزور تا برآید روز فاش — صد هزاران سال ابلیس لعین — بود زابدال او میبد مومنین

پنجه زد با آدم از نازی که داشت — کشت رسوا همچو سرکین وقت چاشت — پنجه با مردان زدن ای بوالهوس — برتر از سلطان چه میرانی فرس

بلعم باعور را خلق جهان — سجده ناورد مکس را دون او — صخت رنجور بود افسون او

پنجه زد با موسی از کبر و کمال — این دو را مشهور کرد ذوالجلال — همچنین بوده‌ست پیدا و نهان

تا بپیوندد ابل ده گیرد پند — رویت ایشان بود شان همچو بند — یکدو تن را سوی ده زیشان کشند

این دو را پرچم بسوی شهر برد — کشتگان قهر را نتوان شمرد — ور نه اندر شهر بس زندان بلند

کرزنی بر بازمین تیر خوت — در تک هفتم زمین زیر اوت — الله الله پا مه نه زاندازه بیش

این نشان خسف و قذف و صاعقه — شد بیان عز نقص ناطقه — تا بدانی کابتدا انار کیست

هش چه باشد عقل کل ای هوشمند — عقل جزوی هش بود اما ز مغز — جمله انسانند ز آبش از نهش

خون آنها خلق را باشد سهیل — زانکه وحشی اند از عقل جلیل — خون ایشان خلق را باشد روا — چون شدی تو حرمتش مستنفره

غرت وحشی همان ساقط شده‌ست — کاو ملانسا را مخالف آمده‌ست — پس چه غرت باشدت ای نادره — هیچ معذورش نمیدارد درو

خر نشاید کشت از بهر صلاح — چون شود وحشی شود خوش مباح — کرچه خر را دانش را جز نبود — همچو وحشی پیش نشناسد وراح

پس چو وحشی شد ازادم او — کی بود معذور ای یار سنی — لاجرم کفار اخون شد مباح — کرد و از عقل بحیوانات نقل

جنت و فوز و نعم شان جمله سهیل — زانکه بی عقل اند و مطرود و ذلیل — باز عقلی کو رمد از عقل عقل — از نظر خورد و نه زهر آلوده تیر

هیچو هاروت و چو ماروت بهر — اعتماد کردن با روت و ماروت بر عصمت خویش در بهر فتن

اعتمادی بود شان بر قدس خویش — چیست بر شیر اعتماد کاو میش — کرچه او با شیر صد چاره کند — شاخ شاخش شیر را پاره کند

کر شود پر شاخ همچون خار پشت — شیر خواهد کاو را ناچار کشت — با کیا پیت احسان می کند

بر ضعیفی کیاه این باد تند — رحم کردای دل قوت ملند — کی بر اس آید ببر دولت بلند

لیک ببر کی نکوید خویش را — جز کر که بر ریشه کوید پیش را — کی رمد قصاب از انبوهی غنم

پیش معنی چیست صورت بس زبون — چرخ را معنیش بیدار دکون — تو قیاس از چرخ دولابی بکیر — کردشش از کیست از عقل منیر

مجیر — پناه دهنده
نهیب — عتاب و خشونت
مقذف — رمنده
عاد — قوم هود
خسف — فرو بردن
قوم صالح
قذف — سنگبار کردن
ژند — زار و ضعیف
زاجر — سخن درشت
مانع رفیع تیر
ملند — بلند

مستر پنهان شده

کروش این خالب همچون سپس — هست از روح مستراهی پسر — کروش این باد از معنی آوست — همچو چرخی کو اسیر آب جوست
جزو و مد و دخل و خرج این نفس — از کمر باشد جز از جان ای پسر — کاه جنبش میکند که جی دهل — کاه صلصل میکند کاهی صدا
که بمیرش میبرد کاهی بیار — که گلستان میکند کاهش خار — همچنین این باد از ایزدان باک — گرد برفرعون خون سهناک
همچنین این باد از ایزدان ما — کرده بد بر عاد همچون ارّه‌ها — بازهم این باد از ایزد مومنان — کرده بد صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هوالله شیخ دین — بحر معنیهاست رب العالمین — جمله اطباق زمین و آسمان — همچو خاشاکی بران بحر روان
جلها در رقص خاشاک اندر آب — هم ز آب آمد بوقت اضطراب — چونکه ساکن خواهدش کرد او ز — سوی ساحل افکند خاشاک را
مراد ستیزه

چون کشد از ساحلش در موجگاه — آن کند با او که آتش با گیاه — اینچنین آخر مدارا با زران — جانب ناروت و ماروت ای جوان
چون گناه و فسق خلقان جهان — بقیه قصه ناروت و ماروت و بنکال عقوبت ایشان — میشدی روشن باشیان آسمان
دست خائیدن گرفتندی بخشم — لیک عیب خود ندیدندی بچشم — خویش را آئینه دیدان زشت رو — رو بگرد و آینه را بر زن بکوب
خویش بین چون از کسی می بیند — آتشی در روی زوزخ شد پدید — حمیت دین خواند او آن کبر را — شکر کو پیدای سپاه و چاکران
حمیت دین را نشانی دگر است — که از ان آتش جهانی خیره است — گفت حقشان کرشمارو شن کرد — در سیه کاران منفعل منگرید
شکر کو پیدای سپاه و چاکران — رسته اند از شهوت و از جان جهان — گر از ان معنی نهم من بر شما — مر شمارا پیش پند پیرو سما
عصمتی که مر شمارا در تن است — آن ز عکس عصمت حفظ ملک است — این ز من بینید در خود پیش ازین — تا نخیر بد بر شما دیو لعین
آنچنان کان کاتب وحی رسول — دید در خود حکمت و نور وصول — خویش را هم لحن مرغان خدا — میشمردان بد صغیر چون صدا
لحن مرغان را اگر وصف شوی — بر ضمیر مرغ کی واقف شوی — گر سیاموزی صفیر بلبلی — تو چه دانی کو چه گوید با گلی
در بدانی باشد آنهم از گمان — بعیادت رفتن کرگ خانه همسایه بیمار و رنجیدن بیمار — چون زلب جنبان گمانهای گران
آن کری را گفت افزون پایه — که ترا رنجور شد همسایه — گفت با خود گر که با گوش گران — من چه دریابم رگفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد — لیک باید رفت اینجا میت بد — چون بهیم کان لبش جنبان شود — من قیاسی گیرم ازلاغر خرد
چون بگویم چونی ای محنت کشم — او بخواهد گفت نیکم با خوشم — من بگویم شکر چون خوردی اما — او بگو بدشربتی یا ماشا
من بگویم صبح نوشت باد جان — از طبیبان پیش تو گوید فلان — من بگویم بس مبارک پات او — چونکه او آید مشو دکارت نکو
پای او را از مو ستیم ما — هر کجا شد میشود حاجت روا — این جوابات قیاسی راست کرد — عکس آن واقع شد ای ابله مرد
گوش یار رنجور را خاطر نگر — اندکی آزرده بود ای پرهنر — کرد را مد پیش رنجور و نشست — بر سر او خوش همی لید دست
گفت چونی گفت مردم گفت شکر — شد ازان رنجور پر ازاره و فکر — کاین چه شکر است این عدوی ما بداست — کر قیاسی کرد و آن گر آمد است
بعد ازان گفتش چه خوردی گفت زهر — گفت نوشت باد افزون گشت قهر — بعد ازان گفت از طبیبان کیست او — که همی آید بجاه پیش تو
گفت عزرائیل می آید برو — گفت پیش پس مبارک شاد شو — این زمان از نزد او آیم بر ت — گفتم او را تا که گردد عمر جوت

کز برون آمد بگفت و شاد ماند — شکر کز کرد و مراعات این بماند — خود کمالش از کری محسوس بود — این زیان محض را پندار سود

گفت رنجور این عدوی جان ماست — ماند از تسلیم کو کان حیات است — خاطر رنجور جویان صد سقط — تا که پیغامش کند آنه بهر نمط

چون کسی کی خورده باشد آش بد — می بشوراند دلش تا قی کند — کظم غیظ این است ازا قی کمن — تا بیابی در جزا شیرین سخن

چون نبودش صبر می جوشد دلش — کاین یک زن را بسی ناچیز کرد — تا بریزم بر وی آنچه گفت بود — کان زبان شیر ضمیرم خفته بود

چون عیادت بهر دل آرامی است — این عیادت نیست دشمن کامی است — تا ببیند دشمن خود را زار — تا بکرد خاطر خشنش قرار

بس کسان کایشان عیادتها کنند — تا برضوان و ثواب آن رسند — خود حقیقت معصیت ها بشنوض

بچو آن کز کوهی پنداشت است — کز کوئی کرد و آن خود بد بداست — او نشسته خوش که صد سنگر بر اوست

بهر خود او آتشی افروخته است — در دل رنجور خود را سوخته است — فاتقوا النار التی اوقدتم

گفت پیغمبر یک صاحب دلی — صل انک لم تصل یا فتی — از برای چاره این خو نها

کاین نمازم را میامیز ای خدا — با نماز صالحین و اهل ریا — از قیاسی که بکرد آن کز کرین

خاصه ای خواجه قیاس خویش دان — اندران وحیی که شد از حد برون — خواجه پندارد که طاعت میکند

این قیاس خویش را دور از کن — کز قیاس تو شود دریشت کهن — گوش جز تو بحرف ار در خور است

در بیان آنکه اول کسی که در مقابل نص صریح قیاس آورد ابلیس علیه اللعنة بود

اول آنکس کاین قیاسها نمود — اور ظلمت ما نور و روشنیم — گفت حق نی بلکه لاسباب شد

گفت ناراز خاک بیشک بهتر است — کز برای سابش پایی جانی است — بلکه این میراثهای انبیاست

پس قیاس فرع بر اصلش کنیم — پور آن نوح نبی از کرمان — زاده خاکی نبود چون ما

این ز میراث جهان فانی است — یا بشب مرقد را کرده است حج — لیک با خود شد که بیش و پس بود

پور آن بوجهل شد مومن عیان — از قیاس الله اعلم بالصواب — چون صفیری بشنوی از مرغ حق

زین قیاسات تحری رو بر ار — مر خیال محض را ذاتی کنی — اصطلاحاتی است مر ابدال را

کعبه نادیده مکن رو در منا — صد قیاس و صد هوس افزود بین — همچو آن رنجور دلها از نخست

وانگهی از خود قیاساتی کنی — برده ظنی که منم انباز مرغ — مرغ پری زد مرا و را کو گرد

منطق الطیری بصوت و صوتی — در میفتید از مقامات سما — گرچه ها رو بید و مارو بید فرد

کاتب آن وحی را ران ادار مرغ — بر منی و خویش بینی کم تنید — بین مبادا عیرت آید از کمین

بین لطفی یا بعکسی هم شما — بی امان تو امانی خود کجاست — این همی گفتند و دلشان می طپید

بر بدیهای ما ان رحمت کنید — بد کجا آید ز ما نعم العبید

هر دو گفتندای خدا فریان رسید — این زیان محض را پندار سود — تا که پیغامش کند آنه بهر نمط

تا بیابی در جزا شیرین سخن — کان زبان شیر ضمیرم خفته بود — تا بکرد خاطر خشنش قرار

بس کسر کارا تو پنداری صفی — حق بها یه بکا آورده ام — اکتم فی المعصیة اردد تم

صحبت ده ساله با طل شد چنین — بیخبر از معصیت جان میکند — وا نگه کوش غیب کیر تو کر است

پیش انوار خدا ابلیس بود — من ز نار و او ز خاک آمد رواست — زهد و تقوی فضل را محراب شد

وارث این جانهای انقیاست — زاده آتش قوای ای رو سیاه — این قیاس و این تحری را مجو

طاهرش را یاد گیری چون سبق — که نباشد زان خبر عقال را — توبه پندارا صابت کشته مت

تاک فرو بردش بقعر مرگ و درد — از همه بر بام بحن القائفون — سر نگون افتید در قعر عمین

بد کجا آید ز ما نعم العبید

سقط
حسن کفتن
نمط
قسم و گونه
کظم
فرو نشاندن
قیاس
اندازه گرفتن
اصطلاح
اصطلاح
اشاره
اشاره به آیه واقعه در سوره یونس
فاذا فتح فی الصور فلا انساب بینهم یومئذ ولا یتساءلون
یعنی چون دمه اسرافیل دمیده شود و قیامت بپا کردد و دشمنان میانه مرتفع میشود پدر را با پسر بخشند و دیگر پسر را با پدر عذاب

خار خار
دسوسه
تشویش و سراندیشه و مشاورات
هر سه بمعنی هر اندیشه است ۱۲
کرا ضلال

خار خار دوسوسه تشویش و سراندیشه و مشاورات هر سه بمعنی هر اندیشه است ۱۲ کرا ضلال

تا که تخم خویشتن بینی نکشت — پس همی کنقد کاسی از کاشتان — بیخبر از پاسکے روحانیان
ما برین کردون معلها می تنیم — بر زمین ایم و شاد روان نیم — عدل ورزیم و عبادات آوریم — باز هر شب سوی کردون میرویم
تا نهیم اندر زمین امن امان — این قیاس حال کردون بر زمین — راست ناید فرق دارد زین چنین

در بیان انکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت

بشنو الفاظ حکیم پرده — هر هم آنجا نه که باده خورده

چونکه از میخانه مستی ضال شد — می فتد او سو بسو در هر رهی — در کل و می خند دش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش — خلق اطفالند جز مست خدا — نیست بالغ جز رهیده از هوا
کفت لبو و لعبست و شما — از لعب بیرون نرفتی کودکی — بی زکات روح کی باشی زکی
چون جماع طفل دان این لهوتے — این جماع طفل چبود بازے — با جماع رستمی و غازے
جنبک طفلان هیچو جنبک کودکان — جمله بی معنی و بیمغز و مهان — جمله و لا یعنی آیند کشان
جمله شان کشته سواره بر نئی — جمله با شمشیر چوبین جنکشان — راکب و محمول رهیده اشته
کاین براق ماست یا دلدل آی — حاملند و خود ز جهل افراشته — من عروج الروح تهتز الفلک
باش تا روزی که محمولان حق — یعرج الروح الیه والملک — مرکب ظن بر فلکها کی دوید
هیچو طفلان جمله تان دهن سوا — از حق آن الظن لا یغنی رسید — ور قیامت بر رشید و بر عنود
اغلب الظنین فی ترجیح ذا — افتاب حق چو کرد و مستوی — هیچونی دان مرکب کودک هلا
لا تمار الشمس فی توضیحها — وهم و حس و فکر و ادراکات ما — علم چون بر تن زند باری شود
آنکه بینند مرکبهای خویش — مرکبی سازیده اید از پای خویش — آن نپاید هیچو زنک ناشطه
علمهای اهل دل حالشان — علمهای اهل تن احمالشان — تا به بینی در درون انبار علم
کفت ایزد یحمل اسفاره — علم کان نبود ز هو بیواسطه — ای ز هو قانع شده بانام هو
مار باشد علم کان نبود ز هو — مار بر کیرند و بخشدت خوشی — تا نباشد جاده بنود غول هیچ
لیک چون این مار را نیکو کشی — هین کش بهر خدا این مار علم — مه بیالا دان نه اندر آب جو
تا که بر رهوار علم آئی سوا — آنچنان افتد ترا از دوش پا — در ریاضت آینه پیزنک شو
از صفت و زنام چه زاید خیال — وان خیالش هست دلال مضل — بی کتاب و بی معید و اوستا
هیچ نامی بی حقیقت دیده — دیده دلال پدید لول هیچ — که من ایشان را همی بینم عیان
کر ز نام و حرف خواهی کذری — اسم خواندی رو مسمی را بجو — راز اصحابی عرا تیا بخوان
خویش را صافی کن از اوصاف خود — پاک کن خود را ز خود تا کی پری — قصه کوزه رومیان و چینیان
کفت پیغمبر که هست ارتم — تا به بینی ذات پاک صاف خود — بینی اندر دل علوم انبیا
بی صحیحین و احادیث و روات — که بود هم کوهر و هم هتم — مر مرا زان نور بیند جانشان
سر اسینا را بکرد ما بدان — بلکه اندر مشرب آب حیات — سر اسینا و اصبحنا تورا
میرساند جانب راه خدا — ور مثالی خواهی از علم نهان

قصه مری کردن رومیان و چینیان در صنعت نقاشی

چینیان گفتند ما نقاش تر
گر شما خود کیست دعوی مبین
چینیان گفتند خدمتها کنیم

گفت سلطان امتحان خواهیم دران
رومیان در علم واقف تر بدند
چینیان گفتند یکخانه بما

اهل چین و روم در بحث آمدند
آن یکی چینی ستد دعوی مکر
چینیان صد رنگ ارژنگ خواستند

بود دو خانه مقابل در بدر
چینیان را راتبه بود و عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ

هر صباحی از خزینه رنگها
همچو کردون ساده و پهنای شدند
از دو صد رنگی به پیرنگی رهست

در فرو بستند و صیقل میزدند
آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند

هر چه اندر بر ضو بینی و تاب
شه درآمد دید انجا نقشها
بعد ازان آمد بسوی رومیان

شه درآمد دید انجا نقشها
میر بود آن عقل را و فهم را
پرده را بالا کشیدند از میان

عکس آن تصویر و آن کردارها
زو برین صافی شده دیوارها
دیده را از دیده خانه میربود

رومیان آن صوفیانند ای پسر
نی ز گرد کتاب و نی ز بحر
پاک ز آز و حرص و بخل و کینه ها

آن صفای آینه وصف دلست
صورت بی منتها را قابلست
زآینه دل تا نیافت بر موسی رجیب

گرچه بیصورت بنگجد در فلک
نی بعرش و فرش و دریا و سمک
آئینه دل را بباشد صد بران

عقل اینجا ساکت آید منفصل
زانکه دل با اوست یا خود اوست دل
جز ز دل هم با عدد هم بیعدد

تا ابد نو نو صور کاید برون
بینما یید بی حجاب اندرون
هر دمی بینند خوبی بیندک

نقش و فکر علم را بگذاشتند
رأیت علم الیقین افراشتند
تر و بحر اشنائی یافتند

مرکب فکری جلد اندر جهتند
میکنند الصوم بروی میجهند
چون صدف گشتند پنهان گهر

گرچه نحو و فقه را بگذاشتند
لیک محو فقر را بگذاشتند
لوح دل شان را پذیرا یافته است

بر ترند از عرش و کرسی و خلا
ساکنان مقعد صدق خدا
چه نشان بل عین دیدار حقند

گفت پیغمبر صباحی رید را
پرسیدن پیغمبر مر زید را که امروز چونی و چگونه برخواستی
از خواب و جواب او که اصبحت مؤمنا حقا

گفت عبدا مؤمنا باز اوش گفت
شب نخفتستم ز عشق دوستان
تا ز دور و شب جدا گشتم چنان

گفت تشنه بوده ام من دور ها
صد هزاران سال و یکساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد

که ابد تسو جمله تلت یکی است
در خور فهم و عقول این دنیا
گفت خلقان چون بهیمند اسمان

گفت ازین ره گو و اوردی بیار
هست پیدا هچو هست پیش من
یک بیک را پیش هم خلق را

هشت جنت هفت دوزخ پیش من
پیش من پیدا چو مار و دیو هست
این زمان پیدا شده بر اهل کور

که بهشتی که و بیگانه کی است

رومیان گفتند ما را گر و قت
رومیان گفتند بر حکمت تنیم
خاص بسپارید و یک آن شما

پس خزانه باز کردند آن زمان
در خور آید کار را جز رنگ و رنگ
زنگ چون برداشت بی رنگی بهست

از پی شادی دلها میزدند
پرده را بالا کشیدند از میان
دیده را از دیده خانه میربود

پاک ز آز و حرص و بخل و کینه ها
زآینه دل تا نیافت بر موسی رجیب
آئینه دل را بباشد صد بران

جز ز دل هم با عدد هم بیعدد
هر دمی بینند خوبی بیندک
تر و بحر اشنائی یافتند

چون صدف گشتند پنهان گهر
لوح دل شان را پذیرا یافته است
چه نشان بل عین دیدار حقند

کیف اصبحت ای رفیق باصفا
کونشان از باغ ایمان کی شکفت
که ز اسپر کی زدند و نوک سنان

عقل را رایه نیست سوی اتحاد
من به بینم عرش را با عرشیان
همچو کیدم من ز جود راسیا

یوم تبیض و تسود وجوه

پیش ازین هر چند جان پر عیب بود — در رحم بود و ز خلقان غیب بود — الشقی من شقی فی بطن امه

تن چو مادر طفل جان را حاطه — مرگ در زاد نست فرزانه — جمله جانهای گذشته منتظر

زنگیان گویند خود ما زماست او — رومیان گویند بس زیبا ست او — چون برآید در جهان جان وجود

گر بود رنگی بر بندش زنگیان — روم را رومی برد هم از میان — تا نزاد او مشکلات عالم است

او مگر نیفتر نبود را قند بود — کاندرون پوست او را بند بود — اهل آب نطفه هم پیداست و خویش

تا باسفل میرد آن نیسم را — یوم تبیض و تسود وجوه — لیک عکس جان رومی و حبش

هندوی یا ترک پیش هر کرد — در رحم پیدا کند هندو ترک — ترک و هند و شهره کرد او را گرو

فاش کرد دکه تو کاهی یا گیاه — چونکه زاید میدهندش زار و سرک

جواب گفتن بندهٔ رسول خدا را که احوال همه خلق بر من پوشیده نیست و همه را میشناسم

همنین پایان ندارد بازدان — تا نیاسیم از قطار کاروان

جمله را چون روز رستاخیز بین — فاش می بینیم عیان از مرد و زن

بین بگویم یا فرو بندم نفس — لب گزید مصطفی یعنی بس — یا رسول الله بگویم سر حشر

بل مرا تا پرده ها را بر درم — تا چو خورشیدی نتابد بر درم — تا کسوف آید زمن خورشید را

وانمایم روز رستاخیز را — نقد را و نقد قلب آمیز را — دستها ببرید همچاب شمال

واکشایم هفت سوراخ نفاق — در ضیای مه بلی حسف محاق — وانمایم من بلاس اشقیا

دوزخ و جنات برزخ درمیان — پیش چشم کافران آرم عیان — وانمایم حوض کوثر را بچش

وانکسان که تشنه گردش میزنند — یک بیک را وانمایم تا کیند — می بسایند دوششان بر دوش من

اهل جنت پیش چشم زنگیان — در کشیده یک بیک را در کنار — دست یکدیگر زیارت میکنند

گر شد این کوشم ز باک آه آه — از حنین و نعره و حسرتا — این اشارتهاست کو نعره کند

همچنین میگفت سرمست و جوان — داد پیغمبر کریبانش بتاب — گفت بین در کش که اهبت گم شد

آینه توجست بیرون از غلاف — آینه و میزان کاکو بد خلاف — آینهٔ میزان کجا بند و نفس

آینه و میزان محکمهای سنی — کرد و صد سالش تو خود تنها کنی — گر برای من بپوشان راستی

اوت کو بدیش و سلبت بر مجند — آینه و میزان و آنرا بر دوبند — چون خدا مارا برای آن فراخت

این نباشد ما چه ارزیم ای جوان — کی شویم آخر همه روی زمین — لیک در کش در بغل آینه را

گفت آخر هیچ گنجد در بغل — آفتاب حق و خورشید ازل — هم دغل را هم بغل را بر درد

گفت یک اصبع چو پیش چشم نهی — نیست از خورشید عالم آگهی — یک سر انگشت پرده ما شد

تا نپوشاند جبار انقطه — مهر کرد و منخسف آن نقطه — لب به بند و غره دریا نگر — بحر راحق کرد محکوم بشر

همچو چشمهٔ رنجبیل و سلسبیل — هست در حکم بهشتی جلیل — چار جوی جنت اندر حکم ماست — این نه زور و رامز فرمان خداست

هر کجا خواهیم دارمش روان — همچو سحر اندر مراد ساحران — همچو این دو چشمه چشم روان — هست در حکم دل و فرمان جان

گر بخواهد رفت سوی اعتبار — ور بخواهد رفت سوی اعتبار — گر بخواهد سوی محسوسات شد — در بخواهد سوی طبوسات شد

هر طرف که دل اشارت کرد و شان — میدود هر پنج حس دامن کشان — دست و پا دارا مر دل شد مبتلا — همچو اندر دست موسی آن عصا

دل بخواهد پا دراید در دو رقص — پاکریز دسوی افزونی و نقص — دل بخواهد دست آید در حساب — یا اصابع تا نویسد او کتاب

دست در دست نهانی داده است — او درون تن برون نشانده است — گر بخواهد بر عدد ماری شود — در بخواهد بر ولی یاری شود

گر بخواهد گنجه در خورد دلی — در بخواهد هیچ محکوم دلی — دل چه میکوبد بدر یشان ای عجب — طرفه دولت طرفه نهانی سبب

دل مگر مهر سلیمان یافته است — که مهار پنج حس برتافته است — پنج حسی از درون مأمور او — پنج حسی از برون مأمور او

ده حس است و هفت اندام دگر — انچه اندر گفت ناید میشمر — چون سلیمانی دلا در مهتری — بر پری و دیو و زن کن کشوری

گر درین ملکت بری باشی رسیو — خاتم از دست تو نستاند دیو — بعد ازان عالم بگیرد اسم تو — دو جهان محکوم تو چون جسم تو

دزد سنت دیو خاتم را ببرد — پادشاهی فوت شد بخت بمرد — بعد ازان یا حسرة شد للعباد — بر شما محتوم تا یوم التناد

در تو دیو خویشتن را منگری — مستهم کردن غلامان و خواجه تاشان لقمان را که میوهای خوب خورد

بود لقمان پیش خواجه خویشتن — تا که میوه آید هر فراغ — بود لقمان در غلامان چون طفل — در میان بندگانش خوار تن

میفرستاد او غلامان را بباغ — خوش بخورند از نهیب جوع را — خواجه را کفتند لقمان خود ز آن — پر معانی تیره صورت همچو لیل

آن غلامان میوهای جمع را — در عتاب خواجه آرش کشاد لب — گفت لقمان سید اکنون ز پیش خدا — خواجه بر لقمان ترش کشت و گران

چون تنقص کرد لقمان آن سبب — شربت آرش بده بهر دوا — امتحان کن جمله را ای کریم — بندهٔ خاین نباشد مرتجا

امتحاز اکار فرمائی کیا — تو سواره ما پیاده بر دوان — انگهان بسکر تو بد کردار را — سیرمان ده تو ز آب جیم

بعد ازان مار اهوای کلان — مر غلامان را و خود ندان نسیم — بعد ازان میراندشان در دشتها — صنعهای کاشف اسرار را

گشت ساقی خواجه از آب جیم — آب می آورد ز ایشان میوها — چونکه لقمان را در آمد قی زناف — میدواند مدی میان کشتها

قی در افتاد و مدایشان ارعنا — پس چه باشد حکمت رب ودود — یوم تبلی السرائر کلها — می درآمد اندرون شان آب صاف

حکمت لقمان چو تا مذ این نمود — جمله الاستار حما فضحت — نار ازان آمد عذاب کافران — بان حکم کامن لایشتهی

چون سخوا نامذ حمیما قطعت — ناراز ان آمد عذاب کافران — که حجر را نار باشد امتحان

این مثل چون سنگ را تا چند چند — ریش بدر او اوری مر ناف تن — مر سر خر را سزد دندان سگ

لاجرم چون سنگ را تا چند چند — ریش بدر او اوری مر ناف تن — محو او باش و صفات او پذیر

گفتیم و نی هر دفعت پند — پس تو هر چیزی که میجویی مگیر — سر مکش از دوست و هیچ از دو مگیر

زشت را هم زشت گفت و بد بدت — پس تو هر چیزی که میجویی مگیر — سر مکش از دوست و هیچ از دو مگیر

دور خواهی خویش این دور و شو — در رهی خواهی ازین سجن فرب — سر مکش از دوست و هیچ از دو مگیر

سرکشانرا بین بسر در عذاب
این سخن پایان ندارد خیز زد

حکایت زید با پیغمبر صلعم و جواب آنحضرت او را

ناطقه چون فاضح آمد عیب را
غیب مطلوب حق آمد حق گزا

میدرد اندر پی رسوایی عیب را
حق همیخواهد که نومیدان از او

هرکس از پندار خود مسرور زید
هم مشرف در عباد و تهای او

مشتعل گشته بطاعتهای او
هم با تمید مشرف میشوند

بر بدو نیک از عموم مرحمه
خواه بدان رحمت بنامید بر همه

حق همیخواهد که هر میر و اسیر
این رجا و خوف در پرده بود

چون دریدی پرده خوف و رجا
بر لب جو بر وطن یک قوم زفت

حکایت

گر دو سیت این ازچه فرد است و چیست
دیو رفت از ملک و تخت آراست

در زمان سیمای سلیمانش صفیست
تیغ بخشش خون آن شیطان بخست

وهم آن کاهست کو پوشیده است
گرسمای نور بی بادیدنی است

اندرین اندیشه فیلسوفان دوول
گر دو انگشت خود انگشتری

یومنون بالغیب میباید مرا
چون بشکافم آسمانرا در ظهور

بی خیال غیب اندر سینه رفت
گرچه هست اظهار کردن هم خطاست

مدتی معکوس ماند کارها
بندگی در غیب آید خوب و کش

هم زمین با بی بالید نیست
لیک یک در صد بود آن غیب

بندهٔ بندهٔ خود آمد مدتی
غیب از شه در کنار نعره ها

زان بستم در زمن فانی سرا
تا درین ظلمت تحری میکند

تا که بس سلطان و عالی همتی
پس بعیبت نیم ذره حفظ کار

چون بگویم هل ترا فیها مفر
تا که در غیبت بود او شرم رو

حفظ غیب آید در استعفا و جوش
قلعه نفروشد بمال بیکران

کو که مدح شاه گوید پیش او
غایب از شه در کنار نعره ها

دور از سلطان و سیاست سلطنت
چونکه غیب و غائب و در و پیش چ

پاس دارد قلعه را از دشمنان
بس لبود خورشید را رویش کوژ

نروشه بهتر بود از دیگران
ایشما الله و الملائک و اهل العلوم

هیچ حاضر او نکند دو وفا
زانکه شعشاع حضرت آفتاب

که اندر حاضری زان صد بلا
پس طلایک را چو ما با زوان

طاعت و ایمان کسان محمود شد
چون نه نو یا سه روزه یا که صد

حکایت زید با پیغمبر صلعم و جواب آنحضرت او را

سرنهد و الله اعلم بالصواب
بر براق ناطقه بر بند قید

این دهل زن ابران بر بندد
زین عبارت هم گرو بندد رهی

چند روزی در رکابش میدوند
بار جا و خوف باشد وحیدی

غیب را شد گر دو فرقی بر ملا
که سلیمانست ما بی کیر ما

تا سلیمان کشت شاه مستقل
رفت اندیشه و کاهش یکسری

چونکه حاضر شد خیال او برفت
میرباند جانها را از خیال

نیک و ان و بگذر از تزویر و ریب
هر کسی رو جانبی می آورند

بندهٔ بندهٔ خود آمد مدتی
تا که در غیبت بود او شرم رو

قلعه نفروشد بمال بیکران
که بخدمت حاضرند و جانفشان

بعد مرگ اندر عیان بر دوشد
خود خدا هم ملک هم عادلان

تا شود اندر کوا هی شرکت
برنتابد یک کلد آمیدرا

چون خلیفه بر ضعیفان اقتیم
بر مراتب هر ملک آن شعشع

هیچو برهای عقول اشیان — که بسی فرقستان اندر میان — پس قرین هر بشر دیگ دید — آن ملک باشد که مانندش بود

گفتن پیغمبر صلعم مر زید را که این سر را فاش مکن این را

چشم اعمش نور خورچون بر سما — رهبر داشمع و شیطان را رجوم — اختر اورا شمع شد تا بیافت

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم — هر که بود بر نور خورشید دلیل — که گرفتی زافتاب چرخ نور

کی ستاره حاجتی آید دلیل — هیچ ماه و اختری حاجت نبود — که بود در افتاب حق شهود

ماه میکوید بارو خاک و قمی — من بشر بودم ولی یوحی الی — وحی خورشیدم چنین نوری بداد

ظلمتی دارم بنسبت با شموس — نور دارم بهر ظلمات نفوس — که نه مرد افتاب انور نے

هیچو شهد و شیر که در هم یافتم — تا سوی لیج حمیرا یافتم — سر که را بگذار و مجرا یافتن

سخت دل مصور شد پیاک از هوا — بر وی الرحمن علی العرش استوا — حق کند چون یافت این دل رابطه

این سخن پایان ندارد وزید کو — تا دهم پند ش که رسوائی مجو — چون قیامت میرسد اظهار را

زید را اکنون بیابی کو کریخت — هست حکمت کفتن این اسرار را — هیچو اختر که برو خورشید تافت

نی از نقشی بیابی نی نشان — تو که باشی زید هم خود را نیافت — محو نور دانش سلطان ما

نه کهی یابی نه راه کهکشان — شد حواس و نطق بی پایان ما — انجم پنهان شده بر کار شد

موج در موج لدنی مخصران — چون بیاید صبح وقت آید شده — هر تنی از خواکه برد اشتر

خلق عالم جملکی بیهش شوند — صبح چون دم زد علم افراشت چتر — نازنازان رنها اجینا

پرده ها بر روکشند و بفنوند — پای کوبان دست افشان در سما — در قیامت هم سکور و هم کنود

بیهشان را داد پیحق هوشها — حمله از ذرعدم سوی وجود — که هزاران پرکند از جای جو

حلقه حلقه حلقه ها در کوشها — ذرعدم افسرده بود ای خواجه — که نبودت در کمال و در جمال

آن جلود و آن عظام ریخته — نا کشیدت اندرین انواع حال — زبره نی تا دفع کوید یا جواب

فارشان کشته غبار انگیخته — دیو میسازد جهان کالجواب — هم نترسی تا کجا انی کنی

سرچه من هیچی چرا نادیده — ور تو دست اندر مناصب میزنی — دست در آب حیاتی نازدن

در عدم را تول نه سنجیده — کر شکر خوار بست آن جان کشت — شب برو در تو بخسبی شب رود

می نبینی صنع را بنیت را — چیست جان کندن سوی کر دن فتاد — آب حیوان تاریکی بود

چون کشید او موی پیدا نیت را — صد کمان دارند در آب حیات — خواجه خفت و در شب در کار شد

آن عدم را و را همارا بسته است — پیش کن آن عقل ظلمت سوز را — همچو آن کس کاو بخسبد بر لب آب

کارکن دیو اسلیمان زده است — در شب بد رنک بس نیکی بود — همچو آن کس کاو بخسبد بر لب آب

خویش را بین چون همی نرسی ز بیم — باچنین صد تخم غفلت کاشتن — خواب مرده و لقمه مرده یابد

مر عدم را نیز لرزان مین مقیم — خواب مرده و لقمه مرده یابد — همچو آن کس کاو بخسبد بر لب آب

در تو دست اندر مناصب میزنی — نار یان خصم وجود خاکیند — همچو آن کس کاو بخسبد بر لب آب

کر شکر خوار بست آن جان کشت — خصم فرزندان آنست و عدو — همچو آن کس کاو بخسبد بر لب آب

چیست جان کندن سوی کر دن فتاد — بعد ازان این نار نا شهوت است — کاندرو اصل کناه و زلت است

صد کمان دارند در آب حیات — جهد کن تا صد کمان کر دو نود — دست در آب حیاتی نازدن

پیش کن آن عقل ظلمت سوز را — در شب بد رنک بس نیکی بود — آب حیوان تاریکی بود

باچنین صد تخم غفلت کاشتن — خواب مرده و لقمه مرده یابد — خواجه خفت و در شب در کار شد

نار یان خصم وجود خاکیند — نار خصم آب و فرزندان اوست — همچو آن کس کاو بخسبد بر لب آب

خصم فرزندان آنست و عدو — بعد ازان این نار نا شهوت است — کاندرو اصل کناه و زلت است

نار بیرونی ز آبی بفسرد | نار شهوت تا بدوزخ میبرد | نار شهوت می نیارامد بآب | زانکه نار و طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین | نور کُم اطفاء نار الکافرین | چه کشد این نار از نور خدا | نور ابراهیم را ساز او بتا
تا ز نار نفس چون نمرود تو | وار هد این جسم همچون عود تو | نار پاکان را ندارد خود زیان | کی ز خاشاکی شود دامان جان
هر که تریاک خدائی را بخورد | گر خورد زهری کو میش که برد | خود کند زهر بخورد را بخورتر | وانکه معمور است از و معمورتر
گر طبیعت کو پیای بیخورد زآب | از عسل پرهیز کن هین هوشدار | گر جز این گوئی ز جهل آئی بیم | گر چرا تو میخوری بی ترس و بیم
گوید در دل حکیم نکته دان | کج قیاسی کرده چون ابلهان | در تو علت میفزود زهر جان | هین مکن با زهر هیزم را تو یار
زین دو آتش خانه ات ویران شود | قالب زنده از و بیجان شود | در من از نار بست آبم فزود | نار صحت در تن افزاید ببرد
نار صحت چون فزوند در وجود | بیزیان تن بود صد گونه سود | شهوت ناری بماندن کم شود | آن بماندن کم شود لیکن هیچ بد
تا کی هیزم مینهی بر آتشی | گر نهیزم بازگیری نار مرد | چونکه هیزم باز گیری نار مرد | زانکه تقوی آب سوی نار برد

آتش افتادن در شهر در ایام خلافت عمر

کی سیه گردد بآتش روی جوب | هیچو چوب خشک مجذوب آتشم | در فتاد اندر رباب خانقی | گو بهند کلکه از تقوی القلوب
آتشی افتاد در عهد عمر | آب میبرید از ان می شکفت | مشکهای آب و سرکه میبرید | تا نیاید در ترمرغ و لانها
نیم شهر از شعله ها آتش گرفت | میرسید و رامد از صنع لطیف | خلق آمد جانب عمر شتاب | بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزودی لهب | شعله از آتش نجل شماست | آب بگذارید و آن قسمت کنید | کآتش ما می نمیرد هیچ از آب
گفت این آتش ز آیات خداست | ما سخی و اهل مروت بوده ایم | گفت نان بر سم و عادت داده اید | نجل بگذارید کز آن آتش مسند
خلق کفتندش که در بگشوده ایم | تو برای رشت و تقوی و نماز | مال تخم است و بهر شوره مه | از برای حق دری بگشاده اید
بهر فخر و بهر پوش و بهر ناز | هیچنین حق بجوبا او بیشتر | هر کسی بر قوم خود هشیار کرد | تیغ را اورد دست بیرهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین | خود اند همتن خصم بر روی امیر المومنین علی و اند اهن | کاغذ بپندارد که او خود کار کرد
از علی آموز اخلاص عمل | انحضرت شیر از دست | شیر حق دان نه شتر کاندر جمل
ور غزا بهلوانی دست هاست | افتخار هر نبی و هر ولی | زود شمشیری برآورد و شتافت
او خدو اند اخت بر روی علی | او خدو اند اخت بر روی کرم | سجده ها برد پیش او در سجده گاه
ور زمان انداخت شمشیر آن علی | کرد او اند غرایش کاهلی | گشت حیران آن مبارز در عمل | از نمودن عفو و رحم بی محل
گفت بر من تیغ کین افراشتی | از چه افکندی مرا کذاشتی | آن چه دیدی بهتر از پیکار من | تا شدی تو تست و در اسلام من
آن چه دیدی ای چنین خشت نخست | تا چنین بی نمود و بار جست | آن چه دیدی کز هزاران یکمنی دید | در دل و جان شعله آمد بدتر
ان چه دیدی بهتر از کون و مکان | که بر از جان بود و بخشید بم جان | در شجاعت شیر ربانیستی | در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسائی به تیه | کاندازوی خوان و نان بی شکیه | ابر ها کندم دهد کاز بهد | پخته و شیرین کند مرد مهد

ابر موسی پر رحمت برکشاد — پخته و شیرین و بی زحمت بداد — از برای پخته خواران کرم — رحمتش او را خت در عالم علم

تا چهل سال آن وظیفه دان عطا — کم نشد بگرو زان اهل جفا — تا بهم ایشان از خسیسی خاستند — کند ناورده حسن خو استند

جملگی گفتند با موسی راز — بقل و قثا و عدس سیر و پیاز — زان گذار و نی و حرص و آز شان — منقطع شد متن سلوی از آسمان

امت احمد که هستند از کرام — هست باقی تا قیامتشان طعام — چون اهمیت عندلیبی قاش شد — تطلع و تسیقی کنایت زاش شد

هیچ بی تاویل این را در پذیر — تا در آید در کلو چون شهد شیر — زانکه تاویل است واو او عطا — چون که بیند آن حقیقت را خطا

آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست — عقل کل معزاست و عقل جزو دوست — خویش را تاویل کن نه اخبار را — مغز را بد کوی نی گلزار را

ای علی که جمله مغزو دُرّ تو — شمّهٔ واگو از آنچه دیدۀ تو — تیغ حکمت جان ما را چاک کرد — آب علمت خاک ما را پاک کرد

باز گو دانم که این اسرار هست — زانکه بی شمشیر کشتن کار است — صانع بی آلت و بی جارحه — واهب این هدیه ها بی را که

صد هزاران میچشاند مدوح را — که خبر نبود دو دل محروح را — صد هزاران روح بخشد هوش را — که خبر نبود دو چشم و گوش را

باز گوای باز عرش خوش شکار — تا چه دیدی این زمان کز گرگ زار — چشم تو ادراک غیب آموخته — چشمهای حاضران بر دوخته

آن یکی ماهی همی بیند عیان — وان یکی تاریک می بیند چنان — وان یکی سه ماه می بیند بهم — این سه کس نشسته یکموضع بهم

چشم هر سه باز و چشم هر سه تیز — در تو حیران وا من در گریز — سحر غیب است این عجب لطف خفیست — بر تو نقش کرک و بر من نوعی است

عالم ار بیجده هزار است و فزون — هر نظر را نیست این هیچ و فزون — راز بگشا ای علی مرتضی — ای پس از سود الفصاص القضا

یا تو دانی آنچه غفلت یافته است — یا بگویم آنچه بر من نافته است — از تو بر من تافت چون ای نهان — میفشانی نور چون مه بیزبان

لیک اگر در گفت آید قرص ماه — شبروان را زار و در تاراج برد — از غلط ایمن شوند و از ذهول — باک مه غالب شود بر باک غول

ماه بی گفتن چه باشد رهنما — چون بگوید شد ضیا اندر ضیا — چون تو بابی آن مدینهٔ علم را — چون شعاعی آفتاب حلم را

باز باش ای باب بر جویای تا — تا رسند از تو قشور اندر لباب — باز باش ای رحمت تا هر که خواست — بار گاه ما لهٔ کفوا احد

هر هوا و ذرّهٔ خود منظر است — تا نه بخشاید دری را دیده بان — در درون هر گز نگنجد این کلان

چون گشاده شد دری حیران مشو — غافلی تا کی بویران کنج یافت — سوی هر دریا رنه پس می شتاب

تا زدر بیشی نیابی تو گهر — مرغ امید و طمع پران شود — نگذرد زانگاف بینهای خویش

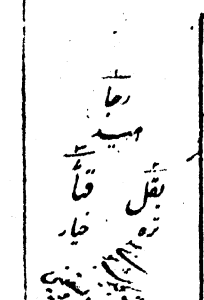
تا نه بینی نایدت از غیب بو — کی گهر جوئی ز دور بیش و کم — غیر بینی هیچ می بینی مگو

پس بگفت آن نو مسلمان ولی — سؤال کردن آن کافر از حضرت که چون من طفر یافتی — از سر مستی و لذت یا علی

که بفرما یا امیر المؤمنین — چرا از قتل من اعراض فرمودی و مرا نکشتی — میکند ای جان هویت خود همی

چونکه وقت آید که جان گیرد چنین — تا بجنبد جان من چون جنین — هفت اختر مر جنین را تا دهند — از ستاره سوی خورشید آید او

این چنین در جنبش آید آفتاب — آفتابش جان همی بخشد شتاب — چون جنین را نوبت تدبیر رود — همچنین تا آفتابش بر دمد



ار کدامین ره تعلق یافت او | در رحم با آفتاب خوبرو | آنرهی پنهان که دور از حس ماست | آفتاب چرخ را بس راهبهاست
آنرهی کز ریزه‌اش قوت ارزه | وانرهی کو سنگ شد یاقوت لعل | آنرهی که سرخ سازد لعل را | وانرهی که بر برق بخشد نعل را
آنرهی که پخته سازد میوه را | وآنرهی کو دل دهد کالیوه را | بازگوای باز پرافروخته | باشه دباسا عدش آموخته
بازگوای بازغماکیر شاه | ای سیاه‌اشکن بخود فرمای شاه | همت وحدی یکی وصد براز | بازگوای بنده بابت راهکار

جواب گفتن علی که سبب شمشیر افکندن چه بود در آنجا

در محل قهر این رحمت رجیست | بندهٔ حقم نه مأمور تنم | شیر حقم نیستم شیر هوا
گفت من تیغ از پی حق میزنم | مار میتاز در میت در حرا | رخت خود را من زره کردم ز شرم
من چو تیغم وان زننده همچو شاخ | زنده کردانم نه کشته در قتال | سایه‌ام من کد خدایم آفتاب
من چو تیغم پرگهرهای وصال | باد از جاکی برد میغ مرا | که نیم کو هم رصیر و حلم و داد
خون نپوشد گوهر تیغ مرا | زانکه باد با موافق خویشی است | باد خشم و باد شهوت باد آز
انکه از باد هوی رود از جا خسی است | بردبار آنرا که نبود اهل علم | کو هم دهستی من نیاداوست
باد کبر و باد عجب و باد حلم | نیست جز عشق احد خرمن من | خشم بر شاهان شود مار اژدهم
جز سباد و نخجیر میل من | خشم حق بر من چو رحمت آمدست | غرق نورم گرچه مستغرق شد جرمها
تیغ حلم آمد کردن خشم را | تیغ را دیدم نهان کردن سزا | تا احب الله آید نام من
چون درآمد علتی اندر علا | تا که اعطا لله آید جود من | تا که امساک لله آید بود من
تا که اعطا لله آید جود من | نیست تخییل و گمان جز دیدنست | زاجتهاد و از تحری رستهام
تا که امساک لله آید بود من | نیست تخییل و گمان جز دیدنست | زاجتهاد و از تحری رستهام
واچه لله میکنم تقلید نیست | در همی گردم همی بینم مدار | در کشم باری مدانم تا کجا
گر همی پرم همی بینم مطار | بیش ازین با خلق گفتن روی نیست | پست میگویم ندانم ژرف عقول
از غرض خرم کواهی جو شنو | گر هزاران بنده باشد گواه | شرع بندد بر گواهیشان بکاه
که گواهی بندگان نر زو بجو | کاین سبک لفظی شود آزاد و حر | وین زبد شیرین و میرد تخت تر
شرع بندد بر گواهیشان بکاه | در چی افتاد کار اعور نیست | وان گناه اوست چیره و جور نیست
وین زبد شیرین و میرد تخت تر | چون گناه اوست ای جان گنج | که ورا از قعر چه بیرون کنیم
وان گناه اوست چیره و جور نیست | این حکر با خون نشاید سخت | غفلت و مشغولی و بیخبری است
در چی افتاد کار اعور نیست | چون گواهی بندگان مقبول نیست | عدل او باشد که بندهٔ عول نیست
که ورا از قعر چه بیرون کنیم | گفت ارسلنا که شاید در دهنه | زانکه شد انکه کان او در حزن

چون کرم حرم چشم کی بندد مرا — نیست آنجا جز صفات خود مرا
اندرا اکنون که رستی از خطر — سنگ بودی کیمیا کردت گهر
تو منی و من تو با تو من خوشم — تو علی بودی علی را چون کشم
بس نخجد معصیتکان مرد کرد — فی زفاری برد ما را و اراق ورد
فی بحر ساحران فرعونشان — میکشید دکشت دولت عونشان
کی بدیدندی عصا و معجزات — معصیت طاعت شدانی قوم عصات
چون مبدل میکند او سیئات — عین طاعت میکند غم وشات
او بکوشد تا گناهی آورد — زان کند مارا بچاهی آورد
اندرا من درکشادم مر ترا — لقمه زوی و تحفه دادم مر ترا
پس وفا کرا چه بخشم تو بدان — گنجها و ملکهای جاودان

گفتن پیغمبر بگوش رکابدار امیر المؤمنین علی که هر آینه کشتن امیر بدست تو خواهد بود

من چنان مردم که بر خوئی خویش — جاودانه پادشاهی بهتر بش
گفت پیغمبر بگوش جاکرم — که بلا کم عاقبت بر دست اوست
کرد آگه آن رسول از وحی دوست — او همی کوید بکش پیشین مرا
من همی کویم چو مرگ من ز تست — او همی افتد به پیشم کای کریم
تا نیاید بر من این انجام بد — من همی کویم بر و جف القلم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو — تا نسوزد جان من بر جان خود
گفت او پس این قصاص از بهر حق است — آلت حقی تو فاعل دست حق
گفت هم از حق و این هم از حق است — کر کند بر فعل خود او اعتراض
اعتراض او را رسد بر فعل خود — از که در قهر است و در لطف احد
آلت او را کر خود بشکند — اندرین شهر حوادث میرود
آن شکسته را نیکو کند — رمز نسخ آیة او ننسها
او کیا برد و عوض آورد درد — شب کند منسوخ شغل روز را
تا بهادی سوختان آتش فروز — کرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات
سکته سرمایه آوازه شد — کر نه ضدها ضدها آمد پدید
صلح این آخر زمان ان جنگ بد — صد هزاران سر بر آمد لشکران
تا بیاید نخل قامتها و بر — میکند از باغ دانا ان خسیس
تا رهد از درد بیماری سبیب — پس زیادت تا فزون نقصها ست

زانکه رحمت دانش بر خشش سبق — چون کل بشکفته در بستان همه
اسمان سپوده در ساعتی — میکشیدش تا بدرکاه قبول
کی کشیدیشان بفرعون عنود — چون کنه مانند طاعت آمدها
ور حسد او را نظر قدر کرد دو نیم — کرد وا او را نامبارک ساعتی
پیش پای چپ چپان بر مینهم — انچه امد و هم ناید بهش
نوش لطف من بشد در قعر نیش — کو بر و روزی ز کردن این بسرم
تا نیابد از من این منکر خطا — مر مرا کن از برای حق دو نیم
زین قلم بس منکون کردد علم — چون نم رالت حق طعن ورق
زا عتراض خود برو اندر رهش — در ممالک مالک تدبیر اوست
نات خیرا مد عقب آمد مها — بین جمادی دان مرد و فردا را
فی درون ظلمت آب حیات — در سویدا روشنائی آورید
تا امان یابد سر اهل جهان — تا نماید باغ و میوه خرمنش
مر شهید از را حیات مذدفات

اوراق — جمع ورق
انجمود — عصات — جمع عاصی
انکار

چون بدیدی کشت خلق رزق خود — یرزقون فرحین شد خوشگوار او — خلق حیوان چون بدید شد طبل
خلق انسان چون بدید دین بین — تا چه زاید کین قیاس آن باین — خلق ثالث زاید و تیمار او — خلق انسان زشت و انوار فضل
خلق بر دیده خورد شربت ولی — خلق از لار سته مرده دلی — بس کن ای دون تهمت کوته بین — شربت حق باشد و انوار او
زان مداری میوه تا نپسندید — کابرو بردی پی نان سپید — گر مدارد صبر زین نان جان حیات — تا کیت باشد حیات جان نبات
جامه شوئی کرد خواهی ای فلان — رو کردان از محلهٔ کاردان — گرچه نان بشکست مرد فرد را — کیمیا راکیسه در کردان نهفت
چون شکسته بند آمد دست او — پس رفو باشد یقین انگشت او — گر تو آنرا بشکنی گوید بیا — در شکسته بند هیچ و بر ترا
پس شکستن حق او باشد که او — مر شکسته کشته را دارد نرفو — آنکه داند دوخت او داند درید — تو در ستش کن نداری دست و پا
پست کرد و رفلک افراخت او — خانه ویران کند زیر و زبر — هر که او بفروخت نیکو خرید — پس بکیاعت کند معمور تر
صد هزاران سر بزار و در زمن — گر نفرمودی قصاص او رحیات — تا نگفتی فی القصاص آمد حیات
بر سر حکم حق تعنی زند — زانکه داند هر که چشمش اکشود — کان نگشنده سخره تقدیر بود
بر سر فرزند هم تعنی زدی — تو بترس و طعنه کم زن بندان — پیش دام حکم عجز خود بدان
تسخر و طعنه مزن بر کرهان — تا که آدم بر بلیسی کو شعی است — از حقارت در زیافت بنگریست

تعجب کردن آدم از فعل ابلیس و عذر آوردن و توبه کردنها

تو نمیدانی رسر رضی — تو بسین را باز گونه کریم — خنده زد بر کار ابلیس لعین
صد بلیس تو مسلمان آدم — گفت آدم توبه کردم زین نفر — کوه را از بیخ و از بن برکنم
توبه کردم می نگیرم زین سخن — یا غیاث المستغیثین ایدنا — ایچنین گستاخ نندیشم دگر
یا مربان عبرات رنده عفو کن — واصرف السوء الذی خط القلم — لا فتخار بالعلوم و لبغا
لا ترغ قلبا هدیت بالکرم — بگذران از جان ما سوء القضا — و امبر مارا زاخوان الصفا
ای خدا ای فضل تو حاجت روا — تحفه از فرقت تو هیچ نیست — بی پناهت غیر هیچ هیچ نیست
رحمت تا هم رحمت مارا بران — جسم ما مرجان مارا جا بکن — بی امان تو کسی کی جان برد
در برد جان زین خطرهای عظیم — برده باشد مایه او دارو بیم — تا امید با خویش کو راست و کبود
چون تو ندای راه جان خود دریده — جان که بیتو زنده باشد مرده به — مر ترا آن میرسدای کافران
در تو ماه و مهر را کوئی خفا — در تو قدسر در را کوئی دو تا — در تو کان و بحر را کوئی حقیر
آن بنسبت با کمال تو روا — ملک و اقبال و غنا مر ترا است — که تو پاکی از خطر و زشتی
آنکه روپانید تا مد سوی تن — وانکه بدرید است داند دوختن — می بسوزد هر خزان مر باغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو — بار دیگر خوب و خوش آواره شو — چشم مرکس کور شد پاریش تا بهار — حلق نی بدرید و باز او نوا

ما چو مصنوع غیم و صانع غیبستیم — جز زبون و عجز که فانع نیستیم — ما همه نقشی و نقشی میزنیم
زان اهریمن رهید ستیم ما — که خریدی جان ما را از عمی — تو عصاکش هر کرا که زنده کیست
خیر تو هر چه خوش است و نیکوست — آدمی سوزنست و عین آتش است — هر کرا آتش پناه و پشت شد
کل شیئ ما خلا الله باطل — ان فضل الله غیم هاطل — باز رو سوی علی و خویش

بقیهٔ قصهٔ امیر المؤمنین علی و مسامحت و اغماض او با خونی و رکابدار خویش

گفت دشمن را همی بینیم بخشم — برک بی برگی بود ما را وبال — برک بی برگی تر اچون برکشد
زانکه مرگم همچو جان خویش دید — ظاهرش مرگ و بباطن زندگی — ارزحم زادن جنین را رفض است
مرگ همرگی بود ما را حلال — آنکه مردن پیش جانش تهلکه است — چون مرا سوی اجل عشق و هواست
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی — حکم لاتلقوا نگیرد او دست — دانهٔ کش تلخ باشد مغز تو بست
زانکه نهی از دانه شیرین بود — تلخ را خود نهی حاجت کی شود — قتلونی یا ثقاتی لا تمام
دانه مردن مر ا شیرین شده است — کم افارق موطنی حتی متی — فرقتی لولم تکن فی الکون فی
ان نی موتی حیوتی یافتی — سوی وحدت آید از تفریق دو — همنشین با این مدار و چاکرم

افتادن رکابدار در پای امیر المؤمنین علی علیه السلام و کرای امیر مر اکبش و ازین بلیه رهان

راجع آن باشد که بار آید بشهر — خنجر اندر کف بقصد تو بود — یا سر موی از تو سوزان بر دمید
بازآمد کی علی رودم بکش — خواجه روحم نه مملوک تنم — پیش من این تن مدار و قیمتی
من حلالت میکنم خونم بریز — مرگ من شد بزم و نرگسدان من — آنکه او تن سازد میسان پی کند
گفت از بهر زده خونی نشود — تا امیری را دهد جانی دگر — تا بیاراید بصدر تن حانهٔ
لیک پیغم شو شفیع تو منم — تا دهد نخل خلافت را ثمر — میری او بینی اندر آن جهان
خنجر و شمشیر شد در یکجان من — بیان انکه فتح طلیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله در مکه
زان بلطف هر کو شد اندر جاه و حکم — و غیر ما جته دوستی ملک دنیا نبود چونکه فرمود
تا امیری را دهد جانی دگر — الدنیا جیفة و طلابها کلاب
هین بکن بد مبدای دو لیاب — پرشده آفاق هر یک از سخن — قدسیان افتاده بر خاک رهش
جهد پیغمبر بفتح مکه هم — خود و را پروای غیر دوست کو — آنچنان پرکشته از اجلال حق
انکه او از مخزن غیب آسمان

از پی نظارهٔ او حور و جان — کرنخواهی هم اهریمن شوی — بی عصا و بی عصاکش کی رهیست
خویشتن آراسته از بهر او — بی عصا و بی عصاکش کی رهیست — هم مجوسی کشت و هم رو بشت شد
وان کرم با خونی و افزود بیش — روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم — مرگ من در لعبت چیست اندرو
جان باقی یافتی و مرگ شد — در جهان او راز نو بشکفتن است — نهی لاتلقوا باید یکم مراست
تلخی و کره بیش خود نهی او است — ان نی قتلی حیوتی دائما — لم یقل انا الیه راجعون
چون شنید این تهر نشکست خشم — تا نبیند آن ستمگر من آن شخیر — چون قلم بر تو چنین خطی کشید
بی تن خویشم فنی عن الفنی — حرص میری و خلافت کی کند — فکرت پنهانیت کرد و عیان
با خود آ و الله اعلم بالصواب — کی بود در جنب دنیا متهم — صد چو یوسف افتاده در حبش
چشم دل بر بست روز امتحان — کاندرو هم ره نیابد آل حق

زبون اهریمن
خار دیو
فتی آل حق
ازاوست مرد یعنی اهل الله ایشانند

لایسع فیها نبی مرسل ... والملک والروح فیها صافا عقلوا
گفت ما را غیم هجران داغ نی ... مست صهبا غیر مست باغ نی
چونکه مخمر تهای افلاک و عقول ... چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد گه دهشام عرش و فرش ... که نماید او بسر دو اشتیاق
آن گمان بروی ضمیری بد کند ... کو قیاس از جهل و حرص آکند
زر نبینی جمله نور آفتاب ... بشکن آن شیشه که بود و زر دوا
گبر و فارس گر دو را مرحق پندارشته ... گر دو دیدار ملیس و گفت اصنع بطلن
تا تو می بینی غیر را از ابتر ... گر نه فرزند ملیسی ای عنید
من نیم سگ شیر خشم حق پرست ... شیر دنیا جوید اسگاری ورک
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود ... شد هوای مرگ طوق صادقان
در نبی فرمود کای قوم یهود ... همچنانکه آرزوی سود هست
ای جهودان هر ناموس کسان ... نک جهودی اقتدر بهر نان هست
گفت اگر راند این بار بر بان ... پس جهودان مال بردند و خراج
جذیه پذرفتند و میبودند شاد ... این سخن رامیت پایانی پدید
اندر او رگستان از مرغله ... پی توقف زود تر در نه قدم
هم بزوش گفت از بهر خدا ... گفتن امیر المؤمنین با قرین خود که سبب ماگشتن تو
گفت امیر المؤمنین آن جوان ... چه بود و مسلمان شدن او بدست حضرت
چون حد فاصل هستی بروی من ... نیم بهر حق شد و نیمی هوا
تو نگاری و کف مولیستی ... نقش حق را تو ابر حق مسلن
گبر این بشنید و نوری شد پدید ... گفت من تخم جفا میکاشتم
آن حسی کرده من نیستی ... گفت من تخم جفا میکاشتم
در دل او تا که زناری برید ... بل زنانه هر زاری بود
تو ترا زوی احد خو بوده ... تو فروغ شمع کیشم بوده
تو بنار و وصل خو پیشم بوده ... که چراغت روشنی مپذیرفت
من غلام آنچراغ شمع خو ... کو چنین کو هر دمار آرد ظهور
من غلام موج آن دریای نور ... مر ترا دیدم سر افراز من
عرضه کن بر من شهادت تا کمن ...

تا شناسی کرد را و مرد را
چون فرستاد من آنسب حسن
پس تو میراث آنسک چون پسی
شیر مولی جوید از آدمی ورک
که جهودان را بداد آدم امتحان
از روی مرگ بر دون آن بهست
چون تحیر این علم را برفراشت
کر کمن رسوا تو مارا ای سراج
دست با من ده چو چشمت دو بدید
زین چه پی بن سوی باغ آرام
شرح کن این را و بپذیرم ملا
که بهنگام نوای پهلوان
شرکت اندر کار حق نبود روا
بر زجاجه دوست تنگ دوستان
من ترا نوعی دگر پنداشتم

قرب پنجه کس ز خویش و قوم او | عار فانه سوی من کرو ند رو
او به تیغ حلم چندین خلق را | واخرید از تیغ چندین حلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر | بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

خاتمهٔ دفتر اول مثنوی

ای دریغا لقمه دو خورده شد | جوششش فکرت ازان افسرده شد
گند می خورشید آدم را کسوف | چون فنت شعاع بدری از خسوف
نان چو معنی بود خورد خوش بود | انیت لطف دل کز آن کشت کل
چو که آن سبز بش وفت خشک شد | چو که صورت گشت انگیزد وجود
نان چو معنی بود بود آن خانه سبز | هیچو خانه سبز کاشتر میخورند
برهمان پوسیخوری این خشک را | چون تمامی میخوری دشت بهشت
سخت خاک آلوده می آید سخن | میدهد اندکام و لبخش ای دریغ
صبر آرد ارزورانی شتاب | چو که صورت شد کنون خشک بیا
بعد ازان کاسیخت معنی یابی | تو بدان عادت که او پیش ازین
آب تیره شد سرچه بندکن | گشت خاک آلود خشک کوشش
تا خدایش باز صاف و خوش کند | تا خدایش باز صاف و خوش کند

تمت و حمت

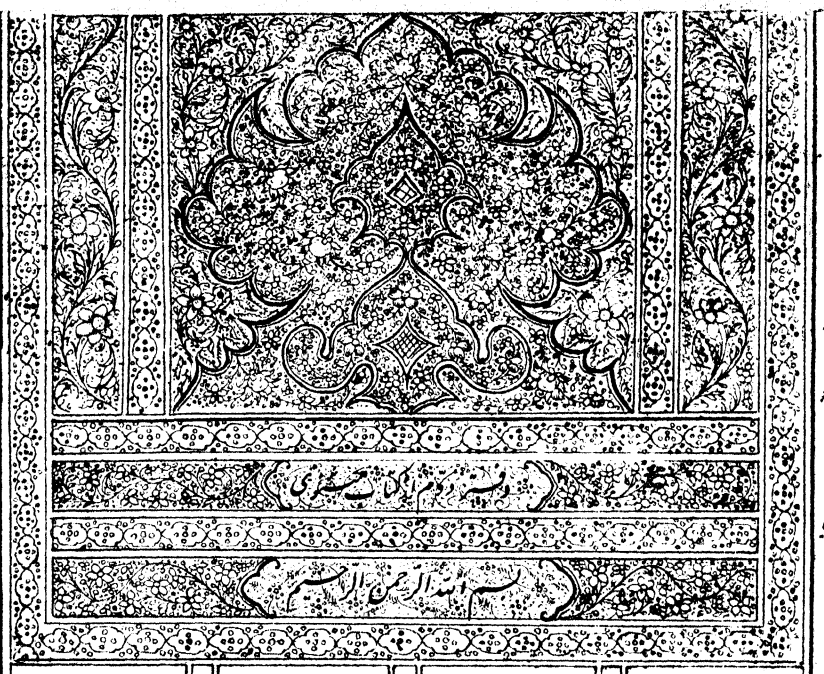
فهرست مجلد ثانی از کتاب مثنوی مولوی

ماه او چون میشود پروین کیل
زانکه آشوبش صد نفع و لذت میرد
کاکنجان در مربی کشت تیغ
خورده بودی ای وجود نازنین
زان کیاه اکنون پرهیزای شتر
آنکه تیره کرد هم صافش کند
صبر کن و الله اعلم بالصواب

بسم الله الرحمن الرحیم بیان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد دوم که اگر جمله حکمت آنچه بنده را معلوم شود در
قوایدان کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی پایان حق تعالی ادراک او را ویران سازد و بدان کار نپردازد
پس حقتعالی شمهٔ ازان حکمت بی پایان مهر بینی او کند و او را بدان کار کشد و اگر او را ازان فایده هیچ خبر نخند
هیچ نجنبد زیرا که وی را هیچ نباید ازین بهر است که از بهر آن مصلحت آفریده شده است و اگر حکمت آن را و فرو ریزد هم
نتواند جنبیدن چنانکه در بینی شتر اگر مهار نبود نرود و اگر سخت بزرگ هم بود نرود و فرو خسبد و آن من شیئی الا عندنا
خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود و السماء رفعها و وضع
المیزان بمیزان دهد هر چیز را به بی میزان و بحساب الا کسانیکه از عالم خلق مبدل شده اند و ترزق من تشاء بغیر حساب

کشته اند و من لم یذق لم یدر پرسید یکی که عاشقی چیست
گفتم که چو ما شوی ندانی عشق و محبت بحساب چیست
آن گفتند که صفات حقست بحقیقت و نسبت او به بنده
مجاز است بحهم تمام است یحبونه کدام است الحمد لله حق
حمده و الصلوة علی محمد و آله

ورد مربی
کل پاره شده
کز
قوی و سطبر
ثری
خاک



دفتر دوم از کتاب مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

مدتی این مثنوی تاخیر شد — مهلتی بایست تا خون شیر شد — تا نزاید بخت نوفرزندرا — خون نکرد شیر شیرین خوش نشد

چون ضیاء الحق حسام الدین عنان — باز کرد امید زاوج آسمان — چون بمعراج حقایق رفته بود — بی بهارش غنچها شکفته بود

چون زدریا سوی ساحل بازگشت — چنگ شعر مثنوی باساز گشت — مثنوی که صیقل ارواح بود — بازگشتش روز استفتاح بود

مطلع تاریخ این سودا و سود — سال هجرت ششصد و شصت بود — بلبلی زاینجا برفت و باز گشت — بهر صید این معانی باز گشت

ساحت شه مسکن این بازها — تا ابد بر خلق این دربازها — آفت این ره هوا و شهوت است — ور نه اینجا شربت اندر شربت است

این دهان بربند تا بینی عیان — چشم بند آن جهان خلق دهان — ای دهان تو خود دهان دوزخی — وی جهان تو پر مثال برزخی

نور باقی پهلوی دنیای دون — شیر صافی پهلوی جوهای خون — چون درو کامی نفی بی اختلاط — شیر تو خون میشود از اختلاط

یک قدم زد آدم اندر دور نفس — شد فراق صد جهت طوق نفس — همچو دیو از وی فرشته میگریخت — بهر نانی چند آب از چشم ریخت

گرچه یکسو بد کنه کوجه بود — لیک آن سو در و دیده بسته بود — بود آدم دیده نور قدیم — موی در دیده بود کوه عظیم

گر در اسخالت بکردی مشورت — در پشیمانی نگفتی معذرت — زانکه با عقل چو عقل جفت شد — مانع بد فعلی و بدگفت شد

نفس چون با نفس دیگر یار شد — عقل جزوی عاطل و بیکار شد — گر ز تنهائی تو تو میدی شوی — زیر غل بار خود شیدی شوی

دو بجو یار خدائی را تو زود — چون چنان کردی خدا یار تو بود — آخر از هم زیر آموخته است — آنکه در خلوت نظر بر دوخته است

خلوت از اغیار باید دانی ریا — پوستین بهر دی آمد نی برای — عقل با عقل دگر دو تا شود — نور افزون گشت ره پیدا شود

نفس با نفس دگر خندان شود — ظلمت افزون گشت در پنهان شود — یار چشم تست ای مرد سکا — از خس و خاشاک او را پاک دار

هین بگو روپ زبان کردی کمن — چشم را از خس رها و روی من — چونکه مومن آینه مومن بود — روی او از لوث کی ممکن بود

یاور

یا بانیه است جاندار حزن — برخ آنیه ایجان دم مزن — تا نپوشد روی خود را از دمت — دم فرو بردن بباید هر دمت

کم زخاکی چونکه خاکی یار یافت — از بهاری صد هزاران نو گیاه یافت — آن درختی کو شود با یار جفت — از هوای آن سرها تا شکفت

در خزان چون دید او یار خلاف — در کشید آور د سر زیر لحاف — گفت یار بد بلا اشفتن است — چونکه او امد طریقم خفتن است

پس بخسبم تا شم از صبحگاه کیف — به ز دقیانوس تا شد خواب کیف — یقظه شان مصروف دقیانوس بود — خوابشان سرمایهٔ ناموس بود

خواب بیداریست چون با او نشست — وای بیداری که با ماداد پشت — چونکه زاغان خیمه بر گلشن زدند — بلبلان پنهان شدند و رفت قند

زانکه بی گلزار بلبل خامش است — غیبت خورشید بیداری کش است — آفتابا ترک این گلشن کنی — تا که تحت الارض ارزشن کنی

آفتاب معرفت را نقل نیست — خاصه خورشید کمالی کان سریست — روز و شب کردار او ورد شکر است

مطلع شمس الا گر اسکندری — مشرق او غیر جان و عقل نیست — بعد ازان هر جا روی نیکو فری — شرقها پر مغربیت عاشق شود

حس خفاشست سوی مغرب دوان — بعد ازان هر جا روی مشرق روان — راه حس راه خرابست ای سوار — ای خرا زانو مرا هم شرم دار

پنج حسی هست جز این پنج حس — آن چو رز سرخ و این حسها چو مس — اندران بازار کاهل محشرند — حس مس را چون حس زر کی خرند

حس ابدان قوت ظلمت میخورد — حس جان از آفتابی میچرد — ای بپرده رخت حسها سوی غیب — دست چون موسی برون آور ز جیب

ای صفات آفتاب معرفت — آفتاب چرخ بندد کمصفت — گاه خورشید دکهی در پاشوی — گاه کوه قاف و گه عنقا شوی

تو نه این باشی نه آن در ذات خویش — ای فزون از وهمها و در پیش پیش — روح با علمست و با عقلست یار — روح را با تازی و ترکی چه کار

از تو ای بی نقش با چندین صور — با هم مشبه هم موحد خیره سر — گه مشبه را موحد میکنی — که موحد را بصورت بر منی

گه تراکوید پرستی یو الحسن — یا صغیر السن یا رطب اللبن — گاه نقش خویش ویران میکنید — از پی تنزیه جانان میکنید

چشم حس را هست مذهب اغترال — دیدهٔ عقلست سنی در وصال — سخرهٔ حس اند اهل اغترال — خویش را ستی نماند از ضلال

هر که در حس ماند او معتزلیست — گرچه کو بد ستیم از جاهلیست — هر که بیرون شد ز حس او ستی است — اهل بینش چشم حس خویش بست

هر که از حس خدا دید ایمنی — در برحق دست بهتر طاعنی — گر بدیدی حس حیوان شاه را — پس ندیدی کاو د هر الله را

گر نبودی حس دیگر مر ترا — خر حس حیوان ز بیرون هوا — پس نبی آدم مکرم کی بدی — کی بحس مشترک محرم شدی

نامصور یا مصور گفتنت — باطل آمد نی رصورت رفتنت — نامصور یا مصور پیش اوست — که همه معنیست و بیرون همه پوست

گر نکوری مستبد بر اعمی مرو — ور نه رو کالبصر مفتاح الفرج — پرده های دیده را داروی هست — هم سپوزد هم بسازد شرح صدر

آینهٔ دل چون شود صافی و پاک — نقشها بینی برون از آب و خاک — هم به بینی نقش هم نقاش را — فرش دولت را و هم فراش را

چون خلیل آمد خیال ماءمن — صورتش بت معنی او بت شکن — سگ بیزدان ار نگوید حق شد ست — در خیالش جان جانان خود بدید

خاک در کاهست و در زر اکسیریست — خاک بر وی کو ز خاکی کی جهیست — گفتم ار خویم پذیرد این ازو — ور نه خود خندد بدین من زشت رو

چاره آن باشد که خود را بنگرم — ور نه او خندد و من گریم دمم — او جمیل است و یحب للجمال — کی جوان نوگرید بر پیر زال

حزن
اندوه

انوار
جمع نور بمعنی شکوفه

یقظه
بیداری

مراحم
راه تنگ کنندهٔ

بو الحسن
مقصود عارف کامل است

اغترال
نام طریقه ایست که بعضی از متقدمان بدان طریق رفته اند و با اشاعره مخالف است

طیبات از بهر طیبین
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد
ذره ذره کاندرین ارض و سماست
صاف را هم صافیان طالب شوند
چشم چون بستی ترا تا سه گرفت
چشم باز ار تا سه کی بیند ترا
چون فراق آن دو نور بی ثبات
او چو میخواند مرا من سنگرم
گر بپیسم نقش خود را ای عجب
گفتم آخر آئینه از بهر چیست
آئینه جان نیست الا روی یار
زین طلب بنده بگوی تو رسید
آئینه کلی ترا دیدم ابد
گفت وهم کان خیال است آن تا
اندرین چشم غیر زوال
آنکه سرمه نیستی در می کشد
چشم من چون سرمه دیدار ذوالجلال
پشم را آنکه شناسی از کهر
ماه روزه کشت در عهد عمر
تا هلال روزه را گیرند فال
ور نه من بینا ترم افلاک را
چون که او ترکرد را بر دوسه دید
چون یکی موگر شد از ابروی او
چون یکی موگر شد او دانده
هم ترا زور ار ترا زور است کرد

خوب خوبی را کند جذب ایقین
کرم کرمی را کشید و سر بسرد
جنس خود را همچو کاه و کهربات
در دراهم تیره کان جاذب بوند
نور چشم از نور روز روشنست
دانکه چشم دل بستی بر گشا
تا سه آورد تکشا دی شهات
لایق جذبم و یابد پیکرم
تا چه رنگم هست پیچ روزم با کیست
تا به بیند هر کسی کو چیست کیست
روی آن یاری که باشد رادیار
در دو عالم را بجز ما کن کشید
دیدم اندر چشم تو من چشم خود
ذات خود را از خیال خود مدان
از حقایق راه کی باید خیال
باده از تصویر شیطان میچشید
خانه هستی است فی خانه خیال
گر خیال خود کنی کلی عبر

هلال بیند آنکس شخص خیال را در عهد عمر و قیمه نمودن او را

آن یکی گفت ای عمر آنیک هلال
چون نمی بینم هلال پاک را
گفت ای شه نیست شه شد نا پدید
مثل ماه نو نمود آن موی او
تا بدعوی لاف دیدار زند
هم ترا زور ار ترا زور است کرد

در همه ان چیزی کو ناظر شوی
قسم باطل اطلاعان امی کشد
نار یان مر نار یا را جاذبند
زنگیان هم زنگیان را شیدند
تا شه تو جذب نور چشم بود
آن تقاضای دو چشم دل نشان
بس فراق آن دو نور پایدار
گر لطیفی زشت را در پی کند
نقش جان خویش میجستم بسی
آینه آهن برای لوناست
گفتم ای دل آینه کل رنجو
دیده تو چون دلم را دیده شد
گفتم آخر خویش را من یافتم
نقش من از چشم تو آوازداد
در دو چشم غیر من تو نقش خود
چشم او خانه خیالست و عدم
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم
یک حکایت بشنوای کو هر نشان

چون عمر بر آسمان مه را ندید
گفت ترکن دست و بر ابرو بمال
گفت آری موی ابروشد نگار
موی گر چون پرده گردو نشود
راست کن اجزات از ارکان نشان
هر که با ما راست شد هم راست شد

میکند با جنس سیر ای معنوی
با قیاسی کشف اهل رشد
نور یان مر نور یا را طالبند
روم را با روم یان افتاد کار
تا به پیوندد بنور روز رود
کو بهی جوید ضیای بیقیاس
تا سه می آرد مرا نرا پاس دار
تشنه می باشد که او با وی کند
هیچ می نمود نقشم از کسی
آینه سیمای جان نیکین بهاست
رو بدریا کار بر نا ید ز جو
صد دل نا دیده غرق دیده شد
در دو چشمش راه روشن یافتم
که منم تو تو منی در اتحاد
گر نبینی آن خیالی ان ورد
نیستها را هست بیند لاجرم
در خیالت کوهری باشد چو پشم
تا بدانی تو عیار از قیاس
بر سر کوهی دو بیند آن نفر
گفت کاین مه از خیال تو رسید
آنچنان تو بر نگر سوی هلال
سوی تو افکنده تیری از کمان
چون همه اجزات گردد چون نشود
سر مکش ای راست رو زان آستان
در کمی افتاده عقلش در شک شد

تاسه
گرفتن و عشق

عبور کردن
عمر
نفر
کرده

لو هذا

رو اشد آله علی الکفار باش — خاک بر دولاری اغیار باش — بر سر اغیار چون شیر باش — هین مکن روباه بازی شیر باش

تا ز غیرت از تو یاران نگسلند — زانکه آن خاران عدوی گل کنند — آتش اندر زن بر کان چون پسند — زانکه این کر کان عدوی تو سفند

جان با کو بیدت ابلیس هین — تا بدم بفریبدت دیو لعین — آنچنین تلبیس با ایات کرد — آدمی آن سید دلات کرد

بر سر شطرنج چستت این غرار — تو مبین بازی بچشم نیخواب — زانکه فرزین بند با داند بسی — کو کبر در رکلویت چون خسی

در کلو ماند خس او سالها — چیست آن خس مهر جاه و مالها — مال خس باشد چو هست او بی بهاء — در کلویت مانع از آب حیات

گر ببرد مالت عدوی پر فنی — زر دهی ز ا مار کبیری مار برد — مار کشت آن دزد خود را از زنا

وا رهید آن نا کبیر از رخم مار — در دیدن شخصی مار کبیری و گزیدن مار دزد را و کشتن او را

مار کبرش دید و پس بشناختش — گفت ز جان مار من پرداختش — در دعا میجوستی جانم ازو — کش بیایم مار بستانم ازو

شکر حق را کاند عا مردود شد — من زبان بستم آن سود شد — بس دعا ها کان زیانست و بلا — در کرم می نشنود یزدان پاک

مصلحت هست و مصلحت او اندا د — کان دعا را باز میگرداند او — او اند عاکو بنده شاکی میشود

می نداند کو بلای خویش خواست — در کرم حق آن بدو باز و در است — کشت با عیسی یکی ابله رفیق

گفت ای همراه نام آن سنی — التماس کردن همراه عیسی از زنده کردن استخوان را — که بدان تو مرده زنده میکنی

مر مرا اموز تا احسان کنم — استخوانها را بدان با جان کنم — گفت خامش کن که آن کار تو نیست — لایق انفاس و گفتار تو نیست

کان نفس خواهد ز باران پاک تر — در فرشته در روش چالاک تر — عمرها بایست تا دم پاک شد — تا امین مخزن افلاک شد

خود کرا فتی این عصا در دست را — دست را دستان مومیسا ما کجا — گفت اگر من نیستم اسرار خوان — هم تو بر خوان نام را بر استخوان

گفت عیسی رایب این اسرار چیست — میل این ابله درین گفتار چیست — چون غم خود نیست این بیمار را — چون غم جان نیست این مردار را

مرده خود را کرده است او — مرده بیگانه را جوید درو — گفت حق در پیر اکاذیب جوست — خار روئیدن ز بهر کشت اوست

آنکه تخم خار کارد در جهان — هان مان او را مجو در گلستان — گر گلی گیرد بکف خاری شود — ور سوی یاری رود ماری شود

کیمیای هر مراست آن آشتی — بر خلاف کیمیای متقی — بین مکن بر قول و فعلش اعتمید — کو ندارد میوه مانند بید

صوفیی میگشت در دور افق — اندر زکردن صوفی خادم را در تیمار بهیمه او — تا شبی در خانقاهی شد رفیق

یک بهیمه داشت در آخر بهست — او بصدر صفه با یاران نشست — پس مراقب گشت با یاران خویش — دفتری باشد حضور با پیش

دفتر صوفی سواد و حرف نیست — جز دل سپید همچون برف نیست — زاد و دانشمند آثار قلم — زاد صوفی چیست انوار قدم

هیچ صیادی سوی آشکار شد — کام آهو دید و بر آثار شد — چند گاهش کام آهو در خور است — بعد ازان خود نافه آهو بر سر است

چونکه شکر کام کرد و ره برید — رفتن یک منزلی بر بوی نافه — بهتر از صد منزل و کام و طواف

سیر زاهد هر مهی تا پیشگاه — آن دلی کو مولع مهتابهاست — بهر عارف فتح ابواب هاست

با تو دیوار است و با ایشان در است | با تو سنگ و با عزیزان گوهر است | آنچه تو در آسیمه بینی عیان
پیر ایشانند کاینجا عالم‌اند | جان ایشان بود در دریای خود | پیش ازین تن عمرها بگذاشتند

مشورت کردن حق تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند | جانشان در بحر قدرت تا حلق | چون ملایک مانع آن میشدند
مشورت میرفت در ایجاد خلق | پیش ازان کاین نفس کل پا بست شد | پیشتر از افلاک کیوان دیده‌اند
مطلع بر نقش هر که هست شد | بی سیاه و حبک بر نصرت زدند | آن عیان نسبت با ایشان لفظ تست
بیدماغ و دول پر از فکرت بدند | چون ازین دور است مشکل حل شود | دیده چون بی کیف هر کیفی را
فکرت از ماضی و مستقبل بود | خورده میها و نموده شورها | در تنور گرم می بینندوی
پیشتر از خلقت انگورها | در فنای محض شئ را دیده‌اند | آسمان در دور ایشان جرعه نوش
در دل انگور مے را دیده‌اند | هر یکی باشند و هم سیصد هزار | بر مثال موجها اعداد ایشان
چون ازایشان مجتمع مینی دویا | در درون رو زن انبها | چون نظر بر قوس قزحی از هوی
مفترق شد آفتاب جانفزا | نفس واحد روح انسانی بود | چونکه حق بر شش علیهم نوره
تفرقه در روح حیوانی بود | روح حیوانی سفال جامد است | عقل جزو از رمز این آگاه نیست
روح انسانی کنفیس واحده است | گر مادر را و با سر ناچکا | یکزمان بگذار ای همره ملال
عقل را خود با چنین سودا چکار | هر دو عالم چیست عکس حال او | چون کم من از خال خویش م
در بیان نا پدید جمال حال او | تا فزون از خویش را بی میکشم | کی گذارد آئینه را زنگ ریش
همچو موری اندرین خرمن خوشم

بستن شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمعان باستماع ظاهر حکایت

کو کف پیش آرد و سندی کند | این زمان بشنو چه مانع شد مگر | خاطرش شد سوی صوفی و فتی
این زمان آمد باز رفتن بر مثال | مستمع را رفت دل جای دگر | صوفی صورت پیندار ای عزیز
لازم آمد باز رفتن بر مثال | سوی آن افسانه بهر وصف حال | در تواند رنگذری اکرام حق
جسم با جوز و مویز است ای پسر | گر تو مردی زین رو چیزی مدزد
بشنو اکنون صورت فرمان ورا

التزام نمودن خادم تیار بهیمه را و تکلف نمودن

حلقه آن صوفیان مستفید | چون که در وجد و طرب آمد امیر | خوان بیاورند بهر میهمان
گفت خادم را که در آخر برو | راست کن بهر بهیمه کاه و جو | گفت لاحول این چه فرمان کهنه است
گفت بر گردن آن جوش ما در نخست | کان مرک پیر او دزد ناشناس | گفت لاحول این چه میگوئی مها
گفت مالانش فرو به پیش پیش | دار وی مثل به بر پشت پیش | گفت لاحول آخر این حکمت کجاست

پیر امد خشت بهتر پیش ازان | پیشتر از کشت بر دارند دست
پیشتر از بحر دُر ها سفتهاند | پیشتر از دزد ها صرافان دیدهاند
بر ملایک خفیه خنبک میزدند | ورنه خود نسبت بدوران دیدنست
پیشتر از دزدها صرافان دیدهاند | دیده پیش ازکان صحیح و زیف را
ورنه خود نسبت بدوران دیدنست | در شعاع شمس می بینند وی
دیده پیش ازکان صحیح و زیف را | آفتاب از جود شان زیفت پوش
در شعاع شمس می بینند وی | در عدد آورده ها شد یاد شان
آفتاب از جود شان زیفت پوش | آنکه شد محجوب ابدان در شکست
در عدد آورده ها شد یاد شان | مفترق هرگز نگردد نور او
آنکه شد محجوب ابدان در شکست | واقف این سر بحر الله نیست
مفترق هرگز نگردد نور او | تا بگویم وصف حالی ز انجمال
واقف این سر بحر الله نیست | نطق میخواهد که بشکافد دهنم
تا بگویم آنچه فرض و کفتنی است | هر که شد همسایه دولتخانه‌ای
هر که شد همسایه دولتخانه‌ای | بکذاند مر ترا از نه طبق
بکذاند مر ترا از نه طبق | لیک هین ازکه جداکن واز که را
لیک هین ازکه جداکن واز که را | از بهیمه یاد آور و از آدمیان
از بهیمه یاد آور و از آدمیان | از قدیم اینکار ها کار منست
از قدیم اینکار ها کار منست | از من آموزند این ترتیبها
از من آموزند این ترتیبها | جنس تو همانم آید صد هزار

عنکبوت
برهم زدن کهنهای دست
با هول

زیف
زر مغشوش

تمور
قی

نام ماهی از ماهیهای تابستان

سایه

اشارت به آیه
در سورهٔ انعام
اشارت من نفس واحده
کی کنایه از آدم
نفس واحده

اشاره

بحدیث
ان الله تعالی خلق الخلق
فی ظلمة فرش علیهم من نوره
فمن اصاب من ذلک النور
فقد اهتدی ومن اخطأه ضل
یعنی خداوند خلق را آفرید
در تاریکی پس از تشنج کرد بر ایشان
از نور خود بهر که رسید هدایت یافت
و آنکه محروم شد گمراه گشت

مثل
مثل دارد نام کیاهیست که
بچه ز خمها بکار برند

جمله راضی رفته اند از پیش ما
هست مهمان جان ما و جویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیر کم
گفت لاحول از تو ام گر رفت شیم

گفت اندر جو تو کمتر کاه کن
گفت لاحول منجن کوتاه کن
گفت جایش روب و بنشان و بشکف
ور بود تر زیر زیر روی خاک خشک

گفت لاحول ای پدر لاحول کن
بار رسول اهل کمتر کو سخن
گفت بستان شاه نه پشت خر کجاست
گفت لاحول ای پدر شرمی بیار

گفت دم افسار را کوته بهبند
تا ز غلطیدن نیفتد او به بند
گفت لاحول ای پدر چندین مثال
بهر خر چندین مگو جوال جوال

گفت بر پشتش فکن جل زود تر
زانکه شب سرماست ای کان هنر
گفت لاحول ای پدر چندین مگو
استخوان در شیر نبود تو مجو

من ز تو استادترم در فن خود
میهمان آید مرا از تنگ بد
لایق هر میهمان خدمت کنم
من زخدمت چون کل و چون سوسنم

خادم این گفت و میان بربست چست
گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت وا آخر نگر و او هیچ یاد
خواب خرگوشی بدان صوفی فتاد

رفت خادم جانب اوباش چند
کرد بر اندر صوفی نیشخند
صوفی ارزه مانده بود و شد دراز
خوابها میدید با چشم فراز

کان خرش در چک کرکی مانده بود
پارها از پشت و رانش میربود
ای عجب آن خادم مشفق کجاست
بازمیدید آن خرش در راهرو

گفت لاحول این چه مالیخولیاست
گه بجا هی میفتاد و گه بکو
فاتحه میخواند با القارعه
گفت چاره چیست یاران چیست تان

کو نه کون میدید ناخوش واقعه
رفته اند و جمله در ها بسته اند
نی که با ما کشت همسان و نمک
من نگردم هادی الالطاف و لیک

باز میکفت آدم با لطف و جو
او چرا با ما کند برعکس کین
ور ز خبثیت وفا لقمین کند
کرک را خود خاصیت بدریدنست

کی بران ابلیس حوری کرد بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد
که همی خواهند او را مرگ و درد
باز میکفت این گمان بد خطاست

کاین حسد در خلق آخر دو شتست
هر که بدظن نیست کی ما بد در ست
بر را در اینچنین ظلم چراست
گرگ شد پالان دریده لهنکست

آن خر مسکین میان خاک و پشک
جو بیا کردم کم از کشت کاه
که چنان باد اجزای دشمنان
خر همه شب ذکر کویان کای آله

مرغ خاکی مینداند در سبیل آب
کشته ره جمله شب بی علف
کاه در جان کندن و که در تلف
انچه آنجا دید از رنج و عذاب

مستمند از اشتیاق کاه و جو
بازبان حال میکفت ای سوخ
رحمتی کو سوختم زین خام سوخ
ناله میکرد از فراق کاه و جو

رود بالان جست و بر پشتش نهاد
پس پهلو کشت شب تا سحر
آن خر بیچاره از جوع البقر
روز خادم شد بیامد با مداد

خر فرو شانه دوسه رخمش بزد
همچنین بر محنت و درد و سوز
نالها میکرد از شب تا بروز
خر همه دشنام و ناسزا شنید

کمان بردن کاروانیان که مگر بهیمهٔ صوفی رنجور است

چونکه صوفی برنشست و شد دوان
رود را فتادون گرفت آن هر سه تن
کرد بانان تا خر کو بد حال خویش
آن یکی کو شش همی چید بخت

وان دکر در زیر کاهش جست لخت
هر زمانش خلق بر میداشتند
جمله رنجورش همی پنداشتند
باز میکفتند ای شیخ این چه حیلت

وی میکفتی کی شکر این خر قویست
واندکر در نعل او میخت سنک
واندکر در چشم او میدید نیک
چونکه قوت خر بشب لاحول خورد

کفت لاحول آخر کو شب لاحول خورد
خر مدین سیبوه نتاند راه برد
آدمی خارند اغلب مردمان
از سلام علیکشان کم جوان

باچنان چشمی که الا میشناقت — نوچشمش آسمان را می‌شکافت — کرده با چشمت تعصب موسیا — از حماقت چشم موش آسیا

شیخ فرمود آنهمه گفتار و قال — من بگل کردم شمار اآن جدال — ترین آن بود کز حق خواستم — لاجرم بنمود راه راستم

گفت این دیدار اگرچه اندکست — لیک موقوف عزیز کودکست — تا نگرید کودک حلوا فروش — کی بجنباند بحکم خشایش نمی آید بجنبش

ای برادر طفل طفل چشم تست — کام تو موقوف زاری دل است — بی تضرع کامیابی مشکل است

گر همی خواهی که مشکل حل شود — خار محنت وی بگل مبدل شود — گر همی خواهی که آن خلعت رسد — پس بگریان طفل دیده بر خسپد

زاهدی را گفت یاری در عمل — کم کری تا چشم را یابد خلل — گفت را یابد ز بیرون بیت حال — چشم بند تا نبیند آن جمال

گر به بیند نور حق خود چه غم است — در وصال حق دو دیده چه کم است — ور نخواهد دید حق را کور رو — همچنین چشم شقی کو کور شود

غم مخور از دیده کان عیسی ترا ست — چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست — عیسی روح تو با تو حاضر است — نصرت از وی خواه اگر خویش ار است

لیک بیکار تن پر استخوان — بر دل عیسی منه تو هر زمان — ذکر او کردیم بهر راستان

فرزندکی تن مجو از عیسیت — کام فرعونی مخواه از موسیت — عیش کم باید تو بر درگاه باش

این بدن خرگاه آمد روح را — یا مثال کشتی مرنوح را — ترک چون باشد بیابد جرگهی

چونکه عیسی دید کان ابله رفیق — بر دل خود کم راند بیشه معاش — خاصه چون باشد عزیز در کهی

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوان بدعای حضرت عیسی

می گریزد پند را از راه حق — بگل می پندارد او از کبر هی — خواند عیسی نام حق بر استخوان — ارزای الماس آن جوان

حکم یزدان از پی آن خام مرد — صورت آن استخوان را زنده کرد — از میان برجست یک شیر سیاه — پنجه بر زد کرد نقشش را تباه

کله اش برکند و مغزش ریخت زود — همچو جوزی کاندرو مغزی نبود — کرد را مغزی بدی کی اینچنش — خود نبودی نقش الا بر تنش

گفت عیسی چون نباشی گوفتی — گفت را زو که تو زو اشوفتی — گفت درقسمت نبودم رزق خود — ای سباکس همچو آن شیر ژیان

صید خود نا خورده رفته از جهان — قسمتش گاهی هم حرصش چو کوه — نا موحد کرد تحصیل وجوه

دشمنان در ماتم او کرده سور — ای میسر کرده بر نا در جهان — سخره و پیکار نا داران شان

آنچنان بنما بما از راکه هست — گفت آن شیرای مسیحا این شکار — بود خالص از برای عیسیا

خون چکار ستی مر ابر مردگان — این سزای آنکه ما بر آب صاف — همچو خر در جو بمیرد از کراف

او بجای ما بماند در جوی سر — او بیابد بخشان ما نمیری — میر آبی زندگانی بر وری

ای امیر آب ما را زنده کن — هین سبک نفس را زنده مجواه — کو عدو جان تست از در مکاه

مانع این سبک بود از عرصه جان — سبک نه بر استخوان چون عاشقی — دیو چه دار ارچه بر خون عاشقی

زاستخوانها جرگ رسوایش منه — سهو باشد ظنها را کاهکا — این چه ظن است ایکه کو آمد زرم

مدتی بنشین و بر خود میگری — زار بر گریان شاخ سبز و تر شود — زانکه شمع از گریه روشن تر شود

هر کجا نوحه کنند آنجا نشین
زانکه بر دل نقش تقلید است بند
کر صریری لمتر است و تیز خشم
مستی دارد ز کفت خود و لیک
آب در جوزان نمیگردد قرار
نوحه گر باشد مقلد در حدیث
از مقلد تا محقق فرقهاست
هین مشو غره بدان گفت حزین
کافر و مؤمن خدا گوید لیک
الله الله میزنی از بهر نان
سالها گوید خدا آن ناخدا
نام دیوی ره برد در سامری
روستائی گاو در آخر بست
دست میمالید بر اعضای شیر
همچنین گستاخ زان میخلدم
که لوا نزلنا کتابا للجبل
از پدر وز مادر این بشنیده
بشنو این قصه بی تهدید را
صوفی در خانقاه آره رسید
احتیاطش کرد از سهو و خطا
ای تو از کو تو که سیری ابن محمد
کز ضرورت هست مردار ای مسلح
ولولا اقاوا مذ خافته
ما هم از خلقیم جاندار یم ما
وان مسافر نیز از راه دراز

زانکه تو اویستری اندر چنین
رو بآب چشم ریشش بر مزن
گوشت پاش وان که او ریشست چشم
از بروی تا بار هیزم نیک
زانکه آن جو نیست تشنه واگذار
جز طمع نبود مراد آن خبیث
کاین چه داود است و آید کز صداع
بار بر گاو است بر گردون چنین
در میان هر دو فرقی هست نیک
بی طمع پیش ای و تهدید انجوان
هیچ خر مصحف کشد از بهر کاه

فاریدن روستائی در تاریکی شیر را بطن انکه گاو است

شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گو درین شب گاو می پنداردم
لا تصبح ثم انقطع ثم ارتحل
لاجرم غافل درین پیچیده

فرو خفتن صوفیان بهمه صوفی مسافر را جهة سفره و سماع

مرکب خود بر درود اندر گشید
چون قضا آید چه سود از احتیاط
بر گرگی آن فقیر دردمند
بس فسادی کز ضرورتها شد صلاح
کاهشان لوت و سماعت قوله
دولت امشب میهمان داریم ما
خسته بود و دید آن اقبال را

زانکه ایشان در فراق فانیند
زانکه تقلید آفت هر نیکوست
گر سخن گوید ز موبا نگیرد
هیچ جویست او ز آبی نمیخورد
هیچ نانی ناله زاری کند
نوحه گر گوید حدیث سوز ناک
منبع گفتار این سوزی بود
هم مقلد نیست محروم از ثواب
آن گدا گوید خدا از بهر نان
گر بدستی گدا از گفت خویش
گر بدل در تا فتی گفت لبش

روستائی شد در آخر سوی گاو
گفت شیر ار روشنی افزون بدی
حق همی گوید که ای مغرور کور
از من ار گوه احد واقف بدی
گر تو بی تقلید از و واقف شوی

اکبش داد و علف از دست خویش
صوفیان در ویش بودند و گرسنه
از سر تقصیر آن صوفی رمه
هم در اندم آنخرک بفروختند
چند از ین صبر و از ین سه روزه چند
تخم باطل را از ان میکاشتند
صوفیانش یک بیک بسواختند

غافل از نعل بقای گاو بند
گو بود تقلید اگر گوه تو بیست
آن سرش از ان سخن نبود خبر
آب از و بر آب خواران بگذرد
لیک پیکاری خریداری کند
لیک کو سوز دل و درمان چاک
وان مقلد کهنه آموزی بود
نوحه گر را مزد باشد در حساب
متقی کو یابد از عین جان
پیش چشم او نه کم ماند نه بیش
ذره ذره گشته بودی قابلش
تو بنام حق بشیری میبری
گاو در هیجت شبان کج گاو
ز هره اش بدریدی و دل خون شدی
نی ز نامم پاره پاره گشت طور
پاره گشتی و دلش بر چون منی
بی نشان بی جای چون هاتف شوی
تا بدانی آفت تقلید را
نی چو آن صوفی که ما گفتیم پیش
گاو دفقران کین کفر است و شر
خر فروشی در گرفتند آنهمه
لوت آورند و شمع افروختند
چند ازین زنبیل و این پرونده چند
گاو که آن جان نیست جان پنداشتند
زود خندد مبهاش خوش می بافتند

حنین — ناله و زاری
رمیدن — صریر — ستردن — نابینا
لمتر — قوی پیکل و فربه
ابهة الشتوة — پهپه
یعنی سه روز متصل — دریوزه — گدائی کردن

باز گفتای شه پشیمان میشوم | توبه کردم نو مسلمان میشوم | اگر مستی گر رود عذرش پذیر
گرچه ماخن رفت چون ماشی مرا | بر کنم من پر چم خورشید را | در چو پرم رفت چون نوانم
گر کمر بخشیم که را بر کنم | در دهی کلکی علمها شکنم | آخر از پشه نه کم باشد پیم
در ضعیفی تو مرا با پیل کیر | هر یکی خصم مرا چون پیل کیر | قدر فندق افکنم بندق چرا
گرچه سنگم هست مقدار نخود | لیک در هیجا نه سزا مذه خود | موسی آمد در دو فا بایک عصا
هر رسولی کیسه کان در زده است | بر همه آفاق تنها بر زده است | نوح چون شصد در خواهد اندو
احمد اخود کیست تا پیدا برین | ماه بین بر چرخ و بشکافش چنین | تا بداند سعد و نحس نیچیر
دور نست این و ورنی دور فر | او زد میبر و زین دورت مقیم | چونکه موسی رونق دور تو دید
گفت یارب این چه دور حمت است | آن کدشت از حمت ایجار و هست | غوطه ده موسی خود را در نجا
گفت با موسی بدان نبود بهت | راه آن خلوت بدان نگشود بهت | که تو ران دوری و این دوریم
من کریم نان نیایم بنده را | تا بگرید طمع آن زنده را | بهر طفلی بالد مادرے
کو کرسنه خفته باشد بیخبر | وان دو پستان میخلد از دور در | گفت کز اول رحمه محقیقه
هر کرا ماتی که میجوئی بجان | او نمودست تا طمع کردی بدان | چند بت بشکست احمد در جهان
گر نبودی کوشش احمد تو هم | پیر ستیدی چو اجداد صنم | این سرت وارست از سجده صنم
گر بکوئی شکر این را چون کنم | گربت باطن همت بر نهاد او | مر سرت را چون رهاند از زیان
سر ز شکر این ایشان بر نتافتی | گر پدر میراث مفلس یافتی | مرد میراثی چه داند قدر مال
چون کبر ایم بجوشد رحمتم | آن خرد شده نیوشد نعمتم | گر نخواهم داد خود بنمایمش
رحمتم موقوف آن خوش کرد هاست | چون کرست از بحر رحمت موج خواست | تا نگرید مادرے خند دچمن

علوا حمد بن شیخ احمد حضرویه جمعه غریمان بالهام حق تعالی

لبود شیخی دهیا او را مدد | خرج کردی بر فقیران جهان | هم بوام او خانقاهی ساخته
ده هزاران وام کردی بر مهان | خدمت عشاق بودی کام او | وام او را حق بهر جا میکشد
احمد خضرویه بودی نام او | دو دو شته میکند دایم مدد | کای خدا تو منقطر از ده خلف
گفت پیغمبر که در بازار ما | حلق خود قربانی حلاق کرد | حلق پیش آورد تا سعیل وار
خاصان مخلص که جان انفاق کرد | تو بدان قالب منگر کر و ش | چون خلف داد ستان جان نقا
پس شهیدان زنده زان در دیدند | می تند میداد و همچون پا یدر | تخمها میکاشت تا روز جزا
شیخ دامی سالها نیکار کرد

کز رمستی گر رود عذرش پذیر
چرخ بازی کم کند در بازیم
ملک نمرودی بپرد هم زهم
بند قم در فعل صد چون منحنیق
زور بران فرعون فرشر شکاف
موج طوفان کشت از و شیر جو
دور نست این و ورنی دور فر
کاندر و صبح تجلی میدمید
از میان دوره احمد بر آ
پا بکش زیرا دراز است این کلیم
تا شود پیدا دو احد یدو خوری
فاتبعت امتی مهدیه
تا کی یارب کوی کشند امتان
تا بدانی حق اولیا را مهم
هم بدان قوت تو دل را دار هان
رستمی جان کند و قجان یافت رال
چونش کرد و بسته دل کشا یمش
تا نگرید طفل کی نوشد لبن
از جوانمردی که بود او مدد
خان و مان و خانقه در باخته
گرد حق بهر خلیل از یک آرزد
دمی خدا تو ممسکان را تلف
کار و بر حلقش نیارد کرد کار
جان این از غم و سیخ و شقا
تا بود در وز اجل میر اجل

بندق
کاولد طین
حریق
بقع پرده رزد
لبن
شیر
تقاعی
پرهیزکاری
شقاوت
رنج و هلاکت

چون کج عمر شیخ در آخر رسید
در وجود خود نشان مرگ دید

دامداران کشته نومید و ترش
در دلها یار شد با درد و غش

کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد
لاف حلوا بر امید دانگ زد

تا غریمان چونکه آن حلوا خورند
یکزمانی تلخ بر من نگذرند

گفت اورا کاینهمه حلوا چشید
گفت کودک نیم دینار است و زید

او طبق بنهاد و اندر پیش شیخ
توبه بین اسرار سر اندیش شیخ

بهر فرمان جملگی حلقه زدند
خوش همی خوردند حلوا همچو قند

شیخ گفتا از کجا آرم درم
وام دارم میروم سوی عدم

ناله میکرد و فغان و ها بهای
کای ز تو بشکسته بودی هر دو پای

صوفیان طبل خالی حلقه جو
سگدلان همچو که بر روی شو

پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت
تو بدین دان که مرا استاد کشت

وان غریمان هم بانگ و جود
رو بشیخ آورد کاین بازی چه بود

تا نماند دیگران کودک گریست
شیخ دید و بست و بردی نگریست

با اجل چون خوش بالل خوش شاد کام
فارغ از تشنیع و کف خاص و عام

آنکه جان بوسه دهد بر چشم او
کی خورد غم از فلاک و خشم او

سنت و ظیفه خود بگامی آورد
هر وظیفه خود برخ می گسترد

خس خسانه میرود بر روی آب
آب صافی میرود بی اضطراب

آن مسیحا مرده زنده میکند
وان جهود از چشم سیلت میکند

می خورد شه بر لب جو تا سحر
در سماع از بانگ چوران بیخبر

تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز
قوت پیران از ان بیش است نیز

صاحب مالی و حالی پیش پیر
هدیه نفرستاد کز وی بذ پذیر

خادم آمد شیخ را اکرام کرد
وان طبق بنهاد پیش شیخ برد

آه و افغان از همه برخاست زود
کای سر شیخان و شاهان این چنین بود

ماند انستیم بار اغوکن
بس پراکنده که رفت از ما سخن

ما چو کران ناشنیده یک خطاب
هره کویان از قیاس خود جواب

دامداران کرد او بنشست جمع
شیخ در نوحه و خوش کداران همچو شمع

شیخ گفت این بهر کمانی مدار
نیست حق را چار صد دینار زر

شیخ اشارت کرد خادم را بسر
که بروان جمله حلوا بخور

در زمان خادم برون آمد زدر
تا خورد آن جمله حلوا را برزر

گفت نی از صوفیان افزون مجو
نیم دینارت دهم دیگر مگو

کرد اشارت با غریمان کاین نوال
نیم دینارش دهید این را حلال

چون طبق خالی شد آن کودک بجست
گفت دینارم بده ای بی خرد

کودک از غم و طبق را بر زمین
ناله و کوبه برآورد و حنین

گاشکی من کرد کی من گشتمی
بر در این خانقه نگذشتمی

از غریو کودک آنجا حیرو شر
کرد آمد گشت بر کودک حشر

گر بر استادم دست ستم
او مرا بکشد اجازت میدهم

مال ما خوردی مظالم بیشتر
از چه بود این ظلم دیگر بر سر

شیخ فارغ از جفا و از خلاف
در کشیده روی چون مه در لحاف

آنکه جان در روی او خندد چو قند
از ترش روئی خلقش چه کند

در شب مهتاب مه را بر سماک
از سکان و وعوعشان چه باک

کاف کودک میکند روی هر کسی
آب کم دارد وصفا بحر خسی

مصطفی مه میشکافد در شب
ژاژ میخاید کسی نوبهب

با مک سماک هرگز نرسد در گوش ماه
خاصه ماهی کو بود خاص الله

هم شدی تو ریخ کودک دان چنین
همت شیخ آن صفا را کرد بین

شد نثار دیگر آمد خادمی
یک طبق بر سر نهاده پیش حاتمی

چار صد دینار بر گوشه طبق
نیم دینار دگر انداد ورق

چون طبق پوشش از طبق بر داشت او
خلق دیدند آن کرامت را از او

این چه سر است این چه بهتان است ما
ای خداوند خداوندان ما

ما که کوران عصا ما میزنیم
لاجرم قند بهار اشکنیم

مار موسی چند کرد فتیم کو
گشت از انکار عصا او زردرو

سماک
نام ستاره ایست
ژاژ خوائی
بیهوده گوئی
چیغر
ورق
توزیع
قسمت کردن

خانه دیو است دلهای همه — کم پذیراز دیو مردم دمبدم — ازدم دیو آنکه او لاحول خورد — همچو آن خر در سرآید در خزد

هر که در دنیا خرد تلبیس دیو — وز عدوی دوست تعظیم و ریو — در ره اسلام بر پول صراط — سر درآید همچو آن خر از خباط

عشوه های یار بد منشوش بین — دام بین ایمن مرو تو در زمین — صد هزار ابلیس لاحول آرزین — آدما ابلیس را در ما بین

دم دهد کوید ترا ای جان دوست — تا چو قصابی کشد از دوست پوست — دم دهد تا پوستت بیرون کشد — وای آن کز دشمنان افیون چشد

سر نهد بر پای تو قصاب وار — دم دهد تا خونت ریزد زار زار — همچو شیری صید خود را خوش کشد — ترک عشوه اجتنی فخوش کن

همچو خادم دان مراعات حسان — بیکسی بهتر ز عشوه ناکسان — در زمین مردمان خانه مکن — کار خود کن کار بیگانه مکن

کیست بیگانه تن خاکی تو — کز برای اوست غمناکی تو — تا تو تن را رب و شیرین میدهی — جوهر جانرا نمیدانی چرا

گر میان مشک تن را جا شود — روز مردن کند او پیدا شود — مشک را بر تن مزن بر دل بمال — مشک چبود نام پاک ذوالجلال

آن منافق مشک بر تن میزند — روح را در قعر گلخن میفکند — گند ها از کفر بی ایمان او — کند ها از گور بی ایمان او

ذکر با او همچو سبزه در گلخن است — بر سر مزبل گل است و سوسن است — جای آن کل مجلس است و عشرت است

طیبات آمد بسوی طیبین — ان نبات آنجا بقین عادت است — جای آن کل مجلس است و عشرت است

اصل کینه دوزخ است و کین تو — مر خبیثان را خبیثات است بین — کین مدار آنجا که از کین کره اند — کوشان پهلوی کمین دلان نهند

ور تو آن کل هستی ای نامدار — عیش تو باشد چو جنت پایدار — چون تو جزو دوزخی همین کشد آ — جزو سوی کل خود گیرد قرار

ای برادر تو همین اندیشه — ما بقی تو استخوان و ریشه — تلخ با تلخان یقین ملحق شود — کی دم با طل قرین حق شود

گر کلابی بر سر و جیبت زنند — ور تو چون بولی برونت افکنند — گر کلست اندیشه تو کلشنی — در بود خاری تو همیه گلخنی

تو رهائی جو ز ما جنسان بجه — صحبت ناجنس کو رست و لجه — جنس را با جنس خود کرده قرین — زین تجانس زینتی انگیخته

گرد آمیزند عود و مشکرش — بو کنند یک یک از هم بیکرش — طلبها در پیش عطار این بین — نیک و بد با هم کجا آمیخته

حق فرستاد انبیا را بهر آن — تا جدا کردد ز اشان کفر دین — حق فرستاد انبیا را اورقی — تا کزید این دانه ها را از طبق

مؤمن و کافر مسلمان جهود — پیش از اشان جمله یکسان مینمود — پیش از اشان با همه یکسان بدیم — کس ندانستی که مانک از بدیم

بود نقد و قلب در عالم روان — چون جهان شب بود و اخوان شبان — گفت ای غش دور شو صافی بیا

چشم را ند فرق کردن زنگ را — چشم را ند لعل را و سنگ را — چشم را ند کو هر و خاشاک را — چشم را ران میخلد خاشاک کها

دشمن روز مذ این قلابکان — عاشق روز مذ این زرهابکان — تا بر آمد آفتاب ابنیا — تا به بیند اشرفی اشرف زاد

حق قیامت را لقب زا زروز کرد — روز نهاید جمال سرخ و زرد — روز پیش مهرشان چون سایهاست

عکس آن مردحق و آن روز نو — عکس ستاریش شام چشم دور — وانضحی نور ضمیر مصطفی

قول دیگر کاین ضحی را خواست دوست — از برای آنکه ابهم عکس اوست — خود فناچه لایق کفت خداست

از خلیلی لا احب الآفلین — پس فنا چون خواست رب العالمین — لا احب الآفلین گفت آن خلیل — کی فنا خواهد ازین رب جلیل

یار نور اللیل است ستاری او — دین تن خاکی رنگاری او — آفتابش چون برامد از فلک — باشب تن گفت هین ماوداع

وصل بید اکشت اعین ملا — زان حلاوت شد عبارت تا علی — هر عباوت خوشتر حالتی است — حال چون دست و عباوت آلتی است

آلت رزگر بدست لشکر — هیچ دانی کشت کرده یک درم — والت اسکاف پیش پرزگر — پیش سگ که استخوان در پیش خر

بود انا الحق در لب منصور نور — بود انا الله در لب فرعون زور — شد عصا اندر کف موسا کرا — شد عصا اندر لب سا حرها

زین سبب عیسی بدان جمره خورد — در نیاموزید آن اسم صمد — گو بماند نقص بر آلت نهد — سنگ بر کل زن تو آتش کی جهد

دست و الت هیچ سنگ و هیست — جهت باید جهت شرط راست — آنکه بی جهتست ولی آلت کیست — در عدد شکست و ان یک شکست

آنکه دو کفت و سه کیفت دمبدم — متفق باشند در واحد یقین — احول چون رفع شد یکسان شوند — آمدوسه کو بان یکی کو بان شوند

گر یکی کوئی تو در میدان او — گر دبر میگردد از چوگان او — گوی آنگه راست بی نقصان شود — گور دست زخم شه رقصان شود

گوش دارای احول ایهار ا بهوش — دارد می بیند که او بر اصل نور — می نیابد میرود تا اصل نور — می نیابد میرود تا اصل نور

وان فسون دیو در دلهای کش — گوی آنگه راست بی نقصان شود — چون تو نا اهلی شود از نور سی

گر چه بنویسی نشانش میکنی — گر چه حکمت را بگرداند ز سر — بند ها را بگسلد بهر گریز

در نخوانی و به بینند سوز تو — ور چه میلافی بپایانش میکنی — هیچ بازشه بخانه روستا

علم آن باز است کو از شه گرفت — علم باشد مرغ دست موز تو — سوی آن کهپیر کو می آرد بخت

تمثال

آمدن آرد

یافتن شاه باز خویش را در خانه کهپیر و مبتلا شدن

تا که تمثالی پزد او لاد را — دید آن باز خوش خوش زاد را — پاکمیش بست و پرش کوتاه کرد

گفت نا اهلان نکردندت سیاز — پر فرو داز حد و ناخن شد دراز — دست هر نا اهل بیمارت کند

مهر جاهل را چنین دان ای فتی — گرد رود جاهل همیشه در طریق — جاهل ار با تو نماید بهملی

بود رشه در جستجو بیگاه شد — سوی آن کهپیر و آن خرگاه شد — دید ناگه باز را در رود و کرد

گفت هر چندین جزای کار تست — که نباشی در وفای یار تست — چون کنی از خلد در دوزخ قرار

این سزای آنکه از شاه خبیر — خیره بگریزد بخانه کنده پیر — کنده پیر جاهل این دنیاوی است

هست دنیا جاهل و جاهل پرست — غافل آن باشد کزین جاهل رست — هر که با جاهل بود همراز باز

باز میالید بر بر دست شاه — بیزبان میگفت من گردم کنا — پس کجا ماند کجا آرد نسیم

لطف شه جانرا جنایت جو کند — زانکه شه هر زشت را نیکو کند — رو کن زشتی که نیکیهای ما

خدمت خود را سزا پنداشتی — تو لوای جرم از ان افراشتی — چون ترا ذکرد و عاد ستور شد

هم من دیدی تو خود را با خدا — ای بسا کس زین کمان افتاد جدا — گر چه با تو شه نشیند بر زمین

خویشتن بشناس و منگر در فشین — ذان و دعا کردن دلیست معتمد — زشت آید پیش آن زیبای ما

آشکار و نهان — زور — کفاشش — کلام جلی

اشاره — بایه واقعه در سوره حشر است — لایستوی اصحاب النار و اصحاب الجنة — اصحاب الجنة هم الفائزون — یعنی کسان نیستند اصحاب دوزخ و اصحاب بهشت — و اهل بهشت

میلان
یعنی میل است

وق
سر زنش و طعن

هزارت ترانه
که چند نوا از یک آواز
و یک حلق با هم خوانند
کما سطره فی بعض الحواشی

ریش
زخم
کما ورد فی الخبر عن سید البشر
الامانة مؤداة

توزیع
قسمت کردن

لمع
جمع لمع بمعنی درخشش

من دلیلم حق شمارا مستحق — دال حق دلالیم هر دو سوی — هست مزد کار مرد قال را — مزد باید او تا کو پدسزا

چیست مزد کار من دیدار یار — گر چه خود بو بکر بخشد چل هزار — چل هزار او نباشد مزد من — کی بود شبه شه در عدن

یک حکایت گو ممیت شنو بهوش — تا بدانی که طمع شد بند گوش — هر کرا باشد طمع الکن شود — با طمع کی چشم دل روشن شود

پیش چشم او خیال جاه و زر — همچنان باشد که موی اندر بصر — جز مگر مستی که از حق بر بود — گر چه بد هی کنجها او حر بود

هر که از دیدار برخوردار شد — آنچنان در چشم او مردار شد — لیک آن صوفی نه مستی دور بود — لاجرم از حرص او بسیو بود

صد حکایت باشنود مد هوش حرص — قصهٔ آن مفلس که در زندان بود — در زمان بنیان از دو فغان — در زمانه نگذرد حرص چنان

بود شخصی مفلسی بی خانمان — مانده در زندان و بند بی امان — لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف — بر بوی مزدوری بی وی دوی

زهره نی کس را که لقمه تا خورد — زانکه آن لقمه رباها بک برد — هر که دور اند حمت رحمن بود — مرموت را نهاده زیر پا

هیچ کیجی بی دو دو بی دام نیست — گشته زندان دوزخی زندانیان را — کز گریزی بر امید راحتی — در طمع آنهم چیست آفتی

دانه در سوراخ موشی در رود — جز بخلوتگاه حق آرام نیست — کنج زندان جان نا گزیر — نیست بی پا مزدوری دون اصیل

وز خیالاتش نیابد ناخوشی — مبتلای که به چنگال شوشی — آدمی را فربهی هست از خیال — کرخیالاتش بود صاحب جمال

مار و گردم مر ترا مونس شود — میکند از هیچ موم اژدهی — در میان مار و گردم کر ترا — با خیالات خوشان دار و خدا

آن فرح آید ز ایمان در ضمیر — کاخیالات کیمیای مس بود — صبر شیرین از خیال خوش شده است — کان فرح وان تازه کی پیش آمدست

گفت پیغمبر خدایش ایمان بداد — ضعف ایمان ناامیدی در جزع — صبر از ایمان بیاید نه کله — حیث لا صبر فلا ایمان له

زانکه در چشمت خیال کفر اوست — هر کرا بوذ صبوری در بلا — آن یکی در چشم تو باشد بهاء — هم وی اندر چشم آن گبر نکا

نیم او مؤمن بود نیمش کبر — و الخیال مؤمنی در چشم دوست — کاندرین یک شخص هر دو قول هست — کاه ماهی پاشد او وکاه کشت

همچو کاوی نیمه جلدش سیاه — نیمه دیگر سپید همچو ماه — هر که این نیمه به بیند رد کند — باز منکر کافر کیش کن

از جمال یوسف اخوان بس نفور — لیک اندر دیدهٔ یعقوب نور — ازخیال بد نظرشان زشت دید — هر که آن نیمه به بیند کژ کند

چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان — هر چه آن بیند بگردد این بدان — سایهٔ اصل است فرع آمد یقین — چشم فرع و چشم اصلی ناپدید

تو مکانی اصل تو در لامکان — این دکان بر بند و بگشا آن دکان — شش جهت گر بر زند راه جهات — سایه با خورشید پاید در بقا

ایمنی نبود حد زندانیان — مصطفی دارد دست آن عزیزان — شد رسالت و شد رسالت دار شان

با دو کیل قاضی ادراک مند — اهل زندان در شکایت آمدند — که سلام ما بقاضی برکنون — باز کو از آزار ما زین مردودان

کاندرین زندان بماند او متمم — مرد زندانی نیابد لقمه — در بصد حیلت کشاید طلعمه

در زمان پیش آیدان دو منخ کله — چون کس حاضر شود در هر طعام — از دو حاجت بی صلا و بی سلام

الکن
لکنت

مشقت رهبر

مضمون این حدیث است من لا
یحضره الفقیه

اشاره بایه و لقد ذرانا لجهنم
الخ کنوز الحقایق

پیش او هیچ است لوت شهوت کس ‌ ‌ ‌ گر کند خود را اگر کوشش بس ‌ ‌ ‌ ز اینچنین قحط سه ساله داد داد ‌ ‌ ‌ ظل مولانا ابد پاینده باد

کو ز زندان تا رود این کاوش ‌ ‌ ‌ یا وظیفه کن رزقی لقمه پیش ‌ ‌ ‌ ای ز تو خوش هم ز کو رد هم اناث ‌ ‌ ‌ داد کن استغاث استغاث

سوی قاضی شد وکیل بانگ ‌ ‌ ‌ گفت با قاضی شکایت یک بیک ‌ ‌ ‌ خواند او را قاضی از زندان پیش ‌ ‌ ‌ پس تفحص کرد از اعیان خویش

گفت نایب پیش قاضی آن سمو ‌ ‌ ‌ که نمودند از شکایت آزمه ‌ ‌ ‌ گفت قاضی خیز زین زندان برو ‌ ‌ ‌ سوی خانه مرد یک خویش شو

گفت خان و مان من حبس است ‌ ‌ ‌ هیچ کاو فرجیم زندان بست ‌ ‌ ‌ گر ز زندانم برانی تو ز درد ‌ ‌ ‌ خود بمیرم من ز درویشی و گرد

هیچو ابلیسی که میگفت ای سلام ‌ ‌ ‌ رب انظرنی الی یوم القیام ‌ ‌ ‌ کاندرین زندان دنیا من خوشم ‌ ‌ ‌ تا که دشمن زاد کار نامی کشم

هر کرا طاقت ایمانی بود ‌ ‌ ‌ وز برای آرد نانی تو بود ‌ ‌ ‌ می ستانم که بر بک و که بر بو ‌ ‌ ‌ تا برارد از پشیمانی غریو

که بدرویشی کنم تهدید شان ‌ ‌ ‌ که بر لف و خال بندم دیدشان ‌ ‌ ‌ قوت ایمانی درین زندان کم است ‌ ‌ ‌ وانچه هست از قصد این سگ قحط نیست

از نماز و صوم و صدقه بیکسی ‌ ‌ ‌ قوت ذوق آید بر دل بارگی ‌ ‌ ‌ استعیذ الله من شیطانه ‌ ‌ ‌ قد بلکنا آه من طعناته

یک سگت در زهرابان مرد ‌ ‌ ‌ هر که در وی رفت او آن می شود ‌ ‌ ‌ هر که سردت کرد میدان کرد روت ‌ ‌ ‌ دیو پنهان گشته اندر پوست

چون نیابد صورت آید در خیال ‌ ‌ ‌ تا کشاند آن خیالت در وبال ‌ ‌ ‌ از خیالات تو می آید بلا ‌ ‌ ‌ چون خیالت فاسد آمد جا بجا

که خیال فرجه و کاهی دکان ‌ ‌ ‌ که خیال علم و کاهی خان و مان ‌ ‌ ‌ که خیال مکسب و سودا گری ‌ ‌ ‌ که خیال ناجری و دادوری

که خیال نقره و فرزند و زن ‌ ‌ ‌ که خیال بالفضول و دور خزن ‌ ‌ ‌ که خیال کاله و کاهی قماش ‌ ‌ ‌ که خیال مفرش و کاهی فراش

که خیال آسیا و باغ و راغ ‌ ‌ ‌ که خیال منبع و باغ و بلغ و لاغ ‌ ‌ ‌ که خیال آشتی و جنگها ‌ ‌ ‌ که خیال نامها و ننگها

بین برون کن از سر این تخیلها ‌ ‌ ‌ بین رو برو ز اول چنین بندیلها ‌ ‌ ‌ هان بگو لاحولها اندر زبان ‌ ‌ ‌ از زبان تنها نه بل از عین جان

تتمهٔ قصهٔ مفلس زندانی با قاضی شهر

گفت قاضی مفلسی را دا دنا ‌ ‌ ‌ میکریز ندار تو میکر بندم ‌ ‌ ‌ ور نه میخواهند تا هم وا دهند ‌ ‌ ‌ گفت ایکاش اهل زندانت کوا

گفت اعیان با دل کوا هی میدهند ‌ ‌ ‌ هم براو بار و برافلاسش کوا ‌ ‌ ‌ هر کرا پرسید قاضی حال او ‌ ‌ ‌ گفت مولا دست ازین مفلس بشو

گرد شهر او مفلس است او پس طلاق ‌ ‌ ‌ گو بگو او را مناد و بها کنید ‌ ‌ ‌ طبل افلاسش بهر جا بر زنید

قرض مده با هیچکس او را تسو ‌ ‌ ‌ هر که دعوی آرد اینجا بعد من ‌ ‌ ‌ هیچ زندانش نخواهم کرد من

نقد و کالا تیش چیزی بدست ‌ ‌ ‌ آدمی در حبس و نیاران بود ‌ ‌ ‌ تا بود کالانس او ثابت شود

هم منادی کرد در قران ما ‌ ‌ ‌ کو دغا و مفلس است و بدسخن ‌ ‌ ‌ هیچ با او شرکت و سودا کمن

مفلسی دیو را یزدان ما ‌ ‌ ‌ مفلس است او صرفه از دی کی برد ‌ ‌ ‌ اشتر گردی که هیزم میبرد

ور کنی او را بهانه آوری ‌ ‌ ‌ حاضر آورند چون قصه فرود ‌ ‌ ‌ تا بشب او را فغان او سود نی

گر دیچاره بسی فریاد کرد ‌ ‌ ‌ هم موکل را بدادی شاد کرد ‌ ‌ ‌ آشتر بردند هیکار جا شتت

بر شتر بشست آن قحط آن صاحب اشتر بدان سو دان شتافت ‌ ‌ ‌ سو بسو و کو بکو می تاختند ‌ ‌ ‌ تا همه شهرش عیان بشناختند

لوت خورش

مرد و کیب مال میراث

منت گرو

لاغ بازی و شوخی

فلاش تهی

مرد بی زر چون یک دیرم سیم

پیش هر حمام دهل بازار کرد
جملگان آواز را بر داشتند
مفلس است او دارد هیچ چیز
نان و نان جا او حریفی کم کنید
خوش دست او و کلویش فراخ
حرف حکمت بر زبان نا حکیم
چون شبانگه از شتر آمد زیر
گفت تا اکنون چه میکردی پس
گوش تو پر بوده است از طمع خام
تا بشب گفتند در صاحب شتر
آنچه او خواهد رساند این بخشم
گر چه هستی تو کنون غافل از آن
لبک زان در مان فنی یک دو بود
چشم را ای چاره جو در لامکان
باز گرد از هست سوی هستی
کار گاه ضنع حق چون هستی است
ای خدای پاک بی انباز و یار
هم دعا از تو اجابت هم ز تو
کیمیا داری که تبدیلش کنی
آبرا و خاک را بر هم زدی
باز بعضی را رهائی داده
هر چه محسوس است او در دمکند
هین رها کن عشقهای صورتی
آنچه بر صورت تو عاشق گشته
آنچه محسوس است اگر معشوق ما

ده منادی کرد بلند آواز آن
بینوائی بد ادائی بی وفا
ظاهر و باطن ندارد حبه
در بحکم آید این پر مرده را
گر بپوشد بهر کمر آن جامه را
گر چه زردی جامه پوشیده است
بر نشستی اشتر م را از نیکی
هست بر سمع بصر مهر خدا
وآنچه او خواهد رساند او کجا
گفت پیغمبر که یزدان مجید
گون پرچاره است و هیچ چاره نی
ایمنان از بیجهت پیدا شده است
جای دخل هست این عدم از دوی هم

فی المناجات

یاد ده ما را نجمهای رفیق
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن
همچنین هیکار کها کار تست
نسبتش دادی بجهل و خال خ
برده از خویش و پیوند و سرشت
عشق او پیدا و معشوقش نهان
آنچه معشوق است صورت منتهان
صورتش رجعت این نشئی بدو
چون وفا آن عشق افزون کند

ترک و کرد و رومیان و تازیان
نان ربانی ترکدانی بیهیا
مفلسی قلبی وفا سنی و تنه
من نخواهم کز زندان مرده را
عاریه است او تا فرید عاریه را
دست تو چون گیرد آن بریده دست
جور ها بردم کم از اخراج کاه
رفت و تو نشنید این واقعه
مفلس است و مفلس است این قلتبان
در جهب بس صورتست و بس صدا
از سماع و از بشارت از خروش
از پی هر دور مان آمد پدید
تا که نگشاید خدایت روزنی
که ز بی جائی جهانرا جا شده است
جای خرجست این وجودش گو مرو
جز معطل در جهان هست کیست
که ترا رحم آورد آن ای رفیق
مصلحی تو ای تو سلطان سخن
همچنین اکسیرها را سرا رست
با هزاران اندیشه شادی و غم
کرده در چشم او هر خوب و زشت
یار بیرون فتنه او در جهان
خواه عشق همچنان خواه آنچنان
عاشقا و این که معشوق تو کیست
کی وفا صورت دگر گون می کند

پشیز
پوسف بیمار تنگ کرانه
نعره و بیچ سازند طوس
ماهی هیر گویند
۱۲
شعار
جامه بالای عامه
جامه زیرین خاصه
ثمار
پگاه
صبح بود اشاره
باید واقعه در سوره
بقره است ختم الله
علی قلوبهم و علی سمعهم و علی
ابصارهم غشاوه مهر کرد و
خدا بر دلهای ایشان و مهر کرد شما
ایشان در چشمهای ایشان
پرده است
معنی
در حدیث بنویسنا علی ذاک
دواء ما بن الله یعنی برای
هر دردی دوائیست چون
آن در دهد سپید شفاوست
سپید بحکم خدا
۱۲
سستی
بد و کردن اوست
۱۲

پر تو خورشید بر دیوار یافت / تا بش عاریتی دیوار یافت / بر گلوخی دل چه بندی ای سلیم / واطلب اصلی که تا بد او مقیم

ای که تو هم عاشقی بر اصل خویش / خویش از صورت پرستان دیده بیش / پر تو عقل است آن بر جسته تو / عاریت میدان ذهب برسته تو

چون زر اندود است خوبی در رشید / ور نه چون شد شاید تو هیچون و چوشید / چون فرشته بود هیچون و چوشید / کان ملاحت اندر و عاریه بید

اندک اندک میستاند زآنچنان / اندک اندک خشک میگردد نهان / رو نغره تنکه بخوان / دل طلب کن دل منه بر استخوان

کاین جمال دل جمال باقی است / دولبش از آب حیوان ساقی است / خود هم او آب و هم او تشنگی است / هر سه یک شد چون طلسم تو شکست

آن یکی با تو ندانی از قیاس / بند کی کرن ژاژ کم خا نشناس / معنی تو صورتست و عاریت / بر مناسب شادی و بر ضد آفت

معنی آن باشد که بستاند ترا / بی نیاز از نقش گرداند ترا / معنی آن شود که کور و کر کند / مر ترا بر نقش عاشقتر کند

کو و قسمت خیال غم و رنج / حرف قرآن را صریران معتقند / خر نه بینند و پالان بر نهند

چون تو بینائی پی خر رو کجاست / چند پالان دوری ای پالان پرست / خر چه باشد کم نیابد ای عمو / خر چه هست آید یقین پالان ترا

خر بر هنه بر نشین ای بوالفضول / خود به پشتش رو نهند پالان و پول / پشت خر دکان و مال دکانست

بلکه آنش بس پیاده رفته است / خر بر هنه نی گر راکب شد رسول / البتی قدر کب معرورا

با رصبر و شکر او را رو نیست / با این و آن بسی پذرفته است / شد خر نفس تو بر میخش ببند

طبع خام است آن مخور خام ای پسر / خواه در صد سال خواهی می و میست / هیچ دارد ورز غیری بر ندارد

کار پخته است آن و آن هم نادر است / خام خوردن ملت آرد در بشر / کان فلانی یافت کی هی یا کجاست

تا نکردی تو کر فتا را کر / کسب باید کرد تا تن قادر است / کسب کردن کنج را مانع کیست

کان منافق در اکر کفتن ببرد / که اکر این کردمی یا آن دکر / کز اکر کفتن رسول یاوفاق

ور نمی یابی تو نقصان اکر / ور اکر کفتن بحسرت نبرد / ای بسا کس برده در بوک و کر

تمثیل در حقیقت سخن و اطلاع بر کشف آن

یک غریبی خانه میجست از شتاب / دوستی بر دش سوی خانه خراب / کفت او را این اکر سقفی بدی

هم عیال تو بیاسودی دکر / در میانه داشتی حجره دکر / در رسیدی میهمان پهلوی را

کاسکی معمور بودی این سرا / خانه تو بودی این معمورها / کفت آری پهلوی ما ران خوشست

همچه عالم طالب کار خوشند / ور خوش تر زو برا مد آتش اند / طالب زر کشته جمله پر و خام

پر توی بر قلب زر خالص مبین / بیمحک زر را کمن انطن کزین / کر محک داری کزین کن در کرو

این محک پاید میان جان جوشش / ور نداری ره مرو تنها بیش / با نک غولان هست تا کی ترسشان

با نک میدار و که نامی کاروان / سوی من آیید نک نام و نشان / نام هر یک میبر و خول فلان

اشاره بآیه واقعه در سوره
این است فحوی نغره
تنکه فی الخلق لا یعقلون
یعنی هر کس را عمر یا دادم
در خلقت او ضعف
آیا پس دعوی
بعقل
صریر
نابینا یعنی پیغمبر سوار شد
حالکه بی که فرس او عریان
بود کویند بحضرت سفر کرد
پیاده
واژر وزر
بار برنده بار
اشاره بآیه واقعه در سوره
ملائکه است ولا تزر وازرة
وزر اخری یعنی بر ندارد
ذکشته هیچ نفس کناهکاری
کناه دیکری را
دعوی بی برهان
با نک دولتان بودن بشتابان
یعنی فحص کن از کرکر کا
بشتابان است

چون رسد انجا بمیدد گرگ و شیر
عمر ضایع راه دور و روز دیر
چه بود آن با نمک غول آخر کبو
مال خواهم جاه خواهم وآن دهم

از دمدن خویش این اوباشها
منع کن تا کشف کرد و رازها
ذکر حق کن پاک غولان را بسوز
چشم ز کس را ازین کر کس مدوز

صبح صادق را نگاذب واشکاف
رنگ می سازد ز بازدان از رنگ کاف
تا بود کز دیدگان هفت رنگ
دیده پیدا کند صبر و درنگ

رنگها بینی بجز این رنگها
کوهران بینی بجای سنگها
کوهر چه بلکه دریائی شوی
آفتاب چرخ پیمائی شوی

کار کن در کارگه باشد نهان
توبرو در کارگه هیش عیان
کاچون بر کار کن پرده تنید
خارج آن کار ستوانیش دید

کارگه چون جای باش عاقل است
آنکه بیرون جست ازوی غافل است
پس در او در کارگه یعنی عدم
تا به بینی صنع و صانع را بهم

کارگه چون جای روشن دیدگیست
پس برون کارگه پوشیدگیست
روبهستی داشت فرعون عنود
لاجرم ازکار کاهش کور بود

لاجرم میخواست تبدیل قدر
تا قضا را بازگرداند زور
خود قضا بر سبلت آن حیله مند
زیر لب میکرد هر دم ریشخند

صد هزاران طفل کشت او بیگناه
تا بگردد حکم و تقدیر الله
تا که موسی نبی ناید برون
کز دبر کردون هزاران ظلم و خون

اینهمه خون کرد موسی زاده شد
وز برای قهر او مادر بشد
کز بدیدی کار کاه لایزال
دست و پایش خشک کشتی ز اضطراب

اندرون خانه‌اش موسی معاف
وز برون میکشت طفلان از گزاف
هیچو صاحب نفس کو تن پرورد
برد کز کس ظن ز حقدی نبرد

کاین عدد و ان حسود و دشمن است
خود حسود و دشمن او آن تن است
او چو موسی و تنش فرعون او
او به بیرون میدود که کو عدو

نفس اندر خانه تن نازنین
ملامت کردن مردمان شخصی را که مادر بهیمه بکشت
برد کز کس دست نمیاید کمین

آن یکی از خشم مادر بکشت
هم ز زخم خنجر و هم ز زخم مشت
آن یکی گفتش که ازبد کوهری
یا دنا وردی تو حق مادری

هی تو مادر را چرا کشتی بگو
او چه کرد آخر بتو ای زشت خو
هیچکس کشته است مادر ای عنود
می نگوئی کو چه کرد آخر چه بود

گفت کاری کرد کان عار وی است
کشتش و ان خاک شد روی است
متهم شد با یکی زان کشتمش
غرق خون در خاک کو را غشتمش

گفت آنکس را بکش ای محتشم
گفت پس هر روزه خلقی را کشم
کشتم او را ستم از خونهای خلق
نای او بزم به است از نای خلق

نفس دشمت آن مادر بدان حاست
که فساد او ست در هر جا هست
پس بکش او را که بهر آن دنی
هر دمی قصد عزیزی می کنی

از وی این دنیای خوش بر تست تنگ
از پی او باحق و با خلق جنگ
نفس کشتی بار رستی از عذاب
کس ترا دشمن نماند در دوجهان

گر سکال آرد کسی بر گفت ما
از برای نیکیا و اولیا
کانبیا را نی که نفس کشته بود
پس چرا شان دشمنان نبود حسود

گوش نه ای تو طلبکار ثواب
بشنو این اشکال و شبهت را جواب
زخم بر خود میزدند اینشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند

دشمن آن باشد که قصد جان کند
دشمن آن نبود که خود جان میکند
او عدو خویش آمد در حجاب
تا بش خورشید او را میکشد

ریخ او خورشید هر گز کی کشد
نیست خاشاک عدوی آفتاب
مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویش اند جمله کافران

دشمن آن باشد که او جوید ستیز
دشمن آن باشد گزو آید گزند
کی حجاب چشم آن فرزند خلق
چشم خود را کور و کژ گردند خلق

چون غلام هندوئی کو گین کشید
از ستیزه خواجه خود را میکشد
سر نگون می افتد از بام سرا
تا ریائی کرده باشد خواجه را

اصطبال
حیله گری

فرد
اکثر کاملین در
عهد خود را کوشیده

ادیب
آموزگار

خلق
شفاف

مشکوة
چراغدان

گر شود بیمار دشمن طبیب — در حقیقت زهر جان خود نوشد — راه عقل و جان خود را گم کند
گر زنی بر خشم گیرد در شتاب — تو نکو بنگر کرا دارد زیان — عاقبت که بود سیاه و چرکین
گر تراحق آفرید و زشت رو — تو مشو هم زشت رو هم زشت خو — در رو شاخسته مشو تو چار شاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم — میفزاید کمتری در خرمم — خود حسد نقصان و عیب و کمرات
آن ابلیس از تنگ و عار کبر و ری — خویشتن انگند در صد اسفلی — بلکه از جمله کمیها بدتر است
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت — ز حسد خود را بالا میفراشت — خود چه بالا بلکه خون پالود
من ندیدم در جهان جستجو — هیچ اهلیت به از خلق نکو — ای مبا اهل از حسد نا اهل شد
در گذر از فضل در چشتی و فن — کار خدمت دارد و خلق حسن — تا پدید آید حسد ها را فلق
آنکسی کش مثل خود پنداشتی — ز انتسب با او حسد بر داشتی — حاسد حق هیچ دیاری نبود
پس بهر دوری ولی قایم است — تا قیامت آزمایش دایم است — پس چه باید کسی را از قبول
پس امام حی قایم آن ولی است — هر کرا خوی نکو باشد بر است — هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
او چو نور است و خرد جبریل او — نور را در مرتبت تر تیبهاست — هم نهان و هم نشسته پیش رو
زانکه بی قصد پرده دارد نور حق — از پس هر پرده قومی را مقام — صف صف اند این سپاهشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش — وانصف پیش از ضعیفی بصر — تاب نارد روشنائی بیشتر
روشنی کو حیات اول است — نیم جان و فلسفه این اصل است — چون زهر قصد بگذرد او ایمن شود
آتشی کاصلاح آهن ماز داست — گی صلاح آبی و سیب راست — نی چو آهن تا بشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آتش کند — سیب و آبی خامی دارد ضعیف — زیر تیغ آتش است و سرخ و خوش
حاجب آتش بود بیواسطه — هست آن آهن فقیر سخت کش — پختگی ز آتش نیابد و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه — در دل آتش بود بی واسطه — بی حجابی آب و فرزندان آب
پس فقیر آنست کو بیواسطه است — همچو ما را در روش یا تابه — میشود سوزان و می آرد نوا
پس دل عالم ویست ای راکتن — شعله ها را با وجودش راسطه است — آب حیوانی که ماند تا ابد
پس نظرگاه شعاع آن بین است — میرسد از واسطه اندر لبن — دل نجوید تن چه داند گفتگو
پس نظرگاه خدا دل نی تن است — دل نباشد تن چه داند جستجو — با دل صاحبدلی کو معدن است
لیک ترسم تا نلغزد فهم عام — تا نگردد نیکوئی نامید — آینه کفتم هم نبد جز نیکوی
امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود
پادشاهی دو غلام از زنگبار — با یکی زان دو سخن گفت و شنید — مرکدار او سنگ بر در بود
از لب شکر چه زاید شکر آب — یا فتش در رنگ دل شیرین جواب — از لب شکر چه زاید شکر آب

آدمی مخفی است در زیر زبان — این زبان پرده است بر در کاشیان — چونکه بادی پرده را بر هم کشید — سرّ صحن خانه شد بر ما پدید

کاندرین خانه کهی یا گنجی است — گنج زر یا جمله مار و کژدم است — یا دران گنج است و ماری بر گران — زانکه بنود گنج زر بی پاسبان

بی تامل دو سخن گفتی چنان — کز پس یا پنجه تامل دیگران — گفتی اندر باطنش دریاستی — جمله دریا کوهها کو یا ستی

نور هر کو هر کز و تابان شدی — حق و باطل را ز و فرقان شدی — نور فرقان فرق کردی سر بسر — ذره ذره حق و باطل را جدا

نور کو هر نور چشم ما شدی — هم سئوال و هم جواب ما بدی — چشم کژ کردی دو دیدی قرص ها — چون سئوالست این نظر در اشتباه

راست کردان چشم را دو تا مبین — تا یکی عینی تو به را نک جواب — فکرتت را گر مبین نکو نگر — هست هم نور و شعاع آن کهن

هر جوابی کان نگوش آمد پدید — چشم گفت از من شنو آنرا بعید — گوش دلالست و چشم اهل وصال — چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال

در شنو نو گوش تبدیل صفات — در عیان دید یا تبدیل ذات — دانش از علت یقین شد در سخن — چنگی جو در یقین منزل مکن

تا نسوزی نیست آن عین الیقین — گوش چون ناقد بود دیده شود — ور نه قلب در گوش پیچیده شود

این سخن پایان ندارد بار کن — برّه کردن پادشا بیکی ازان دو غلام را و از در کردی — تا که شه با آن غلامانش چه کرد

این علامت چون دیدی اهل دکا — احوال آن پرسیدن و مذکر گفتن او آنچه در رویست — آن دگر را کز را شارت که بیا

کاف رحمت کفشش تصغیر نیست — جد چه گوید طفلکم تحقیر نیست — چون بیامد آن دوم در پیش شاه — بود او گنده دهان و بدزبان بسا

گر چه شه نا خوش شد از گفتار او — جستجوئی کرد هم از کار او — گفت با این شکل و این گنده دهان — دور بنشین لیک از آن سوتر مران

تا علاج آن دهان تو کنیم — تو مریض و ما طبیب آن فهیم — که تو ز اهل نامه و قصه بدی — نی جلیس و یار و هم بعهده بدی

هر کیی نو کلیمی خو کنتن — نیست لایق از تو دیده و دهن — با همه بنشین دو سه دستان مکو — تا به بینم صورت عقلت نکو

آن ذکی را پس فرستاد و بگفت — سوی حمامی که رو خود را بکاف — وین دگر را گفت تو خود را بزن — صد غلامی در حقیقت نی یکی

باز قابل تر بدی زان با خود — نزد ما آ که تو به زان یار بد — از تو ما را سرد میگردان جسود — آن نه که خواجه تاش تو نود

گفت او در دو گر بهست و گر نشین — خیره نامرد و چنانست و چنین — گفت پیوسته بدست او را بگو — راست تر من کس ندیدستم ازو

راستی و نیکوئی و حیا — علم و دینداری و احسان و صفا — راستگوئی در نهادش خلقی است — هر چه گویدمن بخویم تهمتی است

گر نگویم آن نگواندیش را — متهم دارم وجود خویش را — با شد او در من به بیند عیبها — من نه بینم در وجود خود شها

هر کسی کز عیب خود بدی بیش — غافل اند از خلق از خود هیچ پیش — لاجرم گویند عیب بیحد کم

کی بدی غافل دلی از صالحی — آنکسی که او به بیند روی خویش — نور او از نور خلقانست بیش

من نبینم روی خود را ای سمن — من سیهیم روی تو تو روی من — گر بمیرد نور او باقی بود — زانکه دیدش دید خلاقی بود

نور حسی نبود آن نوری که او — نور خود محسوس بیند پیش رو — تا بدانم که تو غمخوار منی — که خدای ملکت و کار منی

گفت اکنون عیبهای او بگو — آنچنان که گفت او از عیب تو — عیب او مهر و وفا و مردمی — عیب او صدق و صفا و همدمی

گفت ای شه من بگویم عیبهاش — گر چه هست او مر مرا خوش خواجه باش

لیک زین عیش جوانمردی دواد
آن جوانمردی که جاز اهرمن بداد
صد هزاران جان حق آکرده یاد
چه جوانمردی بود کانرا مدید

در بدیدی کی بجان گفتش بدی
بهر یکجان کی چنین عقلین شدی
برلب جوبخل آب آزرا بود
کو ز جوی آب ناجویا بود

گفت پیغمبر که هرکس از نخست
داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می آیدش
هر زمان جودی دگرگون آیدش

جود جمله از عوضها دیدنست
پس عوض دیدن ضد بیدیدنست
بخل نادیدن بود اعواض را
شاد دارد دیدهٔ دیدوز خواض را

پس بعالم هیچکس بی جود بخیل
زانکه کس چیزی نیارد بی بدیل
پس سخا از چشم آمد نی ز دست
دیده وارد کار جز بینا نرست

عیب دیگر آنکه خود بین نیست او
هست او در هستی خود عیب جو
عیب کوی و عیب جوی خود بدست
با همه نیکو و با خود بد بدست

گفت شه جلدی کمن در مدح یار
مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحان آرم ورا
شرمساری آید آنجا مر مرا

قسم خوردن غلام بر صدق خود و طهارت ظن خود

گفت نی والله بالله العظیم
نی بحاجت بل بفضل کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل
آفرید او شهسواران جلیل

آنخدائی که فرستاد انبیا
بگذراند از تک افلاکیان
برگرفت از نار نور صاف ساخت
واکه او بر جملهٔ انوار تاخت

پاکشان کرد از مزاج خاکیان
تا که آدم معرفت ران را بیافت
آن گزیدش دست و دستش بوسید
پس خلیفه اش کرد و آدم چون پدید

آن سنا برقی که بر ارواح تافت
در هوای بحر جان دریا شد
جان ابراهیم ازان انوار رفت
بیخبر در شعله های نار رفت

نوح از ان کو هر چو جوز وا شد
پیش و شه آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد
آهن اندر دست بافش نرم شد

چونکه اسمعیل در جویش فتاد
ویکششش بنده فرمان مطیع
در قضا یعقوب چون نهاد سر
چشم روشن کرد از بوی پسر

چون سلیمان شد وصالش را ضجیع
چنان بیدار در تعبیر جواب
چون عصا اژدر شد موسی آنجا فرد
ملکت فرعون را یک لقمه کرد

یوسف سر رو چو دید ان آفتاب
هفت نوبت جان فشاند و باز یافت
چون ذکر یادم عشق آورد باز
کرد در حوف درخشش جان قفس

جان جرعیس افروخت چون از یار یافت
در درون های او آرام یافت
چونکه یحیی مست گشت از شوق او
سر بطشت زر نهاد از ذوق او

چونکه یونس جرعه ران جام یافت
چشم را در باخت از بهر لقا
شکر کرد ایوب صابر هفت سال
در بلا چون دید آثار وصال

چون شعیب الکاه شد بین الرجا
آب حیوان یافت دم دم زد
زد بانش عیسی مریم چو جفت
بر فراز چرخ چارم بیشتافت

خضر و الیاس از میش چون دمید
قرص مه را کرد در دم دو دنیم
چون محمد یافت آن ملک عظیم
با چنان شه صاحب و صدیق شد

چون عمر شیدای آن معشوق شد
حق و باطل را چو دل فارق شد
نور فایض بود ذوالنورین گشت
چون زدویش مرتضی شد در فشان

آن یکی از زر بهر جان کرد نثار
کشت او شیر خدا در مرج جان
روشن از نورش چو سطرین آمدند
عرش را در زین و قرطین آمدند

ایزید اندر مزیدش راه داد
وان سر فکنده براهش مست وار
چون صبا از خند او دیدان مدد
خود معاماتش فزون شد از عدد

پور ادهم رکب انور شد شاه
نام قطب العارفین از حق شنید
شد خلیفهٔ عشق و رنالی نفس
کشت او خورشید رای تیز طرف

حواشی عوفی
فرود نوده در آب

بشاره
بایزه وانی هرا یاست
یکاد سنا برقه یذهب
بالابصار یعنی نزدیک است
تابش برق او نور از
چشمها زایل
کند

ارتقا
بالا رفتن
قرطین
تثنیه قرطاست
یعنی کوشوار آنرا
بحذف مضاف گوئند
چنین دو کوشوار

شد فضیل از رهزنی ره بین را — چون بلحظ لطف شد طوطی شاه را — بشر حافی را مبشر شد ادب — سر نهاد اندر بیابان طلب

چونکه ذوالنون از غش دیوانه شد — مصر جا از مصر چو شکرخانه شد — چون سری فی سر شد اندر راه او — بر سیر بر سروران شد شاه او

صد هزاران پادشاهان جهان — سرفرازانند از آنسوی جهان — نامشان از رشک حق پنهان بنام — هر گدائی نامشان از بر نخواند

رحمت و رضوان حق بر هر زمان — باد بر جان و روان پاکشان — حق آن نور حق رد حامیان — کاندران بحر بمیرند همچون ماهیان

بحر جان و جان بجز ار کو مش — نیست لایق نام نو سنجو مش — حق آن آنی که این و آن از اوست — مغفرت با نسبت بد و با شد پوست

کو صفات خواجه تاش و یار من — هست صد چندان که این گفتار من — آنچه میدانم ز وصف آن ندیم — با ورت ناید چه گویم ای کریم

شاه گفت اکنون بیان خود بگو — چند گوئی آن و این و آن او — تو چه داری وصف حاصل کرده را — از تک دریا چه در آورده را

روز مرگ این حس تو باطل شود — نور جان داری که یار دل شود — در لحد کاین چشم را خاک اگند — هست آنچه کور را روشن کند

از زمان کاین دست و پایت بر درود — پر و بالت هست تا جان بپرد — نور دل از جان بود ای مستعار — مستعار از جامدان ای مست عار

از زمان کین جان حیوانی نماند — جان باقی مانده هست بر جانشاند — شرط من جا بالحسن فی کردنست — بل حسن را سوی یزدان بردنست

جوهری داری ز انسان تا خری — این عرضها که فناشد چون پری — این عرضهای نماز و روزه را — چون نپرهیزی کز ایل شد عرض

نقل نتوان کرد مر اعراض را — لیک از جوهر بر اندام راض را — تا مبدل گشت جوهر زین عرض — دارو دی موکرد و مور اسلمه

کشت پرهیز عرض جوهر بجست — شد دهان تلخ از پرهیز شهد — از زراعت خاکها شد سنبله — جوهر کز ره بر اندن عرض

آن نکاح زن عرض بد شد فنا — جوهر فرزند حاصل شد ز ما — جفت کردن آب و آهن را عرض — جوهری آن کیمیا کرد شد بیار

هست آن بستان نشاندن هم عرض — کشت جوهر مویه اش اینک عرض — هم عرض دان کیمیا بردن بکار — دخل ان اعراض را بنامرم

صیقلی کردن عرض باشد شها — زین عرض جوهر همی زاید صفا — پس بگو که من عملها کرده ام — گفت شاها بی قنوط عقل نیست

این صفت کردن عرض باشد خمش — سایه بز از پی قربان کمش — گر تو فرمائی عرض انقل کنیست — گر بنودی مر عرض را نقل و حشر

پادشاها جرکه پاس بنده بست — هر عرض کو وقت از آینده نیست — فعل بودی باطل و اقوال قشر — نقل هر چیزی بود هم لایقش

این عرضها نقل شد لون دگر — حشر هر خانه بود کون دگر — لایق کلبه بود هم سایقش — جنبش جنتی و جهتی با غرض

وقت محشر هر عرض را صور تست — صورت هر یک عرض را دولتست — بنگر اندر خانه و کاشانها — بود موزون صفه و سقف و درش

بنگر اندر خانه پادشاها — در مهندس بود چون افشانها — جز خیال و جز عرض اندیشه — از مهندس آن عرض اندیشها

آلت آرد و درخت از بیشها — چیست اصل و مایه هر پیشه — نسبت عالم چنان دان در ازل

جلد اجزای جهان از بهر غرض — در فکر حاصل شد جزا از عرض — اندر آخر حرف اول خواندنی

میوها در فکر دل اول بود — در عمل ظاهر بآخر میشود — چون عمل کردی شجر مشناسدی

کز چه شاخ و برگ و بیخش اولست — آن همه از بهر میوه مرسل است — پس سری کز مغز این افلاک بود — اندر آخر خواجه لولاک بود

حافی
پابرهنه

بشر
مژده دهنده

اکندن
پرکردن

اشارة بآیه من جاء بالحسنة فله عشر امثالها نموده یعنی هر که یک حسنه بیارد ده برابر او مر او را باشد

جوهر
حکمتی است که در وجود محتاج بموضوع بود چون سواد و عرض و حلاوت و امثالها و آنچه متحقق عند محکمات گوید اعراض در دو دندان باقی نامند لیکن عرضی بود و دیگری بجای آن آید

قنوط
نومیدی و یاس

سایق
گلهبان و شبان

نقل اعراض است این بحث و مقال — جمله عالم خود عرض بودند تا — اندرین معنی باید بل اتی

این عرضها از چه زنی آید پدید — وین صور هم از چه آید اندر مکمن — هیچ ان یک فکرتست از عقل کل — عقل چون شاهست و صورتها رسل

عالم اول جهان امتحان — عالم ثانی جزای این دکان — چاکرت شاها جنایت میکند — آنعرض رنجور روزندان میشود

بنده طاعت چون خدمت شایسته کرد — آن عرض بی علتی شد در زمرد — همعرض با جوهر آن هفت است و بس — این ازان دان و ازین زاید پلید

گفت شاهنشه چنین کبیر المراد — این عرضهای تو یکایک جوهرند — گفت مخفی داشتستم از آخرد — تا بود غیب ایمنان را نیک بد

زانکه گر پیدا شدی اسکار و فکر — کافر و مؤمن بگفتی هر دو کر — پس عیان بودی غیب ایمان و دین — نقش دین کی گه نبودی بر جبین

کی در ایمان عالم بت و تنگ بدی — چون کسی از زهره تسخر بدی — پس قیامت بودی این دنیای ما — در قیامت که کند جرم و خطا

گفت شه بوشید حق پاداش کار — لیک از عامه ز اوباش خود — کز بدامی افکنم من یک هنر — از امیران خفیه دارم بر و زر

حق من بنمود پس پاداش کار — در صورهای علیها صد هزار — تو نشانی ده که من دانم تمام — ماه را بر من بپوشد هیچ عام

گفت پس از گفت من مقصود چیست — چون تو میدانی که اینها جمله اوست — گفت شه حکمت در اظهار جهان — آنکه دانسته برون آید عیان

آنچه میدانست تا پیدا کرد — بر جهان نفاذ بیخ خلق آورد — گر زمان بیکار نتوانی نشست — تا بدی یا نیکی از تو بر نجست

این تقاضاهای کار از بهر آن — شد موکل تا شود هست عیان — پس کلاه تن کجا ساکن شود — چون سر رشته ضمیر میکشد

تا شه تو شد نشان آن کشش — بر تو بیکاری بود چون جان کنش — انجمان و انجمان زاید پدید — هر سبب با در اثر از وی ولد

چون اثر زاید انم شد سبب — تا بزاید او اثرهای عجب — این سبب ها نسل بسل است لیک — دیده باید نور نیک نیک

شاه ما او در سخن ایجاز دید — تا بزاید ازوی نشانی یا مزید — کز بدید آنشاه جویا دور نیست — لیک مار او کر آن دستور نیست

چون زگرما به بیامد آن غلام — سوی خویش خواند آن شاه همام

باز پرسیدن شاه حال از غلام دیگر

گفت ضحاک لک نعیم دائم — پس سوی کاری فرستاد او را هم — تا ازین دیگر شود او را جحیم

پیش بنشاندش بصد لطف و کرم — بس لطیفی و ظریفی و خبری — نیکوئی بنگر چه ها سازد قمر

بعد ازان گفتا ای چو ماه اندر ظلم — پس سوی کاری فرستاد او را — ماهروئی جد موئی مشکبو

که همی گوید برای تو فلان — ماهروئی جد موئی مشکبو — دیدنت ملک جهان ارزد بدان

ای در یغا گر بودی در توان — شاد کشتی هر که رویت دید بد — کاشکارا تو دوائی خفته درد

گفت رمزی را بگو ای پادشاه — گفت اول وصف دوزخ کرد — تا که موج هجو او از حد گذشت

خبث یارش را چو اندر شه کشش کرد — کف برآورد و انعلام و سرخ گشت — دست بر لب زد شهنشاه تا بس بس

کو را اول دم که با من یار بود — چون دمادم کرد هجو حق چنین حرص — تا امیر او باشد و تا مور تو

گفت دانستم ترا ازوی بدان — از تو جان کنده است و وارث های تان — پس نشین ای کنده دندان از دو رتو

بهر این گفتند اکابر در جهان — راحة الانسان فی حفظ اللسان — در حدیث آمد که تسلیح ارزیا

پس بدان که صورت خوبی یک تنی — با خصال بد نیرزد یک سخن — در بود صورت حقیر و ناپذیر

چمنی

چند بازی عشق با نقش سبو — چند باشی عاشق صورت کوی
بگذر از نقش سبو و آب جو — طالب معنی شو و معنی بجوی

صورت ظاهر فاکرد و دیدان — صورتش دیدی ز معنی غافلی
عالم معنی بماند جاودان — از صدف دُر را کزین کر عاقلی

این صدفهای قوالب در جهان — چشم بگشا و دل هر یک بخر
گرچه جمله زنده اند از بحر جان — لیک اندر هر صدف نود گهر

کان چه دارد این چه دارد منکرین — در بزرگی هست صد چندان کحل
زانکه کمیابست آن در ثمین — گر بصورت همگری کوهی بشکل

هم بصورت دست و پا و جسم تو — هست صد چندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده بماند بر تو این — گر همه اعضا دو چشم آمد گزین

از یک اندیشه که آید در درون — صد جهان کرد و بیکدم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یک بود — صد هزاران لشکرش در تک بود

باز شکل و صورت شاه صفی — گشته چون سیلی روان بر روی زمین
هست محکوم یکی فکر خفی — خلق بی پایان ز یک اندیشه این

هست آن اندیشه پیش خلق خوب — میدواند جمله را روز و شبان
لیک چون سیلی جمازا خورد و رود — خلق عالم چون رهست و حق شبان

پس چو می بینی که از اندیشه — کوهها و دشتها و نهرها
قائم است اندر جهان همیشه — خانها و قصرها و شهرها

هم زمین بحر و هم مهر فلک — تن سلیمانست و اندیشه چو مور
زنده از روی همچو اژدرهاک — پس حیا از ابلهی پیش تو کور

میماید پیش چشمت که بزرگ — زابر و برق و رعد داری ننگ و بیم
هست اندیشه چو مور و تن سترگ — عالم اندر چشم تو هول و عظیم

وز جهان فکرتی ای کم ز خر — آدمی خویشی خر کره
ابله محضی و زیرک بنگاه — شخص ازان شد نزد تو ابدی و اصل
جهل محضی و زیرکی و آگاه — زانکه نقشی و زخردی بهره

نکته غیبت یک نمود از هشت — آگهی بود بصد راز لطیف
گر لطافت چون هوای مجلس است — تا بحبس در نمی نجد کثیف

باز افزونست هنگام اثر — برکشاید بیحجاب و بی پر و بال
از هزاران قبه و تیغ و تبر — باش تا روزی که آن فکر و خیال

گوهها بینی شده چون پشم نرم — چیز خدای و احدی در دو
میت گشته این زمین سرد و کرم — فی سماء بینی ز اخضرانی وجود

حسد بردن چشم بران بندهٔ خاص

یک فسانه ست آمد این در غ — تا دهد مر ترا سیما را فروغ
پادشاهی بنده را از کرم — برگزیده بود از جمله حشم — جا بگاهی او دو طویله چل امیر
از کمال طالع و اقبال و بخت — او ایازی بود و شه محمود وقت — روح او با روح شه در اصل خویش — وه یک قدرش ندیدی صد هزار
کار را آماد و که پیش از تن بدست — بگذر از آنها که نو حادث شده ست — پیش این تن بود و هم خود خویش
آنچه کند م کاشتند ش و آنچه چو — چشم او بر آنچه است روز و شب گرو — چشم او بر شتهای اوست
کی شود دل خوش بخیلها ی کشها — آنکه بیند حیله حق بر سرش — او درون دام و دامی میتند — حیلها و مکرها باد ست باد
گر بروید و بر بروز صد کیا — عاقبت بر وید آن گشته آله — گشت ذکاریدن گشت نخست — جان تو نه نان جهد نه زین جهد
تخم اول کامل و بگزیده ست — تخم ثانی فاسد و پوسیده ست — اکنون این تدبیر خود پیش دو ست — این دوم فانیست وان اول بقاست
کاران دارد که حق افروخته ست — آخر آن روید که اول کاشته ست — هر چه کاری از برای او بکار — گر چه تدبیرت همه تدبیر اوست
چون امیر دوستی امی دوستدار

اشاره
به واقعه ست و کون
القارعة ست و کون
الجبال کالعهن المنفوش
یعنی روز قیامت میگردد
کوهها چون پنبه زده
شده

مصرع ثانی این آیه در سورهٔ
ابراهیم و هفتمین روم قبل الاسلام
روزی که بدل کرده شود این زمین
بزمین دیگر

روز دین
روز قیامت است
و دین یعنی جزا است

اشاره
باین واقعه در سوره
عم است که مکرر ذکر کرده
واقعه خیر الماکرین یعنی حیله
میکنند ایشان و حیله
کردند و خدا حیله ایشان را باطل
برگردانید خدا بهترین
مکافات کنندگان
است
رشدگی
یعنی زنده است که مرده
پاره و کهنه باشد و پوسیده
عظم رمیم است
گوید

اشاره باین واقعه در سوره والذاریات
والسماء ذات الحبک یعنی قسم بآسمان
که صاحب طریقه دارد است
و این را بآسمان هفتم تعبیر کرده اند

اشاره باین واقعه در سوره والعادیات

گر نفس زرد را کار او مسیح
رخت زدیده ببند بیرون فتش
دام خود را سخت تر پایند دس
گر تو گوئی فایدهٔ هستی چه بود
در سؤالت فایده دار و یقین
ور جهان از بیخه بیفایده است
فایدهٔ تو کر مرا نبود مفید
حسن یوسف عالمی را فایده
آب نیل از آب حیوان بد فزون
چیست در عالم بگو یک نعمتی
لیک اگر آن قوت بردی عاصی است
قوت اصلی را فراموش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست
روی زرد و پای سست و دل سکست
شد غذای آفتاب از نور عرش
دل ز بهر یاری غذائی میجوید
از لقای هر کسی چیزی خوشی
از قران مرد و زن زاید پسر
در قران سبزه ها ناید همی
قابل خوردن شود اجسام ما
بهترین رنگها سرخی بود
قوت اندر فعل آید از اتفاق
خلق را طاق و طرم عاریتی است
امر را طاق و طرم ماهی است
کردن خود کرده ما را زار غم جود
آفتاب از شه قها بردن

هر چه آن فانی کار حق هیچ است هیچ
مائده روزها دری بر رویش
کی نماید قوتی با باد حرص
در سؤالت فایده هست ای غوی
پس جهان بیفایده نبود ببین
از جهتهای دگر پر فایده است
چون ترا شد فایدهٔ گیرای مرید
گر چه بر اخوان عیب بد زاید
لیک بر قطبی منکر بود خوان
که نه محروم اند از هیبتی
پس نصیحت کردن ورا بهتر است
روی در قوت مرض آورده است
قوت حیوانی مر ورا مضر است
کو غذای و آسمانی است ملک
مر صدور و دیور را از دو فرش
دل ز بهر علمی صفائی میبرد
در قران هر قرن چیزی بری
در قران سنگ و آهن هم شرر
در قران خاک با ما آدمی
چون براید از تفرج کام ما
وان نخورشید است و او دوی میرسد
چون قران دیو با اهل نفاق
امر را طاق و طرم ماهی است
چون نمی آید ایجا که منم
مشرق او نسبت در ذات او

پیش از آنکه رو در دین پیدا شود
صد هزاران عقل با هم بر جهند
ور نداری باور از من رو ببین
گر نداری این سؤالت فایده
گر سؤالت ابلهی فایده است
فایدهٔ تو کر مرا فایده نیست
ور منم زان فایده تر ابن حر
لعن و اودی چون محبوب بود
هست بر مؤمن شهیدی رد کنی
کاو و خر را فایده چه در شکر
چون کسی کو از مرض کل داشت دوست
نوش ابلیه شهد خورده است
لیک از علت درین افتاد دل
آن غذای خاصگان دولت است
در شهیدان بیدقون فرهود حق
صورت هر آدمی چون کاسه است
چون ستاره با ستاره شد قرین
در قران خاک با ناها
در قران خرمی با جان ما
سرخ روئی از قران خون بود
هر زمینی کو قرین شد با عمل
همچنانی راست از چرخ نهم
از پی طاق و طرم خواری کشند
مشرق خورشید برج قیروان

نر و مالک در دین رسوا شود
تا بغیر دام او وا نهند
در نبی والله خیر الماکرین
چه شنوم این یا عجب بی ما و ما
پس جهان بیفایده آخر چرا است
مر ترا چون فایده است از وی بیا
مر ترا چون فایده است از دین مبر
لیک بر محروم نابک چوب بود
بر منافق مردنست و درد و شک
هست هر جا را یکی قوتی دگر
گر چه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت علت هیچ چوبش کرده است
که خورد او نور و شبا را آب و گل
خوردن او بی کلو و آلت است
انگذارانی دهان من طبق
چشم از معنی او حساسه است
لایق هر دو اثر را زاید یقین
میوها و سبزه ها ریحانها
می بزاید خوبی و احسانها
خون ز خورشید خوشی گاگون بود
شوره کشت و کشت را نبود محل
بیهده طاق و طرم طاق و طرم
بر امید غر و غرور خواری تو شد
کاندرین غر آفتاب روشنم
نه برآمد نه فرو شد ذات او

ماکر

تاکه واپس ماند ذرات دو نیم — در دو عالم آفتاب بی قسیم
شمس باشد بر سپهر مطلع — هم از و جمله سپهرها منقطع
تو مرا باور مکن کز آفتاب — صبر دارم من دمی یا هی بر آب
عین صنع است این نقش صانع چون بود — عین هستیها از غیر هستی چون رود
لیک این هست کور را نه چره — می نه بیند روضه را راهست رو
او ز بحر عذب آب شور خورد — تا که آب شور او را کور کرد
هست دست رحمت ایخافظان — گر بماند نیک و بد را کار کجا
مارعشق شمس دین بی نام نیم — ورنه ما آن کور را سیر اکنیم
تو نیای کبریایی تیز فعل — دار وی ظلمت کش ای تیغ فعل
جمله کور از تو دوا کن ای قمر — ای نهال میوه دار افشان ثمر
مر حسود تا اگرچه آن منم — جان مده تا هیچنین جان میکنم
انیت افتاده ابد در قعر چاه — انیت دردی دوا کو هست آه
باز آن باشد که آید نزد شاه — باز آن باشد که آید نزد شاه

گرفتار شدن باز میان جغدان

یاز در ویران بر جغدان فتاد — راه را گم کرد در ویران فتاد
خاک در چشمش زد و از راه برد — در میان جغد و ویرانش سپرد
ولوله افتاد در جغدان که ما — باز آمد تا بگیرد جای ما
باز گوید من چه در خورد هم بجغد — صد چنین ویران باکردم بجغد
خویشتن کشید ای جغدان کز من — من نخواهم بود اینجا اینزمان
جغد گفتا باز حیلت میکند — این خراب آباد در چشم شماست
مینماید سیری این حیلت ز ریست — تا زخان و مان شما را برکند
لاف از شه میزند و ز دست شاه — خاکهای بانگیرد او بنگر
جنس شاهست او و با جنس وزیر — تا برد او تا سلیمانرا زرام
انیت مالنجو لیای ناپذیر — او خورد او را خرمرطین را هیچ و پوش
کمترین جغدا رزندر بر مغز او — خود چه جنس شاه باشد منگری
جغد چبود خود اگر باری مرا — آنچه میکوید ز مکر و فعل و فن
مرد و یاری کی رسی از شاه کو — هر که این باور کند زود ابله است
دل بر نجاند کسی با من جفا — کفت باز ار یک پر من بشکنند
صد هزاران جغد من از بهر جای — شه کند تو ده بهر شب و فرا

هم ز نور شمس باشد این سبب — باز کرد شمس میکردم عجب
از کرا شمس این زمن باور کنید — صد هزاران باز بر پیدم امید
عین صنع افتاست ای محسن — در شوم تو امید تو امید می کنم
کر براق تازیان با خود خرند — جمله هستیها ازین روضه چرند
هر دم آرد جواب جدید — وانکه کرد شها ازین دریا ندید
ز آب من ای کور تا بی آشام — بحر میکوید بدست راست خور
راست میکردی کجا هی دولت — تیزه کرد است این تیزه که تو
دار و بینش کن کوری چشم حسود — بان ضیاء الحق حسام الدین تزود
ظلمت صد ساله را زود ز کند — انکه کر بر چشم اعمی بر زند
کر حسودی بر تو می آرد حسود — جمله کور ا ز اد و اکن خر حسود
کور میکرد و ز بود آفتاب — انکه او باشد حسود آفتاب
کی برایداین مرا داد بگو — نفی خورشید ا ز ل بانیت او
باز کور است انکه او کم کرد را — او همه نور است از نور رضا
لیک کوشش کرد سر رشته قضا — بر سری جغدانش بر میز نند
پر و بال ا ز نیش می کنند — چون بکان کوی پر خشم و عیب
اندر افتادند در دلق غریب — من نخواهم بود اینجا امروز
سوی شاهنشاه راجع میشوم — این خراب آباد در چشم شماست
ورنه ما را اسا عدشه باز جاست — خاکهای بانگیرد او بنگر
بر کند ما را اسا لوسی ز دست — او خورد او را خرمرطین را هیچ و پوش
دنه مسپار یای ما ران بخرس — خود چه جنس شاه باشد منگری
مشنوش کر عقل داری اندکی — آنچه میکوید ز مکر و فعل و فن
هست سلطان با چشم جوهری — هر که این باور کند زود ابله است
مر عکت لاغر چه در خور دشه است — کفت باز ار یک پر من بشکنند
بیخ جغدستان شهنشه بر کند — صد هزاران جغد من از بهر جای

پاسبان من عنایات ویست — هر کجا که من روم شه در پی است — در دل سلطان خیال من مقیم — بی خیال من دل سلطان سقیم

چون پر اندر مراشه در روش — پیرم پر اج دل چون پر وش — همچو ماه و آفتابی میرم — پرده های آسمانها میدرم

روشنی عقلهاند فکرتم — انتظار آسمان افطرتم — بازم و حیران شود در من بها — جمله کبود تا بداند سرها

شه برای من زر زندان بکرد — صد هزاران بسته را آزاد کرد — یکدمم با جمله ها دمساز کرد — از دم من جمله ها را باز کرد

ای خنک جمله که در پرده رمن — فهم کرد از نیکبختی راز من — در من آویزید تا یاران شوید — گر چه جمله اید شهبازان شوید

آنکه باشد با چنان شاهی حبیب — هر کجا افتد چرا باشد غریب — هر که باشد شاه در دش را دوا — گر چو نی نالد نباشد بینوا

مالک الملکم نیم من طبل خوار — طبل بازم میزنم شه از کنار — طبل بازم من ندای اوجی — حق گواه من بر غم مدعی

من نیم جنس سیاهی و دراز — نیست جنسیت زروی شکل و ساز — آب جنس خاک آمد در نبات — ماه جنس ماست چون نیست جنس شاه ما

باد جنس آتش آمد در دوام — جنس ما چون نیست جنس شاه ما — ماه ما شد بهر ماهی او فتاد

چون فنا شد های او ماند فرد — خاک شد جان و نشانیهای او — هست بر خاکش نشان پای او

خاک پیش شو ز بهر این نشان — پیش پای آب او کردم چو جو — نقل و می نوشید پیش از نقل من

ای بساکس کو صورت را بدید — تا نگردید شمارا شکل من — هیچ از جان جان او را ندید

تا ب نور چشم تا پیدا ست جهت — آخر این جان را بدان پیوسته است — عقل چون شمعی درون مخزن است

رایحه دراف و مطلق در لسان — قصد صورت کرد و بر الله زد — عقلها و روانش چون زبون

جان کل را جان جزء آشیب کرد — نور دل در قطره خونی نهفت — حامله شد از مسیح دلفریب

آن مسیحی که بر خشک و تر است — لهو و نفس و شجاعت در جنان — از چنین جانی شود حامل جهان

پس جهان زاید جهان دیگری — این چنین جان جان چو حامل گشت جان — من ز شرح این قیامت قاصرم

این سخنها خود بمعنی بارهی است — آن مسیحی کز مساحت برتر است — چون که لبنیکش زیارت میرسد

هست لبیکی که تو انی شنید — این حشر را نامید محشری — وز چنین لبیک پنهان بر جهد

لبیک سر تا پای هوائی شنید — هر فنا دام دم شیرین لبی است — بر سر دیوار تشنه در دمند

بر لب جو بود دیوار لبلبه — چون گند تقصیر پس چون تن زند — از لبی آب او چاهی نار بود

تشنه مستسقی زار و نزار — لبیک سر تا پای هوائی شنید — با لبک آب آمد بکوشش چون جواب

شد حجاب آب آن دیوار او — عاشقی مستی غریبی بیقرار — کشت خشت انداز در آخر خشت زن

چون خطاب یار شیرین دلپذیر — بر فلک بشد فغان زار او — من ازین صنعت ندارم هیچ دست

آب میزد با لبک یعنی هی تو را — مست کرد آن با لبک آهن چنین — مرده را زین زندگی تحویل شد

فایده چه زین زدن خشتی مرا — از سماع با لبک آن ممتحن — فایده چه قول سماع با لبک آب

تشنه گفت آبا مرا دو فایده است — کو بود مر تشنگان را چون جواب — با لبک او چون با لبک اسرافیل شد

یا چو بانگ رعد ایام بهار — باغ می یابد ازو چندین نگار — یا چو رعد مجوس بهنگام زکات
چون دم رحمن بود کان ازین — میرسد سوی محمدبن یمین — یا چو یوسف احمد مرسل بود
یا چو یوسف خوب لطیف — میزند بر جان یعقوب نحیف — یا نسیم روضهٔ دار السلام
یا سوی مس سیه اکسیر — میرسد پیغام کای ابلیه سیا — یا زلیلی بشنود مجنون کلام
فایدهٔ دیگر که هر خشتی ازین — برکنم آیم سوی ماء معین — گر کمی خشت دیوار بلند
پستی دیوار قربی میشود — فصل او درمان وصلی می بود — سجده آمد کندن خشت لحد
تا نکرد این دیوار عالی گردنست — مانع این سر فرود آوردنست — سجده نتوان کرد بر آب حیات
بر سر دیوار هر گوشه تر — زود تر بر میکند خشت دگر — هر که عاشق تر بود بر بانگ آب
او ربانگ آب پر می آید عشق — نشنود هیچ انه جز بانگ طبل — ای خنک آن را که او ایام پیش
امد ران ایام کش قدرت بود — صحت و زور دل و قوت بود — وان جوانی همچو باغ و سبزه تر
چشمهای تخت و شهوت دیدان — سبز میگردد زمین تن بدان — خانهٔ معمور و سقفش بس بلند
نور چشم و قوت ابدان بجا — قصر محکم خانه روشن چو صفا — چین غنیمت دان جوانی را پیر
پیش ازان کایام پیری در رسد — گردنت بندد بحبل من مسد — خاک شود مار و دود بر زبان و دست
آب رو در روا آب شهوت منقطع — اوز خویش و دیگران ناانتفع — ابروان چون پر دوم زیر آید
از تشنج رو چو پشت سوسمار — رفته نطق و طعم و دندانها ز کار — پشت و دو تا کشته دل سست و طبا
بر سره زاد کم مرکوب سست — غم قوی دل تنک تن تا درست — خانه ویران کاربی سامان شده
عمر ضایع سعی باطل راه دور — نفس کاهل دل سیه جان ناصبور — موی بر سر همچو برف از نسیم دی
روز بیکه لاشه لنگ و ره دراز — کاره که ویران عمل رفته زساز — پنجهای خوی بد محکم شده

حکایت

همچو آنشخص درشت خوشخلق — پس بگفتندش بکن او را بنکوه — هر دمی آن خار بن افزون شدی
ره گذر یانش ملامتگر شدند — پای درویشان بخستی نا ورز — چو که حاکم را خبر شد از حدیث
جا بهای خلق بد بر بی رضا — کف آری برکنم روزیش من — مدتی فردا و فردا وعده داد
چون بحد حاکم بد گفت این بکن — پیش آ در کار ها واپس منگر — کف الایام یا عم سینا
کف روزی جا کش ای وعده گر — که بهر روزی که می آید زمان — آمد خشت بد جوانتر میشود
تو که میگوئی که فردا این بدان — وین کنند و پیر و مضطر میشود — خار بن هر روز زار و خشکتر
خار بن در قوت و بر جاستن — خار کن در سستی و در کاستن

---

۱ دبس — رب انگبین
۲ معین — اب صاف
۳ مدر — ملق
۴ کلوخ — بضمتین صدای آب
۵ مسد — رسیمانی که از لیف خرما سازند
۶ تشنج — بهم کشیدن اعصاب از سردی
۷ یعنی روزگار ها ای عمر در میان است تقبل کن کفت تقبل کن وسهل انکاری و مطلق قرض ما کن
۸ غیر بدن — رفتن و نرم آمدن

اوجوان تر میشود تو پیر تر — رود باش ورو رکار خود مبر — خار بن دان هر یکی خوی بدت — بار ها در پای خار آخر زدت

بار ها از فعل بد نادم شدی — بر سر راه ندامت آمدی — گر ز خشت کشتن دیگر کسان — که ز خلق زشت تو بهتست آن نشان

غافلی باری ز زخم خود نه — تو عذاب خویش و بهم بنگر نه — یا تبر بردار و مردانه بزن — تو علی وار این در خیبر بکن

ور نه چون صدیق و فاروق مهین — هین طریق دیگر از ابر بگزین — یا بکلبن وصل کن این خار را — وصل کن با نار نور یار را

تا که نور او کشد نار ترا — وصل او کلبن کند خار ترا — تو مثال دوزخی و مومنست — کشتن آتش بمومن ممکنست

مصطفی فرمود از گفت حکیم — که بمؤمن لابه گر گردد رحیم — گوید ش بگذار من اشی باشم — هین که نورت سوزد آرم یار تو

پس هلاک نار نور مومنست — زانکه بی ضد دفع ضد لایمکنست — نار ضد نور با شد روز عدل — کان زقهر آنجنین شد این ز فضل

گر بمی خواهی تو دفع شر نار — آب رحمت در دل آتش نگار — چشمهٔ آن آب بر حمت مومنست — آب حیوان روح پاک محسنست

بس گریزانست نفس تو ازو — زانکه تو از آتشی او از آب جو — زاب آتش زان گریزان میشود — کاتشش از آب ویران میشود

حس تو فکر تو از آتش بهست — حس شیخ و فکر او نور خوش است — آب نور او چو بر آتش جهد — چلچلک از آتش برآید خوش جهد

چون کند چلچلک تو کوشش من کرد — تا نسوزد او گلستان ترا — پست نکند عدل و احسان ترا

یک شرار از دوزخ هزاران گلستان — بعد ازان چیزی که کاری بر دهد — لاله و نسرین و سیسنبر دهد

باز پنهانم میدوم از راه راست — اندرین تقریر بودیم ای حسود — که حرف لنگست و منزل دور دراز

بار تو با شد گران در راه چاه — سال شصت آمد که دوشت کشت — راه دریا گیر تا بالی رسد

آنکه عاقل بود در دریا رسید — چونکه یکره کشت آن دوشت گذشت — مرده گردد سوی دنیا زود باز

ور نه در تابه شوی بریان بسی — حال آن سه ماهی آن جویبار — گفته شد اینجا برای اعتبار

فاشتبه ثم اعتبر ثم انتصب — سال یکره کشت و وقت کشتنست — جز سیه روئی و فعل زشت نه

کرم در بیخ درخت تن فتاد — بین و بین ای راهرو یکباه شد — آفتاب عمر سوی چاه شد

این دو روزک آکه دولت چیست زود — اینقدر تخمی که ماند ست بکار — تا در آخر بینی او را برگ و بار

تا نبوی نکند دایم گشت — هین کو فردا که فردا ها گذشت — کهنه بیرون کن کرت میل نوست

پند من بشنو که تن بند تو ست — در معنی فی الناجیرافات

لب به بند و کف پر زر بر گشا — بخل تن بگذار و پیش آور سخا — ترک لذتها و شهوتها سخاست

وای او کز کف چنین شاخی بهشت — عروة الوثقی همین است این ترک هوا

این سخا شاخیست از سرو بهشت — یوسف حسنی تو اینجا لم چرا

تا برد شاخ سخا ای خوب کیش — اندر سن غافل مشو بیکه شده است — حمد لله کاین سن آخر میکنند

یوسف آمد اندرین دور زمن — تو مشو غافل ز سن آخر سخن

در رسن زن دست و بیرون رو ز چاه — تا به بینی بارگاه پادشاه — تا به بینی عالم جان جدید — عالمی بس آشکار و ناپدید

همچنان هست چون همستان شده — وانچنان هست پس پنهان شده — خاک برباد هست و بازی میکند — گر نمائی پرده سازی میکند

خاک همچون آلتی در دست باد — بادرا دان عالی و عالی‌نژاد — چشم خاکی را بخاک افتد نظر — باد بین چشمی بود نوعی دگر

اینکه بر کار است و بیکار است چوب — وانکه پنهانست مغز و اصل اوست — اسب را داند اسب را کوهست جا — هم سواری داند احوال سوا

چشم حس اسبست و نور حق سوار — پس ادب کن اسب از اخوی بیار — ور نه پیش شاه باشد اسب تو

چشم اسب از چشم شه رهبر بود — چشم او بی چشم شه مضطر بود — هر کجا خواهی کویدنی چرا

نور حق بر نور حس راکب شود — وانگهی جان سوی حق راغب شود — شاه باید تا بداند شاهرا

سوی حسی رو که نورش راکبست — حس آن نور نکو صاحب است — معنی نور علی نور این بود

نور حسش میبرد سوی علا — زانکه محسوسات دون عالمی است — نور حق دریا و حس چون شبنمی است

چون که نور حس نمی بینی ز چشم — نور حسی کو غلیظ است و گران — هست پنهان در سواد دیده کان

عاجزی پیشه کرفت از داد و غیب — نور حس با این غلیظی مختفی است — چون خفی هنود ضیائی کان صفی است

همچنان چون حس هست با دو جیب — که بجوشش میبرد کاهیش بر — کاه خشکش میکند کاهی نرست

دست پنهان و قلم بین خط کذار — اسب در جولان و ناپیدا سوار — که ملندش میکند کاهیش پست — کر درستش میکند کاهی شکست

کر میمیرد کاهی بسیار — که کلستانش کند کاهیش خار — تیر پران بین و ناپیدا کمان — جانها پیدا و پنهان جان جان

تیر را مشکن که این تیر شهی است — منبت پرتابی زشت آکهی است — کار حق بر کارها دارد هوس

خشم خود بشکن تو مشکن تیر را — چشم خشمت خون نابد شیر را — تیر خون آلوده از خون تو تر

آنچه پیدا عاجز و پست و زبون — وانچه ناپیداخان پندو حزون — کوی چوکانیم چوکانی کجاست

میدرد میدوزد این خیاط کو — ما شکاریم ینچنین دامی کراست — ساعتی زا کند زندیق را

زانکه مخلص در خطا باشد مدام — ما زخود خالص کریز و وا رهام — آن زهد کو در امان ایزد است

آینه خالص نخست او مخلص است — مرغ را نکر قفه است او مقنص است — در مقام امن رفت و بر دو دست

هیچ آئینه دکر آهن نشد — هیچ نانی کندم خرمن نشد — هیچ میوه پخته تا کوره نشد

پخته کردد از نعیم دور شو — روچو ریحان محقق نو بنو — چو نکه کفتی بنده ام سلطان سزد

در عیان خواهی صلاح الدین نمود — دیده ها را کرد بینا وکشود — دید هر چشمی که دارد نور هو

شیخ فعالست بی آلت چو حق — با مریدان داده بی کفتی سبق — مهر او کز نک سازد کام نام

مهر موشش عالمی اکشتری است — باز آن نقش نکین جائی کیست — سلسله هر حلقه اندر دیکری است

ثری ۲ علا ۳ مختفی ۴ خاک ۵ بلندی ۶ پنهان

صفی ۷ پاکی دلی اللهی

اشاره بهست با آیه شریفه که دامیت ابدیت دللرامیت صدی یعنی تو تیر نمی اندازی چون می اندازی بلکه خدا می اندازد

چرخ دون ۹ به لفاظ سرکش زندیق ۱۰ بدمذهب و بیدین مقرب اردوست

مخلص ۱۱ منقض ۱۲ پاره شده بادام مغز افتاده باکوره

میوه نارس

برهان ۱۳ محقق سیدبرهان الدین محقق است که خلیفه سلطان بهاء الدین ولد است و مولوی

بیان کردن حالی از احوال خود و اظهار صلاح الدین از فتوح ایمان بر ایمان

این صدا در کوه و دریا بانگ اوست — کاین بدست از بانگ این گه گه نهیست
هست کو کاواز صدها میکند — میرها ماند کوه از ان آواز وا میدهد
چون زکه آن لطف بیرون میشود — آبهای چشمه ها خون میشود
جان پذیرفت و خرد اجرای کرد — تا کم از سنگیم آخر ای کروه
نی صدای بانگ مشتاقی دراد — نی صفای جرعهٔ ساقی دراد
بوکه دروی تاب خورشید بهی — چون قیامت کو بهما را برکند
این قیامت زان قیامت کی کم است — هر که دید آن مر هم از خصم این دمست
ای خنک زشتی که خوبش شد مجیر — وای کل روئی که شد حسنش حریف
هیزم تیره حریف نار شد — تیرگی رفت و همه انوار شد
صبغة الله هست رنگ خوشبهو — پیسها یکرنگ کرد اندرو
آن منم خم خود انا الحق گفتنی است — رنگ آتش دارد الا آهنی است
چون بسر حق گشت هیچون زرگران — پس انا نار است و لافش بیزبان
آتشم من گر ترا شک است و ظن — ازمون کن دست را بر من بزن
آدمی چون نور گیرد از خدا — هست مسجود ملایک زاعتنا
آتش چه آهن چو لب به بندد — ریش تشبیه بیشبه بالخند
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر — لیک می نشکیم از غرقاب بحر
تا که پایم میرود رانم دراو — چون نماند پا چو بطانم در رو
ای تن آلوده بگرد حوض گرد — پاک کی ماند برون حوض برد
پاکی این حوض بی پایان بود — پاکی اجسام کم میزان بود
پاکی محدود تو خواهد مدد — نی مثل در بیان خواندن آب آلودگان را بپاکی
آب کفت آلوده ار من شرمسار — کفت آب این شرم از تو بر من است
زانکه پنهان میرود آلوده زاب — دل بپایهٔ حوض تن کلناک شد
الحیاء یمنع الایمان بود — بحر تن بر بحر دل بر هم زدان
کرد پایهٔ حوض دل کردای پسر — پیش شاهان کر فطر باشد بجان
کر تو باشی راست در باشی تو کر — ای سلامت کو سلامت ترا
شاه چون شیرین تر از شکر بود — وی سلامت جمله اکن تو مرا

هر کجا هست آن حکیم آشنا — باتک اوزین کو دل خالی مباد
میرها ماند کوه از ان آواز وا — صد هزاران چشمهٔ آب زلال
زان شهنشاه همایون نعل بود — که سراسر طور سینا لعل بود
فی دمن از سبز پوشان میشود — فی زجان یک چشمه جوشان میشود
کو حمیت از بیشه و ز کلمه کند — انچنین که را بکلی برکند
چون قیامت این کرم کی میکند — پس قیامت این کرم کی میکند
هر که دید آن مر هم از خصم این دمست — هر بدی کاین حسن دید او محسن است
آن مرده چون حی بی جان شود — زنده کردد ان و عین آن شود
در نمکسار ار خر مرده فتاد — انکه مرد کی بکیرد نهاد
چون دران خم افتد و کردش قلم — از طرب کوید منم خم لاتلم
رنگ آهن محو رنگ آتش است — زانکه سیلاب فنا آتش منش است
شد ز رنگ و طبع آتش مختشم — کوید او من آتشم من آتشم
آتشم من بر تو کر شد مشتبه — روی خود بر روی من بکذار مه
نیز مسجود کسی کو چون ملک — رسته باشد جانش از طغیان و شک
پای در دریا منه کم کوی ازان — بر لب دریا خمش کن لب کزان
جان و عقل من فدای بحر باد — خونبهای عقل و جان این بحر باد
بی ادب حاضر غایب چشم ازست — حلقه کرچه کر بود فی بر درست
پاک کو از حوض محور اوفتاد — او ز ظهر خویش هم دور اوفتاد
زانکه دل حوضی است لیکن دین ازین — سوی دریا راه پنهان دارد این
در نماند چیز کم کردد عدد — ای من این آلوده زاهل کی شود
تن ز آب حوض دل پاک شد — در میانشان بر فتح لا میچ ان
لیک فرشکند عالی همتان — وی سلامت جمله اکن تو مرا

اوا
مخفف آوازاست

۲ مثنا
رو کرد انیدن

۳ خریف
خزان

۴ اشاره
بآیهٔ واقعه در سورهٔ بقره است صبغة الله ومن احسن من الله صبغة یعنی بکوئید رنکت خدارا که مراد ایمان است و کفته اند رنکت او از رنکت خدا بهتر باشد

۱۲ درباره خدا ی است که طبایع خود را باب معهود به غسل میدهند

۵ اجتبا
برکزیدن

۶ بطء ظهر
مخالفی پاکی

۷ در حدیث است که الحیاء یمنع الایمان یعنی حیا ایمان میدارد و آدمی را از ایمان

۸ غرمیدن
حرکت کردن اطفال است

جان من کوره است و آتش خوست — کوره را این بس که خانهٔ آتش اوست — هیچ کوره عشق را سوزید نیست — هر که او زین کوره باشد کودنیست

پرک بی‌برگی ترا چون پرک شد — جان باقی یافتی و مرکت شد — چون تراغم شادی افزود و کم رفت — روضهٔ جانت کل و سوسن گرفت

آنچه خوف دیگران آن امن تست — بط قوی در بحر و مرغ خانه سست — باز دیوانه شدم من ای طبیب — باز سودائی شدم من ای حبیب

حلقهای سلسله تو دو فنون — هر یکی حلقه دهد دیگر جنون — داد هر حلقه فنونی دیگر است — پس مرا هر دم جنونی دیگر است

پس جنون باشد فنون این سلاسل — خاصه در نخجیر این مرد اجل — آنچنان دیوانگی بایست شد — که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن ذوالنون مصری به بیمارستان جهت پرسش ذوالنون

پنجمین ذوالنون مصری را فتاد — میرسید از وی جگرها را رمید — هین منه تو شور خود بای شوره خاک

شور چندان شد که تا فوق فلک — آتش او ریشها را میبرید — پهلوی شور خداوندان پاک

خلق را تاب جنون او نبود — چون که در ریش عوام آتش فتاد — بند کردندش بزندان المراد

نیست امکان دگر شیدن این الحکم — گرچه زین ره مشک می‌آید عظیم — ویدر این شاهان رعا خوف جان

حکم چون بر دست زندان اوفتاد — یک سواره میرود شاه عظیم — کاین گره کور ند و شاهان بی‌نشان

زر چه در باهنان در قطرهٔ — آفتاب مخفی اندر ذرهٔ — در کف اطفال چنین زر تیم

جمله ذرات در دی می‌شدند — آفتابی خویش را ذره نمود — وانک اندک روی خود را کم کشود

چون سفیها را بود کار و کیا — عالم از وی مست کشت و صحو شد — لاجرم منصور بر داری بود

لازم آمد قیلتون الانبیا — انبیا را گفته قوم راه کم — از سقه اتا نقتلنکم

زانخداوندی که گشت آویخته — چون بقول دشمن مصلوب جود — پس مرا و را امن کی ماند نمود

عصمت دانست فهیم چون بود — زر خالص را و زگر را خطر — باشد از قلاب خایین بیشتر

گر عدو خوبان در آتش می‌نهند — یوسفان از مکر اخوان در چهند — گر حسد یوسف بگرگان میدهند

از حسد بر یوسف مصری چه رفت — این حسد اندر کمین گرگیست رفت — داشت بر یوسف همیشه خوفها

گرگ ظاهر کرد یوسف خود بگشت — این حسد در فعل از گرگان گذشت — آمد گاندر نهانها تشنج

صد هزاران گرگ را این گرگ نیست — عاقبت رسوا شود این مکر و حیست — بیگمان بر صورت گرگان کمین

حشر پر حرص حس مردار خوار — زانکه حشر حاسدان روز رشد — خمر خواران را بود کندم نهان

کندن مخفی کان بدلها میرسید — گشت اندر حشر محوس و پدید — برحذر شو زین وجود آرائی

ظاهر و باطن اگر یکی شدی — بیشه آمد وجود آدمی — صالح و ناصالح و خوب و دژم

نیست کس را در نجات او شکی — در وجود مانیز ان گرگ دوست — هم بران تصویر حشرت داده‌اند

حکم خود آنست کو غالبتر است — چونکه زر بیش از مس آمد آن روا — ازره پنهان صلاح دین نهند

ساعتی گرگی در آید در بشر — سیرتی کان در وجودت خفیست — خرس بانی میکند بر هم سلام

بلکه خود از آدمی در کار و خو — میرود دانائی و علم و هنر — اسب تکاسک میشود در هموار و آب

کودن
کودن بی‌حاصل
و فرومایه
صحیح
اشاره بایه واقعه در سوره
آل عمرانست و یقتلون الانبیاء
بغیر حق ذلک بما عصوا و کانوا یعتدون
یعنی میکشند کافران پیمبران را
بدون جرمی و این بسبب سرکشی
طفلیان ایشان است نه خداوند است
یعنی ایشان را بسبب سرکشی
واقعست فهم اشاره بآیه و قتلهم
در سورهٔ انفال است و ما کان الله
لیعذبهم و انت فیهم یعنی خداوند
نیست که عذاب کند آنقوم را
و حال آنکه تو ای محمد در میان ایشان
لبق
مرد چرب زبان

رفت در سنگ زاد وحشی و موحش
یاسبان شد یا شکاری یا حریص
در سنگ اصحاب فیل آن را نمود

هر زمان در سینه نوعی سر کند
گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که هر شیر اژدهاست

در زنی کن ازدر دمرجان جان
ای کرم از سنگ اژدرون عارفان
چونکه در سنگ اژدها روزی لطیف

چونکه ذوالنون سوی زندان شتاب
بند بر پا دست بر سر نه فتاد
دوستان از هر طرف بنهاده سر

دوستان در قصه ذوالنون چنین
فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نیست تا قصد چنین کرد

کاین مگر قاصد کند یا حکمتی است
کو درین دین قبله و آیتی است
دور دور از عقل چون ادراک او

حاشش بشمار کمال جاه او
کار بسیاری چو شد ماه او
اوز شر عامه اندر خانه شد

اوز عار عقل کند تن پرست
قاصد ارفته است و دیوانه شده است
که ببندم ای فتی و سازگار

تا ز زخم بخت یابم من حیات
چون قتیل ارگا و موسی شد نجات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم

زنده شد کشته ز رحم دم گاو
همچو مس از کیمیا شد زر ناب
کشته بر جست و بخفت اسرار را

گفت دشمن کاینجا عت کشته اند
تخم این آشوب ایشان کشته اند
چونکه کشته گردد این جسم گران

جان او جنبید بهشت انوار را
بازداند جمله اسرار را
وانماید خویشان دیو را

کاو کشتن بست از شرط طریق
تا شود از زخم رشتش جان مفیق
کاو نفس خویش را زودتر بکش

رجوع کردن بحکایت ذوالنون با مریدان

این سخن را مقطع و پایان مجو
بانگ بر زد بین کیایند القوا
با او بگفتند از دوستان

چون رسید نه آن نفر نزدیک او
این چه تهمت است بر عقلت نهند
وود و لطف کی رسد دفعتاً بآب

چون فی ای دریای عقل ذوفنون
ما تحیر ایم این کمن
مر تحیر را نشاید دور کرد

واگبر از ما بیان کن این سخن
ای که بحر علم و عقلی اعجب
راز را اندر میان آور شها

راز را اندر میان نه با محب
در رود عالم دل بتو بربسته ایم
راز را از دوستان پنهان مکن

با محب صادق و دلخسته ام
جز طریق امتحان مخلص ندید
خوش آغازید و دشنامم ز گزاف

چونکه ذوالنون این سخن را نشنید
جلگان کز سنگلخ آرند سیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر

بر جهید و نک بران کرد و چو آب
دوستان را رنج باشد چون جان
کی گران گیرد ز رنج دوست دوست

دوستان بین کز نشان دوستان
در بلا و محنت و آفت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتش است

فی نشان دوستی شد سر حق
امتحان کردن خواجه لقمان را در زر یسی

فی که لقمان را که بنده پاک بود
بهر شر دیدی ز فرزندان خویش
زانکه لقمان گر چه بنده از درون

خواجه اش صید آشتی در کار پیش

رفته تا جویای رحمن گشته بود
تا بدام سینها پنهان رهاست
چونکه حامل میشوی ای بی شریف

بهر پرسش سوی زندان نزد او
سوی زندان و دران ژرفی دوید
تا چنان با شد سفر فرمای او

اوز ننگ عاقلان دیوانه شد
بر سر و پشتم زبن این راهگاه
همچو کشتهٔ گاو موسی کش شوم

وانمود آن نمرهٔ خون خوار را
زنده کرد و هستی اسرار دان
وانماید دام خدعه و ریو را

تا شود روح خفی زنده بهش
حال ذوالنون با مریدان باز گو
بهر پرسش آمدیم اینجا بجان

چون شود عقلها شکسته از عزاب
یا ربودش و دغل مهجور کرد
رو مکن در ابر پنهانی رها

در میان نه راز و قصد جان مکن
گفت او دیوانه گه زی دفاع
گفت با درویش این با دان مگر

ریخ مغز و دوستی او را چو پوست
ز خالص و دل آتش حو نشست
روز و شب در بند کی چالاک بود

بنده بود و از هوا آزاده بود

لفت شاهی شیخ را اندر سخن
چیزی از بخشش زمن درخواست کن

من دو بنده دارم و دشمان حقیر
وان دو بر تو حاکما بندو امیر

شاه آن دان کو رشاهی فارغست
بر مه و خورشید نورش مانعست

خواجه لقمان بظاهر خواجه وش
در حقیقت بنده لقمان خواجه اش

مر بیارا زا مفازه نام شد
نام و ننگی عقلشان را دام شد

یک گره از اظاهر سالوس نما
نور باید تا بود جاسوس شاه

در رود در قلب ابرار اعتقل
نقد او بیند نباشد بند قفل

در درون دل در آید چون خیال
پیشان کشوف نا بشد ترحال

آنکه واقف گشت بر اسرار هو
سر مخلوقات چیود پیش او

در کف دزدان کهن کشت موم
موم چیود در کف اوای ظلوم

چون رود خواجه بجانی ناشناس
بر غلام خویش پوشاند لباس

در پیش چون بندگان دره شود
تا نیابد زو کسی آگه شود

تو درشتی کن مرا دشنام ده
مر مرا تو هیچ تو قیری منه

خواجگان این بندگیها کرده اند
تا گمان آید که ایشان برده اند

وین غلامان هوا بر عکس آن
خویشتن بنموده خواجه عقل جان

پس ازان عالم بدین عالم جهان
تعبیها هست بر عکس این بدان

زانکه لقمان را مراد این بود تا
ابرای مصلحت آن را بهر

کار پنهان کن تو از چشمان خود
تا بود کارت سلیم از چشم بد

میدهند افیون بمردم خم منه
تا که پیکان از تنش بیرون کنند

چون بهر فکری که دل خواهی بزد
از تو چیزی در نهان خواهند برد

پس بدان مشغول شو کان چیز را
تا ز تو چیزی برد کان کمتر است

هر چه نازلتر بدریا افکند
دست اندر کاله بهتر زند

نقدها یابد باطاعت کوشدار
تا ز روی حق نکردی شرمسار

خواجه لقمان چو لقمان را شناخت
ظاهر شدن فضل و هنر لقمان پیش امتحان کنندگان

گفت شاهی شه شرم ناید مرترا
گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست

گفت شه آمد چه آمد این ز تست
هستی انداز دکه هستی را عدوست

محزن انداز دکه محزن عارتست
در نظرشان کوهری کم از حشیست

در جهان باز کونه زین بسی است
در قبا کو سید کو لدغاله است

یک گره را خود معرف حاله است
تا شناسد مرد را بی فعل و قول

باز باید پاک از تقلید و حول
در جهان جان جوسیس القلوب

بندگان خاص علام الغیوب
کو شود پوشیده این عقل با

در تن کثیف چیست از برک و سبز
بر زمین رفتن چه دشوارش بود

آنکه بر افلاک رفتارش بود
بند کی بر ظاهرش دیباچه

بود لقمان بنده شکل خواجه
مر غلام خویش را ساز د امام

او بپوشد جامهای آن غلام
من کجا برم کفش چون بنده کهن

کو بیا ای بنده تو رو در صدر من
تا بغربت تخم خلت کاشتم

ترک خدمت خدمت خود داشتم
کار ها را کرده اند آماده کے

چشم پر بودند و شیر از خوابکے
نا یداز بنده بغیر از بندکی

آید از خواجه ره افتد کے
بود واقف دیده بود از روی شان

خواجه لقمان بر احوال نهان
لیک خوشنودی لقمان از نخست

مرورا آزاد کردی از نخست
این عجب که سر خود پنهان کنی

چه عجب گر سر بد پنهان کنی
واندکی از خوبی ز خود چیزی بزد

خویش را تسلیم کن بر دار زد
او بدان مشغول شد جان بیزند

وقت مرگ از بیخ او را میدرند
می در آید در دزا از آنسو کانیکنی

هر چه اندیشی و تحصیلی کنی
کشتی عمرش بغرقاب اوفتد

بار بار زکان چو در آب اوفتد
ترک کن کیر و بهتر را بیاب

چونکه چیزی فوت خواهد شد ورا
حرص و غفلت را بر دو دو نی

چونکه نعمت را نخواهد ماند کی
بنده بود او را و با او عیش با ش

زلت
لغزش
بازنغ
طلوع کننده و نور
گسترنده
مفازه
مقر راستگاری
محل نجات
زنده
گره
مخفف گره است
عول
جور کردن و میل کردن
شین
مخفف شین است
برده
بنده
کوش داشتن
یعنی نگهداشتن و حفظ کردن است
۱۲

هر طعامی کاو رسد مندی بوی — کس سوی لقمان فرستاد از پی
تا کرا لقمان دست سوی آن برد — فاصدا تا خواجه پس خورد خورد
سور او خوردی و شور انگیختی — هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی دل و بی اشتها — این بود پیوستگی بی انتها
خربزه آورده بود مزدار معان — لیک غایب بود لقمان زان میان
گفت خواجه با غلامی کالعلان — رود رو فرزند لقمان را بخوان
چونکه لقمان آمد و پیش نشست — خواجه پس بگرفت سکینی بدست
چون برید او داد او را یک برین — همچو شکر خورد شد و هون الکبین
از خوشی که خورد داد او را دوم — ماند شمسی گفت این را من خورم
تا رسید آن شش سها همدیگر — تا چه شیرین خربزه است این پسر
او چنان خوش میخورد کز ذوق او — طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت — هم زبان کرد و لبه هم حلق سوخت
ساعتی بیهود شد از تلخی آن — بعد از آن گفتش که ای جان جهان
لطف چون اخلاق تو این قهر را — نوش چون کردی تو چندین زهر را
این چه صبر است این صبوری از چه دست — یا مگر پیش تو این جانب عدو ست
که مرا عذر نیست بس کن ساعتی — چون نیاوردی بهانه وقتی
گفت من از دست نعمت بخش تو — خورده ام چندین که از شرم تو
می نوشم ای تو صاحب معرفت — شرم آید که یکی تلخ از کفت
چون همه اجزایم از انعام تو — رسته اند و غرق دانه و دام تو
خاک صد ره بر سر اجزام باد — گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد
لذت دست شکر بخش تو را — اندرین لطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود — از محبت دردها صافی شود
از محبت دردها صافی شود — وز محبت لدغها شافی شود
از محبت دار تختی میشود — وز محبت بار بختی میشود
از محبت مار نوری میشود — وز محبت دیو حوری میشود
از محبت حزن شادی میشود — وز محبت غول هادی میشود
از محبت سقم صحت میشود — وز محبت قهر رحمت میشود
این محبت هم ملیجه دانش است — کی گزافه برچنین نقشی نشست
برجمادی ریگ مطلوبی چو دید — از صفیری بانگ محبوبی شنید
چونکه ملعون خواند ناقص ابتهال — هست در تاویل نقصان عقول
نقص عقلت آنچه بد رنجور ست — موجب لعنت سزای دور ست
گفر فرعونی و هر کبر عنید — زانکه ناقص تن بود مرحوم هم
برق آفل باشد و بس بیوفا — زانکه تکمیل خرد با دوست
نوربای برق ببریده پی است — بهر نقصان بدن آمد فرج
برکف دریا فرس را راندن — برق خندد بر که می خندد بکو
عاقبت بین است عقل از خائفت — آن چه لاشرقی و لاغربی کی است
برق را خود بخیلف الاعبار دان — نور باقی را همه ابصار دان
از حریصی عاقبت نادیدنست — بدل و بر عقل خود خندیدنست
عقل کو مغلوب نفس اوفتاد — مشتری ملک دل شد بخس شد

هم درین بخشی بگردان این نظر — در کسی که بخش کردست در کمر — آن نظر که بنگرد این جرم را — او بخشی سوی سعدی نقب زد

زان همی گرداند تا حالی بحال — ضد بضد پیدا کنان در اعتدال — تا که از عسری نه بینی خوفها — کی ز یسری یابی الطافها

تا که خوف را بداند ذات الجلال — لذت ذات الیمین بی الجلال — تا دو پر باشی همی پرد پره — عاجز آمد از پریدن کبره

یا رها کن تا نیایم در کلام — یا بده دستور تا گویم تمام — ورنه این خواهی نه آن فرمان تراست — کس چه داند مر ترا مقصد کجاست

جان ابراهیم یابد تا بنور — بیند اندر نار دو سرو و قصور — پایه پایه بر رود بر ماه و حور — تا نماند هیچ حلقه بند در

چون خلیل از آسمان هفتمین — بگذرد که لا احب الآفلین — آنجهان تن غلط اندر شد — جز مر آنرا کو ز شهوت ایمن شد

تمهٔ قصه حاسدان بر غلام سلطان و حقیقت آن

بار دیگر گشت و گرد از ره بتافت — با غبان ملک با اقبال و تخت — بر غلام خاص سلطان آمد

وان درختی را که تلخ و در ربود — کی بر او دارد اندر مرتبت — چون درختی را نماند اندر درخت

کرچه همسایه ندانیدم در نظر — شیخ کو نیظر بنور الله شد — چون به بینندشان بچشم عاقبت

چشم آخر بین بگشاید ز سبق — آنخود آن بد درختان بوده اند — از نهایت در نخست آگاه شد

در نهانی مکر می انگیختند — تا غلام خاص را کژدن زنند — تلخ کو بر شور بختان بوده اند

از حسد جوشان و لب می گزیدند — شاه از اسرارشان واقف شد — نیخ او را از زمانه برکنند

چون شود فانی چو جانش شاه بود — نیخ او در عصمت الله بود — هیچو بوبکر بابی تن زده

در تماشای دل بدگوهران — میزدی خنجر بسان کوه کران — مکر میسازند قوم حیله مند — تا که شه را در فضا همی افکنند

پادشاهی بس عظیم و بیکران — در فضایی کی بجز ذات خران — از برای شاه دامی دو خیند — آخر این تدبیر از او آموختند

بخش شاکردی که با استاد خویش — همسری آغاز د و آید به پیش — با کدام استاد استاد جهان — پیش او کیسه هویدا و نهان

چشم او منظر نور الله شده — پرده های جهل را خارق شده — از دل سوراخ چون کهنه کلیم — پردهٔ سبز و بپیش آن حکیم

پرده میخندد بر و با صد دهان — هر دمی آید کی آهن گسل — کوید آن استاد من شاگرد را — ای کم از سگ مشربت با من وفا

خود مرا استاد کیرآهن گسل — نه از منت یاریست و جان درد ان دل — بی منت آبی نمیکرد و روان

پس دل من کارگاه تخت اوست — چه اشکنی این کارگاه ای اندوست — کوشش پنهان نرم آتش زنه — فی تقلب از قلب ما شد روزنه

آخر از روزن به بیند نور تو — دل کواهی میدهد بدین ذکر تو — لیک در روئیت نماند اکرام — هر چه کونی خنده و کوید نعم

او همی خندد بر ان اشکافت — صد هزاران کل شقفی بر زد — پس خدایی را خدا همی شد جزا

صد هزاران بلبل قمری نواد — در هم آمیزد شکوه و شیوه ها — چون دل او در رضا آرد دغل

بخندد اندر جهان بیوا — چون ندانی تو خزانرا از نهاد — چون بدانی ز مر خنده در ثمار

خنده برگ روح خود زرد و سیاه — چو که برگ روح خود زرد و سیاه — می به بینی چون نه بینی خشم شاه

آفتاب شاه در برج عتاب — میکند رو با سیه همچون کباب — آن عطارد را و ارواح سیاه — آن سپیدی آن به میزان ماست

باز منشوری نویسد سرخ و سبز — نار هندد ارواح از سودا و عجب — سرخ و سبز افتاد نسخه نوبها — چون خط قوس قزح در اعتبار

اندرین معنی شنو قصه تمام — تا بیابی از معانی حصه — رحمت صد تو بران بلقیس باد — که خدایش عقل صد مرده بداد

عکس تعظیم پیغام سلیمان در دل بلقیس بصورت هدهد

هدهدی نامه بیاورد و نشان — از سلیمان چند حرفی بیان

خواند او آن نکتهای با مشمول — در حقارت نگرید اندر رسول — چشم چو گفتی دید و دل در پاش دید — حس چو گفتی دید و دل در پاش دید

عقل با حس نی بعلمیات دور — چون محمد با ابوجهلان بجنگ — کافران دیدند احمد را بشر — چون مذبذب ماند روی آن بشر

خاک زن بر دیدهٔ حس خویش — دیدهٔ حس دشمن عقل است و کیش — دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند — بت پرستش خواند و ضدّاش خواند

زانکه او کف دید و در یا ندید — خواجهٔ فردا و حالی بیش او — او نبیند زانکه حالی دید و فردا ندید

ذرّه زان آفتاب آرد بیام — قطره گر بحر و حدت شد مسقم — هفت بحر آن قطره را باشد سیر

گر کف خاکی شود چالاک او — پیش خاکش سر نهد افلاک او — خاک آدم چونکه شد چالاک حق — پیش خاکش سر نهد املاک حق

آن لطافت پس بدان کز آب هست — از یکی چشمی که ناگه بر گشود — خاک از دردی نشیند زیر آب — خاک بین کز عرش بگذشت اندر آب

جز عطای مبدع و وهاب نیست — گر کند سفلی هوا و نار را — ور زکل او بگذراند خار را

حاکم است و یفعل الله ما یشاء — او ز عین درد نگهدارد دوا — گر هوا و نار را اسفل کند — تیز کی و دردی و ثقلی کند

راه گردون را بپا مطوی کند — نیست کس را زهره تا گوید چون — بس چگرها کاندرین ره گشت خون

در زمین و آب را علوی کند — خاکئی را گفت پر بارگشا — زیر هفتم خاک با تلبیس شو

پس یقین شد که تغیر من نشاء — آتشی را گفت رو ابلیس شو — در تصرف دانما من با قیم

آدم خاکی بر دو تو بر سها — ای بلیس آتشی رو نار شو — این غبار از پیش منشان تا نوم

چار طبع و علت اولی نیم — کار من بی علتست و مستقیم — عادت خود را بگردانم بوقت

نیست تقدیرم بعلت ایستم — کوه را گویم سبک شو همچو نیم — چرخ را گویم فرود آ پیش چشم

گویم ای خورشید مقرون شو بماه — بحر را گویم که هین پر نار شو — چشمهٔ خورشید سازم چشمهٔ خشک

هر دو را سازم چو دو ابر سیاه — چشمهٔ خورشید را سازم خشک

انکار فلسفی در آیه ان اصبح ماؤکم غورا

ماء کم غور از چشمه بندم آب — آب را در غور ها پنهان کنیم — چشمها را خشک و خشکستان کنیم

جز من همچل با فضل و خطر — فلسفی منطقی گمرهان — میکند شت از سوی مکتب آن زمان

گفت آریم آبرا ما کلند — ما بزخم بیل و تیزی تبر — آبرا آریم از پستی بزیر

چونکه بشنید آیهٔ اور ابلند — گفت زین دو چشمه چشمهای شقی — تا ببینه نوری بیدار صافی

شب بخفت و دید او یک سیر شود — زد طپانچه بر دو چشمش کور کرد — نور قدرت از کرم ظاهر شدی

روز برجست و دو چشمش کور دید — نور فایض از دو چشمش ناپدید — کر بنالیدی و مستغفر شدی

لیک استغفار هم در دست نیست | ذوق توبه نقل هر سرمست نیست | زشتی اعمال و شومی خود | راه توبه بر دل او بسته بود
از نیاز و اعتقاد آن خلیل | کشت ممکن امر صعب مستحیل | همچنین بر عکس آن انکار مرد | مس کندذرا و صلحی را نبرد
دل سنگی همچو ریگ سنگ کشت | چون سگی فندق بر آزا کهربا کشت | چون شقیعی کوکه تا او را دعا | بهر کشتن خاک سازد کوزه را
یا بدیوزهٔ مقوقس اندر سول | سنگلاخی مزرعی شد با وصول | کهربای منبع آمد این دعا | خاک قابل را کند سنگ و حصی
هر دلی را سجده هم دستور نیست | مزد رحمت قسم هر مزدور نیست | هین مشیتی آن کمن جرم و گناه | که کنم توبه ده آیم در پناه
می بیاید تاب و آبی توبه را | شرط شد برق و سحابی توبه را | آتش و آبی بباید میوه را | واجب آمد ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و آب دو چشم | کی شنید آتش تهدید و خشم | تا نباشد کریه ابر انمطر | تا نباشد خنده برق اسمر
کی برد مسبزهٔ ذوق وصال | کی بجز شد چشمها و آب زلال | کی گلستان را زکوید باچمن | کی شکفته عهد بندد با سمن
کی چنار سی کف کشاید در دعا | کی درختی برفشاند میوه را | کی شکوفه آستین پر ثنا | برفشاندن کیرد ایام بهار
کی فرو زد لاله راح همچو خون | کی کل از کیسه در اندوزد برون | کی بیاید بلبل و کل بوکند | کی چو طالب فاتحه کو کو کند
کی بکوید لکلکات آن لکلک بجان | لک چه باشد ملک لک لک لسان | کی نماید خاک اسرار ضمیر | کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده اند این حمله را | من کریم من رحیم کلها | آن لطافتها نشان شاهیست | که بهر ساعت دو صد جانش فداست
تا آن شود شاد و از نشان کود بشنا | چون نمیدد را نباشد انتباه | روح آنکس کو بهنکام است | دید تب خویش و شد بیخویش و مست
آن شناسد بوی می کو می بخورد | چون نخورد او می چه داند بوی کرد | زانکه حکمت همچو ماغه ضاله است | همچو دلالان شمارد اله است
تو به بینی خواب و در یک خوش لقا | کو دهد وعده و نشانی مر ترا | که مراد تو شود و ایمن نشان | که به پیش آید ترا و فرد افلان
یک نشانی آنکه او باشد سوار | یک نشانی که ترا کیرد کنار | یک نشان که دست بندد پیش تو
تا سه شب خواهش کن این نیک و بد | این نشان باشد که یحیی آید | دم مزن ته سوز اندر گفتگو | که سکوت است آیت مصبور تو
هین مبادا این نشانرا تو بکفت | این نشان را دار اندر دل نهفت | این نشانها کو بدیش همچو شکر | این چه باشد صد نشانهای دکر
این نشان آن بود کان یک دعا | که همی جوئی بیابی از اله | آنکه میکرنی بشبهای دراز | واندکه میسوزی سحرکه در نیاز
آنکه بی آن روز تو تاریک شد | بیخود و کی کرد تو تاریک شد | واندکه دادی انچه دادی در زکات | چون زکات پاک بازان بر حیات
رختها دادی و خواب اندر بلک بود | سر فدی کردی و کشتی همچو عود | چند پیش تیغ رفتی همچو خود | چند پیش آتش نشستی همچو عود
زانچنین بیچارکیها صد هزار | خوی عشاقست نا بیدار شما | چونکه اندر خواب دیدی حالها | آنکه بودی آرزویش سالها
چونکه شب انخواب دیدی روشنا | از امید آن دولت پیروز شد | چشم کردان کرده و به چپ و راست | کان نشان و آن علامتها کجاست
بر مثال بلک میلرزی که وا | کرد و در و زد نشان آید بجا | میدوی در کو و بازاری سرا | چون کسی کو کم کند کو ساله را
خواجه خیره است این دم دادو | کم شده ایجاکه داری کیستت | کو مپرس خیر است لیک این خیر من | کس نشاید که بداند غیر من

انکار = حجود
مستحیل = ممتنع

مقوقس

نام یکی از سلاطین و حکام اسکندریه و مصر و در صحابهٔ حضرت رسول معدود و آمده و بدعای حضرت سنگلاخ بجهة او مزرع سبز شد

گر بگویم یک نشانم فوت شد
چون نشان شد فوت وقت آشتی

گو میش من صاحبی گم کرده ام
رو بجستجوی او آورده ایم

چون طلب کردی بجد آخر بیاب
جد خطا کمتر چنین آید بخیر

تو شدی بیهوش و فتادی بی بقا
بیخبر گفت این سالوس و نفاق

این نشان در حق او باشد که او
آن دگر را کی نشان آید پدید

ماهی بیچاره را پیش آمد آب
این نشانها ملک آیات انقلاب

این سخن ناقص بماند و بی قرار
دل ندارم بیدلم معذور دار

میشمارم برگهای باغ را
در شمار اندر نیاید یک من

نحس کیوان یا که سعد مشتری
نا ید اندر حصر اگر چه بشمری

تا شود معلوم آثار قضا
شمه ای هل سعد و نحس را

وانکه را طالع زحل از هر شرر
طالع آنکس که باشد مشتری

پس کن ای بیهوده تازان آفتاب
اختری نا ید بیکبارش بتاب

آنچه بر دارد بدان مشغول شو
از دگر کفتار ها معزول شو

از دگر قصه شاه ما مستور داد
اندر آنش دید ما را نور داد

لیک هر گز مست تصویر خیال
در نیاید ذات ما با هیچ مثال

شاه را کو دید کسی جولا هست
دید موسی یک شبانی را ببرا

تو کجائی تا شوم من چاکرت
تو کجائی تا رسد دستت بسر

ای خدای من فدایت جان من
جامه ات دوزم شپشهایت کشم

وسکتک بوسم بمالم پایکت
بهم شپیرونا نهای رو غنین

ای فدای تو همه بزهای من
کفت با آنکس که ما را آفرید

این چه زار است این چه حکم است و قضاست
کو بدست منکر مرا دیوانه خواست

مناجات کردن شبان با حق سبحانه و تعالی در عهد حضرت موسی علیه السلام

جمله فرزندان و خانم و همان من
تو کجائی تا رسد دستت بسر

شیر پیشت آورم ای محتشم
تو کجائی تا رسد دستت بسر

وقت خواب آید بروبم جایکت
تو کجائی تا رسد دستت بسر

خسرها جمله تنهای تا زنین
کر بمیرم خانه ات را من دوام

ای بیادت هی هی و همهای من
سازم و آرم بپیشت صبح و شام

این زمین و چرخ ازو آمد پدید
زین نمط بیهوده میگفت آن شبان

چنبه اندر دهان خود فشار
کفت موسی با شبان کافر شدی

کفر تو دینهای دین آزاده کرد
کند کفر تو جهان را کنده کرد

بنکری اندر وی هر سردی سوار
رحم کن بر عاشقان معذور دار

دولتت پاینده باد ای مه که تو
پس کرفتا ندر کنایت بخت تو

ناکهان آمد سواری نیکبخت
او ندا اندر کان نشان وصل کیست

او چو می بیند در این صورت صفت
شخص را جانی بجای میرسید

هر زمان کردی نشانی میرسید
خاص آن جا را بود کو آشناست

پس نشانیها که اندر انبیاست
خاصه آنجو عشق از وی عقل برد

ذره ها را کی تواند کس شمرد
میشمارم بهر رشدای ممتحن

شرح باید کرد بهر نفع و ضر
شاد کردد از نشاط و سروری

زانکش سوزد و میران بیجا را
در دمی نه نور ماند نه نشان

بر ندارد جز که آن لطف قدیم
نیست لایق مر مرا تصویرها

وصف شاهانه ز انها جاست است
این چه مدح است این کر آکاه نیست

کو همی کفت ای خداوندای اله
چارقت دوزم کنم شانه سرت

چارقت را دوزم و شیره زنم
من ترا غمخوار باشم هم چو خویش

روغن و شیرت بیارم صبح و شام
از من آوردن تو خوردن ملعام

کفت با یکدیگر ای فلان
خود مسلمان ناشده کافر شدی

کفر تو دینهای دین آزاده کرد
کفر تو دینهای دین آزاده کرد

چارق و پاتابه لایق مر ترا است — آفتابی را چنینها کی رواست — گر نبندی بر لبش تو حلق را — آتشی آید بسوزد خلق را

آتشی کز نار است این دود و هست — جان سیه گشته روان پر دود هست — کز همی دانی که یزدان داور است — زآتش دوزخ ترا چون باور است

دوستی بیحد چو بیحد شیمی است — حقتعالی را چنین خدمتگری است — باکه میگویی تو این با عم و خال — جسم حاجت در صفات ذوالجلال

شیر او نوشید که در نشو و نماست — چارق و پوشد که او محتاج پاست — ور برای بنده است این گفتگو — آنکه حق گفت او هست و من خداو

اگه گفتی مر مرا لم تعد — من شدم رنجور و تنها ماند شد — آنکه بی تسمیع دلی بی بصر شده است — در حق آن بنده هم این بیهده است

بی ادب گفتن سخن با خاص حق — دل پر اندیشه دارد در ورق — گرچه یک جنبند مر دو رزن هست

قصد خون تو کند تا ممکن است — گرچه خوشخوی و حلیم و مومن است — مرورا کوئی بود در هم سبان

دست و پا در حق ما آسایش است — در حق پاکی حق الایش است — والد و مولود را او خالق است

هر چه جسم آمد ولادت وصف اوست — هر چه مولود است از نیستی جوست — حادث است و محدثی خواهد یقین

گفتنای موسی دانم دوختی — ور پشیمانی تو جانم سوختی — جامه را بدرید و آهی کرد تفت

وحی آمدن از حقتعالی بعتاب بموسی بجهة شبان

وحی آمد سوی موسی موسی از خدا — نی برای فصل کردن آمدی — تا توانی پا منه اندر فراق

تو برای وصل کردن آمدی — هر کسی را اصطلاحی داده ایم — در حق او مدح و در حق تو ذم

هر کسی را سیرتی بنهاده ایم — در حق او ورد و در حق تو خار — در حق او نیک و در حق تو بد

در حق او نور و در حق تو نار — از کرانجانی و چالاکی همه — من نگردم خلق تا سودی کنم

ما بری از پاک و ناپاکی همه — سند یا را اصطلاح سند مدح — من نگردم پاک از تسبیحشان

هندیا را اصطلاح هند مدح — ما بدو نر بنگریم و قال را — ناظر قلبیم اگر خاشع بود

ما بدرون را بنگریم و حال را — چند این الفاظ و اضمار و مجاز — پس طفیل آمد غرض جوهر غرض

زانکه دل جوهر بود گفتن عرض — سر بسر فکر و عبارت را بسوز — آتشی از عشق در جان برفروز

آتشی از عشق در جان برفروز — بوده ویران خراج و عشر نیست — عاشقا را هر نفس سوزیدنیست

عاشقا را هر نفس سوزیدنیست — این خطا از صد ثواب اولیتر است — خون شهیدان را از آب اولیتر است

خون شهیدان را از آب اولیتر است — جامه چاکان را چه فرمائی رفو — تو ز سر مسان قلاوزی مجو

لعل را گر مهر نبود پاک نیست — بعد از آن در ستر موسی حق بخفت

بعد از آن در ستر موسی حق بخفت — چند بجهد کشت و چند آمد بجهد — چند پرید از ازل سوی ابد — بعد از آن گر شرح گویم لمبی است

بر دل موسی سخنها بر دمید — زانکه شرح این ورای آگهی است

فرهنگ دهخدا

گر بگویم عقلها را بر کند ... در نویسم بس قلمها بشکند ... در بگویم شرحهای معتبر ... تا قیامت باشد آن بس مختصر

لاجرم گر تو نمایی رخ دمن ... گر تو خواهی از درون خود سخن ... چونکه موسی این عتاب از حق شنید

بر نشان پای آن سر گشته را ... گرد او پرده بیابان برفشاند ... گام پای مردم شوریده خود

یک قدم چون پیل رفتی بر رایت ... کان چنین موجی برافرازان علم

گاه بر خاکی نوشتی حال خود ... همچو رمالی که رملی برزند ... گاه حیران ایستادی که روان

عاقبت دریافت او را و بدید ... گفت مژده ده که دستوری رسید ... هیچ آدابی و ترتیبی مجو

گفت تو در بیست و دو بیت نور جان ... ایمنی و زتو جهانی در امان ... ای معاف یفعل الله ما یشاء

گفت ای موسی از آن بگذشته ام ... من کنون در خون دل آغشته ام ... من زسده منتهی بگذشته ام

تا زیا به بر زدی اسبم بکشت ... گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت ... محرم ناسوت ما لاهوت باد

حال من اکنون برون از گفت و گفت ... آنچه میگویم نه احوال من است ... نقش می بینی که دارا یمنیه ایست

دم که مردانی اندر نای کرد ... در خور نائیست نی از خود مرد ... هان و هان کز حمد گوئی وز ثنا

حمر تو نسبت بدان کز بهر اوست ... لیک آن نسبت بحق هم ابتر است ... چند گوئی چون خطا بر دو شتند

این قبول ذکر تو از رحمت است ... چون نماز مستحاضه رحمتست ... در نماز او بنا لوده است خون

خون پلید است و بآبی میرود ... این پلیدی جهل قائم نبود ... کان بغیر آب لطف کرد پاک

در سجودت کاش روکردانیدی ... معنی سبحان ربی دانستی ... کای سجودم چون وجودم ناسزا

ایزد ار نبود از حلم حق دار و مدار ... تا نجاست برد و کلها داد بر ... تا بپوشد او پلیدیهای ما

پس چو کافر دید او در داد وجود ... کمتر و بیمایه تر از خاک بود ... از وجود او کل و میوه بروست

گفت واپس رفته ام من از دو بار ... حسرتا بایستنی کنت تراب ... کاش از خاکی سفر نگزیدمی

چون سفر کردم مراره از نمود ... زین سفر کردن ره آوردم چه بود ... زان همه میلش سوی خاکست کو

روی واپس کرد و شد اخر حرص باز ... روی دره کرد و شد صدق و نیاز ... هر کیا کش بود میل علا

چونکه کردانید سر سوی زمین ... در کمی و خشکی و نقص و عنین ... میل روحت چون سوی بالا بود

سؤال موسی از حضرتعالی در سنه غلبه ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز ... ای که یکدم ذکر تو عمر دراز ... نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل

گرچه مقصود است نقشی ساختن ... وندران تخم فساد انداختن ... آتش ظلم و فساد افروختن

مایه خوانا به و زر دا به را ... جوش دادن بر برای لابه را ... من یقین دانم که طین خلقتست

لیک مقصودم عیان دیدست ... چون ملایک اعتراضی کرده اند

مسجد و سجده کنان زاسو ختند

آن یقین میگوید ای دم خاموش کن — حرص میگوید که دم فی جوش کن

عرضه کردی نوع آدم را عیان — بر ملایک گشت مشکلها بیان

سر خون و مظهر حسن آدمی است — سابق هر بیشی آخر کمی است

خون کند دلرا ز اشک مستهان — بر نوید بر وی اسرار آنچنان

چون اساس خانه نو افکنند — اولین بنیاد را برمی کنند

از حجامت کو دکان کر بندرا — که نمیدانند ایشان سر کار

میدود حمال زین بار گران — میرباید بار را از دیگران

چون گرانیها اساس رحمت است — تلخها هم پیشوای نعمت است

تخم مایه آهشت شاخ تر است — سوخته آتش قرین کوثر است

هر که در قصری قرین دولتی است — آن جزای کار زار و محنتی است

آنکه بیرون از طبایع جان اوست — منصب حق سببها آن اوست

بی سبب بلبند نه از آب و گیا — این سبب هیچون مریض است و علیل

شب چراغت را فتیلی نو بتاب — چشمه چشمه معجزات انبیا

دود کو چون دندان ما غمگین شت — پاکان را اینها چراغ افتاب

ترک عیسی کرده خر پرورده — رو تو کهکل ساز بهر سقف جان

نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت — خلوت شب در گذشت و ورد شد

جیع را هل تا بگرید زار زار — لاجرم چون خر برون رود

زاغرا و من مراد ش نفس تست — پس ندانی خر خری فرماندت

آن خر عیسی مزاج دل گرفت — تو از و بستان و دام جان گزار

ز ضعیفی عقل تو ای خر بها — در مقام عاقلان منزل گرفت

ای مسیح خوش نفس چونی ز رنج — این خر پر مرده کشت استو دها

تو شب و روز از پی این قوم عمر — که نبود اندر جهان هیچ کهنج

تو همان کن کز کند خورشید شرق — چون شب و روزی بدیشان میدهی

سر که افزودیم ما قوم زحیر — با نفاق و حیله و رزقی ورق

آن سمندر از تو یابد کحل عیز — تو عسل بفرا کرم را دا کمیر

که بیابد از تو هر نا چیز چیز — که بیابد از تو هر نا چیز چیز

مر ملایک را نمودی سر خویش — گاو نخجیر انوشی همی ارزو بیش

حشر تو گوید که سر ملک چیست — میسوا کو بیند ستر ملک چیست

لوح اول بشوید بی وقوف — انگهی بروی نویسد او حروف

وقت شستن لوح را باید شناخت — که مرا را و فتری خواهند ساخت

کل را بر ند اول از قعر زمین — تا باخر بر کشی ماء معین

مرد خود زر میدهد بد جام را — میخورد خون خود آشام را

جنگ حمالان ابی بار مین — این چنین است جهاد کار مین

چشمه آشامش قرین کوثر است — هفت آلیزان من شوا تا

هر که در زندان قرین محنتی است — آن جزای لقمهٔ دشمولی است

هر که را دیدی بزرو سیم فرد — دانکه اندر کسب کردن نیکرد

بی سبب بند چو دیدی شب گذار — تو که در حسی سبب اکوش دار

این سبب هیچون مریض است و علیل — این سبب همچون چراغ است و فتیل

رو تو کهکل ساز بهر سقف جان — سقف کردو رنه از کهکل پاکدان

جز بشب خلوت شاه را — جز بدر دل مجو دلخواه را

طالع عیسی بست علم و معرفت — طالع خر نیست ای تو خر صفت

رحم بر عیسی کن و بر خر مکن — طبع را بر عقل خود سرور مکن

سالها خر بنده بودی بس بود — زانکه خر بنده نخرد پس بود

هم مزاج خر شدت این عقل پست — فکرش ایکه چون علف آرد بدست

زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف — از سوار رفت کرد و خر بخیف

کز ر عیسی کشتهٔ رنج و دل — هم از و صحت رسد در اصل

چونی ای عیسی زیدا رهود — چونی ای یوسف زاخوان جهود

چونی از صفرا ایان بیمار تر — چه بسر زاید صفرا در سر

تو عسل ما سرکه در دنیا و دین — دفع این صفرا بود سر کنگبین

این سمرقند ما چنین آبد پدید — یک انار اندر چشم چو افزاید عی

زانش این ظالمات دل گیا — از تو حمله اید و تو می بد حطاب

مستهان
خوار
مبعین
گوارا
عرق
پاره کردن
سوخته دوزخ قرین کوثر است
چون اهل خیر در شرف و زیادت است
از زمانه از رق مذاب کردن و سفید کردن
باشد پس چون آن بنده خر را آزاد کند
خر شده شد و گشته و بگشت شده
چنانکه گم شده زمین
آخر و هیزم شمار و بحد بیت
که حضرت رسالت پناه صلعم فرموده
الخمر جماع الاثم و الشیطان وحب الدنیا رأس
شیطان وحب الدنیا رأس

کان عودی در تو کز آتش زنند — آنچنان از عطر و ریحان پر کنند — تو نه آن عودی که کز تش کم شود — تو نه آن روحی که سیر غم شود

عود سوزد کان عود از سوز دود — باد کی حمله برد بر اصل نود — ای ز تو مر آسمانها را صفا — ای جفای تو نکو تر از وفا

تا نگه از عاقل جفائی کر رود — آن وفای جاهلان آن به بود — عاقل آرد معرفت را در میان — جاهل آرد معرفت را بر زبان

گفت پیغمبر عداوت از خرد — بهتر از مهری که از جاهل رسد — دوستی با مردم دانا نکوست — دشمنی با مرد نادان زشت و دوست

رنجانیدن امیری خفته را که مار در دهانش فرو رفته بود

عاقلی بر اسب می آمد سوار — مار اندر افعیست بنهفت — چونکه از عقبش فرا دان بدید

افسوار آنرا بدید و می شتافت — یکسوار ترک با دو اسب دید — بیمها بارک و بوسی کرهان

خفته از خواب گران چون بر جهید — زود گریزان تا بریزد گیدخت — سیب پوسیده بسی بدریخته

برد او را زخم آن دو توسن سخت — گرد هامش بار نیرون می فتاد — با مک میزد کای امیر آخر چرا

سیب چندان مرد را در خورد نیست — تیغ زن یکبار کے خونم بریز — شوم ساعت کہ شدم بر تو پدید

گر تو را از اصلست با جان ستیز — ملحدان جایز ندارند این ستم — میکند خون از دهانم با سخن

بی خیانت بی کژی بیش و کم — اوش میزد کاندرین صحرا تو — زخم دو بوس سوار همچو باد

هر زمان میگفت او نفرین نو — مار با آن خورده پیرون جست تفو — چون بدید از خود برون آن مار را

زور بر آمد خورد بازشت و نکو — چون بدید آن مرد را از وی برفت — گفت تو خود جبرئیل رحمتی

سهم آن مار سیاه زشت رفت — مرده بودم جان نو بخشیدیم — ای خنک آنرا که بیند روی تو

ای مبارک ساعتی کہ دیدیم — من گریزان از تو مانند خران — هر گریزد از خدا و ما ز خری

تو مرا چو یان مثال مادران — لیک تا کرشن نمند با دوش — ای روان پاک بستوده ترا

تو ز پی سود و زیان میجوید ش — من نگفتم جهل من گفت آن بگیر — شه را ز ایخال اگر دانستمی

ای خداوند و شهنشاه و مهر — گر مرا یک رمز میگفتی ز حال — لیک خامش کرده می آشوفتی

بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال — خاصه این سر را کہ عقلش کنر است — عفو کن ای خوب روی خوب کار

شد سرم کالیوه عقل از سر بجست — زهره تو آب کشتی آن زمان — گر تو را من گفتمی اوصاف ما

گفت اگر من گفتمی رمزی از آن — شرح آن دشمن کہ در جان بیهمت — زهره های پردلان بر هم درد

مصطفی گوید اگر گویم بر است — نی دلش تاب اندر و نیاز — نی تنش را قوت صوم و نماز

اندر نی حیله ماند نی روش — پس کنم ناگفته تا آن من بر دش — همچو موشی پیش گربه لاشود

تا محال آید دست من حالی شود — مرغ پر برکنده را بالی شود — همچو بوبکر ربا بی تن نهم

چون بدید آن حق فوق امید بهم بود — دست چون داود در آهن نهم

دست ما را دست خود فرمود ما

پس

پس مراد است دراز آمدن تن
برکذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود پر کردون هنر
مقر یا برخوان که انشق القمر

این صفت هم بهر ضعف عقلهاست
با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون برآری سر ز جوف
ختم شد والله اعلم بالصواب

کز ترا میکفتمی این ماجرا
آندم از تو جان تو کشتی جدا
مر ترا نی قوت خوردن بدی
نی ره و پروای نی کردن بدی

می شنیدم فحش و غر میزدم
رب یسر لی رب لب میخواندم
از سبب کفتن مرا دستور نیست
ترک تو کردن مرا مقدور نیست

هر زمان میکفتم اندر درد و رنج
اید قومی انهم لایعلمون
سجدها میکرد آن رشته ز رنج
کاى سعادت دى مرا اقبال و کنج

از خدا یابی جزاهای شریف
قوت شکرت ندارد وای حریف
شکر حق کوید ترا اى مهنوا
آن لب و جانه ندارم وان نوا

دشمنی عاقلان زینسان بود
زهر ایشان اجتباج جان بود
دوستی الهان سنج و صلاح

حکایت آن مرد ابله که معتاد بود در تعلق خرس

ارژدهائی خرس را درمی کشید
آنزمان کافغان مظلومان رسید
بانک مظلومان زهر جا بشنوند
شیر مردى مفت و فریادش رسید

شیر مردانند در عالم مدد
آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داورى و درحمند
الظرف چون رحمت حق میدوند

انستونهای ظالمهای جهان
کو بداد بهر غم و بیچارکیش
مهربانى شد شکار شیر مرد
همچو حق بى علت و بى رشوتند

این چه یاری مسکنى یکبار کیش
هر کجا دردى دوا انجا رود
هر کجا فقرى نوا انجا رود
درجهان دارو بجو بدعیر درد

تشنه باش الله اعلم بالصواب
آب کم جو تشنکى آور بدست
تا بجوشد آب از بالا پست
رحمت اندر رحمت آید تا ابد

بر یکى رحمت فرو آى اى پسر
آب رحمت باید تا روید شعیر
وانکهان خود هم رحمت مست شود
تشنه باش الله اعلم بالصواب

پنبه وسواس برون کن ز کوش
چرخ را در ریز پا آراى شعیر
بشنو از فوق فلک بانک نماع
رحمت اندر رحمت آید تا ابد

دفع کن از مغز و از بینى زکام
تا بکوشت آید آن بانک خروش
پاک کن دو چشم را از موى عیب
بانک بینى باغ و سرو بستان غیب

دارو ى مردى کن و عنین مپو
تا کریح الله در آید در مشام
هیچ کدا از تخت صفه اثر
تا بیابى از جهان طعم شکر

غل بغل از دست و کردن دور کن
تا برون آیند صد کون خوبرو
کنده و تن را ز پاى جان کبن
تا کند جولان بپاى این چنین

زارى و کریه قوى سرمایه ایست
رحمت حق قوتبر دایه ایست
ورنمى تانى بکعبه لطف پر
عرصه کن بیکارکى در چار کر

طفل حاجات شمارا افزید
تا بنالید و شود شیرش مزید
دایه و مادر بهانه جو بود
ناکه کى آن طفل کریان میشود

ها بهوى باد شیر افشان ابر
درغم مایند یکساعت تو صبر
کفت او عوا الله بزارى بهانش
تا بجوشد شیرهاى مهربانش

ترس و نومیدیت دان آواز غول
میکشد کوش تو تا قعر سفول
فى السماء رزقکم نوشنده
اندرین پستى چه پر چه پریده

هر ندائى که ترا بالا کشید
بانک کرکى دان که آن مردم درد
هر ندائى که تو را حرص آورد
آن ندائى دان که ترا بالا کشید

این بلندى نیست از روى مکان
سنک و آهن فایق آمد بر حجر
این بلندیها ست سوى عقل و جان
این بلندیها ست سوى عقل و جان

جاى دور از صدر باشد تخت
آن فلانى فوق آن برکش کشت
کرچه در صورت به پهلوى شست
کرچه در صورت به پهلوى شست

سنک و آهن زین جهت که سافلند
در عمل هنکام فوقى لایقند

وان شرر از روی مقصودی خوش — زاهن و سنگست ریزه و میش و پش — سنگ و آهن اول و پایان شرر — لیک این هر دو تن اند و جان شرر

کان شرر کاندر زمان واپس رود — در صفت از سنگ و آهن برتر است — در زمان شاخ از شرر سابقتر است — در همه از شاخ او فایق تر است

چونکه مقصود از شجر آمد ثمر — پس ثمر اول بود آخر شجر — سوی خرمن وارد باکرده را — زانکه طولی دارد و هنگام و مجا

خرمن چون فریاد کرد از ارذلان — شیر مردی داد از چنگش رهان — حیلت و مردی بهم او دید شت — ارذلان را او بدین قوت بکشت

ارذلان را او بدین حیلت بکشت — تا که آن خرمن از هلاک تن برست — ارذلان را هست قوت حیله نیست — لیک فوق حیله تو حیلی است

ماکران بسیار لیکن بازبین — در نبی والله خیر الماکرین — حیله خود را چو دیدی بازرو — کز کجا آمد سوی آغاز رو

هر چه در پستی است آمد از علا — چشم را سوی بلندی نه ملا — روشنی بخشد نظر اندر علا — کر چه اول خیرگی آرد بلا

چشم را در روشنائی خو کن — گر نه خفاشی نظر آنسوی کن — عاقبت بینی نشان نوریست — شهوت حالی حقیقت کوریست

عاقبت بینی که صد بازی دهد — مثل آن خود که یک بازی شنید — زان یکی بازی جهان مغرور شد — کز کتبزاده و ستاد ان دور شد

سامری و ار آن هنر در خود بچد — اوز موسی آن هنر آموخته — وز معلم چشم را بر دوخته

سر نخواهی کز رود تو پای باش — در پناه قطب صاحب رای باش — گر چه شاهی خویش فرق او بین — گر چه شهدی جز نبات او مچین

فکر تو نقش است و فکر اوست جان — نقد تو قلب است و نقد اوست کان — او توئی خود را بجو در اوی او — کوه و کوه فاخته سان سوی او

ور نخواهی خدمت اهل صفا — هیچ خر سے در دهان اژدها — بوکه استادی رهاند مر ترا — ور خطر بیرون کشاند مر ترا

زاری مسکن چو زورت نیست این — چون که گوری سر مکش ابراه بین — تو کم از خرسی عیالی زور دو — خرسیست ارزور چون فریاد کرد

کفتن نابینای سائل که من دو کوری دارم مرا رحم کنید

انچه آن یکی کوری همیگفت الامان — ناله اش را تو خوش و مرحوم کن

پس دوباره رحمتم آرد بمان — من دو کوری دارم از اهل جهان

از تعجب مردمان گفتند لیک — این دو کوری را بیان کن نیک نیک — چون دو کوری دارم و من در میان

گفت زشت آوازی و کوری شدند — زانکه یک کوریت می سلیم ما — آن دگر کوری کدام آن دو تا

زشت آوازم مخر جا که رود — بانگ زشتم مایه غم میشود — مهر خلق از بانگ من کم میشود

گر دنیکو چون بگفت این راز را — مایه خشم و غم و کین میشود — بر دو کوری رحم را دو تا کنید

لطف آواز دلکش آواز را — ایچنین تا کج را کجا کنید

وانکه آواز دلش هم بد بود — زشتی آواز کم شد زین کله — خلق شد با وی بر حمت یکدله

آن سه کوری زشتی سر بد بود — لیک وبا بان کی بی علت دهند — بوکه دستی بر سر زشتش نهند

چونکه آواز دلش خوش مرحوم شد — رود دل سنگین دلان چون موم شد — زان من سکر رود اجابت را رفیق

ناله کافر چو زشت و دشهیق — ناله تو نبود این ناخوش بود

گوز خون خلق چون سگ بود زشت — چونکه ناله خرس حمت کش بود — ناله تو بهر این ناخوش بود

وانکه یا یوسف تو گرگی کرده — یا زخون بیگناهی خورده — توبه کن ور خورده استغفار کن — ور جراحت کهنه شد مرهم بکن

تتمهٔ حکایت خرس و آن ابله که او اعتماد کرده بود

باز کرد از کرکی ای روباه پیر — وان کرم را ران مرد مزاید
خرس هم ازراژد باجون وارهید — خون سگ اصحاب کهف انخرس را
آسمان سر نهاد از خشکی — آن یکی بگذشت و کفتش حال چیست
قصه واکفت و حدیث اژدها — کفت برخرسی منه دل ابلها
کفت واللهٔ از حسودی کفت این — ورنه خرسی چه اکری انخر من
هی بیا با من بران انخرس را — خرس را کمرین مهل توخرس را
من کم از خرسی نباشم ای شریف — ترک او کن تا منت باشم حریف
این دلم هرگز فرید از کرگ — نور حق است این نه دعوی منافق
این همه کفت و بکوشش در رفت — بدکمانی مرد را سد است رفت
کفت روبا من تو عجواره مباش — بوالفضولا معرفت کم تر تراش
کفت خوابستم مرا کم دار رود — کفت آخر یار اصفا دشو
در خیال افتاد مرد از جداو — خشمکین شد زو بکرد و نیامد
با کروبستهٔ بیاران این چنین — که تبر ساند مرا زین همنشین
خود نیاید هیچ از جنسش سرش — یک کمان نیک اندر خاطرش
بدکمان و ابله و نااهل بود — در شقاوت او مطیع جهل بود
خرس را بکزید صاحب کمال — روسیه حاصل نه فاسد خیال

کفتن موسی با یکی اهل خیال

صد کمانت بود در پیغمبریم — با چنین بربان و این حلق کریم
از خیال دوسوسه تنک آمدی — طعنه بر پیغمبر تیم میزدی
زآسمان چل سال کار و خوان رسید — وز دو عالم جوی از سنکی دوید
شد عصا مار و کهم شد آفتاب — افتاب از عکس نور صدق شهاب
با کف زد کو سالهٔ از جادوئی — سجده کردی که خدای من توئی
چون بهودی بدکمان در حق او — چون نهادی سر چنان ای رشح جو
سامری کو خود کیا شد ابلهان — که خدائی بر تراشد در جهان
کاو میشاید خدائی را بلاف — در سولی ام تو چون کردی خلاف

حکایت

پاسبان

نصرت از حق میطلب نعم المعین — شد ظلوم از پی آن بر دوان
ای برادر مر ترا انخرس کیست — او بهر حیله که دانی راند نیست
این حسودی من از مهرش بهست — کفت کارم این بدو رقت نبود
با چنین خرسی مرو در بیشه — هان و هان بکریز از زین آتشکده
کفت رقتم چون نه یار رشید — لطف باشد کر بیائی در پیم
در جوار دوستی صاحبدلی — یا طمع داری کدائی تو فنی است
کاینچنین جد میکند در کار من — او مکر مر خرس را هم جنس بود
کمره و مغرور و کور و خوار و رد — خرس را دانست اهل مهر و داد
کای برادر بیش از شقاوت در ضلال — صد خیالت میفزود و شک و ظن
تا رهید بدار شر فرعونیان — آب خون شد بر عدوی شیر جان
از توای شیردان نو تیم کم مکرد — زیر کی بار وت را خواب برد
در فساد سحر احمق کیر او — در همه اشکالها عاقل شدی
کشت عقلت صید سحر سامری

چشم از دیدی ز نور وز اجلال — اینت جهل و افزون عین ضلال — سه بران عقل و کزیش که زاست — چون تو کان جهل را کشتن سزاست

کاو زرین ناک کرد آخر چه گفت — کاحمقانرا اینهمه غیبت مگفت — زان عجبتر دیده‌ها از من بسی — لیک حق پرده کی بدرد بهر خسی

با طلا را چه رباید با طلی — تا طلا را چه خوش آید عاطلی — زانکه هر جنسی باید جنس خود — کاو سوی شیر زکی رو نهد

گرگ بر یوسف کجا عشق آورد — جز مگر از مکر تا او را خورد — چون زرکی دارد محرم شود — چون سهک کف از نبی آدم شود

چون محمد را ابوبکر نکو — دید صد قش گفت بد اصدقش — چون ابوبکر از محمد رو بتو

چون بدید بوجهل از اصحاب درد — دید صد شق القمر او نکرد — ورد مندی کش بنام افتاد بشت — زو نهان کردیم حق پنهان بخشت

وانکه او جاهل بد از درویش بعید — چند بنمودیم و او باز ندید — آینه دل صاف باید تا در او — وا شناسی صورت زشت از نکو

ترک کردن آن مرد ناصح پند آن مغرور حرص را

آن مسلمان ترک آن ابلر گفت — زیر لب لاحول گویان ره گرفت

گفت چون از حد و پند و از جدال — در دل او بیش میزاید خیال — پس ره پند و نصیحت بسته شد — امر اعرض عنهم پوسته شد

چون دوایت میفزاید درد و پس — قصه بر طالب مگو بر خوان عیس — چون که اعمی طالب حق آمد است — بهر فقر او نشاید بسته جست

تو حریصی بر ریا و بهتران — تا بیامونند علم از سر دران — احمد او دیدی که قومی از لوک — مستمع کشتید کشتی خوش کوک

این رئیسان باد دین کردند خوش — بر عرب اینها سر بدند و رحبش — بگذر و این صحبت از بصره و دوک — زانکه الناس علی دین الملوک

زین سبب از تو ضریر مهتدی — رو بگردانید و تنگ آمدی — گاندرین فرصت کم آمد اینهاخ — تو ز یارانی و وقت تو فراخ

مژده‌ها میکردم هر وقت تنگ — این نصیحت میکنم نز خشم و جنگ — احمدا ز نده خدا این یک ضریر — بهتر از صد قیصر است و صد وزیر

یا ایها الناس معادن همچو نیاز — معدنی باشد فزون از صد هزار — معدن لعل و عقیق و کتس — بهتر از صد هزاران کان مس

احمدا اینجا مدار و مال سود — سینه باید پر ز عشق و درد و دود — اعمی رو شندل آمد دردمند — پند او را داده که حق او ست پند

کرد و سه ابله ترا منکر شوند — تلخ کی کردی چو هستی کان قند — کرد و سه احمق ترا تهمت نهند — حق برای تو گواهی میدهد

گفت از اقرار عالم کار غم — انکه حق باشد گواه او را چه غم — گر خفاشی از خورشیدی گریست — آن دلیل آمد که او خورشید زیست

نفرت خفاشگان باشد دلیل — که منم خورشید تابان جلیل — گر کلابی را جعل رغبت شود — آن دلیل ناکلابی بی بود

گر شود قلبی خریدار محک — در محاکی اش درآید نقص و شک — ور دو شب خواند نه روزان پیش از آن — شب نیم روزم که آیم در جهان

فارقم فارو قیم غربیل وار — تا که کاه از من نمی یابم کنار — تا نمایم کاین نبوشت آن نبوشت

من چو میزان خدایم در جهان — ار در و اپیدا کنم من از سبوس — تا نمایم هر سبک را از گران

من نه خارم کاشتری ام من چرم — او گمان دارد که بر من جور کرد — کاو را داد خدا کوساله‌ام

تلقی دیوانه یا جالینوس و دو هم کردن جالینوس را

گفت دیوانه با جالینوس — این دوا خواهند از بهر خسوس — دور از عقل تو این بد گو بگو

گفت در من کرد و گوید دیوانه — مرمرا تا آن فلان دارد بده — بلکه از آنیه من رو تافت کرد

سباعی در روی من خوش میدوید
چشمکم زد آستینی بر درید

گر مذیدی جنس خود را آمدی
گر نه جنسیت بدی در من ازو

کی پرد مرغی بجز با جنس خود
کی بغیر جنس خود ابرد بوی

آن حکیمی گفت دیدم در یکی
چون دو کس هم رنگ باشند هم نشان

سبب پریدن و چریدن مرغی که با مرغ دیگر همجنس نبود

چون شدم نزدیک من جنبان شدند
در بیابان زاغ را با لکلکی

آن یکی خورشید علیین بود
در عجب ماندم بچشم حالشان

خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود

وین یکی گرمی که بر سر کین تند
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس

وین یکی در رکابان همچون سگان
آن یکی سلطان عالی مرتبت

وین دگر از بیهوائی منفعل
آن یکی سرور شده از اهل زمان

مرجل را در چمین خوشتر وطن
با زبان معنوی کل با جعل

هست آن نفرت کمال کل کلستان
غیرت من بر سر تو دور باش

هیکلان آید که از کان دمنی
کر و ابله زو بمن آن زهرناک

موش و دریا باشد و اهنی حجاب
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت

در من آن بدرک کجا خاهد رسید
یک نشان آدم آن بو از ازل

نهدش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی

هم سجود آن عدو بر بان او
هم گواه او دست اقرار ملک

تمه قصه آن مرد مغرور بر وفای حرس

ور ستیزه آمد کس نو با پسر
چند بایش راند از روی جوان

بر گرفت از کوه سنگی سخت و زفت
سنگ آورد و کس را دید باز

بر کس تا آن کس و اپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد

گفت ابلیسم مهر حرس آیدتین
عهد او سست است و مهرش سست کین

گر خورد سوگند هم با دز کمن
صد هزاران مصحف خود خورد کس

نفس او میرست و عقل او اسیر
گر کنی بندش بزنجیر گران

ز انکه نفس آشفته تر کرد و لئام
میرند بر بروی او سوگند را

بر سرش کوبد خشم آن بند را
در نگیرد گفت سوگندش دروغ

هر کجا او کو بد بنزد ما دروغ
تن کند چون تار و کرباس او تنید

آن مغفور که سوگند دروغ یاد کرد

مغفور که چون استغفار کرد و چون آمرزیده شد

اعراض کردن سلیمان از آن مرد و چون او را آمرزید

چمین

سرکین و بول

حجود

انکار کردن

اعوذ باللهو در بعضی نسخ واقع است

باقیاالذین آمنوا و نوا العهود و بعضی گفته اند که این آیت در شان این مرد نازل شده است

احفظوا ایمانکم یا او بعضی نسخ واقع است

از صحابه خواجه بیمار شد — رفتن رسول خدا اصلعم بعیادت صحابی رنجور و فایده آن

مصطفی آمد عیادت سوی او — چون همه لطف و کرم جوی او — در عیادت رفتن تو فایده است

فایدهٔ اول که تشخیص علیل — بوکه قطبی باشد و شاهی جلیل — چون تو چشم دل نداری ای عنود — چون نشان پای مجذوبان مطلب

چون که کبری هست در عالم رواج — قصد هر درویش مسکین از گزاف — که نمیدانی تو هیزم را ز عود

چون ترا آن چشم باطن بین نبود — هیچ دیدار امدان خالی ز کبر — شه بنا شد فارس بهتر بود

پس صلهٔ یاران ره لازم شمار — کیخ می پندارد اندر هر وجود — ور بنا شد قطب یاره بود

ور نکرد و دست کیشش کم شود — ور بنا شد قطب یاره بود — که باحسان بس عدو گشته است دوست

حاصل این آمد که یا جمع باش — هر که باشد گر پیاده ور سوار — در عدد باشد هم این احسان بکش — از درازی خایفم ای یار نیک

آمد از حق سوی موسی این عتیب — زانکه احسان کینه را هم میکشد — پس فواید هست غیر این و لیک — زبر نازا بیشکند پشت سنان

مشرق کردن رنور آن زود — زانکه انبوهی و جمع کاروان — که ای طلوع ماه دیده تو رجب

وحی کردن بموسی حقتعالی که چرا بعیادت من نیامدی

بازفرمودش که در رنجوریم — من جهم رنجور گشتم نامدی — گفت سبحانک تو پاکی از زیان — این چه رمز است این کمین پایه چیست

من گرسنه گشتم و ندادی طعام — چون پرسیدی تو از روی کرم — گفت آری بنده خاص کرین — عقل کم شد این که را بر شما

گشت رنجور او و نم نکشید این — هست معذورش معذوری من — هست رنجوریش رنجوری من

هر که خواهد همنشینی با خدا — او نشیند در حضور اولیا — از حضور اولیا کر یکسلی — تو هلاکی زانکه جزوی از کلی

هر کرا دیوار کریمان وا برد — بی کسش یابد بسرش را وا برد — یک بدست از جمع فتن کرد ان — گر شیطان باشد این نیکو بدان

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از هم

باغبانی چون نظر در باغ کرد — هر یکی شوخی فضولی بوفضی — گفت با اینها مرا صد حجت است

یک فقیه و یک شریف و صوفی — پس بتر مشان بخست از یکدگر — هر یکی را من بسوئی افکنم

بر نیایم یک تنه با سه نفر — تا کند یارانش را با او تباه — گفت صوفی را برو سوی دشت

حیله کرد و کرد صوفی را براه — تو فقیهی وین شریف نامدار — با فقیهی تو نانی میخوریم

رفت صوفی گفت خلوت با دو یار — سید است از خاندان مصطفی — کیست آن صوفی بگو از حیلهٔ

وین دگر شهزاده و سلطان ماست — چون بیاید مرورا آسیب کند — باغ چیو جان من آن شماست

چون بیاید مرورا آسیب کند — آه گر یاران نمی آید بکیفت — چون بره کرد مرد صوفی او رفت

وسوسه کرد و مر ترا از قرب حق — اندر آید باغ مردم تیز تیز — این عنیدت ره نمود و باز زد

گفت ای سگ صوفی گو از پیش — نیم کشتش کرد و سر بشکافتش — گفت صوفی آن من کشتم یک

مر مرا غیار و نی سید همان — نیستم اغیار تر زین قلتبان — آنچه من خوردم شما را خورد نیست

واندر ان بیماری او چون تاشد — فایدهٔ آن با تو عاید است

چون نشان پای مجذوبان مطلب — که نمیدانی تو هیزم را ز عود

شه بنا شد فارس بهتر بود — ور بنا شد قطب یاره بود

که باحسان بس عدو گشته است دوست — از درازی خایفم ای یار نیک

زبر نازا بیشکند پشت سنان

کی طلوع ماه دیده تو رجب

این چه رمز است این کمین پایه چیست

عقل کم شد این که را بر شما

هست رنجوریش رنجوری من

تو هلاکی زانکه جزوی از کلی

گر شیطان باشد این نیکو بدان

دید چون در دان باغ خود بدرد

یک جمع امده بجماعت محبت است

چون که شد تنها سبالش بر کنم

یک کلیم آور برای این نفاق

ما بپردازش تو می پریم

تا بود با چون شما شاهان جلیس

ای شما بوده مرا چون چشم راست

خصم شد اندر پیش با چون رفت

از کدامین شیخ و پیرت این رسید

ای رفیقان با پس خود دار نیک

وانچنین صورت جزای صورتست

رفت بر من بر شما هم رفتنی است ‌ ‌ ‌ این چنین غصه شما را خورد نیست ‌ ‌ ‌ از صد اهم باز آید سوی تو

چون ز صوفی کشت فارغ بامدان ‌ ‌ ‌ یک بهانه کرد و از پس جست آن ‌ ‌ ‌ کاین شریف من برو سوی وثاق

بر در خانه بکو قیماز را ‌ ‌ ‌ تا بیارد آن رقاق و قار را ‌ ‌ ‌ چون برهد کردش بگفت ای پسر دن

او شریفی میکند دعوی سرد ‌ ‌ ‌ مادر او را که داند تا چه کرد ‌ ‌ ‌ عقل ناقص دان و انکحانی اعتمد

خویشتن را بر علی و بر نبی ‌ ‌ ‌ بسته است اندر زنا نه پر عنبی ‌ ‌ ‌ این بر دو طن در حق ربانیان

هر که بر گردد و سرش از چرخ جست ‌ ‌ ‌ همچو خر گردنده بیند خانه را ‌ ‌ ‌ حال او بد دور از اولاد رسول

گر نبودی او نتیجهٔ مردمان ‌ ‌ ‌ کی چنین گفتی برای خاندان ‌ ‌ ‌ در پیش رفت آن تمکا سفیه

گفت ای خر اندرین باغ که خوانند ‌ ‌ ‌ در وی از پیغمبر میراث ماند ‌ ‌ ‌ تو به پیغمبر چه میمانی بکو

با شریف آن کرد آن دون از کجی ‌ ‌ ‌ که کند با آل سین خارجی ‌ ‌ ‌ چون برید و شمر با آل رسول

شد شریف از زخم آن ظالم خراب ‌ ‌ ‌ با فقیه او گفت با چشم پر آب ‌ ‌ ‌ چون مل شور خم میخور بر شکم

گر شریف ولایق و مهدم نیم ‌ ‌ ‌ از چنین ظالم ترا من کم نیم ‌ ‌ ‌ همقی کردی تهاس العوض

شد از و فارغ بامد کای فقیه ‌ ‌ ‌ چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه ‌ ‌ ‌ کاندانی و نکونی امر هست

بو حنیفه داد این فتوی ترا ‌ ‌ ‌ شافعی گفتست این ای نارسا ‌ ‌ ‌ یا بدست این مسئله اندر محیط

این بگفت و دست بر وی بر گشاد ‌ ‌ ‌ دست او کین دلش را داد داد ‌ ‌ ‌ این سزای آنکه از یاران برید

من سزاوارم باین و صد چنین ‌ ‌ ‌ تا چرا بریدم از یاران یکین ‌ ‌ ‌ بزنم بر سر که شد تا موس تو

زود را القصه بسیار و بجست ‌ ‌ ‌ کرد بر وی تاخ و در بست ‌ ‌ ‌ هر که تنها ماند از یاران خود ‌ ‌ ‌ این چنین آید سزا و اجله بد

رجعت بقصهٔ مریض و عیادت پیغمبر علیه السلام

این عیادت از برای این صلاست ‌ ‌ ‌ تا بیاموزد که رحمت حاصلاست ‌ ‌ ‌ دین صله از صد محبت حاصلاست

چون عیادت رفت پیغمبر بمرد ‌ ‌ ‌ اصحابی را که در زرعی رسید ‌ ‌ ‌ از حقیقت گشته دور از حق خدا

چون نتیجه هجر هجران آمد است ‌ ‌ ‌ کی فراق روی شاهان آن کراست ‌ ‌ ‌ تا شوی زان سایه بهتر آفتاب

روی خوب اندر پناه مقبل است ‌ ‌ ‌ بوکه از اوست کند صاحبدلی ‌ ‌ ‌ ور حضر باشد از این غافل مشو

فاخته سان روز و شب کوکو مجو ‌ ‌ ‌ کنج نهانی رو در ویشی مجو ‌ ‌ ‌ مسجد کن و الله اعلم بالصواب

تا توانی راه لیاری بر متاب ‌ ‌ ‌ در بدر میکرد و دیر و کو بکو ‌ ‌ ‌ از برای حج و عمره میدوید

رفتن بایزید بسطامی بکعبه و در راه بخدمت پیری رسیدن و گفتن آن پیر که کعبه مبارک است

سوی مکه شیخ امت بایزید ‌ ‌ ‌ مر عزیزان را گروی بازیست ‌ ‌ ‌ کور دلکان بصیرت تمکی است

او بدید شهری که رفتی از نخست ‌ ‌ ‌ کرد دلکشی گرامند شهر کیست ‌ ‌ ‌ کور دلکان بصیرت تمکی است

گفت حق کاندر سفینه هر جا رود ‌ ‌ ‌ باید اول طالب مردی شتافت ‌ ‌ ‌ در تبع آید تو از را فارغ دان

رقاق
نان بازکن

قیماز
نام غلام

وسیط و محیط
هر دو نام کتاب بغایت است

۵۱
ملکی
نکته گفتند
۱۲

هر کار و قصد کند هم با شدش ... کاه خود اندر ربع می آیدش ... گر بکاری بر نیاید گم مدم ... مردمی چو مردمی جوید مدم

قصد کعبه کن چو وقت حج بود ... چون که رفقی که هم دیده شود ... قصد در معراج دید و دوست بود ... در ربع عرش و ملایک هم نمود

سید الاعمال با نیات گفت ... نیت خیرت بسی کارها بگفت ... نیت مؤمن بود به از عمل ... آنچنین فرمود سلطان رسل

حکایت پیر و مرید

خانه تو ساخت روزی نو مرید ... پیر آمد خانه او را بدید

گفت شیخ آن نو مرید خویش را ... گر نه بر شهوت بدی بنیاد کار ... گفت تا نور اندر آید از طریق

گفت آن فرع است این با بد بنا ... تا از این ره بشنوی یک نکته ما ... نیت آرکن که آن عیاد است

بایزید اندر سفر جستی بسی ... تا بیابد خضر وقت خود کسی ... نور خود اندر ربع می آید دلت

دیده ها بنهاد و دل چون آفتاب ... دید پیری با قدی همچون هلال ... بود در روی فرو گفتار رجال

بس عجب در خواب روشن می شود ... همچو سروی دیده هندستان بخواب ... چون کشاید این نه بیند آن عجب

بایزید او را چو از القاب یافت ... دل درون خواب روزن می شود ... عارفست او خاک را در دیده کش

گفت عزم تو کجا ای بایزید ... واگه بیدار است و بیند خواجه خواب ... یافتش در ویش و هم صاحب عیال

گفت دارم از درم نقره دویست ... رخت غربت را کجا خواهی کشید ... گفت قصد کعبه دارم از یقین

یک بیسته سخت بر کوشه ربست ... گفت طوفی کن بگردم هفت بار ... دین نکوتر از طواف حج شما

وان درهما پیش من آی ای جواد ... وانکه حج کردی و حاصل شد ترا ... عمره کردی عمر باقی یافتی

حق آن حقی که جانت دیده است ... که مرا بر بیت خود بگزیده است ... کعبه هر چندی که خانه تر اوست

تا بگردد آن خانه را دوری ز تست ... وا در ین خانه نه جز آن حی نرفت ... چون مرا دیدی خدا را دیده ای

خدمت من طاعت و حمد خداست ... تا نه بینداری که حق از من جداست ... چشم یکدم باز کن در من نگر

کعبه را کی بایزیدی گفت باز ... بایزید کعبه را رفتی ز جای ... گفت یا عبدی مرا جستی بیا

بایزیدان نکته ها را هوش دار ... بایزید اندر مرید او رسید ... آمد از وی بایزید اندر مرید

داستان پیغمبر که سبب رنجوری اشخاص از کستاخی بود

چون پیمبر دید آن بیمار را ... گفت بیماری مرا این بخت داد ... گوسپندم مرد و را افزید

زنده شد او چون پیمبر را بدید ... از قدوم این شه بی حاشیت ... نامرا صحت رسید و عافیت

تا مرا صحت رسید و عافیت ... ای حجت رنج و بیماری و تب ... یک مرا در پیری از لطف کریم

حق چنین رنجوری داد و سقم ... در درشتم داد تا من هم رجوع ... تا نخسبم جمله شب چون کاوهش

دردها بخشید حق از لطف خویش ... زین شکستن جمله شاهان جوشکار ... سرخ گنج آمد که رحمتها در وست

مغز تازه شد چو شکافید پوست ... ای برادر موضع تاریک و پر ... چشمهٔ حیوان و جام مستی است

کان بلندیها همه در پستی است ... آن بهاران مضمر است اندر خزان ... پر بهار است این خزان کم دان از آن

بیماری سقم

همره غم باش و با دشمن بساز
مطلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاحمق مباش
مشنوش چون کار او صد ژاژ خاست

تو خلافش کن که از پیغمبران
همچنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود
تا پشیمانی در آخر کم بود

سعیها کردند بسیار انبیا
تا که گردون شد بدین سنگ آسیا
نفس میخواهد که تا ویران کند
خلق را گمراه و سرگردان کند

گفت آمت مشورت با کس مکن
گفت با او مشورت کن آنچه گفت
گفت اگر کودک درآید مارمی
کو مدار و عقل و رای ریشمی

مشورت با نفس خود گر میکنی
تو خلاف آن کن و ره یافتی
نفس خود را ناشناس از نیز نیز
زان که زن جزو است و نفسش کل شیث

مشورت با نفس خود اندر فعال
هر چه گوید عکس آن باشد کمال
گر نمازد روزه میفرماید ت
نفس مکار است کمری را مایست

عقل قوت گیرد از عقل دگر
هر چه گوید کن خلاف آن دونی
بر ثنایی بادی و استیزاد
رو بزاری کمتر آمیزاد

وعدها بدهد ترا تازه بدست
مشورت با نفس خود کم کن که او
من نخ گر نفس دیدم چیزها
کو برد از سحر خود تمییزها

کرم گوید وعدهای سرد را
کوهزاران بار بهتر داشت
عمر خود صد سال اگر مهلت دهد
اودت هر روزی بهانه نو نهد

از فلک او تخته شد پرده دگ
جاودانی مردی هست در دو
ایضاً بالحق حسام الدین بیا
کز رود بیتو از شوره گیا

ارژ پلی نفرین دل ارژدگ
این قضا را هم قضا داند علاج
عقل خلقان در قضا کالیخ هست
شاد و کاخ

اژدها مارا مدد دست تو
اژدها مارا مدد دست تو
بین بدو بیضا بیا ای پادشا
شد عصا ای جان موسی مست تو

ای دم تو آرد مار را کرد عصا
ای دم تو آرد مار را کرد عصا
بحر مکار است و بنموده کفی
صبح تو بکشاد شبهای سیاه

تا زبون بینی و عبد خشم تو
تا زبون بینی و عبد خشم تو
همچنانکه لشکر ابنوه بود
دوزخست از مکر بنموده کفی

در فزون دیدی ایران کی نهی
در فزون دیدی ایران کی نهی
آن عنایت بود فصل ایزدی
مر پیمبر را بچشم اندک نمود

آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد سیری یا بدو
احمد او نه تو بدل میشدی
احمد او نه تو بدل میشدی

کم نمود او را و اصحاب ورا
آنکه حق پشتش بناشد از ظفر
تا زعسری او نگردانید رو
تا زعسری او نگردانید رو

کم نمودن مر ورا بسیر و نبود
کو حشم را رو طریق آموز بود
وای اگر به پشتش ناشیر ز
وای اگر به پشتش ناشیر ز

وای اگر صد را یکی بیند فزود
تا بجالش اندر آید از غرور
زان نماید ذو الفقاری جزو
زان نماید شیر ز چون کرباه

تا ذلیل اندر فتد احمق بجنگ
او اندر آرد شان بدین حیلت بجنگ
تا پای خویش ناشد آمده
آن ظفر ان جانب آتشکده

گاه بسکی مینماید تا تو زود
گاه بسکی مینماید تا تو زود
مان که آن که کوه بهر بر کنده است
روز جهان گریان و او در خنده است

مینماید قعر دریا خاک خشک
مینماید موج خونش تل مشک
چون درآمد در تک دریا فتاد
فیل زهره آلوده در قصد ما

خشک دیدان بحر را و خود کور
قد نبیند خود شود زهر قتول
فیل زهره آلوده در قصد ما
فیل زهره آلوده در قصد ما

دیده بینا از لقای حق شود
حق کجا بهر ذهد اهمی شود
خنجر تیزی تواند قصد ما
خنجر تیزی تواند قصد ما

ای فلک درخسته از فرزندان
نیز میکردی بده آخر زمان
خنجر تیزی تواند قصد ما
خنجر تیزی تواند قصد ما

ای فلک از رحم حق آموز رحم — بر دل موران بزن چون مار خشم — حق آنگه هر چه خیرخ تر را — کرد گردان بر فراز این سرا
که دگرگون کردی و رحمت کنی — پیش ازان کز نیخ ما را برکنی — حق آنگه دایکی گردی نخست — تا نهال ما ز خاک و آب رست
حق آنشه کز تراصاف آفرید — گر چندان مشعله در تو پدید — آنچنان معمور و باقی داشتت — تا که دهری از ازل پنداشتت
سنگر و آلستیم اغاز تو را — آنسیا گفتند آن راز تو را — آدمی داند که خانه حادث است — غفلتی نی کز دروی عابث است
پشه کی داند که این باغ ارکی است — کو بهاران زاد و مرگش در دی است — گرم کاندر چوب نایستد مقام — کی بداند چوب او وقت نهال
ور بداند گرم ازما هیچ نیش — عقل باشد گرم باشد صوت نیش — عقل خود را مینماید در نکها — چون پری دور است از آن فرهنگها
از ملک بالاست چه جای پری — تو کمس پری مستی می پری — گر چه عقلت سوی بالا میپرد — مرغ تقلیدت هستی می چرد
علم تقلیدی وبال جان ماست — عاریه هست و انگشته کان ماست — زین خرد جاهل همی باید شدن — دست در دیوانگی باید زدن
هر چه بینی سود خود ران میکریز — زهر نوش و آب حیوان میگریز — هر که بستاید ترا دشنام ده — سود و سرمایه مفلس وام ده
همنی کبار و جای خوف باش — کمذر از ناموس و رسوائی تلاش — از مودم عقل دور اندیش را — بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن باستد دلگفت که چرا فاحشه بنکاح آورد

گفت با دل گفت شی سید جهل — قحبه را خواستی تو از اجل
با من این را باز میبایست گفت — گفت نه مشوره صالح خواستم
خواستم این قحبه را با معرفت — تا به بینم چون شود این عاقبت — عقل را هم از مودم من ببی
مشورت آرم با و در مشکلی — آن یکی کفتش که اندر شهر ما — زشتی کشته سواره نیک فلان
کوی می بازد بر و بر وان و شبان — فراوکر و بیان را جان شده است — لیک هر دیوانه را جان نیستی
چون ولیی با شکار ما بگفت — صد هزاران غیب و اسرار نهفت — مرترا آن فهم و آن دانش نبود
از جنون خود اولی چون پدید است — مرد را ای کور کی خواهی شناخت — گر ترا باز است آن دیده یقین
پیش آن چشمی که باز و بهر است — هر کلیمی را کلیمی در بر است — مردلی را هم دلی شهره کند
کس مدانا خود او است اشناخت — چونکه او مرخویش را دیوانه ساخت — چون بدزد و ذر و یغما خت کو
گور نشناسد که در زاو کر بود — چون کز و سگ کو صفت نغنود را
یک سگی در کوی بر کوری کسا — حمله می آورد چون شیر و غا — سگ کند آهنگ در و شان بخشم
کور عاجز شد ز بیم پاک سگ — اندر آمد کور در تعظیم سگ — کای امیر صید وای شیر شکار
کرد تعظیم و لقب دادش کریم — گفت او هم از ضرورت تای است — دست دست تست و دست من بدست
گر ضرورت دم خر را آن حکیم — از چه من لاغ شکاری چه رسد — کرد گردان بر فراز این سرا
تا نهال ما ز خاک و آب رست — تا که دهری از ازل پنداشتت
غفلتی نی کز دروی عابث است — کی بداند چوب او وقت نهال
چون پری دور است از آن فرهنگها — مرغ تقلیدت هستی می چرد
دست در دیوانگی باید زدن — سود و سرمایه مفلس وام ده
بعد ازین دیوانه سازم خویش را — قحبه را خواستی تو از اجل
زین سپس جویم خبز از معدنی — میت عاقل غیر از مجنون مجو
میدواند در میان کودکان — آسمان قدر است و خر خره
سرمنه کو ساله را چون سامری — دانداستی تو سر کین را ز عود
زیر هر سنگی بکی سر هنگ بین — هر که را او خواست ابده کند
هیچ یابد در دوا او در عبور — کی شناسد آن ملک دزدیده را
در کشد به خاک در دشان بخشم — دست دست تست و دست من بدست
از چه من لاغ شکاری چه رسد

ازین بیت تا بعقل مرا عقل شاکله
جوزیت کر عقل صاحب شاکله
و بعضی نسخه مرا عقل شاکله
و بعضی نسخه بعضی است

بازه بمعنی دوست و طرز
و روش است و بمعنی
دیگر نیز در هر سه مک مستعمل است
و اینجا طرز و روش مناسب است

کلیم اول بکاف تازی
و ثانی بکاف پارسی است
و بر عکس این نیز میتواند بود
بلکه معنی ثانی اولی است

کور میگیرید یارانت بدشت | گور میجوید یارانت بصید | کور میجوئی تو در کو چه گشت
آن سگ عالم شکار کور گیر | علم چون او موخت سگ را در فضل | میکند در بیشه ها صید حلال
سگ چو عالم گشت شد صید حلال | سگ شناسا شد که میرد گشت صید | ایخدا آن نور را شاسنده چیست
کور نشناسد ز بی چشمی است | نیست خوبی چشم تر کو را ز بین | این چنین از فضل حق شد خصم عین
نور موسی دید و موسی را نواخت | خسف قارون کرد و قارون را گداخت | فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
آب و خاک و باد و نار باشرر | ما بعکس آن ز غیر حق مبین | بیخبر از حق ما حیدین مذیر
لاجرم اشقفن منها حمولة شان | کند شد تا میز حیوان حملة شان | گفت پیغامیم حمله زین حیات
چون بماند از خلق ماند او یتیم | انس حق با قلب ما باید سلیم | که بود با خلق حق ما حق مو آب
تا نگوید درد او را کان منم | گر تو درد خود ندیدم که درد پر فنم | میکند آن کور عمیا ناله
چون نگوید او علامتهای درست | کی شناسد کور درد خویش را | چون ندارد نور چشم آن ضیا
چون ستانی بازیابی قصه ات | کاله حکمت که گم کرده دل است | تا نگوید چه بر و آن زن بمرد
می نماند درد شیطان از آنچ | پس جهاد اکبر آمد عصر درد | پیش اهل دل بقین آن حاصل است
تا شود هم مشورت با راز گو | مشورت جوینده آمد نرد او | که جماد آمد خلایق پیش او
باز گرد ا مرور و راز منیت | کر مکان زاده بدی در لامکان | کی آب کودک شده اری بگو

خواندن محتسب مستی را بر مذان وجواب او

گفت سی مستی چه خوردستی بگو | گفت از ان خوردم که هست اندر سبو | همچو شیخان بود می من بر دهان
گفت آنچه خورده آن چیست آن | گفت آن کاندر سبو مخفیست آن | در بن دیوار مردی خفته دید
گفت او را محتسب پیراه کن | مست هو هو کرد هنگام سخن | گفت از انکه خورده ام گفتان هست
آه از درد و غم بیدادی است | هوی هوی میکشان از بی دلی است | ماند چون خر محتسب اندر خلا
گفت رو من از کجا تو از کجا | گفت مستی خیره ماندن ها | گفت من شاد م تو از غم منحنی
کو را خود وقت رفتن بدی | خانه خود فهمی و بین کی شد تهی | معرفت میتراش و بگذار این هنر
گر مرا رائی و تدبیری بدی | همچو شیخان جاه و توقیری بدی | از بر هنه کی توان بستن کمر
گفت اغالب که از خر یک تنیم | دوم از سخن آوردن دلیل آن بزرگ را تا حال او معلوم کند | همچو شیخان بر سر دکانی
ماند سوی او که بان زور تر کجا | گاسب من بس تو سنت و تند رو | هم مرا زنبیل و در ریزه بدی
او محال ماند دل گفتن مدید | رو برو نشکرد و دود لاغ شد | ای سوار بر نی نیستوان فرس
| تا نگوید تو نگوید بدزدو با حاس | از چه میپرسی بیان کن خواه فاش
| گفت میخواهم درین کو چه زنی | کیست لایق از برای چون منی

زحف
شتاب
خسف ، زحف
فرو بردن ، جنبیدن زمین
دغی
ناپاک زاده

گفت سه گونه زنند اهل جهان — اندر ریخ واین یکی گیرد زیان — آن یکی را چون بخواهی کل زند
وان سوم هیچ او نه سنجد نه زیان — این شنیدی دور شو قهرند آن — تا ترا اسبم پر آند لگد
شیخ را اندر میان کودکان — با تبسم زد بکار او را چنان — که بیا آخر کجو تقصیر من
را ند سوی او و کفشش کرد خاص — کل ترا باشد زغم یابی خلاص — وا نکه نیمی هست نو هیچ بود
چون نشوی او ش کودک بود — مهر دل حاظر شش آمد ز دود — دور شو تا اسب نندازد لگد
تا بهوئی کرد شیخ و باز راند — کودکان را باز سوی خویش خواند — باز با تبسم کرد سائل کجا
باز راند اینسو بکوتر چه بود — کز رسیدن آن بچه کو یم ربود — گفت ای شه چنین عقل و ادب
تو ورای عقل کلی در بیان — آفتابی در خون چونی نهان — گفت این او باش را نی میزنند
دفع میکویم مرا کو میزند — نیست چو تو عالمی صاحب فنی — با وجود تو حرامست و خبیث
در شریعت نیست دستوری کرا — گر ز توشه کیسه و پیشوا — زین صرورت کج و دیوانه شدم
طاهر اشوریده و شیدا شدم — لیک در باطن همام کم بدم — عقل من کج نیست و من دیوانیم
او دست دیوانه که دیوانه نشد — این عسس را دید در خانه نشد — دانش من جوهر آمد نی عرض
کان قدم نبتان شکرم — هم ز من میروید و من میخورم — علم تقلیدی و تعلیمیست آن
چون پی دانش نه بهر روشنی است — هیچو طالب علم دنیای دنی است — غالب علم است بدخام و خجل
هیچو موشی هر طرف سوراخ کرد — چونکه نورش را ندارد کشت و برد — چونکه سوی دشت و نورش می رود
گر خدایش پر دهد او با خرد — بر هوا از موشی و چون مرغان پرد — ور بجوید پر با ماند زیر خاک
علم و کفاری که آن هیجان بود — عاشق روی خریداران بود — گر چه باشد وقت بحث این علم دقیق
مشتری من خدایست و مرا — میکشد بالا که الله اشتری — خوبهای من جمال ذوالجلال
این خریداران مفلس را بهل — چه خریداری کند مکیست کل — خوبهای خود خودم کسب حلال
دل بجز تا دو انا باشی جوان — از تجلی چهره ات چون ارغوان — زانکه کل خوارست دایم زود
دل نباشد آنکه مطلوب کل است — طالب دل شو که تا شی چون دل — تا شوی شادان خندان همچو گل
دست گیر از دست ما را ای پسر — این سخن را روی بر صاحب دلست — لطف تو لطف خفی را خود سزاست
پرده را بردار و بر پرده مدر — باز خر ما را ز بن بفروش بید — کار دشمن تا استخوان آرد پدید
از چو ما بیچارگان این بند سخت — کی گشاید جز تو ای سلطان بخت — آنچنین فضل کرا زیبد بجود — که تو اندر حرکه فضل تو کشود
ما ز خود سوی تو کردانیم سر — چون تو نی از ما بما نزدیک تر — با چنین نزدیکی و دوری چرا — در چنین تاریکی نفرستی ضیا
این دعا هم بخشش و تعلیم تست — ور نه در کلخن گلستان از صرست — در میان خون و رده فهم و عقل — جز ز اکرام تو نتواند گزید نقل

از دو پارهٔ پیه آن نور روان
موج نورش میرود تا آسمان
گوشت پاره کو زبان آمد فرو

سوی سوراخی که نامش گوشهاست
تا بباغ جان که میوه‌اش هوشهاست
بشنو راه باغ جانها شرع اوست

اصل هر خشه خوشی آمد آن
زود تجری تحتها الانهار خوان
قصهٔ رنجور کو یا مصطفی

سکر نعمت چون کنی چون شکر تو
نعمت تازه بود از احسان او
عجز تو از شکر سنگر آمد تمام

گفت پیغمبر مر آن بیمار را
نصیحت کردن رسول بیمار را و دعا آموزیدن او را

که مکرر نوعی دعائی کرده‌ٔ
از جهالت زهر بابی خورده‌ٔ
یاد آور چه دعا می‌گفتی

گفت یادم نیست الا همتی
دار با من یادم آمد ساعتی
از حضور نور بخش مصطفی

همت پیغمبر روشنگده
پیش خاطر آمدش آن کم شده
تا فت آن روزن کهازل داد لست

گفت ایک یادم آمد ای رسول
آن دعا که گفتم من از فصل اول
چون گرفتار گه می آمدم

پر گنه باب گشایش میزند
غرقه دست اندر حشائش میزند
از تو تهدید و وعیدی میرسید

مضطرب میگشتم و چاره نبود
بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نی راه گریز

نی بغیر حق تعالی یار من
اینچنین دشوار آمد کار من
همچو یاردت و چو یاروت از حجر

ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن گوید

از خطر هاروت و ماروت آشکار
گر بزند و عاقل و ساحر شوند
نیک گردند و بجا خویش آیند

تا عذاب آخرت اینجا کشند
سهل نماید رنج و نیابش آن
ای خنک آنکو جهادی میکند

حد ندارد وصف رنج آنجهان
بر خود این رنج عبادت مینهند
من همی گفتم کی آید آن عذاب

تا ز رنج آن جهانی وارهی
در چنین درخواست تا دم میزدم
همچنین رنجور فی پیدام شد

تا دران عالم فراغت باشدم
بیخبر گشتم ز خویش و نیک و بد
گر نمیدیدم کنون من روی تو

ماند ام از ذکر واز اوراد خود
گر دیم شاها ز این عجز آگهی
گفت هی هی این دعا در گر کن

میشدم از دست من بیمار کی
گر نهند بر تو جهان کوه عظیم
گفت توبه کردم ای سلطان من

توچه طاقت داری ای مور سقیم
از کنه در تیه ماند مبتلا
سالهاره میبریم و در خیر

ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی ایشان

آنچنان تیه است تو موسی دلا
جمله مرد و زن و پیر و جوان
گر دل موسی زما راضی بدی

قوم موسی راه می پیمودند
کی رسیدی خوانمان هیچ سما
کی ز سنگی چشمه‌ها جوشان شدی

راز میگفتند پیدا و نهان
اندرین منزل لهب برمی‌دمید
چون دو دل شد موسی اندر کارها

در بغل سیصد هزار بود ای دلا
بل بجای خوان خود آش آمدی
میرود سیلاب حکمت همچو جو

باغ و بستانهای عالم فرع اوست
زانکه لطف حق مذاق دلستی
فهم کن در یاب قد تم الکلام

چون عیادت کرد یار زار را
چون ز مکر نفس می‌اشفته
پیش خاطر آمد او را آن دعا

روشنی کو فرق حق و باطل است
همچو غرقه دست و پائی میزدم
هجر ما نز از عذابات شدید

فی امید توبه فی جای ستیز
آه میکردم کرای خلاق من
چاه بابل را نمود مذ اختیار

سهل نماید آتش رنج دود
بر بدن زهری دوادی میکنید
هم درین عالم بران من شتاب

جام من از رنج فی آرام شد
ای خجسته دی مبارک بوی تو
بر مکن تو خویش را از رنج دین

از سر جلدی نه فارم این سخن
همچنان در منزل اول اسیر
آخر اندر کار اول بوده‌ام

تیه راه و کران پیدا شدی
در بیابان تا امان جان بدی
کاه خصم ماست کاهی یار ما

خشمش آتش میزند در رخت ها | علم او رد میکند تیر بلا | کی بود که حلم کرد و خشم تیز | نیست این ناورد لطف ای عزیز

مدح حاضر وحشت از بهر آن | نام موسی میبرم قاصد چنان | ور نه موسی کی رود او در دکان | پیش تو نام آورم از بهر آن

عهد ما بشکست صد بار و هزار | عهد تو چون کوه ثابت برقرار | عهد ما کاه و بهر بادی زبون | عهد تو کوه و در صدمه رزین

حق آن قدرت که بر تلوین ما | رحمتی کن ای امیر لونها | خویش را دیدیم در سودای خویش | امتحان ما مکن ای شاه بیش

تا نصیحتهای دیگر را نهان | کرده باشی ای کریم مستعان | بیحدی تو در جمال و در کمال | در کژی ما بیحدیم در ضلال

بیحدی خویش بنگار ای کریم | بر کژی بیحد مشی لئیم | بین که از تقطیع ما کیتا رامد | مصر بودیم و یکی دیوار ما شد

البقیه البقیه ای خدیو | تا نگردد دلکی جان دیو | بهر مالی بهر آن لطف تحست | که تو کردی کبر ها را نیز باز جست

چون نمودی قدرت بنمای حلم | ای نهاده رحمها در شحم و لحم | ای عاکر خشم افزاید ترا | تو دعا تعلیم فرما مهتر را

آنچنان کادم بیفتاد از بهشت | رجعتش دادی که رست از دیو زشت | دیو کبود کو نیامد بگذرد | بر چنین نطعی اگر بازی بری

در حقیقت نفع آدم شد همه | لعنت حاسد شده آن دمدمه | بازل دید و دو صد بازی ببرد | پس ستون خانه خود آرید

آتشی زد شب گشت دیگران | باد سوی کشت او کردش روان | چشم بندی بود لعنت دیو را | تا زیان خصم دید آن ریو را

خود زیان جان او شد دیو او | گوئی آدم بود دیو و دیو او | لعنت آن باشد که گردش کند | حاسد خود بین و پر کینش کند

تا نماند که هر آنکو بد کند | بیگمان باز آید و بروی زند | جمله فرزین بند با بیند عکس | مات بروی کرد و نقصان و نکس

زانکه گر او هیچ بیند خویش را | مهلک و ناسور بیند ریش را | در دو خیره ز اینچنین و مین درون | در دو او را از حجاب آرد برون

تا نگیرد مادران را در دزه | طفل در زادن نیاید هیچ ره | این امانت در دل جان حامله است | این نصیحتها مثال قافله است

قابله چه کند چو زن را در دنیست | در دو باید در دو کودک را سزیست | آنکه او بیدرد و باشد رهبر نیست | زانکه بیدردی انا الحی گفتن است

آن انا بی وقت گفتن لعنت است | وین انا در وقت گفتن رحمت است | آن انا منصور رحمت شد یقین | وان انا فرعون لعنت شد بین

لاجرم هر مرغ بی هنگام را | سر بریدن واجبست اعلام را | سر بریدن چیست کشتن نفس را | در جهاد و ترک گفتن لمس را

آنچنانکه بیش کردم بر کنی | تا که باید او زکشتن ایمنی | تا رها راز بلای سنگسار | بر کنی دندان پر زهری ز مار

هیچ نگشد مار را جز غل پیر | وامن آن نفس کش رحمت گیر | چون کبیری سخت آن نوفیق هست | در تو هر قوت که آید جذب اوست

تا رمیت اذ رمیت راست دان | هر چه دارد جان بود از جان جان | دست گیرنده و بست و بردار | دمیدم آدم از و امید دار

نیست غم گر دیر بی او مانده | دیر گیرد سخت گیرش خواهد | دیر گیر و سخت گیرش رحمتش | یکدمت غایب ندارد حضرتش

در تو خواهی شرح این وصل و ولا | از سر اندیشه میخوان و الضحی | در تو گوئی این به بها از وی است | لیک این نقصان فضل اولی است

ان بدی دادن کمال دستهم | مسال در بیان معنی لومن ما بقدر حیره و شره | من مثالی گویمت ای محتشم

کرده نقاشی دو گونه نقشها | نقشهای صاف و نقش بی صفا | نقش پوسف کرد و حور خوش سرشت | نقش ابلیسان و غولیتان زشت

هر دو کونه نقش زشتی اوست | زشتی او نیست آن آدمی اوست | تا کمال و دانشش پیدا شود | منکر استادیش رسوا شود
در نتاند زشت کردن ناقصی را | زین سبب خلاق کبر و مخلصی را | پس ازین رو کفر و ایمان شناخت | بر خداوندیش بر دو ساجدند
لیک مؤمن دان که طوعا ساجد است | زانکه جویای رضا و قاصد است | هست کفر ما کبر هم بر دو اثر | لیک قصد و مرادی دیگر است
قلعه سلطان عمارت میکند | لیک دعوی امارت میکند | کشته باغی تا که ملک او را بود | عاقبت خود قلعه سلطانی شود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه | میکند معمور تنی از بهر جاه | زشت کو پیدای شه زشتی ازین | قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب کو پیدای شه حسن و بهاست | پاک کرد ایم از عیبها | حمد لک و الشکر لک یا ودود | حاضری و ناظری بر حال من
حاصل آنکه او بر آنچه خواست کرد | خوب راه و زشت را چون کار ورد | او ست بر هر پادشاهی پادشا | کار ساز فیفعل الله ما یشاء

دعا و توبه آموختن رسول الله صلعم آن بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را | این بگوی و سهل کن دشوار را
آشنا فی دار دنیا ناحسن | آشنا فی دار عقبا ناحسن | راه بر ما چو بستان کن لطیف | مقصد ما باش هم تو ای منیف
مؤمنان گویند در حشر ای ملک | نی که دوزخ بود را مشتر کک | نی که مؤمن و کافر ان یابد گذار | ما مذیدیم اندرین ره رود نا
نک بهشت و بارگاه ایمنی | پس کجا بود آن گذرگاه و فنی | پس ملک گوید که آن روضه خضرا | کان فلانجا دیده اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت | چون شما این نفس و دوزخ یکتا | آتشی کبر فتنه جوی را
جهدها کردید تا شد پر صفا | آتش خشم از شما هم جلی شد | سبزه تقوی شد و نور هدی
چون شما این جمله آتشهای خویش | بهر ما کشتید تا شد نوش میش | آتش شهوت که شعله میزدی | وان حسد چون خار بر کل راشد
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو | خوش سرایان و چمن بر طرف جو | نفس ناری را چو باغی ساختند | اندرو تخم دعا انداختند
دوزخ ما نیز در حق شما | داعی حق را اجابت کرده اند | ور جحیم نفس آب آورد ما ید
فی شما کفتید ما قربا نیم | چیست حسا را مکافات ایسپس | لطف و احسان و ثواب معتبر
بر خط و فرمان او سر می نهیم | پیش او صاف بقا ما فانیم | مست آن ساقی و آن پیمانه ایم
هر کجا شمع طلا او روشنند | جان شیرین را کروکان میدهیم | ما اکر قلاش اکر دیوانه ایم
صد هزاران جان عاشق سوختند | تا خیال دوست در اسرار ماست | چاکری و جانسپاری کار ماست
ور بلاها مر ترا چون کاشن اند | عاشقانی کز درون خانه اند | شمع روی یار را پروانه اند
در فلک خانه کن ای بدر منیر | در میان جان ترا جامی کنند | تا ترا پر باده چون جامی کنند
بر مه کامل زن از مهپاره | چون عطارد در قرار دل دهند | تا که بر تو سرها پیدا کنند
عیبها بین کشته عاین از پرتوش | جزو را از کل خود پرهیز نیست | با مخالف اینهه آمیز نیست
میتانی مینهی چون زن بجیب | مر ترا دشنام و سیلی شهان | از دروغ و عشوه کی یابی مدد
بهتر آید از ثنای کمرهان | | بهتر آید از ثنای کمرهان

صنعت شاهان خود محو رشد خاص — تا کسی کردی ز اقبال کسان — زانکه زایشان خلعت و دولت رسد

بر گدایی بینی پرهنه و بیوا — وان که او بگزیده از اوستا — تا چنان کرده که میخواهد دلش

گر چنان کشتی که استاخوانی — خویش را و خویش را آرا استی — بر که از استاکریزد در جهان

پیشهٔ آموختی در کسب تن — چیکت اندر پیشهٔ دینی زدن — در جهان پوشیده کشتی و غنی

پیشهٔ آموز کاندر آخرت — اندر آید و خل کسب مغفرت — آنجهان شهدست پر بازار کسب

حقتعالی گفت این کسب جهان — پیش آن کبستست لعب کودکان — همچو آن طفلی که بر طفلی تند

آن مساس طفل چیود بار نی — با جلاع رستمی و غارتی — کودکان سازند در بازی دکان

شب شود در خانه آید گرسنه — کودکان رفته بمانده یک تنه — اینجهان بازی گهست و مرگ شب

سوی خانه کو رها نماند — با فغان و آه تا برخواند — کسب دین عشقست و جذب اندرون

کسب فانی خواهد این نفس حرس — چند کسب خس کنی بگذار بس — نفس خس کی گردد کسب شریف

پیدا کردن ابلیس معاویه را که وقت نماز همکا باشد

در خبر آمد که آن معاویه — قصر را از اندرون در بسته بود — تا کدامین مردمی ورا بیدار کرد

گفت اندر قصر کس را ره نبود — گفت هست کاین کساخی و جراحت بود — کو در بگشت و طلب کرد از نهان

در پس پرده نهان میکرد رو — گفت هی تو کیستی نام تو چیست — گفت بیدارم چرا کردی تعجب

گفت راست گو با من مکور عکس وقت — گفت هنگام نماز آخر رسید — عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت

مصطفی چون در رود حدث نا سقت — گفت نی نی این غرض نبود ترا — در دو پنهان ره کند در مسکنی

گویدم که پاسبانی میکنم — من کجا باور نمایم مر ورا — خاصه در وی چون تو قطاع الطریق

دوم باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ما اوّل نوشته بوده ایم — راه طاعت ایجان همبوده ایم — سالکان راه را محرم بدیم

پیشهٔ اوّل کجا از دل رود — مهر اوّل کی ز دل زایل شود — در سفر کردم ببینی یا ختن

ما هم از مستان این می بوده ایم — عاشقان در کوی وی بوده ایم — ناف ما بر صحرا و بر آهوست

روز سیکو دیده ایم از روزگار — آب رحمت خورده ایم از جویبار — فی که ما را دست فضلش کاشتست

ای بسا کردی نوازش میدهم — در گلستان رضا کردیده ایم — بر سر ما دست رحمت می نهاد

وقت طفلی ام که بودم شیر جو — گاه هوا ره ام که هیبا بید او — از که خوردم شیر غیر از شیر او

خوی کان با شیر رفت اندر بدن — کی تواند او را ز مردم واکشود — کر عنایتی کرد دریای کرم

در پناه روح جان کرد و جسد — آن دل کو رمد ببیچ صیقلش — اورد دولت میگریزد از ان بدان

چون برون آئی از انجا چون کنی — تا نه پندارد کسب اینجا رسید — شکل صحبت کن مباسی میکند

سود نبود چرکه لعقیل زنان — باز کردی کیسه خالی پر نیافت — قالبیت نوح آن ای حرون

حیله و مکری بود آزار دیف — حفته بد در قصر در بگشاد دیر — چشم چون بگشاد و پنهان گشت مرد

تا بیابد زان نهان کننده نشان — گفت نامم فاش ابلیس شقی است — سوی مسجد زود میاید دوید

که بخیری رهنما باشی مرا — در وی داند تو اب و مزدرا — از چه رو کشتی چنین بر من شفیق

ساکنان عرش را همدم بدیم — از دل تو کی رود حب الوطن — عشق اورد جان ما کاریده اند

از عدم ما را نه او برداشته است — چشمهای لطف بر ما میکشاد — که مرا پرورد جز خدمت پذیرا و

بسته کی کردند درهای کرم

اصل نقدش لطف و داد و بخشش است | قهر روی چون عیار غشش است | ابر برای لطف عالم را سبب است | فرّ تو را آفتاب او نوخت

و قت از قدرش اگر آسیمه است | بهر قدر وصل او در نیمه است | صید ها جاز از فراقش کوسمال | تا بماند قدر ایام وصال

گفت پیغمبر که حق فرموده است | قصد من از خلق جهان بودها است | آفریدم تا ز من سودی کنند | تا ز شهدم دست الودی کنند

فی برای آنکه من سودی کنم | ور برهنه من قبائی برکنم | چند روزی کز پشیم رانده اند | چشم من بر روی خویش مانده است

گر چنان روئی چنین قهر بعید | هر کسی مشغول کشته در سبب | من سبب را منگرم کو حادث است | زانکه حادث حادثی را باعث است

لطف سابق را نظاره میکنم | وانچه او حادث دوباره میکنم | ترک سجده از حسد کردم که بود | این حسد از عشق خیزد در وجود

این حسد از دوستی خیزد یقین | کر شود با دوست غیری همنشین | هست شرط دوستی غیرت پرے | هیچو شرط عطسه کو بیدد پرے

چونکه بر لطفش جزا این بازی بود | گفت بازی کن چه دانم در فزود | آن یکی بازی که بدمن باختم | خویشتن را در بلا انداختم

در بلا هم میچشم لذات او | مات او یم مات او یم مات او | چون رها مد خویشتن را ای پسر | هیچکس در شش جهد در شش درے

جرو شش از کل شش چون وارهد | خاصه که بیچون مر او را کی نهد | هر که در شش او درون آتش است | اوش برهاند که خلاق شش است

خود اگر کفر است اگر ایمان او | بازتقریر کردن معاویه مکر ابلیس را باو | دست باف حضرت است و آن او

گفت امیر او را که ایمان است و کیش | لیک بخش تو از اینها کاستی است | صد هزاران چون مر او را توره زدے | خمره کردی در خزانه آمدے

آتشی از تو بسوزم چاره نیست | گیست کردستا تو جامه شاه ما | ضبعت ای آتش چو سوزاندیا است | تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست

لعنت این باشد که سوزانت کند | اوستاد جمله در دانت کند | باخدا گفتی شنیدی ره برد | من که باشم پیش گرت ای عدو

معرفتهای تو چون بانگ صفیر | بانگ مرغانست اما مرغ کیر | صد هزاران مرغ را اورده اند | مرغ غره کاشنائی آمد است

در هوا چون بشنود بانگ صفیر | از هوا آید شود اینجا اسیر | قوم نوح از مکر تو در نوحه اند | دل کباب و سینه شرحه شرحه اند

عاد را تو باد دادی در جهان | او فکندی در عذاب اندر زمان | از تو بود این سنگسار قوم لوط | در سیاه آبه تو خورد ند غوط

مغز نمرود از تو آمد پیچیده | ای هزاران فتنه ها انگیخته | عقل فرعون ز کی فیلسوف | کو کشت از تو نیابد او وقوف

بولهب هم از تو نابالی شده | بوالحکم هم از تو بوجهلی شده | ای برای این شطرنج بهر یاد را | مات کرد و صد هزار استاد را

ای زفر زین بندهای مشکلت | سوخته جانها سیه کشته دلت | بحر مکری تو و خلقان قطره | تو چو کوهی وین سلیمان ذره

که رهد از مکر تو ای مختصم | غرق طوفانیم الا من عصم | بس ستاره سعد از تو محترق | بس سپاه جمع از تو متعرق

بس مسلمان از تو دین در باخته | سر نگون تا قعر دوزخ تاخته | بس چو بلعم از تو نومید آمده | بس چو برصیصا ز تو کافر شده

گفت ابلیس کشا این عقد را | بازجواب ابلیس مر معاویه را و ادعاء مکر | من محکم قلب را و نقد را

امتحان شیر و کلیم کرد حق | قلب با من کی سیه رو کرد دام | صیر قیم صورتا و کرد ام

مرد با ابزار پیشوائی میکنم | نیکو ابزار پیشوا و ما منم | شاخهای خشک را میتنم

فیلسوف
دانشمند

[illegible]

این علفها می نهم از بهر چیست | تا پدید آید که حیوان جنس کیست | کرک از آهو چراید کودکے | جست در کرکی دو آهوئی نگے
تو کیاه و استخوان پیش بریز | تا کدامین سو کند او کام تیز | گر بسوی استخوان آید سگ است | ور کیاه جوید یقین آهو رگ است
قهر و لطفی جفت شد با یکدگر | زاد ازین هر دو جهان خیر و شر | تو کیاه و استخوان را عرضه کن | قوت نفس و قوت جانرا عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابتراست | ور غذای روح خواهد سرور است | گر کند او خدمت تن هست خر | ور رود در بهر جان باید کهر
گرچه این دو مختلف خیر و شرند | لیک این هر دو بیک کار اندرند | انبیا طاعات عرضه میکنند | دشمنان شهوات عرضه میکنند
نیک را چون بد کنم یزدان نیم | واعیم من خالق ایشان نیم | خوب را من زشت سازم رب نیم | زشت را و خوب را آهینه ام
سوخت هند و آینه از درد را | کاین سیه رو مینماید مرد را | گفت آهینه گناه از من نبود | جرم از آنکه نه آهینه زود
او مرا عمداً کرد و در راست کو | تا بگویم زشت کو و خوب کو | من کوا هم بر کوا زندان کجاست | زاهل زندان نیستم یزدان گواست
هر کجا بینم درختی میوه دار | تر بتیها میکنم من دایه وار | هر کجا بینم درخت تلخ و خشک | می برم من میشناسم شاخ و مشک
خشک کوید باغبانرا کی فتی | مر مرا چه می بری سر بی خطا | باغبان کوید خمش ای شوخ تو | بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک کوید راستم من کی کژم | تو چرا بی جرم می بری بیم | باغبان کو بداکر مسعودئے | کاشکی کژ بودی و ور بودئے
جاذب آب حیاتی کشتهٔ | اندر آب زندکی آغشتهٔ | تخم تو بد بوده بهت واصل تو | با درخت خوش نشاید وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند | آنخوشی اندر نهادش بر زند | کر بتربیت بر آرد کردم بهی دین | خوی اصل من همین بهت و همین

عنف کردن معاویه ابلیس علیه اللعنه

گفت امیرا رای را هزن حجت مگو | هر لباسا تی کرا آری کی خرم | کر درخت من مکر دار کافری | مرتراه نیست در من ره مجو
ز نبرنی تو من غریب و ناجرم | ور نماند مشتری مکر است و فن | تا چه دارد اینچنو داند کرد | تو نه رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را از هزن | ناله ابلیس معاویه بحقتعالی از مکر ابلیس و نصرت خواستن | ای خدا فریاد ما را زین عدو
کر یکی فصل دکر در من دمد | رحم کن ورنه کلیمم شد سیاه | من بحجت بر بنایم با بلیس | برد خواهد از من این هزن نفس
آنچه بیش همچو دو است ای اله | با تک چون برش این سنک بلی | از بهشت اندر خش بر روی خاک | کوست فتنه هر شریف و هر خسیس
آدمی چون علم الاسما بتاخت | ملیست دستان و فسونش احمدے | امدران هر حدیث او مشتراست | چون بهک در شست او شد در دهان
نوحه آنا ظلمنا میکرد | در زن و در مرد افروزد هوس | ای ابلیس خلق سوز فتنه جو | صد هزاران سحر در وی مضمراست
مردی مردان به بندد در نفس | باتقریر ابلیس تلبیس خود را با معاویه | بر چپیم بیدار کردی راست کو
زانکه حجت بر نیاید با منی | نشنود او راست را با صد کمان | هر دروغی کو خیال اندیش شد | هین عرض را در میان بی فنی
کفت هر مردی که باشد بد کمان | تیغ غازی در زره آلت شود | پس جواب او سکوت و سکون شد | چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در روی رد علت شود | کر تو از شرش نماندستی مهیب | تو ز من باجی چه مالی ای سلیم | هست با ابله سخن کمفتن چو لن
تو ترحم ترس دارد جو قطع نفس | | | رو بنال از شر این نفس لئیم

تو خوری حلوا تو را دُنبل شود | تب بگیرد طبع تو مُختل شود | چون نه بینی از خود این تلبیس را
میست از ابلیس لعنت ای عنی | بی گنه لعنت کُنی ابلیس را
زان ندانی کت دوانش دور کرد | میل دنبه چشم عقلت کور کرد | دام باشد این ندانی رو بها
تو کنه بر من منه گر گُرگ مبین | من ز بد بیزارم و از چشم و کین | نفسک السوء احبت لاتحتشم
من بدی کردم پشیمانم هنوز | انتظارم تا شبم آید بروز | مر مرا کی چاره شد شد مکشف
متهم کشتم میان خلق من | فعل خود بر من نهد پیر و جوان | تا مکر کین وی مهم کرد و تموز
از ضعیفی چون نتاند راه رفت | گرگ بیچاره اگرچه گرسنه است | متهم باشد که او را ظنه است

باز الحاح کردن معاویه مر ابلیس را و جواب او

خلق گویند هست از لوت رفت | داد سوی راستی میخواندت | راست گو تا وارهی از چنگ من
گفت غیر راستی نزداندت | ای خیال اندیش پراندیشها | گفت پیغمبر نشانی داده است
گفت چون دانی دروغ و راست را | باز التصدق ظانین طروب | دل بنیاراید گفتار دروغ
گفته است الکذب ریب فی القلوب | راستیها دانه دام دلست | دل مکر ریحجر باشد بدو بان
در حدیث راست آرام دلست | طعم صدق و کذب را باشد علیم | حرص آدم چون سوی گندم فروخت
چونشود اندیخ علت دل سلیم | غره کشت و زبرقان نوش کرد | گرد شم از گندم و نانستان امین
پس دروغ و عشوه ات را کو مکرد | زان پذیرایند دستان ترا | هر که خورد از هنوا خود ما کرد
خلق همه آرزو بند و هوا

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب نایب او را

همچنانکه در حکایت گفته آمد | گفت نایب قاضیا کریه زیست | این نه وقت گریه و فریاد است
قاضیی بنشاندند و میگریست | در میان آن دو عالم حاجتی | آمد خصم از واقعه خود واقفند
گفت نایب چون حکم راند بدلی | چون رود در خونشان و مالشان | گفت خصمان عالم اند و علتی
جاهلست و غافلست از حالشان | وان فراغت هست نو دیدگان | وان دو عالم را غرضشان کور کرد
زانکه تو علت مداری در میان | علم را علت نه لهما برکند | تا تو رشوت نستدی نبینند
جهل را بی علتی عالم کند | لقمهای شهوتی کم خورد ام | چاشنی گیرد لم شد ما دروغ
از هوا من خوی زادگرده ام

باقرار آوردن معاویه ابلیس را

ای سگ ملعون جواب من بگو | دشمن پیدائی تو ای دغا | همچو خشمانی همه خواب اندرے
تو چرا پیدا رکردی مر مرا | راست را دانم تو حیلتها مجو | من ز هر کس آن طمع دانم کرد
چار میخت کرده ام من راستگو | فربهت کردم من از تلبیس خود | همچو گیران می نجویم از پیی
من زنم که می نجویم لشکری

عنوی
گمراه
یعنی
مکشف
فراگیرنده
ماه رمضان
عن حسن بن علی علیه السلام
من رسول الله قوله دع ما یریبک
الی مالا یریبک فان الصدق
الخ یقین والکذب ریبه یعنی
چیزی که شک اندازد ترا و بگیر
آنچه ریب و شک نیفکند ترا
صریر
مخت
نابینا
خیر

من ز سرکین می نجویم تو بمشک
من ز شیطان می نجویم کوست غیر

کفت بسیار آن بلیس از غدر و مکر
تا رسی اندر جماعت در نماز

از عبین و در ورفتی اشکها
ذوق دارد هر کسی بر طاعتی

آن یکی میرفت در مسجد درون
آن یکی کفتش که پیغمبر بنماز

کفت آه و دردا زان آمد برون
کفت دادم آه و بگرفتم نماز

شب بخواب اندر بکفتش ها القی
پس عزازیلش بکفت ای مرد راه

کر زیارت فوت میشد از زمان
من ترا بیدار کردم از نهیب

من حسودم از حسد کردم چنین
کفت اکنون راست کفتی صادقی

باز آسیدم شکارم شه کند
رو عکس می کیر تا آنی بحلا

تو مرا بیدار کردی خواب بود
این بدان ماند که شخصی در دمید

تا دو سه میدان دوید اندر پیش
در دو کیر تا بتک کردش که بیا

چون شنید این مرد شد اندیشه ناک
برزن و فرزند من دستی زنند

بر امید شفقت آن بنجوا
در دمانکه داشت باز آمد برو

من ز آب جو بجویم جست جشمک
من نجویم پاسبانی را زدزد

راست کفتن ابلیس صعبست جو در ا با معاویه

میرد از دشنه و کرد و آتش و زهر
از پی یک غمبر دولت فزاید

از دو چشم تو مثال اشکها
آن عبین دور و رو پودی صد نماز

فضلیت حسرت خوردن آن شخص بر فوت نماز جماعت

مردم از مسجد همی آمد برون
کشت پرسان کز جماعت را چه بود

با جماعت کرد و فارغ شد ندارد
تو کجا در میروی ای مرد خام

آه او میداد از دل بوی خون
آن یکی از جمع کفت این آه را

او ستد آن آه را با صد بیا
با نیاز و با تضرع باز کشت

کر هزیدی آب حیوان و شفی
حرمت این اختیار و این ذلل

تتمه اقرار ابلیس با معاویه یکرد و فریب خود را

میزدی از درد دل آه و فغان
آن تاسف آن فغان و آن بیا

تا نسوزاند چنین آهی عجیب
تا چنان آهی نباشد مرترا

تصدیق کردن معاویه ابلیس را در آن قول

از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مکس داری شکار

عنکبوتی کی کبرد من تنند
کار تو این بهت ای دزد لعین

سوی دوغی زن مکس هار اصلا
ور بجوانی تو بسوی آبکین

تو نمودی کشتیم کرداب بود
تو درین خیرم ازان میخواندی

کر کمین دزد از دست صاحبخانه باد از شخص دیکر

تا در افکند از نقب اندر حویش
اندران جمله کز نزدیک آمدش

تا به بینی این علامات بلا
زود باش و باز کردی مر ترا

کفت تا خود کشه کیرد این جابه چاک
کفت تا شد کار از ظرف دزدی بود

کشتن این دزد سودم می کند
این مسلمان از کرم میخواندم

دزد تا بگذاشت باز آمد برو
کفت ای یار نکو احوال چیست

کار ناکرده نجویم هیچ مزد
که مرا بیدار کرداند نجیر

کرد مست بیدار میدان الصلا
اینچنان تاریک کشتی بی ضیا

کو نماز و کو فروغ آن نیاز
لاجرم نشکیبد از دی ساعتی

کز مسجدی می برون آید زود
چونکه پیغمبر بداد است السلام

تو بمن ده وان نماز من ترا
باز بود و دور پی شهباز کشت

شکر خدا جمله خلقان قبول
مکر خود اندر میان باید نهاد

در کذشتی از دو صد ذکر نماز
تا بمان راهی نباشد مر ترا

من عدو م کار من بکر است و کین
من نیم ای مهتک مکس خصم تو

سوی دوغ آری مکس از بهر این
هم دروغ و دوغ باشد این لعین

تا ز خیری بهترم میرانده
در وثاق اندر پی او میدوید

تا بدو اندر جهد در یابدش
تا به بینی حال اینجا مانده

کز کردم زود او بر من دود
کر کردم زود پیش آیدم

این فغان و ناله تو از دوست کیست

کفت

گفت ایک بین نشان پای مرد — ۱۰۰۰ — یک نشان پای در و زن پدید — ۱۰۰۰ — در پی او رو بدین نقش و نشان

گفت ای ابله چه میگوئی مرا — من کرفته بودم آخر در ترا — در و را از یک تو کمتر اشتم — من تو خر را آدمی پنداشتم

این چه زار است و چه بهره الضلال — من حقیقت یافتم چیود شان — گفت من از خرق نشانت میدهم — این نشانت از حقیقت کهم

گفت طرازی تو یا خود لهبی — بلکه تو زردی از آنچنان الکهی — خصم خود را میکشیدم کش کشان — تو رها بندی مرا کایک نشان

تو جهت کو من بدو نم از جهات — در وصال آیات کو یا بینات — صنع بیند مرد مجوب از صفات — در صفات بهت کو کم کرد ذات

واصلان چون غرق دریای پیر — کی کنند اندر صفات او نظر — چونکه اندر قعر جو باشد سمت — کی ز یک آب افتد منظرت

در یک آب از آنی ز قعر — پس پلاسی بستدی داوی تو قعر — طاعت عامه کناه خاصکان — وصلت عامه حجاب خاص دان

کر دریری را کند شه محتسب — شه عدوی او بود نبود محب — هم کناهی کرده باشد آن وزیر — بی سبب نبود تغیر ناکزیر

واکنه زا قول محتسب بد خود را — بخت و روزی آن ندیده از ابتدا — لیک آن کا قول وزیر شه بداست — محتسب کردن سبب فعل بداست

چون ترا شه راستانه پیش خواند — باز سوی آستانه باز راند — تو یقین میدان که جرمی کرده — جبر را از جهل پیش آورده

که مرا روزی و قسمتها بداست — پس چرا دی بوت امید و التجا — قسمت خود خود بریدی تو ز جهل — شاید از نقل قران شوی

قصه منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

یک مثال دیکر اندر کجروی — یانی دیدند اهل نفاق — کز برای غزو دین احمدی — مسجدی سازیم و بود آن مرتبی

همچنین کج بازی در جهت و طلب — مسجدی جز مسجد او ساختند — فرش و سقف و قبلهش آراستند — لیک تفریق جماعت خواستند

همچنین کژبازی می جستند — هجو اشتر پیش او نا آورند — کاو رسول حق برای محنتی — سوی آن مسجد قدم رنجه کنی

رو چو پیغمبر بلایه آمدند — تا قیامت تازه باد ایام تو — مسجد روز ضرورت وقت صبر — مسجد او را بر کل است در و زابر

تا مبارک کرد از اقدام تو — تا فراوان کردد ینجا مت سرا — تا شعار دین شود بسیار و پر — زانکه یاران شود خوش کار و مر

تا غریبی یابد آنجا خیر و جا — تو مهی ها شب دمی با ما بسا — ساعتی آنجا که تشریف دهی — تزکیه ما کن ز ما تعریف ده

مسجد و اصحاب مسجد را نواز — ای جمالت آفتاب جانفروز — ای در یغا کان سخن از دل بدی — تا مراد آن نفر حاصل شدی

تا شود شب از جمالت جمله روز — همچو سبزه لوتن بود ای دوستان — هم ز دورش بکندد انکبز — خوردن لورش شاید ای پسر

لفظ کا ید میل و جان بر زبان — کان پل ویران بود نیکو شنو — کر قدم را جا بلی بروی زند — بشکند پل و آن قدم را بشکند

سوی لطف بیوفایان بین مرو — از دو سه سست و مخنث میشود — در صف آید با سلاح و مرد وار — دل بر و بهند کا یک یار غار

هر کجا لشکر شکسته میشود — رفتن او بشکند پشت ترا — این در از هست و فراوان میشود — و انچه مقصود ست پنهان میشود

رو بکرداند چو بیند زخم را — نزل دستان سوی حضرت آورند — آن رسول مهربان رحم کیش — جز بتسلیم جز بلی ناورد پیش

چا بلوسی و فسونها خوانند — در اجابت قاصدان را شاد کرد — میفرستادی کر ایشان را باو — یک بیک ز انسان که از شیر مو

لشکرهای آن جماعت یاکرد — میفرستادی کر ایشان را باو — یک بیک ز انسان که از شیر مو

قلبان = زن بد — ژاژ = یاوه و بیهوده

بیتات = جمع بینه یعنی حجت و دلیل واضح

جامه ابریشمی پر بها

اشاره به آیه

در آنچه در سوره ... است

... الله علیه و سلم ...

... تفسیر ...

... تفسیر ...

... تفسیر

شاباش
شاد باش است که دعا و تحسین باشد

مقلوب
تباه و معکوس

غزا
جنگ بود و این غزوه ظاهر غزوه بتوک بود و است

موسی را ناوید میکرد و آن لطیف
شیر را شاباش میکفت آن شریف

راست میفرمود آن بحر کرم
من شما را از شما مشفق ترم

همچو پروانه شما آنسو دوان
هر دو دست من شد پروانه‌ران

کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند
جمله مقلوبست آنچه آورده‌اند

مسجدی بر جهر دوزخ ساخته
قصد ایشان جز سیه‌روئی نبود

تا جهودی از شام ایمن کشند
قصد شان تفریق اصحاب رسول

که بوعظ او جهودان سرخوش شدند
کفت پیغمبر که آری لیک ما

زین سفر چون باز کردم انجمن
سوی آن مسجد روان کردم روان

چون بیامد از غزا بازآمدند
طالب آن وعده ماضی شدند

کفت ای قوم دغل فاش کنید
تا نکویم راز ها تان تن زنید

قاصدان زو باز گشتند از زنان
حاش لله حاش لله دم زنان

بهر سوکندان که ایمان جنتی است
زانکه سوکندان کزار اهلیت است

راستان را حاجتا سوکند نیست
زانکه ایشان را ز چشم روشنی است

کفت پیغمبر که سوکند شما
راست کیرم یا که سوکند خدا

که بحق اسلام پاک راست
که بنای مسجد از بهر خداست

کفت پیغمبر که آواز خدا
میرسد در کوش من همچون صدا

یک صریح آواز حق می‌آیدم
همچو صاف زر دمی پالایدم

از درخت انی انا الله می‌شنید
با کلام انوار می آمد پدید

چون خدا سوکند را خوانده پسر
کی نهد پیغمبر کف پیغام کر

اندیشیدن کی از اصحاب چرا رسول خدا ستاری میکند

تا کیی یاری ز یاران رسول
میکند شان آن پیمبر شرمسار

کانچنین پیران با شیب و وقار
تا مکرر در عثرات اوروی نهد

باز در دل زد دو استغفار کرد
کرد مؤمن را چو ایشان نشست و عفو

شومی یاری اصحاب نفاق
باز میزاید کای علام الستر

دل بدستم نیست همچون دیدشم
در نه دل را سوزمی اید مدم ز چشم

سنکهاش اندر حدث جای تباه
امدین اندیشه خوهش در ربود

میدمد از سنکها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست

در زمان در رو فتاد و میکریست
خلم بهتر از چنین حلم ای خدا

صد هزاران کرد و موی دیده
چشم خوابانیدم آدم زنده

من نشسته بر کنار آتشی
با فروغ و شعله بس نا خوشی

چون بران شد تا روان کردم رسول
غیرت حق بانک زد مشنو غول

قصد ایشان جز سیه روئی نبود
خیر دین کی جست ترسا و یهود

قصد شان تفریق اصحاب رسول
فضل حق تا کی شناسد غیر فضول

کفت پیغمبر که آری لیک ما
بر سر راهیم و بر عزم غزا

وفشان کفت و بسوی غزو تاخت
باد غماز ان ازو غازی بتاخت

کفت حقش کی پیمبر فاش کو
غدر آور جنگ باشد باش کو

چون نشان چند از اسرار شان
در بیان آورد بد شد کار شان

هر منافق مصحفی زیر بغل
سوی پیغمبر بیاورد از دغل

چون ندارد مرد کژ در دین وفا
هر زمانی بشکند سوکند را

نقض میثاق و عهود از احمقی است
حفظ ایمان و وفا کار تقی است

باز سوکندی مکر خود دو قسم
مصحف اندر دست و لب مهر صمم

اندر اینجا هیچ مکر و حیلت نیست
قصد ما زان صدق و ذکر یا نیست

مهر بر کوش شما بنهاد حق
تا بآواز خدا نارد سبق

همچنانکه موسی از سوی درخت
بانک حق بشنید کای مسعود بخت

چون ز نور وحی وا میماندند
باز نوسوکند ها میخواندند

باز پیغمبر بکذ بیت صریح
قد کذب تم کفت با ایشان فصیح

در دلش انکار آمد زان قبول
صد هزاران ستر پوشند خدا

کو کرم کو ستر پوشی کو حیا
صد هزاران ستر پوشید خدا

یک اک آن نقش کجش از دل برفت
مهر بد از طبع بیجا صیقل برفت

باز میزاید کای علام الستر
سر مرا مکذار بر کفران مقر

اندین اندیشه خوهش در ربود
مسجد ایشانش پرستکین نمود

دود در حلقش شد و حلقش بخست
از نهیب دود قی از خواب جست

خلم بهتر از چنین حلم ای خدا
که کند از نور ایشانم جدا

اشاره بآیه واقعه در سوره قصص است و نوری من شاطئ الوادی الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب العالمین یعنی ندا داده شد موسی از کنار رود که آن بر جانب راست موسی واقع بود از جای بابرکت از جانب درخت که ای موسی منم خدا و پروردکار عالمیان

کربکاوی کوششش اهل مجاز — تو بتو کنده بود همچون پیاز — هر یکی از دیگری بمغیز تر — صادقانرا یک زدیگر نغز تر

صد کمر بسته بکر انقوم نیست — از نفاق و زرق و دین ما دور تست — صد کمر آنقوم بسته بر قبا — بهر هم مسجد اهل قبا

همچو آن اصحاب فیل اندر حبش — کعبه کردند و حق آتش زدش — قصد کعبه ساختند از انتقام — حالشان چون شد فرو خوان از القرآن

مرسیه رویان بین را خود بهیز — نیست الا حیلت و مکر و ستیز — هر صحابی دید آنجا مسجد عیان — واقعه باشد یقینشان ستر آن

واقعات ار باز گویم یک بیک — پس یقین کردند صفا بر اهل شک — لیک بیتر سم رنگشف راز شان — باز نیفتند و زدید باز شان

شرح بی تقلید می پذرفته اند — بی محاکات این قدر ادراک فتند — حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمن است — هر کسی در ضاله خود موقن است

اشتری گم کردی و جستیش چست — چون بیابی چون ندانی کان تست — ضاله چبود ناقهٔ گم کردهٔ — از گفت کبر نخیزد در بردهٔ

کاروان دژ گردن آمده — اشتر تو از میانه گم شده — میدوی امیدوار آنسو خشک لب — کار و انشد دور و تو زو یکسو شتاب

رخت مانده در زمین در راه صعب — تو پی اشتر روانگشته بطوف — گا مسلمانان که دیدستی در آنجا حبسه — جبه بیرون بامداد از آخری

هر که بر کوید نشان از گشتم — مژدگانی میدهم چندین درم — باز میجوئی نشان از هر کسی — ریشخندت میکنند زین هر خسی

کاشتری دیدیم میرفت بنظرف — آن یکی گوید شتر یک چشم بود — آن یکی گوید بریده گوش بود — واند گر گوید جلش منقوش بود

ای دل این اسرار ادر گوش کن — قسم تو کر هست بنج شش تو کن — مازبرای مژدگانی صد نشان — از گزافه هر حسی کرده بیان

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح — همچنانکه هر کسی در معرفت — میکند موصوف غیبی را صفت

مترددشدن در میان مذاهب مختلفه و سرگشته و مخلص یافتن

واند گر از زرق جانی میکند — هر یکی بر ره نشانها زان دهند — باحثی مر گفت او را کرده جرح

فی بیاطل گر بماند این رسم — زانکه بی حق باطلی ناید پدید — تا گمان آید که ایشان زان بهند

قلبها را خرج کردن کی توان — تا نباشد راست کی باشد دروغ — قلب را بله بوی زر خرند

گر بنبودی در جهان نقدی روان — زهر در قندی بودانگه خورند — گر نباشد گندم محبوب نوش — آنرو غ از راست گیرد فروغ

بر امید راست کژ را میخرند — باطلان بر بوی حق دام دلند — پس کو حلیه خیالست و ضلال — چه برد گندم نمای جو فروش

پس بکو کاینجا دمها باطلند — تا کند جان هر شبی را امتحان — پس بود حلیه خیالست و ضلال — بی حقیقت نیست در عالم خیال

حق شب قدر است در شهرها — نی همه شهها بود قدر ای جوان — نی همه شهها بود خالی از ان

در میان دلق پوشان یک فقیر — مؤمن کیس متمیز کو که تا — باز داند پادشا را از گدا

گر نه معیوبات ما شد در جهان — امتحان کن و انگه حقست آن یکی — چونکه عیسی نیست چه اهل دلی

ور همه عیبست دانش سود نیست — تاجران هم باشند جمله اهل بیان — وانکه گوید جمله باطل اوشقی است

تاجران اینجا کنند سود و — چون همه چوست اینجا عود نیست — هر ره چشم خویش را اینکو بمال

منکر آمد غبطهٔ این بیع و سود — تاجران زنگ و بو کور و کبود — بنگر اندر خسر فرعون و شود

مسجد قبا ۱

مسجدیست در حوالی مدینه

جای نماز و سنگ فرش مسجد قبا

اسباب جبیر ۲

ضاله ۳ گم شده

موقن ۴ صاحب یقین

کیس ۵ زیرک و دانا

غبطه ۶ رشک بردن بر نعمتهای چیزی

خسر ۷ زیان

اندرین گردون مکرر کن نظر — تا بپالائیم صافان را ز دُرد
چونکه گفت کاندرین سقف کبود — بادها و ابرها و برقها
هرچه در زید است این خاکدانم — در ولیعنی خاک که پدید هیچ هیچ
تا میان قهر و لطف آن فرقها — وان رستان چار منبع معنوی
زانکه این آب و گلی کامد بنا — خوف و جوع و نقص اموال بدن
چونکه حق و باطلی آمیخته‌اند — تا شود فاروق این تزویرها
هرکه در روز الستان شیر خورد — تا به بیند طعم شیر مادرش
اشتری گم کرده‌ای معتمد — تو نمیدانی که آن اشتر کجاست
گر بلی منهم شتر گم کرده‌ام — او نشان گر نبشاسد زد راست
چون نشان راست گوید بشنوید — چشم تو روشن شود پایت روان
فیه آیات بیّنات بیّنات — پیروی تو کم ای راستگو
زین نشان راست نقد این بین — جز ز عکس ناقه جوی راستین
اندرین اشتر نبود شوش حق و لی — هرکجا این میدود آن میدود
از طمع هم زرد صاحب میشود — کاذبی با صادقی چون شد روان

ناگه حق فرمود ثم ارجع بصر — بار ها بسکر چو مردم عیب جو
پس زمین تیره را دانی که چند — انتهاهای زمستان و خزان
تا برون آرد ز من خاک درخت — شحنهٔ تقدیر کو بدر استکو
شحنه کاهش لطف کو بد چو شکر — آن بهاران لطف و شحنه گیرپات
پس مجاهد را زمانی بسط دل — حقتعالی کرم و سرد و برج و درد
جمله بهر نقد جان را میدهند — این وعید و وعدها نگذاشتند
نعد و قلب اندر چه آن نقد — پس محک میبایدش گزیده
تا بود دستور این تدبیرها — شیر ده ای مادر موسی درا
بچه موسی شیر را تمییز کرد — گر تو بر تمییز طفلت مولعی
تا فرو ناید بدایهٔ بدسرش — خود بر تو هیچکایت روشن است

شرح فایدهٔ حکایت شتر دیده

لیک دانی کان نشانها قط — دانک اشتر گم کند او را در ری
هرکه باید اجر رنجش آورده‌ام — تا در اشتر یابد او بنوازدش کند
لیک گفت اعتقاد اعتصاب است — هرچه واکوفی خرد بودان نشان
پس یقین گردد ترا الا ریب فیه — انشقای جان رنجورت شود
حسبم توجان گردد و جانت روان — پس بگوئی راست گفتای امین
این براقی باشد و قد نجات — این نشان چون داد گوئی پیشرو
بوی بردی اشترم بنما که کو — آنکسی را کو نه صاحب اشتر است
بوی بردار جد و گر مهمان او — طمع ناقه غیر رو پوشش شده

بار ها بسکر ببین دل من فطور
دیدن تمییز را شد دو پسند
تاب تابستان بهار پیچ جان
هرچه اندر جیب دارد لعل و مشک
آنچه بروی شرح دادی موجبو
گر برآویزد کند هر چه تر
وان خزان تهدید و تخویف عدات
یکرمانی قبض و درد و غشای دل
بر تن ما مینهد ای شیر مرد
بهر این که نیک و بد آمیخته است
در حقایق امتحانها دیده‌اند
داند آب اکفن مینیدش از طلا
این زمان با ایم موسی را رضی
کر غرض نی این حکایات کهن است
هر کسی را شتر نشانی میدهد
همچو آن گم کرده جوید اشتری
بهر طمع اشتر این را نی کند
او بتقلید تو میکوید همان
رنگ و روی و تحت و زور بشود
آن نشانها بلاغ امین
وقت آنست پیش آنک شود
واندرین جست شتر بهر بست
گر گزافه نیست این همهای او
آنچه زو کم شد فراموشش شده
اندرو غش راستی شد ناگهان

اندران صحرا که آن اشتر شناخت — اشتر خود نیز آمد گیر یافت — چون بدید اشتر یار آورد آن خویش — بی طمع شد از اشتر یاران خویش

آن مقلد شد محقق چون بدید — اشتر خود را که آنجا میچرید — او طلب کار اشتر آن لحظه گشت — می نجستش تا ندید او را بدست

بعد ازان تنها روی آغاز کرد — چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد — گفت آن صادق مرا بگذاشتی — تا باکنون پاس من میداشتی

گفت تا اکنون فسوسی بوده ام — در طمع در چاپلوسی بوده ام — این زمان همدرد تو گشتم که من — در طلب از تو جدا گشتم من

از تو می دزدیدمی وصف شتر — جان من دیدان خود شد چشم پر — تا نیابیدم نبودم طالبش — مس کنون مغلوب شد در قالبش

سیئاتم شد همه طاعات بشکر — هزل شد فانی و جدّ ثابت شکر — سیئاتم چون بدلبت شد بحق — پس مزن بر سیئاتم هیچ دق

مر مرا صدق تو طالب کرده بود — صدق تو او را دود جستن ترا — جستنم آورد در صدق مرا

تخم دولت در زمین میکاشتم — سخره دیبکار می پنداشتم — آن بند بیکار کشتی بدرست — هر یکی دانه که کشتم صد برست

در دسوی خانه شد زیرو دست — چون در آمد دید کانجا خود دست — کرم باش ای سرفنا کرمی رسد — باد در کشتی سماز نامی رسد

آن دو اشتر نیست آن یک اشتر است — تک آمد لفظ معنی پس پر است — لفظ در معنی همیشه نارسان — زان تیمم گفت قد کل اللسان

نطق استرلاب باشد در حساب — چه قدر داند ز چرخ و آفتاب — خاصه چرخی کاین فلک نامش نهاد — آفتاب از اقتباسش زنده است

در بیان آنکه در هر نفسی فسحهٔ مسجد ضرار است

چون پدید آمد که آن مسجد نبود — خانهٔ حیلت بدو دام جهود — مطرحهٔ خاشاک و خاکستر کنند — صاحب مسجد چو مسجد قلب بود

پس نبی فرمود کاز بر کنند — وانهبا بر دام ریزی نیست جود — آنچنان لقمه بجنبش نسپارند — مسجد اهل قبا کان بد جماد

کوشت کاندر پشت تو ماهی بماند — آنچه کفو او بند را بیش داد — پس حقایق را که اصل اصلهاست

در جمادات اینچنین حیفی رفت — وانکه آنجا فرقها و فصلهاست — زود ران تا کفو امیر راد لقت — کو را و هر کز چو کو را و مدان

فی حیاتش چون حیات او بود — خود چه گویم حال فرق آنچنان — فی ممانش چون ممات او بود

بر محک زن کار خود ای مرد کار — چون نظر کردی تو خود را نیک بین — کورا و هر کز چو کو را و مدان

تا نسازی مسجد اهل ضرار — بهر طاعت را که و ساجد شدند — پس بران مسجد کنان تسخر زدی

حکایت آن چار هندو که با هم جنگ میکردند و در غیب خوبیخبر

چار هندو در یکی مسجد شدند — کاسی مؤذن بانگ کردی وقت چیست — در نماز آمد بمسکینی و درد — مؤذن آمد ازان یکی لفظی بگفت

هر یکی بر بستی تکبیر کرد — چه زنی طعنه باد خود را بکو — هی سخن گفتی و باطل شد نماز — انسوم گفت آن دوم را ای عمو

گفت آن هندوی دیگر از نیاز — عیب گویان پیشتر گم کرده را — در یقینادم بچه چون این ستن — پس نماز هر چهارم شد تباه

آنچهارم گفت حمد الله که من — واندکر نیمش ز غیبستان بداد — زانکه نیمم آن ز غیبستان بداد — هر که عیبی دید آن بر خود خرید

اینچنک جانی که عیب خویش دید — چون شکسته گشت جای او موست — مر همت بر خویش نه بیکار دست — عیب کردن بیش او را دو ست

چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست — پس چه خود را امین خوش دلی — بوکه آن عیب از تو کردد دیر تر — لاتخافوا از خدا بشنیدی

کر همان عیبت بود این مبتلی — کشت رسوا بین که او را نام چیست — در جهان معروف به علیای او — کشت معروفی بعکس ابی لهب

سالها ابلیس نیکو نام زیست

هزل — فسوسی — یعنی از اهل بازی و لاغ

دق — سرکوب

تا نه امین تو معزول شد نه مجو — پاک شو از خوف و پس از امن گو — تا نروید ریش تو ای خوش ذقن — برد کر ساده ز نسخ علف مزن

این فکر که مبتلا شد جان او — ور چه فتاد و تا شد بند تو — تو بیفتادی که باشی بند تو — زهر او نوشید تو خود قند او

قصد کردن غزان در حون مردی تا دیگری سر برد

آن غزان ترک خونریز آمدند — بهر یغما در یکی ده در شدند

دو کس از اعیان آن ده یافتند — در هلاک آن یکی بشتافتند — دست بستندش که تا بکشند سخت

قصد خون من بیچاره میکنید — آخر از چه تشنه خون منید — چیست حکمت چه غرض دارید تا بتم

گفت تا هیبت بر ین یارت زند — تا بترسد و زر پدید کند — گفت آخر او ز من مسکین چه خواست

گفت چون وحی است با هر دو یکیم — در مقام احتمال و در شکیم — خود در آ بگشید اول ای شهان

پس کرمهای الهی بین که ما — آمدیم آخر زمان در انتها — آخرین قرنها پیش از قرون

تا هلاک قوم نوح و قوم هود — عارض حمیت بجان مانود — کشتنا پیشاز اکه تا ترسیم از او

بیان حال خودپرستان و ناشکران از نعمت وجود انبیا و اولیا

هر که زیشان گفت از غیب و کشاد — وز سبکداری و فرمانهای او — وز هوس وز عشق این دنیای دون — چون زنان هر نقش را لعبت زبون

وان نفور از گفتهای ناصحان — وان رمیدن از لقای صالحان — با دل و با اهل دل دیوانگی — با شهان تزویر و رو به شانگی

سیر چشما نرا کدا پنداشتن — در حسد شان خفیه دشمن داشتن — ور بدزدد خیر تو کوئی که راست — ور نه کوئی رزق و کرامت دو غاست

کرد را آمیزد تو کوئی طامع است — در کوئی و رتکبر موقع است — کر تحمل کرد کوئی عاجز است — ور غیور آمد تو کوئی کبر زاست

یا منافق دار عذر آری کهن — مانده ام در نقطه فرزندو زن — نی مرا پروای سر خار یدنست — نه مرا پروای دین و زر یدنست

ای فلان مارا بهمت یاور آ — تا شویم از اولیا یاران کار — انبیخن نی هم زر و هم سود گفت — خوابناکی هر زه گفتی ماز خفت

هیچ چاره نیست از قول عیال — از بن دندان کنم کسب حلال — چه حلال ای کشته از اهل ضلال — غیر خون تو نمی بینم حلال

از خدایت چاره هست و قوت تن — چاره هست از دین و از رفع فتن — ای که صبرت نیست از فرزند و زن — صبر چون داری ز نعم المجتبی

ای که صبرت نیست از نار و نعیم — صبر چون داری ز حی ذوالمنن — ای که صبرت نیست از فرزند و زن — صبر چون داری ز نعم المجتبی

ای که میکوئی خدا بخشد ترا — آن فریب غول میداند ورا — گو خلیلی کو برون آید ز نار — گفت بنداریب بان کو کرد کار

من نخواهم درد و عالم بنگریست — تا ندانم این دو مجلس آن کیست — بی تماشای کل و گلزار او — گر خورم نان در گلو گیرد مرا

چون گوارد لقمه بی دیدار او — بی تماشای گل و گلزار او — گر خورد مکیت لقمه غیر کاو و خر

انگه کالانعام بد بلهم اضل — گر چه پر کرست آن کنده بغل — گرد او سر زیر او سر بر زیر شد — روز کاری بر دو روزش در رشد

فکر کاهش کند شد عقل ژرف — عمر شد چیزی ندارد و جز الف — آنچه میکوید درین اندیشه ام — این هم از دستان آن نفس است و بیم

وانچه میکوید غفور است و رحیم — نیست آن جز حیله نفس لئیم — ای ز غم مرده که رست از زبان — چون جحیم است و غفور این چنین پس چه جست

کفت

حکایت کردن پیری پیش طبیب از بخاری خود و جواب او

گفت پیری مر طبیبی را کز من — گفت در چشمم ظلمت هست و داغ — با گفت از پیریست ای شیخ نژاد
گفت از پیریست آن ضعف دماغ — گفت هر چه میخورم نیرو کم آ — گفت ضعف معده هم از پیریست
گفت از پیریست ای شیخ نژاد — چون رسد پیری دو صد علت شود — گفت کم شد شهوتم بسیار کی
گفت آری انقطاع دم بود — گفت از پیریست درنجت نشاند — گفت پشتم چون کمانی شد دوتا
گفت پایم سست شد از ره بماند — گفت از پیریست ای مرد علیم — گفت ای احمق برین بر دو حتی
گفت تا کی ست چشمم ای حکیم — گه خدا بر درد دارد درمان نهاد — تو خر احمق زاندک با کی
ای مدبع عقلت این دانش تراد — این غضب این خشم هم از پیریست — چون همه اجزاء اعضا شد نحیف
پس طبیبش گفت کای عمر تو شست — تا ب یکجرعه ندارد قوتی کند — جز مگر پیری که از جنست هست
بر نتابد دو سخن زان هی کند — خود چه چیزست آن قوی و آن هی — کز نه پیدا ایند پیش نیک و بد
از برون پیرست و در باطن صبی — چیست این نقص و خجل سازی و کین — در همی داند لعبث و رستخیز
ور نمیداند شان علم الیقین — صد قیامت در درون نیستش نهان — دوزخ و جنت همه اجزای اوست
بر تو میخندد ببین او را چنان — وانکه در اندیشه ناید او خداست — بر در اینجا نه کساخی را رهیست
هر چه اندیشی پذیرای فناست — در جفای اهل دل جدی کنند — آن مجازاست این حقیقتهای دین
اهل ان تعظیم مسجد می کنند — مسجد گاه جمله است آنجا خداست — تا دل مرد خدا نامد بدرد
مسجدی کو اندرون اولیاست — جسم رندان آنچه می پندارشان — در تو هست اخلاق آن مشتاقان
قصد جنگ انبیا میپیشه‌اند — نایدت هرباردو از چه در درست — آن نشانیها همه چون در تو هست

قصهٔ کودکی که در پیش تابوت پدر میگالید و سخن حق جی

کودکی در پیش تابوت پدر — تا ترا در زیر خاکی نسپرند — میبرندت خانه تنگ و زحیر
گای پدر آخر کجایت میبرند — نی دران بوی طعام و نی نشان — نی درش معمور و نی سقف و نه بام
نی چراغی در شب و نی روز نان — نی یکی همسایه کو باشد بنا — جسم تو کو بوسه گاه خلق بود
نی دران از بهر مهمان آب و جا — کاندران نه روی میماند نه رنگ — زین بسی او صاف خانه میشمرد
خانه بی زینهار و جای تنگ — وانکه این را خانه نامی بر زند — گفت جو جی با پدر اینجا مشو
گفت جو جی با پدر کای ارجمند — خانه مار است بی‌تر و تر و شنگ — نی حصیری نه چراغ و نی طعام
این نشانیها که گفت او یک بیک — لیک کی بیند ازو طاغی عیان — خانه آن دل که ماند بی ضیا
زین نمط دارند برخود صد نشان — از شعاع آفتاب کبریا

رحیر
رنج

در رحیرم از دماغ خویشتن
گفت پشتم در دمی آید عظیم
گفت وقت دم مرا دم کی گرست
گفت از پیریست این بیکارگی
گفت از پیریست این رنج و عنا
از طبیبی تو همین آموختی
بر زمین ماندی زکوته پا کی
خویشتن داری و صبر شیخ کیست
در درون او حبوه طبیه است
چیست با ایشان جهاز الا خسد
چون زنندی خویش بر تشویر تیز
هر چه اندیشی تو او بالای اوست
گر همی دانند کاندر خانه کیست
نیست مسجد جز درون سر دان
هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
چون نه ای تر سی تو با شی همنشان
چون تو ریشانی کجا خواهی برست
زار مغالید در بر مکوفت سر
نی درو قالی و نه فرش و حصیر
نی دران بهر ضیائی هیچ جام
چون شود در خانه کور و کبود
در زود دیده ز اشک خونین میشود
گفت ای بابا نشانیها مشو
نی درش معمور و نی سقف و نه بام
از شعاع آفتاب کبریا

تنگ دنا بگیست چون جان پرید — بنوا از ذوق سلطان وجود — نی دران دل آب نور آفتاب
کو خوشتر از چنین دل مر ترا — آخر از کو دل خود برترا — زندهٔ و زنده را با شوخ تنگ
یوسف و قبطی و خورشید سما — زین چه و زندان برآورد و نما — یوسف و ربطن ماهی نخجشید
گر نبودی او مسبح بطن وزن — حبس و زندانش مدی تا یعثون — آن مسبح از زن ماهی بجست
گر فرا موشت شد آن تسبیح و خان — بشنو این تسبیحهای ماهیان — هر که دید الله را الله است
اینجهان همدیگر و تن ماهی و روح — یونس محجوب از نور صبوح — گر مسبح باشد از ماهی رهید
ماهیان جان زین دریا پرند — تو نمی بینی که گرد سی و ژرفند — بر تو حور و امیر ند آن ماهیان
ماهیانی جمله روح بی جسد — نی در ایشان کبر و کین و نی حسد — ماهیا را گر نمی بینی پدید
صبر کردن جان تسبیحات هست — صبر کن کانست تسبیح درست — گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر چون پول صراط آمد بهشت — هست با هر خوب یک لالای زشت — صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
تو چه دانی ذوق صبرای شیشه دل — تا ز لالا میکریزی وصل نیست — زانکه لالا رازشاهد فصل نیست
جز ذکر نی دین او نی ذکر او — مر درا ذوق از غذا و گر و قر — مر مخنث را بود ذوق از ذکر
او سوی اسفل پر اندر فرس — گر برابد تا فلک اسفل سوی ترس — کو بشوق اسفل آموزید درس
این سخنها را مگو در یاب تو — از علمهای کدامان ترس نیست — کان علمها لقمه نازا رهی است
گنگ رفتی کودکی را یافت فرد — گفت امین باش ای زیبای من — گفت آمین ترسنده آواز دهل
من اگر هولم مخنث دان مرا — همچو اشتر برنشین میران مرا — صورت مردان معنی آفرین
آن دهل را مانع می رفت چرا — گه بر و آشتاخ را میکوفت را — روبهی آشکار خود را بادوا
چون ندید اندر دهل او فربهی — گفت خوکی است این خایک تهی — روبهان ترسند از آواز دهل

قصه تیر اندازی و ترسیدن دا از سواری که در بیشه میرفت

یکسواری با سلاح بس مهیب — پس ز خوف او کمانرا در کشید — تا ز ند تیری سوارش را بکشت
تیر اندازی بحکم او را بدید — گفت رو که نیک کمتی در زنیش — گر کم در رفت جنگ از پیر زن
هان و هان منکر تو در رفتی من — گر بپوشی تو سلاح رستمان — بس کسا را آن سلح مستن بکشت
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر — آسلاحت جمله دکر تو آفتست — هر که بی سر بود از ین شهر بدر
چون نکردی هیچ سودی این عمل — ترک حیله کن که پیش آید دول — چون یکی لحظه نخوردی پر زفن
چون مبارک نیست بر تو این علوم — خویشتن کولی کن و بگذر ز شوم — چون ملایک گو که لا علم لنا — یا الهی غیر اعلمنا

یک حکایت بشنو ای صاحب قبول — حکایت آن اعرابی و یک در جوال کردن و علامت داشتند — در میان عقل و جهل بوالفضول

یک اعرابی بار کرده شتری — در جوال رفت از کندم پری — ده بجوال فکرش از یک پر یکی

او نشسته بر سر هر دو جوال — یک حدیث اندر ذکر او در جوال — از وطن پرسید و آوردش بگفت

بعد از آن کفتش که آن هر دو جوال — چیست آگندو بگو مصدوق حال — گفت اندر یک جوال کندم است

گفت تو چون بار کردی این چنان — گفت تا نهنا نماند آن جوال — گفت نیم کندم آن تنگ را

تا سبک کرد و جوال و هم شتر — گفت شاباش ای حکیم اهل خبر — اینچنین فکرت دقیق و رای خوب

رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد — که بر شتر بر نشاند شیر مرد — باز گفتش ای حکیم خوش سخن

اینچنین عقل و کفایت که تراست — تو وزیری پادشاهی بر کوی راست — گفت این هر دو نیم از عهده ام

گفت شتر چندواری چند کاو — گفت نه این و نه آن مار اهکاو — گفت رخت چیست باری بود کان

فی رقوت و فی رغوت و فی نتاش — فی مطاع و نیست مطمع نیست آش — گفت پس از نقد پرسم نقد چند

کیمیای زر عالم با تو است — عقل و دانش را کر تو برتو است — گنجها بنهاده باشی در مکان

گفت والله نیست یا وجه العرب — در همه ملکم وجه قوت شب — پا برهنه تن برهنه میدوم

مر مرا زین حکمت و فضل و هنر — نیست حاصل جز خیال و دردسر — پس عرب گفتش که روز و زادم

دور بر از حکمت شومت ز من — نطق تو شوم است بر اهل سخن — یا تو آنسو رو من اینسو میروم

یک جوالم کندم و دیگر ز یک — به بود ز بن حیلهای مرده ریگ — احمقی ام بس مبارک احمقی است

گر تو خواهی کت مشقت کم شود — جهد کن تا از تو حکمت کم شود — حکمتی کز طمع زاید در خیال

حکمت دنیا و اندیشه ظن و شک — حکمت دنیا ز بر دوش فلک — روبهان زیرک آخر زمان

حیلهٔ آموزان چکرها سوخته — فعلها و مکرها آموخته — صبر دایار و سخای نفس جود

فکر آن باشد که بگشاید رهی — راه آن باشد که پیش آید شهی — شاه آن باشد که از خود شه بود

تا بماند شاهی او سرمدی — همچو عز ملک دین احمدی — تا قیامت نیست شه ز عشش را زوال

کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمده است — یک امیری آمد آنجا ناگهان — آن امیر از بندگان شیخ بود

دلق خود مید وخت آنسلطان جان — گشته دیگرگون ز خلوت خلق او — گوهرها کرد پنهان ملک و شرف

خیره شد در شیخ و اندر دلق او — میزند بر دلق سوزن چون گدا — ملک هفت اقلیم ضایع میکند

ترک کرده ملک هفت اقلیم را — شیخ چون شیر است و دلها بیشه‌ها — چون رجا و خوف در دلهاروان

شیخ واقف گشت از اندیشهٔ او — میست بروی مخفی اسرار نهان

یک حکایت بشنو ای صاحب قبول — یک اعرابی بار کرده شتری — او نشسته بر سر هر دو جوال — بعد از آن گفتش که آن هر دو جوال — گفت تا نهنا نماند آن جوال — گفت شاباش ای حکیم اهل خبر — که بر شتر بر نشاند شیر مرد — تو وزیری پادشاهی بر کوی راست — گفت این هر دو نیم از عهده ام — گفت شتر چندواری چند کاو — گفت رخت چیست باری بود کان — گفت پس از نقد پرسم نقد چند — گنجها بنهاده باشی در مکان — گفت پا برهنه تن برهنه میدوم — پس عرب گفتش که روز و زادم — یا تو آنسو رو من اینسو میروم — احمقی ام بس مبارک احمقی است — حکمتی کز طمع زاید در خیال — روبهان زیرک آخر زمان — صبر دایار و سخای نفس جود — شاه آن باشد که از خود شه بود — تا قیامت نیست شه ز عشش را زوال

کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا

یک امیری آمد آنجا ناگهان — آن امیر از بندگان شیخ بود — گوهرها کرد پنهان ملک و شرف — ملک هفت اقلیم ضایع میکند — چون رجا و خوف در دلها روان

در میان عقل و جهل بوالفضول — هر دو را او بار کرده بر شتر — وا مدران پرسش بسی در راه گفت — در دو کر ریگ نه قوت مردم است — در دو کر ریز از پی فرهنگ را — تو چنین عریان بیابی در لغوب — شه ز احوال خود هم شرح کن — بنگر اندر حال و اندر جا مدام — گفت مار اکودکان دکوکان — که توئی تنها و دو محبوب بند — نیست عاقلتر ز تو کس در جهان — هر که نانی میدهد آنجا روم — تا نیابد شومی تو بر سرم — در نزاید پیش من وا پس شوم — که دلم با برگ و جانم متقی است — حکمتی فی فیض نور ذوالجلال — بر فزوده خویش بر پیشینیان — باز داده کان و دریا سیر بود — فی تحیر نماند و کو بهر شود — گشته دور از ملک او عین الکمال — کو ز را هی بر لب بحری نشست — شیخ را بشناخت سجده کرد زود — بر گزید از فقر بس با یک شرف — چون کدا بر دلق سوزن میزند — میست بروی مخفی اسرار نهان

یک حکایت بشنو ای صاحب قبول — یک اعرابی بار کرده شتری — او نشسته بر سر هر دو جوال — بعد از آن گفتش که آن هر دو جوال — گفت تا نهنا نماند آن جوال — گفت شاباش ای حکیم اهل خبر — که بر شتر بر نشاند شیر مرد — تو وزیری پادشاهی بر کوی راست — گفت این هر دو نیم از عهده ام — گفت شتر چندواری چند کاو — گفت رخت چیست باری بود کان — گفت پس از نقد پرسم نقد چند — گنجها بنهاده باشی در مکان — گفت پا برهنه تن برهنه میدوم — پس عرب گفتش که روز و زادم — یا تو آنسو رو من اینسو میروم — احمقی ام بس مبارک احمقی است — حکمتی کز طمع زاید در خیال — روبهان زیرک آخر زمان — صبر دایار و سخای نفس جود — شاه آن باشد که از خود شه بود — تا قیامت نیست شه ز عشش را زوال

کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا

یک امیری آمد آنجا ناگهان — آن امیر از بندگان شیخ بود — گوهرها کرد پنهان ملک و شرف — ملک هفت اقلیم ضایع میکند — چون رجا و خوف در دلها روان

در میان عقل و جهل بوالفضول — هر دو را او بار کرده بر شتر — وا مدران پرسش بسی در راه گفت — در دو کر ریگ نه قوت مردم است — در دو کر ریز از پی فرهنگ را — تو چنین عریان بیابی در لغوب — شه ز احوال خود هم شرح کن — بنگر اندر حال و اندر جا مدام — گفت مار اکودکان دکوکان — که توئی تنها و دو محبوب بند — نیست عاقلتر ز تو کس در جهان — هر که نانی میدهد آنجا روم — تا نیابد شومی تو بر سرم — در نزاید پیش من وا پس شوم — که دلم با برگ و جانم متقی است — حکمتی فی فیض نور ذوالجلال — بر فزوده خویش بر پیشینیان — باز داده کان و دریا سیر بود — فی تحیر نماند و کو بهر شود — گشته دور از ملک او عین الکمال — کو ز را هی بر لب بحری نشست — شیخ را بشناخت سجده کرد زود — بر گزید از فقر بس با یک شرف — چون کدا بر دلق سوزن میزند — میست بروی مخفی اسرار نهان

دل بخدا بدای بجا صلات — در حضور حضرت صاحبدلان — پیش اهل دل ادب بر باطن است — پیش اهل تن ادب بر ظاهر است

پیش اهل دل ادب بر باطن است — زانکه دلشان بر سر زر قاطن است — تو بعکسی پیش کوران بر جاست — با حضور آنی نشینی پا بجاست

پیش بینایان کنی زرگ ادب — از شهوت را ازان کشتی حطب — چون ندارد فطنت دنور ها — بهر کوران روی را میزن جلا

پیش بینایان حدث در روی مال — از تمکن با چنین کند بده حال — شیخ سوزن زعفران در یا فکند — خواست سوزن را ما آورد بلند

صد هزاران ماهی الملهمش — سوزن زر لب بر آهی — سر برآورد و ندارد پای حق — که بگیرای شیخ سوزنهای حق

رو بدو کرد و بگفتش کای امیر — ملک دل بر یا چنین ملک حقیر — این نشان ظاهر است این مبتغی — باطنی جوی و بظاهر بر مباش

سوی شهر از باغ شاخی آورند — بلغ و بستانرا کجا آنجا برند — خاصه باغی کاین فلک کیک آنست — بلکه آنجا هست و اینجا هیچ نیست

بر نمیداری سوی آن باغ گام — بوی افزون جوی و کن دفع زکام — تا که آن بو جاذب جانت شود — تا که آن بو نور چشمانت شود

تا که آن بو سوی بستانت کشد — وانماید مر ترا راه رشد — چشم نابینات راهبر کند — سینه ات را سینهٔ سینا کند

گفت یوسف این یعقوب نبی — بهر بوالقوا علی وجه ابی — بهر این بو گفت احمد در عطات — وانما قرة عینی فی الصلوة

پنج حس در یکدگر پیوسته اند — زانکه این هر پنج رصلی رسته اند — قوت هر یک قوت باقی شود — باقی را هر یکی ساقی شود

دیدن دیده فزاید عشق را — عشق اندر دل فزاید صدق را — صدق بیداری هر حس میشود — حسها را ذوق مونس میشود

آغاز منور شدن حواس عارف بنور غیب

چون یکی حس در درون گشاده شد — چون یکی حس غیر محسوسات دید — حسها مبدل شدند

گشت غیبی بر همه حسها پدید — چون نجست از کلمه یک لحن و نغمه — پس بیابی جمله را آنجو برجهند

گوسفندان حواست را بران — در چرا از اخرج المرعی چران — تا در آنجا سنبل و ریحان چرند — تا بگلزار حقایق ره برند

هر حست پیغمبر حسها شود — حسها با حس تو گوید راز خود — بی زبان و بی حقیقت بی مجاز

جمله حسها دان جنت رود — حسها با حس تو گوید راز خود — هیچ تاویلی نگنجد در میان

کاین حقیقت قابلهٔ تاویلهاست — وین توهم مایهٔ تخییلهاست — مغز آن که بود قشر آن پیداست

چونکه هر حس بندهٔ حس تو شد — آنحقیقت کان بود عین عیان — این پدید است آن خفی از تو بود

مر فلکها را نباشد از تو بد — چونکه دعوی میرود در ملک پوست — حس بسوی روح ازان تو تر رود

چون تنازع افتد اندر تنگ جا — پس فلک قشر است و نور مغز ما — جنبشش عینی بدانی زنده است

دانه آن کیست از کن نکا — جسم همچون آستین جان همچو دست — باز عقل از روح مخفی تر بود

جسم ظاهر روح مخفی آمده است — این ندانی کور عقل آکنده است — تا که جنبشهای موزون میکند

زان مناسب آمد افعال درست — فهم آید مر ترا که عقل هست — روح وحی از عقل پنهان تر بود

عقل احمد از کسی پنهان نشد — روح وحیش مدرک هر جان نشد — روح وحی را مناسب هاست تیز

که جنون بیند کجی حیران شود — زانکه موقوف است تا آوان شود — چون مناسبهای احوال خضر

نا مناسب مینمود افعال او — پیش موسی چون نبود آن حال او — عقل موسی چونشود در غیب بند

قاطن بفتح قاف مقیم

فطنت بر وزن فرحت زیرکی

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ یوسف است او بهوا و بعینی هذا فالقوه علی وجه ابی یاتی بصیرا یعنی ببر پیراهن مرا سوی پدر من تا بگردد بینا از قول حضرت یوسف است بار اورا

عطات جمع عطه است یعنی وعظ

اشاره بآیهٔ کریمهٔ ثالث الثلثین والثنتان وثلث المائتین وانا قرة عینی فی الصلوة وذکر عینی من ازنین ای شما تم بحرف وذکر فی القصص بحرف واو کما فی سورهٔ یوسف وزان قوی وقوی در نامهٔ سر ۱۲۰

اخرج المرعی اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ اعلی است الذی قدر فهدی والذی اخرج المرعی

علم تقلیدی بود بهر فروخت
چون بیابد مشتری خویش را
مشتری علم تحقیقی حق است

لب ببسته مست در بیع و شری
مشتری بجید که الله اشتری
در رسن آدم را فرشته مشتری

آدم اندر بهشت با سما در رسن گرو
شرح کن اسرار حق را بهر هو
آنچنان کس را که گوید من بود

موش کفتم را نگه در خاکست جای
خاک باشد موش را جای معاش
را بهها داند ولی در زیر خاک

نفس موشی نیست الا لقمه زند
قدر حاجت موش را حسی دهند
زانکه بیحاجت خداوند غنی

گر نبودی حاجت عالم زمین
نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین منضرب محتاج کرد

در نبودی حاجت افلاک هم
هفت گردون نافریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان

پس کمند همتها حاجت بود
قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بفرا حاجتی محتاج شود

این گدایان بر ره و هر مبتلا
حاجت خود مینماید خلق را
کوری و تنگی و بیماری و درد

هیچ کوید نان دهیدای مردمان
کرمالست و انبارست و خوان
چشم نهاد است حق در کور هوش

یا تواند زیست بی چشم و بصر
فارغ است از چشم اندر خاک قبر
جز بدزوی او برون ناید خاک

بعد ازان پرباید و مرغی شود
چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در کلشنی مشکر نداد

کاید بماند مر ازو صفت زشت
ای کنده دوزخی را چون بهشت
در یکی سیهی بهی تو روشنی

چه تعلق آن معانی را بجسم
چه تعلق فهم اشیا را بهم
لفظ چون گرست و معنی علیست

در روانی روی آب جوی فکر
نیست بی خاشاک خوب و زشت فکر
او روانست و تو کوفی واقف است

گر نبودی سیر آب از جا بجا
چیست بر روی تو نبو خاشاکها
هست آنجا شاک صورتهای فکر

روی آب جوی فکرا مدرکش
نیست بی خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان

قشرها را مغز اندر باغ جو
زانکه آب از باغ می آید بجو
گر نه بینی رفتن آب حیات

آب جو را نبه تراود در گذر
زو کند قشر صور زو تر کند
چون نغایت تهر شد این جو روان

چون نغایت ممتلی بود و شتاب
طعنه زدن یکانه در شان شیخی و جواب گفتن مرید شیخ را
شارب خمر است و سالوس و خبیث

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد
گو بباش و نیست در راه رشاد
دور از تو دور از انصاف او

آن یکی گفتش ادب را بهوش دار
خورد نبود اینچنین ظن بر کبار
این نباشد و بود ای مرغ خاک

اینچنین بهتان منه بر اهل حق
کاینخیال است بر گردان ورق
آتش ابراهیم را نبود زیان

نیست دون الثقلین وحوش و خود
کش تواند قطره از کار برد
این دلیل راه هست و رهبر او بود

نفس نمرود است و عقل و جان خلیل
روح در عین است و نفس اندوه و نیل
گو بهر دم در بیابان گم شود

وا نما بازار او با رونق است
محرم درسش نه دیو و نه پری
در تلون غرق و بی تمکین بود

هر طرف او خاکرا کرده است جان
می نجنبد هیچکس را هیچ چیز
گر نبودی نافریدی پرشکوه

جز بحاجت کی پدید آمد عیان
تا بجوشد از کرم دریای جود
تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد

زانکه بی چشمش چریدن هست محال
تا کند خالق ازان در دش پاک
او برارد همچو بلبل صد نوا

استخوانی را وحی سمع ای غنی
جسم جوی و آب رحمت سایرست
او دوانست و تو کوفی عاکف است

تو نبود در میرسد اشکال کبر
از ثمار باغ غیبی شد روان
بیکرا اندر جوی این سبزه بنات

غم نیاید در ضمیر عارفان
پس بکنجد اندر و الا که آب
مر مریدان را کجا باشد مغیث

که ز سیلی تیره کرد صاف او
بحر قلزم را نمرداری چه باک
هر که نمرود است کو تیرس از زیان

کو بهر دم در بیابان گم شود

وصلا را نیست جز چشم و چراغ — از دلیل و راهشان باشد فراغ — گر دلیلی گفت آنم رده ضلال — گفت بهر فهم اصحاب جدال

بهر طفلی تو پدر قی می کنند — گرچه عقلش هندسه گیتی کند — کم نگردد فضل استاد از علو — گر الف چیزی ندارد کو بداد

از پی تعلیم آن بسته دهن — از زبان خود برون باید شدن — در زبان او ببایدآمدن — تا بیاموزد تو او علم و فن

پس همه خلقان چو طفلان و ایند — لازمست آن سر ادر وقت بند — آن مرید شیخ بد کو بیند را — آن کبفر دکمر هی کاهد را

گفت تو خود را مزن بر تیغ تیز — هین مکن با شاه و با سلطان ستیز — حوض با دریا اگر پهلو زند — خویش را از هستی بر کند

نیست بحری کو گران آرد که تا — تیره کرد او را ز مرد ار شما — بحر را حد هست و اندازه مدان — شیخ و نور شیخ را نبود کران

پیش هیچ بر چه محدود است لات — کل شیئ غیر وجه الله فناست — زانکه او نعت است این بود نکات پست

این فنا بر پرده آنرا خته گشت — چون چراغی خفیه اندر طشت — پس سراین تن حجاب آخر است — پیش آن سر این سر تن کافر است

کیست کافر غافل از ایمان شیخ — کیست مرده بیخبر از جان شیخ — چون نباشد جز خبر در آب و نان — هر کرا افزون خبر جانش فزون

جان ما از جان حیوان بیشتر — از چه رو زو کم فزون دارد خبر — پس فزون از جان ما جان ملک — کو منزه شد ز حس مشترک

دو ملک جان خدا و مدان دل — باشد افزون تو تسخیر را اهل — زان سبب آدم بود مسجود شان — جان او افزون تر است از نور شان

در نه بهتر از سجود دون بری — امر کردن هیچ نبود در خوری — کی پسند عدل و لطف کردگار — کز کلی سجده کند در پیش خار

جان چو افزونست کند گشت از انها — شد مطیعش جان جمله چیزها — مرغ و ماهی و پری و آدمی — زانکه او بیش است و ایشان کمی

ما بیان سوزن کرد نقش نوند — بقیه قصه ابراهیم ادهم بر لب دریا و آن گبر

چون فنا فی الشیخ آن مرید — زامد ماهی شدش و عدی پدید — گفت آ ماهی پیران آ هست — سوز نا نرا ز شستا تابع بود

ماهیان از پیر آگه ما بعید — ماشقی زاید ولت و ایشان سعید — سجده کرد و وقت کریان ما خراب — شه سنی را کو لعین در که است

پس تو ای ایشته رو در جیستی — در نزع و در حسد با کیستی — با دم شیری تو بازی میکنی — بر ملایک ترکتازی می کنی

بد چه میگوئی تو خیره محض را — هین تو رفعی کم شمر انخفض را — بد چه باشد مس محتاج نهان — شیخ کبود کیمیای جبرئیل

مس اگر از کیمیا قابل بند — کیمیا از مس هرگز مس نشد — بد چه باشد سرکش آتش عمل — شیخ کبود عین دریای ازل

بد کی باشد ظالم ظلمت فزا — شیخ کبود عکس انوار خدا — بد چه باشد آتشی پر دود و دوغ — شیخ آب کوثر است اندر تموز

دایم آتش را تر سانند آب — آب کی ترسید هرگز از التهاب — در رخ مه عیب بینی می کنی — در بهشتی خار چینی می کنی

گر بهشت اندر روی تو خار جو — هیچ خار آنجا نیابی غیر تو — می بپوشی آفتابی در گلی — رخنه میجوئی ز بد کاملی

آفتابی کو بتابد در جهان — بهر خفاشی کجا گردد نهان — عیبها از زشت پیران عیب شد — غیبها از رشک پیران غیب شد

با دی ار دوری ز خدمت یار باش — در ندامت جان کن و در کار باش — تا ازان رحمت نسیمی میرسد — آب رحمت راچه بندی در سند

گر تو دوری دور میخبان قدوم — چون خری در گل فتد از گام تیز — دو مبدم جنبد برای عزم خیز

جای را هموار نکند بهر باش — داند او که نیست آنجای معاش — حرص تو از حرص خر کمر بدست — که دل تو زان و حملها بر نخست

در وحل تا ویل حضرت میکنی — چون نمیخواهی کزان دل برکنی — کاین ردا باشد مرا من مضطرم — حق نگیرد عاجزی را از کرم

خود کرفتست و تو چون گفتار کو — این کرفتن را نه بینی از غرور — می کویند اندران گفتار نیست — از برون جوشید کاندر غار نیست

نیست در سوراخ گفتار ای پسر — رفت تا زان او بسوی آنجور — این همی کوید و بندش می نهند — او همی کوید زمن کی آکهند

کر زمن آکاه بودی این عدو — کی مذاکردی که آن گفتار کو — تا که بربندد و بیرونش کند — غافل آن گفتار از این میشنید

دعوی کردن آن شخص که خدا از من کناه نمیبیند و جواب شعیب

آن یکی میکفت در عهد شعیب — که خدا از من بسی دیده است عیب — چند دیدار من کناه و جرم ما — در جواب او فصیح ارزاه غیب

که بکفتی چند کردم من کناه — ور کرم نکرفت بر جرم مرا آله — عکس میکوئی و مقلوب التفیه — ای رها کرده ره و کرفته تیه

چند چندت کیرم و تو نخیر — در سلاسل مانده پا تا بسر — زنک تو بر توتیای دیک سیاه — کرد سیمای درونت را تباه

بر دلت زنکار بر زنکار ها — جمع شد تا کور شد ز اسرارها — کر نماند او بر دیک نوی — آن اثر بنماید ار باشد جوی

زانکه هر چیزی بضد پیدا شود — بر سفیدی آن سیه رسوا شود — چون سیه شد دیک از تأثیر دود — بعد ازان بروی کف بندد دود زود

مرد آهنکر کاو ز سنکی بود — دود را بر روش همرنکی بود — رویش ابلق کرد از دود آوری

پس بداند زود تأثیر کناه — پس بنالد زار و کوید کای آله — چون کند اصرار و بد پیشه کند — خاک اندر چشم اندیشه کند

توبه بندد شد کر شیرین شود — بر دلش آنجرم تا بین شود — آن پشیمانی و بازیب رفت او — زشت بر آئینه زنکت پیچ تو

آبش از رخها خورد کن رفت — کو هرش از رنکها کم کردکی کفت — چون نویسی کاغذ اسپید — آن نوشته خوانده آید در نظر

چون نویسی بر سر بنوشته خط — فهم ناید خواندنش کردد غلط — کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد — هر دو خط شد کور معنی رو مداد

در سوم باره نویسی بر سرش — بس سیه کردی تو جان کاغذ ترش — پس همه چاره بجز پیراه چاره کر — نا امیدیها بپیش او نهید

نا امیدیها بپیش او نهید — تا زدردی دوا بیرون جهید — چون شعیب آن کفته ها با او بکفت — زآندم جان در دل او کل شکفت

جان او بشنید وحی آسمان — کفت اکر کرفت مارا کونشان — آن کرفتن را نشان میجوید او — کفتا یارب دفع من میکوید او

کفت ستارم نکویم راز پاش — جز یکی رمزی برای ابتلاش — یک نشانی آنکه میکیرم ورا — آنکه طاعت دارد و صوم و دعا

از نماز و از زکوة و خیرات — لیک یکذره ندارد ذوق جان — میکند طاعات و فعال سنی — لیک یکذره ندارد چاشنی

طاعتش لغو است و معنی لغو فعل — جوز ها بسیار و در وی مغز نی — ذوق باید تا دهد طاعات بر — مغز باید تا دهد دانه ثمر

دانه بیمغز سکی کرد و نهال — صورت بیجان بنا شد خرخیال — چون شعیب این نکته ها کوید بکوش — از تفکر هیچ خرد کل مباش

تتمهٔ قصهٔ طعنه زنندهٔ بر شیخ و جواب مرید

آن خبیث از شیخ می لایید زار — کر تکر باشد همیشه عقل کار — کر منم بر حال زشت او کواه — او ز تقوی عاریست و مفلسی

خمر خوارست و بدو کارش تباه — دیدمش اندر میان مجلسی

ور که بادر نیست خیر استان — تا به بینی فسق شیخت را عیان — شب بپرسش بر سر یکروزنی — گفت بنگر فسق و عشرت کردنی

بنگر آن سالوس روز و فسق شب — روز همچون مصطفی شب بولهب — روز عبدالله و در کشته نام — شب نعوذ بالله و در دست جام

دید شیشه در کف آن شیخ پر — گفت شیخا مر ترا هم هست غر — تو نمیکفتی که در جام شراب — دیو میمیزد شتاب اندر شتاب

گفت جامم را چنان پر کرده اند — کاندرونش می نگنجد یک سپند — بنگر اینجا هیچ گنجد ذرة — این سخن را گر شنیدی بی غرة

دور دار این را ز شیخ دور بین — جام طاهر خمر ظاهر هست این — جام می هستی شیخت ای طبیب — کاندرو اندر نگنجد بول دیو

پر و مالا مال از نور حق است — جام تن بشکسته نور مطلق است — نور خورشید ار بیفتد بر حدث — او همان نور است نیذیرد خبث

شیخ گفت این خود نه جاست ای دوست — هین برو زیرا همی کور و کبود — آمد و دید آنچنین خاص بود — کور شد آن دشمن کور و کبود

گفت پیر آدم مرید خویش را — رو برای من بجو می ای کیا — که مرا رنجی هست مضطر کشته ام — من ز رنج از مخمصه بگذشته ام

در ضرورت هست بر مردار پاک — بر سر منکر ز لعنت باد خاک — کرد خمخانه بر آمد آن مرید — بد شیخ از هر خمی اومی چشید

در همه خمخانها او مے مزید — کشته بد پر از عسل خشم نبید — گفت ای رندان چه حالستین بجا — هیچ خمی در نمی بینم عیان

جمله رندان زدان آن شیخ آمدند — چشم گریان دست بر سر میزدند — در خرابات آمدی شیخ اجل — جمله میها از قدومت شد عسل

کرده مبدل تو می را از حدث — جان ما را هم بدل کن از خبث — کر شود عالم پر از خون و ال وال — کی خورد بنده خدا الا حلال

عایشه روزی به پیغمبر بگفت — گفتن عایشه پیغمبر علیه السلام را که تو ئی مصلی چونست که همه جا نماز میگذاری

هر کجا باشد نمازی میکنی — کرد مستعمل بهر جا که رسید — بی مصلی میگذاری تو نماز

گرچه میدانی که هر طفل پلید — حق نجس را پاک کرداند بدان — رو که سجده گاه ما را لطف حق

گفت پیغمبر که از بهر مهان — ور نه ابلیسی شوی اندر جهان — کو اگر ز هری خورد شهدی شود

بان و بان ترک حسد کن با مهان — لطف کشت و نور شد مر ناراو — قوت حق بود مر بابیل را

گو بدل کشت و بدل شد کار او — تا بدانی کان صلابت از حق است — کر ترا و سوسه آمد زین قبیل

لشکری را مرغکی چندی بکشت — کشیدن موش مهار شتر او و معجب شدن موش

در کنی با او مری و مهتری — در ربود و شد روان او از دمی — اشتر از چستی که با او شد روان

موشکی در کف مهار اشتری — گفت بنمایم ترا تو باش خوش — تا بیامد بر لب جوئی بزرگ

بر شتر زد پر تو اندیشه اش — گفت اشترای رفیق کوه و دشت — این توقف چیست حیرانی چرا

موش آنجا ایستاد و خشک گشت — در میان ره مباش و تن مزن — گفت این آبی نگرفت و عمیق

تو قلاوزی و پیش آهنگ من — پا در نه جا و آن اشتر شتاب — گفت نازانوست آبی کو ز هوش

گفت اشتر تا به بینم عمق آب — گفت بنگر فسق و عشرت کردنی

غر — فریب و خدعت

وکول — میز بدین — بول کردن

فلیو — بیفاید و بیهود

مخمصه — گرسنگی و شدت

عقار — شراب

حدث — نجاست

خبث — آلودگی

مصلی — سجاده و جانماز

بابیل — مخفف ابابیل است که پرستو باشد

مری — خیرگی و برابری

قلاوز — پیشرو لشکر و راهنما

گفت هو رستم و ما را اژدهاست — که ز زانو تا بزانو فرقهاست — گر تو را تا زانو است ای پر هنر — مر مرا صد گز کند شاه ز فرق سر

گفت کستاخی مکن بار دگر — تا نسوزد جسم و جانت نین شرر — تو مری امثال خود موشان کهن — با شتر مر موش را نبود سخن

گفت توبه کردم از بحر خدا — بگذران نین اب مهلک مر مرا — رحم آمد مر شتر را گفت هین — برجه و بر گرد بان من نشین

این گذشتن شد مسلّم مر مرا — چون بمیرم نیستی پس ره مرا — تا رسی از چاه روزی تو بجا

تو رعیت باش چون سلطان نیَم — تک مران چون مرد کشتیبان نیَم — دست خوش میباش تا گردی همی

چونکه آزادیت نامد بندهٔ باش — چون نه کامل دکان تنها مگیر — چون زبان حق نکشتی گوش باش

در بکوئی شکل استفسار کو — هین مپوش اطلس و دلق ژنده باش — انصتوا را کوش کن خاموش باش

چون ز عادت گشت محکم خوی بد — با شهنشاهان تو مسکین وار رو — ابتدای گبر و کین از شهوت است

بت پرستان چونکه خو بابت کنند — خشم آید بر کسی کت وا کشد — راه حق شهوت از عادت است

گه به از من سروری دیگر بود — چونکه تو گلخوار گشتی هر گلی — وا کش از گل تا نباشد قعر گور

گوه اگر پرسد ما کی مار را — مار نعمان را بتاز از دشمن اند — دید آدم را بتحقیر از خری

چون خلاف خوی تو گوید کسی — تا که او مسجود چون من کس شود — گو بود تریاق لانی را نبند

چون نباشد خوی بد سرکش شود — سروری ز بر است جز از روح را — هر که نشکست شود خصم قدیم

با مخالف او مدارا میکند — که بود اندر دل تریاق زار — خویش را بر من چو سر دزدی مکند

مار شهوت را بکش در ابتدا — ور نه هر یک گشت یارت اژدها — مور شهوت شد ز عادت همچو مار

تا نشد نر مس مداد من مسم — تا نشد شه دل مداد مفلسم — تو ز صاحبدل کن استسقا رجوع

گیست دلدار اهل دل نیکو بدان — کز بدی آن شیخ کو در کشتی بدزدی متهم گردد — که چو رو ز و شب جهانند از جهان

عیب کم کو بندهٔ الله را — متهم گردن بدزدی شاه را — در نباشی هیچ هیچ از هیچ هان — پس ره هر دو باشی مستهان

بود درویشی درون کشتی — ساخته از حقد مردی شیخ را — باده شد همیان زر او خفته بود — جمله را جستند و او را هم نمود

گاین فقیر خفته را جوئیم هم — کرد بیدارش بغم صاحب دم — که درین کشتی چرمدان کم شد است — جمله را جستیم نتوانی تو رست

دلق بیرون کن بهنه شو ز دلق — تا ز تو فارغ شود او هم خلق — تهمتی کردند فرمان دهد سان

یا غنائی عند کل گریه — یا معاذی عند کل شهوة — یا ملاذی عند کل محنة

چون بدزد آمد دل درویش از آن — سر برون کرد و بر سود بر زبان — در دهان هر یکی دُرّی گزاف

هر یکی دُرّی مزاج ملکتی — گر آله است این مدار او بر شکی — مر هوا را هیچ کرسی و نشست

خوش بر بع چون نهان تخت بلیس — او فراز اوج و کشتی پیش پیش — گفت کاین کشتی شمار اجی مرا — تا نباشد با شما دزدی کدا

کردبان

لان

چرمدان

تا کرا باشد خسارت زین فراق — من خوشم جنت حق و خلق طاق
با نمک کردند اهل کشتی کانبهام — از چه داد ند چنین عالیمقام
حاشش بتد بل تعظیم شان — آن فقیران لطیف خوش نفس
آن فقیری بهر هیچا هیچ نیست — بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست
متهم نفس است فی عقل لطیف — نفس سوفسطائی آمد میرنش
معجزه بیند فروزد از نهان — در حقیقت بودی آن دیدن عجب
آن مقیم چشم پاکان می بود — کان عجب ان حسن دارد غائبانه

نشستن زدن صوفیان پیش شیخ که بسیار میگوید

تا نگوئی مر مرا بسیار گو — پیش شیخ خانقاهی آمدند
صوفیان بر صوفی شکرت فروخت — شیخ را گفتند داد و جان ما
گفت آخر چه گله است ای صوفیان — گفت ای صوفی سه خوار دیگران
در بخبد هست چون سماک کیف — صوفیان کردند پیش شیخ شکف
در خبر خیر الامور اوساطها — مانع آمد ز اعتدال احتیاطها
بر قرین خویش مقرار همچو — گان فراق آرد یقین در وقت
آن فزونی با خضر آمد شقاق — گفت رو تو کمتری بنواقتاق
موسیا بسیار گوئی دور شو — ور نه با من کنک باش و کور شو
رو برآنجا که هم جنت تو اند — عاشقان و تشنه گفت تو اند
ور نرفتی خشک همچان ای سخی — چون حدث کردی تو ناگه در نماز
چون نمازت رفت بنشین ای سخی — پاسبان بر خوانها کان بر فزود
جامه پوشان را نظر بر کار هست — جان عریانرا تجلی زیور هست
ور نمی تانی که کل عریان شوی — یار عریانان بیکسو باز رو
جامه کم کن تا رهی اوسط روی — پس فقیر آن شیخ را احوال گفت

عذر گفتن فقیر با شیخ خانقاه

هر سؤال شیخ را داد او جواب — گشت مشکلهاش حل از قرن تا قرن
آن جوابات سؤالات کلیم — گفت راه اوسط آمد چون صراط
از خضر درویش هم میراث داشت — در جواب شیخ همت بر گماشت
آب جو نسبت باشتر همت کم — لیک باشد موش را او هیچو یم
در خور و هر چهار دو کوید اوسط است — هر کرا باشد وظیفه چار نان
او اسیر حرص مانند بط است — هر که او را اشتهاء نان بود
چون مر اینجا نان هست اشتهی — مرتر اشش کرد و هم ستیم فی
من بیا بندم در نیایم در نخول — تو ده رکعت نماز آئی ملول

فی مهارم را بقعازی دهد
در حق از آزاری پی چیزی حقیر
گر پی تعظیمشان آمد عبس
کرد امین مخزن بنقسم طبق
کش زدن بسازد نه خجلت کفتنش
پس مقیم چشم بودی روز و شب
کی بود طاوس اندر چاه تنگ
من زصد یک گویم و اینهم چو هو
تو از ین صوفی بخواه ای مشتهی
در خورش افزون خود از نسبت کنی
که بهر حالی که هست او ساعدیر
در تن مردم پدید آید مرض
هم فزون آید کلفت تا بریک
چند گوئی رو وصال آید بسر
تو معنی رفته بگسسته
گویدت سوی طهارت رو بتاز
ما بیا زا پاسبان حاجت بنود
یا چو ایشان فارغ و بیجامه شو
عذر را با آن غراست کرد جهت
چون جوابات خضر خوب و صواب
از پی هر مشکلش مفتاح داد
لیک اوسط نیز هم با نسبت است
دو خور و یا سه خورد هست اوسط آن
شش خورد میدان که اوسط آن بود

غماز سخن چین همام بزرگ
سوفسطائی انکه عالم را نمودی بود و اثر محض خیال
زهیف سخن در دفع گفتن
شقاق مکثری جدا شدن کسیکه بسیار گوید کاری بسیار کند
خشت جنبان انکه مرکات بخاید کند نخول صعف

آن یکی ناکعبه حافی میرود
وین یکی تا مسجد از خود میشود

این وسط در بانهایت میرود
که مرا تا اول و آخر بود

بینهایت چون ندارد وه طرف
کی بود آنرا میانه منصرف

هفت دریا گر شود کلی مداد
نیست سر پایان شدن را هیچ راه

این همه حبر و قلم فانی شود
وانچه بیحد است بیحد باقی بود

چشم من خفته دلم بیدار دان
مشکل بیکار مرا بر کار دان

چشم تو بیدار و دل خفته بخواب
چشم من خفته دلم در فتحباب

تو ز ضعف خود مکن در من نگاه
بر تو شب بر من بماند شب چگاه

پای تو در گل مرا کل کشته گل
مر ترا امام مرا سرود و دل

هم مشقت من نیم سایه من است
بر تو از اندیشها پایه من است

حاکم اندیشه ام محکوم نی
چونکه با حاکم آمد بر بنی

قاصد اخود را بیندیشه دهم
چون بخواهم از میانه برجهم

قاصد از پیرایم آرد اوج بلند
تا شکسته پایکان بر من تنند

پر من بسته است هم از داغ بین
بر بخسبانم دو پر من از سرین

نزد آنکه لم یزق دعویست این
نزد سکان افق معنی است این

چونکه در تو میشود لقمه گهر
تن مزن چندانکه بتوانی بخور

گوهر معقول را محسوس کرد
پیر بینا بهر کم عقلی مرد

هر که در وی لقمه شد نور جلال
بیان آن دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

کر تو هستی آشنای جان من
نیست دعوی گفت معنی لاف زن

این دو دعوی پیش تو معنی بود
چون شناسی بانگ چوپان و مدود

قرب آوازش گواهی میدهد
کاید م نزدیک از بانگی جهد

باز بی الهام احمق کور جهل
می ندانند بانگ بیگانه ز اهل

پیش زیرک کاندوش نوشت بود
عین این آواز معنی بود راست

عین تازی گفتنش معنی بود
گرچه تازی گفتنش دعوی بود

این نوشته گرچه خود دعوی بود
هم نوشته شاه معنی بود

آن یکی در پاکبازی جان بداد
وان یکی جان کند تا یک نان بداد

اول و آخر بباید نادران
در تصور گنج بد اوسط میان

اول و آخرنشان کس نداد
گفت لوکان لها لیجد دا

باغ بیشه گر شود یکسر قلم
ز نیستن هرگز نگردد هیچ کم

حالت من خوار را ماند کهی
خواب بیذاره مرا و را گرهای

گفت پیغمبر که عینای تمام
لا ینام القلب عن رب الانام

مرد دلم را پنج حس دیگر است
حس ما را هر دو عالم منظر است

بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ
عین مشغولی مرا گشته فراغ

وز زمینم با تو تا کن و محل
میدوم بر چرخ هفتم چون زحل

زانکه من زاندیشها پویان شدم
خارج از اندیشه پویان گشتم

جمله خلقان سخره اندیشه اند
زان سبب خسته دل و غمگین شده اند

من چو مرغ او هم اندیشه کس
کی بود بر من کس را دست رس

چون ملالم گیرد از سفلی صفات
بر پرم همچون طیور القصافات

جعفر طیار را پر جاریه است
جعفر طیار را پر عاریه است

لاف و دعوی باشد این پیش عوام
دیگ تقی و پر یکی نزدو باب

شیخ روزی بر دفع سوء ظن
در لگن قی کرد و پر در شد لگن

چونکه در معده شود پاک پدید
فضل نه بر خلق و پنهان کن کلید

بیان آن دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

هر چه خواهد کو بگوید ابر جهال
کر بگویم نیمشب پیش تو ام

هین مترس از نیمشب کز من خویش توام
پیشی و خویشی دو دعوی لیک

هر دو معنی بود پیش فهم نیک
لذت آواز خویشا وند نیز

شد گوا بر صدق آن یار عزیز
می ندانند بانگ بیگانه ز اهل

جهل او شد مایه انکار او
پیش او دعوی بود گفتار او

که همی دانم زبان تازیان
یا بتازی گفت یک تازی زبان

کاتب و خط خوانم و من ابجدی
یا نویسد کاتبی بر کاغذی

در میان خواب بنهاده مدوش
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش

حافی

یا برهنه

و همچنین اشاره بایه واقعه
در سوره لقمان و لو کان
ما فی الارض من شجره اقلام
والبحر یمده من بعده سبعه ابحر
ما نفدت کلمات الله یعنی اگر
بود باشد آنچه درخت بزمین
است قلم و بحر مدد رسد باو
هفت دریا و مداد تمام شود
تمام نشود کلمات خدا را

جبر

مرکب و مداد

فتوزد ی

من بدم آن وآنچه گفتم خواب بود — با تو اندر خواب در شرح نظر — گوش کن چون حلقه اندر گوش کن
چون ترا یاد آید آنخواب این سخن — معجزه نو باشد و ما کهن — گرچه دعوی بینما پیداست این ولی
پس چه حکمت صالح مؤمن بود — آن ز بهر گفتن شنوی مؤمن شود — چونکه خود در پیش او باید فقط
تشنه را چون بگوئی تو شتاب — در قدح آبست بستان زود آب — هیچ گوید تشنه این دعوی است رو
یا گواه و حجتی بنما که این — جنس آبست و ازان ماهین — یا بطفل شیر مادر بانگ زد
طفل گوید مادر احجت بیار — تا که با شیرت بگیرم من قرار — در دل برآتشی کز حق مزه است
چون بمیرد از درون بانگی زند — جان تو هست در درون سجده کند — زانکه جنس بانگ او اندر جهان

سجده کردن یحیی و مسیح در شکم مادر یکدیگر را

آن غریب از ذوق آواز غریب — مادر یحیی چو حامل بود ازو — مادر یحیی بمریم در رهفت
مادر یحیی بود با مریم نشسته روبرو — که اولوالعزم و رسول آلهی آمدست — چون برابر او فتاد و دم بدو
که یقین دارم درون تو مسیح — گر بسجودش در تنم افتاد دو — گفت مریم من درون خویش هم
این چنین میدان که جنین سجده کرد — گر نبودش در تنم افتاد درد

اشکال آوردن نادانان بر این قصه و جواب آن

الهمان کو بیند این افسانه را — بود از بیگانه دور و هم ز خویش — مریم اندر حمل جفت کس نشد
زانکه مریم وقت وضع حمل خویش — تا نشد فارغ نیامد هم درون — چون نزائید آنچنانش بر کنار
از برون شهر آن شیرین دهن — گوید او را آبخن در ما حجر — این بداند آنکه اهل خاطر است
مادر یحیی کجا دیدش که تا — مادر یحیی که در بست از بصر — دیدها بسته به بیند دوست را
پیش مریم حاضر آمد در نظر — از حکایت گیر معنی ای رهین — نی چنان افسانه ها بشنیده
ور مذیدش زین برون فی تر درون — چون سخن نوشد ز منبع بی بیان — ور مذ استند لحن همدگر
تا همی گفت آن کلیله هیربان — شد رسول و خواند بر هر دو فسون — چون وزیر شیر شد کاو فیل
در میان شیر و گاو اندر مرج چون — ور نه کی با زاغ لگلگ راست — ای برادر قصه چون پیمانه است
این کلیله دو منه جمله افریست — بنگر و پیمانه را گر گشت نقل — ما جرای بلبل و گل گو بشنو از
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل

سخن گفتن بر زبان حال و فهم کردن آن

ما جرای شمع با پروانه تو — هین بیالا بر مپر چون جند پست — گفت در شطرنج کانجا رخ ماست
گر چه گفتی نیست تنگ گفت هست — فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت — گفت نوی زید عمر او قدر نیست
خانه را بگذار یدیا میراث یافت — بیکیا مادر ابزد همچون غلام — گفت این پیمانه است تو
عمر و را جرمش چه بد کان نیک خاست — کندمش تبان که پیمانه است تو

اشاره
با آیه واقعه است
سوره بقره است
ولولم شکلت عبادی
عنی خانی قریب اجیب
دعوة الداع یعنی هر کا
سؤال کنند ترا بندگان
من از من پس بدستیکه
نزدیکم و اجابت کنندهام
دعوت
خوانده
خود را
کلیله و دمنه
نام دو شغالست که افسانهٔ
حکایات نقل کنند

عمر و زید از بهر اعراب سبا — گر دروغست آن تو با اعراب سبا — گفت من نی آن منادانم عمرا — زینه چون زد بیگناه و بیخطا

گفت او ناچار و لاغی برگشود — عمرو یک واو فزون دزدیده بود — زید واقف گشت از دزدش بازرد — چونکه از حد برود حدش میزند

گفت اینک راست پذرقم بخوان — مدبر آمدن سخن با طفل در دل با طلان — گر نماید راست در پیش گران

گر کیوئی احولی را یه کیست — گویدت امید دست از وحدت شکیست — ور بدو خندد کسی گوید دو است — راست دار و این سرای بد، درست

بر درد خان جمع می آید دروغ — المخیبات الجنیون زد فروغ — هر کرا دو جنس در وغست ای پسر — راست پیش او نباشد معتبر

دل فراخ از بود دشت فراخ — چشم کور از غبار سنگلاخ — هر کرا دندان صدقی رسته شد — از دروغ و از خیانت رسته شد

گفت دانائی برای دوستان — حبتن اندر خت که هر که میوهٔ او خورد هرگز نمیرد — که درختی هست در هندوستان

هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد — فی شود او هیچ پیرو فی هرگز مرد — برد خت و میوه‌اش شد عام فی

قاصدی دانا ز دیوان آن — پادشاهی این شنید اصحاب دانی — گرد هندستان برای جستجو

شهر شهر از بهر این مطلوب گشت — سوی هندستان روان گردان طلب — گرد هندستان بسی گردید و گشت

بس کسان گفتند کایصاحب فلاح — فی جزیره ماند نکوه و نه دشت — کین نجوید جز مگر مجنون بود

دین ز صنع آشکارا خوبتر — هر کرا پرسید کردش رشخند — کی تهی باشد کجا باشد کراف

بس کسان گفتند کایصاحب فلاح — جستجوئی چون تو زیرک سینه صاف — در فلانجا بد درختی بس شگرف

دین ز صنع آشکارا خوبتر — میتوان دستش متحرکی بزرگ — می شنیدند از هر کسی نوعی دگر

بس بلند و پهول و هر شاخش گبر — قاصد شه ابله در جستن کمر — عاجز آمد آخر الامر اطلب

میفرشادش شهنشه مالها — چون بهی دیدند ز غبت تعب — جسته او عاقبت ناجسته شد

زان غرض غیر خبر دیدار نشد — رشته امید او گسسته شد — اشک می بارید و می بردید رو

شرح کردن شیخ سر اندر خت را با آن طالب معقل

اندران منزلگه آسیر شد ندیم — گفت من نومید شد پیش او روم — زانستانه او براه اندر شوم

چونکه نومیدم من از دلخواه من — رفت پیش شیخ با چشم پر آب — اشک می بارید مانند سحاب

نا امیدم وقت لطف این شماست — گفت او را کز چه نومیدی بگیست — چیست مطلوب تو و پایه چیست

از برای جستن یک شاخ ما — گیر درختی هست نادر در جهات — میوهٔ او مایهٔ آب حیات

جزکه ظفر و شخر این سر خوشان — شیخ خندید و بگفتش ای سلیم — این درخت علم باشد ای علیم

آب حیوانی ز دریای محیط — تو بصورت رقعه ای خیر بسیط — زان نمی یابی که معنی هشته

زان نمی یابی که معنی هشته — گر درختش نام شد که آفتاب — گاه بحرش نام شد گاهی سحاب

گمترین آثار او عمر بقاست — گر چه فردست او اثر دارد هزار — آن یکی را نام باشد بی نشان

در حق شخصی دگر باشد پسر — در حق دیگر بود قهر و عدو — در حق آن دیگری لطف نکو

غار — لغزش

صنع — سیلی و قفا

آسیر — نا امید

ظفر — طعنه

شخر — ریشخند

در حق دیگر بود او عم و خال — در حق دیگر کسی و هم و خیال — صد هزاران نام و آن یک آدمی — صاحب هر وصفش از وصفی عمی

هر که جوید نام اگر صاحب ثقه است — همچو تو نومید و اندر تفرقه است — تو چه در چیبی بر این نام درخت — تا بدانی تا کجا باشد نخست

صورت ظاهر چه جوئی ای جوان — رو معانی را طلب ای سیلوان — صورت و هیئت بود چون قشر و پوست — معنی اندر وی چو مغز بادروست

در گذر از نام و بنگر در صفات — تا صفات ره نماید سوی ذات — گم شوی در ذات آسانی ز خود — چشم تو تیز گردد بیند نیک و بد

اختلاف خلق از نام اوفتاد — چون بمعنی رفت آرام اوفتاد — اندرین معنی مثالی خوش شنو — تا بدانی تو سامی را ز کو

بیان منازعت کردن چهار کس جهة انگور با همدیگر بعلت آنکه زبان یکدیگر را نمیدانستند

چار کس را داد مردی یک درم — هم بیا این را بانگوری دهیم — آن عرب گفتا سعاد الله لا

فارسی و ترک و رومی و عرب — من نخواهم عنب خواهم رزم — گفت رومی بود گفت این قبل را

فارسی گفتا ازین چون دار هیم — گوز سته نام ها غافل بدند — مشت بر هم میزدند از اهلهی

آن یکی گوز ترک بگفت ای کوزم — گر بدی آنجا بدادی صلحشان — پس بگفتی او که من زین یکدرم

در تنازع مشت بر هم میزدند — این درستان میکند چندین عمل — یکدرستان میشود چار المراد

صاحب سری عزیزی صدر هان — گفت من آرم شما را اتفاق — پس شما خاموش باشید انصتوا

چونکه بسپارید دل را بی دغل — دراثر مایه نزاعست و سخط — در سخنتان در توافق موضعست

گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق — گر می عارضی مذهب اثر — هر که را گر کرم داری دانش آن

گو سخنتان مینماید یک نمط — زانکه آن گر می آن دهیز نیست — طبع همدلش سر دست و تیز نیست

گر می خاصیتی دارد دهر — پس ریای شیخ بر زلال ما — گر بصیرت تا بشد آن دین ازعمی

چون سلیمان گر سوی حضرت بتاخت — او زبان جمله مرغان را شناخت — در زمان عدلش آهو با پلنگ

شد کبوتر ایمن از چنگال باز — گو سفند از گرگ ناورد اجتراز — او میانجی شد میان دشمنان

تو چو موری بهره از میدی همی — بان سلیمان چو چه میباشی خموش — دانه جو را دانه اش دامی شود

مرغ جانها اوست این آخر زمان — نیستشان از همدگر یکدم امان — هم سلیمان هست امدود ما

قول من آن آیتیه را یاد گیر — نابه الا و علا فیها نذیر — گفت خود حالی بوده است انتهی

مرغ جانها را چنان یکدل کند — که صفاشان بیغش و بی غل کند — مشفقان گردند همچون والده

نفس واحد از سر صدق شدند — برخواستن مخالفت و عداوت از میان انصار بریظ و بنی قریظ

اتحادی خالی از شرک و دوئی — پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم

دو قبیله کاوس و خرج نام داشت — یک روز کرجان خون آشام داشت — کینهای کهنه شان از مصطفی — محو شد در نور اسلام و صفا

اولا اخوان شدند آنسه شمان — همچو اعداد عنب در بوستان — وز دم المؤمنون اخوه بپند — در شکستند و تن واحد شدند

صورت انگورها اخوان بود — چون فشردی شیره واحد شدند — غوره و انگور ضدانند لیک — چونکه غوره پخته شد شد یار نیک

غورهٔ کوسنگ بست و خام ماند — در ازل حق کافرش عیسی خواند — ای خی نی نفس واحد باشد او — در شقاوت بخس و ملحد باشد او

گر بگویم آنچه او دارد نهان — فتنهٔ افهام خیزد در جهان — چشم کو آن روزنه بیند کور به — در دو دوزخ از ارم مهجور به

غورهای نیک کاشیان قابل اند — ازدم اهل دل آخر یک دلند — سوی انگوری همی رانند تیز — تا دوئی برخیزد و کین و ستیز

پس در انگوری همی آویزد پوست — تا یکی گردند وحدت وصف اوست — دوست دشمن کرد ما را هم دوا ست — هیچ یک با خویش جنگی در نبست

آفرین بر عشق کل اوستاد — صد هزاران ذره را داد اتحاد — همچو خاک مفترق در ره مکن — یک سبو شان کرد دوست کوزه گر

کاتحاد جسمهای ما و طین — هست ناقص جان نمیماند بدین — گر نظایر گویم اینجا و مثال — فهم را ترسم که آرد اختلال

هم سلیمان هست اکنون لیک تا — دور بینی کور دارد مرورا — هیچو خفته در سرا گوراز سرا

میکند از مشرق و مغرب گذر — در رفیق هم نشینش بیخبر — مولعیم اندر سخنهای دقیق — برگریها باز کردن ما عشیق

تا گره بندیم و بگشائیم ما — در شکال و در جواب آن فرا — همچو مرغی کو کشاید بند دام — گاه بند و تا شود در قفس دام

او بود محروم از صحرا و مرج — عمر او اندر گره کاریست خرج — خود زبون او نکرد و هیچ دام — لیک پیش در شکست اقدام

باگره کم کوش تا بابل و پرت — نکسلد یکسر از ین کر و فرت — صد هزاران مرغ پر پاشان و قیق — وان کمینگاه عوارض را نشست

حال ایشان از نبی خوان ای حریص — نفسوا فیها بین بل من مجیص — از نزاع ترک و رومی و عرب — حل نشد اشکال انکور و عنب

تا سلیمان امین معنوی — در رسد یابد بر تخت این دوئی — جمله مرغان منازع بازدار — بشنوید این طبل باز شهریار

ز اختلاف خویش سوی اتحاد — هین ز هر جانب دوان گردید شاد — حیث ما کنتم فولوا وجهکم — نحوه یا الذی لا تهکم

کور مرغانیم و بس ناساعتیم — کان سلیمان را دمی نشناختیم — همچو جغدان دشمن بازان شدیم — لاجرم وا مانده و ویران شدیم

میکنیم از غایت جهل و عمی — قصد آزار عزیزان خدا — جمع مرغان کز سلیمان رو شنند — پر و بال بیکنه کی کنند

ملکه سوی عاجزان چیکشند — بیخلاف و کینه آن مرغان خوشند — میکشاید را صد بلقیس را — آتش توحید در شک میزند

نزاع ایشان بر صبوت نزاع بود — باز همت آمد و مانع نبود — در رون خویش کلشن دارد او

دان کبوتر شان بازان شکمند — باز سر پیش کبوتر شان نهند — بهتر از طاوس پر آن فکر

طوطی ایشان ز قند آزاد بود — گز درون قند ایشان رو نمود — منطق الطیر سلیمانی کجاست

کبک ایشان خنده بر شاهین زند — در تعلق را علیین زند — پر آن مرغی که باش مطرب است — از برون مشرقست و مغرب است

توچه دانی تا بانگ مرغان چیست — چون ندیدی مر سلیمان را دمی

اوس و خرج

نام دو طایفه از اهل یثرب که از انصار بودند

محمد صلعم

نظایر جمع نظیر

مولع عاشق

حریص عاشق و در اینجا

اشاره به آیهٔ قرآن

در سورهٔ ق است و گرد آنها من

فخلیفتین من اهل یثرب محمد صلعم

من السلاطین علی من محمد صلعم

گرد بر گرد ایشان خندق از تقوی

گرد بر گرد ایشان خندق از تقوی

سپس بنا بر شیوهٔ شهرهای آباد

نشکمند

یعنی پرواز کنند

عاقانی

قصیدهٔ گفته از عاقانی

نام او را مصطفی الطیر ایشان کرده

ژی
فال

هر یکی آهنگش زگرسنگی تریست | ور ژی تا عرش در گردو فریست | مرغ کوبی این سلیمان میرود | عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خوکن ای خفاش رد | تا که در ظلمت نمانی تا ابد | یک کرنی ره کرد بالنو میروی | همچو کرقطب مساحت میشوی
دانک لنک ولوک آنسو میجهی | از همه لنگی ولوکی همرهی | تخم بطی کرچه مرغ خانه است | کر در زیر پر چو دایه تربیت

قصهٔ بط بچگان که مرغ خانگی می پرورد ایشان

مادر تو بط آندریا بد است | دایه ات خاکی بدو خشکی پرست
میل دریا که ترا دل اندر است | آن طبیعت بدانت از مادر است
میل خشکی مر ترا چون دایه است | دایه را بگذار کو بد دایه است
دایه را بگذار بر خشک و بران | اندر او در بحر معنی چون بطان
گر ترا دایه ببر ساند در آب | تو مترس و سوی دریا ران شتاب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده ئی | نی چو مرغ خانه خانه کنده ئی
تو ز کرمنا بنی آدم شهی | هم بدریا هم بخشکی ماهی
که حملناهم علی البحری بجان | از حملناهم علی البر پیش ران
مر ملایک را سوی بر راه نیست | جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو بمثل حیوان بجانی از ملک | تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا بطاهر مشکلم باشد بشر | با دل لوحی الی دیده در
قالب خاکی فتاده بر زمین | روح او گردان بآن چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام | بحر میداند زبان با تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر | در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه | تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضر است | لیک غفلت چشم بندد ساحر است
تا ز جهل و خوابناکی و فضول | او بپیش ما و ما او ی طول
تشنه را در ده مرآر د با نک رعد | چون بداند کو کشاید ابر سعد
چشم او مانده است در جوی روان | بیخبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اصحاب راند | از مسبب لاجرم محجوب ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان | کی بهند دل بر سببهای جهان | از مسبب یابد او در یک مساح | از نجات و از فلاح و از نجاح

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه یک کرّه تشنه

آنچه در صد سال مشتی خیلِ مرد
زاهدی با دو سه یار اندر میان بادیه
جای ناپدشک بود او را مقر

در عبادت غرق چون این عابدیه
از سموم بادیه بودش علاج
در نماز استاده بد بر روی ریگ
گفتی سرمست بر سبزه و گل است
یا که پایش بر حریر و حلّه هاست
ایستاده تازه روی اندر نماز
با حبیب خویشتن میگفت راز
بس بماند آنجماعت با نیاز
چون ز استغراق باز آمد بقبض
دید کابش میکشد از دست و رو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست
گفت هر گاهی که خواهی میرسد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین
وانما سرّی بما ز اسرارها
چشم را بگشود سوی آسمان
رزق چون آید ز بالا خوکرم
ای نموده تو بمکان از لامکان
در میان این مناجات ابر جوش
همچو آب از مشک بارید آن زمان
ابر بیاراید چون مشک اشکها
یک عجایب در بیابان رو نمود
یک جماعت را عجایب کارها
قوم دیگر را یقین در راه داد
تا قیامت سرمدی تمّ الکلام

حاجیان آنجا رسیدند از بلاد
حاجیان حیران شدند از حدّ خوش
ریگ کز تفش بجوشد آب پاک
یا سواره بر براق و دلدل است
یا سموم اورا به از باد صباست
با خضوع و با خشوع و با بکا
مانده بد ایستاده با فکر و رأی
تا شود درویش فارغ از نماز
زانجماعت زنده روشن ضمیر
جامه اش تر بود از آب وضو
دست را برداشت کز سوی سماست
یا کهی باشد اجابت گاه رد
تا بجنبد حال تو ما را یقین
تا ببینیم از میان زنّارها
که اجابت کن دعای حاجیان
تو زبالا بر گشودستی درم
فی السّماء رزقکم گردد عیان
زود پیدا شد چو سیل آبکش
در کوه و در غارها مسکن گرفت
حاجیان جمله گشاده مشکها
ابر چون مشکی دهن را بر گشود
می بریدند از میان زنّارها
زین عجب والله اعلم بالرّشاد

دیگر ناپذیرا ترش و خام

وان سلامت در میان افتش

کوه دال

تمام شد مجلد ثانی از کتاب مثنوی مولوی معنوی

دیباچه مجلد ثالث از مجلدات مثنوی

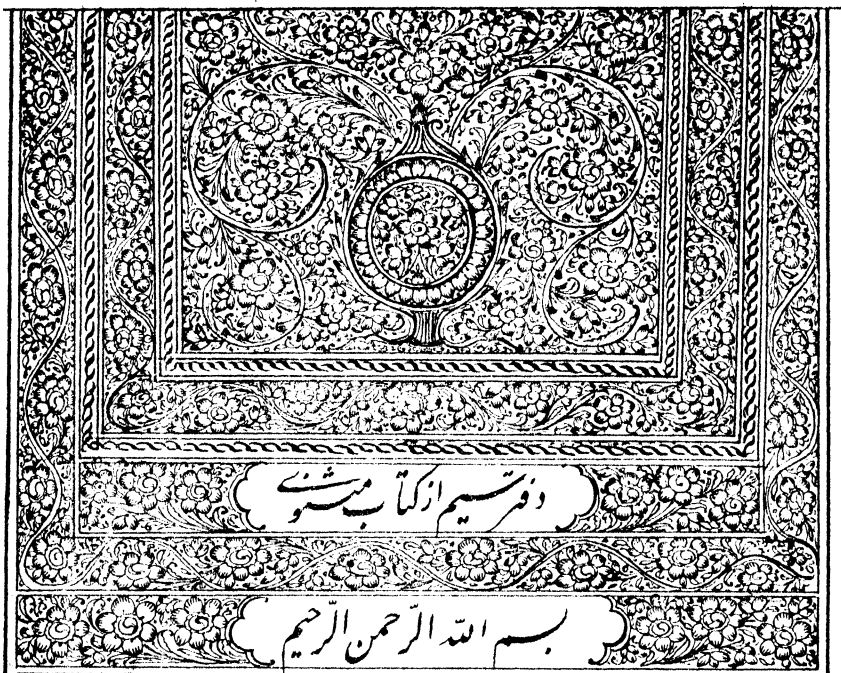
بسم الله الرحمن الرحیم

الحکمة جنود الله فی الارض یقوی بها ارواح المریدین
ینزه علمهم عن شائبة الجهل وعدلهم عن شائبة
الظلم وجودهم عن شائبة الریاء وحلمهم عن
شائبة السفه ویقرب الیهم ما بعد عنهم من
فهم الاخرة وتیسر لهم ما عسر علیهم من الطاعة
والاجتهاد وهی من بینات الانبیاء علیهم السلام
ودلائلهم تخبر عن اسرار الله وسلطانه المخصوص
بالعارفین واداره الفلک النوارنی الرحمانی
بالدخان الحاکم علی الفلک الدخانی الکروی کما ان
العقل حاکم علی الصورة الترابیة وحواسها الظاهرة
والباطنة فدوران ذلک الفلک الروحانی حاکم
علی الفلک الدخانی والشهب الزاهرة والسرج المنیرة
والریاح المنشئة والاراضی المدحیة والمیاه المطردة
نفع الله بها عباده وزادهم فیها فهما وانما یفهم
کل قاری علی قدر زاده ویتسلل الناسل علی قدر
قوة اجتهاده ویفتی المفتی مبلغ رایه ویتصدق
المتصدق بقدر نقده ویجود الباذل بقدر موجوده
ویقنع الجواد علمه ما عرف من فضله ولکن مفتقد
الماء فی المفازة لا یقصر به عن طلبه معرفة ما فی
البحار ویجد فی طلب ماء هذه الحیوة قبل ان یقطعه
المعاش بالاشتغال عنه ویعوقه الکلة والحاجة
وتحول الاغراض بینه وبین ما یتشرع الیه ولن یدرک
العلم موثر هوی ولا راکن الی دعة فهذا ولا منصرف

السفه
سکری

عن طلبه

عن طلبه ولا خائف عن نفسه ولا مهتم لمعيشته
الجليلة الا ان يعوذ بالله ويؤثر دينه على دنياه
ويأخذ من كنز الحكمة الاموال العظيمة التي لا تنفد
ولا تورث ميراث الاموال والانوار الجلية و
الجواهر الكريمة والضياع الثمينة شاكرا
لفضله معظما لقدره مجللا لخطره ويتعوذ
بالله من خساسة الحظوظ ومن جهل يستكثر القليل
مما يرى في نفسه ويستقل الكثير العظيم
من غيره ويعجب بنفسه بما لم يأذن له الحق و
على العاقل الطالب ان يتعلم ما لم يعلم وان يعلم
ما قد علم ويرفق بذوي الضعيف في الذهن ولا
يعجب من بلادة اهل البلادة ولا يعنف على كليل
الفهم كذلك كنتم من قبل فمن الله عليكم سبحانه
وتعالى عن اقاويل الملحدين وشرك المشركين
وتنقيص الناقصين وتشبيه المشبهين وسوء
اوهام المتفكرين وكيفيات المتوهمين وله الحمد
والمجد على تلقين الكتاب المثنوي الالهي الرباني
وهو الموفق والمفضل وله الطول والمن لا سيما
على عباده العارفين على رغم عباد وحزب
يريدون ان يطفؤا نور الله بافواههم والله
متم نوره ولو كره الكافرون انا نحن نزلنا
الذكر وانا له لحافظون فمن بدل له بعد ما سمعه
فانما اثمه على الذين يبدلونه ان الله سميع عليم
والحمد لله رب العالمين والصلوة على سيدنا محمد
واله وصحبه اجمعين برحمتك يا ارحم الراحمين



دفتر سیم از کتاب مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا — این سیم دفتر کشف شد تبها بیا — برگشا کنجینهٔ اسرار را — در سیم دفتر اهل اعذار را

قوتت از قوت حق میرها — زعروقی کز حرارت میجهد — اینچراغ شمس کوروشن بود — نز قبیله و ز شعبه دروغن بود

سقف کردون کو چنین والیم بود — زطناب و استنی قایم بود — قوت جبریل از مطبخ نبود — بود از دیدار خلاق ودود

همچنین این قوت ابدال حق — هم زحق دان نز طعام و از طبق — جسمها زاهم نورا سرشته اند — تا زروح و از ملک بگذشته اند

چونکه موصوفی بأوصاف جلیل — برتو آتش شد گلستان چون خلیل — گرد و آتش بر تو هم بردو سلام — ای غاصر مر مزاجت را غلام

هر مزاجی را غاصر مایه است — وین مزاجت برتر از هر پایه است — اینمزاجت در جهان منبسط — وصف وحدت اکنون شد ملفظ

ای در یغا عرصهٔ افهام خلق — سخت تنگ آمد ز اد خلق خلق — ای ضیاء الحق بحق ای تو — خلق بخشد تنگ را حلوای تو

کوه طور اندر تجلی خلق یافت — تا کرمی نوشید و می بارش شکافت — صار دکا منه و انشق الجبل — هل اتیم من جبل رقص الجمل

لقمه بخشی آمد از هر کس مگس — خلق بخشی کار زد انست و بس — خلق بخشد جسم را و روح را — خلق بخشد بهر هر عضوی جدا

این کمی بخشد که اجلالی سوی — از دغا و از دغل خالی شوی — تا کوئی ستر سلطان مگس — تا نریزی قند را پیش مگس

گوش مگس نوشد اسرار جلال — کو چو سوسن ده زبان افتاد و لال — خلق بخشد خاک را لطف خدا — تا خورد آب و بروید صد گیا

باز خاکی را بخشد خلق و لب — تا کیا هش را خورد آمد طلب — باز خاک آمد شد اکال بشر — چون جدا شد از بشر روح و بصر

برگها را برگ از انعام او — وایکنارا دایه لطف عام او — رز قهار ارز قها او میدهد — ذره ها دیدم دهانشان جمله باز

نیست شرح اینسخن را منتهی — پارهٔ گفتم بدان زان پاره ها — تا کی از اقبال و مقبول دلان — جمله عالم آکل و ماکول دان

افدار — جمع عذر

رهیدن — نشو و نما کردن

ملفظ — برگزیده و برچیننده

اکال — خورنده

ایجهان و ساکنانش منتشر
پس کریم آنست کو خود را دهد
گر هزاران سال یک تن زیستست
خلق بخشید او عصای عمل را
مر یقین را چون عصا حق دان و بس
پس نباهی تا بهاء از خلق نیست
خلق عقل و دل چو خالی شد ز فکر
چون مزاج آدمی کل خوار شد
دایه کو طفل شیر آموز را
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف
چون چنین بد آدمی خون بد غذا
از فطام خون غذایش شیر شد
گر چنین را کس بگفتی در رحم
کوهها و بحرها و دشتها
از شمال و از جنوب و از برون
خون خوری در چار میخ تنگنا
کاین محالست و فریست و غرور
همچنانکه خلق عالم اندر جهان
هیچ در گوش کسی ایشان نرفت
همچنانکه آن چنین را طمع خون
زین همه انواع نعمت ماند زود
طمع ذوق این حیات پر غرور
حق ترا باطل نماید از طمع
کاندران در چون درائی دار هی
پند پیر از پذیر اشو بجان

وانجهان و ساکنانش مستقر
آب حیوانی که ماند تا ابد
جز خیالات عدو اندیش نیست
خورد او چندان عصا و چل را
تا بخورد او هر خیالاتی که زاد
که بجذب مایه اوراست نیست
یافت او لی هضم معده رزق کم
زرد و بدرنگ و سقیم و خوارشد
تا بنعمت خو کند بد فورزا
از نیازاران نعمت خوان ز عیف
از نجس مؤمن بروپاکی کدا
وز فطام شیر لقمه گیر شد
هست بیرون عالمی بس منتظم
بوستانها با غها و کشتها
با غها دارد عروسیها و سور
در میان حبس انجاس و عفا
زانکه تصویری ندارد و هم کور
زانجهان امثال میگویند شان
کاینجا طمع آمد حجابی ژرف تفت
کاین غذای اوست در اوطان دون
غیر خون آدمی نه اند چشت خورد
از حیات راستین کرد دور
در تو صد کوری فزاید از طمع
از غم و شادی قدم بیرون نهی
تا رهی از خوف و مانی در امان

ایجهان و عاشقانش منقطع
با قیات الصالحات آمد کریم
آکل و ماکول را حلقت دهای
داند روا فزون نشد آن جمله کل
پس معانی را چو اعیان حلقها
حلق جان از فکر تن خالی شود
شرط تبدیل مزاج آمد بدان
چون مزاج زشت او تبدیل یافت
تا بنعمت خو کند بد فورزا
پس حیات است موقوف فطام
چون چنین بد آدمی خونخوار بود
وز فطام لقمه لقا نی شود
یک زمین خرمی ما عرض و طول
آسمان بس بلند و با ضیا
وصفها ید عجایبهای آن
او بحکم حال خود منکر بدی
جنس چیزی چون ندید در کون و
کاینجهان جا هیست بس تاریک و تنگ
گوش را بند و طمع از استماع
از حدیث اینجهان محجوب کرد
بر تو هم طمع خوشی این جهان
پس طمع کورت کند نیکو بدان
از طمع بیمار شو چون بیشان
چشم جانت روشن و حق بین شود
بشنو اکنون قصه تمثیل آن

اهل آن عالم مخلد مجتمع
رسته از رصد آفت و خطار و بیم
غالب و مغلوب بر اعقلیت در آی
زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل
راز رزق خلق و معانی هم خداست
آنکمی روزیش اجلالی شود
گر مزاج بد بود مرگت بدان
رفت زشتی و خوشی چون شمع تافت
بر گشا یدراه صد بستان برو
اندک اندک جهد کن تم الکلام
بود او را بود از خون تا رپود
طالب اشکار پنهانی شود
اند و صد نعمت و چندین اکول
آفتاب و ماهتاب و صد سها
تو درین ظلمت چه در منجلاب
زین رسالت معرض و کاوندی
نشنود ادراک منکر تاک او
هست بیرون عالمی بی بود و تنگ
چشم را بند و غرض از اطلاع
خون تن را بر دلش محجوب کرد
شد حجاب آن خوشی جاودان
بر تو پوشاند یقین را بیگمان
تا نهی پا بر سر آن آستان
بی ظلام کفر نور دین نشود
تا بیابی در حقیقت نور جان

منتشر
پراکنده

انجاس
جمع نجس

فطام
باز کردن از شیر

فور
مغرب پوراست

آن شنیدی کو که در هند و شتان
گرسنه مانده شده بی برگ و توان

مهر دانائیش جوشید و بگفت
لیک الله الله ای قوم علیل

پیل بچگانند اندر راهتان
از پی فرزند صد فرسنگ راه

اولیا اطفال حقند ای پسر
گفت اطفال منند این اولیا

پشت دار از جمله عصمتهای من
ور نه کی کردی یکی چوب تو تبر

بر نکندی یکدعای لوط را
سوی شامست این نشان واین خبر

گر بگویم این بیان افزون شود
طرفه گوری دور بین و تیز چشم

موبمو بیند ز حرص خود بشر
رقص و جولان بر سر میدان کنند

سطر با نشان اندرون می‌خوانند
تو نه بینی لیک هر گوشه نشان

گوش سر بر بند از هزل و دروغ
سر کشد گوش محمد در سخن

این سخن پایان ندارد بار دار
هر دمی از پیل بوئی میکند

گوشتهای بندگان حق خوری
وای آن افسوسی گش بو بی کبر

آب و روغن نیست مر روپوش را
راه حیلت نیست عقل و هوش را

قصهٔ دانائی که در بیابان بعضی مردمان رسید و وصیت کرد که پیل بچگان مخورید

خوش سلامتشان و چون پیل بزرگ
تا نباشد خورد تان فرزند پیل

صید ایشان هست بس نخجیرهاتان
می کبر و دود حسرت و آه آه

غایبی و حاضری بس با خبر
در غریبی فرد از کار و کیا

کوتیا هستند خود اجزای من
موسئی فرعون را زیر و زبر

جمله شهرستانشان را بر دهد
دره قدرش پر بینی بر کند

خود جگر چون خود که کیها خون شود
لیک از آشفتر نبیند غیر خویش

رقص او خالی ز خیر و پر ز شر
رقص اندر خون خود مردان کنند

بحرها در شورشان کف میزنند
برکها باشاخها هم کف زنان

تا به بینی شهر جانرا با فروغ
کش کشی بید در نبی حق هوان

بقیهٔ قصهٔ متعرضان پیل بچگان

گرد معدهٔ هر بشر بر می تند
غلبت ایشان کنی کیفر بری

باستد اندر گلو مسکر بانگیر
راه حیلت نیست عقل و هوش را

گفت دانم کز تجرع و ز خلا
پیل هست اینکو اکنون میرود

بس ظریفند و لطیفند و سمین
ای پی فرزند صد فرسنگ راه

غایبی مندیش از نقصانشان
ور نه کی کردی یکی چوب تبر

گشت شهرستان چون فرد و شان
صد هزاران اولیای حق پرست

خونشود که ها و ها زان بفسرد
لیک از آشفتر نبیند غیر خویش

موبمو بیند ز صرفه حرص انس
رقص آنجا کن که خود آنجا کنی

چون ببیند از دست خود سستی کند
تو نه بینی بر کها با شاخها

تو نه بینی بر کها راکف زنان
هین دهان بربند از هزل ای عمو

سر بسر گوش است و چشم آن نبی
رحمت حق مرضع هست و طبی

تا نگوید آن مرضع را مگیر
تا نگوید آن مرضع را مگیر

تا نگوید آن مرضع را مگیر
تا نگوید آن مرضع را مگیر

دید دانائی گروهی دوستان
میرسیدند از سفر زار و ضعیف

جمع آمد نجتان زین گرسنگی
پند من از جان و از دل بشنوید

لیک مادر شان بود اندیشمین
الحذر از کودک مرحوم او

کو کشد کین از برای جانشان
لیک اندر شهر منم با او ندیم

صد هزار اندر هزار و یک تن اند
نوح شرق و غرب را غرقاب خون

دجلهٔ آب سیه رو بی نشان
خود بهر قرنی سیاستها بدست

تو نه بینی خون شدن کوری تو
رقص بی مقصود دارد هم چو هرس

پنبه را از ریش شهوت بر کنی
چون ببندد نقش خود قصی کند

کف زنان بر سان نخجیر صبا
گوش دل باید نه این گوش سران

جز حدیث روی و چیزی مگو
رحمت حق مرضع هست و طبی

سوی اهل پیل و بر اغازیان
تا نماید انتقام و زور خویش

کی برد جان غیر آنکو صاف تست
فی توان خوش کردن اندر رود ژرف

بر سر هر ژاژ خاو بر زشان

گر ز عزرائیل بانگ آید
گوید آن رنجور کی یار حرم
مانی بینیم باشد این خیال
گرد ها و تیغها محسوس شد
حرص دیدار رفت و چشمش تیز شد
سر برین واجب آمد مرغ را
عمر تو مانند همیان زر است
گر ز کُه بستانی و سنجی بجای
در تمامی کار با چندین کوش
وین عمارت کردن گور لحد
خاک او کردی و مدفون غمش
بنگر اکنون زنده طلس پوش را
از برون بر ظاهرش نقش و نگار
گفت ناصح بشنو این پند من
با کیاه و برگها قانع شوید
من به تبلیغ رسالت آمدم
این بخفت و خیرها دی کرد و رفت
اندر افتاد و نچون کرکان مست
از کبابش مانع آمد آن سخن
دید پیلی سهمناکی میرسید
چند باری کرد او برگشت و رفت
گز کباب پیل زاده خورده بود
بر هوا انداخت هر یک از گزاف
مال ایشان خون ایشان و الیقین
فیل بچه میجوری ای پاره خوار

گر نبینی چوب و آهن در صور
چیست این رنجور را فرق و سرم
چه خیالست این که هست این ارجمند
پیش بیمار و سرش منکوس شد
چشم او روشن که چون خورشید تافت
کو بغیر وقت جنبانند درا
روز و شب مانند دینار و درم
اندر آید گوه زان دادن رهایی
جز بکاری که بود در دین کوش
نی بنگ است و نه چوب و نی لبد
تا دمت یاید مدد یا از دمش
هیچ اطلس دست گیرد هوشیار را
وز درون اندیشهایش دار زار
رجوع بحکایت مسافران و پیل بچگان
در شکار پیل بچگان کم رسید
تا رهانم من شما را از ندم
کشت قحط و جوعشان ابرا فگفت
پاک خوردند و فرو شستند دست
سخت تر بخشد تر اعقل کهن
اوّلا آمد سوی حارس دوید
مر ورا نازد آن شه پیل رفت
بر درانید و بگشتش پیل زود
تا هی زد بر زمین میشد شکاف
زانکه مال از زور آید در یمین
هم برآرد خصم پیل از تو دمار

هم بصورت بنماید که کهی
چون نمی بیند کس ار یاران او
چه خیالست این که آید از دماغ
او همی بیند که آن از بهر اوست
مرغ بیهنگام شد آن چشم او
هر زمان نزعی دگر حالت دگر
میشمارد میدهد زر بیوقوف
پس نه برجای هردم را عوض
عاقبت بر وقت خواهی تا تمام
بلکه خود را در صفا کوری کنی
گور خانه قبه تا کنگره
در عذاب منکرست آن عالم او
وان یکی مپنی در آن دلق کهن
من برون کردم ز کردار تمام
هین مبادا که طمع مان ره زند
ناگهان دیدند سوی جاده
آن یکی همره نخورد و پند داد
پس بفیلی دند و خشتند آن همه
بوی میکرد و آن دهانش استه آی
مر لب هر خفته را بوی کرد
در زمان او یکیک را زان گرو
ای خورنده خون خلق اندازه رو
مادر آن فیل بچه کین کشد
بوی رسوا کرد مکرا میش را

زان همان رنجور باشد آگهی
در جواب آید یاران کی عمو
از نهیب آن خیالی شد کنون
چشم دشمن بسته زان چشم و دست
از نتیجه کبر او دو خشم او
بنگر اندر نزع جان ایمان را
تا که خالی کرد دو آید خسوف
تا زوا سجد و اقرب یابی عرض
کار بایت اندرونان تو خام
در منی آن کنی دفن این منی
بنوداز اصحاب معنی این سره
گر دم غم در دل غمدان او
چون نبات اندیشه و بنگر سخن
تا دل و جانتان نگردد ممتحن
جز سعادت کی بود انجام نصح
طمع برگ از بیخها تان برکند
پور فیلی فربهی نوزاده
که حدیث آن فقیرش بود یاد
وان گرسنه پاسبان آن همه
هیچ بوئی زو نیامد ناگوار
بوی می آمد واز ان خفته مرو
بر درانید و بنوش زان شکوه
تا نیارد خون ایشانت ببرد
فیل بچه خوارهد اکیفر کشد
پیل داند بوی خصم خویش را

انکه یابد بوی رحمن از زمین — چون نیابد بوی باطل از یقین
مصطفی چون بوی بردازراه دور — چون نیابد بوی ما بخور
هم بیابد لیک پوشاند ز ما — بوی نیکست و بدید آید برسما
میرند بر آسمان سبز فام — بوی نیکست و بدید آید برسما
همه انفاس زشتت میشود — تا بجوشد بوی آن کردون میرود
در سخن گفتن بیاید چون پیاز — گر خوری سوگند من کی خورده ام
برد ماغ همنشینان برزند — از پیاز و سیر تقوی کرده ام
چوب روباشد جزای هر دغا — پس دعا بارد شود از بوی آن
انچنان معنی نیرزد یک تسو — گر حدیثت گز بود معنیت راست
حق راهی خواند از دوی نیاز — آن بلال صدق در بانگ نماز
یک مؤذن کو بود افصح بیاز — تا بلقد ای همبر نیست راست
یک دو مرمز اغلبا نیکوفت — عیب باشد اول دین وصلاح
وانگویم آخر و اغاز ان — کای خسان نزد خدا هی بلال
رود عا میخواه ازا خوان صفا — گر نداری تو دم خوش در دعا
وقت حاجت خواستن اندر دعا — بهر این فرمود با موسی خدا
گفت مارا از دهان غیر خوان — کای کلیم الله زمن میجو بیا
از دهان غیر بر خوان کی اله — انچنان کن که دهانها مر تورا
رخت بر بند و برون ایید پلید — یاد هان خویشتن را پاک کن
نه پلیدی ماند و نی اندهان — میگریزد ضدها از ضدها
تا که شیرین کرد و از ذکرش لبی — آن یکی الله میگفتی شبی
خود یکی الله را لبیک کو — گفت شیطانش خمش ای سخت رو
دید در خواب او خضر را در حضر — می بیاید یک جواب از پیش تخت
زان بهی ترسم که با شم رد و آب — گفت هین از ذکر چون وا مانده
این نیاز و سوز در دت یک بسا — گفت خضرش که خدا گفت این من
جذب ما بود و گشاد ان پای تو — نی ترا در کار من آورده ام
زانکه یار بگفتنش دستور نیست — ترس و عشق تو کمند لطف ماست
تا کبر او دعوی غرور ملال — بر دهان و بر لبش قفل است و بند
حق مدادش در دو رنج و اندهان — در همه عمرش ندید او در دسر

مصطفی چون بوی برد از راه دور — چون نیابد بوی باطل از یقین
توبهی خسی و بوی آن حرام — بوی نیکست و بدید آید برسما
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز — تا بجوشد بوی گردون میرود
آنچنان مست سوگند غازی کند — از پیاز و سیر تقوی کرده ام
چوب روباشد جزای هر دغا — آن دل گرمی نماید از زبان
انچنان معنی نیرزد یک تسو — آن گزی لفظ مقبول خداست
حق راهی خواند از دوی نیاز — در بیان خطای محتجان که بهتر از صواب بیکانگانست
یک مؤذن کو بود افصح بیاز — این خطا اکنون که آغاز نماز است
یک دو مرمز اغلبا نیکوفت — لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
وانگویم آخر و اغاز ان — بهتر از صد حی حی و قیل و قال
رود عا میخواه ازا خوان صفا — امر کردن حق تعالی موسی علیه السلام که بدهانی خوان مرا که بدان دهان گناه نکرده باشی
گفت موسی من ندارم آن دهان — باد هانی که نکردی تو گناه
از دهان غیر کی کردی گناه — در شب و در روزها آرد دعا
ذکر حق پاکست و چون پاکی رسید — روح خود را چابک و چالاک کن
چون برآمد نام پاک اندر دهان — شب گریزد چون برافروزد ضیا
در بیان انکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است
چند گونی آخر ای بسیار گوی — انهمه الله گفتی از عتو
چند الله میزنی بارو ی سخت — او شکسته دل شد و نهاد سر
چون پشیمانی ازان کش خواند — گفت لبیکم نمی آید جواب
که بر و با او بگو ای ممتحن — نی که آن الله تو لبیک ماست
نه که من مشغول ذکرت کرده ام — حیله ها و چاره جوئیهای تو
زیر هر یاربت تو لبیکهاست — جان جاهل زین دو عا جزو دو نیست
تا ننالد با خدا وقت گزند — واو مر فرعون را صد ملک و مال
تا ننالد سوی حق آن بد کنه — واد او را جمله ملک اینجهان

زانکه در دور پنج بار اندر ماه — شد نصیب دوستانش در جهان — در آمد بهتر از فلک جهان — تا بخوانی تو خدا را در نهان

خواندن بی در و از افسر به کست — خواندن با درد از دل بر ده کست — آن کشیدن زیر لب آواز را — یاد کردن مبدء و آغاز را

آن شنده آواز صافی و حزین — کا یخدا ای مستغاث و ای معین — ناله سک در هش بی جد بیست — زانکه هر را غب اسیر هر بیست

چون سک کهفی کرا زمرد ار ست — بر سر خوان شهنشاهان نشست — تا قیامت میخورد او پیش خاک — عار خانه آب رحمت بی تفاک

ای بسا سک پوست کو را نام هست — لیک اندر پرده بی آن جام هست — جان بده از بهر این جام ای پسر — بی جها دو صبر کی باشد ظفر

صبر کردن بهر این خود حرز حرز — صبر کن کا تصبر مفتاح الفرج — زین کمین بی صبر و حرزی کس مجست — خرم را خود صبر باشد پاودست

خرم کردن روز و نور اولیاست — کاه باشد که بهر بادی جهد — کوه کی سر بر اورد زنی نهد

کای برادر راه خواهی هین بیا — رهنمایم همرهت باشم رفیق — من قلاوزم درین ره دا نمای این سرا

یوسفا کم رو سوی این گرگ جو — خرم آن باشد که نفریبد ترا — چرب و نوش دو دا نهای این سرا

سحر خواند میدمد در گوش او — که بیا مهمان ما ای روشنی — خانه آن تست و تو آن منی

یا سقیم و خسته این دخمه ام — یا سرم در دست و در دسر مبر — یا مرا خوا نده ست آن خالو پسر

که بکا رود ر تو نیش ریشها — زر اگر نیچاه یا شصت و بده — ما بها او کوشت در شست نهد

خورد پوسیده هست و کفتار و غل — ژغرغ آن عقل و معرفت را رود — صد هزاران عقل ایک نشمرد

کر تو را نیشی مجو جز و سیه هست — و سیه معشوق تو هم ذات تست — دین برد و نیها همه آفات تست

تو کوئی مست و خوا بان مست نند — دعوت ایشان صفیر مرغ دان — که کند صیاد در کمین نهان

میکند آواز و فریاد و انین — مرغ پندارد که جنس اوست او — جمع آید بر رو شان پوستا و

تا مگر دو کج از ان دانه لذیذ — هست بی حزمی پشیمانی یقین — خرم را کبار و محکم کن تو دین

دین برد و از دوست و در دسر دهد — بشنو این افسانه را و شرح این — تا شوی جازم برای حفظ دین

فرا یقین روستائی شهری را و دعوت کردن او را بلانه و ها ی خود

شهری بار وستائی آشنا — دو ده و سه ماه مهمانش بدی — برد کان او و بر خوانش بدی

خرکه اندر کوی آن شهری رود — رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو — هیچ می نائی سوی ده فرجه جو

رهست کردی بر و شهری بگان — یا بتا بستان بیا وقت ثمر — تا به بندم خدمتت را من کمر

کاین زمان کلشن هست و نو بهار — که بهاران خطه وه خوش بود — گشت زار و لاله و گلبن بود

دره ها بش خوش و بی چار جا — او بهر سالی همی گفتی که کی — غرم خواهی کرد آمد ماه دی

تا برا مد بعد و عده هشت سال — سال دیگر کر توانم وا رهید — از مهمات بطرف خواهم رسید

از فلان خطه بباید میهمان — او بهانه ساختی کا مسلمان

قلاوز

سوارانی که از لشکر پیشروان آیند تا بجه حکایت و نگاهداشت لشکریان را

راعی و دیبی

عاشق و معشوق بود او در دیبی

رعرغر

آوازی که در محل خود دل چیزی یا سبب سرما و قهر و غضب از دهان بیرون آید

گفت هستند آن عیالم منتظر / بهر فرزندان تو ای اهل بتر
خواجه هر سالی زرت و مال خویش / مرج او کردی کشودی بال خویش
از خجالت تا نگفت او خواجه را / چند دعده چند بفریبی مرا
آدمی چون کشتی است و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران
دست او بگرفت سه کرت بعهد / کالله الله زود بنمایی چهد
کودکان خواجه گفتند ای پدر / ماه دار و سایه هم دارد پسر
او همی خواهد که بعضی خوی آن / والگذارد چون شوی تو میهمان
گفت خفت این دل ای سیمبر / اتقی من شر من جست الیه
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع / همچو وی در بوستان دو دره وع
خرم آن باشد که طعن دیری / تا گریزی دشوی از بد بری
روی صحرا هست هموار و فراخ / هر قدم در هست کم ره و شاخ
آنکه میکفتی که وا بینک ببین / دست میدیدی نمیدیدی کمین
آنکه گستاخ آمد اندر زمین / استخوان و کله ها شد از هبین
یا بظاهر بینی از مستان کور / چون فرو رفتند در چاه غرور
آن عصای خرم و تهدید را / چون نداری دیده ممکن میشوا
گام زان سان نه که نابینا نهد / تا که پای از بسک واز چه وا رهد

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را و در رسیدن شومی طغیان و کفران و بیان فضیلت شکر و وفا

ای رزدودی رسته در ناری شده / سوی معنی هوش کو را راه نیست
تو نخواندی قصهٔ اهل سبا / او همی بانگی کند لی گوش و هوش
از صدا آن کوه خود آگاه نیست / صد هزاران قصر و ایوان بنا و باغ
داد حق اهل سبا را بس فراغ / چون رسید بر ره همی بندد دکس
مر سکی را لقمهٔ نانی ز در / گفر داند کرد غیری اختیار
هم بر آن در باشد ش باش مقر / در سکی آید غریبی روز و شب
که برو آنجا که اول منزل است / حق آن نعمت کردکان دست
از در دل و اهل دل آب حیات / چند نوشیدی و داشد چشمهات
باز این در را رها کردی مرص / کرد بر دکان همی کردی حرص

باز هر سالی چو لک لک آمدی / آخرین کرت سه ماه آن پهلوان
گفت خواجه جمع و جانم وصل جوشت / باز سوگندان بدادش کای کریم
بعد ده سالی بهر سالی چنین / حقها بر وی تو ثابت کرد و
بس وصیت کرد مادر او نهان / دوستی تخم دم آخر بود
صحبتی ابشد چو فصل نوبهار / خرم سوء الظن کفته ست آن رسول
هر قدم راه دام میدان ای فضول / آن بر کوهی رود که دام کو
چون بتازه رو دش افتد در کلو / بی کمین و دام صیادی عیار
وز نبه کی باشد میان کشت زار / چون بکورستان روی ای مقتضی
استخوانشار ا بپرس از ابعضی / چشم اگر داری تو کورانه میا
ور نداری چشم دست او عصا / در عصای حزم و تهدید الال مت
بی عصا کش در سر هر ره مایست / لرز لرزان و بترس و احتیاط
مینهد پا تا نیفتد در خباط

لقمه جسته لقمهٔ مارسی شده / او همی بانگی کند لی گوش و هوش
یا بخواندی و ندیدی جرصها / سکر آن نگذاشتند آن بدرکان
چون خمش کردی تو او هم رد شود / پاسبان و حارس در میشود
در دو فاکر رفتها و ندازسکان / در سکی آید غریبی روز و شب
کر چه پروی جور و سختی میرود / می کرندش کز بر و جای خویش
آشکانش می کنند آندم ادب / چند نوشیدی و دادش چشمهات
حق آن نعمت فرو گذارش / بس غذای وجد و سکر بخودی
از در اهل دلان هر جا زدی / بر در آن مسخان چرب و یک
میدوی بهر ید مرده ریگ / میدوی بهر ید مرده ریگ

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ حضرت عیسی علیه السلام جهت طلب شفا بدعای او

چرنش آنجا دان که جان فرخ شود
صومعهٔ عیسی است خوان اهل دل
جمع کشتندی ز هر اطراف خلق
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش
گفتی ای اصحاب آفت از خدا
جملگان چون اشتران بسته پای
جمله بی درد و الم بی رنج و غم
از تو مودی تو بسی آفات خویش
ای معقل ریشه بر پای بند
لا جرم آن راه بر تو بسته شد
تا گمانشان هم سوی تو بشکفد
چون سکان هم مر سکان را صبح دم
میکرمندش کز ادب آنجا رود
بر همان در هیچو حلقه بسته باش
مر سکان را چون وفا آمد شعار
حقتعالی فخر آورد از وفا
نور هم نور شود با نار نار
صورتی کردت درون جسم او
حق هزاران صنعت و فن ساخت
آنکه مادر افکند و ضرع و شیر
تو بفرمودی که حق را یاد کن
فی که بابا یاتنا را آن زمان
حفظ کردم من کز دم رودتان
چون فدای بیوفایان میشوی
این گمان بد بد آنجا برکه تو

از ضریر و شل و لنگ و اهل دلق
چاشگه بیرون شدی آن کج کشیش
حاجت این جملگانستان شدوا
که گشائی زانوی ایشان برای
تندرست و شادمان و محترم
یا قوی صحت ارزان یاریان کیش
تا ز خود هم کم کردی ای لوند
چون دل اهل دل از تو خسته شد
میهای پخته بر خود واکفد
که دل اندر خانهٔ اول به بند
در مقام اولین مفلح شود
پاسبان و چابک و برجسته باش
رو سکار انانک و بدنامی میار
گفت من اوفی بعهدٍ غیر نا
جای کل کل باش و جای خاکخا
داد در حلت در آرام و جو
تا که مادر بر تو مهر انداخته است
بادپر کردش قرین آن نجوید
زانکه حق من میکند دد کهن
دادم از طوفان و از آتش امان
در وجود جد جد جدتان
از گمان بد بد آسوده روی
عیشوی در پیش همچون خود دلو

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ حضرت عیسی علیه السلام جهت طلب شفا بدعای او

بر در آن صومعهٔ عیسی صباح
جوق جوق مبتلا دیدی نیاز
همین بر دوان کرویدی بی رنج و عنا
خوش دوان و شاد مانی سوی خان
سوی خانهٔ خویش کشتندی روان
چند آن لنگی تو رهوار شد
نا سپاسی و فراموشی تو
زود شان دریاب و استغفار کن
هم بران در کرد از سک کم مباش
اندر اول که بجوردی استخوان
میکرمندش کالبک طاغی برد
صورت نقش وفای ما مباش
بیوفائی چون سکار عار بود
بیوفائی دان و وفا بار و حق
حق ما در بعد از ان شد کان کریم
هیچ جزو متصل دیدا و ترا
پس حق حق سابق از ما در بود
ای خدا و مدای قدیم احسان تو
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح
آب و آتش خورد زین کرد تو بود
چون شدی سرپشت پات چون کنم
من ز سهو و بیوفائیها بری
بس کرفتی یار و همراهان نفت

کار نا همتید انجا به شود
هان و هان ای مبتلا این در محل
تا بدم ایشان رها مند از جناح
شسته بر در با امید و انتظار
سوی غفاری و اکرام خدا
از دعای او شدندی با دوان
از دم میمون آن صاحب قران
چند جانت بی غم و آزار شد
یاد نا ورد آن عمل نوشی تو
همچو ابری کریهای زار کن
با سک کهف آن شدستی خواجه تاش
سخت گیرد حق گذارد ایمان
با ولی نعمت یاغی مشو
بیوفائی را مکن بهبوده فاش
بیوفائی چون روا داری نمود
بر حقوق حق هزار کس سبق
کرد او را از خبثین تو غریم
متصل را کرد تدبیرش جدا
هر که آن حق را نداند خر بود
آنکه دانم و آنکه نی هم آن تو
با شما از خط در کشتی نوح
موج او مر او را چ که رهبر بود
کار کاه خویش چون ضایع کنم
سوی من آئی کمان بد بری
کر ترا کویم که کو کوئی که رفت

۱ شسته
مخفف نشسته است

۲ خواجه تاش
همقطار را کویند

۳ ضرع
شیر فرود آورده ان

یار نیکت رفت بر چرخ برین — یار فسقت ماند در قعر زمین — تو بماندی در میانه همچنان — همچو چون آتش در کاروان

دامن او گیر ای یار دلیر — کو همه باشد ز بالا و زیر — نی چو عیسی سوی گردون بر شود — نی چو قارون در زمین اندر رود

با تو باشد در مکان و همکان — چون بمانی از سر او در گمان — او برارد از گمد و بتها صفا — مر جفاهای ترا کیسه وفا

چون جفا آری فرستد کو شمال — تا ز نقصان و اروی سوی کمال — چون تو روی ترک کردی پیش شد — بر تو فیضی آید از رنج و نیش

آن ادب کردن بود یعنی مکن — هیچ تحویلی ازان عهد کهن — پیش ازان کاین قبض بحری میشود — ایکه دلگیرست پاکیری شود

رنج معقولات شود محسوس و فاش — تا نگیری این اشارت را بلاش — در معاصی قبضها دلگیر شد — قبضها بعد از اجل بحر شد

لفظ من اعرض بخوان عن ذکرنا — عیشه ضنکا و نحشر اعمی — زد چون مال کسان را میبرد — قبض و بیتابی دلش را میخورد

او همی گوید عجب این قبض چیست — قبض مظلوم کز شرت کرست — چون بدین قبض التفاتی کم کند — باد اصرار آتشش را دم کند

قبض دل قبض عوان شد لاجرم — گشت محسوس آن معانی زو علم — قبضها زان شده ثابت و چار میخ — قبض بیخ بهست و بار و شاخ بیخ

بیخ پنهان بود و هم شد آشکار — قبض و بسط اندرون یحیی نهاد — تا نروید رشت خاری در چمن

قبض دیدی چاره آن قبض کن — زانکه سر تا جمله میروید ازین — بسط دیدی بسط خود را آزمود — چون برآمد میوه با اصحاب دو

باقی قصهٔ اهل سبا

باز گرد و قصهٔ اهل سبا — کارشان کفران نعمت باکرام — باز شد آن کفران نعمت در مثال — باز گو تا باز گویم مرحبا

آن سبا ز اهل سبا بودند خام — من ز رنجم زین چه رنجه میشوی — لطف کن این نیکوئی را دو کن — که کنی با محسن خود تو حسد اهل

که نمی باید مرا این نیکوئی — شیئا خیر لنا خذ زینها — مانمیخواهیم این ایوان و باغ — من نخواهم چشم زودم کور کن

پس سبا گفتند با عدنینا — آن سبا با نعمت خوش کاو داد دست — یطلب الانسان فی التعسیف التا — نی زمان خوب و نی این و فراغ

شهر ما نزدیک همگر بست — قتل الانسان ما اکفره — فاذا جاءتهم انکر وا — کلما نال هوی انکره

فهو لا یرضی بحال ابدا — لا یضیق لا بعیش رغدا — در خلد از زخم او تو کی رهی

نفس ز نیسانست رشد کشتی — اقتلوا الفکم گفت آن عیسی — خار سه سویست هر سو کش منی — که بپیش آید با باز صبا

آتش ترک هوا در خار زن — دست اندر یار نیکو کار زن — چون رخ در دند اصحاب صبا — تخم فسق و کافری میکاشتند

ناصحانشان در نصیحت آمدند — از فسوق و کفر مانع میشدند — قصد خون ناصحان می داشتند — تحجب الابرار اذا جاء القضا

چون قضا آید شود تنگ این جهان — از قضا حلوا شود رنج دهان — گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا — آن عبارت را نهوارت کرد و در

چشم بسته میشود وقت قضا — تا نه بیند چشم کحل چشم را — مگر آن فارس چو نکیزید کرد — دیدگر دگرگ چون یاری کرد

سوی فارس رو مرو سوی عیاذ — ور نه بر تو کو بدان مگر سوار — گفت حق آن اگه این گرگش بخورد — گرگ حق را کی کند یاری کسی

او مپندار است گرگ را — با چنین دانش چرا گردد چرا — گو سفندان بوی گرگ ناگزند — می ندانند و بهر سو میجهند

مغز حیوانات بوی شیر را — می بداند ترک میکوید چرا — بوی خشم شیر دیدی ناگزد — با مناجات خدا بنا گزد

عوان ۱۱
یاری و نگاهداشتن شحنه را گویند

صبا ۱۲
گردی و باد نیکوگردان را گویند

معنی اشعار عربی است که در آتش میکند آدمی در تابستان نشسته و چون زمستان آید از آن گرم گردد
پس ماضی هیچ حالتی نیست که نه بنگی و بر نشانهائی که در رخ گذشته شود نهان چه قدر کافر نعمت است هر چه را بستاند و نگاه دارد
می باید انکار میکند او را
۱۲

و نانکشتند انکرده از کرک در گرک

چو که چوپانشان بخواند و نامند

طعمه گر گیم و آن یا نی

بر مظلومان همی کنند چاه

کیست آن یوسف دل حق چو تو

پیش او کو سالہ بریان آوری

زین سنجه و امتحان آن مبتلا

داد تو داد خواهم از بهر تخیر

احمد و امانده در دست یهود

با فراق کاذر اناتاب منیت

حال او منیت که خود زاسوا است

صبح نزدیکست خامش دم مزن

کوشش من بر که کوششهای تو

حیلت و مکر و دغا بازیش دان

قصهٔ اهل سبا یک گوشه نه

روستائی در تلق شیوه کرد

هم از اینجا کو دکانش دیده

آن نه بازی بلکه جان بازیست آن

گر بود آن سود صد در صد کبیر

زانکه بر بانگ دهل در جنگ

ماند پیغمبر بکوبت در نماز

قد فضحتم انحنو فی ها تما

صحبت او خیر من لهو و ملال

آنکه کندم را خورد ورزی دوم

یا نگوید بقط را کز آب خیز

گرک محنت بعد کرد آمد سرک

خاک غم در چشم چوپان میزنم

بهر نم ناریم و آن عار لی

در چه افتاد و مذو میکفتداه

چون سپری بسته اند رکوی تو

کر کشی اندر بهدان آوری

میکند از تو شکایت با خدا

داد کرد به جز خدا می داد کو

صالحم افتاده در حبس شهود

این فراق اندر خور اصحاب منیت

چون بود بیتو کسی کان تو است

کاندر آمد وقت بیرون آمدن

دارو می تخمم به از حلوای تو

هر چه از یارت جدا اندازدان

بقیهٔ قصهٔ رفتن خواجه بدعوت روستائی بده

تا که حزم خواجه را کالیوه کرد

ترتع و لعب بشادی میزدند

حیله و مکر و دغا بازیست آن

بهر زر مکسل زکجوا می فقیر

این شنو که چند یزدان خرکرد

جمعه را کردند باطل بیدنگ

با دو سه درویش ثابت پر نیاز

تم علیتم سبتیا قائما

بین کرا کذ اشتی چشمی جمال

کی تو کلها ترا ضایع نهند

دعوت کردن باز بطان را از آب بصحرا

از پیام اندر پیام او خیره شد

همچو یوسف کش زقعر چه عجب

هر چه از یاریت جدا اندازدان

این شنو که چند یزدان خرکرد

تا نیاید دیکران ارزان خرند

کفت طبل لهو بازرکانی

بهر کندم تخم باطل کاشتند

خود نشد حرص شما را این یقین

از پی کندم جدا کشتی ازان

کر چوپان خرد بستند چشم

چون تبع کردیم هر یک سر و یم

پاک شو می بر و شان کردند رام

آنچه میکردند یکیک یافتند

پرده بالش را بصد جا خسته

نیست اورا اجر لقاء الله قوت

کو بدش تک وقت آمد صبر کن

در فراق روی تو یا رب تا

یا بکش یا باز خوانم یا بیا

هر یکی پا لیستی کنت تراب

لیک بشنو صبر آور صبر به

من همی کوشم تو تو کوش

کر ترک جنبان زبان را دوکوش شو

روستائی خواجه این خانه برد

وان بکو که خواجه چون آمد بده

تا زلال حزم خواجه تیره شد

نرتع و نلعب ببر و از ظل آب

مشنو آزاکان زیان دارد زیان

کفت اصحاب نبی را کرم و سرد

زان حلب صرفه زنا بینان برند

چونتان ببرید از رباطی

وان رسول حق را بگذاشتند

که منم رزاق خیر الرازقین

که فرستاده ست کندم را آسمان

تا به بینی دشتها را قدیر

شرک

ذوی جثه در برک

بجعل را گویند

نمک

مخفف نیک است

که عرب الان گویند

نزه

مشتق از نزاهت است

بمعنی پاکیزه

کالیوه

کج و دیوانه

لقمهٔ عاقل کو پیش کاسهٔ یارد تو — دیو چون بازآمدای بطلان شتاب — هین به بیرون کم رو پیدا خصم آب

باز آکوبید رو رو باز کرد — از سر ما دست دارای مایهٔ درد — ما نوشیم اینده تو کافرا

حصن را قفل و قفلدستان ترا — من نخواهم هدیهٔ ایشان ترا — چونکه جان باشد بیابد لوت کم — چونکه لشکر هست کم ناید علم

خواجه حازم بسی عذر آورید — رجوع بحکایت خواجه و روستائی — بس بهانه کرد و با او در مرید

گفت اینده کار با دارم مهم — گر بیایم آن کرد ملتظم — شاه کار ناز کم فرمودهٔ است — زانتظارم شاه شب نغنوده است

من نیارم ترک امر شاه کرد — من ستانم شد بر شه روی زرد — هر صباح و هر مسا رهنک خاص — میرسد از من همی جوید مناص

تو روا داری که آیم سوی ده — تا برا برد فخد سلطان که — بعد ازان درمان خشش چون کنم — زنده خود زانین نگردد فون کنم

زین نمط او صد بهانه بافت — حیلها با حکم حق لفتا و جفت — کر شود ذرات عالم حیله هیچ — با قضای آسمان هیچند هیچ

چون گریزد این من از آسمان — چون کند او خویش را ازوی نهان — هر چه آید از آسمان سوی عین — فی مفر دارد نه چاره نه کمین

آتش از خورشید می بارد بر او — او بپیش آتش نهاده رو — ور همی طوفان کند باران بر او — شهرها را میکند ویران بر او

او شده تسلیم او ایوب وار — گر اسیرم هر چه میخواهی بیار — ای که جز داین منی سرکش مکش — چون که منی حکم یزدان در مکش

چون خلفنا کم شنیدی من ز آب — خاک باشی حسب ازوی رو متاب — هین که اندر خاک تخمی کاشتم — کرد خاکی منش افراشتم

حسب یعنی بس و منتهی در سکون و منقطع

حمله دیگر تو خاکی پیشه گیر — تا کنم بر حملهٔ میراث میر — زانکه از پستی بالا در رود

کندم از بالا بزیر خاک شد — بعد ازان آن خوشه چالان شد — دانه هم میوه آمد در زمین — بعد ازان سر بار آورد اینچنین

اصل نعمتها ز کردون تا بخاک — زیر آمد شد غذای جان پاک — کشت جزو آدمی حتی والیر

پس صفات آدمی شد آن جماد — بر فراز عرش پران کشت شاد — باز از پستی سوی بالا دیم

جمله اجزا در تحرک در سکون — کز جهان زنده زاقبال آدیم — غلغلی افکند اندر آسمان

یرنج معرب یزنک است که حیله و افسون باشد

چون قضا اهنگ یزدان کرد — ناطقان کانا الیه راجعون — زان سفر در معرض آفات شد

روستائی شهری را مات کرد — با هزاران حزم خواجه مات شد — عاقلان کردند جمله کودکی

گرچه کو بد نیم سایش در ربود — چون قضا بر دون کند از چرخ سر — ملکه با روتی بیابل در رود

دام گیرد مرغ پران را ز نون — تا ری و دیو در شیشه شود — هیچ حیله نبود بهتر ازوی رضا

خون او را هیچ تر سعی ریخت — غیر انکه در گریزی در قضا — پس چرا در حیله جوئی ماند

قصهٔ اصحاب ضروان و حیله کردن ایشان تا بی برحمت فقیران باغها را قطاف کنند

روی در رو کرده چندین عور و پیر — خفته میگفتند سر با آن هدان — که بزد از روزی او پیش چند

دست کاری میکند پنهان و مل — گفت الا تعلیم هو اک من خلق — که نباید که خدا در باد آن

کیف یغفل عن طعین قد غدا — من یعاین این مثواه غدا — قد تولاه و اصمی عددا
خفیه میکرد ند اسرار خدا — آن سکان جاهل از جهل عمی — زینها قد هبیطا او صعدا
کوش را اکنون ز غفلت پاک کن — گوش کن اکنون حدیث خواجه را — گوسوی ده چون شد و دیدار جزا
آن زکاتی دان که عکسین راهی — استماع هجر آن غمناک کن — تا چه دید از بلا و از غنا — دره ده چون شد ز شهد او جدا
خانهٔ پر دود دارد در شفق — گوش تو او را چو راه دم شود — دود تلخ از خانهٔ او کم شود — خانهٔ جان شریف از آب و گل
غمگساری کن تو با من ای رفیق — این تردد حبس و زندانی بود — گو نه بگذارد که جان سوی رود
این بدانسودان بدانسوی میکشد — این تردد عقبه راه حق است — ای خنک آزاد که پایش مطلق است
بی تردد میرود بر راه راست — کام آبور ا بگیر و رو معاف — تا رسی از کام آبو تا بناف
زین روش راوح انور میرود — نی زور یا ترس و نی از موج و کف — چون شنیدی تو خطاب لاتخف
لاتخف دان چونکه خوف دادحق — خوف آنکس راست کو خوف ست — غصه آنکس را کش اینجا طرف نیست

رواں شدن خواجه سوی دیه مهمانی

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت — رخت را بر کاوعرم انداخت — مرغ عزمش سوی ده شتاب تاخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند — شادمانان و شتابان سوی ده — که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چرا گاه خوش است — یار ما آنجا کریم و دلکش است — با بهاران آرزومان خوابده است — بهر ما عرس کرم بنشانده است
ما ذخیرهٔ ده نرفتستان در آر — از پی او سوی شهر آریم ما — بلکه باغ آنجا رویم و کشت و کار — در میان جان خود جان کاشتند
عجلوا اصحابنا کی ترکجا — عقل کو بیدار زورون لاتخوا — من بر اح الله کونوا راکعین — آن نبی لایحب الفارحین
افرحوا هو نا مباتا کم — شاد از وی شو مشو اغیر وی — کو بهار است و درو کار ماه دی
کل آت مشغل الهاکم — گر چه تخت و ملکت ست و تاج تست — شاد از غم شو که غم دام بقاست — اندرین ره سوی پستی مار قاست
هر چه غیر اوست اسهذ راج تست — لیک کی در گیرد این بد کودکان — کودکان چون نام مار نی شنوند — جمله با خر کور هم تک میشوند
غم یکی گنج ست و رنج تو چو کان — در کمین اینسوی خوان شاهان ست — تیر با پران شده لیکن کمان — کشت پنهان از دو چشم مردمان
ای خران کور آنسو دا نهاست — بر جوانی میرسد صد پیر شیب — زانکه در صحرای دل باید نهاد — چشمها و کلستان در گلستان
تیر با پران کمان پران و غیب — کام در صحرای دل باید نهاد — عقل را بی نور و بی رونق کند
ایمن آباد ست دل ای مردمان — حصن محکم موضع امن و امان — کور عقل آمد وطن در روستا
هُجّ الی القلب و سیروا سیاً — فیه اشجار و عین جاریه — از حشیش ده جزار یهنا چه بود
خواجه پندارد که روزی ده شود — این نمیداند که روزی ده دهد — دست در تقلید و در صحبت زدو
هر که روزی باشد اندر روستا — تا بماهی عقل او ناید بجا — تا بماهی احمقی مادی بود
وانکه ماهی باشد اندر روستا — روزکاری باشدش جهل و عمی — ده چه باشد شیخ واصل ناشده

پیش شه عقل کلی این حواس ... چون خران چشم بسته در حرث ... این رها کن صورت افسانه گیر ... بل تو دردانه تو کندم دانه گیر

گر مذره نیست هین بر می‌شتاب ... گر بدانستی نیست ره نیک بران ... ظاهرش گیرا رچه ظاهر گرد بود ... عاقبت ظاهر سوی باطن رود

اول هر آدمی خود صورتست ... بعد از ان جان کو جمال سیرتست ... اول هر میوه هم صورت کی است ... بعد از ان لذت که معنی وی است

اولا خر کاهسا رند و خرند ... ترک را پس بهمان آورند ... صورت مرکاه دان معنیست ترک ... معنیت ملاح دان صورت فلک

بهر حق این را رها کن کیفیش ... رفتن خواجه و توشش بسوی ده ... تا خر خواجه بجنباند جرس

خواجه و بچگان جهازی ساختند ... بر ستوران جانب ده تاختند ... شاد مانه سوی صحرا رانند ... سافروا کی تغنموا برخوانند

گر سفرها بنده گیخته شود ... بی سفرها ماه کی خشته شود ... از سفر بیدق شود فرزین راه ... در سفر یابید یوسف صدر راه

روز روی آفتاب بی‌سوختند ... شب ز اختر راه می آموختند ... خوب کشته پیش ایشان راه زد ... از نشاط ده شده ره چون بهشت

تلخ از شیرین لبان خوش میشود ... خار از گلزار دلکش میشود ... حنظل از معشوق خرما میشود ... خانه از همخانه صحرا میشود

ای سبا ر ناز فتان خارکش ... بر امید گلعذاری ماه وش ... ای سبا حمال کشته پشت ریش ... از برای دلبر مهروی خویش

کرده آهنگر جمال خود سیاه ... تا کی شب آید بوسد روی ماه ... خواجه تا شب بوکانی چاپ میتاخ ... زانکه سروی در دلش کرده است بیخ

تا جری دریا وحشکی میدود ... آن بمد خانه نشینی میرود ... هر کرا با مرده سودائی بود ... بر امید زنده سیمائی بود

آن دروگر روی آورده بچوب ... بر امید خدمت مهروی خوب ... کو نکرد و بعد روزی دو جفا ... کز بحر حق مونسانت را و فا

بین مکن مونس حسی از حسی ... عایت باشد در و آنوسی ... انس تو با دایه و لالا چه شد ... انس تو با مادر و بابا کجاست

انس تو با دایه ولالا چه شد ... گر کسی شاید بغیر حق عضد ... انس تو با شیر و با پستان نماند ... نفرت تو از دبیرستان نماند

آن شعاعی بود بر دیوار شان ... جانب خورشید دارد فتان شان ... بر هر آنچیزی که افتد آن شعاع ... تو بران هم عاشقی ای شجاع

عشق تو بر هر چه آن موجود بود ... آن ز وصف حق چو زاینده بود ... چون ز ری با اصل رفت جنس با ... از ز ری خویشتن مفلس مباش

طبع سیر آمد طلاق او مخواه ... پشت بر دی کرد و دست از دی بشاه ... از ز راندود صفاتش پاک کش ... از جهالت قلب را کم کوی خویش

کان خوش در قلبها عاریتی است ... زیر زینت مایه بی زینتی است ... زر ز روی قلب در کان میرود ... سوی آن کان رو تو هم کان میرود

نور از دیوار تا خور میرود ... تا بدان خور رو که در خور میرود ... زین سپس بستان تو آب از آسمان ... چون ندیدی تو وفا در دوستان

معدن دنیه نباشد دام کرک ... کی شناسد معدن آن کرک ترک ... ز رکان بر دند بسته در زره ... می شتابید ند مغروران بره

همچنین خندان و قصابان میشدند ... سوی آن دولاب چرخی میزدند ... چون همی دیدند مرغی میپرید ... جانب صحرا بمیدیدند

هر نسیمی کز سوی ده میوزید ... کو بیا روح روان دیرو رسید ... هر که می آمد زده او سوی او ... بوسه میداد و نمیکشت خاضع در وقوف

که تو روی یار ما را دیده ... قصهٔ نو خفتن مجنون آنشکسته را که مقیم کوی لیلی بود ... پیش او میکشت خاضع در وقوف

همچو مجنون کو سگی را میتواخت ... بوسه اش میداد و پیشش میگداخت

برتر
یعنی کنم

خانه نشین
مخلف خانه نشین است
یعنی با همسایه خاتون خود
میرود

دروگر
یعنی درود گر است
که نجاری باشد

هم سرو پایش هم بوسید و دانا
هم جلاب و شکرش میداد صافی

پوزسگ دایم پلیدی میخورد
مقعد خود را لب می‌سترد

گفت محزون تو همه نقشی و تن
اندر این سگ نوازچشمان من

همتش من و دل و جان و شناخت
گو کجا بگزید و مسکن کاو ساخت

آن سگی کز گشت و رکوشش مقیم
خاک پایش بر ضمیران عظیم

آنکه شیران مر سگانش را غلام
گفتن امکان نیست خوش والسلام

صورت خود چون سگستی سوختی
صورت کل آشکارا موختی

سغبه صورت شد آن خواجه سلیم
گو بده میشد بکفار سقیم

از کرم بانست آن مرغ عریص
دانه را با دام لیکن شد محیص

مرغکان در طمع دانه شادمان
سوی آن تذویر پران دو دان

مختصر کردم چو آمد وه پدید
خود نبود آن ده ده دیگر گزید

هر که گیرد پیشه بی‌اوستا
رشیخندی شد بشهر و روستا

هر که تازد سوی کعبه بی‌دلیل
همچو این سرگشتگان کو دود نیل

مال او یابد که کسبی میکند
نادری باشد که رنجی رنجد

اهل تن را جمله علم بالقلم
واسطه آمد بذل کرم

اندرین ره رنجها دیدند و تاب
چون عذاب مرغ خاکی اندر آب

رسیدن خواجه و قومش بسوی ده و نادیده و ناشناخت اندرون روستائی ایشان را

بعد ماهی چون رسیدند نظرف
بو الفضولی گفت کاینجون خام

روستائی بین که از بد نیتی
جیبهای سگ بسی او میشمرد

روی پنهان میکند زیشان بروز
کاین طلسم بسته مولیست این

رویها ما بشکه دیوان چو پس
اوسگ فرخ رخ گفت من است

در چنان روی خبیث عاصیه
آن سگی که باشد اندر کوی او

در فرو بسته اهل خانه اش
گر ز صورت بگذرید ای دوستان

بردرش ماندند ایشان بیخورد
بعد از آن هر صورتی را بشکنی

با ایشان بسته بنگان را مضطرار
سوی دام آن تلف شادمان

گفت باشد من چه دانم تو کئی
از کرم دانست مرغ آن دانه را

سغبه

مقصود در اینجا فریفته و شیفته شدن است

غایت حرص است فی جود و عطا
ترسم ای رهبر که بیگانه کنم

زانکه راه دور نگونساه فتند
قرب ماهی ده بده می تافتند

هر دو روز و ره صد سال ایشود
هر که در ره بی دلاوزی رود

خافقین

کنایه از مشرق و مغرب است

آدمی سر بر زند بی والدین
هر که نادر باشد اندر خافقین

تا کر حسن علم القرآن بود
مصطفائی کو که حسنش جان بود

چون بر آنجا رسید آنجا رسید
هر حریصی هست محروم ای پسر

ورنشد کر بیزی چنان تا او ستا
سیر گشتند از ده و از روستا

الفیا و التی

الفیا بفتح لام فصیح است و لقیا بفتح لام فصیح است

بلکه او همدرد و هم لفند من است
من سگ شیران کی دهم کمپوی او

جنت است و گلستان در گلستان
همچو حیدر با سگ خیبر شکنی

همچو مرغی سوی دانه امتحان
غایت حرص است فی جود و عطا

ترسم ای رهبر که بیگانه کنم
زانکه راه دور نگونساه فتند

هر دو روز و ره صد سال ایشود
هر که در ره بی دلاوزی رود

از خودی خود ندارم هیچ جنبش — نیست از هستی سر مویم اثر — هوش من از غیر حق آگاه نیست — در دل مؤمن بجز الله نیست

گفت اینهم با قیامت میشد — تا برادر شد بقیر من اخیه — شرح میکردش که من آنم که تو — لوتها خوردی زخوان من مرو تو

آن فلان روزت خریدم آن متاع — کل سر جاور الاثنین شاع — نی تو بودی سالها مهمان من — نی رسیدت بیکران احسان من

سر مصحف شد سبب سنت خلق — شرم دار و رو چو نعمت خورد حلق — او همی گفتش چه کونی تر هات — نه ترا دانم نه نام تو نه جات

پنجمین شب ابر و باران کی گرفت — کاسمان از بارشش شد در شکفت — چون رسید آن کار و اندر تنگ جان — حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان

چون بصد الحاح آمد سوی در — گفت آخر چیستی ای جان پدر — گفت من آن حقها بگذاشتم — ترک کردم آنچه می پنداشتم

پنج سال رنج دید این پنجروز — جان مسکینم درین بیم و هوز — یک جفا از خویش و از یار و تبار — در گرانی هست چون سیصد هزار

زانکه دل نهاد بر جور و جفاش — جانش خوکر بود با مهر و وفاش — هر چه بر مردم بلا و شدت است — این یقین دان کز خلاف عادت است

گفت ای خورشید تا مدت دوال — گر تو خونم ریختی کردم حلال — شب باران جاده کوشه — تا بیابی در قیامت توشه

گفت یک گوشه است آن باغبان — هست اینجا گرگ را او پاسبان — در کمش چون آید آن گرگ ستبر — تا زند چون آید آن گرگ ستبر

گر تو آن خدمت کنی جان تست — ور نه جای دیگری فرمای چست — گفت صد خدمت کنم تو جای ده — وان کمان و تیر در گنجم بنه

من نخسبم حارسی زر کنم — گر برارد گرگ سر تیرش زنم — بهر حق بگذارم امشب ای دود دل — آب باران بر سر و بر زیر گل

گوشهٔ خالی شد و او باغبان — رفت آنجا جای تنگ و بی محال — از نهیب سیل اندر کنج غار

شب همه شب جمله کویان گاه گاه — این سرای ماست سرای خدا — یا کسی کرد از برای نا کسان

این سرای آنکه اندر طبع خام — ترک کو بد خدمت خاص کرام — بهتر از غم و رز و کلزار شان

بندهٔ یک مرد رو شغل شوی — از ملوک خاک جز ناکی مهل — تو نخواهی یافتای پک سبل

شهریان خورده زمان نیست بر رخ — روستائی کیست کنج فتوح — این سرای آنکه بی تدبیر عقل

چون پشیمانی بزول شد باشتاب — راه نسبب سودی ندارد اعتراف — بعد از ان سودی ندارد آه سرد

آن کمان و تیر اندر دست او — گرگ را چو پان همه شب سو بسو — گرگ خود بر وی مسلط چون شود

هر شه یک گرگ چون کرکی شده — اندران ویرانه شان زخمی زده — فرصت آن پشه را ندهم بزود

تا نیاید گرگ آسیبی زند — روستائی پیش خواجه برکند — ایچنین دندان کیان تا نیم شب — جانشان از زاف می آید بلب

ناکهان تمثال گرگ هشته — سر برآورد از فراز پشته — تیر را بکشاد آن خواجه زدست — زو بر آن حیوان که تا افتاد پست

اندر افتادن رحیوان باد جست — روستائی های کرد و کوفت دست — ناجوانمردا که هر گز نه من ست — گفت نی این گرگ چون ابریشم ست

اندرو اشکال کرکی ظاهر است — شکل او از کرکی او مخبر است — گفت نی بادی که جست از فرج وی — میشناسم همچنان کابی ز می

گشته خرگرد ام در اوریاض — کو صبا دست بسط هر گز ز انقباض — شخصها در شب ز نا ظر محجب است

شب غلط بنماید و مبدل بی — وید سایب شب مدارد هیچ کسی — هم شب و بیم او بود هم باران ژرف — این سه تاریکی غلط آمد شگرف

گفت آن بر من چو روز روشن است — میشناسم بادخر کز من است — در میان بیست بادآن بادرا — میشناسم چون مسافر زادرا

خواجه برجست و بیامد با شگفت — روستائی را کریبانش گرفت — کابله طرار شیدا آورده‌ٔ — بیک و افیون هر دو باهم خورده‌ٔ

در سه تاریکی شناسی بادخر — چون ندانی مر مرا ای خیره سر — آنکه داند نیم شب کوسالرا — چون نداند همره ده سالرا

خویشتن را عارف و دانا کنی — خاک در چشم مروت میزنی — که مرا از خویش هم آگاه نیست — در دلم گنجای جز الله نیست

آنچه دی خوردم ازانم یاد نیست — این دل از غیر تحیر شاد نیست — در چنین بیخویشیم معذور دار

انگه مرداری خورد یعنی نبید — شرع او را سوی معذوران کشید — مست و بیکی را طلاق و بیع نیست — همچو طفل سهت و معاف و معتمی است

مستی کاید ز بوی شاه فرد — صد خم می در سر و مغزان کرد — پس بر و تکلیف چون باشد روا — اسهب ساقط گشت و شد بیتاب پا

بارکه نهد در جهان خر کره را — درس کوه و دهپارسی نو مره را — گفت حق لیس علی الاعرج حرج

سوی خود اعمی شدم از حق بصیر — من معافم از قلیل و از کثیر — تا بهوی عاشقان ایزدی

کرد زمین را من ندانم را آسمان — امتحانت کرد و غیرت امتحان — هستی نفی ترا اثبات کرد

اینچنین سوداکند حق شیدرا — اینچنین کیرد رمیده صیدرا — هر که کوید من شدم سرهنگ در

کرد ناند عامه اورا از امتحان — پختکان راه جویند شان نشان — افکند در پیش او شه اطلسی

کر ببراین را بغلطاق فراخ — از امتحان پیدا شود او را و داود شاخ — هر مخنث را درد غار رستم بدی

خود مخنث را زره پوشیده کیر — چون به بیند زخم میکرد و دار — مست حق نا یخود از نفع ضر

با وه حق رهست باشد نی دروغ — دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ — روکه نشناسم تبرا از تبر

بدرکی و منبلی و حرص و آز — چون کنی پنهان بشیدای مکر ساز — آتشی در پنبه یاران نی

به که نشناسم عمر از بولهب — بادخر که نشناسم نیم شب — خویش را منصور حلاجی کنی

خویش را از رهروان کمتر شمر — تو حریف رهزنانی که مخور — ای خری کاین از تو خر یا وکند

خویشتن را عاشق حق ساختی — عشق بادیوسیاهی باختی — باز پرانرشید و سوی عقل تاز — کی پرد بر آسمان پر مجاز

تو چو خود را کج و بیجو کرده‌ٔ — خون رز کو خون ما را خورده‌ٔ — عاشق و معشوق را در تخیر — دو بده بستد و پیش آ ندیتر

تو تو قسم میکنی از قرب حق — که طبق کرد و رسنبو از طبق — روکه نشناسم تو را از من بجو — عاشق بیخویشم و مجنون وه

آهن از داود مومی میشود — موم در دست چو آهن میبود — آن نبی طبعی که قرب اولیا — صد کرامت دارد و کار کیا

قرب را انواع باشد ای پدر — میرند خورشید بر کسار و بر — قرب خلق و رزق بر جمله است عام — قرب وحی عشق دارد این کرام

شاخ خشک و تر قریب آفتاب — افتاب از بهر وی دارد حجاب — لیک کو آن قربت شاخ طری — که از ان آکه نباشد بیدرا

لاجرم ریخته از وی میوه‌ی

شاخ خشک از قربت آن آفتاب — غیر زور و خشک کشتن کو بیاب — آنچنان مستی مباش ای هیچ‌پو — که بعقل آید پشیمانی خورد

بلکه زان مستان که چون می میخورند — عقلهای پخته حسرت میبرند — ای گرفته همچو گربه موش پیر — گرزان می شیر گیری شیر گیر

ای نجورده از خیال خام هیچ — همچو مستان حقایق بر مهیج — مستی ایمنو و آنمو مست دار — ای تو ایمنو نیستی آنمو گذار

گر بدا آنمو راه یابی بعد از آن — که بدا نمو که بدا نمو سر فشان — جمله زینمو فی بدا نمو گرد زن — چون نداری مرگ هر ره جان مکن

آن خضر جان کز چهل نبود جدا — شاید ار مخلوق را نشناسد او — کام از ذوق تو قسم خویش گیرد — در دمی در خیک و خویش گیرد

پس یکیک سوزن تی کرد و بدان — این چنین فربه تن غافل مباش — کوزه ها سازی بزرف اندر شتاب — کی کند چون آب بیند او وفا

آن شغالی رفت اندر خم رنگ — افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن وی و دعوی طاوسی نمودن در میان شغالان دیگر — اندر آن خم کرد یکساعت درنگ

پس برآمد پوستش رنگین شده — که منم طاوس علیین شده

پشم رنگین رونق خوش یافته — زافتاب آن رنگها برتافته — دید خود را سرخ و سبز و نیلگون — خویشتن را بر شغالان عرضه کرد

جمله گفتندای شغالک حال چیست — کبر را در سر نشاطی هلهلی است — از نشاط از ما کرانه کرده‌ای — این تکبر از کجا آورده‌ای

یک شغالی پیش او شد کالبلان — شید کردی تا شدی از خود شدان — تا زلاف این خلق را حسرت دهی

پس بجوشیدی بدیدی کم شوی — صدق و گرمی خود شعار او کنی — باز می شرمی بپناه هر نفاق

گه خوشیم و از درون بس ناخوشیم — پوست دنبافت مردی مستمان — هر صباح او چربکردی سبلتان

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را بهر باد و بپوست دنبه در میان مغان رفتن که من لوست چربی خورده‌ام در انجمن

دوست بر سبلت نهادی در زمان — دیرون آمدن میان حریفان که چنین و چنان خورده‌ام

گاه بینی گاه صدق گاه مین — وین نشان چرب و شیر بنخورده‌ست — اشکش گفتی جواب بی‌طنین

لاف تو مار ابر آتش بر نهاد — گان سبال چرب تو بر گرده باد — گر نبودی لاف ریشت ای گدا

ور نمودی عیب خود گفتی خطا — هم بدی مهمانی یک تن آشنا — راست کر گفتی و کژ کم یافتی

گفت حق کر مجلس ما کوش دوم — یشفعن الصادقین صدق فهم — کهف آمد گر محب ای محتلم

ور نگوئی عیب خود را خویش — از نمایش در دغل خود میکنش — بر سبال چرب خود گنبه مکن

گر تو نقدی یافتی کمتر بدان — هست دره سکهای امتحان — سکهای امتحان را نیز بین

گفت یزدان از دلالت تا بعین — یفتنون کل عام مرتین — امتحان بر امتحانست ای پسر

ز امتحانات قضا این مباش — امین بودن بلعم باعور که امتحان کبر حضرت عزت اورا از آسمان رسوا آید

بلعم باعور و ابلیس لعین — از امتحانها رفت اندر مهین — عاقبت رسوائی آمد عاقبان

ز انکه بودند این از کبر خدا — هم شنیده باشی از احوالشان

کانچه پنهان میکند پیدا کن — سوخت ما را ای خدا رسوا کن — او بدعوی میل دولت میکند — معدهٔ ماش نوین سلت میکند

لاف داد او کر بها میکند — شاخ رحمت را زبن بر میکند — جمله اجزای تنش خصم وی اند — گر بهاری لاف ذات ایشان زدی

این شکم خصم سبال اوشده — دست پنهان درد عا اندر زده — کاکید ار سوا کن این لاف لئام — تا نجنبد سوی ما رحم کرام

مستجاب آمد دعای آن شکم — سوزش حاجت بر د بیرون علم — گفت حق کر فاسقی واهل ستم — چون مرا خوانی اجابتها کنم

راستی پیش آر یا خاموش کن — وانکمان رحمت ببین و توش کن — تو د عار است کیر و می شخول — عاقبت بر ها ند ت از دست غول

چون شکم خود را بحضرت در سپرد — پروان کرد نبه را او رسوا شد ن پهلوان — کر به آمد پوست دنبه را ببرد

از پی کر به دوید ند او کریخت — کودک از ترس عتابش رنک ریخت — آمد اندر انجمن آن فاضل خورد — ابر وی مردلافی را ببرد

گفت آن دنبه که هیچی بدان — چرب میکرد ی لبان پهلوان — کر به آمد تا کمانش در ربود — بس دو دیدیم و کر د آن جهد سود

پهلوان در لاف کرم دود و فاق — چون شنید این قصه کشت از غم هلاک — منفعل شد در میان انجمن — سر فرو برد و خمش شد از سخن

خنده آمد حاضر ان را از شکفت — رحمها شان باز جنبید ن کرفت — دعوتش کر دند و سیرش داشتند — تخم رحمت در زمینش کاشتند

او چو وُدق راستی دید از کرام — بی تکبر راستی را شد غلام — راستی را پیشه خود کن مدام — تا شوی در بر دو عالم نیکنام

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در حجم صباغ افتاد

آن شغال از نکر تک افتاد دور — یک صنم چون من ندارد خود حسن — چون کلستان کشته ام صد رنک و بن — بر بنا کوش ملا سکر بخفت

کرد و قرآب و تاب و رنک بین — فرز و نیا خوان مرا در کر دین — منظر لطف خدائی کشته ام — مر مرا سجده کن از من سر مکش

ای شغالان این نخوانید م شغال — کی شغالی را بود چندین جمال — آن شغالان آمدند آنجا بجمع — لوح شرح کبریائی کشتم

جمله کفتندش چه خوانیمت بری — کفت طاوس ز چون شیری — پس بکفتندش که طاوسان جان — همچو پروانه بکرد اکرد شمع

تو چنان جلوه کنی کفتا کرا نی — بانک طاوسان کنی کفتا کرا — جلوه ها دارند اندر کلستان

خلعت طاوس آید از آسمان — همچو فرعون مرصع کرده پوش — پس نه طاوس خواجه بولهب

او هم از نسل شغال باده زاد — دعوی کردن فرعون الوهیت را و تشبیه کردن او را بدان شغال که دعوی طاوسی در نزد شغالان مینمود — برتر از عیسی پدید از زد پشیم

هر که دید او را و جاه و مالش سجده کرد — از سجود و از تحیه ها ی خلق — در شم مالی و جاهی او فتاد

کشت مشتاق آن کدای شد زده دلق — مال ما را آمد که در وی زهرها ست — سجدهٔ افسونیان را او بخرید

هان ای فرعون نا موسی کمن — تو شغالی هیچ طاوسی کمن — سوی طاوسان اکر پیدا شوی — وان قبول و سجدهٔ خلق از دها ست

موسی و هارون چو طاوسان پدند — پر جلوه بر سر و دیت زدند — زشقیت پیدا شد و رسوائیت — عاجزی از جلوه و رسوا شوی

چون محک دیدی سیه کشی چو طلب — نقش شیری رفت پیدا کشت کلب — ای سکت کر کین هشتا د مرد حق — سر کون افتادی ار لایعقلت

غره شیرت بجوا به امتحان — نقش شیر و آنکه اخلاق سکان — پوستین شیر را بر خود مپوش

ای شغال بی جمال بی هنر — هیچ بر خود نقش طاوسی مبر

شخولیدن
صعب کشیدن و بغمز
و فریاد زدن است

و الفاظ و لغتهای حرامی که در این کتاب بر حسب ضرورت مذکور شده
و کلیهٔ که بعضی از فضلاء در تفسیر و شرح آن نوشته اند
بخط خود مصحح کرده است

معنی

عبارت پیشادنی
که در مکه واقع است
الف اور اطراق غالب
یا منوره غزه

ز آنکه طاووسان کنند امتحان — تفسیر و تعریف فهم فی نحن القول — خوار و بی رونق بمانی در جهان

گفت یزدان مر نبی را در مساق — یک نشان ده ملتر را بی نفاق — گر منافق رفت باشد نفز و بول — واشناسی مر ورا در لحن قول

چون سخالین کوزه ها را امتحان — امتحانی میکنی ای مشتری — میزنی دستی بران کوزه چرا — تا شناسی از طنین آشکارا

بانگ اشکسته دگرگون میبود — بانگ جاوش است پیش میرود — بانگ می آید که تعریفش کند — هیچو مصدر فعل تصریفش کند

چون حدیث امتحانی رو نمود — قصهٔ هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحان حق — یاد م آمد قصهٔ هاروت زود

پیش ازین ران گفته بودم اندکی — خود چه گویم از هزار اندیشکی — خواستم گفتن دران تحقیقها — تا کنون وا ماندم از تعویقها

گوش دل را یک نفس امیدبد — تا بگویم با تو از اسرار یار — جملهٔ دیگر ز بسیارش قلیل — گفته آید شرح گیرودی سبیل

گوش کن هاروت را ماروت را — ای غلام و چاکران هاروت را — مست بودند از تماشای آله — وز عجایبهای استدراج شاه

اینچنین مستی است زهد و احتراج — تا چه مستیها دهد معراج حق — دانهٔ دامش چنین مستی نمود — خوان انعامش چها واگشود

مست بودند و رهیدند از گمند — با یهوی عاشقانه میزدند — گیک کهین و امتحان در راه بود — صرصرش چون گاه گه را میربود

امتحان میکرد شان زیرو زبر — کی بود سرمست راز اینها خبر — خندق و میدان پیش او یکست — چاه و خندق پیش او چون سلسبیست

آن برگوهی بران کوه بلند — مستی بزاید دین برماده و جستن او بگه مقابل — برد و واز بهر خوردی بیکزند

تا علف چیند بیاید ناگهان — بازی دیگر ز حکم آسمان — ماده بر بیند بران کوه دگر

چشم او تاریک گردد در زمان — بر گهی دیگر براند از نظر — گه دویدن گرد بالوعه سرا

آن نهر ران گرد دیگر تا بماند — بر جهد بر مست دین گیرد امان — آنچنان نزدیک بماید درا — در میان بر دو کوه بی امان

او ز صیادان نگه بگریخته — تا ز مستی میل جستن آیدش — چونکه بجهد و رفت ند میان — انتظار این قضای پاشکوه

خود پناهش خون او ارنخته — شسته صیادان میان آن دو کوه — دام پاکیزش یقین شهوت بود

باشد اغلب صید این را اینچنین — ورنه چالاکست و چست و هم بین — رستم ار چه با سر و سلبت بود — پیش مستی ملک شد مستان

هیچ من از مستی شهوت ببر — مستی شهوت بین اندر شتر — باز این مستی شهوت در جهان — خوش بود خوش چون در این ره ره نورد

مستی آن مستی این بشکند — او ز شهوت التفاتی کی کند — آب شیرین تا نخوردی آب شور — وز جهالت روحهای پاک را

قطرهٔ از باد های آسمان — پر کند جان ازمی و رستا نها — تا چه مستیها بود املاک را — هیچو کفاری نهفته در قبور

که بهوی دل دران می یابد آن — خم بادهٔ اینجهان بشکسته اند — جز مگر اینها که نوشیدند دور — خارهای بی نهایت کشته اند

نا امیدان بهر دو عالم گشته اند — تمنا کردن هاروت و ماروت آمدن بر زمین را — عدل و انصاف و عبادات و وفا

پس ز مستیها بگفتند ای دریغ — بر زمین باران بدادیمی چو میغ — گستردیمی دران بیداد جا — هین مران کورا نه اندر کربلاست

این بگفتند و قضا میکفت چست — پیش پایت دام ناپیدا بسی ها — هین مر و کستاخ در دشت بلا — بسکه تیغ قهر لاشی کردشی

که ز موی و استخوان ها لالگان — می نیابد راه پای سالکان — جمله ره استخوان موی و پی

بالوعه آب ریزو جای جمع شدن آب ناپاست

کربلا در اینجا زمین هولناک باشد مقصود است

گفت حق که بندگان یار عون
برزمین آهسته میرانند هون
جز بجمل و فکر هر چیزی کار

این قضا میکفت لیکن کوششان
بسته بود اندر حجاب جوششان
جز مکر آنها که از خود رسته اند

جز عنایت کر کشاید چشم را
چشمها کو کشمار است بسته اند
از زنی کم کر چه صد خرمن بود

جهد بی توفیق خود کس را مباد
جهد فرعونی چو بی توفیق بود
در جهان والله اعلم بالرشاد

خواب دیدن فرعون آمدن موسی را و تدارک آن

مقدم موسی نمودیش بخواب
از منجم بود در حکمش هزار
ور معبر بود ساحر بی شمار

جمله کفتندش که تدبیری کنیم
کر بکفت فرعونیان با اهل بخوم
چون بود دفع خیال دلطلب شوم

کر برون آرند آن روز از نکاه
تا رسید آن شب که مولود آن
رای آن دیدند آن فرعونیان

الصلای جمله اسرائیلیان
پس بفرمودند در شهر آشکار
که منادیها کنند از هر کنار

کان اسیر از ما بجز دوری نبود
تا شمارا رو نماید بی نقاب
بر شما احسان کند بهر ثواب

یا سه آن بد که نبند هیچ سر
کر فتاد ندی بره در پیش او
بهر آن مایه بخفتندی برو

در به بیند روی او مجرم شود
بانک چاوشان چو در شهر شنود
تا نه بیند روی او بیرار کی کند

شد منادی در محلتها روان
بودشان حرص بقای متمتع
که حریص است آدمی فیما منع

کای اسیران سوی میدان کنید رو
بیدان خواندن فرعون بنی اسرائیل را برای جلبه
منع ولادت حضرت موسی علیه السلام
بانک میزد کو بکو شادی کنان

چون شنیدند آن مژده اسرائیلیان
تشنکان بودند و بس مشتاق آن
کز شهنشه دیدن وجود است امید

جمله راخوردند و آسوده تفتند
خویشتن را بهر جلوه میساختند
راه میدان برکرفتند از میان

از غرض غافل بدند و بیخبر
حکایت در تمثیل
تا چه خاصیت دهد دیدار او

همچنان کانجا معول جمله دان
کفت میجویم کسی از مصریان
ور طمع رفتند بیرون بسر بسر

بهر کجا بد مصری جمع آمدند
در بیان میرکیبت میشدند
تا در آید آنکه میجویم بکف

تا بدین شیوه همه جمع آمدند
کردن ایشان بدان جمله فراز
هین در اخواجه در آن کوشه کشان

دعوت مکارشان اندر کشید
الحذر از مکر شیطان ای رشید
داعی الله را نیابد هر ندای نیاز

کر کدایان تابع اندر شخوند
در شکم خواران توصا حبل کجا
تا نکیرد بانک مهتالیت کوش

پس بجوشیدند اسرائیلیان
از یکه تا جانب میدان روان
فخرها اندر میان سنکهاست

کرد ولداری و بخششها بداد
همچو دریا کرد آن قبطی بجوش
روی خود بنمود سان بس زیبا

پاسخش دادند که خدمت کنیم
همچو دریا کفت از برای جانتان
جمله در میدان کشیدند اشتابان

بازکشتن فرعون از میدان بشهر سامان

کر تو خواهی یک بیک را بیجا کنیم

تفتیش
در دیدن و شناختن باشد

پکاه
با پای فارسی صبح
رود و سحر را کویند

مایه
قاعده و قانون را
کویند

مختال
حیله کر و مکار را
کویند

شه شبانگه باز آمد شادمان — از تفرق نی اسرائیل از زنانشان در شب حمل — کامشبان جمله ست و دور از زنان

خازنش عمران هم اندر حد خویش — هم بشهر آمد قرین صحبتش — گفت ای عمران بر من در بتاب — بین مرو سوی زن و صحبت مجو

گفت خیر هم درین درگاه تو — هیچ ننديشم بجز دلخواه تو — بود عمران هم ز اسرائیلیان — لیک مر فرعون را دل بود و جان

نی گمان بردی که او عصیان کند — آنکه غرق جان فرعون آن کند — این ز فرعون بد و فعال او — لیک آن خود بد جزای حال او

خود کجا در خاطر فرعون بود — جمع آمدن عمران با در موسی و حامله شدن او — همچنین تقدیر چون عادت شود

شه برفت و او بران درگاه خفت — نیمشب آمد به پیش خفته جفت — زن بر و افتاد و بوسیدان لبش

گشت بیدار و وزن را دید خویش — بوسه بارانکرد و از لب برگشش — گفت عمران این زمان چون آمدی

در کشیدش در کنار از مهر و درد — برنیامد با خود آمد در نبرد — جفت شد با او امانت را سپرد

آهنی بر سنگ زد از آتشی — آتشی از شاه و ملکش کین کشی — من چه ابرم تو ز من موسی بتاب

مات و برد از شاه میدان ای عجب — این چنین ارمانکن بر ما فسوس — آنچه این فرعون میراند بدان

بازگرد و هیچ از اینها دم مزن — وصیت کردن عمران جفت را بعد از مواضعت با آن

عافیت پیدا شود آثار این — چون علامتها رسد ای نازنین — در زمان از سوی میدان بهره

شاه از ان هیبت برون شد از دهان — ترسیدن فرعون از بانگ و غرو و غوغا

از سوی میدان چه بانگست و غریو — گر نهیبش میرمد جنی و دیو — گفت عمران شاه مار اهمیاد

از عطای شاه شادی میکنند — رقص می آرند و کفها میزنند — گفت باشد کاین بود اما و لیک

این صدا جان مرا تغییر کرد — از غم و اندوه تلخم پیر کرد — زهره نی عمران مسکین را که تا

پیش می آمد سپس میرفت شه — جمله شب هیچو حامل وقت زه — هر زمان میگفت ای عمران مرا

چون زن عمران بعمران در رسید — تا که شد ستاره موسی پدید — هر پسر که در آید در رحم

پیدا شدن ستاره موسی در آسمان و غریو مجان در میدان

بر فلک پیدا شد این اختر چو ماه — واقف آن غلغل جان ما نگشت — گفت عمران بر تو باد

روز شد گفتش که ای عمران برو — راند عمران جانب میدان و گفت — ای دو

هر منجم سر برهنه جامه چاک — هیچو اصحاب عزا پوشیده خاک — همچو اصحاب عزا آواز شان

ریش و مو بر کنده رو بدیده کان — خاک بر سر کرده پر خون دیده کان — گفت خیرست این چنین پشوست حال

عذر آورند و گفتند ای امیر — کردمارا دست تقدیرش اسیر — اینهمه کردیم و دولت تیره شد

شب ستاره آن سپهر آمد عیان — گوری ما بر جبین آسمان — زو ستاره آن همیرد سما

با دل خوش شاد عمران در فراق — دست بر سر می بزد کز اشتیاق — کز دو عمران خویش چشم و روشن

منجم ظاهر و پیدا

حاشیه را

خویشتن را عجمی کرد و برآراست — گفتهای بس خشن از جمع خواست — خویشتن را ترش و غلیظ بیاراست
گفتشان شاه مرا بفرستید — از خیانت ورا طمع بشکستید — سوی میدان شاه را بنشستید
دست برسینه زنان آیند زنان — شاه را ما فارغ آریم از عنان — عاقبت زرها تلف شد کار خام
چون شنید از غصه ریش شد سیاه — گفت ایشان را که بهر ای خائنان — من برآویزم شما را بی امان
خویش را در مضحکه انداختم — مالها با دشمنان در باختم — تا کم شب جمله اسرائیلیان — دور ماند از ملاقات زنان
مال رفت و ابرو و کار خام — این بود یاری و افعال کرام — سالها او را و خلعت میبرند — ملکتها را مسلم میخورند
از برای آنکه در روزی چنین — فهم کرد آید و باشیدم معین — رایتان این بود و فرهنگ و نگاه — طبل خوانید و نگارید و شوم
من شما را بردرم آتش زنم — منی و گوش و لبانتان برکنم — من شما را هیزم آتش کنم — عیش و قهقه بر شما ناخوش کنم
سجده کردند و بگفتند ای خدا — گر یکی گردت زنا چرخید پا — سالها دفع بلا ما کرده ایم — وهم حیران را چه ما گوییم
فوت شد از ما و خلش شد پدید — نطفه اش جست و رحم اندر تپید — لیک استغفار این روز و لاد — ما نخواهیم ای شاه و داد
روز میلاد وی رسید و ما بدیم — تا نگردد فوت و نجهد این قضا — گر بداریم این نکه مار اکش — ای غلام رای تو فرخار و خوش
تا نبُنه مه میشمرد او روز روز — تا نپرد تیر حکم خصم دوز — بر قضا هر گز نشیند خون آورد — سر نگون اید سر خود را خورد
چون مکان بر لامکان حمله برد — خون خود ریزد بلاها را خرد — چون زمین با آسمان خصمی کند — شوره گردد سر زسرکی بر زند

خواندن فرعون زنان بنی اسرائیل را که نور اشنیده بودند سوی میدان هم جهت مکر

کای زنان گرد هری ما بدید — ای زنان با طفلکان میدان دوید — سبلتان در ریش خود میکنید
خلعت و هر کس از ایشان دید گشت — هین زنان امروز اقبال شماست — سوی میدان و برون آیید سخت
کودکان را هم کلاه زر نهند — هر که او این ماه را نادیده است — تا بیابد هر کسی چیزی که خواست
شادمان تا خیمه شاه آیند — هر زنی نوزاده بیرون تند تند — آنجا بینید از شاه تکین
هر چه بود از زر زنان در دست تند — سر بر هندش که هست احتیاط — سوی میدان غافل و دستان مزن

بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان بخانه عمران و وحی آمدن با در موسی علیه السلام که در تنور آتشش انداز که من او را نگاه دارم

چون زنان عمران که موسی زاده بود — تا نزاید خصم و نفزاید جفا
بعد آمد ستان که آنست بازنان — وا من اندیشید از آشوب زور
آنزمان قابله در خانها — کرد دیگر بین چه آورد آنزمان
غمز کردندش که آنجا کودکی — بهر جاسوسی فرستاد اندغا
چون عوانان آمدند آن طفل را — کودکی دارد ولیکن بی نیست — امر آمد سوی زن او را که
در تنور اندخت از امر خدا — کز اصل آن خلیل است این پسر

در تنور انداز موسی را تو زود
تا نگه دارد میش از هر دو دود

زن بوحی انداخت او را در تنور
بر تن موسی نگردد آتش اثر

پس عوانان همرا دانسته شدند
پس عوانان خانه را جستند زود

باز غمازان گران وقف بدند
با عوانان با جرا برداشتند

نیک نیکو بنگرید اندر غرف
باز گشتند آن عوانان خجل گران

باز وحی آمد که در آتش فکن

در فکن در نیلش و کن غم مدید
مادرش انداخت اندر رود نیل

اینچنین پایان ندارد مکرهاش
صد هزاران طفل میکشت از پدران

از جنون میکشت هر جا بد چنین
از دها بد کز فرعون عنود

یک یک ازان فرعون تر آمد پدید
از دها بود عصا شد اژدها

دست شد بالای دست اندر بکار
کان کی در یاست بی غور و کران

حیله ها و چاره ها کز اژدها ست
چون رسید اینجا بیارم سرنهان

آنچه در فرعون بود اندر تو هست
ایدریغ آنجمله احوال تو هست

آنچه گفتم جمله احوال تست
گر ز تو گویند وحشت را نبایدت

چه عرابت میکند نفس لعین
هیچ اعمالی همه در نفس تست

آشت را بهزم فرعون منیت
ظلمن نفس ترا خاشاک منیت

حکایت مارگیری که اژدهای افسرده را مرده پنداشت و در رسنها بسته و سبکبار کرده بغداد آورد

یک حکایت بشنو از تاریخ کو
انکه جوینده بهشت یا بنده بود

مارگیری رفت اندر کوهها
در طلب زن دائما تو بهر سود

گرگران و گرسنا بنده بود
سوی او میشد شتابان او را طلب

لیک دلوکش وضعف شکل و بیان
گه بگفت و گه بجا موشی و گه

کف آن یعقوب با اولاد خویش
هر کسی خود را ورین جستن بجید

کف از روح خدا لا تیأسوا
از ره حس و بان پویان شوید

پرس پرسان مژده کانی جان دهید
گوش را بر چار راه آن نهید

هر کجا لطفی ببینی از کسی
سوی اصل لطف ره یابی بسی

زشتیهای خلق بهر خوبی است
خشمهای خلق بهر مهر هاست

جنگهای خلق بهر آشتی است
هر زدن بهر نوازش او بود

لاتکونن التأثر از اشارت را
هیچ طفلی اندران خانه نبود

پیش فرعون از برای داد و کین
تا بجویند آن پسر را از زمان

روی در امید دارد مؤمن
کار را بگذاشت با نعم الوکیل

موسی اندر صندوقخانه در درون
مگر شاهان جهان را خورده بود

این بخود در آتش او نه وفیق خدا
جمله دریاها چو سیلی پیش آن

جمله دریاها چو سیلی پیش آن
محو شد والله اعلم بالرشاد

نوبتی فرعون مرجوع بیش بست
ور ز دیگر آن فسانه آمدت

لیک مغلوبی بجهل ای سخت سست
ور نه چون فرعون او شعله ز مشت

تا بری زین راز سر پوشیده را
تا بگیرد او با فسونهاش مار

که طلب در راه نیکو رهبر است
بوی کردن گیر هر سو بوی شه

هر طرف راند بشکل مستعد
روی جانانه ز انجا جویان شوید

جزو را بگذار بر کل دار طرف
از جفای خلق امید وفا ست

پیر کله از شکر اگه میکند

بوی پراز جزو تا کل ای کریم — بوی پراز ضد تا ضد ای حکیم — چون عصا در دست موسی گشت مار — جمله عالم را بدینسان مشمار

جمله ما می آشتی آرد درست — مار کیرا بهر یاری ما بجست — بهر یاری مار جوید آدمی — غم خورد بهر حریف بیغمی

او بهمی جستی کی مار شکرف — کرد کوهستان و دریا هم طرف — اژدهائی مرده دید آنجا عظیم — کز دلش از شکل او شد پر بیم

مار کیرا مند زمستان شدید — مار میجست اژدهائی مرده دید — مار کیرا بهر جیفه ای خلق — مار کیر و ابلیت آدمی خلق

آدمی کو هست چون مفتون شود — کوه اندر چشم او هامون شود — خویشتن نشناخت مسکین آدمی — از فزونی آمد و شد در کمی

خویشتن را آدمی ارزان فروخت — صد هزاران مار و کوه حیران او بدوخت — او چرا حیران نشد هست و ما رو دست

مار کیر آن اژدها را بر کرفت — بود اطلس خویش را بر دلبری دوخت — اژدهائی چون ستون خایه — میکشید از پی دوانکانه

کاژدهای مروه آورده ام — سوی بغداد آمد از بهر شکفت — او همی مرد مکان بر دوش و لیک — زنده بود و او ندیدش نیک نیک

او ز سرما با دبرف افسرده بود — در شکارش من چگونه خورده ام — عالم افسرده است و نام او جماد — جامد افسرده بود ای اوستاد

باش تا خورشید حشر آید عیان — تا به بینی جنبش جسم جهان — چون عصای موسی اینجا مار شد — عقل را از ساکنان اخبار شد

باد و خاک تو را چون زنده ساخت — خاکها را اجلکی باید شناخت — خامش اینجا و اطرف کو بنده آ

چون از اینسان فرشتکان فرستدسوی ما — آن عصا کرد و سوی ما اژدها — جوهر آهن بکف موعی بود

با دحمال سلیمانی شود — بحر با موسی سخندانی شود — ماه با احمد اشارت بین شود — مار با ابراهیم آذرین شود

خاک قارون را چو ماری در کشد — استن حنانه آید در رشد — کوه یحیی را پیامی میکند

جمله ذرات عالم در نهان — با تو میکویند روز و شب عیان — با شما نامحرمان ما خامشیم

چون شما سوی جمادی میروید — محرم جان جادان کی شوید — از جمادی عالم جان در روید — غلغل اجزای عالم بشنوید

فاش تسبیح جمادان آید — وسوسه تاویلها بر باید — چون ندارد جان تو قدر تلها — بهر همین کرد تا ویلها پیدا

دعوی دیدن خیال عار بود — بلکه هر بیننده را دیدار بود — که غرض تسبیح ظاهر کی بود — دعوی دیدن خیال اولی بود

بلکه هر بیننده را دیدار آن — وقت عبرت میکند تسبیح خوان — پس چو از تسبیح یابد صد بها — آن دلالت هیچ کم کردن نشود

این بود تاویل اهل اعتزال — وای آنکس کو ندارد نور حال — چون رخش بیرون نیامد آدمی — باشد از تصویر غیبی اعجمی

این سخن پایان ندارد مار کیر — میکشید آن مار را با صد زحیر — تا بغدا آمد آن هنکامه جو — تا نهد هنکامه را بر جای او

بر لب شط مرد هنکامه نهاد — غلغله در شهر بغداد اوفتاد — مار کیری اژدها آورده است — بو العجب نادر شکاری کرده است

جمع آمد صد هزاران خام و پخت — صید او کشته چو او از لابه ریش — حلقه کرد او چو زر کرد عریش — همچنانکه بت پرستان بر کشیش

منتظر ایشان و او هم منتظر — تا که جمع آید خلق منتشر — مردم هنکامه افزونتر شود — کدیه و تزویر شان کمتر شود

جمع آمد صد هزاران ز اژدحام — حلقه کرده پشت با پشت ها — مردما از زن خبر نی از دحام — رفته در هم چون قیامت خاص و عام

بکر
یعنی غم و غصه و اندوه
غی
ضلالت و کمراهی
رحیر
سخن و مشقت
عریش
کشیش
عابد ترسایان و مویدان آن
کدیه و تزویر
حیله و مکر

چون همی حراقه جنبانید او
میکشاند نا بایل هیکلش کلو

بسته بودش بار رسنهای غلیظ
احتیاطی کرده بودش آن حفیظ

وز غلو خلق و کثت و خلط و اق
تا فت بر آن مار خورشید عراق

مرده بود و زنده گشت او از سکفت
اژدها بر خویش پیچیدن گرفت

با تحیر نعرها بر کیختند
جملگان از جنبشش گریختند

بند ها بگسست و بیرون شد ز بند
اژدهای زشت غران همچو شیر

مار گیر از ترس بر جا خشک گشت
که چه آورد من از کهسار دشت

اژدها یک لقمه کرد آن گیج را
سهل باشد خون خوری همچو را

نعشت اژدرهاست او کی مرده است
خویش را بر استنی پیچید و بست

آنکه او بینا و فرعونی کند
از غم بی آلتی افسرده است

اژدها را دار در برف فراق
راه صد موسی و صد هرون زند

مات کن او را دهین شوزمات
بین کمش او را بحر رشید عراق

میکش او را در جها دو در قتال
رحم کی کن نیست او از اهل صلاح

لاجرم آن فسقها کرد ای عزیز
مرد و زار الله یحب کیف الوصال

هر کسی را این تمنا کی رسد
بیست چندانی که ما گفتیم نیز

وز طمع هم خویش را برباد داد
موسئی باید که اژدرها کشد

بیان پاسخها و تهدیدها و سؤالها و جوابهای فرعون با حضرت موسی علیه الصلوة والسلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم
در هزیمت کشته شد مردم ز بیم

در هزیمت از تو افتادند خلق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت

خلق را میخواندی بر عکس شد
از خلافت مردن زشت است مد

دل از این برکن که بفریبی مرا
من هم از زشت اکر پس میخرم

صد چنین آری و هم سودی ندارد
با کجی پس روی کردم ترا

گفت با ابر حقم اشراک نیست
تو بدان غره مشو کاین ساختی

راضیم من شاکرم من ای حریف
هیچو تو سالوس بسیاران بدند

از سخن میکویم این و زنه خدا
پیش خلقان خوار و زار و رسوا شدند

شرح حق پایان ندارد هیچ حق
پیش حق محبوب و مطلوب شدند

پاسخ دادن فرعون موسی علیه السلام را و مهلت

اژدها کز مهر او پر فسرده بود
زیر صد کوه پلاس و پرده بود

در درنگ و التفات و انتظار
وز هیاهوی و فغان بیشمار

آفتاب کرم سیرش کرم کرد
رفت از اعضای او خلط سرد

خلق را از جنبش آن مرده ها
کشت شان آن یک نهیب صد هزار

میشکست آن بندها را یک بیک
هر طرف میرفت چالاچاق بند

در هزیمت بس خلایق کشته شد
از قفا و کشتگان صد دشت شد

کرک را بیدار کرد آن کور میش
رفت نادان سوی ذیل جوش جوش

خویش را بر استنی پیچید و بست
استخوان خورده را در هم شکست

گر بیاید آلت فرعون او
که بامرادی همی رفت آب جو

گر شکست این اژدها از دست قهر
پشته گردد زال و جاه صعتر

تا فسرده میبود آن اژدهات
لقمه اولی چو او را بد نکات

کان تف خورشید شهوت پرورند
وان خفاش مرده رکیک پرورند

چون که آن مرد اژدها را آورید
در هوای کرم خوش شد آن پلید

تو طمع داری که او را بی غذا
بسته داری در وقار و در حیا

صد هزاران خلق را ژاژ خای او
در هزیمت کشته شد ای کای او

گفت شد والله اعلم بالمراد
خلق را کشتی و افکندی بیم

کین تو در سینه مردن گرفت
در مکافات تو دیکی می پزم

در دل خلقان هراس انداختی
عاقبت در شهر ما رسوا شدند

گر بریزد خونم امرش پاک نیست
پیش حق محبوب و مطلوب شدند

زادم و ابلیس میخوان نشنوش
هان و هان در بند و بر کردان ورق

حراقه
آلت آبی را گویند

چاقاچاق
یعنی طراق طراق

هیچ
هیچ است بمعنی اما
هیچ شده

مرد
سرکش و مرد کننده را گویند

زلق
لغزش است

بد
چاره و گزیر

سالوس
مکار

گفت فرعون ورق در دست ما
مر مرا بگذیده اند اهل جهان
جمع آرم ساحران دهر را
گفت موسی مر مرا دستور نیست
میزنم با تو بجد تا زنده ام
گفت نی نی مهلتم باید بضاع
این چهل روزش بده مهلت بطوع
حیله ها شان را همه بر هم زنم
مهر پیوندند من ویران کنم
گفت امرا آمد برو مهلت ترا
او همی شد از د اندر عقب
سنگ و آهن را بدم در میکشید
گفت می افکند چون شیران نگاه
چون بقوم خود رسید آن محتجب
ای عجب چون می نبیند این سپاه
من ز ایشان خیره ایشان هم ز من
دسته گل بستم و بردم به پیش
خفته بیدار با بیند پیش ها
حیرتی باید که رو بد فکر را
را چون گفت و رجوع ایشان بود
پیش افتد آن برک لنگ پسین
پاشکسته میروند ایشان بکج
دانشی باید که حملش انبر است
پس چرا علمی بیاموزی ببرد
آخرون السابقون باشی ای حریف

خواستن تا چهل روز از موسی علی نبینا و علیه السلام

گر همه حاظر شوی تو ای فلان
تا که جهل تو نیابد شهر را
بنده ام اجهال تو نا مور نیست
من چکاره نصرتم من بنده ام
عشوه ها کم ده تو کم پنهای باد
تا سکالد مکرها او نوع نوع
وانچه افزاید من کم نم
آنچه اندر دهم نامد آن کنم

مهلت دادن موسی فرعون را تا ساحران را جمع کنند

چون سگ صیاد دانا مجتب
خرد میخاید آهن را پدید
قطره بر هر که میزد شد ضدام
شدق او بگرفت و بار او شد عصا
عالمی پر آفتاب چاشتگاه
از نهاری خار ایشان بر من
هر کلی چون خاکشت و نوش بیش
تا به بیداری ببیند خوبها
خورده حیرت فکر را و ذکر را
که کله دا کرده و خانه رود
ضحکه الرجی وجوه الناسین
از حرج رهبست پنهان تا فرج
زانکه هر فرعی همایش همبر است
کش باید سینه را زان پاک کرد
بر شجر سابق بود میوه لطیف

موسیا خود را خریدی همین برد
این نخواهد شد بروزی تا دو روز
گر تو چیری و مرا خود یاریست
میزنم تا در رسد حکم خدا
حق تعالی وحی کرد اش در زمان
تو مترس و مهلتش ده پس ورا

چون سگ صیاد دانا مجتب
در هوا میکرد خود بالای چرخ
ز غرغ و دندان او دل می گشت
گفته بروی کرد و میگفت ای عجب
چشم بار و گوش بار و این دگا
پیششان بردم بسی جام رحیق
آن نصیب جان بجویشان بود
و شمن اینجا خوش شد فکر حلق
هر که کاهلتر بود او در هنر
چون که کله باز کرد و از در رود
از کرانه کی شدند اینقوم لنگ
دل زد انشها بشستند این فرق
هر پری بر عرض دریا کی رود
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش
گرچه میوه آخر آید در وجود

دفتر و دیوان و حکم ایندم مراست
خویشتن کم بین بچو غرعه مشو
مهلتم ده تا چهل روز تموز
بنده فرمانم بدانم کار نیست
او کند هر خصم را خصمی جدا
مهلتش ده تیغ مهراس ازان
تیز رو کو پیش ره گیرفته ام
نوش خوش گیرند من ناخوش کنم
کو سپه گرد آرد و صد حیلت بساز
من بجای خود شدم رستی بلا
سنگ امیکرد ریگ او نیز سم
که هزیمت میشد از وی روم و رگ
جان شیران سیه میشد ز بیم
پیش ما خورشید و پیش خصم شب
خیره ام در چشم بندی خدا
سنگ شد آبش پیش آن و آن ورق
چونکه ناخوشیند پیدا کی شود
تا نخندد فکرتش بسته است حلق
او بصیرت پس بمعنی بیشتر
پس فتد آن برک پیش آنک تو
فخر را دارند و بخرند ند سنگ
زانکه این دانش مداند نظر دقیق
تا لدن علم لدنی پی برد
وقت کاشتن تو پیش آنک باش
او لست اورا که او مقصود بود

تموز
نام اول ماه تابستان است

چیر
غالب است

طوع
رغبت و رضا

خائیدن
بوزن و معنی جاییدن

شدق
کنج دهان

چون ملایک کوی لا علم لنا — تا کجا دست تو علت را رسا

گر نباشی نامدار اندر بلاد — کم نه والله اعلم بالعباد

موضع معروف کی نهند گنج — زین قبل آمد فرج در زیر رنج

دست عشقش آتشی اشکال سوز — هر خیالی را بر و بد نور روز

گوشهٔ بی توشه دل شهریست راست — تاب لاشرقی ولا غربی مجست

هم از آنسو جوکه وقت درد تو — تو از اینسو واز آنسو چون کدو

وقت محنت گشتهٔ الله کو — میشوی در ذکر یار ستّار تو

این از آن آمد که حق را بندگان — هر که بستاسد بود دایم بران

عقل جزوی کاهیره کند مردمان — عقل کلی امین اریب المزمن

تا بخارا رای دکریابی درون — ساکنان در محفلش لایعقلون

من عدم افسانه کردم در حنین — تا تقلب یابم اندر ساجدین

آن اساطیر اولین کو گفت عاق — حرف قرآنست اما بر وفاق

ماضی و مستقبلش نسبت بدست — هر دو یک چیزند و پندارد کسی

نسبت زیر و زبر شد زاید و پس — سقف سوی خویش کی گردد نگون

چون لب جویست مشکل بر بندد — لی لب دریا حرد مست این سخن را کی کند

چون که موسی باز گشت و او بماند — فرستادن فرعون بر این مطلب ساحران را

مجمع گشتند و بفرستند پی — هر کسی گردند عرض لشکری

کاینه صاحب نظر چون عزم زود — ساحران را جمع باید کرد زود

مصلحت آنست کز اطراف مصر — جمع آرند شان شود صرف مهم

هر طرف که ساحری بد نامدار — کرد یزدان سوی او وحی مرا

شیر دوشیده زمنه فاش آشکار — در سفرها رفته بر خیمی سوار

سیم برده مشتری آگنده — دست از حسرت بر همابر زده

چون بر ایشان آمد این پیغام شاه — کز شما شاهست اکنون چاره خواه

نیست با ایشان بغیر یک عصا — که همی کردو بامرش اژدها

چاره جویان بنده پیش شما — شاه از ان ارسال فرمودست ما

گر درین کتب مدانی تو بحی — اندرین دیباچه کاینمعروف نیست

گر درین گفتار بینی کژ و کاست — خاطر آرد بس سکال اینجا و لیک

هم از اینجو جواب ای مرتضی — تو از اینسو واز آنسو چون کدا

وقت مرگت دود آنسو بمحی — اگه در عقل و گمان هستش محیب

عقل بفروش و بهر حیرت بخر — ما چو خود را در سخن آغشته ایم

ای بسا حیرت بدین حیرت بمیر — لا مکانی که درو نور خداست

یک تنی او را پدر مادر بسی — نیست مثل آن مثالست این سخن

این سخن پایان ندارد باز کرد

عاقبت ما مان بیابان در دون — در ممالک ساحران داریم ما

او بسی مردم فرستاد آن زمان — در نواحی بهر جمع جادوان

دو جوان بودند ساحر مشتهر — سحر ایشان مر دل را مستمر

سنگل کرباسی نمود و آفتاب — او بپیمود و فرو پوشید شتاب

صد هزاران همچنین در عالمی — بوده استاد و نبوده چون وی

از پی آنکه دو درویش آمدند — بر شه و بر قصر او موکب زدند

شاه و لشکر جمله بیچاره شدند — زین دو کس جمله بافغان آمدند

چاره سازیدند و فغشان — کیهها بخشد عوض شه بیکران

آن دو ساحر را چو این پیغام داد — ترس و محنتی در دل هر دو فتاد — عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت — سبز را نو بر نهاد و نار شگفت

رفتن آن دو ساحر بر سر گور پدر و پرسیدن از روان او حقیقت موسی علیه السلام را

چون دبیرستان صوفی زاو است — حل مشکل را دو زانو جاده است
بعد از آن گفتند ای مادر بیا — بعد از آن کفتند ای بابا بیا — گور بابا کو تو ما را رهنما
بر دشان بر گور او بنمود در — پیش ستر روزه داشتند از بهر ما — شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دو مرد اورا به تنگ آورده اند — اندرویش پیش لشکر برده اند — منیت ایشان سلاح و لشکری — جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهان را ستان در رفته — گر چه در صورت بکاکی خفته — آن اگر سحر است ده ما را خبر — در خدائی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم — خویش را بر کیمیائی برزنیم — تا همه نیم امیدی رسد — در شب دیجور خورشیدی رسد

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

از ضلال آنیم در راه رشد — فاش مطلق گفتنم دستور نیست — زند کانیم و کرم ما را کشد
گفتشان در خواب کای اولاد من — تا شود پیدا شمار ا این خفا — نور چشمانم چو آنجا میروید — لیک نشانی دانمایم با شما — از مقام خوابشان اگر شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم — آن عصا گیرید و بگذارید بیم — گر بدزدیدان عصاشان ساحر است — چاره ٔ ساحر شما را حاضر است
ور نه نتوانید هان آن ایزدیست — او رسول ذوالجلال و مهتدیست — گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب — سنگون آید ز حق در نگاه حرب
این نشان راست دادم جان باب — برنویس الله اعلم بالصواب — جان بابا چون بجنبد ساحری — سحر و مکرش را بنا شد رهبری
چونکه جان خفت گرگ ایمن شود — چونکه خفتن آن جهد و ساکن شود — گرگ را آنجا امید ره کجاست
جادوئی که حق کند خفتست و راست — جان بابا این نشان قاطع است — گر ببیرد نیز خشش رافع است

تشبیه کردن قرآن مجید بعصای موسی علیه السلام

مصطفی را وعده کرد الطاف حق — وفات مصطفی علیه السلام را تشبیه نمودن بخواب — کر میری تو نمیرد آن سبق
من کتاب و معجزت را راه فهم — موسی علیه السلام و قاصدان تفسیر قرآن را بآن ده — بیش و کم کن از قرآن ابلهم
من ترا اندر دو عالم حافظم — ساحر بچه که قصد مردن عصا کرده بودند چون — طاعتی نازا ز خدمتت را قضم
کس نتابد بیش و کم کردن ورا — موسی علیه السلام را خفته یافتند — توبه از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز افزون میکنم — نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو — در محبت قهر من شد قهر تو — نام تو از ترس پنهان میکنند — چون نماز آرند پنهان میشوند
خفیه هم با بانگ نازای فدوقوس — خفیه میکوبند نامت را کنون — از هراس و ترس کفار لعین — دینت پنهان میشود در زیر دین
من منارہ برکنم آفاق را — کور کردانم دو چشم عاق را — چاکرانت شهرها گیرند وجاه — دین تو تکیه در راهی تمام
تا قیامت با قیش داریم ما — تو مترس از نسخ دین ای مصطفی — ای رسول ما تو جادو نیستی — صادقی هم خرقه ٔ موسیستی
چیست قرآن مر ترا چون عصا — کفر مار اور کشد چون اژدها — تو اگر در زیر خاکی خفته ٔ — چون عصایش دان تو آنچه گفته ٔ

وجا
جای
خلاج
رباب دلالت جنگ
دیجور
تاریک سیاه
سبق
کتاب تعلیم اطفال

گرچه باشی خفته تو در زیر خاک
تن چو خفته نور جان در آسمان
آنچنان کردوازان افزون کفت
جان بابا چونکه ساحر خواب شد
چون بمصر از بهر آن کار آمدند
پس نشان دادندشان بر دو عیان
بهر نازش بسته بود او چشم سر
وانکه دل بیدار دارد چشم سر
در دولت بیدار شد بیخواب خویش
شاه بیدار است و حارس خفتکیر
چون بدیدندش که خفته است او چنین
آمدکی چون پیشتر کردند ساز
بعد ازان آن شمارده‌ها و حمل کرد
کامتحان کردیم مارا کی رسد
عفو کرد و در زمان نکوشدند
کفت موسی عفو کردم ای کرام
همچنان بیکانه شکل و آشنا
پس زمین را بوسه دادند و شدند
تا بفرعون آمدند آن ساحران
وعدها شان کرد و هم مشین و ندیم
بعد ازان شان کفت هان ای شیعیان
پس بخفتندش باقبال تو شاه
ذکر موسی بند خاطر ها شده است
موسی و فرعون در هستی تست
این سفال و این فتیله دیگر است

چون عصا اژدها بدان کفت پاک
بهر پیکار توزه کرده کمان
قاصدان را بر عصایت دست نیست
فلسفی و آنچه پوزش میکنند

بقیه حکایت موسی علیه السلام

کار او بی رونق و بی آب شد
طالب موسی و خانهٔ او شدند
کش بخلستان بجویند این زمان
عرش و فرشش جلوه‌ها میدید نقد
کر بخسبد بر کشاید صد بصر
فیست غایب از طرب تا هفت شش
جان فدای خفتکان آل بصیر
بهر روزی عصاکر و ند ساز
اندر آمد آن عصا در اژدها
هر دوان کر گشتند و روئی زرد
امتحان تو اکر نبود حسد
پیش موسی ساجد و دو تو شدند
کشت بر و در خ تن و دندان دژم
در نبرد آیید پیش پادشا
آنچنان کردند و کرد افزون کفت
هر دوان را بر عصایت دست نیست
هر دوازکورش روان شد نقد و نقد
آتفاق افتاد و کان روز ورود
آمد آن هر دو تا خرما بنان
ای بسا بیدار چشم خفته دل
کر تو اهل دل نه بیدار باش
کفت پیغمبر که خسبد چشم من
وصف بیداری آل می منوی
ساحران قصد عصاکر دند زود
آنچنان بر خود بلرزیدند از نهیب
رو در افتادن کر فتند از نشیب
مجرم شاهیم ما را عذر خواه
در کذر از ما که ما کردیم بد
من شمارا خود ندیدم ای دوتا
آنچه باشد مر شما را از فزون

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریعها ازوی یافتن و دست بر سینه کردن در قهر خصم که اینکار را دفع بر ما نویس

کر فزون آید اندر امتحان
غالب آییم و شود کارش تباه
کاینحکا نیهاست که مثلین هاست
با دیان دو خصم را دو خویش جست
لیک نوش نیست دیکر زهر است
کر نظر در شیشه داری ای سری

بر شما نم بر شما چندین عطا
ما درین فن صفدریم و پهلوان
ذکر موسی بهر دو پوش است لیک
تا قیامت هست از موسی تاج
کر نظر در شیشه داری ای سری

تو بخسب ای شه مبارک خفتنی
قوس نورت تیر دوزش میکند
او بخفت و بخت دا قبالش بخفت
تا بمصر از بهر آن پیکار رفت
موسی اندر زیر سنکی خفته بود
خفته بود او لیک بیدار جهان
خود چه بیند چشم اهل آب و کل
عالب ال باش و در پیکار باش
لیک کی خسبد دلم اندر دو سن
در بخسبد در هزاران مثنوی
کر پیش باید شدن آنکه ربود
کان دو بر جانشک کشتند از وجاء
غلط غلطان منهزم اندر شکست
ای تو خاص الخاص در کاه الست
ای ترا الطاف و فضل بیعدد
اعجمی سازید خود را از اعتداد
جمع آرید از برون و از درون
انتظار وقت و فرصت می مزید
داوشان نشر یعهای سکران
بر دکان و بهان نقد و جنس و نان
که بدر د پردهٔ جود و سخا
کس ندارد پای ما اندر جهان
نور موسی نقد تست ای یار نیک
نور دیکر منیت دیکر شد سراج
زانکه در شیشه است اعداد دوئی

در نظر بر نور داری دارهی — از دوئی واعداد جسم ای منتهی — از نظر کاهست ای مغرور جود — اختلاف مؤمن و کافر و یهود

اختلاف کردن در چگونگی شکل پیل در شب تار

پیل اندر خانهٔ تاریک بود — عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی — اندران ظلمت همیشد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود — کفت همچون نادوان انستش نمود
آن یکی را دست بر گوشش رسید — کفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست — فهم آن میکرد هر جا می نشست
از نظر کاهست تا مغرور جود — اختلاف از کفشان بیرون شد
چشم حس همچون کف دستست و بس — کف پیل ار زودیده دور دار بکف
جنبش کفها ز دریا روز و شب — تیره چشمیم و دو آب ما چو شب
ای تو در کشتی تن رفته بخواب — روح را دو حالست که میراندش
موسی و عیسی کجا بد کافتاب — کر خدا افکند این زه در کمان
منکر غیب هم ناقص آمدست — در نگویم هیچ از ان ای وای تو
در نگویم در مثال صورتی — سر بخنبانی بیادی بی یقین
لیک پایت بسته تا نقلی کنی — این حیاتت را روش بس مشکل است
چون حیات از رنج کیری ای دوا — لوت خواره شد مراد اهل هوی
بسته شیر زمینی چون حبوب — ای تو نور بی حجب را ناپذیر
تا پذیرا کردی ای جان نور را — بلکه بی کردون منور چون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی — لیک رمزی با تو بر خواهیم خواند
هوش را بکذار تا که هوشدار — در بهاری و ندیدستی تموز
همچنان همچون درشتستای کرام — زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و کشت شیرین لب کزان — سر و شد بر آدمی ملک جهان
سخت کیری و تعصب خامیست — با تو روح القدس کوید فاش
نی تو کوئی هم بکوش خویشتن — تو ز پیش خود بپیش خود مشوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان — بلکه کردونی و دریای عمیق
آن تو نی رفتست کان نعت تواست — دم مزن والله اعلم بالصواب

حبوب
جمع حبه کدانه باشد
۱۲

دم مزن تا بشنوی راز نهفتگان — الصلا ای پاکبازان الصلا — دم مزن تا بشنوی اسرار حق

دم مزن تا بشنوی راز دم زنان — آنچه ناید در بیان و در زبان — دم مزن تا بشنوی زان انقلاب

دم مزن تا دم زند بهر تو روح — دعوت کردن حضرت نوح علیه السلام پسر را و سر کشیدن او که بر سر کوه روم و چاره کنم و منت تو نکشم

همچو کنعان کاشنا میکرد او — من بجز شمع تو شمع افروختم — هین مکو کاینوح طوفان بلاست

هین بیا در کشتی ما آشنا — جز که شمع حق همی باید خمش — گفت نی رفتم بر آن کوه بلند

گفت نی نی آشنا آموختم — جز حبیب خویش را نداد ها — گفت من کی پند تو بشنود ام

باد قهرست و بلای شمع کش — من بریدم از تو در هر دو سرا — هین مکن با ما که روز ناز نیست

هین مکن که کوه کاهستاین ظن — اندرین درگاه کی را ناز نیست — لم بلد لم یولد است او را رقم

خوش بیا مه گفت تو بر گو نیرا — نازها بایان کجا خواهد رسید — نیستم مولود و پیرا کم بناز

ناکنون کردی و اینده م مانگاه — نازفرزندان کجا خواهد کشید — جز خضوع و بندگی و اضطرار

نازفرزندان کجا خواهد کشید — نازرا بگذار اینجا ای سقی — چند ازاینجا گفتمت ناکس بری

نیستم شوهر نیم من شهوتی — بازمیگوئی بجهل اشقی — گفت بابا سالها این گفته

گفت بابا سالها این گفته — خاصه اکنون کز شدم دانا و رفت — گفت بابا چه زیان دارد اگر

این دم سرد تو در کوشم رفت — همچنین میگفت او پند لطیف — نی پدر از نصح کنعان سیر شد

همچنین میگفت او پند لطیف — همچنین میگفت او دفع عنیف — نوح گفت ای پادشاه بردبار

اندرین گفتن بدند موج تیز — بر سر کنعان زود شد تیز تیز — دل نهادم بر امیدت ای سلیم

وعده کردی مر مرا تو بارها — که بیابد اهلت از طوفان رها — چونکه دندان برکنش ای اوستاد

گفتا و از اهل و خویشانت نبود — خود ندیدی تو سپیدی کز گبود — گفت بیزارم ز غیر ذات تو

تا که باقی تن مکرد و زار زد — گرچه بود آن تو شو بیزار از تو — زنده از تو شاد از تو عالمی

تو همی دانی که چونم با تو من — بیست چندانم که با یاران حسن — ما هباییم و تو دریای حیات

متصل نی منفصل نی این کمال — بلکه بیچون و چگونه در اعتدال — پیش ازین طوفان و بعد از این مدام

تو نگنجی در کنار و در بحر تی — نی بمعلولی قرین با علتی — تو مخاطب بوده در ماجرا

با تو میگفتم نه با ایشان سخن — ای سخن بخش تو آن کهن — گاه با اطلال و گاهی با دمن

روی در اطلال کرده و انبا — او کرا میگوید این وحشت کرا — واسطه اطلال را برداشتی

زانکه اطلال ایم بدبدند — نی ندانی نی صدائی میرسند — گر صدا چون کوه و گو یدجواب

من چنان اطلال خواهم در خطاب

اطلال ازدواج

تا مثنی نشنوی من نام تو
عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی را آن بدست داد کرد را
تا نه مثنی نشنود نام ترا

آن که پست مثال سنگلاخ
موش را شاید نه مار اژدهاخ
بس کجویم او گزد یا مار من
بی صدا ماند دم گفتار من

باز بین آن بر که هموارش کنی
منیت هم با قدم پارش کنی
گفتنای نوح ار تو خواهی جبر را
حشر کردانم برارم از ثری

بر گمانی دل تو نشکنم
لیک از احوال او آگه کنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا
هم کنی غرقه اگر باید تو را

هر زمانم غرقه میکن من خوشم
حکم تو جانست چون جان میکشم
شکرم کس را و گر هم بنکرم
او بهانه باشد و تو مخبرم

عاشق صنع توام در شکر و صبر
توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر و حدیث دیگر که من لم یرض بقضائی ولم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی
عاشق مصنوع کی باشم چو کبر

عاشق صنع خدا باشد بود
عاشق مصنوع او کافر بود

در میان این دو فرقی بین هست
این همه گفت کو گفتا دست مه
خود شناسد آنکه در روئیت سبست

وی سؤالی کرد سایل مر ورا
باز فرمود او که اندر هر قضا
زانکه عاشق بود او بر ما جرا

گفت کلمه الرضا بالکفر کفر
گر بدین راضی شوم باشد شقاق
مر مسلمان را رضا باید رضا

فی قضای حق بود کفر و نفاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان
پس چه چاره باشدم اندر میان

گفتش این کفر مقضی فی قضاست
هست آثار قضا این کفر را
تا سگالت حل شود اندر جهان

راضیم بر کفر زانرو که قضاست
پس قضا را خواجه از مقضی بران
حق را کاکا فر مخوان اینجا مایست

فی زانرو که نزاع و کفر هاست
کفر از روی قضا خود کفر نیست
بلکه از روی زشت را بنمود نیست

کفر جهل است و قضای کفر علم
هر دو یک پی باشد آخر جام و خم
تا سؤال و تا جواب آید در آ

قوت نقاش باشد آنکه او
هم تواند زشت کردن هم نکو
نقش خود هست نقش و گر میشود

در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرت بست
ذوق نکته عشق از من مپرس
پیش یک آیینه دار مستطاب

آن یکی مرد و گدا آمد شتاب
که تو کز بین چون مر اکاری فتاد
گفت از ریش سفیدی کن جدا
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد

این سؤال و این جواب اکنون مباد
حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالی میکنم
آن یکی زد سیلی مر ریش را

این سؤال از تو همی پرسم بگو
یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
گفت از درد این فراغت نیستم
بر وفای او زدم آه طراق

ارد مند ار نباشد فکر غیر
حل کن اشکال مرا ای نیکخو
از وفا کاو تو ای فخر کیا
هبط راق از دست من بودند ها

جز غم دین نیست صاحب دردرا
که درین فکر و تامل میستم
منیت صاحب درد را این کین من

در صحابه کم بدی حافظ کسی
تو که بیدردی همی اندیش این
در خیالت نکته بکر آورد

در بیان آنکه میان صحابه حافظ کسی نبود
غفلت و بیدردیت فکر آورد
حفظ فکر خویش یکسو نهند

حکم حق را بر سر دردی نهند
که چه شوقی بود جانشار نبی

مثنی
دوباره و تکرره ۱۲

حلم
بقابسی حشم و غضب را کوبید ۱۲

کفیدن مشکافتن و رگ زدن

آبستن آکندن

معنی پرستن است

قوت نام ولایتی است

مغز علم افزود کم شد پوستش | زانکه عاشق را بسوزد دوستش | زانکه چون مغزش در آکند و رسید | پوستها شد بس رقیق و واکفید
مغز چون آکند شان شد پوست کم | وصف مطلوبی چو قصد طالبی راست | وحی برق نور سوزان نبی است
چون تجلی کرد او صاف قدیم | پس بسوزد وصف حادث را کلیم | ربع قرآن بیرگ محفوظ بود | جمله قینا از صحابه می شنود
جمع صورت باشد این معنی لدنی | نیست ممکن جز رسلطانی شگرف | وز چنین مستی مراعات ادب | خود نباشد در بود باشد عجب
اندر استغفار مراعات نیاز | جمع ضدین است چون کرد او روا | جمع ضدین از نیاز افتاد و ناز | باز در وقت تحیر امتیاز
چون عصا معشوق عیان می شود | گر رخود صندوق قرآن می شود | گفت کوران خود صنادیق پرند | از حروف مصحف و نقش و گرند
باز صندوقی پر از قرآن بیست | زانکه صندوقی بود خالی بدست | باز صندوقی که خالی شد ز باز | به ز صندوقی که پر موش است و ماز
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد | گشت دلاله پیش مرد و سرد | چون بمطلوبت رسیدی ای فلیح | شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان | هرو باشد جستجوی ز دبان | جز برای یاری تعلیم غیر | سر دو باشد راه خیر از بعد خیر
آئینه روشن که شد صاف و جلی | جمل باشد بر نهادن مصقلی | پیش سلطان خوش نشستن در قبول | جمل باشد جستن نام رسول

داستان مشغول شدن عاشق بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق و معشوق آنرا نا پسند داشتن که طلب الدلیل عند حصول المدلول قبیح والا شتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند | نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا | زاری و مسکینی و بس لابها
گریه و افغان و حزن و درد و ویش | خواری و بیزاری نا اهل و خویش
دوری و رنجوری از هجران دوست | ذکر پیغام و رسول از مغز و پوست
همچنان میخواند با معشوق خود | کاه وصل این عرضها کرد نست
تا که بیرون شد ز حد و از عدد | گفت معشوق این اگر بهر منست
من به پیشت حاضرم تو نامه خوان | گفت اینجا حاضری آماد لیک
نیست این بهر شنان عاشقان | من نمی یابم نصیحی خویش نیک
آنچه میدیدم ز تو پارینه سال | من ازین چشمه زلالی خورده ام
چشمه می بینم و لیکن آب نی | گفت من پس نیستم معشوق تو
عاشقی تو بر من و بر حالتی | پس نیم کلی مطلوب تو من
خانه معشوقم و معشوق نی | عشق بر نقد است و بر صندوق نی
چون بیابیش نباشی منتظر | بیست معشوق آنکه او کمبود شود
چون بگوید حال را فرمان کند | میر او لیست فی موقوف حال
کیمیای حال باشد دست او | چون بخواهد جمله را جان کند | منتهی بود که موقوف است او
دست جنباند شود می مست او | گر بخواهد مرگ هم شیرین شود
نی چو تو محروم از حال و کشش | آنکه او موقوف حالست او نیست
او بود سلطان حال اندر دلش | حالها موقوف فکر و رای او
لیک صافی فارغ است او ز وقت و حال | زنده از نفخ مسیح آسای او

عاشق حالی نه عاشق بر منی — برامید مال بر من می تنی — آنکه کو ناقص کهی کامل بود — نیست معبود خلیل آفل بود

و انکه آفل باشد و کو آن را ندید — نیست دلبر لاجرم لاحب الآفلین — چون که او گاهی خوش و گه ناخوش است — یک زمانی آب و یکدم آتش است

برج مه باشد و لیکن ماه نی — نقش بت باشد ولی آگاه نی — هست صوفی صفا چون این وقت — وقت را هیچون پدر کرده تخت

لیک صافی غرق عشق ذوالجلال — این کس نی فارغ از اوقات و حال — غرقه نوری که اول یولد است — لم یلدلم یولد آن ایزد است

روچنین عشقی کزین کرد زنده — ورنه وقت مختلف را بنده — مسکر اندر نقش زشت و خوب خویش — بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش

مسکر این را که حقیری یا ضعیف — بنگر اندر همت خود ای شریف — تو بهر حالی که باشی مطلب — آب میجو دائما ای خشک لب

کان لب خشک تو را می میدهد — گو باخر بر سر منبع رود — خشکی لب هست پیغامی ز آب — که بمات آرد بقین این اضطراب

کاین طلبکاری مبارک چیستی است — این طلب در راه حق مانع کشی است — این طلب مفتاح مطلوبات تست — این سیاست نصرت و رایات تست

این طلب همچون خروسی در صباح — میزند نعره که می آید صباح — گرچه آلت نیست تو مطلب — نیست آلت حاجت اندر راه رب

هر کرا بینی طلبکار ای پسر — یار او شو پیش او انداز سر — گر جوار طالبان طالب شوی — وز ظلال غالبان غالب شوی

گر یکی مورِ سلیمانی نجست — همکر اندر جستن اوست — نی طلب بود او اول و اندیشه

گر یکی کنجی بیابد نادرست — در باستد از طلب هم قاصر است — هر چه داری تو ز مال و پیشه — چون بجوید طلب شتافت او

چون نهادی در طلب پا ای پسر — یافتی و شد میسر بی خطر — هین مباش ای خواجه یکدم بی طلب — تا بیابی هر چه خواهی ای عجب

عاقبت جوینده یابنده بود — هر که در خدمت شتابنده بود — در طلب چالاک شو دین فتحاب — میطلب والله اعلم بالصواب

آن یکی در عهد داود نبی — شب ورد و دعا — نزد هر دانا و پیش هر غبی

این دعا میکرد دایم کای خدا — میکرد و از خدا طلب رزق حلال میفرستاد بی کسب — نرد قی بیرنج روزی کن مرا

چون مرا تو آفریدی کابلی — زخم خواری هست جنبی مثلی — بر خوان پشت ریش همراه — بار اسبان و شتران نتوان نهاد

کاهلم چون آفریدی ای غنی — روزیم ده هم ز راه کاهلی — کاهلم من سایه خسم در وجود — خفتم اندر سایه احسان و جود

کاهلان و سایه خسبان را مگر — روزئی بفرستاده نوعی دگر — هر کرا پاهست جوید روزئی — هر کرا پا نیست کن دلسوزئی

رزق را میران بسوی این حزین — ابر را بانان بسوی هر زمین — چون زمین را پا نباشد جو تو — ابر را اندر سوی او دو تو

طفل را چون پا نباشد مادرش — آید و ریزد وظیفه بر سرش — روزئی خواهم بناکه بی تعب — که مدارم من ز کوشش خیر طلب

هر کرا پا میدهی در کسب و رنج — روز تا شب شب همه شب تا نفیر — خلق میخندند بر کفتار او — بر طمع خامی و بر پیکار او

گه چه میکوید عجب این هست ریش — یا کسی را داده هست بانگ پیش — هر کز این نادر شنید در سند و غیب — هر کز این نادر شنید در سند و غیب

هر کرا او پیشه داد و طلب — از ره کسب و تعب با رنج و تب — اد خلوا الارزاق من اسبابها — اد خلوا الارزاق من اسبابها

شاه و سلطان در محل حق کنون — هست داود نبی دون فنون — در همه روی زمین او را ست سیر — در همه روی زمین او را ست سیر

اغل
غارب و زابل را گویند

صیاح
جمع صیحه است که نعره باشد

غبی
کول و احمق

ملی
صاحب مال

مست ریش
احمق را گویند

باچنان عزی و نازی کاندرو دست — که گزیدستش عنایتهای دوست — معجزاتش بیشمار و بیعدد — موج بخشایش مدد اندر مدد

هیچکس را خود نادم تا کرین — کی بدهت آواز همچون انگبین — کو بصد عطفی نمیراند دوست — آدمی را صوت خوش کردست

شیر و آهو جمع کرد و از زمان — سوی تذکیرش مغفل این زمان — کوه و مرغان هم رسایل آمدش — هر دو اندر وقت دعوت محرمش

این و صد چندان مراورا معجزات — نور رویش بی جهات و در جهات — با همه تلقین خدا روزی او — گرده باشد بسته اندر جستجو

بی زره بافی و رنجی رفت ریش — می نیاید با همه پیروزیش — همچنین محذول واپس مانده — خانه کنده دون و کردون رانده

همچنین بر بسی خواهد کراو — کج یابد تا رود پایش فرو — زاحمقی خواهد که ببخشش رود — بی تجارت پر کند دامن سود

همچنین کفی نیاساید در جهان — که برآید بر فلک بی رو بان — این همی کفتش بتسخر زر بگیر — که رسیدت روزی و آمد بشیر

وان همی خندید ما را هم بده — زانچه یابی هدیه ای سالار ده — اوازین تشنیع مردم دین فروش — کم نمیکرد از دعا و چاپلوس

تا کرو شد معروف در شهر و شهیر — کور انبان تهی جوید پنیر — شد مثل در خام طمعی آن گدا — اوازین خواهش نمی آمد جدا

کم نمیکرد از دعا و التهال — کرد اجابت مستهان دوالجلال — کرگران و کرستا نبده بود — عاقبت جویند یا بنده بود

تا کرو روزی نا کهان در چشکتا — این دعا میکرد و میزد آه آه

نا کهان در خانه اش کاوی دوید — شاخ زد بشکست در بند و کلید

کاو و کستاخ اندران خانه بجست — مرد و بر جست و قوائمش بست

پس کلوی کاو ببرید آن زمان — بی توقف بی تامل بی امان

چون سرش ببرید شد سوی قصاب — چون تقاضا میکنی اتمام این

مهمل کردان ره نما تو فیق ده — زر بخشش در سرای شاه غنی

بیتو نظم و قافیه شام و سحر — بنده را امر تو اند از ترس و بیم

چون مسبح کرد ه هر چیز را — گوید از حال آن این چیز را

آدمی مسکر ز تسبیح جماد — چون تقاضا کرد دون چون حین

چون دو ناطق را ز حال همدگر — چون ز مفلس ز تقاضا میکنی

هست تسبیحی دایکی تسبیح خاص — نظم و تجنیس و قوافی ای علیم

این همی گوید که آن صاحب دلست — هر یکی تسبیح بر نوعی دگر

گو ببر هر یک بگوید میکند — بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی

لیک لطفی قهر در پنهان شده — چون من از تسبیح ناطق غافلم

با چنان زین دو کمانی میپرند — سوی لانه خود یک پر میپرند — علم را دو پر کمان را یک پر است

هست جبری را نهاده در نهاد — سنتی از تسبیح جبری بخبر

بیخبر از حال او و از امر قم — وان همی گوید که این را چه خبر

جنس از ناجنس پیدا میکند — قهر را از لطف داند هر کسی

یا که قهری در دل لطف اندهٔ — کم کسی داند مگر ربانئے

مدبر بدبخت

ابتهال زاری کردن

اباب پوست

صامت خاموش

مناص گریزگاه بهت

مرغ یک پر زود افتد سر نگون

در بیان آنکه علم را دو پر و کمان را یک پر است

میفتد میخیزد آن مرغ کمان — با یکی پر بر امید آشیان — چون زمن دارست علمش هم دو پر

بعد ازان بیشی سوی یا مستقیم — فی علی وجهی مکیّا او مقیم — یا دو پر بر میپرد چون جبرئیل

گر همه عالم بگویندش تو نی — بر ره یزدان دو بین مستوی — او نگردد گرمتر از گفتشان

ور همه گویند اور اگر دی — کوه پنداری و تو برگ کهی — او نیفتد در گمان از طعنشان

بلکه گر دریا و کوه آید بگفت — گو پیش باگیری یا ریگ و خاک — هیچ یکذره نیفتد در خیال

در بخور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم کودکان

کودکان گفتی از اوستاد — که بگیرد چیز را و دور نی — تا بهیم از جنس و از تنگی گا

مشورت کردند در تعویق کار — که بگوید اوستا چونی تو زرد — خیر باشد رنگ تو پر جای نیست

چون نمی آید ورا رنجوری — تو برا در هم مدر کن اینچنین — چون ورا ئی از در مکتب بگو

آن یکی زیرکترین تدبیر کرد — گر خیالی عاقلی مجنون شود — آن سوم دان چارپم و پنجم همین

اندکی اندر خیال افتد ازین — متفق گویند باید مستقر — هر یکی گفتش که شاباش ای یکی

آنخیالش اندکی افزون شود — که نگرداند سخن را یک رفیق — بعد ازان سوگند دادندش بجد

تا چو سی گردد تو آن را خیر دان

در بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت ونزد معتزله مساویست وتفاوت عقول از تحصیل علم

متفق گشتند در عهد و یقین — در زبان پنهان بود حسن رجال — اختلاف عقلها در اصل بود

رای آن کودک بجوید از همه — که عقول از اصل دارند اعتدال — تجربه و تعلیم بیش و کم کند

آن تفاوت هست در عقل بشر — که ندارد تجربه در مسلکی — بگذرو اندیشه مردان کار

زین قبل فرمود احمد در مقال — پیر با صد تجربه بوئی نبرد — خود فزون آن به که آن از معرفت

بر خلاف قول اهل اعتزال

در وهم افکندن کودکان استاد را بکر

باطلستان این را که رای کودکی — بر همین فکرت بکتب شاد مان — جمله استاد ندبیرون منتظر

برد میداند بشه زان طفل خرد — سر امام آمد همیشه پای ما — ای مقلد تو مجو پیشی ز آن

تو بگو داد چند ابتر بود — خیر باشد رنگ رویت زرد و خام — گفت استا مست بیحی مهرا

زانکه منع او بدست ایزدی — اندکی اندر دلش ناکار زد — اندر آمد دیگری گفت همچنین

او در آمد گفت استا را سلام — باز بر پرّد دو گامی یا فزون — شد دو پر آن مرغ و پرها و گشود

نفی کرد و تا غبار وهم بد — بیگمان و بی گمانی قال و قیل — جان طاق او نگردد و حقشان

همانا
آیه والی هدایت است
که میفرماید افمن یمشی
مکبا علی وجهه اهدی امن
یمشی سویا علی صراط مستقیم
یعنی آنکه اینها میرود بروی افتادن
راست رود تر راست یا آنکه
ایستاده و میرود
راه راست

حنین
ناله وزاری

قوائر
یعنی تفاوت است

متکی
تکیه کننده

وثیق
محکم و استوار

رنجور شدن فرعون بوهم از تعظیم خلقان

همچنین تا دهم او قوت گرفت — زود دل فرعون را رنجور کرد — گفتن هر یک خدا و مذلت
سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد — اژدها گشت و نمیشد هیچ سیر — عقل جزوی آتش و هست و طن
کو بدعوی الهی شد دلیر — آدمی اندر پی و هم این بود — بر سر دیوار عالی کی رود

رنجور شدن استاد معلم بوهم و خیال

برز مین کرنیم کز راهی بود — برجهید و میکشاند او گلیم — خشکمین بازن که مهر او سست
بلکه می افتی ز لرز دل بوهم — قصد دارد تا رهاند تنک من — او بجست و جلوهٔ خود سست کشت
گشت استا سخت سست از زود هم — گفت زن خیرست چون زود آمدی — که دکان اندر پی آن استاد
خود مرا اگه نکرد از تنک من — از غم همکاسکان اندر حنین — تو درون خانه از بغض نفاق
آمد و در را به تندی بر کشاد — گفت ای عر تو هنوزی در رواج — دهم و ظن و دلش همچو هلت
گفت کوری رنگ و حال من ببین — مادرین بحر عمیم و در اندوه و رم — گفت ای خواجه بیا رم آنیه
گفت زن ای خواجه علمی نیست — دائما در بغض و کینی و غنت — جامه خواب مرا رو کسر تان
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم — گفت رو تو رهی نه آنیه است

در جامه خواب افتادن استاد و نالیدن او بوهم رنجوری

زن توقف کرد و مردش تا بک زد — گفت امکان نی و یا ان پرسزد — گر بگویم متهم دارد مرا
جامه خواب آورد و کستر و نجوت — آدمی را که بود دستش عمی — قول پیغمبر قبول نفسرمن
فال بد بر نجور گرداند همی — فعل دارد زن که خلوت میکنند — مر مرا از خانه بیرون میکنند
گر بگویم او خیالی بر زند — آه آه و ناله از وی می زاد — کو دکان آنجا نشستند و نهان
جامه خواب انگند و استاد او فتاد — بد بنائی بود و ما بد باشیم — بهن دگر اندیشه باید نمود
کاینهمه کردیم و مارا نشناسیم

دوم بار دروهم افکندن استاد را که او را از قرآن خواندن صداع آید و در سر افزاید

گفت انگه دک که ای قوم پسند — اردرین کو در و باید بهر ذات — گفت استار هت میکو بدید
چون همی خواند ند گفت ای کودکان — دور باد از نور بخوری تیم — پس برون جستند سوی غارها
در سر افزاید استار ا زبانگ

خلاصی کودکان از مکتب بعین مکر و سؤال مادران از احوال ایشان

سجده کردند و بگفتند ای کریم — میگریزید از کتاب و استا — عذر آوردند کا یا در تو بست
مادر انشان خشکین گشتند و گفت — گشت رنجور و سقیم و مبتلا — مادران گفتند مکر ست و دروغ
وقت تحصیل ست اکنون و شما
از قضای آسمان استاد ما

ما نداند حال خود پس در سخت — مانداند حال خود پس در سخت
آنچنان کز دش زو هی منهتک — آنچنان کز دش زو هی منهتک
زانکه در ظلمات شد اوهام و ظن — زانکه در ظلمات شد اوهام و ظن
کرد و کز عرضش بود کژ میشوی — کرد و کز عرضش بود کژ میشوی
ترس و وهمی را نکو بنگر بفهم — ترس و وهمی را نکو بنگر بفهم
من بدینخالم پرسید او نخست — من بدینخالم پرسید او نخست
بنجبر کز بام من افتاد مشت — بنجبر کز بام من افتاد مشت
که مبادا وات نیکت را بدی — که مبادا وات نیکت را بدی
می نه بینی حال من در حبرات — می نه بینی حال من در حبرات
می نه بینی این تغیر و اشتباج — می نه بینی این تغیر و اشتباج
تا بدانی که ندارم من گنه — تا بدانی که ندارم من گنه
تا بخسبم که سر من شد گران — تا بخسبم که سر من شد گران
کا بعد و زو تر تر از این میسرو — کا بعد و زو تر تر از این میسرو
ور بگویم جد سوء داین ما جرا — ور بگویم جد سوء داین ما جرا
ان تا رضتم لدینا ترضوا — ان تا رضتم لدینا ترضوا
بهر فسقی فعل و افسون میکنند — بهر فسقی فعل و افسون میکنند
درس میخواندند با صد امتحان — درس میخواندند با صد امتحان
تا ازین محنت فرج یابیم زود — تا ازین محنت فرج یابیم زود
درس خواهید و کنید او را تمام — درس خواهید و کنید او را تمام
با بک استاد را دارد دریان — با بک استاد را دارد دریان
در سر افزونشدم بیرون شوید — در سر افزونشدم بیرون شوید
همچو مرغان در هوای دانها — همچو مرغان در هوای دانها
روز کتاب و شما با لهو خفت — روز کتاب و شما با لهو خفت
این کنا یه از ما و از تقصیر ست — این کنا یه از ما و از تقصیر ست
صد دروغ آرید بهر طمع دوغ — صد دروغ آرید بهر طمع دوغ

منهتک
یعنی پرده دریده

جهراق
سوختن

عر
قحبه و جنده

ارتجاج
لرزیدن

کرم
باکاف تازی غم و اندوه

فرعون برد
فرعونکاری

یعنی قول پیغمبر صلی الله علیه وآله واجب قبول کردنش کز و فروه
ست اگر مرض را بخود بندند
مریض شوند

کتاب
مکتب خانه و دبستان

تا بپرسیم اصل این مکر شما — کودکان گفتند بسم الله روید

بعیادت رفتن علی الصباح مادران معلم فرزندان را

سر برهنه رو گشیده در شتاب — آه آهی میکند آهسته او
جان تو تا ما نبود از این خبر — گفت من هم بیخبر بودم ازان
بود در باطن چنین رنجی ثقیل — چون بگه مشغول باشد آدمی
جمله از مشغولی خود بیخبر — پاره پاره کرد و بهر عضوی خویش
که ببرد دست یا پایش ضرب — او همان دست آورد در گرد و دار

در بیان آنکه تن روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روح است و این پای موزه پای روح

غیر ظاهر دست و پای دگر است — دست و پا در خواب نبود این خلاف
پس مترس از جسم جان بیرون شدن — روح دارد بی بدن بس کار و بار
تا نه بینی هفت چرخ و اختران — یک حکایت گوش میکن گوش دار

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن در بن مغاره که اهل ابلیس

من ذکر فی دانیس — من استانس بی
کرباهه چولی منی بی هه — و بی هه چو هامنی باهه
میل آزار و دلش اندا ختند — دست و پا بی میل جانان چون شود
پر دولت بر گشا بچون هما — در به بینی میل خود سوی من
جاهلان آخر ببر بینی زنند — زاهدای کار آخر را ببین

دیدن زنگر عاقبت کار را بسخن بر وفق عاقبت گفتن مستعیر آزاد

گفت میزان دو در این شهر ماست — گفت جاروبی ندارم بر دکان
خویشتن را گر کنم هر سو محک — گفت نشنیدم سخن گر نیستم
دست لرزان جسم تو ناسنجش — فهم کردم لیک پیری ناتوان
دست لرزد پس بریزد زود خرد — پس کوئی خواجه جاروبی بیار
گو نیم غربال خواهم ای حری — من ز اول دیدم آخر را تمام

بر دروغ و صدق او واقف نبود — خفته است او هیچ بیمار گران
جملگان گشتند هم لاحول گو — آگهم کردند این مادر عران
او ز دید رنج خود باشد عمی — روح والله که نه پس داند نه پیش
بر گمان آنکه هست او برقرار — خون ازو بسیار رفته بیخبر
رو بجو لابس لباسی را لعین — آن حقیقت دان مدش از کف بیفت
مرغ باشد در قفس بس بیقرار — در حقیقت بر حقیقت بگروی
خلوت اورا بود همخواب و ندیم — بود از انفاس هر دون ملول
سهل شد هم قوم دیگر بر سفر — عاشق است آنکو خواجه پرستگری
همدمی بی آب و بادی کی رود — نوحه میکن هیچ نشنیدن را چنین
تا نباشی تو پشیمان یوم دین — که ترا زده که بر سنجر زدی
گفت بس این مضاحک را بمان — تا نه بینداری که بی معنیستیم
دست از ضعف است لرزان آن بدان — تا بجویم زر خود را از غباء
جای دیگر رو ازینجا و استلام

سجاف — پرده است
سر — مثل و افسانه
حراب — یعنی روشنگاه و طاق
مستحر — ریشخند است
نامستقیم — جفوت و کم حرکت کوید
حری — لایق و سزاوار

هر که اول بین بود اعمی بود | هر که آخر بین چرا اعمی بود | هر که اول سنگر و پایان کار | اندر آخر او نکرد و شرمسار

حکم چون بر عاقبت اندیشی است | پادشاهی بنده‌ٔ درویش کیست | عاقبت بینان بوند اهل شناو | در نگردد اعلم با استاد او

آنچنین پایان ندارد داز کوی | قصهٔ آن مرد زاهد باز کوی | گفن تمام اکنون حدیث شیخ دوز | کاندر آن کمسار بودش خواب و خوز

اندمان که بود اشجار روشنا | بقیهٔ قصهٔ آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوه کوهی از درخت باز نگیرم و درخت نیفشانم و کسی را نگویم بصریح وکنایت که بیفشان تا از آن بخورم مگر آنگه باد از درخت افکنده باشد | سلیب دامرود و انار بیشمار

قوت آن درویش بود آن میوها | من نچینم از درخت متنش | مدتی بر نذر خود بودش وفا | غیر آن چیزی نخوردی دادها

گفت آن درویش با رب با تو من | گر خدا خواهد به پیمان بر زنند | زانکه حکم کار در دست من است | عهد کردم کز نچینم در رهت

خود نچینم میوه را از کل عین | هر زمان دل را دهم میلی دگر | کل اصباح لشانٌ جدید | نیز غیری را نگویم که بچین

جز از آن میوه که باد اندر دهش | در بیابانی اسیر حرص نیست | باد پر را هر طرف راند گزاف | تا در آمد استحانات خدا

زین سبب فرمود استثنا کنید | در حدیث آمد که دل همچون پر است | هر زمان دل را دهم میلی دگر | اختیار جمله کان پست است

هر زمان دل را دهم میلی دگر | در حدیث دیگر آن دل دان چنان | کاب جوشان آتش اندر قاف زن | کل شیء ما عن مرادی لا یجید

در حدیث آمد که دل همچون پر است | پس چرا این شوی بر رای دل | عهد بندی تا شوی آخر نخل | گر چپ و گر راست با صد اختلاف

نیست خود از مرغ پرّان این عجب | گونه بیند دام و افتد در عطب | این هم از تاثیر حکم است و قدر | آن نه از روی مکان و جای بود

چشم باز و گوش باز و دام پیش | نیست دانه‌ٔ دام را این هم سبب | این عجب کم دام بیند باوتد | چاه می بیند و نتواند جهید

بنگر اندر دلق مهتر زاده | شبهٔ بیند دام بعضا که بصورت پنهان و باثر پیداست | گر بخواهد ور نخواهد می فتد

خوار گشته در میان قوم خویش | سر بر هنه در بلا افتاده | در هوای نانکاری سوخته | سوی دامی می پرد با پر خویش

زاهدی بینه بگوید ای کیا | مرهمش ناياب و دل ریش از غمش | خانه‌مان رفته شده بدنام و خوار | آفته و اهلاک خود بفرخته

هستی با تو که من زین وارهم | همتی میدار از بهر خدا | کاندرین ادبار شت افتاده‌ام | کام و شهر بیرون و با بار و

دست بازو پای بازو بندی | زین گل تیره بپوکه بر جهم | ایند عامیخوا هاد اوار غم و خاص | مال و زر و نعمت انگف داده‌ام

بند تقدیر و قضای مختفی | نی موکل بر سرش نی آهنی | از کدامین بند میجوئی خلاص | وز کدامین قید میخواهی مناص

زانکه اهل فکر مرا را بشکنند | هان نبینندان بچشم حسی | گرچه پیدا نیست آن در چشم اهل | کا لخلاص و الخلاص و الخلاص

دیدن آن بند احمد را رسد | خفره کرهم خشت زندان برکنند | این عجب باین بند پنهان کز ان | بتر از زندان و بند آهن است

جبل و بیزم را جز او چشمی ندید | بر کلوی بسته جبل من مسد | دیو بر پشت عیال لوبب | عاجز از کسیر ان آهنگران

یک از آن تاثیر آن بشنو دو تو | که پدید آید بر و هر نا پدید | باقیانش جمله تاویلی کنند | تنگ بینم کف خیال الخطب

گشته و نالان شد ما و پیش او | که دعائی همتی تا وارهم | تا ازین بند نهان بیرون جهم | کاین زندانیست و ایشان محتبس

منقش
مزوّق که اکویند

استثنا
انشاء الله گفتن

قاز غان
بترکی دیگ را گویند

کیا
بزرگ

مناص
گریزگاه

انکه داند این علامتها پدید — چون نداند اوشقی را از سعید — داند و پوشد بامر ذوالجلال — که نداند کشف راز حق تعال

مضطر شدن آن فقیر نذر گسستن و بکندن امرود از درخت و دکوشمال حق تعالی رسیدن بمهلت براو

این سخن پایان ندارد آن فقیر — از عجاعت شد بدون وقت سیر
پنج روز آن باد امرودی بریخت — زانش جوعش صبوری میگریخت
بر سر شاخی مرودی چند دید — طبع را بر خوردن او حیله کرد
جوع و ضعف و قوت جذب قضا — کشتش اندند وعهد خویش بست
هم در اندم کوشمال حق رسید — امتحانها هست در راه ای پسر
یا مکن نذری که نتوانی وفا — عهد چون بشکست دردم شد اسیر
غیرت حق کوشمالش داد زود — زانکه فرموده است اوفوا بالعهود
اتفاقا فوند چندی تا خلند — بخش میکرد ند مر رفقات خویش
شحنه را غماز اگر کرده بود — جمله ببریدند و غوغائی نجاست
دست زاهد هم بریده شد غلط — بانگ برزد بر عوان کای بیخبین
این طمان شحنیست وابدال خدا — پیش شحنه داد آگاهیش گفت
شحنه آمد پا برهنه عذر خواه — ای کریم و سرور ابدال بهشت
گفت میدانم سبب این پیش را — پس بعینیم برد او دستان او
من شکستم عهد و دانستم بدست — باد ای والی فدای حکم دوست
قسم من بود این نذر اگر کرده حلال — باخدا سامان چنین کرامت
ای بسا مرغان زعهده در قفص — کز بریده حلق او هم حلق او
ای بسا ماهی در آب دور دست — شوم فرج و کلو رسوا شده
ای بسا قاضی خبیث نیکنام — وقت باز آمد شده او یار فش
بلکه زهاروت و ماروت این زمان — دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کردن زو بلاست — آنچنان کردو خدایش داد پاس
این کنیسه چند او بد بهر دین — مرورا هد را ورشکوی بست
همچنین باشد چو کید بسته شد — کرد معمار فش هین آفات حلق
عرش اورا یکی زایر بیافت — کو بهر دو دست خود زنبیل بافت
گفت اورا ای عدو جان خویش — گفت از افراط عهد و اشتیاق

ور عرشیم آمدی سر کرده پیش — هین چرا کردی شتاب اندر سباق

امرود
کلابی را ماند

جوع
گرسنگی

شحنه
داروغه

بهل کردن
در گذشتن

نقض
گسستن بود

ماخوذ
گرفته شده

عروج
بالا شدن

عریش
چادر یا بان

سباق
پیشی گرفتن

پس بتستم کرد و گفت اکنون بیا — ملک جهدی دارا این را ای کیا — تا نبرم من کو این با کسی — فی قرینی فی جلیبی فی حسی

بعد ازان قوم دگر از روزنش — مطلع کشتند بر بافیدنش — گفت حکمت را تو دانی کرگا — من کنم پنهان تو کردی آشکا

آمد الهامش که گیمچه ی بدند — که درین غم بر تو مشکر میشدند — که مگر سالوس بود او در طریق — که خدا رسوا کش اندر فریق

من نخواهم کان رمه کافزون شوند — در ضلالت و رکان بدرون شوند — این کرامت کردیم آشکار — که وهیبت دست اندر وقت کا

تا که این هیچار کان بدکان شوند — رو نگردند از حساب آسمان — من ترا بی این کرامتها زپیش — خود تسلی داد می از ذات خویش

این کرامت بهر ایشان داده ست — وین چراغ از بهر این بنهاده ست — تو ازان مگذر شه ز کز مرگ تن — ترسی از تفریق اجزای بدن

وهم تفریق سر پا را ز تو رفت — سبب جرات ساحران فرعون بقطع دست و پای خود — دفع وهم از سر رسید تیک رفت

ساحرانی را که فرعون لعین — کرد تهدید و سیاست بر یقین — که ببرم دست و پایان از خلاف — پس دراویزم نمارستان مخالف

او چنان پنداشت کایشان همچنان — وهم و تخویفند و وسواس گمان — که بودشان لرزه و تخویف و ترس — از تو تهما و تهدیدات نفس

او نمیدانست کایشان رسته اند — بر در یکنور دل بنشسته اند — سایه خود را ز خود وا رسته اند — چابک و چست و کش و برجسته اند

ها و ن کردون اگر صد بار شان — خورد کو بد اندرین کار ارشان — اصل آن ترکیب را چون دیده اند — از فروغ وهم کم ترسیده اند

آنچنان وهم ست اندر ظن ما — کز رود در خواب دستی پاک دست — کز بخواب اندر صرت بیرید کاز — هم صرت بر جاست هم عمر دراز

گر به بینی خواب در خود را دو نیم — تن درستی چون بخیزی ای عظیم — حاصل اندر خواب نقصان بدن — نیست باکی از دو صد پاره شدن

آنچنان از گفت پیغمبر که حلم — نایم است — از ره تقلید تو کردی قبول — سالکان این دیده پیدایی رسول

روز در خوابی کو کاینجا خواب نیست — سایه فرع ست اصل خود مهتاب نیست — خواب بیداریت آن ای معتمد — که ببیند خفته کو در خواب شد

او گمان برده که ایمن خفته ام — بیخبر زان کوست در خواب دوم — گوزه گر کر گوزه را بشکند — چون بخوابد باز خود قایم کند

گور را هر گام باشد ترس چاه — با هزاران ترس می آید براه — مرد بینا دید عرض راه را — پس بداند دو مغاک و چاه را

پا و زانو لیش نلرزد هر دمی — ور ش کی دارد ازان بیمی دمی — خیز فرعونا که ما آن نیستیم — که بهر باکی ز غولی نیستیم

خرقه ما را بدید دور بنده ست — در نه خود ما را بر هنه تن بهست — بی لباس اینجا ب را اندر کنار — خوش بگیرم ای عدو نابکار

خوشتر از تجرید ازتن در هریج — سکایت کردن بهتر پیش شتر که من بسیار و روی می کنم — نیست ای فرعون بی الهام کج

گفت بهتر باشتر ای خوش رفیق — و تو نمی افتی الا بنا در و جواب گفتن آن — در فرو آ و شیب و در راه عمیق

تو بنانی در سر و خوش میروی — من همی آیم بسر و چون غوی — خواه در خشکی و خواه اندر یمی

این سبب را باز کو با من بحست — نا بدانم من که چون ایست ریست — گفت از چشم تو چشم من یقین — بیکان و هشتر بهست و دور بین

بعد ازان هم از بلندی نا ظرم — زین سبب در دو یقینم جاسم — خوش برایم بر سر کوه بلند — آخر عقبه به بینم هوشمند

پس همه پستی و بالائی راه — دیده ام را وا نماید هم الله — هر قدم من از سر بینش نهم — از عثار و اوفتادن وارهم

حلم حواب — عقده بازوا ست — عثار لغزش

تو بینی پیش خود یکدو سه گامی — دانه بینی تو نه بینی رنج دامی — یسعوی الاعمی لدیکم کالبصیر — فی المقام والمنزل والمسیر

چون بمیرد در رحم جان آدمی — جذب اجزا در مزاج اوشد — از خورش او جذب اجزا میکند — تا رود جسم خود را می تند

تا چهل عالش بجذب جزو و — جذب اجزا روح را تعلیم کرد — چون نداند جذب اجزا شاخ و برگ

جامع این اوزده با خورشید و — بی غذا اجزات را واند داد — آنزمانی که ورا بی تو خواب — بیهوش و حس و فکرت را خواب و شتاب

تا بدانی کاین ازو غایب نشد — اجتماع خرعزیر علیه السلام بعد از مردنش باذن الله تعالی — بار آید چونکه فرماید که عد

همین عزیر اندر کنار مادر حرث — و در همه مرکب شدن پیش پسر عزیر علیه السلام — که بپوسیده ست و ریزیده بر ت

پیش تو کردد آدیم جزش را — آن سر دوم و دو گوش و پیش را — دست نی و جزو برهم مینهد — بار ها را اجتماعی میدهد

در تکمر در صنعت یار دنی — گر کسی دوزد کهن بسیور نی — ریسمانی سوزنی نی وقت خرز — آنچنان دوزد که پیدا نیست درز

چشم بکشا حشر را پیدا ببین — تا نماید شبهات در یوم دین — تا ببینی جامعیم را تمام — تا لرزی وقت مردن را تمام

همچنانکه وقت خفتن آدمی — از فوات جمله حسهای دنی — بر حواس خود لرزی وقت خواب — کرچه میکردد پریشان و خراب

بود شیخی رهنمائی پیش راه — جزع ناکردن شیخ مرزنگوار بر مرگ فرزندان خویش

چون پیمبر در میان آمتان — در کشای روضه دار الجنان — کفت پیغمبر که شیخ رفته پیش — آسمانی شمع بر روی زمین

یک صباحی کفتش بل بیتا دو — سخت دل چونی بکو ای سنکخو — ما ز بهر و مرکت فرزندان تو — چون نبی باشد میان قوم خویش

تو منکری نی نمی زاری چرا — یا که رحمت نیست در دل ای کیا — چون ترا رحمی نباشد در دلان — نوحه میداریم با پشت دو تا

ما با میدیم تو ایم ای پیشوا — که نه بکذاری تو ما را در عنا — چون بیاریم بهر حشر تخت — پس چه امید ستمان از تو کنون

در جهان روز و شب بی ریختار — با کرام تو ایم امیدوار — دست ما و دامن تست آن زمان — خود شفیع ما توئی آن روز سخت

کفت پیغمبر که روز رستخیز — کمذارم مجرم از اهلک پرز — من شفیع عاصیان باشم بجان — که نماند هیچ مجرم را امان

عاصیان و اهل کبائر را بجد — واهانم از عتاب نقض عهد — صالحان اهتم خود فارغ اند — تا رها نشان را شکونه کران

بلکه ایشان را شفاعتها بود — کفتدان چون حکم نافذ میرود — هیچ وازر وزر غیری برنداشت — از شفاعتهای من روز کزند

آنکه بی ورزست شیخست ای جوان — در قبض حق چو اند کف کمان — شیخ کبود پیر یعنی مو سپید — من نیم وازر خدایم پرورش

هست آموی سیه هستی او — تا ز جنبش نماند تا مو — چونکه هستیش نماند پیر اوست — معنی این مو بدان ای ناامید

هست آموی سیه وصف بشر — میشود آموی پیش و موی سر — مهد در عیسی برد صد نفیر — که سیه مو باشد او با خود و موست

کر رهید از بعض اوصاف بشر — شیخ مرکمل باشد ای پسر — در یکی موی سیه کان چند تاست — که جوان ناکشته ماشیم پیر

چون بود مویش سپید ار با خود ست — اونه پیرست و اخاص ایزدست — در سر موئی ز موهش تا فتی — هست شیخ و مقبول حق شد آن فتی

ما همه امیدواران توایم — ریزه چه خوار خوان توایم — لیک با این جمله چون بی شفقتی — بهر فرزندان چرا بی رافتی

عد
معنی باز کرد

۲
خرز
موزه دوزی

۳
وازر
بار برداشت دارنده

۴
وزر
بار

یا مگر خود دل نمیسوزد ترا
شیخ گفت او را بپندار ای فتی
بر سکانم رحمت و بخشایش است
این سکار اهم درین اندیشه دان
خلق را خواند سوی درگاه خاص

رحمت جزوی نود مر عام را
رحمت جزوی بکل پیوسته شد
چون نماند راه سوی آن رهی
در کند دعوت تقلیدی بود
چون ندارد نور فرزند جویش

شیخ دانا زین عتابش کرم شد
جمله گر مردند ایشان وحی را
گرچه بر وی سند اندر زمان
خلق اندر خواب می بینند شان
حس اسیر عقل باشد ای فلان

حسها و اندیشه بر آب صفا
خس بس آنجه بود بر جوی جوان
آب را هر دم کند پوشیده او
پس بحس چیره محکوم تو شد
هم به بیداری همی بینند خوابها

دید در ایام آن شیخ مقتدر
گفت ای بر لای عجب مصحفی
او ست تنها مصحفی آویخته
صبر کردو بود چندی در حرج
صبر سوی کشف هر سر بهتر است

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان

که ندارم رحم و محو دل شفیق
که چرا از سنگها شان نالش است
که نباشد از خلایق سنگسار
حق را خواند که او فرکن علاص
رحمت کلی بود همچام را

رحمت کل را تو هادی مین بود
سوی دریا خلق را چون آورد
ز عیان و وحی و تأیید ی بود
چونکه فساد جلشان زاندیشش
در سخن کمیاره بی آزرم شد

غایب و پنهان ز چشم دل کنید
همسند و کردمن بازی کنان
من به بیداری همی بینم عیان
عقل اسیر روح باشد هم بدان
همچو خس بگرفته روی آب را

خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
از هوا گریان و خندان عقل تو
چون خرد سالار و مخدوم تو شد

قصه خواندن شیخ صبی قرآن از روی مصحف و وقت خواندن ایستادن او

مصحفی در خانه پیری مقتدر
چونکه نابینا ست این درویش ما
من بنم کستاخ با آهیخته
کشف شد کاتصبر مفتاح الفرج
صبر تلخ آمد بر او شکر است

بر همه کفار ما را رحمت است
آن سگی که میکزد کویم دعا
زان بیاور داو لیار ابر زمین
جمله بنماید ازا میشود پدید
رحمت جزوش قرین کشته بکل

تا که جزو است او مدانداز بحر
گفت پس چون رحم داری بر همه
چون کواه رحم اشک دیده ها ست
رو بزن کرد و گفتش کای عجوز
من چه بینشان بعین یقین ش

گریه از هجران بود یا از فراق
زنجهان خود را دمی پنهان کنم
دست بسته عقل را جان باز کرد
دست عقل آن خس بکیرد همچو
چونکه دست عقل بکشاید ز جا

چونکه دست تقوی بست دو دست تو
حس را بیجواب خواهد کنید

پیش او مهمان شد او قت تو
اندرین اندیشه تشویش فزود
تا بپرسم فی خمش صدی کنم
صبر کنجشتای بر اصل کن
رفت لقمان سوی او دار ضعا

بازگوای شیخ ما را ماجرا
کرچه جان جمله کا فرنعمت است
که ازین خوار ها نش ای خدا
تا کند شان رحمة للعالمین
چون نشد کی خدایا در بند

رحمت دریاست ها دی سبیل
هر عدیی را کند اشیا بجر
ره بود تا بحر همچون سیل جو
همچو جانی بکرد این رمه
دید تو بی نم و کر چیست راست

جو نباشد فصل وی همچون تنم
رچه رو رو را کنم همچون ورش
با عزیزانم وصلت دعاست
برکت حس از درخت افشان کنم
کار های بسته را هم ساز کرد

آب پیدا میشود پیش خرد
حس فزاید ز هوا و آب ما
حق کشاید بر دو دست عقل را
تا که غلتها ز جان سر بر زند
هم ز کردون بر کشاید بابها

هر دو زاید جمع کشته چند
که جزو اور انیست هیچ باش و بود
تا بصیری بر مرادی بر زنم
تا شفا یابی تو زین رنج کهن
دید کو میکرد از آهن حلقها

جمله را با پند کردر میکنند
صنعت زرّاد او کم دیده بود
کاین چه شاید بود و پرسم ازو
باز با خود گفت صبر اولیتر است
در پرسی دیر تر حاصل شود
پس رزه سازید و در پوشید او
گفت لقمان صبر هم نیکو دست
صد هزاران کیمیا حق آفرید
مرد مهمان صبر کرد و نان کمان
نیمشب آواز فرا آمد شنید
گفت چون در چشمهایت مینگرم
صبر بت در سر پسند آمیخته
من ز حق در خواستم کای مستعان
بازده دو دیده ام را از زمان
حس ظن است و امیدی خوشتر
من در آندم داد هم چشم ترا
آن خبیری کز نشد غافل گاه
زین سبب بنود دلی را اعتماض
آن مثل بیدست را دستی دهد
چون که بی آتش مرا گرمی رسید
بیچراغی چون دهد او روشنی
بشنو اکنون قصه آن رهروان
زاولیا اهل دعا خود دیگرند
از رضا که هست راه آن کریم
حسن ظنی بر دل ایشان گشود

صبر کردن لقمان علیه السلام چون دید که داود علیه السلام
حلقها از آهن راست میکرد و از سؤال باین نیت
که صبر از سؤال موجب فرج و راحت است

صبر با مقصود نزدیکتر رهبر است — چون نپرسی زود تر گشفت شود
سهل از بی صبریت مشکل شود — چونکه لقمان تن بمرد اندر زمان
پیش لقمان حکیم صبر خو — گفت این نیکو لباس است ای فتی
کو پناه و دافع هر جا غمی است — صبر را باحق قرین کرد ابلغان

بقیهٔ قصهٔ شیخ نابینا و مصحف
خواندن او

جست از خواب آن مجاب دیده دم — کز مصحف کو میخواند درست
چون همی بینی همی خوانی سطر — آنچه میخوانی بر آن افتاده است
که نظر بر حرف داری مستند — گفت ای گشته ز جهل تن جدا
برقرائت من حریصم همچو جان — ننیستم حافظ مرا نوری بداد
که بگیرم مصحف و خوانم عیان — آمد از حضرت ندا کای بیدگاه
کز ترا کوئیم نبود دم برتر — هر زمان که قصد خواندن باشدت
تا فرو خوانی معظم جو هرا — همچنان کردم هر آنکاری که من
آن گرامی پادشاه کارگاه — باز نخشد هیچش آن که فرد
هر چه بستاند فرستد اعتماض — گر بسوزد باغت انگوری دهد
کان عمارت دل مستی دهد — لا نسلم و اعتراض از ما برفت
راضیم گر آتش مارا کشد — چونکه می چشمت همی بیند دمی

قصهٔ اولیا که راضی اند بالهام قضای الهی
و لابه نکنند که این کم را بکردان

که همی دوزند و کاهی میدرند — قوم دیگر میشناسد اولیا
جستن و دفع قضاشان شرم آمد — در قضا دوقی همی بینند ما
کز نپوشند از غمی جامه کبود — چه آید پیش ایشان خوش نمود

زآهن و پولاد آن شاه بلند
در عجب میماند و در سنجش فرو
گر چه میسازی ز حلقه توبتو
مرغ صبر از جعبه پران تر بود
شه تمام از صنعت داود آن
در مصاف و حبک دفع خصم را
آخر و العصر را آگه نخواند
کیمیائی هست جو صبر آدمی
کشف گشتش حال مشکل در زمان
گشت هیصبر و ز گور آنحال جست
دست را بر حرف آن بنهاده
این عجب میداری از صنع خدا
در رود دیده وقت خواندن بگریه
ای بهر رنجی بامید دوا
یا مصحفها قرائت بایدت
واکشایم مصحف اندر خواندن
در زمان همچون چراغ شب فروز
در میان ماتمت سوری دهد
چون عوض می آید از مقصود فوت
همچنین کور ست چشم روشنی
کز چرا غت شد چه افغان میکنی
که مدارند عمر اضی در جهان
که دهانشان بسته باشد از دعا
کفر شان آید طلب کردن خلاص
آب حیوان کرد و دار آتش بود

زرّاد = آهن گر
رزه = زره بافی
اشاره بآیهٔ وافی هدایهٔ الا الذین آمنوا وقوا صبرا بالحق وتواصوا بالصبر
اصبع = انگشت است
مستند = تکیه کرده شده
اعتماض = عوض و بدل کردن

زهر در حلقوم شان شکر بود | سنگ اندر دامشان گوهر بود | جمله کیشان بودشان نیک و بد | از چه باشد این نه حسن ظن خود

گفتن شدن نزدشان کردن دعا | سؤال کردن بهلول از یک صاحبدل و جواب او | کای آله از ما بگردان این قضا

گفت بهلول آن یکی درویش را | چونی ای درویش واقف کن مرا | گفت چون باشد کسی کو جاودان | برمراد اورود کار جهان

سیل وجوها بر مراد او روند | خسران انسان که او خواهش کند | زندگی و مرگ سرهنگان او | برمراد او روانه کو بکو

هر کجا خواهد فرستد تعزیت | هر کجا خواهد بخشد تربیت | سالکان راه هم بر گام او | ماندگان راه هم دام او

هیچ دندانی نخندد در دهان | بی رضا و امر او فرمانروان | بی رضای او نیفتد هیچ برگ | بی قضای او نیاید هیچ مرگ

بی مراد او نجنبد هیچ کس | در جهان راوج ثریا تا حمک | گفت ای شه راست گفتی همچنین | در فر و سیمای تو پیداست این

آن وصد چندانی ای عاشق یدک | شرح کن این را بیان کن نیک نیک | آنچنانکه فاضل و سرفضول | چون بکوش او رسد آرد قبول

آنچنانش شرح کن اندر کلام | که ازان هم بهره یابد جان عام | ناطق کامل چو جان باشی بود | بر سر خوانش زهر آشی بود

که نماند هیچ مهمان بینوا | هر کسی یابد غذای خود جدا | هیچو قرآن که بمعنی هست توست | خاص را و عام را مطعم درست

گفت این بازی متین شد پیش عام | که جهان در امر و زانست رام | هیچ برگی می نیفتد از درخت | بی قضا و حکم آن سلطان نخست

از دهان لقمه نشد سوی گلو | تا نگوید لقمه را حق کاوخلوا | میل و رغبت کان نمام اوست | جنبش و آرام امران غنی اوست

در زمینها و سماها فاذره | پر نجنبانا مذکر دو پره | خیر بفرمان قدیم نافذش | شرح تتوان کرد و مجلد نیز خوش

که اشمر برگ درختان تمام | بیشمارست کی شود در نطق رام | آنقدر بشنو که چون تلی کآ | می نگردد جز بامر کردگار

چون قضای حق رضای بنده شد | حکم او را بنده خواهنده شد | بی تکلف نی پی مزد و ثواب | بلکه طبع او چنین شد مستطاب

زندگی خود نخواهد بهر خود | نی پی ذوق حیات مستلذ | هر کجا امر قدم را مسلکی است | زندگی و مردکی پیش یکی است

ببریزدان می زید نی بهر کیخ | بهر یزدان میمیرد نز خوف درنج | هست ایمانش برای خواه او | نی برای جنت و اثمار و جو

ترک کفرش هم برای حق بود | نی از بیم آنکه در آتش شود | ایچنین آمد ز اهل آن خوی او | بی ریاضت بی رجعتجوی او

آنچنان خندد که او بیند رضا | همچو لوای شکر او در قضا | بنده کش خوی و خصلت این بود | نی جهان برامر و فرمانش رود

پس چرا لابد کند او یا دعا | که بگردان یک خداوندا ازین قضا | مرگ او و مرگ فرزندان او | بهر حق پیشش چو حلوا در گلو

نزع فرزندان بر آن بادفا | چون لطائف گفت شیخ خوشنوا | پس چرا گوید دعا الا مگر | درد عاجز بیند رضای داور

آنشفاعت داند از رحم خود | میکند آن بنده صاحبدشه | رحم خود را او بهاند هم سوخت | که چراغ عشق حق افروخت است

دوزخ او صاف او عشقت دلو | سوخت مر او صاف او را مو بمو | هر طرف تی این فروغی کی شناخت | چون دقوقی کو دراید تا حجاب

آن دقوقی وشک خوش پیشه چو | قصهٔ دقوقی و کرامتش | عاشق و صاحب کرامت جو بجو

برزمین میشد چو بر آسمان | شیر و از کشته زور و شوکتان | در مقامی مسکنی کرد ساختی | کم دو روز اندر دهی انداختی

مستلذ
لذت دارد و کوارا

طروق
راه رو در شب

دیباچه
عارض و رخسار

۱۲

گفت در یک خانه گر باشم دو روز — عشق آن مسکین کند در من غروز — غرّه آن کس کاحاذر ها انا
لا اُعَوِّد خلق قلبی بالمکان — کی یکون خالصاً فی الامتحان — رو هزاندر سیر بد شب در نما
منقطع از خلق فی ارند خوئی — مشفقی بر خلق نافع همچو آب — خوش شفیقی دود عایش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر — بهتر از مادر شفی تر از پدر — گفت پیغمبر شمار ای مهتران — چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید — جزو را از کل چرا برمی کنید — جزو از کل قطع شد بیکار شد — عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نه پیوندد بکل بار دگر — مرده باشد هوش از جان خبر — و بجنبید منت خود او رسند — عضو نو بریده هم جنبش کند
جزو از این کل گر برد میسور رود — این چنین آن کل که ناقص شود — قطع و وصل او نیاید در مقال — چیز ناقص گفته شد بهر مثال
مر علی را بر مثال شیر خواند — باز گشتن بقصهٔ دقوقی — شیر مثل او نباشد گرچه رامند
از مثال و مثل فرق آن بران — جانب قصهٔ دقوقی باز ران — گوی تقوی از فرشته میربود
آنگه اندر سیر مدارات کرد — هم ز دین داری او دین تازه خورد — با چنین تقوی و او را دو قیام — طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مراد شش آن بدی — کو دمی بیذه خاصی نوسی — این همی گفتی چو میرفتی براه — کن قرین خاصگان همرهای آله
یارب آنها را که بشناسد دلم — بیذهٔ بسته میان و محکم — وانگه نشناسد تو ای جان جان — بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدمهین — این چه عشق تست و چه استقامت این — مهر من داری چه میجوئی دگر — چون خدا با تست چه جوئی البشر
او بگفتی یارب ای دانای راز — تو گشودی در دلم راه نیاز — در میان بحر اگر بنشسته ام — طمع در آب سبو هم بسته ام
همچو داود م نود نغمه مراست — طمع در نغمهٔ خوش هم بجاست — حرص اندر عشق تو فخر انبیاست — حرص اندر غیر تو ممکنست و بلا
شهوت و حرص زنان بیشی بود — وان حیوان نمک و دوشی بود — حرص مردان از ره و بیشی بود — حرص اندر غیر تو مکنست و بلا
آن یکی حرص از کمال مردی است — وآن یکی حرص از نقصان سستی است — آه سردی هست اینجا بس نهان — که سوی خضری شود موسی دوان
همچو مستسقی گر آبش میرسد — بر هر آنچه یافتی بالله مایست — نهایت حضرتست این بارگاه — صد سبا را کفگدر صد تست راه
از کلیم حق بیا موزای کریم — سر طلب کردن موسی علیه السلام خضر را باکمال نبوت — بین چه میکوید مر شاگرد را که کلیم
با چنین جاه و چنین پیغمبری — طالب خضرم ز خود می بری — موسیا تو قوم خود را بسته ای — در پی نیکوئی سر کشته ای
گیقبادی رسته از خوف و رجا — چند گردی چند گوئی تا کجا — آن تو با تست و تو واقف بر ین — همنشین خود ندانی ای لعین
گفت موسی این ملامت کم کنید — آفتاب و ماه را که گم کنید — میروم تا مجمع البحرین من — همنشین خود ندانی ای لعین
اجعل الخضر لامری سببا — ذاک او امضی و مهری حقبا — سالها پرّم بسیر و بالها — همنشین خود ندانی ای لعین
میروم یعنی نمی ارزد بدان — عشق جانان کم مدان از عشق آن — این سخن پایان ندارد ای عمو — همنشین خود ندانی ای لعین
آن دقوقی رحمة الله علیه — باز گشتن بقصهٔ دقوقی علیه الرحمة — گفت سافرت مدی فی الفلاة — همنشین خود ندانی ای لعین

سالها رفتم سفر از عشق تا
بیخبر از راه و حیران در آله
پا برهنه میردی بر خار و سنگ
گفت من حیرانم و بیخویشتن

تو مبین این پا بها را بر زمین
زانکه بر دل میرود عاشق یقین
اندره و منزل ز کوتاه و دراز
دل چه داند کو ست مست و ولوان

این دراز و کوته اوصاف تن است
رفتن ارواح دیگر رفتن است
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل
نی بگامی بود منزل نی بمیل

سیر جان بیچون بود در دور دور
جسم ما از جان بیاموزد سیر
سیر جان پرس تا بدیند جان من
تا یکی سیر جسم ما شد در عیان

سیر جسمانه رها کرد او کنون
میرود بیچون نهان در شکل چون
گفت روزی میشدم مشتاق وار
تا ببینم در بشر انوار یار

تا ببینم قلزمی در قطره
آفتابی در جهان اندر ذره
چون رسیدم سوی کساحل بگام
بود بیگه گشته روز و وقت شام

نمودن مثال هفت شمع در ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان
اندران ساحل شتابیدم بدان
نور و شعله هر یکی شمعی از آن
برشده خوش تا عنان آسمان
موج حیرت عقل را از سر گذشت
خیره گشتم خیره گشتم هم خیره گشت
کاین چنین شمعها از وحدت است
وین دو دیده خلق از آنها دو چند است
پیش آن شمعی که بر پرید مفرد
خلق جویان چراغی گشته بود
چشم بندی بد عجب بر دیدها
بندشان میکرد بهدی من بشا
نور را دزدی بشکافی جیب فلک
باز میدیدم که میشد هفت یک

شدن آن هفت شمع مثال یک شمع

باز آن یک بار دیگر هفت شد
که بیاید بر زبان وهفت ما
مستی و حیرانی من رفت شد
انگه گوید من کنم دعوی آن
سالها نتوان نمودن از زبان
اتصالاتی میان شمعها
سالها نتوان بمودن آن بخوش
زانکه لاحصی ثناء هاعلیک
انگه گویم بیندش ادراک هوش
چونکه پایانی ندارد رو الیک
تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
پیشتر رفتم دوان کان شمعها
چه چیزهست از نشان کبریا
تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بیعقل و بیهوش اندرین
میشدم مدهوش و بیخویش و خراب
دور دوش کونی نه سر نه پا ستم
هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد
باز با هوش آمدم بر خاستم

نمودن آن شمعها در نظر آن شیخ هفت مرد

پیش آن انوار نور روز زرد
از صلابت نور ها رمیترد
نور شان میشد بسقف لاجورد
باز حیران گشتم اندر صنع رب
کاینچنین چون شد چگونه بیعجب

باز نمودن آن هفت مرد هفت درخت

پیشتر رفتم که بینگو بنگرم
تا چه حالست اینکه میگردد بسرم
باز بر یک مرد شد شکل درخت
چشم از بهتری ایشان بیکبخت
برگ بهم گم گشته از میوه فراخ
هر درختی شاخ بر سر زده
زانبهی برگ پیدا نیست شاخ
زیر تر از کاه و اهی بد یقین
بخشان از شاخ خندان دوی
سدره چیوا از خلایروان شده
نبع هر یک رفته در قعر زمین
عقل از آن هنگامها زیر و زبر

مخفی بودن آن درخان از چشم خلق

میوه که بر شکافیدی عیان
بیحواب از میوه جستی نور آن
این عجبتر کو بر ایشان میگذشت
صد هزاران خلق از صحرا و دشت
وانبودی سایه جان جنبنده
از کلیمی سایه بان میساختند
سایه آنرا نمیدیدند هیچ
صد تفو بر دیدهای هیچ هیچ
خشم کرده قهرش بر دیدها
که نبیند ماه را بیند سها
لیک از لطف و کرم نومیدیش
گاه دانها بیبها دین میوها
لعبت پوسیده هی چیدند خلق
ره هم افتاده زیر پای خلق

عنان
السماء صفایح
آسمان و آنچه بنظر
در آید از آن
آ

گفت هر برگ و سکونی کآن عیان
بانگ می آمد ز غیرت بر شجر
جمله میگفتند کاین مسکین مست
او عجب میماند با ریب و حال
عاقلان وزیرکانشان از نفاق
چشم میمالم بهر لحظه که من
باز چون من بنگرم در منکران
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت
باز میگویم عجب بین و بجوی
این قرائت خوان تخفیف کرد
جانهم بعد التشهد نصرنا
خلق گویان این عجب این بانگ چیست
چشم میمالم که اینجا باغ نیست
من همی گویم چو ایشان ای عجب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف
گفت رادم پیشه من مشکنید
هفت میشد فرد و میشد هر دمی
یک درخت آنجا نماند امام
یاد کردم قول حق را از زمان
آمد الهام خدا کای باوفور
بعد دیری گشته آنجا هفت مرد
چون ببرزیکی رسیدم من ز بیم
گفتم آخر چون مرا بشناختند
پاسخم دادند کای جان عزیز
گفتم از سوی حقایق بشکفید

وَمیدمم یالیت قومی یعلمون
بانگ می آمد ز سوی هر درخت
سوی ما آئید خلق شوربخت
چشمشان نبود بتیم کلا لو زر
گر کسی میکفتشان کا مینمود دید
تا ازین اشجار مستعد شوید
از قضا با قند دیوانه شده است
مغز این مسکین ز سودای دراز
وز ریاضت کشت فاسد چون پیاز
خلق را این پرده اضلال چیست
خلق کو ما کون با صد رای عقل
یکقدم آنسو نمی آرند نقل
گشته منکر و سخین باغی و عاق
یا منم دیوانه و خیره شده
دیو بر من غالب و چیره شده
خواب می بینم خیال اندر من
خواب چبود بر درختان میدرم
میبوهشان میبجوم چون نکردم
که همی گیرد ازین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار
راز روی نیم غوره جان بیار
میزنند این میوایان آهنخت
در نهریست زین درخت نوین نما
این خلایق صد هزار اند و هزار
دست بر شاخ خیالی میزدم
هین بخوان ما اهتدیتم الرسل گمی
تا بلفظ انعم فقد کذبوا
این بود کو خویش بیند محجب
در گمان فتاد و جان ابلیسا
زانقلاب منکرتی شهیا
ترکشان کو بر درخت جان زند
میخورد میوه جان کش رویست
هر دم و هر لحظه سحر آمیزیست
چو کمر صد از درخت دیر نیست
کج کشم از دوم سود ایشان
که بنزدیک شما باغست و خوان
یا بیابانیست با شکل رهیست
ای عجب چندین دراز این ماجرا
چون بود بیهوده و هنزل و خطا
همچنین مهری چرا زد صنع رب
زین نمازغها محمد در عجب
در تعجب نیز مانده بولهب
تا چه خواهد کرد سلطان بیکزف
ای دقوقی تیزتر دو مین خوش
چند گوئی چند چون قحطست کوش

کمک درخت شدن آن هفت درخت در نظر او

من چسان میکشم از حیرتی
بعد از آن دیدم درختان دگر
با نشدند آن هفت همه یکدرخت
صف کشیده چون جماعت کاستاد
دیگران اندر پس او در قیام
از درختان بس شکفتم میشود
گفت النجم و الشجر را سجدان
آن قیام و آن رکوع و آن سجود
این چه ترتیب نماز نهست آنچنان
این درختان را ندانم نونه میان

هفت مرد شدن ان هفت درخت

می عجب داری ز کار ما هنوز
جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم میمالم که آن هفت اسلاف
تا کیا نند وجد دارند از جهان
کردم ایشان را سلام از ابتدا
قوم گفتند م جواب آن سلام
ای دقوقی مفخر و تاج کرام
پیش ازین بر من نظر نند اهتند
از ضمیر من بدانستند زود
یکدگر را هنگریدند از فرود
چون بپوشیده است اینها بر تنم
بر دلی کو در تحیر با خداست
کی شود پوشیده از چپ و راست
چون نه اسم و حرف رسمی و قید
گفت اگر هی شود غیب از دلی
آن ز استغراق ان ز جاهلی

عصون
جمع غصن بمعنی شاخ
بمعنی مسلط
چیره
ارسلان
ترکی شیر الکوند

بعد از آن گفتند مار آزرده‌ست — افتقد کردن هوای پاک دوست — گفتم آری لیک یک ساعت کرن — مشکلاتی دارم از دور زمن

تا شود آن مثل بصحبتهای پاک — که بصحبت دیو گردی ز خاک — دانه پر مغز را خاک دژم — خلوتی و صحبتی کرد از کرم

خویشتن در خاک کلی محو کرد — تا نماند شکل و بوی سرخ و زرد — از پس آن محو قبض او نماند — بر کشاد و بسط شد مرکب بماند

پیش اصل خویش چون بیخویش شد — رفت صورت جلوه‌ٔ معنیش شد — سر چنین کردند بین فرمان تراست — لقمه قول آنستر چین کردن خطاست

ساعتی با آن کرده مجتبی — چون مراقب گشتم از خود چند جا — هم ز آنساعت ساعت ست جان — زانکه ساعت سیر کرد اندر جهان

جمله تلوینها ز ساعت خاسته است — رست از تلوین که از ساعت برست — چون نماند ساعتی هم بوشوی — چون نماند محرم هیچون شوی

ساعت از پیساعتی آگاه نیست — زانکه آسنو جز بخبر راه نیست — هر نفر را بر طویله خاص او — بسته اند اندر جهان جستجو

منتصب بر هر طویله راصیی — خر بدستوری نیابد راصفی — از هوس از یک طویله کر رود — در طویله دیگری اندر شود

در زمان آخر چیان چیست دوش — گوشهٔ افسار او گیر مدوش — حافظ از را کز هیبنی ای عیار — اختیاری میکنی دست و پا — اختیارت را ببین بی اختیار

پیش رفتن دوقوی با است آن قوم

روی در انکار حافظ برده‌ٔ — تا مام تهدیدات نفیرش کرده‌ٔ — امیخن پایان ندارد نیز رو — بین نماز آمد دوقوی پیش شو

ای یگانه بین دو گانه بر گذار — تا مرین کردو از تو روزگار — ای امام چشم روشن ایمدار — چشم روشن بایمدار پیشوا

در شریعت هست گرده ای گیا — در امامت پیش کردن کو را — گرچه حافظ باشد و چست و فقیه — چشم روشن نا اگر باشد سفیه

کور را پرهیز نبود از قذر — چشم باشد اصل پرهیز و حذر — او لپیدی را نه بیند در عیوب — زانکه اندر فعل و قولش هست نور

کور ظاهر در نجاست ظاهر است — کور باطن در نجاسات سر است — این نجاست ظاهر ار آبی برد — وان نجاست باطن افزون میشود

جز بآب چشم نتوان شستن آن — چون نجاسات بواطن شد عیان — چون نخس خوانده‌ٔ است کافر خدا — آن نجاست نیست در ظاهر روا

ظاهر کافر فروشت نیست زین — آن نجاست هست در اخلاق زین — این نجاست بوش آمد هست کاو — وان نجاست بوش اندر دنی اشناو

بلکه بوش آسمانها بر رود — بر دماغ حور و رضوان بر شود — آنچه میگویم بقدر فهم تست — مردم اندر حسرت فهم درست

فهم آنست و وجود تن بسبو — چون سبو بشکست ریزد با آب او — این سبو را نیز سودا هست و رشت — اندر و فی آب اندر خود نرفت

امر غضوا غضه ابصار کم — هم شنیدی زین نهاد تو کم — از دهانت نطق فهمت بارد — گوش چون بر بخت فهمت اخورد

همچنین سوراخهای دیگرت — میکشاید آب فهم مضمرت — گر ز دریا آب نبرد کس — بعوض آن بحر را پر من کن

هیکلست ارنی بگویم حال را — مدخل اعوض را و ابدال را — کان عوضها و آن بدلها کجرا — از کجا آید بعد خر خجا

صد هزاران جانور ز و میخزد — ابرها هم از برونش میرزند — ما زدریا آن عوضها میکشد — از کجا و اند سحاب ریشه

قطعه ها انگار کردیم از شتاب — ما دلی فلس در دون این کباب — ای ضیاء الحق حسام الدین ما — کو فلک و ارکان چو تو شاهی نداد

تو بنا در آمدی در جان دل — ای دل و جان از قدوم تو محل — چند کردم مدح قوم ما منی — قصد من آنها تو بودی اقتضا

راعین
سنبیس و مهتر اسب

قذر
نجاست را گویند

نقوش
آلوده

غضوا
ابصارکم یعنی
بپوشید چشمها را
"

خانهٔ خود رهنمایند خود دعا — تو بنام هر که خواهی کن ثنا — هر گمان میبر از ما محتمل — حق نهاده است بر حکایات دلیل

حق پذیرد کسره را دارد معاف — گر دو دیدهٔ کور رو قرهٔ کهاف — گر چه آن مدح از تو هم آمد خلل — لیک بپذیرد خدا جهد المقل

مرغ و ماهی را نداند آن ابهام را — کو ستودم محفل این خوش نام را — تا بر دآه حسودان کم وزد — تا خیالش را بدزدان کم گزد

خود خیالش را کجا یابد حسود — در دماغ موش طوطی کی غنود — آن خیال او بود از جهل آل — موی اِبروی دوست آن نی بال

پیش رفتن وقوتی با امت آن قوم عیسی

مدح جملهٔ انبیا آمد عیان — مدحها شد جمله اسخیته — بر نویس اکنون وقوتی پیش رفت

کیشها زین روی خرد یک کیش شد — زانکه هر مدحی بنور حق رود — گوزه ها در یک لگن در ریخته

لیک بپذیرد کمره میشوند — هیچ نوری تا نقه بر حائطی — بر صور وشخاص عاریت بود

ضال مه کم کرد در استایش ما — یا زچاهی عکس ماهی وانمود — حائط آن انوار را چون ابلهی

گر چه جهل او بعکسش کرد رو — مدح او به راست نی آن عکس را — سر نگون آن چون غلط شد ما جرا

به بالا بود آن پندارت زیر — زین بتان خلقان پریشان میشوند — کفر شد آن چون غلط شد در جزا

در حقیقت دور تر دانده ام — با خیالی میل تو چون پر بود — شهوتی ماند پشیمان میشوند

لنگ کشتی و تخیال از تو رکیک — پر کند او چنین شهوت مران — تا بدان پر بر حقیقت بر شود

بر خیال پر خود برمی کنند — وام دار شرح این نکته شدم — تا پر میلت بر دسوی جنان

اقتدا کردن قوم ارپس دوقتی

قوم همچون طلس آمد او طراز — اقتدا کردند آنها بان قطار — مهلتم ده معترم ران تن زدم

همچو قربان از جهان بریدن شدند — معنی تکبیر اینست ای امیم — وقت تنگ وخلق بر تو قدر نامد

وقت ذبح الله اکبر میکنی — کوی الله اکبر دانیشوم را — در پی آن مقتدای نامدار

همچنین در ذبح نفس کشتنی — کشت کشته تن ز شهوتها و آز — کاکید پیش تو تا قربان شویم

کرد جان تکبیر بر جسم خلیل — اسپاره پیش یزدان اشک ریز — سر بر آور از ره پایان بر ده

چون قیامت پیش حق صفها زده — عمر خود را در چه پایان برده — شده بسم الله بسمل در نماز

در حساب و در مناجات آمدند — گوش و چشم و هوش کو هر ای عیش — بر مثال راست خیر مستقیم

اندرین مهلت که دادم مر ترا — پنج حس را در کجا پالوده — وقت وقوت در چه فانی کرده

پنج حس را در کجا پالوده — گوش و چشم و هوش کو هر ای عیش — خرج کردی چه خریدی تو ز خویش

دست و پا دادمت چون بیل و کلند — همچنین بیخها ی درد ناک — صد هزاران آبدار ز دان پاک

در قیام این کهنها دار و رجوع — قوت استادن از محبت بود — در رکوع از شرم تسلیمی بخواه

باز فرمان میرسد بر دار سر — از رکوع و پانج حق بر خیز سر — باز اندر رفته آن خام کار

جهد المقل
یعنی کوشش فقیر تا توان

حائط
دیوار

تنگ
تنگ دست

خلل
نقش جایست

کلند
یعنی کلنگ است
که تیشه باشد

بازفرمان آیدش پرواز سر — از سجود و داوه از کرده خجل

بازگوید سر برآر و باز گو — که نجوا هم هست از تو موبمو

قعده — پس نشیند قعده‌ران با گران — حضرتش گوید سخن گو بایران

از قعود راست که نشستن باشد

چون نه سرمایه بود از آن سود — قوت پا ایستادن نبود وش

رو بدست راست آرد در سلام — نعمت دارم بکوشکرت چه بود

حب — یعنی ای شاهان شفاعت کاین لئیم — بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از جهت محاسبه حقتعالی و از امتناع شفاعت و شفاعت خواستن

امر راست از حب که معنی دویدن و محفوظ شدن است

مرغ بهر نکامی ای بدبخت رو — سخت در کل ماند ش پا و کلیم — ابنیا گویند روز چاره رفت

هین جواب خویش گو با کردگار — ترک ما گو خون ما مانده مشو — رو بگیرد اندر سوی دست چپ

از همه نومید کرد آن دغا — ما که ایم ای خواجه دست ما مبر — نی از اینسوئی از آنسو چاره شد

در نماز این خوش اشارتها ببین — پس برآرد هر دو دست اندر دعا — گر همه نومید گشتم ای خدا

شنیدن دقوقی در نماز افغان اهل کشتی را در غرق شدن

بچه بیرون آرد از بیضه نماز — سر سران چون مرغ بی تعظیم و ساز — آن دقوقی در امامت کرد ساز

واندجا عت از پی او در قیام — هیبت دریا قوم دگرزیده تمام — تا گمان چشمش سوی دریا فتاد

در میان موج دید او کشتی — در قضا و در بلا و زشتی — چون بشنید از سوی دریا فریاد

تند بادی هیچ عز اهل خواست — موجها آشوفته اندر چپ و راست — آن سه تاریکی و از غرقاب بیم

دستها بر نوحه بر سر میزدند — اهل کشتی از مهابت کاسته — نعره و واویلها برخاسته

سر برهنه در سجود آنها که هیچ — کافر و ملحد همه مخلص شدند — عهدها و نذرها کرده بجان

از همه امید بریده تمام — رو شیان قبله مذیار بیچ هیچ — وآن زمان دید او ورا صد زنهار

نی ز خویشان چاره بود و نی ز یار — دوستان دخال و عم یاد آمدش — چون بشنید آن ز دقوقی این بند

دیو آمدش از عداوت تیز بین — حیلها چون مرد هنگام دعاست — گفت که بیفایده ست این بندگی

چشمتان تر باشد از بعد خلاص — با تک زد کالیک پرستان کهین — زاهد و فاسق شد آمد شیخی

این همی آمد مذا از دیو لیک — که شوید از بهر شوت دیو خاص — در دعا ایشان و در زاری و آه

گاگهی جاهل دید خواهد عاقبت — انیش بشنود مر گوش نیک — مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق

آویش پوشیده باشد آخران — عاقلان بینند اول مر تبت — عاقبت خواهد بدن این اتفاق

حزم چبود بدگمانی در جهان — عاقل و جاهل بینند در عیان — دستمان بگرفت یزدان از قدر

او چه اندیشد درین بد بین سخن — ور به بینی واقعه غیبی ای عنود — قطب و شاهنشاه و دریای صفا

تصور است مرد حازم — آنچنانکه ناگمان شیری رسید — عاقل اقل دید و آخران آن بصر

جسک — رنج و محنت

میکشد — تو همان اندیش ای استاد دین — حزم را سیلاب کی اندر ربود — مرد را بدید و در بیشه کشید

میکشد شیر قضا در بیشه ها — جان ما مشغول کار و پیشه ها — آنچنان کز قعر قیر سند خلق — زیر آب شور رفته تا بحلق

گر بتر سیدی ازان قهر آفرین — گنجهاشان کشف کشتی در زمین — جمله شان از خوف غم در عین غم — در پی هستی دویده در عدم

دعا و تشفقت و توقی در خلاص کشتی و اهل او

چون دقوقی آن قیامت را بدید — دستشان گیر ای شه نیکو نشان — رحم او جوشید و اشک او دوید

گفت یارب منکر اند فعلشان — خوش سلامتشان بساحل بازر — ای رسیده دست تو از بحر و بر

ای کریم و ای رحیم سرمدی — در گذار از بد مکالان این بدی — ای بداده رایگان صد چشم و گوش — نی ز زشوت بخش کرده عقل و هوش

بیش از استحقاق بخشیده عطا — دیده از ما جمله کفران و خطا — ای عظیم از ما گناهان عظیم — تو توانی عفو کردن در حریم

مازحرص و آز خود را سوختیم — وین دعا را هم ز تو آموختیم — حرمت آن کرد دعا آموختی — در چنین ظلمت چراغ افروختی

دستگیر و رهنما توفیق ده — جرم بخش و عفو کن بشناکره — بهچنین میرفت بر لفظش دعا — آنزمان چون ادران با وفا

اشک میرفت از دو چشمش رایگان — آنچنان دعای بخود ان خود دو کرات — آنداعا زو نیست کفت و اورات

آنداعا حق میکند چون او فناست — آنداعا و آن اجابت از خداست — واسطه مخلوق فی اندر میان — بیخبر ران لابه کردن جسم و جان

هندکان حق رحیم و بر دبار — خوی حق دارند در اصلاح کار — مهربان فی بر شوتان باری کنان — در مقام سخت و در روز کران

هین بخوانیمش را ای مبتلا — هین غنیمت دارشان پیش از بلا — رست کشتی از دم آن پهلوان — وابل کشتی را بجهد خود بکان

که مکر بار زوی ایشان در رضا — بر هدف انداخت تیری از سما — پاره پاره دو بصد آرزو شکاف — وان رزم دانند روباهان غاف

عشقها با دم خود باز کین — میرباند جان مارا از کمین — از ضلالت بوسه بار دم دهند — رقص کبر و ناز شادی بر جهند

روبها پارا بکشد ما را بکلوخ — پاچه بنود دم چه سود ای چشم شوخ — ما چو روباهان و پای ما کرام — میرباندمان رصد کون انتقام

حیله باریکمان چون دم تماست — عشقها بازیم با دم چپ و راست — دم بجنبانیم راست دلالت کنیم — تا که حیران کرده از ما نایدو کم

طالب حیرانی طلقان شدیم — دست طمع اندر الوهیت زدیم — تا بفسون مالک و میا شویم — این نمی بینیم ما کاندر کویم

در کوی و در چهی ای فلتیان — دست و ادار از سبال دیگران — چون ببستانی رسی بنیاد و خوش — بعد ازان و امان خلقان از کبش

ای مقیم حبس چار و پنج و شش — نقد جانی دیگرا زا بهم بکش — ای چو هر بنده حریف کون خر — بوسه کاهی یا فتی مار ا بهر

چون مداومت بندکی دوست دوست — میل شاهی از کجایت خواست است — در هوای آنکه کوید زهی زهی — بسته بر کردن جانت زهی

زو بها این دم حیلت رهبل — وقف کن دل بر خداوند دل — در پناه شیر کم نا ید کباب — روبها تو سوی جیفه کم شتاب

تو دلا منظور حق آنمه شوی — که چه جزوی سوی کل خود روی — حق همی کوید نظرمان در دل است — نیست بر صورت که آن آب و کل است

تو همی کوئی مرا دل تیز هست — دل فراز عرش یابد نی پست — در کل تیره یقین هم آب هست — لیک ازان آبت نشاید آب دست

پس دل خود را مکو کاهیم دل است — اندلی کز آسمانها برتر است — اندل ابدالست یا پیغمبر است

ورفزونی آمده وافی شده — ترک کل کرده سوی بحر آمده — رسته از زندان کل سجری شده

غرار — فریب خوردن و مغبون شدن

زهی — در مصراع اول کلمه دوم حرف تحتین است

آب ما محبوس کل مانده ست این — بحر رحمت جذب کن ما را طین — بحر گوید من برادر خود کشم — لیک می لافی که من آب خوشم

لاف تو محدوم صید دزد را — ترک آن پندار کن در من درآ — آب کل خواهد که در دریا رود — کل گرفته پای او میکاشد

گر رهاند پای خود از دست کل — کل بماند خشک و او شد منحل — آن کشیدن چیست آن کل آب را — جذب تو نقل و شراب ناب را

همچنین هر شهوتی اندر جهان — خواه مال و خواه آب و خواه نان — خواه باغ و مرکب و تیغ و مجن — خواه ملک و خانه و فرزند و زن

هر یکی را آنهمه مستی کند — چون نبالی آن خمارت نشکند — این خمار غم دلیل آن شده ست — که بدان مقصود مستی ات بد است

جز بماند آن صفورت زین یکی — سر بکشد می تو که من صاحبدلم — حاجت غیری ندارم والسلام

آنچنانکه آب در کل سر کشد — دل تو این آلوده را پنداشتی — لاجرم دل نااهل دل برداشتی

خود روا داری که آن دل باشد این — لطف شیر و انگبین عکس دل است — هر خوشی را آن خوش دل طالب است

پس بود دل جوهر و عالم عرض — سایهٔ دل چون بود دل را غرض — آن دلی کو عاشق مالست و جاه — یا زبون این کل و آب سیاه

یا خیالاتی که در ظلمات او — می پرستندشان بسی کالکوه — دل بنا شد غیر آن دریای نور — دل نظرگاه خدا و انگاه کور

فی دل اندر صد هزاران خاص و عام — در یکی باشد که هست آن کدام — ریزهٔ دل را اهل دل را گجو — تا شود آن ریزه چون کوهی ارنه

دل محیط هست اندرین خطهٔ وجود — زر همی افشاند از جان در وجود — از سلام حق سلامتها نثار — میکند بر اهل عالم زانچنان

هر کرا دامن درست و معتقد — آن نثار دل را نگیرد می رسد — دامن تو آن نیارست و حضور — هین منه در دامن آن سنگ غور

تا نماند دامنت آن سنگها — تا ندیدی نقد را از نکها — سنگ پر کردی تو دامن از جهان — هم ز سنگ و سیم و زر چون کودکان

آن خیال سیم و زر چون زر نبود — دامن صدقت درید و غم فزود — کی نماید کودکان را سنگ سنگ — تا نگیرد عقل و دانشان بیخبک

انگار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دوقی و ناپیدا شدن در پردهٔ غیب و حیران شدن دوقی که ایشان بهوا رفتند یا زمین پنهان شدند

پیر عقل آمد نه انبوهی چو شیر — از پس پشت دوقی مستتر — گفت هر یک من گرفتم گفتهٔ تو

چون بهید آن کشتی و آمد بکام — بوالفضولانه مناجاتی کرد — گفت آن دگر گو ای دقرین

فحص هی افتاد شان با همدگر — گرد و برمحتا معلق اعتراض — چونکه کردم سهو تا بنگرم

هر یکی با گفتهٔ گفتند مستر — رفته بودند از مقام خود تمام — فی چپ و فی راست فی بالا و زیر

گفت ما کاین امام ما رزود — فی نشان پاوفی گردی بدست — در قباب حق شدند آدم همه

او فضولی بوده ست از انقطاض — چون پوشاند حق از چشم ما — آنچنان پنهان شدند از چشم او

یک از ایشان را ندیدم در مقام — عمرها در شوق ایشان اشک راند — تو نگوئی مرد حق را او ندید

خواز این میخنید ایجای ای فلان — گر بشر دیدی تو اینها را زانه جان — کار ازین ویران شده ست اینرا چه کام — گر بشر دیدی تو اینها را چو عام

تو همان دیدی که ابلیس لعین — گفت من از آتشم آدم ز طین — چشم ابلیسانه را کی دم بپند — چند بینی صورت آخر چند چند

ای دو قوقی باده چشم همچو — همین سیر امید و ایشار بجو — همین بجو که رکن دولت جستن ست — هر کشادی در دل اندیشتن ست

از همه کار جهان پرداخته — گو و گوئی گو بجان چون فاخته — نیک بنگر اندرین ای مجتبب — که دعا را بهست حق بر اجابت

هر کرا دل پاک شد از اعتلال — بازشرح کردن طالب روزی حلال و مستجاب شدن دعای او — آمد عایش میرود تا ذو الجلال

یاد م آمد آن حکایت کان فقیر — روز و شب میکرد افغان و نفیر — از خدا میخواست روزی حلال — بی شکال و رنج و کسب و اعتمال

پیش ازین گفتیم بعضی حال او — لیک تعویق آمد و شد رنج تو — هم بگویمش کجا خواهد گریخت — چون ز افضال حق حکمت بریخت

صاحب کاوش بدید و گفت چون — ای بظلمت کاومن گشته زبون — هین چرا گشتی بکو کاو مرا — ای له طرار انصاف اندرا

گفت من روزی رزق میخواستم — قبله را از لابه می آراستم — سالها بوده ست کامن دعا — تا کی بفرستاد کادی را خدا

چون بدیدم کادر ابر خواستم — روزی من بود کشتم میخواستم — آمد عای کهنه ام شد مستجاب — روزی من بود کشتم نیک جواب

رفتن هر دو خصم پیش داود علی نبینا و علیه السلام — چند مستی زود بر دیش ناشکفت

که بیا ای ظالم کج عنبی — حجت بار در هاکن ای دعا — عقل در تن آورد با خویش آ

بر سر و ریش من و خویش ای لوند — گفت من باحق دعا ها کرده ام — اندرین لابه بسی خون خورده ام

سر برن بر سنگ ای سنگر حطاب — گفت گر دا آمد هین ای مسلمان — زآر میبند و فشار این لعین

حجت قاطع بگو چیود دعا — ای مسلمانان دعا مال مرا — چون ازان او کند بر خدا

یک دعا ملاک بر دندی یکین — گر چنین بودی گدایان هیچ — مختشم کشته دندی و مهم

لابه گویان که تو ده مال ای خدا — تا تو ندهی هیچکس ندهد بلطف — ای کشاینده تو بگشا بدین

جز لبانی نیابد از عطا — قوم گفتند این مسلمان راست گفت — حرین فرو شده دعا ها ظلم خوست

کی گشاید این ز شریعت خود بسلک — بیع و بخشش با شریعت یا عطا — یا ز جنس این شود ملکی ترا

کاو را تو بازده یا حبس رو — اندر او در حبس و در زندان او — در زه کاوش ابده حجت گو

کای خداوند کریم لطف خو — من دعا ها کرده ام بر این آن دعا — وقعه مار اکه داند غیر تو

صد هزاران اندر دلم افتاده ست — من نمیکردم گزافه آن دعا — همچو یوسف دیده ام رنج جها

پیش از سجده کنان چون کافران — اعتماد ش بود بر جواب خود درست — در چه و زندان خبر از می نخست

از غلامی و ز ملامی بیش و کم — اعتمادی داشت او بر خواب خویش — که چه شمعی میفروزید پیش پیش

با نگ آمد سمع او را از آله — که تو روزی شه شوی ای پهلوان — تا بمالی این جبا بر روی شان

اشارة به آیه و لولی ذنب کما ترک
یعنی نخوانید دعا جز بخدا
نسخه
مصحف ایک ست
غبی
کور دنا دان را گویند
نسخه
مصحف
ثراء
قول بیجا و باوه
و ثراء خواهیدن
کنایه از بیهوده گفتن

قائل این بانگ نادیدست نظر — لیک دل بشناخت قائل را ز اثر — قوتی در راحتی و مسندی
چاه شد بر وی همان بانگ جلیل — گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل — هر جماعه بعد از آنش میرسید
همچنانکه ذوق آن بانگ است — در دل هر مؤمنی تا حشر هست — تا نباشد در بلاشان اعتراض
لقمهٔ تلخی چو شکر میشود — خار ریحان سنگ کهربا میشود — لقمهٔ حکمی که تلخی می نهد
گلشکر آنرا که بنود مستند — لقمه را از انکار او قی میکند — هر که خوابی دید از روز است
میکشد چون آشتر مست ایجوال — بی فتور و بی گمان و بی ملال — گفت تصدیقش کن و پیرو او
آشتر از قوت چو شیر زشد — زیر ثقل بار مانک خوش شده — بار آر زوی ناقه صد فاقه برد
در الست آنکو چنین خوابی بدید — اندرین دنیا نشد بنده مرید — در بشد اندر تردد صد دلو
پای پیش و پای پس در راه دین — میهند با صد تردد بی یقین — دام دارد شرح انیم نک کرد
چون مذار و شرح انیم نک کران — خر بسوی مدعی کاوران — گفت کورم خواند زانجرم اندغا
من دعا کورانه کی میکرده ام — جز بخلق کذبه کی آورده ام — کور از خلقان طمع دارد ز جهل
آن کی کورم کور ان نشمرید — او نیاز جان و اخلاصم بدید — کوری عشق است این کو رستمن
کورم از غیر خدا بینا بدو — مقتضای عشق این باشد نکو — تو که بینائی ز کورانم مدار
آنچنان که یوسف صدیق را — خواب نمود وی دشمن مشکنا — مر مر اللطف تو هم خوابی نمود
می ندانند خلق سر ایرا — زار زار میخندند گفتار مرا — حق نهانست و کرا اندر ز غیب
خصم گفتش رو بمن کن حق گو — چو سوی آسمان کردی گرو — شد می آری غلط می فتحی
با که هین روی چون دل مرده — روی سوی آسمانها کرده — غلغلی در شهر افتاده ازین
کاینخدا این بنده را رسوا مکن — گر بدم من تهمت پیدا مکن — تو همی دانی و شبهای دراز
پیش خلق این را اگر خود قدرتست — پیش تو هیچون چراغ روشنی است — کاو میخواهد ز من ای خدا

شنیدن حضرت داود سخن خصمان را در ظاهر

چونکه داود نبی آمد برون — گاو من در خانه او اوفتاد — گشت کاوم را بپرسش کو چرا
مدعی گفتای نبی الله داد — خون تلف کردی تو ملک محترم — هین پراکنده مکو حجت بیار
گفت داودش بخوانم هر دوان — روز و شب اندر دعا و اندر سؤال — این همی جستم ز یزدان کاکیدا
گفت ای داود بود هفت سال — کو دکان این جرا را صفعند — تو بپرس از هر که خواهی این خبر
مرد و زن بر نالهٔ من واقفند — که چه میگفت این گدای ژنده دلق — بعد ازین جمله دعا و این فغان
هم بجوید از پرس هم پنهان خلق — گاو اندر خانه دیدم ناگهان — در میان جان فتاد و شش نشان

مسند یعنی اعتماد مدعی مدعاست

فتور سستی

اشارت بحدیث حب الشیء یعمی ویصم یعنی دوستی چیزی کور و کر میکند ۱۲

چشم من تاریک شد نی بهر ذلت — شادی آنکه قول آمد قوت — کشتم ازآن تا دهم در شکر آن

گفت داود این سخن را اشتهار — حکم کردن داود علیه السلام بر کشنده گاو — حجت شرعی درین دعوی بگو

تو رواداری که من بی حجتی — بنهم اندر شرع باطل تشتی — این که بخشیدت خریدی دارائی

کسب را هیچون نداعت دانمی — تا نگاری دخل نبود آن تو — آنچه کاری بدروی آن آن تست

روبده مال مسلمان گر کمو — روبجو دام و بده باطل مجو — گفت ای شه تو هم این میکنیم

پس نزول آیی برآورد و بگفت — تضرع کردن گشنده گاو وازداوری داود نزد خدا — که دعای من شنید آن غیب دان

سجده کرد و گفت ای دانای سر — در دل داود اندازان فروز — در دلش نه آنچه تو اندر دلم

این بگفت و کرد و رشد ها پیدا — تا دل داود بیرونشد زجای — گفت هین امروز ای خوبان کجا

تا روم من سوی خلوت در زمان — پرسم این احوال از دانای راز — خوی دارم در نماز آن التفات

روزن جانم گشاده ست از صفا — میرسد بیواسطه نامی خدا — نامه و باران نور از روزنم

دزدخست آن خانه کان بیروزنست — اصل دین ای بنده روزن کردنست — تیشه در هر بیشه کم زن بهر ما

یا مندیدانی که نور آفتاب — عکس خورشید بر دنست از حجاب — نور آن دانی که جیوان دیدهم

من چو خورشیدم درون نور عرش — می ندانم خویش کردار نور فرش — رفتم سوی نماز و آن خلا

گر نهم تا راست کرد و بیگمان — حرب و خدعه این بود ای پهلوان — نیست دستوری دگر نه بگیرم

همچنین داود میکفت این نسق — خواست کشتن عقل خلقان محقق — پس گریبانش کشید از پس کی

با خود آمد گفت را کو تا کرد — رفتن داود علیه السلام در خلوت و نمودن باد آن اسرار را — که نداریم در یکی اش من شکی

در فرو بست و برفت آنگه شتاب — سوی محراب و دعای مستجاب — حق نمودش آنچه نمودش تمام

دید احوالی که کس واقف نبود — راز پنهانی که حیرانی فزود — رفت دیگر جمله خلقان آمدند — لب ببست و عزم خلوتها کرد

همچنین این اجرا ها بارفت — رفت و زان مدعی تشنیع رفت — رفت و کاوم را بداد ای مانکا — گشت واقف بر سر او اتمام

اینچنین حلم صریح ما سزا — میرود در عهد پیغمبر بلا — گاو کشته خورده بی ترسی و بیم — پیش داود و پیمبر صف زدند — تشنیع ملامت کردن

که چه چندین سال بودم در دعا — من طلبکردم رخ داد او مرا — ایرسول حق چنین باشد دعا — از خدای خویشتن شرمی مدار

گفت داود ش خمش کن زود لب — حکم کردن داود بر صاحب گاو که از سر گاو بگذرد — در جواب فرزند و تزویر آن لئیم

چون خدا پوشید بر تو ای جوان — و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام — ملک من بد گاو چون داد ش خدا

گفت داود ملا چه حکم ست این خدا — از پی من شرع نو خواهی نهاد — رفته ست آوازه عدالت چنان — انیسلمانرا از گاو تت کن سبل

بر سکان کو راین ستم نرفت — زین تعدی سنک در بستگان نرفت — همچنین تشنیع میزد بر ملا — روخمش کن حق ستاری بدان

که مقطر شد زمین و آسمان — کالتصلا هنگام ظلمست اتصلا

این چنین ظلم و جفا بر من مکن — یا نبی الله کو زمینان بسخن — بعد ازان داود گفتش ای عفو

حکم کردن داود پر صاحب گاو کو جملهٔ مال خود بوی بخشد

خاک بر سر کرد و جامه بر درید — که بهر دم میکنی ظلمی جدید — یکدمی دیگر بدین تشنیع زاد

گفت چون بخت بنود ای بخت کو — ظلمت آمد مدرک ادراک او — دیدهٔ انکار صدره میشکاف

رو کز و فرزندان تو با جفت تو — بندگان او شدند افزون ز کیخ — سنگ بر سینه همیزد با دو دست

خلق هم اندر ملامت آمدند — گر ضمیر کار او غافل بدند — ظالم از مظلوم کی داند کسی

ظالم از مظلوم آنگه ایمن است — که سر نفس ظلوم خود برد — ورنه آن ظالم که نفس است اندرون

سنگ حمله بر سگان کی کند — تا نداند خم بر سگین زند — شرم شیر از است تا سگ با زبان

از کمین سگ سان سوی داود جست — شاه مظلوم کش ظالم تر است — روی بر داود کرد و این فزود

عزم کردن داود علیه السلام تا از اندیشهٔ کار او را بر خلایق کند

این نشاید راز تو این خلق است — گفت ای یاران نمانم آن سزد — جمله بر جستند تا بیرون روم

گفت ای یاران نمانم آن سزد — تا ز آن سر نهان واقف نشوم

در فلان صحرا درختی هست زفت — سخت اسخ خیمه گاه و میخ او — بوی خون می آید از بیخ او

خون شده است اندرین آن بیخ و تخت — خواجه اکنشت آن منحوس بخت — مال او بر داشت این قلبان

دین غلام او دستانی زاد و گان — این چنین هر خواجه را باشد پسر — طفل بود او و ندارد زین خبر — تا کنون حلم خدا پوشید آن

آخر از ناشکری این قلبان — که عیال خواجه را روزی دهند — نی بنوروز و نه موسمهای عید — جمله یارانه یک لقمه بخشت

پادشا در داد او رنجها بخشت — تا کنون از بهر یک کاوان یقین — میزند فرزند او بر بر زمین — او بخود بر داشت پرده از نهان

ورنه پیشه جرمش را آلد — کافر و فاسق درین دور گزند — پردهٔ خود را بخود بر میدرند — ظلم مستور است و اسرار جهان

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

که به بینید م که دارم شاهدا — بر ضمیر تو گواهی میدهند — چون موکل میشود بر تو ضمیر

پس همین جان دست و پا بیت در کنند — میکند ظاهر سرت را همچو — چون موکل میشود ظلم و جفا

خاصه در هنگام خشم و کشمکش — خاصه وقت جوش خشم و انتقام — پس همانکس که موکل میکند

چون همی گیرد گواه سر انام — هم تواند فریاد بر کشد — ای بدو دست آمده در ظلم و کین

پس موکلهای دیگر روز حشر — بر ضمیر تشفیت واقفند — نفس تو هر دم برارد صد شرر

نیست حاجت شهره کشتن گرگ را — من نه نورم کو سوی حضرت شکم — همچنان کاین ظالم حق ناشناس

چیز و ارم سوی کل خود روم — نفس نیست ای میانه وی بیر — نیز روزی با خدا نه اری کند

او ازد صد گاو بر د صد شتر — یا بی نماند از و روزی بدرد

کاسیخدا خصم مرا خوشنود کن — گر مشکم کردم زیان تو سود کن — گر خطا کشتم دیت بر عاقله است — عاقله جانم تو بودی از نخست

سنگ میکرد و بدستم فاردرخت — این بود انصاف نفس ای جان حر

بیرون رفتن خلایق بسوی آن درخت

چون بروز فتنه سوی آن درخت — تا لوای عدل بر صحرا زنم

گفت وسنگش را بپس بسپرید سخت — تا گناه و جرم او پیدا کنم — گر دیر زوان آشکار حال او

گفت ای سگ جد این را کشته — خواجه را کشتی و بردی مال او — ملک وارث شد آنها بس بسر

آن دست او اکنون کف بوده است — با همین خواجه جفا بنموده است — هیزم روز امید او ناکرد

تو غلامی کسب و کارت ملک اوست — خواجه را کشتی باستم زار زار — هم بر اینجا خواجه کویان زنده است

شرع چستی شرع بستان گرچه رو — بار کاو دیدی بزمین آن چنین

از خیالی که بدیدی مهتاب — نقش سرخش بار کاو در زیر آب — در زمین آن کارو بار افتاده

نام این سگ را نوشته کاردیر — گر بدانی خواجه چنین کرد و نمیر — زانکه بد عمل کشته بود در دنیا

ولوله در خلق افتاد از زنان — همچنین کردند و چون بشکافتند — داد خوبستان تو از این بیدادها

بعد از آن کنعش بیای دادخواه — هر یکی تا رسید از میان — حله از داود کشته عذر خواه

قصاص فرمودن داود خونی را پس از الزام

هم بدان نعش بفرمود او قصاص — کی کند مرنش ز علم حق خلاص — حلم حق گرچه مواسا با کند — چونکه از حد بگذرد سودا کند

خون نخسبد در فتد در هر دلی — میل جستجوی و کشف مشکلی — سر بر آرد از ضمیر آن و بین

کانفلان خواجه چه شد حالش چه گشت — همچنانکه جوشد از کلزار کشت — جوشش خون باشد آن و آبتها — خارش دلها و بحث و اجرا

چونکه پیدا گشت سر کار او — معجز داود شد فاش و دوتو — خلق جمله سر برهنه آمدند — سر بسجده بر زمینها میزدند

ما همه کوران اصلی بوده ایم — وانچه میغفر مود نشنوده ایم — لیک معذوریم چون بی دیدگان

سنگ با تو در سخن آمد شهیر — گر برای غزو طالوتم گیر — صد هزاران خصم را بر هم زدی

سنگها یت صد هزاران پاره شد — هر یکی مر خصم را خونخواره شد — چون زره سازی ترا معلوم شد

کوهها با تو رسایل شد شکور — با تو میخواند چو مقری زبور — صد هزاران چشم دل بکشاده شد — ازدم تو غیب را آماده شد

وان قویتر از همه کان دائم است — زندگی بخشی که سرمد قائم است — جان جمله معجزات اینست خود — که بخشد مرده را جان ابد

در بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونیست که دعوی کاو کشته بود و آن کشنده کاو عقل است و داود حق است یا شیخ که نایب حق است بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن

کشته شد ظالم جهانی زنده شد — عقل اسیر است و همیخواهد حق — خواجه را کشته است او را بنده کن

نفس خود را کش جهانی زنده کن — انکه بکشد کاو را حاصل بدست — نفس خونی خواجه کشته و پیشوا

مدعی کاو نفس تست ببین — نفس کوید چونکه کشتی کاو من — روزی بیرنج میدانی که چیست

آن کشنده کاو عقل تست رو — روزی بیرنج او موقوف چیست — قوت ارواح است و اندر اقتضی است

خواجه را ده عقل ماند بیموا — خویشتن را خواجه کردست و مهین — روزی بیرنج و نعمت بر طبق — زانکه کاو نفس باشد نقش تن

حر
آزاد مرد

غزو
جنگ و جهاد

طالوت
یکی از سلاطین بنی اسرائیل که نامش را قرآن کریم آورده است

چاشنی: غله از کاه جدا نموده

بازغ: تابان

اهتر: ناقص

توسیط: واسطه شدن

یک موقفست بر قربان کاو ... کج اندر کاو دان ای کج کاو ... دوش چیزی خورده ام فریاد است ... دادمی در دوست فهم تو زام

دوش چیزی خورده ام فریاد است ... هر چه می آید ز پنهان خانه است ... چشم را سیلاب ار چه دود خیم ... کز خوش چشمان کرشم آموختم

هست بر اسباب ابایی دگر ... در سبب منگر در ان اکنون نظر ... ابنیا در قطع اسباب آمدند ... معجزات خویش بر کیوان زدند

بی سبب مر حجر را اشکافتند ... بی ذعافت چاشنی کندم بافتند ... ریگها هم آرد شد از سعیشان ... پشم بز ابریشم آمد کشکشان

جمله قرآنست در قطع سبب ... مثال ... غرور دیش و هلاک بولهب

مرغ با بیلی دو صد سنگ افکند ... لشکر فیلت جیش ابشکند ... پیل را سوراخ سوراخ افکند ... سنگ مرغی کو بیالا پر زند

دم گاو کشته بر مقتول زن ... تا شود زنده همانم در کفن ... حلق بریده جهد از جای خویش ... خون خود جوید ز خون بالای خویش

همچنین بر آثار قرآن تا تمام ... رفض اسباب است و علت والسلام ... کشف این نزد عقل کار افزا شود ... بند کی کس تر اپیدا شود

بند معقولات آمد فلسفی ... شهسوار عقل عقل آمد صفی ... عقل عقلت مغز و مغزت پوست ... معدهٔ حیوان همیشه پوست جوست

مغز جوی از پوست دار و صد دلال ... مغز نغز آنرا حلال آمد حلال ... چونکه قشر عقل صد برهان دهد ... عقل کل کی گام بی ایقان نهد

عقل و فکرتها کند یکسیاه ... عقل عقل آفاق دارد در پرتاه ... از سیاهی در سپیدی فارغ است ... نور ماهیش دل و جان بازغ است

این سیاه و آن سفید از تقدیر اوست ... زانشب قدر است کاختر واز است ... قیمت همیان و کیسه از زر است ... فی زری همیان و کیسا بر است

همچنانکه قدر تن از جان بود ... قدر جان از پرتو جانان بود ... گر بدی جان زنده بی پرتو کمون ... هیچ کفتی کافران را میستون

هین بگو که ناطقه چو میکند ... تا بقرنی بعد ما آبی رسد ... گرچه بر قرنی سخن آری بود ... نکتیک گفته سابقان باری بود

فی که هم تو رته و تجهیل فزود ... شد گواه صدق قرآن ای تکور ... روزی بیرنج جوی دلی بیب ... کز بهشت آرد و جبریل بیب

بلکه رزقی از خداوند بهشت ... بی صداع باغبان بیرنج کشت ... زانکه نفع نان در آن نان داد بود ... بدهت آن نفع بی توسیط پوست

ذوق پنهان نقش نان چون عنقرا ست ... نان بی سفره دلی را بحر راست ... جز بعدل شیخ کو آود دست ... تیک کفته سابقان باری بود

نفس چون با شیخ بندد کام تو ... از بن دندان شود او رام تو ... صاحب این کاو را رام آنگاه شد ... کز بهشت آرد و جبریل بیب

عقل کاهی غالب آمد در نگاه ... باسک نفست که باشد شیخ آه ... نفس اژدرهاست او کمتر فرو ... بدهت آن نفع بی توسیط پوست

گر تو خواهی ایمنی از اژدها ... دستش از دامان مکن گه گه رها ... خاک شو در پیش شیخ با صفا ... جز بعدل شیخ کو آود دست

گر تو صاحب کاو را خواهی رفیق ... چون خران سخیش کن از سوی دقیق ... چون بزو یک دلی الله شود ... گز دم داود او آگاه شد

صد زبان در هر زبانش صد لغت ... رزق و دستانش نماید در صفت ... روی شیخ اور از مرد و مکن

شهر را بفریبد الا شاه را ... ره نداند روشنا آگاه را ... تا ز خاک تو بروید کیمیا

مصحف ساده بس او با و مکن ... خویش با او همسر و همسر مکن ... از بان صدگز شش کوته شود

عقل فرمانی و نیکو طالب است ... نفس خلقانی بر و چون غالب است ... صد هزاران حجت آرد نا صحیح

بر صدف خود سگ بود شیر عجیب ... زانکه او در خانه عقل نیست رنج ... خنجر و شمشیر اندا آستین

باش تا شیران سوی بیشه روند
وین سگان کور آنچه بکروند
گر نفس و تن بداند خام شهم
او نگردد جز بوحی القلب قهم

هر که جنس اوست یار او شود
جز گرد او دگه صحبت بود
گو مبدل گشت و جنس تن نماند
هر گرا حق در مقام خود نشاند

خلق جمله علتی اندر کمین
یا علت میشود علت یقین
هر خسی دعوی دادوی کند
هر کلی تمییز کف در وی زند

از صیادی بشنود آواز طیر
مرغ ابله میکند آنسوی سیر
نقد را از قلب نشناسد عیار
هین ازو بگریز اگرچه معنویست

رسته و بربسته پیش او یکی است
گر یقین دعوی کند او در شکی است
همچنین کس کز شکی مطلق است
چونش این تمییز نبود حمق است

هین ازو بگریز چون آهو ز شیر
گر یقین عیسی علیه السلام فرازگوه و شخصی در پی او رفتن و سئوال کردن
سوی او شتاب ای دانای پیر

عیسی مریم کبوهی میگریخت
در پیت کس نیست چه گریزی چنین
باشتاب او آنچنان میتاخت
شیر گوئی خون او میجوست بخت

آن یکی در پی دوید و گفت خیر
پس بجد و جد عیسی بانگ زد
گر شتاب خود جواب او نگفت

یکدو میدان در پی عیسی براند
نه پیت شیرونه خصم و خوف و بیم
گر پی مرضات حق یکلحظه بایست
که مرا اندر گریزت مشکلی است

از که اینسو میگریزی ای کریم
که شود کور و کر از تو موسوی
گفت آخر آن مسیحانه توئی
میر هانم خویش را ببدم مشو

گفت آخر آن مسیحا نه توئی
چون بخوانی آن فسون بر مرده
گفت آری گفت آنشه نیستی
که فسون غیب را مائی و بستی

بر جهد چون شیر صید آورده
بر هوا اندر زمان پران شود
گفت آری آن دم گفتا که تو
فی زکل مرغان کنی ای خوبرو

بردمی بروی سبک تا جان شود
که بنا شد مرترا از بند کان
گفت آری گفت پس ای روح پاک
هر چه خواهی میکنی از نیکبت با من

باچنین برهان که باشد در جهان
که بود گردان گریبان چاک او
گفت عیسی کی بذات پاک حق
مبدع تن خالق جان و نفس

حرمت ذات و صفات پاک او
خرقه را بدرید بر خود تا ناف
کان فسون و اسم اعظم را کجاست
بر کرو بر کور خواندم شد چنین

بر که نکین بخواندم شد شکاف
صد هزاران بار و در مانی نشد
بر تن مرده بخواندم گشت حی
بر سر لاشی بخواندم گشت شی

خواندم از آزار دل احمق بود
سود کرد اینجا بنود او را بحق
منکث خار اگشت و ان خود نگشت
ریگ شد گر ذوی نروید هیچ کشت

گفت حکمت چیست کاینجا اهم حق
رنج کوری نیست قرآن تلاست
آن همان رنج است و این رنج دگر
او نشد او را و این را شد دوا

گفت رنج احمقی قهر خداست
چاره بروی نیار و بر دوست
اینجا رنجی است کان رحم آورد
احمقی رنجی است کان زخم آورد

انچه داغ اوست مهر او کرده است
رنج نبود چاره جوئی آن شقی
زاحمقان گریز چون عیسی گریخت
صحبت احمق بسی خونها بریخت

بر سر آر و زخم رنج احمقی
اندک اندک آبرا دزدد هوا
و اینچنین دزدد هم حمق از شما
چه غم آن خود شید با اشراق ما

آن گریز عیسوی نز بیم بود
لیست او از پی تعلیم بود
از مهر پرار پر کند آفاق را
کرد م احمق سباشان شد دوبا

یاد م آمد قصهٔ اهل سبا
قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان و اثر نا کردن پند و نصیحت انبیا در ایشان
در فسانه بشنوی از کودکان

آن سبا ماند بشهری بس کلان
درج در افسانه شان بس پر ز پند
هر لها کویند در افسانه ها
کج میچ از همه ویرانه ها

کودکان افسانها می آورند

وکی
تیز پوش

مثنوی
یعنی درست شده
در بهشت آورده

وود
دوستی

اشراق
تابش

سکره
بمعنی مستی و کلمه را کلمین را گویند و گاهی تشدید راء و ضم کاف آید چنانکه در این بیت آید

جوسنگ
مقدار وزن یک جو

بناغ
بتقدیم با بر نون نار ریسمان را گویند که خام باشد و بر دوک پیچیده نشود

رفاف
جمع رف آمده

نبی
قرآن حمید

بود شهری بس عظیم و مه دلی — قدر او قدر سکره بیش نی — بس عظیم و بس فراخ و پس دراز
مردم ده شصت مجموع اندرو — لیک جمله سه تن ناشسته رو — اندرو نوع خلایق بیشمار
جان ناکرده بجانان تاختن — گر هزار است باشد نیم تن — آن یکی بس دور بین و دیده ور
آن دگر بس تیز گوش و سخت کر — وان دگر عور و برهنه لاشه تاز — لیک دامنهای جامه او دراز
گفت کو را نیک گروهی میرسند — من همی بینم که چه مه سند و چند — گفت کر آری شنیدم ما بگشتان
آن سه تن گفت ترسان زان منم — که ببرند از درازی دامنم — کور گفت اینک ترا نزدیک آمد
گر همی گوید که آری مشغله — میشود نزدیک تر یاران همه — آن سه تن گفت آوه دامنم
شهر ما هشتند بیرون آمدند — وز نهیبت در دهی اندر شدند — اندران ده مرغ فربه یافتند
کور دید و آن کر او را وا نمود — عور بگرفت و بدامن در کشید — مرغ مرده خشک و زرد و خرد و لاغ
پس طلب کردند چندان ای پسر — بی سر و پی بن سبک بشتافتند — بر سر آتش نهادند آن سه تن
آتش کردند چندان ای پسر — کاستخوان شد پخته لحمش بی خبر — استخوانها را گسسته چون بناغ
هر سه تن آن خوردند بس فربه شدند — چون سه پیل بس بزرگ و پشمند — مرغ فربه را بدیگ اندر فگن
با چنین کهری و هفت اندام زفت — از شگاف و در درون جستند و رفت — هر یکی از خود دشان چون پیل سیر
نک بپایی کاروانسا مصطفی — راه مرگ خلق نا پیدا رهی است — در نگنجیدی ز رفتی در جهان
الصیاء الحق حسام الدین عیان — تا بما یکفت شرح این بیان — ای پسر هر مختصر افسانه نیست

شرح کور و بین و کر پرشنو و برهنه در ازار دامن

گر تامل را دان که مرگ ناشنید — عیب خلقان و کوید فاش گو — عیب خود نیکدره چشم کور او
حرص را بیناست بیند موبمو — دامن مرد برهنه کی درند — مرد دنیا مفلس است و ترسناک
گور میرسد که دامانش بزند — وز غم دزدش جگر خون میشود — وقت هر کس که بود صد نوحه پیش
او برهنه آمد و عریان رود — هم ذکی داند که بود او بی هنر — چون کنار کودکی پر از سفال
از زمان داند غنی کش نیست زند — پاره گر بارش دهی خندان شود — چون نباشد طفل را دانش دژم
کرستانی پارهٔ گریان شود — بس آن مال دروغین میطپید — خواب می بیند که او را هست مال
محتشم چون عاریت را ملک دید — پس ز ترس خویش مستخر آید — همچنین ترسانی این عالمان
چون خواهش بر گشاید کوشش — کفت ایزد در نبی لا یعلمون — هر کسی ترسان ز دزدی کسی
از پی این عاقلان ذوفنون — خود مدار و رو بر کار سود مند — کو بداند کارم بر آورد خلق
کوید او که روز کارم میبرند — غرق بیکاریست جانش تا بحلق

عور ترسان که منم دامن ازچکانشان | چون رمانم دامن ازچکانشان | صد هزاران فضل و انداز علوم | جان خود را می ندانم مظلوم
واندا و خاصیت هر جوهری | دربیان جوهر خود چون خری | که همی دانم بگویم و لا بگو | خود ندانی تو بگویی یا بگو
این روا دان نا روا دانی و لیک | خود روا یا نا روائی بین تو نیک | قیمت هر کاله میدانی که چیست | قیمت خود را ندانی راحمقی است
سعد ها و نحسها دانسته | شکری سعدی تو یا تا خسته | جان جمله علمها همین است این | که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین ندانستی و لیک | بنگر اندر اصل خود کو هست نیک | از اصولیت اصول خویش به | که بدانی اهل خود را مرد مه

قصه حرمی اهل سبا و ناشکری ایشان

اصلشان بد بود آن اهل سبا | از چپ و از راست تا بهر فراغ | بسکه می افتاد از بری ثمار | میر میدندی ز اصحاب لقا
داد شان چندان ضیاع و باغ و راغ | از بری میوه ره هر دو رشگفت | سلة بر سر بر در خستا نشان | تنگ میشد معبره بر رهگذار
آن ثمار میوه ره را میگرفت | پرشدی زان میوه دامنها بسی | خوشهای رفت تا بر آمده | پرشدی ناخوانده میزبان
باد آن میوه فشاندی بی کسی | بسته بودی بر میان بر بین کمر | سنگ کلیچه کوفتی در زیر پا | تخمه بودی کرک صحرا از نوا
مرد و کفن تا ب از بری زر | برتر سیدی هم از کرک شتر | جامه ایشان اگر چرکین شدی | آتش سوزنده شان صابون بدی
گشته این شهر دو دار و زور و کرک | بعد یکساعت شدی خوش با صفا | گر بگویم شرح نعمتهای قوم | که زیادت میشد آن تا میفهوم
در تحیر ماند خسته می جابه را | امدن سیزده پیغمبر مصیحت اهل سبا | انبیا بر وی مرفا ستقم
مانع آید از سخنهای مهم | مرکب بسکرار رنجید حرکوا | شکر منعم واجب امد در خرد | ورنه بکشاید در خشم ابد
که بلا نعمت فرو شد شکر کو | گر چنین نعمت بشکری بس کند | سر بخشد شکر خواهد سجده | پا بخشد شکر خواهد قعده
هین کرم بینید و این خود کی کند | جواب قوم انبیا را علیهم السلام | صد هزاران کل رخاری بر زند
شکر نعمت نعمت افزون کند | ما شدیم از شکر وا رنعمت ملول | نعمت چه پسر شد جانمان ازین | شکر چه کوئیم بر کوشه همین
قوم کفته شکر ما را برد غول | شکر محنت کس نگفت ای فتی | ما چنان پژمرده کشتیم از عطا | که نه طاعتمان خوش آید نه خطا
پیش ما این نعمت آمد محنتی | جواب گفتن انبیا مر قوم را | مانمیخواهیم اسباب فراغ
مانمیخواهیم نعمتها و باغ | انبیا گفتند در دل علتی است | طعمه در بیمار کی قوت شود
انبیا گفتند در دل علتی است | چند خوش پیش تو آمد ای مصر | گشت ناخوش هر چه در وی کف زدی
چند خوش پیش تو آمد ای مصر | هر که او بیگانه باشد با تو هم | پیش تو او بس مهست و محترم
هر کرا او شد آشنا و یار تو | انبیا هم از تاثیر آن بیماری است | که شکر ما آن حدث را بیرود
انبیا هم از تاثیر آن بیماری است | هر خوشی کا پد بتو ناخوش بود | مرگ کردد زان حیات عاقبت
هر خوشی کا پد بتو ناخوش بود | بس غذائی کز وی دل زنده شود | چون شکارت شد بر تو خوار شود
بس غذائی کز وی دل زنده شود | چون بیامد در تن تو کنده شد | بس عزیزی که بنا زشکار شد

ضیاع
جمع ضیعه که آب و زمین باشد ۱۲

معبره
رهگذر و محل عبور ۱۲

آشنائی عقل با عقل از صفا ... آشنائی نفس با هر نفس هست

چون شود هر دم فزون کر دود لا ... تو یقین میدان که دم دم میسزاست

معرفت را رد و فاسد می کند ... گر نخواهی دوست را از دو نفر

زانکه نقش کره علت می تند ... دوستی با عاقل و با عقل گیر

از سموم نفس چون با علتی ... هر چه گیری تو مرض را آلتی

گر گبری می شود هر دل جکی شود

ور بگیری نکتهٔ بکر لطیف ... بعد درکت گشت بی ذوق و کثیف

چیز دیگر کو بجز آن ای عضد

چیز دیگر تازه دو نو گفت گیر ... باز فرد از دو شوی زار و نفیر

هر حدیث کهنه پشت و رو شود

تا که از کهنه برآرد شاخ نو ... دفع علت کن چو علت خو شود

آن طبیبان طبیعت دیگرند ... ما طبیبانیم شاگردان حق

آن طبیبان غذا بدشان اتوار ... ما طبیبان فعالیم و مقال

کاپنچنین فعلی ترا نافع بود ... اینچنین قولی ترا آیش آورد

آنچنان و اینچنین از نیک و بد ... گر تو خواهی این گزین ور خواهی آن

آن طبیبانرا بود بولی دلیل ... دست مزدی می نخواهیم ازکسی

مهر صلا بیماری ناسورا ... معجزه خواستن قوم از پیغمبران علیهم السلام

قوم گفتندای گزیده مدعی ... گو گواه علم طب تا ما فمی

چون شما در دام این آب و گلید ... چون شما بشه همین جو و جوید

ما نخواهیم اینچنین لاف دروغ ... کی شما صیاد و سیمرغ ولید

دعوی ما را شنید بد و شما ... حب جاه و سروری دارد مدام

هر که گوید گو گواهش گفتهٔ اوست ... گردن اندر کوش و فاقادن بدو ع

تو بگو فی الفور با گو گو اه ... اینیا گفتند کاین نشان علت است

ور نمی بینی گمانی بردهٔ ... می نبینیم این گهر در دست ما

فضل بی علت مگر دریابدت ... امتحانست این گهر در دست ما

در میان روز گفتن روز گو ... گوئی ای خورشید تابانی بتاب

انصتوا بشنو ید تا بر جان تو ... آیدت از جان جزا ای انصتوا

گفت فردا زانکه بفروشش بگو ... گر نخواهی نکس پیش این طبیب

چون طبیبانرا انگهدارید دل ... تا ثنای تو گوید فضل هو

این طبیبانرا بجان بنده شوید ... دفع این کوری بدست خلق نیست

مفهم داشتن قوم از پیغمبران علیهم السلام

توضیح

ولا دوستی

نفیر یعنی تنفر

خو درو دن و کندن

فانفلق از انفلاقت کرشکافتن باشد

مفهم آگاه کننده

دست مزد اجرت باشد چنانچه آیه و آتوا بدایه بر مطلب این شعر دلیلی است قاطع که فرمود و ما استکلم علیه من اجر ان اجری الا علی رب العالمین است ۱۲

جدوب کشنده است

انصتوا یعنی گوش دهید ۱۲

قوم گفتند این همه رفت و گم — که خدا نایب گند از زید و گم — هر رسول شاه باید جنس او — آب و گل کو خالق افلاک کو

مغز خر خوردیم تا ما چون شما — پشه را داریم همراز شما — گو همایا پشه کو کل کو خدا — آفتاب مرخ چبود ذره را

این چه نسبت وین چه پیوندی بود — تا که در عقل و دماغی در رود — ما کجا این کفت بیهوده کجا — این چه زرقست و چه شیدست و دغا

خود کجا کو آسمان کو ریسمان — می نگیرد مغز ما این داستان — غالبا ما عقل داریم این قدر — گند نار اقیشناسیم از گزر

حکایت خر گوشان که خر گوشی را برسالت پیش فیل فرستادند که گو من رسول ماه آسمانم در پیش تو گو از این چشمهٔ آب حذر کن چنانچه در کتاب کلیله آمده

این بیان ماند که خر گوشی نخفت — من رسول ماهم و با ماه خفت

گرزمه پیلان بر آن چشمهٔ زلال — حیله نجهیزان بدند اندر وبال

جمله محروم و ز خوف آن چشمه دور — حیلهٔ گردند چون کم بود زور

از سر گه با نگ زد خر گوش زال — تا در رون چشمه یابی این دلیل

سوی پیلان در شب عره هلال — که بیارایع عشر ای شاه پیل

شاه پیلان من رسولم پیش هست — بر رسولان بند و زجر و خشم هست — ماه میگوید که ای پیلان روید — چشمه آن هاست زان نگریشوید

ور نه من تان گور گردانم ستم — نصف از گردون برون اندر خم — ترک این چشمه نگویید و روید — تا ز زخم تیغ من ایمن شوید

نک نشان آنست کاندر چشمه — آن فلانست عاضه ای شاه پیل — تا در رون چشمه یابی آن دلیل

چونکه هیبت هشتها را بگدرید — شاه پیل آمد بر چشمه پدید — چونکه زد خرطوم پیل آنرا بدرید — مضطرب شد آب و بگرد اضطراب

پیل با در گرد اری وی آن خطاب — چون درون چشمه بگرد و مضطراب — ترس ترسان باز گشتند آن زمان — بعد ازان با مدیگی زهیان همه

حوالت کردن آنها طعن ایشان را و مثل آوردن بشاه را

ما نه زان پیلان گوایم ای گرو — حواله کفتن آنها طعن ایشان را و مثل آوردن بشاه را — کاضطراب ما و آرد مان شکوه

ابنیا گفتند آوه بند جان — سخت تر گردای سفیهان بند جان — ایدریغا که دوا در رنج تان — کشت زهر و قهر جان آن جان

ظلمت افزود این چراغ آن چشم را — چون خدا بگماشت پرده چشم را — چه زشیی جهت خواهیم اشما — کز ریاستان فرو نست از سما

چه شرف یابد کشتی بحر در — خاصه کشتی ز سر کین کشتبر — ایدریغ آن دیدهٔ کور و کبود — قهقرا زایچنین جریان چرا

گاو می کو بو بهیمل بندید — دیدهٔ ابلیس جز طینی ندید — چشم دیوانه بهارش می نمود — زانطرف جنبید کورا خانه نمود

ای بسا دولت که آید ناگهان — پیش بیدولت بگردد او ورا — ای بسا معشوق کاید با شتاب — پیش بختی مدامد عشق باشتاب

همقطار ما ایچنین حرمان پرست — می نسازد کم با زار اه راست — وین بقلب قلب اسوء القضاست

چون بهت سنگین شمارا قبله شد — لعنت و کوری شمارا طله شد — چون نشاید عقل و جان همراز حق

پشه مرده همارا شد شریک — چون نشاید زنده پیمار ملک — تا کر مرده تراشیده شماست — پشهٔ زنده تراشیده خداست

عاشق خویشید و صنعت کرد حق — دم مارا از سر مار است کیش — فی دران بهر از حتی و لذتی

کرد و سر گردان بود آن دم ما — لایق اندر خور خود آن هر دوا — ایچنان کو دید حکیم غزنوی — در آلهی نامه گر خوش بشنوی

کم فضولی کن تو در حکم قدر — در خور آمد شخص خر با گوش خر — شد مناسب عضوها و اندها — شد مناسب وصفها با جانها

کزر
باکاف پارسی در دک را کویند

اوه
یعنی افسوس

آه
اهیج
بمعنی قصد و آهنگ
و کشیدن و اندختن
آمده است

ظله
آنچه از کرمابدان پیدا شود

وصف هر جانی مناسب حالش
شد مناسب وصفها در خوب و زشت
اصبع لطف است و قهر اندر میان
جمله قصد و جنبشست این اصبعان
جز نیاز و جز تضرع را مبین
آنچه در هر گوش و هیل او میتنید
کی رسد تان این مثلها ساختن
آن مثل آورد آن حضرت از آنک

موسی آنرا که عصا دید و دنود
چون غلط شد چشم موسی در مثل
این مثال آورد ابلیس لعین
این مثال آورد و نمرود جهول
این مثال آورد و شداد لئیم
این مثال آورد و هر بدبخت دون

نوح اندر بادیه کشتی بساخت
در بیابانی که چاه و آب نیست
آن یکی میگفت و بنالش گرفت
وان یکی میگفت این شکلی نبود
آن یکی میگفت بیکاری مکن
این مثل بشنو که شب در وعید

نیم بیداری که او بیخبر بود
خیر باشد نیمشب چه میکنی
الصلا فرو اشنوی این بانگ را
چون طبیعت دگر و بر ساخته
این طبیبا گوش دان در فصول

بیکان جانی که حق بر انداختش
شد مناسب حرفها کو حق نوشت
کلک دل را قبض و بسطی زین بنان
فرق تو بر چار راه مجمع است
زین تقلب بر قلم آگاه میست

بیان آنکه هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در گاه خانهٔ الهی که نامتناهی است

که بعلم سر و جهر او آیت است
ارژدها بستد اولب برگشود
چون شود موسی فضولی مدخیل
تا که شد ملعون حق تا یوم دین
تا که لقمه مغز سر خوردش عجول
تا که شد محروم از بهر دو نعیم
تا که شد در قعر دوزخ سرنگون

مثل زدن قوم نوح با استهزاء در کشتی ساختن او

میکند کشتی چرا دان ابلهی است
وان یکی میگفت شتش گر مراست
وان یکی میگفت این خر بهر کیست
یا شدی فرتوت عقلت شد سبک
این مثل بشنو که شب در وعید

حکایت آن مرد که حفره میکند و میگفت دهل میزنم

طفلکی آهسته اش در میشنود
تو که گفتا دهل زن ای سنی
نعره یا حسرتا و ویلتا
سر آن کژ را تو هم نشناختی
که بپیش نفس تو آمد رسول

چون صفت با جان قرین کرد او بداد
دیده و دل هست بین الاصبعین
ای قلم بنگر کرا حالیستی
هیچ وقف حالهات از نسخ اوست
این قلم داند و لے بر قدر خود

رفت بر بام و فرو آویخت سر
در چه کاری گفت میکوبم دهل
من چو رفتم بشنوی بانگ دهل
در غلط افتاده ای نیم خام
تا که نفس گول را محروم کرد

پس مناسب دانش همچون چشم او
چون قلم در دست کاتب می‌تنید
که میان اصبعان کیستی
غرم و فسحت هم ز غرم و فسخ اوست
قدر خود پیدا کند در نیک و بد

تا ازل را با جلیل آمیختند
سوی آن درگاه پاک اندر شتن
یا بر لف و یا برخ آری مثل
تو چه دانی سر چیزی تا تو کل
تا بپاسخ جزو جزوت برکنند
تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
کاستخوانشان خورد و مرد آمد
تا که اندر آب دریا شد سقط
که ز ایشان نیست شد صد خاندان
صد مثل کو از پی تسخر بتاخت
وان یکی میگفت پرش هم بسا
وان یکی میگفت پایش گر چراست
ور نه بارت کی بمنزل می‌برد
این بچه گمها نخواهد گشت کاست
در بن دیوار حفره میزنم
گفت اورا در چه کاری ای پدر
گفت کو بانگ دهل ای تو سهل
از زمان واقف شوی در جزو و کل
سخته شود در آتش او و تسلا
ز آب حیوانی که از وی خضر خورد

حیل
جمع حیله

حبوب
جمع حبه یعنی دانه

خورد و مرد
یعنی ریزه ریزه است
بدو دانه تو دانی آست

کژ
یعنی کج و کژ در زبان ان طفل
کژ زبان او بگفتن جاری ست

فرتوت
از کار مانده

جدوب
کشنده است

الصلا
یعنی گوش دهنده
۱۲

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل را از ماه آسمان

باز گونه کرده معنیش را
اضطراب ماه گفتی در زلال

حیلت پیلان رمه در اضطراب
این چه باشد آخر ای گوران خام

قصهٔ خرگوش و پیل آری و آب
چه عقول و چه نفوس و چه فلک
چه وحوش و چه طیور و چه حمام

چه مه و چه آفتاب و چه فلک
چه مه و چه سال و چه لیل و نهار
چه تراب و آب و چه باد و چه آب

چه بلاد و چه جبال و چه بحار
آفتاب آفتاب آفتاب

جمله اندر حکم و در فرمان او
هیچ کوئی در خم چوگان او

صد هزاران شهر را خشم شهان
سرنگون کرده است ای مه کوهران
کوه بر خود میشکافد صد شکاف

خشم مردان خشک کرد ابر بحار
خشم مردان کرد عالمها خراب
بنگر ای مرد کان بی ضوط

پیل خود چه و که سه مرغ پران
کو فتد آن پیلکان از استخوان
ضعف مرغان با پیل ست و اوی

کیست کو نشنیده آن طوفان نوح
یا مصاف لشکر فرعون و روح
روحشان بشکست و اندر آب سخت

آنچنان پیلان شاهان ظلوم
زیر خشم دل همیشه در رجوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی

نام نیک و بد مگر نشنیده اید
جمله دیدند و شما نادیده اید
دیده را نادیده می آرد لبیک

کرد و عالم پر بود خورشید و نور
چون ردی در ظلمتی مانند کور
بی نصیب آئی از آن نور عظیم

تو در دون چاه رفتستی ز کاخ
چه کنه والده جانهای فراخ
جان که اندر وصف گر کی ماند او

لحن داود ی بشنک و که رسید
گوش آن بشکن دلانش کم شنید
آفرین بر عقل و بر انصاف باد

صد قوا رسلا کرام یا سیما
صد قوا من سما حامن سبا
صد قو هم هم سموش طلعة

صد قو هم هم بدور زاهره
قبل ان یلقو کم با نسا هره
صد قو هم هم مصابیح الدجی

صد قوا من لبیر یه جو خیه کم
لا تصلوا الا نصد و اغیر کم
پارسی گوئیم بهر تاری دهل

بیان معنی حرم و مثال مرد حارم

بین کو اهبهای شاهان بشنوید
یا سوی آخر بجز مه می پرید
حرم چیود در و تد بر جستها

یا بجال او لیان بنگرید
نیست آب و هست ریگ پای سوز
آن دگر گوید در غست این بدان

آن یکی گوید در این ره هفت میل
تا رهی از ترس و باشی در صواب
گر بود در راه آب این جا بریز

حرم آن باشد که بر کبری تو آب
حرم بهر روز میعادی کنند
آن عدوئی گر پدر تان کین کشید

ای خلیفه زادگان دادی کنید
از بهشتش سخره آفاق کرد
چند جا بندش کرفت اندر ببر

آن شه شطرنج دل را مات کرد
ست ستش منکر یادی دگران
مادر و بابای ما را آن جسود

اینچنین کرده ست با آن پهلوان
کفر کفی مستعد شومیش را
تاج و پیرایه بجالاکی بود

باز گونه
یعنی وارونه

خشیت
بیم و ترس

حریف
زمستان

صیف
تابستان

حراس
حری که بسیار اکرده

ابابیل
طیوری کردن

طیوت
پرستو

تصدیق کنید آنها که طمع
نفع و اجری از شما اندارند نه
گمراه می کنند و نه غیر را
نیز منع میکنند

فرزین
خانهٔ شطرنج

کبوتر حمام

چالیش جنگ و نزاع

کرد شان آنجا بر بینوا زار و خوار
سالها بگریست آدم زار زار

تو قیاسی گیر طرار یش را
کز چنان سرور کند زاریش را

کو همی بیند شمار از کمین
که شما اورا نمی بینید هین

هر کجا دانه بدیدی الحذر
تا نبندد دام بر تو بال و پر

شاد مرغی کو برست از گفت و خفت
وز ریاض قدس بهر گل شکفت

در خامت حال آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

باز مرغی فوق دیواری نشست
گفت را دانه بدید و رفت دست

گفتها از خرد خالی کرد
رفت و دانه خورد و اندر دام فتاد

گفتها این نظر بر آن نظر چالیش کرد
زان نظر بر کند و بر صحرا نشست

باز مرغی کان بتر دورا گذاشت
شاد پر و بال او شنگ آمده

در مقام امن و آزادی نشست
زانکه شاه حازمان آمد دلش

هر که او را معتقد اسازد برست
بارها در دام حرص افتاد و رست

حزم از رو اصلی و او را صفی خرم
گفت این عدم نکند عدما کرم

بازت آن تواب لطف آزاد کرد
توبه بشکست و شمار اشاد کرد

چونکه جفتی را بر خود آورم
جفت کردیم این عمل را باز تو

چون رباید غارتی از جفت و جای
جفت می آید پی او شوی جوی

بازت آن تواب بگشود آن گره
گفت هین بگریز و هین پا منه

گم کن ای پروانه نیران و تنگ
باز چون پروانه نیران رسید

تا ترا چون شکر کوئی بخشد او
چون رهیدی شکر آن را شکر کن

چند اندر نخلها و در ملا
روز کی بیدام و بیخوف عدو

چون خلاصت داد حق از امتحان
گفتی از دامم رها کن ای خدا

سبک رستان جمع کرده اشتهایش
هیچ انسی که بودی همچنان

حکایت مذکر کردن سکان هر زمستان که چون تابستان آید خانه بسازیم از بهر زمستان

گو بگو بد کاین قدر تن که منم
استخوانها بین کز و پوست شاد

چون که تابستان بیاید من سبکبار
در کدامین خانه کنجم ای کیا

گوید او چون نفت بیند نوش را
در هم آید خورد و کرد و در رود

استخوان حرص تو در وقت درد
گر زاشک چشم او رو ئید نبت

گر چرا اندر جریدهٔ لاست ثبت
الحذر ای کل پرستان از شرش

تیغ لاحولی بباید اندرش
دانما صیاد بر دو ابها

دانه پیدا باشد و پنهان دغا
چونکه دیدی دانه بگریز ای حمام

ورنه چون خوردی در افتادی مدام
هم بدان تا فع شد دام ستم

هیچ دامی پر و بالش را نبست
گفتها از خرد خالی کرد

دیده سوی دانه و دامی ست پست
رفت و دانه خورد و اندر دام فتاد

گیمنظر حرصش بدانه می کشید
زان نظر بر کند و بر صحرا نشست

این نظر با آن نظر چالیش کرد
شاد پر و بال او شنگ آمده

صایدش کشت و بخورد و کام یافت
زانکه شاه حازمان آمد دلش

تا امام جمله آزادان شد او
بارها در دام حرص افتاد و رست

تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم از رو اصلی و او را صفی خرم

خلق خود را در بریدن داده
بازت آن تواب لطف آزاد کرد

سخن تو جنبا الفعال یا لهزا
چونکه جفتی را بر خود آورم

چون رسد جفتی رسد جفت دگر
جفت می آید پی او شوی جوی

خاک اندر دیده توبه زود
بار دیگر سوی این دام آید

جانتان را جانب آتش کشید
باز چون پروانه نیران رسید

سوی آن دانه مداری پیچ پیچ
چون رهیدی شکر آن را شکر کن

نعمت حق را بیاید یاد کرد
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد

خاک اندر دیدهٔ شیطان کنیم
تا چنین خدمت کنم جان کنیم

جان خود را هست هیشش کردنش
چون رهاکردت فراموشش کنیش

زخم سرما خورد کرواند چاپش
رفت کرد و پاکشد در سایه

خانه از سنگ بایدکردنم
گوید اش دل خانه سازای عم

بهر سرما خانه سازم زسنگ
گوئی از توبه بسازم خانه

کاهلی سیری غرضی خود بود
گوید او در خانه کی گنجم بگو

در زمستان با شدم کاشانه

چون بشد رنج و شدت آن حرص رفت | هیچ سگ سودای خانه از سر نرفت | سگر نعمت خوشتر از نعمت بود | شکر بایه کی سوی نعمت رود

شکر جان نعمت و نعمت چو پوست | زانکه شکر آورد تا کوی دوست | نعمت آرد غفلت و شکر انتباه | صید نعمت کن بدام شکر شاه

نعمت شکرت کند پر چشم و میر | تا کنی صد نعمت ایثار فقیر | سیر نوشی از طعام و نقل حق | تا رود از تو شکم خواری و دق

منع کردن ممکران پیغمبر را علیهم السلام از نصیحت کردن و حجت آوردن بطریقهٔ جبریان

نعمت و تاب را شکری کنید | تا سر مخمس خود را نکنید

شکر جذب نعمت اولی کند | کفر نعمت مرورا کافر کند

قوم گفتند ای نصوحان این نبود | آنچه گفتید اردین ده کس بود | قفل بر دلهای ناسجاد حق | کس نداند بر دو بر خالق سبق

نقش ما این کردوان تصویر گر | این نخواهد شد بخفت و کو و کر | سنگ را صد سال گوئی لعل شو | گهنه را صد بار گوئی باش نو

خاک را گوئی صفات آب گیر | آب را گوئی عسل شو یا که شیر | مار را گوئی که نور محض شو | پشه را گوئی که سوی ما درو

قلب را گوئی که زر پاک شو | یا که اکسیری شو و چالاک شو | هیچ ازان اوصاف دیگرگون شوند | آب کی گردد عسل ای ارجمند

خالق آب و تراب و خاکیان | آسمان را داد و دوران و صفا | آب و گل را تیره روئی تا کجا

کی تواند آب و گل صفوت خرید | قسمتی کرده است هر یک را رهی | کی گهی گردد بجهد چون گهی

جواب پیغمبر علیهم السلام جبریانرا

که گهی بمعوض میکرد درشتی | سنگ را گوئی که زر شو بهمه است | وصفهائی که نتان ان گرشمرد

خاک را گوئی که گل شو جایز است | ریگها داده است کار اچاره نیست | مس را گوئی که زر شو راه نیست

آن بمثل لقوه و دردسر است | این دواها ساخته بهر ابتلاست | آن بمثل قطس و عمی است

مکرر کردن آن ممکران حجتهای جبریانه را

نیست زان تخمی که بیند پرورد | سالها گفتند زین افسون و پند | نیست ان دواها که ناید آن بدست

آخر از وی ذرهٔ زایل شدی | سنده چون شد آب ناید در جگر | سخت تر میگشت ان بر لطمها

تشنگی را نشکند آن استسقا | انبیا گفتند نومیدی مباش | گر خورد دریا رود حاجی دگر

باز جواب پیغمبر علیهم السلام جبریانرا

بعد از ان بگشاده شد سختی گذشت | بعد نومیدی بسی امیدهاست | فضل و رحمتهای اری سحاب است

قفلها بر گوش و بر دل بر زدند | هیچ ما را با قبولی کار نیست | دست در فتراک این رحمت زنید

نیست ما را از خود این گویندگی | جان برای امر او داریم ما | از پس ظلمت بسی خورشیدهاست

میرسانیم این رسالت با شما | غیر حق جان نبی را یار نیست | کار ما تسلیم و فرمان بردنیست

رشته و دشمن ربودیم از ربود | ما برین در که طوطان نیستیم | گر بریکی گوید او کاریم ما

مزد تبلیغ رسالاتش ازوست | تا ز بعد را چه جا بستیم | با قبول و رد خلقش کار نیست

شکر
یعنی اهل شکر

ایثار
عطا نمودن

انتباه
بهوش آمدن از خواب

نتان
مخفف نتوان است

قطس
پهن بینی بودن است

لقوه
کج دهان شدن

استسقا
آب خوردن است

دل فروبسته قفل ناکس بود — گر فراق یار در محبس بود — دلبر و مطلوب با ما حاضر است — در نثار حشمش جان شاکر است

در دل مالاله زار و گلشنی است — پیری و پژمردگی را راه نیست — دانما تر و جوانیم و لطیف — تازه و شیرین و خندان و ظریف

پیش ما صد سال یکساعت یکیست — که دراز و کوته از ما منفکی است — آن دراز و کوته تهی در جسمهاست — خود دراز و کوته اندر جان کجاست

سیصد و نه سال آن اصحاب کهف — پیششان یک روز فی اندوه و لهف — وانمی نمودشان یک روز هم — که بتن بازآمد ارواح از عدم

چون نباشد روز و شب ما را و سما — کی بود سیر قمری و سیر دلا — در کلستان عدم چون بخودی — مستی از سغراق لطف ایزدیست

لم یزق لم یدر هرکس کو نخورد — کی بو هم آرد حبل انفاس درد — نیست موهوم ار بدی موهوم آن — هیچو موهومان شدی معدوم آن

دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت — هیچ تا بدروی خود را نخراشت — هین کلوی خود ببر ای مهتران — بیخین لقمه رسیده تا دهان

راههای صعب پایان برد هم — روبرا هل خویش آسان کرد هم — هین بجنبید از نجوم سعد زود — زانکه در ظلمت درید و قعر چاه

هرکه مار اکاشت پیرد باز راست — از عذاب نار و در جنت نشست — وانکه نشنید از شقاوت پند ما — در عذاب جاودان شد مبتلا

مکرر کردن قوم اعتراض در جمیع پیغمبران علیهم السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودید — در غم افکندید ما را و عنا — ذوق جمعیت که بود و جان ما

جان ما فارغ بد از اندیشها — مرغ مرگ اندیش کشتیم از شما — هرکجا افسانهٔ خم کسری است

طوطی نقل و شکر بودیم ما — هرکجا مسخی نکالی مؤخذ است — در مثال قصه و فال شماست

هر کجا اندر جهان فال بدی است

باز جواب گفتن انبیا علیهم السلام پیشترا

انبیا گفتند فال زشت و بد — اژدها در قصد تو آید بدید — مهربانی مر تورا آگاه کرد

گر تو جائی خفته باشی با خطر — فال چه بر جه ببین در روشنی — از میان فال بدمن خود ترا

تو بگوئی فال بد چون میزنی — گو بدید آنچه ندید اهل جهان — گر طبیبی گوید ت غوره مخور

چون نبی آگه کننده است از زمان — فال چه بر جه ببین در روشنی — از میان فال بدمن خود ترا

تو بگوئی فال بد چون میزنی — تا نگردی نادم و خاسر دران — صدره از بینی دروغ آخری

زانکه نیکو نیست روزا مروزها — صحتش چون ما ندانز تو در غلاف — آن طبیب و آن منجم از گمان

این نجوم مانشد هرگز خلاف — حمله می آرد بسوی مکرمان — تو همی گوئی خشم کن رهنمای

دو دمی بینیم و آتش از گران — فال بد باشد هر جا بروی — افعئی بر پشت تو بر میرود

ای که نصح ما صحار انشنوی — گو بیا و خوش باش خود وقت اجل — چون زند اضغی دهان بر گردنت

گو مباش خاموش عکلیم مکن — چون نه بد بردی کریبان در فغان — باز بالایم تو خنکی میزدی

پس بدو گوئی همین بود ای فلان — گفت من کردم جوانمردی و سپند — تا مرا از جد نمودی آن بدی

او بگوید ای که می آزردهٔ — تو بگوئی ای که شادم کردهٔ — تا رهانم مر ترا زین خشک بند

لهف: اندوه و دریغ خوردن

سغراق: بفتح سین بمعنی جهان کاسهٔ بزرگ و پیالهٔ شراب

حبل: جانور نیست سیاه که همواره در سرگین جای دارد و بیرونی او خوش است

نکال: مؤخذ بمعاقبه و مجازات — مقام مؤاخذه

مشتهیات: میل و رغبت

از لئیمی حق آن نشناختی / مایهٔ ایذا و طغیان ساختی / این بود خوی لئیمان دنی / هر یکی را او عوض بهتر دهد
نفس را زین صبر ممکن منجنیش / که لئیم است و نسازد نیکویش / با کریمی گر کنی احسان سزد / باز در دوزخ مداشان زیر پا
با لئیمی چون کنی قهر و جفا / بندهٔ کردد ترا بس باوفا / کافران کارند در نعمت جفا / چون وفا بینند خود وفا شوند
که لئیمان در جفا صافی شوند / حکمت در آفریدن دوزخ در آن جهان و زندان در اینجهان / پای بند مرغ بیکانه فتح است
مسجد طاعاتشان خود دوزخ است / تا معبد منکران کردد که انما علو عا او کرها / شد عبادتکاه کز وی بگذرند
هست زندان صومعه در دیدهٔ لئیم / کافران ذاکر شود حق را مقیم / چون عبادت بود مقصود از بشر / جز عبادت نیست مقصود از جهان
آدمی را هست در هر کار دست / لیک از و مقصود این خدمت نبود / ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون
کر چه مقصود از کتاب آن فن بود / کر تو اش مایل کنی هم میشود / لیک از و مقصود این مایل شود / علم بود و دل نبشن وارشاد بود
کر تو میخی ساختی شمشیر را / بر کزیدی بر ظفر او بیدرا / کر چه مقصود از بشر علم و ره است / لیک هر یک آدمی را معبد است
معبد مرد لئیم استعتمه / مر لئیمان را بزان تا سر نهند / مرکریمان را بدهٔ تا بر جهند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید / بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن / دوزخ آنها را و ایشان را مزید
ساخت موسی قدس در ماب صغیر / جباران که مسخر حق نمیشدند ساخته چنانکه موسی علیه / تا فرود آرند سر قوم زبر
زانکه جباران بدند و سرفراز / السلام باب صغیر ساخت بر بعض قدس جبه رکوع جباران / دوزخ آن باب صغیر است و بناش
آنچنانکه حق ز لحم و استخوان / بنی اسرائیل که در وقت آمدن فروتنی کنند که ادخلوا / از نشان باب صغیری ساختش
اهل دنیا سجده ایشان کنند / الباب سجدا و قولوا حطة الی آخره / چونکه سجده کبر یار آشنا ند
ساخت سر کین و انکی محرابشان / نام آن محراب میر و پهلوان / نیشکر نی لیک در صورت نمند
آسکارا زین خران خاضع شوند / شیر را عار است کورا بکروند / موش کبود تا ز شیران ترسد
خوف ایشان از کلاب حق بود / خوفشان کی زآفتاب حق بود / رب ادنی در خور این ایلهان
موش کی ترسد ز شیران مصاف / بلکه آن آهو یکان مشک ناف / تشنهٔ خداوند و دولی نعمت نویس
بس کن از شرحی بکویم دور دست / خشم کیرد میر و هم داند که هست / با لئیمان تا نهند کردن لئیم
با لئیم نفس چون احسان کند / حاصل آن آمد که بد کن ای کریم / اهل نعمت طاغی اند و ماکرند
هست طاغی بکلر زین قبا / چون لئیم آن نفس بد کفران کند / زین سبب بد کاهل نعمت شاکرند
صوفئی بر میخ روزی سفره دید / هست شاکر خسته صاحب عبا / شکر کی روید ز املاک و نعم
قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی از خورش
بانک میزد کای لئیمان دوا / قحطها و دردها را نانک دوا / چونکه درد و سوز او بسیار شد
کلکنی و ها هیونی میزدند / تا که چندین مست و بیخود میشدند / بوالفضولی کفت صوفی اکه چیست
سفره آویخته ازان تهی است / سفره آویخته ازان تهی است / سفره آویخته ازان تهی است

گفت رو رو نقش میخواهی مباش
عاشقان را کاهنبود با وجود
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت
شیر خواره کی شناسد ذوق قوت
پیش قبطی خون بود آن آب نیل
با دو بر عادیان گردد وبا
بر سمندر باشد آتش خاندان
آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید
و آنچه در روی بود اندر روی دید
این رعشش خویش را چه میکنید
سفره او پیش این نانها نهیست
عشق با شد لوت و پوت جانها
آنکه بشد پیرهن را میشناخت
ای بسا عالم ز دانش بی نصیب
زانکه پیراهن بدیدش عار را
قسمت حق است روزی خواه نی
آن خیالی از اثر باغی شدی
پس که داند راه گلشنهای او
هر گمان آن دل که دارد عون حق
کی رسد جاسوس را آنجا قدم
دهن او امر و فرمان ویست
او عجب ماند که ذوق آن ز چیست
بین بیا ای همنشین در گلخن ما
یک مثل آمد در اینمعنی بگفت
اندرین معنی بگویم قصه

بیخبر از خویش و عاشق مینمائی
عاشقان را هست هر یک بامیری
دست بر دیده همی نهیل با قبات
مر پری را بوی باشد لوت پوت
آب باشد پیش سبطی جمیل
لیک بر هود و بر قومش قهر
لیک با شد بر دگر مرغان زیان

عشق نان نی نان غذای عاشقان است
بال تن و کر د عالم می پرند
عاشقان اندر عدم خیمه زدند
آدمی کی بود راز بوی او
جاده باشد بحر را سر ائیلیان
گلستان باشد بر ابراهیم نار
نزد عاشق درد و غم حلوا بود

محصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام
حقتعالی از روی یوسف و کشیدن بوی حق از
بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم از این هر دو صفت

پیش یعقوبست پر کو مشتهی است
جوع ازین رویست قوت جانها
بوی پیراهان یوسف می نیافت
حافظ علم است انکس کی بیب
چون بدست آن نخاسی جاریست
هر یکی را سوی دیگر راهنی
و آنخیالی عالمی بر هم زده
پس که داند جای گلخنهای او
کون او را میتکرده کون حق
که بود مرصاد و در بند قدم
نیکبختی که تقی جان دیست
وین عجب ماند که این در کیست
گوید ای جان من نیارم آمدن

روی ناشسته نه بیند روی حور
جوع یوسف بود مر یعقوب را
و انکه صد فرسنگ ره رنجور بود
متمع از وی همی باید مشام
جاریه پیش نخاسی سرریست
یک خیالی نیک باغ آن شه است
آن خدائی کز خیالی باغ ساخت
دیده بان دل نه بیند در مجال
گر بدیدی مطلعش را از جمال
دهن فضلش بخ بخ کن کورو
آن یکی در مرغزاری جوی آب
هین چرا خشکی که اینجا چشمهاست
هین بیا جا که پایت بسته نیست

حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود
و این غلام در نماز و مناجات

هندو هستی نیست هر کو ضد اوست
دست نی و کو زمیدان گیرد
چون عدم کر یک نفس واضد
چونکه خوی او دست ضد خوی او
غرقه که باشد ز فرعون عوان
لیک برمرد و باشد زهر مار
لیک حلوا بر خسان بلوا بود
و آنچه او از بوی او اندر کشید
خاص او بد آن با جان کی رسید
وان کمین از بهر او چه میکند
لا صلوة گفت الا بالحضور
بوی نانش میرسید از دور جا
چونکه بد یعقوب می بوئید بو
گرچه باشد مستمع از جنس عالم
در کف ابزار ای شر نیست
یک خیالی رشت را این زده
و ز خیالی دوزخ و جای گداخت
گر گدا مین کر جان آید خیال
بند کردی راه پر خوش خیال
قبض و اعمی این بود ای شیر نر
وان یکی پهلوی او اندر خدا
هین چرا دودی که اینجا صد دوست
گوید ش نی نی نانم تو با
بو که یابی زین بیان نی رنجت
گوش بگشا تا ز بی حد حصه

در زمانی بود همسایه‌ای اکرام
بود سنقر نام او را یک غلام

طاس و مندیل و کلاه از اقربین
تا بگرما به رویم ای ناکزین

مسجدی در ره بدو بانگ صلا
آمد اندر گوش سنقر بر ملا

تو بدین دکان زمانی صبر کن
تا گذارم فرض و خوانم لم یکن

میر از بهر دل آن زنده جان
کرد یکساعت توقف بر دکان

سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت
میر سنقر را زمانی چشم داشت

صبر کن تا آمدم ای روشنی
گفت ای سنقر چرا نانی برون

پاسخش این بود می نگذاردم
نیستم غافل که در گوش منی

گفت انگه بسته‌ست از درون
تا برون آیم هنوزت ای محترم

آنکه نگذارد گزاینسو پا نهی
بسته‌ست او بهم مرا از اندرون

اصل ماهی راست وحیوان کل ماست
او بدینسو بست پای این رهی

ذره ذره گر شود مفتا جها
حیله و تدبیر اینجا باطل است

چون فراموش خودی یاد کنند
این گشایش نیست جز از کبریا

از خودی بگذر که تا باقی خدا
بنده کشتی آنکه آزادت کنند

اینکه گفتند با خاطر که چند
فانی حق شو که تا باقی بقا

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرائی منکران قوله تعالی حتی اذا استیاس الرسل الخ

چند گویم آهن سردی زغمی
تیزی دندان ز سودا معده است

جنبش خلق از قضا و وعده است
عقل اول را ندید عقل دوم

لیک هم میدان و حد میران چیست
چون که طمع گفت حق شد ناگزیر

چون نهی بر پشت کشتی بار را
بر تو کل میکنی آن کار را

گر بگوئی تا ندانم من کیم
در نخواهم آخت بر کشتی ویم

من نخواهم رفت این ره ناگهان
من درین ره ناجیم یا غرقه‌ام

تا چو ترسنده طمع شیشه جان
بر امید خشک همچون دیگران

چونکه بر بوکست جمله کارها
در طلب زر سود و بیزه زیان

داعی هر پیشه امید است و بوک
کار دین اولی کز آن یابی رها

بیان آنکه ایمان مقلد خوف است و رجا

با مداد ان چون سوی دکان رود
بر امید و بوک روزی میدود

بوک روزی نبود چون میروی
خوف حرمان هست تو چونی دوی

میر شد محتاج کرما به سحر
سنقر آمد طاس و مندیل نکو

بود سنقر سخت موقع در نماز
گفت ای میر من ای بنده نواز

رفت سنقر میر بر دکان نشست
ملتظر از ما و ده هیچ از چه است

چون امام و قوم بیرون آمدند
از نماز دور و ها فارغ شدند

گفت ای سنقر چرا نانی برون
گفت می نگذاردم ای ذوفنون

هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد
تا که عاجز گشت از تیتاش مرد

گفت آخر مسجد اندر کس نماند
کیست و امید او نجا کت نشاند

آنکه نگذارد ترا کائی درون
می نه بگذارد مرا کایم برون

ما بهیانه از کجا نگذارد برون
خاکیانه از کجا نگذارد درون

قفل قفلت وکشاینده خدا
دست در تسلیم زن و اندر رضا

چون فراموشت شود تدبیر چیست
یا بی آن بخت جوان از پیر چیست

گر تو خواهی حرز دل رندی
بندگی کن بندگی کن بندگی

گر ترا باید وصال راستین
محو شو والله اعلم بالیقین

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرائی منکران قوله تعالی حتی اذا استیاس الرسل الخ

امید هیم این او از او عظ و پند
در امید ان در قفس هین تا کی

ماهی از سر کنده کر دونی نرم
جهد کن چند انکه دانی چیستی

غرقه اند سفره یا ماجی
گفت کردان کز کند این فره ام

زانکه در غیب است سر این دره
نور او باید که باشد شعله خواه

جزا میداند اعلم بالصواب
گرچه گردونشان کوشش کند چون دوک

خوف حرمان هست تو چونی دوی

سنقر
بترکی نام غلام است

الشعوذ
موقع
حریص در طمع

تیتاش
بودن تیتاش عشوه و غمزه است ۱۲

رهی
چاکر و خدمتکار

رفت
محکم و استوار

بوک
کلمه ترکی است بمعنی کاوش و امید

خوف حرمان اصل و کسب لوست — چون نگردد دست اندر جستجوست — کوئی از چه خوف حرمان هست بیش — هست اندر کاهلی انخوف بیش

هست در کوشش امید مشتهی — دارم اندر کاهلی افزون خطر — دامنت میگیرد انخوف زمان

یا مزیدی کاهل این بازار ها — پس چرا در کار دین ای بدگمان — اندرین بازار چه بستند سود

آتش آزر ام چون خلخال شد — زین دکان فتن چه کالشان رونق — ابر آزر سایه بانی آمده

آهن آزر ام همچون موم شد — از دم آن مرده زنده شد — عنکبوتی شد مر این را پرده دار

قوم دیگر سخت پنهان میروند — شد ورا در دفع دشمن چوب آن — شده خلقان ظاهر کی شوند

معنی حدیث ان الله تعالی اولیاء احفیاء

آنچه دارند و چشم هیچکس — برنیفتد بر کیاشان یک نفس — هم کرامتشان هم ایشان در حرم — نامشان زانشوند ابدال ایم

یا مبادا نی کرمهای خدا — کو ترا میخواند انسو کو بیا — شش جهه عالم همه اکرام اوست — هر طرف که بنگری اعلام اوست

اندر ازود و مکو سوزد مرا — کو ز آتش ترکس و نسرین کند — در میانش غنچه ها سر بر زند

کار دستار خوان انبیاست — از پس فرزند مالک آمده است — که بمهمانی او شخصی شده است

حکایت مندیل در تنور انداختن انس بن مالک و ناسوختن

ادیم آن دستار خوان از ارزوفاست

چرکن و آلوده گفت ای خادمه — اندر افکن در تنورش کل مپا — آنزمان دستار خوانرا هوشمند

جمله مهمانان دران حیران شدند — انتظار دود و کندوری بدند — بعد کیساعت برآورد از تنور — پاک و سپید و از ان اوساخ دور

قوم گفتندای صحابی عزیز — چون نسوزید و منقی گشت نیز — گفت زانکه مصطفی دست و دها — بس کا لبد اندرین دستار خوان

ای دل ترسنده از نار و عذاب — با چنان دست و لبی کن اقتراب — چون جمادی اچنین تشریف داد — جان عاشق را چها خواهد کشاد

مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد — خاک مردان باش تا جان در برد — بعد ازان گفتند با آن خادمه — تو کوئی حال خود با ما بمه

چون فگندی زود این از گفت دی — گیرم او برده است در اسرار ما — چون فگندی اندر آتش ایسنی

گفت دارم از کریمان اعتقاد — از عباد الله دارم بس امید — پنجمین دستار خوان قیمتی — در روا ندر عین آتش بی ندم

اندر افتم از کمال اعتقاد — نیستم زاکرام ایشان ناامید — میر رضی چیود اکرا و کو بدم — زاعتماد هر کریم راز دان

ای برادر خود درین اکسیر زن — کم نیابد صدق مردار صدق زن — سرد ورا اندازم نه این دستار خوان — ان دلی باشد که کم راشکم بود

اندران وادی کروهی اعرب — آن دل مردی که از زن کم بود — خشک شد از قحط ما بشان قرب

قصه فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را

در میان آن بیابان مانده — کاروانی مرکت برجوخوانده

که از تشنگی و بی آبی در مانده بودند و دل برکت نهاده — مصطفی پیدا شد ازره بجوعن

و بارکشهای ایشان قریب بهلاکت بودند — خلق اندر مکت بر سو بخته

برتف ریگ در هم صعب و ترش — اشتر افشار ازبان آویخته — سوی میر خود برزودی میرود

چند پای سوی آن کشتبان رسید — که سیاهی بر شتر مشک آورد

کندوری ۱ — بروزن رکبوری بمعنی اوساخ جمع وسخ کهرگنی پاک منقی

ستی ۲ — که با نور اکوید

دلگشای ۳ — ندم ۴ پشیمانی

قرب ۵ — جمع قربه و قربه مشک آب را کویند

کشان ۶ — تل ریگ است

آن شتربان سیه را باشتر
سوی من آرید با فرمان مر
سوی کنعان آمد آن طالبان

بندهٔ میشد سیه با اشتری
راویه پر آب چون بدیه برگ
بعد یکساعت بدیدند آنچنان

گفت من نشناسم او را کیست او
گفت او آن بادیه دزدی فسوخو
پس بدو گفتند میخواند ترا
بیطرف فخر البشر خیر الوری

گفت ما را او گمراه آن ساحر است
سید و سرور محمد نور جان
مهتر و بهتر شفیع مجرمان

فوعما تعریف کردند کش چه هست
گر کرد وحی را زبون کرد او بسحر
من نیایم جانب او نیم شبر

کشتیانش آورید ند اطرف
چون کشیدندش بپیش اعزز
گفت نوشید آب و بردارید نیز

جمله راز آمشک او میر اکرد
راویه پر کرد و مشک از مشک او
ابر کردون خیره ماند از رشک او

این کسی دیده ست کز یک راویه
این کسی دیده ست کز یک مشک آب
کشت چندین مشک پر بی اضطراب

مشک خود پر داد و پوش بود موج فضل
آب را جوشش همی کرد و هوا
وان هوا کرد و زسردی آبها

بلکه بی اسباب و بیرون زین حکم
تو زطفلی چون سببها دیده
در سبب از جهل بر چیده

با سببها از مسبب غافلی
چون سببها رفت بر سر میزنی
ربنا و ربنا ها میکنی

رب میکوید بر و سوی سبب
گفت زین پس من ترا ایم همه
تنگرم سوی سبب وا ندمه

گوید ش رد و الحاد و کار تست
ای تو اندر توبه و میثاق سست
رحمتم پر است بر رحمت تنم

تنگرم عهد بت بد هم عطا
از کرم ایندم چه میخواهی مرا
وز تو بد عهدی و نسیان و خطا

حاصل آنکه در سبب پیچیده
لیک معذوری همین را دیده
یا محمد چیست این ای بحر جود

کرده رو پوش مشک خود را
قافله حیران شدند از کار او
غرقه کردی هم عرب هم کردرا

مشک آن غلام پرشدن از غیب معجزهٔ رسول خدا و سپید شدن آن غلام سیاه

ای غلام اکنون تو پر من مشک خود
مید مید از لامکان ایمان او
تا کنونی در شکایت نیک و بد

آن سیه حیران شد از برهان او
چشمهٔ دیدار هو ا بر ان شده
مشک او پر و پوش فضل آن شفه

آن نظر پوشها هم بر دید
تا معین چشمهٔ غیبی رسید
شد فراموشش خواجه در مقام

دست و پایش ماند از رفتن بر ا
زلزله افکند در جانش آله
که بجوید آب باز و ای مستفید

وقت حیرت نیست حیرت میکشت
باز بهر مصلحت بارش کشید
بوسهای عاشقانه پس داد

مصطفی دست مبارک بر سرش
این زمان در ره و را جالاک تر
همچو بدر و روز روشن شد شتش

یوسفی شد در جمال و در دلال
از زمان تا لید و کرد او فرخش
پای می نشناخت در رفتن درست

پس بباید با دو مشک پر دوان
شد سپید آن نکی زادهٔ خویش
کا نغلامش دیر می آمد زدور

خواجه از دورش بدید خیره ماند
او همی شد مبهر و بی پای و دست
از تحیر ابل آن ده را بخواند

راویهٔ ما اشتر ما هست این
خواجه بر ره منتظر بنشسته بود
پس کجا شد بندهٔ زنگی چنین

ویدن خواجه غلام خود را سپید و و نشناختن و با غلام گفتن که تو غلام مرا کشتهٔ و خون او را گرفته

شتر
ج شتران
زبون
خوار و مغلوب باکوبند
شتر
وجب را کویند
شتر
۲ مشک در اوراق
نفث
حشم و کرم شد
۱۲
بچیده
معنی چیده است
۱۲

آن یکی بد بیست می آید فرود — میرد مه نور روز از دوش نور — یا بکر او را گشت این بد بگفر — کو غلام ما مگر سر کشته شد

گفت نی نی در نگیرد با منست — آمرش آورد اینجا از قدر — چون بیاید پیش گفتا کیستی

دیده ام صدری و بد گشتم تمام — کز بایی راست گفتی والسلام — گفت گر کشتم تو چون آدم

گفت اسرار ترا با آن غلام — راست باید گفت تا این فتنه نیست — کو غلام من بگفت اینک منم

تا بدانی که همانم در وجود — گر چه از شد بیز من صحبتی کشود — رنگ دیگر شد ولیکن جان ما

جان شوادار زاه جان جانرا شناس — آب نوشان ترک مشک افشان شناس — جان شناسان رعد در ها فاغنند

آن ملک با عقل از یک گوهرند — چون ملک با عقل یک سر رشته اند — بهر حکمت را دو صورت گشته اند

لاجرم هر دو مناصر آمدند — آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت — و ینجزد بگذشت پرّ و در گرفت

نفس شیطان نیز زاول واحدی — هم ملک هم عقل را هم واحدی — هر دو عالم را معین و مساعدی

آن دو دیده روشنان بر دوده اند — انکه آدم را بدان دیدا و رمید — و انکه نور مؤمنان دید او رمید

کی توان با شیعه گفتن از عمر — این بیان اکنون چو خر در یخ مباند — چون نشاید بر جهود انجیل خواند

مستحق شرع را نسناک دلوخ — لیک گردد مشرح بار سوخ — ما بهودی کی برآورد م بس است

جزو او بی او برای او نگفت — این نیاز مریمی بوده است و در — که چنان طفلی سخن آغاز کرد

در بنا شی مستحق شرع و گفت — وست و پا شاید شود تا دی بری — منکری را چند دست و پا بخش

هر چه روید از پی محتاج زیست — در بیان انکه حقتعالی هر چه داد و آفرید همه بهر بندگان داد و آفرید — تا طلقه ناطق تو را دید و بگفت

حقتعالی کاین سموات آفرید — خود را محتاج چیزی دیگر مبین تا بدانجا که من بجیب المضطر اذا دعاه — تا بیابد طالبی چیزی که هست

از برای رفع حاجات آفرید — هر که جویا شد بیابد عاقبت — مایه درد است اصل هر محنت

هر کجا فقری دوا آنجا رود — هر کجا مشکل جواب آنجا رود — هر کجا پستی هست آب آنجا رود

آب کم جو تشنگی آور بدست — تا نزاید طفلک نازک گلو — کی روان گردد ز پستان شیر او

رو بدین بالا و پستیها مدو — بعد ازان از بانگ نبود هیچ هوا — بانگ آب جو نبوشی ای گیا

حاجت تو کم بنا شد از خویش — آب را گیری سوی او کم نشیند — سوی زرع خشک تا باید دوید

زرع جاز اکش جواهر مضمر است — از رحمت پر ز آب کوثر است — تشنه باش الله اعلم بالصواب

هم ازان ده یک نی از کاوان — آمدن نی کافره با طفل شیر خوار نزد رسول خدا علیه السلام — سوی پیغمبر دوان شد از امتحان

پیش

شدید ۱
اسب سیاه رنگ و بیجا
کنایه از شب است

مناصر ۲
یاری کننده

مشرح ۳
بیان کننده

گیا ۵
بزرگ شود

پیش پیغمبر درآمد با خمار
گفت کودک سلم الله علیک
این کیت آموخت ای طفل صغیر
گفت کو گفتا که بالای سرت
گفت می بینی تو گفتا که بلے
پس رسولش گفت کای طفل رضیع
من رغرغی پاک و بیزارم ز شر
پس خوشت آمد رخت در دزدید
آنکه تعریفش شنیدش خود کند
آنکسی را کش خدا حافظ بود
اندرین بودند کاواز صلا
خواست آبی تا وضو را تازه کرد
دست سوی موزه برد آن خوش خطاب
در فتاد از موزه یک مار سیاه
از ضرورت کردم این گستاخی
پس رسولش شکر کرد و گفت ما
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود
مار در موزه به بینم در هوا
عکس عبد الله همه نوری بود
عبرتست این قصه ای جان مر ترا
تا که زیرک باشی و نکو کمان
زانکه کل کز برگ برگش میکنی
هر چه از تو یاوه کرد و از قضا
آن عقابش را عقابی دان که او
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم

دانستن طفل معجزهٔ رسول خدا

یا رسول الله قد حنا الیک — مار دش از خشم نقش بین خموش
گر ز بانت کشت در طفلی حریر — گفت حق آموخت وا گه جبرئیل
می نه بینی کن ببالا منظرت — ایستاده بر سر تو جبرئیل
بر سرت تابان چو بدر کاملی — می ببیند مر ترا بر صف رسول
چیست نامت باز گو شو مطیع — گفت نامم پیش حق عبد العزیز
حق آنکه داد تت این پیغمبری — کو کک دو ماهه همچون ماه بود
تا دماغ طفل و ما در بو کشید — هر دو میگفتند کز حوف سقوط
جامد و نامیش صد مروق — آنکسی را که معرف حق بود

ربودن عقاب موزه رسول علیه السلام را و بردن هوا و نگون کردن و از موزه مار سیاه افتادن

دست در راست ندان آب برد — هر دو پاشست و موزه گم کرد
موزه را بر بود از دستش عقاب — موزه را اندر هوا فرداد چو باد
زان عنایت شد عقابش تنگ جو — پس عقاب آن موزه را آورد باز
من ز ادب دارم شکسته شاخی — وای کو کشاخ پانی میخفد
این جفا دیدیم و بود آن خود وفا — موزه بر بودی و من در هم شدم
دل دران لحظه نخود مشغول بود — گفت دور از تو که غفلت از تو دور
نیست اندر عکس تست ای مصطفی — عکس نورانی همه روشن بود
عکس یکپاره همه کور ست بود — عکس هر کس را بدان ای جان من

وجه عبرت گرفتن از یکحکایت و معنی آن مع الخبر سرا

چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان — دیگران کرد ند در راز بیم آن
خنده نگذارد ز دکر دد منشی — کو بداز خاری چرا افتم بنعم
تو یقین دان که خرید ست از بلا — ما التصوف قال صدان الفرج
در ربود آن موزه را ای نیکجو — تا رها ند پاش را از زخم ما
ان انی السرحان اردی شاکم — لیک هر چه آفت شد عکس من مشو

کودکی دو ماهه زرا در کنار
کیست افکند این شهادت را بگوش
در بیان ما جبرئیلم من رسیل
مر مرا کشته بصد گونه دلیل
بر علوم میرساند زین سفول
عبد عزی پیش این بگشت حبر
درس بالغ گفته چون اصحاب صیر
جان سپردن به برین بوی خوط
جامد و نامیش صد صدق بود
مرغ و ماهی هر دو را حارس شود
مصطفی بشنید از بوی علا
موزه را بربود دست موزه ربا
پس نگون کرد و ز آن مار سیاه فتاد
گفت هین بستان در بوی نماز
بهر درست کش هوا قوی دم
تو غم ربودی و من در غم شدم
دیدم آن غیب را هم عکس تست
عکس ظلمانی همه کلخن بود
پهلوی جنسی که منجو ناهی نشین
تا شوی راضی تو در حکم خدا
تو چو کل خندان که سرود و زمان
خنده را من خود ز خار آورده ام
فی الفوا و عند اتیان الترح
ای خنک عقلی که باشد فی ثبات
زانکه گریانه شد آید باز نو

گر بلا آید ترا نامد مبر — در زیان بینی تو هم آن را مخر — کان بلا دفع بلاهای بزرگ — وان زیان منع زیانهای سترگ

راحت جان آمد ای جان آن مال — مال چون جمع آمد ای جان آن وبال — گفت موسی را یکی مرد جوان — که بیا موزم زبان جانوران

تا بود کز پاک حیوانات دود — عبرتی حاصل کنم در دین خود

چون زبانهای نی آدم بهم — در پی آست دهان دوزند — بوکه حیوانات را اورد و گر — باشد از تدبیر بهکامم گذر

گفت موسی را رب اکنون چنین — کاین خطر دارد بسی در پیش وپس — عبرت و بیداری از بزدان طلب — تر کتاب و از مقال و حرف و لب

گر مترکردد بسی از منع مرد — گفت ای موسی چو نر تو بتاب — هر که چیزی یافت از تو چیز یافت

مر مرا محروم کردن را بهانه داد — لایق لطفت نباشد ای جواد — این زمان قایم مقام حق قولی — پاس ما شد کر مرا مانع شوی

گفت موسی یا رب اکنون رحیم — سخره کردستش مکر دیو رجیم — کر بیاموزم زبانکارستش بود — ور بیاموزم دلش بد میشود

گفت ای موسی بیاموزش که ما — رد نکردیم از کرم هر کرد دعا — گفت یا رب او پشیمانی خورد — دست خاید جامه ها را بردرد

نیست قدرت هر کسی را سازوار — عجز نبود سرمایه هر بیهنر کار — فقر زین رو فخر آمد جاودان — که بقوتی ماند و ستش جاودان

فقر زین رو فخر آمد جاودان — زان خداوندان غنی مردود شد — که بقوتی ماند و ستش جاودان — کر رفقدرت صبر ها مردود شد

آدمی را عجز و فقر آمد امان — از بلای نفس پر حرص و عیان — آن غم آمد آرزو های فضول — که بدان خو کرده ست آن صید غلول

آرزوی کل بود کل خوار را — کاشکر کوارد آن بیمار را — بعد ازان وحی آمد از حضرت کزو — هر چه میکوید بلطف خود شنو

وحی آمدن از جهت موسی علیه السلام که بیاموزش چیزیرا که استاد عامیکند

گفت یزدان کر بده بایست او — ور نه میکرد و بنا خواه این فلک — کردش اورا زجر دنی عقاب — اختیار آمد عبادت را بهاک

جمله عالم خود مسیح آمد شود — نیست زان تسبیح جبری سود من — نیغ در دستش ز ابجز بش کمین — تا که غازی کردد او با ابلیس

از انکه کر نباشد عالم را ختیار — نیم نمرود عمل شد نیم ما — مومنان کان عسل شد نمرود را — کافران خود کان زهر آمد مرا

از انکه مومن خود کزیده بنات — تا چو حلی کشت رنیق او حیات — باز کافر خود شمرد بت را صنم — هم زقوتش زهر شد در وی پدید

از الهام خدا عین الحیات — اهل تسویل هوا سم الممات — در جهان این مدح و شا باش نیست — اختیار است و خطا و کژتنی

جمله زندان چو که در زندان رود — متقی و نا پرهیز خوان شود — بین که تا سرمایه نستاند اجل — عین کم تا سرمایه نستاند عمل

قدرت سرمایه سود است این — وقت قدرت را نکهدار و بین — چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل — در کف درکش عنان اختیار

باز موسی را دو پند او در اکمل — که مرادت زود خواهد کرد حیم — آدمی بر خاک کر تمنا سوار — زیبد او ستن برای کر و بس

بین بر و در سر خود کم طلب — کاین مرادات آنکند در عاقبت — ترک این سود ا بکن در خود نکر — نطق مرغ خاکی کاهل پرست

کفت موسی بین تو دانی در نفس — کفت یارب نطق سنک کوهر دست — نطق این مرغ و شود بر تو پدید

بعد او ان آن برای امتحان — بهر او کفت خسیس و مرغ ات — ایستاد او منتظر بر آستان

قانع شدن آن مرد کز زبان مرغ خاکی و سنک واجب آمد کردن موسی علیه السلام اورا

کل — انوار عمل — صد ید — آب زر و کند بید

شا باش و زهی — بهر او کفت خسیس و مرغ ات

خادمه سفره همیشه مانده دعاگو
پاره نان بیات آثار زاد
در بود آنرا خروسی چون کبود
گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رود

دانه گندم تو دانی خورد و من
عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب
تو توانی خورد و من فی ای هزار

این لب نانی که قسم ماست آن
جواب خروس سگ را
میر نانی یافت در را از سگان

پس خروس گفت تن نان غم مخور
که عوض بدهد خدا رزین بدر
اهب ایجا خواجه سقط خواهد شدن
روز فردا سیر خورد کم کن حزن

مر سگانرا عید باشد درک اهب
روزی وافر بود بی جهد و کسب
اهب رانفروخت چون بشنید مرد
پیش سگ شد آنخروس سگ دوغ

روز دیگر همچنان نانی بیارود
آن خروس و سگ بر و لب گشود
گاه یخروس عشوه ده چندین دروغ
ظالمی و کاذبی و بیفروغ

اهب انفروخت حیث دارد زیان
کو را خر کوی محرومی ز راست
گفت او را آنخروس با خبر
که سقط شد اهب او جای دگر

رود بهتر را فروشید آن حریص
آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا آنش کرد و سقط
مر سگانرا باشد این نعمت فقط

تا بکی گوئی دروغ ای بیفروغ
یافت از غم در زیان اندم مخمص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس
ای امیر کاذبان با طبل و کوس

چون غلام او مبید نا نها
دوغی ای ناهل دوغی دوغ دوغ
گفت او بفروخت استر را شتاب
لیک فردایش غلام آید بصاب

سگ ها میکرد و شادیها که من
برسگ و خواهنده ریزند فرقها
این شنیدند آن غلامش فروخت
رست از خسران و رخ ما بر فروخت

روز دیگر آنسگ محروم گفت
رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم
دیدهٔ سوء القضا را دوختم

چند چندآخر دروغ و مکر تو
مجمل شدن خروس پیش سگ بدروغ سه و عده
گای خروس ثار خاکو طاق و جفت

ماخروسان چون مؤذن راستگو
خود نیفتد جز دروغ از دیگران
گفت حاشا از من و از جنس من
که بگردیم از دروغی ممتهن

پاسبان آفتابند اولیا
هم رقیب آفتاب و وقت جو
پاسبان آفتابیم از درون
گر کنی بالای ما طشتی نگون

گر بنا هنگام سهو از ما رود
در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما حق پی باک نماز
داد بد یه آدمی را در جهاز

آنکه معصوم آمد و پاک از غلط
در ادان آن مقبل ما میشود
گفت نا هنگام حی علی الفلاح
خون ما رهیکند خوار و مباح

او گر بزاید مالش را او لیاک
او خروس و حی جان آمد فقط
آن غلامش مرد و پیش مشتری
شد زیان مشتری آن بیمری

پیش شاهان در سیاست مسکری
خون خود را ریخت اندر پای نیک
گیک زیان دفع ریا نها میشدی
جسم و مال ماست جانها را فدی

لیک فردا خواهد او مردن لقا
میدهی تو مال و سر را مفخری
اعجمی چون کشتهٔ اند قضا
میکریزانی ز دو او در مال و را

صاحب خانه بخواهد مرد و رفت
خبر دادن خروس از مرگ خواجه
کاو خواهد کشت وارث در حزن

کاو قربانی و نانهای تنک
روز فردا نک رسید و لوت ز
پاره های نان و لالنگ و طعام
در میان کوی باید خاص و عام

از زیان مال و در دان آگهیت
برسگان و سایلان ریزد سبک
مرگ اسب و استر و مرگ غلام
بد قضا کردان این مغرور خام

تا بقای خود نیابد سالکی
مال افزون کرد و خون خویش بخت
این ریا ضعفهای درویشان چراست
کان بلا برتن بقای جانهاست

چون کند تن را سقیم و بالکی
دست کی جنبد بایثار و عمل
تا نه بلبد داده را جایش بدل

بیات
شب مانده

حبوب
جمع حب بمعنی دانه

سقط
از پای در افتادن و کنایه از مردنست در حیوانات

مخمص
خلاصی

مصاب
در اینجا بمعنی حال و متاع مقصود است

ممتهن
خوار و بیمقدار

جهاز
کشتی و در اینجا اشاره بکشتی نوح است

اعجمی
کج زبان است

حنین
ناله و فریاد است

لالنگ
طعمه که گدایان از دهاتی با خود میبرند

ایثار
بخشش

آنکه بدو بی امیدی امید ورست — آن خدایست آن خدایست آن خدا — باولی حق که خوی حق گرفت — نور گشت و تابش مطلق گرفت

گو غنی است و جزو او جمله فقیر — کی فقیری بیعوض گوید لگیر — تا نبیند کو دگی کو سبب هست — او پیاز کهنه را ندهد بدست

اینهمه باز ار بهر این غرض — بر دکانها شته بهر این عوض — صد متاع خوب عرضه میکنند — واندرون دل عوضها می تنند

یک سلامی نشنوی ای مرد دین — که نگیرد آخرت آن آستین — بی طمع نشنیده ام از خاص و عام — من سلامی ای برادر والسلام

جز سلام حق تو بهر آن مجو — خانه خانه جا بجا و کو بکو — از دهان آدمی خوش مشام — هم پیام حق شنیدم هم سلام

وین سلام باقیان بر روی آن — من همی نوشم بدل خوشتر ز جان — زان سلام او سلام حق شده است — کاتش اندر دود و مان خود زده است

مرده بد از خود شده زنده بر آن — زان بود اسرار حقش در دو لب — مردن تن در ریاضت کی بود — رنج این تن رنج را پاینده کیست

گوش نهاده بدان مرد خلیف — دو دین آن مرد سوی موسی بر نهاد — چون خبر مرگ خود بشنید — میشنود او از خروش اینحدیث

چون شنید اینها دوان شد تیز و لفت — بر در موسی کلیم الله رفت — رو همی مالید بر خاک آن زمیم — که مرا فریاد رس زین ای کلیم

گفت رو بفروش خود را او بدو — چونکه استا کشته بر جمله رچه — بر مسلمانان زیان انداز تو — کیسه و همیانها را کن رها

من درون خشت دیدم این قضا — که در آینه عیان شد مر ترا — عاقل اول بیند آخر ز اول — اندر آخر بیند از اول مقل

بازاری کرد و کای نیکو خصال — مر مرا در سر مزن در روم ما — از من آن آمد که بودم ناسزا — نا سزایم را تو ده حسن الجزا

گفت بتری جست از شت ای پسر — ملت سنت کاید او در پس کر — لیک در خواهم ز نیکو داوری — تا که ایمان از زبان ناخود بری

چونکه ایمان برده باشی زنده — چونکه با ایمان روی پاینده — هم درآمدم حال بر خواجه بگشت — تا دلش شوریده و آورد دشت

شورش مرگست نه هیضه طعام — قی چه سودت دارد ای بدبخت خام — چارکس بر دند تا سوی دمان — ساق میمالید او بر پشت ساق

پند موسی نشنوی شوخی کنی — خویشتن بر تیغ پولادی زنی — شرم باید تیغ را از جان تو — آن بدست این ای برادر آن تو

موسی آمد در مناجات آن سحر — دعا کردن موسی علیه السلام جهة سلامتی ایمان آن شخص — کای ایمان از دستان میر

پادشاهی کن بر و بخشا که او — سهو کرد و خیره رونی و علو — نقشش این علم فی در خورد تست — دفع بنداری قوام اوست

دست را برا ژدها آنکس زند — که عصا را دستش اژدرها کند — سر غیب آنرا سزد آموختن — که ز گفتن لب تواند دوختن

در خور دریا نشد جز مرغ آب — فهم کن والله اعلم بالصواب — او بدریا رفت و مرغابی نبود — کشت غرقه دست کریش او ربود

کرد اجابت آن دعا را کردگار — اجابت کردن حق تعالی دعای موسی ع را — رحم فرمودش بعجز و ابتهال

گفت بخشیدم باو ایمان نعم — در تو خواهی این زمان زنده کنم — بلکه جمله مردگان خاک را — زنده سازیم این زمان هم تو بها

گفت موسی ای جهان مردان ازست — آن جهان انگیز کاکنجا روشنست — این فنا جا چون جهان جان بود — باز گشت عاریت پس سود چیست

رحمتی افشان بر ایشان هم کنون — در نهانخانه لدنیا محضرون — تا بدانی که زیان جسم و مال — سود جان باشد رهاند از ضلال

پس ریاضت رایجان شو مشتری — چون سپردی تن بخدمت جان بری — در ریاضت آمدت بی منتها — سر بشکرانه دهای کامیا

چون حقت داد این ریاضت را مکن — تو نکردی او ریاضت را مکن — تا نکردی خسته از نقص و ضرر

آن نبی هر سال را نیدی بسر — اینحکایت بشنو و وعظی بگیر — بیش ازینش مژده دادی عمر و بر

یا سته مه یا چاره کشتی تباه — حکایت آن زن که فرزندش نمیزیست بحق تعالی بنالید و جواب آمدن که این عوض ریاضت و بجای مجاهده تست — ناله کرد آن زن که افغان ای الله

نه مهم بار است و نه ما هم فرح — نعم مژده تر دارد و نس فرح — اینحکایت آن زن از زرد و بد

بیست فرزندش چنین درگور خاک — پیش مردان خدا کردی نفیر — با یکی سبزی خوشی بی فضلتی

باغ گفتم نعمت بی کیف را — آتشی در جان او افتاد و گفت — تا بشی بنمود او را جنتی

مثل بنمود آن مثال آن بود — کاصل نعمتهاست مجموع ما عدا — ورنه لا عین رأت چه جای ما

دید در قصری بشسته نام خویش — تا بر د بوی آنکه او حیران بود — حاصل آن زن دید آز هست شد

خدمت بسیار یا بیت کرد — آن خود و انست آن محبوب کیست — بعد از آن گفتند کاین نعمت ورا ست

گفت یارب تا بصد سال و فزون — مر ترا تا بر جوزی زین جاشخ زد — چون تو کاهل بودی اندر التجا

گفت از من کم شد از تو کم نشد — اینچنینم ده بریز از من تو خون — اندران باغ او چو آمد پیش پیش

مغز هر مسوی بهشت از پوستش — بی دو چشم غیب کس مردم ندید — تو نکردی قصد و آنسی دید

در جوانی حمزه عم مصطفی — پوست تن بر دان و مغز آن دو تش — مغز نغزی دارد و آخر آدمی

در آمدن حمزه رضی الله عنه در حرب زره

اندر آخر حمزه چون وصف سد — بی زره مه هست در غزو احد — سینه باز و تن برهنه پیش پیش

خلق پرسیدند کا یعم رسول — ای هزبر صف شکن شاه فحول — فی کلا لمقوا یا بدیکم الی

پس چرا تو خویش را در تهلکه — می در اندازی چنین در معرکه — چون جوان بودی و وقت بخت و ناز

چون شدی پیر و ضعیف و منحنی — پرد های لاابالی میزنی — لاابالی وار با تیغ و سنان

تیغ مرمت می مدار و پیر را — کی بود تمییز تیغ و تیر را — کی وا باشد که شیری همچو تو

جواب حمزه رضی الله عنه

زین نسق غمخوار کان نجیب — مرگ میدیدم وداع آخیان — سوی مردن کس بغبت کی رود

گفت حمزه چونکه بودم من جوان — نیستم این شهر فانی را زبون — از برون حمله لشکر کاهشا

لبیک از نور محمد من کنون — سکر اگر که کرد و بیدارم ز خواب — انکه مردن پیش چشمش تهلکه است

خیمه در خیمه طناب اندر طناب — سار عوا آید مرا و را در خطاب — الحذر ای مرگ بنیان از عوا

وانکه مردن پیش او شد فتح باب — البلا ای قهر ایشان از عوا — هر که یوسف دید جان کرد فدا

الصلا ای لطف بنیان از عوا — آینه صافی یقین همرنگ دوست — پیش ترک آینه را خوش رنگ است

مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست

بیت ۱ نفیر — فریاد و ناله

بیت ۲ مذیر — بیم دهنده

بیت ۳ ضلت — بخل و امساک

بیت ۴ غزو — و غزا بمعنی جنگ است

بیت ۵ هزبر — شیر است و بمعنی فحول — جمع فحل بمعنی شیر است

بیت ۶ عمر — جمع عورت

بیت ۷ زبون — مغلوب و خوار

بیت ۸ وارعوا — یعنی زره بپوشید

ای که میترسی ز مرگ اندر فرار — آن ز خود ترسانی ای جان هوشدار — زشت روی هست نی رخسار تو — جان تو همچون درخت و مرگ بار

از تو هست است ار گویی است ار بدا — ناخوش و خوش هم ضمیرت از خود است — در حریر و قز دری خود زشته

لیک بنود فعل هیچ رنگ جزا — هیچ خدمت نیست هم رنگ عطا — مزد مزدوران نماند بکار — کان عرض دین جوهرست و پایدار

آنچه سختی و رنج راست و عرق — وین همه سیم هست در زیر طبق — کرده مظلومست دعاد مخلق

تو همی گوئی که من آزاده ام — بر کسی من تهمتی ننهاده ام — تو گناهی کرده شکلی دگر — دانه کشتی دانه کی ماند بزیر

او ز ناکرده جزا صد چوب بود — گو بیا و من کی زدم کس را بعود — نی جزای آن زنا بود این بلا — چوب کی ماند ز نار ادر خلا

مار کی ماند عصارا ای کلیم — درد کی ماند دوارا ای حکیم — تو بجای آن عصا آب منی — چون بفکندی شد آن شخص سنی

یار شد یا مار شد آن آب تو — زان عصا چونست این عجاب تو — هیچ ماند آب آن فرزند را — هیچ ماندی شکر مر قند را

چون سجودی یار کوی مرد گشت — شد در آن عالم سجود او بهشت — چونکه پر میدارد او هاش حق — مرغ جنت ساختش رب الخلق

حمد و تسبیحت نماند مرغ را — گرچه نطفه مرغ ماهست و هوا — چون ز هستت رفت اشارو رکاب — کشت هندست آنطرف نخل و رطب

آب صبرت آب جوی خلد شد — جوی شیر خلد مهر تست و وداد — ذوق طاعت کشت جوی انگبین — مستی و شوق تو جوی خمر عین

این سببها آن اثر ها را نماند — کس نداند جوش حاجی ادشاند — این سببها چون بفرمان تو بود — چاره چو هم مر ترا قرآن بود

هر طرف خواهی روانش میکنی — آن صفت چون در چنانش میکنی — چون منی تو که در فرمان تست — نسل تو در امر تو آیند چست

سید دو در امر تو فرزند تو — که منم جزوت که کردیش کرد — انصفت در امر تو بود اینچنان — هم در امر تست این جوها روان

آمد ختان مر ترا فرمان برند — کاندر ختان ز صفاتت بارند — چون بامر تست اینجا این صفات — پس در امر تست آنجا آن جزات

چون ز دستت زخم مظلوم رست — آمد ختی کشت ازان زقوم رست — چون ز خشم آتش تو در لهاند — مایهٔ نار جهنم آمدی

آتشست اینجا چو عالم سوز بود — آنچه از وی زاد مرد افروز بود — آتش تو قصد مردم میکند — مار کژدم زاد بر مردم زند

آن سخنهای چو مار و کژدمست — مار و کژدم کشت و میگیرد دمست — اولیا را داد هستی در انتظار — انتظار رستخیز تست کشت ما

وعدهٔ فردا و پس فردای تو — انتظار حشرت آمد وای تو — منتظر مانی در آن روز دراز — در حساب آفتاب جان گداز

کاسمان را منتظر میداشتی — تخم فردا ره روم میکاشتی — چشم تو تخم سعیر و دوخ است — هین بکش این دوزخت کاکنون نخست

کشتن این مار نبود جز بنور — نور کف اطفا نار ما نحن النشور — آتشت زنده است در حکمت راست

آن تکلف باشد و روپوش هین — نار اگر کشد بغیر نور دین — کآتش پنهان نشود و یکرو زکاش

نور آبی دان و هم بر آب چش — چون که داری آب از آتش مترس — می بروید نسل فرزندان او

سوی آن مرغابیان رو در چمن — تا ترا در آب حیوانی کشند — لیک ضد اند و آب در وغند

هر یکی بر اصل خود رانند ما — احتیاطی کن بهم مانند ما — همچنانکه وسوسه وحی است — هر دو معقولند لیکن فرق هست

هر دو دلالان بازار ضمیر — رخنها را میستانند ای امیر — کر تو صراف دلی فکرت شناس — فرق کن هر دو بگفتار چون نحاس

ور ندانی این دو فکرت از کجاست — لاجلا به کوی و مشتاب و مران — تا نماند در تفکر جان تو — عجز ناید در تو بر جولان تو

آن یکی یاری پیمبر را بگفت — حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شرا — که منم در بیعها با غبن جفت

مکر هر کس کو فروشد یا خرد — همچو سحر است در ایام پدید — گفت در بیعی ترسی از غرور — شرط کن سه روز خود را اختیار

که تمانی هست انگیزد از آن لعنت — هست تعجیل شیطان العین — پیش تک چون لقمه نان گفتنی — بوکند وانرا خورد آنی مفتنی

او به بینی بوکند ما باخرد — هم بجنبش بعقل منتقد — با تمانی نکشت موجود از نحد — تا بشش روز این بمن رد جمله

ور نه قادر بود کز کن فیکون — صد زمین و چرخ آورد بیرون — آدمی را اندک اندک آن بیاموزد — تا چل سالش کند مرد تمام

گر چه قادر بود کاندر یک نفس — از عدم پر آن کند پنجاه کس — بود عیسی را دمی گر کرد دعا — بی توقف بر جهاند مردها

خالق عیسی نه بتواند که او — بی توقف مردم آرد تو بتو — این تمانی از پی تعلیم تست — که طلب آهسته باید بی سکست

چونکه کوچک که دایم میپرود — نی نخسپد کرد نه نکند مشود — زین تمانی زاید اقبال و سرور — این تمانی بیضه دولت چو طیور

باش تا اعضای تو چون بیضه ها — مرغ جانها اندر آنها — بیضه ها را چه ماند در شبه — بیضه گنجشک را دور ستاره

دانی ای عاقل که ما بین چون شتن — در نوشتن لیک اندر نقطه بین — دانه آبی بداند سلیب نیز — گر چه ماند فرقها دان ای عزیز

بر کها همرنگ یا شد در نظر — میوها هر یک بود نوعی دگر — برگهای جسمها مانند انا — لیک هر جائی بر بعی زنده نما

خلق در بازار یکسان میروند — آن یکی بر ذوق و دیگر در هنر — همچنان در مرگ یکسان میروند — نیم در خسران و نیمی خسرویم

امیخن پایان ندارد با مکر — وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی — از بلال و از هلال و کار او

چون بلال از ضعف شد همچون هلال — رنگ مرگ آمد بر روی بلال — جفت او دیدش بگفتا وا حرب — پس بلالش گفت نی نی وا طرب

تا کنون اندر حرب بودم مرد زست — توچه دانی مرگ چه عیش است و چیست — این همی گفت و خوش و خوش جان بداد — زرگس و گلبرگ و لاله می شگفت

تاب رد و چشم پر انوار او — می کواهی داد بر گفتار او — هر سیه دل می سیه دیدی ورا — مردم دیده سیه آمد چرا

مردم نادیده باشد رو سیاه — مردم دیده بود مرآت الله — خود که بیند مردم دیده سیاه — در جهان جز مردم دیده فرا

چون بغیر مردم دیده نبیند — پس بغیر او که در رنگش رسید — پس چرا و حمله مقلد آمدند — در صفات مردم دیده بلند

گفت حقش الفراق ای خوش خصال — گفت نی نی الوصالست الوصال — گفت جفت مشت غربی میروی — از تبار و خویش غایب میشوی

میرسد خوش از غریبی در وطن — گفت ای جان دلم واحسرتا — گفت نی نی جان من وا دولتا

گفت آن رویت کجا بینیم ما — گفت اندر خلوت خاص خدا — حلقهٔ خاصش تو پیوسته اید — گفت نظر بالا کنی نی سوی پست

اندر آن حلقه زرب العالمین — نور یابد چون در حلقه نگین — گفت ویران کشت اینجا نه دریغ — گفت اندر نگر منگر بیع

کرد ویران تا کند معمور تر — حکمت ویران شدن این بدان بسبب مرگ — قوم احبه بود و خانه مخصه

نحاس ۱ دلال و برده فروش

خلابه ۲ خدعه و فریب — غبن ۳ زیان و نقصان

غرار ۴ فریب خوردن — اقتنا ۵ خرید و چیدن

منتقد ۶ آزموده شده

سکست ۷ گسستن و قطع کردن — طیور ۸ جمع طیر پرنده

آبی ۹ رست رابع ۱۰ چرانه

مرآت ۱۱ آینه

بیع ۱۲ ابر

من چو آدم بودم اول صبر کرب — شاه گشتم قصر باید بهر شاه
پر شد اکنون نسل جانم شرق تا غرب — من کیا بودم درانیجا غ چو چاه
قصرها خود مر شهان را مأنس است — چون شهان فرسند اندر لاکها
مرده را خانه و مکان گوری بس است — اینجا را تنگ آمد آنجهان
مرده کار اینجهان بنشود و فرد — چون دو تا شد هر که روزی مؤنث است
ور زمان خواب چون آزاد شد — گر نبودی تنگ این اعضا چه بود
این زمین و آسمان بس فراخ — روح از ظلم طبیعت مازبست
سخت تنگ آمد بمکان مناخ — چشم بنداد فراخ و تنگ تنگ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخ است و بمعنی تنگ که تشبیه خواب را بموت که خلاص از تنگی است

همچو گرما به که تقیده بود — خنده او کریه فخرش جمله تنگ
گرچه گرما به عریض است و طویل — تنگ آئی جانت بگندیده شود
تا برون نائی نه بگشاید دلت — زان بتنش تنگ آید جان تو کل
آن فراخی بیابان تنگ گشت — در بیابان فراخی میروی
او ندانسته که تو همچون ظالمان — که در آن صحرا چو لاله سر شکفت
اولیا را خواب فلکست ابطلان — که ز نادانی جانت از تنت برست
خانهٔ تنگ و درون چیکلوک — ور عدم در میرود و باب نه
گر بنا شد در وزه بر مادرم — نه مهه کشته شده بقلان مهم
تا چو دان بره در صحرای سبز — میکند زه تا بره زه میش
حامله کریان زره کاین المناص — بر چنین آشکستن زندان بود
هر یکی از درد و غیری غافل اند — از حماد و از بهیمه در نبات
آنچه صاحبدل بداند حال تو — کی به بینی در خود ای از خود خجل
غفلت از تن بود چون تن روح شد — فی شب و فی سایه ماندی لوک
هر کجا سایه ست و شب با سایه — از زمین باشد نه از خورشید و مه
دود و پیوسته هم از هیزم بود — عقل باشد در اصابتها فقط
هر کرا تن وکسل خود از تن است — روی زرد از جنبش صفرا بود
روسفید از قوت بلغم بود — لیک خرغلت نه بیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره شد — پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی بنا شد دین او — با عدو سی صدق و صعوت بر تبق
بلکه بیرون از افق در چرخ ها — می فتد از هر طرف بر پای او

پر شد اکنون نسل جانم شرق تا غرب — من کیا بودم درانیجا غ چو چاه
مرده را خانه و مکان گوری بس است — اینجا را تنگ آمد آنجهان
ظاهرش رفت و معنی تنگ تنگ — گر نبودی تنگ این اعضا چه بود
زامکان بنگر که چون جان شاد شد — روح از ظلم طبیعت مازبست
سخت تنگ آمد بمکان مناخ — چشم بنداد فراخ و تنگ تنگ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخ است و بمعنی تنگ که تشبیه خواب را بموت که خلاص از تنگی است

پس چه سود اندر فراخی مزبلت — یا که کفش تنگ پوشی ای غوی
بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت — هر که دید او مر تو را از دور گفت
از برون در کالبد جان در فغان — خواب تو آن کفش بیرون کرد و رست
همچو آن اصحاب کهف اندر جهان — خواب می بینند و آنجا خوابی نی
کرده ویران تا کند قصر ملوک — چیکلوکم چون چنین اندر رحم
من درین زندان میان آزرم — مادر طبعم زر دو مرکت خویش
هین رحم بگشا که گشتم آن بره — در وزه کز رنج بستن شود
وان چنین خندان که پیش اجلان — هر چه زیر چرخ هستند امهات
جز کسانی که بنیه و عاقل اند — آنچه کوسه داند از خانه کسان
تو ز حال خود ندانی ای عمو — آنچه بیند در جنین اهل دل
بیند آن اسرار را بی هیچ بند — چون ز من برخواست از چه فلک

بیان آنکه هر چه غفلت و کاهلی و تاریکی ست همه از تن است

کی ز اشتهای مستفرغ بود — وهم افتد در خطا و در غلط
جان ز غفلت جمله در پستیست — روی سرخ از کثرت خونها بود
باشد از سودا که روی او سیاه — در حقیقت خالق آثار اوست
از طبیب علت او را چاره جست — چون دوم بار آدمی را وا برزاد
علت اخری ندارد کین او — میپرد چون آفتاب اندر افق
همچنان باشد چو ارواح وثنی — بل عقول ما چو سایه ای عمو

کرب: اندوه
مأنس: محل انس
مناخ: فرود آمدن
تقیده: تابیده و کرم کیاخته و فرو
غوی: گمراه
چیکلوک: بروزن عنکبوت آدمی و حیوانات که دست و پای ایشان کج بوده باشد
نقلان: کبر: انتقال کردن بزرگ دوتی
بهیمه: چارپایان
بنیه: قوت
مهه: مرده و دا پرویش
بند: چاره
مستفرغ: تابیده و اوخ
اوهم: تیره کون
صعوت: پاکی

نقش صریح

تاسه در اینجا بمعنی بیقراری باشد

جزء یکه و تنها

حفاش موش کور

تشبیه کردن نقش مطلق که بی قید بود بقیاس

مجتهد هر که که باشد نقش شناس — اندران صورت نیابد نقش اندر صورتی
چون نیابد نقش اندر صورتی — وان قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فن — زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح دارا رصد متی زد بر تو و — نور خورا زقرص خورد و ست تنگ
زان بقرصی سالکی خورسند شد — منت دائم روز و شب او را قلت
دانکه اندر قرص دارد باش جا — وارهید او از فراق سنگ و آب
اینچنین کس صیقلش از افلاک بود — گر زند بر وی شعاعی جاودان
گر زند بر خاک دائم نور خور — مار را با او کجا همراهی است
لیک در که مارهای پر فسند — هم ز دریا تاسه شان سوگند
و اندرین یم ماهیها می کنند — تا شوی چون ماهیان دریم روان
ماهیان قعر دریای جلال — نخس آنجا رفت و نکو فال شد
زهرها آنجا رفت و شکر شد یقین — می نه بیند جز بشر چشم بشر
تا قیامت گر بگویم زین کلام — صد قیامت بگذرد این نا تمام
بر طولان این مکرر گر دست — خاک از آب مکرر زر شود
گر هزاران طالب اند و یک طلوب — مستمع خواهند اسرافیل خو
نخوتی دارند و کبری چون پیمان — از رسالتشان چکوبه جور نی
کی رسانند آن امانت را بتو — کامدند ایشان ز ایوان بلند
نی گدایانند کز هر خدمتی — صدقه سلطان نشان دیگر
اهب خود را ای رسول آسمان — اهبش اندر خندق آتش جهید
گرم کرد اندر فرس را انچنان — هیچو آتش خشک و تر را خو خته
گر پشیمانی بر و عیبی کند — چون به بیند کز می ما جب قدم
اهب و اندر بانک و بوی شیر را — گرچه حیوانست الا نادرا
بل عدو خویش را هر جا بود — خود بداند از نشان و از اثر
روز خفاشک نیارد بر پرید — شب برون آید چو زد ان جا رمید
از همه محروم تر خفاش بود — نی بغرزین تا ندش مهجور کرد

که عدو آفتاب فاش بود — نی تواند در مصافش نم خورد

شناختن هر حیوانی بوی عدو و خویش را و حذر کردن و بطالت و خسارت آنکس که عدو کسی بود که از و حذر کردن و گریختن ممکن نباشد

اگه آن خورشید از احسان وجود — بر ندارد از قهرش آرد پود — آفتابی که بکرد اندقفاش — ارز برای غصه و قهر خفاش

غایت لطف و کمال او بود — ورنه خفاشش کجا مانع شود — دشمن ار کیری بجد خویش گیر — تا بود ممکن که کردانی اسیر

قطره با قلزم چو ستیزه کند — ابله است اویش خود برمیکند — حیلت او از سیالش نکذرد — چنبرهٔ حجرهٔ قمر چون بر درد

با عدو آفتاب این بد عتاب — ای عدو آفتاب آفتاب — ای عدو آفتابی کز فرش — می بلرزد آفتاب از اخترش

تو عدوی او نهٔ خصم خودی — چه غم آتش اگه تو هیزم شدی — ای عجب از سوزشت او کم شود — یا ز زرد و غصه ات درهم شود

رحمتش نی رحمت آدم بود — که مزاج رحم آدم غم بود — رحمت مخلوق باشد غصه ناک — رحمت حق از غم و غصه است پاک

رحمت بیچون چنین دان ای پسر — نا بداند هم از وی جز اثر — ظاهر است آثار میوه رحمتش — لیک که داند جز او ماهیتش

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و دانستن ماهیت آن چیز بتحقیق

هیچ ماهیات اوصاف کمال — کس نداند جز بآثار و مثال

طفل ماهیت نداند طمث را — جز که گوئی هست چون حلوا مرا

طفل را بنمود زن طمثی بخبر — مثل ماهیات حلوا ای مطاع

لیک بنسبت کرد از روی خوشی — کز نداند ماهیت را همچنان حال

پس اگر کوئی بدانم دور نیست — از رسول حق و نور روح را

گر بکوئی چون ندانم کان قمر — وان امامان جمله در محراب ها

نام او خواندند در قرآن صریح — گرچه ماهیت نشد از نوح کشف

در بکوئی من چه دانم نوح را — پشه کی داند سر اسرافیل را

همچنین هم راهست از روی آن — حالت عاریه بود مطلق مکو

زانکه ماهیات وستران — دور تر از وهم و استبصار کو

چونکه او مخفی تر از محرومان — بی زتاویلی محالی کم شنو

قطب گوید مر ترا کای سست حال — نی که اول هم محالت مینمود

چون رهانیدت زده زندان کریم — فقر را بر خود مکن رنج و عنا

سهل کرش تا نگردد مشکلت — کاندکی با پایان ندارد جان من

نسبت ایثار با نفی از نخست — چون جهته شد مختلف نسبت دو تاست

ماریت از دیت از نسبت است — نفی و اثبات هر دو مثبت است

آن تو لخندی که بر دست تو بود — تو نیخندی که حق قوت نمود

زور آدم زاده را احدی بود — زین دو نسبت نفی و اثباتش مدد

جمع و تفریق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و خلاف جهت

مشت خاک است مشت لشکری شود — مشت مشت است لخندن ذات

طمث
جماع کردن

یعرفون الانبیا اضداد هم
لیک از رشک و حسد پنهان کنند
انبهم تحت قبابی کامنون
زین نسق بسیار آمد در خبر

مثل بالا یشتبه اولاد هم
خویشتن را بر ندانم میزنند
جز کریزد شان نداند از مئون

همچو فرزندان خود دانند شان
پس چو یعرف گفت چون جاهل کند
هم مشبت گیر این معنوح را

مسئلهٔ فنا و بقای درویش کامل

گفت قائل در جهان درویش نیست
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب
نیست باشد روشنی ندهد ترا
نیست باشد طعم حل چون می کشی
این قیاس ناقصان بر کار تست
بی ادب تر نیست کس در جهان
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری
مات زید زید اگر فاعل بود
فاعلی چه گو چنان مقهور شد
در بخارا بندهٔ صدر جهان

در ولی هست و نیست باشد در بیا
هست باشد ذات او تا او کرد
کرده باشد آفتاب او را فنا
هست آن واقعه فزون چون میکشی
جوش عشق است نه از ترک ادب
با ادب تر نیست زین در جهان
که بود دعوی عشقش بی کری
لیک فاعل نیست کو عامل بود

در ولی هست او را از روی بقا
در دو صد من شهد کی گوید عسل
پیش شیری آهوی بیهوش شد
نبض عاشق بی ادب بر میجهد
هم بنسبت دان و فاق این و آن
چون بیابد نکری دعوی کجا
او ز روی لفظ نحوی فاعل است

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا اگریخته بیامد
جان باز عشقش گریان گرفت که کار جان بر جانان مهل باشد

که خراسان که قهستان کاوه ست
صبر کی داند خلاعت را شناخت
آتشی خاکستری گردد بها
همچو تیر انداز بشکسته کمان
تا قیامت یک بود از صد هزار
از فراق او بمیرد صد جهان
پیش از آن کو بجهد از تو تو بجه

از پس ده سال او از اشتیاق
از فراق این خاکها شور بود
باغ چون جنت شود دار الرضا
دوزخ از فرقت چنان سوزان شده ست
پس نشرح سوز او کم زن نفس
ز انچنان کشتی شاد بس کس شاد شد
همچو مریم کوی پیش از فوت ملک

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم
بوقت غسل و برهنگی و پناه گرفتن او بحق تعالی

آنچنان کز مشرق رو بد فتا
دست از حیرت بر دی چون نان
لرزه بر اعضای مریم او فتاد
همچو کل میشش بر و بد او ز گل

مسکران با صد دلیل و صد نشان
گفت لا یعرفهم غیری فذر
کر بدانی ندانی نوح را
کان بنسبت باشد ای جان معتبر
نیست گشته هست او در وصف هو
بر نهی سر به بسوزد ز ان سپر
چون در افکندی در آتش چل
هستیش را در هست او پوش شد
خویش را او کفته شه می نهد
این دو ضد با ادب با بی ادب
او دو دعوی پیش آن سلطان فناست
ور نه او مقتول و موشش قاتل است
فاعلیها جمله از وی دور شد
متهم شد کشت از صدرش نهان
کشت بی طاقت را یام فراق
آب زد و کنده و تیره شود
زرد و ریزان برگ او اندر حرض
بیدل از فرقت چنین لرزان شده ست
رب سلم رب سلم کوی و بس
آخر از وی هست و همچون باشد
نفس اکلا لعوذ باز حمن مکن
جان نفرانی دلربائی در خلا
چون مه و خورشید آن روح الامین
کو برهنه بود و تر سید از فضاح
چون خیالی کو برآرد سر ز دل

یعنی بدرستیکه انبیا و اولیا ز
فهای من در پرده ها پنهانند

حل
سه کله

یعنی پناه بخدای
از تو ۱۲

گشت مریم بخود و بیخویش او — گفت بجهم در پناه لطف هو — زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب — در هزیمت رخت بردن سوی غیب

چون چنان زاید ملکی بیقرار — جارنه ساخت زانحضرت قضا — تا بگاه مرگ حصنی باشدش — که پناید خصم را مقصدش

از پناه حق حصاری برنبید — تو مگو نزدیک آن در برگزید — چون بدید آن غمزهای عقل سوز — که ازو میشد جگرها تیر دوز

شاه و لشکر حلقه در گوشش همه — خردان عقل بیهوشش همه — صد هزاران شاه مملوکش بحق — صد هزاران مدرراداده بدق

زهره می مرزهره را تا دم زند — عقل کلشش چون بهند کم زند — من چه گویم چون مرا در دو خفتست — دلکهم را دو کوا او سوخته است

رود آن نارم و لیلم من برو — دور ازان شه باطل ما عبرو — خود نباشد آفتابی را دلیل — غیر نور آفتاب مستطیل

سایه کیهود تا دلیل او بود — این پیستش که دلیل او بود — این ضلالت در دلالت صفاتست — جمله ادراکات پس او سابقست

جمله ادراکات بر خرهای لنگ — اوسوار باد پایان چون خدنگ — گر گریزد کس نیابد گرد شه — ور گریزد او بگیرد پیش ره

جمله ادراکات را آرام نی — وقت میدانست وقت جام نی — آن یکی وهمی چو بادی میدرد — وان یکی چون تبع مقصد میبرد

چونکه ناپیدا شود حیران شوند — منتظر چشمی بهم یک چشم زد — تا که پیدا کرد و آن صید بیناک

چون بماند دیر کو بیدار ملال — صید بود آن خود عجب یا مید جنان — مصلحت آنست تا کیمیا عجبی — قوتی گیرند و زور ازدحتی

گر نبودی شب همه خلقان ز آز — خویشتن را سوخفتندی آجرز — از هوس وز حرص سود اندوختن — هر کسی دادی جان را سوختن

شب پدید آید چو گنج رحمتی — تا رهد از حرص خود کیمیا عجبی — چونکه قبضی آمدت ای اجرو — آن صلاح تست آیس دل مشو

زانکه در خرجی ازان بسط گشاد — خرج را خلی یابد زاعتداد — گرهمارا فصل تابستان بدی — سورش خورشید در بستان بدی

منبتش را سوختی از بیخ و بن — که دکر تازه بکشتی آن کهن — گر ترش رویست زان دمی مشو — صیف خندانست تا محرق مشو

چونکه قبض آمد تو در وی بسط بین — تازه باش و چین مکن بر جبین — کودکان خندان و دامانها پرش — غم بگیرد را باشد و شادی بشش

چشم کودک همچو خرد اجراست — عقل عاقل در حساب آخر است — او در آخر چرب می بیند علف — وین رقصاب آخرش بیند تلف

آن علف تلخ است کان قصاب داد — بهر لحم تا ترا زونی نهاد — روز حکمت خور علف کار اغنیا — بعوض داده است او ار محض عطا

فهم نان کردی ز حکمت ای فلان — چونکه حق گفتست کلوا من رزقه — رزق حکمت به بود در مرتبت — کان کلوگیرت نگردد عاقبت

این دهان بستی دهانی بازشد — کو خورندهٔ لقمهای راز شد — گر ز شیر دیو تن را دادیی — در فطام او بسی حلوا خوری

ترک جوشی کرده ام من خام خام — از حکیم غزنوی بشنو تمام — در الهی نامه گوید شرح این — آن حکیم غیب و فخر العارفین

غم خور و نان غم افزایان مجو — زانکه عاقل غم خورد کودک بگو — قند شادی میخوری از باغ غم — این فرح زخم است و آن غم مرهم است

غم چو بینی در کمینش بگذر — از سر بوزه نظر کن در مشو — عاشق از معدوم شیئی میخرد — عاقل انکو می خرد هستی همی

جبک میکردند حمالان پیر — تو کمش تا من کشم حملش چو شیر — زانکه در آن رنج میدیدند سود — حمل را هر یک ز دیگر میربود

مزد حق کو مزد آن همیانه کو — این دهد کنجیت مزدوان نکو — کنج زرّی که چو صبی زیرک — با تو باشد آن نماند مرد یک

یورتمه جای فرود آمدن

ورز قلعه وحصار

معفر زرد و خاکی

اهتزاز جنبیدن

آیس نومید

اعتداد فراهم آوردن

صیف تابستان

محرق سوزان

فطام شیر برگرفتن

ترک جوش رنوه تل و تپه

پریر پریروز

مرد یک مرد یک مال میراثی

وزن بیگانه

پیش پیش آن جنازه راست میدود ‌ مونس کور و غریبی میشود ‌ بهر روز مرگ اینم مرده باش ‌ تا شوی باعشق سرمد خواجه باش

صبر می‌بیند بر پرده اجتهاد ‌ روی چون گلنار و زلفین مراد ‌ غم چو آئینه است پیش محتشد ‌ کاندران صندل نمایند روی ضد

بعد ضد ریح آن ضد دگر ‌ رود و بد یعنی کشاد و کر و فر ‌ این دو وصف از پنجه دست آهنین ‌ بعد قبض مشت بسط آید یقین

پنجه را گر قبض باشد دائما ‌ یا همه بسط او بود چون مبتلا ‌ زین دو وصفش کی شکست فتح و ظلم ‌ چون بریغ این دو حال اورا مهم

گفتن روح القدس مریم را علیه السلام
که من رسول خلق مشفق و پنهان
از من مشو

چونکه مریم مضطرب شد گریان ‌ از لبش مشنید پیایی رسمک ‌ از وجودم میگریزی در عدم ‌ همچنانکه بر زمین بر ماهیان

بانگ بر وی زد نمود او رأی کرم ‌ کیسوره نقش من پیش است ‌ مر یا بنگر که نقشی مشکلم ‌ که این حضرتم از من مریم

از سر او از ان غرت سر کش ‌ هر کجا که میگریزی تا تو هست ‌ جز خیالی عارضی باطلی ‌ از چنین خوش مهربان دم در کش

این همی گفت و ذبالهٔ نور پاک ‌ که نگردد کم ز روزم هیچ شب ‌ من کمولا حول عمران زاده ام ‌ در عدم من شاهم و صاحب علم

خود نبد و بنگاه من در پیش است ‌ نور لا حولی که پیش از قول بود ‌ من زلا حول اینطرف افتاده ام ‌ هم بلالم هم حیال اندر دلم

چون خیالی در دولت امد شست ‌ تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ ‌ من نگارندهٔ پنا هم در سبق ‌ که بود چون صبح کاذب آفلی

من چو صبح صادقم از نور رب ‌ شادئی ها انام نهادی عمی ‌ تو بر یارو مدانی عشق با خبث ‌ من زلا حول اینطرف افتاده ام

مر مرا اصل و عذا لا حول بود ‌ همچنین لطفی که دارد یار ما ‌ تو کریزانی از وای بیوفا ‌ هم بلالم هم خیال اندر دلم

آن پناهم من که مخلصهات بود ‌ چونکه مادر دیم نخلش دار ماست ‌ چونکه بی عظیم آن زنجبار ماست ‌ که بود چون صبح کاذب آفلی

یار را اغیار پنداری همی ‌ همچنین نخلی که قد یار ماست ‌ یوسفم گرگ از توام ای پرستیز ‌ من زلا حول اینطرف افتاده ام

همچنین لطفی چو نیلی میرود ‌ چونکه فرعونیم برما خشمناک ‌ بر قرار اوست آسان کند ‌ تو مپندار که بجنبد این سپهر

تو نمی بینی که یار بروبا ‌ چونکه با او ضد شوی گردد چو با ‌ لحم او و شحم او در کشت ‌ که بجنبد این سپهر و این زمین

شمع مریم را اهل افروخته ‌ غرم کردن آن دو گیل از عشق که
رجوع کن بحکایت بحکایت

سخت بی صبر و در آتشدان تن ‌ پس بحکایت بگردانش بود ‌ پیش شیخی در بحکایت اندری ‌ تا بحکایت در بحکایت همگری

این بحکایت منبع دانش بود ‌ راه مذهب جز رود مشکلش ‌ ای خنک آنرا که رفت اینجا بسی ‌ وای آنکس را که پروی رفت

جز بحکایت در بحکایت همی دانش ‌ پاره پاره کرده بود ارکان او ‌ گفت برخیزم بحکایت وارم ‌ کاو فراکشتم دگر ره بگروم

فرقت صد جان در جان او ‌ پیش آن صد رنگ او پیش او ‌ کو یم افکندم بهشت جان خوش ‌ زنده کن یا سر بریدار اچ مپش

واردم آنجا بیفتم پیش او ‌ به که شاه زندگان جانی کر ‌ از تو مودم صد هزاران جان بپیش ‌ بی تو شیرین می نیلم کام خویش

گشته و مرده به بیشت ای قمر ‌ ابر کی یابد قوی تر از اثر ‌ البعی یا ارض وصی قد کفی ‌ اشربی انفس ورود قد صفا

عین لی یا نیستی لحن الشکور

خواجه باش
همه طارا کوبند
ای خوش حریفی که با او میتوان همراه بود
زنده کند و نفسی می کند تا مرده نشود
ای خوش آن کس که کند خدمت و یاری با او

عدت یا عیدی الینا مرحبا — نعم یا روحت یا ریح الصبا
دمبدم از سوز بریان میشوم — هر چه باد باد آنجا میروم
سکن یا بهت و شهر شامین — پرسیدن معشوقی از عاشق که از شهرها کدام بهتر است
گفت معشوقی بعاشق کای فتی — تو بغربت دیدهٔ بس شهرها
هر کجا باشد شه مار اساط — هست صحرا گر بود سقم الخیاط
با تو دوزخ جنت است ای جانفزا — با تو زندان گلشن بهت ای دلربا
هر کجا تو با منی من خوشدلم — در بود در قعر کوری منزلم
بس دراز است این سخن را مختصر — منع کردن دوستان او را از مرحبت بیجا را
گفت او را ناصحی کای بیخبر — عاقبت اندیش اگر داری هنر
چون بجا را میبری دیوانه‌ای — لایق زنجیر و زندان خانه‌ای
میکند او تیز از بهر تو کار — او سبک فحط است و تو آهن آر او
بر تو کرده کون موکل آدمی — عقل با بینی کز ایشان کم رهی
عشق پنهان کرده بود او را ز هم — آن موکل را نمیدید آن مدیر
خشم شاه عشق بر جانش گذشت — بر عوانی دید رویش زشت
هر که بینی در زیانی میرود — گر چه تنها با عوانی میرود
رنجتی بر سر به پیش شاه خال — تا امان دیدی رو و سیماک
غره مشو زین رو و این پرها — پر و بالی کو کشد سوی وبال
جهد کن پر را کل آلوده مکن — پر سبک دارد ره بالا کند
گفت ای ناصح خمش کن چند پند — جواب مرد عاشق عاذلان و نصیحت کنندگان را
پند کم ده زانکه بس سخت است بند — سخت‌تر شد بند من از پند تو
آن طرف که عشق می‌افروزد او — تو مکن تهدیدم از کشتن که من
عاشقان را هر زمانی مردنیست — او دو صد جان دارد از نو زادنیست
هر یکی جز راستا نامده بها — گر بریزد خون من آن دوست رو
از مود مرگ من در زید کیست — اقتلونی اقتلونی یا ثقات
یا منیر الحد یا روح البقا — لی حبیب حبه یشوی الحشا
پارسی گو کر چه تازی خوشتر است — عشق را خود صد زبان دیگر است

سوی آن صدری که میرستاد و مطلع — گفت ای یاران روان گشتم وداع
جان من غرم سجار اهیکند — گر چه دل چون سنگ خارا میکند
پیش عاشق این بود حب الوطن — گفت آن شهری که دروی دلبر است
جنت است آن گر چه باشد قعر چاه — بیتو شد رضوان و گل نار و جحیم
که مرا با تو سر و سودا بود — عاشق صد جهان شد اسکبار
همچو پروانه مسوزان خویش را — او همی جوید ترا با بیت چشم
سوی زندان میروی خویشتن فتاد — از چه بسته گشت بر تو پیش و پس
ورنه او در بند سک طبعی پر — زان عوانان نهان افغان من
پیش آن سلطان سلطانان رسد — زان ندیدی آن موکل را تو کور
چون کل آلوشد کر آنها کند — لیک کو شت کر شد و پند کمن
عشق را شناخت دانشمند تو — تشنه را رم بخون خویشتن
وان دو صد را میکند هر دم فدا — پای کوبان جان بر افشانم ز پا
ان فی قتلی حیاتا فی حیات — لو یشا یمشی علی عینی مشا
این زبانها جمله حیران مشیو — بس

یعنی
برگشتی ای مه من
من بسوی من روان
بر تو خوب میروم
ای باد صبا
ستم الخیاط
سوزاخ سوزن

بس کنم ولبر درآمد در خطاب — گوش شو والله اعلم بالصواب

گرچه آن عاشق بخار میرود — نی بدرس و نی بباحثه میرود

خامشند و نعرهٔ تکرار شان — میرود تا عرش و تخت یار شان

سلسلهٔ انیقوم جهد مشکبار — مسئله دور است اما دور یار

گردم خلع و مبارا میرود — بدمبین ذکر بخار آمیرود

در بخارا در هنرها بالغی — چون بخاری رو نهی نو فارغی

هر که در خلوت به بینش یافت راه — او ز دانشها نجوید دستگاه

دید بر دانش بود غالب فزا — زاین همی و نیا نجوید عابدا

روی نهادن آن عاشق بسوی بخارا

بازرد سوی حدیث آن جوان — دل طپان سوی بخارا کرم وار

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز — میفتاد از خنده او چون گلستان

آن بیابان پیش او چون گلستان — لیکن از من عقل و دین بربوده

ای بخارا عقل فزا بوده — در سواد غم بیاضی شد پدید

چون سواد آن بخارا بدید — از کلاب عشق او غافل بدند

بر سر و ریش کلابی میزدند — با شکر مقرون نه گر خود نی

توفسرده در خور هیدم نه — رخت عقلت با توهست و عاقلی

آمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تهدید کردن دوستان او را از پیداشدن

همچو آن مستی که پر در بر آمیز — هر که دید در بخارا گفت چیز

که تر امیجوید آن شه خشمگین — تا نکشد از جان تو ده ساله کین

شحنهٔ صدر جهان بودی مرا — معتمد بودی مهندس اوستاد

غدر کردی و ز جزا کی بگسلی — رسته بودی باز چون آویختی

ای که عقلت بر عطارد رو فتاد — عقل و عاقل را قضا احمق کند

هست صد چندین فسونهای قضا — گفت او ز اجاء القضا ضاق الفضا

گفت من مستسقیم آبم کشد — جواب عاشق عاذلان و تهدید کنند کانرا

هیچ مستسقی نه بگریزد ز آب — گر ز صد بارش کند مات و خراب

چون چنین گفتند او را دوستان — چونکه عاشق توبه کرد او اکنون ز ترس

نی بدرس و نی بباحثه میرود — عاشقا تر شد مدرس حسن دوست

میرود تا عرش و تخت یار شان — در ستان آشوب و چرخ دولهٔ

مسئله دور است اما دور یار — مسئله کیس از پرسد کس ترا

بد مبین ذکر بخارا میرود — ذکر هر چیزی دهد خاصیتی

چون بخاری رو نهی نو فارغی — آن بخاری غصه دانش مدار

او ز دانشها نجوید دستگاه — با جمال جان چو شد همکاسه

زاین همی و نیا نجوید عابدا — زانکه دنیا را همی بیند عین

روی نهادن آن عاشق بسوی بخارا

دل طپان سوی بخارا کرم وار — ریگ آمویش او همچون حریر

میفتاد از خنده او چون گلستان — در سمرقند است قند اما نمایش

لیکن از من عقل و دین بربوده — بد میجویم از انم چون بلال

در سواد غم بیاضی شد پدید — سا عتی افتاد و بیهوش و دراز

از کلاب عشق او غافل بدند — او گلستانی نهانی دیده بود

با شکر مقرون نه گر خود نی — رخت عقلت با توهست و عاقلی

درآمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تهدید کردن دوستان او را از پیداشدن

همچو آن مستی که پر در بر آمیز — هر که دید در بخارا گفت چیز

که تر امیجوید آن شه خشمگین — تا نکشد از جان تو ده ساله کین

شحنهٔ صدر جهان بودی مرا — معتمد بودی مهندس اوستاد

غدر کردی و ز جزا کی بگسلی — رسته بودی باز چون آویختی

ای که عقلت بر عطارد رو فتاد — عقل و عاقل را قضا احمق کند

هست صد چندین فسونهای قضا — گفت او ز اجاء القضا ضاق الفضا

گفت من مستسقیم آبم کشد — جواب عاشق عاذلان و تهدید کنند کانرا

هیچ مستسقی نه بگریزد ز آب — گر ز صد بارش کند مات و خراب

چونکه عاشق توبه کرد او اکنون ز ترس — گو چو عیاران کند بر دار درس

عاشقا تر شد مدرس حسن دوست — دفتر و درس بهشتیان بوی اوست

در ستان آشوب و چرخ دولهٔ — نی زیاد است و باب سلسله

مسئله کیس از پرسد کس ترا — گو بکنجد کنج حق در کیسها

ذکر هر چیزی دهد خاصیتی — زانکه دارد هر عرض ماهیتی

آن بخاری غصه دانش مدار — چشم بر خورشید بینش میگماشت

با جمال جان چو شد همکاسه — باشدش زاخبار دانش تاشه

زانکه دنیا را همی بیند عین — دانجانی را رهی دانند دین

گر ز صد بارش کند مات و خراب — گر برا ما سد مرا دست و شکم

ریگ آمویش او همچون حریر — آب حیوان پیش او چون اکمیر

در سمرقند است قند اما نمایش — از بخارا یافت دان شد مدبمین

بد میجویم از انم چون بلال — صدر میجویم درین صف فعال

ساعتی افتاد و بیهوش و دراز — عقل او پرید در ستان باز

او گلستانی نهانی دیده بود — غارت عشقش ز خود بربوده بود

رخت عقلت با توهست و عاقلی — ور خمود آلم تر دها غافلی

درآمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تهدید کردن دوستان او را از پیداشدن

همچو آن مستی که پر در بر آمیز — هر که دید در بخارا گفت چیز

که تر امیجوید آن شه خشمگین — تا نکشد از جان تو ده ساله کین

شحنهٔ صدر جهان بودی مرا — معتمد بودی مهندس اوستاد

غدر کردی و ز جزا کی بگسلی — رسته بودی باز چون آویختی

ای که عقلت بر عطارد رو فتاد — عقل و عاقل را قضا احمق کند

هست صد چندین فسونهای قضا — گفت او ز اجاء القضا ضاق الفضا

گفت من مستسقیم آبم کشد — جواب عاشق عاذلان و تهدید کنند کانرا

هیچ مستسقی نه بگریزد ز آب — گر ز صد بارش کند مات و خراب

چونکه عاشق توبه کرد او اکنون ز ترس — گو چو عیاران کند بر دار درس

عاشقا تر شد مدرس حسن دوست — دفتر و درس بهشتیان بوی اوست

در ستان آشوب و چرخ دولهٔ — نی زیاد است و باب سلسله

مسئله کیس از پرسد کس ترا — گو بکنجد کنج حق در کیسها

ذکر هر چیزی دهد خاصیتی — زانکه دارد هر عرض ماهیتی

آن بخاری غصه دانش مدار — چشم بر خورشید بینش میگماشت

با جمال جان چو شد همکاسه — باشدش زاخبار دانش تاشه

زانکه دنیا را همی بیند عین — دانجانی را رهی دانند دین

گر ز صد بارش کند مات و خراب — گر برا ما سد مرا دست و شکم

ریگ آمویش او همچون حریر — آب حیوان پیش او چون اکمیر

در سمرقند است قند اما نمایش — از بخارا یافت دان شد مدبمین

بد میجویم از انم چون بلال — صدر میجویم درین صف فعال

ساعتی افتاد و بیهوش و دراز — عقل او پرید در ستان باز

او گلستانی نهانی دیده بود — غارت عشقش ز خود بربوده بود

رخت عقلت با توهست و عاقلی — ور خمود آلم تر دها غافلی

بس
کنایی که اطفال خوانند

نی بدرس
و باب سلسله
معنی درس و بحث و مناظره و مدرسه و مدرس
و سلسله و دور و نظر که بر آن مبنی است

در ستان
آشوب و چرخ دولهٔ
دولهٔ بمعنی دولاب و چرخ آبکشی است

مسئله کیس از پرسد کس ترا
مسئله کیس بکار نیاید کسی را
و در آنجهان بود که کسی بکار نیاید

گو بکنجد کنج حق در کیسها
راست نیاید مگر آنچه در کیسه نگنجد

ذکر هر چیزی دهد خاصیتی
خلاف آنست

تاشه
خنکی و کر خنکی باشد

ریگ آمو
مثل بهت و خشونت و سختی و
آمو شهریست در کنار جیحون

دق
غرض است

مخلص
محل خلاصی و نجات

عاذل
ملامت کننده عاذلان ملامت
کنندگان

مستطاب
نیکو شنوده

گویم آنکه که بپرسند از بطون — کاشکی بحرم روان بودی درون — خیک اسکم کو بدار از موج آب
من بهر جائی که بینم آب جو — ریگکم آید بود می من جای او — دست همچون دف بکم همچون دهل
گر بریزد خونم آن روح الامین — جرعه جرعه خون خورم همچون حزین — چون مبین و چون چنین حق گواهم
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ — روز تا شب خون خورم مانند دیگ — من پشیمانم که مکر انگیختم
کور بان برجان مستم چشم خویش — عید قربان اوست عاشق کاویش — گاو اگر خسبد وگر چیزی خورد
گاو موسی دان مرا جان داده — جزو جزوم حشر هفتاد اراده — گاو موسی بود قربان کشته
بر جهید آن کشته را آسیبش رجا — در خطاب اضربوا ببعضها — یا کرامی اوبحوا هذا البقر
از جمادی مردم و نامی شدم — وز نما مردم بحیوان سر زدم — مردم از حیوانی و آدم شدم
حمله دیگر بمیرم از بشر — تا برآرم از ملائک بال و پر — وز ملک هم باید جستن ز جو
بار دیگر از ملک قربان شوم — آنچه اندر وهم ناید آن شوم — پس عدم گردم عدم چون ارغنون
مرگ ما ان کان اتفاق امت است — گاب حیوانی نهان در ظلمت است — همچو نیلوفر بروز اسطرف جو
مرگ او آبست و او جو یای آب — میخورد والله اعلم بالصواب — ای فسرده عاشق تسکین نمد
سوی تیغ عشقش ای تشنه دوان — صد هزاران جان نگردستک زنان — جوی دیدی کو زه مذدجوی را
آب کوزه چون در آب جو شود — محو کردد در وی و جوی او شود — وصف او فانی شود در ذات حق بقا
خویش را بر نخل او آویختم — عذر آنرا که از و بگریختم — همچو کوئی سجده کن بر روی دو
با رخ چون زعفران و اشک روان — رسیدن آن عاشق بمعشوق چون دست از جان بشست
هم کفن هم تیغ انداز دست او — چونکه بود او عاشق سرمست او — جمله خلقان منتظر سر در هوا
این زمان این احمق یک لقمه را — آن نماید کز زمان بگذشت را — همچو پروانه شرر را نور دید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست — روشن اندر روشن اندر روشنی است — او بعکس شمعهای آتشی است
یک حکایت گوش کن ای یک دله — حکایت آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق
هیچکس در وی نخفتی تا بروز — که نه فرزندش شدی یا زشت یتیم — هر که در وی بخفت چون کور رفت
خویشتن را نیک این آگاه کن — صبح آمد خواب را کوتاه کن — هر کسی گفتی که برپایند تند
وا مذکر گفتی که سحر است و طلسم — کز صد بتر است بهر جان و جسم — آمذکر گفتی که بر نقش فاش
شب مخسب اینجا اگر جان بایدت — ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت — وا مذکر گفتا که قفلی بر نهید
تا یکی مهمان در آمد وقت شب — آمدن مهمان در آن مسجد مهمان کش — کز شنیده بود آن صید عجب

گر بمیرم هست مرگم مستطاب
طبل عشق آب میکوبم چو چل
تا که عاشق کشته ام هنگاره ام
از مراد خشم او بگریختم
بهر عید و ذبح خود می پرورد
کمترین جزوش حیات کشته
ان اردتم حشر ارواح النظر
پس چه ترسم کی زمردن کم شدم
کل شئ هالک الا وجهه
کو بدم کانا الیه راجعون
همچو مستسقی حریص و آب جو
کو ز بیم جان زجانان میرمد
آب را از جوی کی باشد گزیر
زین سپس نی کم شود نی بیش بقا
جانب آن صدر شد با خشم تر
رفت آن سیل سوی صدر جهان
کش بسوزد یا براند ور رها
احمقانه در فتاد از جان بمرد
مینماید آتش و جمله خوشی است
مسجدی بد در کنار شهری
صبحدم چون اختران در کور رفت
اندران مهمان کشان ما تنیم کند
بر درش کای میهمان اینجا مباش
غافلی کا ید شما کم ره دهید
کز شنیده بود آن صید عجب

مستطاب
نیکو شنوده

یعنی ای کریمان بگیرید این کلمه را از کجا عبارت افتاد است باقی شد (۱۲)

ارغنون
نام سازیست از نیها

در
بعضی نسخ
نگفتن ندانوشته
شده است چون
کسانی که زره میبافند
ندانم نکرده بجائی
برخود در پوشند
۱۲

اوازه دهل

از برای آزمون می آزمود — زانکه بس مردانه وجانبازبود — گفت کم گیرم سر و اشکمبهٔ — رفته گیر از کنج زرگیک حبّه

صورت تن کور بود من کیستم — نقش کم نماید چو من با قیستم — چون نفخت بود از لطف خدا — نفخ حق باشم نه ای تن جدا

تا نیفتد باک نقش اطراف — تا رهد آن کو هزار تمکین صدف — چون تمنوا الموت گفت ای صادقین — صادقم جاز ابر فشانم بر زمین

ملامت اهل مسجد مهمان عاشق را از خفتن در آنجا

قوم گفتندش که هین اینجا مخسب — تا نگوید جانستانت هم بکسب

که غریبی و نمیدانی تو حال — کاندر اینجا هر که خفت آمد زوال — اتفاقی نیست اینجا بارها — دیده ایم و جمله اصحاب نهی

هر که این مسجد شبی مسکن شدش — نیمشب مرگ بلا بل آمدش — از یکی تا بالصد این دیده ایم — نی بتقلید از کسی بشنیده ایم

گفت الدین النصیحة آن رسول — آن نصیحت در لغت ضد غلول — آن نصیحت راستی در دوستی — در غلولی خائنی سگ پوستی

جواب گفتن عاشق ناصحان و ملامت گویان را

بی خیانت آن نصیحت آر و داد — مهمانیت مکرو از عقل و داد

گفت ای ناصحان من فی ذمم — از جهان زندگی سیر آمدم — عاشقم بر زخمها بر می تنم

مبلی ام زخم جو و زخم خواه — عافیت کم جوی از مبلی راه — مبلی ام لا ابالی مرگ جو

مبلی فی کو بکف پول آورد — مبلی فی کو بود خود در گرو — بل جهد از کون و برکانی رند

مرگ شیرین کشت و تلخم زندگی — آن نه کو بر هر دکانی میزند — مرغ می بیند گلستان و شجر

چون قفص ها هشتن پر دادن است — چون قفص که هست عین باغ گاه — نی خورش ماند و نه آن نی صبر و قرار

جوق مرغان از برون کرد قفص — مرغ را اند قفص زان سبزه زار — آن قفص او در کشانی چون بود

خوش همی خواند از اداهی قفص — خوش همی خواند از اداهی قفص — ارزوی از قفص بیرون شدن

سر ز هر سوراخ بیرون میکند — تا بود کاین بند از پا بر کند — صد قفص باشد بگرد این قفص

نی چنان مرغ قفص کز اندهان — چون دل و جانش چنین بیرون بود — از هوای آنچنان دار مرا

او همی خواهد کزین ناخوش قفص — کی بود او را در آن خوف و خطر — مرغش آنجا کشته بود است از عطا

عشق جالینوس بر این حیات بود که در همین عالم بکار آید و هنری نو زاید که در آن بازار بکار آید و از عوام ممتاز باشد

آنچنان که گفت جالینوس را — که ز کون استری بنیم جان — گر به می بیند بگرد خود قطار — میگریزد او سپس سوی سگم

راضیم گر من بماند نیم جان — در عدم ما دیده ایم و حشر نهان — چون چنین کش میکشد پیرون کرم — ای عجب دیگر به بینم این مقام

یا عدم دیده است غیر آنجهان — او مقر در پشت مادر میکند — که اگر بیرون نهم زین شهر گام — که ز بیرون آن جهم دیده سدی

لطف رویش سوی مصدر میکند — تا نظاره کرد می اندر رحم — یا چو چشم سوزنی را هم بدی — آن مدد از عالم بیرونی است

یا دری بودی در این شهر و خم — همچو جالینوس او نا محرمی — اوندانند کان طوماتی که هست — آن زباغ و عرصه دریافته است

همچنین هم غافلست از عالمی — صد مدد دارد ز شهر لامکان — آب و دانه در قفص کی یافته است — همچو ماه اندر فلکها باغ او

آنچنانکه چار عنصر در جهان — زین قفص در وقت نقلان و فزاع — پس ز جالینوس و عالم فارغ اند — که نبود ستش دلی با نور جنت

جانهای آسیا بینند و باغ — پس ز جالینوس و عالم فارغ اند — که نبود ستش دلی با نور جنت

ور ز جالینوس این قول افزیست — پس جوابم بهر جالینوس نیست — این جواب آنکس آمد کاین بگفت

مرغ جانش موش شد سوراخ جو — چون شنید از کبر بکان او عزجوا — زان سبب جانش وطن دید و قرار

هم درین سوراخ بنائی کرفت — در خور سوراخ دانائی کرفت — پیشهائی که مرا ورا در مزید

زانکه دل برکند از بیرون شدن — بسته شد راه رهیدن از دهن — عنکبوت ار طبع عنقا داشتی

کرد بر وی چیک خود را مدرقش — نام چنکش در دو سرسام و مغص — حصبه و قولنج و مالیخولیا

کرد به مرکست و مرض چنکال او — میز مذر مرغ پر و بال او — کوشه کوشه سید و سوی دوا

چون پیاده قاضی آمد این کواه — که همی خواند ترا تا حکم کاه — مهلتی خواهی تو ازوی در کریز

حبستن مهلت دواوچارها — کر زنی بر جسته تن بارها — عاقبت آید صباحی خصم وار

عذر خود از شه بخواه ای پر حسد — پیش از انکه آنچنان روزی رسد — وانکه در ظلمت برانند ناکهان

میکریزد از کواه و مقتضش — کان کواسوی قضا میخواندش — ناکهان کیرند او را خوار و زار

ملامت کردن اهل مسجد مهمانرا تا در آن مسجد نخسبد

قوم کفتندش بکن جلدی برو — آن زدو را سان نماید به نکر

بس کسا کاو بخت خود را از نخست — پیشتر از واقعه آسان بود

چون درآید اندرون کار زار — چون نه شیری تو منه تو پای پیش

ور زابدالی و موشت شیر شد — کیست ابدال آنکه او مبدل نشود

لیک مشتی شیر کیری در کمان — کفت حق زاهل نفاق ناسد

در میان حمله کر مردانه اند — کفت پیغمبر سپه را عیب

وقت لاف غزو مستان کف کنند — وقت کر و فر تیغش چون سپند

وقت اندیشه دل او زخم جو — من عجب دارم ز جویای صفا

عشق چون دعوی جفا دید در کواه — چون کواهت خواهد اینجا مقتضای رنج

آن جفا با تو نباشد ای پسر — بلکه با وصف بدی اندر تو در

کر بزد مرهب را آن کینه کش — آن زند بر اهب زر بر سکسکش

آن یکی میزد یتیمی را بقهر — قند بود آن لیک همود چوبی بر

کفت چندان آن یتیک را زدی — چون نترسیدی ز قهر ایزدی

مادر ار کوید ترا مرکت تو باد — مرک آن خواهد و مرک فساد

غازیانشان ازو غاوا رانده — تا چنین خیر و محشت ماند

لاف غزه زار فخار اکم شنو

اندرین سوراخ دنیا موش وار

اندرین سوراخ کار آید کرند

از لعابی خیمه کی افراشتی

سکته و سل و جذام و مالیخا

مرک چون قاضی مرض بیجون کواه

کر پذیرد شد وکر نه کفت خیر

چند باشد مهلت آخر شرم دار

برکند زان نور دل یکبارکی

کش کشان تا پیش قاضی شرمسار

کو بمسجد آمد آنشب میهمان

که باخر سخت باشد رهکذر

در دل مردم خیال نیک و بد

کان اجل کرکست و جان آن میش

خمرش از تبدیل یزدان خل شود

باسهم ما بیهم باس شدید

لاشجاعة یافی قبل الحروب

کور مدر وقت صیقل از صفا

بوسرده بر مار تا بی تو نخ

بر ندان از تو بر کردزد

شیره را زندان کنی تا می شود

آمد و بحرفت زود شد در کنار

من بران دیوی زدم کو اندرست

آب بر وی و آب بر دان بکتند

با جنینها در صف بیجا مرو

عزجوا — یعنی بالا بدوید و در جا نشد — بعضی نسخ عزجوا نجا ندیدکه دوا در عزجوا بصورت تکریر

قولنج — یک بعضی نوذ — جذام — مرضی است معروف — خوره

مغص — پیچ شکم که کرز بر دل من زند و بیرون آید

مالیخولیا — دعوی کفتن بی چیزی و بی خانمانی و مفلسی

سرسام — تیز مرضی است که کاه کاه کرفت خون پیدا شود

ماشرا — ورم سرخ کرداز زیادتی خون پیدا شود

بارکی — مرکب جلدی — شجاعت و لاوری

سدید — محکم

لاشجاعة قبل الحرب — یعنی شجاعت آن نیست که پیش از حرب کند و دعوی نماید

سکسک بضم هر دو سین نا هموار درست رفتن است

زانکه زادوکم خدا لاکفت حق — گر رفیقست برگردان ورق — گر گرایشان باشما همره شوند — غازیان بیمغز همچون کشوند

خویشتن را با شما هم صف کنند — پس گریزند و دل صف بشکنند — پس سپاهی اندکی لی این نفیر — به که با اهل نفاق آید حشر

هست بادام کم خوش بیخته — به ز بسیار به تلخ آمیخته — تلخ و شیرین گر بصورت یک شیء اند — نقص از آن افتاد که همدم نیستند

گر بترسان دل بود کو از نکال — میزند در شک زحال آنجهان — میرود در ره مداند شرح لے — گام ترسان میهند اعمی و لے

چون مداند ره مسافر چون رود — با تردد ها و دل پرخون شود — هر که کوید های امیر راه نیست — او کند از بیم آنجا وقف و ریست

در بماند ره دل پرهوش او — کی رود همره بایهودی کوش او — پس مشو همراه این اشتر دلان — زانکه وقت بیم و ضیقند اقلان

پس گریزند و تو را تنها بلند — گر چه اندر لاف سحر باملند — تو ز رعنایان مجو همچون کار — تو ز طاوسان مجو صبر و شکار

طبع طاوس است و سوءات کند — گفتن شیطان با قریش که بجنگ احمد علیه السلام — دم ز ند تا از مقامات رکند

همچو شیطان کز وساوس ریش کرد — آمید که من یاریهاکنم و قبیله خود را بمدد خواهم — دم ز مید و گفت کز وا آمدیش

تا که در راحمد همیت افکنیم — و ذکر گفتن او در ملاقات صفین — نیخ و سپاه دار زمینش کنیم

چونکه شیطان در سپه شد صید کم — خواند افسون که انی جار لکم — چون سپه گرد آمد از گفت او — گرد با ایشان بجلیت کمشتو

که بیارم من قبیله خویش را — تا که در هیجا بود پشت شما — مر شما را عون و یاریها کنم — تا سپاه و دشمنانتان بشکنم

چون قریش از گفت او حاضر شدند — هر دو لشکر در ملاقات آمدند — از ملایک دید شیطان انبهی — سوی صف مومنان اندر رهی

آن جنود لم تروها صف زده — گشت جان او ز بیم آتشکده — پای خود واپس کشید و میگریخت — که همی بینم سپاهی بی شکفت

که اخاف الله مالی منه عون — او ز هیبت آتی اری مالی ترون — گفت حارث ای سراقه مثل این — دی چرا تو می نگفتی همچنین

گفت ایمن دم من همی بینم عرب — گفت می بینی جماعتهای عرب — منم بینی غیر این لشکرهای تو شک — از آن لاف بود این وقت حک

دی همی گفتی که با ما چیره و نامردو مهین — که بود آن فتح و نصرت دمبدم — دی ز عیم الجیش بودی الامین — وین زمان ما چیره و نامردو مهین

تا بجوریم آن دم تو وا دیم — تو بتون رفتی و ما هیزم شدیم — چونکه حارث با سراقه گفت این — از عقابش خشمگین شد آن لعین

دست خود خشمین ز دست او گزید — چون ز گفت او ت در دل رسید — سینه اش را کوفت شیطان و گریخت — خون آن بیچارگان را کرد ریخت

چونکه ویران کرد چندین عالم او — پس بگفت انی بری منکم — کوفت اندر سینه و انداخت ش — پس گریزان شد چو میت تا فتش

نفس و شیطان هر دو یک گوهر بوند — در دو صورت خویش را بنموده اند — چون فرشته و عقل کایشان یک بدند — بر یکی تنها ش دو صورت شدند

و ستهنی داری چنین در خویشتن — مانع عقل است و خصم جان و کیش — پس بسوراخی گریزد در فرار

در دل او سور اخها دارد کمون — سر ز هر سوراخ می آرد برون — واندران سوراخ رفتن شد دوس

که خنوسش چون خنوسش قعدا ست — چون سر قفذد در آمد شد ا ست — که سر آن خار شکست را بماند

می نهان کرد و سر آن خار هشت — دمبدم از بیم صیاد درشت — تا چو فرصت یافت سر آرد برون — زینچنین کمری شود مارش نزون

کز نفس از اندرون راهت دهد
رهزنان را بر تو دستی کی دهد

زان عوان سرشدی در دو جهان
تا عوانان را بهر دشت راه

طمطراق این عدو مشکن بزیر
در خبر بشنو تو این پند کبر

چه عجب کر مرگ را آسان کند
او ز سحر خویش صد چندان کند

رشتهٔ را نفس کرد اندر بدن
نفز بارا رشت کرد اندر لگن

کار سحر اینست کو دم میزند
آدمی را خر نماید ساعتی

امر آن عالم که هست این سحرها
ساحران هستند جادو دل کشا

کو بدت تریاق از من جو بسر
که ز زهرم من بتر نر دیک تر

کفت پیغمبر که آن فی البیان
سحر او حق کفت آن خوش پهلوان

این طلسم سحر نفس اند شکن
سوی کنج پیر کامل نقب زن

مکرر کردن عادلان پند را بهمان مسجد

هین مکن جلدی بروای بوالکرم
آشتی در مانمد فرداوفی

تا بهانه آقبل بر مسجد نهد
چونکه بد نام است مسجد او جهد

هین برو جلدی مکن سود از مهز
کز تتان بهمود کهها نرکمر

هین برو کوتاه کن این قیل و قال
چون تو بسیاران بلا فیده بخفت

جواب کفتن مهمان ایشانرا و مثل آوردن بدفع حارث کشت بیا نک دف از کشت اشتر را کز کوس محمودی بر پشت اوزند مدی

کفتهای یاران از آن دیوان نیم
کز دکی کو حارث کشتی بدی

تا رمیدی مرغ از آن طبلک ز شب
کشت از مرغان سلامت میکند

با سپاهی همچو ستاره بی شمر
انبه و فیروزه صفدر ملک کیر

با نک کوس و طبل بر وی روز و شب
میروندی در رجوع و در طلب

عاقلی کفتش مزن طبلک که او
بختی طبل است و با او باش خوش

عاشقم من کشتهٔ فریاد لا
جان من تو بنکه طبل بلا

ای حریفان من از آنها نیم
کر خیالاتی درین ره میتیم

فارغم از خط راق و از ریا
قل تعالوا کفت جانم را بیا

دل اسیر حرص و آز و آفت است
زان عوان مقتضی کر شهوت است

هین بجنبکیم لکم اعداء عدو
تا عوانان را بهر دشت راه

آن عذاب سرمدی اسهل کرد
کو چو ابلیس است در رنج و ستیز

باز کوهی چوکا هی می تند
او ز سحر خویش صد چندان کند

آدمی سازد خری را زانتی
نفز بارا رشت کرد اندر بدن

آن فی الوسواس سحر مستمر
هر نفس قلب حقایق میکند

تیز روئید است تریاقی اکبر
ساحران هستند جادو دل کشا

کفت ا و سحر است و ویرانی تو
که ز زهرم من بتر نر دیک تر

کفت او سحر است و دفع سحر او
لیک سحری دفع سحر ساحران

مایهٔ تریاق باشد در بیان
حاصل آن کز زهر نفس دون کریز

نوش کن تریاق مرشد تند تیز
بس دراز است این سخن اغاز ران

جانب مهمان و مسجد بازران

مسجد ما را مکن زین متهم
بر بهانه مسجد او سالمی

کز بهانه عقل بر مسجد نهد
تا بهانه آقبل بر مسجد نهد

هین برو جلدی مکن سود از مهز
هین برو کوتاه کن این قیل و قال

کفتهای یاران از آن دیوان نیم
کز دکی کو حارث کشتی بدی

تا رمیدی مرغ از آن طبلک ز شب
کشت از مرغان سلامت میکند

با سپاهی همچو ستاره بی شمر
انبه و فیروزه صفدر ملک کیر

با نک کوس و طبل بر وی روز و شب
میروندی در رجوع و در طلب

عاقلی کفتش مزن طبلک که او
بختی طبل است و با او باش خوش

عاشقم من کشتهٔ فریاد لا
جان من تو بنکه طبل بلا

ای حریفان من از آنها نیم
کر خیالاتی درین ره میتیم

فارغم از خط راق و از ریا
قل تعالوا کفت جانم را بیا

دل اسیر حرص و آز و آفت است
زان عوان مقتضی کر شهوت است

هین بجنبکیم لکم اعداء عدو
تا عوانان را بهر دشت راه

آن عذاب سرمدی اسهل کرد
کو چو ابلیس است در رنج و ستیز

باز کوهی چوکا هی می تند
او ز سحر خویش صد چندان کند

آدمی سازد خری را زانتی
نفز بارا رشت کرد اندر بدن

آن فی الوسواس سحر مستمر
هر نفس قلب حقایق میکند

تیز روئید است تریاقی اکبر
ساحران هستند جادو دل کشا

کفت او

هر که بیند مر عطار اصد عوض — رود و در بازد عطار از آنِ عرض — جمله در بازار از آن گشتند سند — تا چو سود افتاد و مال خود دهند

زر در ابنا نهاد نشسته منتظر — تا که سود آید بدل آید مضر — چون ببیند کاله در بیخ بمُرد — سر و کرد و عشقش از کالای خویش

کرم زان تا مذهبت با او کوید — کالهای خویش را بیخ و برید — همچنین علم و هنرها در حرف — چون بدیدا فزون از آنها در شرف

تا به از جان نیست جان باشد عزیز — چون به آمد نام جان شد چیز چیز — لعبت مرده بود جان طفل را — تا نگشت او در بزرگی طفل را

این تصور وین تخیل لعبت است — تا تو طفلی پس بدانت حاجت است — چون ز طفلی رست جان شد در وصال — فارغ از حس است و تصویر و خیال

نیست محرم تا بگویم بی نفاق — تن زدم و الله اعلم بالوفاق — مال و تن بر فند ریزان فنا — حق خریدارش که الله اشتری

بر فنا زان از شمن او نیست — گر تو در شکی یقینی نیستت — وین عجب مَلّی است در تولای مهین — که نمی پرد بستان بی یقین

هر گمان تشنهٔ یقین ست ای پسر — میپرند اندر ترآید بال و پر — چون رسد در علم پس پرّا شود — مر یقین را علم او پویا شود

زانکه هست اندر طریق مفتقین — علم کمتر از یقین و فوق ظن — وان یقین جویای دیده است و عیان

اندر الهکم بخوان این را اکنون — از پس کلا لسوف تعلمون — میکشد دانش بسینش ای علیم — کز یقین بودی بدیدندی جحیم

دیدن آید از یقین بی مشتهی — انچنان کز ظن همی آید خیال — اندر الهکم بیان این ببین — که شود علم الیقین عین الیقین

از گمان و از یقین بالاترم — در ملامت پر میکرد و دسرم — چشم روشن گشتم و بینای او — چون در و با نم خود را حلوای او

باز هم گستاخ چون خانه روم — با مگر را نم نه کورانه روم — آنچه کل را گفت حق خود اش گفت — بر دل من گفت صد چندانش گرد

آنچه زور سر و وقدش راست کرد — وانچه از وی رکس و نسرین بجرد — آنچه نی را کرد شیرین جان و دل — وانچه خاکی یافت زان نقش چگل

آنچه ابرو را چنان طرّار ساخت — چهره را گلگونه و کلنار ساخت — مر ربا را داد صد فسونگری — وانچه کارزار داد در حضری

چون در زر آود خانه بارشد — غمزه های چشم تیز اندر شد — بر دلم زد تیر و سودا پیش کرد — عاشق شکر و شکر خوابش کرد

عاشق آنم که هر آن آن اوست — عقل و جان جانداک مر جان اوست — منت در آتش کشی ام صبر را

چون بدزدم چون حفیظ خزان اوست — چون نباشم سخت روشت من اوست — هر که از خورشید باشد شیفته کم

همچو روی آفتاب بی حذر — گشت رویش خصم سوز و پرده در — هر همیبر سخت رو بد در جهان

رو مگردانید از ترس و غمی — یک تنه تنها ز بر عالمی — یک سواره تاخت بر جیش گران

کان کلوخ از خشت زن بگریخت شد — سنگ از صنع خدا فی سخت شد — سخت رو باشد نه بیم او ز بیم

کلکم راعٍ بنی چون راعی است — خلق مانند رمه او ساعی است — اونتر سد از جهان بر کلوخ

گر زند بانگی ز قهر او بر مه — وان ز مهر است انکه دارد در همه — از رمه چوپان نترسد در نبرد

من ترا عکسم و کردانم زان کنم — تا کت از چشم بدان پنهان کنم — هر زمان کوید بکوشم بخت تو

نی تو صیادی و جویایی منی — تلخ کردانم ز غمها خوی تو — تا بگردد چشم بد از روی تو

بنده و افکنده رای منی — حیله اندیشی که در من در رسی — در فراق و حبتن من بکسی

مصدر
اصل کننده

کاله و کالبه — بیخ
معنی مطاع است — سود و نفع

حرف
جمع حرفه است که پیشه بود

مزید — لبیر
زیان شدن — چیزی که خوبی و نیکوست

مفتقر
یعنی مفقون شده و اینجا مقصود طریق مطلوب نیکوست

حیکل
نام ولایتی است که خوبرویان در انجا بسیارند

چاره میجوید پی من درد تو — می‌شنودم دوش آه سرد تو — میتوانم هم که بی این انتظار
تا ازین گرداب دوران وارهی — بر سر گنج وصالم پا نهی — لیک شیرینی و لذات مقر
آنکه از شهد و خوشیان برخوری — گر غریبی رنج و محنتها بری — در نخود و نکر که اندر دیگ چون
هر چه آسان یافتی آسان دهی — درد مشکل یار بر جان نهی — بشنو این تمثیل و قدر خود بدان

تمثیل گریختن مؤمن دلی صبری در بلا باضطراب و بیقراری نخود بجوش تا بیرون جهد و منع کدبانو

هر زمانی می برآید وقت جوش — خوش بجوش و بر مجوش آخر بگو — زان بجوشانم که کرده منی
که چرا آتش من در میزنی — بهر خاری نیستت این امتحان — آب میخوردی بستان بهر تو
میزند کفگیر کدبانو که نه — تا ز رحمت کرد قابل امتحان — رحمتش بر قدر آن سابق شده است
تا غذا کردی بیامیزی بجان — چون زرویده چه گذارد عشق دوست — زان تقاضا کرد بیاید قهرها
رحمتش سابق بود از قهرزان — که بگردی غسل بر جستی ز جو — با نخود گوید چه بریدی در بهار
زانکه بی لذت مزوید لحم و پوست — پیش شه گوید ذرا بیار تو باز — تا بجای نعمتت منعم رسد
باز لطف آید برای عذر او — سر ببر آنی ارانی او بگاه — سر ببر پیش قهر ندل بر قرار
تا که مهمان باز کرد و شکر سای — گر بریدن کشتن و کشتن ریست — لیک معصومم ازان تعلیم تست
من علیلم تو سپر پیش بگاه — تا نه هستی و نه خود ماند ترا — اندر آن بستان اگر خندیم
ای نخود میجوش اندر ابتلا — لقمه کشتی اندر آب آمدی — شو غذا و قوت اندیشها
گر جدا از باغ آب و گل شدی — در صفاتش باز رو چالاک و چست — زابر و خورشید و کردون آمدی
از صفاتش رسته تا بلند نخست — میروی اندر صفاب مستطاب — جزو شمس و ابر و ماه انها بدی
آمدی در صورت باران و آب — رهبت آمد قلزمی یا نقطه — چون چنین بر دست ما لعبتها بدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات — تا بدینجا راج شد سوی فلک — آنچنان کان طعمه شد قوت بشر
فعل و قول صدق شد قوت ملک — گفته آید در مقام دیگری — کاروان دایم ز کردون میرسد
این سخن را ترجمه بهتر دهد — نی تلخی و کراهت زرد و — زان حدیث تلخ میگویم ترا
پس برو شیرین و خوش اغتنام — سردی و فسرده کی برون نهد — تو ز تلخی چونکه دل برخون نهی
ز آب سرد انگور فسرده رهد — فارغ آئی گر بتو ریزند خل — هر که او اندر بلا صابر نشد
از زمان شیرین شوی همچون عسل — تمثیل صابر شدن مؤمن چون بر سر بلا واقف شد
سک شکاری هست او طوطی نهست — خام ناجوشیده جزو بدوقی هست

کفگیر و کفچه و کفگیر بمعنی واحد است

ایثار بخشیدن

بگاه نام کلی از جهات چون بگه کاره

مثل سرکه

آن نخود گفت اگر چنین ستیزی — خوش بجوشم یا ریم ده را تو — تو درین جوشش چو معماری
همچو پیل خواب بین باغی شود — تا نبینم خواب هندستان و باغ — تا که خورد او در دهم در جوش من
زانکه انسان در غذا طاغی شود — همچو پیل خواب بین باغی شود — پیل چون در خواب بیند هندرا

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن او

آن ستی کو بود از اکه پیش ازین — بس پذیرا گشتم و اندر خوری — مدتی جوشیده ام اندر دمن
چون بپوشیدم جهاز او را بدین — روح گشتم پس ترا استاشدم — در جمادی گفتنی آن میروی
زین دو جوشش قوت جستم بشام — جوش دیگر کن رخ خود را مکن — از خدا میخواه تا زین گمرهی
چون شدی تو روح پس یار رو — زان رسن قومی درون چه شدند — مر رسن را نیست جرمی ای عنود
زانکه از قرآن بسی گمره شدند — لقمهٔ همتهٔ مهمان مسجد و ثبات وصدق عزم او

آن غریب شهر سر بالا طلب — کعبه حاجت روای من توی — هین مرا بگذار ای بگزیده یار
مسجد اکرکرد بلای من شوی — می نخواهد عوث در آتش خلیل — جبرئیلا رو که من افروخته
کرشد اندر نصیحت جبرئیل — چون برادر پاسداری میکنی — ای برادر من برادر چاکم
جبرئیلا گرچه یاری میکنی — آشتی بود و چو هیزم شد تلف — گر بگشتی هیزم او شعله
جان حیوانی فزاید در علف — پر تو آتش بود فی عین آن — عین آتش در اثر آید یقین
باد سوزانست این آتش بدان — سوی معدن باز میگردد شتاب — قامت تو برقرار آمد بجای
لاجرم پر تو نیابد در انطراب — عکسها و گشت سوی مهبات — هین دهان بربند قصه لب گشاد
زانکه در پر تو نیابد بکس ثبات — شرق و غرب افتاد اندر اضطراب — چون مراتب گشت دلها تنگ تنگ
قصه زاد و کرد و عالم انقلاب — مسئله تسلیم کردم تن بزدم — در تو کوئی موجب قصه چه بود

ذکر بداندیشیدن قاصر طبعان و طاعنان

کفتگو بسیار شد خامش شدم — خاطر ساده دلی را پی کنند — خوش بیان کرد آن حکیم عروی
پیش ازان کاین قصه تا مخلص رسد — این عجب نبود ز اصحاب ضلال — کز شعاع آفتاب پر نور
من نمیرنجم ازین لیک این لگد — سر برون آورد چون طغیان کند — کاین سخن پست است یعنی مثنوی
کز نه قرآن کرنه بیند غیر قال — که دو اند اولیا را هم سمند — از مقامات تبتل تا فنا
خربطی ناگاه از خرخانه — ملت ذکر و بحث و اسرار بلند — که بمیرد بر پر و صاحبدلی
ملت ذکر و بحث و اسرار بلند — شرح و حد هر مقام و منزلی — جمله سر تا سر فسانه است و فسون
چون کتاب الله بیامد هم بران — همچنین طعنه زدند آن کافران — که اساطیر است و افسانه شرند
ملت تعبیق و تحقیق بلند — کو دکانه قصه بیرون و درون — قصهٔ پیغمبر است و پیروی
گفت پیغمبر درین مسجد بشب — تا رسن بازی کنم منصور وار — پایه پایه تا ملاقات خدا
تا رسی در منتها در مغفرتی — تا شوی علم و صفات معنوی — کو دکانه قصه بیرون و درون
چون ترا سودای سر بالا بود — بهترم چون عود عنبر سوخته — ملت تعبیق و تحقیق بلند
کفت میخسبم درین مسجد بشب — من نه آن جانم که گردم مشغوله — کو دکانه قصه بیرون و درون
تا ابد معمور دهم عامر بدی — پر تو سایه ویست اندر زمین — قصهٔ پیغمبر است و پیروی
سایهات کوته همی کندم در از — بازکو الله اعلم بالرشاد — پایه پایه تا ملاقات خدا
هر یکی بادیکری در جنگ شد — بازکویم کوش کن چون غم فزود — کو دکانه قصه بیرون و درون
دود کندی آمد از اهل حسد — بهر مجوبان مثال معنوی — ملت تعبیق و تحقیق بلند
غیر کرمی می نیابد چشم کور — قصهٔ پیغمبر است و پیروی — کو دکانه قصه بیرون و درون

گودکان خود و فهمش میکنند | میشتابند و پا بسند و پا بسند | ذکر آدم کندم و ابلیس و ما | ذکر هود و صالح و ابراهیم و نا
ذکر نوح و کشتی و طوفان تن | ذکر کنعان و سرا رحطا تا فتن | ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش | ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل | ذکر قصهٔ کعبه و اصحاب فیل | ذکر بلقیس و سلیمان و سبا | ذکر داود و زبور و اوریا
ذکر طالوت و شعیب و صوم او | ذکر یونس ذکر لوط و قوم او | ذکر حمل مریم و نخل و مخاض | ذکر یحیی و ذکریا در ماض
ذکر صالح ناقه و تقسیم آب | ذکر ادریس و مناجات و جواب | ذکر الیاس و عزیر و موتا او | ذکر قارون و زمین رفتن فرو
ذکر ایوب و صبوری در بلا | ذکر اسرائیلیان در تیه لا | ذکر موسی و شجر طور و عصا | خلع نعلین و خطابات عطا
ذکر عیسی و عروجش بسما | ذکر ذوالقرنین و خضر و ارمیا | ذکر فضل احمد و خلق عظیم | که قمر از معجزش شد دو نیم
ظاهر است و هر کسی پی میبرد | گو بیان کم شود در وی خرد | گفت اگر آسان نماید این تو | اینچنین آسان یکی سوره بگو
جان و انسان و اهل کار | گو یکی آیت از این آسان بیار | حرف قرآنرا مدان کآن ظاهر است | زیر ظاهر باطنی هم قاهر است

زیر آن باطن یکی بطن دگر | تفسیر حدیث ان للقرآن ظهرا و بطنا و لبطنه بطنا الی | خیره گردد اندر و فکر و نظر
زیر آن باطن یکی بطن سوم | سبعة ابطن و فی روایة الی سبعین بطنا | کز درو گردد خرد ها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید | جز خدای بی نظیر بی مدید | همچنین تا هفت بطن ای ز اکرام | میشمر تو زین حدیث معتصم
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین | دیو آدم را نبیند غیر طین | ظاهر قرآن چو شخص آدمی است | که نقوشش ظاهر و جانش خفی است
مرورا صد سال عم و خال او | یک سر موئی نبیند حال او | آنکه گوید اولیا در گرد روند | تا ز چشم مردمان پنهان بوند

پیش خلق ایشان فراز صد کرامت | بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا علیهم السلام بکوهها و غارها جهة پنهان کردن خویش نیست و جهة خوف تشویش خلق نه بلکه ارشاد خلق است بقطع از دنیا | کام خود بر چرخ هفتم می نهند
پس چرا پنهان شود که جو بود | کز صد دریا و کان افزون بود
حاجتش نبود بسوی کس نگرد | گر بمیرد آدمی پنهان بود
چرخ گردید و مدید او گردشان | تعریف جامه بپوشید اسمان | گر بطاعت آن پری پنهان بود
نزد عاقل آن پری که مصمت است | آدمی صد بار خود پنهان تر است | آدمی نزد یک عاقل چون خفیست
آدمی همچون عصای موسی است | تشبیه اولیا و کلام اولیا بعصای موسی و فسون عیسی | چون بود آدم که در غیب او صفیست
در کف حق بهر داد و بهر زن | قلب مؤمن بین اصبعین الرحمن | آدمی همچون فسون عیسی است
تو مبین در افسون عیسی حرف و صوت | آن مبین کز وی گریزان گشت موت | ظاهرش چوبی و لیکن پیش او | کون یک لقمه چو یک بیدکلو
تو مبین در آن عصا را سهل یافت | آن مبین که بحر را خضرا شکافت | تو مبین افسون و الهجات پست | آن نگر که مرده بر جست و نشست
تو ز دوری می نبینی غیر گرد | اندکی پیش آ ببین در گرد مرد | تو ز دوری دیده چه سیاه | یکقدم پا پیش نه بنگر سپاه
چون در آمد موسی از فحوای دشت | تفسیر قوله تعالی یا جبال اوبی معه و الطیر | کوه طور از مقدمش رقاص گشت | کوه بهمارا مروی اوبر کند

روی داد و از فروش آمان شده
کوهها اندر پیش مالان شده
گوه با داود گشته همرهی
هر دو مطرب مست در عشق شهی

با جبال اوبی امر آمده
هر دو هم آواز و هم پرده شده
گفت داود آه بی حجرت ویدم
بهر من از همرهان ببریدم

ای غریب فرد بی مونس شده
آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوال و ندیم
کوهها را پیشت آرد آن قدیم

تا که قوالی و سرنائی کنند
نه به پیشت بادپیمائی کنند
تا بدانی ناله چون کرد اراست
بی لب و دندان ولی نا نالهاست

نغمهٔ اجزای آن صافی جسد
هر شبی در گوش حسش میرسد
ای خنک جان کو بعیشش گرد و
همنشینان نوشنوش او بشنود

بنگر و در نفس خود صد گفتگو
همنشین او نبرده هیچ بو
میرسدش از لامکان تا مرتبت
صد سئوال و صد جواب اندر دلت

بشنوی تو نشنوند ایشان کسها
جواب طعنهٔ زنندهٔ مشنوی از قصور فهم خود
کز برون یک آوازد کوش را

گیرم ای کر خود تو آواز اشنوی
چون مثالش دید چون تو نشنوی
ای سگ طاعن تو عوعو میکنی
طعن قرآن را بر و نشنو می کنی

این ز آن شیرست کز وی جانبری
یا ز بیخ قدر او ایمان بری
تا قیامت میزند قرآن ندا
کای کرده جهل را کشته فدا

مر مرا افسانه می پندا شتید
تخم طعن و کافری میکاشتید
تا بدید یای که طعنه میزنید
که شما غافل ز افسانه بدید

نور خورشیدم فتاده بر شما
من کلام حقم و قائم بذات
قوت جان جان و یاقوت زکات
لیک از خورشید ناکشته جدا

گر چنان کند از تان نکبتی
نک منم منبوع آن آب حیات
تا ربانم عاشقانرا از ممات
نی بگیرم گفت و پند آن حکیم

تا بیابد در دمن از آن دوا
جرعه بر گور تان حق ریختی
دل کردانم ز هر قول سقیم
گره و مادر بسی خورد و ندا

فارغ آیم من ز هر طعنی جدا
آنکه مر موده است او اندر خطاب
کره وا در بسی خورد و ندا
بهر اسبان که بلارین آخور

مثل زدن در رسیدن کره اسب از خوردن آب

میشخولیدند هر دم آن نفر
سر همی برداشت و ز خود میرسید
مادرش پرسید کای کره چرا
میروی هر ساعتی زین آستا

آن شخولیدن بکره میرسید
از نفاق بامکنشان دارم شکوه
بس دلم میلرزد از جا میپرد
ز اتفاق نعره خوفم میرسد

گفت کره می شخولند آن گروه
کار افزایان بدند اندر زمن
هین تو کار خویش کن ای ارجمند
زود کاهشان ریش خود برمی کنند

گفت مادر تا چان بوده است این
شهره کاریز یست پر آب حیات
آبش تا بر دمدار تو نبات

وقت تنگ و میرود آب دراغ
پیش از آن کز هجر کردی شاخ شاخ
گر نبینی آب کور انه بفن
سوی جو آور سبو در جوی زن

آب خضر از جوی نطق اولیا
میخوریم ای تشنه غافل بیا
جو فرو بر مشک آب اندیش را
تا کران بینی تو مشک خویش را

چون شنیدی کاندین خواب جهت
کور را تقلید باید کار راست
کر نبینند کور آب جویبان
لیک بیند چون سبو کردد گران

چون گران بینی شوی تو مستدل
رست از تقلید خشک آنگاه دل
زانکه هر بادی مرا در می رود
با دمی نرباید م تقلم فرود

کز جوانمرد سبو آبی برفت
کاین سبو بود و گرانشد آب تفت
کشتی بی لنگر آمد مرد شر
که ز باد گر نیاید باد حذر

مر سفیهان را ز باید هر هوا
زانکه بنود شان گرانی قوی
از مددهای خرد چون در رود
از خزینه دُر آن دریای جود

لنگری در پوزه کن از عاقلان
لنگر عقل است عاقل را نان

یعنی برای طعن قرآن بر دو نشو
و مخلصی ثابت یکی و چنان سیدی
که بعد از طعن آن جان سالم گیرد
و حال آنکه معجزات کرد قرآنی
مطابق این مثال است که گوید
فیضی برادر خود را بایران که بدین
بعضی کتب درستاد و می گوید که
آمده در میان کتابها اول قرآنی
بدستش آمد دید بسبیل استدلال گفت
این کتاب بتصنیف محمد است و بر
زمین نهاد پس مثنوی بدست آورد
گفت این افسانهای کهن است
یکی گفت این را برای تفاءل بسیار
نیکو کتابی است گفت اکنون تفاءلی

شخولیدن صفیر زدن
یموع چشمه است
کاریز قنات
کند میمنی کریز
آز حرص و آرزو

زاینچنین امداد دل پرفن شود — بچه از دل چشم هم روشن شود — زانکه نور از دل برین دیده نشست — تا چو دل شد دیده تو عاقل است

دل چو بر انوار عقل آید پدید — زان نصیبی هم بدو دیده رسید — پس بدان کاب مبارک را بشست — وحی دلها باشد و صدق بیان

ما چو آن کوزه هم از آب جوییم — سوی آن سرچشمه طاعن نگریم — پیرو پیغمبرانی ره مپیر — طعنه خلقان همه باد شمر

آن خداوندان که ره طی کرده اند — بقیه قصه مهمان مسجد مهمان کش ۵ — گوش وا بانگ سگان کی کرده اند

باز کوکان پاکباز شیر مرد — اندر آن مسجد چه بنمودند خورد — خفته در مسجد خود او را خواب کو — مرد غرقه گشته چون شبنم بجو

خواب مرغ و ماهیان باشد همی — عاشقان را زیر غرقاب غمی — نیم شب آواز باجولی شنید — کایم آیم برسرت ای مستفید

پیچ کرت ایچنین آواز سخت — تو چو عزم دین کنی با صد درخت — میرسید و دل همی شد لخت لخت

دیو با کت برزند اندر فساد — کم مرو از انسو بهندستان ای عدی — که اسیر رنج درویشی شوی

خوار کردی و پشیمانی خوری — تو زبیم بانگ آن دیو لعین — واگریزی در ضلالت از یقین

راه دین پویم که مهلت پیش ماست — مرگ هنی بازگو از چپ و راست — میکشد همسایه را تا بانگ خواست

مرده سازی خویشتن از بیم جان — پس سلح بر بندی از علم و حکم — که من از خوفی نیارم پای کم

باز بگریزی زراه روشنی — آن سلاح علم و دین از کف مکن

سالها او را بیاکمی بنده‌ئ — هیبت بانگ شیاطین خلق را — بنده کرد است و گرفته حلق را

تا چنان نومید شد جانش ز نور — این شکوه بانگ آن ملعون بود — هیبت بانگ خدائی چون بود

هیبت باز است بر کبک نجیب — زانکه بنود باز صیاد و مکس — عنکبوتان می مکس گیرند و بس

عنکبوت دیو بر چون تو ذباب — کرد قرار دنه بر کبک و عقاب — بانگ دیوان کلهبان شقاوت است

تا نیامیزد بدین دو بانگ دور — پرسیدن بانگ طلسم هیبت مهمان مسجد را — بانگ سلطان پاسبان اولیاست

بشنو اکنون قصه آن بانگ سخت — که ز رفت از جا بدان آن شیخ بخت — گفت چون ترسم چو هست آن عید عید — قطره از بحر خوش یابد شود

ای دلها ی تهی پر ز کوب — قسمتان از عید چون شد رنج و چوب — شد قیامت عید و بیدینان دهل — تا دهل ترسد که زخم او را رسید

بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد — دیگ دولتها چگونه می پرد — چونکه بشنود آن دهل آن مرد دید — ما چو اهل عید خندان همچو گل

گفت با خود بین بلرزان دل کزان — مرد جان بدولان بی یقین — وقت آن آمد که حیدروار من — گفت چون ترسد دلم از طبل عید

برجهید و بانگ برزد کای گیا — حاضرم اینک اگر مردی بیا — در زمان بشکست آواز آن طلسم — ملک گیرم یا بیرم از دم بدین

رنجت چندان کز رسید آن بشر — تا بگیرد زر ز پری راه در — پر شد آن مسجد ز زر هر جا یکا — زر همی ریزید هر سو قسم قسم

بعد از آن برخواست آن شیر عتید — تا سحر که زر به بردن می کشید — دفن میکرد و همی آمد بزر — مرد حیران شد ز تقدیر اله

گنجها بنهاد آن جانباز از — کوری ترسانی و اپس خزان — این زر ظاهر بجا ظاهر آمد است — با جوال و توبره بار د کر

در دل هر کور دون زر پرست — در دل هر کور دون زر پرست

سلح و اسباب جنگ

ذباب مگس

دولتبا آش دولت است

گیا برزگ و مهتر

عتید خشمگین ۱۲

گودکان اسفالها را بشکنند ‌ نام زر بهتر دوردستان کنند ‌ اندر آن بازی چه گوئی نام من ‌ آن کند در خاطر کودک گذر

بیل زر مضروب مکسب آرزوست ‌ کوگر و دکاسد آمد سیم اوست ‌ آن زری کاین زر ازان زر تا بمیست ‌ کوهر و تابندگی و آب یافت

آن زری که دل ازو کردد غنی ‌ غالب آمد بر فقر در روشنی ‌ شمع بود آن مسجد و پروانه او ‌ خویشتن انداخت آن پروانه‌جو

سوخت پرّش را ولیکن رستگش ‌ پس سبک آمد آن اندامتش ‌ همچو موسی بود آن مسعود بخت ‌ کاتشی دید او سوی آن درخت

چون عنایتها بر و موفور بود ‌ نار می‌پنداشت و آنخود نور بود ‌ مردحق چون بر نبی‌ای بگذرد ‌ تو گمان داری بر و نار است شد

تو ز خود می‌آئی و او در نور است ‌ نار و خار و خس و باطل از اوست ‌ او درخت موسی است و پر ضیا ‌ نور خود نار است پیش مخبران نار پیدا

فی‌المثل ایجان نار می‌نمود ‌ سالکان فرستند آنخود نور بود ‌ پس بدانکه شمع دین پر نور شود ‌ آن نه همچون دیگر آتشها بود

این نماید نور و سوزد دیدرا ‌ وآن بصورت نار و کل نوزادرا ‌ این چو سازنده ولی سوزنده ‌ وان که وصلت دل افروزد و

شکل شعله نور پاک سازوار ‌ حاضران را نور و دور از چون نار ‌ غایبان را هست توفیق خیر

ملاقات عاشق با صدر جهان

اهیختن را نیست پایانی پدید ‌ گشته بود از عشق آسان آن کلید ‌ آه سوزانش سوی گردون شد ‌ کو حدیث عاشق و صدر مجید

آن بخاری نیز خود بر شمع زد ‌ حال آن آواره ما چون بود ‌ او کناهی کرد و ما دیدیم لیک ‌ در دل صدر جهان مهر آمد

گفت با خود در سحر که کای اصد ‌ لیک صد آمید در ترسش بود ‌ من ببر سانم دقیقی[1] پاوه را ‌ رحمتا را امید است نیک

خاطر مجرم ز مآثر سان شود ‌ نی بدان که جوشش از میرد زود ‌ همنفا را من ببر سانم بکام[2] ‌ وانکه ترسد من چه ترسانم ورا

بهر دو یک سرد آذر میرود ‌ هر کسی را شربت امید خود هم است ‌ حائفا را ترس بردارم ز دلم

پاره دوزم پاره بر موضع نهم ‌ سرد سرد چون یخ در خشت ‌ زان برون بر کهاش از خوب بخت

در خور آن یخ رسته بر کها ‌ بر فلک[3] بر باست زاشجار و فا ‌ اصلها ثابت و فرعه فی السما

چون برست از عشق پر سودا آن ‌ موج میزد در دل صد جهان ‌ کز زهر دل تا دل آمد روزنه

که ز دل تا دل یقین بد روزنی ‌ متصل بود سفال دو حراغ ‌ نور شان ممزوج باشد در مساغ

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو ‌ که نه معشوقش بود جویای او ‌ عشق معشوقان خوش و فرخنده

چون در ایندل بق مهر دوست ‌ اندر آن دل دوستی صد این کند ‌ هست حق ابکائی مهر او

هیچ با تک کف زدن آید بدید ‌ از یکی دست تو لی دست دکر ‌ آب هم نالد که کو آب کو

جذب آبست اینعطش در جان ما ‌ ما ازان او و او هم زان ما ‌ کرده ما را عاشقان یکدیکر

جمله اجزای جهان زان یکدکر ‌ جنس جنس و عاشقان جنس خویش ‌ راست همچون کهربا و برکه

آسمان کوید زمین را مرحبا ‌ با تو ام چون آهن و آهن ربا ‌ آسمان مرد و زمین زن در خرد

چون نماند کرمیش بفرستد او ‌ چون نماند درتیش نم بدهد او ‌ برج خاکی جزو ارضی را مدد

[1] دقیقی: دقیقه ‌ [2] بکام: بکام ‌ [3] فلک: فلک

برج بادی ابر سوی او برد | تا بخارات و خم را بر برد | برج آتش گرمی خورشید دارد | بهر خامهٔ خشک را آتش زند
هست سرکردون فلک اندر زمین | همچو مردان کرد کسب آبرو | وین زمین کدبانوئیها می کند | بر ولادات و رضاعش می تند
پس زمین و چرخ را دان پیشهند | چونکه کار پیشمندان می کنند | گر نه از بهر این دو دلبر می زنند | پس چرا چون جفت در بهم می تنند
بی زمین کی گل بروید وا ز خوان | پس چرا آید آب و نان بی آسمان | بهر آن میلست در مادهٔ نر | تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد | تا بقا یابد جهان زین اتحاد | میل هر جزوی بکلی هم نهند | ز اتحاد هر دو تولیدی رسد
شب چنین با روز اندر اعتناق | مختلف در صورت اما اتفاق | روز و شب ظاهر دو قصد و ثمند | لیک هر دو یک حقیقت می تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش | از پی تکمیل فعل و کار خویش | زانکه بی شب دخل نبود طبع را | پس چه اندر خرج آرد روزها
خاک گوید خاک تن را باز کرد | جذب هر عنصری جنس خود را گر ترکیب آدمی مجنس است | ترک جان کو سوی ما آیی چو مرد
جنس مائی پیش ما آیی بسی | بر گران تن وا بری اینسو پری | گر چه همچون تو ز هجران خسته ام
تر می تن را بجوید آتشا | گاه ی تری باز آرد غربت پیش ما | گر می تن را همی خواند آتشم | که ز ناری راه وصل خویش گیر
هست هفتاد و دو ملت در بدن | آتشهای عناصر در تن | علت آید تا بدن را بگسلد | تا عناصر همدگر را وا هلد
چار مرغند این عناصر بسته پا | مرکت و رنجوری و علت پاکشا | پایشان از همدگر چون باز کرد | مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها | هر دمی رنجی نهد در جسم ما | تا که این ترکیب ما را بر درد | مرغ هر جزوی باصل خود پرد
حکمت حق مانع آمد زین عجل | جمعشان دارد بصحت تا اجل | گویدای اجزا اجل مشهود نیست | پریدن پیش اجلتان سود نیست
چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق | منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح و تقاضا و میل او | چون بود جان عزیز اندر وفاق
گویدای اجزاء پست فرشیم | بمقر خود و منقطع شدن از اجزاء اجرام که کند او میند | غربت من تلخ من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان | زان بود که اصل او آمد از آن | زانکه جان لامکان اصل وی است
میل جان در حکمت است و در علوم | میل تن در باغ و راغ و کرّوم | میل جان اندر ترقی و شرف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان | زین یجب و یحبون را بدان | گر بگویم شرح این بیحد شود
آدمی حیوان نباتی و جماد | هر مرادی عاشق هر مراد | بی مرادان بر مرادی می تنند
لیک میل عاشقان لاغر کند | میل معشوقان خوش و فربه کند | عشق معشوقان و درخ افروخته
گه دبا عاشق بشکل بی نیاز | گاه میکوشد دران ره در گداز | این رها کن عشق آن بسته دهان
دود آن عشق و غم آتشکده | رقه در مخدوم او مشفق شده | لیکن از ناموس و پوشش آرد
رحمتش مشتاق آن مسکین شده | سلطنت زین لطف مانع آمده | عقل حیران کاین عجب او را شد
ترک جلدی کن کزین ناوافقی | لب به بند الله اعلم بالحقی | لب به بندم همدمی زین سخن

کاین سخن را بعد ازین مدفون کنیم
آن کشنده میکشد من چون کنم

صد عرعر میکنی بهر سفر
کیست آن کت میکشد ای مقتفی

اسب زیرک همازران نیکوپی است
میکشاند مرترا جای دگر
زان برگرداند بهر سو آن لگام

چون شکست اوبال آن خوشخی است
که همی داند که فارس وحشی است
او دولت را بر دو صد سود است

غرهها و قصدها در تاجرا
چون نشد هستی مال اسکن درست
چون قضایت جبل تدبیرت شکست

فسخ عزایم ونقض قصدها چه باشد خبر کردن آدمیست از
انکه مالک وقاهر اوست وکاهکاه عزم اورا فسخ
ناکردن تا طمع اورا بر عزم کردن دارد تا اورا تنبیه باشد

تا بطبع آن دلت میلت کند
کی شدی پیدا بر و مقهورش
گاه کاهی راست می آید ترا

ور بخلی همرادت داشتی
عاقلان ابمیرادها خوشش
بار دیگر ملتت را بشکند

در نگاریدی امل از عورتش
حقت الجه شوای خوش سرشت
دل شدی نومید امل کی کاستی

بمیرادی شد قلاوز بهشت
چون مرادات همه شکسته باست
ما خبر کشتند ز مولای خویش

پس شدند اشکسته وش ابطال این
لیک کو خود آن شکست بیدلان
پس کسی باشد که کام او رواست

عاقلانش بندکان بندیند
عاقلان اشکسته اش از اضطرار
عاشقان اشکسته باصد اضطرار

عاشقانش شکرّی وقندیند
ائتیاکرها مهار عاقلان
ائتیاطوعاً مهار بیدلان

دید پیغمبر یکی جوق اسیر
نظر کردن پیغمبر علیه السلام باسیران وتبسم نمودن
وایجه حدیث کهنتن که عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل
دید شان در بند آن آگاه شیر
بر رسول صدق دندانها بلب
که همی بردند ایشان را بقهر

تا همی خایند هر یک از غضب
از بهر نی با آن غضب که دمتم
می نظر کردند در وی زیر زیر

میکشد شان مرموکل سوی شهر
نی فدائی میستاندی نه زری
زانکه در زنجیر قهرند و من اند

رحمت عالم همی کوبند دلو
عالمی را میبرد حلق و گلو
نی شفاعت میرسد زیشان نه وی

چار ها کردیم و اینجا چاره نیست
با هزاران مرد کم ازخاره نیست
زیر لب طعنه زنان بر کار شاه

اینچنین درماند ما را در گرو
یارا ختر ها ستاند جاودی
با دو سه عریان مست بیحجاب

کار ما و از جادوئی گر گشت رفت
جادوئی کردیم ما هم چون نرفت
تخت ما شد سرنگون از تخت او

وانکه حق در اصلست از ما و او
از بنان وار هداد ر خواستیم
که بکن ما را که ما را استیم

ایمد عا بسیار کردیم و صلات
تفسیر آیة ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح طاعنان میگفتند کهاز
ما و محمد انکه حق است فتح ونصرتش به و این بدان میگفتند
که گمان داشتند خود بر حق اند و طالب حق بیغرض
الکنون محمد منصور شد
نصرتش ده نصرت اورا بجو

که اگر حق است او پیدایش کن
پیش لات و پیش عزی و منات
گشت پیدا که شما نار استید
بازاین اندیشه را از فکر جوش

چونکه دادیدیم او منصور بود
ور نباشد حق زبون باشش کن
که صواب او شود در دل درست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار

ایخواب باست کانچه خواستید
ما همه ظلمت بدیم او نور بود
خود چه شد گر غالب آمد چند بار

کاین تفکرمان هم از انوار اوست
کور میکردند و دفع از ذکر خویش
هر کسی را غالب آرد روزگار

مقتفی
کس کشنده و
ذخیره نماینده

الب ارسلان
ترکی بمعنی شیر جنگی دلیر است

ما هم از ایام بخت آموختیم — بار ها بر وی مظفر آمدیم — چون بشکست ما نبود او درشت و پست

زانکه بخت نیک و داد آموختست — داد صد شاهی پنهان زیر دست — باز میکفتد اگر چه او شکست

چون نشان مؤمنان مغلوبی است — لیک در شکست مؤمن خوبی است — کو بشکسته نمی ماند هیچ

در شکستی تا کمان سر کین خر — خانه ها پر کند کرد و مسر — کر تو مشک و عنبر را شکنی

وقت دا کشت حدیبیه رسول — که کند خود مشک با کین قیاس

تا کمان اندر حق شمع رسل — بیان آنکه همیرا دار کشتن رسول علیه السلام از حدیبیه

آمدش پیغام از دولت که رو — حقتعالی لقب آن فتح کرد که انا فتحنا لک فتحا بصورت

کاندرین خاری بقدت فتحهاست — علق بود و معنی فتح چنانچه شکستن نامه بمعنی رستی اوست

قلعه ها هم کردن آن برقعهاست — نک فلان قلعه فلان قلعه ترا — بنکر آخر چونکه دادیم و گرفت

زهر خاری را چو شکر میخورند — شد مسلم و رغنائم نفعها — ور نبا شد آن تو بنکر کین فریق

آنچنان شادند اندر تعر چاه — خار عمها را چو اشتر میچرند — بهر عین غم نه از بهر فرح

هر که بادلبر بود او همنشین — که همی رستند از سخت و کلاه — در فقیری هر یکی صد شهر یار

تفسیر خبر لا تفضلونی علی یونس ابن متی الی آخره

گفت پیغمبر که معراج مرا — نیست از معراج یونس اجتبا — آن من بالا و آن او نشیب

قرب نه از پایین بالا بودن است — قرب حق از حبس هستی رستن است — نیست را چه جای بالا است و زیر

کارگاه صنع حق در نیستی است — غره هستی چه دانی نیست چیست — حاصل این هست ایشان لیک لیک

آنچنان شادند در قول و تلف — همچو ما در وقت اقبال و شرف — برک بی برکی همه انقطاع اوست

آن یکی گفت ار چنانستی آن وعید — چون بخندید او که ما را سسته دید — چونکه او مبدل شده است و شادمان

پس بعهد دشمنان چون شاد شد — چون ازین فتح و ظفر برباد شد — شاد شد جانش که بر شیران زد

پس بدانستیم کو آزاد نیست — خرد بنیاد لوشش و دلشاد نیست — ور نه چون خندد کر اهل آنجهان

اگاه شدن پیغمبر بطعن طاعنان و شماتت ایشان

این بشکیدند در زیر زبان — خود سخن در کوش آن سلطان نبود — کر چه نشنید آن موکل این سخن

تا موکل نشنود در ما جهد — آنکه حافظ بود و یعقوبس شنید — آن شیاطین بر عنان آسمان

بوی پیرا هان یوسف را شنید — آمد سر کرد او کرد ان شده — آن خورد طوا که روزیش است باز

آن محمد خفته و تکیه زده — که بهل وزدی ز احمد سر نتان — ای دو دیده بوی دکان از کجا

نجم ثاقب کشته حارس دیوان — پس رسول آن گفتشا را فهم کرد — گفت آن خنده نبودم از نبرد

جواب رسول علیه السلام ضمیر آن سیه را

مرده اند ایشان و پوسیده فنا — مرده کشتن نیست مردی پیش ما — چو که من با پیغمبر آمد مصاف
آنچنی کاراز تو آید هر زمان — خود کیند ایشان که مرگ دشمنان — نزد عاقل اشتری بر ز دبان
نقش تن را تا فتد ازنام و ننگ — من شمار استه میدیدم چنین — ای شمار زنده بملک و خانمان
پیش چشم کل آیت آنک گشت — بنگرم در غره می بینم عیان — بنگرم در نیست شیئی نیز عیان
بنگرم سر عالمی بینم نهان — آدم و حوا رسته از جهان — من شمار اوقات در ات است — دیده ام پایسته و منکوس بخت
از حدوث آسمان بی عمد — آنچه دانسته بدم افزون نشد — من شمار اسر کنون میدیدم — پیش ازان کز آب و گل بالیده ام
نو ندیدم تا کنم شادی بان — این همی دیدم دران اقبال نان — بسته قهر حقی آنکه چه قهر — قند میخورد بدو در وی زهر
چون چنین قندی پر از زهر عبر — خوش بنوشد چت حسد آید ازو — با نشاط آن زهر میکرد بدنوش — مرکتان خفیه کرقه بر دو گوش
من نمیکردم غزا از بهر آن — تا ظفر یابم فراکیرم جهان — کاینچنان جیفه است و مردار و رمم — برچنین مردار چون باشم حریص
سبک نیم تا پرچم مرده کنم — عیسیم آیم که تا زنده کنم — زان همی کردم صفوف خلق چاک — تا رهانم مرتمار از هلاک
زان نمی برتم کلوخا می کشد — تا مرا باشد کر و فر و حشر — زان همی برتم کلوخی چند تا — زان کلوخا عالمی یابد رها
که شما پروانه وار از جهل خویش — پیش آتش میکنید این حمله کیش — من همی رانم شما را همچو موت — ار ز افتادن در آتش تا بدو دست
آنکه خود را فتحها پنداشتید — یکدکر را جد جد میکاشتید — سوی ارذر با فرس میراندید
قهر میکردید و اندر عین قهر — خود شما مقهور قهر شیر دهر
بیان آنکه طاغی در غیر قاهری در مقهوری است
درزد قهر خواجه کرد و زر دشید — او بدان مشغول بد والی رسید — کز رخواجه آزمان بگرختی — کی بر دوالی حشر انگیختی
قاهری درد مقهوریش بود — زانکه قهر او سر او را ربود — غالبی بر خواجه دام او شود — تا رسد والی و بستاند ز دود
ای که تو بر خلق چیره گشته — در نبرد و عالمی آشفته — آن بقا صد مندم کرد ستان — تا ترا در حلقه می آرد کشان
هین عنان در کش دمی این سو بیا — در مران تا تو نکردی منخرم — چون کشادت بدین حیله بدام — جمله بینی بعد ازان اندر خرام
عقل ازین غالب شدن کی گشت شاد — چون درین غالب شدن دید و فنا — تیز چشم آمد خرد بنهای پیش — که خلاش سر مکردار کحل جویش
گفت پیغمبر که هستند از قرون — اهل جنت در خصومتها زبون — از کمال حزم و سوء الظن خویش — نی ز نقص و بدقی و ضعف کیش
در زمره دادن ستوده در کرون — حکمت لولا رجال مؤمنون — فرض شد بهر خلاص مؤمنین
قصه عهد حدیبیه بخوان — گفت ایدیکم تمام زو بدان — دست کوتاهی ز کفار امین
مار میت از زیست آمد خطاب — کم شد او و الله اعلم بالصواب — نیز اندر غالبی هم خویش را — دید او مغلوب دام کبریا
زان همی خندم من از بحر و علل — می کشتمان سوی سروستان و گل — زان نخندم من ز بحر خویشتان — که بکردم ناکهان شکر زبان
از سوی دوزخ بر بحر کران — می کشتمان تا بهشت جاودان — ای عجب کز آتش بی نیاز — بسته می آرمیتان تا سبزه زار
جمله در رنجیر و بیم و ابتلا — هر مقلد را درین ره یک دو — همچنان بسته بحضرت میکشد
میروند این ره بغیر اولیا — میکشند این راه را پیکار دار — جز کسانی واقف از اسرار کار

منکوس — وارنگون
عمد — ستون — جمع مرادر
رمم — جمع رمیم — ارزان
جد — بالفتح بخت
قود — قصاص — چیره غالب — زحام ازدحام
منخرم — بینی بریده و گوش بریده
قره — افزونی — کمون — پنهانی

جهد کن تا نور تو رخشان شود — تا سلوک خدمت آسان شود
گو دکان را می بری بمکتب برو — زانکه هستند از فواید چشم کور
چون شود واقف بمکتب میدود — جانش از رفتن شکفته میشود
میرود کودک بمکتب هیچ هیچ — چون ندیدا رمزو کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دست مزد — آنکه بیخوابست کرد و شب چو روز
جهد کن تا مزد طاعت در رسد — بر مطیعان انچنان آید حسد
اُمنیا گرها مُقلد گشته‌ئ — اُمنیا طوعاً صفا سیر شته‌ئ
این محب حق زبهر علتی — وآنکه در دل داده بهر آن ستیر
طفل را از حسن او آگاهی نی — این محب حق زبهر علتی
وآنکه در دل داده بهر آن ستیر — طفل را از حسن او آگاهی نی
این محب دایه لیک از بهر شیر — بیغرض در عشق یکرایه بود
پس محب حق بامید و ترس — وآنکه خود عاشق دایه بود
وان محب حق زبهر حق گواست — کز پی اغراض و زعلتها جداست
کر چنین و کر چنان چون طالبست — گر محب حق بود لغیره
کی زیان دارد من خیره‌ئ — یا محب حق بود لغیره

جذب معشوق عاشق یا من حیث لا یعلم العاشق ولا یحوم
ولا یخطر بباله ولا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق
الا الخوف الممزوج بالیاس مع دوام الطلب

هر دو را این جستجو ما زآنِ اوست — میل عاشق با وصد طبل و نفیر
آمدیم آنجا که در صدر جهان — تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
ناشکیبا کی بدی اوراز فراق — دوست نبود که نمیوه‌ئ آیدش از مرگ
میل معشوقان نهانست و ستیر — آنکه آید خوش ز امر مرگ اندران
ترک آن کردیم کو در جستجوست — بر دل تو کی راهیت دوست اوست
هر که دید او نباشد دفع مرگ — چون کراهیت رفت مردن نفع شد
شد نشان صدق ایمان لقای جان — پس دوست آمد که مردن دفع شد

رسیدن عاشق بخاری در بند کی صدر جهان

چون بدید او چهره‌ئ صدر جهان — جان بجانان داد و از خود بازرست
همچو چوب خشک افتاد آن تنش — هر چه کردند از بخور و از گلاب
کار نا ید از بخار و از بخور — شاه چون دید آن مر غفر روی او
گفت عاشق روست چون دیدی برو — عاشق حقی و حق آنست کو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر — سایه و عاشق را آفتاب
چونکه سر بر زد ز مشرق قرص خور — از در دل چونکه عشق آید درون
همچو شیری خورد با آبو دچار — همچو زور شه تپش تند باد

زانکه هستند از فواید چشم کور — چون ندیدا رمزو کار خویش هیچ
بر مطیعان انچنان آید حسد — وآنکه کرا بعرض خود علتی
غیر شیر او را او دو لحوانی — وفر تقلید میخواند بدرس
جذب حق او را سوی حق جاذبست — لاسواه و خاطفاً من بینه
این گرفتاری دل آن دلبراست — گر نبودی جذب آن عاشق نهان
کی روان باز آمدی سوی وثاق — لیک عاجز شد بخاری زانظار
زانکه دید او دوست هست آب حیات — کاندر آن کار ا رسد مرگت خوشست
مینیت کامل روبجو اکمال دین — صورت مرگست نقلان کردنت
کو توئی آن من و من آن تو — بسته بهت او را بجبل من مسد
بر سریر ملک جاوید ان نشست — نی بجنبید نه آمد در خطاب
پس فرود آمد ز رخش سوی او — چون بیابد از تو بنود تا مرو
شمس آید سایه لاکردد شتاب — عقل رخت خویش اندر دزدیان
فهم کن و الله اعلم بالسداد

دوست مزد اجرت کار
خلت دوستی و مهربانی
سفیر یعنی مستور
نقلان انتقال و ارتحالی بجائی شدن

پشه آمد از حدیقه در کبریا
گای سلیمان بعدلت پرور ما
داد ده ما را که بس زاریم ما
مشرحه ما در ضعف و شکسته پری
داد ده ما را ازین غم کن جدا
کیست آنظالم که از باد و بروت
چونکه ما زادیم ظلم آموز مرد
تا شیاطین کسب وحدت میکنند
ملک زاند دست ما را کن فکان
تا ندرزد عرش از ناله ما تم
منکر ای مظلوم سوی آسمان
مار ظلم او به تنگی اندریم
داد ما ده انصاف ما بستان ازو
پس سلیمان گفت ای یار دوی
حق همی گفته است هان ای داد جو
من بیارم روز فرمان تا فتن
بانگ زد آشته کای باد صبا
باد چون بشنید آمد تیز تیز
گفت ای پشه مرک من از بود تست
همچنین جویای درگاه خدا
سایهائی که بود جویای نور
هالک آمد پیش و جنبش هست و نیست
باز کردم جانب صدر جهان
میکشید از بیهشی اشکر دمان
بانگ زد در گوش او پشه کالبدا

داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان ع

بر شیاطین و آدمی زاد و پری
بی نصیب از باغ و کلزار یم ما
شهره تو در لطف و مسکین پروری
داد ده ما را ازین غم کن جدا
دست گیر ای دست تو دست خدا
ظلم کرده است و خراشیده است روت
پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
دیگران بسته باصفا ند و بند
تا نالد خلق سوی آسمان
تا نگردد دار ستم جانی سقیم
کآسمانی شاه داری در جهان
بالب بسته از درون میخونیم

امر کردن سلیمان ع پشه متظلم را باحضار خصم بدیوان وی

امر حق باید که از جان بشنوی
مشنو از خصم تو بی خصم دگر
خصم خود را رو بیاور سوی من
پشه افغان کرد از ظلمت بیا
پشه بگرفت آن زمان راه گریز
خود سیاه این روز من از دود تست
چون خدا آید شود جوینده لا
هست کرد و چون کند نورش ظهور
هستی اندر نیستی خود طرفه ایست

نواختن معشوق عاشق بهوش خود را تا بهوش آید

اندک اندک از کرم صدر جهان
زر نثار آورد دست دامن کشان

ورسلیمان نبی شد داد خواه
کیست آن کم گشته کش فضلت نجست
پشه باشد در ضعیفی خود مثل
منتهی مادر کمی و کم رهی
داد و انصاف از کرم میخواهی بگو
کو نه اندر حبس و در زنجیرهاست
ظلم را ظلمت بود اصل و عصند
دیو در بند است تا چون نمود
تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نیاید بر فلک ها یار بی
کو دو دست ظلم بر ما بر گشاد
نیست ما را چاره جز کردن بیان
ای کریم عادل اکرام جو
حق بیاید پیش حاکم در ظهور
هان و هان بخصم قول او مگیر
خصم من با دست داود حکم تست
پاسخ خصم و بکن دفع عدد
باش تا بر هر دو رانم من قضا
که برآرد از نهاد من دما
لیک از اول لقا اندر فناست
کل شیء هالک الا وجه
چون قلم اینجا رسید و سر شکست
در نوازش عاشق خود را نهان
بر خوش میکرد اشکسته ترشا
چونکه نهادش برسید م چون رسید

مصنف
زنجیرها

دوی
آواز بخل و در اینجا مقصود آنست که ای خوش آواز ۱۲

ای بدیده در فراقم کرم و سود — با خود آ از بیخودی ها باز گرد — مرغ خانه اشتری را هیچ خرد — رسم مهمانش بخانه میبرد

چون بخانه مرغ اشتر اضطراد — خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد — خانه مرغ است عقل و هوش ما — هوش صالح طالب ناقه خدا

ناقه چون سر کرد از آب و گلش — نی کل آنجا ماند نی جان و دلش — کز فضول عشق انسان فضول — زین فزون جوئی ملولست و ملول

جابلست او اندرین مشکل شکار — میکشد خر کوش شیری در کنار — کی کنار اندر کشیدی شیر را — گر بدانستی و دیدی شیر را

ظالمست او بر خود و بر جان خود — ظلم من کز عدلها کو میبرد — جهل او مر عدلها را اوستاد

دست او گر رفت کاین خفته دمش — آنکه آید که من دم بخشمش — چون بمن زنده شود آن مرده تن — جان من باشد که رو آرد بمن

من کنم او را ازین حال محزنم — جان که من بخشم به بیند روی دوست — جان نامحرم نبیند روی دوست

رو دم قصاب و این دو سه را — تا بلد آن مغز نغزش پوست را — گفت ای جان رسیده از بلا

ای خود ما بیخودی و مستیت — ای زهست ما بماره هستیت — با تو بی لب این زمان من نوشنو

زانکه این لبها ز آدم میرمند — بر لب جوی نهان برمی دمند — گوش بیهوشی دراندم برگشا

چون صلای وصل بشنیدند کرفت — اندک اندک مرده جنبیدن گرفت — نی کم از خاکست کز عشوه صبا

کم ز آب نطفه بود کز خطاب — یوسفان ایندم چو خون آفتاب — کم ربادی نی که شد از امر کن

کم ز ناری هست کز امر سلام — گلستان شد بر خلیل خوش کلام — کم ز چوبی نیست در دفع عدو

کم ز کوه و سنگ بود کز فؤاد — ناقهٔ کان ناقه ناقه زاد زاد — را بهمه بگذرنه آن مایه دهم

با خویش آمدن عاشق بپرسش و روی آوردن بثنا و شکر

در وصال ار بند بیحد از اوست — گفت ای عشقای حق جاز رهطاق

ای ز تو عشق عشق و ای دلخواه عشق — اولین خلعت که خواهی را دهم

بنده پرور گوش کن اقوال من — صد هزاران بار ای صدر فرید

دان تتمهای جان افزای تو — آن نیوشیدن کم و بیش مرا

بس پذیرفتی تو چون نقد درست — بهر کستاخی سوخی غره

اول و آخر ز پیش من بجست — ثانیا بشنو تو ای صدر ودود

کو یا ثالث ثلاثه گفته ام — را بعا چون سوخت ما را مرغ

از حواس خمسه بودم در بیان — سادسا از شش جهت بر وی تو

خون همی گرید هلاک ناله ام — هر کجا بانی تو خون بر ناکهان

گفت من عدست و این نالیدن — من میان گفت و گریه می تنم

اصطلاحات
صفای کوش فرادادن
ثالث ثلاثه قول نصارا که خدا سه تا است خدا و انسان و خداوند ثالث آن ثلاثه خوانند
صفالیه حنین کم شده ناله

کز بگویم

کرکوبم فوت میکرد و بیکا | ور بگریم چون کنم مدح و ثنا | میشقد از دیده خون دل شها | بین چه افتاد است از دیده مرا
این بخت و کریه و رشد آن نحیف | که برو بگریست هم دون هم شریف | از دلش چندان برآمد ها هو | حلقه کرد اهل بخارا گرد او
خیره کویان خیره گریان خیره خند | مردوزن خورد و کلان جمع آمد | شهر هم همرنگ او شد شک نیست | مردوزن در هم شده چون ستخیز
آن چنان میگفت آدم با مزین | کر قیامت اندیستی بین | عقل حیران که چه عشقست چه حال | یا فراق او عجبتر یا وصال
چرخ برخوانده قیامت نامه را | تا مجره بر دریده نامه را | با دو عالم عشق را بیگانگی است | داند و هم قدود و یو انگی است
سخت پنهانست و پیدا چیزیش | جان سلطانان جان در چنگیش | غیر هم قدود و ملت کیش او | تخت شاهان تخته بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع | بند کی بند و خداوندی صداع | پس چه باشد عشق دریای عدم | در شکسته عقل را آنجا قدم
بنده کی و سلطنت معلوم شد | زاینده پرده عاشق کتوم شد | تا زهستان پرده ها بر داشتی
هر چه کوئی آدم هستی از آن | پرده و دیگر بر و بستی مدان | آفت ادراک آنجا لست قال | خون بجوش شستن محالست و محال
من چو با سودا و اینایش محرمم | روز و شب اندر قفص در میکم | سخت مست و بیخود و آشفته | دوش ای جان بر چه پهلو خفته
هان و هان خوش دار با ناری دمی | اولا بر چه طلب کن محرمی | عاشق و مستی و یکشاده زبان | الله الله آشتری بر نادوان
چون زراز و نماز او کوید زبان | یا جمیل الستر خواند آسمان | ستر چه در پشم و پنبه آورد است | تو هی پوشیش او سوا ترد است
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم | سر بر آرد چون علم کانیک منم | غم انم کیرد م او بهر دو کوش | کای مدمغ چوشش میپوشی پوش
کویمش رو کر چه بر جوشیده | هیچ جان پیدائی و پوشیده | کوید او محبوس خشت است این تنم | چون می اندر بزم عشقت میزنم
کویمش زان پیش که کردی کرو | تا نیائ وقت مستی برو | کوید از جام لطیف آشام من | یار روز تم نماز شام من
کویمش واده که نا مد شام من | کوید از عرب بنها و نام می مدام | زانکه سیری نیست میخور زاد ام
عشق جوشد باده تحقیق را | او بود ساقی نهان صدیق را | چون بکوئی تو بتوفیق حسن | باده آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را | قوت می بشکند ابریق را | آب کردد ساقی و هم مست آب | خود بکو والله اعلم بالصواب
پر تو ساقی است کاندر شیشه رفت | شیره بر جوشید و قصان کشت رفت | اندر ایمعنی بپرس آن خیره را | که چنان کی دیده بودی شیره را
بی تفکر پیش هر دانده هست | حکایت العاشق و در از هجران بسیار امتحان | آنکه با کرده کرداننده است
یک جوانی بر زنی عاشق شده است | روز و شب بیخواب و بیخود آمده است | می مذاکش روز کار وصل دوست
بس بشکنجه کرد و عشقش ریز ریز | خود چرا اور وز اول عشق کین | عشق از اول سرکش و خونی بود | تا کریزد هر که بیرونی بود
چون فرستادی سوی ما پیش زمن | از سول از رشک کشتی آن حزین | در بسوی زن مشتی کاه بش | نامه را تصحیف خواندی نا بش
در صبا با پیک کردی در وفا | از غباری تیره کشتی آن صبا | رقعه کو پر مرغی دو خی | پر مرغ از لف رقعه سوخی
راههای چاره را غیرت بست | لشکر اندیشه را رایت شکست | بود اول مونس غم انتظار | آخرش بشکست که هم انتظار

کلان بزرک

مجره کاهکشان

حنب بعضی جم است خنبک کف بر کف زدن از طرب

گاه گفتی کاین بلای بیدواست / گاه گفتی کاین حیات جان ماست / گاه هستی زور برآوردی سری / گاه او از نیستی خوردی بری

گاه فریادش برآرد کز بسید / که خیال و لرزش همدم بدی / چونکه بردی سر دگر کشتی ازین بنیاد / جوش کردی کرم چشمه اتحاد

چونکه بالی بر کی غربت بساخت / برک بی برکی بسوی او بتاخت / خوشهای فکرتش بیگاه شد / شهر و انزار رهنما چون ماه شد

ای بساطوطی کو یاسی خمش / ای بسا شیرین روان زورپش

رو بگورستان و می خامش نشین / آن خموشان سخن کور آهنین

لیک اگر بگریخت بینی خاکشان / نیست یکسان حالت چالاکشان

شحم و لحم زندگان یکسان بود / آن یکی عنگبین دگر شادان بود

تو چه دانی تا نوشی قالشان / زانکه پنهانست بر تو حالشان

بشنوی از قال ها بهوسے را / کی ببینی حالت صد توسے را

نفسها یکسان بصدها متصف / خاک هم یکسان روانشان مختلف

همچنین یکسان بود آوازها / آن یکی پرّد و آن پرّاز ها

بانگ هیهان بشنوی اندر مصاف / بانگ مرغان بشنوی اندر مطاف

آن یکی از حقد و دیگر از نشاط / آن یکی از رنج و دیگر از نشاط

هر که دور از حالت ایشان بود / پیششش آن آواز ها یکسان بود

اندر حتی هضبه از زخم تبر / وا مذبحت دیگر از باد سحر

بس غلط کشتم ز دیک مرده یک / زانکه سر پوشیده میجوشید دیک

جوش و نوش هر کسے کو بیدلیست / جوش صدق و جوش زور دیگریست

گر مداری نور جان روشناس / رود ماغی دست آور بوشناس

آن دماغی کز بران گلشن تند / چشم یعقوبان همه او روشن کند

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود که من طلبت شیئاً وجد وجد و صدق رسول الله صلی الله علیه و آله و من لعمل مثقال ذرة خیراً یره

هین بگو احوال آن خسته جگر / کز بخاری دور ماندیم ای پسر / کاسیجوان در جستجو بد شب تمام / از خیال گشتن چون حال

سایه حق بر سر بنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود / گفت پیغمبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری

چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی / چون رجا ها میکنی هر روز خاک / عاقبت اندر رسی در آب پاک

جمله دانند این اگر تو نکروی
هر چه میکاریش روزی میدروی

انگه روزی نیستش بخت و نجات
منکر و عقلش مکرر نادرست

بلعم باعور و ابلیس لعین
سود نامدشان عباد و تهاودین

این دو را گیرد که تاریکی دهد
ور دلش او بار جز این کی نهد

بس کسا که نان خورد و نشناد او
مرگ او کرد و بگیرد در گلو

پس تو ای او بار رذان هم مخور
تا نیفتی همچو او در شور و شر

صد هزاران خلق نانها میخورند
زور می یابند و جان می پرورند

تو بدان نادر کجا افتاده ئ
کرنه محرومی و ابله زاده ئ

آنچنان بر آفتاب و نور ما
تو بهشته سر فرو برده بجا

که اگر حقست کو آن روشنی
سر ز چه بردار و بنگر آسمانی

جمله عالم شرق و غرب آن یافتند
تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت

چه رها کن رو با یوان فکر روم
کم ستیز اینجا بدان کالج شوم

هین مکو کانیک فلانی کشت کرد
در فلانسال و فلان کشتش بخورد

پس چرا کارم که اینجا خوف هست
پس چرا افشانم این گندم ز دست

هین مکن استیزه رو در کار کن
با توکل کشت کن آنگه سخن

هر که استیزه کند بر رو فتد
آنچنان کو بر نخیزد تا ابد

وانکه او نکند از آن کشت و کار را
پر کند کوری تو انبار را

زین بیان بگذر زمانی باز ران
جانب احوال آن عاشق جوان

چون دری میکوفت او از تلوتی
عاقبت دریافت روزی خلوتی

جست از بیم عسس او شب بباغ
یار خود را یافت با شمع و چراغ

گفت تا رندهٔ سبب از آن نفس
ای خدا تو رحمتی کن بر عسس

ناشناسا تو سببها کردهٔ
از دو رو دوزخ بهشتم بردهٔ

تا ندارم خار من تا یک خمار را
در شکستا پای بخشد حق پری

چون حقیقت بنگری رحمت بود
تو مبین کو بر درختی یا بچاه

ای اخی در دفتر چارم بجو
تمت المجلد الثالث

این بیابد در نباشد ناروا
وانصدف بر دو صدف کو هر ندا

نایداندر خاطر آن بدگمان

بلعم باعور
نام مردی زاهد ارزنی
اسرائیل است

کروم
جمع کرم یعنی تاک است

سلوت
یعنی وفراغ عیشی

دیباچهٔ جلد چهارم کتاب مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله جوّ حمده والصلوٰة علی خیر خلقه محمّد وآله وصحبه
وذریّاته اما بعد فهذا القطر الرابع الی اجنس المرابع واجلّ المنابع تستر
قلوب العارفین بمطالعته کسرور الریاض بصوب الغمام وانس العیون
بطیب المنام فیه انتیاح الارواح وشفاء الاشباح وهو کما تشتهیه
المخلصون ویهوونه ویطلبه السالکون ویتمنّونه للعیون قرّة وللنفوس
مسرّة اطیب الثمار لمن اجتنی واجلّ المرادات والمنی موصل العلیل الی
طبیبه وهادی المحبّ الی حبیبه وهو بحمد الله عزّ وجلّ من اعظم المواهب
وانفس الرغائب مجدّد عهد الالفة مسهّل اصعاب الکلفة یزید
النظر فیه اسفا لمن بعد وسرورا وشکرا لمن سعد یتضمّن صدره
ما لم یتضمّن صدور العانیات من الحلل جزاء لاهل العلم والعمل
فهو کبدر طلع وجد رجع زائد علی تأمیل الآملین راشد

والسّلام

عشرة

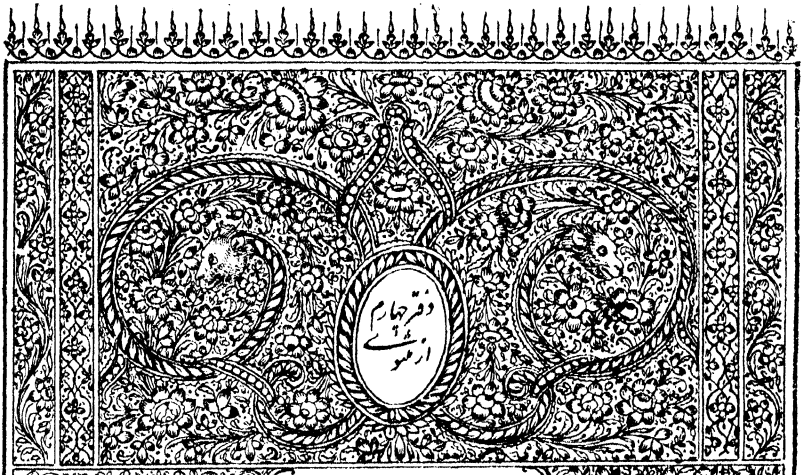
كَرَوِدِ الْعَامِلِينَ يَرْفَعُ

الْأَمَلَ بَعْدَ انْقِبَاضِهِ وَيَبْسُطُ الرَّجَاءَ

عِنْدَ انْقِبَاضِهِ كَشَمْسٍ أَشْرَقَتْ مِنْ بَيْنِ غَمَامَةٍ تَقَرَّقَتْ نُوَّارًا لِأَصْحَابِنَا
وَكَنْزٌ لِأَعْقَابِنَا وَنَسْئَلُ اللهَ تَعَالَى التَّوْفِيقَ لِشُكْرِهِ فَإِنَّ
الشُّكْرَ قَيْدٌ لِلْعَتِيدِ وَصَيْدٌ لِلْمَزِيدِ وَلَا يَكُونُ إِلَّا مَا يُرِيدُ

وَمِمَّا شَجَانِي أَنَّنِي كُنْتُ نَائِمًا ... أُعَلَّلُ مِنْ بَرْدٍ بِطِيبِ التَّنَسُّمِ
إِلَى دَعَتْ وَرْقَاءُ مِنْ غُصْنِ أَيْكَةٍ ... تَفَرَّدَ مَبْكَاهَا بِحُسْنِ التَّرَنُّمِ
فَلَوْ قَبْلَ مَبْكَاهَا بَكَيْتُ صَبَابَةً ... بِسُعْدَى شَفَيْتُ النَّفْسَ قَبْلَ التَّنَدُّمِ
وَلَكِنْ بَكَتْ قَبْلِي فَهَيَّجَ لِي الْبُكَا ... بُكَاهَا فَقُلْتُ الْفَضْلُ لِلْمُتَقَدِّمِ

رَحِمَ اللهُ الْمُتَقَدِّمِينَ وَالْمُتَأَخِّرِينَ وَالْمُتَحَيِّرِينَ وَالْمُتَحَيِّرِينَ بِفَضْلِهِ وَكَرَمِهِ
وَجَزِيلِ آلَائِهِ وَنِعَمِهِ فَهُوَ خَيْرُ مَسْئُولٍ وَأَكْرَمُ مَأْمُولٍ فَاللهُ خَيْرٌ حَافِظًا
وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ وَخَيْرُ الْوَارِثِينَ وَخَيْرُ الرَّازِقِينَ وَصَلَّى اللهُ عَلَى مُحَمَّدٍ
وَآلِهِ وَصَحْبِهِ الْأَكْرَمِينَ وَعَلَى جَمِيعِ الْأَنْبِيَاءِ وَالْمُرْسَلِينَ آمِينَ يَا رَبَّ الْعَالَمِينَ



بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین تو‌ئی — که گذشت از مه بسی مثنوی‌ئی
مرتجی
آنکه امید باو داشته

کردن این مثنوی را پیشه — میکشی آنسو که تو دانی شه
مثنوی پویان گشته پاید — همت عالی تو‌ای مرتجی — میکشد این را خدا داند کجا

مثنوی را چون تو مبدا بوده — کرفزون کرد و فزونش افزوده
توچنین خواهی خدا خواهد چنین — ناید از جا هلی کش میت دید

کان تمنا بوده در ما مضی — تا که کان الله له آمد جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت — مید هد حق آرزوی متقین

در لب و گفتش خدا شکر تو دید — فضل کرد و لطف فرمود و مزید
از آنکه شاکر را زیادت وعده است — در دعا و شکر کفتار بر قرار است

گفت و اسجد و اقترب بر دان ما — قربشان شد سجده‌ها امدان ما
آنچنانکه قرب مزد سجده است — کر زیادت میشود زین بود و بود

ما تو ما چون زر بتابستان خوشیم — حکم داری هین بکش تا می کشیم
تر برای بوش و تا بهبود بود

حج زیارت کردن خانه بود — حج رب البیت مردانه بود
ای امیر صبر و مفتاح الفرج

کاین حسام و این ضیا کیمیاست هین — تیغ خورشید ضیا با شید هین
خوش بکش این کار را تا کج — که تو خورشیدی این دو صفحا

شمس آن قرآن ضیا خوانده مدام — وان قمر را نور خواند این ز نام
زان ضیا کفتم حسام الدین ترا — آن خورشید این فروغ از بهاء

پس کس اندر نور مه منهج ندید — چون برآمد آفتاب آن شد پدید
نور از ان ماه باشد و ین ضیا

تا که قلب و نقد نیک آید پدید — تا بود از غبن و از حیله بعید
شمس چون عالی ترآمد خود ز ماه

لیک بر قلاب مبغوض است تخت — زان کزاوشد کاسد او انقد خبیث
آفتاب اعراض اکامل نمود — پس صدف جان صرافست قلب

انبیا بر دشمنان برمی تنند — پس ملایک رب سلم میزنند
تا که نورش کامل آمد زین — لاجرم بازارها در روز بود

زین دو ای فریاد رس فریاد رس — رزه و قلابست خصم نور و بس
پس صدف و جان صرافست قلب — تا جزا را رحمة للعالمین

روشنی بر دفتر چارم بریز — کافتاب ازخرخ چارم کرخیز
کاچرا غی را که ایزد بر فروخت — دشمن درویش کو دیو لعین

یامین

اشاره بآیه واقعه در سوره ابراهیم است لئن شکرتم لازیدنکم یعنی هرآینه اگر شکر کنید نعمتهای مرا من زیاده میکنم نعمت شمارا

اشاره بآیه واقعه در سوره یونس این آیه تصریح است باینمضمون هو الذی جعل الشمس ضیاء والقمر نور

هین ز چارم نوره خورشید دار — تا بتابد بر بلاد و بر دیار — هر کش افسانه بخواند افسانه است — وانکه دیدش نقد خود داند است

آب نیلست و بقبطی خون نمود — قوم موسی را ز خون بود آب بود — دشمن ایخرف ایندم در نظر — شد تمثل سر نگون اندر بقر

ای ضیاء الحق تو دیدی حال او — خود نمودت پانخ افعال او — دیدهٔ غیبت چو غیب است ای دوا — کم مباد از ایجهان این دیده وا

آن حکایت را که نقد وقت ماست — گر تمامش میکنی ایخار و سست — ناکسار ا ترک کن بهر کسان — قصه را پایان برو مخلص رسان

همچو حکایت گر نشد آنجا تمام — تمامی حکایت آن عاشق که از عیسی کربیت در باغ و — چارمین جلدست آرش در نظام

اندرین بودیم کاشخص از عیس — معشوق را در آن باغ یافت و بر عیس دعای خیر میکرد و — راند اندر باغ از خوفی و رئس

بود اندر باغ آن صاحب جمال — از شنیدی که عیسی ان تکرموا شیئا و هو خیر لکم — گر غش این در غبا بد شست سال

سایهٔ او را نبود امکان دمید — همچو عنقا وصف او را می شنید — جز یکی لقمه که اول اقتضا — بر وی افتاد و شد او را دلربا

بعد از آن چندانکه میکوشید او — خود مجالش می نداد آن تند خو — نی بلابه چاره بودش نی نوال — سیر چشم و بی ملمع بود آن نهال

عاشق هر پیشه و هر مطلبی — حق بنا بود اول کارش لبی — چون در افتاد و ندادند جستجو — بعد ازان درست و کابین جست او

چون دران آسیب درجست آمد — پیش پاشان مینهد هر روز بند — هم بران بو می تنند و میروند — هر دمی راجی و آیس میشوند

هر کسی را هست امید بری — که گشاد و مدش دران دوزی بود — بازدر بستندش آن دم در بست — برهمان امید آتش پا شده است

چون در آمد خوش دران باغ انجمان — خود فرو شد پا بکفش تا کهان — مرعیس را ساخته بدان سبب — تا زبیم او رود در باغ شب

بیند آن معشوقه را او با چراغ — طالب انگشتری در جوی باغ — پس قرین میکرد از ذوق آن عیس — با ثنای حق دعای آن عیس

گر زیان کردم عیس را از گزند — هست چندان سیم و زر بر وی نثار — از عوانی رو مرو آزاد کن — آنچنانکه شادم او را شاد کن

سعد دارش ایجهان و انجهان — از عوانی و شکیش وارهان — که چه خوی آن عوان هست ایخدا — که همه را خلق را خواهد بلا

گر خبر آید که شه جرمی نهاد — بر مسلمانان شود او رفت و شاد — ور خبر آید که شه رحمت نمود — از مسلمانان نخندد او بجود

ماتمی در جان او افتد ازان — گیرد ش قولنج ازین غم در زمان — صد چنین او را بمارها دار دعوان — زین بلا فریاد رس ای مستعان

او عوان را درد عادر میکشید — گر عوان او را چنان راحت رسید — بر همه زهر و بر و تریاق بود — آن عوان هیوند آن مشتاق بود

پس بد مطلق نباشد در جهان — بد بنسبت باشد این را هم بدان — در زمانه هیچ زهر و قند نیست — گان یکی را پاد کر را بند نیست

مر یکی را زهر و دیگر را چو قند — زهر مار آن مار را باشد حیات — نسبتش با آدمی آمد ممات

خلق آبی را بود دریا چو باغ — خلق خاکی را بود آن در رود و راغ — همچنین بر مثمر ای مرد کا — نسبت این از یکی تا صد هزار

زید اندر حق آن شیطان بود — در حق آن دیگری انسان بود — این بگو مدزید صدیق و سنی است — وان بگو بذر بد کبر و کشتی است

زید یک ذاتست بر آن یک خان — او بر ین دیگر همه رنج و زیان — گر تو خواهی کو ترا باشد شکر — پس ورا از چشم عشاقش نگر

مسکر از چشم خودت آنجوب را — بین بچشم طالبان مطلوب را — چشم خود بر بند زین خوش چشم تو — عاریت کن چشم از عشاق او

عیس — شخنه و دار و غه

عنا — رنج و مشقت

لقیه — یعنی یک نگاه و ملاقات

کابین — مهر زنان

راجی — امید وار

آیس — نا امید

بلکه از رو عنایت چشم و نظر — پس ز چشم او بروی او نگر — تا شوی ایمن ز سیرتی و ملال — گفت کان ابتله زان دو خلال

چشم او من باشم و دست و دلش — تا رهد از مدبریها مقبلش — هر چه کرد و هست چون شد او دلیل — پیش محبوبت حبیب است و خلیل

حکایت آن واعظ که در آغاز مذکر دعای ظالمان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی — قاطعان را هر ادا عی سدی

دست بر هیدا شتا یه رحم ران — بر همه مستخر کنان اهل خبر

می نکردی او دعا بر صعب — مر ورا گفتند کاین معهود نیست — دعوت اهل ضلالت جود نیست

گفت نیکو فی از یخا دیده ام — من دعا شان زین سبب کردم تمام — که مرا از شر بگیرانند حتم

هر دمی که رو بدنیا کردمی — من از ایشان خرم و صحت جوی — باز آورند می کرکان براه

چون سبب ساز و صلاح من شناسند — پس دعا شان بر هست ای هوشمند — صد شکایت میکند از درد و خویش

حق همی گوید که آخر ریج و درد — این کلید ان نعمتی کن کت رسد — از درما دور و مطرود ست کند

در حقیقت هر عدو دار و یی ست — گر ازو اندر گریزی در خلاست — استعانت جوئی از فضل خدا

تا که جوشش میزنی به میشود — نفس مؤمن سبعری آید یقین — کو بر خم چوب زفتست و سمین

زین سبب بر انبیا ریج و شکست — از همه خلق جهان افزون تر است — مار جانها جانشان سندر فت

پوست از دار و بلا کش میشود — چون ادیم طائفی خوش میشود — ور نه تلخ و تیز مالیدی دراو — که نه کشتی ناخوش و ناپاک بو

آدمی را نیز چون آن پوست دان — از طبوعها سه رشت و کژ ان — تلخ و تیز و مالش بسیار دان — تا شود پاک و لطیف و با مزه

ور نمی تانی رضا ده ای عیا — که خدا بخت دهد بی جهد ما — که بلای دوست تطهیر شماست

چون صفا یابد بلا شیرین شود — خوش شود دارو چو صحت بین شود — بر دبلیز خویش را در عین تاب

این عوان در حق عیسی سود داشت — لیک اندر حق خود مردود شد — رحم رحمانی از و بر بود شد

کار کاه خشم کشت و کین ورزی — گفت عیسی ای کی جز یار سر — کینه دان اصل ضلال و کافری

سؤال کردن شخصی از عیسی که در وجود از همه عیوب چیست

نقش ای جهان معتبر خشم خدا — گفت تنگ خشم خویش اندر دهان — خشم حق یاد آورد در کش عنان

گفت این خشم خدا چیود امان — گظم غیظ ها ی پیر حقا ا ان — خشم حق یاد آورد در کش عنان

پس عوان که سعدن از خشم گشت — خشم رشتش از سبع هم در گذشت — باز گرد و زان صفت آن پی مپی

گر چه عالم را ز اهشان حاکیه ست — چه امید ستش رحمت چر مگر — لیک بود آن چمن یاغ یمین

باز گو احوال آن خسته جگر — چاره نبود هم جهان را از چمین — در میان باغ بار شک قمر

قصه خیانت کردن عاشق و با یک زدن معشوق

چونکه تنها ش دید آن ساده مرد — با یک بروی زد بیت آن یکار — که مروکستاخ ادب را کوش دار

زود او قصد کنار و بوسه کرد — آب حاضر تشنه همچون منی — کیست حاضر کیست مانع زین کشاد

گفت آخر خلوتست و خلق نی — کس نمی جنبد در اینجا خر که باد — گفت کو بر خم چوب زفتست و سمین

گفت ای شیدا تو باد این بود ۀ
مروحه تصریف صنع ایزدیست
جنبش این جزو باد ای باد مرد
کاه دم را مدح و پیغامی کند
باد را حق که بجاری میکند
میکند یک باد از هر سموم
دم نمیگیرد دمی لطف و قرار
مروحه تقدیر ربانی چرا
این شمال و این صبا باین دبور
کل باد از برج باد آسمان
تا جدا کرد و زکند دم گاهها
همچنین در خلق آن باد دولا
رقعۀ تعویذ میخواهند نیز
همچنین در رد و ند انبار باد
پس همه دانسته اند این را یقین
گر تو او را می نبینی در نظم
گفت او کرا لهم من دواب
خود ادب این بود و اندیگر ید
صوفی آمد بسوی خانه روز
جفت کشته با حریف خویش زن
چون بر د صوفی بجد در جاشکا
قاصد آمد روز بیوقتان مرگ
اعتماد ش بود اندر وی قیاس
چون که بد کردی ترس این نیاش
چند کاهی او بپوشاند کتا

ابلهی در عاقلان نشوذۀ
زو بران باد و وهی جنباندش
میتوو بی باد و بیزن سر مکرد
کاه دم را هجو و دشنامی کند
درویش زین لطف عاری میکند
مر صبا را میکند خرم قدوم
بر گروهی شد و بر قومیست زهر
پر بنا شد ز امتحان در ابتلا
کی بود از لطف و از انعام دور
کی جهد بی مروحه آن باد دران
تا بناری رود یا چاهها
گر بیاید باک تو آید که داد
در شکنجه طلق زن از هر عزیز
دفع میخواهی بسوزد اعتقاد
که فرستد باد رب العالمین
فهم کن آنرا باظهار آن
زیر کم اندر وفا و در طلب
زین تر باشد که دید پیش لعین

قصۀ صوفی که بخانه آمد و زن
خود را با بکانه دید

هر دو در ماندند نه حیله نه راه
از خیالی کرد با خانه رجوع
خانه نتوان کرد در کوی قیاس

در بیان آنکه حق سبحانه و تعالی بنده را
بگناه اول رسوا نکند

باد را دیدی که می جنبد بدان
جزو باد ی که بحکم باد راست
جنبش باد نفس کامد راست
پس بدان احوال دیگر باد ها
بر گروه عاد صرصر میکند
باز دم را در تو نهاد او اساس
مروحه جنبان پی انعام کس
چونکه جزو باد دم یا مروحه
یک کف کندم زانباری بمین
بر سر خرمن بوقت اعتقاد
چون بماند در آن باد دران
گر نمیدانند کش راننده اوست
اهل کشتی همچنان جویای باد
از خدا الا یکنان آن جنبشان
پس یقین در عقل هر دانندۀ هست
تن بجان جنبندۀ می بینی تو جان
گفت او با این بود کو خود دیده شد
هر چه زین کوزه تراود لعل از آن

باد جنبانیست اینجا باد ران
باد بیزن تا بجنبانی بجنبت
تابع تصریف جان و قالب است
که ز جزوی کل همی بینند نها
باز بر هود شش معطر میکند
تا کنی هر باد را بر وی قیاس
وز برای قهر هر تشنه و مگس
منبت الا مفسده یا مصلحه
فهم کن کان جو باشد همچنین
فی که فلاحان همی جویند باد
جمله را بینی سر انگشتان کران
باد را پس کردن زاری چه جوست
جمله خواهانش از رب المباد
که بده باد طفرای حکمران
اینکه با جنبنده جنبانده هست
لیک از جنبیدن آن جان بدان
آنگر را خود همی دانی تو لم
یک نمط خواهد بدن جمله چنین
خانه یک در بود و زن با شش دوز
اندران یک حجره از دو سو اس
سوی خانه باز کرد و از دکان
ایزمان تا خانه ماند روزکا
گرچه ستار است هم بد را جزا
زانکه تخم است و بروید مثلها
آمدت زین پیش پشیمانی و حیا

مروحه
بادبزن است
شمال
بالفتح باد میان بنات النعش و قطب
انعقاد
یعنی اعتقاد کردن کنایه از عدد کردن
که هم وجوب
طلق
رهانی
لشکریان
عدال المسنده
مروع
یعنی مصیب ترسید و از و چرا
که زن از دی می رسید

عهد عمر آن امیر مؤمنان — داد در دی را بجلاد و عوان — بانگ زد آن دزد کای میر دیار — اولین بار است جرم من بیار

گفت امیرش عاش الله کفا — بار اول قهر راند در جزا — بار بار پوشد پی اظهار فضل — بار کیرد از پی اظهار عدل

تا که این هر دو صفت ظاهر شود — آن مبشر کرد و این منذر شود — بار ها زن نیز آن بد کرده بود — بار ها نیکش بهشت آن وعده بود

آن نمیدانست عقل ناپی است — آنچنانش تنگ آورد آن قضا — که منافق را کند مرگ جزا

فی طریق فی رفیق فی امان — آنچنان کان زن در آنجره خفا — خشک شد او وحریفش زاهتلا

گفت صوفی با دل خود کاید و کبر — لیک نادانسته آرم این زمان — تا که هر گوشی نشنود این نهان

از شما پنهان کشد کینه محق — مرد دق را شد چو خبر لطه کم — لیک پندارد بهر دم بهتر هم

همچو کفاری که میکیرند شاه — مشت در سوراخ کفتار ای عمو — گشته او مضطر در ترزین گفتگو

این همی کویند و بندش می نهند — هیچ پنهان خانه آن زن را نبود — هیچ وه هلیز و ره بالا نبود

فی تموری که در آن پنهان شود — همچو عرصه پهن روز رستخیز — فی کوفی پشته فی راه کریز

گفت یزدان وصف آنجای حرج — چادر خود را بر و افکند زود — مرد را زن کرد و در را برکشود

زیر چادر مرد در سواد عیان — معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهة تلبیس وبهانه — سخت پیدا چون شتر بر زردبان

از تعجب گفت صوفی چیست این — ومکر که آن کید کن عظیم — هر کر این را من ندیدم کیست این

گفت خاتونیست از اعیان شهر — مرد را از مال و اقبالست بهر — ور نیاید زود نادانانه

گفت صوفی چیستش این حیلتی — در بیستم تا کسی بیکانه — گفت حیلش خویشی و پیوستکی است

تا برارم بی سپاس منتی — گفت حیلش خویشی و پیوستکی است — نیست خاتونیست حق داند که

خوب و زیرک چابک و کیسه کی است — خواست دختر را بدید زیردست — اتفاقا دختر اندر مکتب است

یک پسر دارد که اندر شهر نیست — میکنم او را بجان و دل عروس — قوم خاتون مال دارد و محتشم

بار گفت ار آرد باشد یا سبوس — گفت صوفی ما فقیر و زاد کم — چون شود هم جنس با قوت و خدم

کی بود این کفو ایشان در رواج — یک دراز چوب و در دیگر زعاج — کی بود همبانک فقر و چشم ما

جامه نیکو اطلس و نیکو پلاس — عیبا شد نزد ارباب شناس — با کبوتر باز کی شد هم نفس

کفتن زن که او در بند جاه و منصب است مرا او ستر و صلاح است — وجواب کفتن صوفی او را پنهانی

کفو باید هر دو جفت اندر نکاح — مال بحرص جمع نی چون عاجم — تا طویلم از قماش و زر و سیم

گفت کفتم من چنین عذری واو — در دو عالم خود بدان تا شد فلاح — باز صوفی عذر در دوشی کفت

قصد ما ستر است و پاکی و صلاح — بیجهازی را مقرر کرده ام — اعتماد او ست بر اصحاب زکوه

گفت زن من هم مکرر کرده ام — از شما مقصود صدق و نیست است — گفت صوفی خود جهاز ما کمال

او همی کوید مرا دم عفت است

منبر — امید دهنده
منذر — خوف کننده
فجا — ناکهانی
خفا — پنهانی
محق — صاحب حق
کفتار — نوعی از روباه
حرج — تنگ
کفو — رخام — سنگ سفید
ارتیاح — شادی و خوشی
فلاح — رستکاری

خانه تنگی مقام یک تنی — که در و همچان نماند سوزنی — باز ستر و پاکی وزهد و صلاح — او ز ما به داند اندر اقتضاح

به ز ما میداند او احوال ستر — وز پس و پیش و سر و دنبال ستر — بیهماری خود عیان همچون خور است — وز صلاح و ستر او واقف تر است

ظاهر او بیهمار و خادم است — در صلاح و ستر خود او عالم است — شرط مستوری زما بیشرط هست — چون بر و پیدا چو روز روشن است

حکایت را بدان گفتم که تا — لاف کم بافی چو پر سواشد خطا — مر ترا ای هم مدعی مستر او — این بدیعت اجتهاد و اعتقاد

چون زن صوفی تو خائن باوه — دام مگر اندر دغا بگشوده — گر ز هر ناشسته رویی کپ زنی — شرم داری و ز خدای خویشتنی

بیان آنکه غرض از بصیر و سمیع و علیم گفتن حق صفت

از پی آن گفت حق خود البصیر — تا به بندی لب ز گفتار شنیع — از پی آن گفت حق خود را سمیع

هست اینها بر خدا اسم علم — که سیه کافور دارد نام هم — اسم مشتق است زاوصاف قدیم — تا نیندیشی فسادی تو ز بیم

ور نه تسخر باشد و طنز و دغا — گر ز اسامع ضریر است و اصیا — یا علم باشد حیی نام و قبیح — نی مثال علت اولی سقیم

طفلک نورانه در حاجی بلعب — بالعب غازی فهی بهر نسب — یا سیاه زشت را نام صبیح — یا سیاه زشت را نام صبیح

تسخر و طنزی بود آن با جنون — پاک حق عما یقول الظالمون — گر بگوید این لقبها در مدیح — چون ندارد آن صفت بنود صحیح

من همی دانست پیش از لقا — من همی دانست پیش از وصال — که نگردی ولیکن در خصال

تو مرا چون بره دیدی بی نشان — گر ستیزه را سخی اندر شقا — چونکه چشم سرخ باشد در عمش

بی نشان دانسته اندان طبی را — عاشقان از درد ران الیده اند — که نظر ناجایگه مالیده اند

کی کم از بره کم از بز غاله ام — تا رغیرت تیر آمد در جگر — که منم حارس گر افه کم نگر

سر بود آن با دیا کرم ان علیم — حارسی دارم که ملکش میدرد — وانمان ماری که بر من می فزود

نفس شهوانی رحق کر است و کور — من بدل کوریت میدیدم عیان — من بدل کوریت میدیدم عیان

خود چه پرسم آنکه او با مست دان — هشت سالت نان بر سیدم نیم هیچ — که پرت دیدم ز جهل و هیچ هیچ

مثل آنکه دنیا کلخن و تقوی حمام و تو اکران سرگین کشانید

شهوت دنیا مثال کلخن است — که از و حمام و تقوی روشن است — که تو چونی چون بود او سرگون

اغنیا مانند سرگین کشان — اندر ایشان حرص نهاده خدا — زانکه در گرمابه است و در نقاست

ترک این تون گیر در گرمابه دان — لیک قسم متقی زین تون صفاست — تا بود گرمابه گرم و با نوا

هر که در حمام شد سیمای او — هر که در تونست او چون خادم است — مرورا گو صابر است و حازم است

هست پیدا بر رخ زیبای او — تو نیاز اهیز سیما آشکار — از لباس و از رخان و از غذا

بو عصا آمد برای هر ضریر — ور ندانی بو برد آرش ز سخن — از حدیث تو بدان را ز ین

هست سلسله چرک بر دم تا شب — حرص تو چون آتش است اندر جهان — باز کرده صد زبانه هر دمان

گر چه چون سرگین فروغ آتش است — آفتابی کو دم از آتش زند — چرک تر را لایق آتش کند

چرک
سرگین
سلّه
طرفی که بآن سرگین
و زباله کشند
کرب
مشقت واندوه
مرتفعه
خرابه
کربز
بسیار دانه و زیرک
نقت
چاکب
اغازیدن
بانهادن
لاغ
ملاغ
سخن بیهوده
پیغام رسانیدن

آفتاب آن سنگ را هم کرد زر — تا بتون حرص افتد صد شرر — آنکه گوید مال کرد آورده ام — چیست یعنی چرک چندین خورده ام
اینچنین گر چه که رسوائی در است — در میان تو نیان زین فخرهاست — گر تو شش سلّه کشیدی ما شبی — من کشیدم بیست سلّه بی کرب
آنکه در تون زاد پاکی را ندید — بوی مشک آرد بر و رنجی پدید — گر بتون انبار خواهی بود تو — زین زیان ابهر گزیر نیست سود تو

قصّهٔ آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر بیهوش شد

آن یکی دباغ در بازار شد — تا خرد آنچه ورا در کار بود
چون که در بازار عطاران رسید — ناگهان افتاد بیهوش و طپید — بوی عطرش زود عطاران بداد — تا بگردیدش سر بر جا فتاد
همچو مردار اوفتاد او بیخبر — نیم روز اندر میان بر یکدگر — جمع آمد خلق بر وی از زمان — جملگان لاحول گویان کین چنان
آن یکی کف بر دل او می نهاد — در کلاب آن دیگری بوی فشاند — او امید است کاندر مرتفعه — از کلاب آمد در این واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سر — آن دگر گیسوی او می کند تر — آن بخورعود و شکر بر دهم — وآن دگر از پوستینش میکند دم
وآن دگر گر بر دهانش می زند — تا که می خورده است یا نبیذ و خشت — خلق در ماندند اندر بیهشیش — وآن دگر بر بوالعجبی می گشت
پس خبر بردند خویشان از اشتاب — که فلان افتاده است آنجا خراب — کس نداند که چون مصروع گشت — یا چه شد کو را فتاد اندر بهشت
کیک برادر دوست آن دباغ رفت — گربزی دانا بیامد زود و نقت — اندکی سرگین سگ در استین — خلق را بشگافت آمد هم چنین
گفت من رنجش همی دانم چه چیست — چون سبب دانی دوا کردن بلیست — چون سبب معلوم نبود مشکل است — داروی رنج و درمان مختل است
چون بدانستی سبب را سهل شد — دانش اسباب دفع جهل شد — گفت با خود هست گر مغرور کرد — توی بر تو بوی آن سرگین سگ
تا میان اندر حدث او تا بشب — غرق دباغی است او روزی طلب — با حدث کرده است عادت سالها — بوی عطرش لاجرم دارد تباه
پس چنین گفته است جالینوس هم — آنچه عادت داشت بیمارش دهد — گر خلاف عادتستان رنج داد — پس دوای رنجش از معدا وجو
چون جعل کشته است از سرگین سگی — از کلاب آید جعل را بیهشی — هم از آن سرگین سگ داروی او — که بدان آزار هی معدا و خو
الخبیثات الخبیثین را بخوان — رو دوشت است بنگر زار زار — ناصحان آرند بهر فتح باب — می دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثا را نسازد طیبات — در خور و لایق نباشد ای ثقات — چون زعطر وحی گر گشتند دگم — بد فغانشان که نظر تا کم
رنج و بیمار یست مار از بیم جعل — مینست نیکو و عظمان را بخال — گر بیا غازید بصحی آشکار — ما کنیم ایذیم شمار اسنگسار
ما بلهو و لعب فربه گشته ایم — در نصیحت خویش انسته ایم — هست قوت ما دروغ و لهو و لاغ — شورش معدست ما را این ملاغ
عقل را دارد با فیون می کند — کند ترک و کفر یشان بیحد است — هین که دباغ او فتاده بیخود است

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را بخفیه بوی سرگین

تا علاجش را نبیند آسمان — پس نهاد آن چرک بر بینی او — گو کف سرگین سگ بنماید بو
داروی مغز پلیدان دیده بود — مغز نشنش بوی ناخوش را شنید — ساعتی شد مرده چندین گرفت
خلق گفتند این فسونی بد شگفت — مرده بود افسون نفیرش کی رسید — جنبش اهل فساد آنسو بود
کاین بخواند افسون کو شش او دمید — کز نماز و غزه و از رو بود

هرکرا مشک نصیحت سود نیست — جز مذلت بوی بخش جز بهبود نیست
گرم کو را دست از سر کین نماند — می نگردد باغبر خوی خود
ور رزش بر حق قسمش داد — همچو رستم مصر کین مرغ زار
نقطه انسانی کزان نوری تهی — زانکه بینی پلیدی می نهی
دیگ را آتش شد سیاه و دود خام — کوشت از سختی چنین با مدتی خام
خامی و هرگز نخواهی پخت تو — گر هزاران بار جوشی ای عنود
عذر خواستن عاشق گناه خود را به تلبیس و فهم کردن معشوق
گفت عاشق امتحان کردم یقین — لیک کی باشد خبر همچون عیان
من همی دانستم بی امتحان — آفتابی نام تو مشهور و فاش
انبیا را امتحان کرده عدات — تا نشد ظاهر از ایشان معجزات
امتحان چشم خود کردم بنور — ای که چشمم بد ز چشمان تو دور
زان چنین هیچ بد کی کردم گزاف — آنچنان هیچون خرابست و دو تنگ
گر شدم در راه حرمت را نگهبان — تا زنم با دشمنان هر بار لاف
جز بدست خود مبرم ای پسر — آمدم ای پیشه شیر و کفن
در سخن آبادم ایدم را بشد — که ازین دستم نه از دست دگر
گر خطائی آمد از ما در وجود — گفت امکان نیست چون بیگاه شد
در جوابش بر کشاد آنماه لب — چشمم میدارم در غوای دود
حیله های تیره اندر داوری — پیش بینایان چرا می آوری
گربه پوشیش زنده پروری — هر چه در دل داری اگر دور
چون بدید آن عالم الاسرار را — تو چرا بیرونی از حد میبری
ربنا اتمما علمنا کفت و بس — بر دو پا استاد و تعظیم را
که بلا پیش سلیمان مور باش — چونکه جاندار ان بدید از پیش و پس
کور اگر از پند پالوده شود — تا منشکاف ذرا این دور باش
عمر ها باید بنا در کاهگاه — هر دمی او باز آلوده شود
در حدث افتد مداد بوی چیست — تا که بینا از قضا افتد بچاه
پس دو چشم روشن صاحب نظر — از منست این بوی یا آلود کیست
بهتر از صد ماورا ست و صد هزار — خاصه چشم دل که آن هفتاد توست

مشرکانرا ان نجس خواند ز استحقاق — کاندرون پشک را دانند مشک
چون ز دروی نشانه رشش نور — او همه جسم است نی جان چون تنور
لیک نی مرغ خسیس خاکی — بلکه مرغ دانش و فر زاکی
از فراقت رز و شد چون خسار و — برگ رزوی سیه تا پخته تو
هشت سالت جوش دادم در فراق — کم نشد یکذره خامیت از انطاق
غوره تو سنگ بسته از مقام — غوره با اکنون میوند و تو خام
تا نه بینم تو حریفی یا ستیر — چه زیانست ار کردم امتحان
میکنم هر روز در سود و زیان — گر تفحص کردم از کبخت و کنج
چشم ازین دیده کواهی ها دهد — پیش ازین از دوری ای ماهم مکش
هر چه خواهی کن ولیکن این مکن — کز جدائی باز میدانی سخن
گر بمانیم این نماند همچنین — پوستها کفتیم و مغز آمد دفین
چون زفعل خویش کشتم سرمسار — امتحان کردم مرا معذور دار
کاسوی ما روز و سوی تست شب — از دعاش برکشا دا آنماه لب
پیش ما رسوا و پیدا هیچ روز — هر چه در دل داری اگر دور
خوش فرود آمد بسوی پایگاه — از پدر آموز کادم در کناه
وز نهانه شاخ تا شاخی بجست — بر سر خاکستر اندوه نشست
دور باش هر یکی تا آسمان — چونکه جانداران بدیدند پیش و پس
هیچ لالا مرد را چون چشم نیست — جز مقام راستی نکدم مایست
لیک اذا جاء القضا عمی البصر — آدما تو نیستی کور از نظر
که مرا در او فتادن طبع و خوست — کور را خود این قضا همراه اوست
هم ز خود دانند از جهان بار — ور کسی بروی کند مشکی نثار
پیش چشم حس که خوشه چین اوست — خاصه چشم دل که آن هفتاد توست

قشور
مبع قشرات یعنی پوست

رئش
افتادن و پراکنده بودن

عنق

در بعضی نسخ حرق نوشته
یعنی پرده دریده باستوری

عدات
دشمنان

دفین
نفقه و پنهان

لالا
چاکر و غلام

۱ شکست یعنی کشت

ای دریغا رهزنان بنشسته اند — صد گره بر زیر بانم بسته اند — پای بسته چون رود خوش راهرو

۲ عزو رکنان کردن عهد سلطان سخن فوت یافتند

انجمن آشکسته می آید دلا — کاین سخن در بست و غیر شاه ما — در اگر چه خورد و آشکسته شود

ای دراز آشکست خود بر سر زنان — کز شکستن روشنی خواهد شدن — همچنین آشکسته بسته گفتنی است

۳ منی ایجا عجب و کبر مقصود است

کندم از شکست و زهم در شکست — بر دکان آمد که نان در بست — تو هم ای عاشق چو چرمت شکست فاش

۴ سرار نهانی

آنکه فرزندان خاص آدم اند — نوحه آنا ظلمنا میدمند — حاجت خود عرض کن حجت مگو

سخت رویی کرو است عیب پوش — در ستیزه سخت رویی رو مکوش — آن ابوجهل از پیمبر معجزی

معجزه جست از نبی بوجهل سگ — دید نفرودشش از ان الا که سنگ — لیک آن صدیق حق معجز شناست

کفتن جهودی علی علیهم السلام را که اگر اعتماد بر حفظ الله تعالی داری از سر این کوشک خود را بیفکن و جواب آنحضرت اورا

۵ مستراح محل قنوط و مزبله

کی رسد همچون توئی را کز منی — هستی مار از طفلی و منی — کفت خود را اندر افکن همچنان

مرتضی را کفت روزی یک جهود — واعتقاد خوب با برهان تو — پس امیرش کفت خامش کن برو

۶ اقتباش جستجو کردن

کفت آری او حفیظ است و غنی — آزمایش پیش آرد مر ترا — بنده را کی زهره باشد کز فضول

تا یقین کردد مرا ایقان تو — پیش آرد هر دمی با بندکان — تا بما را نماید آشکار

کی رسد مر بنده را کو با خدا — امتحان کردم درین جرم و خطا — تا به بینم غایت حلمت شها

آن خدا را میرسد کو امتحان — هست عذرت از کناه تو بتر — انکه او افراشت سقف آسمان

هیچ آدم کفت حق را کو تورا — امتحان خود را کن انکه غیر را — امتحان خود چو کردی ای فلان

عقل تو از بس که آمد خیره سر — پس بدانی کاهل شکر خانه — پس بدان بی امتحانی که اله

ای ندانسته تو شر و خیر را — چون سری نفرستدت تا پایکاه — هیچ عاقل افکند در بئر چاه

چون بدانستی که شکر دانه — هیچ نفرستد بانبار کهے — شیخ را کو پیشوا و رهبر است

این بدان بی امتحان از علم شاه — هم تو کردی ممتحن ای بی یقین — حیرت و جهلت شود عریان و فاش

زانکه کندم را حکیم انکهے — بر در و زان که ترازوش ای فتی — کر قیاس خود ترازو می تند

امتحانش کن بمیزان خرد — پس ترازوی خرد را بر درو — امتحان همچون تصرف دان درو

چون تصرف کرد خواهد نقشها — بر چنان نقاش بهر ابتلا — امتحانی کر بدانست و بدید

چه قدر باشد خود همیورت کیست — پیش صورتها که در علم وی است — وسوسه این امتحان آن آیت

بس کمان بندست این معنی ولی — تو بتای دیده خسته شوی — حق کند آخر در ستش کو غنی است

آب در روغن ترک کن شکسته باش — همچو ابلیس لعین سخت رو — خواست همچون کنیه در ترک غنی

کفت این رو خود نکوید غیر راست — امتحان همچو من باری کنی — کور تعظیم خدا را آکه نبود

حفظ حق را او اقفی ای هوشمند — اعتمادی کن بحفظ حق تمام — تا نکردد جانت زنجرات کرو

امتحان حق کند ای کیج کول — که چه داریم از عقیده در سرا — وه کرا باشد مجال این کرا

نوچه دانی کردن او را امتحان — فارغ آمی ز امتحان دیکران — شکری نفرستدت تا جایکاه

درمیان مستراح پر چمن — کر مریدی امتحان کرداو حرا — او برهنه کی شود زین اقتباش

مرد حق را او ترازو می کند — تو تصرف بر چنان شاهی مجو — نی که هم نقاش آن و هم کبش

سخت بدان کاهد کردن نوت

چون چنین وسواس و بینی نابود — باخدا کرده درا اندر سجود — گاه یارب یارب ای نیکو مدار

آزمایش کت امتحان مطلوب شد — مسجد این تو پرخروب شد — سجده که را ترک از اشک روان

تا نگهدارد ترا آن ممتحن — از گمان و امتحان ایمن و حزن — ای ضیاء الحق حسام الدین یا

قصهٔ مسجد اقصی و خروب رستن و غرم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان بنای آن مسجد را

مسجد اقصی برای ای کرین — گفت جرم چیست ای دانای راز — گاه یارب یارب ای نیکو مدار

خون مظلومان بگردن بردهٔ — کز تو آواز تو خلقی بشنوند — جان بدادند و شد مذاز آشکار

بر صدای خوب جان پرداز تو — گفت مغلوب تو بودم مست تو — دست من بربسته بود از دست تو

فی که المغلوب کالمعدوم بود — گفت ای مغلوب معدومیت کو — خیر منسوبست نیست معدوم الصوا

بهترین هستها افتاد دفت — او منسوب با حیات حق فناست — در حقیقت در فنا او را بقاست

جمله ارواح در تدبیر اوست — آنکه او مغلوب اندر لطف ماست — نیست مضطر بلکه مختار و ولا

منتهای اختیار آنست خود — که اختیارش کرد آنجا منتفی — کی بکاهش آخر او محواز منی

لذت او فرع ترک لذت است — گر چه از لذات بی تاثیر شد — لذتی بود او ولذت گیر شد

در جهان کر لقمه و کر تربت است — فی چنان معدوم کز اهل وجود — هیچ بروی چیر نامد تا ابد

هر که او مغلوب شد مرحوم گشت — همچنان و بی چنین و بی چنان — بیزمان و بی مکان و بی زمان

بلکه والی گشت موجودات را — همچنان و بی چنین و بی چنان — دم مزن والله اعلم بالصوا

شرح آنا المؤمنون اخوة و العلماء کنفس واحدة خاصه اتحاد داود و سلیمان و دیگر انبیا علیهم السلام که اگر یکی از ایشان از منکر شوی ایمان تو بهیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحادست که یکی خانه ازان نهراد خانه ویران کنی آنهمه ویران شود و یک دیوار قائم نماند که لا نفرق بین احد من رسله و العاقل یکفیه الاشارة

بی مثال و بی نشان و بی مکان — این ازان اشارت هم گذشت — کای خدایا دارها هم زین گمان

آدمی را عقل و جانی دیگرست — جز غیر عقل و جان آدمی — کای کریمی که ز دستت بر نیاید

تو مجو این اتحاد از روح ها — کز خور این نان نکرد و سیر آن — که مرا گوئی که مسجد را بساز

از حسد میرد چو بیند برک آن — جان کرکان و سگان از هم جداست — متحد جانهای شیران خداست

خروب نام کیاهی است و خروب آنست که هر جا بروید نشان خرابی باشد

ممتحن امتحان کننده

انصوا یعنی گوش دهید

مغتمد یعنی گم شده

جمع گفتم جانهاشان من باب
لیک یک باشد همه انوارشان

کان یکی صد جان نبود نسبتش بجسم
چونکه بر گیری تو دیوار از میان

صد بود نسبت بصحن خانها
مؤمنان مانند نفس واحده

هیچو آن یک نور خورشید سما
چون نماند خانها را قاعده

فرق و اشکالات آید در میان
لیک چون نبود مثل این باشد مثال

تا بشخص آدمی زاد و دلیر
فرقها بیحد بود از شخص شیر

لیک در وقت مثال ای خوش نظر
اتحاد اندر وی جانبازی نگر

کان دلیر آخر مثال شیر بود
میست مثل شیر در حمله ربود

متحد نقشی مدار در این سرا
تا که مثلی وا نمایم من ترا

هم مثال ناقصی دست آدرم
تا ز حیرانی خرد را او خرم

شب بهر خانه چراغی مینهند
تا بنور آن ز ظلمت میرهند

آن چراغ این تن بود نور چو جان
هست محتاج فتیل این و آن

آن چراغ شش فتیله این حواس
جملگی بر خواب و خورد اند اساس

بیخور و بیخواب نزدیمش دم
باخور و باخواب نزدیک نیز هم

بی فتیله و روغنش نبود بقا
با فتیل و روغن او هم بیوفا

زانکه نور علتی اش مرگ جوست
چون رسد که روز روشن مرگ اوست

جمله حسهای بشر هم بی ثبات
زانکه پیش نور روز حشر لاست

نور حس جان بی پایان ما
میست کلی فانی و لاچون کیا

لیک مانند ستاره و ماهتاب
جمله محو اند از شعاع آفتاب

آنچنانکه سور و ور روز خم کیاک
محو کرد و چون در آید مالیک

آنچنانکه عور اندر آب جست
تا در آب از رخم رنجوران نرست

میکند رنجور بر بالا طواف
چون برآرد سر بداند زنش معاف

آب ذکر حق و رنجور این زمان
هست یاد این فلان و آن فلان

دم بخود در آب ذکر و تن مزن
تا رهی از فکر و وسواس کهن

بعد از آن تو طبع آن آب صفا
خود بگیری جملگی سر تا بپا

آنچنان کز آب آن رنجور تر
میگریزد از تو هم گیرد حذر

بعد از آن خواهی تو دور از آب باش
که بسر هم طبع آبی خواجه تاش

بس کسانی کز جهان کندشته اند
لاینسند و در صفات عشته اند

هیچو آخر پیش آن خوبی بسان
بس کسانی کز جهان نقل خواهی ای حزین

در صفات حق صفات جمله شان
کز قرآن نقل خواهی ای حزین

خوان جمیع هم لدینا محضرون

محضرون معدوم نبود لیک بین
روح محجوب از بقایش در عذاب

روح واصل در بقا پاک از حجاب

ز آنچراغ حس حیوان المراد
تا بقای رود هادی یقین

روح خود متصل کن ای فلان
صد چراغت ار مرند ار میستند

گفتمت هان تا نخوئی اتحاد
ز آنهه جنگند این اصحاب ما

باش فارغ چون بگانه میستند
جنگ کس نشنیده ماند و اینیا

نور حس ما چراغ شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا بروز

نه آنکه نور انبیا خورشید بود
گر بمیرد این چراغ وطی شود

جان حیوانی بود حسی از غذی
هم بمیرد او بعهر یک وبی

خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور آنخانه چو بی اینهم بپاست

پس چراغ حس هر خانه جداست
نی مثال جان ربانی بود

باز از نهند وی شب چون ماه زاد
که نماند آن نور آنی این دگر

بر سر هر روزنی نوری فتاد
تا بود خورشید تابان بر افق

باز چون خورشید جان آفل شود
نور جمله خانه ها زایل شود

هست در هر خانه نور او دقیق
بر مثال عنکبوت آن رشته تنگ

این مثال نور آمد مثل نی
مر ترا هادی عدو دارد بهر نی

پرده های کنده را بر بافد او
گردن سهب ار بگیرد بر خورد

از لعاب خویش پرده نور کرد
دیدهٔ ادراک خود را کور کرد

در بگیرد پاش بستاند لگد

فا
عده
شانزده
مثل دوشیئی
که در ذات هم
متحد باشند و بصفات
مختلف شوند چون زید
عمرو که در حقیقت انسانی
متحدند و مثال شیئی که
در عارضی با هم متحدند
و در ذات
باهم
مختلف اند
حرون
نور سن

این آیه در سورهٔ یس واقع است
یعنی ایشان نزد ما حاضر کرده
شده اند

مرند
یعنی بمیرند
بستند
یعنی بایستند
غذی
غذاست
فتیق
بزرگی مهمان است

کم نشین بر اسب توسن بی‌لگام — عقل دین را پیشوا کن ای غلام — اندرین آهنگ سنگ‌ست و دست — کاندرین ره صیر شق النفس است

بازگردد قصهٔ مسجد بگو — اندرین آهنگ سنگ‌ست و دست

بقیهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصی و بنا کردن سلیمان علیه السلام آنرا و آمدادن دیو و پری او را از غیب

چون سلیمان کرد آغاز بنا — فی فسرده چون بناهای کرم — در بنا هر سنگ کز کم می‌شکست — فاش سیروا بی همی گفت آن درست

سلسلهٔ جنبانش دیده میشد کز فوق — نور از آن که پار پاتابان شده — سنگ بی‌حمال آینده شده — وان در و دیوار ها زنده شده

همچو از آب و گل آدم کرده — هست چون دیوار هیجان در زشت — چون در و دیوار تن با آگهی است — زنده باشد خانه چون شاهنشهی است

حق همی گوید که دیوار بهشت — با بهشتی در حدیث و در مقال — زانکه جنت رانه آلت بسته‌اند — بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند

هم بهشت و میوه هم آب زلال — وان بنا از طاعت زنده شده است — این بنا اصل خویش ماند بر خلل — وان با اصل خود که علم است و عمل

این بنا از آب و گل مرده بدست — با بهشتی در سؤال و در جواب — فرش بی‌فراش چیده شده — خانه بی‌کناس روبیده شده

هم سریر و قصر و هم تاج و نثار — حلقه و در مطرب و قوال شد — خانهٔ دل این زغم زولیده شد — بیکناس از توبه روبیده شد

تخت او سیار بی‌حمال شد — در زبانم چون نمی‌آید چه سود — چونکه گشت آن مسجد اقصی تمام — زانهمه آمات سلیمان و السلام

هست در دل زندگی دارالخلود — مسجد اندر بهر استادعبادُ — پند دادی که بکفت و لحن و بیان — که بفعل اعنی رکوع بایناز

چون سلیمان در شدی هر بامداد — کو رسد در جان هر بیگوش کر — واندران وهم امیری کم بود — در حشم تأثیر آن محکم بود

پند فعلی خلق را جذاب‌تر — قصهٔ آغاز خلافت عثمان و خطبه وی در بیان آنکه ناصح فعال بفعل به از ناصح بقول — چون خلافت یافت شاه بی‌نقیصت — رفت بوبکر و دوم او آمدست

قصهٔ عثمان که بر منبر رفت — از برای حرمت اسلام و کیش — دور عثمان آمد و بالای تخت — بر رسید و نشست آن مسعود بخت

منبر مهتر که سته پایه بدست — کان دو نشستند بر جای رسول — پس تو چون جستی ز ایشان برتری — چون برتبت نوزد ایشان کمتری

بر سیم پایه عمر در دور خویش — وهم مثلی عمر تان نمیدهد — در دوم پایه شدم من جایی جو — گفتی مثل ابوبکر است او

پس سؤالش کرد شخصی والفضل — وهم مثلی نیست با آنشه مرا — بعد ازان بر جای خطبه آن ورد — تا بقرع عصر لب خاموش بود

گفت اگر جایم سوم پایه بدی — زهره نی کس را که گوید بین من و او — یا برون آید ز مسجد از زمان — پر شده از نور بر زوان صحن و بام

هست این بالا مقام مصطفی — هر که بیند ناظر آن نور بود — که بر آمد آفتابی بس منیر

زهره نی کس را که گوید بین من و او — کور را زان تاب هم کرمی فزود — زان تپش دل را کشادی می‌فتی

لیک این کرمی کشاید دیده را — تا به بیند عین هر بینندهٔ را — گرمیش را ضجرتی و حالتی — پاره راهست تا بنا شدن

کو رخون شد کرم از نور قدم — از فرح گوید که من بنا شدم — سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن — شرح او کی کار تو بینا بود

این نصیب کور باشد زآفتاب — صد چنین و الله اعلم بالصواب — وانکه او این نور را بینا بود — تیغ الهی کند دستش جدا

کر شود صد تو که باشد این بیان — کو بجنباند بکف پردهٔ عیان — وای بروی کر بسا دیدهٔ را

---

۱ شق النفس یعنی مشقت جانها

۲ سیروا بی یعنی سیر دیدرا

۳ کناس جاروب

۴ مهتر مقصود حضرت رسالت مآب است

۵ منبر نابینا

ضجرت دل کندن — فسحت کشادگی

دست چیره خود سرش را برکند / آنسری کز جهل شر ها سر کند / این بقدر آمد سخن کفتم ترا / ورنه خود وسعتش کجا و این کجا

خاله را خایه بدی خالو بدی / این بقدر آمد بهست ار بدی / از زبان تا چشم کو پاک از سکست / صد هزاران سال کو یم آمدست

بین مشو نومید نور آسمان / حق چو خواهد میرسد در کمرمان / خیر کردون ظلم را ناسخ آمدست / اختر حق در صفاتش راسخ آمدست

صد اثر در کاهها از اختران / میرساند قدرتش در هر زمان / چرخ با صد ساله راه این چنین / در اثر نزدیک آمد با زمین

سه هزاران سال و پانصد تا بحل / دمبدم خاصیتش آرد عمل / همچو سایه چیست پیش آفتاب / طول سایه

ورنفوس پاک اختروش مدد / سوی اختر ها کردون میرسد / ظاهر آن اختران قوم ما / باطن ما کشته قوم سما

پس بصورت عالم اصغر توئی / در بیان آنکه حکما کویند آدمی عالم صغیر است وحکما الهی کویند آدمی عالم کبیر است زیرا که علم آن حکما صورت آدمی مقصور بود و علم اینها بر باطن

ظاهرا آن شاخ اهل میوه است / کر بصورت از شجر بودش نشان / پس بمعنی عالم کبرا توئی

کر نبودی میل و امید ثمر / بر بصورت از شجر بودش نشان / مصطفی زین کفت کادم و ما / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست

پس بمعنی آن شجر از میوه زاد / رمز نحن الآخرون السابقون / کر بصورت من زآدم زاده ام / کی نشاندی باغبان بیخ کجی

بهر این فرموده است آن ذوفنون / ورپی من رفت بر هفتم فلک / پس من زاحمد در معنی بر / خلف من باشند در زیر لوا

کر برای من بپش سجد ملک / خاصه فخری کو بود وصف اول / حاصل اندر کیر مان از آسمان / من بمعنی جد جد افتاده ام

اول فکر آخر آمد در عمل / که مقاره رفت آمد یا مطار / دل بکعبه میرود در هر زمان / پس زمین زاد و در معنی شجر

نیست بر این کاروان این در تار / چه دراز و کوته آنجا که خداست / چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / جسم طبع دل کیرد از آسمان

این دراز و کوتهی مر جسم راست / عاشقانه ای فتی حل الکلام / کر چه پاک چشم ربهم میزنی / رفتنش بی رفتن پی میل کرد

صد امید است این زمان بردار کام / تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجا و من تخلف عنها غرق

بهر این فرموده است که من / روز و شب سیاری و در کشتی / در پناه جان جانبخشی قوی / در سفینهٔ خفتهٔ ره میروی

ما و اصحابیم چون کشتی نوح / تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش / کر چه شیری چون بوی ره دلیل / همچو روبه در ضلالی و ذلیل

چونکه با شیخی تو دور از کشتی / نا بهینی عون لشکر های شیخ / کیزمانی موج لطفش آل تست / آتش قهرش دمی خال تست

مکسل از پیغمر ایام خویش / آنکه و هر دو بین اندر اثر / کیزمان چون خاک بهرت میکنند / کیزمان بر باد و کبرت میکند

قهر او را صد لطفش کم شمر / تا برو رویدکل و نسرین شما / لیک او بیند نه بیند غیر او / جز بمغز پاک مدهد خلد بو

جسم عارف را دهد وصف جمال / تا کره ریحان ماید از کلزار ما / تا بیابی بوی خلد از ما مرن / چون محمد بوی رحمن از یمن

مغز را خالی کن از انکار یار / چون برافت پرکشاید مستی / فی چو معراج زمینی تا قمر / بلکه چون معراج کلکی تا شجر

ناسخ محو کننده و برانداز

راسخ ثابت

آیات بمعنی بازکشت

قوام برپادارنده

در اقوال حکما مشهور است که اول الفکر آخر العمل یعنی علت غائیه در فکر اول هر عمل در آید ولی در خارج موخر است از علت ۱۲

مغاره صحرای مهلک جای بیشکاران کبر سطبر ۱۲

نی چو معراج بجاری تا سما — بل چو معراج جنیی تا نها — خوش براقی گشت خنک مستی

کوه و دریا با شمش مس میکنند — تا جهان جسم را پس میکنند — پا بکش در کشتی تا میرد روان

دست نی و پای نی رو تا قدم — آنچنانکه تا خت جانها از عدم — بر دریدی در سخن پرده قیاس

ای فلک برگفت او کوبر بسا — از جهان او جها نا شد روا — گر بیاری کو هرت خرش تا شود

قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا بسوی حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام

هدیهٔ بلقیس چل استر بدست — بار آنها جمله خشت زر بدست — چون بصحرای سلیمانی رسید — سوی مبعوث آراجمله زر نخته دید

بر سر زر تا چهل منزل رسید — تا که زر را در نظر آبی نماند — بار ها گفتند زر را وا یهم — فرش آز اجمله زر نخته دید

عرصهٔ کش خاک زر ده وهی — زر بهدیه بردن آنجا ابلهی است — ای ببرده عقل هدیه تا آله — سوی مخزن با چو سکا ایدیم

چون کساو هدیه آنجا شد پدید — شرمسار یشان همی واپس کشید — باز گفتند از کساو وا ردوا — عقل آنجا کمتر است از خاک را

گر زر و گر خاک ما را برد نیست — امر فرماند بجا آورد نیست — گر بفرماند که واپس برید — چیست بر ما بنده فرمانیم ما

امر و فرمان را همی باید شنید — تا بدانجا هدیه را باید کشید — پس روان گشتند هدیه آوران — هم بفرمان تحفه را با زآورد

خنده اش آمد چون سلیمان این بدید — گر شما من کی طلب کردم مزید — من نمیگویم مرا هدیه دهید — نا تخت آن سلیمان جهان

که مرا از غیب نادر هدیهاست — گر بشر آرا نیا رد نیز خواست — می پرستید آخری کو زر کند — بلکه کفتم لایق هدیه شوید

می پرستید آفتاب چرخ را — خوار کرده جان عالی برخ را — آفتاب از مرق طباخ ماست — رو با و آرید کو خته کند

آفتابت گر بگیرد چون کنی — آن سیاهی رو تو چون بیرون کنی — نی بدرگاه خدا آری صداع — الهی باشد که گوئیم او خداست

گر گشتت نیمشب خورشید کو — تا بنالی یا امان خواهی ازو — حادثات اغلب بشب واقع شود — که سیاهی آورد او شعاع

سوی حق گر راستانه خم شوی — وا رهی از اختران محرم شوی — گر نبودی سمع سامع را نعاس — واز زمان معبود تو غایب بود

جزر وان پاک او را شرق نی — در طلوعش روز و شب را فرق نی — روز آن باشد که او تابان شود — تا به بینی آفتاب نیم شب

چون نماید ذره پیش آفتاب — خور چنان باشد در آن انوار و تاب — آفتابی را که رخشان میشود — شب نماند چون که او بارق شود

هچو ذره بینیش در نور عرش — پیش نور بیحد مو فور عرش — بینیش مسکین و خوار و بیقرار — دیده پیشش کند و حیران میشود

کیمیائی که از و یک ماثری — بر دخان آفاق و کشت او خبر — نادر اکسیری که از وی نیمتاب — دیده را قوت شده ادر کار کا

بس چندین خاصیت با بر جمل — باقی در یاهای جان و جهان — بر طلامی زد بگردش آفتاب

دیده ربانی جوئی یاب — کان نظر نوری دین ناری بود — هم برین مقیاس ای طالب بدان

کرامات شیخ عبد الله مغربی قدس سره — نار پیش نور بس تاری بود — دیده حسی زبون آفتاب

تا زبون گردد بپیش آن نظر — شعشعات آفتابی با شرر

---

۱ نعاس — مقدمهٔ خواب که از آن پیسکی کوینده

۲ سبا — نام مملکتی است

۳ آب — بمعنی رونق و آبرو

۴ زر ده وهی — عبارت از زر خالص

۵ رو با — مخفف روباج که صند کسا و باشد

۶ مار — اثر است

۷ دخان — دود است

۸ شعشعات — جمع شعشعه بمعنی درخش و پرتو

گفت عبدالله شیخ مغربی — شب سال از شب مذبم من شبی — من مذبم ظلمتی در شب سال
صوفیان گفتند صدق قال او — نیمشب رفتیم در دنبال او — در بیابانهای پر از خار و کو
روی پس ناکرده میگفت او بشب — هین کو آمد میل کن بر دست چپ — بار گفتی بعد یکدم سوی راست
رو برگشته پای بوسش کرده ها — زانکه بودی پاکش از کل همچو ما — فی زخاک و فی بکل روی اثر
مغربی را مشرقی کرده خدای — کرده مغرب را چو مشرق نورجای — نور این شمس شموس فارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید — که هزاران آفتاب آرد پدید — تو بنور او بهی رو در امان
پیش پیشت میرود آن نور پاک — میکند هر روز فی را چاک چاک — یوم لا یخزی النبی را راست دان
گرچه کرد و در قیامت آن فزون — از خدا اینجا بخواهید آزمون — کو بجنبد هم مسیح و هم ماع

باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را
با آن هدیه ها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت
سلیمان ایشان را بایمان و ترک بت پرستی کردن

که نظر کاه خداوندست آن — که نظر انداز خورشید است کان — کو نظر کاه شعاع آفتاب
از کرفت من زجان اسپر کنید — گرچه اکنون هم کرفتار منید — مرغ فتنه دانه بر بام است او
چون بدانه دارد او دل را بجان — تا کرفته مرورا بر فته دان — آن نظرها سوی دانه میکند
دانه کو بد کر تو میدزدی نظر — من همی دزدم زتو صبر و حذر — چون کشیدت آن نظر اندر دهم

قصهٔ عطاری که سنک ترازوی وی از کل سرشوی بود
و دزدیدی مشتری کلخواره از آن کل هنکام سنجیدن

پیش عطاری یکی کل خوار رفت — لایک کل سنک ترازو می‌ست — کر ترا میل سکر بخریدن است
پس بر عطار طرار دو دل — سنک میزان بر چه خواهد باش کل — سنک چبود کل نکوتر از زر است
کفت عطارا ی جوان الموج من — کفت با خود پیش آنکه کل خر است — کان ستیزه دختر حلوا کر است
کفت هستم در مهمی قند جو — نوعروسی یافتم بس خوب فر — این برو بکل مرا میوهٔ دل است
همچو آن دلاله کو کفت ای پسر — دختر او چرب و شیرین تر بود — هم بقدر آن شکر را می شکست
کفت بهتر اینچنین خود کر بود — کر مداری سنک و سنکت از کل است — کل از و پوشیده و از دیدکان رفت
هذر آن کفته تر از نور اعتماد — او بجای سنک آن کل برنهاد — که فزون تر دزد هان ای مشتری
چون نبودش تثبیه او در نهاد — پس رای کفته دیکر دست — من همی ترسم که تو کمتر خوری
ترس ترسان که نباید ناکهان — مشتری را نه نظر آنجا نشاند — رویش آنسو بود و کل خورد نهان
کر بدزدی در کل من میرسی — چشم او بر من فتد از امتحان — دید عطار آن و خود مشغول کرد
رو که هم از پهلوی خود میخوری — تو همی ترسی زمن لایک از حری — تو همی ترسی زمن لایک از حری

کوه
کوه دال

فارس
سوار

خرسی
کمراهی

سیعی بین ایدیهم
یعنی میدود پیش آنها

ماع
بمعنی ابر است

ماغ
بخاری که از زمین می بجهد
در ایام بهار

المولج
قند و شکر سفید

اعتماد
تهیه نمودن

چون بپرسی تو شکر را از مگس
پس بدانی کاحمق و غافل کیست
گرچه مشغولم چنان احمق نیم
که شکر افزون کشی تو از نیم

مرغ از آن دانه نظر خوش میکند
دانه هم از دور در ابهش مینهند
گر ز نای چشم حقی میبری
فی کباب از پهلوی خود میخوری

این نظر از دور چون تیر است تیز
عشقها افزون شود و صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف
ملک عقبی دام مرغان شریف

تا بدین ملکی که او دامیست زرف
در شکار آیند مرغان شگرف
من سلیمان می نخواهم ملکتان
بلکه من بر هم از هر ملکتان

کاهیزمان بستید خود هلوک ملک
مالک ملک آنکه او بجهد هلاک
باز گونه ای اسیران جهان
نام خود کردید میران جهان

ای تو بنده آنچنان مجوس خان
چند گوئی خویش را خواجه جهان
ای رسولان صعب تمثالان رسول
زو من بهتر شمارا از قبول

پیش بلقیس آنچه دید از عجب
دلداری کردن و نواختن سلیمان مر رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر نکردن قبول هدیه
باز گوید از بیابان مهب

که چهل منزل بروی زر بدید
مازرا زر زر آفرین آورد ایم
انگه گر خواهد همه خاک زمین
ورچنین هدیه خجل چون میشوید

تا بداند که بر زر طامع نه ایم
فارغیم از زر که ما بس پر فنیم
سر بسر زر کرد دو در ثمین
حاکیانرا سر بسر زرین کنیم

حق برای او کند ای زرکنان
روز محشر این زمین را نقره گین
ترک آن گیرید که ملک سنست
که برون از آب و گل بس ملکهاست

از شما کی گدیه زر می کنیم
ما شما را کیمیا گر می کنیم
پادشاهی میطلبد بر ریش خود
پادشاهی چون کنی بر نیک و بد

تحفه بنداست انکه تحفش خود خورند
صد هدیه داری و بر در مانده
مالک الملک است هر کش میزند
جهان خاک صد ملکش دهد

همراه تو شود ریشت سفید
شرم دار از ریش خود ای گرامید
بس بنالی که نخواهم ملکها
ملک آن سجده مسلم کن مرا

لیک ذوق سجده پیش خدا
خوشتر آید از دو صد دولت ترا
ورنه او هم دار بر کردان دو تا
ملک بر هم زودی بدرنگ

پادشاهان جهان از مدرکی
نوش و نداز شراب بندگی
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج
تا ستاند از جهانداران خراج

لیک حق بهر ثبات اینجهان
مهر شان نهاد بر چشم دو تا ن
همره جانت گردد ملک و زر
زر بده سر به ستان بهر نظر

از خراج ار جمع آری در چو ریگ
آخر آن از تو بماند مرده یک
تا کجا گویم چو جانانی بیام
جان که بی بشری لنا ذا اعلام

تا به بینی کاینجهان جایت نیست
پوسفانه این بس آری بر بنک
وقت بازی کود کانرا از هلال
میهماندار آن خرفهانرا دوهال

هست در چه انگاساتی نظر
کمترین آنکه نماید سنگ زر
دیدن درویشی جماعت مشایخ را در خواب و در خواست کردن روزی حلال از ایشان که بمشغول شدن کسب از عبادت میمانم و ارشاد ایشان او را بمیوهای تلخ و ترش شیرین شدن بدادن مشایخ اینها را
تا که شد کانها ز ایشان بر خورد
عار فانش کیمیا گر گشته اند
خضر بارا من بدیدم خواب دوش
آن یکی درویش گفتا مدتیست
از کجا نوشم که آن نبود وبال
گفتم ایشانرا که روزی حلال
میوه ها زان بیشه می افشاندند
مر مرا سوی گهستان راندند
بی صداع و نقل و لاو و شیب
که حذا شیرین بکردان میوه را
هین بخور پاک و حلال و مستطیب
پس مرا زان رزق قطعی نخ نمود
ذوق گفت من خرد ها میربود
گفتم این قسمت ایرب در جهان
بخششی ده از همه خلقان نهان

ملک
ملاکت

شد سخن از من دل خوش یافتم — چون از او ذوقی همی بشکافتم — گفتم ار چیزی نباشد در بهشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر — زین نپردازم بخورد و میگذر — ماده بودار کسب یکدو چشمه ام
آن یکی درویش هیزم میکشید — در دل گذرانید درویش که این زر بدین هیزم کش دهم
پس بگفتم من ز روزی فارغم — که من روزی حلال یافتم و ز بخیدن هیزم کش ازان
میوه نکرده بر من خوش شده است — رزق خاصی جسم را آمد بدست — چون که من فارغ شدستم از گلو
بدهم این زر را بدین تکلیف کش — تا دو تریاقه شود وارفت خویش — خود ضمیرم را همید است او
بود پیش شهر هراندیشه — چون چراغی در درون شیشه — هیچ پنهان می نشد از وی ضمیر
پس همی تنگید با خود زیر لب — در جواب فکرم آن بوالعجب — چون چنین اندیشی از بهر ملوک
من نمیکردم سخن را فهم لیک — بر دلم میزد دعاش نیک نیک — سوی من آمد بهیت همچو شک
پر تو حالی که او هیزم نهاد — لرزه بر هیئت عضو من فتاد — گفت یارب کر تو را خاصان همی
لطف تو خواهم که مبارک شود — این زمان این تک هیزم بشکند — در زمان دیدم که رشد هیزمش
من در آن بیخود شدم تا دیر گه — چونکه ما خویش آمدم من از دله — بعد از آن گفتای خدا گر آن گیا
باز این را بند هیزم ساز زود — بی توقف هم بر آن حالی که بود — در زمان شد هیزمش اعصان اعصان
بعد از آن برداشت هیزم او ز دشت — سوی شهر از پیش من او دیر گشت — خوشتم تا در پی او گشته روم
بسته کرد آن هیبت او مرا — پیش خاصان رو نهاد عامه را — در کسی را ره نشود کو سر فشان
پس عنایت دار آن توفیق را — بی چو آن بابه که یابد قدر شاه
چون ز قربانی دهندش مشتری — منتست این ازدان کاو داد قربانی مرا
بذل شاها منتست این بی رشوتی — تحریص کردن سلیمان رسولان را بازگشت و هجرت بلقیس
هدهدا که شه سلیمان در زبرد — جذب خیل و لشکر بلقیس کرد — که بیایید ای عزیزان زود زود
سوی ساحل میفشاند بی خطر — جوش موجش هر زمانی صد گهر — انصلا گفتیم ای اهل رشاد
پس سلیمان گفتگای پنهان رو ید — سوی بلقیس و بدین دین گیرو ید — پس بگو ید ش بیا اینجا تمام
بین بیا ای طالب دولت شتاب — که فتوح است اینزمان و فتح باب — ای که تو طالب نه ای هم تو بیا
ملک بر هم زن تو او هم وارزد — سبب هجرت ابراهیم ادهم و ترک ملک خراسان
خفته بود آنشه شبانه بر سریر — حارسان بر بام امد دار گیر — قصد شه از حارسان آنهم نبود
او همی دانست آنگو عادلست — فارغ است از وقعه این دلست — عدل باشد پاسبان گاهها

عیز این شادی که دارم در سرشت
دو خته در آستین جبه ام
خته و مانده ز بیشه میرسید
زین سپس از بهر رزقی مینیشم
جبه چندانست من بدهم دو
زانکه شمعش داشت نور از شمع جو
بود بر مضمون دلها او خبیر
کیف تلقی الرزق ان لم ترزقوا
تنگ هیزم را ز خود بنهاد زیر
که مبارک دعوت و فرخ پی ام
همچو آتش بند مین میتاف خویش
بس غیور مند و کم زیان را شناسا
مست شد در کار او عقل و نظر
پرسم از پی مشکلات و شوم
کان بود از رحمت وارجمندان
سهل و آسان و فتد آدم را
ران کاو ست مینماید از خری
بخشش محض است این از جهتی
که بر آمد موجها از بهر جود
کاو نیز مان رضوان در جنت گشاد
زود که ان الله مدعو الی السلام
تا طلب یابی از آن مایه وفا
تا بیابی همچو او حد خلود
که کند زان دفع زوران و زنود
نی بشب چوبک زنان بر بامها

لیک بد مقصودش از بانگ رباب — همچو مشتاقان خیال آن خطاب
پس بگیمان گفته اند این لحنها — از دوار چرخ بگرفتیم ما
مومنان گویند کاثار بهشت — نفز گرداند هر آواز زشت
گر چه بر ماریخت آب و گل یکی — ما همه اجزای عالم بوده ایم
آب چون میخت با بول و کمیز — یاد مان آید از آنها اندکی
گر بخس شد آب این طبعش نماند — لیک چون میخت با خاک کرب
قوتی گیرد خیالات ضمیر — گشت زآمیزش مزاجش تلخ و تیز
در نعوظی بود آب آن تشنه زار — گاتش غم را بطبع خود نشاند
میفتاد از جوز بن جوز اندر آب — بلکه صورت کرد از بانگ صفیر

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوز بن جوز در آب میریخت
که در کو بود و در آب نمیرسید تا با فتادن جوز بانگ آب
بشنود و او را چون سماع بانگ آب در طرب می آورد

آب در پستی ست ارتو دور رو — پیش در آب می افت سین
آب جوزت برده باشد ای فلان — گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست
هم بسینم بر سر آب این حباب — تشنه را خود شغل چیود در جهان
همچو حاجی طائف کعبه صوب — همچنین مقصود من زین شور و شوب
جمله آن تست کر دستی قبول — انجا ر تست در ره داد تو
میکند زیر لوای تو رجوع — مثنوی اندر اصول و در فروع
زانکه شاه جان و سلطان ولی — در قبول آمد شاهان نیک و بد
چون کشادش داد بگشاکره — قصدم از الفاظ او را زانوا ست
عاشق از معشوق جاها کی جدست — اتصالی بی کیف بی قیاس
ناس غیر از جان جان اشناس نیست — ناس مردم باشد و کو مردمی
لیک جسمی در تجزی مانده — ملک جسمت را چو طیلسان عیسی
بلکه از وسواس آن اندیشه کیش — کو خیالی میکند در گفت من
چون ترا در دل بقصد م گفتنی ست — چو که گفت من گرفت در گلو

در بیان تحمل کردن از بهر بی ادبی و طریق رفق سپردن

گر تو بهتر میزنی بستان بزن — ای مسلمان خود ادب اندر طلب
نیست الا حمل از بهر بی ادب — ناکهان از مقعدش بادی بجست

ماقور: صوری که در وی دمند
تشدید: تخویف
لحن: آواز — ادوار: جمع دور
کرب: اندوه
کمیز: بول حیوانات
نغول: کودال
اشتاق: رشیدن سگی — اسعاد: مادر سگ کوچک
انشاس: آمیزش و میدان آوردن
تکیف: چگونگی
عیسی: غافل و کودن
حمل: بار بردن

خمول کوشکبری

هر کرا این بی شکایت میکند — کان فلانکس راست طبع و خوی ما
این شکایت کو بدآنکو بدخوست — کمران بدخوی را او بدکوی است

عمارت ضمی کردن

زانکه خوشخو آن بود کو در خمول — باشد از بدخوی و بد طبعان ملول
لیک در شیخ این کله را مرضداست — نی پی خشم و عمارات هوست

آن شکایت نیست هست اصلاح حال — چون شکایت کردن پیغمبران
ناحمولی انبیا را از مردان — ورنه خالست بدرا حلمشان

طبع را کشتند در حمل بدی — ناحمولی گر بود هستا زدی
ای سلیمان در میان زاغ و ما — حلم حق شو با همه مرغان بساز

بابیل

بابل بسیار کو را پر مکن — بازرا او کبک را بر هم مزن
ای دو صد بلقیس حلمت را بتون — کابد قومی انهم لا یعلمون

هین بیا بلقیس ورنه بد شود — لشکر تت خصمت شود مرتد شود
پرده دار تو در ت را بر کند — جان تو با تو بجان خصمی کند

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام بلقیس که حاضر آید و پیش در شرک و تاخیر مکن که فی التاخیر آفات

جمله ذرات زمین و آسمان — لشکر حقند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد — آب را دیدی که در طوفان چه کرد

آنچه بر فرعون زد آن بحر کین — وانچه با قارون نمود آن رمین
وانچه آن بابیل با آن پیل کرد — وانچه پشه کله نمرود خورد

وآنکه سنگ انداخت او دی بدست — کشت صد پاره و لشکر شکست
سنگ بیاریدبر اعدای لوط — تا که در آب سیه خوردند غوط

کر بکوبیم از جمادات جهان — عاقلانه یاری همچو آن
مثنوی چندان شود که چل شتر — گر کشد عاجز شود دار بار بر

دست بر کافر گواهی میدهد — لشکر حق میشود سر مبهد
ای نمود ه صدق در فعل و درس — در میان لشکر او ابی تبرس

جزو جزوت لشکر او در وفاق — مر ترا اکنون مطیع اند ر نفاق
گر بکوبید چشم را کور افشار — ور رود چشم از تو برآرد صد دمار

در بدندان کو بد او بنما و مال — پس ببینی تو ز دندان کو بمال
باز کن طب را بخوان باب العلل — تا به بینی لشکر تن را عمل

چونکه جان جان بجزوت دست داد — دشمنی با جان جان آسان گزاد
خود رها کن لشکر دیو و پری — گر میان جان کنندم صفدری

ملک را بگذار بلقیس از نخست — چون مرا یابی همه ملک آن تست
خود بدانی چون بر من آمدی — که تو بی من نقش کرباسه بدی

کرباسه حمام

نقش اگر خود نقش سلطان عجم است — صورت است از جان خود دل جان کم است
زینت او از برای دیگران — باز کرده سبده و چشم و دهان

ای تو در پیکار خود را باخته — دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آئی میستی — که منم این و الله آن تو نیستی

یکزمان تنها بمانی تو ز خلق — در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این تو کی باشی که تو آن وحدتی — که خوش و زیبا و سرمست خودی

مرغ خویشی صید خویشی دام خویش — صد خویشی فرش خویشی بام خویش
چوهر آن باشد که قائم با خود است — آن عرض باشد که فرش او شده است

گر تو آدم زاده چون او نشمین — جمله ذرات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهست — چیست اندر خانه کاندر شهست

ظاهر کردانیدن سلیمان ع که خالصا لامر الله جهد است
در ایمان تو نکند ره غرضی نیست مرا نه در نقش تو نه
در حسن تو نه در ملک تو چون چشم جانها را بشود خود بینی

معبده محل عبادت

بهر حق خلیل حق و جمله انبیا — کز در ما نیم ای ره بی ره شده
بت بسجود آرد بها در معبده — بت شکن بوده بهت اصل ما

احمد و بوجهل در بتخانه رفت — زین شدن تا آن شدن فرقیست رفت — او درآید سر نهد او بت شکست — این درآید سر نهد چون آن بتان

این جهان بتخانه است و خلق بت — انبیا کافرانند الا لات است — لات شهوت بندهٔ پاکان بود — زر نسوزد زانکه نقد کان بود

کافران قلبند و پاکان همچو زر — اندرین بوته در و اندر آن بوته گداخت — قلب چون آمد سیه شد در زمان — زد درآمد زرّی او شد عیان

بوسه بت و پا انداخت بوته زد — جسم مار و پوش باشد در جهان — ما چو دریا زیر این کف در نهان

شاه دین را مسکنی دان طین — کین نظر کرده است بلیس لعین — کی تواند او دواین خورشید را — با کفی گل تو بکو آخر مرا

گر بریزی خاک و صد خاکستریش — بر سر نور او برآید بر سرش — گر که باشد که بپوشد روی آب — طین که باشد که بپوشد آفتاب

خیز بلقیسا چو او هم شاه و آ — بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم روح الله روحه — او دو ازین ملک دو سه دوره برآ

بر سر تختی شنید آن نکته‌ام — طمطمی دیا یهوی شبی با هم — گفت با خود همچنین نهره کرا

بانگ زد بر روزن قصر او که کیست — کاهای تند بر بام سرا — ما همی کردیم شب بهر طلب

هین چه میجوید کفتند اشتران — این نباشد آدمی ما را پریست — سر فرو کردند قومی بوالعجب — چون همی جوئی ملافات آله

خود همان بد دیگر اندر اکس دمید — گفت شتر بام بر که جست هان — پس بخفتند ش که تو بر تخت جا — خلق کی بینند غیر ریش و دلق

چون پری از آدمی شد ناپدید — معنیش پنهان و او در پیش خلق — جمله عالم از و با فند لاف

همچو عنقا در جهان مشهور شد — جان سیمرغی که آمد سوی قاف — مردکان از کور تن سر بر زنند

غلغلی افتاد در بلقیس و خلق — روحهای مرده جمله برزنند — شاخ و برگ نال همی کرد بلند

بانگ نائی میرسید از آسمان — زان نداد و بانها همی کردند گنز — غم گذشت الله اعلم بالیقین

مردکان را میرباند از قبور — مر ترا باد بعد ازین — چون سبا آمد بسوی لاله زار

بقیهٔ قصهٔ اهل سبا و ارشاد سلیمان مر آل بلقیس را
که هر یکی اندر خود و مشکلات دین دیده کشایند و صید
کردن هدهد مرغ را بصفیر همان جنس مرغان

غرة الاشباح من ارواحها — ایها العشاق اسقیا لکم — حادث الاول و لا صوب اصلها

ذاک ریح یوسف استنشقوا — منطق الطیر سلیمانی بیا — مثل جود حوله لوم العقم

ایها السالون قوما و اعشقوا — لحن هر مرغی بداند سبق حق — انتم الباقون و البقیا لکم

چون همه غائب فرستاده‌ست حق — مرغ جبری را زبان جبر کو — بانگ هدهد مرغی که آمدی مرا

مرغ صابر را تو خوش دارو مخاف — مرکبو تر را حذر فرما ز باز — مرغ پرشکسته را از صبر کو

وان خفاشی را که ماند او بمیوا — می کنش با نور جهت و آشنا — باز را از حلم کوی و استراح

بهچنین میرود بهدهد تا عقاب — کیک جنگی را بیا موزان تو صلح — مرغ و سازانرا نما اشراط صبح

چون سلیمان سوی مرغان سبا — آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان
و التفات او از همه ملک منقطع شدن الا از تخت — ره نما و الله اعلم بالصواب

یک صفیری کرد و بست آن جمله را

لاته
آسیان

کبز
فربه و قوی

عشق جوادی کل آمد علت و جوزی شل آمد علت و جوزی

ارواح را جمله آمد علت و جوزی عشق آمد علت و جوزی

است آمد علت و جوزی عشق آمد علت و جوزی

عشق آمد علت و جوزی

جز مگر مرغی که بی‌جان و پر — یا چو ماهی کآنک بود از اهل بحر — نی غلط گفتم که گر بر سر نهد — پیش وحی کبریا سجده دهد

چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد — بر زمان رفته هم افسوس خورد — ترک مال و ملک کرد او آنچنان — کی برد نام و نشان آن عاشقان

آن غلامان و کنیزان بساز — پیش چشمش هیچ پوسیده پیاز — باغها و قصرها و آب رود — پیش چشم از عشق گلخن می‌نمود

عشق در هنگام استیلا و خشم — زشت گرداند لطیفان را بچشم — مر زمرد را نماید کهنا — غیرت عشق این بود معنی بدان

لا اله الا هو امنیت ای پناه — که نماید مه ترا دیگ سیاه — هیچ مال و هیچ فرزند هیچ زشت — می‌دریغش نامد الا بر که تخت

پس سلیمان از دلش آگاه شد — کز دل او تا دل اورا راه شد — هنگسی کو با نمک مرغان بشنود — در ضمیر هر کسی واقف بود

ناله مخفی موران بشنود — هم فغان سرد وران بشنود — آنک گوید رمز قالت نملة — هم بداند رمز این طاق کهن

دید از رویش که آن تسلیم کیش — لمحش آمد فرق آن تخت خویش — کز کجا بیم آن سبب کرد در آن — که چرا بودش تخت آن عشق و آن

کرچه این کلک و قلم خود بیحسی است — هست جنس کاتب او هوسی است — همچنین هر آلت پیشه وری — هست بیجان هوس هر جانوری

بن سبب را من معین گفتمی — کز نبودی چشم فهمت را نمی — از برزگی تخت کرچه میفزود — نقل کردن هیچ نوع امکان نبود

خرده کاری بود تغریر نقش خط — پس سلیمان گفت کرچه فی الاجل — سر دوا باشد بر و تاج و سریر

چون ز وحدت جان بدن آرد سری — چون برابد قعر سحار — نگری اندر کف و خاشاک و خار

سر برآرد آفتاب با هنر — لیک خود با اینهمه در بود حال — هست بایدتخت او را انتقال

تا نگردد خسته هنگام لقا — هست بر ما سهل و او را بس عزیز — تا بود بر خوان خوران دیو نیز

کودکانه حاجتش کرد روا — تا بداند در چه بود آن مبتلا — از کجا با در رسید او تا کجا

هیچو دلق و چارقی پیش ایاز — کرکجا آورد ست ای مدعیت — که از آن آید همی حفر بخیت

پیش چشم ما همی دارد خدا — این کرم چون دفع این انکار تست — که میان خاک میکرد نمی نخست

منکر این فضل بودی از نهان — خاک را تصویر هنکار از کجا — نطفه را خصمی و انکار از کجا

از دو ابتر شد این همکار تو — از جمادی چونکه انکارت بر ست — هم از این انکار حسرت شد درست

فکرت و انکار را منکر بدی — حلقه زن بر نیز دریا بد کجاست — پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست

کز درونش خواجه کوید خواجه نیست — چند صنعت رفت ای انکار تا — آب و کل انکار را داد از بطن

پس همم انکارت متین می‌کند — پس سلیمان کفت با لشکریان — لیک خاطر لغزد از کف دفتن

آب و کل میکفت خود انکار نیست — تخت او را حاضر آرید این زمان — بهر نقل تخت بلقیس از سبا

شرح این الب مستم ای کیا — حاضر آرم تا تو زین بر من شتاب — حاضر آرم پیش تو در یک دمش

چاره کردن سلیمان در حضار تخت بلقیس از سبا

پس سلیمان کفت با لشکریان — کفت عفریتی که تختش از یمن — لیک آن از نفخ صعف رو نمود

کفت آصف من با سم اعظمش — کر چه عفریت او ستاد هنر بود

قالت نملة
اشاره بآیه شریفه حتی اذا اتوا علی واد النمل قالت نملة یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم لا یحطمنکم سلیمان وجنوده وهم لا یشعرون که موری امور آن گفت داخل خانهای خود شوید تا شما را سلیمان و لشکریان او پایمال نکنند آ

از حرص
ای فی الاخیر یعنی در آخر کار

بدو
یعنی اول

مصغه
کوشت پاره که پس از چندی منی بآن صورت کردد

عفریت
دیو ستبه قوی

نفخ
دم

حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان — لیک در اصف زرفن عفریتان — گفت حمد الله بدین وصد چنین — که بدیدستم رب العالمین

پس نظر کرد آن سلیمان سی تخت — گفت آری کوله کبری ای درخت — پیش چوب وسنگ چون تقوی کنند — ای سبا کولان که سرها می نهند

ساجد و مسجود از جان بیخبر — دیده از جان جلتی واندک آشنا — دیده در وقتی که شد حیران و مست — که سخن گفت واشارت کرد و سنگ

پرد و خدمت را چو ما موضع بتاخت — شیر سنگی را تقی شیری شناخت — از کرم شیر حقیقی کرد جود — استخوانی سوی سگ انداخت زود

قصهٔ یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب قطام مصطفی را کم کرد و لرزیدن بتان و سجده افتادن

گفت ای عزی تو بس اکرام ها — کرده تا رسته ایم از دام ها — بر عرب جستت از اکرام تو — لیک ما را استخوان لطفی ست عام

مصطفی را چون نشیر او باز کرد — برگفش برداشت چون یکان دورد — میکریزانید ش از هر سنگ و دد — تا زداید داستان او غمت

چون همی آورد امانت بازنیم — شد بکعبه و آمد او اندر حطیم — از هوا شنید بانگی کای حطیم — تا سپارد آن شهنشه را کعبه

ای حطیم امروز آید بر تو روز — صد هزاران نور از خورشید جود — ای حطیم امروز آرد در تو رخت — تافت بر تو آفتابی بس عظیم

ای حطیم امروز پیشت از تو — منزل جانهای بالای سوشی — جان پاکان طلب طلب و حق حق — محتشم شاهی که پیک اوست بخت

گشت حیران آن حلیمه زان صدا — فی کسی در پیش نی سوی قفا — شش جهه خالی ز صورت دین ندا — آیت از هر نواحی مست شوق

مصطفی را برزمین بنهاد او — تا کند آن بانگ خوش را جستجو — چشم می انداخت آندم سو بسو — شد پیاپی آن ندا را جان فدا

همچنین بانگ بلند از چپ و راست — میرسد یارب رساننده کجاست — چون ندید او خویش و نو میدش شد — که کجا لیست آنکه ما را کرد

باز آمد سوی آن طفل رشید — مصطفی را در مکان خود ندید — حیرت اندر حیرت آمد بر دلش — جسم لرزان همچو شاخ بید بید

سوی منزلها دوید و بانگ زد — که که بر دزدید ما را عارت کجاست — نگشت بس تاریک از غم منزلش

ریخت چندان اشک و کرد او ناله زار — گمان گفتند ما را علم نیست — ماند استیم کاینجا کو دکیست

گبر و کریان شدند آن همگنان — سینه کوبان آنچنان کز بیست خویش — کاختران کریان شدند از گریش

پیره مردی پیش آمد با عصا — حکایت آن پیر که دلالت کرد حلیمه را بر استعانت بتان — کای حلیمه چه فتاد اندر ترا

کاینچنین آتش زدل او فروخت — وین جگرها را ز ماتم سوختی — گفت احمد را ضیعم معتمد — پس بیاوردم که بسپارم بحد

چون رسیدم در حطیم اواز ها — میرسید و میشنیدم از هوا — من چو آن الحان بشنیدم از هوا — طفل را بنهادم آنجا از صداع

تا بیفتم آن صدا را آواز کیست — که ندائی بس لطیف و دلربا ست — نه ندا می منقطع شد نه کران

چونکه واگشتم ز حیرتهای دل — نز کسی دیدم کمر و خویش را — که نمایم من ترا یک شهریار

که بگوید کز بخواهد حال طفل — گفتش ای فرزند تو اندیشه مدار — مر تو را ای شیخ خوب خوش ندا

هین مرا بنمای ای آشفته نظر — او بداند منزل و ترحال طفل — پس حلیمه گفت ای جانم فدا — هست در اخبار عزی معتشم

ماهزاران کم شده رو یا فتیم — کش بود از حال طفل من خبر — بر دو او را پیش عزی کاین صنم

گفت ای عزی چون تو بس اکرامها — چون بجذمت سوی او بشتافتیم — ای خداوند عرب ای بحر جود

گرده تا رسته ایم از دامها — پیر گرد او سجود و گفت زود — فرض گشته تا عرب شد نام تو

حلیمه سعدیه مادر رضاعی حضرت رسول صلعم

حطیم مقامیست در مکه معظمه

طلب حوق بالضم جمع حاجی آمده اند که بمکه جمع آمده اند

نواحی جمع ناحیه بمعنی ظرف

رضیع بمعنی مرضع یعنی شیر دهنده

شی ترحال میل کرده رحلت کردن

معتشم عقیمت شمرده شده

ظل
سایه
ایام فترت
ایام مابین حضرت عیسی علیه السلام و حضرت رسول است صلی الله علیه و آله
شبور
بمعنی وای است
حرس
رقیب و پاسبان
محفوظ
کامیاب
کیهان
کیهانی

این حلیمه سعدی از مهد تو — آمد اندر ظل شاخ بید تو
چون محمد گفت آن جمله بتان — سرنگون گشتند ساجد از زمان
ماکنون و سنگسار انیم ازو — ماکسادو بی عیار انیم ازو
کم شود چون بارگاه او رسید — آنچنالاتی که دیدندی زما
دور شو ای پیر فتنه کم فروز — آب آمد مر تیمم را درید
دور شو بهر خدای پیر تو — تا نسوزی زآتش تقدیر تو
زین خبر خون شد دل اویاوگان — این چه دم است ازو یا افسر دست
پس ز لرزد خوف و بیم آن ددی — چون شنید از سنگها این سخن
چون ز آنحالت بدید آن پیر را — آنچنان کاندر زمستان مرد عور
ساعتی با دم خطیبی میکند — کفت پیر اگر چه من در مخمصم
کاه طفلم را ربوده غیبیان — با وی احرم سخنها میدهد
غیرتش از شرح غیبم لب ببست — غیبیان سبز پوش آسمان
کفت پیرش که حلیمه شاد باش — اینقدر کویم که طفلم کم شده است
هر زمانش ارشک غیرت پیش بین — سجده شکر آرد و راکم حرمش
این عجب قرمیست بر روی زمین — صد هزاران پاسبانست و حرس
چون خبر یابید جد مصطفی — پیر کشتم من ندیدم جنس این
ز و جان پاک بلند و نعرها — تو نه مضطر که بنده بود و بیش
خبر شدن عبد المطلب از کم شدن مصطفی و طالب شدن او کردن شهر و نالیدن بر در کعبه و از حق طلب کردن او را
زود عبد المطلب دهشت چشید — دست بر سینه همی زد میگریست
خویشتن را می نبینم من فنی — تا بود همراز تو همچون منی
یا سر و سجده مرا قدری بود — یا باشکم دو لبی خندان شود
که نمیماند بما کر چه زماست — ما همه مستیم و احمد کیمیاست
آنچه فضل تو درین طفلیش داد — کس نشان ندهد صد سال جهاد
من هم اورا می شفیع آرم بتو — حال او ای حال دان با من بگو
با دو صد اقبال او محفوظ ماست — با دو صد مطلب ملک محفوظ ماست
زر کانست آب کل ما زر کریم — کر کشش خلخال و کر خاتم ریم

که ارزو فرزند طفلی کم شده است — نام آن کودک محمد آمده است
که بروای پیر این چه جستجوست — آن محمد را که غزل ما در اوست
آنچنالاتی که دیدندی زما — وقت فترت کاپکاه اهل هواست
دور شو ای پیر فتنه کم فروز — همین زرسنگ احمدی ما مست
این چه دم است ازو یا افسر دست — هیچ دانی چه خبر آورد نست
چون شنید از سنگها این سخن — پس عصا انداخت آن پیر کهن
آنچنان کاندر زمستان مرد عور — او همی لرزید و میکفت ای شبور
کفت پیر اگر چه من در مخمصم — حیرتا ماند حیرت اندر حیرتم
با وی احرم سخنها میدهد — سنگست و کوهم فهم تها میدهد
از کر نالم با که کویم زین کله — من شدم سودائی اکنون صد دله
کر بکویم چیز دیکر من کنون — خلق بندندم بزنجیر جنون
غم مخور یاوه نکرد و اورتو — بلکه عالم یاوه کرد و اندرو
آن مدیدی کان بتان دودش تو — چون شد ند از نام طفلت محترز ان
زین رسالت سنکها چون ژاله بست — تا چه خواهد بر که کاران کاشت
آنکه مضطر همچنین ترسان شده است — تا که بر مجرم چها خواهد بست

از حلیمه و ز فغانش بر ملا — کاری خلیده از سر شب در دل ورد
که بمیلی میرسید از وی صدا — تا شوم مقبول این مسعود در
کاه بام آثار لطفت ای کریم — دیده ام آثار لطفت ای کریم
من ندیدم بر ولی و بر عدو — من ندیدم بر ولی و بر عدو
بر وی آن در بست ارزو یای تو — بر وی آن در بست ارزو یای تو
که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود — که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود
با طنش را از همه پنهان کنیم — با طنش را از همه پنهان کنیم
کاه بندکردن شیرش کنیم — کاه بندکردن شیرش کنیم

که ترنج بخت بر سازیم ازو
کاه و تاج فرقهای ملک جو
عشقها داریم با این خاک ما
زانکه افتادست و قعده رضا

که چنین شاهی ازو پیدا کنیم
که هم او را پیش شه شیدا کنیم
همدم هزاران عاشق و معشوق نو
در نفاق و در نفیر و در تجو

کار ما امنیت بر کوری آن
که بکار ما مدار و میل جان
این فضیلت خاکرا از آزودیم
زانکه نعمت پیش بی برکان نهیم

زانکه دارد خاک شکل اعبقی
وز درون دارد صفای انوری
ظاهرش با باطنش گنج نهفت
باطنش چون کوه و ظاهر سنگ جو

ظاهرش گوید که ما هیچیم و پس
باطنش گوید نکو بین بیش و بس
ظاهرش ممکد که باطن هیچ نیست
باطنش گوید که هیهاتیم بیت

ظاهرش با باطنش در چالش آ
لاجرم زین صبر نصرت می کشد
زین ترش رو خاک صورتها کنیم
خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم

زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست
در درونش صد هزاران خندهاست
کاشف السریم کار ما همین
کاین نهانها را بر ایم از زمین

گرچه دزدانه مکری دم مزنی
شحنهٔ آن از عصر پیدا میکند
فضلها دزدیده اند از ین خاکیان
ما مقرر آیشان از ابتلا

بس عجب فرزند کورا لوده است
لیک احمد بر همه او فزوده است
ستد زمین و آسمان خندان و شاد
کاینچنین شاهی نماد و جفت زاد

میشکافد آسمان از نالهاش
خاک چون سوسن شد از لاله اش
ظاهرت با باطنهای خاک جوش
چونکه در جنبند و آیند کشمکش

هر که با خود بهر حق باشد بجنگ
تا شود معنیش خصم پور و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال
آفتاب جانش را نبود زوال

هر که کوشد بهر ما در امتحان
پشت زیر پاش آرد آسمان
ظاهرت از تیرگی پنهان کنان
باطن تو کاستان در گلستان

قاصدا چون صوفیان در دوزخش
تا نیابد ره بر نورش چون نهیب
عارفان روزش چو شبهای دجور
عیش پنهان کرده در خار و درخت

باغ پنهان کرده گل در آنخارها
کاسهٔ عبد و ورد زین در و دیوارها
خار شد خارج حارس کرد او
سر چو صوفی در گریبان برد او

تا کسی در چار دانگ عیش تو
کم شود زین کلرخان خارخو
طفل تو گر چه گرو کوک خود بدست
هر دو عالم خود طفیل او بدست

ما جهانی را باو زنده کنیم
چرخ را در خدمتش بنده کنیم

نشان جستن عبد المطلب از موضع مصطفی علیه السلام که کجایش جوییم و جواب آمدن

گفت عبد المطلب کاینم کجاست
ای علیم الشرشان ده راه راست

گفت ای جوینده طفل رشید
با نقش گفتا مخور غم کاینزمان

از درون کعبه آوازش رسید
با تو زان شاه جهان بدهم نشان

در فلان وادیست زیر آن درخت
پس روانشد زود پیر نیکبخت
در رکاب اوامیران قریش
زانکه جدش بود زاعیان قریش

تا بپشت آدم اهلاش همه
مهتران رزم و بزم و ملحمه
این نسب خود قشر او را لوده است
گز شهنشاهان مه پالوده است

مغز او خود از نسب دور است و پاک
نیست هیئت از سمک کس را سماک
نور حق را کس نجوید راه دو بود
خلعت حق را چه حاجت مار و پود

کمترین خلعت که بدهد در ثواب
برفراید بر طراز آفتاب

بقیهٔ قصهٔ دعوت سلیمان علیه السلام مگسیان را بنماز

خیز بلقیسا بیا و ملک بین
برلب دریای یزدان در بچین
توبمرداری چه سلطانی کنی
خواهرانت ساکن چرخ سنی

خیز بلقیسا بیا دولت نگر
جاودان از دولت ما برخور
هیچ میدانی که آنسلطان چه داد
خواهرانت را ز بخشها و داد

خیز بلقیسا درآ در بحر جود
هر دمی بر داری بی سرمایه سود
بر تو چون خوش گشت این رنج و تعب
خواهرانت جمله در عیش و طرب

قعده نشست و نشیمن
بی برکت
درویش و فقیر را کوبند
چالش
جنگ و جدل
عصر
فشردن
اسلا
امتحان
حارس
پاسبان
ملحمه
رزمگاه جنگ
سمک
ماهی
سنی
فروزنده و درخشنده است

خیر بلقیسا سعادت یار شو ... ور همه ملک سبا پیرار شو ... تو ز شادی چون گدائی بیل زن

مثل قانع شدن آدمی بنیاد و حرص او در طلب و غفلت او از زوجات و کنیزکان و سائر نعمتها که ایشان را الیت قوی علیون

گفتم ایم این اولی بار دگر ... که ابتای جنس و بیند و نعرهٔ ایشان که یالیت قومی یعلمون

گور کفتش آخر آن یاران تو ... برگهند ایشم شکار و صید جو ... قوم تو در کوه میکیزند کور ... در میان کوی میکیری تو گور

ترک این تزویر گو شیخ نفور ... آب شوری جمع کرده چند گور ... کاینمیدان من و من آب شور ... میخورند از من همی گردند کور

آب خود شیرین کن از بهر لدن ... آب بدر ادام این کوران کمن ... خیر شیران خدا بین کور کیر ... تو چو سگ چونی بزرقی گور گیر

گور چه از صید غیر دوست دور ... جمله شیر و شیر گیر و مست نور ... در نظارهٔ صید و صیادی شه ... کرده ترک صید و مرده در رصه

همچو مرغ مرده شان بگرفته یا ... تا کند او جنس ایشان را شکار ... مرده مرغ مضطر اندر وصل و من ... خوانده ٔ الغلب بین الاصبعین

مرغ مرده اش را هر آنگو شد شکار ... چون به بیند شد شکار شهپر آ ... هر کرا او زین مرغ مرده بر سر افتاد ... دست آن صیاد را هر گز نیافت

گو بیا و منکر بردار ی من ... عشق شه بین در نگه داری من ... من نمردارم مرا شه کشته است ... صورت من شبه مرده گشته است

جنبشم زین پیش بود از بال و پر ... جنبشم اکنون ز دست داد گر ... جنبش فانیم هر و نشد رو ست ... جنبشم باقی است اکنون جان از اوست

هر کجی چندی بپیش جنبشم ... گرچه سیمرغ است نازش میکشم ... هین مرا مرده مبین کز زنده ... در کف شاهم نگر کز بنده

مرده زنده کرد عیسی از کرم ... من بکف خالق عیسی درم ... کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا ... بر کف عیسی دم اراین هم روا

عیسیم لیکن هر آنگو یافت جان ... از دم من او بماند جاودان ... شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد ... شاد و انگو جان بدین عیسی سپرد

من عصایم در کف موسی خویش ... موسیم پنهان و من پیدا بپیش ... بر مسلمانان پل و دریا شوم ... باز بر فرعون اژدرها شوم

این عصا را ای پسر تنها مبین ... که عصایی کف حق شد چنین ... موج طوفان هم عصا بکوزرد ... طعنهٔ جادو پرستان را بخورد

هم عصا بد باد را عدای هود ... که برآورد از بقیه عاد و دود ... هم عصائی بود تیشه در ید ... که برآورد از سر بزد و گرد

گر عصاهای خدا را شمرم ... رزق این فرعونیان را بر درم ... ترک کن تا چند روزی بیحرمند ... گر نباشد جاه و فرعون و سمے

از کجا یابم چنین پرورے ... فربهش کن تا نگهش کش ای قصاب ... تا زند در زنده جیمی کبشش

گر بنودی خصم و دشمن در جهان ... در دوزخ آن خشم است و خصمی بایدش ... در جان کر لطف بی قهری بدے ... ریشخندی کرده اند آن منکران

پس بر دی خشم اندر مردمان ... پس کمال پادشاهی کی شدے ... بر مثلها و بیان ذاکران

تو اگر خواهی مکن هم ریشخند ... چند خواهی نیست ای مرد اژدهند ... شاد باشید ای محبان در نیاز ... بر همین در کاین شود امروز باز

هر حویجی باشدش کردی دگر ... در میان باغ از سیر و گزر ... هر یکی با جنس خود در کر و خود ... از برای پختگی نم میخورد

تو گه کردز عفرانی ز عفران ... باش آمیزش مکن با هیمران ... آب میخور ز عفرانا تا رسی ... ز عفرانی اندان حلوا رسی

تو مکن در کرد شلغم نوز خویش ... تا نکرد و با تو او هم طبع و کیش ... تو بکردی او بکردی مودعه ... زانکه ارض الله آمد واسعه

کوتاه لحن لغت کوتاه لحن است که تون باشد

ولله حیرت بین فراق و هجران

کرد کوزه

خاصه آن ارضی که از پنهاوری
در سفر کم میشود دیو و پری
اندر آن بحر و بیابان و جبال
منقطع میگردد او با بام و حبال

این بیابان در بیابانهای او
همچو اندر بحر پر یکتا رمو
آب ایستاده که بیند ش نهان
تازه تر خوشتر ز جوهای روان

گر درون خویش چون جان در روان
سیر بینی ان دو پای روان
مستمع خفته بهت و کوته کن خطاب
ای خطیب این نقش گر کم زن بر آب

بقیهٔ دعوت سلیمان علیه السلام بلقیس را که فرصت غنیمت است

خیز بلقیسا که بازار ست تیز
پیش از انکه مرگ آرد گیر و دار
خیز بلقیسا و مسته بانگ زن
زین خسیسان کسا دانگن گریز

خیز بلقیسا کنون هنگام کار
اندرین درگه مبار آور نماز
خیز بلقیسا و مسته باقضا
ور نکرشاهی و ملک بیخلل

خیز بلقیسا بجاه خود مناز
که چو روزد آئی بشحنه موکلان
زین خران تا چند باشی نعل زن
در نه مرگ آید کشد گوش ترا

بعد از آن کوشت کشد مرگ ایچکان
تو گرفته ملکت کور و کبود
ای خنک آنرا کزین ملکت بخست
گر همی فردی بیا و لعل فرد

خواهرت یافته ملک خلود
ملکت شاهان و سلطانان دین
شسته در باطن میان بوستان
که اجل این ملک او ران کن است

خیز بلقیسا بیا باری ببین
لیک آن از خلق پنهان میشود
میوه ها لاله کنان کز من بچر
ظاهرا خاری میان دوستان

بوستان ها او روان هر جا روید
همچو خورشید و جو بدو چون هلال
چون روان باشی روان دریابی
آب حیوان آمده کز من بخور

طوف میکن بر فلک بی پر و بال
نی بدید آید ز مردن زشتیت
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو بخت
میخوری صد لوت و لقمه حاشی

نی هنک غم زند بر کشتیت
بخت غیر تست روزی بخت رفت
تو همانی چون گدا ای بینوا
هم تو نیکو بخت باشی هم تو بخت

گر تو نیکو بختی و سلطان رفت
پس تو که بختی ز خود کی گم شدی
تو ز خود کی گم شدی ای خوش خصال
لات خود هم تو باش ای مجتبی

چون تو باشی بخت خود ای معنوی
قصهٔ عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی باستعلیم وحی خدا جهت حکمتها و معاونت ملائکه و دیو و پری

بعد از آن آمد مدد از پیش تخت
جن و انس آمد بدز اکار دار
بر سلیمان آن نبی نیک بخت
مایک کرده از عشق و قوی پیدا

کای سلیمان مسجد اقصی بساز
میکشند ایشان سوی دکان و غله
لشکر بلقیس آمد در نماز
هستاین رنجیر از خوف دوله

چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد
میکشند ایشان سوی کانها و سجار
همچنانکه در ره طاعت عباد
میکشاند ایشان بسوی نیک بد

خلق دیوانند و شهوت سلسله
میکشاند ایشان سوی کشت و شکار
تو مبین این خلق را بی سلسله
لیس من مستقذر مستقه

قد جعلنا الحبل فی اعناقهم
و اتخذنا الحبل من اخلاقهم
گفت حق فی جید ها حبل المسد
هست آن بند و کمند آن خوشان

هستند این خلق بی بند گران
حرص تو در کار بد چون آتش است
فقط الا طائره فی عنقه
چونکه آتش شد سیاهی شد عیان

آن سواد فحم در آتش نهان
حرص چون شد نامذ آن فحم تباه
هکذا از رشک خوش آتش خوش است
آن ز حسن کار نار حرص بود

آنزمان که فحم اهکر میشود
حرص رفت و ماند کار تو کبود
هکذا از حرص تو شد فحم سیاه
حرص کارت را بیارائید بود

غور ها را که بیاید دید غول
کند کرد و ز آزمون و دان او
آزمایش چون نماند جان او
بخته پندار و کسی کی هست کول

از هوس آن دام دانه مینمود
چون نماند حرص ماند تعزرد
حرص اندر کار دین و خیر جو
عکس غول حرص و آن خود دام بود

جبال
جمع جبل بمعنی کوه

مسته
یعنی ستینه بکسر
بمعنی صدا

لوت
خوردنی

مجتبی
برگزیده

سلسله
زنجیر

غله
محقف غلة

کار
معدن

سجار
دریاها

لیس من مستقذر مستقه
یعنی قرار دهنده های نشان دار نیست از کسی که

اهکر
دوده

مسد
لیف محکم بافته شده

بالنون
دغال فحم

خیرها نفرستد الا از عکس خیر
تا بحرص ار رفت ماند تا خیر

کودکا تا حرص می آرد غرار
تا شوند از ذوق دل ادهم سیر

کز چه میکردم چه میدیدم در این
حمل از عکس حرص خود بین

ای بسا مسجد برآورده کرام
لیک بود مسجد اقصاش نام

فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست
لیک در بناش حرص جنگ نیست

فی او بشان فی غضبشان فی نکال
فی نقاش و فی قیاس و فی خیال

هر یکی شاخ از یکی فرّی دگر
مرغ جانشان طالب آن پری دگر

مر هشان را بیضه ها زرّین بدست
نیمشب جانشان سحر کامین بدست

مسجد اقصی بسازد ای کرام
که سلیمان باز آمد و السلام

دیو گیرد کج رود از کمر و رزق
تا ز بانه آیدش بر سر چو برق

چون سلیمان باش بی هوش و سویدا و رو
تا ز را فرمان برد جنّی و دیو

پس سلیمانی کند بر تو مدام
دیو با خاتم حذر کن و السلام

دیو هم وقتی سلیمانی کند
لیک هر حولا بلیس کی تند

در بیان آنکه حدیث معنوی
دست جنبانا مرا چو دست او بجنبان

قصهٔ شاعر و صله دادن شاه و یکی ده کردن وزیر حسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه
بر امید خلعت و اکرام و جاه

پس وزیرش گفت کاین اندک بود
ده هزارش هدیه ده تا او دهد

قصهٔ گفت شاه را و فلسفه
تا برآمد عشر خرمن از کفه

پس تفحص کرد کاین سعی که بود
شاه را البیت من کرمنود

در ثنای وی یکی شعر در آن
پس یکقدمش فلان الدین وزیر

بعد سالی چند بهر رزق و کشت
برنوشت و سوی خانه رفت باز

باز آمدن شاعر بعد چندین سال با امید همان صله و هزار

کفت وقت فقر و تنگی دوست دست
دیدار فرمودن شاه بر قاعدهٔ خویش و گفتن وزیر تو هم

در کهی را کار نمودم از کرم
حسن نام شاه را کاین سخت بسیار است و ما را خرجهاست

معنی الله گفت آن سیبویه
وخزینه خالی است و من او را بدیه یکی راضی کنم

گفت الهنا فی حوائجنا الیک
والتمنا هو جدنا بالدیک

هیچ دیوانه فلیوی این کند
بر بخیلی عاجزی گدیه تند

صد هزاران عاقل اندر وقت درد
گر ندیدندی هزاران بار پیش

عاقلان جان کی کشیدندی بدین
فحم باشد مانده از انگبر بتفت

بر در کار طفال خنده آیدش
چون ز کودک فوت آن حرص بتفت

لاجرم پیوسته رونقها فزود
آن حرص آن ز اخلاصات ابراهیم بود

آن ز اخلاص نیاکان نی ز کسب
نی مساجدشان ز کسب و خانمان

صد هزاران حشمت و صدر و مکنت
قبلهٔ افعال ما افعالشان

نقص گفتم کشته ناقص کی شوی
جمله را املاک در چنبر کشند

تا مکرر دیو را خاتم شکار
در سر و سنت سلیمانی کنی

در میان هر دوشان فرقیست نیک
یک بحکایت بشنو اندر مثنوی

از زر سرخ و کرامات و نثار
ده هزاری هم که گفتم اندکست

خانه شکر و شاکشت آنِ آنِ کش
آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر

مدح شه میکفت و طلبهای شاه
شاعر از فقر و عور محتاج شد

جستجوی آزموده بهتر است
حاجت نو را همان جانب برم

یولهون فی الحوائج هم لدیه
جمله نالان پیش آن نادان فرو

عاقلان جان کی کشیدندی بدین

نقت
اینجا یعنی نابست
کوان دزدیده
نکال
خشم کردن
نفاس
پیسنه کی
جولاهه
بافنده لباسها
دون
فلسفه
حکمت و دانش و پند است
تنگدستی و فقر است

بلکه جمله ماهیان در بحر و جا — جمله پرندگان بر اوج هوا — بلکه جمله موجها بازی کنان — وز ق شوقش اعنان اندر عنان

پیل و کرگ و حیدر[1] و اشکار نیز — اژدهای رفت و مور و مار نیز — بلکه خاک و آب و باد و هم ثرا — مایه زو یابند هم دی هم بهار

هر دمش لابه کند این آسمان — که فرستد مدد ما را ز آن جهان — اهنین[2] من عصمت و حفظ تو است — جمله مطوی[3] ستون آمد درست

وین زمین کوبد که دارم قرار — ای که بر آبم تو کردی استوار — جمله کان کیسه از و پر دوخته — دادن حاجت از و آموخته

هر نبی زو بر آورده برات — استعینوا امنه صبرا و صلات — هین از و خواهید ای از غیر او — آب دریم جو مجو از خشک جو

در نجوا بی از ذکر هم او — بر کف میلش سخا بهم او نهد — آنکه معرض را ز زر قارون کند — رو بدو آری بطاعت چون کنند

بار دیگر شاعر از سودای او — رو بسوی آن شه محسن نهاد — هدیه شاعر چه باشد شعر نو — پیش محسن آرد و بنهد گرو

محسنان با صد عطا و جود و بر — ز رنهاده شاعران را منتظر — پیشه شان شعری بیارد تا نانی دهند — خاصه شاعر کو کهار آرد ز قفر

آدمی اول حریص نان بود — ز آنکه قوت نان ستون جان بود — سوی کسب و سوی مکسب وصید حیل — جان نهاده بر کف از حرص اول

چون بنا در گشت مستغنی ز نان — عاشق نام است و مدح شاعران — تا که اصل و نسل او را برد هند — در بیان فضل او ننهند

تا که گردد زر بخشی او — هیچ نبود در کفش کو — وصف ما را وصف او کرد سبق — وصف ما از وصف او گردد ورق

چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست — خلق را بر صورت خود کرد و خوست — پر شود زان نا و چون مشک درست

در بنا شد اهل زان نا در دروغ — آدمی را مدح چون نیرو خوست — خاصه مرد حق که در فضل است چست

خیک بدریده است کی گیرد دروغ — هیکل از خود نگذرد ای رفیق — سر سری مشنو چو اهل دین و فیق

این پیمبر گفت چون بشنید مدح — که چرا فربه نشود احمد مدیح — رفت شاعر سوی انشاء و مدح

محسنان سرمند و احسانها نما — ای خنک آنرا که تهر کب برآند — ظالمان مرمند و مانند آن ظلمها — شعر اندر شکر احسان کان نمود

گفت پیغمبر خنک آنرا که او — شد ز دنیا ما ند از و فعل نکو — نام نیک او ز فعل نیک دان — وای جانی کو گند کرد و دغا

مرد محسن لیک احسانش نمرد — نرد یزدان دین و احسان میشمرد — وای آنکه مرد و عیبانش نمرد — پس نمرده است او یقین بنگر عیان

این رها کن ز آنکه شاعر کز هنر — برون شاعر شعر را سوی شاه و حسبت و وزیر — تا نه پنداری بمرگ او جان ببرد

برد شاعر شعر سوی شهریار — برامید بخشش و احسان یار — نا زمین شعری پرارد در درست — وام دار است و قوی محتاج زر

باز شه بر خوی خود کفتش نواز — چون چنین بد عادت انشهریار — لیک این باران وزیر پر جفا — برمهید و بوی اکرام انجمت

بر مقام او وزیر نو رسید — گفته لیکن سخت بیرحم و خسیس — بر براق عز رو نیارفته بود

من بریع عمر آن ای منتقم — مرد شاعر را خوش و راهی کنید — شاعری را نبود انجش سزا

بعد شکر کلک حانی چون کنید — بعد سلطانی گدائی چون کنید — ده هزاری زین دلاور برده است

آنکه ارخاکش و هم زراه من — در رباید هیچو کلبرگ ارجمن — تا شود زار و نزار از انتظار

ارژنا گر ببرد تاتاری — نرم کرد و چون به بندد او مرا — گفت سلطانش برو فرمان ما است — گر تقاضا کرد بود هم آشین

گفت اورا او دو صد امید لیس — تو من بگذار و آن بر من نویس — جنس او دو پنج او سیصد هزار — تو رها کن با من و با من گذار

پس بخندش صاحب اندر انتظار — شد زمستان و وی آمد بهار — شاعرش چندانکه صاحب میفزود — صاحبش بر وعده حیله میفزود

تا که اندر انتظارش پیر شد — بس بتون این غم و تدبیر شد — گفت اگر زر نه که دشنام دهی — تا رهد جانم تو را باشم رهی

انتظارم کشت باری کو برد — تا رهد این جان مسکین از گرو — بعد از آنش داد ربع عشر آن — ماند شاعر اندر اندیشه گران

کو چنان نقد و چنان بسیار بود — وین که دیر انگشت دشخوار بود — پس بخندندش که آن دستور رفت — رفت از دنیا خدا مزدش دهاد

که مضاعف زود هی کشتی عطا — کم هی افتاد در بخشش خطا — این زمان او رفت و جبار است و رد — او بمرد الحق ولی جهان نمرد

رفت از ما صاحب راد رشید — رو بگیر این یاد از بهاشکر گزار — تا نگیرد تا تو این صاحب ستیز

با بصد حیله از و این هدیه را — رو بایشان کرد و گفت ای مشفقان — از کجا آمد بگویید این عوان

چیست نام این وزیر جامه کن — گفت یارب نام آن و نام این — چون کمی آمد ربع ای بوالحسن

آن حسن نامی که از یک کلک او — بر حسین صاحب چو شه ضحاک کند — میتوان ما فیدای جان صدرسن

چند آن فرعون میشد نرم و رام — ماندستن بدرائی این وزیر — دون و رافساد و مروت — شاه و ملکش را ابد سوا کند

آن کلامی که بداودی سنگ شد — از خوشی آن کلام بی نظیر — چون بهامان که وزیرش بود — چون شنیدی او ز موسی این کلام

پس بگفتی تا کنون بودی خیره — بنده کردی زنده پوشی را بریه — همچو سنگ منخلیق آمدی — مشورت کردی کی کنیش بود خام

هر چه صد روز آن کلیم خوش خطاب — ساختی در یکدم او کردی خراب — عقل تو مغلوب دو دستور هوا ست — آهن بر شیشه خانه او زدی

ناصحی ربانی پندت دهد — این سخن را او بفن طرسی نهد — کاین نه بر جایست هین از جا مشو — در دو جوت رهزن راه خداست

وای آنشه که وزیرش این بود — جای هر دو دوزخ چرکین بود — شاه آن شاهی که او را تو نگیر — نیست چندان با خود آ شیدا مشو

شاه عادل چون قرین او شود — معنی نور علی نور این بود — چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر — با شد اندر کار چون آصف وزیر

من ندیدم جز شقاوت در لئام — گر تو دیدستی زبان از من بشام — همچو جان با شد شه و صاحب چو عقل — نور بر نور است عنبر بر عبیر

شاه فرعون و چو هامانش وزیر — هر دو را نبود در بدبختی گزیر — پس بود ظلمات بعض فوق بعض — عقل فاسد روح را آرد بسفل

آن فرشته عقل چون با روت شد — سحر آموز دو صد طاغوت شد — عقل جزوی را وزیر خود مگیر — عقل کل را ساز ای سلطان وزیر

مر هوا را تو وزیر خود مساز — که برآید جان پاکت از نماز — کاین هوا پر حرص و حالی بین بود — عقل را اندیشه یوم الدین بود

عقل را دو دیده در پایان کار — بهر آن کل میکشد اورنج خار — که نفرساید نریزد هر خزان — باد هر خر طوم خشم دور ازان

در چه عقلت هست با عقل دگر — یار باش و مشورت کن ای پسر — با دو عقلی از بلا پا وارهی — پای خود را داج کر دو نهی

دیو کر خود را سلیمان نام کرد — نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبیه کردن — ملک بر دو مملکت را رام کرد

امید لیس صاحب طمع

صاحب وزیر

مضاعف دو چندان

راد جوانمرد

اضعاف کوشش فرادان

روز عرض روز محشر است

طاغوت نام بت است و هر صاحب طمعی را اینگویند

احسن آنکه بوی نشنود

صورت

صورت کار سلیمان دیده بود — او بکارهای سلیمان فرق ظاهر میان هر دو سلیمان — صورت اندر سر دیوی مینمود

خلق گفتند این سلیمان نبی است — دیو مسکینی که حق بر شکل من — از سلیمان تا سلیمان فرقهاست

او چو بیدار است این همچون من است — همچنانکه آن حسن تا این حسن — صورتی کرده است خوش بر آهرمن

دیو راحق صورت من داده است — تا بیند زو شما را او بشست — گر پدید آید بدعوی زینهار — صورت او را مدار ید اعتبار

دیو شان از مکر این عکس بر دلها می‌تنید — مینماید این عکس بر دلها همی — منبت بازی با ممیز خاصه او — گر بود تمییز و عقلش غیب گو

هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل — می نه بیند پرده بر اهل دول — پس همی گفتند با خود در جواب — مازگونه میروی ای کج خطاب

مازگونه رفت خواهی همچنین — سوی دوزخ اهل اندر اهل طین — او اگر معزول گشته است و فقیر — هست در پیشانیش بدر منیر

تو اگر انگشتری را بر دهی — دوزخی چون رمهر بر فرقه نهی — ما بهوش و عارض و طاق و طرنب — سر کجا که خود همی نهیم سنب

ور بغفلت ما نهیم او را چنین — هیچ مانع برآید از زمین — هین مکن سجده مر این ادبیرا — که منه این سر مر این سر نگونسار

گر دمی من شرح این پس جا بقر — گر شنودی غیرت و رشک خدا — هم قناعت کن تو بپذیر این قدر

نام خود کرده سلیمان نبی — روی پوشی میکند بر هر عجبی — ار لقب و زنام در معنی گریز

پس بپرس از نام او در فعل او — در میان خلق و فعل او را بجو — در گذر از صورت و از نام چیز

شد تمام القصه مسجد بی فتور — بد سلیمان زائر و مسجد مزور — کار هر کس نیست هین بر کش ز نام — چون سلیمان نبی شاه است امام

هر صباح او را وظیفه این بدست — در آمدن هر روز سلیمان جلیه السلام در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جمعه عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و درستن عقاقیر در مسجد و با تحضرت سخن در آمدن

نو کیا هی رسته بودی اندر آن — کامدی در مسجد اقصی شدی

توجه دارو فی و نامت بر چی است — پس بگفتی نام و نفع خود بگو

پس بگفتی هر کیا هی فعل و نام — من مر از را بهرم و این را حمام — تو زیان کی نفعت بر کی است

پس سلیمان با حکیمان آن کیا — شرح کردی قدر و نقش هر کیا — نام من آنست بر لوح قدر

تا کتبهای طبیبی ساختند — جسم را از رنج می پرداختند — آن طبیبان از سلیمان آن کیا — عالم و دانا شدند و معتمدا

عقل جزوی عقل استخراج نیست — جز پذیرای فن و محتاج نیست — این نجوم و طب و حی انبیاست — عقل و حس اسوی بیوره کجاست

جمله حرفتها یقین از وحی بود — اول او لیک عقل او را فزود — قابل تعلیم و فهم است این ورد — لیک صاحب وحی تعلیمش دهد

گرچه اندر گرمروی اشکافهاست — هیچ پیشه را نمی استاد نشد — هیچ حرفت را ببین کاین عقل ما — تا ندا د او آموخت بی هیچ اوستا

گند زن کوری که کمتر پیشه بود — دانش پیشه ازین عقل ابد است — پیشه بی او ستا حاصل شدی

اموختن پیشه کور کی قابل ارزاع میش از آنکه این حرفت را بشاید

گر بدی این فهم مر قابل را — کی نهادی بر سر او ها بیل را — که کجا عایب کنم این گشته را — کی رنگرز و حیله و اندیشه بود

ور بدی اغی زراع مرده در دهان — بر گرفته در هوا گشته پران — از هوا زیر آمد و شد او بفن — این بخون و خاک در آغشته را — از پی تعلیم اورا کور کن

وزن — وزاب وپینه کی

اهرمن — دیو

ممیز — صاحب تمیز و عقل

مازگونه — وارونه

تلبیس — شعبده کاری

دول — جمع دولت

دغل — حیله و مکر

سنب — سم

بوش — خودنما

طاق و طرنب — نوعی از صدا

جبین — پیشانی

سرزیر — نگون

ادبیر — ادبار

عقاقیر — کیاه

حمام — مرکب

ضرر — ضرر

کیا — بزرگ

استخراج — بیرون آوردن

پس بجنبال از زمین انگیخت گرد — زود زاغ مرده را در گور کرد — وفن کردش پس بپوشیدش بخاک — زاغ از الهام حق بد عملناک

گفت قابیل آه شه بر عقل من — که بود زاغی زمن افزون لبن — عقل کل را گفت مازاغ البصر — عقل جزوی میکند هر سو نظر

عقل ما زاغست نور خاصگان — عقل زاغ استاد کو مرده نهان — جان که او دنباله زاغان رود — زاغ او را سوی کو رستان برد

بین مرو اندر پی نفس چو زاغ — کو بکورستان برد نی سوی باغ — گر روی رو در پی عنقای دل — سوی قاف و مسجد اقصای دل

تو کیاهی هر دم از سودای تو — میدمد در مسجد اقصای تو — تو سلیمان وار داد او بده — پی برازوی پای رو بر وی منه

زآنکه خاک این زمین با نبات — باز کوید با تو از انواع نبات — ور زمین گرنی شکر در خود مپوش — ترجمان هر زمین بنت وی است

پس زمین دل که نبشش فکر بود — فکرها اسرار دل را مینمود — ور سخن کش بینم اندر انجمن — صد هزاران کل بروید زین سخن

ور سخن کش میتپاند ای پسر — میکریزد مکنه از ما اهل کر — مکنه آرزاهل اگر پوشی بهست — مستمع چون نیست خاموشی بهست

جنبش هر کس بسوی جاذبست — جذب صادق نی چو جذب کاذبست — میروی که کره و که درشت — رشته پیدا نی و آن گفت میکشد

اشتری کو دی مهاری تو بین — تو کشش می بین مهار را بین — گر نشدی محسوس جذب آن مهار — پس نماندی هیچمان دار الغرار

گبر دیدی کو پی سگ میرود — سخرهٔ دیو ستنبه میشود — در پی او کی شدی مانند خیر — پای خود واپس کشیدی کی گریز

کاو اکر واقف ز قصابان بدست — کی پی ایشان بدان مکان میشدست — یا بداوی شیر شان از حال بوس — یا بخوردی از کف ایشان سبوس

در بخوردی کی علف بفروشدی — کز مقصود علف واقف بدی — چیست دولت این دواد و باللست — پس ستون همچان خود غفلتست

اولش دود و بآخر لت بخور — جز در این ویرانه نبود مرکب خر — عیش اینجا بر تو پوشیده بهست — تو بجد کاری که بر قفی بهست

زان همی تابی بداو ن تن بکا — که بپوشد از تو عیش کردکا — همچنین هر فکر کز کری روان — عیب آن بکرت شده بهست از قوان

بر تو کز پیدا شدی زان عیب و شین — زان میدی جانت بعد الشیر فین — گر بود اینحالت اول کی بدی — حال کاخر زان پشیمان میشوی

پس بپوشد اول آن بر جان ما — تا کنیم آن کار بر وفق قضا — چون قضا آورد حکم حق بدید — چشم و کشت و پشیمانی رسید

آن پشیمانی قضای دیگرست — پس پشیمانی بهل حق یارست — ور کنی عادت پشیمان خور مشو — زان پشیمانی پشیمان تر شوی

نیم عمرت در پشیمانی رود — نیم دیگر در پریشانی زود — ترک این فکر و پشیمانی بکو — حال و کار و بار نیکو تر بجو

ور ندانی کار نیکو تر بهست — کر همی دانی ره نیکو پرست — ور ندانی چون همی دانی کاین بدست — چون بترک فکر این عاجز شدی

بد ندانی تا ندانی نیک را — ضد را از ضد توان دیدن فتی — ازکه آنکاهم عاجز شدی

چون بدی عاجز پشیمانی چه چیست — عاجزی باز کو گر جذب کیست — عاجزی بیقادری اندر جهان — کس بدیدست و نباشد این بدان

همچنین هر آرزو که میرسد — تو ز عیب آن حجابی آمدست — ور نمودی علت آن آرزو — خود ز میدی جان تو زین جستجو

کز نمودی عیب آن کار او ترا — کس بزودی کش کشان آنسو ترا — زان بود که عیش آمد در طهور — وآمد کز کاری کران کاری نفور

ای خدای راز دان فرخ شمن — عیب کار بد ز ما پنهان مکن — تا نکردیم از روش سر در هوا

رفت در مسجد میان روشنی — قاعدهٔ هر روز رسم بیت شاه

قصهٔ صوفی که در میان گلستان سپهر زانوی مراقبه نهاد و
بود یارانش گفتند سر برار و تفرج کن گلستان و ریاحین
و مرغان را که فانظر وا الی اثار رحمة الله

این درختان بین و آثار خضر — امر حق شو کو گفت انظروا
آن برون آثار آثار رست و بس — با گیاها و سبزها در عین جان
که گذار از لطف آب آن اضطراب — با گیاها و میوها اند دلست
پس نخواندی ایزدش دار القرار — این غرور رست یعنی این خیال
بر گمانی کاین بود جنت کده — میگریزند از اصول با گیاها
راست بینند و حسود است از نظر — پس گورستان غر یوقا دو آه
یعنی او از اصل این بر بوی بود — همچنین روزی سلیمان از قضا

عکمکین شدن سلیمان علیه السلام از خروب رستن
در گوشهٔ مسجد اقصی چون خروب لبخن در آمد
و خاصیت خود بگفت

گفت خروبست ای شاه جهان — گفت اندر تو چه خاصیت بود
هادم بنیاد این آب و گلم — پس سلیمان آن زمان دانست زود
در خلل باید ز آفات زمین — تا کی من باشم وجود من بود
گفت تا من هستم این مسجد یقین — نبود الا بعد مرگت ما بدان
پس خراب مسجد ما بیگمان — مسجد است این دل اگ حبش ساجد است
یار مد چون رست در تو مهر او — بر کن از بیخش که کرسبزند
عاشقا خروب تو آمد گرشی — مر ترا و مسجدت را بگنند
چون بگوئی جاهلم تعلیم ده — تا ندزدد از تو این استاد درس
فی بهانه کردونی تزویر ساخت — از پدر آموزای روشن جبین
زنگ زنگ تست صیاغ توئی — بار آن ابلیس بحث آغاز کرد
برد خت جبر تا کی جبر جهی — همچو آن ابلیس دور یا تاو
چون بود اکراه با چندین خوشی — انچنان خوش کس رود در کژدمی

سنی
روشن
حشایش
جمع حشیش یعنی گیاه
نغول
عمیق و اینجا مقصود آبست که در عمق خیال تعمق نمود
خضر
سبزه
لاغ
بازیچه
غریو
فغان و نالهٔ
خروب
کیا هیست که در ویرانها روید
هادم
خراب کننده
مخلخل
رخنه شده
کژ
کج
غیر مدان
مپندار
اکراه کرده شده

که ببیند مسجد اندر نو کیاه — که ببیند مسجد اندر نو گیاه
انحشایش که شد از غایه خفی — انحشایش که شد از غایت خفی
صوفیا نه روی بر زانو نهاد — صوفیا نه روی بر زانو نهاد
شد طول از صورت خویش فضول — شد طول از صورت خویش فضول
سوی این آثار رحمت آر رو — سوی این آثار رحمت آر رو
بر برون عکسش چو در آب روان — بر برون عکسش چو در آب روان
عکس لطف آن بین آب و گل است — عکس لطف آن بین آب و گل است
هست از عکس دل و جان جمال — هست از عکس دل و جان جمال
بر خیالی می کنند آن لاغها — بر خیالی می کنند آن لاغها
تا قیامت زین غلط واحسرتا — تا قیامت زین غلط واحسرتا
شد بعادت مسجد اندای فتی — شد بعادت مسجد اندای فتی
رسته بروی دانه همچون خوشه — رسته بروی دانه همچون خوشه
میربود آن سبزیش نور از بصر — میربود آن سبزیش نور از بصر
او جوابش گفت و بشکفت از خویش — او جوابش گفت و بشکفت از خویش
گفت من رستم نکان و برانش داد — گفت من رستم نکان و برانش داد
که اجل آمد سفر خواهد نمود — که اجل آمد سفر خواهد نمود
مسجد اقصی مخلخل کی شود — مسجد اقصی مخلخل کی شود
یار مد خروب هر جا مسجدست — یار مد خروب هر جا مسجدست
مر ترا و مسجدت را بگنند — مر ترا و مسجدت را بگنند
تا ندزدد از تو این استاد درس — تا ندزدد از تو این استاد درس
زنگ زنگ تست صیاغ توئی — زنگ زنگ تست صیاغ توئی
که بدم من سرخ رو کردیم زرد — که بدم من سرخ رو کردیم زرد
تا نکردی جبری و کژ کم تنی — تا نکردی جبری و کژ کم تنی
با خدا در جنگ و اندر کفتگو — با خدا در جنگ و اندر کفتگو
کس چنان رقصان رود در کژدمی — کس چنان رقصان رود در کژدمی

بیت مرده جنگ میکردی در آن
گفت هیهات و مندیش آن بگران
گر صواب آید ترا هیهات وبس
گر زند طعنه مرا جز هیچکس

کی چنین کو یدکسی کو کمره است
چون چنین جنگد کسی کو بیره است
هر چه بفت خواست داری اختیار
هر چه عقلت خواست آری اضطرار

داند آنکو نیکبخت و محرم است
زیرکی زابلیس و عشق آزادم است
زیرکی آمد سیاحت در بحار
کم رهد عرق است او پایان کار

هل سیاحت را رها کن کبر و کین
نیست چون نیست جود است این و آن
در رهاید هفت دریا چو کاه
در رباید هفت دریا چو کاه

عشق چون کشتی بود بهر خواص
کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر
زیرکی ظلمت بود حیرانی نظر

عقل قربان کن پیش مصطفی
حسبی الله گو که الله ام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش
که غرورش داد نفس زیرکش

که برایم بر سر کوه مشید
منت نوحم چرا باید کشید
چون رهی از منتش ای بیرشید
که خدایم منت او میکشد

چون بنا شد منتش بر جان ما
چونکه شکر و منتش گوید خدا
توچه دانی ای غراره پر حسد
که نهادن منت اورا میرسد

کاشکی او آشنا ناموختی
تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفلان ز اهیل جاهلی
تا چو طفلان چنگ در مادر زدی

یا بعلم نقل کم بودی ملی
علم و وحی دل ربودی اردلی
علم نقلی بادم قطب زمان
خویش ابله کن تبع میرو بپس

چون تیمم باد جو آب دان
جان وحی آسای آرد و عتاب
رستکی زین ابلهی یابی و بس
با چنین نوری چو پیش آی کباب

اگر اهل الجنة البلهای پدر
بر این گفته است سلطان البشر
ابلهی شو تا بماند دین درست
زیرکی چون باد کبر انگیز شست

ابلهی نی کو مسخر کی دو توست
ابلهی کو والهٔ وحیران هوست
باشد اندر کون او طوق دو دست
ابلهانند آنزمان دست بر

از کف ابله دزخ یوسف مدر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست
عقلها آنسو فرستاده عقول
مانده آنسو که نه معشوقست کول

نیست آنسو رنج و نکبت بر دماغ
کر دماغ و عقل ربود دست و باغ
زین سبب از حیرت این غفلت رود
عقلها آنسو و فرستاده عقول

اندرین ره ترک کن طاق و طرنب
تا قلاوزت نجنبد تو مجنب
سوی دشت از دشت کمتر نشوی
هر سر مویت سر و عقلی شود

گرد و شبگور و درشت و زهرناک
هر که او بی هر بجنبد دم بود
جنبشش چون جنبش گردم بود
سوی باغ آئی شود نخلت روی

خود صلاح اوست این سر کوفتن
سر کوب اورا که سرش این بود
خلق وحوی متمرش این بود
جنبشش چون جنبش مردم بود

تا ز تو جان بر نیزد این شوم تن
واستان از دست دیو از نی سلاح
تا ز تو اهمی شود عدل و فلاح

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مرید کهر را نصیحت اوست و چون شمشیر دادن است دست را رهزنان

چون سلاحش هست و عقلش نی هنر
دست او را در نیارد صد کرند
بد کهر را علم و فن آموختن
دادن تیغ است دست راهزن

تیغ دادن در کف زنگی مست
قصه آرد در کف بدگوهران
پس غزا این فرض شد بر مؤمنان
واستان شمشیر ازین زشت خو

آنچه منصب میکند با جاهلان
هم ز منصب بر صحرا شاقست
جمله صحرا مار و کژدم پر شود
لاجرم منصور بر داری فتاد

علم و مال و منصب و جاه و قران
جان او محبون منش شمشیر او
عیب او مخفی است چون آلت نیاز
چون قلم در دست غداری فتاد

چونکه جاهل شاه و حکم مر شود

ضطرار مضطر و بیچاره و بی اختیار بودن
ساحت شاکردن ۳
مشید محکم و استوار
غراره اهمق و کول
اشنا شنا
تبع یعنی تابع
ملی
پرد و محو نذر
جمع مذیر یعنی خبر دهنده
روی
ردیف و روات کننده
سلاح آلت حرب
غزا غزوه و جنگ جهاد
اسلان و شیر حکم مر یعنی حکم قطع

مال و منصب تا کسی کار و بدست — طالب بسوئی خویش آمده است — یا کند بخل و عطا با کم دهد

شاه را در خانهٔ صدیق نهد — همچنین باشد عطا کاحمق دهد — حکم چون در دست کرا هی فتاد

ره نمیداند قلاوز می کند — جان نشت او جا بشوری کند — طفل راه فقر چون پری کرفت

که بیا تا ماه بنمایم ترا — ماه را بر کر مذیدان مقتدی — چون نمائی چون ندیدستی بعمر

بیان تفسیر آیهٔ سورهٔ یا ایها المزمل

احمقان سرور شدستند و زیم — که برون آ از کلیم ای بوالهب — سر کش اندر کلیم و رو مپوش — که جهان جمله است سر کردان تو هوش

خواند مزمل نبی را زین سبب — که تو داری نور وحی شمعی — همین قم اللیل که شمعی ای تمام — شمع دایم شب بود اندر قیام

همین مشو پنهان ز نک مدعی — بی پناهت شیر سیر ارنب است — باش کشتی بان درین بحر صفا — که تو نوح ثانی ای مصطفی

بی فروغت روز روشن هم شبست — هر رهی را خاصه اندر راه آب — خیز و بنکر کاروان رفته — غول کشتی بان این بحر آمده

ره شناسی می بیالد با لباب — همچو روح الله کمن تنها روی — همچو این جمعی چو شمع آسمان — انقطاع و خلوت آری را بمان

خضر وقتی غوث هر کشتی توئی — ای هوی چون کوه قاف و توهمی — بدر بر صدر فلک شد شهروان — شیر را کنداره از بانگ سکان

وقت خلوت میت اندر جمع اعدی — بانگ میدارند سوی صدر تو — این سکان کر تند زا مر المتوا — از سفه دعوه کنان بر بند تو

طاعنان همچون سکان بر بدر تو — تو ز خشم کرعصای کور را — فی تو کفی قاذفا عمی براه — صد ثواب و اجر یابد از آله

همین بکذار ای شفا رنجور را — کشت آمرزیده و بابد رشد — پس کشش تو ز نیجهان بیقرار — جوق کور از اقطار اند قطار

هر که او چل کام کوری را کشد — ماتم آخر زمان نزدیک شد — همین روان کن ای امام متقین — این خیال اندیشکار ما یقین

کار ها دی این بود تا ها دئی — کر و نش را من نم تو شا و شو — بر سر کورش کور بیفهم — او شکر بیند و ز هر ش دم

هر که در مکر تو دارد دول کرو — مکر ها از مکر من آموختند — چیست خود آلاحق آن در کمان — پیش پای ره سپلان جهان

عقلها از نور من افروختند — خود چه باشد ای همین پیغمبرم — خیز و دم تو بصور سهمناک — تا هزاران مرده برویند خان

آنچراغ او به پیش صرصرم — و ستخیزی ساز پیش از رستخیز — هر که کو بد کو قیامت ای صنم — خویش بنما که قیامت نیک میم

چون تو اسرافیل وقتی راست خیز — زین قیامت صد جهان قائم شد — در بنا شد اهل این فکر و قنوت — پس جواب الاحق ای سکان سکوت

در کمرای سائل محنت زده — چون جوابا دعا مستجاب — ای در یغا وقت خرمن کاه شد — لیک مدرار نخت ما سکاه شد

ز آسمان حق سکوت آید جواب — تنک می آید بر عرعه دوام — ای در یغا وقت تهی آرد تنک — نیره بازی ز اهمی آرد تنک

وقت تنکست و قضای آسمان — تنکر صدره وقت تهی ای غلام — چون جواب حق آمد خامشی — این درازی در سخن چون میکشی

وقت تنک و خاطر و فهم عدام — در بیان ترک الجواب جواب با لسخن کر جواب الاحق — سید بد هر شوره را باران نیم

حق بنجر رحمت و موج کرم — سکوت شرح این هر دو درین قصه کفته شد — مرده عقلی بود و شهوت زنده

پادشاهی بود او را بنده

بیدق — پیاده که در شطرنج نهند

قلاوز — پیرو راه که اول بار بسری گرفت

لیاول و مقدمة الجیش

مفتری — بهتان زده شده

غمر — ناآزموده کار

مزمل — ارنب — خرکوش — بکلیم پیچیده شده

غوث — دریا بشده

هوی — سفیه — رهنما — دیوانکی و بیهودی

دعوع — فریاد سکان

الاحق — خیره که از فی ساند

قنوت — کو — فرمانبرداری و عبادت بقصد مخلص — کوی ساکت و ساکن

تیم — مخلص کودن

ابراء و طفیفه

حرون سرکش

فحول جمع فحل بمعنی نر است

کره مخفف کروه کروم و طایفه باشد

بهائم جمع بهیمه که چهارپایان باشد

حرائب از حرب است بمعنی جنگ

آن ذوق و چاشنی و حالی که به بیان در نیاید

عماد ستون

استبقا باقی داشتن

الیف همزه ذوقت

نیقظه بیداری

نوم خواب

هر دهای خدمتش نکند آشتی — بد سگالیدی کو پند آشتی — کفت شاهنشه جزاش کم کنید
عقل او کم بود و حرص او فزون — چون جزا کم دید شد تند و دمان — عقل بودی کرد خود کردی طواف
چون خری پابسته شد دار خری — هر دو پایش بسته کرد و در سرای — پس کو بدید خر که یک بندم بس است
کر بدیدی سر بندان چشم کور — بند بر دستش نه بستندی بروز — ور ز جرم بند پای آکه بدی

در تفسیر این حدیث نبوی که ان الله تعالی خلق الملائکة و رکب فیهم العقل و خلق البهائم و رکب فیها الشهوة و خلق بنی آدم و رکب فیهم العقل و الشهوة فمن غلب عقله علی شهوته فهو اعلی من الملائکة و من غلب شهوته علی عقله فهو ادنی من البهائم

در نقد یدی ز بند آن بوالفضول — از شقاوت غافلست و از رشد — زان سوم هست آدمی زاد و بشر
در حدیث آمد که یزدان مجید — نیم دیگر مائل علوی شود — تا کدامین غالب آید در نبرد
یک کره را جمله عقل و علم و جود — از ملایک این بشر را آن سرشت — شهوت ار غالب شود پس کم تر است
نیست اندر عنصرش حرص و هوا — وین بشر با دو مخالف در عذاب — وین بشر هم زان جهان قیمت شده
یک کره دیگر ارادتش تهی — همچو عیسی با ملک ملحق شده — نقش آدم لیک معنی جبرئیل
او نه بیند جز که اصطبل و علف — گو بنا کز آدمی او خود زاد — قسم دیگر با خران ملحق شده
نیم خر خود مائل سفلی بود — تنگ بود آن خانه و آن وصف رفت — مرده کردد شخص چون بیجان شود
عقل اکر غالب شود پس شه فزون — جسم کردد جان چو او فی آن شود — زانکه جانی کان ندارد هست نیست
آمد و قوم آسوده از جنک و جدل — در جهان باریک کار بها کند — مکر و تلبیسی که او تا نفخ صور
یک کره مستغرق مطلق شده — در بها از قعر دریا تا فلک — خورده کار بهای علم هندسه
از ریاضت رسته و زر ره و جهاد — ره بهفتم آسمان بر نیستش — انبیه عالم بنای آخرست
وصف جبریل در ایشان بود و رفت — نام آن کردند این کیجان رموز — علم را حق و علم نیرلش
زاغ کرد و چون پی زاغان رود — آفرید و کرد با دانش الیف — نام کالانعام کرد انقوم را
او ز حیوانها فزونتر جان کند — حسهای منعکس دارند قوم — نیقظه آمد نوم حیوانی نماند
جاهلهای زرکشی را بافتن — چون شد او بیدار عکس او شود — لاجرم اهمل بود از سافلین

تفسیر آیه و اما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجسا الی رجسهم

کان تعلق با همین و نیستش — زانکه استعداد تبدیل و نزد — ور بجکد نامش از خط برزنید
بهر استبقای حیوان چند روز — تا بدیدی جرم خود کشتی معاف
پس درین ترکیب حیوان لطیف — خود بدان کان دور فضل آن جنس است
روح حیوانی ندارد غیر نوم — خود زبند دست و پای ایمن شدی
همچو حس آنکه خواب او را ربود — او نه خر بودی بدی شیر فحول
زانکه استعداد تبدیل و نزد — خلق عالم را سه کونه آفرید
ترک او کن لا احب الآفلین — او فرشته است و نداند جز سجود
بوی هش از پستی و آز او مکید — نور مطلق زنده از عشق خدا

بازجویا را چو استعداد نیست — عذر او اندر بهیمی روشنی است — روز چو استعداد شد کان بهبهاست

گر بلاذر خورد او را وافیون شود — سکته دلی عقلیش افزون شود — ماند یک قسم دگر در حیص بیص

چالیش عقل با نفس همچون تازع مجنون با ناقه میل مجنون سوی حرّه و میل ناقه سوی کره چنانچه خود گفته

روز و شب در جنگ و اندر کشمکش — هوی نافی خلفی و قدامی الهوی — وآنی وایّا یا لمختلفان

همچو مجنون در تنازع با شتر — میل ناقه پس پی طفلش دوان — یک دم از مجنون خود غافل نشد

همچو مجنون پیش آن لیلی روان — می نبودش چاره از بیخود شدن — آنکه او باشد مراقب عقل بود

عشق و سودا چونکه پرودش بدن — چون بدیدی او مهار خویش سست — فهم کردی او که غافل گشت و دست

لیک ناقه تن مراقب بود و چست — گو سپس رفتست بس فرسنگها — در سه روزه ره بدان احوالها

چون بجو بارا آمدی دیدی جا — مادو ضد بس همره مالا یقیم — میستت بر وفق من مهر و وفا

گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم — کمره آن جان کو فرد آمد ز تن — جان ز هجر عرش اندر فاقه

این دو همره یک گرر را بر بدن — در زده تن بر زمین چنگالها — تا تو با من باشی ای مرده وطن

جان کشاید سوی بالا بالها — همچو تیه و قوم موسی سالها — خطوه تیهی بود این ره تا وصال

روز کارم رفته زیکون حالها — سخت کشتم زین سواری سیر سیر — سرنگون خود از اشتر در فکند

راه نزدیک و بماندم سخت دیر — خویشتن افکند اندر سنگلاخ — آنچنان افکند خود رحمت زیر

تنگ شد بر وی بیابان فراخ — از قضا آن لحظه پایش بشکست — پای را ربست و گفتا کوشتم

چون چنان افکند خود را زیر دست — بر سواری کو فرد آید ز تن — عشق مولی کی کم از لیلی بود

زین کند نفرین حکیم خوش دهن — غلط غلطان در خم چوگان عشق — کاین سفر زین پس بود صد جذب عام

کوی شو میکرد بر پهلوی صدق — کان فرود از اجتهاد جان و دل — همچنین چندین هزاران جذب خاص

همچنین سیر است مستثنا ز جنس — منتهی آن غلام قصهٔ شکایت نقصان اجری سوی اوپنام

قصه کوته کن برای انغلام — مینهد سوی شاه نامه بدین — کالبد نامه است اندرو نامه

رقعه پر جنگ و پر هیبتی و کین — بین که حرفش هست در خود دشمنان — گر نباشد در خور او را پایه کن

کوشه رو نامه را بر کش بجوان — ور نه هر کس سر دل دیدی عیان — نامه بگشادن چه دشوار است و صعب

لیک فتح نامهٔ تن ز ب مدان — زانکه در حرص و هوا آغشته ایم — باشد آن فهرست دامی عامه را

جمله بر فهرست حاذق گشته ایم — جست آن عنوان چو او را ز بان — متن نامه سینه را کن امتحان

باز کن سر نامه را کاکرون متاب — زین سخن والله اعلم بالصواب

بلاذر: دواییست بیهوش کرنده — هوش خورد

چالیش: تنازع — حرّه: آزاد

غزلت: کوشه گیری

تیه: بیابان

خطوه: گام است و خطوتین تثنیه آنست

کالبد: تن آدمی

زب: بفتح زا معنی دریان و سهل و آسان

لعب: بازی و بازیچه

پیکار ۱ جنگ و چدل

که منافق هست با او زار تو — تا منافق وار نبود کار تو — چون جوال بس کرانی میبری — زان نیاید کم که رودی بنگری

تا چه داری در جوال از تلخ و خوش — گر حسی ارزد کشیدن رنگ و کش — ورنه خالی کن جوالت از ننگ — باز خر خود را از این پیکار و ننگ

در جوال آن کن که بیابد کشش — سوی سلطانان و شاهان رشد و هش — زشت نبود کاین جوال مژده یک — میکشی و باشد آنهم پرنیان

۲ ژنده کهنه و پاره

چون بیابانی که پر لعلش کنی — حکایت آن قصه که با دستار بزرگ بود و آنکه دستارش — هم تنی بهتر چو هم جنس تنی

یک فقیهی ژنده‌ها بر چیده بود — بر بود و با بانگ کردن او که بانش کن و پس که میبری آنگاه ببر — در عمامهٔ خویش در پیچیده بود

تا شود رفت و نماید آن عظیم — چون درآید سوی محفل در جهیم — ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته

۳ حطیم دیواری از گل معطه ۱۲

ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت — چون منافق اندران سوراخ زشت — پارهٔ پارهٔ دلق و پشمینه و پوستین — ظاهرا دستار را زان آراسته

روی سوی مدرسه کرده صبوح — تا بدین ناموس او یابد فتوح — در دو تاریک مروی جاکنین — در دو آن عمامه بدفین

در ربود او از سر شب دستار را — پس دوان شد تا بسازد کار را — پس فقیهش بانگ برزد کای پسر — منتظر ایستاده بدار بهر فن

۴ محاق تحت الشعاع است

بانگ کن دستار را آنگه ببر — بازکن آن هدیه را که میبری — بازکن آنرا بدست خود بمال — بازکن دستار را آنگه ببر

۵ عشر اگه چشم ضعیف باشد و آب بر روی دود

صد هزارش ژنده‌ها اندر پی‌ست — هر زمین زر کهنه را کاسی بجاست — زان عمامه رفت تا بایستاد او — همچنان خواهی ببر کردم حلال

شرم نامد مر ترا زین ژنده‌ها — زین دغل مارا برآوردی ز کار — این چه تدویر است و مکر است و چه شید — ما ندیدیم کم کرا کهنه ز دست او

از دغل بفکندیم اندر دو جا — گفت نبود م دغل لیکن ترا — گو بفکندی مرا در قید صید

نصیحت دنیا اهل دنیا را که زنهار حال و سیوفای خود را — از نصیحت بار گفتم تا مجد

وانمودن بوفا جویندگان از دو گوهیدن خویش — عیب خود را با نگ زد با حمله گفت

وان فساوش گفت رو من لاشیم — ای خوبی بهاران لب گزان — آن دغل کون و نصیحت آن فساد

مرگ او را یاد کن وقت غروب — بدر را دیدی بدین خوش چار طاق — بگذر آن سروی و در روی خزان

بعد فرداشد خرف بیواسطی — گرتن سیمین ابن گردت شکاف — حسرتش آهم بدین وقت محاق

فضلهٔ آنرا بدین در آبزن — مرحبت را کو کو آن خوبیت کو — بعد پیری بین تنی چون پنبه زار

بر سبد کو حلوه و نرمی و توت — کو بدا و دانه بد دمن دام آن — در فریب آن حسن و مرغوبیت کو

در صناعت عاقبت لرزان شده — نرگس چشم خمارین پیچ جان — چون شدی تو صید و از شه نهان

آخر او مغلوب موشی میشود — طبع تیز دور بین محترف — آخر عمش بین و آب از دیدگان

آخر او چون دم زشت پیر خر — خوش بین کو نشنود قول اکشار — چون خر پیرش بین آخر خرف

پیش تو برکند سبلت خام را — پس کو دنیا بتدریم فربهت — وآخر آن رسوا بیش بین و فضاح

غل و زنجیری شده است و سلسله — همچنین بهر جزو عالم می‌نگر — وز عقل من زدانه می‌شکیف

طوق زرین و حمایل بین بله — اول و آخر در آرش در نظر — اول و آخر در آرش در نظر

هر که آخر بین تر او مسعود تر — هر که آخر بین تر او مطرود تر — روی هر یک چون مه نو بنگرین — چون که اول دید آخر بنگرین

نیم بینند نیم فی چون ابتری — دید طین آدم و دینش ندید — این جهان دید آن جهان پیشش پدید

نیست بهر قوت و کسب و صناع — ورنه شیر و پیل را بر آدمی — فضل بودی بهر قوت ای عمی

زان بود که مرد و پایان بین تر است — مرد کاندر عاقبت بینی خم است — او ز اهل عاقبت چون ن کم است

تا که این را تو باشی مستعد — آن یکی با مگس نشور تقیا — دین و کبر با مگس فریب اشقیا

بعد از آن شو با مگس خارش مکرو — من شکوفه خارم ای فخر کبار — گل بریزد من بمانم شاخ خار

با مگس خارا و که سوی او مکوش — این مذیر فتی بماندی آن دگر — که محب از صد محبوبست کر

با مگس دیگر بگذراند آخرم — حاضری ام هست همچون مگرین — نقش آخر زآن نخیزد اول این

آن دگر را صد مگس آرد بخورد — ای خنک آنکو ز اول آن شنید — کش عقول و مسمع مردان شنید

غیر آتش کز نماید با شکفت — کوزه نو کو نجوشد بولی کشت — آن خبث را آب نواند برد

کفر کافر را و مرشد را رشد — در جهان هر چیز چیزی جذب کرد — گرم گرمی را کشد وسرد سرد

تا تو آهن یا کهی آنی بدست — برد مقناطیس از تو آهنی — در کهی بر کهربا هم می تنی

لا جرم شد پهلوی فجار جا — وان یکی را صحبت خار اختیار — لاجرم شد پهلوی هر خار خا

هست با امان پیش مبطلی رحیم — جان با امان هاذب قطبی شده — جان موسی طالب مبطلی شده

صعده آدم جذوب گندم آب — گر تو نشناسی کسی را از غلام — بنگر او را در کوش سازنده بهر تا ام

بیان آنکه عارف را غذا نیست از نور حق که بهشت عنده ربی یطعمنی ویسقینی و قوله صلی الله علیه و آله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین انی بعام الله فی الجوع

ظلم بودی گی بهمانی بدی — روز آخر شد سبق فردا بود — از نمازاروز سگ کجا بود

خطاب با مغروران دنیا و کرفتاران نفس

برو دم و بر چابلوس فاسقی — قبه بر سما خستی از حجاب — در نگر و الله اعلم بالصواب

راه نتوانند دیدن رهروان — اینچنان و اهل آن بیحاصلند — آخر آن خیمه ستاپس و آن بهی طناب

گر چه رو آرد بتو آن رو قفا — اهل آن عالم چو آفاقند زبر — هر دو اندر عهد و پیمان مستقر

معجزات هم دگر کی بستدند — کی شود پژمرده میوه آن جهان — تا ابد در عهد و پیمان مستقر

او دنی و قبله کاه او دنی است — نفسهارا لایقست این انجمن — شادی عقبی نکرد و اندهان

مرده را در خور بود کور و کفن — مرده را در خور بود کور و کفن

مطرود: راننده شده
اعور: یک چشم
ابتر: ناقص
طین: خاک
ضیاع: مزارع
مقناطیس: آهن ربا
جار: همسایه
اجتذاب: بخود کشیدن
جذوب: کشنده
گندم آب: پالوده
ظلام: تیرگی
امام: پیشوا
آیاب: بازگشت
داهی: ستبلی بنیان
لایق: بحکم و استواری
زرق: مکروشید
بر: بیکوئه و جهان
دنی: پست همت و دون

نفس اگرچه ز نیکست و خورد و آن قبلهٔ اش دنیاست و امرد و آن آب وحی حق همین مرده رسید شد ز خاک مرده زنده پدید

تا نیاید وحی رونده غره مباش تو بدان کلکونه طال بقاش بانگ وسیعنی چو که آن جاعل شد تاب خورشیدی که آن افضل شد

آن هنرهای دقیق قال و فیل قوم فرعونند اجل چون آن خیل رونق و طاق و طرب و سحرشان گرچه خلقان را کشد دهن کشان

سحرهای ساحران دان جمله را مرگ چون دان که آن شد آن ژاژها جادوئیها را همه یک لقمه کرد یک جهان پرشب بدان را صبح خورد

نور از آن خورد آن نشد افزون و بیش بل همانست است کو بود هست پیش در اثر افزونش و در ذات نی ذات افزونی و آفات نی

حق ز ایجاد جهان افزون نشد آنچه اول آن نبود اکنون نشد لیک افزونش اثر ز ایجاد خلق در میان آن فزاوانست فرق

هست افزونی اثر اظهار او هست افزونی هر ذاتی دلیل کو بود حادث بعلتها علیل

نکته شد بار یک هیچ ای رفیق گفت موسی سحر هم چیزی است چون کنم کاین خلق را تمییز نیست

گفت حق تمییز را پیدا کنم عقل بی تمییز را بینا کنم

تفسیر آیه فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف الخ

چونکه معجزات را اظهار کنم عقل را در دیدنش قاهر کنم دیده بخشم عقل بی تمییز را کور سازم جاهل ناچیز را

گرچه چون دریا برآورد و نکیف سوسیا تو غالب آئی لا تخف بود اندر عهد خود سحر افتخار چون عصائی مار آسا کشت غار

هر کسی را دعوی حسن و نمک سحر رفت و معجزهٔ موسی گذشت هر دو را از بام نبود افتاد و ماند

بانگ طشت سحر خر لعنت نماند چون محک پنهان شده است اندر دون در صف آ ای قلب کانون لاف ران

وقت لاف سنت محک چون غلبه است هر دمت غرّی و نازی در فزود چون محک آمد چه کشتی کبود

قلب میکوبد رخت هر دم اسی ز رز خالص من از تو کی کم لیک می آید محک آماده باش

مرگ تن هدیه است بر اصحاب را رز خالص را چه نقصانست کاو آن سیه کاهر شد آن اول شدی

چون شدی اول سیه دل لقا دور بودی از نفاق و از شقا عقل او بر رزق او غالب شدی

چون شکسته دل شدی از خال خویش جابر شکستگان دیدی پیش از شکسته بند در دم لبه شد

فضل مهمار اسوی اکسیر آن آن زر اندود از محک محروم ماند که نماند مشتریت اعمی چنین

نور محشر چشمها بینا کند چشم بندی تو را رسوا کند حسرت جانها و رشک دیدهاند

مکر آنها را که حال دیده اند سر فساد اهل سر پریده اند پیش حالی این یک در جلست و شک

صبح کاذب صد هزاران کاروان داد بر باد هلاکت ای جوان صبح صادق اطلب کن ای عزیز تا ز صدق او شوی صاحب تمیز

منیت نقدی کش غلط اندازنست وای آن جان کش محک و کارسازنست باز روسوی غلام و کنبتش کو سوی شه می نویسد دانش

رجز کردن دعی را از دعوی و امر کردن بمتابعت سلیمان

بو مسیلم گفت من خود احمدم غرهٔ اول مشو آخر نگر دین احمد را لعل بر هم زدم

بو مسیلم را بگو کم کن بطر هین قلاوزی مکن از حرص جمع پس روی کن آفتد در پیش شمع

طال بقا
دعاست و بطریق تحکم و سخریه در ایجاد دعا نه فعلی

صیت
آوازه

خامل
گوشه گیر و پنهان

اقل
و متواری

عزب
کنده و پنهان شده است

شقا
بدبختی و بد عاقبتی

کتبت
نوشتن و کتابت کردن

بطر
خودبینی و کبر

شمع مقصد را نماید همچو ما
کاسیطرف دایه‌ست یا خود دایه‌ها
گر نخواهی ور نخواهی باچراغ
دیده کرد و نقش ما رد نقش زاغ

ور نه این زاغان دغل از خجلتند
بانگ بازان سپید آرخجلتند
بانگ بد بد کربیاموزد فطا
راز بد بد کو پیغام سبا

بانگ پررسته زپررسته بدان
تاج شاها نیست تاج بدبدان
حرف درویشان دنکته عارفان
بسته اند این هیچیان بر زبان

هر هلاک امت پیشین که بود
زانکه جندل را گمان کرد عجود
بود شان تمییز کان مظهر کند
لیک حرص و آز کور و کر کند

کوری کوران زرحمت دوریست
کوری حرص بت کان معذوریست
چار میخ شه زرحمت دوریست
چار میخ حاسدی مغفورنیست

ما هیا آخر یکی بشکر لبست
بد کلوئی چشم آخر عیب جست
بادو دیده اول و آخر بهم
هین مباش اعور چو ابلیس لعین

اعور آن باشد که حالی دید و بس
چون بهایم بنگرد پیش و پس
هیچ یک چشم است کش نبود شگرف
نیم قیمت ارزد آن دو چشم لوف

زانکه چشم آدمی تحفه بخود
که دو چشمش راست مند چشم تو
نصف قیمت لازمست ارجاد
گر یکی چشم آدم زاده

این سخن پایان ندارد وآن ضعیف
بی دو چشم یار کاری میکند
گر دو چشمش هست حکمش اعورست
چشم خر چون اولش بی آخرست

لقیهٔ نوشتن غلام رقعه را الطلب الحبر

رفت پیش از نامه پیش مطبخی
کای خلیل از مطبخ شاه سخی
دور از و زهمت او کاید صدا
گفت بهر مصلحت فرموده است
گفت نی برای بخل و فی تنکی دست
گفت دیگر نیست والله ای سخی
مطبخی ده کونه حجت برفراشت
او همه رد کرد از حرصی که داشت
چون حریصی کم آمدش رد وقت جاست
گفت قاصد میکند ایما شما
گفت نی که بنده فرمانیم ما
این بگیر از فرع این از اصل گیر
مار میت از زمیت ابتلاست
بر بنی کم نه کنه کان از خداست
آب از سرچشمه باید خورد چشم
شد ز خشم و غم درون رقعه
سوی شه بنوشت خشمین رقعه
اندران رقعه ثنای شاه گفت
کای ز بحر و ابر افزون کف تو
جمله محتاجان بتو آورده رو
زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد
ظاهر رقعه اگرچه مدح بود
بوی خشم از مدح اثر ها مینمود
زانهمه کار تو بی نورست وزشت
رونق کار خسان کاسد شود
هیچو میوهٔ تازه رو فاسد شود
رونق دنیا برآرد زو کساد
خوش نگردد از مدیحی سینها
چونکه در مداح باشد کینها
ایدل از کین و کراهت پاک شو
برزبان الحمد و اکراه از درون
از زبان تلبیس باشد تا فسون
وانگهان کعبه خدا کی بنگرم

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد
و بوی اندوه اندرون از خلاف دلق ظاهر او میمود

آن یکی با دلق آمد از عراق
که قریشی با دصد مدح و ثنا
شکرها و حمدها بر می شمرد
گفت آری مد فراق الاعز
بر دروغ تو گواهی میدهند
تن برهنه سر برهنه سوخته
پس بخفتند تا احوال بزد
شکرها در دیده یا آموخته

پریشان و افزوده

فطا
مرغی است مانند کبوتر و رنگ خود
کوهند
جندل
سنگ
جاده
طریقه و اینجا شرع مقصود است
خفیف
سبک و کم عقل
کردهٔ نادان
دلیر
دلالان مخانه سخن دلیری
یعنی پست و حمایانه
تشنیع
سرزنش
نژند
پریشان و افزوده

ایثار بخشش کردن

افتقاد نقد و مهربانی

ابتسار خوشحالی

ازرق کبود

خلف جانشین

عدد شماره

عین جاریه چشمهٔ جاری

سهم نصیب و بهره

اشباه جمع شبه بمعنی مثل

ناقد صراف زر و سیم

محرق سوخته

کو نشان لشکر و حمد میر تو — بر سر و بر پای بی توقیر تو — گر زبانت روح آنشه می تند — هفت اندامت شکایت میکند

در سخای آنشه سلطان جود — مر ترا کفشی و شلواری نبود — کف من ایثار کردم آنچه داد — میر تقصیری نکرد از افتقاد

بستدم جمله عطاها را ز میر — بخش کردم بر بسیر و بر فقیر — مال دادم بستدم عمر دراز — در جزا زیرا که بودم پاکباز

پس بگفتندش مبارک مال رفت — هست اندر باطنش این دو و تفت — صد کرامت در درون تو چو خار — کی بود اندوه نشان پشتیار

کو نشان عشق و ایثار و رضا — کر درستست آنچه کفشی ماضی — خود کرم قسم مال کم شد میل کو — سیل اگر بگذشت جای سیل کو

چشم تو کر بد سیاه و چار فراز — گر نماند او جا نفراز از قفا — کو نشان پاکبازی ای ترش — بوی لاف گزاهی آید خوش

صد نشان باشد درون ایثار را — صد علامت هست نیکوکار را — مال در ایثار اگر کردو تلف — در درون صد زندگی آید خلف

در زمین حق زراعت کردنی — تخمهای پاک آنکه دخل نی — گر بکردد زرع جان یکدانه صد — صحن ارض الله واسع کی بود

اصل ارض الله قلب عارفست — لامکانست و ندارد فوق و پست — گر زوید خوشه از رو ضات هو — پس چه واسع باشد ارض الله هو

چونکه این ارض فنا فی ریع تست — چون بود ارض الله آن مستوسعیت — ریع آن را نه حدونی عد بود — کثرین دانه دهد هفتصد بود

حمد کفی کو نشان حامدون — نی برونست هست اثر نی اندرون — حمد عارف مرغدا را راستست — که کواه حمد او شد پاوو دست

ارچه تاریک حبسش بر کشید — در تک زندان دنی اش خزید — طلس تقوی و نور مؤتلف — آیت حمد است اورا بر کتف

وارهیده از جهان عاریه — ساکن کلزار و عین جاریه — بر سریر سر عالی همتش — مجلس جاه و مقام رتبتش

مقعد صدقی که صدیقان برد — جمله سرسبز و شاد و تازه رو — حمدشان چون چمد کلشن ابهار — صد نشانی دارد و صد کبر و داد

بر بهارش چشمه و نخل و کیا — وان کلستان و نکارستان کوا — شاهد شاه هزاران هر طرف — در کواهی هیچکو هر در صدف

بور سیر بد بیاید از دمت — وز سرور و تا بدای لانی غمت — بوشناسانند حاذق در مصاف — تو بجلدی ما بیو کم کن کزاف

تو ملاف از مشک کان بوی بیار — از دم تو میکند مکسوف را — کلشکر خود دم همی کوئی دوی — میر مذار ز سیر کیا فه کوی

هست دل مانند خانه کلان — خانه دل را نهان همسایکان — از مشکاف روزن و دیوارها — مطلع کردند بر اسرارها

از مشکافی که نماند هیچ و هیم — صاحب خانه ندارد هیچ سهم — از بی برخوان که دیو و قوم او — میر مذار از حال انسان خفیه بو

از بی که انس از آن آکاه نیست — زانکه رین محسوس و زین اشباه نیست — در میان ناقدان زرقی متن — با محک ای قلب دون لافی مزن

مر محک را زاده بود در نقد و قلب — که خدا بش کرد امیر جسم و قلب — چون شیاطین با علیظیهای خویش — دا قتذ از ستر او در نکر و کوش

مسلکی دارند دزدیده درون — مار دزدیهای ایشان سر نکون — دمبدم خبط و زیانی میکنند — صاحب نقب و شکاف و رهزنند

پس چرا جانهای روشن در جهان — بیخبر باشند از حال نهان — در سرایت کمتر از دیوان شدند — رو حها که خیمه بر کردون زدند

دیو دزدانه سوی کردون رود — از شهاب او محق و مطعون شود — سر نکون از چرخ نیز افتد چنان — که شقی در جنک از زخم سنان

آن دزد شک روحهای دل پسند — از فلکشان سر نکون می افکنند — تو اکر شکی و لنکی و کور و کر — این بکان بر روحهای میر

شرم دارد لاف کم زن جان من
این طبیبان بدن دانشورند
تا زنار دوره همی بینند حال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ
کاملان از دور نامت بشنوند
حال تو دانند یکیک مو بمو
آن شنیدی داستان بایزید
روزی آن سلطان تقوی میگذشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان
بوی خوش را عاشقانه میکشید
از درون کوزه تم بیرون زده است
چون در و آثار مستی شد پدید
گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید
ای تو کام جان هر خود کامه
قطره بر ریز بر مازان سبو
ای فلک پیمای چست چست چیز
کی توان نوشید این می بی دست
خود نه آن بوسیست این کاندر جهان
این سر خم را بکهگل در گیر
گفت بوی بو العجب آمد بمن
بوی را مین میرسد از خان و مان
چون اویس از خویش فانی گشته بود
آن هلیله رسته از نامومنی
این سخن پایان ندارد باز گرد

در یافتن طبیبان الهی امراض دل و دین را در سیمای مرید
و بیگانه دلمن گفتار او در رنگ و چشم او و بی نیمه نیز از راه
دل که آنهم جواسیس القلوب فجالنوهم بالتصدف

بو بر مدار تو بصد کوشم بسم
پس طبیبان الهی در جهان
صد ستم بینند از تو بید رنگ
این طبیبان نو آموزند خود
تا بقعر تار و پودت در روند
بلکه پیش از زادن تو سالها

مرده زادن بایزید از زادن ابو الحسن خرقانی پیش از
سالها و نشان صورت و سیرت او یکیک و توشتن
تاریخ نویسان آن از جهت صدق او

در سواد ری زهد خارقان
هم در آنجا مادر مشتاق کرد
جان او از باد بو میجشید
کوزه کو از بیخ آبی پر بود
آن زن سردی هوا را می شناخت
بادبوی او مر او را آب گشت
یک مرید او را در آدم در رسید
پس بپرسیدش که این احوال چیست
میشود رویت چه حالست و نوید
میکشی بوی و بظاهر نیست گل
هر دم از غیبت پیام و نامه
هر دمی یعقوب وار از یوسفی
شمه زان گلستان با ما بگو
خوش بداریم ای جمال مهتری
ز آنچه خوردی جرعه بر ما بریز
میر مجلس نیست در دوران دگر
می یقین مر مرد را سوگند راست
بوی را پوشیده و مکنون کنند
صد هزاران پرده آتش در زمان
پرسشد از تیزی او صحرا و دشت
کاین بر هنه نیست خود پوشش مدر
لطف کن ای یار داران راز کو
همچنانکه مر نبی را از یمن
که محمد گفت بر دست صبا
بوی یزدان میرسد هم از اویس
از او یس و از قرن بوی عجب
آن هلیله پرورده در شکر
آنکسی کز خود بکلی در گذشت
این منی و مائی خود در توشت

جواب سلطان بایزید قدس سره در معنی قول رسول

که بسی سالوس هست آنسوی تن
بر سقام تو ز تو واقف ترند
که ندانی تو از آنرو معتدل
چون ندانند از تو اسرار نهان
که بدین آیا نشان حاجت بود
دیده باشدت بچین حالها
زانکه پرهستند از اسرار هو
که ز حال بوالحسن از پیش و پس
با مریدان جانب صحرا گذشت
بوی را از باد استشناق کرد
چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
آب هم او را ز اشراب کشت
که برون ناید ز حجاب هیچ و شش
بیشک از غیب است و از کلزار کل
میرسد اندر مشام تو شمی
که لب از خشک و تو تنها خوری
جز تو ای شه در جریان ذکر
چشم مست خوشتن را چون کنند
دشت چه گرنه فلک هم در گذشت
آنچه بایزید صید گردش بانگو
از یمن می آید م بوی خدا
مر نبی را هست گردو پر طرب
چاشنی تخمیش بنمودو گمر
این منی و مائی خود در توشت
تا چه گفت از وحی غیب آن شیر نر

شکار میر سید بایزید
صبح بیشتر رسید

دم
هم بمعنی نفس میتواند بود هم بمعنی خون

تار و پود
اینجا کنایه از اسرار دل و خیالات پنهانیست

خارقان
نام ولایتی است

پنج و شش
پنج حس و شش جهت مقصود است

یعنی پنهان

مکنون
پوشیده

اویس قرن
از کبار تابعین است و حضرت رسول فرموده که انی اجد نفس الرحمن من طرف الیمن یعنی می یابم بوی خدا را

حلیه و نعت شمایل و شکل

کف زمینبوی یاری میرسد — کانی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن
بعد چندین سال میزاید سحی — رویش از گلزار حق گلگون بود
چیست نامش کفت نامش بوالحسن — قد او و رنگ او و شکل او
حلیها ی روح او را هم نمود — از صفات و از طریق و جا و بود
حلیه روح طبیعی هم فناست — حلیه تن همچو تن عاریت است
انشعاع آفتاب اندر وثاق — نقش کل در زیر بینی بهر لاغ
مرد خفته در عدن دید فسرق — پیرهن در مصر بهر یک خریص
برنشستند آن زمان تاریخ را — چون سید آنوقت و آن تاریخ را

فرق الوف و المئة
قمیص پیراهن

زاد و ن ابوالحسن خرقانی بعد از وفات پانزده روز جواب

زاده شد آنشاه و زد ملک باخت — ابوالحسن بعد از وفات پانزده
از پس آن سالها آمد پدید — جمله خوبهای او در مساک وجود
لوح محفوظ است او را پیشوا — از چه محفوظ است محفوظ از خطا
از پی رد پوش عامه در بیان — وحی دل گویند او را صوفیان
مؤمن ینظر بنور الله شدی — از خطا و سهو بیرون آمدی

مساک بخل

زانکه جنت از منکاره رسته است — صوفی از فقر چون زر خالص شود

نقصان اجرای دل و جان صوفی از طعام الله تعالی

انکه سرها بشکند او از علو — از سخن آخر ندارد وان جوان
شاد آن صوفی که رزقش کم شود — زان جرای خاص هر که آگاه شد
زان جرای روح چون نقصان شود — پس بداند که خطائی رفته است

مطعم موضع طعام

همچنان کان شخص از نقصان گشت — بازگشتن بحکایت غلام که رقعه نوشت سوی شاه
رقعه اش بردند پیش شاه راد — جهة کمی اجرائه و فی التفاوت شاه

مکاره جمع مکروه

کفت او را نیست الا در دولت — پس جواب احمق او لیس بکوت
احمق است و مرده ما و منی — گر غم فرعش فراغ اصل نی
تو چو کرمی در میان سیب در — از درخت و باغبانی بیخبر
جنبش او و اشکافد سیب را — بر تنابد سیب آن سیب را
آنکی کاول ز آهن میجهد — او قدم بس سست بیرون مینهد
مرد اول بسته خواب و خورست — آخر الامر از ملایک برتر است

شبه مده سیاه و ورق

کاندرین ره شهریاری میرسد — کانی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن
از من او اندر مقام افزون بود — رویش از گلزار حق گلگون بود
یکمیک و اکفت از کیسو و رو — قد او و رنگ او و شکل او
دل بر آن کم نه که آن کیساعت است — حلیه تن همچو تن عاریت است
نور او بالای سقف هفتمین — جسم او همچون چراغی بر زمین
بوی کل بر سقف ایوان دماغ — نقش کل در زیر بینی بهر لاغ
پرسشه کمعان بوی آن قمیص — پیرهن در مصر بهر یک خریص
زان همین آنشاه پیدا کشت و خاست — چون سید آنوقت و آن تاریخ را

زاده شد آنشاه و زد ملک باخت
از عدم پیدا شد و مرکب بتاخت — ابوالحسن بعد از وفات پانزده
آنچنان آمد که آنشه گفته بود — جمله خوبهای او در مساک وجود
وحی حق و الله اعلم بالصواب — از چه محفوظ است او از آشوب خطا
چون خطا با شد چو دل آگاه او ست — فی نجوم است و در طلست و خواب
عین فقرش دایه مطعم شود — وحی دل گویند او را صوفیان
رحم قسم عاجز است که است — مؤمن ینظر بنور الله شدی
از کم اجرای نان شد ناتوان — از خطا و سهو بیرون آمدی
او سزای قرب و اجری گاه شد — صوفی از فقر چون زر خالص شود
که سمن زار رضا شکفته است — زانکه جنت از منکاره رسته است
رقعه سوی صاحب حرمن نوشت — بازگشتن بحکایت غلام که رقعه نوشت سوی شاه
خواند او رقعه جوابی او بداد — جهة کمی اجرائه و فی التفاوت شاه
بند فرع است و نجوید اصل هیچ — پس جواب احمق او لیس بکوت
گر زدرخت قدرت حق شد عیان — گر غم فرعش فراغ اصل نی
لیک جانش از برون صاحب علم — از درخت و باغبانی بیخبر
صورتش کرم است و معنیش رطب — آن یکی کرمی و کرد سیب هم
میرساند شعله ها او تا اثیر — بر درید جنبش او پرده ها
شعله نورش برآید تا سها — دایه اش پنبه است اول لیک اخیر

عالم تاریک روشن میکند — گندهٔ آهن بسوزن میکند — گرچه آتش تیز هم جسمانیست — نی ز روح است و نه از روحانیست

جسم را نبود ز آن عز بهره — چشم پیش بحر جان چون قطره — جسم از جان نور افزون میشود — چون رود جان جسم همین چون میشود

حد جسمت نکند و گر خود بیش نیست — جان تو تا آسمان جولان کنی است — تا بغداد و سمرقند ای همام — روح را اندر تصور نیم گام

دو درم سنگست پیه چشمتان — نور روحش تا عنان آسمان — نور نی این چشم می بیند بخواب — چشم بی این نور نبود جز حراب

جان ز بیش و بیلت تن قانع است — لیک تن بی جان نبود مردار پست — بار نامه روح حیوانست این — پیشتر آ ز روح انسانی ببین

بگذر از انسان و هم از قال و قیل — تا لب دریای جان جبرئیل — بعد از آنت جان احمد لب گزد — جبرئیل از بیم تو واپس خزد

گو بدار ایم بقدر یک کلمه — من بسوی تو بسوزم در زمان — این بیابان خود مدار و ماه و سال — بی جواب نامه نتست آن پیر

چون جواب نامه نامد خیره گشت — وز غم او آب صافی تیره گشت — فی قرارش ماند فی خواب و خورش — روز و شب بد در تفکر سر کنون

کا عجب چونم مدادا ست جواب — یا خیانت کرد رقعه بر رتاب — رقعه پنهان کرد و نمود او شتاب — کو منافق بود و ماری زیر کاه

رقعهٔ دیگر نویسم باز من — بر سبیل و مطلبی و نامه بر — عیب بنهاده ز جهل آن بخیر

هیچ کرد و خود نمیکرد و کرد من — گر ورید باد بر سلیمان علیه السلام سبب دولت او — گر ز روی کردم چه اندرون من ست

باد بر تخت سلیمان رفت گرد — پس سلیمان گفت باد اگر مغز — باد هم گفتای سلیمان گر ز رو — ور ز روی کژ اگر کژم خشمین مشو

این ترازو بهر این بنهاد حق — تا ترا و را بصاف مارا در سبق — از ترازو کم کنی می کم کنم — تا تو باشی روشن من خشم من

همچنین تاج سلیمان میل کرد — روز و شب با برد و چون لیل کرد — گفت تا جا اگر مشو بر فرق من — آفتابا کم مشو از شرق من

راست میکرد او بدست آن تاجرا — باز کج میشد بر و تاج ای فتی — هشت بارش راست کرد و کژ گشت — گفت تا جا چیست تا بهتر کژ مغز

گفت اگر صد ره کنی تو راست من — گر نشوم چون گز شوی ای مؤتمن — پس سلیمان اندر و زارست کرد — دل بر آن نهشت که بودش کژ رو

بعد از آن تا جش همانم راست شد — بعد از انش گر بهی کرد او بقصد — تاج بر میگشت تا رک جو بقصد

هشت کرت کژ بکرد آن متهش — راست میشد تاج بر فرق سرش — شاه گفتا ی تاج چونستی این زمان — گر کژ کنم تو راست کردی ز امتحان

تاج ناطق گشت کا یشه نا گزین — چون فشاندی پر ز مکر پروا گزین — منیت و ستوری گزین من مکذرم — پرده ها نی غیب این بر هم درم

پرده ها نم نه تو دست خود بنه — مرد با نم راز گفت نا شنه — تا ترا هر غم که پیش آید رود — بر کسی تهمت منه بر خویش گرد

ظن مبر بر دیگری ای دوست کام — آن کمن کو می سکالید آن غلام — کاه جنگش با رسول و مطلبی — کا چشمش با شهنشاه عربی

همچو فرعونی که موسی هشته بود — طفلکان خلق را اسیر بود — اندر و ن خوش کشته با نفس گران — او شده طفال را گردن کسل

تو همی از بیرون بینی با دیگران — با عدو خوش بیکنا با زاد ان — چند فرعونا کشی بیچاره را — وز برون نعمت بهر کس میدهی

همچو فرعونی تو کور و کور دل — حکم حق بی عقل و کورش کرد بود — مهر حق بر چشم و بر کوش و خرد — عیوار نی این تن پر غرم را

عقل او بر عقل شاهان میفزود — گر فلاطونست حیوانش کند

همام
بزرگ و سید

عنان آسمان
نواحی آسمان

جنون
دیوانگی

شمن
بت پرست

کژ
کج

مغز
یعنی محرام

مؤتمن
امانت داده شده

تارک
فرق سر

غرم
غرامت دین

ترجمت
یعنی خاک و غالب اصطلاح شده از مدار

ماسعود
ابا سعود کنیت شیخ ابوالحسن بن زید بود

ضحی
هنگام پیشین

حکم حق بر لوح می آید پدید
همچنان آمد که او فرموده بود
هر صباحی آید و خواند بسبق
گفت من هم نیز خواهش میدهم
تا مثال شیخ پیش آمدی
تو ی بر تو بر فرها همچون علم
هین بیا اینجا بر آوازم شتاب
بازباید گشت سوی آن غلام
که یکی رقعه نوشتم پیش شاه
آن دگر را خواند هم آن خوجه
گفت حاجب آخر او بنده شماست
گفت این سهل است اما آن حبش
صد کس از گرگین همه گرگین شوند
نیم بار دار بار شوخی او
گفت پیغمبر که احمق هر که هست
هر که او عاقل بود او جان ماست
هر دو آن دشمنام او بیفایده
این یقین دان کز لطیف و روشنی
مائده عقلست نی نان و سقوا
زین خورشها اندک اندک باز رز
اصل این نور است کاین نان نان شده
عقل شد پیدا شد چو خوانی ز آیات
از کتاب و از استاد و فکر و ذکر
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت
چون سفینه آب و آتش حبس کرد

شنیدن ابوالحسن خرقانی خبر دادن بایزید را

بوالحسن از مردان او آگاه بود
بر سر خاک و شود پیری بحق
وز روان شیخ این بشنیدم
تا کی کفی سنگالش حل شدی
قبه قبه دید و شد جانش بغم
عالم از برفت، دلی من بتاب
کرد باید آن حکایت را تمام

که حسن باشد مرید و مهتمم
هر صباحی تیز رفتی بی فتور
هر صباحی رو نهادی سوی گور
تا یکی روزی بیاید با سعود
بانگش آمد از حظیره شیخ حی
حال او زار و نزار شد خوب و بید
نامه دیگر نوشت آن بدگمان

رقعه دیگر نوشتن آن غلام چون جواب اول بیامد

هم بدو از اجواب وتن زد
آن دگر را خواند هم آن خوجه
گفت حاجب آخر او بنده شماست
گفت این سهل است اما آن حبش
صد کس از گرگین همه گرگین شوند
نیم بار دار بار شوخی او
گفت پیغمبر که احمق هر که هست
هر که او عاقل بود او جان ماست
هر دو آن دشمنام او بیفایده
این یقین دان کز لطیف و روشنی
مائده عقلست نی نان و سقوا
زین خورشها اندک اندک باز رز
اصل این نور است کاین نان نان شده
عقل شد پیدا شد چو خوانی ز آیات
از کتاب و از استاد و فکر و ذکر
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت
چون سفینه آب و آتش حبس کرد

خشت می آورد اندر آسیا
از شتی تو چه کم گردد اگر
گر چه آمرزم گناه و زشتش
گر کم عقلی مباد کهتر را
از گران جانان طوفان نوح

سخن پیغمبر علیه السلام عاقلان و کوهیدن احمق

روح او و ریح او ریحان ماست
هر دو آن دشمنام دهانش دیدیم
هر دو آن مهمانش حامیده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم
نیست بوس کون خر ما چاشنی
سلبست کنده کند بیفایده
نور عقلست ای پسر جانرا غذا
نیست غیر نور آدم را خورش
تا غذای اصل را قابل شوی
لقمهای نور را آکل شوی
کاین غذای خر بود فانی و آخر
خاک ریزی بر سر جان تنور
فیض آن جانست کاین جان جان شده
چون خوری یکبار از ما کول نور
راه پیدا شد چو پائی پی بیافت
عقل و عقل ست اول کسبی
از معانی ور علوم خوب بگر
عقل تو افزون شود بر دیگران
لوح محفوظست کورین درگذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود
نی شود کهنه نه زیر ینه نه زرد
ور ره بخشش بود بسته چه غم

آنچنانکه حکم غیب بایزید
درس گیرد هر صباح از درتیم
ایستادی تا صحی اندر حضور
بر سر کورش نشستی با صبور
کور ها را برف نو پوشیده بود
ها آنا ادعوک کی شعی الیک
آن عجایب را که اول می شنید
پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان
ای عجب آنجا رسید و یافت راه
او مکرر کرد رقعه چند بار
بر غلام و بنده انداز ی نظر
هم کند در من سرایت علتش
شو میش بی آب وارد بر ربا
کرد ویران عالمی را او فصوح
او عدو ما و غول رهزنست
را نکه فیضی دارد از فیاضیم
من ازان حلوای او اندر بیم
جامه از دکمش سیه بی مایه
از خزان آن جا نرانا ید پرورش
خاک ریزی بر سر جان تنور
که درا موزی چو در مکتب صبی
لیک تو باشی حفظ آن بی حفظ آن
چشمه آن در میان جان بود
کو همی جوشد ز خانه تا مبدم

ابا سعود کنیت شیخ ابوالحسن بن زید بود
هنگام پیشین
نزدیک
بانگ کردن
بانگ کردن
بانگ کردن

عقل تحصیلی مثال جویها | کان رود در خانه از کویها | راه آبش بسته شد شب بینوا | تشنه ماند زار و با صد آبلا

از درون خویشتن جوشیده را | قصهٔ شخصی که با شخص مشورت میکرد و گفتا با دگری کن که عدو منست | تا رهی از منت هر ناسزا

مشورت میکرد شخصی با کسی | گر تردد دارد و دستت مجنبی | ماجرای مشورت با وی کنی

من عدو مم مر ترا با من مپیچ | نبود از رای عدو فیروزی هیچ | دوست بهر دوست لاشک چیز جوید

من عدو مم چاره خود گر کنی | گر ردم با تو نایم دشمنی | جستن از غیر عمل ناجستنی است

من ترا بی هیچ شکی دشمنم | من ترا گی ره نمایم رهزنم | هست در گلخن میان بوستان

هر که با دشمن نشیند در سخن | هست اندر بوستان در گلخن | تا نگردد دوست خصم و دشمنت

خیر کن با خلق بهر ایزدت | یا برای راحت جان خودت | ار دلت ناید رکین ناخوش صور

چونکه کردی دشمنی پرهیز کن | مشورت با یار مهر انگیز کن | که تو فی دیرینه دشمن دار من

لیک مردی عاقل و معنوی | عقل تو نگذاردت کج روی | عقل بر نفس است بند آهنین

آید و منعش کند وادارد ش | عقل چون شحنه است در یک و بدش | پاسبان و حاکم شهر دل است

همچو گربه باشد او بیدار هوش | ور ز سوراخ ماند همچو موش | نیست گربه بود او مرده است

گربه چه شیر شیر افکن بود | عقل ایمانی که اندر تن بود | نعره او مانع تیر مذکان

شهر پر دزد است و پرجا به کنی | خواه شحنه باش کو خواه نی | کز هیبش نفس در زندان بود

عقل عقل و جان جان جانهای جان | عقل و جان خلق را سلطان تویی | کل موجودات در فرمان تست

یک سریه میفرستادی رسول | امیر کردانیدن رسول علیه السلام جوان هزیلی را بر سریه که در آن پیران و خنک از موکان بودند | بر جنگ کافر دو دفع فضول

یک جوانی را گزیدی از هزیل | سریه | میر لشکر کردش و سالار خیل

اصل لشکر همگنان لشکر بود | قوم بی سر و رتن بی سر بود | این همه که مرده و پژمرده اند | زان بود که ترک سر و رکرده اند

از کسل و زجل و رماومنی | میکشی سر خویش را سر میکنی | او سر خود گم کند از کو سها

صاحبش در پی دوان کای بیخبر | هر طرف گر کمیت اندر قصد جست | بیست آید هر طرف گرگ قوی

استجابت را بجای آید چون تکر | که نه بینی زندگانی را دگر | آتش آنی هیزمی گردد تلف

هین بگریز از تصرف کردنم | ور گرانی بار چون جانت منم | حکم غالب را دوای خود مپرس

خر نخواهد اسب خواند بوالفضول | اسب آنی را عرب گوید تعال | بهر استوران نه بهر جفا

قل تعالوا گفت ایزد گرم | تا ریاضتشان بهم رایض منم | زین ستوران پس لگدها خوردم

هر کجا باشد ریاضت باره | از لگدهایش نباشد چاره | که ریاضت دادن خامان بلاست

لاجرم غلب بلا بر انبیاست

سکسکه اسب بیراه بود

یرغما اسب آموده و سواری شده — یواش اسب خاصه

القاقون یعنی صف زدن کان

نفیر یعنی نفط

محرقه یعنی در محل بیشه

مناص محل گریختن

مسالک مهاج کماه طریق روشن

مقر محل آرام و قرار

نوید مژده

صیرفی صراف

سکسکه تا بدرد هم یرغما شود — تا یواش و مرکب سیاه‌قاش شود

قل تعالوا قل تعالوا گفت حق — قل تعالوا قل تعالوا گفت رب

ای ستوران فسرده مک و مپیچ — ای ستوران رمیده از راه تاب

گر نیاید ای نبی تمکین مشو — زان دو دلی تمکین تو پرکین مشو

گوش بعضی زین نمالو یا کراست — هر ستوری را صطبلی دیگر است

منهدم کردند بعضی زین مدا — منقبض گردند بعضی زین قصص

زانکه هر مرغی جدا دارد قفص

خود ملایک نیز تا همتا بدند — گوهر کان گرچه یک یک تاب دند

در سبق هر یک زیک بالاترند

مشرقی و مغربی را احتماست — صد هزاران کوشها کو منصت‌ست

جمله محتاجان چشم روشنند

باز صف کوشها را منصبی — صد هزاران چشم را آن راه‌بست

هیچ چشمی از سماع آگاه نیست

همچنین از حس یکیک می‌تمر — هر یکی معزول از انکار دگر

در صف القاقون ایام الصیام

هر یکی گوید که منم چشم و چراغ — میرود سوی صفی کان ناخوش است

گیمیائی هست در گفتار لطیف — گر مسی گردد ز گفتار لطیف

گفت تو سودش دهد در آخرش

قال تعالوا قل تعالوا ای غلام — این زمان کرمست گفتن نفس کاوش

سروری جو کم طلب کن همسروی

چون امیر سروری کرد از دلیل — از برای لشکر منصور خیل

اعتراض کردن معترضی بر رسول در امیر گردانیدن او مر یکی را

بوالفضولی حسد قوت بدست — خلق را انگیخت کو چون ظالمی‌ست

در متاع فانی چون قاضی رسد

آنکه او گیرد سلم اندر تفرقه — مرده از جان زنده اندر محرقه

وای آنهی مصلح زندانش بدست

وای آنها سر غرقی سر کمین — ای عجب که جان برندان اندراست

پهلوی آر اهمکاه پشت دار

نور نهانست و جستجو گواه — میرد بر دهشت جوی دوان

نی بی وحشت نزل جستی خلاص

وحشت همچون موکل می‌گشد — گر گرانه دل نجوید پیاده

یافت رهین گرانه جستنت

تفرقه جو یای جمع اند کمین — که بجوای مسالک منهاج رشد

زندگی بخشنده را تو فهم کن

چشم این زندانیان هر دم — تو در این طالب فرخ مطلوب این

کی بدی گر میتی کس مژده در

برزمین بهاوت را آرامست — زانکه در خانه لحاف و بستر است

گفت نی نی یا رسول الله نکن — سر و لشکر گر شخ کهن

هم تو گفتی این و گفت تو گوا — پیر باید پیر باید پیشوا

زین ورحت آن برگ روش برمچن — سیلهای پخته او ر همچنین

برگ رز و ریش و آن موی سپید — بر عقل پخته مهر آرد نوید

برگ بی بر کی نشان عارمی است — زردی رز سرخ روئی قیصر است

ای ستوران ملول اندر سبق

ای ستوران رمیده از ادب

هر ستوری را صطبلی دیگر است

زانکه هر مرغی جدا دارد قفص

در سبق هر یک زیک بالاترند

جمله محتاجان چشم روشنند

هیچ چشمی از سماع آگاه نیست

در صف القاقون ایام الصیام

گیمیائی هست در گفتار لطیف

گفت تو سودش دهد در آخرش

سروری جو کم طلب کن همسروی

از برای لشکر منصور خیل

در متاع فانی چون قاضی رسد

وای آنهی مصلح زندانش بدست

پهلوی آر اهمکاه پشت دار

نی بی وحشت نزل جستی خلاص

یافت رهین گرانه جستنت

زندگی بخشنده را تو فهم کن

کی بدی گر میتی کس مژده در

بی خمار آشکن بنشاند این خمار

غیر مرد و پیر لشکر مباد

هست چندین پیر از نوعی مشین

این نشان بیچگی و کاهلی است

شد نشان آنکه این میوه بخام

او بکتب کاه مخمر تو حط است

حرفهای حظ او گر مر تبود | مر من عقل است اگر من میدود | یافت عقل او دو پر بر اوج زد
گر مثل خواهی بجعفر در نگر | داد حق بر جای دست و پا نمک | من سخن گویم چو زر جعفری
بلکه از زر کاین سخن شد مجتبی | گر ز اسرار سخن بو نبردی | دست بر لب نهد یعنی کز بس
خامشی بحر است و گفتن همچو جو | همچو سیماب این دلم شد مضطرب | ختم کن والله اعلم بالصواب
همچنین هوپیشه کرد آن بی ادب | پیش پیغمبر سخن را سر بدید | که خبر هر ده بود پیش نظر
این خبرها از نظر خود نایب است | هر که او از نظر موصول شد | این خبرها پیش او معزول شد
چونکه با معشوق کشتی همچنین | دفع کن دلاله کار بعد ازین | نامه و دلاله بروی سرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را | حرف گوید از پی تفهیم را | گان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش مینا شد خموشی نقل تو | مهر این آمد خطاب است انتوا | لیک از انگ کودر اندیکش
ور بفرماید که اندر کش دراز | همچنان که من درین رسیا شدم | با صباح الحق حسام الدین کزون
چونکه گوته میکنم من ارشد | او بعد نوعم گفتن می کشد | چونکه می منی چه میجوئی مقال
این مگر باشد ز حب مشتهی | ای حسام الدین صفای دولتا | گوش بسکوید که قسم گوش کو
قسم تو کز میت پاک کرمیست | بر دهان تست ایدم جام هو | گفت حرص من ازین افزونتر است

جواب گفتن پیغمبر علیه السلام آن احمق را که هل گوید را

ور حضور مصطفای قدخو | چون زره بر دو آن بعربد گفتگو | آتشه و الجمع و سلطان عبس | لب گزید آن سر لب گفت بس
دست میزد بهر منعش بر دهان | چه کوئی پیش دانای نهان | پیش مینا بر ده سر کین خشک | گر بجز این را بجای ناف مشک
بعر را ای کنده مغز کنده مغ | زیر بینی بختی و کوئی که آن | اخ اخی بر دشتی ای کین کاست | تا کز کالای بدت ما بد رواج
تا که بفریبی مشام پاک را | آن چرنده کاشف افلاک را | خویشتن را اند کی باید شناخت
دیگ را گر باز ماند شب دهن | گر به را هم شرم باید داشتن | سخت بیدار است و دستارش سپید
چند گوئی ای لجوج بی صفا | این فسون دیو پیش مصطفی | هر یکی حلمی از آنها صد بحر
زیرک صد چشم را گر که کند | حلمشان همچون شراب خوب تیز | لعل لعرک بر رود بالای مغز
هیچ فرزین مست و گرگفتن کرف | مر ورا باز آب سرد زود گیر | در میان راه می افتد چو پیر
نه مئی که مستی او یک شبی است | آنکه آن آبها کند صفا ز نقل و نقل | سیصد و نه سال گم کرد و تذلل
دستها را شرحه شرحه کرده اند | ساحران هم سکر موسی داشتند | دار و ابدال را می پنداشتند

قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن بایزید و اعتراض مریدان و جواب او مر ایشانرا نه بطریق زبان بلکه بعیان

گر مثل خواهی بجعفر در نگر
یعنی کج چو جعفری را از اتباع حبیب
مر من
یعنی ساکن گشته
جعفر
نقش مقصود حضرت
وحضرت نبی جعفر طیار
با نبی زد
لب گزید و دست بر لب نهاد
مشتهی
یعنی مطلوب است تا نبی حمرا آنچه
بشعرا بی ادب است
گفت حرص من ازین افزونتر است
لب گزید آن سر لب گفت بس
دار و ابدال را می پنداشتند
کاج
عمل نفیس چنین
لوح
دوات اصول
لج
لج کننده و لجا
زان کرو میکرد بیحد و پا و دست
بایزید آمد که یزدان پاک منم

گفت هستانه عیان آن زوفنون — چون گذشت آنحال گفتندش صلاح — تو چنین گفتی و این نبود صلاح
لا الٰه الا انا یا فاعبدون — کار دها در من رسد آدم بتم — حق پیمبر از تن و من باتنم — چون چنین گویم بباید کشتنم
گفت این بار اگر کنم این مشغله — هر مریدی کاردی آماده کرد — مست کشتا و بازار آنغران رفت — او تو صفتهاش از خاطر برفت
چون وصیت کرد آن آزاد مرد — عشق آمد عقل او آواره شد — عقل خود شحنه است چون سلطان رسید — شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایه حق بود حق آفتاب — سایه را با آفتاب او چه تاب — چون پری غالب شود بر آدمی — کم شود از وی وصف مردمی
هر چه گوید او پری گفته بود — زین سپس نه زان سپس گفته بود — چون پری این دم قانون بود — کرد کار آن پری خود چون بود
او وحی او در قعر پری خود او شده — ترک لی الهام مارزی گو شده — چون بخود آید مداند یک لغت — چون پری با هست او یکسان صفت
پس خداوندی پری آدمی — شیر گیرد از شیر کی ترسد بگو — شرح راه از کو کر که پرسد بگو
شیر گیرد از خون تره سیر خورد — ور سخن پردار و از راز کهن — تو بگوئی ما یه گفته است این سخن
بادهٔ رامی بود این شرح و شور — کز تو را از تو بکل خالی کند — تو شوی پست او سخن عالی کند
هر چه قرآن از لب پیغمبر است — نور حق را نیست این فرهنگ و زور — آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سلسیل تحیر در ربود — هر که گوید حق نگفت او کافر است — چند جوئی در زمین و در سما
آن مریدان حمله دیوانه شدند — کاردها در جسم پاکش میزدند — کاردمیز د پیر خود را بی ستوه
هر که اندر شیخ تنقی میخلید — باز گونه او شن خود میدرید — وان مریدان خسته در غرفاب جهل
هر که او سوی گلویش خم برد — یک اثر فی بر تن آن دو فنون — سینه اش بشکافت شد مرد ابد
واآنکه اگر بود از صاحبدلان — واآنکه او را زخم اندر سینه زد — جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسه — نیم دانش دست او پست کرد — کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی — پیش او آمد هزاران مردمان — با خودی با بیخودی دو چار زد — بیخود اندر دیده خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو دم لفاف — زآنکه بیخود فانیست و مهین آنست — تا ابد در ایمنی او ساکن است
نقش او فانی و او شد آینه — گر کنی لف سوی وی خود کنی — ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور به بینی روی نیک اندر نهنج — او نه منیست و نه انی او ساده است — نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در بست — لب به بند از چه فصاحت دست داد — دم مزن و الله اعلم بالرشاد
بر کنار ما می ای مست مدام — هر زمانی که شوی تو کامران — آدم خوش را کنار بام دان
بر زمان خوش هراسان باش تو — تا نیاید بر ولا نا که بلا — ترس ترسان رو در ان مکمن ملا
ترس جان در وقت شادی لابد است — کز نمی بینی کنار بام را — روح می بیند که همتش ابتر است

هر لحظه

هر نکالی ناکتان کان آمده است | بر کنار لشکرگه شادی نشست | جز کنار بام خود نبود سقوط | عبرتها روم نوح و قوم لوط

اعتباری گیر تا یابی صفا | سبب فصاحت و بسیار گوئی آن فضول بزرگوار رسول | از درون هر بیا و اول بیا

پر توئی نیکیه نبی | چون بزد هم مست و خوش گشت آن علی | تا جرم بسیار گوشد از نشاط | مست ادب گردد آشت آمد در حجاط

فی همه جا هیچ دیی سر مکن | بی ادب را بی ادب تر میکند | گر بود عاقل کو فر میشود | ور بود بد خوی بدتر میشود

بر لبیب آید لباب القیاس او | در غیبی کم کرد و استیناس او | هیچ دارد می با ادب کرد و تمام | با خود از می بی ادب کرد و مدام

لیک اغلب چون بزد دنیا پسند | بر همه می را محترم کرده اند | حکم غالب است چون اغلب بود | تیغ را از دست رهزن بستند

بیان کردن رسول علیه السلام سبب تفضیل و اختیار کردن آن جوان را بر پیران کار دیده کار آزموده

گفت پیغمبر که ای طاهر نگر | کرد پیری آنچنان دگرگونها | پیر پیر عقل باشد ای پسر

ای بسا ریش سیاه و مرد پیر | چونکه عقلش پست او لاشی بود | طفل کم ریش چون بود عقلش رئیس

عقل او را از مدوم بارها | پاک باشد از غرور و از هوس | آن بیاموزد دلیل بیحیلتی است

از بلیس او پیرتر خود کی بود | در علامت جوید او دایم دلیل | بعد آن گفتیم کاین نه پیر را

طفل کم ریش چون بود عقلش رئیس | می ندانی مستحق از متحن | آنکه او از پرده تقلید جست

آن مقلد چون ندارد جز دلیل | پوست را نگذارد آید در میان | پیش ظاهر بین چه طفل و چه عجوز

لیک پیر عقل نی پیر سن | تا ز بسیار دست هرزه می رسود | ای بسا مرد جوان پیر سیر

نور پاکش بی دلیل و بی بیان | دل بینیم و لطایف بنگریم | فاضلی که بظاهر می تند

ای بسا زر سیه کرده بدود | حکم او مومن کند هفتم رود | بس منافق کاندرین ظاهر بگشت

ما که باطن بین جمله گشوریم | تا چو عقل کل تو باطن بین شوی | از عدم چون عقل بیارد نمود

چون شهادت گفت و باشد شرط زود | رفعت افزود و هزاران نام داد | کمترین آن نامهای خوش نفس

جهد کن تا پیر عقل و دین شوی | تیره باشد روز پیش نور او | در مثال احمقی پیدا شود

عقل چون از عالم غیبی گشاد | لیک خفاش شقی مظلم تر است | اندک اندک خوی کن با نور روز

گر بصورت دانما یابد عقل رود | دشمن هر جا چراغ مقبلی است | ظلمت اشکال آن جوید دلش

گور شب مظلم تر و تاری تر است | علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشئ

عاشق هر جا شکال مشکلی است | تابع خویش است آن بیچاره دل | مومن خویش است و ایمان آورید

تا ز مشغول آن مشکل کند | پیرو نور خود است آن پیشرو

عاقل آن باشد که او باشعله است | اودلیل و پیشوای قافله است

ور نه در زشت خود غافل کند | هم بان نوری که جانش نور چید

نکال عقوبت

سقوط افتادن

خباط دیوانه و پریشان

لباب لبیب

مغرور خوب عاجل

عمی کور

استیناس انس گرفتن و الفت یافتن

بیاض سپیدی

سبیل راه

نقره پاک

قوصره اندرون

رنبیل ظرف

آلوده گردن

دیگری که نیم عاقل آمد او
عاقلی را دید کرد آن نور جو
دست در دوسی دو چو گور اندر دلیل
تا بدو جانباشد و چیت و جلیل

واندکی کز عقل جزوی هست
خود نبودش عقل و عاقل آن گذاشت
حق بماند نی قلیل و نی کثیر
می نجوید هم مدبر و هم بشیر

غرقه اند غفلت و در قال و قیل
شکلش آید مر دن طیف دلیل
میر و وا ماند بیابان دراز
کاه لنگان آبس و کاهی بتاز

شمع نی تا پیشوای خود کند
نیم شمعی نی که نوری کد کند
ملت عقلش تا دم زند و زند
نیم عقلی نی که خود مرده کند

مرده آن عاقل آید او تمام
تا برآید از شقیب خود بام
عقل کامل هست خود امرده کن
در پناه عاقلی زنده سخن

زنده نی تا همدم عیسی شود
مرده نه تا دمکه عیسی بود
زنده نی و مرده نی لاشی بود
غوره باشد بی عنب نی می بود

غوره گر غوره کسی در نگذرد
سنگ لیست و خام و ترش و دی بود
جان کوشش کام هر سو میتند
عاقبت نجهد و لی بر میجهد

قصه آن عاقل و صیاد ان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و یکی مغرور ابله بی عقل و عاقبت ایشان

سود مند هر جهیدن آن زمان
زانکه ماذل شد بلاذ اسمان
قصه آن عاقبت است ای عنود
که در وسه ماهی اشکرف بود

در کلیله خوانده باشی لیک آن
صورت قصه بود وین مغز جان
برگذشتند و بدند آن صید گیر
چند صیادی سوی آن آبگیر

پس شتابیدند تا دام آورند
ماهیان واقف شدند و میشتابند
غرم را مشکل نخواهد کرد
آنکه عاقل بود عزم را کرد

گفت با اینها ندارم مشورت
که یقین دانم که آید مدت
کاهلی و جهلشان بر من زند
بهر زادو بود بر جانشان تند

مشورت را زنده باید کو
که تر از بند کند آن زنده کو
زانکه بایت لنگ دارد ای زمن
ای مسافر با مسافر ای زن

ازدوم حب الوطن گفتست راست
حدیث حب الوطن من الایمان
که وطن انسوست جان اینسوی شست

گر وطن خواهی گذر از سوی شط
این حدیث راست را گم خوان غلط
ذره ضو هر عصور اورد سوی هدا
آمد است اندر خبر بهر دعا

چونکه استشناق بینی میکنی
بوی جنت خواه از رب غنی
تا ز آن بو کشد سوی جنان
بوی کل باشد دلیل گلستان

چونکه استنجا کنی ورد سخن
این بود کز ارزیا نم پاک کن
دست من ایجار سید این راست
دستم اندر شستن جانست

ای زتو کس گشته جان ناکسان
دست فضل تست در جانها بسان
زانسوی صدر انفکن ای کریم

از حدث شستم خدایا پوستر را
حد من این بود کردم من لئیم
از حوادث تو بشو این دو بتا

آن یکی در وقت استنجا گفت
حکایت شخصی که بوقت استنجا گفت اللهم ارحنی رائحة الجنة بجای اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست واین را در وقت استشاق خواند عزیزی گفت سوراخ دعا کم کرده

که مرا با بوی جنت دار جفت
رائحه جنت زمینی یافت مر
ای تواضع برده پیش اهل بیان

لیک سوراخ دعا کم کرده
آن یکی بر جهان جوست و جیت
از پی سوراخ بینی رست کل

در بینی تا تو آوردی بکون
هین مرو معکوس عکیش بند نیست
کی از اینجا بوی خلد آید ترا

وی تکبر برده تو پیش شیان
جای آن بو نیست این سوراخ بر
بوی کل بهر مشام ست ای دلیر

بو وظیفه بینی آمد ای عقل
بود موضع جو اگر باید ترا

همچنین جنت الوطن آمد درست — تو وطن بشناس ای خواجه نخست
نیست وقت مشورت هین رخ بتاب — چون علی تو آه از در چاه کن
سوی دریا غرم کن زین آبگیر — بحر جو و ترک این کرداب گیر
همچو آهو کز پی او سگ بود — صید دولت از کمش یک رگ بود
رفت آن ماهی ره دریا گرفت — خواب خرگوش و سگ از پی خطاست
خویشتن افکند در دریای رزق — راه دور و بهنه پهنا گرفت
گفتا من فوت کردم وقت را — که نیابد حد آزا هیچ طرف
برکند شه حسرت آورد آن خطا — چون نگشتم همره آن رهنما
این زمان سودی ندارد حسرتم — قصهٔ آن مرغ که مصلحت کرد که برگذشته پشیمانی مخور
آن یکی مرغی گرفت از کرد و دام — در مدارک وقت اندیشش در رفته غم مخور
تو بسی گاوان و میشان خورده — موج آورد که ای صعوهٔ همچو من
مر مرا از آدکردان ارکرم — ای جوانمرد کریم محتشم
اول آن پند تو هم بر دست تو — به تو هم ای جان و دلم پابست تو
پس سوم پند تو هم من بردفت — که ازین سه تو نه کردی نیکبخت
برگش چون گفت اول پند رفت — گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
بعد از آن گفتش که در حبسم کنیم — وه درم سنگست یک در نیم نیم
فوت کردی در که روزت نیز بود — که نباشد مثل آن در در وجود
گشت غمناک و همی گفت آه آه — این چرا کردم که شد کارم تباه
مرغ گفتا نی نصیحت کردمت — که مبادا بر گذشته دی تمت
وان دوم پندت بگفتم کز ضلال — هیچ تو باور مکن قول محال
خواجه باز آمد سجود و گفت که هین — باز گو پند سوم ای نازنین
این بگفت و بر پرید و شاد رفت — سوی صحرا سر خوش و آزاد رفت
چاک حبق و حبل پندیر و زرفو — تخم حکمت کم دهش ای نیکخو
نیم عاقل گفت در وقت بلا — چاره اندیشیدن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن
کو سوی دریا شد و از غم علیق — فوت شد از من چنان بیکو فتی — لیک از آن بیندیشم و بر خود دژم — خویشتن را اینزمان مرده کنم

تو وطن بشناس ای خواجه نخست — گفت آن ماهی بدرک ره کنم — دل بر ای و مشورتشان مکنم
چون علی تو آه از در چاه کن — محرم آن راه کم بایست بس — شب رو و پنهان روی کن چون عیسیٰ
بحر جو و ترک این کرداب گیر — سیذه را پاساحت صرف آن جدد — از مقام باخطر تا بحبوحه نور
صید دولت از کمش یک رگ بود — خواب خرگوش و سگ از پی خطاست — خواب خود در چشم توشه کی رواست
راه دور و بهنه پهنا گرفت — رنجها بسیار دید و عاقبت — رفت آخر سوی امن و عافیت
که نیابد حد آزا هیچ طرف — پس چو صیادان بیاورند دام — نیم عاقل را ازان شه نیم کام
چون نگشتم همره آن رهنما — ما کهان رفت او لیکن چونکه رفت — می بیاسیم شد ان پی بر نعت
برکند شه حسرت آورد آن خطا — باز نامد رفته باد آن جا هنوز — باز نامد رفته باد آن جا هنوز
این زمان سودی ندارد حسرتم — چون کنم چون فوت شد آن فرصتم — چون کنم چون فوت شد آن فرصتم
آن یکی مرغی گرفت از کرد و دام — موج آورد که ای صعوهٔ همچو من — صید کرده خورد و کیا ای مرد مکن
تو بسی گاوان و میشان خورده — خود نگشتی سیر از اجزای من — هم تو هم دی سیر از اجزای من
مر مرا از آدکردان ارکرم — ای جوانمرد کریم محتشم — تا بدانی زیر کم یا ابلهم
اول آن پند تو هم بر دست تو — به تو هم ای جان و دلم پابست تو — تا شنوی ان پند را هین گوش دار
پس سوم پند تو هم من بردفت — که ازین سه تو نه کردی نیکبخت — که محالی را ز کس ما و مکن
برگش چون گفت اول پند رفت — گشت آزاد و بر آن دیوار رفت — چون ز تو گم شد آنچه بود اندر دهن
بعد از آن گفتش که در حبسم کنیم — وه درم سنگست یک در نیم نیم — بود آن گوهر بجای جان تو
فوت کردی در که روزت نیز بود — که نباشد مثل آن در در وجود — نالهٔ وارد خواجه شد در علیه
گشت غمناک و همی گفت آه آه — این چرا کردم که شد کارم تباه — زین حیل ازراه بردی مر مرا
مرغ گفتا نی نصیحت کردمت — که مبادا بر گذشته دی تمت — یا نکردی فهم پندم یا نکری
وان دوم پندت بگفتم کز ضلال — هیچ تو باور مکن قول محال — وه درم سنگ اندرو چون بود
خواجه باز آمد سجود و گفت که هین — باز گو پند سوم ای نازنین — تا بگویم پند سالث را بگان
این بگفت و بر پرید و شاد رفت — سوی صحرا سر خوش و آزاد رفت — تخم افکندن بود در شوره خاک
چاک حبق و حبل پندیر و زرفو — تخم حکمت کم دهش ای نیکخو — چونکه تو پندش دهی او نشنود
نیم عاقل گفت در وقت بلا — چاره اندیشیدن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن — چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا
کو سوی دریا شد و از غم علیق — فوت شد از من چنان بیکو فتی — لیک از آن بیندیشم و بر خود دژم — خویشتن را اینزمان مرده کنم

پس برارم اشکم چو بر بر — پشت زیر و میروم بر آب بر — میروم بر روی چنانکه خس رود
مرده کردم خویش پیش ارم ها — مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی — فی مباحی چنانکه کس رود
گفت موتوا کلکم من قبل ان — یاتی الموت تموتوا بالفنن — همچنان مردوشکم مالا تحمد
هر یکی زان قاصدان سر بر زمین — که در بغا ماهی مهتر نمرد — شاد میشد او ازان گفت و دریغ
پس کرفتش یک صیاد ارجمند — برسرش تف کرد و بر خاکش فکند — غلط غلطان رفت پنهان اندر آب
از چپ و از راست میخت آن سلیم — تا که بجهد خویش بر ما ند کلیم — دام افکندند و اندر دام ماند
بر سر آتش به پشت تابه — با حماقت گشت او همچو ابه — او همی جوشید از تف سعیر
او همی گفت از شکنجه و ز بلا — همچو جان کافران قالوا بلی — بار مکیفت او که کراین بار من
من نسازم خو بدنیای وطن — آبگیری را نسازم من سکن — آب بحر جویم و هین شوم
همچنین مسکین و با خود مدتها — گر چنین ورطه اکر با یم رها — وامن عاقل کیرم روز و شب

بیان انکه عهد کردن احمق در وقت گرفتاری وندم
هیچ وفائی ندارد که ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه وانهم
لکاذبون چون صبح کاذب وفا ندارند

دشمن و باطل کن ند پیر پشت — از کمی عقل پره ایه خسیس
از دو نیانش بر آتش میزند — ضبط و درک حافظی و ایدوا شت
چونکه پرش سوخت توبه میکند — این تمنا هم بعقلی اوست
چونکه کو هر بیست تابش چون بود — چونکه شد ریخ آن ندامت شد عدم
آن ندامت از نتیجه ریخ بود — چون برفت الظلمت عم کشت حوت
آن ندم را ظلمت و غم بست پا — عقل ضد شهوتست ای پهلوان
میکند او توبه و پس خرد — وهم قلب و نقد را عقلها ست — بی محک پیدا نکردد وهم و عقل
دو هم خواهش آنکه شهوت را کداست — تا به بینی خویش را آسیب من
کم این محک قرآن و حال انبیا — همچو زر باشد در آتش او سلیم
عقل را کر آزماید نیم نیم — وهم مر فرعون عالم سوز را
رآفت موسی بر طریق مستی — محاربات موسی که صاحب عقل بود و فرعون که صاحب وهم بود
آن تکبر بر عقل رسول ذوالجلال — تجه الله ادم امان از ابر ضلال — گفت فی خامش رها کن کفتکوی
بوی کل بهر مشامیم از خاکدانش — نام اصلم کمترین بندکانش — بنده زاده آن خداوند مجید

نسخه

نسبت اصلم زخاک داب آب و گل
آب و گل را داد و یزدان جان و دل

مرجع ۱
مرجع این جسم خاکی هم بخاک
بازگشت

اصل ما و اصل جمله سرکشان
هست از خاکی و آنرا اصل نشان

نی مدد از خاک میگیرد تنت
از غذای خاک بیحد گردنت

چون رود جان میشود او باز خاک
اندران گور مخوف سهمناک

مخوف
محل ترس
هم تو و هم ما و هم سپاه تو
خاک گردند و نماند جاه تو

گفت غیر این نسبتا میت هست
مر ترا خود این نسب اولیتر است

که از و پرورد را اول جسم و جانش
بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش

بندهٔ یاغی و طاغی الطلوم
زین وطن گر نخبه از فعل سوم

خوئی و عداری و حق ناشناس
هم ز ین اوصاف بود ممکن قیاس

وز غریبی خوار و درویش و خلق
گفت حاشا که بود با آن ملیک

که مدانستی سپاس ما و حق
در خداوندی کس انباز شریک

واحد اندر ملک و اندر امر و نهی
بند کانش را جز او سالار نی

شرکتش دعوی کند هر مالکی
نقش او کرده هست و نقاش من اوست

نیست خلقش را دگر کس مالکی
بلکه آن عداره و آن طاغی توئی

غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست
چون توانی ابروی من ساختن

لاف شرکت میزنی یاغی توئی
گر بکشتم من عوانی را بسهو

آنکه جانش خود بند جانی بداد
نی برای نفس کشتم نی بلهو

من سبکی کشتم تو مرسل را دگان
صد هزاران طفل بیجرم و گناه

تا چه آید بر تو زین خون کردنت
بر امید قتل من مطلوب را

کشتهٔ و خونشان در گردنت
این بود حق من و آن دگران

گوری تو حق مرا خود برگزید
گر بکشتم اهل بی جرمی بشک

که مزا پیش حشر خواری کنی
گفت اینها را بهل بی هیچ شک

زخم گیری را نمی تانی کشید
گفت خواری قیامت صعب تر

آن یکی آمد زمین را میشکافت
زخم ماری را تو چون تانی چشید

طاقت جوابی آسمان نتوانم
کاین زمین را از چه ویران میکنی

بیان آنکه عمارت در دنیا مذمت است چه دنیا در پریشانی و دستی و شکستگی و مرا در همیرا دنیا و وجود و عدم

گفت ای امله برو بر من مران
تو عمارت از خرابی باز دان

کی شود گلزار گردم ز ایتان
کی شود بستان و گشت و برگ و بر

تا نگردد زشت و ویران این چنین
تا نگردد طرهٔ او پر شکن

تا نگوئی نظم او زیر و زبر
کی شود سنبل و گل و ریحان چنین

کی رود سوزش کجا یابد شفا
تا نسوزد خلطهایت از دوا

پاره پاره کرد و ریزی جامه را
کس نداند آن درزی علامه را

که چرا این اطلس بگزیده را
بر دریدی چه کنم مد دیده را

هر بنائی کهنه گا باد آن کند
نی که اول کهنه را ویران کند

همچنین نجار و حداد و قصاب
هستشان میثل از عمار تا خراب

زان تلف کرد و مهوری تن
تا نگوئی کین ملیله داد آن ملیک

آن ملیله داد آن ملیله کو فتن
کی شود از آستر زان خوان نما

جواب دادن موسی علیه السلام فرعون را در تهدید او

از چنین زشت بدنما نفرتی
که زشستت دار با نام ای سمک

گر پذیری پند موسی وار هی
تا با صلاح آوردم من مبهم

گر پذیری پند موسی وار هی
ور نه از جانت برآرد آن دمار

ور نه از جانت برآرد آن دما
گر رضا دادی رسیدی ز ردها

سمک
ماهی

مخنث
با جیم پارسی زخمی که دهان وی بسته بود و خون و چرک در آن جمع شود

ور زی
خیاط

ملیک
مالات

خلق
کهنه

لهو
بازیچه

گفت الحق سخت است جادوئی — جواب فرعون موسی علیه السلام را تهدید داد

خلق گیدل را تو کردی دو کرو — جادوئی رخنه کند در سنگ و کو — گفت هستم غرق پیغام خدا

غفلت و کفر است مایهٔ جادوئی — نفی کردن موسی علیه السلام جادوئی را از خود

من بجادو یان چه مانم ای فتیح — من بجادو یان چه مانم ای خسیس

گر دمم بر رشک سنگی رد مسیح — من بجادو یان چه مانم ای خسیس

هر کرا افعال دام و دد بود — چون تو جزو عالمی پس ای مهین

چون تو بر کردی و بر کرد دو ست — ور تو در کشتی روی رهرو روان

گر تو باشی تنگدل از لطمه — ور تو خوش باشی بکام دوستان

ای لباس رقه تا شام و عراق — وی لباس رقه تا هند و حبش

ای لباس رقه ترکستان و چین — او ندیده هیچ الا مکر و کین

چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو — طالب هر چیز ای بار شید

از همه عیش و خوشیها و مزه — او نه بیند غیر قشر جرزه

خشک بر میخ طبیعت چون قدید — لنته اسباب و جانش لا یزید

هر زمان مبدل شود چون نقش جان — وان فضای حرق و اسباب و علل

بیان آنکه هر حس مدرکی را از آدمی نیز مدرکاتی دیگر هست که از مدرکات آن حس دیگر بیخبر است چنانکه هر پیشه ور و استاد عجبی از کار استاد دیگر بیخبر است از آنکه وظیفهٔ او نیست و بیخبری این از آنچه وظیفهٔ او نیست دلیل نبود که آن مدرکات نیست والله اعلم

گر ز الحمدی بگیرد ابجدوئی — جادوئی که وید با نام خدا

مشعلهٔ دین است جان موسوی — گر ز جانم نور میگیرد کتب

کل آن را هیچ خود مینی یقین — ساحل یم را تهی بینی دوان

همچنان نهایت چون بوستان — او ندیده جز کمر بیع و شری

جز همان چیزی که مینوید مدید — بگذرد از این سران تا آن سران

لایق سیران کاوی باخرش — هست ارض الله ای صدر اجل

نو نبینید جانی در عیان — چون فسرد کیفیت شد کشت زشت

پردهٔ پایان حس پاک تست — ایخنین دان جا به شوئی صوفیان

بندهٔ اسباب کشتی تو خر — مضطرب احوال و مضطر کشته

تا شوی فارغ ز اسباب نظر — چشم را پاک شد از ان جزئی خبر

صورت از باکی نرند من نشوم — نیست مینی در خور این علوم

همین ممکن تکلیف مالیس بطاق — ناظر شرکست نه توحید مین

تا یکی تو را نه بینی تو دو تو — منکر از خود و من ای کر بانو

هنگر اندرین زمن یکیا عتی
ناورای کون بینی ساحتی
وارهی از ننگ و از ننگ و نام

پس بدانی چونکه رستی از بدن
گوش و بینی چشم میداند شدن
راست گفته است آنشه شیرین زبان

جسم را چشمی نبود اول یقین
در رحم بود او چنین کوشتن
علت دیدن بدان پیدای بس

آن نزی دو دیو می بیند شبیه
نیست اندر دیدگان هر دو سیه
نور را با پیه خود نسبت نبود

او مست از خاک کی ماند بجان
جنی بهتر از بدی هیچ اهرمن
نیست خود مانند آتش آن پری

مرغ از باد است کی ماند بباد
نامناسب را خدا نسبت مداد
نسبت این فرعها با اصلها

آدمی چون زاده خاک بهاست
این پسر را با پدر نسبت کجاست
نسبتی کز بهست مخفی از خرد

یاد رابی چشم اگر بیش مداد
فرق چون میکرد اندر قوم عاد
چون همید است مومن من ازعدو

آتش مزدور اگر چشم نیست
با خلیلش چون بچشم کرد نیست
گر نبودی نیل را آن نور دید

گر نبودی چشم دل جنانه را
پس چرا داود با او یار شد
این زمین را گر نبودی چشم جان

ای خرد برکش تو پرّ و بالها
چون بدیدی هجر آن فرزانه را
سنگ ریزه گر نبودی دیده ور

کی تحدث عالمها و اخبارها
سوره برخوان زلزلت را از ادا
در قیامت این زمین بر تو چو سنگ

که چنین داد و چنان ناموس را
لتظهر الارض لنا اسرارها
این فرستادن مر آمیش را چو

من عصا و نور کرفته بهست
هست در خوار ابی میسور را
واقعاتی دیده بودی پیش ازین

در خور ستر مد و طغیان تو
شاخ کستاخی ترا خواهد شکست
واقعاتی سهمکین از بهر این

تو بتا و ویلات میکشتی ازان
تا بدانی کوست در خور دان تو
تا بدانی کو حکیم است و خبیر

کیفت دور از دولت و ارشاد هست
کور و کر کاین هست از خواب گران
وان طبیب و آن متجم در لمع

بذ انکه دید او که نصیحت چونست
که در آید غصه در آکاهیت
از غذائی مختلف یا از طعام

شاه را باید که باشد خوی سب
تند و خونخواری و مسکین خوی تو
پادشاهان خون کنند از مصلحت

نه حلیمی مخنث وار نیز
رحمت او سبق کیرد بر غضب
فی غضب غالب بود مانند دیو

شاخ تیزت بس جکرها را که خست
که شود زن رو بسی زان در کنیز
دیو خانه کرده بودی سینه را

تا فروکیرند بر دیده غیب
نک عصایم شاخ شوخت را شکست
حمله برند سپه جیمانیان

غازیان غیب چون از حلم خویش
حملهٔ آوردن این جهانیان و تاخت بردن تا در بندان
حمله آرند عشق بینی و السلام

غازیان حملهٔ غزا چون کم زنند
غیب کز سر حد غیب است و غفلت ایشان از کمین که
چشم کرد و مو بموی غازیان

غازیان غیب چون از حلم خویش
چون غازی بغزا رود کافر تاخت آرد .
وز هزاران یک بدیشان ره برد

تخشیم
تکلف
ملتانه
سئولی که حضرت رسول
اول حال براد عظ کردن
چون غیر ساخته و حضرت براد
نشست آنچنان چنین و الا فا
کردن
یکی
کاهل حکم
کی تحدث
یعنی حدیث کند حالش را و خبرها
خود را ظاهر میکند زمین الی را
خود را
لمع
جمع لمعه بمعنی پرتو
عنف
یعنی غضب
دز
قلعه
غازی
جلف کنه

حمله بردی سوی در بندان غیب — تا نیابند هیچ طرف مردان غیب — جنبک در صلب در جهیدن برزد — تا بدانی که صلب در جهیدن برزد

چون کبیری شهی که ذوالجلال — برگزیده است از برای امتثال — تو روی در بندها را ای لوچ — گوری تو گرد سر همی خروج

آنک منم سر جنبک و جنبک بشکنم — آنک نامش نام و نکبت بشکنم — تو بلا در بندها را سخت بند — چند کاهی بر سبال خود بخند

سبلت او را برکند یک یک قدر — سبلت او تیز تر یا آن عاد — که همی لرزید از و مشان بلاد

تا بدانی کالقدر یعنی البصر — سبلت تو تیز تر یا آن عاد — بشنوی و ناشنوده آوری

تو ستیزه روتری یا آن ثمود — که نیامد مثل ایشان در وجود — صد از اینها گر کویم تو کری

تو برگردم از سخن کانکبختم — مسخن من دارویت میخ تم — که نهم بر ریش خامت تا پرد

تا بدانی کو حقیر است ای عدو — سیصد و شصت و چهار اندر خورد او — کی نکو کردی و کی کردی تو شر

کی فرستادی دمی بر آسمان — تیکئی کز پی نیامد مثل آن — کر مراقب باشی و بیدار تو

چون مراقب باشی و کیری سن — حاجت آید قیامت آمدن — آنچه رمزی را بداند او صحیح

این بلا از کودنی آید ترا — کر نکردی فهم نکته ورمها — از بدی چون دل سیاه و تیره شد

ور نه خود تیری شود این تیر کی — در رسد در تو جزای خیر کی — در نیابد تیرت از بخشایش است

هین مراقب باش کردل یابد — گر پی هر فعل چیزی زایدت — ور ازین افزون ترا تهمت بود

بیان آنکه تن هر یک از آدمی همچو آهن نیکو جوهر که قابل آئینه است تا در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیرها معاینه بنماید نه بطریق خیال بل بعیان

پس چو آهن گر چه تیره همچو کل — آنچه رمزی را بداند او صحیح — ناکه صورتها توان دیدن در و

تا دلت آهینه کرد و پر صور — حاجتش ناید که گوید او صریح — عکس حوری و ملک در وی چو می

آهن ار چه تیره و بی نور بود — فهم کن آنجا نشاید خیره شد — وان هوا را کرد او دود است باز

صیقلی آهن وخوش کرد و رو — نی پی نادیدن آلایش است — جمله صورتها در و حاصل شدند

تا در و اشکال غیبی رو دهد — از مراقب کار بالاتر رود — تیره کردی رنگ وادی را بنهاد

صیقلی را بسته ای بی نماز — صیقلی کن صیقلی کن صیقلی — تیره کردی آب ازین افزون مکن

آهنی کآئینه غیبی بدی — اندرو هر سو طمعی سیمبر — پر شود ان تا شود این آب صاف

تا کنون کردی چنین اکنون مکن — صیقلی آن تیر کی ازوی رود — چون شود تیره نبینی قعر جو

ناکه مردم هست همچون آب جو — صیقلش کن ناکه صیقل کیرد است — قعر جو پر گوهر است و پر زر

جان مردم هست مانند هوا — که بدان روشن شود دل اورق — تا نیاید آفتاب او ز دیده غائب

حاصل آنکه کم مکن ای بی بصر — صیقلی را دست بگشاده شود — بازگفتن موسی اسرار فرعونیه را و واقعات او را

باکمال تیر کی حق واقعات — این بود یعنی ظهر الغیب تا بخیری حق ایمان آورد و الله اعلم

زآهن تیره بقدرت عیمود — واقعاتی که در آخر خواهت بود — تا کنی کستر تو آن ظلم و بدی

آن همی دیدی و برتر میشدی

نقشهای بد که در خواب نمود — میر میدی زان جوان نقش تو بود — همچو آن زنگی که در آئینه دید — روی خود را زشت و بر آئینه زد

که چه زشتی لایق این وبس — زشتیم آن تو هستای کوخرس — این جفا بر روی زشت ما مکن — منیت بر من زا که هستم روشنی

گاه میدیدی لبابت سوخته — که دهان و چشم تو بر دوخته — گاه حیوان قاصد خونت شده — که سر خود را بدندان زده

که نگون اندر میان آبریز — که غریق سیل خون امید تیز — گر ز بامی اوفتاده کشته ست — گاه در اشکنجه و بسته دو دست

گاه دیده خویش در رنجه ز بیل — گاه بر مغرت زدی چون دیو بیل — که بذات آمد صریحی از خیال — که ذات آمد از این چرخ نقی

که ببرد هستی را اصحاب شمال — که صدا می آمدت از هر جماد — تا ابد فرعون در دوزخ فتاد — که شقی که شقی که شقی

گشت مطرود ابد فرعون تا — زین هنر ها که نمیکردیم رشتم — تا نگردد طبع معکوس تو گرم — تا نمانی در جواب واقعات

اندکی گفتم جوابی تا پذیر — واندکی دانی که هستم من حقیر — خویشتن را کور میکردی دمات — تا نبینی کشف جواب واقعات

چند بگریزی تو تا آید پیش تو — گوری ادراک تا آید پیش تو — بین کمن زین پس فراکیر خواری — که ز سنجشایش در توبه است باز

بیان آنکه در توبه باز است

توبه را از جانب مغرب دری — باز باشد تا قیامت بر وری — باز باشد اندر وی سر مفتاح — هست جنت را در رحمت مشتاح

تا ز مغرب بر زند سر آفتاب — یک در توبه است زان هشتاد بیش — وان در توبه بنا شد چرکه باز — بین عنایت دارد و باز است زود

اینهمه که باز باشد که فراز — بعد ازان زاری تو کس نشنود — باز گردد از کفر این در باز باب — تا نگردی ز شقاوت رد باب

پیش ازان کز قهر در بسته شود — گفتهٔ موسی علیه السلام مر فرعون را که از من یک پند — پس ز من بستان عوض آن را چهار

بین ز من پذیر یک خیر دیگر — قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان .

گفتهای موسی که هست آن یکی — که خدائی نیست غیر از کردگار — خالق افلاک و انجم بر علا — شرح کن با من از آن یک اندکی

گفت آن یک که بگوئی آشکار — ملک او سجد و اولی شبیه — حافظ هر چیز و هر کس هر مکان — مردم و دیو و پری و مرغ را

خالق دریا و کوه و دشت و دشته — هم پدید آرندهٔ کل از کیا — مطلع او بر ضمیر بندگان — رازق هر جانور اندر جهان

هم بکند آرندهٔ ارض و سما — حکم او را یفعل الله ما یشا — کفت اموسی که هست آن چهار — حاکم و جبار بر گردنکشان

اوست بر هر پادشاهی پادشا — هست کرد و چار منبع کفر من — که عوض بدهی مرا بر کوبیا

تا بود کز لطف آن وعده حسن — بوکه زان خوش وعدهای معتنم — برکشاید قفل کفر صد صنم

بوکه از تاثیر جوی این چنین — شهد کرد و در تنم آن زهر کین — پرورش یابد دمی عقل اسیر

یا بود کز عکس آن جوهای خیر — مست کردم بوبرم از ذوق آم — یا بود کز لطف آن جوهای آب — تازکی یابد تن شوره خراب

شوره ام را سبزه پیدا شود — خار زارم جنت الماوی شود — بوکه از عکس بهشت چارجو — جان شود از یاری حق یارجو

آنچنان کز عکس دوزخ تشنه ام — آتش و در قعر حق آغشته ام — گر ز عکس مار دوزخ همچو مار — کشته ام را اهل جنت زنهرا

که ز عکس جوشش آب حمیم — آب ظلم کرد جلقار ا رمیم — من ز عکس زمهریر م مجیر — یار عکس آن سعیرم چون سعیر

استخوان پوسیده آتش افروخته

دوزخ درویش و مطلوم کوفتن / وای آنکو پیش ناکه زو آن / موسیا باشد که ما نیم در
موسیا باشد که یابم ما منی / وارهم از کثرت ما و منی / بین یکو باش که هست آن چه ما

شرح کردن موسی آن چار فضیلت یابنده را

گفت موسی نکته اولین آن چهار / دور باشد از تو ای احمد تا بیابد تو را عمر دراز
آن علمهائی که در طب گفته اند / که بنا کام از جهان ببرون روی / تا بیابی قوتی زو عمر نو
وین بنا شد بعد عمر مستوی / بلکه خواهان اصل چون طفل شیر
مرگ چوپانست و تن گرگ و بیز / پس بهست خویش کیری پیشه
گر حجاب گنج تیرینی خانه را / پس در آنش افکنی این دانه را
برکنی این خانه تن بیدریغ / ای سبک برکل زباغی ماندهٔ
چون کرم این کرم را بیدار کرد / گرم گرمی شد پر از میوه و درخت
خانه برکن کز عشق این بین / آنچنین تبدیل کرد و نیکبخت

تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف

گنج زیر خانه هست و چاره چیست / صد هزاران خانه شاید ساختن
پس ز هم خانه بپاشید و بتاخت / که هزاران خانه از یک گنج یافت
عاقبت آن خانه خود ویران شود / گنج از زیرش یقین عریان شود / لیک آن تو بنا شد را که روح
چون نگردد انبار مزدوش هستالا / لیس للانسان الا ما سعی / دست خالی بعد ازان تو کاندریغ
من نکردم آنچه گفتند از نهی / گنج رفت و خانه و دستم تهی / حایل گنج و حجاب آنجا بود
خانه اجرت گر فتی و کری / نیست ملک تو به یعنی مأجری / این کری را مدتی داد و اجل
پاره دوزی میکنی اندر دکان / زیر این دکان تو پنهان دو دکان / هست این دکان کرائی زود واپس
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی / از دکان و پاره دوزی وارهی / پاره دوزی چیست خود دانی بیان
هر زمان میدرد دامن دلق مدت / پاره بروی میزنی زین خود دست / ای تو نسل پادشاه کامکار
پاره بر کن ازین قعر دکان / تا برآرد سر بپیش تو دو کان / پیش ازان کاید مهلت خاکری
پس ترا بیرون کند صاحب دکان / وین دکان ها بر کند از روی کان / تو ز حسرت دست بر سر میزنی
کاندر یغا آن من بود این دکان / گور بودم بر نخوردم ز ایمکان / ای دریغا گنج را کمیاب کشم
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / تا ابد یا حسرتا شد للعباد / ای دریغا ای دریغا ای دریغ

غره شدن آدمی بدکاوت و تصورات طبع خویش و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست

دیدم اندر خانه من نقش و نگار / لاجرم از گنج ماندم در وبال / بودم از گنج نهانی بیخبر
ماندم اندر خانه حیران و نزار / من کار کرد
عشق خانه در دل من کار کرد

وز فضیلتهات کردم باخبر
که عوض خواهیم دادن بر شما
صحتی یابید تنت را پایدار
که اجل دارد ز عمرت صد هزار
نی ز رنجی کان بلا دارد نهیب
میبرانی بر خانه بی اندیشه
پیش گیری پیشه مردانه را
همچو گرمی برکش از زر زاندهٔ
صد هزاران خانه شاید ساختن
میتوان کردن عمارت بی دریغ
مزدوران کرد و نشست آن فتوح
همچنین ها هی بماند زیر میغ
مانع صد خر من این بکدانه بود
تا درایمدت کنی درو دی عمل
تیشه بستان و بکش را میخراش
میبرانی این پاره بر دلق کران
باخود آرزین پاره دوزی یک دو بار
آخر آید بر نخورده روزی
کاه ریش خام خود بر میکنی
آب حیوان از بکاک انباشتم
ماه من پنهان بماند زیر میغ
بودم اندر عشق خانه بیقرار
لابد از معنی شدم من غره و زار
ورنه دستنبوی من بودی تمام

زیتون
سلاب
نامنی
معدل آن
عدل
این علت یعنی مرض
مثنوی
مقسم و آنجا عمر طبیعی
میغ
ابر است
گرم
در
مجرم
ویران کردن
فتوح
گری
کرایه در من کردن
اجل
مدت
کان
معدن
اندوختن
انباشتن
پر کردن چشمه و جز آن
دستنبو
آنچه از میوه و گل و عطر و هر چیز خوشبوی برای بوییدن در دست دارند

آه کرد او بستم را داد می / این زمان غم را بشر داد می / چشم را بر نقش می‌اندازم همی / همچو طفلان عشقها می‌بازم

پس نگو گفت آن حکیم کاملیا / که تو طفلی خانه پر نقش و نگار / در الهی نامه پس اندر زگرد / که برار از درد مان خویش کرد

بس کن ای موسی بگو وعده سوم / شرح کردن موسی وعدهٔ سوم را فرعون

گفت موسی آن سوم ملک دو نو / دو جهانی خالص از خصم و عدو / بیشتر زان ملک کاکنون داشتی / کان به اندر جنب این در راستی

آنکه در جنت چنان ملکی دهد / فکر اندر صلح چون خواهت نهد / آن کرم کاندر جفا اینهات داد / در وفا هم کرچه باشد افتقاد

گفت ای موسی چهارم چیست زود / بازگو مبرم شد و حرصم فزود / گفت چارم آنکه مانی تو جوان / موسی همچون قیر و رخ چون ارغوان

زنگ و بور و پیش مابس کاسد است / لیک تو بستی سخن کردیم پست / افتخار از زنگ و بو و از نشان / هست شادی در فریب کودکان

چونکه با کودک سرو کارم فتاد / بیان این خبر کر کلمة الناس علی قدر عقولهم / هم زبان کودکان باید گشاد

کر برو کتاب تا مرغت خرم / یا مویز و جوز و فستق آورم / جز شباب تن نمیدانی بگیر / این جوانی را بکیرای خر پیر

هیچ از تنگی نیفتد بر جهت / تازه ماند این شباب فرخت / نی نشان پیریت آرد برد / نی قد چون سرو تو کردد دوتو

نی شود زور جوانی از تو کم / نی مدانها ظلما یا الم / نه کمی در شهوت و لذت و بال / کر زمانرا آید از ضعف ملال

نه شود مویت سفید و پشت خم / لیک خوشتر لحظ لحظ دم بدم / آنچنان کمتابدت فرصات / که کشود آن مژده بر عکاشه باب

احمد آخر زمانرا انتقال / بیان صدیث من بشرنی بخروج الصفر بشرته بالجنة / در ربیع اول آمد بیجدال

چونکه واقف شد دلش از وقت فعل / عاشق آن وقت کردد اوبعمل / چون صفر آمد بشد شاد از صفر / که پس این ماه بسیار است سفر

هر شبی تا روز زین شوقی بدے / اورفیق راه اعلی میرسد / کفت هر کس کو مراد خود دهد / چون صفر پای از جهان بیرون نهد

که صفر بکذشت و شد ماه ربیع / مژده و رباشم مراورا کاصفع / پون صفر بر بست بار و ماه نو / کشت پیدا بر فلک ماه نوی

کفت عکاشه صفر بکذشت و رفت / کفت کو جنت ترا ای شیر زفت / دیکری آمد که بکذشت این صفر / کفت عکاشه بیار آن مژده بر

پس رجال از نقل عالم شادمان / در تقاضش شادمان این کودکان / چونکه آب خوش بیند آنرا کورکان / پیش او کوثر نماید آب شور

همچنین موسی کرامت میشمرد / هم بدینسان بهتدم ره میبرد / هم نکرد و اطلس بخت تو برد / هم نکرد و صاف اقبال تو درد

هر چه خواهی مایی از بخت جوان / شادمان مانی نکردی ای تو ان / تا کم من مشورت با مار نیک / کفت جنت آنکه کفتی ولیک

باز کفت او این سخن با آسیه / مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن

بس عنایتهاست من این معتمل / زود دریاب ای شه نیکو خصال / وقت کشتا مدر نبی پر سود گشت / این بکفت و کرد کرد و کرم کشت

برجهید از جا و کفتا تاج لاک / آفتابی تاج کشت ای کلاک / عیب کل را خود بپوشاند کلاه / خاصه چون باشد کلاه شاهنشاه

همدران مجلس که بشنید می‌توان / چون بکفتی آری و صد آفرین / انیخن در کوش خورشید اریدی / سر نکون بر بوی این زیرا مدی

هیچ میدانی چه وعده ست و چه داد / میکند ابلیس با حق اعتقاد / چون بدین لطف آن کریمت یار خواند / ای عجب چون زهره‌اش جایی نماند

زهره‌ات مدرید تا از این نبرد
میرسیدی در دو عالم بهره‌ات
زهرهٔ کر بهر حق او بر درد
چون شهیدان از دو عالم برخورد

غافلی هم حکمت است و نعمت است
تا نپرد و دستریابی زدست
غافلی هم حکمت است و این عمی
تا نماند لیک با این صد چرا

لیک فی چندان که ناسوری شود
زهر جان و عقل رنجوری شود
خود که باید چنین بازا ررا
که نبیک کل میخری کلزار را

دانهٔ را صد در فتستان عوض
حبّهٔ را آمد صد کان عوض
کان لله داد و ان آن حبه است
تا که کان الله له آید بدست

ز آنکه این هوی ضعیف بیقرار
هست شد ز ان هوی بی‌آب پایدار
هوی فانی چونکه خود با او سپرد
کشت باقی دایم و هرگز نمرد

هیچ قطرهٔ خائف از بادی هلاک
که فنا کرد و بدین هر دو هلاک
چون اصل خود که دریا بود و هست
از نرفت خورشید باد و خاک نرست

ظاهرش گم گشت در دریا و لیک
ذات او معصوم و پار جانست نیک
تا بیابی در بهای قطره یم
هین بده ای قطره خود را این شرف

هین بده ای قطره خود را این شرف
خود کرا آمد چنین دولت بدست
قطره را بحری تقاضا کرد شد
قطره ده بحر پر کو هست بر

چون تقاضا میکند دریا ترا
در کف دریا شو اهین از تلف
الله الله هیچ تاخیری مکن
قطره ده بحر پر و فرهش و بخر

الله الله کوی شو بیدست و پا
پس چه ستادی و دودلمانی بلا
الله الله هیچ تاخیری مکن
الله الله زود فرهش و بخر

الله الله زود در دریای فنی
تا نگردی در غلط سیمین فنا
الله الله تو گمان مبر
الله الله زود تر تعجیل کن

الله الله چون عنایت در رسید
بر فروزد از این اشارت صد چنین
الله الله تا کنون کژ راحتی
الله الله چون عنایت در رسید

الله الله چون ز فضلت راه داد
بی توقف در دوی امید ای عنید
الله الله چونکه عصیانهای تو
الله الله چون ز فضلت راه داد

لطف اندر لطف او کم میشود
سر بخاک پای او باید نهاد
الله الله با چنین کفر و تو
چون قبولت میکند اکرام او

در پذیرد این چار جلعت زود زود
کاسطی بر چرخ هفتم میرود
هین که یکباری فتات و لا تخیب
هیچ طالب این نیابد در طلب

تا به مینی در عوض صد عز و سود
گفت باما مان مکو ای مستنیر
گفت باما مان مکو این را ترا
شاه را لازم بود رای وزیر

مثل در باز پادشاه و کمپیر زن که در خانهٔ او بود

باز پرسیدی بکمپیری دهی
او بتر و ناخوش بهر بهی
ناخنی که پهل کارست و شکار
کور کمپیری مباد و کور دار

که کجا بوده‌ست مادر که ترا
ناخنان زنیان در آرد ای کیا
ناخن و منقار و پرش را برید
وقت مهر این میکند زال ملید

چونکه تماجش دهد او کم خورد
خشم گیرد مهه‌ها برزد تبر
که چنین تماج نخیم بهر تو
تو کجا میمانی و عنوه‌ها

تو سزائی مر همان او بیرا
نعمت و اقبال کی سازد ترا
آب تماجش دهد او کاین بگیر
گر نمیخواهی که نوشی این فطیر

آب تماجش نگیرد طبع باز
زال بر تجدید شود خشمش دراز
زن فرو ریزد شود کل مغفرش
اشک ازان چشمش فرو ریزد سوز
از غضب آن آش سوزان بر سرش
که ز چهره شاه دارد صد کمال

چشم باز آغشته پر زخم زاغ
یاد آرد لطف شاه با فروغ
زان دو چشم باز نین پر دلال
هر دو عالم میبیناید تا ابد

چشم نیک از چشم بد آرد وفا
چشم دریا بسط کی گردد سیط او
چشم تو بیاسبطی گر بسط او
گر هر دو زان

گر هزاران چرخ در چشمش رود — همچو چشمه پیش قلزم کم شود — چشم کم گشته ازین محسوسها — یا قه از غیب میبینو سها

خود نمی یابم کی کو شی که من — گشته گویم از ان چشم حسن — میکشد آن آب محمود جلیل — میربودی قطره اش را جبرئیل

تا بمالد در پر و منقار خویش — گرد بد دستور پیش ای خوب کیش — باز گوید خشم کم گیر زو فروخت — فر نور صبر و حلم را بسوخت

باز جانم باز صد صورت تند — زخم بر ناقه نه بر صالح زند — صالح از نکبم کم کآرد با شکوه — صد چنان ناقه برآید من کوه

دل همیگوید خموش و هوشدار — ور نه در آید غیرت پرورد آر — غیرتش را هست صد حلم جهان — در زمینی بنگرم صد آسمان

نخوت شاهی کز فقش جای بند — تا دل خود را زبند او کرد بند — گر کنم بارای جان مشورت — گوست پشت ملک و قطب مملکت

مصطفی را رای زن صدیق بس — رای زن بوجهل را شد بولهب — عرق جنسیت جانش جذب کرد — کان نصیحتها پیش کشت سرد

قصهٔ آن کودک طفل او بر نادان میخیزد از علی چاره جست

جنس سوی جنس صد پره پرد — گفت شه بر نادان طفلی مرا — گرش میخوانم نمی آید بدست

یک زنی آمد به پیش مرتضی — گر بگویم گر خطر سوی من — هم اشارت را میاندیشد بدست

منت عاقل اگه در باد جو — او بفهمد از من چشم و رو — از برای حق شناسای جهان

بس نمودم شیر پستانرا باو — گفت طفلی را برآور هم بیام — دستگیر اخیهان و آن جهان

رود درمان کن که میلرزد دلم — که بدرد از میوهٔ دل بگسلم — تا به بیند جنس خود را آنعلام

سوی جنس آید سبک زان نادان — جنس بر جنس است عاشق جان جان — جنس خود خوش خوش بداند آورد

سوی بام آمد زمتن نادان — جاذب هر جنس با هم جنس دان — غرغران آمد سبوی طفل طفل

زان شدستند از پسر پیغمبران — تا بجنسیت نهد از نادان — پس بشیر فرمود خود را مثلکم

زانکه جنسیت عجایب جاذبی است — جاذب جنس است بر ملطالبی است — عیسی و ادریس بر گردون شدند

باز آن هاروت و ماروت ار ملک — جنس تن بود ند از ان زیر آمدند — کاندران هم جنس شیطان آمدند

صد هزاران خوی بد آموخته — دیدهای عقل و دل برد و خته — کمترین خوشان بستی این حسد

زان سبکسان آموخته جهد و حسد — که نخواهد خلق را ملک ابد — هر کرا دید او کمال از خیب و است

زانکه هر بد بخت خرمن سوخته — می نخواهد شمع کس افروخته — هین کمالی هست آور تا تو هم

از حذا میخواه دفع این حسد — تا حمایت وارهاند زین جهد — مر ترا مشغولی باشد درون

جرعهٔ می را حذا آن میدهد — که بدان مست از دو عالم میرهد — خاصیت نهاده در کف حشیش

خواب ایزدان بد آسان میکند — گر دو عالم فکر را بر میکند — گرد مجنون را عشق پوستی

صد هزاران این چنین میدارد او — گر براو را کات تو بگمارد او — هست میهای مقاومت نفس را

هست می های سعادت عقل را — که بیاید منزل بی نقل را — خیمه گر دون زهر مستی خویش

قلزم دریای عظیم

مقدرت قدرت و توانائی

صد پره مشدد صد پره است

خطر آفت

مه بزرگ

جاذب کشنده

سفل پستی

غرغران دوان دوان

متن صحن و پشت

قولنج ناخوشی است

نقشی مخفف نقشی

حشیش گیاه

هین بهر مستی دلا غره مشو — هست عیسی مست حق خر مست جو — اینچنین می را بخور زین خفتها — مستیش نبود زکوه و دشتها

زانکه هر معشوق چون جنسیت ست — آن نکی زرد و کر صافی چو زر — می شناسا هین بچش ای مدبرش — تا مئی فی یا مترزه را اختلاط

می شناسا هین بچش ای مدبرش — آن می صافی گران کردی حسش — هر دو مستی مید هند تک این و آن — مستیت آرد کشان تا رب دین

تا رهی از فکر و وسواس و خیل — بی عقال عقل در فصل الجمل — اصبا چون جنس روح آمد بملک — مر ملک را جذب کرد اندر فلک

باد جنس آتش است و یار او — که بود آنجا که هر دو بر علو — چون ببینی تو سر کوره بهی — در میان حوض یا جوئی نهی

تا قیامت او فزاید بیست — کز دلش خالیست دونی یا دنیست — میل با بش چون سوی بالا بود — ظرف خود را هم سوی بالا کشد

باز آن جانها که جنس انبیاست — سوی ایشان کش کشان چون سیمیاست — زانکه عقلش غالب است و لی ز — عقل جنس آمد بخلقت با ملک

وان هوای نفس غالب بر عدا — نفس جنس اسفل آمد با بدا — بود قبطی جنس فرعون و میم — بود سبطی جنس موسی کلیم

بود با مان جنس مر فرعون را — بر کریدش برد تا صدر سرا — کز جنس دوزخ اند آن دو پلید — لاجرم از صدر تا قعرش کشید

هر دو سوزنده چو دوزخ تند و تون — هر دو چون دوزخ نمود دل نفور — زانکه دوزخ کو پیای مومنی فرود

در بیان هدیت جزیا مومن فان لک اطفاء نارک ان دوزخ

بگذرای مومن که نورت میکشد — زانکه طبع دوزخش ای مصنم — دوزخ از مومن گریزد آنچنان

میرد آن دوزخی از نور هم — ضد نار آمد حقیقت نور جو — در حدیث آمد که مومن در دعا

زانکه جنس نار نبود نور او — که خدایا دور دارم از فلان — جاذبه جنسیت ست اکنون ببین

دوزخ از روی هم امان جوید بجان — ور بموسی مائلی یا هامنی — ور بهر دو مائلی انگیخته

گر بهامان مائلی یا هامنی — تا شود بر نفس غالب عقل و هوش — سا فر صدق از کف موسی بجوش

هر دو در جنگند هان و هان مکوش — که بمیرد بعد دو هر دم تکست — جهد کن تا خصمت انگسته شود

در جهان یک شادی این بس بدست — مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن بموسی علیه الصلوة والسلام

آنچه حیث آمد در ازای ما گریز — گفت با محرم ساحت آن گزاف — گفت با هامون چو تنها بیش دید

آن ستیزه رو نشخی عاقبت — گوفت دستار و کله را بر زمین — که چگونه گفت اندر روی شاه

وعده های آن کلیم الله را — کار را با سجت چون زر کرده تو — از مشارق و مغارب بی لجاج

با نکهار زکریها کردآن لعین — بر ستائ خاک تو ای کیقباد — اهب یا عی چون به بیند سها

جمله عالم را مسخر کرده تو — بوده کردی کینهٔ بندگان — در نهراراتش شدن زین خود بست

یاد شاهان لب همی مالند شاد — تا نه بیند چشم من بر شاه این — خسروا اذل مرا کردن بزن — تا نه بیند چشم من مذلت چشم من

ضلب یعنی خم
اختلاط آمیختگی
عقال بند
نشه کلهٔ نفرین
وسیم یعنی مذمت کرده شده
نفور یعنی متنفر
اضلال گمراه کردن
مشیر مشورت کننده

خود نبود دست و پا نشد آهنین — که زمین گردد نشود گرد زمین — بندگانمان خواجه تاش ما شوند — بیدلانمان ولخرانش ما شوند

ترسیف سخن هامان بی ایمان علیه اللعنه

زور را کو را به گرمیاحت او — دشمن تو هر تو نبود ای لعین — خواجه تاش قطاران

که دوا دو اول آخرالت است — اولش او دود و آخرالت بجو — کشت مار ایس کلستان قعر کور

این بهارست ایمنی آید خزان — مشرق و مغرب چو لس دیده اند — بیکنا ها را مکو دشمن یکین

چون کنند آخر کسی را امیدار — تو بدان فخر آوری کز پس دوند — جز در این ویرانه نبود مرگ خر

زهر امد جان او می کند — چونکه بر کرده از و آنسا بدش — که سر ایشان زن بیرده اند

وای آن کز سرکشی شد چونکه او — این نگیرد زهر قاتل دان کیست — چاپلوست کشت مردم روز چند

از طرب یکدم بجنبانی سری — بعد یکدم زهر در جانش فتد — ذاند او کان زهر او کنج دست

گر نه دشمن آمد کردم عاد — چونکه شاهی دست یابد بر گدا — ازمی پرزهر شد او کنج دست

مرهمش سازوست و بدهد عطا — گر نه بهست این نگیرد من خدا — زهر بر جانش کند او دوستا

زین دو جنبش هر را بدهد سزات — راهزن هر گز کمانی را نزد — بکشش با باز دارد دو جهی

تا تواند کشتی ارفقار رست — چون شکسته پیر و اشکسته شود — کشت شد راهکیاه و بیخطا

کشت پاره پاره از زخم کلند — تیغ بر دوست کو اگر دوست — کرک کرک مرده را هر گز کزد

ای برادر چون بر آتش میروی — هر چه آن همواره باشد با من — من در فقر است اندر فقر رو

چون به فهار خم بادی رو — زبان خلق این با من است — سایه افکنده بهست و بی خیم

گاستخوان او تر خواهد شکست — این فروع است و هوس آن بود — تیر ها را کی هدف کرد و بین

یا غنی باشی بشرکت ملک جو — چون بدوزنده شدی آن خود نیست — عاقبت زین زبان افتادست

که نیابی فهم این از گفتگو — گر بگویم آنچه دارم در درون — که ترفع شرکت یزدان بود

بانگ دو گردم اگر در دو کس است — خاصل آن هامان با آن کهتر است — وحدت محض است آنرا کثرت کی اند

از کلوی او بریده تا کمان — خرمن فرعون را داد او بباد — بس حکمتها کر دو اندر جال جو

نومیدشدن موسی علیه السلام از ایمان فرعون و جایافتن سخن هامان در دل فرعون

آنچنین راهی بران فرعون زد — هیچ شه را آنچنین صاحب مباد

مرورا فی دست دان نی ایمنی — آنخداوندی که در دیده بود — زنهار الله اعلم بالیقین

باز بستانند از تو هیچ و دام — آنخداوندی توانی بند کرد — خود خداوندیت را روزی بود

آنخداوندی که داد ند عوام — بیدل و بیجان و بی دیده بود — بگسرست ار باز دانی اندکی

منازعت کردن امیران عرب با رسول خدا که ملک را مقاسمه کن تا نزاعی نباشد و جواب رسول ایشان را

دو خداوندی عاریت کی حق — بخش کن این ملک بخش خود یکی
آن امیران عرب کرد آمدند — هر یکی در بخش خود انصاف جو
گفت پیغمبر که تو میری هر یک — سروری دامر مطلق داده ست
گفت میری مر مرا حق داده ست — کاین قران احمدست و دو داد
قوم گفتندش که ما هم در قضا — حاکمیم و داد امیران خدا
میری من تا قیامت باقی است — گفت لیکن میر حق ملک داد
میری عاریتی خواهد شکست — قوم گفتندش که او فردی مجو

سیل آمدن و جواب آن امراجته رفع سیل و غالب شدن مصطفی علیه السلام بر امیران

در زمان ایری برآمد از امر — آمد اکنون تا زمان گردد عیان
رو بشهر آورد سیلی بس مهیب — آب سیل از جوش عود
گفت پیغمبر که وقت امتحان — پس مقر گشتند آن میران بیم
نیزها را هیچ حاشاکی نبود — وان سوم هم بود سفیان جرب
چون بدیدند از وی آن امر عظیم — نامشان بین نام او بین ای نجیب
بود دو جهل لعین و بولهب — نامشان را سیل تا مرکب برد
نیزها را گر مدیدی قاقصب — هر امیری نیزه خود در فکند
پنج نوبت میزدندش بر دوام — پس قصب بگداخت روی مصطفی
گر تو را عقلی بدی کردم لطفها — هر رسد آخر ز اعمالت جزا
اندرین آخر خزان و مرد مان — آنچنان زین آخرت بیرون کنم
اژدهائی میشود در قهر تو — اژدهائی کو هیولی ابان
این عصا اژدوخ آمد چاشنی — مر ترا گوید که ای کبر و منی
ور نه در مانی تو در زندان من — بازگرد ار کفر سوی دین حق

در بیان آنکه شناسائی قدرت صنعتی بر سد که بهشت کجاست و دوزخ چه چاست

بازگردانی کره بدبخت دون — هست پوشیده یقین را بر کلوخ
این عصائی بود اندیشم اژدهاست — تا بکوئی دوزخ هست و دار و ما
ظاهرست این دوزخ آمد بر درت — تا بدانی قوت و حکم قدر
هم ز دندانت برآرد دود و دم — پس بدندان بیکنایاز اگر
از بن دندان بروید مشک و نیل — سبطیا نرا از بلا محصون کند
نیل را بر قبطیان حق خون کند — آب بر فرعون و دودم خون شود

تا خداوندیت بخشد مشتقی — تا تو بخش او و دست خود بشو
نزد پیغمبر منازع میشدند — بین بگیرید امر او را و اتقوا
تو بخش او و دست خود بشو — مر شما را عاریه از بهر زاد
بین بگیرید امر او را و اتقوا — هست حجت بر فزون جوئی مکو
مر شما را عاریه از بهر زاد — سیل آمد گشت آن اطراف پر
هست حجت بر فزون جوئی مکو — اهل شهر افغان کنان جمله بر غیب
سیل آمد گشت آن اطراف پر — تا شود در امتحان آن سیل بند
اهل شهر افغان کنان جمله بر غیب — آن قصب معجز فرمانروا
تا شود در امتحان آن سیل بند — ساحرش گفتند و کاهن از نجوم
آن قصب معجز فرمانروا — ملک بر رسته چنان باشد شریف
ساحرش گفتند و کاهن از نجوم — نام او و دولت تیرش نمرد
ملک بر رسته چنان باشد شریف — همچنین هر روز تا روز قیام
نام او و دولت تیرش نمرد — گر عصا کوش و سرت پر خون کنم
همچنین هر روز تا روز قیام — هر خری را کو نباشد مستحب
گر عصا کوش و سرت پر خون کنم — لیک منگر اژدهای آسمان
هر خری را کو نباشد مستحب — که بلا بگریزد اندر روشنی
لیک منگر اژدهای آسمان — ور نه در ناری ابد مانی خلق
که بلا بگریزد اندر روشنی — ور نه در دوزخ درافتی سرنگون
ور نه در ناری ابد مانی خلق — تا نگوئی دوزخ یزدان کجاست
ور نه در دوزخ درافتی سرنگون — اوج را بر مرغ دام و فخ کند
تا نگوئی دوزخ یزدان کجاست — تا بگوئی که بهشت است و جلل
اوج را بر مرغ دام و فخ کند — فکر کن از ضربت تا محترز
تا بگوئی که بهشت است و جلل — بر کلیمی قند نامحمون شود

تا بدانی پیش حق تمییز چیست
در میان هوشیار و راه مست

لطف او عاقل کند قابیل را
نیل تغییر از خدا آموخته است

در جماد از لطف عقلی شد پدید
در جمادات ار کرم عقل آفرید

ور نکال آید عاقلان دانش برند
عقل چون باران بامر آنجا بخست

جمله بر ترتیب آیند و روند
هر یکی ناید مکرر در جای خویش

دانش آورند در سنگ و عصا
تا جمادات دگر را بی لباس

در جمادات دگر مخبر شود
که ز یزدان انگبین و طا نعیم

گو میان هر دو امت کرد فرق
چون مگس دانش آمد دوخت حیف

پس دو تیر گشت چرخ و شاقت
چون ستون نالید از چوبی نمی

صحبت کردن سنی و فلسفی و جواب دادن آن دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم داند

تو چه میدانی حدوث آفتاب
گر یکی کاندر حدث باشد دلیل

از حماقت اندر آن پیچیدهٔ
چیست برهان بر حدوث این کهن

بحث میکردند روزی دو فریق
در جدال و در سگال و در شکوه

تا بیابم اطلاع از حالشان
من یکی از جمع همکاران شدم

بی گمانی این بنا را بانی است
و آنکه گفت او قدیم و بی بنی است

روز و شب آرنده و رزاق را
گفت بی برهان نخواهم من شنید

نشنوم بی حجتی این از دهن
گفت حجت در درون جانم است

من همی بینم مکن بر من توخشم
گفتگو بسیار کشت و خلق کج

بر حدوث آسمانم حجتی است
من یقین دانم نشانش آن بود

هیچ حال و سر عشق عاشقان
نیست پیدا تر گفت و گوی من

حجت حسن و جمالش میشود
گفت من اینها ندانم حجتی

در زکوته کن سخن با عرض و طول
گفت چون قلبی بقلبی دم زنند

در آتش رفتن سنی و فلسفی و سوختن فلسفی

گر کشاد آتش او این بحث تست
عقل از عاقل بقهر خود برید

عقل از عاقل بقهر خود برید
عقل مینوحشم حق دید و گریخت

عقل مینو حشم حق دید و گریخت
که ز پس ماند بهنگام ستیز

چون عصا و سنگ دارای قبات
ما همه بی اتفاقی ضا نعیم

ما همه بی اتفاقی ضا نعیم
با خبر گشتند از آن شیخ و صبی

مصطفی را کرد و ما هر و اسلام
فانی است آنچه رنج و تعبش دارد است

فانی است آنچه رنج و تعبش دارد است
حادثی آنچه داند عیوب

کی بداند آخر و مبدء زمین
گشته همکار ما بران و کرده

و زنه خامش کن فزون گوئی مجو
اطلاع از حال ایشان بستدم

گشته همکار ما بران و کرده
منتش بانی و پایانی نیست

اطلاع از حال ایشان بستدم
آنچه گوئی آن تقلیدی گزند

منتش بانی و پایانی نیست
در درون جان نهان برهانم است

آنچه گوئی آن تقلیدی گزند
در سر پایان آنچ جز هیچ

در درون جان نهان برهانم است
مر یقین دانرا که در آتش دود

در سر پایان آنچ جز هیچ
چرکه زردی و نزاری روی من

مر یقین دانرا که در آتش دود
که بود و پیش عامه آیتی

چرکه زردی و نزاری روی من
که تو قلبی من نکویم دار جمند

که بود و پیش عامه آیتی
کاندر آتش در فتند و در دمند

که تو قلبی من نکویم دار جمند
از کلان و شک سوی ایمان روند

کاندر آتش در فتند و در دمند

آب و آتش آمدای جان آسمان — تا من و تو هر دو در آتش روم — تخت باقی حیران شویم
با من و تو هر دو در بحر او فتیم — همچنان کردند در آتش شدند — هر دو خود را در نفاق آتش زدند
فلسفی را سوخت خاکستر شد او — آنچه او کاینده برد مدعی — زشت و سوزیدا مذ آتش آدمی
از مودن بشنو این اعلام را — که نسوزیده ست این نام از جلال — کش مسمّی صد بود ست و دلال
صد هزاران روح شد دلداده — صد هزاران خلق اندر باده — سر چه کونی بی عصا و را و یه
صد هزاران را ز پی آن اندرآن — در دوام معجزات و در جواب — یک نشان بر صدق این انکار کن
فهم کردم کآنکه دم زد از سبق — حجت منکر همه را زرد رو — سکه احمد بین تا مستقر
یک مناره در شمای منکران — سکه شاهان همی کردد دگر — تا قیامت میدهد از حق نشان
منبری کو که در آنجا مخبری — روی دینار و درم از نام شان — صد زبان و نام او ام الکتاب
برج فقره و یا روی زری — وانمایر سکه نام منکری — خود کیر این معجز چون آفتاب
زهره نی کس را که کیجی فی آن — یا بدزد یا قرا ید در بیان — یا مغلوبان مشو تا ی غوی
حجت منکر همین آمد که من — غیر این ظاهر نمی بینم وطن — آن ز حکمتهای پنهان مخبری ست
فایدهٔ هر ظاهری خود باطلست — همچو نفع امرد و ها کامن ست — تا بماند اهل عرفان در جهان
عمر کر کس سه هزار و پانصد ست — مرکبو تر را چه ماشد زان بدست — مرک کر کس را نه بیند آهکار
جمله پندارند کر کس باقی ست — فی غلط کردند یک کس فانی ست — می نه بیند از عمی ره پس پیش

می نماند در جهان یک آرمو — تفسیر آیهٔ کریمهٔ وما خلقنا السموات والارض وما بینهما لاعبین
هر چه پیدا کرد بهر معنیی ست — بالحق نیافریدشان بهر همین که شما می بینید بلکه
هیچ نقاشی نکارد زین نقش — همین معنی و حکمتی که شما نمی بینید
بلکه بهر میهمانان و کسان — که بهر جه دارهند ارند ها ن — شادی بچکان و یاد دوستان
هیچ کوزه کر کند کوزه شتاب — بهر عین کوزه نی از بهر آب — هیچ کاسه کر کند کاسه تمام
هیچ خطا طی نویسد خط لغن — بهر عین خط نه بهر خواندن — نقش ظاهر بهر نقش غایبست
تا سوم چارم دهم بر میشمر — این فواید را بعقد انظر — همچو مایهای شطرنج ای پسر
این نهاده بهر آن لعبت نهان — وان برای آن و آن بهر فلان — همچنین می بین جهات اندر جهات
اول ار نهد دوم ماشد چنان — که شدن بر پایهای زر دبان — آن دوم بهر سوم میدان تمام
شهوت خوردن نهد آن تمنی — آن منی از بهر نسل ای روشنی — کند بینش می نبیند غیر این

بلت راچه خوانده چه ماخوانده — هست پای او بکل درماندهٔ — گر سرش جنبد بباد تیز رود — تو بسر جنبانیش عزه مشو

آن سرش کوبید سمعنا اطعنا — پای او کوبید عصینا خلنا — چون نداند سیر میراند چو عام — بر توکل مینهد چون کو رکام

بر توکل تا چه آید در نبرد — چون توکل کردن اصحاب زد — دان نظرهائی که آن افسرده نیست — خیره وندهٔ بیند و مندهٔ پرده نیست

آنچه در ده سال خواهد آمدن — امروز مان ببیند بچشم چون بشین — همچنین هر کس باندازهٔ نظر — غیب مستقبل به بیند جیره و سیر

چونکه سدی پیش پیغمبر بزد — شد گذار چشم و لوح غیب خواند — چون نظر پس کرد تا بد و جود — آخر و آغاز هستی رو نمود

بحث املاک زمین با کریا — در خلیفه کردن بابای ما — چون نظر در پیش افکند آدم — آنچه خواها بود تا محشر بدید

پس ز پس می بیند و تا اصل اصل — پیش می بیند عیان تا روز فصل — هر کسی را اندازهٔ روشندلی — غیب را بیند بقدر صیقلی

هر که صیقل بیش کرد او بیش دید — هر چه آمد بر وصورت پدید — کر تو کوئی کان صفا فضل خداست — نیز این توفیق صیقل ان عطاست

لیس للانسان الا ما سعی — مانع طمع و مراد و اختیار — واهب همت خداوند است و بس — همت شاهی مدار و هیچ خس

رخت را زو بکیر و دامی نهد — لیک چون رنجی دید بگزارد آن — او کریزاند بگنج ان رخت را

حمله کرده سوی صف دشمنان — بد دلان از بیم جان در کارزار — رستمان از ترس نعره و پیش برد — کرده اسباب هزیمت اختیار

زان پدید آمد شجاع از هر جهان — حاصل آن کز وسوسه بیرون جست — از قضا هم در قضا باید گریخت

وحی کردن حق تعالی بموسی که من ترا دوست میدارم — نکاهی کز پی دوست سیدارم مرا

موجب آن نامن آن افزون کنم — گفت چون خلقی بپیش دالله — وقت قهرش نیست هم بروی زند

هم از و مخمور و هم از اوست مست — مادرش گر سیلی بروی زند — هم بمادر آید و بروی تند

او ست جمله شر او و خیر او — خاطر تو هم ز مادر خیره تر — التفاتش نیست در جای دگر

گر صبی و گر جوان و گر شیوخ — همچنانک ایاک نعبد در حنین — از بلا از غیر تو لا نستعین

در لغت آن از پی رفع ریا — هست ایاک نستعین هم بهر حصر — حصر کرده استعانت را بسر

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع مغضوب علیه از پادشاه در خواستن و مقبول شدن و تجنیب مغضوب الیه که چرا شفاعت کرد

یا شفیعی بر شفاعت بر تند — خیر عماد الملک ما می از خواص — طمع یاری هم ز تو دارم بس

در زمان شه تیغ را از کف نهاد — گفت اگر دیو است من بخشیدمش — خواهت تا از وی برآرد دود و گرد

راهیم کرد و مجرم صد زیان — صد هزاران خشم را ما هم شکست — تا نه بروی جرأتی آن خلق یافت

چونکه آمد پای تو اندر میان — تو بسر جنبانیش عزه مشو — که تو را آن فضل و آن مقدار هست

کتابخانه ملت
مستقبل
آینده
طوع
رغبت
هزیمت
شکست و گریختن
شیوخ
جمع شیخ بمعنی پیر
حنین
ناله و فریاد

لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست — زانکه لابه تو یقین لابه من است — کز زمین و آسمان برهم زدی

ور شدی ذره بدو لابه کر — او بزودی این نمان را تبع کرد — بر تو می‌نهیم منت‌ها ی کریم

این کمر دی تو که من کردم یقین — ای صفات و صفات ما دلین — تو درین مستعلی نی عالمی

مار میت از نیست کشته — خویشتن در موج چون کف تشنه — لا شدی پهلوی الا خا کیر

آنچه دادی تو ندادی شاه دا — رنجیدن منصوب علیه و ماری بریدن از شفیع

وان ندیدم رسته از خوف بلا — زین شفیع آور کبر دیدار تولا — دوستی ببرید از اخلص تمام

زآنشفیع خویشتن بیگانه شد — زین تعجب خلق در افسانه شد — کز نه مجنونست باری چون برید

آن خریدش آمدم از کردن زون — خاک نعل پایش پایستی شدن — با نگونه رفت و بزاری گرفت

پس ملامت کرد او را ناصحی — کاینجا چون میکنی با مصلحی — جان تو نجرمد آن دلدار خاص

گر جفا کردی بنایستی رسید — خاصه بیکی کردان یار حمید — گفت بهر شاه مبدل جان

لی مع الله وقت بود آدم مرا — لا یسع فیه نبی مجتبی — من نخواهم حرمتی جز حرمتش

غیر شه را هیچ آن لا کرده‌ام — که بسوی شه تولا کرده‌ام — گر بزر او بقعه خود سرم

کار من سر بخشی و خویشی اوست — کار شاها بهشاه ما سر بخشی اوست — فخر آنست که کف شاهش برد

شب که شاه از قهر و قهرش تن کشید — تنگ دار و از هزاران رو دعید — خود طواف آنکه او شه بین بود

زان نیامد یک عبارت در جهان — بس نهانست و نهانست و نهان — زانکه این اسما و الفاظ جمید

علم الاسما بداد آدم را امام — لیک نی اندر لباس غین و لام — چون نهاد آن آب و گل بر کلاه

که نقاب حرف دوم در خود کشید — تا شود بر آب و گل معنی پدید — گر چه از خصم شهم کرد او خلاص

گفتن جبرئیل علیه السلام خلیل علیه السلام را که هل لک حاجة قال بلی اما الیک فلا

گر چه از یکوچه منطق کاشفست — که ببرسد از خلیل حق مراد — که مرادت هست تا ما ی کنم

من خلیل و قسم او جبرئیل — واسطه رحمت بود بعد العیان — ور نه بگریزم سبکباری کنم

او ادب نا موخت از جبرئیل راد — حرف و صوتی کی بود از لامکان — مؤمنا راز انکه هست او واسطه

گفت ابراهیم نی دانم ز میان — هر دل ارسامع بدی وحی نهان — لیک کار من از آن بالاتر است

گر دهٔ او گر دهٔ شاهست لیک — پیش چشم بد نمانیده‌ست نیک — قدر شه بر نازنینان گر دام

کاین بلا و رنج می‌باید کشید — آنچه عین لطف باشد بر عوام — پیش واصل خار باشد خار خار

تا رهد از روح صافی از حروف — لیک بعضی زین بلا گر تر شدند — باز بعضی صافی و برتر شدند

همچو آب نیل آمد این بلا — سعد را آبست و خون بر اشقیا — هر که پایان بین تر او مسعودتر — جد تر او کارد کو افزون برد سر

زانکه داند کایچنان کاشتن — هست بهر محشر ورداشتن — هیچ عصدی بهر عین خود نبود — بلکه از بهر مقام رنج و سود

هیچ بود منکری کز بنگری — منکر قیش بهر عین منکری — بل برای قهر خصم اندر حسد — یا فزونی جستن و اظهار خود

وان فزونی هم پی طمعی دگر — همچو نانی چاشنی مذهاصور — زان همی پرسی چرا این میکنی — که صورزیت بهست و معنی روغنی

در نه این بگفتن چرا از بهر چیست — چونکه صورت بهر عین صورت است — این چرا گفتن سؤال از فایده است — جز برای این چرا گفتن بدست

از چه رو فایده جوئی ای امین — چون بود فایده این خود همین — پس بقوش آسمان و اهل زمین — نیست حکمت که بود بهر همین

گر حکیمی نیست این ترتیب چیست — در حکیمی هست چون فعلش سزاست — کس نیارد نقش کرد ما به و خطاست — جز پی قصد صواب و ما صواب

هر چه بینی در جهان از آدمی — مطالبت کردن موسی از حضرت عزت که لم خلقت خلقا — هست بهر معنی و حکمتی

گفت موسی ای خدا و اوند حساب — فاهلکه و جواب آمدن از حضرت عزت — نقش کردی باز چون کردی خراب

تو ز ما و نقش کردی جان فزا — وانگهی ویران کنی آن را چرا — گفت حق دانم کز این پرسش ترا — نیست از انکار و غفلت ارتوا

ور نه تادیب و عنایت کردمی — بهر این پرسش ترا آزردمی — لیک میخواهی که در افعال ما — باز جوئی حکمت و سر قضا

تا ازان واقف کنی هر عام را — گفته کردانی مدین چام را — تا صد اسایل شدی درگاه را — بر عوام از چه که نوزان داد قضا

زانکه نیم علم آمد این سؤال — هر برونی را نباشد این مجال — همچنانکه بانگ و کل زخار و آب — همچنانکه بانگ و کل زخار و آب

هم ضلال از علم خیزد هم هدی — همچنانکه نغز و شیرین از بدی — در غذای خوش بود سقم و شفا — در غذای خوش بود سقم و شفا

مستفیدی عجمی شد آن کلیم — تا عجم یارا کند ز اشر علیم — تا عجم یارا کند ز اشر علیم — پاسخش آریم چون بنگاشتیم

خر فروشان خصم یکدیگر شدند — تا کلید قفل آمد آمدند — ما هم از وی عجمی سازیم چوش — چون بپرسیدی بکار اندرین

موسیا تخمی بکار اندر زمین — تا تو خود هم وا دهی انصاف این — چونکه موسی گشت و شد گفتش تمام — خوشه نایش یافت خوبی و نظام

داس گیرفت و مر آنها را درید — پس مذا از غیب در گوشش رسید — پس بفرمودش خدای ذوالجلال — چون کمالی یافت آنرا میبری

گفت یارب زان کنم ویران دست — که در اینجا دانه نیست و کاه هست — دانه لایق نیست در انبار کاه — کاه در انبار کردم هم تباه

نیست حکمت این و در آئین تست — فرق واجب میکند در بختن — نور این شمع از کی افروختی

گفت تمییزم تو دادی ای خدا — گفت پس تمییز شو چون مر ترا — در خلایق روحهای پاک هست — روحهای تیره کلبک هست

این صد فها نیست در یکدم تهی — در یکی دُرّیست و در دیگر شبه — و حیست اظهار این نیک و بدها — همچنان کاظهار کند مهارکه

بهر اظهارست این خلق جهان — تا نماند کنج حکمتها نهان — گنت کنزا لکفت مخفیا شنو — جوهر خود گم مکن اظهار شو

جوهر صدقت خفی شد در دروغ — بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی دو هم دجال ره — همچو طعم روغن اندر طعم دوغ

آمد و غت این تن فانی بود — مثال دو غند و روح وحی که با قیست در این — زانکه تا آن جان ثانی بود

سعد یعنی صاحب سعادت
جد بخت
رنج معنی معلوم است
نفع و سود
ریت
روغن درخت زیتون
کاشفی یعنی اسکار اند
مذهبی
یا مذهبی یعنی کرم است و با الف معنی مرد و در اینجا مناسب نیست
بعض خصومت
دلا دوستی
سقم مرض و بیماری
مستفید طالب فایده
عجمی نسبت بعجم
عجمیان جمع عجمی
سبه سگ سیاه رنگ

سالها این دوغ خون پیدا و فاش
دوغ بیجون روغن پنهان است

دوغ را در حُمره جنبانند و بن
تا بجنباند بهنجار و بفن

تا نوشد حق رسولی بندهٔ
اُدن مؤمن وحی را داعی است

در رود در گوش تا گوید وحی چیست
آن چنان کو شی قرین داعی است

با کلام بندهٔ کان جزو اوست
در نباشد طفل را کوشش رشد

پر شود ناطق شود او در کلام
وانگه کوشش کر و کنگ آرائی است

آنچنان که گوش طفل از گفت بام
ناطق آنگس شد که زاو در شنود

ناطق آنگس شد که زاو در شنود
آنکه بی تعلیم بد ناطق خدا ست

دایما هر کژ اصلی کنگ بود
یا بجناب مادر دایه ورا

او پذیرای دم و تعلیم نیست
یا مسیحی که بتعلیم و دود

لاجرم مر ناطق را تسلیم نیست
جنبشی بایست اندر اجتهاد

یا چو آدم کرده تعلیمش خدا
آنکه هست عیبها بد هست پوست

از برای دفع همت در ولاد
دوغ در هستی در آورده علم

روغن اندر دوغ باشد چون عدم
پس بگردانش بدانش دست دست

دوغ روغن ما کرنه هست کون
روغن اندر دوغ پنهان میشود

آنکه این فانی دلیل باقی است
مثال دیگر هم در همینی

هست بازیهای آن شیر علم
شیر مرده کی بجستی در هوا

گر نمودی جنبش آن بادها
زان شناسی بادها را کان صباست

این بدن باشد آن شیر علم
فکر می جنباند او را دم بدم

مغرب این باد فکرت زآنجهات است
باد کان از مشرق آید آن صباست

مشرق این باد فکرت دیگر است
مه جماد است و بود مشرقش خدا

شرق خورشیدی که شد باطن فروز
زانکه چون مرده بود تن بی لبب

قشر و عکس آن بود خورشید روز
پیش اوفی روز نماید نه شب

در نباشد آن چو این باشد تمام
بی مه و خورشید ماه و آفتاب

بی شب دفی روز دارد انتظام
مشنو آنرا ای مقلد بی یقین

نوم ما چون شد اخ الموت اخی
میدوی سوی شهان باد ها

می نبیند خواب جانت وصف حال
باشد اصل ابتدا و انتهاص

که بگوید خواب را تعبیر چیست
خرز هندستان بگردد سوی اغراب

فرع کفتن همچنین سر انگبی است
پس مصور گردد آنگه ترش و شب

خواب عامه سهاست این خود خواص
ورنه پیلی در پی تبدیل باش

خواب بیند خطهٔ هندوستان
کارسازانند بهر لی ولک

تا بخواب او نهند انداز دف لقت
نقش بندانند در جو فلک

ارجعی بر پای هر قلاش منیت
بر دم آبیی است بر ادراک تو

بشنو از عیسا کران هر دم طنین
بنگر ای مشکور این آبی را

اگر نه بینی خلق مشکین چیز را
نبت نو نوخاسته بین از خاک تو

لاشش چیز ضایع بی اعتبار
دون کوشش داعی شنونده خواننده
ولاد متولد شدن طفل
کشتم پنهان داشتم
صبا دبور
لهب شعله
فواد دل باطن دل
اغراب عربت گرفتن

زین بدا برا هیم ادهم دید جوانی
این نشان دید هندستان بود
ترک کیرد ملکت دنیا بسیر
که بتمامی دارد دار الغرور
پادشاهی داشت یک فرزند شهر
خواب دیدا و کان پسر پاک پدر
خشک شد از تاب آتش مشک او
آنچنان پرشد زدرد درد شاه
خوهت مردن قالبش بیکبار شد
شادی آمد بیدار شش بیش
که زشادی خوهت هم فانی شدن
ازدم غم می بمیرد آنچراغ
درمیان این دو مرگ او زنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب
این عجب بگذار ازین گردی مرگ
آن یکی نسبت بدآنحالت بلاک
شادی تن سوی دنیا و می کلال
گریه را در خواب شادی فرح
گر رسد غماری چنین اندر قدم
چون فنا را شد سبب بی منتها
ژرغ ژرغ تلخ آن درهای مرگ
جان من برخوان دمی فرصت طلب
زانهمه غرها در اینخانه زهست
تا بود کز هر دو یک وافی شود
تا که روزی کاین بمیرد ناگهان

بسط هندستان دل را بیحجاب
که جهد از خواب دیوانه شود
جبلکی زهم زند آید بدر
هم انانیت دار دار دار الغرور

حکایت آن پادشاهزاده که پادشاه حقیقی بوی روی نمود و یوم یفر المرء من اخیه نقد وقت او شده

پادشاهی این خاک توده که کودک طبعان قلعه گیری نام کنند آن کودکی که چیره آید بر سر خاک توده
بر آید ولاف زند که قلعه مرا ست کودکان دیگر
وی رشک برند که الترات بیع الصبیان ان
پادشاهزاده چون از قید زنگها برست گفت من
این خاکهای رنگین را بهمان توده خاک دون میکویم
ورزو طلس و اکسون نمیکویم ازین اکسون زهرمن
جستم و بیکبار جستم و انتباه الحکم صبیا و ارشاد
حق را امر در سالها حاجت نیست در قدرت
کن فیکون کس سخن از قابلیت نکوید

لاجرم زنجیرها را بردرید
نیفشاند خاک بر تندیرها
آنچنانکه گفت پیغمبر زنور
بهر شرح این حدیث مصطفی

بسط
مملکت زهمه زود شاید
میدرانند حلقه زنجیرها
که نشانش آن بود اندر صدور
داستانی بشنو ای پارسا
باطن وظاهر مرین از زهر
صافی عالم برانگیزد درد
که نماند از تاب آتش اشک او
که نمی پاید دردی راه آه
عمر مانده نبود شه پیدا شد
کو مدینه بود اندر عمر خویش
بس مطوق آمد آنچنان مابدان
وز دم شادی بمیرد آنچراغ
آنچنان غم بود از تسبیب سبب
وز یکی روزندگی وز رخت وز
باز هم از سوی دیگر امتساک
گریه کوید با دریغ و اندهان
لیک جان از حبس این مظلم کشت
یا دکاری بایدم کزاو رود
میکند اندر کشادن ژرغ ژرغ
وز سوی همسان جفا بانگ درآ
بر شمار ریگ بینی رنجها
زد بگیرانم چراغ دیگری
شمع دل افروخت از بهر فراغ
شمع فانی را بفانی دگر

بسط
مرین برما
ازاسته جوان
مطوق
طوق افکنده
تسبیب
سبب سازی و وسیله
انگیزی
امتساک
نگاه داشتن
مرح
کثرت فرح
لذیغ ژرغ ژرغ
گزنده صدای در
ملتهب غر
افروخته چخیده
غر
احمقی و کودکی

چاره اندیشید لیکن چاره‌ئی — کرد ترویج زن کرم ختن

پس عروسی خواست باید بهر او — فرخ شغف

صورت این بار گر زایجا رود — جوجه مرغ زیادتی محبت

بهر این معنی همه خلق از شغف — حرف جمع حرف که پیشه باشد

حق بحکمت حرصشان را داده‌است — طالع

دختری خواهم ز نسل پادشاهی طالعی — مکار

مر اسیر را لقب کرد پادشاه — امل

پر اسیر شهوت و حرص و امل — خواهش

صدر خواندش کو وصف نعل — کفویت

شاه چون باز اهوی خویشی گزید — حسبت

ما در شهزاده گفت از نقص عقل — شحّ و بخل

گفت صالح را کذا گفتن خطاست — یک معنی دارند

قلتی کان از قناعت در نقاست — دهی

شه که او از حرص قصد هر حرام — تقی

گفت رو هر کو غم دین برگزید — دیرکی و نقاست

در ملاحت خود نظیر خود ندید — پرهیزکاری بزرگان همام

صید دین کن تا رسد اندر تبع — نژاد تبع

پشم بگزینی شتر نبود ترا — نتیجه و نسل یعنی اندر عقب

از قضا کبیرک جادو که بود — کبیر

جادوئی کردش عجوز کابلی — پیره زن

یک سیه رو دیو کابولی ربود — کابول

این نو ساله عجوز کند پیر — و کابل هر دو یک معنی دارند شهد معروف است

صحبت کبیر او را پیر بود — ۱۲

همچنان بر شاه چون بند آن شده

زانکه هر چاره که میکرد آن پیر

زن خواستن جهت فرزند تا مید انگه نسل بماند

تا بگردد زین ترویج نسل خوب — گر رود سوی فنا این بار باز

معنی او در ولد پاقی بود — بهر این فرمود آن شاه نبیه

می بیاید تا بماند انعامی در جهان — تا نماند انعامی از حرف

بهر رشد هر صغیر مستعد — من هم از بهر دوام نسل خویش

فی زنسل پادشاهی طالعی — شاه خود الصالح است آزاده‌ئی

عکس چون کاف و نام آن سیاه — شد مغاره مادیه جو خواره نام

بر نوشته میر با صد اجل — آن اسیران اجل را عام داد

اختیار کردن پادشاه دختر زاهد را از جمله سپر و عبرت کردن اهل بیت و نگاشتن از پیوند درویشان

شرط کفویت بود در عقل و نقل — تو ز شحّ و بخل خواهی وز دها

کو غنی القلب از داد خدا است — در قناعت میکریزد از نقی

آن فقیر قلت دو مان بعد بعث — حبّه آن گر بیابد سر نهد

میکند او را کذا کو پیمام — گفت کو شهر و قلاع او را چه خبر

باقی عمرها خدا روزی برید — غالب آمد شاه و دایش دختری

چهره‌اش تابان تر از خورشید چاشت — حسن دختر این خصالش آن چنان

حسن و مال و جاه و بخت منتفع — آخرت قطار اشتر دان عمو

در لود شتر چه قیمت پشم را — چون بر آمد این نکاح آن شاه را

جادوئی کردن کبیرک و فریفته شدن شاهزاده

گر بر زان رشک سحر بابلی — شه بچه شد عاشق کبیر بیشت

کشت بر شهزاده ناگه هر زنی — زان سیه روئی خبیثی نابکار

نه خرد هشت آن ملک را نه ضمیر — تا بسالی بود شهزاده اسیر

تا ز کاهش نیم جانی مانده بود — دیگران از ضعف می‌دادند سر

وین پسر بر گریه شان خنده آمده — شاه پس بیچاره شد در برده مات

عشق کبیرک همی شد بیشتر — پس یقین گشتش که مطلق آن اسیر است

گفت با خود نیست بیرون فتنی — فرخ او کرد و ذبعد باز با

مصطفی کی نالد ستر اهبه — چون شود آن غالب ایشان نهان

جفت خواهم پور خود را جنبش کش — فی اسیر حرص فرج است و کلوت

نیکبخت آن پسر را کو بیند عام — نام امیران اجل اندر بلاد

جان او بته است یعنی چاه و مال — انجیر در گوش خاتونان رسید

تا به بندی پور ما را بر گدا — ز نلیمی و کسل هیچون گدا

وین رکیج ز زهمت میجهد — یا ناگوهر و یا نیز

از نژاد صالحی خوش جوهری — گر نگوئی می نگنجد در میان

در تبع دنیاش همچون مشک دم — با نژاد صالحان بی‌مرا

عاشق شهزاده با حسن وجود — تا عروس و آن عروسی را نهشت

کشت آن شهزاده مدهوش فراز — بوسه جایش نعل نعشش کند پیر

او ز مکر سحر از خود بیخبر — روز و شب میکرد قربان فنگار

چاره او را بعد ازین لابه کریست

سجده میکرد او که هم فرمان تراست | غیر حق بر ملک حق فرمان کراست | لیک این مسکین همی سوزد چو عود

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاصی پسر از جادوئی

تا زیارب ماربد واقعان شاه | که بشد بنده بود از زور آنچنان | دست کیرش ای رحیم دادی بود
گوشنیده بود از زور آنچنان | که بشد بنده بود از زور آنچنان | ساحری استاد پیش آمد زرا
دست بر بالای دستستانی فتی | کان عجوزه بود اندر جادوئی | بی نذید این از مثل دو دوئی
هم از و کمیر بدانا یابر ما | دفتهای دستهاد دست خدا است | بحر بشکافت دفتهای جو بیاست
فیست همتا زال را این ساحران | گفت شاهش کاین پسر از دست تست | گفت ایندم آمدم ارمان رفت
که مرا این علم آمد زآن طرف | چون کف موسی ما مرکز دکار | تا نماند شاه زاده زرد رو
سوی کوستان بدو وقت سحر | آمدم تا برکشایم سحر او | تا به بینی قدرت صنع خدا
بس دراز است این حکایت تو ملول | سوی قبله بازکاه آن کوررا | کور را آن شاه در دم برکشود
جادوئیها دید پنهان اندرو | سوی کوستان برف آشیانه بود | پس زمحنت پور شه را راه داد
آن پسر با خویش آمد شد روان | آن کرههای کز ابرکشاد | در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آئین بست و اهل شهر شاد | سوی تخت شاه با صد امتحان | ای عجب آن زور زور امروز روز
یک عروسی کرد شاه اورا چنان | سجده کرد و بر زمین میزد دوتن | روی وخوی زشت با مالک سپرد
شاه زاده زور تعجب ماند بود | عالم از سر زنده کشت و پر فروز | که همه در ملجان راه حسن
کشت بیهوش و برد اندر قفاد | تا سه روز از جمله او کم فتاد | تا که خلق از عشق او بر جوش کشت
از کلاب و از علاج آمد بخود | اندک اندک فهم کرد شش نیک و بد | وز مزح یاد آر آن یا کین
یاد آورد آن ضیعج و زان فرش | تا بدید چیز و فا و مر مباش | دار هیدم از چه از دار الغرور
همچنان باشد چو مومن در بیاض | کفت رومن با قیم دار السرور | تا بدانی مقصد خود و السلام
ای برادر داستانکه شنیده توئی | سوی نور حق ظلمت روی مباش | در جهان کمنه زاده از نوی
کابلی ساحره دنیاست کو | مخلص این قصه بر گفتم تمام | کرده مرد از اسیر رنگ و بو
چون در افکندت درین آبوده رو | در بیان آنکه نشنود آدمیزاده پند پدر و مادر صلاح او را | دمیدم میخوان و میدم قل اعوذ
تا رهی زاینجا دوئی و این قلق | خلیفه حق و کمیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر و مادر | کو با فسون خلق را در چشم شان
هین فسون کرم دارد و کنده سر | بسحر و نیرنگ و اولیا آن طبیب تدارک کننده | عقده های سحر را اثبات اوست
ساحره دنیا قوی دارد فنی | استعانت خواه از رب الفلق | ای بسا کس کو فرو ماند بدان
هین طلب کن جوشش دمی قصه کشا | زان بی دنیات راحتار خواند | شاهزاده ماند سالی دو شصت

گفت ایک آدم ۱ واهی
زیرک ۲
نمک ۳
منقف ایک ۴
مستخف ۵
سبک تمرده ۶

جلاب ۱۳
معرب کلاب ۱۴
عشی ۱۵
بیحودی
فواد ۱۶ دل
مترح ۱۷ ملخ
ضیعج ۱۸ شوخی
همواره
فلق ۱۹ اضطراب
نفاثات ۲۰ زنان سحر جادو

شصت سال از شست او در محنتی
فی خوشی فی بر طریق سنتی
فاسقی بد بخت فی در بات خوب
فی رهیده از زوال و از نوب

نفع او این عقد ها را ساخت کرد
پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد
تا نفخت فیه من روحی نورا
دار ها مذرین و کوبید بر ترا

جز بنفع حق نسوزد نفع نفخه
نفع قهر است این و آدم نفع مهر
رحمت او سابق است از قهر او
سابقی خواهی بر و سابق بجو

تا رسی اندر نفوس رو بجت
کاین شه سحر ایک محو بجت
با وجود زال نا ید آن حلال
در شبیکه دو بریت آن وا الجلال

فی بهشت است انشراح آن بتان
همچنان و آنجنان زاهر بتان
پس وصال این فراق آن بود
صحت این تن بقام جان بود

سخت چون آید فراق این مقر
پس فراق آن مقر دان سخت تر
چون فراق آن قفس سخت آید ترا
تا چه سخت آید ز نقاشش جدا

ای که صبرت نیست از دنیای دون
چونت صبر است از خدای ذوالمنن
چونکه صبرت نیست این آب سیاه
چون صبوری داری از خمخانهٔ آله

چونکه بی این شب کم کردی کسان
چون زار زاری جدا و زشت و زان
گر به بینی یک نفس حسن ودود
اندر آتش افتی جان و وجود

حیفه بینی بعد ازان این شب ترا
چون به بینی گرد و قرب رب را
همچو شهزاده رسی در بار خویش
پس برون آری ز پا تو خار خویش

جهد کن و هیچ دی خود را بیاب
رو دو تر و الله اعلم بالصواب
هر زمانی بین مشو با خویش جفت
هر زمان چون خر در آب و گل مفت

از قصور چشم باشد آن عثور
گر نه بیند شب بالا راز دور
بوی پیراهان یوسف گر کند
زانکه بویش چشم روشن میکند

صورت پنهان و آن نور جمین
گرده چشم اعتبار او در بین
نور آن رخسار بر ها ند ز نار
بین مشو قانع بنور مستعار

چشم را آن نور عالی بین کند
چشم و عقل روح را گر کین کند
صورتش نور است و در تحقیق نار
گر ضیا خواهی دو بست از وی بدار

دیده وجانی که حالی بین بود
دور بیند دور بین بهتر بود
همچنانکه دور دیدن خواب در
عاشق آن پیش خود بینی شوی

میدوی سوی سراب اندر طلب
دور می بینی سراب و میدوی
تا روم آنجا و آن باشد سراب
که بتو پیوسته است و وا آمده

گر نمنم بینا دل و پرده شکاف
نک بدانسو آب دیدم بین شتاب
جز خیالی نیست دست از وی بدار
از خیالاتی نعاست برکند

دو دوان سوی شراب باعمر
عین آن غرست حجاب آن شده
وز خیالاتی که آن غرض در وی بود
هم خطا اندر خطا اندر خطاست

از مقامی کان غرض دروی بود
دید دلاف خفته می ناید بکار
خفته پویان در بیابان در آب
اقرب منه من حبل الورید

الله الله بر ره الله شب
تا بود که سالکی بر تو زند
بوداو خندان و گریان جمله بخط
خفته می بیند عطشهای شدید

اوازان رفت نیابد راه کوی
فکر خفته کرد و تا کرسته ماست
همچنان کان زاهد اندر سال قحط
قحط بیخ مؤمنان برکنده است

هم بیابد اندر بیابان آبها
موج بروی میزند بی احتراز
پس بگفتندش چه جای خنده است
درزمین نم نیست فی بالا نه پست

رحمت از ما چشم خود بر دوخته است
کشت باغ و درز سیه افتاده است

حکایت آن زاهدی که در سال قحط خندان و شاد بود با مفلسی و بیماری عیال و خلق میبرد و از کسی گفتند که بهنگام تعزیت نیست نه شادی و جواب او

ذنوب ۱ جمع ذنب بمعنی گناه
نفخ ۲ دمیدن
محرج ۳ محل بیرون رفتن
اخلال ۴ دود و لال کشودن یعنی ها جمع شبکه ۵ دولبری
قصور ۱۱ کوتاهی عثور ۱۲ لغزیدن
مستعار ۱۳ عاریت کرده شده
کرکین ۱۴ آفت زده
عرر ۱۵ غرر فریب
رهیط ۱۶ کروه

خلق همیمرند زین قحط و عذاب
رنج گیرودی زنن رنج همیست

من همی بینم بهر دشت و مکان
راز موعن من دست بروی میزنم

یار موسی خرد کر دید زود
آن پدر سک نیست تا ثیر جفاست

با پدر چون صلح کردی خشم رفت
کل عالم صورت عقل کل است

چون کسی با عقل کل کران فرود
صلح کن با این پدر عاقی بهل

پس قیامت نقد حال تو بود
هر زمان نو صورتی و نو جهان

بانگ آبش میرسد در گوش من
برق آینه است لامع از ابد

پیش و هم این گفت مژده داد دست
همچو پوران عزیز ا مذر کذر

گفت ایشان پیرو با باشان چنان
پس پرسیدند ازوی یک بیک

گفت آری بعد من خواهد رسید
که چه جای مژده است ای بیخبر

کافر از درد و مؤمن از شیر
کفر و ایمان هر دو خود دو مان دست

قشرهای خشک را جا آتش است
این سخن پایان ندارد باز کرد

زر عقلت بیزه است ای متهم

ده دد و صد صد چو ما بی دو از آب
بر سلمانان نی آری تو رحم

گر دم صبح است یا خود تیغ تیز است
گفت آری شبه شما قحط است این

خوشها اسبه رسیده تا میان
خوشها و موج آرد باد صبا

دست و چشم خویش را چون بر کنم
یار فرعون نیستی ای قوم دون

تا نماند خون و میذ آب رود
از پدر با تو جفائی چون رود

که چنان رحمت نظر اشکست ما
گر کت میدیدند یوسف را ز خشم

در بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است چون با عقل کل کژروی صورت عالم ترا غم فزاید یا غلب احوال چنانکه دل با پدر بد کردی صورت پدر تو را غم فزاید و تو ان . اورا دیدن با آنکه او را نور دیده بود

پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
من که صلحم دائما با این پدر

مار نماید مر ترا پر عظیم
من همی بینم جهان را پر نعیم

مست میکرد و ضمیر و هوش من
شاخها رقصان شده چون پاکبان

گر نماید آسمنه تا چون بود
مار نیز اران من نمیکویم کجی

قصهٔ فرزندان عزیر علیه السلام که از پدر حال پدر پرسیدند کفت آری از عقب می آید بعضی که شناختند شان بیهوش شدند و آنان که نشناختند شاد شدند .

از عزیر ما عجب داری خبر
که گر کسی هان کفت امروز آن شنید

آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ میزد کای مشبه باش شاد

که در افتادیم در کان شکر
وبهم امژده است و پیش عقل لقد

لیک نقد حال در چشم بصیر
زانکه عاشق دردم نقد است مست

کوست مغز کفر و دین او را دو پوست
کفر قشر شک رد بر تا فته

قشر پیوسته بمغز جان خوش است
مغز خود از مرتبه خوش بر تر است

تا بر اردو سیم از بحر کرد
در خور عقل عوام این کفته شد

بر فراشته مهر سکه چون نهم
عقل تو قسمت شده بر صد قسم

مو همان خویش و یکتن شیخ و لهم
بر سلمانان نی آری تو رحم

پیش چشمم چون بیست است این بدل
کفت آری شبه شما قحط است این

بر بیابان سبز تر از کذ نا
خوشها و موج آرد باد صبا

زان نماید مرتمار اسیل خون
یار فرعون نیستی ای قوم دون

آن پدر در چشم تو سک مینمود
از پدر با تو جفائی چون رود

چونکه او را حاسدی بودم خشم
کرک میدیدند یوسف را ز خشم

آتشی شد کشت با یار رفت
با پدر چون صلح کردی خشم رفت

کوست با های هوان اهل دل است
صورت کل پیش او هم سک نمود

تا که ورشش نماید آب و کل
آنچنان چون هست هم در نظر

آنها از چشمه جوشان مقیم
بر کنا کف زن شال مطربان

زانکه آن آب است و این کوش آبکی
عقل کو بیند حیات مطلق است

آمده پرسان احوال پدر
پس پدر شان پیش آمد نا کهان

بعد نومیدی بیرون میرسد
وانکه نشناخت بیهوش او فتاد

زانکه چشم و هم شد محجوب لقه
لاجرم انکه و ایمان بر تر است

نا زایمان قشرهاست با فته
بر تر است از نوش کز لذت کسرا است

از سخن ماقی آن تشنه شد
بر بهاران آرزو دارم دوم

ملحمه
جلب دوم کاه

اهل دل
یعنی اهل ایمان و آنهائی
که تا طی بکطاب حق شده اند

مبدل
بدل کردیده شد

جمع باید کرد اجزا از پشش — تا شوی خوش چون بهم قند و مسوق — جو جوی چون جمع کردی در انتها — پس تو ان زر در بتوشکه پادشا

در مثقالی شوی افزون تو خام — از تو سازد شه یکی زر تمام — پس ز درهم دام و درهم القاب یابد — باشد و هم صورتش ای وصل خوم

تا که معشوقت بود هم نان و آب — هم چراغ و شاهد و نقل و شراب — جمع کن خود را جماعت رحمت است — تا توانم با تو گفتن آنچه هست

زانکه گفتن ابر رای یاوری حق بر است — جان شرکت را یاوری حق بر است — جان قسمت گشته در جو فلک — در میان شصت سود و مشترک

پس خموشی به دید او را ثبوت — پس جواب حمقان آمد سکوت — این همی دانم ولی مستی من — میکشاید بی مراد من دهن

بیان حدیث انی لاستغفر الله و اتوب الی فی کل یوم سبعین مرة

آنچنان کز غصه واز خامیاز — توبه آرم روز من هفتاد بار — لیک آن مستی بود توبه شکن — این دهان کردم بنا خواه تو باز

همچو سیر زکفت واز زنار — مستئی امداخت بر دانای راز — راز پنهان ماچنین طبل علم — منسی است این مستی تن جابکن

حکمت اظهار تاریخ در از — خفقه ایدار زد کآن ای مردمان — من ندیدم تشنگی خواب آورد — آب جوشان کشته اجف القلم

رحمت بیدروانه هر زمان — من ندیدم تشنگی خواب آورد — خواب آرد تشنگی بیخرد

خود خرد آنست کو از حق چرید — بیان آنکه عقل جزوی کو همیشه نفیس و در باقی مقلد است

پیش بینی خرد تا کو بود — آخر از خاک گوری گم شود — این قدم عرصه عجایب نسپرد

وان صاحب اندر نفع صور بود — چشم عقلی جوی و برخوردار شو — همچو موسی نور کی باید ز چوب — سخره استاد شاگرد کتیب

زین قدم دین عقل رو بیرا ز شو — پس نظر بگذار و بگزین لنظرا — از سخن کوئی مجو ید ارتفاع — منتظر را به ز گفتن استماع

زین نظر دین عقل را چرد وا — هر خیالی شوقی دره پی آیت — گر بفضلش پی بری فیه دلیل — کی فرستادی خدا چندین رسول

منصب تعلیم نوع شهوتیست — در درخشی کی توان شد سوی خرش — نیست نور برق بهر بیهری — بلکه امر است ابرا که میکری

عقل جزوی همچو رقست و درخش — برق عقل ما برای کریه است — تا بگرید منتی در شوق هست — لیک نتواند بخود آموختن

عقل کو بخود آید ش سوی طبیب — لیک بود در دو عقلش مصیب — تا شب میراندشان زود از سما — گوش بر اسرار بالا میرند

میرنو دند آنک زان راز ها — تا شب میراندشان زود از سما — که رود آنجا رسولی آمده است — هر چه میجوا میدا زو آمد بدست

گر همی جوئید در بی بها — او حلوا الایات من اولیها — میزن آن حلقه در و بر بابست — گر سوی بام فلکتان راه نیست

نیست حاجت تا بدین راه دراز — خاکی را داده ایم اسرار را — پس او آید اگر خاتن نباید — منگر کز و بدا زو گر چه پدید

سبزه رو یاند ز خاک آب و گل — نیست کم از تم آب جبرئیل — گر تو خاک آب جبریلی شوی

سبزه جانبخش کا زاسا مرئ — گر دو گو ساله نماند گو هری — جان گرفت و با نگ زد زان سبزه رو — آنچنان با نگی که شد فتنه عدو

گر از این آید سوی اهل زمین — وار هید از سر کله مانند با — سر کلاه چشم بندگوش بند — گر از و بازاست مسکین و نژند

زان کله بر چشم ما زد اول شده است — که همه میلش سوی جنس خود است — چون بر ید از جنس و مانند کسی را — برگشاید چشم او را مارو ار

اژدها و ار اژ حق اژدها دیدش — عقل جزوی راز استبعاد و خیال — که سری کم کن نه تو مستبعد — بلکه شاکر دو قوی مستعد

زور بر دل رو که تو جزو دلی — بهر آن که بندهٔ پادشاه دلی — بندگی او بر از سلطانی است
فرق بین در کون تا خیس — بندگی آدم از کبر ابلیس — گفت آنکه هست خورشید رو او
سایهٔ طوبی بهین و خوش بخسب — سر بنه در سایهٔ سرکش بخسب — ظل دولت نفسه خوش مضجعی است

بیان آیهٔ کریمه یا ایها الذین امنوا لاتقدموا بین یدی الله و رسوله

چون نبی مستی ز امت باش — چونکه سلطان آمد رعیت باش — که اما خیر دم شیطانی است
پس رو خاموش باش ار انتقاد — پس رو خاموش خامش باش — حرف طولی بر که ذلت نفسه
پس رو صامت شو و خاموش باش — از خود و خویش فانی کم ترباش — مستعد آن صفا افهمی است
ور نه گر چه مستعد و قابلی — هم ز مستعدان دوانی اگر — زود طغیانی کردی و ره گم کنی
صبر کن در موزه دوزی تو بسوز — گفته دوزان گر پریشان بم مگیر — زیر سایهٔ شیخ و امر اوستاد
پس کوشتی و باخر ارکلال — همچو آن مر مفلسف را در ترک — از خود و خویش فانی کن ترباش
عقل امید دس فی اثار ترک — سر کشی رستادرا داد باخبر
هیزمش میکرد آدم اعتراف — از غروری سر کشیدیم از جلال — آشنا کردیم در بحر خیال
آشنا هیچ هست اندر بحر روح — همچنین فرمود آن شاه رسل — که مسلم کشتی دین دریای کل
یا کسی کو در بصیرتهای من — کشتی نوحیم و دریا کل تا — رو نگهدارانی را کشتیای فرست
همچو کنعان سوی بر کوهی مرو — ارنی لا عاصم الیوم شو — میماند کوه فکرت بس بلند
پست منکر بان دهان این بستها — هنکر آن فضل خدا پیوست را — که یکی موجش کند زیر و زبر
کر تو کنعانی نداری باد هم — کر دو صد چندین نصیحت آورم — کر بر و مهد ادبت وا خرام
کی کند در موعظه بر مهر حق — کوش کنعان کی پذیرد این کلام — بر امید آنکه تو کنعان نه
آخر این اقرار خواهی کرد هین — هم ز اول در آخر راه بین — چشم آخر بینت را کور کن
هر که آخر بین ترا مسعود دید — میتوانی دید آخر را کمن — کن ز خاک پای مردم چشم تیز
گل بدید بسار خاک پاش را — تا نپنداری سر او باش را — تا ببینی زآب تا آتش انتها

قصهٔ شکایت اشتر با شتر که من بسیار در روی افتم در راه رفتن و تو کم می افتی چه لست و جواب گفتن شتر

چشم جانرا حق بخشد روشنی — اشتری را دید روزی اشتری — که خورد از بهر نور چشم خار
در کریوه و راه و در بازار رو — گر چه در رو می فتم بسیار من — چشم تو روشن شود جان با صفا
گفت من بسیار می افتم برو — کم همی افتی تو در رو بهر چیست — چونکه با او جمع شد در را خوری
خاصه از بالای که تا بر کوه — یا مکر خود جان پاکت دولتی است — در ره هموار و ناهموار من
در سرایم هر دم و زانو زنم — گر شود پالان و رختم بر سرم — وز مکاری بر زمان زخمی خورم

حدیث است که طوبی لمن لثت لغته یعنی خوشا حال آنکه لغتش جوار دیقتدارشده

مصحح و مهمج هر دو از آنکاه و جوانکاه

مفلسف صاحب حکمت و فلسفه

عثار لغزش

ادبیر
ادبار است بالا
ادبیشد
عثار
لغزش
کو
کو دال

همچو کم عقلی که از عقل تباه
بشکند توبه بهر دم در گناه
سخرهٔ ابلیس گردد در زمن
از ضعیفی رای آن توبه شکن

در سر آید هر زمان چون اهرمن
که بود با هش گران در راه شک
میخورد از غیب بر سر زخم او
از شکست توبه آن او بیر جو

باز توبه میکند با راستی
دیو در دم باز توبه‌اش را شکست
ضعف اندر ضعف و کبرش آن چنان
که بخواری بشکند دور اصلان

ای شتر که تو مثال مؤمنی
گم فتی در رود و گم بینی ز نی
تو چه داری که چنین بی آفتی
بیقراری و کم اندر بی‌فتی

گفت کر چه هر سعادت از خداست
در میان ما و تو بس فرقهاست
سر بلندم من و چشم من بلند
بینش عالی ما نست ار کژ مند

از سر گه من ببینم پای او
هر کو و همسر را من تو تو
همچنانکه دید آن صدر اجل
پیش کار خویش نارد زآجل

آنچه خواهد بود بعد شصت سال
دانم اندر حال آن نیکو خصال
حال خود تنها مذید آن متقی
بلکه حال مغربی و مشرقی

نور در چشم دلش سازد سکن
هر چه سازد پی حجب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول بچاه
که بسجود آرد ماه و آفتاب

از بس ده سال بلکه بیشتر
آنچه یوسف دید به بر کرد سر
نیست آن بیطر هنوز الله اکبر
نور بانی بود کردون شکاف

نیست اندر چشم تو آن نور رو
هستی اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم نبی پیش پا
تو ضعیف و هم ضعیف پیشوا

پیشوا چشم است دست و پای را
گو بیا جای نابینا جای را
دیگر آنکه چشم من روشن ز راست
دیگر آنکه خلقت من اطهر است

زآنکه من هستم ز اولاد جلال
نی ز اولاد زنانی و اهل ضلال
تو ز اولاد زنانی بیگمان
تیر گژ پرد چو گژ باشد کمان

تصدیق کردن استر جواب اشتر را و اقرار آوردن بفضل او بر خود و استعانت خواستن و پناه گرفتن و تواضع شتر استر را و راه نمودن

گفت آری گفتی ای شتر راست
این بگفت و چشم گردانید راست
ساعتی بگریست و پایش فتاد
گفت ای گزیدهٔ رب العباد

چه زیان دارد گر از فرخندگی
در پذیری تو مرا در بندگی
فضل تو بر من فزونست ارتکار
هم بفضل خود مرا مپسند و دار

گفت چون اقرار کردی پیش من
رو که رستی تو ز آفات زمن
دادی انصاف و رهیدی از بلا
گر بد اصلی نیاید جز ز جود

آن بد عارضی با شد که او
لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس
ورز بانه نارد از دندان دود

رو که اکنون دست در ولدانیی
او خلی فی جنتی در نا فتی
در عبادش راه کردی خویش را
دست تو بگرفت و بردت تا بعیم

نا ربودی نور کشتی ای عزیز
ابد نا کفتی صراط مستقیم
ایضاً و الحق حسام الدین کمیر
شاد باش ابدا علم بالقبول

منتصل گردد بدان بحر اصل
چونکه شد در یا ز بر تغییر رست
منعدی یابد در آن بحر عسل
یا بد اندر بحر مزه تکثیر طعم

آفتی را نبود اندر وی عمل
چونکه شد در یا ز بر تغییر طعم
تا رهد آن شیر از تغییر طعم
آفتی را نبود اندر وی عمل

خوی بد در ذات تو اصلی نبود
همچو آدم زلتش عاریه بود
رو که رستی از خود و از خوی بد
او خلی تو در عبادی یافتی

تو عدو بودی شدی اهل ولا
آرد و قرار و شود او تو چو جو
ره نبودش جانب تو تفیس
در فکندی خود بخت سرمدی

رفتی اندر خلد از راه قضا
غوره بودی کشتی انگور و مویز
شد خویش اندر فکن در خویش تیز
چونکه شد دریا ز بر تغییر رست

ادبیر
ادبار است بالا
ادبیشد
عثار
لغزش
زلت
لغزش
دد
جانور درنده
کو
کو دال
حمود
انکار
ولا
دوستی

غرهٔ کن شیرداری شیرحق
برنویس احوال خود تا آن زمن
می شنیدم که درآمد قبطئی
گفت همدم یار وحیشاوند تو
زانکه موسی جادوئی کرد و فسون
سبطیان را آن آب صافی نمود
قبطیان یک میر مدار تشنگی
چون برای خود کنی این طاس پر
گفت ای جان جهان خدمت کنم
طاس را از نیل او پر آب کرد
باز آنسو کرد کز خون آب شد
ای برادر این کره را چاره چیست
قوم موسی شو بخور این آب را
چشم بشکن چشم بگشا شاد شو
کوه در سوراخ سوزن کی رود
تو بدین تزویر چون نوشی از آن
آل موسی شو که حیلت شود نیست
یا تو پیداری که توان میخورے
یا تو پیداری که حرف مثنوی
اندر آید لیک چون افسانها
شاهنامه یا کلیله پیش تو
ور نه پشک و شک پیش چشمهای
کاتش و سواس را و غصه را
آتش و سواس را این بول و آب
میست کرد و دو سوسه کلی زجان

مار دو آن غره بر هفتم طبق
بهر همدم در بادی عالی کهف

چه خبر جان ملول سیر را
آب نیلست این نه شاخ جانفزا

لابه کردن قبطی سبطی را که یک ظرف سیلت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری که شما چون برمیدارید آب صافست و چون ما برمیدارم خون صافست

کی شناسد موش غره شیر را
یار بش و چشم قبطی خون نما
از عطش اندر دو ثانی سبطئی
گشته ام امروز حاجتمند تو
تا که آب نیل ما را کرد خون
پیش قبطی خون شد آب چشم ما
تا خورد از آبت این یاکین
که طفیلی دفع نکند زعم
بنده تو باشم آزادی کنم
که بخورد تو همه شد آنچنان سیاه
بعد ازان کفتش کرا نیم مصاف رفت
اژدر فرعون دو سی وارشد
رعد اذا الله اندر چشم تو
چون ترا گفتست چون کوه قاف
جام مغفوران بگیرد جوش یکبش
کی خدای مقتدری مقتدری
کر دواد با کافران آن کند
کو دل از فرمان جان بده بر کنب
اندر آید سهل در گوش کهان
رو نهان کرده چشمت دلبرے
که کند کحل عنایت چشم باز
باشدش قصد از کلام ذوالجلال
آب پاک و بول یکسان شد بعین
که کلام ایزدست ورد خاک
هر که از سر صحف بوئی برد

زانچه در باغی درجوئی پرد

دثاق
حجره و منزل

قبطی
طایفه فرعون

سبطی
بنی اسرائیل

میمرمد
تصحف میمرمد است

وی
حرزاد

صمصام
شمشیر برّان

اعتراف
آب مشت بر گردن

عتو
سرکشی

ثم
بوئیدن

خشم
آنکه بوئی نشنود

شاندن
مصحف نشاندن

با تو پنداری که روی انبیا — آنچنان که هست می بینیم ما — در تعجب مانده پیغمبران — چون نمی بینند رویم مؤمنان

چون نمی بینند نور روح خلق — کز سبق برده ست بر خورشید سبق — در همی بینند این حیرت چراست — تا نه بینند ایمان روی کیست

سوی تو ما هست و سوی خلق ابر — تا نه بینند ایکان روی تو کیست — سوی تو دانه ست و سوی خلق دام — گفت یزدان که ترا هیچ نظیرون — نقش حمامند هم الا صیرون — میناید صورتهای صورت پرست

پیش چشم نقش می آری ادب — کز چرا پاسم نمیداری عجب — ار چه پس بی پا سخ هست این نقش نیک — می نجنباند سر و سبلت خود — پاس انگه کردش من صد بود — حق اگر چه سر نجنباند برون

که دو صد جنباندن سر ارزدان — سر چنین جنباند آخر عقل و جان — عقل را خدمت کنی در جهاد — حق نجنباند لطافت سر ترا — لیک سازد بر سران سرور ترا — مر تو را چیزی دهد یزدان نهان

آنچنان که داد سنگی را هنر — نامزیز خلق شد یعنی که زر — قطره آبی بیابد لطف حق — جسم خاکست و چو حق تابش داد — از هوا گوهر شده ست و ساده — هین طلسم ست این و نقش مرده ست

در خواستن قبطی دعای خیر و بدایت اسبطی و دعا کردن اسبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن آن دعا از اکرم الاکرمین حق تعالی

میناید آنکه چشمی میزند — یا بلیسی باز گردد بی شود — یا بقدر دست مریم بوی مشک

گفت قبطی تو دعائی کن که من — کای صدای عالم سر بشنفت — اسبطی و قبطی همه بنده تواند

تا بود که قفل این در وا شود — هم دعا و هم اجابت از تو است — هم ز اول تو دهی میل دعا

از تو مسحی صاحب خوئی شود — هیچ هیچی که نیاید در بیان — اینچنین میگفت تا افتاد و گشت

اسبطی آمد مر اسبط را دو گفت — لیس للانسان الا ما سعی — در دعا بود آنکه ناگه نعره

باز آمد با بهوش آمد دعا — تا بسحرم زود زود تا کهن — آتشی در جان من افتاد تفت

که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن — حمد لله عاقبت دستم گرفت — کیمیائی بود صحبتهای تو

دوستی تو رخت ناشکفت — چون گرفتم او مرا تا خلد برد — سیل بود آنکه تنم را در ربود

تو یکی شاخی بدی از نخل خلد — بحر دیدم در گرفتم کیل کیل — طاس آوردش که اکنون آب گیر

من بجوی آب رفتم سوی سیل — تا بمحشر تشنگی ناید مرا — آنکه جوی و چشمه ها را آب داد

شرمتی خوردم ز الله اشتری — گشت پیش همت او آب خوار — کاف کافی آمد او بهر عباد

این جلگه بود کرم و آبخوار — بی سبب بیوسطه یاری غیر — کافیم بی نان ترا سیری دهم

کافیم بدهم ترا من جمله خیر — بی سپاه و لشکرت میری دهم

کافیم بی دارویت درمان کنم — کوه را دو چاه را میدان کنم — بی کتاب و داستانت تن زنم
موسیئی را دل بهم با یک عصا — تا زند بر عالمی شمشیرها — دست موسی را دو هم یک اژدها
چوب را ماری کنم من هفت سر — کز نیایی سوی شاد و یاد لیل — چون نیابم در آب نیل من
شاهیت اعظم کنم چون آب نیل — بازچون نجد بایمان برتنی — بازاژدرعون میزایی کنی
موسی رحمت بمیانی آمده — نیل دون دون نوگردد بیحدون — چون سر سنه نگهداری دون
من بحکمان بردم که ایمان آورم — تا ازین طوفان چون آبی خوم — من چه در دستم کز تبدیلی کند
سوی چشم خود یکی سیلم روان — برقرارم پیش چشم دیگران — همچنانکه آنچنان پیش تنی
پیش پیغمبر جهان پرغش و داد — پیش چشم دیگران مرده جماد — پست و بالا پیش چشمش زیر و بود
با عوام این جمله پست و مرده — زین عجب تر من ندیدم در ددی — کور با یکسان بپیش چشم با
عامه کفتدی که پیغمبر ترش — از چه کشته شد و شده است او دوتی — خار کفتدی که پیش چشمیان
یکزمان در چشم ما آیید با — خنده ها بینید اندر بل اتی — بدها یا ورتش ای امتان
آمد رحمت هیئت امرودبن — تا در آنجائی نماید تو کهن — از سر امرودبن نماید آن
چون فرودائی به بینی راکان — پیکمان پر کلرخان و دلخان — تا در آنجائی به بینی خار را
آن زنی میخواست تا مامان خود — حکایت آن زن بلید کار که شوهر را گفت این خیالات را سر امرودبن مینماید فرود آ تا آن خیالات برود و اگر کسی گوید که آنچه
پس بشوهر گفت زن کای سخت — مرد میدید خیال نبود حواب آنست که این — چون فرود آئی فرود آید تورا
چون بر آمد درخت آن زن ز پست — مثالست نه مثل و همین کافی است
گفت شوهر را که ای مابون تد — ای دریغا تو محنث بوده — گفت شوهر سرت کونی بخست
توبزیر آن چون بغنوده — کیست بر پشت فرو خفته هلا — گفت ای زن همین فرود آ از درخت
زن مکرر کرد کای بارطله — زن کشا آنمول را اندر برش — گفت شوهر کیست این ای روسبی
چون فرود آمد بر آمد شوهرش — همین سرت بر گشته شد هر زه بمن — او مکرر کرد بر زن آن سخن
گفت زن نی نیست اینجا غیر من — گر همی دیدم که تو ای قلتبان — پس فرود آ تا به بینی هیچ نیست
از سر امرودبن من همچنان — تو مشو بر ظاهر هر نقش کرو — هر جدی هر لست پیش عاقلان
هزل تعلیم است از آن حد مشو — تا بدان امرودبن راهست نیک — نقل کن از امرودبن اکنون بود
کاهلان امرودبن جویید لیک — که از و دیده گرد احول بود — چون فرود آئی از ین امرودبن
این متی و هستی اوّل بود — بی نهایت رکس و نسرین بهم — گر طپانچه میزند بر آفتاب
خود کنم خوش عین آبش اهمن — باز از و عون میزایی کنی — نیل دون دون نوگردد بیحدون
ورهمانا من بر انبلی کنید — عرق تسبیح است و پیش ما آتی — از کلوخ و سنگ او کنه شنو
روضه و حفره بچشم اینیا — بدها یا ورتش ای امتان — مسعکس صورت بزیر آنجوان
پر ز کرد مهای چشم و پر زما — در درون سر افیس کریا — بر زند در پیش سوئی کول خود
من برایم مسوه جیسم از درخت — چون ز بالا سوی شو بنگر کیست — گفت آن لوطی که در تو می فتد
ور نه اینجا نیست غیر من بدست — که سر کشت و خرف کشتی توسخت — که بیالای تو آمد چون کپی
گفت زن این هست از امرودبن — اینهمه تخییل از امرودبی است — هزلها جدّ است پیش عاقلان
گشته توخیره خشم و خیره رو — گر نماید فخرت و خشم و سخن — انکه هشش دو بین بود

آتی — یا دانکا کننده
روضه — حفره
باغ و کهستان — کوه ال ویران
امرودبن — درخت امرود است
مول — شوی کول
اشاذ ریف — شوهر — احمق
مابون — لوطی
محنث و پست — لغا — لوطی
فواد
برطله — روسبی
نوعی از کلاه — قحبه
کپی — قلتبان
میمون — فواد
امرودبن — هزل
امرودبن — شوخی
جدّ — هازل
خلاف هزل — هزل کننده
احول
انکه هشش دو بین بود

یک درخت سخت بیخی کشته بین — شاخ او در آسمان هفتمین — چون فرود آئی ازو گردی جدا
راست بینی گردنی آسان چنین — مصطفی گوید خود استی اندرین — کف نهاد جزو جزو از فوق و پست
زین تواضع کرد فرود آئی خدا — راست بینی بخشد آن چشم ترا — بعد ازان بر رو برآن امرد بین
چون درخت موسوی شد آمد درخت — چون سوی موسی کشایدی نور حق — آتش او را سبز و خرم میکند
زیر ظلش جمله حاجات روا — اینچنین باشد الهی کیمیا — آن سخی و هیبت باشد جلال

باقی قصه موسی علیه السلام والصلوة

شد درخت کی مقوم حق نما — که گری بگذار اکنون فاستقم — این درخت تن عصای موسی است
آمدش پیغام از وحی مهتم — بعد ازان بر گیر او را از زمین — پیش از افکندن بود او غیر چیز
تا ببینی چیز او تو شرح او — گشت منجر آن گروه غره را — گشت حاکم بر سر فرعونیان
اول او مدرک افشان بره را — از مزارعشان رسید قحط و درک — تا برآمد بیخود از موسی دعا
از مزارعشان رسید قحط و درک — از ملخهائی که میخورد مدرک — امرش آمد کاتباع نوح کن
کاینهمه اعجاز و کوشیدن چراست — چون نخواهند اینچنین شفاعت کشت راست — کمترین حکمت کز ین الحاح تو
منکر آخر که تو داعی رسی — امر بلغ هست آن نبود تهی — چونکه مقصود از وجود اظهار بود
تا که ره نبودن و ضلال حق — فاش گردد بر همه اهل فرق — بار کرد و قصه قطبی بگو
دیو الحاح غوایت میکند — شیخ الحاح هدایت میکند

سخت شدن کار بر قبطیان و شفاعت کردن فرعون

چون بپایان کشت آن امر شگون — لا به میکرد و دو تا کشته قدش — گانچه ما کردیم اهلیطان بکن
تا بنفس خویش فرعون آمدش — من بعزت خوکرم سخت کیر — بین بجنبان لب بحجت تا ببین
پاره پاره کرد مت فرمان پذیر — میفرستید او فرستنده ترا — بشنوم یا من دهم آن خدعه اش
گفت یارب می فریبد او ترا — هر چه بر خاکست اهلش بر سماست — گفت حق آنست نیرزد هم بدان
کاصل هر نکری و حیلت پیش ماست — داد به هر چه فلک گردش بیاست — وان ملخها ورزمان کرد و سیاه
هین بجنبان آن عصا تا خاکها — آن سبب بهر حجابست و عطا — تا طبیعی خویش برد او رند
که سببها نیست حاجت مر مرا — سوی بازار آید از بیم کساد — بند کی ناکرده و ناشسته رو
تا منافق از حریصی بامداد — همچو آن بره چرنده از حطام — میچرد آن بره و قصاب شاد
اکل و ناکول آمد جان عام — بهر او خود را تو فربه میکنی — کار خود کن روزی حکمت بخور
کار رو زخ میکنی و زخورد نی — جان چو بازرگان و تن چون هر نشست — شمع تا جر آنکه بهر نوخته
خوردن تن بانع این خورد نیست — چون بر ازان چو بهر هم سوخته

مبدل
بدل شده

کاف
انشاء الله انشاء الله بالام

مفهوم
رهنمود شده

مزارع
جمع مزرعه یعنی جای کشت

اتباع
پیروی کردن

غوایت
گمراه کردن

چنانکه در بعضی حواشی نوشته
کاف معجمه امر عظیم و نکاء مهمله
رهسد دشمن
۱۲

هبا
بمعنی عبارت و بمعنی
تلف و نابود

عطا
پرده

حطام
شکسته و ریزه هر چیز
۱۲

خویشتن را کم مکن یاوه مکوش
که تو آن هوشی و باقی هوش نوش
وانکه هر شهوت چو خمر است ترک شهوت کن اگر خواهی تو هوش

خمر تنها نیست سرمستی هوش
هر چه هست و نیست بند چشم و گوش
مست آن باشد که آن بیند که هست

آن بلیس از خمر خوردن دور بود
مست بود او از تکبر در وجود
زر نماید آنچه مس و آهنی است

ادعا کردن موسی و بهر شدن گشت

این سخن پایان ندارد موسیا
سبزه گشت از سنبل و حب ثمین
لب بکلبان تا برون آید کیا

همچنان کرد و هم اندر دم زمین
آن دمی[۲] داد آدمی دیدار ها
قحط دیده مرده از جوع البقر

چند روزی سبز خورد و نداد عطا
چون شکم پر گشت و برنعمت رژد
وانضر درت رفت طاغی آمد

نفس فرعونیست یارب سرکشی
بی تف آهن نگردد نفس خوب
تا نشد آهن چو انگبین چون کلوب

بیحیاعت نیست تن جنبش کنان
آهن سرد است مسکوبی بدان
او نخواهد شد مسلمان هیچ شد

او چو فرعونست در قحط آنچنان
ور بنالد در گریزد زار زار
خر چو بار انداخت اسکیره[۳] زند

پس فراموشش شود چون رفت پیش
چونکه مستغنی شد او طاغی شود
یکزمان کش چشم در خوابی رود

شهر دیگر بیند او پر نیک و بد
سالها مردی که در شهری بود
نیست آن من در اینجا یم کرد

بل چنان داند که خود پیوسته زاد
هیچ در یادش نیاید شهر خود
که بدستش مسکن و میلاد و مش

می نیارد یاد کاین دنیا چو خواب
هم درین شهرش بود ابداع و خو
چه عجب گر روح موطنهای خویش

خاصه چندین شهر ها را کوفته
می فرو پوشد چو حق اسجا را
چند نوبت آزمودی خواب را

سر برون آرد دلش از بحر راز
گرد پا از درگه او نا رفته
خواب و نیا را همان بین اتلا

آمده اول باقلیم جماد
سالها اندر نباتی عمر کرد
دل شود صافی و بیند ما جرا

وز نباتی چون بحیوان اوفتاد
نامدش حال نباتی هیچ یاد
اول و آخر به بیند چشم با

همچو میل کودکان با مادران
جز همان میلی که دارد سوی آن
خاصه در وقت بهار و ضیمران

جزو عقل این باران عقل کل است
همچو میل مفرط هر نو مرید
سوی آن پیر جو بخت مجید

سایهٔ شاخ درختان نیکبخت
جنبش این سایه زان شاخ کمال است
پس بداند سر میل و جستجو

کی بجنبد کز بجنبد این درخت
سایه اش فانی شود آخر درو
میکشد آن خالقی که دانش

باز از حیوان سوی انسانیش
تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
هم ازین عقلش تحول کرد نیست

عقلهای اولینش یاد نیست
صد هزاران عقل بیند بو العجب
کی کند آن عقل دانا ناسی[۴] شدش

گر چه خشک گشت و ناسی شد پدید
که چه غم بودا نکه میخوردم بخواب
چون فراموشم شد احوال صواب

که کند بر حالت خود ریشخند
همچنین دنیا که حلم نامست
خفته پندارد که این خود قائم است

فعل خواهست و فریبست و خیال
خنده اش گیرد از آن غمهای خویش
چون بپیند مستقر جاجی خویش

دارد از ظلمت ظن و دغل
تا برآید ناگهان صبح اجل
چون بپیند مستقر جاجی خویش

پرده هوش است و عاقل دشمنک
زر نماید آنچه مس و آهنی است
لب بکلبان تا برون آید کیا

قحط دیده مرده از جوع البقر
وانضر درت رفت طاغی آمد
تا نشد آهن چو انگبین چون کلوب

او نخواهد شد مسلمان هیچ شد
خر چو بار انداخت اسکیره[۳] زند
یکزمان کش چشم در خوابی رود

نیست آن من در اینجا یم کرد
که بدستش مسکن و میلاد و مش
خواب و نیا را همان بین اتلا

دل شود صافی و بیند ما جرا
اول و آخر به بیند چشم با
خاصه در وقت بهار و ضیمران

سوی آن پیر جو بخت مجید
پس بداند سر میل و جستجو
میکشد آن خالقی که دانش

همچنین تا اقلیم تا اقلیم رفت
هم ازین عقلش تحول کرد نیست
کی کند آن عقل دانا ناسی شدش

صد هزاران عقل بیند بو العجب
چون فراموشم شد احوال صواب
چون بپیند مستقر جاجی خویش

که چه غم بودا نکه میخوردم بخواب
خفته پندارد که این خود قائم است
چون بپیند مستقر جاجی خویش

همچنین دنیا که حلم نامست
خنده اش گیرد از آن غمهای خویش
چون بپیند مستقر جاجی خویش

جحود انکار

دمی[۲] کنایه از مرغان است

اسکیره[۳] جفته اندر من ستور

سحاب[۴] ابر

ضمیران ریحان

لبان[۵] شیر خوارگی

ناسی[۶] فراموش کار

اعلال[۷] علت و دشمن

حلم[۸] خواب

نائم[۹] خواب بیننده

هر چه تو در خواب بینی نیک و بد — روز محشر یک بیک پیدا شود
تا نه پنداری که این بد کردنیست — اندرین خواب ورا تعبیر نیست
گریه و درد و غم و زاری خود — شادمانی دان به بیداری خود
گشته گرگان یک بیک خوهای تو — میدرانند از غضب اعضای تو
این قصاص نقد حیلت سازیست — پیش خصم آن قصاص این بازیست
این جزا سنگین جبک دفنه است — آن چو حصا است این چو خشخاش است

بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگان و نالانند و از حق خواهان که روزیهای ما را فربه کن و ما بر سان

تا همه زان خوش علف فربه شوند — آنچه کردی اندرین خواب جهان
نالهٔ گرگان خود را موقنیم — بلکه این خنده بود گریه و نفیر
آنچه از اکسیرهای خوش دمی — ای دریده پوستین یوسفان
پس فرو پوشان لحاف نعمتی — خون نخسبد بعد درک و تفحص
داشت طغیانشان ترا در حیرتی — زین لعب خوانده است دنیا را خدا
گان شهی که می ندیده مذیش قاس — اینجزا بر لعبی است پیش آنجزا
نیست قاصر دیدن آن ای فلان — این جزا را کن عیان تا بر کیا
از خرد غافل شود بر بدتند — آنچزا از اطلاع و روزی نبود
گر نبودی حاضر و غافل بدی — شمع مرده باشد و ساقی شده
پس بر اعقلت چو مصطلاب بود — وز جزا هر زشت را در خورد هم
قرب بیچون چون بناشد شاه را — کرچه زو قاصر بود این دیدنت
وقت خواب و مرگ از وی میرود — باتو باشد چون نه تو مستجیر
نور چشم مردمک در دیده است — کز حضور ستش ملامت کردنی
بیجهة دان عالم اسرای منم — کی چنان کردی جنون و تفس تو
بی تعلق نیست مخلوقی بدو — نیست از پیش و پس سفل و علو
غیر فصل و وصل پی را راز دیل — پیش اصبع یا پس اصبع راست
این تعلق را خرد چون پی برد — کاصبعت بی او مدار منفعت
آنکه در وا شش تفکر کرد نیست — عالم ظلمت باسوی وجهات
هر یکی در پردهٔ موصول جوست — عقلها از عقل و جانها جان جان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو — غیر فصل و وصل پندیشه کان
غیر فصل و وصل پی را راز دیل — تا رک مردیت آرد سوی وصل
این تعلق را خرد چون پی برد — بحث کم جوئید در ذات خدا
آنکه در وا شش تفکر کرد نیست — صد هزاران پرده آمد تا آله
هر یکی در پردهٔ موصول جوست — تا نبا شد در غلط سودا پرا و

لعب
بازی
اخصاء
بیرون کشیدن خصیهٔ آدمی و بعضی از آن
موقن
یقین دارنده هست
روده
بمعنی صف است
قرب
نزدیکی
سفل
پستی
علو
بلندی
اصبع
انگشت
قال النبی
صلی الله علیه و آله وسلم تفکروا فی الآلاء الله ولا تفکروا فی ذات الله
۱۲

زانکه گردارو بهم ادرک ادب
بی ادب را سر نکونی داد رب

سر نکونی آن بود کو سوی زیر
میرود پندارد او کو هست چیر

زانکه حد مست باشد همچنین
که ندانند آسمان را از زمین

در عجبمانش بفکر اندرید
از عظیمی در مهابت کم شوید

چون رصنعش پیش و پس لب کم کنید
حد خود واهید انکه تن زنید

چون جز که لا احصی نگوید او ز جان
گر شمارد حد بر وست این بیان

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن کرای قاف
از عظمت حق تعالی شمه یا بکوی و جواب او که صفت
عظمت حقتعالی بتقریر در نیاید ولابه کردن
که از انچه توان گفت و بخاطر
داری شمه بکو

چون بجنبانم من آن رگ را بقهر
بحث کم کن پیش او کم زن نفس

برعروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزله شهری دهد

که بدان رگ متصل بود دو سه تنم
چونکه گوید بس شود ساکن کم

چون خرد ساکن در و جنبان بخن
زد انگس کز ندارد عقلش این

بیان انکه موری بر کاغذ میرفت و نوشتن قلم دید قلم را
ستایش کرد موری دیگر که تیز چشم تر بود گفت ستایش انکسان
کن که این هنر از ایشان نیست موری دیگر که از
هر دو تیز چشم تر بود گفت ستایش
باز کن که کشان فرع دیدند

مور کی بر کاغذی دید او قلم
گفت با مور دگر این را رهم

که عجایب نقشها آن کلک کرد
همچو جان وحی سوسن را ورد

گفت آنرا صنع هست آن پیشه ور
وین قلم در فعل فرع هست و اثر

گفت آن مور سوم از باز دست
کاصبع لاغر رز نورش نقش بست

همچنین میرفت بالا تا یکی
کاین بخواب و مرگ کرد و بی خبر

صورت آمد چون لباس و حجله عصا
بی ز تقلیب خدا باشد جماد

یکزمان ازوی عنایت برکند
عقل برگ اهلیها میکند

چونکه کوه قاف در نطق صفت
چونش ناطق یافت ذوالقرنین گفت

کای بحکمتی خبیر راز دان
که بیان بروی تواند بر دوست

یا قلم را زهره باشد کز بسر
از صفات حق کمن با من بیان

گفت یک دشت سیصد ساله راه
میرسد در هر زمان بر فرش او

کوه برفی میزند بر دیگری
میرساند برف سردی بر بری

کز نبودی همچنین ادی شما
غافلانرا کوههای برف دان

گفت رکان و صفت از آن عالی رسد
ومبدم زانبار بیحد و شکرف

گفت کز صورت نبینید این هنر
تا نسوزد پرده هر راز دان

باز التماس کردن ذوالقرنین از کوه قاف تا بیان
صنعی از صنایع حق تعالی کند

گفت کوه قاف بر نطق صفت
میرود پندارد او کو هست چیر

از عظیمی در مهابت کم شوید
گر شمارد حد بر وست این بیان

بحث کم کن پیش او کم زن نفس
دید که را کز زمرد بود صاف

مانده حیران اندران خلق بسیط
که به پیش عظم تو باز ایستند

مثل من نبود در فر و بها
امر فرماید که جنبان عرق را

ساکنم در وی فعل اندر تکم
زلزله هست از بخارات زمین

زانمر حقست و از آن کوه گران
گفت با مور دگر این را رهم

همچو جان وحی سوسن را ورد
وین قلم در فعل فرع هست و اثر

کاین بخواب و مرگ کرد و بی خبر
بی ز تقلیب خدا باشد جماد

عقل برگ اهلیها میکند
چونش ناطق یافت ذوالقرنین گفت

که بیان بروی تواند بر دوست
از صفات حق کمن با من بیان

میرساند برف سردی بر بری
گفت رکان و صفت از آن عالی رسد

گوه برفی میزند بر دیگری
گوه برفی میزند بر کوه برف

کز نبودی همچنین ادی شما
غافلانرا کوههای برف دان

غالب
محیط
فراگیرنده
بها
قیمت
عرق
رگ و عروق جمع
اوست
ورد
گل
اصبع
انگشت
فطن
فواد
زیرک و دانا
دل
تقلیب
صحایف
جمع صحیفه بمعنی
کتاب
خبر
دانشمند
بری
خاک

گر نبودی عکس جمله برف باف
سوختی از ناز شوق آن کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذره ایست
به تهدید لئیمان دره ایست

با چنین دوزخ که بردی فایق آیی
بر دلطفش بین که بر آن سابق آیی
سبق بیچون و چگونه و معنوی
سابق و مسبوق دیدی بی ودی

گر ندیدی این بود از فهم پست
که عقول خلق از آن کان یکجواست
عیب بر خود نه نه بر آیات دین
کی رسد در چرخ دین مرغ عکلین

مرغ را چون لانه عالی هواست
زانکه نشو او نشوت در هواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی
تا ز حمت پیشت آید محملی

چون ز فهم این عجایب کودنی
در بگونی نی ز نادانی کژونی
قهر بر هندو مدان نی بر ددست
بازبان حال گفتی اهدنا

پس همین حیران و واله باش و پس
که بجز تکلیف چیزی نیست بس
چونکه عاجز آمدی لطف ورست
تا بپرسیمت ز اظهاره دار

رفت رفتست و چو ران میسوئے
که چنانچه صورت تست ای خلیل
حسن ضعیف است و تنک بخت آید
لیک در باطن یکی خلق عظیم

مصطفی میگفت پیش جبرئیل
تا بپرسیمت ز اظهاره دار
حسن ضعیف است و تنک بخت آید
لیک در باطن یکی خلق عظیم

مر مرا بنمای محسوس آشکار
گفت نتوانی و طاقت نبودت
زاد آتش ز مرج والدقهرما
که از و مقهور گردد برج نار

گفت بنما تا ببینند این جسد
بر مثال سنگ و آهن این تنه
زفرخن الآخرون تسابقون
در صفت اصل جهان این بادبان

باز آتش بسته کار و صف تن
هست قاهر بر تن او شعله ابر
هیئتی که گه شود ان مندکی
جبرئیل آمد در آغوشش کشید

گر برآری از درونت آتشی
آتشت کرد مطیع و دلنوشی
هول سر هنگان و صار مهابد
که شود مست از نیشش جانها

ظاهر این دو بسندانی زبون
لاجرم گفت آسمول ذوفنون
تا کلاه کبر بنهند از کرم
دار و اندر قدر خم کیسه دوا

ظاهرش را پشه آرد بر بخ
در صفت از کوه آهن ها فزون
پس بصورت آدمی فرع جهان
کی بود آنجا مهابت با قصاص

شهپری کز فرقه شرق و غرب را
باطنش با شد محیط هفت چرخ
چونکه کرد الطاح بنمودند کے
وقت عشرت جو اخواص آوار جنگ

آن مهابت قسمت بیگانگان
از مهابت گشته بیهش مصطفے
چون زبیم و ترس بیهوشش بدید
دین خشم و خود مهابت شد دوا

دور باشش و نیزه و شمشیرها
وان تبسم دو ستار ا ایگان
هست شاها راز زمان برگشت
این سخن پایان ندارد وای جوا

از برای خاص و عام ره گذر
که بلرزد از مهابت شیرها
بانگ چاووشان آن چوگانها
تا من و ما های ایشان بشکند
که کند شان از شهنشاهی خبر
از برای عام باشد این شکوه
پس بمیرد این هو سها در نفوس
نفس خود بین فتنه و شر کم کند
شهر ازان ایمن شود کان شهریار
حلم بر جلم بهت و حرمتها بجوش
بیت شه مانع آید ذان نحوس
با زچون آید بسوی بزم خاص
هست دیوان محاسب عام را
نقشوی از غیر چک و نی خروش
طبل و کوس و هول باشد وقت جنگ
وان پریدیان گرفته جام را
آن زره دان خود در جنگ دوغا
جوشن و خود است مر چالیش را
وین حریر و بر دمر تعریش را
دین شراب و نقل در بزم صفا
ختم کن والله اعلم بالرشاد

فابق بمعنی سابق
برتر و فائق بمعنی پیشی کردن
هوا بمعنی هبوط
اول معنی بادیست دوم معنی هبوط
نشو بمعنی تکلف
ترتیب یافتن مشتقست چیزی بچیزی
ترنیکوئی
نظاره جمع کنندگان است
سقیم بمعنی مولد
بیمار پدید آورده
قاهر غالب
مندک
اصل آن مندک بوده و در مشدودات کاهی یکی از آن دو بیا بدل شود و مندک معنی پاره است
تجمش بمعنی صارم
لطف و خوشی شمشیر
وغا
جدال
چالیش تعریش
بزم و جنگ برتخت برآمدن

اندر احمد آن حسی که غایب است — خفته اید م زیر خاک شیب است — دان عظیم الخلق او کو صفدر است — بی تغیر مقعد صدق اندر است
قابل تغییر او صاف تن است — روح باقی آفتاب روشن است — او ست بی تغییر الا شر قیه — بی زتبد بلی که لا غر بیته
افتاب از ذره کی مدهوش شد — شمع از پروانه کی بیهوش شد — جسم احمد را تعلق بد بدان — آن تغیر آن تن باشد بدان
همچو نخوری و همچون خواب درد — جان این اوصاف باشد پاک و فرد — خود ندانم در بکویم وصف جان — زلزله افتد درین کون و مکان
روبهش کر یکدمی آشفته بود — شیر جان ما نا که آدم خفته بود — خفته بود آشیر کر خو است پاک — اهلیت شیر زمساز خشمناک
خفته سازد شیر خود را انچنان — که تماشش مرده داند این سکان — ورنه در عالم کرا زهره بدی — کوربودی ار ضعیفی تر بدی
نقش احمد ران نظر بیهوش گشت — بحر او از مهر کف پرجوش گشت — مه همه کفست و معطی نور پاش — ما را کر کف نباشد کو مباش
احمد ار بکشاید آن پر تلیل — تا ابد مدهوش ماند جبرئیل — چون کذشت احمد رسیده و مقصدش — در مقام جبرئیل دارد حدش
کفت اورا هین برا اندر پیم — کفت رو رو که حریف تو نیم — بازکفتا از پیم آی و مایست — کفت رو زین پس مرا دستور نیست
بازکفت اورا بیا ای پرده سوز — من ناوج خود نر فتستم هنوز — کفت بیرون ز بخارای خوشم — کر زنم پر ی بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت آمد زین قصص — بیهشی خاصکان اندر خلص — چند جاندار ی که جان پرداز نیست
جبرئیلا کر شریفی و عزیز — تو نه پروانه آن شمع نیز — جان پروانه پر هیزد زسوز — شمع چون دعوت کند وقت فروز
ایحدیث منقلب را کو کن — شیر را برعکس صید کور کن — بند کن مشک سخن باشیت را — وا مکن ایمان قلماشیت را
آنکه بر کذشته اجرش از زمین — پیش او معکوس و قلماشی است این — لاتخافوا لهم جیبی دارهم — یا غریبا نازلا فی دارهم
اعط ماشاؤ و رامو وا رضهم — یا طفیا ساکنا فی ارضهم — تا رسیدن در شه و در نا زخوش — راز یا با مرغزی میساز خوش
موسیا در پیش فرعون زمن — نرم باید کفت قولا لینا — آب را در روغن چشان کنی — دیکدان و دیک را ویران کنی
نرم کو لیکن مکو غیر صواب — وسوسه مفروش دلین الخطاب — وقت عصر آمد سخن کوتاه کن — ایکه عصرت عصر را آکاه کن
کوی مر کلخوازه را که قدبه — نرمی فاسد مکن طبیش مده — کر حروف و صوت بستفنیستی — نطق جانرا روضه جانیستی
این سر خر در میان قندزار — ای سباکس را که نهاده است خار — طن بر دار دور کاین نیست و پس — چون فتح مغلوب امیر قویش
صورت حرف آن سر خر دان یقین — در ز معنی و فر دوس برین — ای ضیاء الحق حسام الدین برآ — این سر خر را ازین تلخیص زا
تا سر خر چون بر دار مسلخه — نشود یکرنا شد ش زین مطبخه — هین رنا صور مکر می و جان برتو — فی غلط بهم این تو بهم آن تو
ثنوی صورت بود جانش تو ئی — هم جهته هم نور و ار کانش تو ئی — بر فلک محمودی انجور شید فاش — بر زمین هم تا ابد محمود باش
تا زمینی با سمائی بلند — یکدل و یک قبله و یک خو شوند — تفرقه بر خیزد و شرک و دوئی — وحدت اندر وجود معنوی
چون شناسد جان من جانرا تو — یاد آرد استحاد ما جرا — موسی و هارون شوند اندر زمن — مختلط خوش همچو شیر و انکبین
چون شناسد اندک او منکر شود — منکر آیش پرده ساتر شود — پس شناسائی بکمر باید بود — خشم کردآنمه ز ناشکری او

فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر

صدق عند ملیک مقتدر

قلماشی یاوه و بیهوده کوئی

حیرت اندر حیرت آمد الخ

فرود آمده در خانه شیان خویش علی الدوام

زین سبب جان نبی را جان بدید
پیش از آن که نقش احمد در وجود

ناشکافت و پشت پای زد
نعت او هر کس را تعویذ بود

انچه خواندی فر و خوان ای کهن
کاینچنین کس هست یا آید بدید

در بیان اعتقاد یهود و نصاری پیش از بعثت در شان جناب پیغمبر علیه الصلوة والسلام و نام او احرز جان کردن و ظهورش را خواهان بودن

سجده میکردند کای رب البشر
تا بنام احمد از یثرب مهی

در عیان آریش هر چه زودتر
با غیان شان میشد مدتی

هر کجا حرب مهولی آمدی
غوثشان کرّاری احمدی

هر کجا بیمارئے مزمن بدی
یاد او شان دارد شافی شدی

نقش او میکشت اندر اهتشان
در دل و در گوش و در افواهشان

نقش او را کی یابد هر شعار
بلکه فرع نقش او یعنی خیال

از دل دیوار خون دل چکد
آنچنان فرخ بود نقش رود

آن دورویی عیب مرد و دار را
اینهمه انکار کفران زاد شان

اینهمه تعظیم و تفخیم و وداد
چون بدیدندش بصورت برد با

قلب آتش دید شد در دم سیاه
قلب را در قلب کی بود راه را

قلب میزد لاف اشواق محک
تا مرید انرا در اندازد بشک

افتد اندر دام مکرش ناکسی
اینکنان سر برزند از هر خسی

کاین اگر نه نقش پاکیزه بدی
کی بشک امتحان را غب شدی

هیچ اولاف محک دیدن زدی
یا بشک امتحان شوقش بدی

او محک میخواهد اما آنچنان
که مکرر قلبی او زان عیان

گر بگویم تا قیامت زین کلام
صد قیامت بگذرد وین ناتمام

آن محک که او نهان دارد صفت
نی محک باشد نه نور معرفت

از برای خاطر هر قلبیان
آئینه نبود منافق باشد او

ختم کن والله اعلم بالوفاق
تا که عین آینه ات سازد خدا

عرش چه و چرخ چه ای نور یقین
فهم کن والله اعلم بالصواب

تا بدانی تلخ آن کبر کهن
از خیال روش دلشان می طپید

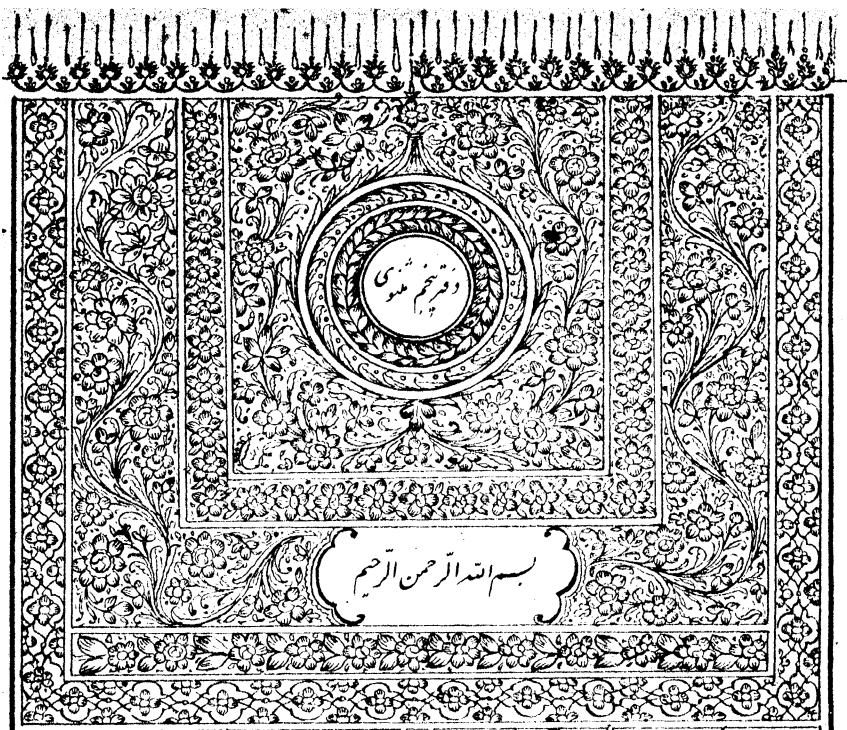
که نهد در حال دیوار اردو
چون در آمد سید آخر زمان

اینچنین آئینه را هر کز محو
که نمانی عرش را هیچون سما

فی شهر صفر المظفر سنه ۷۳۵

مهول هولناک
مزمن انکه آدمی الازم باشد
افواه جمع است بمعنی دهان است
قلب اول از قلابست دوم دل است

دیباچه جلد پنجم	بسم الله الرحمن الرحیم وبه ثقتی	از مثنوی مولوی
وبعده مفاتیح القلوب وصلی الله علی محمد وآله وصحبه اما بعد این مجلد پنجم است از دفترهای مثنوی وبیانات		
معنوی در بیان آنکه شریعت همچون شمعی است که راه مینماید بی آنکه شمعی بدست آری راه رفته نشود وکاری کرده نگردد وچون در راه آمدی این رفتن تو طریقت است وچون بمقصود رسیدی آن حقیقت است جهت آنکه فرموده اند لو ظهرت الحقایق بطلت الشرائع همچنانکه مسی زر نشود یا خود از اصل زر بود او را نه بعلم کیمیا حاجتست که آن شریعت بود ونه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقت است چنانکه گفته اند طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول قبیح وترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول مذموم حاصل آنکه شریعت همچو علم کیمیا آموختن است از استاد یا از کتاب وطریقت استعمال کردن دارو یا مس را در کیمیا مالیدن وحقیقت زر شدن آن مس بعضی بعلم کیمیا شادند که ما این علم را میدانیم وعمل کنندگان کیمیا بعمل شادند که ما چنین کار میکنیم وحقیقت یافتگان بحقیقت شادند که ما زر شدیم واز علم وعمل وکیمیا آزاد شدیم وما عتقاء الله ایم کل حزب بما لدیهم فرحون یا مثال شریعت همچو علم طب آموختن است وطریقت بجهت کردن موجب علم طب ودارو خوردن وحقیقت صحت یافتن صحت ابدی واز آن هر دو فارغ شدن چون آدمی از این حیات مرد شریعت وطریقت از و منقطع شد حقیقت یابد اگر دارد نعره میزند که یالیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی وجعلنی من المکرمین واگر حقیقت ندارد نعره میزند یالیتنی کنت ترابا یالیتنی لم اوت کتابیه ولم ادر ما حسابیه یالیتها کانت القاضیه ما اغنی عنی ماليه هلک عنی سلطانیه شریعت علم است طریقت عمل حقیقت الوصول الی الله فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا وصلی الله علی محمد وآله واصحابه اجمعین وسلم تسلیما کثیرا کثیرا تمت الدیباچه		عتقاء الله یعنی آزاد کردگان



شه حسام الدین که نور اخگر است — طالب آغاز سفر هم آخر است — ای ضیاء الحق حسام الدین درود — اوستادان صفدر اوستاد

گر نبودی خلق محجوب و کثیف — ور نبودی جانها تنگ و ضعیف — در مدیحت داد معنی داد می — غیر این منطق لبی بگشاد می

لیک لقمهٔ باز آن صنعوه نیست — چاره اکنون آب و رغن کردنیست — شرح تو غیب است بر اهل جهان — هیچ راز عشق دارم در نهان

مدح تو حیفست با زندانیان — کویم اندر مجمع روحانیان — مدح تعریفست و تحریض حجاب — فارغ است از مدح و تعریف و عتاب

مادح خورشید مداح خود است — وذم خورشید جهان ذم خود است — که دو چشم کور و تاریک و بد است — گه دو چشمش کور و تاریک و بد است

تو بخشا بر کسی کاو مدح جهان — شد حسود آفتاب کامران — تا ندش پوشید هیچ از دیده‌ها — وز طراوت دادن پوسیده‌ها

یا ز نور بیدریغش تا نند کاست — یا بدفع جاه او تا نند خواست — هر کسی کو خواند کیهان بود — آنکه خود مرکب جاویدان بود

قدر تو کی دشت از درک عقول — عقل در شرح شماند لولا الفضول — گر چه عاجز آمد این عقل از بیان — عاجزانه جنبشی باید در آن

ان شیئاً کله لا یدرک — اعلموا ان کله لا یترک — گر چه نتوان خورد طوفان بحار — گی توان کردن ترک خود آب

آب دریا را اگر نتوان کشید — هم بقدر تشنگی باید چشید — راز را گر می نیاری در میان — در کهار را تازه کن در قشر آن

بطنها نسبت بتو قشر ند لیک — پیش دیگر مغزها یک پیک یک — آسمان نسبت بعرش آمد فروز — ور نه بس عالیست پیش خاک توز

من کویم وصف تو تا ره برند — پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند — نور حق و شمس حق جذاب جان — خلق در ظلمات و همچو کلان

شرط تعظیم است تا این نور خوش — کردد این بی دیده کار زهره کش — نور باید مستعد تیز کوش — کو نباشد عاش ظلمت چو موش

نور میکش ایحریف تیز کوش — کرنه چون موش در ظلمت کوش — دست چشمانی که شب جولان کند — گی طواف مشعلهٔ ایمان کند

نکتهای مشکل باریک شد — بند طبعی کو ز دین تاریک شد — تا برآرد بهر را تا رو بود — چشم در خورشید نتواند کشود

سفر کتاب

صنعوه مرغی کوچک است

لقمه ریزی در دهان و پاره کردن مرغ

و باد مهر دود در چشم است آ

اشاره بمثل ما لا یدرک کله لا یترک کله نموده یعنی چیزی که کل او یافته نشود ترک همه او نباید نمود

همچو نخلی بر بنا روشاخها
چار وصف است این بشر اول نشان
زانکه هر مرغی از اینها زاغ وش
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد
از تو عالم روح زاری میشود
خلق را اگر زندگی خواهی ابد
چار مرغ معنوی را هم بدان
سر ببر این چار مرغ زنده را
بط حرص است و خروس آلشوست
بط حرص آمد که نوکش در زمین
همچو یغماچی که خانه میکند
تا مبادا با غنی آید دگر
اعتمادش نیست بر سلطان خویش
هست رزقت واز باغی کراو
عدل شه را دید در ضبط حشم
پس تانی دارد و صبر و شکیب
زانکه شیطانش بترساند ز فقر
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب
کافران مهمان پیغمبر شدند
کادیم ای شاه ما اینجا فتیم
رو بیاران کرد آن سلطان راد
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه
بر برادر بیگناهی میزنی
آب روح شاه اگر شیرین بود
هر یکی باری یکی مهمان کزید

در معنی آیهٔ کریمهٔ فخذ اربعة من الطیر فصرهن الخ

چار میخ عقل کشته این چهار
هست عقل عاقلان را دیده کش
سر بریشان تا ریدها باز رسد
پشت صد لشکر سواری میشود
سر بریزین چار مرغ خشم و کبر
کرده اند اندر دل خلقان وطن
سر مدی کن عمرها پاینده را
جاه چون طاوس و زاغ هیبت است
در تزوّر خشک میجوید عنین
زود زود ابنان خود پر میکند
میفشاند در جوال او خشک و تر
که نباید طامعی آید به پیش
لیک مؤمن زاغها و آن حباب
که نیارد کرکس بر کس ستم
چشم سیر و مؤمنست و پاک جیب
بار گیر صبر را بکشد بعقر
فی مروت فی تانی فی صواب

تو خلیل وقتی ای خورشید هش
چار وصف تن چو مرغان خلیل
کل تو ئی و جملگان اجزای تو
زانکه این تن شد مقام چار جو
بازشان زنده کن از نوع دگر
چون امیر جملهٔ خلقان و شوی
بط و طاوس است و زاغ آن هر سه را
منتش آنکه بود عمرش دراز
یکزمان نبود معطل آن کلو
اندر ابنان میفشارد مشک و تر
وقت شک و فرصت مالک فوت
لیک مؤمن زاغها و آن حباب
و ایمنست از خواجه تاشان و کر
لاجرم رستاند و ساکن بود
کاین تانی پرتو من بود
از پی لشکر که شیطان در وعید
لاجرم کافر خورد در هفت بطن

در حدیث الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمؤمن فی معاء واحد

ای تو مهمان دار مسکان آفرین
دستگیر جمله شاهان و عباد
زان زنندان آن تیغ را بر اعدای جاه
عکس خشم شاه گردد منعی
جمله جوها پر ز آب خوش شود
در میان بدیک شکم رفت عنید
جسم ضخمی داشت کس اورا ندید

همچو بیخی بر بنا روشاخها
چار وصف است این بشر اول نشان
زانکه هر مرغی از اینها زاغ وش
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد
از تو عالم روح زاری میشود
خلق را اگر زندگی خواهی ابد
چار مرغ معنوی را هم بدان
سر ببر این چار مرغ زنده را
بط حرص است و خروس آلشوست
بط حرص آمد که نوکش در زمین
همچو یغماچی که خانه میکند
تا مبادا با غنی آید دگر
اعتمادش نیست بر سلطان خویش
هست رزقت واز باغی کراو
عدل شه را دید در ضبط حشم
پس تانی دارد و صبر و شکیب
زانکه شیطانش بترساند ز فقر
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب
کافران مهمان پیغمبر شدند
کادیم ای شاه ما اینجا فتیم
رو بیاران کرد آن سلطان راد
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه
بر برادر بیگناهی میزنی
آب روح شاه اگر شیرین بود
هر یکی باری یکی مهمان کزید

چار میخ عقل کشته این چهار
هست عقل عاقلان را دیده کش
سر بریشان تا ریدها باز رسد
پشت صد لشکر سواری میشود
سر بریزین چار مرغ خشم و کبر
کرده اند اندر دل خلقان وطن
سر مدی کن عمرها پاینده را
جاه چون طاوس و زاغ هیبت است
در تزوّر خشک میجوید عنین
زود زود ابنان خود پر میکند
میفشاند در جوال او خشک و تر
که نباید طامعی آید به پیش
لیک مؤمن زاغها و آن حباب
که نیارد کرکس بر کس ستم
چشم سیر و مؤمنست و پاک جیب
بار گیر صبر را بکشد بعقر
فی مروت فی تانی فی صواب

تو خلیل وقتی ای خورشید هش
چار وصف تن چو مرغان خلیل
کل تو ئی و جملگان اجزای تو
زانکه این تن شد مقام چار جو
بازشان زنده کن از نوع دگر
چون امیر جملهٔ خلقان و شوی
بط و طاوس است و زاغ آن هر سه را
منتش آنکه بود عمرش دراز
یکزمان نبود معطل آن کلو
اندر ابنان میفشارد مشک و تر
وقت شک و فرصت مالک فوت
لیک مؤمن زاغها و آن حباب
و ایمنست از خواجه تاشان و کر
لاجرم رستاند و ساکن بود
کاین تانی پرتو من بود
از پی لشکر که شیطان در وعید
لاجرم کافر خورد در هفت بطن

در حدیث الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمؤمن فی معاء واحد

ای تو مهمان دار مسکان آفرین
دستگیر جمله شاهان و عباد
زان زنندان آن تیغ را بر اعدای جاه
عکس خشم شاه گردد منعی
جمله جوها پر ز آب خوش شود
در میان بدیک شکم رفت عنید
جسم ضخمی داشت کس اورا ندید

گرده موشانه زمین سوراخها
این چهار اطیار زهر آن رهش
بسمل ایشان و پاجار سبیل
برگشا که هست پاشان پای تو
نامشان شد چار مرغ فتنه جو
که نباشد بعد ازان ایشان ضرر
اندرین دوران خلیفه حق تو
این مثال چار مرغ اندر نفوس
طامع تا بیدآن مهید سا
لشنود از امر حرفی حکم کلوا
وانهای زرّ و حبات سخود
در بغل زد هر چه دید آن هیوف
میکند غارت مهل و با انات
که نیاید شش مزاحم صرفه بر
از فوات حظ خود ایمن شود
وان شتاب از آن حزه شیطان بود
میکند تهدیت از فقر شدید
دین و دل باریک و لاغر فربطن
وقت شام ایشان بر سر افضل نور
که شما پر از من و خوی منید
در نه بر اخوان چه خشم آیدرا
روح چون آبست و این اجسام جو
همچنین فرمود سلطان عبس
ماند در مسجد چو اندر جام درد

اطیار
جمع طیر است
تا بید
جاه دید است
یغماچی
غارت کر
مهل
مهلت
انات
درنگ
همچه
حرکت جبش
عقر
پی کردن ناقه
فتق
رفت
بتر کی همان
بمعنی بزرگ
ضخم
زشت

نان و آش شیر آن هر هفت خر
خورد آن بوقحط عوج ابن عنق
جمله اهل البیت خشم آلود شدند

معده طبلی وار همچون طبل کرد
قسم بعده آدمی را او خورد
وقت خوردن رفت و در حجره شکست

از برون زنجیر در را در فکند
که از و خشمگین و در رمند
کبر را از نیمشب تا صبحدم

از فراش خویش سوی در شتافت
دست برد چون نهاد او دسته را
در کشادن حیله کرد آن حیله ساز

شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ
ماند او حیران و بی درمان و دنگ
نوع نوع و می نشد دیگ هیچ باز

زانکه ویرانه بداند خاطرش
حیلهٔ کرد و بخواب اندر خزید
خویش را در خواب در ویرانه دید

گشت بیدار و بدید آنجا نه خواب
خویش او را ویرانه خالی چو دید
او چنان محتاج هم در دم رمید

گفت خوابم بد ترا بنیادیم
زامدن او برآمد صد خروش
از چنین رسوائی بی خاک پیش

منتظر که کی شود این شب بسر
که خورم رآسان و زنسان میرم
هیچو جان کافران در قعر گور

قصه بسیار است کو نه میکنم
تا درآید از کشان بانگ درم
تا نه بیند هیچکس او را چنان

در حجره گشادن پیغمبر و خود را نهان کردن تا مخجل نشود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد
صبح آن گمراه را او را ه داد
در گشاد و کشت پنهان مصطفی

تا برون آید و کشاخ او
تا نه بیند در گشاد اشتر رو
یا نهان شد و پس دیوار یا

صنعة الله کاه پوشیده کند
پردهٔ هیچون بر آن ناظر تند
تا نه بیند حصیر را پهلوی خویش

مصطفی میدید احوال شش
لیک بانع بود فرمان بر ش
تا که پیش از خبط کمشاید رهی

لیک حکمت بود امر آسمان
تا به بیند خویشتن را او چنان
بس عدا و تا که آن یاری شود

چون که کافر با ب را بگشاد دید
زرم رمکت از کمین بیرون جهید
جامه خواب پرحدث را بگ و پنبه پر

کاینچنین کرد و بهانه ساز دین
خندهٔ رحمة للعالمین
که بیاور مطهره ایجا به پیش

هر کسی میست کز بهر خدا
جان او جسم او قربان ترا
تا بشویم همچو ث را تو بهل

ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند
پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
بابرای خدمت تو میزیم

گفت میدانم ولیک این سیاستی است
کاندرین شستن بجز شیم حکمتی است
منتظر بودند کانیقول نبی است

او بجد می شست آن احداث را
خاص را امر حق نه تقلید دریا
که دلش میخکفت این را تو بشو

در سبب رجوع آن کافر و دیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله را در شستن

کافر کف را هیکلی بد پایکار
حرص اژدرهاست فی هر چیست خود
از پی هیکل شتاب اندر دوید

گفت آن حجره که شب جا دیم
خوش همی شد تا که در شد چشم او
هیکلش از یاد رفت و شد پدید

کان بدالله آن حدث را هم بخود
گرچه شرمش بود در حینش شرم برد
در وثاق مصطفی در انخال دید

کان بدالله آن حدث را هم بخود
گرچه شرمش بود در حینش شرم برد
اندر و شوری کز یا را در دید

میزد او دست را بر رو و سر
کله را میکوفت بر دیوار و در
آنچنانکه خون ز بینی و سرش

لعنه ها زد خلق گرد آمد براو
گبر کویان ایها الناس الحذر
میزد او بر سر کرای بیعقل و سفیه

سجده میکرد او که ای کل زمن
شهر مسار است از تو این جرو مهین
تو که کلی خاضع امر و نهی

تو که کلی خوار و لرزانی ز رحق
من که جرومم در خلاف و در سبق
من که دارم روی این قبله جهان

چون زحد بیرون برزید و طپید
مصطفی اش در کنار خود کشید
دیده اش داد و بداد اشک هاش

تا نگرید ابر کی خندد چمن
طفل کی رود ره سوی دایه طریق
که بگریم تا رسد دایه شفیق

تو نمیدانی که دایه دایگان
گفت فلیکو گفت را ایگان
تا بریزد شیر فضل کردگار

گریه ابر است و سوز آفتاب
کرنبودی سوز مهر و اشک ابر
کی شدی احسام مازفت و سطیر

کی دهی گریه شیرت را ایگان
کرنبودی سوز مهر و اشک ابر
چون همی دارد جهان را خوش دمان

آفتاب عقل را در سوز دار
چشم را چون ابر اشک افروز دار
کم خورد این نازکان آب تو برد

تن چو بار کست روز و شب ازان
شاخ جان در برگ بر است خزان
زین بباید کاستن و آزا فزود

اقرضوا الله قرض ده در زین برک تن
تا برویند در عوض در دل چمن
تا نماید وجه لا عین رأت

تن ز سر کین خویش تا خالی کند
پرز کوهر های اجلالی کند
از لطهر کم تن او بر خورد

دیو میترسانت که هین و هین
زین پشیمانی و غمین خواهی شدن
پس پشیمان و غمین خواهی بود

این بخور کرمت دواروی مرا
کرکداری زین هوسها تو بدان
آنچه خورده هست آش صوب است

هین بمگردان خوکه پیش آید اجل
وان بیاشام از پی نفع و علاج
ارد و بر خلق خواند صد فسون

خویش جالینوس سازد در دوا
هم بدین علت که این تن هر کسست
گفت آدم را همین در کندمی

پیش آرد هی هی و بهمات را
اردماغ و دل بزاید صد علل
تا نماید سنگ را کمتر لعل

گوشمالیت گیرد او چون گیش را
تا نوشید نفس همیار ترا
تا بمانی تو زرد و آن زراه

لعل او باشد تردد در رود کار
ور لوشه پیچد او لبهات را
آن کمین که کرد مجنون و صبی

حقت الجثه بچه مخوف کشت
میکشاند سوی حرص و سوی کسب
که کند در سلکه گر هست ارزها

گر بود کوهی چو گه بر باید ش
این کمر یا آن کمر هین کو شدی
ور بود جبر زنان بر خندوش

عقل را با عقل دیگر یار کن
با لمکاره که از و افزود کشت
امر هم شوری بجوان و کاکن

امر مسخن پایان مدار و آن عجب
دست و بنیاد شدن عقلش بمد
ما مذاز الطاف آشه در عجب

نواختن مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم
مهمان را و مسلمان شدن و نشکین دادن
او را از اضطراب و ندامت

دست و بنیاد شدن عقلش بمد
دست عقل مصطفی بر بش کشید
ما مذاز الطاف آشه در عجب

او ز اضطراب و از ندامت شد رهان
او ز اضطراب و از ندامت شد رهان
آن مهمان را و مسلمان شد بجان

میزد او بر سر کرای بیعقل و سفیه
میزد او بر سینه کای بیعقل و سفیه
میزد او بر سینه کای بیعقل و سفیه

من که جرومم ظالم و لدّه و غوی
من که جرومم در خلاف و در سبق
من که دارم روی این قبله جهان

که بگریم تا رسد دایه شفیق
که بگریم تا رسد دایه شفیق
که بگریم تا رسد دایه شفیق

تا بریزد شیر فضل کردگار
تا بریزد شیر فضل کردگار
تا بریزد شیر فضل کردگار

کی شدی احسام مازفت و سطیر
کی شدی احسام مازفت و سطیر
کی شدی احسام مازفت و سطیر

چون همی دارد جهان را خوش دمان
چون همی دارد جهان را خوش دمان
چون همی دارد جهان را خوش دمان

کم خورد این نازکان آب تو برد
کم خورد این نازکان آب تو برد
کم خورد این نازکان آب تو برد

زین بباید کاستن و آزا فزود
زین بباید کاستن و آزا فزود
زین بباید کاستن و آزا فزود

تا نماید وجه لا عین رأت
تا نماید وجه لا عین رأت
تا نماید وجه لا عین رأت

از لطهر کم تن او بر خورد
از لطهر کم تن او بر خورد
از لطهر کم تن او بر خورد

پس پشیمان و غمین خواهی شدن
پس پشیمان و غمین خواهی شدن
پس پشیمان و غمین خواهی شدن

ارد و بر خلق خواند صد فسون
ارد و بر خلق خواند صد فسون
ارد و بر خلق خواند صد فسون

گفت آدم را همین در کندمی
گفت آدم را همین در کندمی
گفت آدم را همین در کندمی

تا نماید سنگ را کمتر لعل
تا نماید سنگ را کمتر لعل
تا نماید سنگ را کمتر لعل

تا بمانی تو زرد و آن زراه
تا بمانی تو زرد و آن زراه
تا بمانی تو زرد و آن زراه

آن کمین که کرد مجنون و صبی
آن کمین که کرد مجنون و صبی
آن کمین که کرد مجنون و صبی

که کند در سلکه گر هست ارزها
که کند در سلکه گر هست ارزها
که کند در سلکه گر هست ارزها

ور بود جبر زنان بر خندوش
ور بود جبر زنان بر خندوش
ور بود جبر زنان بر خندوش

امر هم شوری بجوان و کاکن
امر هم شوری بجوان و کاکن
امر هم شوری بجوان و کاکن

ما مذاز الطاف آشه در عجب
ما مذاز الطاف آشه در عجب
ما مذاز الطاف آشه در عجب

دست عقل مصطفی بر بش کشید
دست عقل مصطفی بر بش کشید
دست عقل مصطفی بر بش کشید

شماره
مضمون روز
الست بربکم گفتند بلی
کل مخلوقات سؤال
الست بربکم شنودند و جمعاً
گفتند بلی و بعالم
جامی امتحان
پگاه
صبح زود
روذکردن شنودن کواه
در محکمه عدالت
خباط
لغزیدن پای
سفینات
کنعان
سمک
نام چهارستاره
پلید
پاک
خبث
ناپاک و آلایش
عفریت
دیو ناپاک ستیزه کر
بارنامه
فخریه دانه خاکه

گفت آمیسو آیاد آنچنان / که کسی بر خیزد از خواب گران / گفت آمیسو آ کمن هین باخودآ
آب بر روز و در آمد در سخن / کایشهد حق شهادت عرضه کن / تا کواهی بدهم و بیرون شوم
ما درین دهلیز فاضی فضا / بهر دعوی الستیم و بلی / چون بلی گفتیم آنراز امتحان
از چه در دهلیز قاضی تن زدیم / نی که ما بهر کواهی آمدیم / چند در دهلیز قاضی ای کواه
زان بخواندندت بدانجا تا گرو / آن شهادت بدهی و ناری غرو / از لجاج خویشتن نیشته
تا بندهی این کواهی ای شهید / تو ازین دهلیز کی خواهی رهید / یکزمان کار است یکدار و مدار

دربیان آنکه اعمال ظاهر کواهند بر آدمی

خواه در صد سال و خواهی کیزمان / هم کواهی داد نست از اعتقاد / این زکات و هدیه و ترک حسد
این نماز و روزه و حج و جهاد / کاسی مهمان ما باشد هستیم راست / هدیه ها دارم غان و پیشکش
خوان و مهمانی پی اظهار راست / صیقلیت دارم کوهری زاندرون / کوهری دارم ز تقوی با سخا
هر کسی کو شد مالی با فسون / با مرادش و آنکه نبود اتصال / وان زکاتش گفت کو زال خویش
روزه کو پدید کرد تقوی از خلال / جرح شد در محکمهٔ عدل آله / هست صیاد ار کند دانه نثار
کر بطراری کنند این دو کواه / خفته کرد خویش بر صید عام / کرده بد ظن زین کری صوم را
هست کریه روزه دار اندر صیام / عاقبت زخمله پاکش میکنند / سبق بوده رحمتش بر ان غدرها
فضل حق با آنکه او کرمی تند / غسل داده رحمت او از بن حجاج / تا کواهی عفو ظاهر شود
کو بشستش را شسته حق ز ان اجتلاج / تا پلید ار کند از خبث پاک / آب چون بسیار کرد و منجس

پاک کردن حق تعالی آب را از نجاست ظاهره

آب بهر آن ببارد از سماک / هی کجا بودی بدریای خوشان / من نجس را نجا شدم پاک ام
حق بهر دشمن بارد بحر صوب / سوی اصل اصل پاکیها شوم / دلق چرکین بر کیم آنجا ز سر
سال دیکر آمد او در امن و کشان / عالم آراست رب العالمین / کر نبودی این بلندیهای ما
چون شوم آلوده باز آنجا روم / کر کرفت از خوی بزدان خوی من / در پذیرم جملهٔ زشتیت را
کار او هست و کار من هم ازین / میرود جویان مفلس سو بسو / تا بریزد بر کیاه رستهٔ
بین بیاینید ای پلیدان سوی من / کشتی بیدست و پا را در سجا / صد هزاران دار و اندر دی نهان
کلیمهای زر بدو زنده ست او / میرود در جو چو دار و خانهٔ / زو یتیمان زمین را پر ورش
تا بکیرد بر سر او حمال وا / چون نماند مایه اش تهیه شود / ناله از باطن برآرد کای خدا
جان همه در رد و دل هر دو آ / هیچ ما اندر زمین خشیره شود / ناله از باطن برآرد کای خدا

کاندرین سو هست با تو کار ما
سیرم از هستی دران تا موشوم
قول و فعل ما شهود است و بیان
حبس باشی دو شهادت تا بیکان
اندرین تنکی لب و کف بسته
کار کوته را مکن بر خود دراز
این امانت دار کذار و قرار ها
هم کواهی داد نست از سر خود
شد کواه آنکه هستم با تو خوش
این زکات و روزه بر هر دو کوا
میدهد پس چون بدو در اهل آش
نی ز رحم و جود بل بهر شکار
کرده بد نام اهل جود و صوم را
داده نوری کان نباشد مدبرا
سیماب جمله را اغفر شود
تا چنان شد کاب از کر دش
تا بشستش از کرم آن آب آب
بسته دم طلعت سوی خاک آدم
طلعت پاکم دهد بار دکر
کی بدی این بارنامه آبرا
چون ملک پاکی ذهم عفریت را
تا بشوید ردی هر ناشسته
زانکه دارد زور بر بوید در جهان
تشنکان خاک را از روی خوش
آنچه دادی داوم و مانم کدا

ریختم سرمایه بر پاک و پلید
ابر را کو بید بر جای خوش
خود غرض زین آب جان اولیاست
بازنامد از آنطرف دامن کشان
زاختلاط خلق یابد اعتلال
جان سفر رفت و بدن اندر قیام
اندر آتش کی رود بوسطه
چون نتافی شد در آتش چون خلیل
لطف رحمت لیکن اهل سن
این همه ها ابرا هیم شاید است
قول و فعل آمد گواهان ضمیر
فعل و قول آن بول بخوران بود
حاجتش نبود بفعل و قول خوب
قول و فعل او گواه او بود
نورش اندر مرتبت چندست چند
در بود صدیق دست اندوی
نشاید پیش فارغ آمد از نهد
نور آن کو هر چو بیرون تافته است
این گواهی چیست اظهار نهان
این نشان زر نماید بر محک
جان چنین افعال و اقوالی نبود
تزکیه باید گواها را ز ابدان
گر گواه قول گر گوید رواست
سعیکم شتی تناقض اندرید
قول و فعل اظهار سر است ضمیر

باز استعانت کردن آب از حق سبحانه و تعالی

هم تو خور شید اسبا لا ترش
کو غسول تیرگیهای شماست
از ظهارات محیط آرد نشان
زان سفر جوید کار حیا یا ملال
وقت جمعت راست کو پیلام
جز سمندر کو بهیدا را بطبع
گشت حمامت سول آب دلیل
در نیابد لطف بی پرده همین

راهیهای مختلف میراندش
چون شود تیره ز غسل مال و رش
از تیمم دارها ند جمله را
ای ملال خوش نوا ای خوش صهیل
ایمنی چون واسطه است اندر کلام
واسطه حمام باید مر تورا
سیری از حقست لیک اهل طمع
چون نماید واسطه تن را حجب

در بیان گواهی فعل و قول بر نور ضمیر

زین دو بر باطن تو استدلال گیر
که طبیب جسم را برهان بود
احمد و هشتم هم چو اسبس القلوب
کو بدر یا متصل چون جو بود
بهر صید او دانه پاشد یا حکمت
تا ز ساند مر ترا سوی بجا

چون نماند سیریت در دون
آن طبیب روح در جانش بود
این گواه فعل و قول ار وی بجوی
هنگر اند قول او و فعل او
گر بود بسیار او وی دو شو
لیک نور سالکی کز حد گذشت

در بیان نوری که بی اختیار از سر عارف حقانی ظاهر شود

زین تلمسها فراخت آویخت است
خواه فعل و خواه قول و غیر آن
زر بماند خوب قرب بی هیچ شک
بر محک امر جوهر راسود
تزکیه اش اخلاص و موقونی دان
در گواه فعل گر پوید رواست
روز میدود و زد و شب بر میدرد
هر دو پیدا میکند سر ستیر

پس مجاز وی گواه فعل و گفت
که غرض اظهار سر جوهر است
این صلوة و این جهاد و این صیام
کاعتقادم راست است این یک گواه
حفظ لفظ اندر گواه قولی است
قول و فعل بی تناقض آیت است
پس گواهی با تناقض کی شود
چون گواهت تزکیه شد قول و فعل

ای شه سرمایه ده هل من مزید
تا رساند سوی بحر جود خویش
باز گردد سوی پاکی بخش عرش
ور تحری طالبان قبله را
مؤذنه بر روبرزن طبل رحیل
واسطه شرط است بهر خاص و عام
تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
کی رسد بیواسطه نان در دهان
همچو موسی نور مه تابد حجب
کاندرو شش پرنور ابر داست
هنگر اند بول بخوران بر دون
ور ره جان اندر ایمانش رود
کو بدر یا میست و اصل همچو جوی
تا چه دارد در ضمیر آن از حجب
وان فسون فعل و قولش کم شنو
پر شد از فرش بیابانها و دشت
ور تکلفهای جا بنا زستی وجود
کز از بهر دو جهان چون گل شکفت
وصف باقی وین عرض بر معبر است
چون نماند جان بماند نیکنام
لیک هست اندر گواهان شتاه
حفظ عهد اندر گواه فعلی است
نا قبول اندر زبان پیش آیت
او مکر لطفی کند از لطف خود
ور نه مجموعیست اندر صول و صل

بل من مزید
لفظی است کز و طلب زیادتی
گوید یعنی آیا زیاده از این است
غسول
تحری
جستجوی قبله کردن
تناقض
ضد یکدیگر بودن
تزکیه
پاک کردن
احمد هشتم هم چو اسبس القلوب
یعنی پیغمبر ما احمد تا که هستند
جانبوسان دل و خبر دارند از دل
تلبیس
سالوس فروشی

تا تو بستیزی ستیزه‌ای آرد — فانتظرهم انهم منتظرون

آنشهادت را که فرخ بوده است — این سخن پایان ندارد مصطفی

ایمان عرضه کردن مصطفی علیه السلام بر آن مهمان

گشت مؤمن کفت او را مصطفی — کامشب دیگر تو شو مهمان ما

زنده کرده و معشق و در بیان تو — کفت والله تا نیفتم توام

ایمان و ایجان بر خوان تو — هر که بگزیند جز این بگزیده خوان

هر که سوی خوان غیر تو رود — هر که از همسایکی تو رود

دیو با او دان که همکاسه شود — دیو بشیکت دان که همسایه شود

در رود بیتو سفر او دور و پست — در نشیند بیتو بر اسب شریف

دیو بد همراه و هم سفره و دست — حاسد ما هست و دیو او را رفیق

دیو در نسلش بود هم در نبی — هم را موال دو را اولاد انبیق

در بچه کیرد او شهباز او — در نبی شمار کم نگفتست حق

تو نمودی همچو شش پیغام — کفت پیغمبر ز غیب این را اجل

عاذر ارشد ند هم در دم مرد — در مقالات نوادر با علی

کفت تو کردی دو صد مادر نکرد — یا رسول الله رسالت را تمام

عیسی افسونش با عاذر نکرد — از تو جانم از اجل کی جان برد

شیر یک پرنیمه خورد و بست لب — کر دالحاحش نخورد شیر در قاق

کشت مهمان رسول آن شب عرب — سیر تر کشتم از آنکه دوش من

این تکلف نیست بی ناموس دفن — در عجب ماند جمله اهل بیت

آنچه قوت مرغ با بیل بود — سیری معده چنین پیلی بود

حرص دود هم کافری سیر نشد — از دها از قوت موری سیر شد

آنکه از جوع البقر میطپید — فیجفی افتاد اندر مرد و زن

ذات ایمان نعمت و لوعیست هول — آن کد آشتی کفر از وی رفت

کرچه آن مطعوم جانست و نظر — همچو مریم میوهٔ جنت بچید

در بیان آنکه نوری که غذای جانست غذای جسم اولیاست تا آنکه جسم یار شود جهاز آنکه اسلم شیطانی علی یده

تا کی ای قانع بنان و کندنا — میوهٔ جنت سوی جیش شتافت

دیو زان لوتی که مرده حی شود — با خود آ و نور همیان کن غذا

از نهانخانهٔ یقین چون میجهد — کر نکشتی دیو جسم آنرا اکول

یا مریض القلب عرج للعلاج — تا نیاشامد مسلمان کی شود

ان فی الجوع طعاما و شفا — دیو در دنیاست و عاشق کور کر

چون ملک تسبیح حق آکن غذا — اذکر اذکر عشق رخت آنجا کشد

پیل اکرچه در زمین آهسته است — یا حریص البطن عرج هکذا

خنده خوانی نهاده در جهان — جمله التدبیر تبدیل المزاج

میرکونی خاک چون نوشی چوا — انما المنهاج تبدیل الغذا

لیک از چشم خسیسان بس نهان — سوف نحوان تحت الطعام

قسمشان خاکست کردی کر بهار — وافق الاملاک یا خیر البشر

انکار کردن اهل تن غذای روح را

کرجهان باغی پر از نعمت شود — او بقوت کی زکرکس کم زند

در میان چوب کوید کرم چوب — او زپشته بانکو کی رسته است

مرکب اما شد چنین حلوای جوب — قسم مار و مور هم خاکی بود

درمیان خاک کوید کرم خورد ‌ ‌ ‌ همچنین جلوا بعالم کس نخورد ‌ ‌ ‌ کرم سرکین درمیان آن حدث

مناجات در طلب مقام خاصان و ادراک معانی

ای خدای بی نظیر ایثار کن ‌ ‌ ‌ گوش ما چون حلقه دادی این صفیر ‌ ‌ ‌ گوش ما کیرد ران مجلس کشان

چون بیابونی رسانیدی ازین ‌ ‌ ‌ سر بمند آن مشک سارا ای آب این ‌ ‌ ‌ از تو نوشند از دکور و از اناث

ای دعا کرده از تو مستجاب ‌ ‌ ‌ داده دل را بر دمی صد فتح باب ‌ ‌ ‌ چند حرفی نقش کردی از رقوم

نون ابرو صاد چشم و میم کوش ‌ ‌ ‌ بر نوشتی قفنه صد عقل و هوش ‌ ‌ ‌ زیخ رقت شد چو دار بار یکبین

در خور هر فکر بسته از عدم ‌ ‌ ‌ دمبدم نقش خیال پر رقم ‌ ‌ ‌ حرفهای طرفه بر لوح خیال

بر عدم باشم نه بر موجود هست ‌ ‌ ‌ زانکه معشوق عدم دانی ترا ‌ ‌ ‌ عقل با خط خوان آن اشکال کرد

تشبیه عقل بجبرئیل و نظر او در غیب چون جبرئیل در لوح

چون ملک از لوح محفوظ آن خورد ‌ ‌ ‌ در سوادش حیرت سودا نیان ‌ ‌ ‌ هر کسی سد بر خیالی ریش کاو

در عدم تحریر با بین با بیان ‌ ‌ ‌ روی آورده بمعنا دکوه ‌ ‌ ‌ وز خیالی آن دکر با جهد مر

از خیالی گشته شخصی ز شکوه ‌ ‌ ‌ وان یکی بهر حریصی سوی کشت ‌ ‌ ‌ از خیال آن هزن رسته شده

واندکر بهر تهیب در کشت ‌ ‌ ‌ بر نجوم این دکری سیاه و سیم ‌ ‌ ‌ آن یکی در کشتی ابصر رماح

در پری خوانی یکی دل کرده کم ‌ ‌ ‌ زانخیالات قرون ماندون ‌ ‌ ‌ این دران حیران شه کان بر چیست

این روشها مختلف بیرون ‌ ‌ ‌ چون زبیرون شد روشها مختلف ‌ ‌ ‌ قبلهٔ جانرا چو پنهان کرده اند

تمثیل در روشهای مختلف باختلاف متحریان قبله را

آن خیالات ار نبد نامؤتلف ‌ ‌ ‌ همچو قومی که تحری میکنند ‌ ‌ ‌ کشف کردد که کم کردست را

چونکه کعبه رو نماید صبحگاه ‌ ‌ ‌ بر مهید کو هر دو در ثمین ‌ ‌ ‌ تو بره پر میکنند از آن و این

واندکر کو برد مردار ید خورد ‌ ‌ ‌ همچنین هر قوم چون پرد انکان ‌ ‌ ‌ کرد شمعی پر زنان اندر جهان

بر امید آتش موسی تخت ‌ ‌ ‌ چون بر آید صبحدم نور خلود ‌ ‌ ‌ فضل آن آتش شنید هر سه

جوق پروانه دو دیده دوخته ‌ ‌ ‌ شمع او کوید که من چون سوختم ‌ ‌ ‌ شمع او کریان که من سر سوخته

او همی کوید که از اشکال تو ‌ ‌ ‌ کی ترا بر بافم از سوز دلم ‌ ‌ ‌ میطپد اندر پشیمانی و سوز

در معنی آیهٔ یا حسرة علی العباد

در جهان نقلی مداند جز بحث ‌ ‌ ‌ کز حقیقت میکنند این سر بحث ‌ ‌ ‌ هر یکی چیزی همی چسپد شتاب

شد سخاست مرورا چشم و چراغ ‌ ‌ ‌ بید ریغی در عطا یا استغاث ‌ ‌ ‌ کشف کردد صاحب در تکلف

سکها از عشق او شد همچو موم ‌ ‌ ‌ نسخ میکن ای ادیب خوش نویس ‌ ‌ ‌ قصهٔ ناقه صالح و شتر

بر نوشته چشم و ابرو خط و خال ‌ ‌ ‌ تا دهد بیرها را زان فرود ‌ ‌ ‌ هر صباحی در سر هر روزه برد

کشته بر سودای کنجی کنج کاو ‌ ‌ ‌ روبها دو سوی دریا بهر دُر ‌ ‌ ‌ وز خیال این بر هم خسته شده

وان یکی با فسق و دیکر اصلاح ‌ ‌ ‌ هر چشنده آن دکر را نافی است ‌ ‌ ‌ هر کسی بر وجانبی آورده اند

بر خیال قبله هر سو می تنند ‌ ‌ ‌ هر یکی چیزی همی چسپد شتاب ‌ ‌ ‌ کشف کردد صاحب در تکلف

قصهٔ ذات انتقاح قاهره ‌ ‌ ‌ کرد شمع خود طوافی می کنند ‌ ‌ ‌ هر شرر را آن کمان برده همه

بد پیش را آتش خوش مقتدر ‌ ‌ ‌ میکند آه از هوای چشم دوز ‌ ‌ ‌ چون کنم مر عنبر اا موخته

غره کشتم دیر دیدم حال تو ‌ ‌ ‌ ای ز تو ناکی ‌ ‌ ‌ ایثار رحیق

عطا کردن ‌ ‌ شراب خالص

ذکور ‌ اناث ‌ مستغاث

مردان ‌ زنان ‌ طلب بیکی و

بار یک بین ‌ ‌ نسخ کردن

تند خیال و پرفکر ‌ ‌ هر کرد این پیرا

تازه و شکفته ‌ ‌ وفا ‌ بچیز دیگر

وفادار

نورد

هم بستن

ریش کاو ‌ ‌ جهد

اهل مقام طمع ‌ ‌ سعی و مشقت

مسکه ‌ ترهیب ‌ کنشت

تلخ ‌ انقطاع آوردن ‌ دیر

رماح ‌ پرنجوانی

سود و نفع ‌ شعبده چون کبری

تحری

جستجوی قبله کردن

ثمین ‌ تیک ‌ ژرف

قعر ‌ عمق

کشف ‌ شکوف ‌ شبه

عیان ‌ طرفه

شمع مرده باده رفته ولربا — غوطه خوردا زننگ گرمنی ما — طلبت الارباح خسرا مغرما — ایشکی بشکوی الی الله لعلی

حبذا ارواح اخوان ثقات — مسلمات مؤمنات قانتات — وین عزیزان رو بمیسو کرده اند

هر کبوتر می پرد در مذهبی — وین کبوتر جانب بی جانبی — هر کسی رونی بسوئی برده اند — وین عقابان راست بیجائی سرا

مانه مرغان هوا نه خاکیم — دانه ما دانه بی دانگیم — زان فراخ آمد چنین روزی ما — که دریدن شد فبا دوزی ما

صوفی بدید حبه در حرج — پیش آمد بعد بدین فرج

سبب نام نهادن فرجی در ابتداء حال و معنی

کشت نام آن دریده فرجی — آن لقب شد فاش از آن مرد صبحی — این لقب شد فاش صافی شیخ را

هچنین هر نام صافی داشت — اسم را چون درد لی کم داشت — هر که کلوا رست دردی را گرفت

کفش لا بد دُر دُرا صافی بود — زین دلالت دل بصوفی میرود — دُر و عُرفا دُر صافش میرسد

عُسر با یُسر است بین آیس مباش — راه داری زین همات اندر معاش — صاف خواهی جبه بشکاف ای پسر

هست صوفی آنکه شد صوف طلب — نه لباس صوف و خیاطی و دبب — صوفی گشته بپیش این لئام

بر خیال اتصفوا نام نیک — رنگ پوشیدن کو باشد ولیک — بر خیالش کر روی تا اصل او

بو قلاوزست ای جویای عشق — نی رَبو یعقوب شد مبنای عشق — دور باش غیرت آمد خیال

بسته هر جویده را که راه نیست — هر خیالش پیش می آید که بیست — جز مگر آن تیر هوش تیر کوش

بهر از تخییلها بی شه شود — تیر شه نماید و بیرون رود — هر کرا در دست تیر شه بود

فی المناجات

ای قدیم رازدان ذوالمنن — وین کمانهای دوتا را هم بکش — هر دل سر گشته را تدبیر کش

هر دل سر گشته را تدبیر کش — خاک اشیان همی لیسند از آن — جرعه بر ریحی زان خفیه جام

جست بر ذات فرخ ارجرعه نشان — مر شمار اصاف او تا چون کند — جرعه خاک آمیز چون مجنون کند

جرعه خاک آمیز چون مجنون کند — جرعه بر ماه و خورشید و زحل — هر کسی بیش کلوخی جامه چاک

جرعه بر عرش و کرسی و زحل — لامکیس ذاکن الا الطاهرون — جرعه کو نیش ای عجبا کیمیا

جرعه بر روی خوبان لطاف — تا چگونه باشد آزاد و وقف صاف — جرعه بر لعل و بر زر و درر

چونکه وقت مرگ آنجرعه صفا — زین کلوخ تن بر دم شد جدا — چون همی مالی رنا را بر زمین

جان چو بی این جبه نماید جمال — کی توانم گفت لطف آنوصال — آنچه میماند کفن و دفنش تو زود

حبذا آن مطبخ پر نوش و قند — که سلاطین کاسه لیسان وی اند — چونی این ابر نماید ضیا

حبذا دریای عمر سیعی — که بود زو هفت دریا شبنمی — جرعه چون ریخت ساقی الست — بر سر این شوره خاک ریزد ست

جوش کرد آن خاک و باز آن خوشتر شد
این بیان بط حرص مثنوی است
هست در بط غیر این بس خیر و شر
دام را چه ضرر و چه نفع از گرفت
همت او صید خلق از خیر و شر
کار تست این لوده است او را وقود
بیشتر رفته است و بیگاهست زود
باز این را امهل و میجو دگر
پس تو خود را صید میکردی مدام
چون شکار خوک آمد صید عام
تو مکرائی و صید او شوی
کول میکن خویش را و غره شو
تا نه بینی چاشتی زندگی
بس طناب اندر گلو تاج دار
چون قبور از تو مخصص کرده اند
گفت درویشی بدرویشی که تو
گفت بیچون دیدم اما بهر قال
دیدم از سوی چپ او آتشی
بر یسارش بس جهانسوز آتشی
لیک نعل بازگونه بود سخت
هر که سوی آب میرفت از میان
و آنکه شد سوی شمال آتشین
جز کسی که بر سرش اقبال بخت
جوق جوق و صف صف از حرص حشر
بانگ میزد آتش ای کیهان کول

جرعهٔ دیگر که بس بی‌گوشمیم
گر روا بد ناله کردم از عدم

صفت طاوس و سبب هبوط او را بر ابلیس و خلیل او را

ترسم از فوت سخنهای دگر
آمدیم اکنون بط طاوس وار نک
زین گرفت بهیدهٔ اش ارقم سکت
ای برادر دوستان افراشتی
در نتیجه و فایدهٔ آن بنگر
هیچ چون دام میکرد شکار
صید مردم کردن از دام ددان
زان شکارا نبتی بادبود
تو بجد در صید خلقانی هنوز
آن یکی میکرد این می‌بل زدام
ای بیت لعب کودکان بیخبر
شب شود در دام تو یک صید نی
کر شدی محبوس محرومی ز کام
در زمانه صاحب دامی بود
رنج بیحد لقمه خوردن زان حرام
انکه ارزد صید را عشق است بس
دام کبداری بدام او روی
عشق منگرید بگوشم پست پست
آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شود در خانه باش
سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی بازگونه در جهان
بر روی هر نبوهی کز ایک تا جدار
هیچو کورکاران بیرون جلل
پردهٔ پندار پیش آورده اند
طبع مسکینت مخصص از بهر

در بیان آنکه لطفها در قهرها پنهانست و قهرها در لطفها تا اهل معنی و تمیز از ظاهر بینیان ممتاز و جدا شوند قوله تعالی

لیبلوکم ایکم احسن عملا

سوی دست است جوی بس خوش
سوی آن آتش گروهی برده دست
پیش پای هر شقی و نیکبخت
هر که در آتش همیرفت و شرر
او در آتش یافت میشد در زمان
هر که سوی رهبت شد و آب زلال
سر برون میکرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر زدی
کورها کرد و آب دور آذر کریخت
کرده ذوق لقمه معبود خلق
محترز زد آتش کریزان سوی آب
لاجرم زآتش برآورد و ندید
من نیم آتش منم آب قبول
چشم بندی کرده اند ابل نظر

در نبود این گفتی کمتن بزدم
از خلیل آموز کاین بط کشتنی است
کو کند جلوه برای نام و ننگ
با دو صد دلداری و دلگداشتی
دام را چه علم از مقصود کار
دست در کن هیچ یابی آرد و بود
وان دگر صید میکن چون لئام
دام بر تو جز صداع و قیدنی
هیچو ما احمق که صید خود شود
لیک او کی کند اندر دام کس
صید بودن خوشتر از صیاد بودن
دعوی شمعی مکن پروانه باش
تخمه بندان را لعب آمد شهان
واندرون قهر خدا عزوجل
هیچو نخل موم بی برگ و ثمر
چون بدیدی حضرت حق را مگو
باز گویم مختصر از بهر مثال
سوی دست رهبت حوض کوثری
بد آن کوثر گروهی شاد و مست
از میان آب بر میکرد سر
سر ز آتش برزد از سوی شمال
لاجرم کم کس بران آذر زدی
لاجرم زین لعب مجنون بود خلق
اعتبار الاعتبار ای بیخبر
در من آویهیچ مگریز از شرر

لبط مثنی مرغابی رو پهنه
ولاد وداد زاینده و شیرین دوستی
لئام جمع لئیم یعنی دنی و پست طبع
لعب بازی
پست پست بمعنی نرم نرمک
کول غره ابله مغرور
نعل بازگونه نعل وارون است
جلل قبور جمع جلة زنبور جمع قبر
مخصص جانیکه کج ساخته باشند
یسار سمت چپ
آذر آتش است
محترز دوری گزین

ای خلیل ایجا شرار و دود نیست — جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست — چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای — آتش آب است و تو پروانه‌ای

جان پروانه همی دارد ندی — کاید یغما صد هزارم پرّ و پی — تا همی سوزد ز آتش بی‌امان — کوری چشم و دل نامحرمان

بر من آرد رحم جاهل از خری — من برو رحم آرم از دانشوری — خاصه این آتش که جان آبهاست — کار پروانه بعکس کارهاست

او به بیند نور و در ناری رود — دل به بیند نار و در نوری شود — این چنین لعب آمد از رب جلیل — تا به بینی کیست از آل خلیل

آتشی را شکل آبی داده‌اند — ساحری صحن برنجی را لعل‌کن — میکند گرمش میان بحر و بن

خانه را او پر ز گرد و مهّا نمود — از دم سحر و خود آن گردم نبود — چونکه جادو مینماید صد چنین — چون بود دستان جادو این چنین

لاجرم از سحر یزدان قرن قرن — اندر افتادند چون صعوه بدام — لاجرم از سحر یزدان مرد و زن — زفته اندر چاه جانی بی‌رسن

ساحرانش بندبود و بند و غلام — اندر افتادند چون صعوه بدام — بین بخوان قرآن بین سحر حلال — سرنگونی مکرهای کالجبال

من نیم فرعون کایم سوی نیل — سوی آتش میروم همچون خلیل — نیست آتش هست آن آب معین — وا نگر از مکر آب آتشین

پس نگوئی زآن رسول خوش‌خبر — ذرّهٔ عقلت به از صوم و نماز — زانکه عقلت جوهر است اینرا عرض — اینده در تکمیل آن شد مفترض

تا جلا یابد سخنران آهنه — که صفا زاید ز طاعت سینه را — لیک کرآئینه از بن فاسد است — صیقل او را دیر باز آرد بدست

در تفاوت عقول از اصل فطرت خلاف معتزله

واگزین آئینه کو اکلیس است — این تفاوت عقلها را نیک دان — اندکی صیقل کری در پیش است

این تفاوت عقلها از نیک و بد — در مراتب از زمین تا آسمان — هست عقلی از ضیا چون آفتاب

هست عقلی چون چراغ سرخوشی — هست عقلی چون ستاره آتشی — زانکه ابراز پیش او چون وا جهد — هست عقلی کمتر از ذرّه بسها

عقلهای خلق عکس عقل او — عقل او مشکست و عقل خلق بو — عقل کل و نفس کل مرد خداست — نور یزدان بین خرد با پرورد

مظهر حقست ذات پاک او — زو بجو حق را و از وی کم مجو — عقل جزوی عقل را بدنام کرد — عرش و کرسی را مدان کو وصف اوست

آن رفیدی حس صیادی مدد — وین ز صیادی غم صیدی کشد — آن ز خدمت ناز محمودی بیافت — کام دنیا مرد را ناکام کرد

آن رفرعونی اسیر آبست و بند — وز اسیری سبطی ارباب شد — لعب مکوس است و زرین بند سخت — وین ز محمودی زراه عز بتافت

بر خیال حیله کم تن تا ترا — که غنی ره کم دهد مکار را — مکر کن در راه هیکو خدمتی — حیله کم کن کار اقبالست و بخت

مکر کن تا وا رهی از مکر خود — مکر کن تا دور گردی از حسد — مکر کن تا مکتبین بنده شوی — تا بتوبت یابی از مکر اشتی

روبهی و خدمت ای گرگ کهن — هیچ بر قصد خداوندی مکن — لیک چون پروانه بر آتش بتاز — در کهی افتی خداوندی شوی

روز را بگذار و زاری را بگیر — رحم سوی زاری آید از فقیر — گر کنی زاری بیابی رحم او — کیسه زر بر مدوز و پاک باز

زاری مضطر کز نشئه معنویست — زاری سرد و دروغ آن غوّیست — گریهٔ اخوان یوسف حیلت است — رحم او در زاری خود باز جو

حکایت اعرب که سگ او از گرسنگی میمرد و نانش نداد

آن سگی میمرد و کریان آن عرب — اشک حیی بارید و میگفت از کرب — گاندرو نشان بهذ رشک و غلشت

هین چه سازم مر مرا تدبیر چیست — زین بپرس من چون تو آدم عنقریست — سائلی بگذشت و گفتا این گریه چیست — نوحه و زاری تو از بهر کیست

گفت در ملکم سکی بد سنگخو
روز صیادم بد و شب پاسبان
سیر نتیجهٔ خود کمر

تیز چشم و خصم گیر و دُرد ران
صید میکردی و پاسم داشتی
در دراز و نیک صفی

گفت رنجش صیت خصمی خورد و رست
گفت صبری کن بین نیک و مرض
صابر از لطف خدا نجشد عوض

بعد ازان گفتش که ای سالار حُرّ
گفت نان و داد و دولت دوش من
میکشم از بهر قوت این بدن

گفت چون نه هی بین سگ نان نداد
دست نا دیده بدرم در راه نان
لیک هست آب دو دیده رایگان

گفت خاکت بر سرای پر باد مشک
اشک خونست و بغم آبی شده
می نیرزد خاک خون بهیده

کل خود را خار کرد و چون لمس
من غلام آنکه نفروشد وجود
خبر بدان سلطان با افضال جود

چون بگرید آسمان گریان شود
چون نالد چرخ یارب خوانشود
که بغیر کیمیا نارد شکست

دست اشکسته برآورد در دعا
سوی اشکسته پرد فضل خدا
ای برادر دور از رحمت مباش

مکر حق را بین و مکر خود بهل
گر رهائی بایدت زینجا بتک
برگشائی نیک گفتی تو بجب

که کمینه این کمین باشد بقا
چونکه کمرت شد خدائی کمرت
تا بری بوئی ز علم من لدن

گر تو احوال عروج خویش را
از برای این کمین سعی کمن
نیک دانی نیک باشد مر ترا

در بیان آنکه هیچ چشم بد آدمی از ایان ندارد که چشم پسند خویش
گر چشم او مبدل شده باشد بنور حق که بی سمع و بی بصر و
از خویشتن بخویش شده باشد در معنی آیه کریمه
وان یکاد الذین کفروا تا آخر

در میان راه بی کل بی مطر
تا بیاید آیه و آگاه کرد
تاکه سوء العین نکشاید کمین

کان زچشم بد رسیدست و زند
معنی چشم بد آخر باز دان
یر لقوناک انبی برخوان ازان

ان یکاد از چشم بد کوبان کان
عبرتی گیر اندران که کن یکاد
در میان راه بی کل بی مطر

برکت خود عرضه کن ای کام کام
از نظرشان کله شیر عرین
واشکافد تا کند آن شیر آهن

من نه پندارم که هیچ آلت تهی است
که بر و از پیه این اشتر بجه
بلند او اشتر سقط در راه در

صید چشم و سخره افتاده
گر خسد و زچشم بد بی هیچ شک
سیر و کر دش بر کرد اند فلک

و سیکه لغزیدی از بد شان
چشم نیکو شد دوای چشم بد
هیچ بد را لا کند زیر لکد

میزنند از چشم بد بر کرکسان
رحمتش بر نقمتش غالب بود
چهره ران شد هر نبی بر خصم خود

و انگهان لغزد ستد اندر پی غلام
حرص لقمه از شهوت خلق است و قحط
حرص شهوت مار و منصب اژدهاست

کو بتک با اسب میکردی مری
حرص لقمه یکتاست آن هیچ است
طامع شرکت کجا باشد معاف

لیک در کردش بود آب سبکا
در یاست بیت چند است در رجع
از الو بیت رند در جاه لاف

چشم بد محصول قهر و لعنت است
از نتیجه قهر باشد زشت رو
انتقام و غضب غالب

عرین ۱۱ شیر
امین ۱۱ نالهٔ
هیبه ۱۱ ترس
حمام ۱۱ سقط
مرکب ۱۱ افتاده
مری ۱۱ سبق
جدل ۱۱ پیشی
نقمت ۱۱ چیره

ای خلیل اینجا شرار آرد دمادم باد را
جان بر و انج هم خود بدگمیست

اسب سرکش را عرب شیطانش خواند
صد خورنده کنجد اندر کردوان

آن شنیدستی که الملک عقیم
هر چه باید و بسوزد بر درد

چونکه کشتی هیچ از سندان نرست
تاج ازان اوست وان تاکمر

پر خود میکند طاوسی بدشت
گفت طاوس اچنین پرستی

هر پرت را از عزیزی و پسند
این چه ناشکری و چه بی باکیست

ای لبا ناز اگر کرد و ان کناد
امین آباد است آن را و نیاز

خوبی ناز اردمی نفر ازدوست
مرده شو تا مخرج الحی صمد

چون ز زنده مرده بیرون میکند
برکن ای پر که پذیرد رفو

زخم ناخن ز چان رخ کاوریست
روی نفس مطمئنه از جد

فکرت بد ناخن پر زهر دان
تا کشاید عقدهٔ اشکال را

درکشا د عقد ها کشتی تو پیر
کز بدانی که شقی یا سعید

عقدهٔ اعیان و عرض دانکیر

وان ابلیس از تکبر بود دوحا
لیک منصب نیست آن آشکستگی

فی ستوری را که در مرعی بماند
دوریاست چون نکنجی در جهان

ترک خویشی کرد ملکت جو نیم
چون نیابد هیچ خود را میخورد

هر صباح از فقر مطلق کردریس
هست الوهیت ردای ذوالجلال

وای او کز حد خود دارد گذر
فتنه نیست این پر طاوسیست

حکایت آن حکیم که بطاوس اعتراض کرد و جواب او

بید یغ از بیخ چون پر میکنی
خود دولت چون میدهد تا این حلل

حافظان در طی مصحف میزنند
بهر تحریک بهوای سود مند

تو نمیدانی نقاشت کی ست
یا همی دانی و نازی میکنی

انچنده مرده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از نگر

ترک نازش گیر و با آن رو بساز
ای لبا ناز آوری زو دیر و بال

بیم و ترس مضمرش بگداز و دست
وین نیاز ار چه که لاغر میکند

زندهٔ زین مرده بیرون آورد
چون رمرده زنده بیرون میکشید

نفس زنده سوی مرکی می تند
دی سوشی بینی تو اخراج بها

روی محراشش از غرای خود رو
انچنان روئی که چون شمس ضحا

که رخ مرا زفراق او کریست
یا نمی بینی تو روی خویش را

در بیان انکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکر تها مشوش میشود چنانچه بر آئینه نویسی چون پاک کنی داغی نماند

در حدث کرده است زرین بالرا
عقده را بگشاده گیرای منتهی

عقدهٔ چند در گشاده گیر
عقدهٔ کان بر گلوی ماست سخت

آن بود بهتر ز هر فکر عتید
حل این اشکال کن گر زادمی

حد خود را دان کزان خود نگذریز
چون ندانی حد خود نیکو گریز

وین لعین از توبه استکبار کرد
باز گویم دفتری باید دگر

تا پسر نکشد پدر از استراک
هیچ آتش با کبیش پیوند نیست

کاشتر اکت باید و قد و سیت
رحم کم جو از دل سندان او

یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت
هر که در پوشد بر و کرد و دبال

بر کئی اندازیش اندر دحل
از پر تو با و بیرون میکنند

قاصد اقطع طراز می میکنی
لیک کم خایش کرد و صد خطر

آخر الامر آن بر آمس شد و بال
صد را چون بد ادو میکنند

هر که مرده کشت او دارد رشد
لیل کردی بینی ایلاج نها

آنچنان رخ را خراشیدن خطاست
ترک کن خوی لجاج اندیش را

زخم ناخنهای فکرت میکشد
میخراشد در تعمق روی جان

عقدهٔ سخت بهت بر کنیه تهی
که ندانی که خشی یا نیکبخت

خرج اینیدم کن اگر صاحب دمی
تا به بیجد در رسی ای خاک بیز

خدعه
مکر و فریب
عاقل
اندیشه
مذمتی
مذمت یا مانند شده
بهانه
بازی و شوخی کردن
الملک عقیم
از نسل نمانند
عقیم
زن نازاد
سنتی
روش
حلل
جمع حله و طراز
گیسو
علی مصحف
در لای آن و میان آن
تحریک
جنبانیدن
طراز
جلوه و زینت
خطر
رفت
دمی
خزان
افراج
بیرون کردن
ایلاج
فرو کردن
رسته
طریق تجارت
ضحی
چاشتگاه
عقده
گره
حدث
نجاست
کنیه
خبی
پست فطرت
شقی
بدبخت
سعید
باسعادت
عتید
کینه جو
حل
گشادن گره
حد
تقدیر و حقیقت
اعیان
ذاتها
عرض
آنچه بخود بپاید

عمر در محمول و در موضوع رفت
بی بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر

جز بمصنوعی مدیدی صانعی
بر قیاسش اقترانی فانعی
می‌فزاید در وسایط فلسفی

این گریزد از دلیل و از عجیب
از پی مدلول سر بر ده بکوب
گر دخان او را دلیل آتش است

خاصه این آتش که در قلب دلا
از دخان نزدیکتر آمد بما
پس سیه کاری بود در خون خوان

در معنی حدیث لا رهبانیة فی الاسلام

بر کمن پر را و دل بر کن از زن
شهوت از نبود نباشد انتسال
صبر نبود چون نباشد میل تو

چون عدو نبود جهاد آمد محال
زانکه عفت هست شهوت را ذکو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود

هین مکن خود را خصی بهر شیون
زانکه نبود خرج بی دخل کمین
گر چه آورد الفقر اطلق او

انفقوا گفتست پس کسبی بکن
رغبتی باید کزو یابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوتست

همچنین چون شاه فرمود اصبروا
نیست ممکن بود محمول علیه
چونکه نبود رنج صبری مر ترا

چونکه محمول به نبود لدیه
در بیان انکه ثواب عمل عاشق هم از عشق است

حبذا آن شرط و شاد آن جزا
دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود

عاشقا را شاد مانی و غم اوست
هر که جز معشوق باقی جمله سوخت
تبع لا در حق غیر حق بماند

عشق آن شعله است کو چون بر فروخت
شاد باش ای عشق خوش سودای ما
خود همه او بود اولین و آخرین

ماند الا الله باقی جمله رفت
نیست تن را جنبشی از غیر جان
آن تنی را که بود در جان خلل

هیچ حسی نبود جز عکس آن
از کف این جان جان جامی بود
وانکه چشمش او مذیده ست آن ضمان

این کسی داند که روزی زنده بود
پیش او عادل بود حجاج نیز
چون مذید او مار موسی اژدهاست

چون مذید او عمر عبد العزیز
اندر آب شور دارد پرورش
جز بقدر ضرر ابی نتوان شناخت

مرغ کو ناخورده ست آب زلال
تا بدانی قدر اقلیم الست
چون از اینجا وارهی آنجا روی

لاجرم دنیا مقدم آمده ست
زینهان پاک می‌گردیم
گشته بودم قانع از گنجی بمار

کوئی آنجا خاک را می‌بیختیم
تا عذابم کم بدی اندر اجل
زان نفرموده ست آن بگزو رسول

ای مدیقا پیش این بودی اجل
لیک باشد حسرت تقصیر و فوت
هر که میرد خود تمنا می‌کند

بنود او را حسرت نقصان و موت
در بیان حدیث مامات من مات و الا و تمنی ان یموت قبل مامات ان کان برا لیکون الی وصول البر اعجل و ان کان فاجرا لیقل فجوره صعدق

گر بدی بد تا بدی کمتر بدی
باطل آمد در نتیجه خود نگر
گر بدی در خون ما دارد این آتش خوشست

کو بدان بد چیز می بودم ز دام
از دلایل باز بر گردش صفی
بهر تخییلات خوان سوی دخان

گر ابدی این دم کرا بودی امل
بی دخان ما را در این آتش خوشست
زانکه شرط این جهاد آمد عدو

در بیان انکه ثواب عمل عاشق هم از عشق است

خصم چون نبود چه حاجت خیل تو
هم غزا با بر کمان نتوان نمود
تو بخوان کر اکسبوا نم انفقوا

بعد از آن لا تسرفوا آن علت است
شرط نبود پس فرومانید جزا
آن جزای دلنواز جان فزا

عشق نبود هر زه سودائی بود
در نگر آخر که بعد لاجرم
شرکت جزا زدیده احول مبین

خوش نباشد گر کبیری در عمل
پیش او جانست این تف دخان
در جمال السحر پندارد حیات

چون به بیند خرمن شاهد ثواب
در شکر خانه ابد شاکر شوی
شاد مان بودم ز کلواری بکام

که هزاران مرد و کرد از تن نزول
که بدی زین پیش نقل و مقصدش
در تقی تا خانه زو تر آمدی

و مبدم من پرده می افزودم
این حجاب و پرده ام کمتر بدی

قنوع صاحب قناعت

از حریصی کم دران چهره خشوع — همچنین از بخل کم در روی جود
ور نگیرد کم دران چهره خشوع — در بلیسی چهرهٔ خوب بجود
بر مکن آن پرّ خلد آرای را — بر مکن آن پرّه همپای را

پشیمان شدن آن حکیم از آن سؤال بچه کریهٔ طاوس

چون شنید آن پند روی بگریست — هر که آنجا بود در گریه شش بخفت
بعد از آن او نوحه آمد میگریست — نوحه و گریه دراز و در دمند
دانکه میرسید بر کندن رخیست — گر فضولی من چرا پرسید مش
بیحوالی شد پشیمان میگریست — میچکید از چشم او گریه بخاک
میچکید از چشم او بر خاک آب — خاک گل میشد ز اشک بهتاک
اندران هر قطره مدرج صد جواب — دیوانان بر گریه اش خندان شدند
گریهٔ با صدق بر جانها زند — گریهٔ بی صدق لی شوریش بود

مدرج نهفته و پنهان

در بیان انکه عقل و روح از عالم علوی در اینجا تعلق یابند

عقل و دلها بی کمانی عرشی اند — بیحجاب از نور عرشی می تنند
همچو ماروت و چو ماروت آن دو ماه — اندرین چه گشته اند از جرم چند
بسته اند اینجا بچاه سهمناک — عالم سفلی و شهواتی درند
سحر و ضد سحر را بی اختیار — سحر را از ما میاموز و مچین
زین دو آموزند نیکان و شرار — لیک اوّل پند بد هندش چنین
ما بیا موزیم این سحر ای فلان — اختیاری نبودت بی اقتدار
از برای ابتلا و امتحان — کاو متحان را شرط باید اختیار
میلها همچون سکان خفته اند — همچو هیزم پار پار و تن زده
اندرایشان خیر و شر نهفته اند — چونکه قدرت نیست خفته اند این رده
تا که مرداری در آید در میان — صد سگ خفته بدان بیدار شد
نفخ صور حرص کو بدبر سگان — چون دران کو چه خری سر دار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب — در برای حیله دم جنبان شده
تا خشن آورد سر برزد ز جیب — مو بموی هر سگی دندان شده
نیم ریزش حیله و بالا غضب — میرود دود و دو لهب تا آسمان
چون ضعیف آتش کز او یابد حطب — شعله شعله میرسد از لامکان
صد چنین سگ اندرین تن خفته اند — در حجاب از عشق صیدی سوخته
چون شکاری نیستان بنهفته اند — یا چو بار اندر دیده دوخته
تا که بر داری و بینند شکار — خاطر او سوی صحت میرود
آنکهان ساز د طواف کوهسار — شهوت رنجور ساکن میشود
چون به بینند نان و سیب و جزره — آن تهیج طبع سُستش لاکنوست
در مصاف آید مزه و خوف بزره — ور نبود صبار دیدن سود اوست
در نباشد صبر پس نادیده به — تا چه گفت اندر جوابش والسلام
تیر دور اولی ز مرد بی زره — باز گرد و کن حکایت را تمام

جواب دادن طاوس مرد حکیم را

بشنو اکنون تو ز طاوس انجواب — تا بدانی هر کموئی را خطاب
چون ز گریه فارغ آمد گفت او — سوی من آید پی این بانها
کو تو هستی رنگ و بوئی را گرو — آن نه منی که هر سو صید لا
ای بسا صیاد بیرحمت مدام — تیر سوی من مکُش اندر هوا
بهر این پر ها نهد هر سوی دام — چند تیر انداز بهر بانها
چون ندارم زور ضبط خویشتن — تا بوم ایمن درین کُهسار دشت
زین قضا و زین بلا و زین فتن — آن به آید که شوم زشت و کریه
تا ننیندازد بدامم هر کلک — جان بماند باقی و تن ابتراست
بر کنم پرهای خود را یک بیک — نزد من جان بهتر از بال و پر است
این سلاح عجب من مشتهای فتی — عجب آرد معجبا ز اصید لا
پس هنر آمد هلاک خام را — مالک خود باشد اندر اتقوا
کز پی دانه نه بیند دام را — اختیاران تا کو باشد که او

کریه زشت و کروه بیابان
سیه
کلک شوم پلید
معجب متکبر بمغرور

چون نباشد حفظ و تقوی نیهان — دور گن آلت رها کن اختیار — جلوه گاه و جنگیارم این پراست — برکنم پر را که در قصد سر است

نیست انکار و پرخود را مبور — تا پرسش در نخندد در شور و شور — پس نمایش نیست پرکور کن — گور سد تیری ز پیش آید کمان

لیک بر من پر دنیا شمی است — چونکه از جلوه گری صبر یم نیست — کر بدی صبر و حفاظم از تهیر — بر فرودی اختیارم کر و فر

هیچو ظلم نا چو ست اندر فتن — نیست لایق تیغ اندر دست من — کر مرا عقلی بدستی سر خر — تیغ اندر دست من بودی ظفر

عقل باید نورده چون آفتاب — تا زند تیغی که نبود جز صواب — چون ندارم عقل تا بان و سلاح — پس چرا در چاه سندازم سلاح

در چه اندازم کنون تیغ و مجن — کاین سلاح خصم من خواهد شدن — چون ندارم زور یاری و سند — تیغ او بستاند و بر من زند

رغم این نفس و قیحه خوی را — گر نپوشم رو خراشد روی را — تا شود کم این جمال و این کمال — چون نماند زو کم افتم در وبال

چون باین نیت خراشم پرده نیست — که بزخم این روی را پوشیده نیست — کرد لم خوی ستیزی و ستی — روی خوبم جز صفا نفراشتی

چون ندیدم روز فرهنگ و صلاح — خصم و دیدم زود بشکستم سلاح — تا نکرد و خنجرم بر من وبال — تا نکرد و تیغ من در اکمال

میگریزم تا رکم جنبان بود — کی فرار از خویشتن آسان بود — انکه از غیری بود اورا فرار — چون ازو بر بد او کرد قرار

من که خصمم هم منم اندر کمین — تا ابد کار من آمد خیر این — فی نهد است این و فی در دین — انکه خصم اوست سایه خویشتن

چون فناش از فقر پیرایه شود — در صفت آن جود که در بقای حق فانی شده است — او محمد وار بی سایه شود

فقر فخری را فنا پیرایه شد — چون زبانهٔ شمع او بی سایه شد — شمع شد جمله زبانه پا بسر — سایه را نبود دگر او کذر

موم از خویش و ز سایه در گریخت — در شعاع اهبر انکه شمع سخت — کفت از بهر فنایت سنجم — کفت من هم در فنا بکر سنجم

این شعاع فانی آمد منقرض — فی شعاع شمع فانی عرض — شمع چون در نار کلی شد فنا — فی اثر بینی ز شمع و فی ضیا

هست اندر دفع ظلمت آشکار — آتشی صورت بود می پا بدار — بر خلاف موم شمع جسم کان — تا شود کم کرد او افزون نور آن

این شعاع باقی و آن فانی است — شمع جاز اشعهٔ ربانی است — آن زبانهٔ آتشی چون نور بود — سایهٔ فانی شدن زود و دیر بود

ابر را سایه نباشد بر زمین — ماه را سایه بماند همنشین — بیخودی بی بر بست ای بیخواه — باشی اندر بیخودی چون قرص ماه

باز چون ابری بیاید رائدهٔ — رفت نور از مه خیالی ماندهٔ — از حجاب ابر نورش شد ضعیف — کم زماه نو شد آن مه بر شریف

هر خیالی منماید ز ابر رو کرد — ابر تن ما را خیال اندیش کرد — لطف مه بنکر که اینهم لطف اوست — که بکفت این ابر ها ما را عدو ست

مه فراغت دارد از ابر و غبار — بر فراز چرخ دارد مه مدار — ابر ما را شد عدو و خصم جان — کر کند مه را ز چشم ما نهان

خود را این پرده زالی میکند — بدر را کم از هلالی میکند — ماه ما را در کنار خویش خواند — دشمن ما را عدوی خویش خواند

ابر را تا بی کر هست از مه است — هر که مه خواند بر را او کمره است — نور مه بر ابر چون منزل شده است — روی تاریکش ز مه مبدل شده است

کر چه هم نزک به است و دولت است — اندر ابر آن نور مه عاریت است — در قیامت مهر و مه معزول شد — چشم در اصل ضیا مشغول شد

تا بماند ملک را مستعار — وین رباط فانی از دار القرار — دایه عاریت بود روزی ته چاه — مادر ما را تو کیر اندر کنار

مجن — سپر
حفاظ — نرسانیده شده و از کار منع شده
سلاح — آلت جنگ
وقیحه — بی شرم
بره — مشتد و بزه است کر کناه باشد
عرض — متاع
ضیا — انچه بخود دارد روشنی
منزل — نازل شده
ملک — انچه از خود دارد
مستعار — عاریت شده
رباط — کاروانسرا
دار القرار — عالم آخرت

پرتو من ابر است و پرده است و کثیف — زانعکاس لطف حق شد او لطیف
من نخواهم دایه ها در خوشتر است — مو سیم من دایهٔ من با در است
یا مگر ابری بگیرد خوی ماه — تا نگردد او حجاب روی ماه
آنچنان ابری نباشد پرده بند — پرده در باشد معنی سود مند
معجزهٔ پیغمبری بود آن سقا — گشته ابر از لطف همرنگ سما
بود ابر و رفته از وی خوی او — آنچنین کردو تن عاشق بصبر
پرتو بی غیر است سراز بهر من — خانهٔ سمع و بصر استون تن
هین مشو چون قند پیش طوطیان — بلکه زهری شو شوا مین از زیان
پس خضر کشتی برای آن شکست — تا کران کشتی ز غاصب باز رست
گنجها را در خرابی دان نهند — تا رخ رص اهل عمران وارهند

در بیان آنکه ماسوی الله همه آکل و ماکولند

زانکه تو هم لقمهٔ هم لقمه خوار — گربه فرصت یافت او را در ربود
مرغکی اندر شکار کرم بود — شحنه با خصمانش در دنبالهٔ است
در دو گر چه در شکار کاله است — عقل او مشغول رخت و قفل در
او چنان غرق است در سودای خود — غافلست از طالب و جویای خود
آکل و ماکول آمد آن گیاه — همچنین چیزیست غیر آله
آکلی و ماکول کی امین بود — زآکلی کاندر کمین ساکن بود
هر خیالی را خیالی میخورد — فکر آن فکر دگر را میخورد
فکر رنج است و تخیل تو آب — چون شوی بیدار باز آید دماب
کمترین آکلانست این خیال — وان دگر را شناسد دو الجلال
یا بسوی آنکه او این حفظ یافت — گر تو انی سوی آن حافظ شتافت
پیر عقلت کودکی حوکرده است — از جوار نفس کاندر پرده است
چونکه دست خود بدست او دهی — پس ز دست آکلان بیرون جهی
چونکه دادی دست خود در دست پیر — پیر حکمت کو حکیم است و خبیر
در حدیبیه شدی حاضر بدین — وان صحابه یعنی راهیم قرین
تا معیت راست آید زانکه مرد — با کسی جفتست کو را دوست کرد

پرتو من ابر است و پرده است و کثیف — بر کنم پر او خشش از راه
من نخواهم لطف حق از واسطه — من نخواهم لطف حق از واسطه
یا مگر او حجاب روی ماه — صورتش بنماید و در وصف لا
آنچنان کاندر صباح روشنی — پرده در باشد معنی سود مند
گشته ابر از لطف همرنگ سما — گشته ریزان قطره قطره از سما
همچنین کردو تن عاشق بصبر — تن بود اما تنی کم گشت از دو
خانهٔ سمع و بصر استون تن — جان فدا کردن برای سید غیر
بلکه زهری شو شوا مین از زیان — پا پی احمد و شاباش و خطاب
تا کران کشتی ز غاصب باز رست — فقر فخری بهر آن آمد سنی
تا رخ رص اهل عمران وارهند — پر تو انی کندر و خلوت کرین

کربه فرصت یافت او را در ربود — آکل و ماکول بود او بی خبر
شحنه با خصمانش در دنبالهٔ است — عقل او مشغول رخت و قفل در
غافلست از طالب و جویای خود — گر حشیش آب زلالی میخورد
همچنین چیزیست غیر آله — و ه بطعمکم و لا لطعیم چو اوست
زآکلی کاندر کمین ساکن بود — امن ماکولان جذوب نام اوست
فکر آن فکر دگر را میخورد — تو انی کز خیالی وارهی
چون شوی بیدار باز آید دماب — چند زنبور خیالی در پرد
وان دگر را شناسد دو الجلال — هین گریز از حق کآل غلیظ
گر تو انی سوی آن حافظ شتافت — دست را میسار جز در دست پیر
از جوار نفس کاندر پرده است — عقل کامل را قرین کن با خرد
پس ز دست آکلان بیرون جهی — دست تو از اهل آن بیعت شود
پیر حکمت کو حکیم است و خبیر — کو نبی وقت خویش است ای مدیر
وان صحابه یعنی راهیم قرین — پس زده یار مبشر آمدی
با کسی جفتست کو را دوست کرد — بهمان و آنجان با او بود

تا نه بینم حسن مه را هم زما — تا نه بینم حسن مه را هم زما
که هلاک خلق شد این راه بطه — که هلاک خلق شد این راه بطه
همچو جسم انبیا و اولیا — همچو جسم انبیا و اولیا
قطره می بارید و لالا بر نمی — قطره می بارید و لالا بر نمی
گفته آمد شرح آن در ماجرا — گفته آمد شرح آن در ماجرا
گشته مبدل رقته از وی رنگ و بو — گشته مبدل رقته از وی رنگ و بو
کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر — کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر
خویشتن مردار کن پیش کلاب — خویشتن مردار کن پیش کلاب
تا ز ظلما عان کریزم در غنی — تا ز ظلما عان کریزم در غنی
تا کروی حمله خرج آن دام این — تا کروی حمله خرج آن دام این
آکل و ماکولی ای عان هوشدار — آکل و ماکولی ای عان هوشدار
در شکار خود مشو ایمن دگر — در شکار خود مشو ایمن دگر
غافل است از شحنه و آه سحر — غافل است از شحنه و آه سحر
معدهٔ حیوانش در پی میچرد — معدهٔ حیوانش در پی میچرد
هست حق تا کول و آکل لحم و پوست — هست حق تا کول و آکل لحم و پوست
رو بدان درگاه کو لا یطعم است — رو بدان درگاه کو لا یطعم است
یا بجستی تا از آن بیرون جهی — یا بجستی تا از آن بیرون جهی
میکشد همیو و آنسو میبرد — میکشد همیو و آنسو میبرد
سوی او که گفت تا یمت حفیظ — سوی او که گفت تا یمت حفیظ
حق شده است آندست او را آلهٔ — حق شده است آندست او را آلهٔ
تا که باز آید خر دزان خوی بد — تا که باز آید خر دزان خوی بد
که بداند فوق ایدیهم بود — که بداند فوق ایدیهم بود
زانکه از نور نبی آمد پدید — زانکه از نور نبی آمد پدید
همچو زرده وحی خالص شد دی — همچو زرده وحی خالص شد دی
و ینحدیث احمد خوشخو بود — و ینحدیث احمد خوشخو بود

سقا
سیراب کردن
خسعت و شاباش
هر دو کلمه تعریف و مدح است
غاصب
منعت کننده
سنی
ممدوح و مطبوع
عمران
آبادانی
کاله و وکالا
متاع
شحنه
دارو غه
حشیش
گیاه
لطعیم و لطعمکم
یعنی طعام میدهد و طعام نمیخورد
ذباب
مگس
جوار
همسایگی
حدیبیه
نام موضعی است

گفت المرء مع محبوبه — لا ایفک المرء من مطلوبه — هر کجا دام هست و دانه کم نشین — روز بون گیر از زبون گیران این
تو زبونی یا زبون گیرای عجب — باش تو ترسان و لرزان در طلب — آکل و ماکولی ای مرغ عجب — هم تو صیدی صید گیر اندر طلب
حرص صیادی نصید می مغفل است — میکند او دلبری و او صید دل است — بین ایدی خلفهم سدا مباش — گه نه بینی خصم را و آنگهم فاش
تو کم از مرغی مباش ای مدعی — کم ز عصفوری نه بنگر گه آن — بین ایدی خلف عصفوری مپر — بین ایدی خلف چون بیند عیان
چون بزد دانه آمد پیش و پس — گه عجب پیش و پسم صیاد هست — تا کشم از بیم او زین لقمه دست
تو ببین پس لقمه فجار را — که هلاکت داد و شامل لی الشقی — او قرین تست در هر حالتی
حق سگنجه کرد و گر زو دست شست — آنگه میکفی اگر حق هست گو — در شکنجه او مقر گشتی که هو
وانگه میگفت این بعید است و عجب — دل قرار ازدام واجب دیده ها — دام تو خود بر پرت چسپیده است
برکنم من بیخ این محسوس دام — در خور قوم تو گفتم این جواب — فهم کن در جستجو رو بر متاب
بگسل این حبلی که حرص است و حسد — یا بکن فی جیدها حبل المسد — بر حسرت عاقبت بی بیخ بود
در نگر احوال فرعون و ثمود — آنکه جز انکار حق کارش نبود — در مآل قوم نوح فکن نظر
در نگر تو قصهٔ شداد و عاد — قوم لوط و قوم صالح قوم هود — خارج است از ترجمهٔ پاک ارا کی بیم
امنیخن را نیست پایان و فراغ — حسرت ایشان مگر تا یوم الدماد — ای خلیل حق چرا کشتی تو راغ
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود — در سبب کشتن ابراهیم زاغ را که آن اشاره بقمع کدام صفت — اندک اندک راه آن بادیه نمود
از صفات مذمومه بوده است
کاغ کاغ و لغرهٔ زاغ سیاه — دانما باشد بدن را عمر کاه — همچو ابلیس از خدای پاک فرد — تا قیامت عمرتن در خواست کرد
کاغ الظنی الی یوم الجزا — کاشکی گفتی که رب یار بنا — مرگ حاضر غایب از حق بودنست — مرگ حاضر غایب از حق بودنست
عمر و مرگ این هر دو باقی خوش بود — بیخبر از آب حیات عشق بود — زندگی بیدوست جان فرسودنست — در چنان حضرت همی شد عمر جو
از خدا غیر خدا را خواستن — این هم از تاثیر لعنت بود کو — عمر بیشم ده که تا پس تر روم — در حضور شیر رو به شاکی
عمر خوش در قرب جان پروردنست — ظن افزونیست کلی کاستن — خاصه عمری غرق در بیگانگی — بد کسی باشد که لعنت جو بود
گر نه گه خوارست آن کنده دهان — مهلم افزون ده که تا گمره شوم — تا که لعنت ریشه او شود — دایم ایم ده که بس بد کو هم
ای متبدل کرده خاکی را ببز — عمر زاغ از بهر سر کین خود دست — عمر بیشم ده که تا گه میخورم — گو بدی گرز اغیم تو دار هان
در مناجات کردن و مدد خواستن از حق
سهو و نسیان را متبدل کن بعلم — خاک دیگر را نموده تو البشر — کار تو تبدیل اعیان و عطا — کار ما سهوست و نسیان و خطا
ای یکه جان خیره را رهبر کنی — من همه جهلم مراده بهر و علم — ای که خاک شوره را تو نان کنی — دی که نان مرده را تو جان کنی
شکر از نی میوه ارچوب آوری — وهمی که بی ره را تو پیغمبر کنی — ای که خاک تیره را تو جان دهی — عقل و حس را روزی ده ایمان دهی
از منی مرده بت خوب آوری — از گل رگل صعوبت زدل پیدا کنی — پیه را انگشی ضیا در روشنی

نسخه ... مغفل ... بیخبر

اشاره بآیهٔ مبارکه و قفوهم انهم مسئولون و حطبا من بین ایدیهم سدا و من خلفهم سدا یعنی از پیش و پس ایشان سدی قرار داده ایم که نه بینند ایشان

اشاره بآیهٔ وجدک ضالا فهدی است

میکنی خرد زمین را آسمان
دیدهٔ دل کو بکرد دون نگرست
تو ازان روزی که در هست آمدی
از مبدل هستی اوّل نماند
آن مبدل مین وسائط را بدان
از سبب دانی شود کم حیرتت
زان فناها چه زیان بودت اگر
صد هزاران حشر دیدی ای عنود
باز سوی عقل و تمییزات خویش
باز منزلهای خشکی را بساط
باز منزلهای دنیا در وقوف
هست صد چندان میان نیک و بد
بین بدو ای زاغ جان و بازهاش
در بناهای نخل دار آبیار کن
انگه تو دیدار و خریدار تو نیست
تا فزاید کوری از شور ابلها
شور میخور کور میمیر در جهان
در سیاهی رنگ از آن آسوده است
مرغ پرّنده چو ماند بر زمین
زانکه او از اصل بی پرواز بود
والذی کان عزیزاً فاحتقر
گفت پیغمبر که بر این سه گرو
انکه او بعد از عزیزی خوار شد
زانکه از عزّت بخواری آمدن
هر که از جام است او خورد پیاپ

میفزائی در زمین از اختران
دیده کاینجا هر دمی جایی گریست
آتشی یا خاک یا بادی بپی
هستی دیگر بجای او نشاند
گر وسائط دور کردی ای اصل آن
حیرتی که ره دهد در حضرتت
بر بقا چه دیدهٔ ای بلهوا
تا کنون هر لحظه از بود و وجود
باز سوی خارج این هیچ و شش
هست ده ها دو طنها در رهاط
وقت موجش بی ستون و بی سقوف
آن طرف از این تا بالای این
پیش تبدیل هذا اجنبا زباش
کهنه بر کهنه نه و هنبار کن
صید حقست او کز فقار تو نیست
زانکه آب شور بفزاید عمی
چون مداری آب حیوان در دهان
که زراد و اهل نکی بوده است
باشد اندر ناله و درد و حنین
وان دگر پرنده و پرواز بود

در معنی حدیث نبوی ارحموا ثلثا عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالما یلعب به الجهال

وانکه بد با مال بی دینا رشد
همچو قطع عضو باشد از بدن
هستش امسال آفت یخ خمار
هر که سازد زینهان آب حیات
قلب اعیانست و اکسیر محیط
کز بدان حالت ترا بودی بقا
همچنین تا صد هزاران همتها
وهبط هر جا فرّ و شد وصل جست
این بقاها از فناها یافتی
چون دوم از اولیت بهترست
از جمادی بخبر سوی نما
تا لب بحر این نشان پایانهاست
زانکه منزلهای دریا در فزون
هست پیدا اندران ره پاوگام
در فناها این بقاها دیدهٔ
تازه میکرد و کهن را میسپار
کهنه دو پوسیده و کندیده را
هر کجا باشد جوق مرغ کور
اهل دنیا زان سبب اعمی دلند
با چنین حالت بقا خواهی زیا
انکه روزی شاپش خوشرو بود
مرغ خانه بر زمین خوش میرود
گفت پیغمبر که رحم آرید بر

وان سوم آن عالمی کامد جهان
عضو کرد و مرده کز تن وا برید
واندر آن چون سگ زاهل کهف دان
کی رود احرص سلطانی بود

زو ترش از دیگران آید ممات
ائتلاف خرقهٔ تن بی محیط
کی رسیدی مر ترا این ارتقا
بعد یکدیگر دوم به زین جدا
وهبط کم زود و وصل افزونتر است
از فناپس رو چرا برتافتی
پس فنا جوی و مبدل پاریست
وز نما سوی حیات و ابتلا
پس نشان پا درون بحر لاست
وقت موجش بیقرار و بی ستون
فی نشانست آن منازل را نه نام
بر بقای جسم چون چسپیدهٔ
که هر مسالت فزونست از تپاه
تحفه میبر بهر هر نادیده را
بر تو جمع آیند ای سیلاب شور
شارب شور ار به آب کل اند
هیچ رگی در سیه روئی تو شاد
کز سیه کرده مدارک جو بود
دانه چین و شاد و شاطر میرود
حال من کان غنیاً فافتقر
او صفیّاً عالماً بین البشر
رحم آرید از سگید از کوه
مبتلا کرد و میان البلهان
نوبرید جنبد اتانی مدید

حکایت در بیان ضعف جانیان در دنیا با اهل دنیا و در معنی حدیث اللهم
مداعنیا و سیئوا کما بما غیبا فطوبی للغرباء

توبه او جوید که کرده است او گناه
آهوئی را کرد صیادی شکار

در میان آخر پر از خون جگر
وز نجاعت داشتها بر کاو و خر

هر کرا با صید خود بگذاشتند
بکشش یا خود دهم او را بعدات

زین سبب اندر غدا بی ای پسر
او بمانده در میانشان از زرار

شد محمد الب الغ خوارزمشاه
تکتشان آورد لشکرها ی او

هر خراج و هر صله که بایدت
گفت زنهار ید از من جان خویش

بد رومستان همی گشتای قوم رون
کی بود بوبکر اندر سبزه وار

هیچ سودی نیست کودک نیستم
مهمیان نگذاشتند از چپ و راست

رنجه بود و بمانده از مرض
خفته بود او در یکی کنجی خراب

گفت اگر پایم بدی یا مقدمی
تخته مرده کشان نگذاشتند

سبزه وار است اینجهان مرده حق
گفت لا تنظر الی صوری بر کم

تو دل خود را چو دل پنداشتی
همچنین دل ریزها را دل مگو

هر که اندر شش جهت دارد مقر

آهوئی پیدا شد اندر دشت زار
آهوان رفتند و او بگذاشت راه

آهوان رفتند و او بگذاشت راه
آهوان رفتند و او بگذاشت راه

آهوان رفتند و او بگذاشت راه
آهوان رفتند و او بگذاشت راه

آهوان رفتند و او بگذاشت راه
آهوان رفتند و او بگذاشت راه

آهوان رفتند و او بگذاشت راه
آهوان رفتند و او بگذاشت راه

آهوان رفتند و او بگذاشت راه
آهوان رفتند و او بگذاشت راه

حکایت سلطان محمد خوارزمشاه که شهر سبزه وار را گرفت اهلش از کشتن امان خواستند ابوبکر نامی از ایشان خواست

حبس آهو کرد چون استمگران
آهوان رفتند و او بگذاشت راه

گاه میخورد و همچون فی شکر
گاه آهو میدمید از سو بسو

الغوث را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت هدهد را اگر

یک عذاب سخت بیرون از حساب
یا بان کدهست العذاب ای معتمد

مرغ روحت بسته پا جنس دگر
روح یار است و طبایع رنجها

اسپش افتاد در مقتل عدو
سجده آورند پیشش کالهان

آن رنا هر موسمی افزایدت
جان ما آن تو هست ای شیرخو

تا نیاریدم ابوبکری بپیش
تا مرا بوبکر نام از شهرتان

نی خراج استام و نی هم فسون
پس حوال زر کشید بندش سراو

یا کلوخ خشک اندر جویبار
رو بیاور زر و گفتا ای مهان

تا نیاری سجده مر هوای نو بتان
تا بزر دسیم حیران نیستم

کاندرین ویران ابوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب کاشتافتند

در یکی گوشه خرابی پر حرص
گوهری اندر خرابه بعرض

چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز کاین سلطان ترا طالب شده است

خود بپای خود بمقصد رفتمی
اندرین دشمن کده کی ماندمی

بر کتف بوبکر را برداشتند
جانب خوارزمشه جمله روان

اندر اینجا ضایع است و مختفی
هست آن خوارزمشاه جلیل

فابتغوا القلب فی تدبیرکم
من ضمایر دل کنم در تو نظر

جستجوی اهل دل کن داشتی
دل اگر هفتصد چو این هفت است همان

سبزه وار اندر ابوبکری مجو
صاحب دل آئینه شش رو بود

کی کند در غیر حق یکدم نظر
گر کند روشش برای او کند

آه او گوید که گم کرده است او را
اندر آخر گردش آن بی زنهار

او بپیش آن خران شب کاه یافت
که رود و دگر که میاقت رو

هجر را عذری گوید معتبر
در قفس بودن بغیر جنس خود

دار و ارزاغان تن پس دار عنها
همچو بوبکری بشهر سبزه وار

در قتال سبزه وار بی پناه
حلقه مان در گوش کن و بخش جان

پیش پا چندی امانت باش کو
هدیه مار یدای رمیده امتان

گر چنین شهری ابوبکری مخواه
تا نیاریدم ابوبکر ارمغان

در بهائی تو مسجد را کنون
یک ابوبکر بزاری یافتند

خون دل بر رخ فشانده از مرض
گر تو خواهی شهر ما از قفل رست

سوی شهر دوستان میرامدی
بیکشیدندش که تا بینند نشان

دل همی خواهد از این قوم رذیل
نه بنقش سجده و ایثار رز

اندر و آید شود یا وه و نهان
حق در آن از شش جهت ناظر شود

در قبول آرد هم او با شد سند

بی زنهار
یعنی بخوف و عذاب ترس

اشاره بآیه واقعه در سوره بقل است
قال الله تعالی و ما لی لا اری الهدهد الخ
ام کان من الغائبین الی قوله لاعذبنه عذابا شدیدا
او لاذبحنه او لیاتینی بسلطان مبین
تفسیر نموده اند بهشتیان غیر جنس خود
روح راحت یافت جنس خود الیم

ارمغان منهی
راه آورد آنچه مجوز کننده ازست

حرض عرض
کاه هیزم از بیابان متاع و کالا

مستحق
باهل و ضایع شده

رذیل
پست و رذل

مقر
آرامگاه

چو که او حق را بود در کل حال
برگزیده باشد او را ذوالجلال

موهبت است را برگف دستش نهد
وز کفش آن را بر جوان ده بدهد

اتصالی که نخشد در کلام
گفتنش تکلیف باشد والسلام

گر ز تو راضیست دل من رضیم
ور ز تو معرض بود اعراض نیم

با تو او چونست هستم من چنان
زیر پای یاران باشد جان

تو بگوئی تا که دل آورد م تو
گوید این دل نیز دو تا طلسم تو

از برای آن دل پر نور و بر
هست آن سلطان دلها منتظر

پس دل پوسیدهٔ پرشرده جان
بر سر تخت بهمی آنوکشان

گوید این کو خانه هست ای حر
که دل مرده بدانجا آورد

گوئی آمدل ز اینجا ن پنهان بود
زانکه ظلمت با ضیا ضد آن بود

زانکه او با زاست دنیا چون چراغ
دیدن هر جنس بر ما جنس داغ

گوید آوازی نه از بهر نیاز
تا که ناصح گم کند نصح ورا

گر پذیرند آن نفاقش را رهید
شد نفاق ش عین صدق مقتدی

صاحب دل جو بی اگر چه جان دهد
جنس دل شو کر ضد سلطان نهد

هر که او بر خوی و بر طبع تو زیست
پیش طبع تو دلی هست و بی است

رو هوا بگذار تا خوبیت شود
و آنگه شام عنبرین بویت شود

عاشقی تو بر نجاست همچو زاغ
بوی مشکت می کشد در دماغ

روز ها آن آهوی خوش ناف ز
مضطرب در زرع چون باغی خشک

آنذکر لشکر زدی گر جزر و مد
وانگهی شد تخمه ور خوردن بماند

گفت میدانم که نازی میکنی
یا ز ناموس احترازی میکنی

من الیف مرغزاری بوده ام
در ظلال رو ضها آسوده ام

گر کند کشتم که ارزکی شوم
ور لبا سم کهنه کرد و من نوم

گفت خر آخر همی زن لاف لاف
در غریبی بس توان کس گشت کراف

هیچ بی او حق بکس ندهد نوال
با کفش دریای کل را اتصال

صد جوال زر بیاری ای غنی
ننگرم در تو در آن دل بنگرم

مادر و با با و صل خلق اوست
زیر پای ما دران باشد جان

آن دلی آور که قطب عالم است
تو بگردی سالها در سبزه زار

که دل آوردم ترا ای شهریار
رو بیاور آمدلی کو شاه جست

دشمنی آمدل از روز الست
ور کند نرمی نفاقی میکند

زانکه این نزاع حس مرد ار جو
زانکه آن صاحبدل باکر و فر

آنکه رزق او خوش آید مر ترا
رد هوا بگذار تا بوی خدا

از هوا رانی دماغت فاسد است
حد ندارد اینچنین دام هوی ها

بقیهٔ قصهٔ آهو در آخور خران

در یکی حقه معذب پشک و مشک
یک خرش گفتی که ها ای نوالوش

کو هر آورده بهست تا ارزان دهد
وآن خری گفتی که با این ها که

پس بر سم دعوت آهو بخواند
سر چنین کرد او که فی روالفلان

گفت آهو ما جز این طعمه نوا ست
کر قضا افکند ما را در عذاب

گفت نافم خود گوا هی میدهد
نقتی بر عود و عنبر می نهند

شمهٔ گفتم ز اصحاب وصال
هست بیچون و چگونه در کمال

حق بگوید دل بیارا ای منعنی
تحفه او را آر ای جان درم

ای خنک آنکس که دل را مذ نبوت
جان جان جان جان آدم است

آنچنان دل را نبابی زاعتبار
به ازین دل نبود اندر سبزه زار

که امان سبزه وار کون از دست
سبزه وار طبع را میرا ئی است

ز استمالت ارتفاقی میکند
صد هزاران مکر دارد تو تو

هست در بازار ما معیوب خر
او دو تی ست نه خامهٔ خدا

در مشامت در رسد ای کد خدا
مشک و عنبر پیش مغزت کاسد است

میکریزد اندر آخر جایجا
در شکنجه بود در اصطبل خر

طبع شاهان داری و میر آخورش
بر سریر شاه شو کو متکی

اشتهایم منیست هستم ناتوان
که ازا بر ای تو زنده و نوا ست

کی رود آن طبع دخوی مستطاب
با هزاران نار و نخوت خورده ام

من کان لله کان الله له
موهبت مرحومان
اعراض
طلسم
صفا ضد آن
ارتفاق نصح
شکنجه عذاب
بوالوحوش
تحفه طعنه
متکی
دعوت ناموس
اشتهایم
بیاض

لیک از آن آشنود صاحب مشام — بر خر سرکین پرست آن شد حرام — خر کمیز خر بود بد بر طریق

بهر آن گفت آن رسول مستجیب — زمرة الاسلام فی الدنیا غریب — زانکه خویشانش هم از وی میرمند

صورتش را جنس می بیند انام — لیک از وی می نیابند آن مشام — زانکه خویشانش هم از وی میرمند

در بکاوی ترک کاوتن بگو — که بدد کاوی را آن شیر خو — هیچ شیری در میان نقش کاو

کاو باشی شیر کردی نزد او — طبع کاوی زیرت بیرون کند — مشک چون عرضه کنم زیشان بریق

در معنی آیة انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف

آن عزیز مصر میدیدی بخواب — کاوان لاغر را خدا بصفت شیران کرسنه آفرید بود تا آن بینندگان کاو — گر چه باز دانش ملایک همدمند

هفت کاو فربه بس پرورے — فربه را شاهنها میخوردند اگر چه خیال است معهود — دور می بینش ولی او را مکاو

در درون شیران بدند آن لاغران — کاوان آنها تو معنی شیر نگر — خوی حیوانی ز حیوان برکند

پس بشر آمد بصورت مرد کا — لیک پنهان شیر دردی مرد خوار — گر تو با کاوی خوشی شیری مجو

کاوتن قربانی شیر خداست — گر تو را باور نه صدق و صفاست — چونکه چشم غیب را شد فتح باب

زان یکی در واوز جمله دردها — در کشتی همان بمان کون خری — خورد و شان آن هفت کاو لاغر شدند

چند گوئی هیچ زاغ پرنخواست — شاه کرد و اگذارد بندگی — ور نه کاو ار انبود مندی خوران

در صفت کشتن ابراهیم خروس را و مذمت او که اشارت بقمع کدام صفت بود از مذمومات

حکمت کشتن چه بود آخر بگو — تا مهللی کردم از امن جهان — صاف کرد و در دو اکر دوش کند

گفت فرمان حکمت فرمان بخوان — آدم از تنگش بکردی خود خصی — کاوتن را با و مرد کی ذل رمدکے

کز نه بهر نسل بودی ای وصی — گفت ابلیس لعین دادا برا — یابد او در مرد کی ذل زمدکے

زر و سیم و کله و اسبش نمود — که بدین تانی خلایق را ربود — ای خلیل حق پر آشتی خروس

پس جواهر ها ز معدنهای خویش — گر دو آن پس مانده را حق میکشش — تا مسیح کردم از آن مو بمو

چرب و شیرین و شرابات ثمین — داوش و بس جایهٔ ابریشمین — زان شراب زهرناک ژاژ مست

تا که مستانت کز تردد و بلند — مرد و او را این بند ها ابله بند — دام مرغان را ز حیلت ساز کنت

دام دیگر خواهم ای سلطان بخت — تا بدین دام و رسنهای هوا — شد ترنجیده و ترش همچون ترنج

سوی ضلال ارزل پیغام کرد — دام مرد انداز حیلت ساز کنت — گفت تا باش و ترش آویخت لنج

آب از هر سو غمازان کشید — که برا از قعر بحر فتنه کرد — گفت این دریا غباری شد پدید

در کمند آرم کشانش کش کشان — از تک دریا غباری شد پدید — گفت این در واقعی تلبیس لعین

پس رسن انگشتش فصل اندر قفا — تا که نتوانند سر پیچید از آن — گفت یارب بیش ازین خواهم مهل

وانصفای عارض آن دلبران — که بسوزد چون سپند این دل بران — روی مخال و ابرو لب چون عقیق

قد چون سرو خرامان در چمن — خد همچون یاسمین و نسترن — چونکه دید آن غنج رخت او بسبک

در معنی آیه لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم الی آخرها و آیه ثم رددناه اسفل سافلین الخ

عالمی شد والهٔ و حیران او — گفت آن دانست و هیبت بایدست — چون تجلی کرد حق از پرده تنگ

صد چو آدم را ملک ساجد شدند — جبر ابلیس میکشاند موکشان — زان کرشمه و زان دلال و ننگ و شنگ

جبر ابلیس میکشاند موکشان — گفت بعد عزت این ذلت چیست — همچو آدم باز معزول آمدند

گفت بعد عزت این ذلت چیست — همچو برگ از شاخ در وقت خزان — گفت جرمت آنکه افزون زستی

حلقه می پرد ز من در امتحان — از خری که تاب او بد ما هوا — انیزمان میرانیم تو از جنان

واندر و آنفرق کش شمع شدند — وقت پیری ناخوش و اصلع شدند — شد به پیری همچو پشت سوسمار

وز تسنج روی کشته داغ داغ — زنگ لالا کشته زنگ زعفران — گشت در پیری دوتا همچون کمان

گرمی افتاده افسرده — آنکه مردی در بغل کردی بفن — رو ز شیرش کشته چون زهره زنان

اینچنین آثار غم و پژمردگی است — مینیارد سوی او از وی گریز — می گریزد ش بغل وقت شدن

لیک اگر باشد قرینش نور حق — نیست از پیری و از نقصان و ضعف — هر یکی زینها رسول مرده کی است

گر ببیند استخوانش غرق ذوق — ذره ذره اش در شعاع نور شوق — کاندران ستی اش رشک رستم است

کل نماند خارها ماند سیاه — زهر قاتل است هین ای ممتحن — که خزانش میکند ریزو ریز

خویشتن را دید و دید خویشتن — گرد دعوی کاتحمل ملک منست — که از و آن حلّه ها کرد و جدا

جرمش آنکه زیور عاریه بست — واستانیم آنکه تا ندانید یقین — عالمش میراند از خود جرم چیست

تا بداند کان حلل عاریه بود — استجمال و قدرت و فضل و هنر — خرمن آن باد است خوان خویشتن

باز میکرد و ند چون استاده ها — پرتو خورشید شد تا جایگاه — زآفتاب حسن کرد انیسو سفر

انکه گرداورد رخ خوبانت و نگ — شیشه های رنگ رنگ آن نور را — ماند بر دیوار تاریک و سیاه

چون نماید شیشه های رنگ رنگ — خوی کن بی شیشه و دین نور را — مینماید اینچنین رنگین نما

قانعی با دانش آموخته — او چراغ خویش بر باید کنا — تا چو شیشه نشکند بنود عمی

گر تو کردی شکر و سعی مجتهد — ور نکردی شکر اکنون چون کری — که شده است آن حسن از کفران فری

اُمّة الایمان اصلح بالهم — کم شد از بی شکر خوبی و هنر — که در هر گز نه بیند زان اثر

رفت از انسان که یارد شان بیاد — که افضل اعالهم ای کافران — حبتن کامست از هر کامران

که مرا تا زست دولت در قفا — دولت رفته کجا قوت دهد — دولت آینده چون چشمه زهد

تا که صد دولت به پیشی پیش رو — اندکی زین شرب کم کن بهر خویش — تا که حوض کوثرت آید به پیش

جرعه بر خاک وفا کس که نریخت — کی تواند صید دولت زو گریخت — خوش کند آن دل که اصلح بالهم — رد من لعبد التوسی انزالهم

ای اجل دستی ترک غارت ساز — هر چه بردی ازین کشور ان باز ده — وا دهد ایشان نپذیرد آن — زانکه منعم کشته اند از خشت جان

صوفیم و خرقه انداختیم — باز نستانیم چون در باختیم — ما عوض دیدیم و آنگه چه عوض — رفت از ما حاجت و حرص و غرض

زآب بشور مهلکی بیرون شدیم — بر حریق و چشمه کوثر زدیم — آنچه کردی آنچمان با دیگران — بیوفائی و فن و نازکران

بر سرت ریزیم ما بهر جزا — که شهیدیم آمده اندر غزا — تا بدانی که خدای پاک را — بندگان هستند پر حمله و وغا

سلبت تزویر دنیا کرده اند — خیمه را بر مارد وی نصرت زده اند — این شهیدان باز نوغازی شدند — این اسیران باز بر نصرت زدند

قفل مشکلها بلطفش حل شده — نفس کافر ناکهان بسمل شده — ناامیدی رفته امید آمده — گشت مسجد ناکهان این بیکده

که بهین مار اکر اکه نیستی — تا به بینی در عدم خورشیدها — وانچه اینجا آفتاب آنجا سهاست

در عدم هست ای برادر چون بود — ضد اندر ضد چون کمتون بود — یخرج الحی من المیت بدان — که عدم آمد امید عابدان

مرد کار نده که انبازش تهیست — شاد و خوش فی را مید نیستی است — که بروید آن ز نوی نیستی — فهم کن کر وقت معنی نیستی

دم مبدم از نیستی تو منتظر — که بیابی فهم و ذوق آرام و بر — نیست دستوری کسا و این را — ور نه بعدادی کنم انکار را

پس خزانه صنع حق با شد عدم — که برآرد فرع بی اصل و سند — که برآرد روز عطا با دمبدم — مبدع آمد حق و مبدع آن بود

در مثال عالم نیست هست نما و عالم هست نیست نما

نیست را نمود بهست کل عدم — در مثال عالم نیست هست نما و عالم هست نیست نما — هست را نمود بر شکل عدم

بحر را پوشید و کف کرد آشکار — باد را پوشید و نمود ست غبار — خاک از خود چون برآید بر علا

خاک را بینی ببالا ای علیل — باد را نی خبر بتعریف و دلیل — کف بی دریا مدار و منصرف

کف بحس بینی و دریا از دلیل — فکر پنهان آشکارا قال و قیل — دیدهٔ معدوم بینی داشتیم

دیده کاندر وی خیالی شد پدید — کی تواند جز خیال نیست دید — چون حقیقت شد نهان پیدا خیال

این عدم را چون نشاند اندر نظر — چون نهان کردان حقیقت از بصر — که نمودی معرض ما را در وصاف

ساحران مهتاب بنمایند زود — پیش بازرکان وزرگیرند سود — سیم بر باید رنیسان هیچ هیچ

ایچمان جادوست ما آن تا جریم — که از و مهتاب بنموده خریم — سیم شد کر باس بی کیسه تهی

چون بیستاد او سیم عمرت ای حکی — قبل اعوذت خواند باید کاهی صعب — که زبان قال سستست ای عزیز

نمیدمند اندکره انسا حرات — الغیاث الستحات از جزد و مات — لیک بر خوان از زبان دل فعل نیز

در زمانه مر تورا سه همره اند — زان یکی وافی و آن دو غدر مند — آن یکی ایمان و دیگر خت و مال — وان سوم و فیست آخس الفعال

مال باید با تو بیرون از قصور — یار آید لیک تا لب گور — چون ترا روز اجل آید پیش — یار کو داز زبان حال خویش

تا بدینجا پیش همره نیستیم — بر سر کورست زمانی بیستیم — فعل تو داند که چون بد کرده اند — کاندر آید با تو در قعر لحد

مآل — نوشی
دل — اکلت
انزال
جمع نزل یعنی آنچه نزد مهمان آرند
رحیق — غزا
شراب خالص — جنگ و جهاد
مرا — بارو
خندق و در آهنین — قلعه و برج
الکمه
کور مادرزاد
منصرف
محل بازگشت
نفاس — معرض
خوابت — رو برگردانیده
نقاشات
زنان ساحره که در کوهها جادو دمند
نماز گاه — نماز عقده
قصور
جمع قصرات
ملتحد
پناگاه

پس پیمبر گفت هر که بطریق
گر بود نیکو بد یارت شود
وین عمل وین کسب در راه سداد
دون ترین کسبی که در عالم رود
استعینوا فی الحرف بادوا نفس
ان رایتم ناصحین انصفوا
وقت دم آهنگر او پشید دلق
علم آموزی طریقش قولی است
دانش انوار است در جان رجال
در دل سالک اگر هست آن مرو
کاندرون سینه شرحت داده ایم
چشمهٔ شیر است در تو بیکران
که الم نشرح نه شرحت هست باز
یک سبد پر نان ترا بر فرق سر
در سر خود هیچ دل خیره مبری
بر سرت نانست و پایت اندر آب
اسب بر زران و فارس اسب جو
مست آن و پیش او می اوست آن
چون کهدر بحر رو کو بد بحر کو
بند چشم اوست هم چشم بدش
هوش را او ربع کردی بر جهات
آب هش را میکشد هر بیخ خار
آبها را میکشد آن خس کباد
هین برن آنشاخ بد را خود کشش
آب باغ از تو اعلال این اجرام

در معنی حدیث لا بد من قرین یدفن معک و هو حی و تدفن معه و انت میت فان کان کریما اکرمک و ان کان لئیما اسلمک و ذلک القرین عملک فاصلحه

هیچ بی ارشاد استادی بود — او دلش علم است آنجا هی عمل
من کریم صالح من اهلم — اطلب الدر الحی وسط الصدف
بادر التعلیم لا تستکفوا — ور دباغت کرد خلق پوشید رو
چشم اوشد کم پیش خلق — پس لباس کهنه پیرون کن ز تن
حرف آموزی طریقش فعل است — فقر خواهی آن بصحبت قائم است
فی زناه و فقر و فی قتل و قال — دانش آن آرد استاد جان رجال
رمز دانی میت سالک را بهوز — تا دلش را شرح آن سازد ضیا
شرح اندر سینه ات نهاده ایم — تو هنوز از خارج آری اطالبی
تو چرا می شیر جوئی از نعار — منقدی داری هجرای انگبر
چون شدی تو شرح جوی کهنه سبا — در نگر در شرح دل در اندرون

در معنی آیه و هو معکم اینما کنتم

رو در دل زان چرا بر بر دری — تا بزانوئی میان آب جو
در عطش و زجوع کشتی خراب — پیش آب و پس هم آب آبدو
چیست این کف آب الکن سبو — هی نه اینست این بزیر تو پدید
اندر آب و بیخبر از آب روان — مست چیزو پیش روی او ست چیز
در خیال چون صدف دیوار او — گفتن انگو حجابش میشود
عین رفع سد او گشته سدش — بند گوش او شده هم گوش او

در معنی حدیث من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله سائر همومه و من تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای واد منها هلک

آب ده این شاخ خوش الوش را — بر دو سبز اندر این نان آخر نگر
فرق را آخر نبینی و السلام — عدل چه بود آب دادن اشجار را

باد فارا از عمل بنود در فیق
در بود بد در لحد مارت شود
کی تو ان کرد ای پدر بی او ستاد
تا دهد بر بعد مهلت تا بحل
و اطلب القرن من ارباب الخرف
خواجگی خواجه را آن کم نکرد
ملبس دل پوش در اصوفیت
فی زناست کار می آید نه دست
فی زناه و فقر و فی ارباب
پس الم نشرح بفرما ید خدا
محلبی از دو گران چون حالبی
تنگ دار از آب جستن ابر غیر
تا نیابد طعنهٔ لا یبصرون
تو همی خواهی لب نان در دهد
غافل از خود در بن دان تو آب جو
چشمها را پیش بند و خلف بند
گفت آری لیک خود را کی کند
بیخبر ان چیز و شرح خویش نیز
ابر ناب آفتابش میشود
هوش باحق دار ای مه هوشها
می نیرزد تره آن تر ها
آب هوشت چون رسد سوی علی
آب هوشت کی رسد سوی آله
کاین شود باطل وزان رو دید شد
ظلم چبود آب دادن خار را

عدل وضع نعمتی بر موضعش — نی بهر چیزی که باشد آبکش — ظلم چه بود وضع در ناموضعی

نعمت حق را بجان و عقل ده — نی بطبع پرز حسد پر کره — با کرن بیگانه غم را برتمنت

بر سر عیسی نهاده شکنک پا — خر شکیزه میزند در مرغزار — سر به را در کوش کردن شرط هست

گر دلی رو باز کن خاری مکش — ور تنی شکر میوش و زهر چش — زهر تن را نافع است و قندید

هیزم دوزخ تن آمد کم کنش — در برو دیدن تو از بن برکنش — ور خیال حطب باشی حطب

از حطب بشناس شاخ سدره را — گرچه هر دو سبز باشد ای فتی — اصل این شاخ است از نار و دخان

هست ناپیدا بصورت پیش حس — که غلط بین است چشم کیش حس — هست پیدا آن پیش چشم دل

ور نداری پا بجنبان خویش را — تا ببینی هر کم و بهرش را — کاین تحرک شد تبرک را کلید

در معنی این رباعی

گر ز لیخا نیست در ها هر طرف — گر ز راه روی راه برت بگشاید — ور ز پشت شوی بستت بگشاید

چون توکل کرد یوسف بر جهید — در پس پشتی کنجی اندر عالم — وانگاه بر آید تو تو همانند

گر چه رخنه نیست عالم را بدید — سوی بیجا بی شمار اجا شود — آمدی اندر جهان ای ممتحن

تا کشاید قعر دره پیدا شود — آمدن را راه دانی هیچ نی — گر ندانی تا کو این راه نیست

تو ز جائی آمدی و در موطنی — هیچ دانی راه آن میدان کجاست — تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن

میروی در خواب شادان چپ و راست — بند چشم تست امیو از غرا — چار چشمی تو ز عشق مشتری

چشم چون بندی که صد چشم حما — جهد کی در خواب بند خر آ — مشتری خواهی بهر دم هیچ هیچ

گر نخبی مشتری ای نیخ نخوا — از خریداران فراغت دان شتی — گر در ایشان مر تو را نانی بدی

گر دلت را نان بدی یا جان شتی

قصه آن شخصی که دعوی پیغمبری میکرد و گفتند ش که چه

آن کی میگفت من پیغمبرم — خورده کج شده گفت اگر چیزی نمی که خورد می هیچ سد شی

گردنش بستند و بردندش بشا — و نه یاوه گفتی که بر سخن که با غیر الهش گویند یاوه باشد اگر چه

خلق بروی جمع چون مور و ملخ — بر آن مامور باشند

گر رسول آنست کاید از عدم — تو چرا مخصوص باشی ای ادیب — داد پاسخ را جواب آنچنان سئول

ما از آنجا آمدیم اینجا غریب — بیخبر اینجا رسید یاد غمی — هیچ طفل خفته اینجا آمد

این ندانستیدای قوم ارتضا — بیخبر از راه و از بالا و پست — ما به بیداری روان کشتیم خوش

از منازل خفته بگذشتید مست — چون قلاوزان بصیر و ره شناس — شاه را گفتند اشکنجش کن

دیده منزلها و اصل و از اساس — تا کوید جنس او هیچ این سخن

رحیم — رنج و مشقت پیش

سکره — هست خیر خفته و لاذ هنش ستور

حلم — حلم از نفس

جهد العقل — جهد العقل

یعنی کوشش فقیر بی بایه

بیان الاسرار

فتح — فتح

عادت — عادت

اشکنجه — اشکنجه

عقوبت

شاه دیدش بس نزار و پس ضعیف — که یکی پیلی بمیرد آن نخیف
لیک با او کویم از راه خوشی — که چرا داری تو لاف سرکشی
مرد ما را دور کرد از کردوی — شه لطیفی بود و نرمی کرد وی
گفت ای شه نیستم از دار اسلام — آمده زآنجا درین دار الملام
پادشا بش گفت بهر لاغ باز — که چه خوردی و چه داری چاشتساز
گفت اگر نانم مدی خشک تری — کی کنم من دعوی پیغمبری
کس زکوه و دشت عقل و دل نبافت — فهم و ضبط نکته مشکل نیافت
از کجا این قوم و پیغام از کجا — از جمادی جان کرا باشد رجا
که فلانجا شاهی میخواندت — عاشق آمد بر تو و میماندت
از جهان مرگ سوی برگ رو — چون بقا ممکن بود فانی مشو

سبب عداوت عام و بیکانه زیستن ایشان با اولیا که بخفتگان میخوانند و با آب حیات اندی میکشانند

بلکه از چشمه کی بر خاستن — خرقه بر دریش خر چشمه بست
جثه اندازد یقین آن نیز زرد — خانه و مان چون خرقه و این حرص ریش
کر بیاید باز سلطانی زراه — که چه باز آورد افسانه کهن
مرد کان کهنه را جان میدهد — سر مدزد از سر فراز تاج ده
تو بیک خواری کریزانی ز عشق — عشق چون وفیست وفایی میخزد
عهد فاسق بیخ پوسیده بود — در زمستان برگ سبز و بیخ هست
تو مشو غره بلعل عهد جو — وافیا را چون ببینی کرده سود
هر کرا باشد مزاج و طبع سست — می نخواهد هیچکس را تند دست

جند آنکس کز پی پرهیز کرد — خاصه پنجه ریش و بر جا خرقه
حرص هر کس بیش باشد ریش بیش — خان و مان جند و را نبود دریش
صد خبر آرد بدین جند از شاه — شرح دار الملک و بهتان وجه
کز کزاف لاف میافزود سخن — کهنه اش شاند و پوسیده شد
تاج عقل و فر ایمان میدهد — دل مدزد از لبای ژنده کش
کز پناهی دل کشاید صد کره — با کوه یم در همه ده زنده کو
تو بجز نامی چه میدانی ز عشق — عشق را صد ناز و استکبار هست
در حریف بیوفا می نسکرد — چون در خلقت آدمی و بیخ عهد
در ثمار لطف ببرید بود — شاخ و برگ نخل اگر چه سبز بود

در بیان آنکه مرد بدکار چون متمکن در بد کاری شود از دولت نیکوکاران بپرسند شیطان صفت حسد ورزد که خرمن سوخته خرمن همه را سوخته خواهد

کی تواند در فشردن پا بدان — که چو شیشه کشته است او را بدان
ار در شتی نماید هیچ کاه — هم بسر می سر کند از غار ما
پس نشاندش بار پرسیدش ز جا — که کجا داری معاش و ملتجا
نی مرا خانه است نی یک همنشین — کی بسازد خانه با هی بر زمین
اشتهاداری چه خوردی باد داد — که چنین سرمست و پر لاف و باد
دعوی پیغمبری با این کروه — همچنان باشد کدل جستن کروه
هر چه کوئی باز کوید کهمان — میکند افسوس چون متهمان
کر تو پیغامی زنی آری و ز — پیش تو بنهند جمله سیم و زر
ور تو پیغام خدا آری چو شهد — که بیاسوی خدا ای نیک عهد
قصد خون تو کنند و جان و سر — ز برای حمیت دین و هنر
تلخ آید شان بشنیدن همچنان — چونکه خواهی بر کنی ز و نخ از بخت
بر سرش چسبیده و در نم غره — نشنود اوصاف بغداد و طبس
کر بیاید باز سلطانی زراه — بس بر او افسوس دارد هر عدو
ور نه آندم کهنه را نو میکند — کر سوارت میکند بر پشت خویش
سوی آب زندکی پوینده کو — عشق با صد ناز می آید بدست
بیخ را تیمار میباید بجهد — با فساد بیخ بهتری نیست سود
عاقبت بیرون کند صدر کند — علم چون فرسوده است عهدش مفرما
تو چو شیطانی شوی ایجا حسود — از ورد دعوی بدر بار و فا

چون وفایت نیست باری دم مزن — کاین سخن دعوی‌ست اغلب ما و من — آنچه سخن در سینه دخل مغز ماست — در خموشی مغز جانرا صد نماست

چون درآمد در زیان شد خرج مغز — خرج کم کن تا بماند مغز بغز — مرد کم گوینده افکر نیست زفت — فکر کفتن چون فزونشد مغز رفت

پوست افزون گشت و لاغر بود مغز — پوست لاغر شد چو مغز افزود بغز — بنگر این پیسه زخامی رسته را — جوز را و لوز را و پسته را

هر که او عصیان کند شیطان شود — کو حسود دولت یکسان شود — چونکه در عهد خدا کردی وفا — از کرم عهدت نگهدار خدا

از وفای حق تو بسته دیده‌ام — از تو وا از ذکر کم نشنیده‌ام — گوش نا او فا بعهدی کو شنود — تا کرا وفا عهد کم آید پدید

عهد و قرض ما چه باشد ای حزین — همچو دانه خشک گشتن بر زمین — نی زمین را زان فروغ و لمعه‌ای — نی خدا و مذنبین را سروری

جز اشارت کز این معدم — که تو دادی اصل این را از عدم — خوردم و دانه بیاد دم نشان — کز ازین نعمت بسوی ما کشان

پس دعای خشک هل من مزید — کرد فشاند دانه میخواهد درخت — بشکفد تخلی ز تخم نامی

چونکه مریم در وبودش دانه‌ئی — سبز کرد آن نخل اصحاب صفی — همرهش داد ید ندان صدرا

انجماعت را که وافی بوده‌اند — برهمه اصنافشان افزوده‌اند — صحن میدانها نتابد از شان

کشت دریاها شکم پرور شان — چار عنصر بنده آن کرو بی — این خود اکرامیست از بهر شان

در زمین و آسمان و در بیان — کار آن دارد خود آن باشد بیان — تا بپیند اهل نکا آن عیان

در مناجات گوید

خلق را زین بی ثباتی ده نجات — اندران کاری که ثابت بودنی‌ست — دایمانی منقطع نی مسترد

قائمی ده نفس را بخش حیات — صبر شان بخش و کفه میزان گران — هست آن بخشنده پس صاحب کرم

در خمودی باز شان زان کریم — در نعیم فانی و مال وحید — قائمی ده نفس را کز مثنی‌ست

پادشاهان بین که لشکر می‌کشند — از حسد خویشان خود را می‌کشند — عاشقان لعبتان پرقند — دار باشان از دم صور گران

ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان — تا چه کردند از حسد آن کهربان — بس فنا شد عاشق و معشوق — چون بهی سوزند عامه از حسد

پاک الهی کو عدم هرگز نبند — مرعدم را بر عدم عاشق کند — در دل بی دل حسد ها سر کند — کرده قصد خون و جان یکدگر

این زنانی کز همه مشفق‌ترند — از حسد دو نصره خود را میخورند — با که مردانی که خود سنگین دلند — که چیزند و هوا شان هم زچیز

گر بگردی شرع و قانونی لطیف — بر دریدی هر کسی جسم حریف — شرع بهر دفع شر آرائی زند — نیست را وهست را مضطر کند

از گواه و از یمین و از نکول — تا بشیشه در رود هو یو فضول — مثل میزانی که خوشنودی دهد — از حسد اندر کدامین منزلند

شرع با هیچون ترا زو دان یقین — کز ترازو نبود آن خصم ابجد دان — دیو را در شیشه محبت کند

پس درین مردار زشت بیوفا — پس در آن اقبال دولت چون بود — جمع می آید یقین از هر دلی

آن شیاطین خود خموشند از دغا — دان نبی آدم که عصیان کشته‌اند — کی رهد از وهم حیف و احتیال

یکزبان از زهر فی خالی نیند — از خمودی نیز شیطان کشته‌اند — چون خموشی نفس را بخشد نکول

باز گشت — شوخی

از نبی بر خوان که شیطان انس
کز شما ناید بما یاری کسی
ور کسی جابر دو شد در دین بلند
شاه پرسیدش که باری وحی چیست
پا چه بخشد مر کسی را در سخن
گفت آن خود چیست کو حاصل شد
چونکه او حی الرب الی النحل آمد
اینکه کر مناست تا لامید رود
یا مکر فرعونی دگر چون نیل
بر کرا دیدی که گوشش سرخ رو
بر کرا دیدی که گوشش خشک لب
گر چه بابای تو هست و مام تو
تا که بفضل بتد آید پیش حق
آن یکی عاشق پیش یار خود
گر برای تو چنین کردم چنان
مال رفت و زر رفت و نام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت
زر برای مشتی گل میکنود
میکند تکرار گفتن بهلال
آشتی بودش نمیدانست چیست
هر چه فرمائی بجان استاده ام
در چو یوسف چاه و زندانم کنی
گفت معشوق اینهمه کردی تو لیک
گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک
گفت آنعاشق بگو آن اصل چیست
گفت اصلش مردنست و نیستی
گر بمیری زندگی یابی تمام

گر نشاید دید با ما یار تو
ور کسی جابر دو شد در دین بلند
شاه پرسیدش که باری وحی چیست
ی

هم درآمدم شد در از جان بدر
نور مه آلود مه کی کرد و اید
وصف پاکی وقف بر نور مهست
ارجعی[1] بشنید نور آفتاب
نور دیده نور دیده باز گشت
آن یکی پرسید از مفتی براز
آن نماز آمد عجب باطل شود
گفت آب دیده نامش بهر چیست
گر ز شوق حق کند گریه دراز
آب دیده تا چه دیده است ای مهان
یا ز خوف حق بود گریه خوش است
انچنان گریده است آن پرنیان
در فغان از ماتم فرزند کرد
پس نمازش بی شکی باطل شود
از خلیل آمد قربان کن ولد[2]
یک مریدی اندر آمد پیش پیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید
گوش در یکبار خندد کرد و باز
بار اول از ره تقلید و سوم[3]
گر بخندد همچو ایشان از زمان
پس مقلد نیز ماند کز راست
پر تو شیخ است و آن تقلید شیخ
چون جدا گردد ز جود اندر وجود
چونکه چشمش را کشاید امر قم
کو بداند چند دین ره دور و دیر

همچو کل در باخت سر خندان و شاد
گر ز ند آن نور بر سر نیک و بد
تا بتابش گر بر نجاسات رسید
سوی اصل خویش باز آمد شتاب
ماند در سودای او صحرا و دشت

یکی از عالمی پرسید که اگر کسی در نماز بگرید نمازش باطل شود
گفت نام آن آب دیده است تا گرینده چه دیده است اگر شوق خدا
یافته باز پشیمانی کناه گرید نمازش باطل نشود بلکه کمال یابد و گر
از ز نجری تن یا فراق فرزند گرید نمازش
تباه شود که لاصلوة الا بحضور القلب

زانکه آن آب تو دفع آتش است
رو نقی یابد ز نوحه او نماز
کرد دل وجانش ز ماتم گرد درد
گریهٔ او نیز بیحاصل بود
تن بنه بر آتش نمرود ورد[4]

مریدی در آمد بخدمت شیخ خود و از ین شیخ پیروی نمیخواهم
بلکه پیر عقل و معرفت اگرچه عیسی است و کهواره و مرید شیخ را
گریان دید او نیز بموافقت بگریست چون بدر آمد مریدی که از او
واقف تر بود گفت گریهٔ شیخ پس از مجاهدات است

بنجیر از حالت خندندگان
اندر آن شادی که او را رهبر است
چون به بیند شادی از تأیید شیخ
کاندران آب خوش از جوی لود
پس بخندد چون سحر بادرد دم
کاین حقیقت بود و این اسرار را

ماند آن خنده بر او واقف ابد
او ز جمله پاک و اگر دو دباه
ز ان نجاسات ره آلود کی
ز ی ز کلخنها بروبنکی بماند
چونکه زین ویرانه نوش باز گشت

بازاو پرسد که خنده بر چه بود
پر تو شیخ آمد و منهل[1] ز شیخ
چون سبد بر آب دوری بر جهاج
انگبینه هم بداند از غروب
خنده آید هم بر آن خنده خود ش
من در آن وادی چکونه خود زدم

همچو جان پاک احمد با احد
همچو نور عقل و جان سوی آله
نور را حاصل نکردد بدرکی
ز ی رکاشنها بروبنکی بماند
ماند در صحرای دیده باز گشت

گر کسی گرید بنوحه در نماز
یا نمازش جایز و کامل بود
بنکری تا او چه دیده که گریست
یا ندامت[2] از گناهی در نماز
یا چنین از چشمهٔ خود شد روان
قرب یابد در ره حق لامحال
ریسمان گشت و هم بگشت او رسن
ز انکه با اغیار کرد او دل گرو
ترک خویش و ترک فرزندان نماز
گر بکا فرقت بحد تا بکا
پیر اندر گریه بود و در نفیر
گشت گریان آب در چشمش دوید
چونکه لاع[3] املا کند ماری بیار
که همی بیند که میخندد قوم
پس دوم گرت بخندد چون بشود
قبض و شادی ز مرمیان دل سخ
گر ز خود و هند آن باشد لجاج
کان لمع[4] بود از مه تابان خوب
که بر آن تقلید بر می آمدش
شادی نمیکردم از عمیان و سور[5]

[1] ارجعی بشنید نور آفتاب
نور دیده نور دیده باز گشت

[1] منهل آب خور

[2] ولد فرزند

[3] سوم نجوم تکلیف نمودن

[4] لمع املاکردن هرل وشوخی

[5] سور سرودن

[2] ندامت پشیمانی

[3] لاع نالهٔ وفریاد

[4] رود سرود نفیر بزرک

من چه می‌بستم خیال این چه بود — درک هستم هست نقشی می‌نمود — طفل راه فکرت مردان کجاست — کو خیال بود و کو تحقیق راست

طفل را چه فکرت آید در ضمیر — تا چه اندیشه کند همچو نکه پیر — فکر طفلان دایه باشد یا که شیر — یا مویز و جوز یا کریه و لغیر

اتقلد هست چون طفل علیل — گرچه دارد بحث باریک و دلیل — آن تقمق در دلیل و در شکیل — از بصیرت میکند او را کسیل

مایه کان سرمه شهر و بست — بر دو در اشکال کفتن کار بست — ای مقلد از سخن را باز کرد — رو بخواری تا شوی تو شیر مرد

تا بخارا ای دکر بینی درون — صعدران در مجلس لا یعقلون — پیک اگرچه در زمین چابک بتاست — چون بدریا رفت بکسته رکاست

او حملنا هم بود فی الفلک بس — آنکه محمولست در بحر او ست کس — بخشش بسیار دارد شه بدو — ای شده در وهم و تصویری دو تو

آن مرید ساده از تقلید نیز — بقیهٔ حال مرید مقلد در کریه — کریهٔ مسکر دو فوق آن عزیز

او مقلد دارد همچون مرد کر — کریه میدید و ز موجب بیخبر — چون بسی کریست حدت کرد دفت — از پیش آمد مرید خاص نعت

کفت ای کریان چرا بر بیخبر — از وفاق کریه شیخ از نظر — کرچه در تقلید هستی مستفید — الله الله الله ای دانی مپرس

تا نکوئی دیدم آنشه میکریست — من چو او کریستم کاین منکریست — کریه کر جهل و تقلیدست وطن — نیست همچون کریهٔ آن مؤتمن

تو قیاس کریه بر کریه مساز — هست بین کریه میدان راه دراز — هست آن از بعدی سالها جهاد — عقل اینجا هیچ نتواند فتاد

هست زانسوی خرد صد مرحله — عقل اما در نکمن اینجا هله — روح داند کریهٔ عین اللمح

کریهٔ او خندهٔ او از آنسریست — زانکه وهم و عقل باشد او بریست — دیدهٔ نادیده دیده کی شود

آنچه او بیند ستان کردن مساس — آب دیدهٔ او چو دیدهٔ او بود — پس چه داند ظلمت شب حال نور

پشه بکریزد ز باد با دها — ز قیاس عقل و ز راه حواس — شب کریزد چونکه نور آمد پدید

بر حدث چون زود قدم دلکش کند — پس چه داند پشه ذوق بادها — چون قدیم آید حدث کردد خموش — پس کجا داند قدیمی را احد

چونکه کردوش میست هر کس کند — کر خواهی تو بیا بی صد نظیر — لیک من پروا ندارم ای فقیر

این الم و حم ایجوف — چون عصای موسی آمد در وقوف — حرفها ماند بخرف از برون — لیک باشد در صفات این نون

هر که کیرد او عصائی ز امتحان — کی بود چون آن عصا وقت بیان — کو برآید از فرح یا از عنی — علیوست این دم نه هر دانه دمی

این الم و حم ای پدر — آمده است از حضرت مولی البشر — کر تو جان داری بین چشمش مبند — هر الف لامی چه میماند بدین

کرچه ترکیبش چو فستای همام — میماید هم بترکیب عوام — کرچه در ترکیب هر تن جنس اوست — لیک نبود ترکیب محمد لحم و پوست

کوشت دارد پوست دارد استخوان — هیچ این ترکیب را باشد همان — که همه ترکیبها کشتند هات

همچنین ترکیب حم و الکتاب — هست بر بالا و دیکرها نشیب — ز انکه زین ترکیب آید زندکی

ارژدها کردد شکافد بحر را — چون عصا حم ازدها دان خدا — ظاهرش ماند بظاهرها و لیک

کریهٔ او خندهٔ او نطق او — فهم او و خلق او و خلق او — عقل او و وهم او و حس او

چونکه ظاهرها کرفتند احتمان — آنچه فایق ماند از ایشان پس نهان — لاجرم محجوب کشتند از غرض — که دقیقه فوت شد در نیم من

سکیل ۱ معنی اشکال هست اهبل او شکالی بوده تا از سکیل شده ۱۲ سکیل ۶

عین اللمح ۳ چشمهٔ کلمین

مساس ۴ مس نمودن دها ۵ زیرکی

کتاب ۷ با مالکتب خواننده

مقرض ۸ قرض کرده شد

باتو گویم در مثالش قصهٔ
تا بگیری زین بیارم حصه

قصهٔ باطول و باعرض و مهیب
قصه بس دور لیکن بس قریب

این سخن پایان ندارد باز گرد
داستان آن گبر کز بهر خاتون خود شهوت میراند او را
کان گبر کز باخر خاتون چه کرد

یک گبری شد خری بر خود بخفت
جماع آدمیان آموخته بود و آگاه شدن خاتون
از فزون شهوت و فرط کرند

آن خر از رایگان خورده بود
و بطریق او جمع شدن با آن خر لیکن از قبیحه کردن
خر جماع آدمی پی برده بود

یک کدوئی بود حیلت سازه را
غافل شدن و فضیحت هلاک شدن
در ذکر کردی پی اندازه را

در قضیبش آن کدو کردی عجوز
و توضیح کردن گبر و گفتن گبر ای
تا رود نیم ذکر وقت سپوز

کز همه لخت خر اندر وی رود
جان من ذکر را بدیدی کو دراید
هم رحم هم رود بارا بر برد

خر همی شد لاغر و خاتون او
ماند حیران کز چه شد آخر چنو
علت خر که نتیجه‌اش لاغریست

هیچ علت اندر و ظاهر نشد
هیچکس از استاد و محرر نشد
شد تفحص را دماد و مستعد

جد را یابد بجان بنده بود
تا آنکه جد جوید نه یابنده بود
وید خفته ریزان بر خر گبک

از شکاف در بدید آن حال را
چون تفحص کرد از حال اشک
که بعقل و رسم مردان بازنان

در حسد شد گفت این چون ممکن است
خر همی کابد گبر را چنان
خوان نهاده هست و چراغ افروخته

پس من اولیتر که خر ملک من است
خر مهذب کشته و آموخته
کای گبر ک چند خواهی خانه رفت

گبر ک آمد در زبر کن
از پی روپوش میکفت این سخن
کر دهانش پیش شد در راکشاد

راز را از بهر طمع خود نهفت
پس گبر ک جمله آلات فساد
خانه را میرو فتیم بهر عطن

لب فرو بخفت یعنی صائم
در کف او نرمه جاروبی کز آن
چیست این خر بر کشه از علف

چونکه با جاروب در را رو کشاد
روترش کرد و دو دیده پر ز نم
دانشش آنم چو حیران عزب

نیم کاره و خشمگین همان ذکر
گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
مختصر کردم من افسانه زان

بعد از آن کفتش که چادر کن بسر
زانتظار تو دو چشمش سوی در
در فروبست و همی گفت از نهان

آنچه مقصود است مغز آن بگیر
رو فلانکس را زمن پیغام بر
در شهوت میراند او را

یا قشر خلوت زنم از شکر پاک
چون بر اهش کرد آن زیبا پسر
و توضیح کردن گبر و گفتن گبر ای

چه بزان کان شهوت او را بکرفت
رسته ام از چار دانک و از دو دانک
تا نماید کرک یوسف شد شور

ای بسا سرمست نارو نارجو
بر کرفتن کیج را نبود مطلق دانک
بار هش آرد نکرداند ورق

ناماند کانخیال نار به
خویشتن را نور مطلق داند او
میستا زشهوت بتر افات ده

صد هزاران نام خوش آکرده اند
در طریقت نیست الا عاریه
یوسفی را چون نماید آنچنود

صد هزاران بذیر کار آکرده اند
صد هزاران نام خوش آکرده اند
یا نکاهی کن کریز از شور و شر

بر تو سر کین را فسونش شهد کرد
شهد را خود چون کند وقت نبرد
شهوت از خوردن بود کم کم بخور

قضیب
آلت مردان

سپوزیدن
چیزی بزور فرو کردن

کبک
جزکی سکت را کویند و در بعضی نسخ بزیر آن بزکبک نوشته اند چه غالب نام کبک نر کس نیست

مهذب
پاک و پاکیزه

عطن
خوابکاه است

سبتیر
مستوره

چون بخوردی میکشد سوی حرام — دخل را خرجی بباید لاجرم — پس نکاح آمد چو لاحول ولا
چون حریص خوردنی زن خواهد او — ور نه آمد کر به و دنبه ربود — بار سنگین برخری کو میجهد
فعل آتش را مندانی تو سرد — گرد آتش با چنین دانش مگرد — علم و یک دانش ارنبود ترا
آب حاضر باید و فرهنگ تیز — تا پزد آن دیگ سالم در گریز — چون ندانی دانش آهنگری
در فروبست آن دهن و خر رمید — شاد مانه لاجرم کیفر چشید — در میان خانه آورد و ش کشان
هم بدان کرسی که دید او از نخست — تا رسد در کام خود آن قحبه نیز — پا در آورد و خرامان دوی سوخت
خر مؤدب گشته در خاتون فتاد — تا بخایه در زمان خاتون ببرد — بر درید از خشم خر خلخت حکم
کرسی از یکسو زن از یکسو فتاد — دم نزد در حال و در دم جان بداد — صحن خانه پر ز خون شد همچو نوک
مرکت بد با صد فضیحت ای پدر — تو شهیدی دیدهٔ از کیر خر — تو عذاب الحزی بشنو از نبی
دانکه این نفس بهیمی زخر است — زیرا دبودن این تنگین تر است — در ره نفس اربمیری در منی
نفس مار است صورت خر دیدهٔ او — زانکه صورتها کند بر وفق خو — این بود اسرار سر در ره تخیر
کافران را بیم کرد ایزد ز نار — کافران گفتند ما اولی بناریم — گفت نی آن نار اصل عار هاست
لقمهٔ اندازه خور ای مرد حریص — در گلو مگرفت لقمهٔ مرگ بد — لقمهٔ اندازه خوراى مرد حریص
حق تعالی داد میزانی ز بیان — هین ز قرآن سورهٔ رحمن بخوان — هین حریص خویش میزان مهل
حرص جوید کل برآید او ز کل — حرص میراث ابی فصل ابن الفضل — آن کنیزک میشد و میگفت آه
کار بی استاد خواهی ساختن — جاهلانه جان بکاهی باختن — ای زمن دزدیده علمی ناتمام
هم بیفتادی رسن در گردنش — دانه گیر خرمکن چندین غلو — چون کلوخ اندر نیخوابان تو استا را برآ
هم نخندیدی دانه مرغ از حرص خویش — این کند علم قناعت و التسلام — نعمت از دنیا خورد عاقل بغم
تا خوری دانه نیفتی تو بدام — دانه خوردن کشت بر جمله حرام — جاهلان محروم مانده در ندم
چون در افتد در گلوشان حبل دام — هیچو اندر دام دنیا میفتند — دانه چون زهر است در دام ار پدید
مرغ غافل میخورد دانه ز دام — مرغ اندر دانه کی خورد دگر — گر ده اندر دانه خود را خشک بیند
کاندران دام و دانه زهرهاست — باز مرغان منیر هوشمند — وان ظریفان را بمجلس ها کشید
گر ازانها گوشت می آید بکار — صاحب دام الهی را سزید — دید خاتون را بمرده زیر خر
گفتای خاتون اصل این چه بود — پس کنیزک آمد از استکاف در — اوستا ناکشته کشادی دکان
گیر دیدی هیچو شد و چون خبیث — ظاهرش دیدی سرش از تو نهان — آن گدو پنهان مبافت از نظر
ظاهر صنعت بدیدی زاوستاد — یا چو مستغرق شدی از عشق خر — از ره مردان ندیده جز که صوف
ای بسا رزاق کل بیتوقف — ای بسا رزاق کل بیتوقف — تا که دیوت نفکند اندر بلا

آهن ۰ آبگیر ۰ صدای جوش دیگ ۰ ریب المنون حوادث زمان بکوبت ۰ عذاب الحزی ۰ فضیحت ۰ خبیث وخر ما بهم آغشته ۰ حرص جوید کل برآید او ز کل اشارت است بکلام سید مطلب الکل فات الکل ۰ فحل ۰ ست وامرد ۰ ندم ۰ پشیمانی ۰ رزاق ۰ صوف ۰ رزق کننده ۰ پشم است ۰

ای بسا

ای بسا شوخان نامو حرف گفت لاف — زانشان نامو حرف گفت لاف — میدمد بر ابلهان کو علیشیم

آه ازان روزی که صدق صادقان — باز خواهد از تو سکک امتحان — که حریفان جمله کور اندو خرش

جمله جستی باز ماندی از همه — صیقل کر کاست این آیینه را — بیخبر چون طوطی از گفت زبان

طوطئی در آینه می بیند او — بر یکی رگ عصا کو موشکیم — عکس خود پیش او آورده رو

در پس آینه آن استاد نهان — آخر از استاد باقی را بپرس — حرف میگوید ادیب خوش زبان

طوطیک پنداشته کاین گفت اوست — صوتکی پوشیده گشته ترجمان — گفت آن طوطی است کاد آمینه است

پس ز جنس خویش آموزد سخن — تعلیل تلقین شیخ مرید را و پیغمبر امت را که ایشان طاقت — بیخبر از مکر آن کرگ کهن

گر پس آینه می آموزدش — تلقین حق ندارند و با حق الفت توانند چنانکه طوطی — ور نه ناموزد ز جنس خویش

گفت را آموخت زامر و زهر — با صورت آدمی الفت ندارد که از و تلقین تواند گرفت — از بشر گر گفت منطق میشنید

همچنان در آینه چشم دلی — حق تعالی شیخ را چون آینه پیش مرید دارد و از — عقل کل را پیش آینه او

او گمان دارد که میگوید بشر — عقب آینه تلقین میکند — حرف آموزد ولی سر قدیم

هم صفیر مرغ آموزند خلق — لیک از معنی و سر خویش بیخبر — لیکن از معنی مرغان بیخبر

حرف درویشان بسی آموختند — کاین سخن اندر دهان افتاد و گفت — یا بخر آن حرفشان روزی نبود

آن یکی میدید خواب اندر چله — صاحبدلی در چله بخواب دید سگی حامله که در شکمش سگکان — با وی آمده بودند در تعجب بماند که درین حکمت چیست

ناگهان آواز سگ بچگان شنید — سگ تا پسانیست و بانگ سگ تخمه پاسبانیست یا تخمه — یا ری خواستن یا شیر خواستن و در شکم مادر هیچکدام

بس عجب آمد وی آن بانگها — از اینها نیست جواب رسید که مثال کسیست که او را — چشم دل باز نشده دعوی بصیرت میکند

سگ بچه اندر شکم چون زوند — در چله وا مانده ام از ذکر تو — ز آهن بگشای تا بیرون روم

هیچکس دیده است این اندر جهان — کان مثالی دان ز لاف جاهلان — گر حجاب و پرده بیرون آمده

حیرت او در مهدم میکشت پیش — نه شکار انگیزد و نه شب پاسبان — گرگ نادیده که دفع او بود

جز ز درگاه خدا عز و جل — در نظر کند و بلا فیدن جز — از هوای مشتری و کاروان

در حدیقه ذکر نامه مون پرم — روشنائی ابدان گر مهند — مشتری نادیده کو دید صد نشان

چشم بسته بیده گویان شده — صد نشان نادیده کو دید بهر جا — مشتری کو سود جوید خود یکی است

ور زند دیده که منع او شود — لیک ایشان را دران سیه شکی است

بی بصیرت پا نهاده در فنا — ژاژ خاید دوغ نوشد کف زند

ژاژ خائی — بیهوده گوئی است

حرف — پیشه وری

خرش — جمع احرش یعنی کرگ

از بهوای مشتری بل مشتری را باد داد ... مشتری نامست الله مشتری

مشتری جوکه جویان تو است ... عالم آغاز و پایان تو است ... هین مکش هر مشتری را تو بدست

خود نیابی سود مایه کز خرد ... نبودش خود قیمت عقل و خرد ... نیست او را خود بهای سیم و لعل

حرص کورت کرد و محرومت کند ... دیو همچون خویش مرحومت کند ... همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط

مشتری را صابران دریافتند ... چون سوی هر مشتری نشتافتند ... وانکه کرد این سو نظر آن مشتری

قصهٔ اهل ضروان و حسد ایشان که پدر ایشان دخل مسکینان میداد از انگور و مویز دطلوا و پالوده و دوشاب و دانه و آرد و نان همه عشر داد بی لاجرم خدای در باغ و کشت او برکت نهاد که همه محتاج او بودند و او محتاج کس نبود و فرزندان خرج و عشر میدیدند و برکت نه همچون آن زن که آلت خرد بدو کدو مدید

ماند حسرت بر حریصان تا ابد ... همچو حال اهل ضروان در حسد

بود مرد صالحی ز اسلافشان ... عقل کامل دشت پایان دانش

کرده ضروان نزد یک همین ... شهره اندر صدقه و خلق حسن

کعبهٔ درویش بودی کوی او ... آمدندی مستمندان سوی او

هم ز خوشه عشر دادی بی ریا ... هم زکندم چون شدی از که جدا

آرد کشتی عشر دادی هم ازان ... نان شدی عشر دگر دادی نان

از عنب عشری بدادی و ز مویز ... می فرو نگذاشتی از بیش و کم

عشر هر دخلی فرو نگذاشتی ... جمع فرزندان خود را آنچنان

گفت الله قسم مسکین بعد من ... در پناه طاعت حق اهتمام

دخلها و میوه ها جمله ز غیب ... در کف سود است بر سودی نفی

ترک اغلب دخل را درکشت زار ... که ندارد روز و بر وی دیدن شکی

زان بمیشاند بکشتن ترک دست ... میخرد چرم اویم بخت یان

این زمین و سخیان پرده است و بس ... هم ازانجا میکشاید رزق کس

دخل ازانجا آمد ستش لاجرم ... تا برو دهر یکی را صد درم

گیرم اکنون تخم را اگر کاشتی ... چون دو سه سالی نروید چون کنی

دست بر سر نیز نی سوی آله ... تا بدانی کاصل اصل رزق اوست

رزق ازوی جو مجو از زید و عمر ... منعمی ز و خواه نی از کنج و مال

عافیت را اینجا بخواهی ماندن ... این کجا خواهی در آنجا خواندن

چون نفیر المرء آید من اخیه ... ایندم او را خوان و باقی را بمان

ریب المولود یومامن ابیه ... زانشود هر روز دوست زنها عیان

روی از نقاش بر میتافتی ... ایندم ار یارانت با تو ضد شوند

از غم هر مشتری همین بر ترا ... عشقبازی با دو معشوقه بدست

تو برو عرضه کنی یاقوت و لعل ... کروشان مرجوم چون خود آن سخط

بخت و اقبال و نگارو شد بری ... هیچ حال اهل ضروان در حسد

عقل کامل دشت پایان دانش

شهره اندر صدقه و خلق حسن

آمدندی مستمندان سوی او

هم زکندم چون شدی از که جدا

نان شدی عشر دگر دادی نان

می فرو نگذاشتی از بیش و کم

جمع فرزندان خود را آنچنان

در پناه طاعت حق اهتمام

در کف سود است بر سودی نفی

که ندارد روز و بر وی دیدن شکی

میخرد چرم اویم بخت یان

هم ازانجا میکشاید رزق کس

تا برو دهر یکی را صد درم

گیرم اکنون تخم را اگر کاشتی

چون دو سه سالی نروید چون کنی

دست بر سر نیز نی سوی آله

تا بدانی کاصل اصل رزق اوست

رزق ازوی جو مجو از زید و عمر

منعمی ز و خواه نی از کنج و مال

عافیت را اینجا بخواهی ماندن

ایندم او را خوان و باقی را بمان

چون نفیر المرء آید من اخیه

زانشود هر روز دوست زنها عیان

روی از نقاش بر میتافتی

ایندم ار یارانت با تو ضد شوند

مرحوم

راند شده

سخوط

غضب کرده شده و ایجا

مراد شیطان است

اویم

نفع و چرم

نوبگو

تو بگو تا کت روز من بپرور شد | آنچه فردا خواست شد امروز شد | ضد من کشتند ابلیس این سزا | تا قیامت عین شد پیشین مرا
پیش از آن کز روزگار خود برم | عمر با ایشان بپایان آورم | کاله معیوب بجزیده بدم | سکر کز عیش یکه واقف شدم
نقد دادم رز قلبی بستدم | شاد شادان دوی میخانه شدم | سکر کاین قلبش پدید شد کنون | پیش از آن کز عمر یکدستی فزون
قلب بامندی تا کنون در کردنم | حیف بودی عمر ضایع کردنم | چون کهتر قلبی اورد نمود | پای خود را واکشم من زود زود
یار تو چون دشمنی پیدا کند | گر رشک و حقد او بیرون زند | تو از آن اعراض و افغان مکن | خویشتن را ابله و نادان مکن
بلکه شکر حق کن و نان بخش کن | که نکستی در حوال او کمن | از جوالش زود بیرون وا دهد | تا بجوئی یار صدق سرمدی
نازنین یاری که بعد مرگ تو | رشتهٔ یاری او کرده سست تو | آن کر سلطان بود شاه رفیع | یا بود مقبول سلطان و شفیع
رستی از قلاب و اشوب و دغل | عزا و دیدی عیان بیش از اجل | این جهانی خلق رقود جهان | کر مدانی کنج زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بد خو کند | تا ترا نا چار رخ زو تو کند | این یقین دان کاندر آخر حملشان | خصم گردند و عدو و سرکشان
تا بانی با فغان اندر لحد | لا تذرنی فرد خوانان از عهد | ای خفایت بر زهد واقفان | هم ز دا دست عهد با قیان
بشنو از عقل خدای انبار دار | گندم خود را بارض الله سپار | تا شود این روز دو از شش | دیو را با دیو حیز و تو بکش
گو همی ترسانمت هر دم ز فقر | همچو کبکش صید کن ای بره صقر | باز سلطانی عزیز و کامیاب | تنگ ناشد گر کند کبکت سکاب
بس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت | چون ز میشان شوره بد سودی نداشت | گر چه ناصح را بود صد داعیه | سد در اد نی باید داعیه
تو بصد تلطیف پندش میدهی | او ز پشت میکند پهلو تهی | یک کس نا متبع ز استیز و رد | صد کس کو میده را عاجز کند
زانبیا ناصح تر و خوش تر نجست | کی بود کز کوفت و شان در جهد | ز انچه سنگ و کوه در کار آمد | می نشد بدبخت راهش داده بند
آنچنان دلها که بشان با دمن | تعشان شد بل اشد قسوة | چاره آن ذل عطای مبدلست | دادا و را قابلیت شرط نیست
بلکه شرط قابلیت داد اوست | در بیان آنکه عطای حق و قدرت او موقوف بر قابلیت نیست
ایکه موسی را عصا ثعبان شده | همچون داد خلقان که از قابلیت باید زیرا که عطای حق | داد لب و قابلیت همت توست
صد هزاران معجزات اینجا بپا | قدیمست و قابلیت حادث که آن صفت حقست و این صفت خلق | همچو خورشیدی کی فرش خشان شده
نیست را قابلیت از کجاست | قابلی کر شرط فعل حق بدی | کان نخجد در ضمیر و عقل ما
طالبان را زین ابر زرق تق | بشنو احوال رستت رود | هیچ معدومی بهستی نامدی
باز کرده خرق عادت معجزه | بی سبب کر عز ما موصول نیست | گاه قدرت خارق سنت شود
لیک غل آن مسبب ظن مبر | هر چه خواهد آن مسبب آورد | قدرت از غل سبب معزول نیست
تا بداند طالبی جستن مراد | چون سبب نبود چه ره خواهد برد | قدرت مطلق سبها بر درد
که نه هر دیدا صنعش را سزاست | دیدهٔ باید سبب سوراخ کن | پس سبب در راه می اندیدید
این سببها بر نظر با پرده هاست | تا حجب را بر کند از بیخ و بن | تا حجب را بر کند از بیخ و بن

عین نقد
کاله کالا و متاع
پکه
معیب عیب
حقد اعراض
واقعی

تا مسبّب نبیند اندر لامکان — هر زه بیند جهد و اسباب دکان
جز خیال منعقد بر شاهراه — از مسبّب میرسد هر خیر و شر

در بیان ابتداء خلقت آدم که جبرئیل امین بامر شد تا آوردن خاک

چونکه صانع خواست ایجاد بشر — مشت خاکی از زمین بسیان گرفت — او میان بست و بیامد بر زمین
جبرئیل صدق را فرمود زود — خاک خود را کشید از وی علف — پس زبان بگشاد خاک و لا بگفت
دست سوی خاک برد آن مؤتمن — روتاب از من عنان خاک خویش — در کشاکشهای تکلیف و خطر
ترک من گو و برو جایم بجنبش — کز در تو لوح و علم کل پدید — تو ملایک را معلّم آمدی
بهر آن لطفی که حقت بر گزید — توحیات جان و روحی بی بدن — بر سر افلیت فضیلت بود ازان
هم سفیر انبیا خواهی بدن — نفخ تو نشو دل یکتا بود — جان جان تن حیات دل بود
بانگ صور ش نشأت تنها بود — سعی تو رزق تن روشن دلها — او بداد کیل پر کرده است ذیل
باز میکائیل رزق تن دهد — تو همی چون سبق رحمت بر غضب — حامل عرش این چهار مذبوح تو شاه
هم زغرا ئیل با قهر و عطب — هم تو باشی افضل هشت آن نقیب — همچنین بر میشمر دو میگریست
روز محشر هشت بینی حاملش — بست آنسو کند ما بروی سلیل — بسکه لابه کردش و سوگند داد
معدن شرم و حیا بد جبرئیل — لیک از آنچه رفت تو دانا تری — گفت نامی که ز هولش ابی بصیر
من نبودستم بکارت سرسری — رحمت عام است و جهان در وی غریق — شرمم آمد کشتم از نامت خجل

فرمان آمدن میکائیل که از روی زمین قبضهٔ خاک بردار جهت تخمیر وجود آدم و زاری کردن خاک و در گذشتن میکائیل

چون بنام تو مرا سوگند داد — دست کرد او تا کبر یاید از آن — خاک لرزید و درآمد در گریز
چون تو قوت داده ٔ املاک را — با سر شک خونش سوگند داد — که بحق لطف رحمن حمید
مشت خاکی را چه قدر و قوت است — کیل ارزاق جهان اشرف بدی — زانکه میکائیل ارکیل اشفاق
گفت میکائیل را رو تو بریز — که امانم ده مرا آزاد کن — معدن رحم آله آمد ملک
چونکه میکائیل شد نا خاکدان — همچنانکه معدن قهر است دیو — سبق رحمت بر غضب سبقت بدی
سینه سوزان لابه کرد و جهتاب — بندگان دارند لابد جوی او — آن رسول حق فلاوز سلوک
کیل ارزاق جهان اشرف بدی — رفت میکائیل پیش رب دین — از غرض خالی دو دست و آستین — گفت ای دانای سر و رب دین — گرد خاک لابه کرد و نوحه و نین

وسائط — جمع وسطه
ایجاد — ایشان
موجود کردن — امتحان
مؤتمن — علّت
صاحب امانت — آفریدگار
سفیر
پیام بر
نشأت — دمیدن
پرورش — آفرینش
ذیل
دهن
عطب — آسیاب
هلاکت — بیمار دلی و دلگاهی
مسیر
سیر کردن
نقل — ملائک
حرکت دادن — جمع ملک یعنی فرشته
معرف
کیف آب دهنده است
کیال — ارزاق
زیاد و کیل کند — روزی جستن
قلاوز
پیشرو سپاه

خاکم ارزاری و نوحه پیشه کرد — گریه بسیار کرد آن نوحه‌ری — آب دیده پیش تو ما قدر بود — من نمانستم کرا رام نمود

آه و زاری پیش تو بس قدر دارد — من نمانستم حقوق آن گذاشت — پیش تو بس قدر دارد چشم تر — من چگونه کشمی استیزه گر

دعوت زاریست روزی هیچ را — بنده را که در نماز او برآ — نعرهٔ مؤذن کی حی علی الفلاح — آن فلاح آن زاریست و اصل راح

آنکه خواهی کز غمش خسته کنی — راه زاری بر دلش بسته کنی — تا فرود آید بلا بی واقعی — چون نباشد از تضرع شافعی

وانکه خواهی کز بلایش وارهی — جان او را در تضرع آوری — گفته اند نبی کان امتان — که بر ایشان آمد آن قهر گران

چون تضرع می کنند آن نفس — تا بلاز ایشان بکشتی بازپس — لیک قهرها شان چو قاسی گرد بود — آن کنه باشان عبادت مینمود

قصهٔ قوم یونس علیه السلام

تا نماند خویش را الجرم عنید — ابر پر آتش جدا شد از سما — برق می انداخت میسوزید تنک

قوم یونس را چو پیدا شد بلا — کو پدید آمد زبالا آن کرب — چونکه یونس از میانشان رفته بود

جمله کان بر باهها بودند شب — در تضرع آمدند ولابها — جمله کان از باهها شب آمدند

لیک چون دیدند آثار بلا — تا همه ناله و نفیر افراختند — از نماز شام تا وقت سحر

مادران بچگان برون انداختند — رحم آمد بر سر آن قوم لیک — بعد نومیدی وآه ناشکفت

جملگی آواز با گریه شد — وقت خاکست و حدیث مستفیض — چون تضرع را بر حق قدر هاست

قصهٔ یونس در اخبار و عیض — خیر ای گریده و دانیم نجند — با تضرع باش تا شادان روی

هین امید اکنون میار از جهت بند — اشک را در فضل ما خون نهند — هر تضرع کو بود با سوز و درد

که برابر مینهد شاه مجید — رحمت آمد آن غضب را زو بگشت — گفت اسرافیل را یزدان ما

للابه کرد و اشک چشم خویش را — فرستادن اسرافیل را بر گرفتن کلی از خاک ولابهٔ او

آمد اسرافیل هم سوی زمین — گرد دهمای تو جان یابد موات — در دمی در صور یک بانگ عظیم

کای فرشته صور وای بحر حیات — بر جهید ای کشتگان کربلا — ای بلالت دیدگان ارتفع مرگ

در دمی در صور و کونی الصلا — پر شود آنعالم از احیای تو — تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما

رحمت تو دائم کیرای تو — چار جو در زیر او پر مغفرت — جوی شیر و جوی مهد طاوران

عرش و معدن نگاه دارد و معدلت — در جهان هم چیزکی طا پیشود — گرچه آلوده است اینجا آن چها

پس بغرش اندر بهشتستان رود — زانجا رود فتنه انگیختند — تا بجوید اصل آزار این خسان

جرعه بر خاک تیره ریختند — چشمه کرده سینهٔ هر زال را — خم و دفع غصه و اندیشه را

شیر داده پرورش اطفال را — چشمه کرده باطن رنجورا — آب بهر عام اصل و فرع را

انگبین دارد تن رنجورا — چشمه کرده از غضب در ماهما — از برای ظهر و بهر کرع ها

من نمانستم کرا رام نمود — آن فلاح آن زاریست و اصل راح

چون نباشد از تضرع شافعی — که بر ایشان آمد آن قهر گران

آن کنه باشان عبادت مینمود — آب از چشمش کجا داند دوید

ابر میغ بدرخ میریخت نیک — از حجود و حقد آن قوم عنود

سر برهنه جانب صحرا شدند — خاک میکرد بر سر آن نفر

اندک اندک ابر و بارش کرد رفت — آن نباکا بجاست ابرا کی گذشت

گر کنی تا بیدهان خندان شوی — آن تضرع را اثر باشد مبرد

که بر و از خاک بر کن کیف نبا — باز آغازید خاکستان چنان

پر شود محشر خلایق از رحیم — بر رنید از خاک سر چون شاخ نرگس

حامل عرشی و قبلهٔ دادها — جوی خمر و جوی انگبین و آب دان

از چه از هر فنای ناکوا — خود بدان قانع شوند این ناکسان

چشمه کرده از غضب در ماهما — آن برای ظهر و بهر کرع ها

حقوق
بیع حق
دعوت
مؤذن
خواندن
مؤذن است
افراح
طلب کردن
دافع
شافع
دفع کننده
شفاعت کننده
بسم نون قرآن مجید
حقد
دشمنی
جحود
انکار
عنود
عناد
مستفیض
مشهور و معروف
موات
مرده
رحیم
نوسیده
کرع
ظهر
پاکی
میان آب برداشتن

تا ز اینها پی بری سوی اصول — تو بدین قانع شدی ای بوالفضول — بشنو اکنون ماجرای خاک را — که چه میکوید بفسون محراک را

پیش اسرافیل کشته او عبوس — میکند صد کونه شکل و چاپلوس — که بحق ذات پاک ذوالجلال — که مدار این قهر را بر من حلال

من ازین تقلیب بوئی میبرم — بد کمانی میرود اندر سرم — هین ترحم کن بمن رحمت نما — زانکه مرغی را نیازارد همما

ای شفاور رحمت اصحاب درد — تو همان کن کان دونیکو کار کرد — کفت عذر و ماجرا از اول — زود اسرافیل باز آمد بشاه

کز برون فرمان مبادی که بکیر — عکس آن الهام کردی در ضمیر — امر کردی در دهن سوی کوش — نهی کردی از قساوت سوی هوش

رحمت و بیچارکی بر بیکران — او حکیم است و کریم و مهربان — سبق رحمت کشت غالب بر غضب — ای مدبر افعال نیکو کار رب

کفت یزدان زود عزرائیل را — فرمان آمد بعزرائیل ببرداشتن خاک و تفتیش کردن خاک و باز دادن آن — که ببین آن خاک پرتخییل را

آن ضعیف زال ظالم را بیاب — ببرداشتن عزرائیل باذن الله — مشت خاکی را بیار و هین بشتاب

رفت عزرائیل سر هنک قضا — سوی کرهٔ خاک بهر قبض آن — داد سوکند ش بسی سوکند خورد

کای مطاع الامر اندر عرش و فرش — خاک بر قانون نفیر آغاز کرد — رو بحق حرمت رحمن فرد

حق شاهی که جزا و معبود منست — پیش او زاری کس مردود نیست — حق حق حق که دست از من بدار

کفت نتوانم بدین افسون کمین — زود تا بم زا مر او سر ننم — کفت آخر امر او فرمود حلم

کفت آن تأویل باشد یا قیاس — در صریح امر کم جو التباس — فکر خود را کر کنی تأویل به

دل همی سوزد مرا بر لابه ات — سینه ام پر خون شد از شور اباک — میتپم بر رحم بل بر آن هر سه پاک

کر طپانچه میزنم من بر یتیم — در دهد حلوا بدستش آن حلیم — این طپانچه خوشتر از حلوای او

بر نفیر تو جکر میسوزدم — لیک حق قهری همی آموزدم — لطف مخفی در میان قهرها

قهر حق بهتر ز صد حلم من است — مع کردن جان بر حق جان کندنست — بدتر ین قهرش به از حلم دو کون

لطفهای مضمر اندر قهر او — جان سپردن جان فزاید بهر او — هین رها کن بد کمانی و ضلال

آن تعالُل او تعالیها دهد — مستی و هفت دنها لیها دهد — خود من آن امرسنی را هیچ هیچ

این همه بشنید آن خاک نژند — زان کمان بد بدش در کوش خند — باز از نوع دکر آن خاک پست

کفتی بر خیز بنمود زین زیان — من سرو جان مبینم رهین وصالان — کر مبندیش و مکن لابه دکر

بنده فرمانم نیارم ترک کرد — امر او کر بحر آتش کیرد کرد — جز وفا از اخلاق کوش و چشم و سر

کوش من کر است از زاری کنان — امر او از جان من شیرین تر است — جان از و آمد نیاید او ز جان

کیک چیود تا بسوزم زان کلیم — من ندانم خیر الا خیر او — صد هزاران جان و هر جان را دمی

در بیان آنکه محلوقی که ترا از وظلمی رسد همچون الهی است

صنم کم و عمی من از غیر او — که منم اندر کف او چون سنان

چنانکه در مثل است قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد اطرق
الی من یدقنی عارف آن بود کز رجوع کند بظاهر لیکن از جهل
بل برای مصلحتی چنانکه بایزید قدس سره گفت چند سالست با
مخلوق سخن نگفته ام و نشنیده ام لیکن خلق پندارند که با ایشان
گویم و شنوم زیرا که مخاطب اگر را نمی بینند که ایشان

چون صدایند

همقافیه از سنان رحمت مجو / ور دمادم اژدها بارد بجو
ازدم شمشیر تو رحمت مجو / ور دمادم اژدها بارد بجو
با سنان و تیغ لابه چون کنی / ور دمادم اژدها بارد بجو
او بصفت آزست و من صنم / ور دمادم اژدها بارد بجو
گر مرا ساغر کند ساغر شوم / ور دمادم اژدها بارد بجو
گر مرا چشمه کند آبی دهم / ور دمادم اژدها بارد بجو
گر مرا باران کند خرمن دهم / ور دمادم اژدها بارد بجو
گر مرا شکر کند شیرین شوم / ور دمادم اژدها بارد بجو
من چو گلکم در میان صیقلین / ور دمادم اژدها بارد بجو
ساحرانه آتش در بود از خاکدان / ور دمادم اژدها بارد بجو
گفت یزدان که بعلم روشنم / ور دمادم اژدها بارد بجو
تو روا داری خداوند منی / ور دمادم اژدها بارد بجو
از صداع و ماشرا از خاک / ور دمادم اژدها بارد بجو
تا بگردانم نظر پاشان ز تو / ور دمادم اژدها بارد بجو
چشمشان باشد گذار از سیل / ور دمادم اژدها بارد بجو
نگرداند رتب و قولنج و سل / ور دمادم اژدها بارد بجو
هر مرض دارد دوا امید هست / ور دمادم اژدها بارد بجو
در وجودش لرزه نهد که آب / ور دمادم اژدها بارد بجو
چون قضا آید طبیب ابله شود / ور دمادم اژدها بارد بجو
اصل بنید دیده چون اکحل بود / ور دمادم اژدها بارد بجو
گفت یزدان هر که باشد اصل دان / ور دمادم اژدها بارد بجو
گر چه خویش از غایه نهان کرده ئ / ور دمادم اژدها بارد بجو
تلخ بنود پیش ایشان مرگ تن / ور دمادم اژدها بارد بجو
برج زندان را بشکست ارکانی / ور دمادم اژدها بارد بجو
آن رخام خوب آن تنگ لطیف / ور دمادم اژدها بارد بجو

پیش روشن دیدگان هم پرده ئ / دانکه ایشان را شکر باشد عسل
چون رونده از چاه و زندان در حسن / وارهیده ذ جهان سمج سمج
هیچ از و رنجور دل رنده نی / کاید ریع تنگ مر مر را شکست
برج زندان را بهی بود و لطیف / چون شکستش تا که زندانی برست

درد ها بن اژدها رد بهر او / ران شهی جوکان بود در دست او
کو اسیر آمد بدست آن بنی / آلتی کو سازدم من آن شوم
ور مرا خنجر کند خنجر شوم / ور مرا ناری کند تابی دهم
ور مرا ناری کند مهر آکنم / ور مرا ناری کند آش شوم
ور مرا سوزان کند آش شوم / یک کفی بود ران خاک کهن
تا بکتب آن گریزان پای را / چون فشارم حلق را در مرگ حلق
از تب و قولنج و سرسام و سیان / کز بدر ذا این سیبهای عزیز
مایقه رسته ز علت و عللان / چون دوانیذ پر دوان فعل قضا
سروی از صد پوستین هم کم ذرد / کان بجامه نه نگردد و شیان
زین سلیمای حجاب کول کیر / فرع بنید چونکه مرد احول بود
پس ترا کی بنید او اندر میان / چون نظرشان مست باشد در دول
کس نگرید بر فوات هیچ هیچ / تا روان و جان ما از حلبس رست
وست او در جرم هم بابد شکست

آکندن
بمعنی انباشتن و پر کردن
خطل
شیرازی تلخ
اصبعین
تثنیه اصبع است بمعنی انگشت
یعنی خود
قولنج
بیاریست که در دو پهلو رسد
صداع
دردسر
حلق
گلوگرفتن و خفه شدن
جذام
علتی است که از آن خوره ها بهم رسد
فواق
بالضم نفس بالا زدن
سده
گرفتگی که در میان بینی و دیگ پیدا شود
دیدان
مرضی است که در شکم کرم پیدا شود
کسر
شکستن عضوی از اعضا
لذع
گزیدن جانوری

هیچ زندانی نگوید این فشار — جز کسی کز حبس آرندش ببار
جان مجو کشته ازو عاصی تنی — میرد با پر دل فی پای تن
گوید ای یزدان مرا از اینجا مبر — تا درین گلشن کنم من گرد و قر
مرگ نادیده بجنت در رود — گوید ش یزدان دعا شد مستجاب
همچنین خوابی ببین چه خوش بود — هیچ او حسرت خورد بر انتباه
مؤمنی آخر درا در صف زدم — بر امید راه بالا کن قیام
اشک می بارد همی سوز از طلب — لب فرو بندد ز طعام و از شراب
همچو شمعی سر بریده جمله شب — همچو شمعی پیش محراب ای غلام
دمبدم از آسمان میدار امید — دمبدم از آسمان می آیدت
سوی خوان آسمانی کن شتاب
کر تو را آنجا کشد نبود عجب — کاین طلب در تو کر و کان جذبست
آب و آتش برق می افزایدت
جهد کن تا این طلب افزون شود — تا دلت ز اینجا بتن بیرون شود
ز آنکه هر مطلب بمطلوبی سزاست
گر تن من همچو تنها خفه است — هشت جنت در دلم بشکفته است
تو مگو کی زنده دام ای غافلان
جان خفته چه خبر دارد ز تن — کو بگلشن خفته یا در گور کهن
چه غم است این را درین مسکین بود
گر نخواهد زیست جان بی این بدن — میرند جان در جهان آگهان
نعره یالیت قومی میزنند
وا رهی زین روزی پر کشف و فن — پس فلک ایوان که خواهد بد بدن
فی السماء رزقکم روزی کیست
در بیان زحمت حرب و شیرین دنیا و مانع شدن آن از طعام تقوی
چنانکه در مورد الجوع طعام تقوی یحیی به ابدان القصد یقین ای فی الجوع
فصل طعام تقوی و ایمان عند قلبی لطعمنی و یسقینی
گر کسی را حبس آرندش ببار — تلخ کی باشد کسی را کش ببند
گر خوری کم گرسنه مانی چو راغ — گر خوری پر کبره آرد غث دماغ
کم خوری خوی و خشکی دو دق
از طعام الله و قوت خود مگو — در جهان دریا چو کشتی شو سوا
باش در روزه شکیبا و مصر
کان خدای خوب کار بردبا — هدیها مهید هد در انتظار
انتظار نان مدار و مرو سیر
بلیوا هر دم همی گوید که کو — در فجاعت منتظر در ما مداو
چون نباشی منتظر نا یدت تو
ای پدر الانتظار الانتظار — از برای خوان بالا مرو و آر
هر کرنه عاقبت قوتی بیافت
ضیف با همت چو آشی کم خورد — صاحب خوان آش بهتر آورد
جز که صاحب ضیف در ویش کیست
سر بر آور همچو کوهی ای سپند — تا نخستین نور خود بر تو زند
کان سر کوه بلند مستقر
در جواب آن منکر که گفت چه خوش بودی که مرگ در جهان نبودی و این جهان را زوال نبودی
آن یکی میگفت خوش بودی جهان — مهل و ما کو فته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی
آن دگر گفت از نبودی مرگ هیچ — مرگ را تو زندگی پنداشتی
خر منی بودی بدشت افراشته — تخم را در شوره خاکی کاشتی
از میان زهر ماران سوی قند — خفته و بیند بخواب اندر شان
وا مرو و الله اعلم بالصواب
بر تن با سلسله رفته چاه — همچو شمعی پیش محراب ای غلام
آب و آتش برق می افزایدت
تو مگو کی زنده دام ای غافلان
چه غم است این را درین مسکین بود
نعره یالیت قومی میزنند
فی السماء رزقکم روزی کیست
در فتی در لوت و در رقت بنیف
میروی پاک و سبک همچون پری
چار منبع معده هیجت کند
پر خوری شد تخمه را تن مستحق
دمبدم قوت خدا را منتظر
که سبک آید وظیفه یا کبد
آن نوازد دولت همتا دو تو
آفتاب دولتی بر دی بیافت
ظن بد کم بر بر زاق کریم
هست خورشید سحر را منتظر
گر نبودی پای مرگ اندر میان
که نبردی جان هیچ هیچ
تخم را در شوره خاکی کاشتی

عقل کاذب هست خود معکوس هین
هیچ مرده نیست پرحسرت ز رنگ

زندگی از مرگ پنداری یقین
حسرتش آنست کش گم بوده برگ

زینمقام ۱ تکمین مناخ ۲
مقعد صدق جلیس حق شده

نقل افتادش بصحرای فراخ
در حدیث آمد که روز رستخیز

رسته زین آب و گل آتشکده
نفخ صور امر است ازیزدان پاک

فیما یرجی من رحمة الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها و یثیب الذی ینزل العینث من بعد ما قنطوا و رب بعید یورث قریبا و رب معصیة میمونة و رب سعادة بعطی من حیث یرجی النقم لیعلم ان الله یبدل سیئاتهم حسنات ✣

ای خدا بنمای تو هر چیز را
باز آید جان بهر یک در بدن

جان ز مرگ سوی دری کی شود
جان عالم سوی عالم میرود

ور نه از چاهی بصحرا افتاد
جان از چون خود بماند ای مسلم

چونکه برده میش وقت صبحگاه
پای کفش خود شناسد در دم ظلم

مقعد صدقی ۳ ایوان دروغ
نامه پرد از سیاه ۴ و از یمین ۵

حشر اگر را قیاس از وی بگیر
آنجا که جان برد سوی طین ۶

ور نه کردی زندگانی دلیر
باز آید سوی او آن خیر و شر

فسق و تقوی آنچه او خورده بود
چون شود بیدار او وقت سحر

نامه باز آید مر او را در یمین

وقت بیداری همان آید پیش
گر بداد و دی پاک و با تقوی دین

برنشان مرگ و محشر دو گوا

چون غرانامه سیه یابد شمال
هست ما را خواب و بیداری ها

و انشود در حشر اکبر بس عیان

مرگ صغر مرگ اکبر را ز زود
لیک این نامه خیالست و نهان

در رویش چون در زمینی دانه

ز نخیال آنچه بر و یابد صور
در مهندس بین خیال خانه

روز محشر صورتی خواهد شدن

چون زمین کز یاد از تخم در درون
بر خیالی کو گذد در دل وطن

مؤمنا نرا در بیانش حصه ایست

چون نبات اندر زمین وا گیرد
مخلصان زین بر رود محشر قصه ایست

نقد نیکو شادمان و نازیان

بر جهند از خواب چون خوابش ز تیز
سوی دیوان قضا پویان شوند

نقد قلب اندر زجر ۱۰ و در کداز

لحظ لحظه امتحانها میرسد

یا چو خاکی که بروید سبزه هاش
از بیاز و زعفران و کوکنار

سبزئی پیدا کند دشت از بها

و اندکر همچون بنفشه سر نگون
چشمها بیرون جهیده از خطر

گشته ده چشمه ز بیم مستمر

تا که نامه یابد از سوی یسار
چشم گردان سوی چپ پیوسته است

زانکه نبود بخت نامه راست کار

سر سیه از جرم و فسق آکنده
اندرو یک خیر و یک توفیق نه

جبر که از آرد دل صدیق نه

پر ز سر تا پای زشتی و گناه
آن غل کارش و در زدهای او

وان چو فرعونان انا الحقی او

---

۱ تقسیم دعای
اللهم ارنی حقایق الاشیاء

۲ مناخ — محل فرود آمدن

۳ مقعد صدق — مقام نشستن

۴ سکران — مست و بیخودی

۵ یسار — دست چپ

۶ طین — خاک

۷ یمین — دست راست

۸ ظلم — جمع ظلمت یعنی تاریکی

۹ زجر — رنج

۱۰ خنبک — بر هم زدن دندان بلرزش

۱۱ اصول

چون بخواند نامهٔ خود آن نقیل — داند او که سوی زندان شد رحیل — پس روان کرد و چو دزدان سوی دار
آن هزاران حجب و کتمان بود — بر دهانش کشته چون مسمار بود — رخت دزدی بر تن و در خانه اش
پس روان کرد و بزندان صعیر — که بناشد خار از آتش گزیر — چون موکل آن ملایک پیش و پس
میبرندش میپوزندش پیش پیش — که بر وای سگ کجا نامحرمی خویش — میکشد پا بر سر هر راه او
منتظر می ایستد تن میزند — را امیدی روی واپس میکند — اشک میبارد چو باران حزان
هر زمانی روی واپس میکند — رو بدرگاه مقدس میکند — پس ز حق امر آید از اقلیم نور
انتظار چیستی ای کان شر — رو چه واپس میکنی ای خیره سر — نامه ات هیئت کت آمد بدست
چون بدیدی نامه کردار خویش — منکر از پس بین جزای کار خویش — بهده چه مول مولی میکنی
نه ترا از روی ظاهر طاعتی — نه ترا در سر و باطن متی — نه ترا در شب مناجات و قیام
نه تو را حفظ زبان را آرزس — نه نظر کردن بعبرت پیش و پس — پیش چیود یا در مرگ و زغ خویش
نه تو را بر ظلم توبه یا خروش — ای دعا کندم های خود فروش — چون ترا زوی نکرد بود و دغا
چونکه پای چپ بدی در بند رو — نامه چون آید ترا در دست راست — چون جزا سایه است ای قد تو خم
زین نمش آید خطابات درشت — که شود که را از آنها کور پشت — بنده کو بداند آنچه فرمودی بیان
خود تو پوشیدی هزارها ظلم — ور نه میدانی فصیحها بالعلم — صد چنانم صد چنانم صد چنان
ور نیاز عاجزانهٔ خویشتن — لیک بیرون از نهاد و فعل خویش — از ورای خیر و شر و کفر و کیش
ور خیال و وهم من ما صید چون — بود امیدی بلطف عام تو — از ورای راست بینی یا عتو
بخشش محض ز لطف بیچون — بود امیدی کریم بی غرض — سوی فعل خویشتن می نگرم
سوی آن امید کردم رو بچیزی — رو سپس کردم بدان محض کرم — من همیشه معتمد بودم بران
که وجودم داده از پیش منش — خلعت هستی بدادی رایگان — که بدستش چشم و دل سوی جهان
چون شمار و جرم خود را و خطا — محض بخشایش در آید در عطا — کای ملایک بار آریدش بما
لاابالی وار آزادش کنیم — وآنخطاها را همه خط بر زنیم — لاابالی را کسی باشد مباح
آتشی خوش برفروزیم از کرم — تا نماند جرم و زلت بیش کم — آتشی کز شعله اش کمتر شرار
شعله در سبکاه انسانی زنیم — خار را کلزار روحانی کنیم — ما فرستادیم از چرخ نهم
خود چه باشد پیش نور مستقر — گرد فرد اختیار بوالبشر — کوشت پارهٔ آلت کویایی او
مسمع او را دوباره استوان — مدرکش دو قطره خون یعنی جنان — کرمکی وار از قعر آگنده

قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت پوستین و چارق دکان خواجه تاشان که او را دفینه است

از منی بودی منی را والگذار — ای ایاز آن پوستین را یاد آر — پوستین و چارقی او گنجته
آن ایاز از زیرکی گنجینه — پوستین و چارقی آوگنجته

جرم پیدا بسته راه اعتذار
گشته پیدا گم شده فهمانه اش
بوده پنهان کشته پیدا چون عیس
تا نبودکه بر جهد ز آنجا مار او
خشک تا میدی چه دارد او حزان
که کویندش که ای بطال کور
ای خدا از آرای شیطان پناه
در چنین چه کو امید روشنی
نه تو را در روز پرهیز و صیام
پس چه باشد مردن یاران پیش
راست چون جوئی ترازوی جزا
سایهٔ تو کج فتد در پیش هم
صد چنانم صد چنانم صد چنان
از ورای خیر و شر و کفر و کیش
از ورای راست بینی یا عتو
سوی فعل خویشتن می نگرم
من همیشه معتمد بودم بران
که بدستش چشم و دل سوی جهان
کش زیان نبود ز جرم او را صلاح
می بسوزد جرم جرم او را چنان
کیمیا یصلح لکم اعمالکم
پیه پیه منظر سیمای او
طمطراقی در جهان فکنده
ای ایاز آن پوستین را یاد آر
پوستین و چارقی او گنجته

میرود

میرود هر روز در حجره خلا
چارقت امنیت مسکر در غلا
شاه را گفتند او را حجره ایست
کاندران پرسیم و پرزر خمره ایست

راه می ندهد کسی را اندرو
بسته میدارد همیشه آن دراو
شاه فرمود ای عجب آن چیست زود
چیست خود پنهان و پوشیده ز ما

پس اشارت کرد میری را کرو
سیمشب بگشای در در حجره شو
هر چه یابی بر ترا یغماش کن
سر او را بر مدیان فاش کن

با چنین اکرام و لطف بیحدود
از لئیمی سیم و زر پنهان کند
وانگه او کندم نامی چو دوش
در گشاد حجرهٔ او را ی زود

هر که اندر عشق یابد زندگی
گفر باشد پیش او جز بندگی
جانب حجره روانه شاد و مان
هر یکی همیان زر در کش کنیم

مشعله برکرد و چندین پهلوان
کامر سلطانست بر حجره زنیم
ملک اکنون شاه را خود جان و دست
آن یکی هیکفت هی چه جای زر

از عقیق و لعل کوی و از کهر
خاص خاص مخزن سلطان و ست
تسخری میکرد و بهر تهکمان
چه محل دارد به پیش آن عشق

لعل و یاقوت و زر و در یا عقیق
شاه را بر وی نبوده این گمان
من نخواهم کرد براو تغلبت رود
پاک میدانستش از هر غش و غل

مارا زد و همش همی لرزید دل
که مبادا کاین ازو خسته شود
او منم من او چه کرد در پرده ام
این نکرده ست او و کرکرد او دوست

هر چه خواهد کو بکن محبوب ماست
هر چه محبوبم کند من کرده ام
کو یکی دریاست قعرش ناپدید
باز گفتی دور از آنخوی و خصال

اینچنین تخلیط زار است و خجل
از برای خود محالست و بعید
قطره ایش یک بیک مینا کرند
هفت دریا اندرو یک قطره ای

جمله هیستیها ز موجش چکره
جمله پاکیها از آن دریا پرند
شاه شاهانست بلکه شاه شاه
از برای چشم بد نامش ایاز

یک دهان خواهم بپهنای فلک
چشمهای نیک هم بر وی مدام
تا بگویم وصف آن شاه ملک
ور دهان یابم چنین وصف چنین

ابقدر هم گر بگویم ای سند
شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند
من سر ماه سه روزه ای صنم
شیشهٔ دل را چو نازک دیده ام

هر دلی کاندر غم شاهی بود
همچنان باید که دیوانه شوم
زانکه پیلم دید هندستان بچشم
هین که امروز اول سی روزه است

گفت یا ذی النظم لی و الفاقه
در بیان آنکه آنچه بیان میشود صورت قصه است که در خور
صورتگر انست و در خور آئینه ایشان و از قصد سی حقیقت آن نظر را
شرم می آمد و از خجالت قلم سرود بش میکند

ما جنون واحد لی فی الشئون
بعد ما صاحت اصول العاقله
بل جنون فی جنون فی جنون
شد عنایت البقاء فی الفنا
ای ایاز از درد تو گشتم چو مست

دات جسمی من اشارات الکنی
مانده ام از قصه تو قصه من بکوی
لو تمرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو میدانی یقین ای مقتدا

بس فسانه عشق تو خواندم بجان
من کیم طورم تو موسی بن صبا
زانکه بیچاره زگفتنها تهی است
لیک موسی فهم گفتنها کند

کوه بیچاره چه داند گفت چیست
کوه عاجز خود چه داند ای سند
اند کی دارد ز لطف روح تن
تن چو مضطر لاب باشد مر ترا

کوه هم داند بقدر خویشتن
آتشی از روح بچون آفتاب
شرط باشد مرد مضطر لایکن
تا کند بدهش سطر لابی نکو

آن منجم هم بناشد چشم تیز
تا بر د از حالت خورشید بو
تا کند بدهش سطر لابی نکو

چارق
نوعی از کفش که صوفیان پوشند

عشق
محبوب و معشوق
غش
غل
الودگی
بدلی
تخلیط
ژاژ
عن هم تیجهتن
بیهوده
حکیره
ریشه، قطره
مینا کرد
پیرو
پیرو زه
یعنی بیمانه و پیمانه

الی آخره و دراو صحو

جان گز اسطرلاب جوید او صواب — تو گز اسطرلاب دیده بگذری
تو جهان را قدر دیده دیده‌ٔ — کو جهان سبلت چرا مالیده‌ٔ
ذره‌ٔ از عقل و هوش ار بافتست — این چه سود او پریشان گفتنست
نی گناه اوست که عقلم بُرد — عقل جمله عاقلان پیش بَرد
ما شکیت العقل مذ جئتنی — یا محیر العقل فتّان الجهی
گر تبازی گوید و گر بازیست — گوش و هوشت کو که در خورد آن تست
بار دیگر آمدم دیوانه وار — بادهٔ او در خور هر هوش نیست
هست بر پای دلم از عشق بند — غیر آن زنجیر زلف دلبرم
سود کی دارد مرا این وعظ و پند — قصّهٔ عشقش مدار و مطلعم

حکمت نظر کردن بر چارق و پیشین فلیُنظر الانسان ممّ خُلق

تا نه بیند چارقی با پوستین — زانکه هستی سخت مستی آورد
مستی هستی بزرد زین کمین — شد غرازیلی ازین مستی بلیس
صد هُنر را قابل و آماده‌ام — در هنر من از کسی کم نیستم

در بیان آنکه خُلق الجان من مارج من نار و قوله تعالی فی حق ابلیس علیه اللّعنة کان من الجنّ ففسق عن امر ربّه افتتخذونه و ذرّیته الی آخر

علّتی را پیش آوردن چرا — کار بی علّت بُوَد ار علّتی
علّت حادث چه گنجد در قدم — تر آب چیود آب ما صُنع اوست
جانت جوید مغز و کو بیند پوست — روز خری که پوست باشد دوستش
لیک آتش افسوزت هیزم است — کوزهٔ چومین که در وی آب جوست
مالک دوزخ دران کی ماکث است — پس سفیر او تو مدان معنی فرا
لاجرم چون پوست اندر دوغ‌ٔ — زانکه آتش را علف جز پوست نیست
جاه و مال آن کبر را زان دوستست — این تکبر چیست غفلت از لباب
کرم کشت و نرم کشت و تیز زاد — شد ز دیدِ لب جمله تن طمع
بند عزّ من قنع رندان اوست — عزّت اینجا کی بود ذلّ دین
وقت مسکین کشتن تست و فنا — کبر زان جوید همیشه جاه و مال

در جهان دیدن بسی تو فاصری — تا که دریا گردد این چشم چو جوی
پس کنا من در دین تخلیط چیست — ما سواک للعقول المرتجی
قل بلی و الله بحرکت الصوا — حلقهٔ او سخره‌ٔ هر گوش نیست
گر دو صد رنجیر آری بر درم — هم ندارد همچو مطلع مقطعم
کان یکی گنج است مالامال از آ — عقل از سرشرم از دل میبرد
گه چرا آدم شود بر من رئیس — تا بخدمت پیش و شمن بایتم
پیش آتش مرو حل را چه محل — صدر عالم بودم و فخر زمن
کاتشی بود الولد سرّ ابیه — مستمر و مستقر است از ازل
صنع مغز پوست و آب صورت چو پوست — داد بدلنا جلودا پوستش
قدرت آتش همه بر ظرف اوست — تا چو مالک باشی آتش را کیا
قهر حق آن کبر را کرد و نیست — منجمد چون غفلت یخ را فتاب
خوار عاشق شد که ذلّ من طمع — سنگ تا فانی نشد کی شد نگین
گه ز سر کین است کلخن را کمال

کاین

کاین دو دو دانه پوست را افزون کنند ‌ تخم دلم و کبر و شهوت آکنند ‌ دیده را بر لب لب نفراشتند ‌ پوست را زآن سوی لب پنداشتند

پیشوا ابلیس بود این ما و ما ‌ کوشکا را آمد شبیکه جاه را ‌ مال چون مار است و این جاه اژدها ‌ سایه مردان مرد این دو را

زان ز مرد مار را دیده جهد ‌ کور کرد و مار و هر دو را برد ‌ چون بر این ره خار بنهادند آن نیش ‌ هر که خست او کفت لعنت بر لئیم

یعنی این غم بر من از غد دولست ‌ عذر را آن معتد اسباق پی است ‌ بعد از آن خود قرن بر قرن آمدند ‌ جملگان بر سنت او پا زدند

هر که نهد سنت بد ای فتی ‌ تا در افتد بعد او خلق از عمی ‌ جمع گردد بر وی آن جمله بره ‌ کو سری بوده است و ایشان دمبره

لیک آدم چارق و آن دو سین ‌ جمع می آرد که هستم من نطین ‌ چون ایاز آن چارقش مرد و دو بود ‌ لاجرم او عاقبت محمود بود

هست مطلق کارساز بی سبب ‌ کار کاه هست کن جز نیست چیست ‌ بر نوشته هیچ نو لید کسی ‌ یا نهانی کارد اندر مغ کسی

کاغذی جوید که او نبوشته هست ‌ تخم کارد موضعی کز کشته پست ‌ ای برادر موضع ناکشته باش ‌ کاغذ اسپید نانبوشته باش

تو مشرف کردی ازنون والقلم ‌ تا بکارد و بر تخم آن دو الکرم ‌ خود از این پالوده نالیده کیر ‌ مطبخی که دیدهٔ نادیده گیر

زانکه زین پالوده مستغنا بود ‌ پوستین و چارق از یادت برد ‌ چون در آید وقت نزع آبی کنی ‌ ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی

تا مگردی غرق موج زشتی ‌ که بناشد از بناهای بشتی ‌ یاد داری از سفینه راستین ‌ تکری در چارق و در پوستین

چونکه در مانی بغرقاب بلا ‌ پس طلبها در دعای بر ولا ‌ دیو کو بیند کز این خام را ‌ سر بر بد این مرغ بی هنگام را

دور از این خصلت نر و بهنک باز ‌ که بدید آید نمازش بی نیاز ‌ او خروس آسمان بوده ز بیش ‌ نعره های او همه در وقت خویش

ای خروسان از وی آموزید بانگ ‌ در معنی از ناالاشیاء کماهی و بیان لو کشف الغطاء ما ازددت ‌ بانگ بر حق کند ای بد و انگ

صبح کاذب آید و نفریبدش ‌ یقینا و معنی این بیت ‌ در هر که تو او بد بد ملیکری ‌ صبح کاذب خلق را هر سو مبر

اهل دنیا عقل ناقص داشتند ‌ از چلیپهٔ وجود خود ملیکری ‌ و پایهٔ کرکر افکند سایه ‌ تا که صبح صادقش بر داشتند

صبح کاذب کارد انها را زدست ‌ که بوی روز بیرون آمده است ‌ صبح کاذب خلق را هر سو مبر ‌ کو دو پس کار دانها را بیاد

ای شده تو صبح کاذب را تو کاذب همین ‌ صبح صادق را تو کاذب هم مبین ‌ کر مداری از نفاق بد امان ‌ از چه داری بر برادر ظن همان

بد کمان باشد همیشه زشت کار ‌ نامهٔ خود خواند اندر حق یار ‌ آنچنان کاندر کر بها مانده اند ‌ انبیا را ساحر و کر خوانده اند

وان امیران خسیس قلب سان ‌ هیکلان بر بند بر حجره پایان ‌ کو دفینه دارد و کج اندران ‌ ز آنچه خود مسکر اندر دیگران

شاه میدانست خود پاکی او ‌ بهر ایشان کرد او آن جستجو ‌ کای امیران حجره بکشایید در ‌ نیمشب که باشد او زان بیخبر

تا پدید آید سکالشهای او ‌ بعد ازان برماست مالشهای او ‌ مر شما را دوم این زردک است ‌ من از آن رزها نخواهم خرجنست

این همی گفت و دل او میطپید ‌ از برای آن ایاز بی مزید ‌ که منم کاین برز با نم میرود ‌ این جفا کر بشنود او چون شود

باز میکوید بحق دین او ‌ که از این افزون بود تمکین او ‌ کو بقذف زشت من طیره شود ‌ وز غرض و رز ستر من غافل شود

مبتلا چون دید تاویلات کج ‌ بر دبیند کی شود او مات هیچ ‌ صاحب تاویل ایاز صابر است ‌ کو بحر عاقبتها ناظر است

آکندن
فراکردن و پر نمودن

سست یکه

دام

برّه
کناه و برم

دم ۶

معرّس

زمین غرس شده و درخت نشانیده شده است

قذف
دشنام و نسبت بد بکسی دادن

طیره
آزرده و تغیر

همچو یوسف خواب این زندانیان — همت تعبیرش بزداد و عیان — خواب خود را چون نداند مرد خیر
گر ز نم صد تیغ او را از امتحان — گم نگردد وصلت آن مهربان — داند او کان تیغ بر خود میزنم

حکایت در بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه مقتضا آنست جهت آنکه نیاز ضد بی نیازیست و چنانکه آئینه معشوقست و ساده نقد صورتست لیکن میان ایشان اتحادیست که شرح آن بنطق در نیاید

جسم مجنون یا ز رنج دور سنی — بانگ برزد روی آن معشوق خود — مرد خود بستان و رنگ خود مکن
خون بجوش آمد ز شعله اشتیاق — چون نمیترسی تو از شیر عرین — شیر و خرس و پلنگ و اژدها
پس طبیب آمد بیاورگرد و نیش — زانکه جذبی هست هر معشوق را — هم جنس خود کشد بی شک و ظن
رگ زدن باید برای دفع خون — گر رگ عشقی نبودی کلب را — هم جنس او بصورت از سگان
بازویش بست و گرفت آن نیش او — تو ببردی بوی دل از جنس خویش — عشق آن مرده را جان کند
گفت آخر تو چه میترسی ازین — تا نه ناری که شدی در جان رهی — عشق آن مرده را جان کند
می نیاید شان ز تو بوی دلیر — صبر من از گوه بیکمین بیش بیش — ملکم بر جم نماید هیچ هیچ
گر رگ عشقی نبودی کلب را — آشنا فهم پذیر صفات آن فرا — ترسم ای فساد اگر فهمم کنی
تو ببردی بوی دل از جنس خویش — در میان لیلی و من فرق نیست — من کریم لیلی و لیلی کیست من

پرسیدن عاشقی را معشوق که تو خود را دوست داری یا مرا

گفت مجنون من نمیترسم ز شیر — گفت من از خود مرده ام و بتو زنده ام گر خود را دوست دارم
لیک از لیلی وجود من بر است — مرا دوست داشته ام و اگر ترا دوست داشته خود را دوست داشته ام
دانم آن عقلی کز او دل وسعتی است — گفت معشوقی بعاشق زانجمان — گفت من در تو چنان فانی شدم
گفت معشوقی بعاشق کای عجب — مر مرا تو دوست داری عجب — بر من از هستی من جرمی تمام است
گفت من در تو چنان فانی شدم — زان سبب فانی شدم من ای چنین — گر نبودی در میان هستی من
وصف آن سگ نماند اندر او — پرشود او از صفات آفتاب — همچو سگی کو شود کل لعل ناب
در که خود را دوست دارد او چنان — دوستی خویش باشد بیگمان — خواه خود را دوست دار او لعل ناب
اندرین دو دوستی خود فرق هست — هر دو جانب خرمنیاب شرق هست — تا نشد او لعل خود را دشمن است
زانکه ظلمانیست سنگ ای حاضرت — هست ظلمانی حقیقت ضد نور — خویشتن او دوست دارد کافرست
پس نشاید گر بگوید سنگ انا — گوهمه تاریکیست اندر فنا — گفت فرعونی انا الحق گشت پست

آن انا را لعنة الله در عقب
این انا هو بود در سرای فضول
صبر کن اندر جهان دو روز عنا
وصف سنگی بهر زمان که شود
هیچ چه کن خاک میکن کسی
کار کی میکن تو و کاهل مباش
هر که رنجی برد گنجی شاید
حلقهٔ آن در هر آنکو میزند
آن امیران بر در حجره شدند
قفل را بر میکشاد و مینواخت
زانکه قفل صعب بر پیچیده بود
فی زنجل سیم و مال و زر خام
پیش با همت بود اسرار جان
می شتابید و نقب و رخنه زر
حرص غالب گشته زر چون جان شده
گشته صد تو حرص و غوغاهای او
چون ز جنس دام پای اوست سخت
کود کانرا حرص لوزینه و شکر
حجره را با حرص صد گونه هوس
عاشقانه در فتد در گرد قفل
جمله گفتند امکان نی نوش هست
هر طرف کندند و جستند الفرق
زان سکالش شرم هم میداشتند
بعد و لا حول و هر سه
ممکن ایذای آن دیوار نی
با ایاز امکان هیچ انکار نی

وین انا را رحمت اندر بی محبت
زانکه او سگ سیرت است عشق
جهد کن تا سگیت کمتر شود
وصف هستی میبرد از تو بکلیت
سمع شو یکبار کی تو گوش دار
گر رسد جذبهٔ خدا یا معین
کار میکن کوشش ما از ز بهر آب
گفت پیغمبر کوع است و سجود
باز کرد و قصهٔ او باز گو

آمدن آن امیران تمام عمر شبها با سر سیکان بگشادن حجرهٔ ایاز و دیدن چارق و پوستین او و کمان بردن و آنکه این مکرر عادت و حفره کردن و حیل شدن

از برای کتم آن سر از عوام
از خسان محفوظ تر از لعل کان
عقلشان میکفت هان آهسته تر
نعرهٔ عقل آزمان پنهان شده
گشته پنهان حکمت و ایمای او
نفس لوامه بر و با بید و بست
از نصیحتها کند دو گوش کر
باز کردند آن زمان آن چند کس
خوردن امکان نی و بسته بر دکر
چارق اینجا جز پلی و پوستین
حفره ها کردند و کوها ی عمیق
کند ها را باز می انباشتند
ماند مرغ حرصشان بی حیله
با ایاز امکان هیچ انکار نی

گر کروبی جبالی بر تنند
زر به از جانست نزد ابلهان
حرص تا رو سپید ه سوی سراب
حرص غالب بود بر رنج جان
تا که در چاه غرور اندر فتد
تا بدیوار بلا ناید سرش
چونکه درد و دلمش آغاز شد
اندر افتاد و ندرهم از درد حام
بنگریدند از سیاروار هین
هین بیا و سیحهای تیز را
حفره هاشان باک میدرید از زمان
باز در دیوار ها سوراخها
زان ضلالتهای یاوه تا شان
گر خداع بیکیاهی می کنند

آن عدوی نور بود و این عشق
تا بلعلی سنگ تو انور شود
تا ز حلقهٔ لعل یابی کو شوار
تا آب صاف کو از
بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
تا چه شد حال ایاز بیکخو
طالب گنج و زر خمر و شد
با دو صد فرسنگ دوش چیکس
قوم دیگر نام سالوسم کنند
ز نثار جان بود پیش شهان
عقل کو بیند که این کالا بین
گفت آنست این متاع آنکان
آنکه از حکمت ملامت نشنود
نشنود پند دل آنگوش کرش
در نصیحت هر دو کوشش بارشد
همچو اندر دوغ کندیده هیوم
چارق دیده بود و پوستین
امتحان کن حفره و کار یرا
کند های خالیم ای کندهان
همچنین کردند از جهل و عمی
حفرهٔ دیوار و در عمار شان
حایط و عرصه کواهی می کنند

جمله در حیرت که چه عذر آورند — تا ازین کرداب جان بیرون برند — عاقبت نومید دست و لب گزان

بازگردیدند سوی شهریار — بازگردیدن تمامان از حجره ایاز و خجل و شرمسار چون بدگمانان

قاصد آشفته کفت این احوال چیست — از حق انبیا یوم تبیض وجوه و تسود

ور نهان گردید دینار و ستور — قرشادی در رخ و در رخسار کو — گرچه پنهان پیچ پیچ اورا تنست

آنچه خورد آن بیخ از هر زهر و قند — تمک منادی میکند شاخ بلند — بیخ گرچه پی برازمیوه تهی است

بر زبان بیخ کل مهری زند — شاخ دست و پا کواهی میدهد — آن امیران جمله در عذر آمدند

عذر آن کرمی و لاف ما و من — پیش شه رفتند با تیغ کفن — از مخالفت جمله انگشتان کزان

کر بریزی خون حلالست حلال — ور بخشی هست انعام و نوال — کرده ایم آنها که از ما می سزید

کر ببخشی جرم ما ای دلفروز — شب شبیها کرده ایم روز روز — کر ببخشی آفت نومیدی کساد

من نخواهم کرد هست این از ایاز — این جنایت بر تن و عرض و پوست — این جنایت بر تن و عرض و پوست

ظاهرا دوریم از ین سو در زمان — تهمتی بر بنده شه عار ماست — تهمتی بر بنده شه عار ماست

لیک کند را تو نظر کن چون کند — شاه را غافل مدان از کار کس — شاه را غافل مدان از کار کس

حوالت کردن سلطان قبول توبه و عذر کناهان تمامان را بایاز

که این جنایت بر عرض او رفته است

هست بر حلمش دیت بر عاقله — مست و بیخود نفس یاران حلم بود

دیو با آدم کجا کردی ستیز — کاه علم آدم ملایک را کرد

شد ز یک بازی شیطان رو ترش — آن بلادرهای تعلیم و دود

زور را آور دو سوی رخت او — عقل آمد سوی حلمش مستجیر

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و منکافات که از عدل

و لطف آنچه کنی صوابست و در هر یکی مصالح و در هر عدل

هزار لطف در جیست و لکم فی القصاص حیوة کسی که مکروه میداند

و قصاص را درین مکر حیات قاتل می بیند و هزار حیات دیکر

ور نه من انکار رقم آن پوستین — بهر این پیغمبر آخر شرح ساخت

باقی ای خواجه عطای تست این — بهر آن داده ست تا جوئی و کر

تا بدانی تخل و دخل بوستان — کفت کندم زان دهد خر کار را

دستها بر سر زنان همچون نهان — عاقبت نومید دست و لب کزان

پر زکر و روی زرد و شرمسار — بازکردیدند سوی شهریار

که بغلطان از زر و تهمتان تهیست — قاصد آشفته کفت این احوال چیست

برکت سیما بهم و جوه حصراست — ور نهان کردید دینار و ستور

برکت سبزش بر شجر از بهر چیست — آنچه خورد آن بیخ از هر زهر و قند

همچو سایه پیش ما ساجد شدند — بر زبان بیخ کل مهری زند

هر یکی میکفت کای شاه مجید — عذر آن کرمی و لاف ما و من

تا چه فرمائی تو ای شاه مجید — کر بریزی خون حلالست حلال

ور نه صد چون ما فدای شاه باد — کر ببخشی جرم ما ای دلفروز

زخم بر رکهای آن بیکو پی است — کفت نی نی این نه از روی کزاف

جز مزید حلم و استظهار مست — کر چه نفس واحد یم از روی جان

مانع اظهار آن حلم بست و بس — متهم را شاه چون قادر کند

لا ابالی وار الا حلم او — من تنها شفع پیش علم او

ور نه آن بیست مجالش کی دهد — آن کنه اول ز جلمش میجهد

دیو در مستی کلاه از من ربود — خون بهای جرم نفس قاتله

اوستاد علم و نقاد و نقود — ساقی حلم ار نبودی باده ریز

زیرک و دانا و چستش کرده بود — چونکه در جنت شراب حلم خورد

ساقیم تو بوده دستم کیر — یاز آن افیون حلم سخت او

ای ایاز پاک با صد حز ز — کن میان مجرمان حکم ای ایاز

در کف جوشت نیابم کد غل — کرد و صد بارت بجوشم در غل

امتحانها کرده ایشان شرمسار — ز امتحان شرمنده خلقی بیشمار

کوه و صد کوه ست تنها حلم تست — بحر بی قعر است تنها علم تست

کانکه خود بشناخت یزدان شناخت — کفت من دانم عطای تست این

تو مکو که نیستش خبر ای مقتدر — چارق نطفه ست و خوشت پوستین

تا بداند کندم آنها را — زان نماید چند سیب آن باغبان

نکته زانشرح کو پیداستاد — تا شناسی علم اورا مستزاد — ور تو کوئی خود همیشش بوبوس — دورت اندازد چنان کز ریشخند

ای ایاز اکنون بیاد داد ده — داد او دادرد جهان بنیاد نه — مجرمانت مستحق کشتنند — وز طمع بر عفو و حلمت می تنند

تا کرا رحمت غالب آید یا غضب — آب کوثر غالب آید یا لهب — از پی مردم ربائی هر دو هست — شاخ حلم و خشم از زور است

بهر این لفظ است مستثنین — نفی و اثباتست در لفظی دفین — زانکه استغهام اثباتست این — لیک سوی لفظ لیس هم ببین

ترک کن تا ماند این تقریر خام — کاشه خاصان منه در پیش عام — لطف و قهری چون صبا و چون وبا — آن یکی آهن رباد این کهربا

میکشد حق راستا را تا رشد — قسم باطل باطلان را میکشد — معده صفرائی بود سکباج کش — معده حلوائی بود حلوا کشد

فرش سوزان سروی از جاش برد — فرش افسرده حرارت را خورد — دوست بینی از تو رحمت میجهد — خصم بیند از تو سطوت میجهد

نور بینی روشنی بیرون نهاد — نار بینی دود و خاکستر فتاد — خصم و یار دو نور و نار و فخر و عار — تخت دوار و برد و حار و رود و خار

مور و مار و پود و تار و زر و برد — هر یکی با جنس خود برمیشمرد

ای ایاز این کار را زودتر کذار — تعجیل فرمودن شاه ایاز را که زود این حکم را بالفیصل رسان

زهره کبود یا عطارد یا شهاب — زانکه نوعی را استقامت انتظار — لطف اندیشه جملگی فرمان تراست

قفل کردن بر در حجره چه بود — کو برون آید به پیش آفتاب — کز رزق و پوستین مکند شتی

پس کلوخ خشک در جوی رود — در میان بدگمانان حسود — دست در کرده درون آب جو

کز نبودی رحمت نامحرمی — ما بمنی با آب عاصی کی شود — کی چنین تخم ملامت کشتی

کز تو خود رابشکنی مغزی شوی — چند حرفی از نوفا و قصی — چون جهان پر شبهت و اشکال جاست — با وجود آفتاب اختر فناست

دار و آوازی نماند خود وگوش — داستان مغز نغزی بشنوی — جوز را در پوستها آواز هاست — هر یکی را جنس خود برمیشمار

رغرغ آن نخل می کنی — بست آوازش نهان در گوش هوش — گر نه خوش آوازی مغزی بود — که فغار اشرم می آید من

چند کنی نظم و نثر و راز فاش — تا که خاموشانه بر مغزی نرفی — چند کاهی بی لب و بی گوش شو — حرف میرانیم ما بیرون پوست

چند خوردی چرب و شیرین از طعام — خود یکی روز امتحان را گوش باش — چند نخجی تلخ و شور و تیز کرد — مغرور و عزن را خود آوازی کجاست

روز با بروی سبز و هزل و جد — امتحان کن چند روزی در صیام — چند شبها جواب الکشتی آبیر — رغرغ آواز قشری که اشنود

سر سیه چون نامهای تعزیر — روز کی دو جهد راشو مستعد — آن یکی را در قیامت زاعتباط — وانکهی چون لب حریف نوش شود

جمله فسق و معصیت آن یکسری — در صفت خاموشی و بیان فضیلت آن — هم یکی بار امتحان شیرین بپز

خود هم اینجا نامه خود را ببین — هجو دار الضرب پر از کاوری — انچنان نامه بلید پر وبال — یک شبی بیدار شود و لب بگیر

چون نباشی راست میدان کج چپی — دست چپ را شاید و تا در بمین — موزه چپ کفش چپ هم در دکان — در کف آید نامه عصیان سیاه

بر شمالی را یمینی او دهد — بحر را آماج معینی او دهد — انکه کل را شاهد و خوشبو کند — پر معاصی متن آن باحاشیه

گر چپی با حضرت اورات باش — در یمین باید در آید در شمال

تا به یمنی دستبر د لطفهاش — آن چپ و اهنیش پیش از امتحان

هر چپی با راست فضل او کند

میمون دبوزینه

مستزاد
زیادکرده شده

داد
عدل

گبر
آتش سرکر

برد
سردی

حار
گرم

تو روا داری که نامه آن مهین
بگذرد از جیب در آید در مهین
آنچنین نامه که پر ظلم و جفاست
کی بود خود در خور آمد سست را

در بیان آنکه کسی بمن گوید که مناسب آن دعوی نباشد

زاهدی را بد بکی زن هیچ جو
چنانچه دلتن سألتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله
زانکه بد زن را کنیز مهوشی
خدمت تست سنگین کردن و جان و زر نثار او نمودن چه مناسب
زن رغیرت پاس شوهر داشتی
باشد با حال کسی که داند خالق سموات و ارضین خدائیست
مدتی شد زن مراقب هر دو را
سمیع و بصیر و مرقب و غیور
تا در آمد حکم تقدیر آله
عقل کبود در قمر افتد خسوف
بود در حمام آن زن با کنان
حکم و تقدیرش چو آید بیوقوف
طشت را از خانه بر گیرد دیا
آن کنیزک زد بشد چون این شنید
باکنیزک گفت هان موضع دار
پس دو اسد سوی خانه شادمان
عشق شش ساله کنیزک را بدید
خواجه در خانه بست و خلوت آراستند
خانه را در خانه خلوت یافت
هر دو عاشق را چنان بیهوش دید
گشت پران جانب خانه شتافت
جان بجان هیوست آدم را چنانک
یاد آمد در زمان زن را کفن
هر دو درهم دا خزیدند از نشاط
در فکندم من قبح زر را پیش
چون فرستادم در اهوی وطن
پنبه در آتش نهادم من بجوش
کل فروشست از سر و بنمود دود
از پی او رفت و چادر در کشید
آن زعشق جان دو بد دادن بهم
عشق کو و بیم کو فوق عظیم
سیر زاهد هر مهی بگروزه راه
گر چه زاهد را بود روزی شگفت
کی بود یکروزه چندین الف
باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون و در
زهرهٔ دهم ار بدد دکوید
جمله قربانند اندر کیش عشق
عشق وصف ایزد است آنرا که خوف
وصف بندهٔ مبتلای فرج و جوف
با یکجهم سوقرین در مطلبی
پس محبت وصف حق دان عشق نیز
خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حاوث کو و وصف پاک کو
شرح عشق ار من بگویم بر دوام
صد قیامت بگذرد و ان ناتمام
حد کجا آنجا که وصف ایزد است
عشق را با صد پر است و هر پری
از فراز عرش تا تحت الثری
عاشقان پران تر از باد و صبا
چه مجال باد و برق ای بی بصر
زانکه تا یخ قیامت را حد است
کاسمانرا فرش سازد در دو عشق
جزو کر کاید عنایتهای صنو
زاهد ار ترس میناز و بیا
که رسد این خائفان در کو عشق
این قدش و دش هست جبر و اختیار
از قدش خود و زدش خود بازره

رسیدن زن بخانه و جدا شدن زاهد از کنیزک و یافتن زن

چون رسید آن زن بخانه در گشاد
آن کنیزک جست آشفته ز جا
زن کنیزک را پر و لیده بدید
در هم و آشفته و نابک و پرید
شوی را بر داشت و امن بخیر
دید آلوده منی حصیر و ذکر
از ذکر باقی نطفه میچکید
ران و زانو گشته آلوده و پلید

برسرش زد سیلی و گفت ای مهین — خصیهٔ مرد نمازی باشد این

نامهٔ پر ظلم و فسق و کفر و کین — لایقست انصاف ده اندر همین

گوید اینها آفریدهٔ آن خداست — کافرینش بر خدائیش گواست

هست لایق با چنین اقرار را — آن قضیحتها و آن کردار کاست

پس دروغ آمد ز سر تا پای او — که دروغش کرد هم اعضای او

دست و پا مدهد گواهی بیان — برملا داود پیش مستعان

پای گوید من شدم ستم تا منی — فرج گوید من بکردم ستم زنا

پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش — چون گواهی میدهد اعضا ز پیش

پس چنان کن فضل کان خود بی زبان — آنچنان کاندر نماز با فروغ

رفتن بنده پی خواجه کواست — تا همه تن عضو عضوت ای پسر

عمر اگر بگذشت بخشش امید ما ست — کر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش

آب توبه اش ده اگر ادبی کم است — سنج عمرت را بده آب حیات

زهر ما پر بینه این کرد و چنین — سیئاتت را مبدل کرده حق

در بیان توبهٔ نصوح که چنانچه شیر از پستان بیرون آید باز به پستان نرود و اگر توبهٔ نصوح کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرت او زیاده گردد و نفرت او دلیلی قاطع بود بر قبول توبهٔ او چه شهوت اول بی لذت شده و لذت قبول توبه بجای او نشسته و اگر قبول توبه نیافته از اینجا بسیار است

لایق ذکر نماز است این ذکر — وانچنین ان ورما بر قدر

گر بپرسی کیست را کاین آسمان — آفریده کیست و خلق جهان

کفر و ظلم و استم بسیار او — هست لایق با چنین اقرار او

فعل او کرده دروغ آنقول را — تا شد او لایق عذاب هول را

روز محشر همچو پنهان پیدا شود — هم ز خود هر مجرمی رسوا شود

دست گوید من چنین کردم بدام — لب بگوید من چنین بوسیدام

چشم گوید غمزه کردم حرام — گوش گوید چیده ام سوء الکلام

آنچنان کاندر نماز با فروغ — از گواهی خصیه شد زرقش دروغ

تا همه تن عضو عضوت ای پسر — گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر

کر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش — توبه کن زانها که کردستی پیش

سنج عمرت را بده آب حیات — تا درخت عمر کرد و با ثبات

سیئاتت را مبدل کرده حق — تا همه طاعت شوند آن ماسبق

کوششی کن هم بجان و هم بتن — گر ویدستی دلی از نو کرد

بد ز دلاکی زنان او را فتوح — مردی خود را همی کردی نهان

در دروغ و حیله بس چالاک بود — بو نبرد از حالت آن بوالهوس

مرد شهوانی و در غمزه شتاب — نفس کافر توبه اش را امید داد

لیک چون حلم خدا امید داد — راز ها دانسته و پوشیده اند

ز انچه دانی باز نرود توبه باد — کار آن مسکین ناخوب خوب گشت

فاضت و گفت او گفت خدا — است

لایقیت انصاف ده اندر همین — نامهٔ پر ظلم و فسق و کفر و کین

کافرینش بر خدائیش گواست — گوید اینها آفریدهٔ آن خداست

آن قضیحتها و آن کردار کاست — هست لایق با چنین اقرار را

که دروغش کرد هم اعضای او — پس دروغ آمد ز سر تا پای او

برملا داود پیش مستعان — دست و پا مدهد گواهی بیان

فرج گوید من بکردم ستم زنا — پای گوید من شدم ستم تا منی

چون گواهی میدهد اعضا ز پیش — پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش

باشد اشهد گفتن و عین بیان — پس چنان کن فضل کان خود بی زبان

که منم محکوم و این مولای ماست — رفتن بنده پی خواجه کواست

آب توبه اش ده اگر ادبی کم است — عمر اگر بگذشت بخشش امید ما ست

زهر ما پر بینه این کرد و چنین — جمله ماضیها ازین نیکو شدند

خواجه بر توبهٔ نصوحی خوش بتن — شرح این توبهٔ نصوح از من شنو

بود مردی پیش ازین نامش نصوح — بود روی او چو رخسار زنان

او بحمام زنان دلاک بود — سالها میکرد دلالکی و کس

ز انکه آواز و رخش زن دار بود — دختران خسرو از بهر لعیق

رفت پیش عارفی آن زشت کار — گفت یارا در دعائی یاد آر

بر لبش قفل است و در دل راز ها — لب خموش و دل پر آواز ها

هر کرا اسرار حق آموختند — مهر کردند و دهانش دوختند

آن دعا از بهر گفتن کردن درست — گاندعای شیخ فانی چون بود دعا است

لایق ذکر نماز است این ذکر — وانچنین ان ورما بر قدر

گر بپرسی کیست را کاین آسمان — آفریده کیست و خلق جهان

کفر و ظلم و استم بسیار او — هست لایق با چنین اقرار او

فعل او کرده دروغ آنقول را — تا شد او لایق عذاب هول را

روز محشر همچو پنهان پیدا شود — هم ز خود هر مجرمی رسوا شود

دست گوید من چنین کردم بدام — لب بگوید من چنین بوسیدام

چشم گوید غمزه کردم حرام — گوش گوید چیده ام سوء الکلام

آنچنان کاندر نماز با فروغ — از گواهی خصیه شد زرقش دروغ

تا همه تن عضو عضوت ای پسر — گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر

کر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش — توبه کن زانها که کردستی پیش

سنج عمرت را بده آب حیات — تا درخت عمر کرد و با ثبات

سیئاتت را مبدل کرده حق — تا همه طاعت شوند آن ماسبق

کوششی کن هم بجان و هم بتن — گر ویدستی دلی از نو کرد

بد ز دلاکی زنان او را فتوح — مردی خود را همی کردی نهان

در دروغ و حیله بس چالاک بود — بو نبرد از حالت آن بوالهوس

مرد شهوانی و در غمزه شتاب — نفس کافر توبه اش را امید داد

لیک چون حلم خدا امید داد — راز ها دانسته و پوشیده اند

ز انچه دانی باز نرود توبه باد — کار آن مسکین ناخوب خوب گشت

در بیان آنکه دعای عارف وصل و درخواست او از حق چو درخواست حق است از خود که گفت ادعونی استجب لکم

چادر و سر بند پوشیده و نقاب — لیک شهوت کامل و سدار بود

توبها میکرد و پا در میکشید — خوش همی نالید و می شست آن عشق

سر او دانست آن آزاد مرد — گفت یارا در دعائی یاد آر

عارفان که جام حق نوشیده اند — لب خموش و دل پر آواز ها

سست خندید و بگفتای بنده — مهر کردند و دهانش دوختند

ز نار قدر
شرح حکایت که موضح فرج و ذکر آید
استم
ستم است

غمزه
اشاره کردن بچشم

سوء الکلام
حرف بد و سخن باطل

کرویدن
قبول نمودن

غمزه
پشیمانیت و ابتدائے هر حال را غمزه گویند

چون خدا از خود سؤال و کد کند / ولسانا ویدا قوله تعالی وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی و امثال این از اخبار و آیات وارد است / پس دعای خویش را چون نکند

یک سبب بنگخت صنع ذوالجلال / کو هری از خرمنه یا کوشه ای / که رها نیدش ز نقرین و وبال

اندر آن حمام پر میکرد و شت / کو هری از حلقه های گوش او / یا وه گشت و هر زنی در جستجو

پس در حمام بر بستند سخت / تا بجوید اول اندر بیخ درخت / در زو کو هر نیز هم رسوا شد

پس بجد جستن گرفتند از گزاف / در دهان و کوش و اندر هر شکاف / جستجو کردند و دُر از هر صدف

بانگ آمد که همه عریان شوند / هر که هستند از عجوز و از لوند / تا پدید آید گهر ننگ شکفت

آن نصوح از ترس شد در خلوتی / روی زرد و لب کبود و اشکبی / سخت میلرزید بر خود همچو برگ

گفت یارب بارها برگشته ام / توبه ها و عذرها بشکسته ام / تا چنین سیل سیاهی در رسید

نوبت جستن اگر در من رسد / وه که جان من چه بختیها کشد / در مناجاتم ببین خون جگر

ایمنین امده کافر مباد / دامن رحمت گرفتم داد داد / یا مرا شیری بخور دی در چرا

ایخدا آن کن که از تو می سزد / که ز هر سو راخ مارم میگزد / ور نه خون کشتی درین در دو حنین

وقت تنگ آمد مرا دریاب دس / پادشاهی کن مرا فریاد رس / توبه کردم من ز هر نا کرد نی

توبه ام بپذیر این بار دگر / تا بپذیرم بهر توبه صد کمر / پس دگر مشنو دعا و گفتم

او همی زاید صد قطره روان / کاندر افتادم بجلاد و عوان / هیچ ملحد را مبادا این چنین

نوحها میکرد او بر جان خویش / روی عزرائیل دیده پیش پیش / کان در و دیوار با او گشت جفت

در میان یارب یا رب بداو / توبه جستن نصوح و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را / بانگ آمد از میان جستجو

جمله را جستیم پیش آ ای نصوح / بجوشید و بیهوش شدن نصوح از ان هیبت و گشادگی / گشت بیهوش آن زمان پر دوح

همچو دیواری شکسته در فتاد / پس از بسکی که قال رسول الله اشدکم اشدکم لزته بتقرحی / هوش و عقلش رفت و شد همچون جماد

چونکه هوشش رفت از تن آن زمان / تر او باحق بپیوست از نهان / باز جانش را خدا در پیش خواند

چون شکست آن کشتی او بمرد / چون تهی گشت و خودی او فتاد / موج رحمت آن زمان در جوش شد

چونکه جانش وارهید از تنگ تن / جان بحق پیوست چون بیهوش شد / پای بسته پر شکسته بنده

چونکه هوشش رفت پایش بر کشاد / رفت شاد ان پیش اصل خویشتن / سنگها هم آب حیوان نوش کرد

ذرهٔ لاغر شکوف و رفت شد / جان چو بازو تن مرا پر و کند / دیو ملعون شد بخوبی همچو حور

جمله روی زمین سبز شد / فرش خاکی اطلس و زرنفت شد / تا امیدان خوش رک و خوش پی شدند

بانگ آمد ناگهان که رفتیم / شاخ خشک اشکوفه کرد و گل شکفت / شد پدید آن کم شده در میم

پیدا شدن کوهر و حلالی خواستن حاجیان از نصوح

بعد ازین آن خوف هلاک جان مده — مژده ها آمد که ایمنت کم شده — خرم رفت و در فرح در تا فتیم — مژده کانی وه که کو بهر ما فتیم

از غرور و نخوه و دستت زدن — پر شده حمام قد زال الحزن — آن نصوح رفته بازآمد بخویش — دید چشمش نا بش صد روزه بیش

می حلالی خواست از وی هر کسی — بوسه میداد و مبرد دستش بسی — بد گمان بودیم ما را کن حلال — لحم تو خود دیم اندر قیل و قال

زانکه ظن جمله بروی بیش بود — زانکه در قربت رجل پیش بود — خاص و لاکش بد و محرم نصوح — بلکه همچون دو تن یک کسه روح

گوهر ار برده ست اورده ست پس — زد ملازم تو بخاتون نیست کس — اول او را خواست حسبتن در نبرد — بهر حرمت داشتن تا خیر کرد

تا بود کار آهسته رو بجا — اندران مهلت رها مد خویش را — بس حلالیها ازو میخواستند — وز برای عذر پیش او استند

گفت بد فضل خدای داور کر — ور نه زانچم گفته شد هستم بتر — چه حلالی خواست میباید من — که منم مجرم تر از اهل زمن

انچه گفتندم بدان از صد یکیست — بر من آن گشتست اگر رشکیست — کس چه میداند زمن جز اندکی — وز هزاران جرم و بد فعلی یکی

من همی آن دانم و ستار من — جرمها در نشتی کرد ار من — اول ابلیسی مرا استاد بود — بعد ازان ابلیس پیشم ما دبود

حق بدیه انچه و نادیده کرد — تا نکردم در فضیحت روی زرد — تا ز رحمت پوستین دوزیم کرد — توبه شیرین چو جان بر زیم کرد

هر چه کردم حیله ها دیده گرفت — طاعت نا ورده آورده گرفت — همچو سرو و سوسن آزاد کرد — همچو بخت و دولتم دلشاد کرد

نام من در نامه پاکان نوشت — دوزخی بودم بهشتیم هشت — عفو کرد آن جملگی جرم و گناه — شد سپید آن نامه روی سیاه

آه کردم چون رسن شد اه من — گشت آویزان رسن در چاه من — آن رسن کم رفتم و بیرون شدم — شاد و زفت و فربه و گلگون شدم

در بن چاهی همی بودم اسیر — روز و شب اندر فغان و در نفیر — از هوس در تنگنا بودم زبون — در همه عالم نمیگنجم کنون

ای فریغا بر تو با دا ای خدا — ناگهان کردی مرا از غم جدا — گر سر هر موی من گردد زبان — شکرهای تو نیاید در بیان

بازخواندن شاهزاده نصوح را و عذر آوردن او

منبرم لغزه در ین روضه مخون — دختر سلطان نمیخواند ت — دختر شاهت همی خواند بیا — خلق را یا لیت قومی یعلمون

بعد ازان آمد کسی کز مرحمت — که بمالد یا بشوید با کلش — تا سرش شوئی کنون ای پارسا

جز تو دلاکی نیخواهد دلش — که مرا دالله دست از کار رفت — وین نصوح تو کنون بیمار شد

رو کسی دیگر بجو تعجیل و تفت — با دل خود گفت کز حد رفت جرم — از دل من کی رود آن ترس و بیم

من بر دم گیره و باز آمدم — من چشیدم تلخی مرگ و عدم — تو نه کردم حقیقت با خدا — تشکنم تا جان نشوارتن جدا

بعد ازین محنت کرا بار دگر — در بیان کسی که توبه کند پشیمان شود و باز آن پشیمانی را فراموش کند و از سوء عاقبت ایمن گردد

کار زری بود و مسا و را یکی خرد — کند و از موده را بیاراید در خسارت ابد در فتد که من حرب الحرب حلت بالندامة و چون توبهٔ او را ثبوتی نباشد و

در میان سنگلاخی بی گیاه — مدار حق نرسد چون درخت بی بیخ بود

بهر خوردن عیر آب آنجا نبود — شیری آنجا بود و صیدش میبود — شیر را با پیل زجنگی فتاد

آنجا لی نیستان و بیشه بود — خسته شد آن شیر و ماند از صید بود — وز برای آن شیر و ماده را

شاه
بایستی بیفه
ولا یغفلت لتعلم
بعضا یحب احدکم
ان یاکل لحم اخیه و هو
میتا یعنی غیبت کنند بعض
شما دیگر را آیا دوست دارد
یکی از شما آنکه بخورد گوشت
برادرش را
در حالتی که مرده باشد
۱۲

کرم
۳
غم واندوه

صطیاد
۳
صید نمودن

مدتی واماندزان ضعف ازشکار — بینوا ماندند دواز جاشتوار — زانکه باقی خوار شیر ایشان بدند — شیر چون رنجور شد تک آمدند

شیر یک روباه را قهر مورده — مرخری را بهر من صیاد شو — گرخری یابی بگیر دمرغزار — روفروشش خوان فریبانش بیار

یا خری یا گاو بهر من بجو — زانفسونهائی که میدانی بگو — چون بیابم قوتی از لحم خر — پس بگیرم بعد ازآن صیدی دگر

تا بماند کی من مخدوم باقی شما — من بسبب باشم شمارا دلنوا — ازفسونها وزسخنهای خوش — نرم گردان زود تر اینجا کشش

تشبیه کردن قطب که عارف وصاحب است در اجرای دادن خلق از قوت رحمت ومغفرت برمراتبی که حقش الهام داد که دهد آن باقی خواره‌ید برمراتب قرب بشر نه قرب مکانی بلکه قرب صفتی وتفاصیل این بسیار است

قطب شیر وصید کردن کار او — زانکه جمله خلق باقی خوار اوست

تا توانی در رضای قطب کوش — تا قوی گردد کند وصید وحوش

چون بر خند بینوا مانند خلق — کز کف عقل است چندین رزق خلق

زانکه جمله خلق باقی خوار اوست — این نکهدار دل او صید جوست

او چو عقل وخلق چون اجزای تن — ضعف قطب آن بود از روح دلی

قطب آن باشد که گردد خود تند — یار فی ده در مرمت کشتیش

یاریت در تو فزاید نی دهد — گفت حق ان تنصروا الله یضرکم

روبهانه باشد آن صید مرید — مرده کی صید کند کفتار مرید

اطاعت روباه شیر را وروانشدن دو دیدن خر

گفت روبه شیر را خدمت کنم — کار من دستان وزرق برد وست

حیله وافسونگری کار من است — پیش آن ساده دل درویش رفت

پس سلامی کرد وپیش رفت — گفت چونی اندرین صحرای خشک

گفت خر گر درغمم ور درارم — قسمتم حق کرد ومن آنشاکرم

چونکه قسام اوست گر آید گله — باز گفت الصبر مفتاح الفرج

راضیم من بقسمت قسام را — کو خداوندست خاص وعام را

مرغ وماهی قسمت خود میخورند — مور وما را رزقت او میبرند

میخورند وهیچ کم نا یدازآن — کیست بی روزی کواندر جهان

غیر حق جمله عدو ودوست او — با عدو از دوست کی شکوه نکو

تا دهد دوغم نخواهم این چنین — زانکه هر نعمت غمی دارد قرین

یک حکایت یاد دارم از پدر — دیدن خر سقائی اسبان بانوای تازی را وتمنا بردن که آن دولت دریابد وتمنا نیابد بردن الا مغفرت اگر اگر درصد رنجی لذت مغفرتش شیرین کنند

بود سقائی مرا وراکی خری — گفت حق ان تنصروا الله یضرکم

پشتش از بار گران وه چابکی — یار فی ده در مرمت کشتیش

مرمت اصلاح نمودن وتعمیر کردن

صله بخشش

جو کجا از گاه خشک او سیر نی
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال
گفت بسیار این تو رو چند
خر ز پهر سود مرکب تازی بدید
خارش و مالش مر اسبا را دهید
شب ز رد پشت از جوع شکم
ناگهان آوازه پیکار شد
از غزا باز آمدند آن تازیان
میشگافیدند تنها شان به نیش
زان نوا بیزارم و زین خشم و شر
گفت رو جستن ز رق حلال
واجب آمد من فضل حق کرده ام
جنبش و آمد شد ما و اکتساب
گر تو بنشینی بجایی اندرون
گفت از ضعف تو کل باشد آن
دام و دد جمله شده کال رزق
رزق آید پیش هر کو صبر جست
گر دنا در کشتن از نادانیست
چون قناعت اسپر کیخ گفت
جهد کن و اندر طلب سعی نما
گفت خر معکوس میکونی بدان
نان ز خوکان و سگان نبود دریغ
گر تو شتابی نیابد در بر ت
آن یکی را پند شنید از مصطفی
گر تو خواهی در نخواهی رزق تو

در عقب خصمی ز سیخ آهنی
گر چه این خر شد دو تا همچون هلال
تا شود دو آخور شه زور مند
با نوا و فره و خوب و جدید
پور بالاگر و کای رب مجید
ار زومندم ببردن دمبدم
تا ز یار از وقت زین و کار شد
اندر آخر جمله افتاده ستان
تا برون آرند پیکانها ز ریش

میر آخور دید او را رحم کرد
گفت کز درویشی و تقصیر من
خر بدو بسپرد و از رحمت بر ست
زیر پاشان رفته و آنی زده
نه که مخلوق تو ام کیرم خرم
حال این اسبان چنین خوش نوش
زخمهای تیر خورده از عدو
پایهاشان بسته محکم تا نوار
چون خر آزاد دید پس گفت ای خدا

جواب دادن روباه خر را

فرض باشد از برای آن مثال
تا نیاید غصب کردن همچو من
هست مفتاحی بر این قفل و حجاب

عالم اسباب و رزق بی سبب
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی
بی کلید این در گشادن راه نیست

جواب دادن خر و باه را که امر ست باکتساب و ضاهر نفی آن نیست

ور نه بدهد نان کسی کو داد جان
نی پی کسبند و نی حمال رزق
رنج و کوشش بهر تن را بی مبر ست

هر که جوید پادشاهی و ظفر
جمله را رزاق روزی میدهد
گفت رو به آن تو کل را در ست

باز جواب دادن روباه خر را

هر کسی را کی رسد گنج نهفت

حد خود دانند و بر بالا مپر

باز جواب خر روباه را

شور و شر از طبع آید سوی خان
کسب مردم نیست این بار ان مبع

از قناعت هیچکس سیر ان نشد
از آنچا که عاشقی بر رزق و زار

حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد و از اسباب منقطع شد و از شهر بیرون آمد و از شوارع و دور و در آن کوهی مهجور بر بستکی نهاد و گفت توکل کردم

گاشنای صاحب خر بود مرد
خود نمی باید جو این بسته دهن
در میان آخور سلطانش بست
که بوقت و جو بهنگام آمده
از چه زار و پشت ریش و لاغرم
من چه مخصوصم بتعذیب و بلا
رفت پیکانها در ایشان سو بسو
تعلبند ان ایستاده بر قطار
من بفقر و عافیت دایم رضا
هر که خواهد عافیت دنیا بهشت
می نیابد پس قسم ما بطلب
در فروست بهت و در دو قلبها
بی طلبیان سنت الله نیست
رزق کی آید بدرت ای ذوفنون
کم نیابد لقمه نان ای پسر
قسمت هر یک بپیش میرسد
کم کسی اندر توکل ماند است
هر کسی را کی ره سلطانی است
تا نیفتی در شیب و شور و شر
چون مداری در توکل صبرها
در خر صیی هیچکس سلطان نشد
هست عاشق رزق هم بر رزق
در تو شتابی دهد در دو ست
که یقین آید بجان رزق خدا
پیش تو آید دوان از عشق تو

از برای امتحان این مرد رفت
در بیابان زد کوهی خفت تفت

کاروانی راه گم کرده گشید
سوی کوه آن ممتحن را فقد زد

ای عجب مرده است یا زنده است او
می نرسید هیچ از رکت وعدو

هم بجنبید و بجنبانید سر
وا کرد از امتحان هیچ او نظر

نان بیاورند و رد کنی طعام
پس بگفتند این ضعیف بیمراد

رحمتان آمد که بادیس منیوا ست
پس بقاصد مردمان نسبت کردند

ریختند اندر دهانش شور با
کارد آوردند و قوم اشتافتند

گفت دل دانم بقا صد میکنم
گفت ای دل گر تو خود تن میزنی

تا بدانی و زتوکل نگذری
امتحان این بیشتر خود چون بود

هر چه گفتست از رسول پاک جیب
بعد از آن بگشاد آن مسکین دهن

دست و اوستت خدا کاری مکن
گفت روبه اینجا تنها بهل

بار جواب روباه خر را و تخریص کردن بکسب

هر که او در کسبی پا می نهد
یاری یاران دیگر میدهد

چون بنا بر زیست عالم برقرار
هر کسی کاری گزیند از اقتضا

گفت من به از توکل بر سبی
جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست کسبی

کسب شکرش را امیدانم بدید
محتاج تو توکل است که ای خدا این کار مرا راست دار

خود توکل بهترین کسبهاست
دعا متضمن است توکل را و توکل محتاج هیچ منیت

کاینجا کار مرا تو راست آر
وین دعا هست از توکل بر سرار

بخشان بسیار شد اندر خطا
در توکل هیچ نبود احتیاج

صبر در صحرای خشک سلخ
مانده گشتند از سوال و از جواب

مرغزاری سبز مانند جنان
بعد از آن گفتش که اندر مهلکه

هر طرف در وی یکی چشمه روان
احمقی باشد جهان حق فراخ

کو نشاط و فربهی و فر تو
سبزه رسته اند آنجا تا میان

این که چشمی و این نادیدگی
اندران حیوان سرخه دران

گر تو می آیی زکار جان جان
حرم آن حیوان که او آنجا بود

آن یکی میگفت شهر را که ای
از غزی او و از نکیف الی العین

چیست این لاغر تن مضطر تو
شرح روضه کرد در وصف و زور

از کدائی نیست نز بیکار یکی
چون چشمه آمدی چونی تو خشک

دست کل کو از برای ارتعاش
زانکه میکوبی و شر حش میکنی

مثل در انکه در مخمر دولتی چون فرو اثر نه بینی جای

تا قوی گردد مرا در رزق طمع
در بیابان اژدها در شهر دور

قاصد چیزی گفت آن ابله
از مجاعت سکته اندر او فتاد

تا بداند صدق آن میعاد مرد
پس بقاصد مردمان نسبت کردند

بسته دندانهاش را بشکافتند
کارد آوردند و قوم اشتافتند

راز میدانی و نازی میکنی
گفت ای دل گر تو خود تن میزنی

رزق سوی صابران خود میدوید
امتحان این بیشتر خود چون بود

گفت کردم امتحان رزق من
بعد از آن بگشاد آن مسکین دهن

دست ها در کسب زن جهد المقل
گفت روبه اینجا تنها بهل

کسبی کن یاری یاری مکن
بار جواب روباه خر را و تخریص کردن بکسب

هم در و گر هم سقا هم جاکی
یاری یاران دیگر میدهد

راحت سنت کار و کسب کردنست
هر کسی کاری گزیند از اقتضا

می ندانم در دو عالم کسبی
جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست کسبی

تا نگشد شکر خدا رزق جدید
محتاج تو توکل است که ای خدا این کار مرا راست دار

زانکه در هر کسب و سنت بر جدید
دعا متضمن است توکل را و توکل محتاج هیچ منیت

فارغی از نقص و ریع و از خراج
در توکل هیچ نبود احتیاج

نهی لا تلقوا بایدی تهلکه
بعد از آن گفتش که اندر مهلکه

هیچ را آنجا سبزه کرد و حیا
نقل کن ز اینجا بسوی مرغزار

کاشتر اندر سبزه ناپدید بود
حرم آن حیوان که او آنجا بود

چون تو ز آنجا نمی چرا ز اریحی
از غزی او و از نکیف الی العین

پس چرا هشتی از آن محمود دست
شرح روضه کرد در وصف و زور

گر تو ناف آهو کو بوی مشک
چون چشمه آمدی چونی تو خشک

چه نشانه در تو تا مذای سخی
از کجا می آیی ای اقبال پی

متهم داشتن است که او مقلد است در آن

گفت از حمام گرم کوی تو
گفت خود پیداست از روی تو

مار موسی دید فرعون عنود
تند ترکشتی که هست اندر تبت

معجزه گر اژدها گر ماربد
بهر یک گر می چیست این چاپلوس

نفس تو تا مست قال است و نبید
التجا فی منک عن دار الغرور

مرغ چون بر آب شوری می تنید
روی ایمان را ندیده جان او

بس خطر باشد مقلد اعظیم
ز اضطرابات شک او ساکن شود

تا کف دریا نیاید سوی خاک
در غریبی چاره نبود ز اضطراب

چونکه جنبش بازشد آن نقش خواند
سرسری گفت و مقلد دار گفت

آب را بستود و او تا یق نبود
ز آنکه در لب بود او فی در قلوب

بوی پیش است و جزو پیش نی
نشکند صف بلکه گردد کارزار

گرچه می بینی چو شیر اندر صفش
نفس رنجش زود آماده بود

لاجرم مغلوب باشد عقل او
آفت او همچو آن جزار حریست

وصف حیوانی بود بر نار فزون
نفس رنجش باده و مضطر بود

عقل جزوی زو غالب بود
جمله حجتها ز طمع او رمید

نفس انسی را خرد سالب بود
حق نوشته بر سپر جای تظلم

نشئه محتاج مطرشد دایر نی
بوی مشکستش ولی جز شک نی

صد دلیل آرد مقلد در بیان
آهوانه در حصن چرا رغوان

تا که پشکی مشک کرد وای مرید
تا بیابی همت قوت رسل

رو بصحرای حصن با آن نفر
معده دل سوی ریحان میکشد

خوی معده زین که وجو با کن
این مبر ا شک او را مشک بین

هر که کاه وجو خورد قربان شود
گفت او را کی بود برک و ثمر

المقلد صد دلیل و صد بیان
در حد تش لرزه هم مضمر بود

میکند کستاخ مردم را ایراه
پاسخش هم نور را همره کند

شیخ نورانی زراه اگر کند
در عقیده طعم دوشاب ش بود

جهد کن تا مست نورانی شوی
پس علت نور باید قوم لد

از گزر و زسیب و به وز گردکان

فرق میان سخن کامل و صیل و سخن مقلد ناصح بخود بسته

زبر کان گفتند با بستی که این
گفت اعلی کردست اندر جلوب

رب اعلی کرد است اندر جلوب
که علامانست ران دیدار نور

که علامانست ران دیدار نور
بلکه تقلید است آن ایمان او

بلکه تقلید است آن ایمان او
ز اضطرابات شک او ساکن شود

چون به بیند نور حق ایمن شود
در غریبی چاره نبود ز اضطراب

خاکی است آن کف غریبست اندر آب
سرسری گفت و مقلد وار گفت

گرچه بارو باه خراسر کرد گفت
ز آنکه در لب بود او فی در قلوب

از منافق عذر رد آمد نه خوب
نشکند صف بلکه گردد کارزار

حمله زن در میان کارزار
نفس رنجش زود آماده بود

وای آنکه عقل او ماده بود
آفت او همچو آن جزار حریست

حمله ماده بصورت هم حریست
نفس رنجش باده و مضطر بود

ای خنک آنکس که عقلش زود بود
جمله حجتها ز طمع او رمید

زنک و بوی سبزه زار آن حریف
حق نوشته بر سپر جای تظلم

آهن آهن بود و صبر ای پدر
بوی مشکستش ولی جز شک نی

مشک آلوده است آنا مشک نی
آهوانه در حصن چرا رغوان

که نباید خورد و چون همچون حمار
تا بیابی همت قوت رسل

معده را خوکرد بدان ریحان و گل
معده دل سوی ریحان میکشد

معده تن سوی گه دان میکشد
این مبر ا شک او را مشک بین

نیم تو مشکست و نیمی پشک بین
گفت او را کی بود برک و ثمر

چونکه گوینده مدار و جان و فر
در حد تش لرزه هم مضمر بود

گر حد تش نیز هم با هیبر بود
پاسخش هم نور را همره کند

فرق میان سخن کامل و صیل و سخن مقلد ناصح بخود بسته

تا حد تش را شود نورش ردی
در عقیده طعم دوشاب ش بود

لذت دوشاب یابی تو از آن
پس علت نور باید قوم لد

علم چون در نور حق وعده شد

رحیم رامده
اصطکاک بهم سائیدن و بهم خوردن
تا ئق مشتاق من اللفوق یعنی الاشتیاق
رکون میل کردن و اعتماد داشتن
سالب براندازنده
مطر باران
جوع البقر کرسنکی گاو
منضمر پنهان
روی همراه
فرغده بروزن پرورده یعنی آشته
لد جمع الد یعنی شدید العداوة

هر چه کوئی باشد آنهم نور پاک — کاسمان هر گز نبارد دشمن خاک — آسمان شو بر شو باران بیار
آب باران باغ صد رنگ آورد — ناودان همسایه در خاک آورد — باز گردم سوی آن رو باه خر
خر دو سه نوبت بر و حمله کرد — زبون شدن خر در دست رو باه از حرص علف
طنطنهٔ ادراک و مبنائی نداشت — دمدمهٔ رو به بر دسکه حکایت — حرص خوردن آنچنان گردن طویل
کندهٔ را لوطی در خانه برد — حکایت آن محتشم و پرسیدن لوطی از او در حالت لوطه که خنجر
در میانش خنجری دید آن لعین — از بهر چیست گفت از بهر آنکه اگر کسی با من بد اندیشد شکمش بشکافم
گفت آنکه با من اریک بدنش — لوطی را او آمد و شد میکرد و میگفت الحمد لله که من با تو بد
گفت لوطی حمد لله را که من — نیندیشیده ام بلیت من بیت نیست اقلیم است
چونکه مردی نیست خنجر با چه بود — هزل من هزل نیست تعلیم است ان الله لا یستحیی الخ
از علی میراث داری ذوالفقار — ضرب مثلا نا بعوضة فما فوقها فی تفسیر النفوس بالانکا
گر فسونی یاد داری از مسیح — ما را اراد الله بهذا مثلا میفرماید که این خواستم فصیل به
کشتی سازی ز تو زیغ و فتوح — کثیر او بهدی به کثیرا که هر فتنه همچون میرانست بسیاری
بت شکستی کیرم ابراهیم وار — از و سر خ روشوند و بسیاری بمیرا و کردند و لو تا ملت
گر دلیلیت هست اندر فعل آر — فیه قلیلا لو جدت من تنابجه الشریف کثیرا فهم من فهم
آن دلیلی کو ترا مانع شود — والله الملهم والسلام
خائفان راه را گر دی دلیر — از همه لرزانتری تو زیر زیر — بر همه درس توکل میکنی
ای محتشم پیش رفته از سپاه — بر درو غ ریش تو گیرد گواه — چون زنا مردی دل آگنده بود
توبهٔ کن اشک باران چون مطر — ریش و سبلت را ز خنده باز خر — دار و ی مردی بجو را ندر محل
معده را کمتر دو سوی دام آر — تا که بی پرده ز حق آید سلام — رستمی گر بایدت خنجر بکیر
رستمی گر مایلی جوشن بپوش — در بخیری را بخوان رو تو کل ساز خوش — یکدو کامی رو تو کل ساز خوش
بر سر میدان چو مردان پا بدار — تا کی دی مبتلا در پا می دار — تا کی از خانه و زنان همچون زنان
غالب شدن گرگ روباه بر خر و بردن او را
رو به اندر چاره پای خود فشرد — دف زند که خر برفت و خر برفت — چونکه خر کوشی برد شیری بجا
مطرب آن خانقه کو تا که لقمه — جز فسون آن ولی دادگر — آن فسون خوشتر از حلوای او
گوش را ببند و فسونها محور — مایه برده از دم لبهای وی — عاشق می باشد آن جان بعید
خمهای خسروانی پر زمی — کو می لبهای لعلش را مدید

وقیح بی شرم
توزیع بخش و قسمت کردن

آب شیرین چون نبیند مرغ کور — چون نکرد و کرد چشمه آب شور — موسی جان سینه را صیقل کند — طوطیان کور را سیقل کند

خسرو شیرین جان نوبت زده است — لاجرم در شهر قدر ارزان شده است — یوسفان غیب لشکر می‌کشند — سیقلی‌های مصری می‌چشند

اشتران مصر را رو سوی ما است — بشنوید ای طوطیان بانگ درا است — شهر ما فرد است پر از شکر شود — شکر از ما نیست ارزانتر شود

در شکر غلطید ای حلوائیان — هیچ طوطی کو ری صفرا نیان — نی شکر کو بید کار ما نیست و بس — جان برافشانید یار ما نیست و بس

یک ترش در شهر ما اکنون نماند — چونکه شیرین خسرو ما را بخواند — نقل بر نقل است و می بر می هلا — بر مساره رو بزن بانگ صلا

سر که نه ساله شیرین میشود — شکر نه ساله مر لعل زرین میشود — آفتاب اندر فلک وشکر زنان — در تها چون عاشقان بازی کنان

چشمها مخمور شد از سبزه‌زار — کل شکوفه میکند بر شاخسار — چشم دولت سحر مطلق میکند — روح شد منصور انا الحق میزند

شد ز یوسف آن زلیخا نوجوان — عشرت از سر گیر خوش خوش شادمان — آتشی اندر دل خود بر فروز — دفع چشم بد بسپند افسوز

تو بحال خویشتن میباش شاد — تا بیابی در جهان جان مراد — گر خری را میبرد بر بوی سر — گو بهر تو خر مباش و خر مخر

حکایت آن شخص که از ترس خویش را بخانه افکند روی زرد و تن لرزان نزد خداوند خانه پرسید چیست ترس تو گفت خر گم کرده‌ام گفت تو خر نیستی گفت تمیز بر خود نیست

آن یکی در خانه ناگه کرد بخت — رنگ رخساره بکوچون سخت — روز روی و لب کبود و رنگ سخت

صاحب خانه بگفتش خیر هست — گفت بهر سخره شاه خرون — چون نه خر و تو ز این چیزی نجستی

واقعه چونست چون بگریختی — گفت میگیرند مردم از برون — گه همی لرزی تو چون پرسیدیم

گفت بس جد بذ و کرم اندر گرفت — گر خرم گیرند هم نبود شگفت — جد جد نمیزنم بر خود است

چون کبی تمییز یا نمان سرورند — صاحب خر را بجای خر برند — هست تمییزش سمیعت بصیر

آدمی باش و ز خر کیران مترس — خر نه‌ای عیسی دوران مترس — حاش لله که مقامت آخر است

تو ز چرخ و اختران هم برتری — چرخ چارم هم ز تو برتر آمد — نی هر آنکو اندر آخور شد خر است

میر آخور گر چه در آخور بود — میر آخور دیگر و خر دیگر است — از گلستان کوی از گلهای خار

هر که او را خر بگوید خیره بود — چه در افتادیم در دنبال خر — هم نکوان اینکم هم آسمان میخرند

ور شراب و شاهدان بی‌حسیب — یاد ایشان کن که گیتیان پرورند — سبیصه نارین و سیمین میکنند

یاد آن دریا که موجش گوهر است — یاد آن مرغان که گلچین میکنند — بر روش آسمانی دیگر است

زو دبانها ماند پنهان در جهان — هر یکی از حال دیگر بیخبر — وان دین چیزی که حیرت چیستش

صحن ارض الله واسع آمد — هر دمی از نو مینماید رنگ و شاخ — گر هی ملک و ز هی عرصه فراخ

این سخن پایان ندارد کن رجوع — بر دن روباه خر را پیش شیر و جهیدن خر از شیر و غار — موسوی آن روباه و شیر و مرجع

چونکه روباهش بسوی مرج برد — روباه با شیر گفت شاب کردی ولا بگردن شیر کرد و کر بارهٔ بیارش — تا کند شیرش بجمله خود مرد

سیقل: کوهیت شام و آذربایجان سیقلین نیز گویند

درا: زنگ قافله است

سخره: ریشخند

خرون: سرکش را گویند

کره: بمعنی گروه

سقم: بیماری

جوع: گرسنگی

مرج: چراگاه

خورد مرد: ریز ریز

دور بود از شیر دوان شیر از نرد — تا نبرد یک آمد صبر نکرد

خرز دورش دید و برگشت و گریخت — تا بپای کوه آن از نعل ریخت

تا نبرد یک تو آید انقوی — پس بماند حمله غالب شوی

دور بود و حمله دید و برگریخت — ضعف تو ظاهر شد و آنج نهفت

نیز جوع و حاجتم از حد گذشت — صبر و عقلم از تجوع وا پشت

گفت آری گر خدا یاری دهد — بر دل او از عمی مهری نهد

لیک چون ارم مرا و را تو مدان — تا بیادش ندهی از تعجیل نان

تا نبرد یکم نیاری خرد تمام — من نخسپم خفته باشم بر دوام

تو بهانه کرده است خر با کره کار — گو نکرد و غره ٔ بر نابکار

کلّهٔ خرگوی فرزندان ماست — فکرتش مانیچهٔ دستان ماست

از عطارد وز زحل دانا شد او — مادر او کر د کار لطف خو

ترنبیه آن آفتاب روشنیم — تا علی الاعلان آن بر می نیم

بوکه توبه بشکند آنست خو — علم الانسان حجم طفولی ماست

نقض میثاق و شکست توبها — تجربه کرد او و با ابهمه

نقض عهد و توبه اصحاب سبت — در بیان آنکه نقض عهد توبه موجب بلا بلکه باعث مسخ است چنانکه در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مائده عیسی که وجعل منهم القردة والخنازیر

پس خدا انقوم را لوزینه کرد — چونکه عهد خود شکستند از نبرد

چون دل لوزینه کرد آن دلش — از دل لوزینه شد خوار آن کشش

آنک اصحاب خوش بد سیرتش — هیچ بودی مقتضیٔ آن صورتش

از ره ستر صد هزاران در کمر — گر هنر بودی دلش را خیمه زد

کشته از توبه شکستن چون خوی — منسخ صورت بود اصل سنت را

تا جوانمردا چه کردم من ترا — پس بیامد زود و به زد در خر

عتاب گردن خر با روباه

موجب کین تو با جانم چه بود — غیر خبث کو بخود ای عنود

یا چو دیو ی که عدو ی جان ماست — نارسیده رحمتش از ما و کاست

از پی هر آدمی او نکسلد — خو و طبع زشت خود را کی بهلد

هر زمان خواند ترا تا ناظر کهی — کاندر اندازد ترا اندر چهی

آدمی را با هزاران کر و فر — اندر افکند آن لعین در شور و شر

کنبدی کرد از بلندی سوی چاه — گفت روبه شیر را کای شاه ما

مکر شیطانست تعجیل شتاب — گفت من پنداشتم بر جست زور

گر خدا روزی کند آن خر ترا — پس فراموشش شود هوی کوه و دشت

گفت آری تجربه کردم کنون — رفت روبه گفتای شه همتی

توبهٔ او را بفن برهم زنم — عقل کان باشد زوران زحل

تجربه کرد او و با ابهمه — سنگ صد تجربه بر سر زدمه

خود بنودش قوت امکان حول — چون نکردی صبر در وقت دغا

لطف و حمانست صبر و احتساب — خود بدم از ضعف خود نادان مکو

بعد ازان بس سید با خشم تو را — از خری او نباشد این بعید

سخت رنجورم مخجل کشتنم — تا بپوشد عقل او را غفلتی

تا عدو عقل و عمد روشنیم — پیش عقل ما مدار آن محل

علم عند الله مقصد های ماست — لشکر صد تجربه زین دمدمه

در رسد شومی انگشتن در و — موجب لعنت بود در انتها

موجب مسخ آمد او را هلاک کبت — لیک مسخ دل بود ای دوالفطن

خوار کی بودی صفت آن حما — تا ببیند خلق ظاهر کبت را

گفت خر از چون تو یاری الحذر — که به پیش شیر زبردی مرا

مار سیده از وی او را آفتی — از هلاک آدمی در خرمی است

هست سوی ظلم و عدوان جاذبی — تا ورا ندارد بجهد هر کون

کی رسد او را ز آدم هاجتی

کنبدی: برجستن و خیز نمودن
هول: حول
رئس: یا اولو قدرت
دغا: غوی
پیکار و نبرد: کراه
احتساب: شمارهٔ کار خود و اندیشیدن
تجوع: یاوه
کرسنگی: تباه
عمی: مخلل
کوری: از هم گسیختگی
خرم: پی سست
طغرا: فرمان و رقم شاهی
ودمدمه: افسون و فسون گری
سبت: مسخ
روز شنبه و اصحاب سبت: بصورت انسان بیرون نهند
اهلاک: کبت
هلاک کردن: خوار و ناچیز شدن
لوزینه: سیمون
ذوالفطن: صاحب دانش و زیرکی
خبث: زشتی و ناپاکی
عنود: جاذبی
دشمن: یعنی کشنده
عیون: جمع عین یعنی چشمه است

کی رسد او را ز مردم رستنی
کو دمادم آرد از غم رستنی
گفت روباه آن طلسم محکم بود

ور نه من از تو بمن مسکین ترم

جواب دادن روباه جرّه را

کز نه زاکنون طلسمی ساختی
هر شکم خواری بدانجا تاختی
یک جهان مینو بپرسیل واجّ

من ترا خود خواستم گفتن بدین

کاینچنین شکلی کز مینی مهرس
لیک رفت از یاد علم آلیوت
که بدم مستغرق دلسوزیت

دیدمت در جوع کلب و سینوا

می شتابیدم که آئی تا دوا
ورنه با تو گفتمی شرح طلسم
کاتخیالی نیست جسم

شد فراموش انکه گویم مر تورا

جواب دادن جرّه روباه را

گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو
تا نه بینم روی تو ای زشت بد
آن خدائی که ترا بدبخت کرد
روی زشتت را وقیح و ننگ کرد

باکدامین روی می آئی بمن

ایچنین بغری ندارد درکرکدن
رفته در خون و جانم آشکا
که تو امن ربهرم در غرغرا

تا بدیدم روی غرّ اهیل را

بازآوردی فن و تسویل را
که چه من تنگ خزانم ماحرم
جا نورم جان دارم این اکی

آنچه من دیدم ز هول بی امان

طفل دیدی پیر گشتی در زمان
بیدل و جان از نهیب آن شکوه
سر نگون خود را در افکندم ز کوه

بسته شد پایم در اندم از نهیب

چون بدیدم آن عذاب بی عجیب
عهد کردم با خدا کای ذوالمنن
برگشادین بستگی تو پاسی من

تا نهشتم دوسوسه کس بعد ازین

عهد کردم نذر کردم آمین
حق گشاده کرد آندم پای من
برآند عاو زاری و بیهای من

ورنه اندر من رسیدی شیر نر

چون بدی در زیر پنجهٔ شیر غر
بازبفرستادت آن شیر عرین
سوی من از کمرای مثل القرین

حق ذات پاک الله الصمد

که بود به مار بد از یار بد
مار بدهد آن ستاند از سلیم
یار بدآرد سوی نار جحیم

یار بد بر جان و بر ایمان زند

مار بد زخم ار زند بر جان زند
از قرین بی قول و گفت گوی او
خو بد زود دل نهان از خوی او

چونکه او افکند بر تو سایه را

دزد و آن بسیایه از تو مایه را
عقل تو کز اژدهائی کشت مست
یار بد آتش زمرد و دان کی هست

طعن اوت اندر گفتا طاعون نهد

در جهان نبود هزار اندر یکی
دین مرا عین الیقین کشته است جود
لیک تخییلات وهمی خورد نیست

پاسخ دادن روباه مر آن خرا دیگر بار

ورنه با تو نه غشی دارم نه غل
از خیال زشت خود منکر مبن
بر همان ار چه داری سوء ظن

گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
آن خیال و وهم بد چون شد پدید
صد هزاران یار از هم بردرید

عقل باید کو بنا شد بد کمان

خاصه من بدرک نبود م زشت قسم
آنچه دیدی بند بود آن طلسم

عفو فرماینده یاران خطا

عالم وهم و خیال و طبع و بیم
هست رهبر و ایکی سد عظیم

چون خیالی را که نه بند گزید

گفت هدربی را بیم راد
چونکه اندر عالم وهم اوفتاد

آن کسی کو کوه هر تزیل سفت

عالم وهم و خیال و چشم بند
آنچنان که راز جای خویش کند

خربط و خر را چه باشد حال او

غرق گشته عقلها چون در خیال
در سجار و وهم و کرداب خیال

تا که هذا ربی آمد قال او

گو مهارا هست رهنیطوفان مخوف
مرد ایقان نیست از وهم و خیال
صد هزاران کشتی با هول و بیم
کشتی اندر وسعی زن کیست آن
عاجزم من از منی خویشتن
بی من و مائی همی جویم بجان
آئینه بی نقش شد یابد بها
زاهد در غرفی از دانش فرشی
بود افطارش سر رز هر شبی
بس عجایب دید از شاه و چو
گفت تا مدنوبت آن کز مت
چون نمرد از نکس آن جان مرد
موت را از غیب میکرد او کدی
سیف و خنجر چون علی ریحان او
گفت ای دانای رازم مینمو
مدتی از غیب یازم می ستان
پس سؤال و پس جواب و ماجرا
لیک کوته کردم آن گفتار را
رو بشهر آورد آن فرمان پذیر
از فرح خلقی باستقبال رفت
جمله اعیان و مهان برخاستند
گفت من از خود نمانی نامدم
بنده فرمانم که امر است از خدا
تا شوم غرق مذلت من تمام
چون طمع خواهد زمن سلطان دین

کو همارا هست رهنیطوفان مخوف
مرد ایقان نیست از وهم و خیال
صد هزاران کشتی با هول و بیم
کشتی اندر وسعی زن کیست آن
عاجزم من از منی خویشتن
بی من و مائی همی جویم بجان
آئینه بی نقش شد یابد بها
زاهد در غرفی از دانش فرشی
بود افطارش سر رز هر شبی
بس عجایب دید از شاه و چو
گفت تا مدنوبت آن کز مت
چون نمرد از نکس آن جان مرد
موت را از غیب میکرد او کدی
سیف و خنجر چون علی ریحان او
گفت ای دانای رازم مینمو
مدتی از غیب یازم می ستان
پس سؤال و پس جواب و ماجرا
لیک کوته کردم آن گفتار را
رو بشهر آورد آن فرمان پذیر
از فرح خلقی باستقبال رفت
جمله اعیان و مهان برخاستند
گفت من از خود نمانی نامدم
بنده فرمانم که امر است از خدا
تا شوم غرق مذلت من تمام
چون طمع خواهد زمن سلطان دین

حکایت شیخ محمد سرزنی و ریاضت او که
هر شب افطار بر گرز میکرد و جهت
ذل نفس خود

موی ابرو را نهیکه مد بلال
تخته تخته گشته در دریای هیم
چون ترا دهم تو دار خیره
چه نشینی پر منی تو پیش من
تا شوم من کوی آن خوش صوتجان
لیک مقصودش حمال شاه بود
در فرو افتی نمیری گشت
از زواق مرگ بر خود نوحه کرد
آن نمی موتی حیاتی میدهی
نرگس و نسرین عدو جان او
چه کنم در شهر خدمت کوی تو
پس بدرویشان مسکین میشتاب
بد میان راه پورت الورا

زین خیال بهرن را یقین
وانکه را نور عمر نمود سند
کمترین فرعون چتی فیلسوف
چون ترا دهم تو دار خیره
از من و ما هر که این در میزند
هر که بی من شد همه مهما درست
بر سر گه رفت آن از خویش سیر
او فرو افکند خود را از دواج
کاین حیات او را چو مرگی مینمود
موت را چون زندگی قایل شده
با مگ آمد روز صحرا سوی شهر
گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس
خدمت اینست تا کجد کاه
که زمین و آسمان پر نور شد

آمدن شیخ بعد از چندین سال بشهر غزنین و زنبیل
کردن و آنیدن با شارت غیبی و تفرقه
کردن بر فقرا بیت

هر کرا جان عزیز لیک آست
جز بخواری و گدائی نا مدم
تا کدا باشم گدا باشم کدا
تا سقطها بشنوم از خاص و عام
خاک بر فرق قناعت بعد ازین

نامه بر نامه بیک بر بیک است
نیستم بر عزم قال و قیل من
در گدائی لفظ نادر نا ورم
امر حق جانست و من او تبع
او مذلت خواست کی عزت تنم

گشت هفتاد و دو ملت زا بل دین
موی ابروی کژی راهش نمود
ماه او در برج دمی در خسوف
از چه کردی گرد و هم آن دگر
عاشق خویش است و بر لا میتند
یار جمله شد چو خود را هست دوست
زانکه شد حاکی ز جمله نقشها
بد محمد نام و کنیت سرزنی
هفت سال او دایم اندر مطلبی
گفت بنما یا فتادم من بزیر
در میان عمق آبی او فتاد
کار پیشین باز گونه گشته بود
با هلاک جان خود بکمل شده
طرفه باکی از ورای پیر و چه
خویشتن سازی تو چون عباد بن
گفت سهما طاعتا ای جان پناه
در مقالات آنچه مذکور شد
تا نتوشد هرخسی اسرار را
شهر غزنین گشت از رویش غنی
او در آمد آزاره و زد و یه گفت
قصرها از بهر او آراستند
در بدر کردم بکف زنبیل من
جز طریق خرکدایان نسپرم
او طمع فرموده ذل من قنع
او کدائی خواست کی میری کنم

خرکدایان

کدائی که بسیار سیج و الحاح کنند

بعد ازین

بعد ازین کدیه و مذلت جان من
بیت عباسند در انبان من

برتر از کرسی و عرش اسرار او
شیئی لله شیئی لله کار او

اقرضوا الله اقرضوا الله میزنند
باز کون بر تنصر و بتد می تنند

کان کبدائی که سجده میکرد او
بهر یزدان بود نی بهر کلو

درحق او خوردنان و شهپور
بدز چله و زسه روزه صد فقیر

چون شرازی کو خورد روغن شیخ
نور افزاید ز خورد وش بهر جمع

این کلوی ابتلا بد و آن کلو
فارغ از اسراف و این از غلو

گر کو بد کیمیا مس را بده
تو من خود را طمع نبود فره

کنجای خاک تا هفتم طبق
عرضه کرده بود پیش شیخ حق

هشت جنت گر درآرم در نظر
در کنم خدمت من از خوف سقر

عاشقی گر عشق یزدان خورد و گفت
صد بدن پیش ش یزد تره و گفت

عاشق عشق خدا و آنگاه مرد
جبرئیل مؤمن آنگاه مرد

مرد او یکسان شده بد خاص و عام
زر چه باشد که بند جائز الخطر

کاین سیاهست از خوی چون پاکیان
پر زغش و لحم و پشمش زهر باک

لحم عاشق را نیارد خورد و دد
عشق معروفست پیش نیک و بد

هر چه جز عشق است شد ماکول عشق
دو جهان یکدانه پیش تو ل عشق

بند کی کن تا شوی عاشق لعل
بند کی کسب است آید در عمل

بنده دایم خلعت و دار ا جوست
خلعت عاشق همه دیدار اوست

قطره های بحر را نتوان شمرد
هفت دریا پیش آن عشق اند جرد

شد چنین شیخی گدای کو بکو
در معنی لولاک لما خلقت الافلاک است

عشق باید کوه را مانند ریگ
عشق بسکافد فلک را صد شگاف

عشق جوشد بحر را مانند دیگ
بهر عشق او را مد الولاک گفت

با محمد بود عشق پاک جفت
منتهی در عشق او چون بود فرد

گر نبودی بهر عشق پاک را
کی وجودی دادمی افلاک را

منقطعهای دگر آید ز چرخ
من بدان افزاشتم چرخ سنی

آن چو سیصد تابع آید این چو فرخ
خاکرا من خار کردم کی سری

خاکرا دادیم سبزی و دو نی
تا بتبدیل فقیر آگه شوی

شیخ در میکشت و زنبیلی بدست
شیئی لله خواجه توفیقیست

انبیا هر یک بهین فن میزدند
خلق مفلس کدیه ایشان میکنند

در بدان این شیخ می آرد نیاز
بر فلک صد در برای شیخ باز

در کردی نیز از بهر کلو
آن کلو از بهر حق دارد علو

نور میجوشد بگو نان میخورد
لاله میکارد بصورت میچرد

نان خوری کی لقمه حق را ترا فرا
نور خوردن کی لقمت هست کالقوا

امر و فرمان بود نی حرص و طمع
انچنان جان حرص را نبود تبع

آن گدائی که سجده میکرد او
بود از آثار حکمتهای هو

شیخ گفتا حالها من عاشقم
در بجویم غیر تو بس فاسقم

مؤمنی باشم سلامتجوی من
زانکه این هر دو بود حظ بدن

وین بدن که دارد آن شیخ فطن
چیز دیگر گوی و کم خوانش بدن

عاشق آن لیلی گور و کبود
ملک عالم پیش او یک ترهٔ بود

شیر و کرگ و دیو و اژدو اقتضاست
همچو خوشان کرد او جمع آمده

زهر دو باشد شکر پرهیز خرد
زانکه نیک نیک باشد ضد بد

ور خورد خود فی المثل دام و دد
ز هر کرد و لحم عاشق بگسدش

دانهٔ مرمرغ را هر گز خورد
کاهدان مر سهب را هر گز چرد

سنده آزادی طمع دارد ز جد
عاشق آزادی نخواهد تا ابد

در نگنجد عشق در گفت و شنید
عشق دریائیست قعرش ناپدید

اینسخن پایان ندارد وای فلان
باز رو در قصهٔ شیخ زمان

عشق آمد لا ابالی القوا
عشق لرزاند زمین را از گزاف

عشق بسکافد فلک را صد شگاف
پس مر از را از هیاکل تخلیص کرد

منتهی در عشق او چون بود فرد
تا علو عشق را فهمی کنی

من بدان افراشتم چرخ سنی
تا ز ذل عاشقان بوئی بری

خاکرا من خار کردم کی سری
وصف حال عاشقان اندر بیان

با تو گویم این خیال را سیاست

فارسی
سخت از فصاحت
کرت کدیه
دفعه کدانی
بازگونه
داردن
وقیح شعرے
بی شرم مخفف بیاشرمی یعنی
بے رویت
عاشیه
آنچه بر دوش مشاهیر نگارند
کشند
بیرنج
شعبده و نیرنگ بازی
فلسفه
علم حکمت
حزم
دور اندیشی
مستحیل
ممتنع و محال

گرچه آن هیئت و این نقش ای پسر
تا بفهم تو شود نزدیک تر
غصه را با خار تشبیهی کنند

آن نباشد لیک تشبیهی کنند

آن دل قاشی که سنگین خواندند
نا مناسب بد مثالی را زدند
در تصور در نیاید عین آن

عیب بر تصویر نقش بدان

رفتن شیخ بخانهٔ امیری بهرکدیه در روزی چهار بار باشتاب غیبی و عتاب کردن امیر و عذر آوردن

شیخ روزی چار کرت چون فقیع
چون امیرش دید کفتش ای وقیح
بهر کدیه رفت بر قصر امیر

درکفش میل شئ الله زمان
عقل کلی را کند هم خیره سر
این چه سعری و چه وقیحی و چیست

خالق نان می بجوید نانی نان

نعلهای بازگونه است ای پسر
تا کی و تا چند این زرق و دوتو
کو میت چیزی منه نامم صحیح

ای خس بی شرم چند این کهکشو
من مدیم رکدا مانند تو
که بروزی اندر آئی چند بار

کلیت اینجا شیخ اندیشه تو
حرمت و آب کدایان برد تو
این چه غباسیست رشت آورد تو

غاشیه بردوش آن عباس نحس
هیچ ملحد را مبادا این هوس نفس
زآنشم آگه نه چندین کوش

بهر نان در خویش حرص ار دیدمی
کفت امیرا بنده فرمانم خموش
در بیابان خورده ام من بارها

تا ز برگ خشک و تازه خوردمی
هفت سال از سوز عشق جسم ریز
سر بسری در عاشقان کمتر کنر

زیر کان که موی را بشکافتند
تا تو باشی در حجاب پوستین
کرچه نشناسند حق المعرفه

لیک کوشیدند تا امکان خود
علم هیئت را بجان در یافتند
شد چنین خورشید رخشان تابنده

نور چشمی کز برور استاره دید
عشق عبرت کرد و خود را در کشید
عاشقان را تو بخشم عشق من

وقت تاریک کشته وجان در رسید
زین کذر کن بند من بپذیر من
سینهای عاشقان کنجینهٔ

فی کمانی برده تو زین نشاط
با تو نتوان کفت اینم عذر خود
تو وسط را کیر در حزم اندخیل

این بکفت و کریه در شد ها بها
حزم را کمذار و میکن لیتها
اشک غلطان برخ او چون شتاب

صدق او هم بر رضا میریزد
کریان شدن امیر از تصحیح شیخ و عکس صدق او بروی بردن
عشق هر دم طرفه دیکی میزند

صدق احمد بر جمال ماه زد
واثیار کردن فخر ان و قبول نا کردن شیخ که بی امر غیب نستانم
چه عجب کر بر دل دانا زند

صدق موسی بر عصا و کوه زد
بلکه بر خورشید تابان راه زد
صدق عاشق بر جمادی می تند

ساعتی بسیار چون بکریستند
بلکه بر دریای پر آشوب زد
رو برو آورده هر دو در نفیر

خانه زان تست هر چت میل هست
کفت میرا ور اکه خیز ای اجمند
هر چه خواهی از خزینه بر کزین

من ز خود نتوانم این کردن قبول
بر کزین خود هر دو عالم اندکست
کفت دستوری مدادم چنین

کرچه صادق بود و بغل بود و خشم
که کنم من این دغلبازه فضول
این بهانه کرد و مجمره در ربود

شیخ را بر صدق می تابید چشم
کفت فرمانم چنین داده است آله
با کدایانه از آن در خواستیم

اشاره آمدن شیخ که این دو سال بفرمان ما بستدی و دادی
تا دو سال اینکار کرد آمرد کا
بعد ازین بنده و مستان دست در زیر حصیر کن که آنرا
بعد ازان امر آمدش از کرد کا

بعد ازین میده دلی از کس مخواه — دامن او بهر یره کردم که هر چه خواهی بیابی تا عالمیان را یقین شود — تا بدا دست زغیب این دستگاه

هر که خواهد از تو از یک تا هزار — که ورای این عالم عالمی است — دست در زیر حصیرت کن بیار

هین ترک گنج رحمت بیمر بده — در او آید زنده گردد و نحس اکبر در آن آید سعد اکبر شود — در کف تو خاک گردد زر به

هر چه خواهند بدهند پیش از آن — کفر ایمان شود ز هر تریاق گردد نه داخل این عالم است نه — وا دیزد از تو بیش از بیش دان

ور عطای ما نه تحتیر و نه کم — خارج نه فوق نه تحت نه متصل نه منفصل چون و چگونه — نه پشیمانی نه حسرت نه ندم

دست زیر بور یا کن ای سند — و هر لحظه او در هزاران نو و نمونه چنانچه صنعت دست با — از برای روی پوش چشم بد

پس ز زیر بور یا پر کن توشت — دست و غمزهٔ چشم با چشم و فصاحت زبان با زبان — ده بدست سایل اشکسته پشت

بعد ازان از اجر ما ممنون مده — نه داخل است و نه خارج و نه متصل و نه منفصل — هر که خواهد گو هزار این و آن

رو بدالله فوق ایدیهم تو باش — همچو دست حق کر او رزق پاش — وام داران باز عهده وارهان

بود یکسال و کر کارش همین — کز بدادی زر ز کیسه رب دین — زر شدی خاک سیه اندر کفش

حاجت خود کر نگفتی آن فقیر — دانستن شیخ ضمیر سائلان را بی گفتن که نشان ایشان باشد — حاتم طائی کدائی در صفش

پیش او روشن ضمیر هر کسی — کز اخرج بصفائی الی خلقی فمن اراک فقد رآنی — او بداند حاجت و دادی از حصیر

هر چه در دل داشتی آن پیش چشم — قدر آن دادی نه بسیار و نیم — پس کفتدش چه دانستی کرا — از فقیر و وامدار و مفلسی

او بخفتی خانه دل خلوت است — خالی از که یه مثال جنت است — اندران جز عشق یزدان کار نیست — اندقدر اندیشه دارد ای عمو

خانه را من رو قم از نیک و بد — خانه ام پر گشت از نور احد — هر چه بینم اندرو غیر خدا — جز خیال وصل او دیدار نیست

کر در آبی نخل یا عرجون نمود — جز ز عکس نخله بیرون نبود — در تک آب ار ببینی صورتی — آن من نبود بود عکس کدا

نیک تا آب از قدح خالی شدن — تتقیه شرط است در جوی دهان — تا نمانه تیزکی و خس درو — عکس بیرون ناید این نقش ای فتی

آب صافی کن تو ز دنوای خصم دل — تو ترائی هر دمی کز خواب و خور — تا امین گردد نماید عکس رو

در بیان سبب دانستن ضمیرهای خلق

جز ز کل آبه در تنت کو ای مقل — تا بدانی ستر هر درویش را — پس ترا باطن مصفا ناشده — خاک ریزی اندرین حوضچه

چون درون آب از انها خالی است — کی ز ارواح مسیحا بو بری — کی شناسی کر خیالی سر کند — عکس رویا از برون در آب جست

پس مصفا کن درون خویش را — غالب شدن مکر روباه و زبون شدن خر از حرص — خانه پر از دیو و پلاس و دود — از کدامین مکمنی سر بر زند

ای خر از استیزه مانده از خری — لیک جوع القلب با خر بود جفت — غالب آمد حرص جوع شد ضعیف — تا خیالت از درون نه رو نهان

چون خلالی میشود در ریزدان — کاد فقرا ان یکون کفرا مده — کشته بود آن خر مجاعت را زیان — بس کلوها را برد عشق رغیف

خمر بسی کوشید و او را دفع گفت — کر جیات است من مرده بهم — هر کز اول توبه و سوگند خورد — کفت اکر مکر است یکره مرده کیر

ز انز سوی کش تحایی داد دست — ز ین عذاب جوع کیدم واهم — عاقبت هم از خری خطی کرد — کرده نان

شماره

تحتیر — ندم

زبان مکاری — پشیمانی

عرجون

شاخ خشک شده

قدر

آلودکی و شرمساری

رغیف

کرده نان

حریص کور و احمق و نادان کند
مرگ را بر اهمقان آسان کند

چون ندارد جان جاویدان تمیز
نیست آسان مرگ بر جان عزیز

اعتماد ش نیز بر خالق نبود
جرات او بر اجل از اهمقی است

گر بر افشاند بر و از غیب جود
جهد کن تا جان مخلد کردد ست

گر نباشد جوع صد درد دگر
تا کو ناشد فضل پروردگار نداشت

در فضیلت جوع و اهتمام

رنج جوع از رنجها پاکیزه تر
خاصه در جوعی که هست صد فضل و هنر

جوع خود درمان درد هاست این
جوع بر جان چون بود پرهیز بین

جمله ناخوش از مجاعت خوش شود
جوع نور چشم باشد در بصر

گفت جوع از صبر چون دوا شود
جمله خوشهای مجاعتهاست لیک

تمثیل در صبر و قناعت

پس تو انم که همه حلوا خورم
چون کنم صبری صبورم لاجرم

جوع مرخاصان حق را داده اند
تا شود از جوع شیر زور مند

که بخورهم تو بدین ارزانیی
تو نه مرغاب مرغ نانیی

بعد چندین سال حاصل میشود
خود نباشد جوع هرکس را نصیب

حکایت مریدی که شیخ از حرص او آگاه شد و نصیحت کرد

شیخ میشد با مریدی بیدرنگ
سوی شهری نان در آنجا نبود

شیخ واقف بود و آگاه ضمیر
ترس جوع و قحط در جان مرید

گفت او را چند باشی در خیر
از برای غصه نان سوختی

تو نه ژان نازنینان عزیز
که تو را دارند بی جوز و مویز

باش فارغ تو از آنها نیستی
جوع رزق جان خاصان خداست

چون مسیری میدود نان پیش پیش
کاسه بر کاسه ست خوان هر خوان مدام

بر سر هر لقمه بنوشته عیان
کای نسیم بینوائی گشته خویش

عاشقست و میزند او مول مول
گر فلان بن فلان بن فلان

این تب و لرزه ز خوف جوع چیست
مین توکل کن بر آن یاد دست

یک جزیره سبز هست اندر جهان
کو ز بصیرت داند ای فضول

حکایت آن کاو حریص که هر روز صبحدم را پر علف بیند و بچرد تا فربه شود و تا فردا از غم روزی لاغر شود

جمله صحرا را چرید او تا بشب
شب ندانیشه که فردا چون چرم

چون برآید صبح بیند سبزه روشن
اندر افتد کاو با جوع الکلب

تا کو زفت و فربه و لقمه شود
باز شب اندر تب افتد از نزع

که چه خواهم خورد فردا وقت خویش
هیچ نندیشد که چندین سال من

که ندارند آب جان جاودان
میخورم زین سبزه زار دلبرین

تا بروز مرگ برگی باشدت
گر چه گه گه بر تنش جوعی گماشت

از پی هیضه برآرد از تو سر
هم لطیف و هم بخفت هم عمل

جوع باشد قابلیت در نظر
گفت سایل چون بدین دارمی شوم

نان چو در پیش من حلوا شود
کاین علف زار یست اندازه برون

چون علف کم نیست پیش او منه
تا ندارد خاطرت جز ذکر آن

جوع مردان بود زین رستند
هر دمی میکشت آنی غفلت مزید

دیده از صبر و توکل دوختی
کی زبون همچو تو کیج کد است

از برای این شکم خواران عام
ای بکشته خویش را اندر خیر

رزق تو بر تو ز تو عاشق تر است
خویش را چون عاشقان بر نور دی

در توکل سیر میتا بید رست
اندرو کاویست تنها خوش دمان

کرد دا و چون تا مولا غرغم
تا بشب آنرا چرد او سر بسر

تا شود لاغر ز خوف فتح
میخورم زین سبزه زار دلبرین

هیچ روزی کم نیاید روزیم — چیست این ترس و غم دلسوزیم — باز چون شب میشود آن کار و رفت — میشود لاغر که آوه رزق رفت

نفس ان کآهست واندیشت ازهمان — که همی لاغر شود از خوف نان — که چه خواهم خورد و مستقبل عجب — لوت مستقبل

سالها خوردی و کم ماند ز خود — ترک مستقبل کن و ماضی مگر — لوت پوت خورده را هم یاد آر — ماضی

قصهٔ این کار و امکیوسی نه — صید کردن شیر آن خر را و رفتن با آب خوردن و خوردن — مسکر اندر غار دوکم باش زار

بر دو خر زار و بهنک تا پیش شیر — روبه با دل و حیلهٔ او را و سؤال شیر — زان خران خود ان شیر زبردست — ازدواج

تشنه شد از کوشش آن سلطان دد — رفت سوی چشمه تا آبی خورد — روبهک خود آن حیلهٔ بند دلش — پاره پاره کرد شش آن شیر نر

شیر چون واگشت از چشمه بجست — جست دل از خرنه دل بد حیله شد — گفت روبه را حیلهٔ تو دل چه شد — چون در آن ساعت که دل بد حیله شد

گفت اگر بودی درودل با حیلهٔ — کی در آنجا آمدی مار دگر — آن قیامت دیده و آن رستخیز — چون بماند

گر حیلهٔ بودی ورا یا دل بدی — مار دیگر کی بدینجا آمدی — چون بماند نور دل دل نیست آن — نور مصباح

آن رجاجی کو ندارد نور جان — بول قارورهٔ است قندیلش مخوان — نور مصباح است و او دوا الجلال — قارورهٔ رجاج

لاجرم در ظرف باشد اعتماد — در لحمها نبود الا استخاد — نور شش قندیل چون آمیختند — شیشه

انچو او از نظر فها مشرک شده است — نور دید آن مؤمن و مدرک شده است — نیست اندر نور شان اعداد و حد — اعتماد

چون نظر بر ظرف افتد روح را — چون نظر بر روح افتد مرد را — پس یکی بینند خلیل و مصطفی — چراغ

این نه مردانند اینها صورتند — چون که آتش هست خود جوان بود — آدمی آتست کو را جان بود — لهب

پس دو بینند شیث را و نوح را — مرده نا مانده کشته شوند — شعله

حکایت آن راهب که بروز روشن با شمع در طلب آدمی گشت

آن یکی با شمع بر میگشت روز — گرد هر بازار دل پر درد و سوز — گفت میجویم بهر سو آدمی — اعداد

هین چه میجوئی تو هر سو با چراغ — در میان روز روشن چیست لاغ — گفت مردی کو بود حی از حیات — لاغ

گفت من جویای انسان گشته ام — می نیابم هیچ و حیران گشته ام — هست مردی گفت این بازار پر — مرد

کو درین دو حال بر دی در جهان — تا فدای او کنم امروز جان — گفت آدرچیز میجوئی دلیک — آزاد

ناظر فرعی ز اصل بی خبر — فرع بائیم اصل احکام قدر — غافل از حکم خدائی نیک و بد — شده

تنگ کرد اند جهان چاره را — آب کرد اند حدید و خاره را — صد عطا در را قضا الیکند — حرص

چون بدیدی گردش سنگ آسیا — آب جو را هم بین آخر بیا — خام خامی خام خامی خام خام — حدید

دیگهای فکر می بینیچ بجوش — اندر آتش هم نظر میکن بهوش — در میان خاک بنگر یا در را — خاره

هین بصبر خود مکن چندین نظر — صبر دیدی صبر دادن را نگر — من بهر موی تو صبری داده ام — آهن

تو همی گوئی که می بینم و لیک — چند بینی گردش دولاب را — سر بر ون کن هم ببین سیراب را — سنگ

آنکه کف را دید سر کویان بود — آنکه کف را دید بنهاد کف — حیرت باید بدریا در نگر — طالب دریا

وانکه دریا دید او حیران بود — آنکه کف را دید بنهاد کف — وانکه دریا دید دل دریا شد — دریا

انکه کف را دید باشد در شما
انکه کف را دید پیکارش کند
انکه کف را دید آید در سخن
مر مغی را انکه مردی کاید ان
کفت اگر خواهد خدا مومن شوم
کفت میخواهد خدا ایمان تو
کفت ای منصف چو ایشان غافلند
چون خدا میخواست از من صدق رفت
تو یکی قصر و سرائی ساختی
یا تو با فیدی یکی کرباس تا
چاره کرباس چیود جان من
چون کسی را خواه وی بردی برد
هم خلق کردم من آنرا زه دوم
من اگر نیک مغان ایکا فدم
ملکت اورا فر و کیر و چنین
بنده آن دیو می باید شدن
آنچه او خواهد مراد او شود
هیچکس در ملک او بی امر او
ملک ملک اوست فرمان آن او
ترکمان را اگر سکی باشد بدر
باز اگر بیکانه معبر کند
ز آب تمساحی که دادش ترکمان
آب رو ها را غذای او کند
بر در درگاه قدرت جان او
بر در کف الوبیت چو سک

واانکه دریا دید شد بی اختیار
واانکه دریا دید برداریش کند
واانکه دریا دید شد بی دین
انکه کف را دید بر کردش بود
انکه کف را دید کرد و مست او
انکه کف را دید پالوده شود

دعوت کردن مسلمانی مغی را بدین اسلام وجواب کفتن او

تا رهاند دست دوزخ جان تو
یا را و باشم که باشد زور مند
خواستش چه سود چون پیش آفت
واندرو صد نقش خوش اورا حتی
خوش بسازی بهر پوشد قبا
جز زبون رای آن غالب شدن
خار بن در باغ ملک او نماند
چونکه یار انچنین خواری شوم
آن نیم که بر خدا این بخل رم
که نیارد دم زدن دم اوزنی
چونکه غالب اوست در بهر اخن
از که کار من و کر نیکو شود

لیک نفس زشت شیطان لعین
یا را و خواهم بدن کو غالب است
نفس و شیطان خواهش خود پیش برد
خواستی مسجد بود انجای خیر
تو قیا میخواستی خصم از نبرد
کز زبون شد حرم آن کر پاس نیست
صاحب خانه بدین خواری بود
چونکه خواه نفس آمد مستعان
کر کسی ناخواه او در غم او
دفع او میخواهد و می نایدش
تا صبا و اکنین کشد شیطان من
حاش لله حاش لله حاش لله وکان

در بیان مثل شیطان بر درکاه رحمن

بر درش بنهاده باشد دم سگی
حمله بر وی هیچ سیر نر کند
انچنان وافی شده بهر و پهان
تا بیند داد آبروی نیک و بد
چون نباشد حکم را قربان او
ذره ذره امر جو بر جسته رک

کو دکان خانه دشمن میکنند
کو اشد آء علی الکفار شد
پس سک شیطان کی حق هست کند
آب تماج است آبروی عام
کله کله از مرید و از مرید
ایسک دیو امتحان میکن کتا

واانکه دریا دید و سیش بود
واانکه دریا دید باشد غرق هو
واانکه دریا دید آسوده شود
هین مسلمان شو بباش از مومنان
ور فزاید فضل هم موقن شوم
میکشدت جانب کفران و کین
انطرف فهم که غالب با دست
وان غایت قهر کشت و هر دو رد
دیکری آمد مراد او ساخت دیر
رغم تو کر پاس را شد او رکرد
انکه او مغلوب غالب میست کیست
کا نچنین بر وی خلافت میرود
تسخر آمد ایش سناء الله وکان
کرد و اندر ملکت او حکم جو
دیو بر دوم غصه می فزاید مرا
پس چه و ستم کرد اینجا ذوالمنن
حاکم آمد در مکان و لامکان
در نیفزاید بسر کیتار مو
کمترین سک بر دوش شیطان او
باشد اندر دست طفلان خوار مند
با ولی کل با عبد و چون خوارش
با ندهد صد حیلت و مکرت تند
که سک شیطان اند ایا بد طعام
چون سک از راعه ما ید
چون دراین ره مینهند این خلق پا

مغ آتش پرست
موقن صاحب یقین
مرد مرد ریزه ریزه
خلق کهنه
معبر عبور و کذر کردن است
تماج آستی است
مرید بفتح میم رانده شده

حمله مسکین منع مسکین میکنر
تا که باشد ماده ماند صید نر
پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ
گشته باشد از ترفع تیز تگ

این اعوذ آشت کای ترک خطا
بانگ برزن بر سگت ره برگشا
تا بیایم بر در خرگاه تو
حاجتی خواهم ز جود جاه تو

چونکه ترک از سطوت سگ عار داشت
این اعوذ و این فغان ما چرا ست
ترک هم گوید اعوذ از سگ کمین
هم ز سگ دارد امام اندر وطن

تو نمی یارد بدین در آمدن
من نمی یارم ز در بیرون شدن
خاک اکنون بر سر ترک و قنق
که یکی سگ هر دو را بندد عنق

حاش لله ترک با کی پرزند
سگ چه باشد شیر ز خون قی کند
ای که خود را شیر زادون خواند
سالها شد با سگی درمانده

چون کند آن سگ برای تو شکار
جواب مؤمن سنی کافر جبری را در اثبات اختیار بنده و دلیل
چون شکار سگ شد سنی آشکار

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطا
گفتن کر سنت را هبت که فتنه اقدام انبیا و برهمین آن راه
آن خود گفتی تگ آورد م جواب

بازی خود کردی ای شطرنج باز
بیا بان جبر است که خود را اختیار نه بیند و امر و نهی را منکر شود
باز ی خصمت بین بین در راز

نامه عذر خود بر خود بخوان
و تاویل کند از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت و
نامه سنی بخوان چه ماندی

آنچه گفتی جبر یانه در قضا
دوزخ که بهشت جزای مطیعان است و دوزخ
سر آن بشنو ز من با ما جرا

اختیاری هست ما را در جهان
جزای مخالفان و دیگر نکویم چه انجامد و العاقل یکفیه
حس را منکر نه ای شد عیان

اختیار خود ببین جبری مشو
الاشاره و بر بسیار آن راه بیابان قدرت که قدرت
ره رها کردی بر اه آبکی مرو

سنگ را هرگز نگوید کس بیا
خالق را مغلوب قدرت خلق داند
ور نگوئی کس کجا جوید وفا

آدمی را کس کجا گوید بیا
یا بیا نی کور و در من در نگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج
کی نهد بر ما حرج رب الفرج

کس نگوید سنگ را در آ بمن
یا که چوبا تو چرا بر من زدی
اینچنین واجب تهی مجبور را
کس نگوید یا زند معذور را

امر و نهی خشم و تشریب و عتیب
نیست جبر مختار را ای پاک جیب
اختیار است هست در ظلم و ستم
من از ین شیطان بنفس این خم آتم

اختیار ا ندر و نت ساکن است
تا ندیدا و یوسفی کف رنجهت
اختیار و داعیه در نفس بود
روش و دیا نگه پر و بالی کشود

سنگ بخفته اختیارش گشته گم
چون شکنجه دید جنبان گردم
اسب هم جوکند چون دید تک
چون بدید گوشت کر بگردم

دید ن آن جنبش آن را اختیار
هیچ نفی را تش انگیزد شرا
پس کجا بد اختیارت چون بلیس
شد دلالا آرد ت پیغام ویس

چونکه مطلوبی بر ین کس عرضه کرد
اختیار خفته کی شاید نبرد
دان فرشته خیر یا بر در غم دیو
عرضه دارد میکند در دل غریو

تا بجنبد اختیار خیر تو
زانکه پیش از عرضه خفته است آن دیو
بهر تحریک عروق اختیار

میشود ز الهامها وسوسه
اختیار خیر و شرت داده کسه
وقت تحلیل نماز ای محتک
زان سلام آرد ر و باید با ملک

که ز الهام دو داعی خوبتان
اختیار این نماز م شد روان
باز از بعد که لعنت کنی
بر بلیس ابرا از و ای منحنی

این دو ضد عرضه کننده در سرا
در حجاب غیب آمد عرضه را
چو که پرده غیب بر خیزد پیش
تو به بینی روی دلالان خویش

ور سخنشان و آشنا سی بگزیند
کان سخنگو در حجاب اینها منند
دیو کو بیدای اسیر طبع و تن
عرضه میکردم کردم بر من

ترفع
بلندی جستن

قنق عنق
بزرگی نمودن کردن

عتیب
بمعنی عقاب
ویس
معشوق راین است

تحریک عروق
جنبانیدن جمع عرق معنی

ابرا منحنی
منحرف از راست خمیده و کج را گویند

وان فرشته گوید ت من گفتست — که از این شادی فزون کردد عمت
ما محب روح جان افزای تو — ساجدان و مخلص بابای تو
این کره بابات را بوده عدے — وز خطاب اسجدوا کرده ابا
این زمان ما را و اشیا را عیان — در نکر تشناس در لحن و بیان
ور دو کس در شب خبر آرد تورا — روز از کفتن شناسی هر دورا
روز شد چون باز در بابک آمد — پس شناسد شان ز بابک آن سجود
اختیاری هست در ما پدید — چون دو مطلب دید آید در مزید
هیچ کونی سنک را فرما بیا — در نیابی من دهم بدر آنرا
ور خرد جبراز قدر رسوا تر است — زانکه جبری حس خود را منکر است
منکر فعل خداوند جلیل — هست در انکار مدلول دلیل
وین همی بیند معین بار را — منیت میکوید پی انکار را
پس تسفسط آمد این دعوی جبر — لاجرم بدتر بود زین هر دو کبر
این همی کوید جهان خود هیچ هیچ — هست سوفسطائی اندر هیچ هیچ
او همی کوید که امر و نهی لاست — اختیاری نیست وین جمله خطاست
آنکه محسوس است مارا اختیار — خوب می آید برو تکلیف کار

در بیان آنکه درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار بجای حس است که زرد از سرخ و تلخ از شیرین و پشک از مشک و درشت از نرم و سرد از کرم معلوم کند پس منکر وجدان منکر حس باشد و زیاده که منکر وجدان از حس ظاهر تر است که حس را از احساس توان منع کرد و بستن راه و مدخل وجدان کی تواند بود

این فلانرا زدت نخشم من چنان — که ازانسو یست ره سوی جنان
این نهاست خدمتی هم میکنیم — سوی محمود می صلابت میزنیم
آن کرفتی وان ماندحتی — حق خدمتهای بابا نشناختی
نیمشب چون مشنوی را رشتی دوست — چون سخن کوید سحر دانی کراوست
بابک شیر و بابک سک شب پدید — صورت هر دو زناری پدید
مخلص آنکه دیو و روح عرضه را — هر دو هستند از تتمه اختیار
اوستادان کودکان را میزنند — آن ادب سنک سیه را کی کند
هیچ عاقل مر کلوخی را زند — هیچ با سنکی عتابی کس کند
منکر حس نیست آن مرد قدر — فعل حق حسی بباشد ای پسر
آن کوید دود هست و نانی — نور شمعی بی ز شمع روشنی
دانش سوزد کوید نار نیست — جامه اش سوزد و کوید نار نیست
کبر کوید هست عالم منیت است — یا ربی کوید که نبود منتجب
جمله عالم مقر در اختیار — امر نهی آن بیان و این بیار
حس با حیوان مقر است ای حسود — لیک ادراک دلیل آمد فرود
درک وجدانی بجای حس بود — هر دو در یک جدول ای عم مرو

مرد جکی چون زند بر نقش چنک — امر و نهی جا بلانه چون کند
جاهلی از عاجزی بدتر بود — تا سکم بندد ز تو دندان و لب
کا لغلام بسته دست اشکسته پا — احتمال عجز حق را ای سه
ترک میکوید فرق را از کرم — تو بعکس آن کنی بر در روی

امر و نهی ما جرا با در سخن — هیچ دانا هیچ عاقل این کند
این دلیل اختیار است ای صنم — که بکفتم که چنین کن یا چنان
از اختیار خویش کشتی مهتدی — عقل کی حکمی کند بر چوب و سنک
امر کردن سنک مرمر را کرو — خالقی کو اختر و کردون کند
با کلوخ و سنک خشم و کین کند — عجز نبود در قدر رخود شود
چون کروهای موات و عاجزند — ور فلانرا نو اندر آبین یا ادب
نیزه بر کیرو بیا سوی وغا — جاهل و کیج و سفیهش خواندی
بی سلک و بی دلق آسوده کام — لاجرم از زخم سنک خسته شوی

کره جوز محفف کرد — عدے جمع عدد

موات مردکان را کویند ۱۲

قفش بتر کی مهمان را کویند ۱۲

لفسفط سوفسطائی شدن یعنی همه موجودات را محض خیال دانستن

نور شمعی بی ز شمع روشنی نار

۱۰ ۱۸ ۱۲ ۱۲

انجمان

آنچنان رو که غلامان بقصاند
غیر حق را کر بنا شاید اختیار
گر بسقف خانه چوبی بشکند
گر چرا بر من فتاد و کرد پست
کودکان خود را چون میزنی
و آنکه قصد عورت تو میکند
گر پیاده با دو دستارت بود
گر شتربان اشتری را میزند
همچنین گر بر سگی سنگی زنی
عقل حیوانی چه دانست اختیار
چونکه کلی میل آن نان خود بنست
این مثل بشنو مشو منکر بدان
گفت ورزی شحنه را کای پادشاه
از دکانی گر کسی تربی برد
در یکی تره چنین عذرای فضول
زانچنین عذرای سلیم نابنیل
حکم حق گر محکمی شاید ترا
پس کرم کن عذر را تعلیم ده
ور نه چون بگزیدهٔ آن پیشه را
چون بر دیگ حبه از تو یار سود
دوزخت را خندد این با شیطنین
چون بدین دادر جهان منظوم شد
صاحب باغ آمد و گفتای فنی
گفت ارباغ خداوند خداست
عاصیانه چه ملامت میکنی

تا نکش کرد و حلیم و مهربند
خشم چون می آید بر جرم و داد
بر تو افتد سخت مجروحت کند
یا چرا بر من فتاد و کرد پست
چون بزرگان را امتحنه میکنی
صد هزاران خشم از تو سر زند
کی ترا با باد دل خشمی نمود
آن شتر قصد نشنده میکند
بر تو آرد رو و کرد و منشی
این کوای عقل انسان شرط را
رو بتاریکی کند که روز نیست
حکایت در تقدیر و امتحان شده گوید
آنچه کردم بود آن حکم آله
کاین ز حکم ایزد است ای ماجرد
می نیاید زو بقای قبول
خون و مال و زن همه کردی سبیل
حکم حق گر محکمی شاید ترا
برکشا از دست و پای من گره
از میان پیشه ها ای کدخدا
اختیار جنگ در جانت گشود
کاندرین عوریش مرا معذور بین
حال آن عالم یقین بعلوم شد
حکایت در جواب جبری و اثبات اختیار حلق و صحت امر
و نهی و هم در بیان آنکه عذر جبری در هیچ مقام مقبول نیست
بجل برخوان خداوند غنی
گفت ای ابیک بیاور آن سخن

توسکی با جو بری یار و بهی
چون همی خائی تو مذان بر جفت
هیچ خشمی آید بر چوب سقف
او عدو دی جان و خصم تن بداست
آنکه در زد مال تو کونی بکنیز
ور بیاید سیل و درخت تو برد
خشم در تو شد بیان اختیار
خشم آن چوب است یا آن چوب او
سنگ را گیرد از خشم تو دست
رو شنست این لیک از ظلم سحور
حرص چون خورشید راه جان گرفت

گفت ورزی شحنه را کای پادشاه
بر سرش کوبی دو سه شت گره
چون بدین عذر اعتمادی میکنی
هر کسی پس سلت تو بر کند
که مرا صد آرزو و شهوت است
اختیاری کرده تو پیشه
چون که آید نوبت نفس و هوا
چونکه آید نوبت شکر نعم
کس بدین حجت چو معذورت نداشت
آن یکی بر رفت بالای درخت

گفت ای ابیک بیاور آن سخن

سگ بشوراز بن هر خرکهی
چون همی بینی گناه و جرم از تو
هیچ اندر کین او باشی تو وقف
قاصد او هست خون من بداست
دست و پایش را ببر بیارش اسیر
هیچ با سیل آورد کینی خرد
تا نگوئی جبر باینه اعتداست
پس ز مختاری شتر برده است بو
چون تو دوری و مدار و بر تو دست
آن خورنده چشم بر بند و زنو
چه عجب گر پشت بر بهان کند
اختیار خویش را در امتحان
حکم حقست ای دو چشم روشنم
حکم حقست این که اینجا باز نه
کرد مار و اژدها بر می تنی
عذر آرد خویش را مضطر کند
دست من بسته زبیم و هیبت است
کاختیاری دارم و اندیشه ها
هست مرده جسته آید تر تر
اختیارت نیست در نیکی تو کم
در کف جلاد این دورت نداشت
میفشاند او میوه را از دانه سخت

از خدا شرمیت کو چه میکنی
کر خود و خرما که حق کردش عطا

تا نگویم من جواب لاتحسن

پس ببستش سخت آندم بر درخت — میزدش بر پشت و پهلو سخت سخت — گفت آخر از خدا شرمی بدار
گفت گر چوب خدا این بنده اش — میزند بر پشت دیگر بنده خویش — چوب حق دشت و پهلوان او
گفت توبه کردم از جبر ای عبا — اختیار است اختیار است اختیار — اختیارش ما اختیارت هست کرد
اختیارش نیست اختیار ما کند — امر شد بر اختیاری مستند — حاکمی بر صورت بی اختیار
تا کشد بی اختیاری صید را — تا ببرد گرفته گوش او بدرا — لیک بی هیچ آلتی صنع صمد
اختیارش را کمند او کند — بی سبک دلی دام چون صیدی کند — اندرو گر حاکم چوبی بود
وان مصور حاکم خوبی بود — هست تا هم بر آلت حاکمی — نادرا باشد که چندین اختیار
ساجد آید ذره اختیارش بنده وار — قدرت تو بر جمادات آنچنان — کی جمادی را ازو آنها نفی کرد
کی جمادی را ازو آنها نفی کرد — نفی نکند اختیاری را از آن — خواه خود آید هم میان کار هست
خواهش میکوی بر وجه کمال — گر نباشد نسبت جبر و سلال — خشم بدتر خاصه از رب رحیم
زانکه بیخواه تو خود کفر تو نیست — کفر بیخواهش تناقص گفتی است — صاحب کار اگرچه معذور است و دود
کاو کریمی غی نگیرد میرهند — هیچ عاقل کو نپرد شد زرشند — کاو چون معذور بنود در فضول
چون نه رنجور سر ز بالین بلند — اختیارت هست بر سلمت محمد — جهد کن کز جام حق یابی نوی
آنکه آن می را بود کل اختیار — تو شوی معذور مطلق مست وار — هر چه گویی رفته می باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب — گر ز جام حق چشیده است او شراب — جاودان فرعون را گفتند بیست
دست و پای ما همی آن احد است — دست ظاهر پیاده است و کاسدست — چون ببر پر شد ز جام او دام

قول بنده اش شاء الله و کان — در معنی ماشاء الله کان یعنی خواست خواست او
بهر تحریض است بر اخلاص وصد — و در رضای او دو از خشم و رد دیگران تنکدل نباشد
گر بگویند آنچه میخواهی تو را — کان اگرچه لفظ ماضی است لیکن در فعل خدا ماضی
آنکه از مقبل شوی جایز بود — و مستقبل نباشد لیس عندنا صباح و مسا
چون بگویند ایش شاء الله و کان — حکم حکم اوست مطلق جاودان — پس چرا صد مرده اندر دار او
گر بگویند آنچه میخواهد ورا — خواست آن اوست اندر دار و گیر — گر داو گردان شوی صد مرده زود
یا گریزی از زور و قصر او — این نباشد جستجوی و نصر او — باز گونه زین سخن کاهل شوی
ور امر آن فلان خواجه است این — چیست یعنی با جراو کمتر نشین — کرد خواجه گر چو چون امر آن اوست
هر چه او خواهد همان جا بی نقص — یا وه کم رو خدمت او برگزین — نی چو حاکم اوست گر داو گرد
چونکه حاکم اوست او را گیر و بوس — غیر او را نیست حکم و دسترس — حق بود تاویل کان کرمت کند

میکشی این بیگنه را از ارک — من غلام آلت و فرمان او
اختیارش چون سواری بر کره — هست هر مخلوق او را قد آله
اختیارش آلت اوکند او کند — وان مصور حاکم خوبی بود
ساجد آید ذره اختیارش بنده وار — کی جمادی را ازو آنها نفی کرد
خواه خود آید هم میان کار هست — خشم بدتر خاصه از رب رحیم
صاحب کار اگرچه معذور است و دود — بیخود و بی اختیار آنکه شوی
هر چه گویی رفته می باشد آن — مست سایه وای تو تشنه پای نیست
خانه دل را فرو کرد و تمام — بهر آن نبود که مقبل کن بدان
کاندران خدمت فزونی مستعد — کار کار است بر حسب مراد
کانچه خواهی و آنچه جوئی آن شود — بر نکردی بند کانه کرد او
تا ببرید و برست احسان و جود — منعکس ادراک و خاطرهای غوی
کو کشد دشمن تا مدحان فقد — تا شوی نامه سیاه و روی زرد
پر امید و چست و با شرمت کند

در کند سردت حقیقت این بیان
هست تبدیل و نه تأویلست آن
این برای کرم کردن آمده است

معنی قرآن ز قرآن پرس و بس
وز کسی کاتش زده‌ست اندر هوس
پیش قرآن کشته قربانی و پست

معنی جف القلم و کتب ان لا یستوی المطاعة و المعصیة و لا یستوی الاما آنه
و السر فی جف القلم ان لا یستوی الشکر و الکفران جف القلم ان لا یستوی الخ

روغنی کو شد فدای کل بکل
هم چنین تأویل قد جف القلم
ما بگیرد نا امیدانرا دو دست
ما که حین روح آن قرآن شده‌ست
خواه روغن بوی کن خواهی توکل
بهر تحریص است بر شغل اهم

پس قلم بنوشت کر هر کارها
لایق آن هست تأثیر و جزا
گر روی جف القلم گردانیدت
راستی آری سعادت زاید
چون بدزدی دست شد جف القلم
باده نوشی مست شد جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق
هیچ معزول آید از حکم سبق
ظلم آری در بری جف القلم
عدل آری بر خوری جف القلم
گر ز دست من برون رفتست کار
پیش من چندین میا چندین بزار
بلکه آن معنی بود جف القلم
نیست یکسان نزد او عدل و ستم
فرق نبهادم میان خیر و شر
فرق نبهادم زبد و زید بتر
زرّه کر در تو افزونی ادب
باشد ار یارت بداند فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون دهد
ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
پادشاهی که به پیش تخت او
آنکه میلرزد ز بیم رد او
فرق نکند هر دو یک تا شد برش
واآنکه طلعه میزند بر جد او
شاه بنود خاک تیره بر سرش
ذره کر جهد تو افزون شود
ذر ترازوی خدا موزون شود
هیچ زایشان نه عدد ور نه شمن
گفت عمار ی که بدکو ید ترا
صانع آرد خدمت بسا لها
گفت عمار ان نباشد جای کی
جمله عماران ازان آبس شدند
سوی ما آیند افرایند بند
پیش شاهی کو سمیع است و بصیر
معنی جف القلم کی این بود
که جفاها با وفا یکسان شود
بدهمی کو بیند شه را پیش ما
که بر و جف القلم کن کم وفا
عفو باشد لیک کو فرماید
که جفاها با وفا جف القلم
بل جفا را هم جفا جف القلم
وان وفا را هم وفا جف القلم
که بود بنده ز تقوی رو سپید
در زرا گر عفو باشد جان برد
کی وزیر و خازن محزون شود
گز امانت هست هر تاج و لوا
پور سلطان گر برد خائن شود
آن هنرش از تن بدان مائن شود
دولت او را میزند طال بقا
چه غلام ار بر دری سگ باوفاست
در دل سالار او را صد رضاست
گر بود شیری چو پیروزش کند
جز مگر روزی که عهد ما کند
صدق او بیخ جفا را بر کند
زانکه ده مرده بسوی تو بتاخت
وآنچنانکه ساحران فرعون را
روسیه گردند از ضبر و دوا
آن بصد ساله عبادت کی شود
تو که پنج ساله خدمت کرده
کی چنین صدقی بدست آورده

حکایت آن درویش که در هری غلامان عمید خراسانی سالار آنرا
دید پرسید کیانند چون یافت که بنده‌اند روی بآسمان کرد و گفت بنده پروری از عمید بیاموز

آن یکی گستاخ رو اندر هری
چون بنا موزی تو بنده دا ستن
جامه اطلس کرد زین رو دون
بنده پروردن بیاموز از خدا
کا یخدا زین خواجه صاحب من
از نباطی کی تو ان آموخت بری
بود محتاج و برهنه و بی نوا
در زمستان لرزلرزان همچو ما

اعتماد ش بر هزاران مثنوی است — که مدیم حق شد اهل معرفت — گر ندیم شاد گستاخی کند — تو مکن چون تو مذاری آن سند

حق میان داد و میان به از کمر — گر کسی تاجی دهد او داد سر — تا یکی روزی که شاه آنجا صله را — متهم گردد به بستش دست و پا

وا نعلا ماز اشکنجه مینمود — که دفینه خواجه بنمائید زود — سر او با من بگوئید ای حسان — ور نه برتم از نشانها دست و لسان

مدت یکماهشان تعذیب کرد — روز و شب اشکنجه و افشار و درد — پاره پاره کردشان و یک غلام — راز خواجه و انگفت از اهتمام

کفتش آمد در جواب هاتف کای کیا — بنده بودن هم بیاموزو بیا — اهی دریده پوستین یوسفان — کر بدرد کرگ آن از خویش دان

رانچه میدانی همه روزه بپوش — رانچه میکاری همه ساله بنوش — فعل تست این غصه های دیو دم — این بود معنی قد خف القلم

که مکر و دست ما را رشد — نیک نیکی را بود بدست بد — کار کن دیو سلیمان زنده است — تا تو دیوی تیغ او بر بنده است

چون فرشته کشت از تیغ امین است — از سلیمان ایمن و از خوف رست — دشمن دیو است و از وی ایمنی است

حکم او بر دیو باشد فی ملک — رنج در خاکست فی فوق فلک — ترک کن این جبر را کاین بس تهی است — تا بدانی سر سر جبر چیست

ترک کن این جبر جمع مبتلان — تا خبر یابی ازان جبر چو جان — ترک کن معشوقی و کن عاشقی — ای کمان برده که خود فائقی

ای که در معنی ز شمس تبریز — گفت خود را چند جوئی مشتری — سر بخلبانید پیش پای تو — رفت در سودای ایشان عمر تو

تو مرا کوئی حسد اندر مسیح — چه حسد آرد کسی بر موت هیچ — همچو نقش خوب نگردون بر کلوخ

خویش را تعلیم کن عشق و نظر — هست تعلیم حسان ای مه رسوخ — غیرت فانی کجا جوئی کجا

تا کنی مر خویش را جبری رسی — کان بود کالنقش فی حر الحجر — نقش تو با تست شاکر دو فا

امر قل بر آن آمده است ای رسن — خویش را بد خو و خالی میکنی — هین کو محرابس از خالی شدن

این سخن پایان ندارد وای پدر — کم سخن باید شد کو در پاست این — هین تلف کم کن که آب تیغ تست

عاشقانت در پس پرده کرم — بهر تو لعبند زنان هین دمبدم — عاشقان پیچ روزه کم ترش

که بجوزد مدت بخدعه جذبه — سالها ایشان مدیدی خفته — چند همکاره نهی بر راه عام — کام جستی بر نیامد هیچ کام

وقت صحت جمله یابند و حریف — وقت درد و غم بجز حق کو ملیف — وقت درد و غم بجز حق همچکس — خود مباشد مرترا فریادرس

پس همان درد و مرض را یاد دار — چون ایاز از پوستین کن اعتبار — پوستین آن حالت درد تو است — کر گرفته بهت آن ایاز آن بد است

کافر جبری جواب آغاز کرد — باز جواب کافر جبری مومن سنی را و منع کردن از همراه کردن — کر از آن عاجز شد آن بیچاره مرد

لیک کردم من آن جوابات و سوال — مادة اشکال ابن در الا بعشق و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

زان مهم ترکفتنیها هستمان — که بدان فهم تو نیابد نشان — اندکی گفتیم زان بهر عمل

در میان جبری و اهل قدر — همچنین بحث است تا حشر پسر — کر فرو ماندی ز دفع خصم خویش

چون بر و نشوشان نبودی موجبا — پس رمیدندی ازان راه نباب — چونکه مقضی بر رواج آن روش — میدهشان از دلائل پرورش

شکنجه عقوبت — لسان زبان — رشد بستکاری — فائق برسر آمده — جبر دانشمند سنی روشن — لاغ مسخره کے — عقل لغت کوی سخت آور — تباب هلاکت

ناکرده

تا نگردد مرغم از اشکال خصم — تا بود محجوب از اقبال خصم — تا کی این هفتاد و دو ملت دوم — در جهان تا مذالی یوم القیام

چون جهان ظلمت است و غیب این — از برای سایه می باید زمین — عزت و مخزن بود اندر بها — که بر و بیا باشد قفلها

تا قیامت تا مذاین هفتاد و دو — کم نیاید مبتدع را گفتگو — ور نه ی اعراب و طول بادیه — هیچ حج را قصد راهزن

عزت کعبه نبود آن ناحیه — در دی اعراب و طول بادیه — هر روش هر ره که آن محمود نیست — عقبه و مانع در او نیست

این روش خصم و خصومان شود — تا مقلد در دو جیران شدند — صدق هر دو ره بسیند در روش — هر فریقی ره خود خوش منش

ور جوابش نیست می بند و ستیز — بر همانم تا برون رد ستخیز — که مهان تا مذا نند این جواب — گر چه از نا شد نهان وجه صواب

پوز بند و سوسه عشق است و بس — ور نه کی وسوسه آید بکس — عاشقی شو شاهد خوبی بجو — صید مرعابی همی کن جو بجو

کی بری زان آب کابت را رود — غیر این عقل توحق اعطیتا — غیر اعقلها معقولها معقولها — یا بی اندر عشق یا فرو بها

عشر امثالت دهد تا هفتصد — که بدان تدبیر اسباب شماست — تا بدین عقل آوری ارزاق را — زان و کر مفرش کنی اطباق را

عقلشان یکدم ستد ساقی عمر — چون بیازی عقل در عشق سمد — از نمان چون عقلها در باختند — بر رواق عشق یوسف ساختند

عشق بر و بحث را ای جان و بس — سیر گشتند از خرد باقی عمر — اهل صید یوسف جمال ذوالجلال — ای کرم زین شوخ ای آن جمال

کو بتر سد گر جوابی داد به — گو نگفتگو شود فریاد رس — حیرتی آید ز عشق آن نطق را — زهره نبود کاکند او ماجرا

همچنانکه گفت آن یار رسول — گو هری از کام او بیرون جهد — لب به بندد خلق را خیره و کر — تا مبادا کز دهان فتنه کر

چون پی بر خواندی بر افصول — از رسول مجتبی وقت سحر — خواستی از ما حضور و صدقتا

گر فروشش جان تو لرزان شود — پس یاری هیچ چندین رجا — تا نگیرد مرغ خوب تو هوا

تا نیاید ناکهان بر دو هما — ور گست شیرین نگوید یار شش — بر لب انگشتی نهی یعنی خمش

رجوع بحکایت ایاز و سؤال سلطان از او

ای ایاز این مهر ها بر چارقی — چیست آخر هیچ بت بر عاشقی — هیچ مجنون بر رخ لیلی خویش — بر نهد سر پوش و بر جوشت کند

با دو گفته مهر جان نگرفته — هر دو را در حجرهٔ او نگفته — چند گوئی با دو گفته تو سخن — گردهٔ تو چارقی را دین و کیش

چون عرب با ربع طلل ای ایاز — میکشی از عشق گفت خود دراز — چارقت ربع کدامین آصف است — در جادی صید می ستر کهن

هیچ ترسا که شمارد با کشیش — جرم کیسالهٔ زنا و عشق خویش — تا بیامرزد کشیش آن گناه — پوستین کوئی تمیمی یوسف است

نیست اگه آن کشیش از جرم دود — لیک در جادو ست عشق و اعتقاد — دوستی در وهم صد یوسف ستد — عفو او را عفو داند از اله

صورتی پیدا کند بر یاد او — جذب صورت آردت در گفتگو — راز کوئی پیش صورت صد هزار — اسحر از ها روت و ماروتش کند

فی بد انجا صورتی نه هیکلی — زاده از روی صداقت و صفا — انچنانکه ما در دل بردهٔ — انچنانکه یار کوید پیش یار

راز ها کوید بجد و اجتهاد — مینماید زنده او را آن جماد — حق و قایم داند او آن خاک را — پیش کور بچه نو مرده — خوش نکر این عشق شاهد بازها را

مبتدع — تازه کار — قبلا و بعدی را نیز آماده

ناحیه — طرف — بادیه — صحرا

عقبه — کردنه — پس کوه

ربع — منزل و جایکاه مزروعات آمدن

قمیص — پیراهن

پیش او هر ذره را آنگاک گور — گوش دارد هوش دارد دوق شود — مستمع داند بجز آن خاک را — چشم و گوشی داند او خاشاک را

آنچنان بر خاک گور تازه او — دمبدم خوش میدهد با اشک رو — که بوقت زندگی هر گز چنان — روی ننهاده بهت بر پور جوان

از عزا چون بگذرد و یکچند روز — کم شود آن آتش و آن عشق و سوز — بعد از آن اگر هم بخواب آید ش — از جمادی هم جمادی زاید ش

زانکه عشق افسون خود بر بود رفت — ماند خاکستر چو آتش رفت تفت — عشق بمرده نباشد پایدار — عشق را بر حی جان افزای دار

آنچه بیند آن جوان در آینه — پیر اندر خشت بیند عاقبه — پیر عشق تست نی موی سپید — دستگیر صد هزاران نا امید

عشق صورتها بسازد و ز اتفاق — تا مصور سر کشد وقت تلاق — که منم اصل اصول هوش و دست — بر صور عکسی حسن با بد است

پرده ها را این زمان بر داشتیم — حسن را بیواسطه بفراشتیم — زانکه بس با عکس من در یافتی — قوت تجرید ذاتم یافتی

چون از اینسو جذبه من شد روان — او کشش امی نه بیند در میان — مغفرت خواهم ز جرم و از خطا — از پس آن پرده از لطف خدا

چون ز سنگی چشمه جاری شود — سنگ اندر چشمه مسواری شود — کس نخواند بعد از آن بر سنگ مهر — زانکه جاری شد از آن سنگ سکر

حکایت تسلی کردن خویشان مجنون مجنون را از عشق لیلی

کاسمان این صور را اوساز دو — آنچه حق ریزد بدان کیرد علو

اهلبان گفتند مجنون را ز جهل — حسن لیلی نیست چندان بهت بهل — بهتر از وی صد هزاران دلربا

نازنین تر زو هزاران خوبروش — هست گزین را همه یکبار خوش — وارهان خود را و ما را هم ز هم

می خدایم میدهد از ظرف وی — مر شمارا سر که داد از کوزه اش

هر یکی را دست حق عز و جل — کوزه می مینی ولیکن آن ز آب

گفت صورت کوزه هست و حسن مے — جز بخصم خویش ننماید نشان — قاصرات الطرف باشد آن بدام

از یکی کوزه دمد زهر و عسل — بط را لیکن کلا غ را احتمال — زهر باشد مار را هم قوت و رزق

قاصرات الطرف باشد ذوق جان — هست آزاد و رخ این را خستی — پس همه اجسام اشیا تبصرون

هست دریا خیمه در وی حیات — امدر و هم قوت و هم دلسوزه — کاسه پیدا و اندران پنهان غذا

صورت هر نعمتی و محنتی — زان پدر میخورد صد بادیه طرب — باز اخوان از آن زهر آب بود

هست هر جسمی چو کاسه و کوزه — میکشد از عشق افیون و کمر — غیر آنچه بود مر یعقوب را

صورت یوسف چو حامی کرد جوع — تا نماند در می غیبت سکی — باده از غیبست کوزه را بجان

باز ز وی مر زلیخا را شکر — لیک بر محرم هویدا و عیان — یا الهی سکرت ابصار ما

کوزه ئی کو نه شربت و کوزه یکی — قد علوت فوق نور الشمس — انت سر کاشف الابصار ما

بس نهان از دیده نامحرمان — انت کالماء و نحن کالثری — انت کالتریاق و نحن کالعیال

یا خفیا قد ملأت الخافقین — انت کالنار و نحن کالحجر — انت فجر منفجر انهار ما

یا خفی الذات محسوس العطا — او نهان و آشکارا بخش او — تو چو جانی ما مثال دست و پا — یخفی الریح و خبره جهارا

تو بهاری ما چو باغ سبز و خوش — قبض و بسط دست از جان شد پدید

تو چو عقلی با مثال این زنان
این زنان از عقل می‌یابد بیان

جنبش ما هر دمی خود شاهد است
که گواه ذو الجلال سرمد است

ای برون از وهم و قال و قیل من
خاک بر فرق من و تمثیل من

همچو آن چوپان که میگفت ای خدا
پیش چوپان محب خود بیا

کس نبودش در هوا و عشق حیف
لیک تا صبر و دش از تسبیح و کیف

چونکه بحر عشق ز دان جوش زد
حکایت جوحی که چادر پوشیده در میان زنان نشسته و حرکتی کرد که زنی او را بشناخت و نعره کشید

واعظی بدبس کرده در بیان
رفت جوحی چادر و رو بسته زان

گفت واعظ چون شود عامه ز راز
در میان آن زنان شد ناشناخت

گفت سائل آن ز واز تا چه حد
بس کراهت باشد از وی در نماز

پیش جوحی یکزنی بنشسته بود
شرط باشد تا نماز اکمل بود

بهر خوشنودی حق پیش آرد ست
هوش با رو عظ و عظ بسته بود

نعره ز د سخت اندر حال زن
کان بمقدار کراهیت آمده است

گفت نی بر دل ترز بر دستی ز د
گفت واعظ بر دلش ز گفت من

گر نه پیری در ربائی تو عصا
ذا بی اگر بر دل ز ندای بجز و

ما بدانستیم که این ترنج ز ایم
پیش سجد کان کرده از دست و پا

گوز کی گر ید پی جوز و مویز
از و را ی تن بیز دان میز نیم

هر که محجوبست او خود کور کیست
مرد آن باشد که بیرون از شکی است

پیشوای بد بود آن بر شتاب
میبرد اصحاب را سوی قصاب

هین روش بگذار و ترک ریش کن
ترک این با و من و تشویش کن

تا شوی چون بوی کل بر عاشقان
پیشوا و رهنمای گلستان

ستر چارق را بیان کن ای امام
فرمودن شاه دیگر باره ایاز را که شرح چارق و پوستین کج

تا نیوشد سنقر و بگزیده قت
ستر شر پوستین و چارقت

حسرت از او کان شد بندگی
بندگی را خود تو دادی رونقی

بود کبری در زمان بایزید
دعوت کردن مسلمانی کبریا را باسلام در عهد بایزید

که نتیجه شادی فرخنده ایم
تو مثال شادی و ما خنده ایم

اشهد آمد بر وجود جوی آب
کز وش سنگ آسیا در اضطراب

هر دمی گوید که جامم مفرشت
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت

چار قت دورم همی بینم دائمت
تا نشیش جویم من از پیراهنت

چون سگ خرکان چو پاشد شیفته
عشق او خرکاه بر گردون زده

بر دل او زد ترا بر گوش زد
رنیز منبر جمع مردان و زنان

موی عانه بهت نقصان نماز
در میان آن زنان شد ناشناخت

تا نمازت کامل آید خوب و خوش
سائلی پرسید واعظ را ز راز

پس ستردن فرض اشهای هول
یا بنوره یا ستره بستر ش

عانه من باشد اکنون بنجمین
گفت چون قدر جوی کرد بطول

حمزه هش بر دست زن سیلی ز د
گفت او را جوحی ای خواجه چنین

چونکه بر دل زد مرا گفت چنین
دست زن در گرد و شلوار مرد

شد عصا و دست اشیا ز کی
صدق از این زن بیاموزید هین

هین ببر چون جان جان کنند ت دهد
بر دل آشنا حران ز د اندکی

اندر امن سر مدی قصری بساخت
نعره لا ضیر بر گردون رسید

طفل کی بود دانش مردان رسد
ای خنک آنرا که ذات خود شناخت

هر بزی را ریش و مو باشد بسی
پیش دل جوز و مویز آمد حسد

سائقی لیکن بسوی دردو غم
گر بریش و خایه مردستی کسی

نازکم کن چونکه ریش آورده
ریش را شانه ز دی کو سائقم

شد ملاوز ره باغ ابد
ریش خود را خانه پاری کرده

پیش چارق چیستت چندین نیاز
چیست بوی کل دم عقل و خرد

نورت از گردون سیا لابر شتاق
ای ایاز از تو غلامی نور یافت

کافر از ایمان او حسرت خورد
مؤمن آن باشد که اندر جز ز و مد

گفت او را یک مسلمان سعید

ستره
تیغ

خمره
آلت مرد

که چه باشد گر تو سلام آوری — تا بیابی صد نجات و سروری — گفت این اسلام اگر بهر رهی
من ندارم طاقت آن آب و آن — کان فزون آمد ز کوشش‌های جان — گر چه در ایمان و دین نامؤتمم
دارم ایمان کو ز جمله برتر است — بس لطیف و با فروغ و با فر است — مؤمن ایمان آدیم در جهان
باز ایمان کر خدا ایمان شماست — فی‌المثل میلیم و فی‌الاشتهاست — آنکه صد میلیش سوی ایمان بود
زانکه نامی بیند و معنیش نه — چون بیابانی ز امعاره گفتنی — چون بایمان شما او بس کرد

حکایت آن مؤذن زشت الوار که در کافرستان بانگ نماز زد برای نماز و مرد کافر او را بها داد

ایحکایت یاد گیر ای تیز هوش — در صداع افتاده از وی خاص و عام — کو دکان ترسان ازو در خانه‌ها
یک مؤذن داشت بس آواز بد — بهر دفع رحمت و تصدیع را — پس طلب کردند او را در زمان
خواب خوش بر مردمان کردی حرام — بس کرم کردی شب و روزای گیا — چون رسید از تو بهر یک دولتی
مجتمع گشتند مر تو زیع را — در عوضمان همتی همراه کن — قافله مشتد بکعبه از وله
از او باشت حمله آسودیم ما — منزل اندر موضع کاو دشمنان — وان مؤذن عاشق آواز خود
بهر آسایش زبان کوتاه کن — که شود خشک و عدا و تهمتاز — او ستیزه کرد و کج دلی اهتزاز
شبکی کردند اهل کاروان — خود بیامد کافری با مایه — شمع و حلوا و یکی جامه لطیف
چند کفتند شبکی مکو بانگ نماز — که صدای بانگ او راحت فزاست — هین چه راحت بود زان آواز زشت
جملکی خالف زفتهٔ عاشه — که صدای بانگ او راحت فزاست — هین چه راحت بود زان آواز زشت
پرس پرسان کاین مؤذن خود کجاست — آرزو میبود او را مؤمنی — هیچ این سود ایمیرفت از سرش
دختری دارم لطیف و دلبری — همچو مجمر بود این غم من چو عود — در عذاب و درد و شبهای دمدم
در دل او مهر ایمان رسته بود — تا فرو خواند این مؤذن این اذان — گفت دختر چیستیا این مکر و فن بانگ
هیچ چاره می ندانستم در آن — هیچ نشنیدم درین دیرینه گشت — خواهرش گفتا که این بانگ اذان
من همه عمر اینچنین آواز زشت — آنذکر هم گفت آری ای قمر — چون یقین گشتش رخ او زرد شد
با درش آمد پرسید از ذکر — دوش خوش خفتم در آن خوش خواب خوش — راحتم این بود از آواز او
با زر ستم من ز تشویش و عذاب — چون مرا گشتی مجیر و دستگیر — آنچه کردی ما بمن از احسان و بر
چون بدیدش گفت این با کیست — رجوع بحکایت کبر با مسلمان در ایمان بازید.
کز مال و ملک و فر من فردی — راهزن همچو نکه آن بانگ نماز — لیک از ایمان و صدق بازید
هست ایمان شما رزق و دخان — گفت آره زان خر فحل فرید — کز جماع اینست کاید از خران
همچو آن زن کو جماع خر بدید — چند حسرت بر دل و جانش رسید — در کس امیرسند این شوهران

موذن صاحب یقین

مقابله در اصل نسخه مقابل بحث سنجیده و معنای مقابله شده است که نیاز به بررسی بیشتر دارد

توزیع قسمت کردن

آنچه بسته زر و نقره

سنی روشن

ترجمه تیکوئی

داد جمله دادها ایمان بایزید — آفرین بر جان شاه و دین باد

همچو آتش ذرهٔ در بیشه‌ها — کاندران بیشه شود کیمیا فنا

یک ستاره در محمد رو نمود — تا فنا شد کفر جمله شرق و غرب

آنکه ایمان یافت رفت اندر امان — کفرها با قهر یزدان شد دژمان

این بحلیت آب در روغن کرد — این مثلها کفر ذرهٔ نور نیست

گفتن ذره مرادم دان خفی — محرم دریا نه هیندم گفی

جمله پستی نور گیرد تا ثری — جمله بالا خلد گردد خضری

ای عجب نیست و بآن نیکو — که بماندم در شکال و جستجو

ورد وی آنست این بین بدو نیست — گر وی نیست ای برادر چیست آن

مثل آوردن کسه در بیان معنی و صورت بایزید

بود مردی که خدا او را زنی — سخت دانا و پسندیده بهر فنی

بهر مهمان کوشت آورد آن مُغیل — سوی خانه تا دو صد جهد طویل

مرد مهمان کشش کوشت کو مهمان رسید — پیش مهمان لوت میبایست کشید

گفت ای ایبک ترا زور ایبا — تا کره بر پشم گیرم غیبا

کوشت افزون نیم من با یک ستیر — هست کره نیم من هم ای ستیر

بایزید ار این بودی روح چیست — ور وی آن روحست این تصویر کیست

هر دو او باشد ولی از بهر فرع — دانه باشد اصل و کاه اوست فرع

روح بی قالب نماند کار کرد — قالب بیجان بود بیکار و سرد

قالبت پیدا و جانت بس نهان — راست شد زین هر دو اسباب جهان

گر تو میخواهی که سر بر آسمان — خاک را بر سر زنی سر بشکند

حکمتی که حق نمود از روح و جسم — چون بکشتی سر رود آتش بجاست

گشت حاصل از نیاز و از دعا — تا شد آنکه از دو اجابت در گرو

یا کجا کردی ذکر ضبط سخن — گر بدیدی برف و یخ خورشید را

گر لطف از باد میکشتی نهان — پس شدی در جان جان هر دو گفت

لاسماسی بر دهان خواند و — لیس یا لیف لیس لو لیف جمعه

حکایت آن امیر که غلام را گفت می بیار غلام رفت و سبوی می آورد و در راه زاهدی بود که امر معروف میکرد و سبوی

قطرهٔ ایمانش در بحر اردو — بحر اندر قطره آمد غرقه شود

چون خیالی در دل شه یار یافت — گردد چالیش اشیا را تباه

تا فنا شد کفر جمله شرق و غرب — یک ستاره در فتد شد سطرب

کفرها با قهر یزدان شد دژمان — کفر صرف اولین باری نماند

ذره نبود جز خیری نمیخسپم — آفتاب تیز ایمان شیخ

او یکی جان دارد از نور منیر — او یکی تن دارد از خاک حقیر

ایبک این دو کدامین است و کیست — مرد مضطر کشته اندر تن زنی

مرد آمد گفت وقع نا صواب — گوشت خرد دیگر کرت باید بلا

ور بود گوشت بنما کره تو — این نه کار است نی هم کار من

روح چون معزاست و قالب همچو پوست — آب را بر سر زنی بر نشکند

لاسمع اوّن ولا عین بصر — از یحیی بر داشتی امید را

لیس الا تنح نفس قسمه — لیک نبود پیک سلطان خبیث

سطرب — یعنی سطرنج
منجنیق — شارق — لاتقسم — یعنی جمله‌ای — فروزان — غیر منجنیق
مُغیل — لوت — فقیر صاحب قافیه — اقسام مطعومات و مشروبات
وقع — جواب کردن و خود را از خود بر کردن
یعنی نیم من کوشت را با یک ستیر
ارّوواج — اوّن — خفت شاخ — کوشش

هر دو فارا کی پسندد همتت
بود امیری خوشدلی میخواهد
مشفقی مسکین نوازی عادلی
شاه مردان دامیر مومنین
آمدش مهمان بناگاهان شبی
باده شان کم بود کفت او را علام
جرعه ران جام زاهب آن کند
تو بمذلق پاره پاره کم نکر
کنج وکو هر کی میان خانهاست
او نظر میکرد در طین دست
زر بداد و باده چون زر خرید
قفلها و شورها انکیخته
وقت هشیاری چو آب و دوغ شد
چون هر لقمه کشته انجا دفنی
پیش آمد زاهدی غم دیده
کو شمال محنت بی زینهار
سال و مه در خاک و خون آمیخته
کفت این زان فلان میر اجل
هوش تو بی می چنین پرده دست
آن ضیاء بلخ خوش الهام بود
از برای علم خلقی پیش او
کر چه فاضل بود و فحل و ذوفنون
زین برادر ننک و عارش آمدی
کرد تاج اسلام از کبر قیام
کفت آری بس دعاهی میبرد

اور ابکشت امیر شد قصد کو شمال زاهد کرد زاهد کریخت
این قضیه در عهد عیسی بود که بسوزمی حرام
نشده بود لیکن زاهد منع لذت وتنعم میکرد

راه بان و راز دار و دور بین
همدم امیر و جنس او خوش بدی
رو بسو پر کن بیا آور مدام
که هزاران جره و خندان کند
که سیه کرد مدار بیرون در
کنجها پوسته در ویرانهاست
جان همی کفتش که ضیغم مست است
سنک داد و دعوی کنج و کهر
بندکان و خسروان آمیخته
وقت مستی همچو جان امدرتن
میت فرقی کاندر بجا عرقی نی
خشک مغزی در ملاهی ریخته
دا غها بر دا غها چندین نهاد
صبر حلمش نیمشب بر کنده
کفت طالب را چنان باشد عمل
هوشها باید بران هوش تو بست

دور عیسی بود و ایام مسیح
باده می بایستشان در نظم حال
از فلان اهب که دارد خمر خاص
اندران می مایه پنهانی است
از برای چشم بد مرد و دست
کنج آدم چون بویران بود فن
دو سبو بستد غلام و خوش دوید
باده کان بر سر شمایان جهد
استخوانها رفته حمله جان شده
چون هر لقمه لقم و کندم عرق نم
اینچنین باده همی بردان غلام
تن ز اشتهای دل کبد خته
دیده هر ساعت غلش در جهاد
کفت راهد رسوها هست آن
طالب یزدان و آنکه عیش دوست
تا چه باشد هوش تو هنکام سکر

حکایت ضیاء بلخ و تاج الاسلام ولطیفه کفتن ضیاء

کشته دایم در ملازم درس جو
این ضیاء اندر ظرافت بزدون
وین ضیا هم واعظی بد باهنر
مر برا در را ضیا نصف القیام
اندکی از نقد مروت هم بدزد

تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ
او بسی کوته ضیاء از خود دراز
روز مجلس اندر آمد آن ضیا
پس ضیا چون دید کبر اندر سرش
پس ترا خود عقل کویا هوش کو

هر صفا را کی کزیند صوفیت
کیف هر محمور و هر بیخانه
مکرمی زر بخشی و دریا دلی
خلق دلدار و کم آزار و ملیح
باده بود انوقت نادون و ملال
تا زخاص و عام جان یابد خلاص
انچنان کاندر عبا سلطانی است
در برون آن لعل و دود آلود شب
کشت عینش چشم بند آن لعین
در زمان تا دیر بینایان رسید
تاج زر بر تارک ساقی نهد
تخت و تخته آن زمان کیتی شده
هیچ سبقی نی در اینان فرق هم
سوی قصر آن امیر نیکنام
خانه از غیر خدا پرداخته
روز و شب چسبیده او بر اجتهاد
کفت باده کفت بد کیست آن
باده شیطان و آنکه تیز هوش
ای چو مرغی کشته صید دام سکر
داد ور آن تاج شیخ اسلام بود
بود کوته قد و کوچک همچو فرخ
بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
بارکه پر قاضیان و اصفیا
انفعالی داد حالی در خورش
تا خوری می ای تو دانش را عدو

رفت بس زیاست نیلی هم بکش
سایه در روز است جستن قاعده
عاشقا زاباده خون دل بود
خاک در چشم فلاوزان نی
دشمن راه خدا خوار دار
نه بندی دستش او دست تو
غیرت برسونک دیگست
پیش میرو کفتش ما دیکو
دین کرز کران کوبم سرش
ین سالوس خود را جا کند
کر دیوانه است وفتنه کا
بیرون جست دیوسی بدست
روز ابدمی شنید از میران
روی باید آینه دار اهمین
شاه با دلقک همی شطرنج باخت
که بگیرانیک شهت ای قلبان
باخت دست دیکر و شه مات شد
زیر بالشها و زیرش نمد
کی توان حق گفت جز زیر لحاف
چون محلل ترشد از بهمای میر
خلق بیرون جست زود از چپ و راست
زهد و پیری ضعف بر ضعف آمدش
یا نبوده کار او را خود کهر
مرورا درد و مصیبت این بس است
نی یکی کتال کو را غم خورد

رفت بس زیاست نیلی هم بکش
درشب اربری تو سایه جوشده
چشمشان بر راه و بر منزل بود
کاروان اکره و هالک کنی
زور امنبر منه بردار دار
ور تو پایش نشکنی پایت بشکست

خبر یافتن امیر و حشم آلوده رفتن بنزد او

ماجرا را گفت یک یک پیش او
آن سر پیدایش ما در غرش
تا بخبری خویش را پیدا کند
چاره دیوانه چیو کیسه کاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود
نیمشب آمد مرزا با نیم مست
زیر پشم آن سن تا بان نهان

حکایت بات کردن دلقک سید شاه ترمذ را

بات کردش زود چشم شه بتاب
صبر کرد و کفت دلقک الامان
وقت شه شه کفتن و میقات شد
حضت پنهان تا زخشم شه رهد
با چو تو خشم آور آتش بیحاف

باز رجوع بحکایت امیر و زاهد و اجتماع خلق بر تماشا

کای مقدم وقت عفو است و رضا
دامدان زهدش کشادی پایش
یا نیامد وقت پاداش ارتقا
کاندرین وادی پرخون بیکسی است
عقل هم نی کو کمی ره برد

در تو نوری کی درآمد ای غوی
کر حلال آمد پی قوت عوام
در چنین راه بیابان مخوف
نان جو حقا حرمت و فسوس
زور را تو دست بر بدین بسند
تو عدو را می دهی دشمکر

میر چون باش شد و جست راست
او چه داند امر معروف از نکی
او ندارد خود هنر الا همان
تا که شیطان از سرش بیرون رود
خواست کشتن مرد را بهر ادب
کفت در رو کفتن زشتی مرد

کفت شه شه دانشه کبر آورش
دست دیکر با خمت فرمود میر
برجهید آن دلقک و در کنج رفت
کفت شه هی هی چه کردی هیست هیست
ای تو مات و من خشم شاه مات

تا تو می نوشی و ظلمت خوشوی
طالبان دوست را آمد حرام
ای فلاوزخر با صد کسوف
نفس را در پیش نان سپوس
از بریدن عاجزی دستش ببند
بهر چه کوزهر نوش و خاک خور

ادسبو انداخت از زانو بدست
کفت بنما خانه را بهر کجاست
طالب معروفیست و شهره کی
کو تسلس میکند با مردمان
بی لت خرسند کان خر چون رود
مرد را باید کست پنهان زیر پشم
آینه تا مذکه رو بنماید کرد
تات کوید روی زشت خود ببین
یکیک آن شطرنج میرو بر سرش
او چنان لرزان که عور از زمهریر
شش نمد بر خود فکند از بیم تفت
کفت شه شه شه شه ای شاه کزین
میرم شه شه بزیر رختهات
ور لکد بر در زدن ور دار و کیر
کمتر است از عقل و فهم کودکان
کار ها کرده مذبذه مزد کار
یا جزا و بسته میقات بود
روترش کرده فرو افکنده لنج
کار در بوکست تا نیکو شدن

ضحکه
مضحکه و آلت خنده

غوی
کمراه

مادر غر
مادر قحبه است

تسلس
سالوس فروشی

دیوث
چو بی کرا لت زدن است

رفت بس نیاست نیلی هم بکش — صحکه باشد نیل بر روی حبش — در تو نوری کی درآمدای غوی — تا تو می نوشی و ظلمت جوشوی

سایه در روز است جستن قاعده — ور شب است ابری تو سایه جو شده — گر حلال آمد پی قوت عوام — طالبان دوست را آمد حرام

عاشقان را باده خون دل بود — چشمشان بر راه و بر منزل بود — در چنین راه بیابان مخوف — ای قلاوز خرد با صد کسوف

خاک در چشم قلاوزان فشی — کاروان را گمره و هالک کنی — نان جو قحاز است و فسوس — نفس را در پیش نان مسوس

دشمن راه خدا را خوار دار — ور ز مر مه بر دار وار — از برین عاجز دستش ببند — ور نه بندی دستش او دست تو بست

ور تو پایش بشکنی پایت بشکست — تو عدو را می دهی دشمن بکش — هر چه کوز هر نوش و خاک خور — روز غیرت بر سو تک دشکست

خبر یافتن امیر و حشم آلوده رفتن بشهر را بد

رفت پیش میر و گفتش ماجرا — ماجرا را گفت یک یک پیش او — میر چون آتش شد و جست راست — گفت بنما خانه را بد کاست

تا بدین کز زگران کوبم سرش — آن سر بیدانش مادر غرش — او چه داند امر معروف از نکی — طالب معروفیست و شهر کی

تا بدین سالوس خود را جا کند — تا بچیزی خویش را پیدا کند — او ندارد خود هنر الا همان — کو تلبس میکند بامردمان

او اگر دیوانه است و فتنه کار — چاره دیوانه چیود کیست کار — تا که شیطان از سرش بیرون رود — بی لت خر بند کان خر چون بود

میر بیرون جست و بوسی بد بدست — خوابگه آمد را بد نیم مست — خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم — مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم

مرد زاهد می شنید از میزبان — زیر پشم آن سن تابان نهان — گفت در رو گفتن زشتی مرد — آینه نامد که رو را بنگرد

حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمذ را

روی باید آینه دار این سخن — مات کو بد روی زشت خود بمین

شاه با دلقک همی شطرنج باخت — مات کردش زود چشم شه بتاخت — یک یک آن شطرنج میزد بر زمین — گفت شه شه دانشه کبر آورش

که بگیر اینک شهت ای قلتبان — صبر کرد و گفت دلقک الامان — او چنان لرزان که صرع از زمین — دست دیگر باخت فرمود میر

باخت دست دیگر و شه مات شد — وقت شه کشتن و میقات شد — شش نمد بر خود فکند از بیم تفت

زیر بالشها و زیر شش نمد — خفت پنهان تا ز خشم شه رهد — گفت شه شهی هی چه کردی هیستها

کی توان حق گفت جز زیر لحاف — با چو تو خشم آور آتش بجاف — ای تو مات و من ز خشم شاه مات

باز رجوع بحکایت امیر و زاهد و اجتماع خلق بر ایشان

چون محلّه پر شد از مهمای میر — گای مقدم وقت عود است و نشاط — منم او خسکست و عیلش این و آن

خلق بیرون جست زود از چپ و راست — دامدران زهد پش کشادی نایش — کمتر است از عقل و فهم کودکان

زهد و پیری ضعف بر ضعف آمدش — سخ دیده کج نادیده ز یار — کارها کرده مذیده مرد کار

یا نبوده کار او را خود کهر — یا کی بود آن سعی چون سعی جهود — یا جزا و بسته میقات بود

مرد را درد و مصیبت این بس است — چشم پر درد و نشسته او بکنج — رو ترش کرده فرو افکنده لنج

نی یکی کحّال کورا غم خورد — عقل هم نی کو گحلی ره برد — اجتهادی میکند با وهم و ظن — کار در بوست تا نیکو شدن

زان پیش دور هست تا دیده دور دوست — ساعتی او با خدا اندر عتاب آن که نصیحم رنج آمد زین خطاب

ساعتی با بخت خود اندر صداع — هر که محبوس است اندر تو دو تنگ گر چه در زر پاست خود پا شد تنگ

تا برون آید ازین تنگی مناخ — زاد پا را در خلا پیش از گشاد تیغ و آستره نشاید هیچ داد

گر مصور خود را مدرا مد شکم — همپرا دیبای این دنیا خوش است با مرادی تند خوی و سرکش است

مصطفی را هجر چون بفراختی — در بیان بطاقتی سالکان پیش از گشاد و قصد کردن مصطفی خویش را از گوه می اندا ختن

تا بگفتی جبرئیلش هین مکن — افکندن خود را از کوه جهت از وحشت حجاب و نمودن جبرئیل خود را بوی و منع کردن و بشارت دادن

مصطفی ساکن شدی نامدختن — جبرئیل خود را بوی و منع کردن و بشارت دادن خویش را از گوه می اندا ختن

باز خود را سر نگون از کوه او — میفکندی از غم و اندوه او — باز گشتی پیش پیدا جبرئیل که مر ترا بس دولت است از امر کن

همچنین میبود تا کشف حجیب — تا بیابد آن گهر را او ز جیب — بهر هر محنت چو خود را میکشند باز بیجران آوریدی تا فتن

از فدائی مرد ما را خیر نیست — هر یکی از ما فدای سیر نیست — ای خنک آنکو فدا کرده است تن که مکن این که تو شاهی بی بدیل

باری این مقبل فدای این فتن است — کاندران صد زندگی در کشتن است — عاشق و معشوق عشقش بر دوام اهل محنتهاست این چونش کشند

هر یکی چو که فدائی فنی است — کاندران ره صرف عمر و کشتنی است — کشتنی اندر غرقه بی پا و سر دوق بهر آن کارند فدای او شدن

یا کرامی ارحموا اهل الهوی — شاهنم دعوا التوی بعد التوی — عفو کن ای میر بر بختی او درد عالم بهره مند و بیغمانم

تا رحمت هم خدا عفوی کند — زلتت را مغفرت در پی کند — تو ز غفلت بس سیه بشکسته ای که نه شایق ماند آنجا نه مشوق

عفو کن تا عفو یابی در جزا — میشکافد موقد را اندر سرا — موشکافان قدر را هوشدار در کمر در رو و بد بختی او

باز شو قصه میر آن و کر — جواب گفتن میر مر شفیعانرا و قبول نا کردن شفاعت بجمله گستاخی — بر مهید عفو دل بر بسته

میرگفت آن کیست تا سگی زند — برسبوی ما سبو را بشکند — چون گذر ساز د بگو ایم شیر ز قصه ما را تو نیکو گوشدار

بلکه بگدازد ز هیبت پنجه را — مور گردد پیش قهرم اژدها — بنده ما را چرا آزرد دل تا بیابی زانچنانکایت صد خبر

شیر تی کان به ز خون او ست بخت — این زمان همچون زمان از ما گرفت — لیک جان از دست من او کی برد ترس ترسان کمدرد ما صد خبر

تیر قهر خویش بر ترش زنم — پر و بال مرده ریکیش بشکنم — ور شود چون ماهی اندر آب در کرد ما را پیش مهمان خجل

ور رود در سنگ سخت از کوه شم — از دل سنگش کنون بیرون کشم — جان نخواهد برد از شمشیر من گر شود چون مرغ و بر بالا پرد

من برانم بر تن او ضربتی — تا بود مرد یکرا از اعبرتی — کار او سالوس و زرق و حیلت است از نهیب من شود ریزه ریز

با همه سالوس و با ما نیز هم — دادا و صد چو او اندم دهم — بر سرش چندان زنم کز کرکران در کند صد حیله و تدبیر و فن

خشم خونخوارش شد و بدگشتی — دست و پای امیر بوسیدن و دوم بار لابه کردن شفیعان — لیک مقصودش بیان شهوت است

آن شفیعان از دم و بیهای او — و بهمسایگان زاهد آن امیر را — گر تنش بر دین رود کیج روان

از دهانش میدرخشید آتشی — چند بوسیدند دست و پای او

مناخ
مقام فرود آوردن شتر

مصطفی
بمعنی حجاب

مشوق
شوق کرده شده

مرده ریگ
مال میراث

کای امیر از تو نشاید کین کشی / گر بشد باده تو می باده خوشی / باده سرمایه لطف تو برد / لطف آب از لطف تو حسرت خورد

پادشاهی کن بخشش ای حکیم / ای کریم بن الکریم بن الکریم / هر شرابی بنده این قدوحند / جمله مستانرا بود بر تو حسد

هیچ محتاج می گلگون نه / ترک کن گلگونه تو گلگونه / ای رخ گلگونه ات شمس الضحی / ای گدای رنگ تو گلگونها

باده کاندر خم همی جوشد نهان / راستیاق روی تو جوشید چنان / ای همه دریا چه خواهی کرد نم / وی همه مستی چه میجوئی عدم

ای نه نابان چه خواهی کرد دود / ای که خورد ریش رویت روی زرد / تو خوشی وخوب وکان هر خوشی / تو چرا خود مست باده کشی

تاج کرمناست برفرق سرت / طوق اعطیناک آویزرت / جوهریست انسان وچرخ اورا عرض / جمله فرع وسایه اند و تو غرض

علم جوئی از کتابهای فسوس / ذوق جوئی تو ز حلوای سبوس / ای علامت عقل و تدبیرات وهوش / چون چنینی خویش را ارزان فروش

خدمت بر جمله هستی مفترض / جوهری چون عجز دارد با عرض / بحر علمی در نمی پنهان شده / در شکرستان عالمی پنهان شده

می چه باشد یا سماع ویا سماع / تا تو جوئی زان نشاط و انتفاع / آفتاب از ذره کی شد وام خواه / ز هره از خمره کی شد جام خواه

جان بی کیفی شده محبوس کیف / آفتابی حبس عقده هیت حیف

باز جواب دفع گفتن مبشر مر شفیعان را

گفت نی نی من حریف آن نیم / من ذوق این خوشی قانع نیم / گر بیده از غم خوف و امید / گر نشوم کاپی جهان کاهی چنین

من چنان خواهم که همچون یاسمین / همچو شاخ بید یاران چپ و راست / گر بادش کونه کونه نقصهاست

آنکه خو کرده ست با شادی می / این خوشی را کی پسندد و خواهد کی / گر شکسته در خوشی حق بدند

زآنکه جانشان این خوشیها دیده بود / اینیازان زین خوشی بیرون شدند / کی شود قانع بنا یکی دود

وآنکه در جوع او طعام بهشت خورد / این خوشی با پیشیان بازی نمود / میل کلخن کی کند چون البهان

چون کند مستقی از آب جنان / کی زنان و شور با حسرت برد / صبر کند هیچ رنجور از طبیب

عاشق از معشوق کی باشد جهان / چون کند محمود دوری از ایاز / عاشق است و هیچ عاشق نیست هیچ

در معنی آیه وان الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون

بانگ زنده کسی که کشت یار / چون بود هیچ عاشق از معشوق / واقف آن سر بحر خالق نشد

مرده را کی در کشد اندر کنار / در رود دیوار و همه اجزای آن / مرده را کس در کنار آرد مگر / عالم زنده است و سخنگو و

آنچنان چون ذره ذره زنده اند / سخن شنو وجهته آن فرموده مصطفی / کو ندارد از جهان جان خبر

در جهان مرده شان آرام نیست / الدنیا جیفة و طلابها / نکته دانند و سخن گویند لیک

هر کرا انگشن بود بزم و وطن / کلاب اگر آخرت احیاء بنودی چون دنیا جیفه بودی چه / کاین علف جز لایق انعام نیست

برای مرده کیش جیفه خواهند

جای روح پاک علیین بود / جای بلبل گلبن و نسرین بود / کی خورد او باده اندر گلخن

بهر مخمور خدا جام طهور / هر کرا عدل عمر نمود دست / کرم باشد کش وطن سرگین بود

وز خرا از لعبت مرده دهند / که ز لعب زندگان ناآگهند / چون ندارند از مروت زود دست / پیش او حجاج خونی عادلست

کودکان را تیغ چوبین بهتر است / کودکان با تیغ چوبین بهتر است

علیین
دیوانی وجائی که دراو
اعمال خیر نویسند

سجین
دوزخ افروخته

صوف: بشنیده‌ها جمع صافست یعنی صف آراسته کنند

قرن: بکسر قاف قرن

اهبطوا: یعنی فرود آید

لامع: رخشان

سقم: بیماری

خرکس: کس کلان

اباء: آش

ضیف: مهمان

کافران قانع بنقش مشت خاک — کان نگاریده‌ست اندر دیده‌ها — وان جهان را چون ورق رو نیست

آن یکی نقش نشسته در جهان — واندر نقش چو به برآسمان — این دهانش گفته کویان باطلیس

گوش ظاهر ضابط این افسانه‌گر — گوش باطن جاذب اسرار کن — چشم ظاهر ضابطهٔ حلیهٔ بشر

دست ظاهر میکند داود و سد — دست باطن بر درر فرد صمد — پای ظاهر در صف مسجد صوف

جزو جزو شش او بشم همین — این درون وقت آن چرخین همین — اینکه در وقت شتا ماشد جبل

هست یکتا مش ولی الثقلین — واندکر نامش امام الدین — خلوت وحلچه پر ولازم نماند

چون الف از استقامت شد پدید — او ندارد هیچ از اوصاف خویش — کشت فرد از کشت خود ناحی خویش

چون برهنه رفت پیش شاه فرد — شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد — خلعتی پوشید از اوصاف شاه

آنچنین باشد چو مردی صاف گشت — از بن طشت آمد او بالای طشت — در بن طشت از چه بود او در دنا

یار ناخوش پر و بالش بسته بود — ور نه او در اهل بس برجسته بود — چون عقاب اهبطوا انحطتند

بود با روت از ملایک همکمان — از عقابی شد معلق همچو ان — سر نکون زآنشد که از سر دور ماند

آن سبد خود را چو پر از آب دید — کرد استغنا و از دریا برید — در جکر چون قطره آبش نماند

رحمت بی علتی بی خدمتی — آید از دریا مبارک ساعتی — الله الله کرد در یا یار کرد

تا که آید لطف و بخشایش کری — سرخ کرد و روی زرد از کوهری — زردی رو بهترین رنکهاست

لیک سرخی بر رخی کو لامع است — بهر آن آمد که جانش قانع است — که طمع لاغر کند رو دلیل

چون بپیند روی زرد قانعم — چون طمع بستی تو در انوار هو — چون طمع بستی تو در انوار هو

نور بی سایه لطیف و عالی است — آن مشبک سایهٔ غربالی است — عاشقان عریان همی خواهند تن

روزه دار از بود آن نان و خوان — خرکس را چه با چه دیکدان — اینچنین از رحمه و اندازه است بیش

دیکر باره خطاب شاه مر ایاز را

همین کو احوال خود را ای ایاز — تو بدین احوال کی رهی سوی — همین بحکایت کن از این احوال خویش

هست احوال تو از کان نوی — حال باطن کر نمی آید بکفت — کر لطف یا لحنهای مات

حال باطن کر نمی آید بکفت — حال ظاهر کو مبیت در طاق و جفت — صد هزار احوال آید همچنین

زان نبات ار کرد دور یا رود — لحن دریا همه شیرین شود

حال امروزی هی ماند نی — تمثیل آن آدمی مهمان خانه و تمثیل اندیشهای مختلف بمهمان و عارف

شادی هر روز از نوعی دکر — صابر در آن اندیشها چون مرد مهمان دوست

هست مهمان خانه این تن ای فلان — هر صباحی ضیف نو آید در آن — نی غلط گفتم که آید مبدم

میزبان تازه رو شوای خلیل — در مبند و منتظر شو در سبیل — هر چه آید از جهان غیب وش
هین مگو که ما ندا در کردنم — حکایت مهمان و که خدا و زن و بیان فضیلت مهمانداری — که هم اکنون باز پر و در عدم
آن یکی را اندیکمان آمد قلق — ساخت او را همچو طوق اندر عنق — آشنا ندکوی ایشان شور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن — گا مشب ای خاتون دو جامه جوان کن — بستر ما بگستر سوی در
گفت زن خدمت کنم فرمان برم — سمع و طاعت ای دو چشم و روشنم — بهر مهمان گستر آن سوی دگر
ماند مهمان عزیز و شوهرش — نقل نهاد و مدار خشک و ترش — سوی خانه سور کرد آنجا و طن
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر — شد در آن بستر که مد آنسوی در — سر کنشت نیک و بد تا نیمشب
بستر آنسوی دگر افکنده ام — شو چرا ز خجلت بد و چیزی نگفت — که مرا نیسو ستای جان جانی خفت
آن قراری که بزن او کرده بود — زن بیامد بر قرار آنکه شود — کشت مبدل و آلطف مهمان غنود
گر شکوه پریشان آمد نگفت — گفت تقصیر سید مرای مرد کلان — سوی درخفته است و آنسوان عمود
داد مهمان را بغیت چند بوس — اندرین یاران اکل اوکی رود — زانچه میتر سیدم آمد خود همان
رفت چون صابون سلطانی بماند — من روان کشتم شما را خیر باد — بر سر جان تو او تو ان شود
مورده دارم من مدارم غم ز کل — زن پشیمان شد ازین کفتار سرد — در سفر کیم مبادا روح شاد
کاین خوشی اندر سفر زهر ان شود — لابه و زاری زن سوی مذاشت — چون رسید و رفت آن مهمان فرود
گر مرا حی کردم از طیبت نکیر — میشد و صحرا ز نور شمع مرد — رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
صورتش دید ند شمعی بی لگن — در درون هر دو از راه نهان — چون بهشت از خلت شب گشت فرد
از غم و از خجلت این ها چرا — تعلیل فکر هر روزینه که در دل آید مهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و فضیلت مهمانداری و ناز مهمان کشیدن
کرد مهمان خانه خانه خویش را — زانکه شخص از فکر دارد قدرها — فکر غم کرد راه شادی میزند
که بدم یار خضر صد گنج جود — تا در آید شادی نو را صل خیر — میفشاند برگ زرد از شاخ دل
هر زمان فکری چو مهمان عزیز — تا خر آمد سرو نو از ما ورا — تا نماید بیخ سر کوفته را
فکر را ای جان بجای خویش دان — در عوض حقا که بهتر آورد — که بود غم بنده اهل یقین
خانه میروبد به تندی او ز عشق — رز بسوزد از تبسمهای شرق — چون ستاره خانه میروبد
میکند از بیخ سر کوفته را — باش همچون طالعش شیرین و چست — شکر کوید از تو با سلطان دل
غم زدل هر چه بریزد یا برد — تا که چون ماه شود او متصل — پیش حق کوید بصد کون شکر لو
کر ترش روئی بیارد او ورق — در بلا خوش بود با صبر و رضا — تا چو اکرد و بلای سخت رو
آنزمان که او رهین برج تست — کار سازیهای شادی میکند
هفت سال ایوب با صبر و رضا — تا بر و بد برک سبز متصل
که بود غم بنده اهل یقین — تا نماید بیخ رو پوشیده را
چون ستاره خانه میروبد — شکر کوید از تو با سلطان دل
پیش حق کوید بصد کون شکر لو

فرق — بزرگی مهمان است
عنق — سور — عیش است — کردن
قماش — فانه
مبدل — غنودن — عوض — آرام کرفتن
کلان — بزرگ
مزاح — شوخی
طیبت — خوش مزه کی

گر محبت با من محبوب کش — رو مگردان تو ب یک لحظه ز پیش — از وفا و خجلت حکم خدا — بود چون شیر و عسل او با بلا

فکر در سینه در آید تو بنو — خند خندان پیش او تا بازرو — گر اَعِدّنی خالقی من شرّه — لا تحرمنی ایل من بَرّه

رب اوزعنی ان اشکر نعمتک — لا تعقب حسرة لی ان مضی — آن ضمیر و ترش را پاس دار — آن ترش را چون شکر شیرین شمار

ابر اگرچه هست ظاهر روترش — فکرت غم را مثال ابر دان — باطنش آبنده هست او بر و شود کش — باطنش تو در و ترش گر کن بدان

بو که آن کو بهر بد هست او بود — در ندارد کو بهر و بنود غنی — عادت شیرین خود افزون کنی

جای دیگر سود دارد عادت — فکرت غم را مثال ابر دان — آن بامر و حکمت صانع شود

تو مخوان دو چار دانش ای جوان — تا نشود موسه بر مقصود چیر — دانما در مرکب باشی زآرزوش

در تو اورا فرع گیرد و مقتضا — فکرت کز شادیت مانع شود — بازره دانم ز مرکب انتظار

اصل دان آن را کپیرش در کنار — تو کمر فرعیت او را چل کیر — فی رود عقل چو کوهت کاه دار

ای ایاز پر نیاز صدق کیش — چشم تو در اصل باشد منتظر — ور نه بودی میر میران کی خرد

فی بوقت خشم و کینه صد هزار — زهر آمد انتظار اندر چشش — آخر از بازار قصابان کدر

وکیر یار خطاب شاه با ایاز و نواختن او ایاز را

صدق تو از بحر و از کوهست بیش — فی بوقت شهوت باشد عفا — در پی شهوت کمن جایز اگرو

ست کرد در قرار و در ثبات — هست مردی این نه آن بیش و کم — عقل او موشی شود شهوت چو شیر

کی بود این جسم را آنجا مجال — روح حیوانرا چه قدرات ای پدر — تا دل از شهوت بکلی نشویت

ارزشان از نه نه واز کوشتکم — تا توانی بند شهوت مشو — زهره خدی ره رحی سهمین ری

زنده ات در گور تاریک فهند — روسبی باشد که از جولان کیر — گر نه بشکافی تبه گشت و هلاک

وصیت کردن آن پدر دختر خود را که خود را ازین شوهر که تر است نگاه دار که حامله نشوی

اندر این معنی حکایت کو نمیت — شوی بود اندر کفایت کفو وای — خویش را پرهیز کن حامل مشو

خواجه بود و مر او را دختری — او بنا کفویش از خوف فساد — بر تو طفل او نماند مظلمه

کشت بالغ داد دختر را بشوی — این غریب خوار را نشود وفا — دختر خود را نظر مودی حذر

چون ضرورت بود دختر را بداد — ناکهان بجهد کند ترک همه — چونکه بد بهر دو جوان جاتون و شو

گر ضرورت بود عقد این گدا — هست پندت ولیک پر و مغتنم — من ترا گفتم گر دوری گزین

گفت دختر ای پدر خدمت کنم — هر دو روزی و سه روزی این بدار — آتش و پنبه هست بیشک مر دو زن

اینچنین قومی بعالم هم بدند — گر چنین نوعی نصیحت شد شنید — تو پذیرای منی او مشو

از پدر آزار جهان میدار تش — حامله شد ناکهان دختر ازو — این نهانست و بغایت دور دست

آن وصیتهای من خود باد بود — پنج ماه کشت کودک یا گرش — کشت پید گفتا با چیست این

پنبه را پرهیز از آتش کجاست — چون نکردت وعظ و پندم هیچ سود — گفت با با چون کنم پرهیز من

یاد در آتش کی حفاظت و قناعت — گفت فی گفتم که سوی او مرو — گفت فی گفتم که سوی او مرو

خویش را باید که از دی در کشی — گفت چون دانم که آتش کی هست — گفت چون دانم که آتش کی هست

در زمان حال و آنرا دل دهی

بلارا محبوب کش گفته چکار دوستان میکشد و بعقوبت وعده می دهد

عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم

یعنی باید دید و صبر کرد بر آن بلا و محنت که از دست محبوب میرسد

رب اوزعنی

اشارت بآیه ذیل

رب اوزعنی ان اشکر نعمتک التی انعمت علی والدی و ان اعمل صالحا ترضاه و ادخلنی برحمتک فی عبادک الصالحین یعنی پروردگارا مرا توفیق ده تا شکر نعمتی را که بر من و پدر و مادرم ارزانی داشته ای بجای آرم و کار شایسته ای کنم که ترا خوش آید و مرا در زمره بندگان شایسته خود در آوری

عثار

بکسر اول در آمدن است

معظم

عظیمت و بسته شده

کفته

گفت چون چشمش کلاپیسه شود — فهم کن کان وقت ترکش بود — گفت تا چشمش کلاپیسه شدن — کور گشته است این دو چشم سوخ من

نیست هر عقل حقیری پایدار — وصف ضعف دل و سستی نفوس — دوق حرص و وقت جنگ و کارزار

رفت یک صوفی بلشکر دز غزا — داغ عشق ناکشیده و بسجده و دست بوس عام و بحرمت نظر — تا کهان آید قطار تیر و غا

ماند صوفی با بنه و خیمه ضعاف — کردن و با کمشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست — فارسان را ماند تا ضعف ضعاف

مثقلان خاک بر جا ماندند — غره شدن و بو هم چون معلم کودکان رنجور شدن و بان — سابقون السابقون در آیند

جنگها کرده مطفر آمدند — وهم که من مجاهدم مرا درین راه پهلوان میدانند با غازیان — بازگشته با غنایم سود مند

ارمغان دادند کای صوفی تو نیز — بغرا رفته که بظاهر نیز بنامم جهاد را اگرچه در جهاد اکبر — اندرون انداخت نسنجید هیچ چیز

پس بگفتندش که خشمینی چرا — مستشنا ام جهاد اصغر چه محل دارد — گفت من محروم ماندم از غزا

زان تطرف هیچ صوفی خوش نشد — کارزار و خنجر کش نشد — آن یکی را بهر کشتن تو بگیر

سر بریدش تا تو هم غازی شوی — اندکی خوش کشت صوفی دل قوی — چونکه آن نبود تیمم کرد پست

بر دو انصوفی اسیر بسته را — در پس خرگاه تا آرد دعا — قوم گفتندای عجب چون شد فقیر

کافرسته دو دست و گشتنی است — بسملش را موجب تاخیر چیست — شخص آمد در تفحص از پیش

همچو زبالای باده آن اسیر — خفته همچون شیر بالای فقیر — دید صوفی خفته زیر کرخوش

گیر میخا بیاد دندان کلوش — صوفی افتاده بزیرش رفته هوش — ارسرا ستیزه صوفی را کله

نیم کشتش کرد و از دندان اسیر — ریش او پر خون ز حلق آن فقیر — خسته کرده حلق اولی حربه

ای شده عاجز ز تل کیش تو — صد هزاران کو بها در پیش تو — همچو آن صوفی زبون کشتی و پست

غازیان کشتند کافر را بتیغ — هم در آن ساعت رحمت بید بیغ — چون روی بر عقبهای همکوفت

چون بهوش آمد بدید آن قوم را — پس بپرسیدند چون شد ماجرا — تا بهوش آمد ز بیهوشی و تاب

از اسیر نیم کشته بسته دست — ایچنین بیهوش کشتی از چه چیز — ایچنین بیهوش افتادی چو مست

چشم را واکرد بهر سو سوی من — طرفه در من بنگرید انشوخ چشم — چشم کافر بیهوش شدی زینهار که ملازم مطبخ خانقاه

قصه کوته کن کزان چشم ایچنین — می نیارم گفت چون بهول او — باش و سوی پیکار و حر بگاه مرو

قوم گفتندش به پیکار و نبرد — رفتم از خود او فتادم بر زمین — غرقه کشتی تو در شکست

کرد مطبخ کرد اندر خانقاه — باچنین زهره که تو داری کمر — طاق طاق جابه کو بان ممتحن

چون ز خشم آن اسیر بسته دست — تا دگر رسوا نکردی در سپاه — پس میان حمله شیران نر

کز رطاقا طاق کرد نهار دان — که بود با تیغشان چون کوه سخت — کز فشافش تیر جان ستان

کلاپیسه
دگرگون شدن چشم است از زمکان خود چنانچه پیداست پنهان شود واین بتجدد است بسیار یا ضعف بسیار پیدا شود
فطارق
آورندگان خبر شب رو
یعنی شبیخون میاورند
ضعاف
جمع ضعیف است
فارس
سوار
مثقل
سنگین بار
طاقا طاق
استعارت است یعنی مدام
ممتحن
خوار و بیمقدار
فشافش
صدای تیر اندازیست

آن یکی بودش بکف در حل دم
تا کرد وی سخت نفس مجاز
نفس او فریاد کردی هر شبی
که چرا می نفکنی یکبارگی
بهر حق یکبارگی بگذار دین
همچنین تا صوفی اندر وقت جنگ
با مسلمانان بگردد پیش رفت
بعد ازان آن قوت نامد اتفاق
آهنیه مردن نه مرگ صورت است
آهنش بشکست و رهزن وا رهید
گر بهر خونریزی کشتی شهید
نفس رهزن مرد و تن کوی تست
نفس چون مبدل شود این تیغ زن
مر خلیفه مصر را غماز گفت
یک کنیزک دارد او اندر کنار
در بیان باید که حسنش چیست
پهلوانی را فرستاد از زمان
در ره ترکش کن و در ما بیار
چون ملحا بعید و بر گردشت
زخم تیر و سنگهای منجنیق
شاه موصل دید پیکار مهول
کز مراوت ملک و شهر مو صل است
در مراوت کو بهر وسیم و زر است
چون رسول آمد به پیش پهلوان
گفت من نه ملک میخواهم نه مال

حکایت آن مجاهد که از همان هر روز یکدرم در حق فلان افکندی
بتفاریق از بهر ستیزه با نفس حرص پرور و سرزنش نفس که
چون اندازی یکبار اندازتا ازین ماجرا خلاص یابم
که الیاس احدی الرحمین جواب او

نفس را گفت الیاس احدی الرحمین — او نکشی ملقت بر نفس را

رجوع بحکایت آن مجاهد در قتال

وقت قرا و ایست از خصم تفت — زخم دیگر خورد آنرا هم بست
معتقد صدق او و در صدق غش — صدق جاندادن بود همچنان بقوا
این من مروح را چون آلت است — ای بسا خامی که ظاهر جوش پخت
نفس زنده بهت ار چه مرگ خون فشاند — هست کشت و را ها و رقه نشد
کافر کشته بدی هم بوسعید — ای بسا نفس شهید معتمد
هست باقی در کف آن غزو جو — تیغ آن تیغ است مرد آنمرد نیست
باشد اندر دست صنع دو الجلال — آن یکی مرد است و تیش حله در

حکایت خلیفه مصر و شاه موصل و فرستادن لشکر بطلب کنیزک و صفت کردن غمازان و نقش او بر کاغذها

نقش او هست کاندر کاغذها — نقش بر کاغذ چو دید آن کیقباد
سوی موصل با سپاهی بس گران — که اگر مد پتوا آن ماه را
تا کشم من بر زمین بر درکنار — پهلوان شد سوی موصل با خشم
قاصدا هلاک اهل شهر گشت — هر نواحی منجنیقی از نبرد
تیغها برکرد چون برق یراق — هفته کرد این چنین خونریزکرم
پس فرستاد از درون پیش رسول — که چه میخواهی بخون مؤمنان
بی چنین خونریز نیت حاصل است — من دوم بیرون شهر ایمک درا
این زملک و شهر خود ایشان ترا — هر چه میباید ترا از سیم و زر

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را بخلیفه تا خونریزی مسلمانان زیاده نشود

هر شب افکندی یکی در آب یم
در تنانی در دجان افکندن در آ
در فسادی زار در تاب و تبی
کشتیم در غصه و بیچارگی
همچنین کشتی مرا در ابتلا
بهر حق کز فقه بد بر نفس تنگ
بهر حق کز فقه بد بر نفس تنگ
بیست کرت تیغ در صحرا زدی
از نبی بر خوان رجال صدقوا
لیک نفس زنده آنجانب که بخت
چرکه خام و زشت و آشفته نشد
مرده در دنیا چو زنده میرود
لیک آنصورت ترا حیران کنیست
وآنکه مرد می تنی جان همچو گرد
که شه موصل بجوری کشت جفت
که بعالم هست مانندش نگار
خیره کشت و جام از دستش فتاد
برکن از تن آن سر و در رگاه را
با هزاران رستم صاحب علم
همچو کوه قاف او بر کار کرد
برج سنگین بست شد چون موم نرم
کشته میکرد و ندز نخم بکاه
تا نگیرد خون مظلومان ترا
میفرستم چیستا این آشوب و شر
گفت پیغام ملک اندر زمان
لیک میخواهم یکی صاحب جمال

کرت ۱ قرت ۲ روکردن ۳ بازگشتن
اشاره ۴ بایه واقعه در سوره احزاب است
رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه فمنهم من قضی نحبه ومنهم من ینتظر از مؤمنان کسانی اند که وفا بعهد خود کردند و در جهاد بعضی کشته شدند و بعضی انتظار شهادت دارند ۵
برق ۶ درخشان ۷
مهول ۸ پر بیم و ترس ۹

آن یکی بودش بکف در چل درم
تا کرد سختی نفس مجاز
نفس او فریاد کردی هر شبی
که چرا می نفکنی یکبار کے
بهر حق یکبار کے گذاردین
همچنین آنصوفی اندر وقت خشک
با مسلمانان گذر در پیش رفت
بعد ازان وقت نماز افتاد پیش
آنهمه مردن نه مرگ صورت است
آتش بسکست در بهرن [illegible]
گر بدر خونریزی کشتی شهید
نفس بهرن مردو تن کو تیغ او
نفس چون مبدل شود این تیغ تن
مر خلیفه مصر را غماز گفت
یک گنیزک دارد او اندر کنار
در بیان نامد که حسنش بیحد است
پهلوانی را فرستاد از زمان
در ربود و ترکش کن و در ربایا
چون طمع ببرید و برگردد شتت
زخم تیر و سنگهای منجنیق
شاه موصل دید پیکار چنین
کرد مراودت ملک و شهر موصل
در مراودت که هر دو سیم و زر است
چون رسول آمد به پیش پهلوان
گفت من نه ملک میخواهم نه مال

حکایت آن مجاهد کز برای همیان هر روز یکدرم در خندق انداختی بتفاریق از بهر ستیزه با نفس حرص پرور و سرزنش نفس که چون اندازی یکبار اندازتا ازین ما جر اخلاص یابم که الیاس احدی الرجلین و جواب او

نفس را کالیاس احدی الرجلین | او نکشتی بلکه بر نفس را

رجوع بحکایت آن مجاهد در قتال

وقت قرا دو نکشت از خصم تفت | زخم دیگر خورد آنرا هم بست
مقعد صدق از نصدق عیش خوش | صدق جانداران بود هم باتقوا
این بدن مر روح را چون آلت است | ای بسا خامی که ظاهر خوش پخت
نفس زنده بهت ارچه مرگ جان فشاند | اسب کشته ورا بارو فرقه نشد
کافر کشته بدی هم بوسعید | ای بسا نفس شهید معتمد
بهت باقی در کف آن غزو جوست | تیغ آن تیغ است مرد آنمرد نیست
باشد اندر دست صنع دوالمنن | آن یکی مرد است و تیغش حمله ور

حکایت خلیفه مصر و شاه موصل و فرستادن لشکر بطلب کنیزک و صفت کردن غمازان و نقش او بر کاغذ پیش

نقش او اینست کاندر کاغذست | نقش بر کاغذ چو دید آن کیقباد
سوی موصل با سپاهی بیکران | که اگر ندهد بتو آن ماه را
تا کشم من بر زمین و در زنم | پهلوان شد سوی موصل با خشم
قاصدا هلاک اهل شهر گشت | هر نواحی منجنیقی از نبرد
تیغها برکرد چون برق برین | همچه کرد و چنین چون زرزرکم
پس فرستاد اندرون پیش رسول | که چه میخواهی زخون مؤمنان
بی چنین خونریز نابت حاصلست | من بدوم بیرون نشد اینک درا
این زملک و شهر خود آسان بتراست | بر چه میاید ترا ارسیم و زر

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را خلیفه تا خونریزی مسلمانان زیاده نشود

هر شب الخندی یکی در آب یم
در تانی در دو جان کندن دراز
در فقادی نادر در آب و نمی
کشتیم در غصه و بیچارگی
همچنین کشتی مرا در ادرعنا
بر حق بگروه بد بر نفس تاک
بیست کرت تیغ در هیجا ز دی
از نبی برخوان رجال صدقوا
لیک نفس زنده آنجا تاب کرخت
چرکه خام و زشت و شهوه نشد
مرده در دنیا چو زنده میرود
لیک آنصورت ترا حیران کنیست
و اندگر مردی هی جان همچو گرد
که شه موصل بجوری کشت جفت
که بعالم نیست مانندش نگار
خیره کشت و جام از دستش فتاد
بر کن از بن آن درودر کاه را
با هزاران رستم صاحب علم
همچو کوه قاف اور کار کرد
بهج سنگین بست شد چون موم نرم
کشته میکردند زیر برگران
تا نگیرد خون مظلومان ترا
میغرستم چیست این آشوب و شر
گفت پیغام ملک اندر زمان
لیک میخواهم یکی صاحب جمال

کرت ۱ قرت ۲ روکردن ۳ بازگشتن ۴ بهشاره ۵ بایه واقعه در سوره احزاب ۶ است ۷ رجال صدقوا ما عاهدوا الله ۸ علیه فهم من قضی نحبه ومنهم من ینتظر از مؤمنان ۹ کسانی اند که وفا بعهد خود کردند ۱۰ و در جهاد بعضی کشته شدند و بعضی انتظار شهادت دارند ۱۱ برلیق ۱۲ درخشان ۱۳ مهول ۱۴ پر بیم و ترس ۱۵

داد کاغذ کاندرو نقش و نشان ... کاندرین کاغذ نگر چه صورت است ... زود بنگر ستش که ملک و مال رست

این کنیزک خواهم اورا اعالیم ... چون رسولش بازگشت و گفت حال ... داد کاغذ را و بنمود او مثال

گشت معلومش چه گفت آن شاه زفت ... من هم در عهد ایشان بت پرست ... بت بر آن بت پرست او لیتنی کنت

با کنیزک داد دختر را و برد ... روی دختر چون بدید آن پهلوان ... گشت عاشق بر جمالش در زمان

عشق بحری آسمان بر وی گفی ... دور کرد و دور از موج عشق دان ... گر بنودی عشق بعبر وی جهان

کی جمادی محو گشتی در نبات ... روح کی گشتی فدای آدمی ... گر بسیمش حامله شد مریمی

هر یکی بر جا فرد می همچو بیخ ... در زره زره عاشقان آن جمال ... می شتابد در علو همچون نهال

سبع قد هست اشتار بشان ... پهلوان چه را چوره بند آشته ... شوره اش خوش آمد چه کاشته

چون خیالی دید آنخفته بجوار ... چون بجست از خواب شد بیدار زود ... دید کان لعبت بیداری نبود

گفت بر هیچ آب خود بردم دریغ ... پهلوان تن بداد و مردی نداشت ... تخم مردی در زمین ریگ کاشت

مرکب عشقش دید صد لگام ... آتش ابالی با لخلیفه فی الهوی ... فاسقوی عندی فی جودی فالقوی

همچنین سوزان و گرم آخر مکا ... مشورت کن با کمی دانسته کار ... در خرابی کردنا خنها دراز

بین ادیی ستد و سوی خلف ستد ... پیش و پس کی بیند آن مفتون قصد ... تا که روبه لکند شیری بچا

از چهی بنمود معدومی خیال ... در چه انداز د اسود کالجبال ... که مثال آن چو پنبه است و شما

آتشی باید شته را آب حق ... همچو یوسف معتصم اندر رحق ... همچو شیران خویشتن او کند

نفس خود را کی توان کردن زبون ... گر زلیخای لطیف سرو قد ... کا منیغن پایان ندارد پهلوان

باز گشتار موصل و میشد را ... جانب اتمام قصه بازران ... تا فرود آید به پیش و مرجا

آتش عشقش فروزان اشجان ... مرجعت نمودن پهلوان از موصل و صحبت او با کنیزک ... عقل کو واز خلیفه خوف کو

چون زند شهوت در بن وادی دغل ... که ندانست او زمین از آسمان ... قصد آن مه کرد اندر خیمه او ... پیش چشم آتشینش آن نفس

چون برون اندا خت شلوار و نشست ... چیست عقل تو فجل بن الفجل ... صد خلیفه کشته کمتر از مگس ... رستخیز و غلغل از لشکر بجاست

بر جهید او کون برهنه سوی صف ... در میان پای زن آن پرست ... چون ذکر سوی مقر میرفت راست ... بر زده بر قلب لشکر بانگهاست

تازیان چون دیو دو در جوش آمد ... ذوالفقار همچو آتش او بکف ... دید شیر زرسیه از نیستان ... در هوا چون موج دریا بیتکی

پهلوان مردانه بود و بی حذر ... صد طویله و خیمه را بر هم زده ... شیر نر کبد تهمی کرد از الغذر ... زود سوی خیمه مهد و شتافت

چونکه خود را او بدان خود نمود ... پیش شیر آمد چو شیر مست نر ... زو بشمشیر و سرش را بر شکافت

مردی او همچنان بر پای بود ... مردی او ماند بر پای و نخفت ... با چنان شیری چالش کی بجفت

در تعجب ماند از مردی او ... جفت شد با او بشهوت از زنان ... متحد گشتند حالی نفس و جان

آن بت شیرین لقای ماه رو ... جفت شد با او بشهوت از زنان ... متحد گشتند حالی نفس و جان

ذالمقال

رانتقال این دو جان با یکدگر
میرسد از غیبشان جانی دگر

هر کجا دو کس بهم بهری یا کمین
جمع آمد تا لئی زاید یقین

آن نتایج کز قرانات تو زاد
هین مگو از هر قرینی رو مشاد

گر عملها زاینده اند از عمل
هر یکی را صورت و نطق و کلل

نظر در غیب جان هر دو رن
مول مولت چیست رو در کام زن

وصیت کردن کیرک را و گمان بردن که در میان رفت

چند روزی هم برین بگذشت بعد
رو نمادش از طریق راستی

داد سوگندش که ای مدبر مگیر
لیک اندر غیب زاید آن صور

مختصر کویم ببرهان جلی
منتظر میباش آن میقات را

دید صد چندان که وصف شنیده بود
با کمانشان در میر سد ران خوش خصال

یک مثالی کویم اکنون کوش دار
راه کم کردن ازان صبح دروغ

کرد مردی از سخندانی سؤال
چون عکس افتاده اندر دیگ دوغ

آن بنسبت با طل آمد پیش این
گفت شد پنهان ازچان جرم کران

خوف او را خود خیالی میدهد
با خلیفه زانچه شد چیزی مگو

از خیال دشمن و تصویر اوست
پس زبیم افتاد او را در طپشت

که مشو غره بدان که قاتلی
صورت آن چشم دان نی آن کوش

بر خیال حرب چیزاندر فکر
فهم کن امثال و معنی هوشدار

این خیال سمع چون مبصر شود
چشم حق است و یقینش حاصل است

زان سپس کوشت شنود هم طبع چشم
منیت محجوب از خیال آفتاب

کوش انکیزد خیال و آنخیال
در شب ظلمات می چسباندش

انکلیه کول هم یکچند نیز
آن محیل تا ب تحقیقت ندانست

ملکتی کان می نماند جاودان
لاشجاعة قبل حرب های جان پرس

هم را یغالم بدان که ما منی است
قرن حمله فکر هر خامی بود

حجتش اینست و کوید هر دمی
انچه با طل مینمودت حق شود

ورنه بیند عاقلی احوال عشق
جمله چشم و کوهر و سینه شود

مرعصا را چشم موسی چوب دید
تا دلالة رهبر مجنون شود

چون نماند تو ازا برق کیر
که بگیرد همچو ملاد ان کلوت

سلبت است و باد در بوت کنا
از منافق کم شنو کفت منیت

عاقلی هر کز کند از عقل نقل
از دل یعقوب کی شد ناپدید

غالب آمد چشم سر سر عجب نمود
چشم سر با چشم سر در جنک بود

علوق
لقمه مرکب و آنچه در اویزند بدهم

لقمة
جمع لقمه یعنی پرتو

لاشجاعة قبل الحرب
قرن
وقرن یکی معنی دارد

بوت
سبلت است و باد در بوت کنایه از کبر و غرور است

قالوا یا ایها الذین
قال الله تعالی

چشم موسی دست خود را دستیار دید — پیش چشم غیب نوری شد پدید — این سخن پایان ندارد در کمال

چون حقیقت پیش او فرج و کلوست — کم بیان کن پیش او اسرار دوست — پیش او فرج و کلو باشد خیال

هر کرا فرج و کلو آئین و خوست — آن لکم دین و لی دین مر اوست — با چنان انکار کو تن کن سخن

آمدن خلیفه نزد آن زن بجهة شهوت رانی و جماع

چون خلیفه کرد رای اجتماع — قصد خفت و خیر مهر او رای کرد — چون میان پای آن خاتون نشست

ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد — خفت مردی شهوتش کل میرید — و هم آن کز ما باشد آن حیز

خشت خشت موش در کوشش رسید

خنده کردن آن کنیزک از ضعف شهوت خلیفه و دور شهوت

زن چو دید آن سستی او را گفت — خنده کردن آن کنیزک از ضعف شهوت خلیفه و دور شهوت

غالب آمد خندهٔ زن شد دراز — آن پهلوان و فتکه کردن خلیفه حال او را و پرسیدن

جهد میکرد و نمی شد لب فراز

هر چه اندیشید خنده میفزود — همچو بند سیل کان کم میشود — گریه و خنده غم و شادی دل

هر یکی را مخزن و مفتاح آن — ای برادر در کف فتاح دان — هیچ ساکن می نشد آن خنده رو

زود شمشیر چو آتش بر کشید — گفت سر خنده را کو ای پلید — در دلم زین خند ظنی او فتاد

در خلاف راستی بفریم هم — یا بهانهٔ چرب پیش آری دوم — من بدانم در دل من رو نشست

در دل شاهان تو ماهی دان بطبع — گر چه گه گه شد غفلت زار زار — نیک چراغی میت در دان وقت هست

آن فواست این زمان با من راست — گر نگوئی آنچه حق گفتن رواست — من بدین شمشیر تر هم کردنت

این زمان بکشم ترا بی هیچ شک — تیغ را گر داد حوالت کف نک — در بکوئی رهنمات آزادت کنم

هفت مصحف در زمان بر هم نهاد — خورد سوگند چنین بتقریر داد — زن چو حاجز گشت گفت احوال را

شرح آن گردک که اندر راه بود — یک بیک با آن خلیفه وا نمود — شیر کشتن سوی خیمه آمدن

او بدان وقت که از شیر شکار — هیچ تغییرش نشد بد برقرار — تو بدین سستی که چون کردی کمش

من چه دیدم از تو این وا ندوی آن — ز انقلب خندیدم ای شاه جهان — راز ها را همیکند حق آشکار

این بهار نو بعد مرگ ریز — هست برهان بر وجود رستخیز — آتش و باد و ابر و آب و آفتاب

در بهاران سرها پیدا شود — هر چه خورد و هست این زمین سوا شود — برد ها آن از دهان و از لبش

سر بیخ هر درختی و خورش — جملگی پیدا شود آن بر سرش — هر غمی کز وی تو دل آزرده

لکت کی دانی که آن بیخ خطاست — از کدامین می بر آمد آشکار — این خمار آشکوفه آن دانه است

شاخ آشکوفه نماند دانه را — نطفه کی داند تن مردانه را — نیست مانده هیولا با اثر

نطفه از نا نیست کی ماند بجان — مردم از نطفه بهست کی باشد چنان — جثی از نار است کی ماند بنار

خشت خشت — اسم صوت کاغذ و جامه و غیر آن

ضریر — صدای در و قلم و اینجا مجرد شده و مطلق صداست

نک — یعنی اینک

گردک — گرد و لیراست

پیش هر محروم باشد این خیال — لاجرم هر دم نماید جان جمال

احمد اکرم کوی با کبر کهن — سوی آن رفت از بهر جماع

پس قضا آمد نه عیش بست — که همی جنبد بر تندی از حصیر

آمد اندر قهقه خنده هش گرفت — جهد میکرد و نمی شد لب فراز

هر یکی را معدنی دان مستقل — پس خلیفه خیره گشت و تند خو

راستی کو عشوه تو نیم داد — با بدت گفتن هر آنچه گفتنی است

وقت خشم و حرص او در زیر طشت — سوگ می نهد بهانه کرد دست

حق بر وان گشتمت شاد و تکیم — مردی آن رستم صد زال را

وان ذکر قائم چو شاخ گردکان — خشت خشت موشکی خوش هوش

چون بخواهد رست تخم بد بکار — راز ها را می برآرند از تراب

تا پدید آید ضمیر و مذهبش — از خمار می بود کان خورده

آن شناسد کاگه و فرزانه است — دانه کی ماند بشد با شجر

از بخار است ابر کی باشد بجا

ارزم جبریل عیسی شد پدید
کی بصورت همچو او شد ناپدید

کی بود طاعت چو خلد پایدار
کی بود دردی بشکل پای دار

لیک بی اصلی نباشد این جزا
بی گناهی کی برنجاند خدا

پس بدان رنجت نتیجه زآن رسید
آفت این ضربت از شومی قیست

سجده کن صد بار میگوای خدا
منیت این غم غیر در خورد مرا

من معین می ندانم جرم را
لیک هم جرمی بباید کرم را

کاین جزا اظهار جرم من بود
ور سیاست در دمیم ظاهر شود

شاه با خود آمد استغفار کرد
عزم کردن شاه چون وقت بر آن خیانت شد که بپوشد و عفو کند و او را بوی دهد و دانست که آن فتنه جزای قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل که من آساء فعلیها

گفت با خود آنچه کردم با کسان
آدم از خاکست کی ماند بخاک

قصد جفت دیگران کردم بجاست
هیچ اصلی نیست ماند اثر

من در خانه کس دیگر زدم
آنچه اصل است و کشنده هر شیست

هر که با اهل کسان شد فتنه جو
گر نمانی این کنه را اعتبار

چون سبب کردی کشیدی سختی
ای تو سبحان پاک از ظلم و تم

او امین من بدی لالای من
چون بپوشیدی سبب را اعتبار

کرکشم کینه ازان میر حرم
باز کردم سوی تو نه شاه با

اهل خود را دان که قوادانه اند
زانکه مثل آن جزای او شود

در دو صاحب موصلم کردن نشست
مثل آن را چون تو دیوی پیش

غصب کردم از شه موصل کنیز
هر فرو فی کردن اینجا سود نیست

خانمش کرد آن خیانتهای من
نیست وقت کین گذاری و انتقام

عفو کردم تو هم از من عفو کن
آن نقدی هم بیاید بر سرم

پاس دار و بر کسی عرضه مکن
من ذکر این با نیارم نیز جست

تا مگردد او زرویم شرمسار
غیر صبر و مرحمت محمود نیست

در امانت یافتم او را تمام
از گناهان تو بود جرم کهن

پس بخود خواند آن امیر خویش را
خواندن خلیفه پهلوان را و کنیزک را باو عقد کردن

گفت اکنون ای کنیزک با امیر
آنچه گفتی ای کنیزک زین سخن

کرد با او یک بهانه دلپذیر
گر شد ستم زین کنیزک بس نفیر

کو کمی بد کرد و نیکی صد هزار
بار ها من امتحانش کرده ام

مادر و فرزند را صد حکمتست
او نه در خورد چنین جور و جفاست

چون کسی با او دهد خواهم این کنیز
پس ترا اولیتر است این ای عزیز

هیچ انکوری نمیماند بتاک
زانسبب کز غیرت و رشک کنیز

پس مدانی اصل رنج و درد سر
رشک و غیرت میبرد خون میخورد

کز نمیماند بوی هم ازوی است
چون تو جانبازی نمودی بر او

زود زاری کن طلب کن اعتفار
خوش نباشد داون او را جز ستم

کی دهی بیجرم جانرا درد و غم
هیچ اکنون نیست ما را در دلم

دائما آن جرم را پوشیده دار
جز ثنا و شکر و مدح و آفرین

تا نشود معلوم اسرار نهان
ای تو بخشاینده عیب بندگان

یاد جرم و ذلت و اصرار کرد
شد جزای آن بجان من رسان

شد جزای آن بجان من رسان
بر من آمد آن و افتاد م بجان

بر من آمد آن و افتادم بجان
او در خانه مرا زد لاجرم

او در خانه مرا زد لاجرم
چون جزای سیئه مثلش بود

چون جزای سیئه مثلش بود
غصب کردم از زنه موصل کنیز

غصب کردم از زنه موصل کنیز
من بدست خویش کردم کار خام

من بدست خویش کردم کار خام
از گمودم باز نزمایم ورا

از گمودم باز نزمایم ورا
گفت ان عدتم به عدنا به

گفت ان عدتم به عدنا به
رحمتی کن ای حیمیات رفت

رحمتی کن ای حیمیات رفت
المنحن را که شنیدم من تو

المنحن را که شنیدم من تو
الله الله زینگایت دم مزن

الله الله زینگایت دم مزن
خوبتر از تو بدو بسپرده ام

خوبتر از تو بدو بسپرده ام
این قضائی بود کامد والسلام

این قضائی بود کامد والسلام
گشت در خود خشم قهر اندیش را

گشت در خود خشم قهر اندیش را
مادر و فرزند دارد صد ایز

مادر و فرزند دارد صد ایز
زین کنیزک سخت تلخی میبرد

زین کنیزک سخت تلخی میبرد
خوش نباشد داون او را جز ستم

خوش نباشد داون او را جز ستم

تاک
رز
زلت
لغزش
اعتفار
آمرزش
شکر مر
زهر
قواد
جاکش را گویند
دناءة
انگه زنا نزا نجهد مردان بود
لاله
غلام مرجع
ارزیز
آواز و نالهٔ

عقد کردش با امیر اداوداد — چشم را و حرص را یکسو نهاد — کز پدش سستی رسد تن خران — بود او را امر وی پیغمبران

ترک حرص و شهوت و خشم آوری — در بیان سخن قسمنا کی یکی را قوت و شهوت خران دهد و — هست مردی ورک پیغمبری

مردی خر کو مباش اندر کمش — یکی را اصفا و صفوت پیغمبران و فرشتگان بیت — حق همی داند الغ بکلر بکش

مرد و باشم من حق بنگرد — تخمهائی که شهوتی نبود — بر او جز قیامتی نبود — بهر از آن که زنده باشم دور و رد

مغز مردی این شناس و پوست آن — مهر زهوا تا فتن از سر و پست — ترک هوا قوت پیغمبریست — آن بود در دوزخ و این در جنان

حقت الحجة مکاره را رسید — حقت النار از هوا آمد پدید — ای ایاز تره شیر و بوکش — مردی خر کم فزون مردمی مکش

آنچه چندین صدا در آکش نکرد — لعب کودک بود پشت ایت برد — ای بدیده لذت آمرا — جان سپرده بهر امرم در وفا

ای که از تعظیم امرش آگهی — هیچکایت کوش کن کر والهی — داستان امرد و ذوق چاشنیش — بشنو اکنون در بیان معنویش

گفت روزی شاه محمود غنی — داد آن شه کو هرا در بزم بست وزیر که این بچند ارزد و مبالغه — آنشه غزنین و سلطان سنی

یک صباحی جانب دیوان شتافت — کردن وزیر در قیمت و فرمودن شاه وزیر را که این را — جمله ارکان را در آن دیوان بیافت

کو هری بیرون کشید او ستیز — بشکن و کفتن وزیر که این کو هر نفیس چگونه بشکنم — پس نهاد او رو د در کف وزیر

گفت چونست و چه ارزد این کهر — گفت بیش ارزد ز صد خروار زر — گفت بشکن گفت چونش بشکنم — نیکخواه مخزن و مالت منم

چون روا دارم که مثل این کهر — که نیاید در بها کردد هبا — گفت شاباش و بدادش خلعتی — کو هر ازوی بستد آن شاه فتی

کرد ایثار وزیر آنشه ز جود — هر لباس و جامه کو پوشید بود — ساعتی شان کرد مشغول سخن — از قضیه تازه و ست کهن

بعد از ان دادش بدست حاجبی — که چه ارزد این بدست طالبی — گفت ارزد این به نیمه مملکت — حافظش باد اخدای از مملکت

گفت بشکن گفتای خورشید تیغ — بس دریغ هستان بشکستن بس دریغ — قیمتش بگذار بین تا با ولیع — که شده هست این نوروز او را تبع

دست کی جنبید مرد کر سزا — کی خزانه شاه را باشم عدو — شاه خلعت داد و او را در کشش فرد — پس زبان در مدح عقل او کشود

بعد یکساعت بدست میرداد — در زر اکنون امتحان کن تا زدیاد — او همین گفت و همه میران همین — هر یکی را خلعتی داد او ثمین

جاکیهاشان همی افزود شاه — آن چنیسا را ببر و از زه بجاه — همچنین گفتند پنجه شصت میر — جملکان یکیک بتقلید وزیر

کر چه تقلید است استون جهان — هست رسوا هر مقلد زامتحان — شاه چون کرد امتحان جمله کلان — مال و خلعت برد هر یک بیکران

همچنان در دور کردان شد کهر — تا بدست آن ایاز دیده ور — آخرین بنهاد در کف ایاز — گفت او را کاکه حریف دیده باز

یک بیک دیدند این کو هر توهم — رسید آن کو بر آخر دور بدست ایاز و کیاست ایاز و مقلد — در شعاعش در نکرای محترم

ای ایاز اکنون بکو ای این کهر — ناشدن ایشان برا و معترف ناشدن او بمال و خلعت — چند می ارزد بدین تاب و بهر

گفت افزون زانچه تا کفت من — وجا کی فزون کردن و مدح عقل ایشان کردن که نشاید — گفت اکنون زود خورد شش کنم

شکها در آستین بودش شتاب — مقلد را مسلمان دانستن اگر مسلمان باشد و نادر باشد — خورد کرد و پیش او بود این صواب

شاباش
کلمهٔ تعریف هست

اورار
احسان واجری

ازدیاد
زیادتی وفزونی

ثمین
قیمتی

رالتفات

که مقلد ثبات کند بر آن اعتقاد و مقلد از امتحانها بسلامت بیرون نیاید که ثبات بسیار پایان ندارد

زاتفاق طالع با دولتش — دست داد آن لحظه نادر حکمتش
یا بخواب این دیده بود آن یا خیال — کرده بود اندر بغل دو سنگ را
همچو یوسف کاندرون قعر چاه — پیش او یک شد مراد و نام را
هر که پا بیذان دی شد فضل یار — فوت اسب و فیل باشد تر ها
گر بر دانش هر آنکه اسب جست — عشق اسبش از پی پیشی بود
بهر صور تها مکش چندین خیر — تا چه باشد حال او در رستخیز
عارفان را آغاز گشته هوشمند — سابقه دانش خود آن بود را
دید کو سابق زراعت بود داش — با بیوا کرد تیغ حق دو نیم
بود او را بیم و امید از خدا — نور کشت و تابع خورشید شد
ز امتحان شاه بود آگه ایاز — کرد کو هر را مر شاه او خورد مرد
چون شکست او کو هر خاص آن زمان — بر کر این پر نور کو هر را شکست
در انجماعت جمله از جهل و عمی — بر چنان خاطر چرا پوشیده شد
گفت ایاز ای مهتران نامور — امر شه بهتر بقیمت یا گهر
امر سلطان بر بود پیش شما — قبلهٔ تان غولست جاده در رهی
من زشه بر می نگردانم نظر — بر گزینید پس ندا و امر شاه
پشت سوی لعبت کار نک کن — آتش اندر بوته اندر رنگ زن
گر نه در راه دین از بهر بان — جمله لشکستید کو هر را عیان
چون ایاز این از بر صحرا فتند — عذر گویان گشته زین پیشان بجان
از دل هر یک دو صد آه و فغان — که ز صدر م این خیانت را پاک کن
تا تحسان چه لایق صدر مند — گر پی سنگ امر ما را شکنند
امر ما پیش چنین اهل فساد — پیش تخت آن الغ سلطان دین
سجده کرد و پس کلوی خود گرفت — از تو دارند و سخاوت هر سخی
آه می کریمی که گر مهای جهان — از خجالت پیرهن بر دریدند
از غفوری تو غفران چشم میر — هر که با امر تو تبدیلی کند
غفلت و گستاخی این مجرمان — که بر د تعظیم از دیده رمد

از تو دارند و سخاوت هر سخی
از خجالت پیرهن بر دریدند
هر که با امر تو تبدیلی کند
که بر د تعظیم از دیده رمد

ترهات — سخنان بیهوده است
رحیر — رنج
چاشنی — غلهٔ از گاه جدا شده
اورا — مقدری و عطیه
دنگ — حیران
نژند — غمناک و پژمان
الغ — بترکی سلطان را گویند
رمد — درد چشم

غفلت و نسیان بد آموخته — زآتش تعظیم کرد و سوخته — هیبتش بیداری و غفلت دهد — سهو و نسیان از دلش بیرون جهد

وقت غارت خواب بود خلق را — تا نبرد کسی زره دلق را — خواب چون در میرد از بیم دلق — خواب و نسیان کی بود با ایم خلق

لا تؤاخذنا نسینا شد گواه — که بود نسیان بوحی هم گناه — زانکه استکمال تعظیم کرد — ورنه نسیان در نیاورد ی نبرد

گرچه نسیان لابد و ناچار بود — در سبب در زدن او مختار بود — گوتهاون کرد در تعظیمها — تا گران نیان شد و سهو و خطا

هچو مستی کو چرا بها کند — گوید او معذور بودم من ز خود — گویدش لیکن سبب ای زشت کار — از تو بد در رفتن آن اختیار

هچو دی نامد بخود دشنش دهد — اختیار از خود بشد دشنش رهد — گر رسیدی مستیش بیجهد تو — حفظ کردی ساقی جان عهد تو

پشت دارت او بدی وعدت خداد — من غلام دولت مست آله — عفوها گفته ثنای عفو تو — عکس عفوت ای ز تو برده

عفو با گفته ثنای عفو تو — منیست کفوش ایها الناس اتقوا — جانشان بخش و ز خود شان هم ستان — کام شیرین تو اندای کامران

رحم کن بر آنکه او رحمی نمود — فرق تلخ تو چون خواهد چشید — هرچه خواهی کن ولیکن این مکن — از فراق تلخ میکوئی سخن

در جهان نبود بتر از هجر یار — انیسخن از عاشق خود کو شنید — صد هزاران مرگ تلخ از درد تو — منیست ماند فراق شست تو

تلخی هجر از ذکور و از اناث — دور دار ای مجد مآثر استعاث — برامید وصل تو مردن خوشست — تلخی هجر تو فوق آتشست

گبر میگوید میان آن سقر — چه غم بودی کرم بودی نظر — گان نظر شیرین کننده رنجهاست — ساحر از اخوتهای دست و پاست

در معنی لاضیر و خطاب سحرهٔ فرعون با فرعون در وقت سیاست که لاضیر انا الی ربنا منقلبون

نعرهٔ لاضیر شنید آسمان — میر هامان ترسخ ای کور دل — هین بیا هین و ببین کان اژدهاست — لطف حق غالب بود بر قهر عمیم

ضربت فرعون مار انیست ضیر — نی چنین فرعونی بی عونی — میبرد ما را بدریا چون خضر

کرد بدانی ستر مارا ای مضل — نیل را در نیل جان عرقه کنی — سر برآرد ملک این زنده جلیل — ای شده عرقه ملک مصر و نیل

داد مار فضل حق فرعونی — هین بدار ار مصر ای فرعون دست — در میان مصر جان صد مصر هست

گر تو ترک این بخس خرقه کنی — غافل از ما نیستیان بر دوام — رب بر مربوب کی لرزان بود — کی انا دان بند جسم و جان بود

تو انا رب همی گوئی مدام — از انای پر بلای پر عنا — آن انائی بر تو ایسک شوم بود — در حق ما دولت محتوم بود

تک انا ما نیم رسته از انا — کی رهی بر ما چنین اقبال خوش — سگر آن کز دام فانی میرهم — بر سر ایمان پندت میدهیم

گر نبودی این انای کینه کش — دار ملک تو غرور و غفلت است — این حیاتی خفیه در نقش ممات — وان مماتی خفیه در قشر حیات

دار قتل ما براق رحلت است — ورنه دنیا کی بدی دار الغرور — هین مکن تعجیل اول منیست شو — چون غروب آری ز ار ثانی ضیا

می نماید نور نار و نار نور — زان انائی در ازل تا تک شد — از انا چون پست شد اکنون انا — آفرین بر آن عنای بی عنا

زان انای بی عنا خوش گشت جان — شد جهان او زان انای جهان — او گریزان و انا اندر پیش — میدود چون دید ویرانی و پیش

طالب اوئی نکرد او طالبت — چون ببردی طالبت شد مطلبت — طالبی کی مطلبت جوید ترا — زنده کی مرده شود شوید ترا

امین

غفلت ۱ زیرکی

اشاره باین آیه و دعوه لا تؤاخذنا ان نسینا او اخطانا یعنی بود و گفتند بگیر ما را اگر فراموش کردیم و گناه نمودیم

تهاون ۲ سست و خوار کردن

دشنش ۳ مخفف دشنامش یعنی دشنام

دولت ۴ لغزش

مستعاث ۵ طلب یاری کردن شده

لاضیر یعنی ۶ نیست چنانچه در قرآن آورده

فرعون سحره را بدست و پای بریده بدار آویخت و ایشان گفتند لاضیر یعنی ما را ضرری نیست و بازگشت ما بسوی پروردگار ماست و امید ما آنست که پروردگار ما گناهان ما را بیامرزد

صولجان ۷ چوگان

محتوم ۸ یعنی حتمی قطعی

ضیر ۹ تابش

امذرین بحث ار خود ره بین بدی — فخر رازی ۱ را در دین بدی — عقل و تخییلات تا حیرت فزود

کی شود کشف از تفکر این انا — این انا مکشوف شد بعد الفنا — در مغاکی حلول و اتحاد

ای ایاز کشته فانی را قراب — همچو اختر در شعاع آفتاب — نز حلول و اتحاد مفتتن

عفو کن ای عفو در صندوق تو — مجرم دانستن ایاز در این شفاعت گستری خود را و عذر این جرم — سابق لطفی و ما مسبوق تو

من که باشم که بگویم عفو کن — خواستن و در آن عذر خواهی خود را مجرم داشتن و — ای تو سلطان و خلاصه امر کن

من که باشم که بوم من باشت — این شکستگی از معرفت عظمت شاه خیزد و از شناخت او که اعلم کم — ای گرفته جمله منها دامنت

من که آرم رحم حلم آلود را — بالله اخشاکم من الله انما یخشی الله من عباده العلماء — ره نمایم علم حلم اندود را

صد هزاران صفع را در زنیم — کز بون صفعها کردانیم — من کیم تا پیشت اعلامی کنم — یا که وا یادت دهم شرط کرم

آنکه معلوم تو نبود چبود آن — وانگه یادت نیست چیست اندر جهان — ای تو پاک از جهل و علمت پاک از ان — که فراموشی کند در یا نهان

هیچکس را تو کسی انگاشتی — همچو خورشیدش هنر افراشتی — چون کسم کردی اگر لابه کنم — متمتع شو لابرامم را از کرم

زانکه از نفسم چو برون بردۀ — آنشعاعت هم تو خود آکردۀ — چون نرخت من تهی گشت این دمن — تر و خشک خانه نبود آن من

هم دعا از من روان کردی جواب — هم ثنا تش بخش و گردان مستجاب — هم تو بوی اول آرندۀ دعا — هم تو باش آخر اجابت را رجا

تا نزنم من لاف کانشاه جهان — بصر بنده عفو کردار مجرمان — در و بودم سر بسر من خود پسند — کز شما هم واروی سر در دو مند

دوزخی بودم پر از شور و شرے — کز دست فضل او یم کور شے — هر کرا سوزید دوزخ در وجود — من بر و یابم و گر بار از جهد

کار کور تر چیست که هر سو خته — کز دو از وی نابت و افروخته — قطره قطرۀ او مساوی کرم — کانچه دوزخ سوخت من باز آورم

همچو مرهم بر سر زخم عفن — یبت لحما جدیدا خالصا — هست دوزخ همچو سرمای زمان — هست کوثر چون بهار گلستان

هست دوزخ همچو رگ خاک کور — هست کوثر بر مثال نفخ صور — ای ز دوزخ سوخته اجسامتان — سوی کوثر میکشد اکرامتان

چون خلقت الخلق کی ریحٍ علی — لطف تو فرمود ای قیوم حی — لا الاِن ابرح علیهم جو دست — که شود ز دو جمله ناقصها درست

عفو کن زین ناقصان تن پرست — عفوا ز دریای عفوا و لیترا — عفو خلقان همچو جوی و همچو سیل — هم بدان دریا همی تازد خیل

عفو ها هر شب ازین دل مارها — چون کبوتر سوی تو آید شها — باز شان وقت سحر پران کنی — تا شب محبوس این ایدان کنی

پر زنان بارد کز و قت شام — یلبدا ز عشق آن ایوان و بام — تا که از تن تا رد صلت کسلند — پیش تو آیند کز تو مقبلند

پر زنان این برجع سر کون — در هوا کانا الیه راجعون — با مگت می آید تعالوا زان کرم — بعد ازین رجعت نماند در دو غم

بس غریبها کشید یدا ز جهان — قدر من دانسته باشیدای جهان — زیر سایۀ این درختم مست نا — بین بسیدا ز پاهای در ا

پا یهای پر عنا ا ز بهر دین — برکنار رودست حوران خالدین — حوریان کشته معتمر مهربان — کز سفر بازآمدند ایصوفیان

صوفیان صافیان چون نور خور — مدتی افتاده بر خاک و قذر — بی اثر پاک از قذر بازآمدند — همچو نور خور سوی قصر بلند

---

۱ فخر رازی نام یکی از علمای اسلام است که در اواخر عمر خود از علم کلام و مباحثات بیزار شده و بتصوف و عرفان روی آورده است

۲ من لم یذق لم یدر یعنی کسی که نچشیده نداند

۳ یعنی پس از فنا

۴ چنانکه علم عرفانی مجهولیت را برای ظاهر بود

۵ یعنی پیش از آنکه کرا کرا رستگاری دهی

۶ حلم صفع ناراحتی و بدگمانی است سیلی

۷ قود قصاص

۸ یعنی خلق کردم مرد مازا تا از من سودی برند نه بیگانه من از ایشان سودی برم

۹ رجع معتمر بازگشت فشارنده

۱۰ قذر ناپاکی و نجاست

این گروه مجرمان هم ای مجید
رو بتو کردند اکنون اه کنان

جمله سرهاشان ببواری رسید
برخطا و جرم خود واقف شدند

ای که لطفت مجرمان را زاره کنان
راه ده الاودکان را العجل

تا که غسل آرند از آنجرم و زنا
در صف پاکان رو ندامتکنان

اندرین صفها زاندازه برون
غرقگان نور سخن الصافون

چون سخن در وصف آنحالت رسید
هم قلم بشکست و هم کاغذ درید

بحر را پایان بود هیچ اسکرهٔ
شیر را برداشت هرگز تیرهٔ

گر حجابستت برون رو ز احتجاب
تا ببینی پادشاهی عجاب

گرچه بشکستند جامت قوم مست
آنکه مست از تو بود عذرش مجست

مستی ایشان باقبال و وبال
نه زبادهٔ تست ای کو خصال

ای شهنشه مست تخصیص تو اند
عفو کن از مست خود ای عفومند

لذت تخصیص تو وقت خطاب
آن کند که تا بدار صد خم شراب

چون کنم مستم کردهٔ حلم من
شرع مستان را نیارد حد زدن

چون شوم هشیار آنگاهم برن
تا ابد مستار هشم دار حد زدن

که نخواهم کشت خود هشیار من
ای شده در دوغ عشق تاکرو

من بقائی فی بقائکم لم یقم
فصل ما کو بد دل یار اکه رو

چون مکس در دوغ ما افتاد دو
تو نه مستای مکس تو بادهٔ

گر کسان مست از تو کردند ای مکس
چونکه بر بحر عسل رانی فرس

کوهها چون ذره ها پر مست تو
نقطه و پرکار و خط در دست تو

قلزمی کز ارزمدار ان لرزان تست
بر کران قیمت کهر ارزان تست

گر خدا دادی مرا یا صد دهان
کفعی شرح تو ای جان جهان

گریبان دارم من انهم منکسر
در مجالت از تو ای دانای سر

منکسر تر خود نباشم از عدم
گرد هایش آمدی این دم بدم

صد هزار آثار غیبی منتظر
از عدم بیرون جهد با لطف و بر

از تقاضای تو میگردد سرم
ای برده من بپای آن کرم

رغبت ما از تقاضای تو است
خاک بی بادی بیالا کی جهد

جذبهٔ حق است هر جا هر چه هست
آب حیوان قبلهٔ جان و روان

پیش آب زندگانی کس نمرد
زآب باشد سبز و خندان بوستان

گرچه مات کعبتین حق بدند
در فراست عقود عین مغتسل

اه — مخفف آه
مغتسل — محل شستشو
اسکره — کاسهٔ کلین است
عجاب — شکفت آرد

یعنی — جاویدند در فنای مستی ایشان و کسی که فانی شده در هوای شما پاینده ایستاد
منکسر — شکسته
امم — جمع است یعنی گروه
بمعنی — یکوئی

مرک

مرکن آشامان ز عشقت زنده‌اند
زآب حیوان هست پیمانه‌ی تو

دل ز جان و آب جان برکنده‌اند
لیک آب آب حیوانی تو ئی

آب عشق تو چو ما را دست داد
آب حیوان شد به پیش ما کساد

هر دمی مرگی و حشری دادیم
تا بدیدم دست بر دامان کرم

همچو خضر کشت این مردن مرا
زاعتماد بعث کردن ای خدا

هفت دریا بر دمم ار گردد سراب
کوشکیری آورش ای آب آب

عقل نرسان از اجل واندیش سوخ
سنگ کی ترسد ز بار آن کاه کوخ

از صحاف[1] مثنوی این چشمه است
در بروج چرخ جان چون انجم است

ره نیابد از ستاره هر حواس
جز که کشتی بان و اختر ره شناس

جز نظاره نیست قسم دیگران
از سعود و شغل غافل دار قران

آشنائی گیر شبها تا بروز
با چنین اسرار های دیو سوز

هر یکی از دفع دیو بدگمان
هست نفط‌انداز[2] قلعه آسمان

اختر بادیو همچون عقرب است
مشتری را او ولی الاقرب است

قوس کز ناوک دوزد دیو را
دلو پر آب است زرع و میو را[3]

حوت اگرچه کشتی عیسی بشکند
شمس اگر شب را بدزد چون اسد

لعل را زو خلعت اطلس رسد
صورت عنقا چنان اگرچه کم بود است

اوز بون شارق تبریزی است

کرچه در تاثیر نحس آمد زحل
پیشه‌ی تدبیر اگر خونریزی است

عیسی[4]
کرا ای است

هر وجودی کز عدم نمود سر
وقت فکر آمد ازو در عمل

ما هم از مهر اردو کف بر هم زنیم
بر یکی زهر است دیگر شکر

بل عطارد خانه خود گم کند
زآن هره نبود هره را تا دم زند

مشتری را دست از دل بلبد
وز جنون او جنون او شکند

نسر طایر[5] را پر و پر زشرم
بر سر آب او فتد مه چون سبد

دختران[6] نعش آبستن شوند
وز طمع تنین شود چون موم نرم

در کمند زین رمزها بیگاه شد
مجتمع گردند و سنگسان شوند

آفتاب از کوه سر زد اتقوا
کهکشان از سنبله پرکاه شد

بی تکلف زهر کرد در دهن
لیک تلخ آمد ترا این گفتگو

که بدار تریاق فاروق قیس قند
دوست شو در خوی ما خوش شو دمی

زان نشد فاروق را زهری گزند
هین بجو تریاق فاروق ای غلام

تا نخمرهٔ زهر هم حلوا خوری
تا شوی فاروق دوران ای سلام

---

[1] صحاف — جمع صحیفه است

[2] نفط‌انداز — آنکه در دعواها آتش اندازی بسوی دشمن کند

[3] میو — محقف میوه است

[4] عیسی — کرا ای است

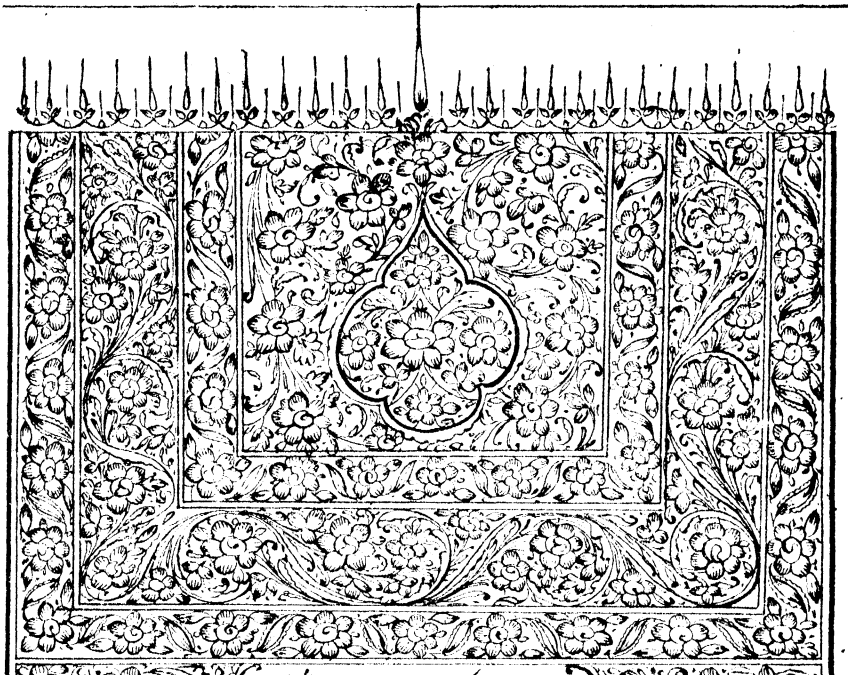
[5] نسر طایر — چند ستاره است بر شکل نسری که پران باشد

[6] دختران نعش — بنات النعش است، آن هفت ستاره است نظر بقطب شمالی

بسم الله الرحمن الرحیم

این مجلد ششم است از دفترهای مثنوی و
تبیان معنوی که مصباح ظلام شبهت
و خیالات شک و ریبت باشد و این مصباح را
بحس حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا که مقام
حیوان اسفل السافلین است و ایشان را از بهر
عمارت صورت آفریده اند و بر حواس و
مدارک ایشان دایره کشیده اند که از آن دایره

تجاوز نکنند ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی
مقدار رسیدن نظر ایشان و جولان عقلشان
پدید کرد چنانکه هر ستارهٔ را مقداری و کار
کاهیست از فلک که تا آن حدّ عمل آن
برسد پس در ورآء آن حاکم نباشد عصمنا
الله من خَتَمَه و ما حجب به المحجوبین آمین
والحمد لله ربّ العالمین وصلّی الله
علی محمّد و آله و صحبه اجمعین الی یوم الدین



دفتر ششم از کتاب مستطاب مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای حیات دل حسام الدین بیا
میل میجوشد بقسم سادسی
کشتهٔ جذب چو تو علامتی
درجهان کردان حسامی نامتی

پیشکش بهر رضایت میکشم
در تمام مثنوی قسم ششم
پیشکش می آرمت ای معنوی
قسم سادس در تمام مثنوی

شش جهت را نور ده زین شش صحف
کی لطوف حولهٔ من لم یطف
عشق را با پخ و با شش کار نیست
مقصد او جز که جذب یار نیست

بو که فیما بعد دستوری رسد
رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی کان بود نزدیک تر
زین کنایات دقیق مستتر

راز جز با رازدان انباز نیست
راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد است اگر گرگ را
با قبول و نا قبول او را چه کار

نوح نهصد سال دعوت میفزود
دم بدم انکار قومش میفزود
هیچ از گفتن عنان وا نکشید
هیچ او را در نیارد در شکار

زانکه از بانگ و علالای سگان
هیچ و اگردد زراهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ
هیچ مه فشاند نور و سگ عو عو کند

هر کسی بر خلقت خود می تند
هر کسی را خدمتی داده قضا
چونکه نکذارد سگ آن را بانگ زد
من مهم سیران خود را کی هلم

قهر سرکه لطف همچون انگبین
چونکه سرکه سرکگی افزون کند
کاین دو باشد اصل هر انگبین
انگبین کر پای وا دارد زدخل

قوم بر وی سرکها میریختند
نوح را وا پس نمیریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود
قند او را بد مدد از بحر جود

واحد کالالف که بود اصل دلی ... بلکه صد قرنست آن عبد العلی ... خم که از دریا در او ماهی بود ... پیش او جیحون و سیحون را نوردند

جامه آن دریا که دریا با همه ... چون شنیدند این مثال و دمدمه ... شد دهانشان تنگ زین غم همچو میم ... که قرین شد نام اعظم با قلم

در قرآن اینجهان با آنجهان ... اینجهان از شرم میگردد نهان ... این عبارت تنگ و قاصر آمدست ... ور نه خس با ماخص چه نسبت است

زاغ در رز لقمهٔ را زاغان زند ... بلبل از آواز خوش کی کم کند ... پس خریداریست هر یک را جدا ... در مراد یفعل الله ما یشاء

نقل خارستان غرای آتش است ... بوی کل قوت دماغ سرخوشست ... گر پلیدی پیش مار سم بود ... خوک و سگ را سکر و حلوا بود

گر پلیدان این پلیدی‌ها کنند ... ابر ها بر پاک کردن می‌تنند ... ور جهانی پر شود از خار و خس ... آتشی موش کند در یک نفس

گر چه ماران زهر افشان می‌کنند ... ور چه تلخان پریشان می‌کنند ... نخلها بر کوه و کند و دشجر ... می نهند از شهد انبار شکر

زهر ها هر چند زهری میکنند ... رود تریاقاتشان بر می‌کنند ... هیچان جنکست چون کل سنکری ... ذرّه ذرّه همچو دین با کافری

آن یکی ذرّه همی پرد بچپ ... داند کر سوی یمین اندر طلب ... ذرّهٔ بالا و آن دیکر نکون ... جنک فعلیشان بین اندر کون

جنک فعلی هست از جنک نهان ... زین تخالف آن تخالف را بدان ... جنک او بیرون شد از وصف و حجاب

چون ز ذرّه محو شد نفس و نفس ... جنکش اکنون جنک خورشید است و بس ... رفت از وی جنش و طبع و سکون ... از چه ارآنا الیه راجعون

ما بجو نور خود و راجع شدیم ... در رضاع اصل مستصنع شدیم ... لاف کم زن لاهول بی‌هول

جنک ما و صلح ما در نور عین ... نیست از ما هست بین الاصبعین ... جنک فعلی جنک طبعی جنک قول ... در میان جزو ها حرب است هول

اینجهان بین جنک قائم می‌بود ... در عناصر در نکر تا حل شود ... چار عنصر چار ستون قویست ... کز برایشان سقف دنیا مستویست

هر ستونی اسکنندهٔ آن دکر ... هست احوالت خلاف یکدکر ... پس بنای خلق بر اضداد بود ... لاجرم جنکی شد اندر نضر و سود

فوج لشکر های احوالت بین ... هر یکی با هم مخالف در اثر ... چونکه هر دم راه خود کم میکنی ... با دکر کس سازکاری نیکنی

تا مکر زین جنک حقت دم خرد ... هر یکی با دکری در جنک و کین ... پس چه مشغولی بجنک دیکران

این تفانی از ضد آید ضدرا ... در جهان صلح نکنک بر دد ... زانکه ترکیب وی از اضداد اوست

هست بیرنکی اصول رنکها ... چون نباشد ضد نبود جز بقا ... نفی ضد کرد ار بهشت بی نظیر ... که نباشد شمس ضدش زمهریر

صلحها باشد اصول جنکها ... نفی ضد کرد از بهشت بی نظیر ... که نباشد شمس ضدش زمهریر

این تخالف از چه آید در کجا ... آنجهانست اصل این غم و فنا ... وصل باشد اصل هر هجر و فراق

در چه زاید وحدت این ضدها ... زانکه ما فرعون و چار ضد اوئیم ... خوی خود در اصل کرد ایکاد اصل

کو هر جان چون و رای فصلهاست ... خوی آن وحدت خوی کبریاست ... چون نبی که جنک او بهر خداست

طرفه آن جنکی که اهل صلحهاست ... جنکها بین کان اصول صلحهاست ... شرح این غالب بکنجد در دهان

آب حیوان را اکر نتوان کشید ... غالبست و چیر بر هر دو جهان ... فرجه کن در تمامی مثنوی

فرجه کن چند انکه اندر هر نفس ... کر شدی عطشان بحر معنوی ... آب کیرکی خود پیدا کند

مثنوی را معنوی دانی و بس ... باد کرد را زاب چون وا کند

نحل
زنبور عسل است

کند
مذکری که در آن عسل کند

رکون
اعتماد کردن و میل نمودن

رضاع
شیر خوارکی است

مستصنع
شیر خواره

بیت از شاعر مشهور

اشاره بکلمه ما لا یدرک کله لا یترک کله است

شاخهای تازهٔ مرجان ببین — میوه‌های رسته زآب جان ببین
حرف کوی و حرف نوش مغز جان — هر چه جان کردند اندر انتها
لیک معنی‌شان بود در رسته مقام — در مراتب هم تمیز هم مدام
در جهان روح هر رسته منتظر — که ز صورت یارب و کی مستقر
پس الخلق له الامر بدان — خلق صورت امر جان اکلب بران
چونکه خواهد آب آید در سبو — شاه کو بد هیچش جان را کار کو
بعد از ین باریک خواهد شد سخن — کم کن آتش هیزمش افزون کن
پاک سبحانی که سیستان کند — در غمام حرفشان پنهان کند
باری افزون کش تو این پرها بهوش — تا سوی حلت بر دیگر فنکوش
تا نیند ایمشامت از اثر — ای هواشان از زمستان سردتر
چون مبین زین برف در پوشد کفن — تیغ خورشید حسام الدین بزن
برف را خجر زند آن آفتاب — سیلها ریزد ز کهسار بر رباب
که چرا جز من نجوم بی هدی — قبله کردی از نشستی دو غا
از فرح در پیش مه پستی کمر — زان همی ترسی ز رشک القمر
از ستاره دیده تصریف هوا — تا خوشت آید ذا لنجم هوا
خود مؤثر تر نباشد زهره را — ای صبا آباکه گرداوتن خراب
پند مادر تو نگیرد ای فلان — پند تو در ما نگیرد این بدان
امتحن همچون ستاره بهت و قهر — لیک بی فرمان حق مذهب مگر
که بیابید از جهت تا هیجات — تا مذر اند شمار لمکرک مات
هفت چرخ ازرق در رق اوست — یک مه اندر تب در دق اوست
در هوای پای بوس او رجل — لیک خود را می نبیند آن محل
با منجم ایمنه انجم بحکمت — کای ربا کرده تو جان کم زنده
فکر کر انجا همه نور است پاک — بهر ستن این لفظ و فکر ای فکرناک
جان مبیو در مکان کی در رود — نور نامحدود در احد کی بود
مثل نبود لیک آن نابد مثیل — تا کند عقل محمد را کلیل

چون حرف و صوت مرکبها شود — آنچه بگذارد و دریا بشود
نان دهند و نان ستاند و ان پاک — ساده کردند از صور کردند جان
خاک شد صورت ولی معنی نشد — هر که کو بد شد تو کو بش نی نشد
امر آید در صور رود در رود — باز هم زامرش محرد میشود
راکب و مرکوب در فرمان شاه — چشم بر درگاه و جان در بارگاه
باز جانها را چو خواهد برعلو — بانگ آید از نقیبان کانزلوا
تا نجوشد دیگهای خرد و زود — دیگ را در اکات خورد است و فرود
زین غمام صوت و حرف و گفتگو — پردهٔ کرسیب باید غیر بو
بو نگهدارد بسی هیزار کام — تن بپوشش باد و بود سرد و عام
چون جماد و نه فسرده تن شگرف — میجهد انفاسشان از تل برف
هین برار از شرق سیف الدین را — کرم کن زان شرق این درگاه را
زانکه لاشرقی ولا غربیت او — با منجم روز و شب حربیت او
تا خوشت آید مقال آن همان — در نبی که لا احب الافلین
مسکری این را که شمس کورت — شمس پیش تست عالی مرتقب
خود مؤثر تر نباشد مه زنان — ای بسا نانی که ریزد عرق جان
مهر او در جان تست و پند دوست — میزند بر کوش تو بیرون پوست
جز کر مفتاح خاص آید ز دوست — که مقالید السموات آن اوست
این ستارهٔ هیجنه تاثیر او — میزند بر کوشهای وحی جو
آنچنانکه لمعهٔ در پاش اوست — شمس دنیا در صفت خفاش اوست
زهره چنگ مثلث در روی زده — مشتری با نقد جان پیش شده
دست و پا میزخ چندین جنان و — وان عطارد صد قلم شکست از او
جان و دست و ماه نقش توام — کوکب هر فکر او جان نجوم
هر ستارهٔ خانه دار دبر علا — هیچ خانه در نگنجد نجم ما
لیک تمثیلی و تصویری کنند — تا که دریابد ضعیفی دردمند
عقل سرتیز است لیکن پای سست — زانکه دل ویران شده است و تن درست

حرف نوش یعنی حرف شسته
یارب کریزان
این ابیات اشاره به صوت ماهیت هست بحالا یخفی
اشاره به آیه قرآنیه الا له الخلق والامر
اشاره به آیه قرآنیه
آفل غارب
اشاره بآیه فلما جاء احد هم رسلهم بالبینات فرحوا بما عندهم وحاق بهم ما کانوا به یستهزئون
کرمقالید السموات والارض
ازرق رق
بانگ عبودیت
علا بلندی

مثل

مشل نبود لیک آن باشد مثیل — تا کند عقل محمد را کسیل — عقل سرتیز است لیکن پای سست — زانکه دل ویران شد و تن درست

عقلشان در نقل و رنج هیچ هیچ — فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ — صبرشان در وقت تقوی هیچ هیچ

عالمی اندر هنر با خود بهاست — همچو عالم بیوفا وقت وفاست — وقت خود بینی کمند در جهان — در کلو و معده گم گشته چو جان

بهیمه او صافشان نیکو شود — بد نماند چونکه نیکو جو شود — گر منی کنده بود همچون منی — چون بجان پیوست گردد روشنی

هر جمادی کو کند رو در نبات — از درخت بخت او روید حیات — هر نباتی کو بجان روی آورد — خضروار از چشمهٔ حیوان خورد

بار چون جان رو سوی عالی نهند — رخت را در عرصهٔ پایان نهند

سؤال کردن سائلی از دو عطی که مرغی بر سر بارشان نشست و سر و دم او کدام فاضلتر است

واعطی را گفت روزی سائلی — کای تو مغز راستی ترقائلی

یک سؤالستم بگو ای نوفتاب — اندرین مجلس سؤالم را جواب — بر سر بار دو کی مرغی نشست — از سر و دمش که این بهتر است

گفت اگر درویش بشنود دمم بود — روی او از دم او میدان که چه — ور سوی شهر است دم رویش به بود — خاک آن دم باش و از رویش بجه

مرغ را پر میدهد تا آشیان — پر ندم همتست ای مردمان — عاشقی کالوده شد در خیر و شر — خیر و شر منگر تو در همت نگر

بار اگر با شد سپید و بی نظیر — چونکه صیدش موش باشد شد حقیر — ور بود خدی و میل او بشاه — او بر ما نازلست منگر در کلاه

ور همی شیری خورد از مرده خر — سنگ بود او شکل شیری گم مگر — ور پلنگ و گرگ را افکند سگ — شیر میدان مردرا بی ریب و شک

آدمی بسرشته از یکمشت گل — برگذشت از چرخ و از کوکب بسی — آدمی بر قدر یک طشت خمیر — بر فزود از آسمان و از آسمی

هیچ کر مناسبت این آسمان — که شنید این آدمی پر گمان — بر زمین و چرخ عرضه کرد کس — خوبی عقل و عبارات و هوس

جلوه کردی هیچ تو بر آسمان — خوبی روی و صبابت در کمان — پیش صورتهای حمام ای ولد — عرضه کردی هیچ سیم اندر درم

بگذری زان نقشهای همچو حور — خلوت آری با عجوزی نیم کور — در عجوزی چیستا کایشار انبود — کو ترا از ان نقشها با خود برد

تو نگوئی من بگویم در بیان — عقل حس و درک و تدبیرست او جان — در عجوزی جان آبستن کنی است — صورت کرمابها را روح و مست

صورت کرما به کر جنبش کند — ور زمان از صد عجوزت برکند — جان چو با شد با خبر از خیر و شر — شاد از احسان و کران از ضرر

چون سر و ما هیت جان مخبرست — هر که او آگاه تر ما جان تر است — قسمای جان چو ای دل آگهی است — هر که آگه تر بود جانش قویست

روح را تاثیر آگاهی بود — هر کرا زین بیش الهی بود — خود جهان جان سر بسر آگهی است — هر که بیجا نیست از دانش تهی است

چون خبرها هست بیرون زین بیان — با شد این جانها دران میدان جهان — جان اول مظهر درگاه شد — چان جان خود مظهر الله شد

آن ملایک جمله عقل و جان بدند — جان قوا مد که جسم آن شدند — از سعادت چون بران جان بر زدند — همچو تن آن روح را خادم شدند

آن تبعیس از جان ازان در پرده بود — چون بنوشش آن فدای آن نشد — دست بسکسته مطیع جان نشد

جان نشد ناقص کران عصیان شکست — کان بدستاوست تا نگزد بدست — سر و کی بهست کو کوش و کمر — طوطئی کو مستعد آن شکر

طوطیان خاص را قیدیست رفع — طوطیان عام ازین خود بسته طبع — کی چشد درویش صورت زان نکات — معنی آمد آن نی قول و فعل و علات

مثل

مثالست ما را
مثل شده مثل شی است
که در نوع و لوازم نوعیه
بان شی شریک و متحد با شد
و مثال شی آنکه در چیزی
با شد او با شد
یا بود او

مارو
بیج و حلقه را گویند

رتیب

شهه

اعصاب

مبرد و صاف و مصقول نمودن آلات آهن

مرد افشان و مصقول نمودن آلات

آن خر عیسی در اینجا کیست قند — لیک خر آید بخلقت کو بسند — قند خر را کو طرب انگیختی — پیش خر فتطار شکر ریختی

معنی ختم علی افواههم — این شناس امیت رهبر دار مهم — تا زراه خاتم پیغمبران — بوکه برخیزد زلب ختم کران

جنبهائی کانبیا بگذاشتند — آن مدین احمدی برداشتند — قفلهای ناگشاده مانده بود — از دم انا فتحنا برگشود

او شفیعست ایشان و آن جهان — ایشان در دین و آنجا در جنان — این جهان کوید که تو مهشان نما — آنجهان کوید که تو مهشان نما

← اسش اندر ظهور و در کمون — اید قومی انهم لایعلمون — باز گشته از دم او هر دو باب — در دو عالم دعوت او مستجاب

بهر این خاتم شده است او که بجود — مثل او نی بود و نی خواهد بود — فی تو کوئی ختم صنعت ار دوست — چونکه در صنعت برد استاد دست

در کشاد و ختمها تو خاتمی — چونکه در صنعت برد استاد دست — مثل کشاد اندر کشاد آید کشاد

صد هزاران آفرین بر جان او — هست اشارات محمد المراد — زاده اند عنصر جان و دلش

گر ز بعد او دو بهری یا از ند — آن خلیفه زادگان مقبلش — ختم می هر جا که میجوشد مل است

گر ز مغرب برزند خورشید سر — شاخ گل هر جا که میروید گلست — هم بستاری خود ای گردگار

گفت حق چشم خفاش مدبگال — عیب جو یا از زین دم کور دار — انجم و آن شمع نیز اندر حجاب

انجم آمد چون مرید و شمس پیر — از نظرهای خفاش کم و کاست — ای صقال روح و سلطان هوی

مثنوی شرح و مشروح ده — ایضاء الحق حسام الدین بنا — صورت مثال او را روح ده

تا حروفش جمله عقل و جان شوند — کوبیدن با موسهای پوسیده که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صد قند و راهزن صد هزاران ابله نادان — سوی خلد ستان جان برلین شوند

هم بسعی تو ز ارواح آمدند — سوی دام حرف مستحصد شدند — جان فزاود و دستگیر و مغتنم

چون خضر و الیاس مانی جاودان — تا زمین گردد ز لطف آسمان — گر بنودی طمطراق چشم بد

لیک از چشم بد زهر آب دم — زخمهای روح و فرساخورده ام — شرح حالت می نیارم در بیان

این بهانه هم ز دستان دلیست — گه از دیم پای دل اندر گلیست — چشم بد پا کوش بد مانع شده

خود یکی بوطالب آنعم رسول — میمود شش شفعت عربان فضول — او بگرد اید دین معتمد

منصب اجداد و آبا را بماند — در پی احمد چنین تیره برانند — از پی آن تا بماند مرورا

گفت ای عم یک شهادت تو بگو — تا کنم ما حق شفاعت بهر تو — کل سیر جاوز الاثنین شاع

می بماند در زبان این عرب — پیش ایشان خوار کردم زین سبب — کی هدی این بد دلی ما جذب حق

العیاث ای تو غیاث المستغیث — زین دو شاخه اختیار است خیث — مات کشتم که بماند م از نشان

من که باشم چرخ با صد کاروان — زین کمین فرماذکر و از اختیار — ده امانم زین دو شاخه اختیار

جذب کیرا به ز شرط استقیموا — به ز دورا به ز تردد ای کریم — لیک خود جان کندن آید زین دو تن

بزین دوره گر چه بحر تو عرم نیست
لیکت بگزرم همچون بم نیست
آیه اشفقن ان یحملنها

این تردد هست در دل چون وجا
کاین بود به یا که آنحالت مرا
در بنی شو با پیش از خدا
در تردد میمیر مذبر هم گر
خوف و تهدید و بهی را کرد و فر

زین تردد عاقبت ان خیر باد
مناجات و پناه جستن بحق از فتنهٔ اضطراب و اسباب آن
ایجذامر جان مارا کن توشاد

ای کریم ذو الجلال مهربان
و بیان شکوه بیدن و ترسیدن آسمان و زمین از احتیاج
دائم المعروف دارای جهان

یا کریم العفو حتی لم یزل
یا کثیر الخیر شاه بی بدل
اول این جرم و مدار او رسید
ورنه ساکن بود این بحر ای مجید

هم از انجا کاین تردد زاد و ایم
بی تردد کن مرا هم از کرم
استلایم میکنی آه الغیاث
ای ذکور از استلا ثبت چون اثاث

تا بکی این ابتلا ای رب کمن
مذهبی ام بخش وره مذهب کمن
اشتری نی لا بغر و هم پشت ریش
ز اختیار همچو بالان بگسل خویش

این گراوه که شود انبوه ازان
این گراوه که شود انبوه کشان
لعلکن از من جمل نا هموار را
تا به بینم روضهٔ انوار را

همچو آن اصحاف کهف از راه جو
میچرم ز الحاظ نی بل هم رفو
خفته باشم برمین بار سیار
بر نکردم جز رکوعی را خشیار

هم بتقلیب تو تا ذات الیمین
یا سوی ذات الشمال ای بی همال
صد هزاران سال بودم در رطاء
همچو ذرات هوا بی اختیار

گر ز اموسم شده بیت الحزن
یاد کارم هست در خواب ای صمد
میر هم زین چار منبع چار ساح
میچشم در مسرح جان زین مناح

شیر آن ایام ما ضیهای خود
میچشم از زاویهٔ خواب ای صمد
جمله عالم را خشیار و هیبت خود
میکریزد در سر سر مست خود

تا دمی از هوشیاری وارهند
نمک خم و نمک بر خود نهند
جمله دانسته کز این هستی فرار
ذکر و فکر اختیاری و ورع را بیت

میکریزند از خودی در بیخودی
یا بمستی یا بشغل ای مهتدی
نفس از ان نیستی و امیکشی
آنکه بیفرمان شد اید بهیمی

نیستی باید که او از حق بود
تا که نیندیشد از آن حسن احد
لیس للحق ولا للاس ان
تقعد و من جلس اقطار الزمن

لا نفوذ الا بسلطان الکمد
من تجاویف السموات العلی
لا بدی الا بسلطان بقی
من حراس الشهب روح المتقی

هیچکس را تا نگردد او فنا
منیت ره در بارگاه کبریا
هست معراج ملک این نیستی
عاشقا را مذهب و دین متقی

پوستین و چارق آمد از نیاز
در طریق عشق محراب ایاز
گر چه او خود شاه را محبوب بود
طاهر و باطن لطیف و خوب بود

گشته بی کبر و ریا و کینه
حسن سلطانرا رخش آئینه
چونکه از مستی خود مفقود شد
منتهای کار او محمود شد

زان تو بهتر بود تکمین ایاز
که ز خوف از کبر کردی احتراز
او مهذب تر که تو بود و آمده
کبر را و نفس را کردن زده

یا پی تعلیم میکرد و آن جمیل
یا برای حکمتی دور از عقول
یا که دید چارقش زان شد پسند
گز نسیم نیستی هست بند

تا کشاید دخمه کان بر نیستی است
تا بیابد آن نسیم عیش و زیست
تا بیابد بوی عیش انجمان
تا بروید خمه ها بر این دکان

ملک و مال و اطلس این مزبله
هست بر جان بکر و سلسله
ماند در سوراخ چاهی جان زشت
سلسلهٔ زین بدید و عز و گشت

صورتش جنت بمعنی دور حق
اهلی پر زهر و نقش کل رحق
لیک هم بهتر بود از آنکه در
گر چه مؤمن را سقر مد بصر

گر چه دوزخ دور دارد از وصال
لیکت جنت به درا ای کل حال
الحذر ای ناقصان زان کل رحق
کو بجاه صحبت آمد دور حق

الفرار ای غافلان از کلشنی — کو حقیقت بد تر است از گلخنی — زینهار ای جاهلان از کلشکر
چند گویم مر ترا کاین بین مبین — زهر قاتلست زان دور ای کرین — لیک تلخ آمد ترا کفتار من
خواجه آخر یکزمان بیدار باش — در حیات خویش بر خود زار باش — هین روش بگذار و ترک ریش کن

حکایت غلام هندو که بخواجه زاده خود پنهان هوس داشت

خواجه را بود هندو بنده — پرورده کرده او را زنده
علم و ادبش تمام آموخته — در دلش شمع هنر افروخته
چون دختر را با مهتر زاده عقد کردند غلام رنجور شد
پرورده در طفولیت ناز — در کنار لطفش آن اکرام ساز
میکداخت کس علت او ندانست و از بهره کفتن مداشت

بود هم آنجا خواجه را یک دختری — چون مراهق گشت دختر طالبان
سیم اندامی کشی خوش کوهری — بذل میکردند کابین کران
میرسید از جانب هر مهتری — کفت خواجه مال با خود شاد باش
حسن صورت هم مدار و اعتبار — سهل باشد نیز مهتر زاده کی
ای بسا مهتر پسر کز شور و شر — پرهنر انیز اگر چه شد نفیس
علم بودش چون هنودش غیرتی — کرچه دانی وقت علم ای امین
او نه بلید غیر دستاری در پیش — عار فاقو از معرف فارغی
کار تقوی دارد و دین و صلاح — کر دکی داماد صالح جو بیا
پس زنان کفتند کادر مال نیست — مهتری و حسن و استقلال نیست
چون بجد ترویج دختر کشت فاش — کفت ایشانا تابع زهد و دین
هیچ بیمار دقی او میکداخت — دست و پیمان و نشانی و قماش
ان علامات دم نزد از حال خویش — علت او را طبیبی کم شناخت
تو بجای مادری او را بود — عقل میکفتی که بخش از دل راست
انجا که مادران مهربان — کر چه می آمد ز درد سینه ریش
کفت امید من از تو این نبود — کر غم خود پیش تو پیدا کنند
خوست آنجا خاتون زشتی کامدش — نرم کردش تا در آمد در بیان
کفت صبر اولی بود خود را کرفت — که هی دختر به بیکانه مخند
حال خود را اینچنین کفت او مرا — که زند در بام پیرانه دوش
کفت خواجه که بشو این سخت — کو کدا شد هندوی نادرعی
کفت خواجه صبر کن او را بکو — اینچنین کرای خائن راستین

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن

تا بکرایم از دلش بیرون کینم — که من او را ای زجر بند بیرازین طمع بازآرم
تو تماشا کن که دغلش چون کنم — تو دلش خوش کن کو میدان تست

فراز آمدن خواجه بر غلام و دختر و ایشان را در خواب یافتن

شب چو خواجه از پی تفتیش کشت — تو دلش خوش کن کو میدان تست
کرد یک دالیز صالح جو بیا — که بسوزاند دو صد را چون شرر
کفت خواجه مال با خود شاد باش — خواب میکردند ترا زار مذار من
روز آمد شب رود اندر جهات — در فنا و نیستی تفتیش کن
کو بود غره بحال از سادکی — پرورده کرده او را زنده
کم پرست و عبرتی کیر ای لئیم — در دلش شمع هنر افروخته
زانت نکشاید دو دیده غیب بین — در کنار لطفش آن اکرام ساز
خود همی بینی که نور بازغی — بذل میکردند کابین کران
که بدو فخر همه خیل و تبار — روز آمد شب رود اندر جهات
بی زر او کنجی بهشت بر روی زمین — کو بود غره بحال از سادکی
کشت بیمار و ضعیف و زار و زود — کم پرست و عبرتی کیر ای لئیم
دار وی تن در غم دل باطل است — زانت نکشاید دو دیده غیب بین
مار پرسش مذر حلا احوال او — خود همی بینی که نور بازغی
روز دیکر رفت نزدیک غلام — که بدو فخر همه خیل و تبار
با دو صد مهر و دلال و دوستی — بی زر او کنجی بهشت بر روی زمین
حیف باشد کورود جای دکر — کشت بیمار و ضعیف و زار و زود
که طمع دارد ز خواجه دختری — دار وی تن در غم دل باطل است
ماکمان برده که او با شد امین — مار پرسش مذر حلا احوال او
خواستم کز خشم کشم مرورا — روز دیکر رفت نزدیک غلام
که ازو بتریم و بدهیش تو — با دو صد مهر و دلال و دوستی
که حقیقت دختر آن زشت — حیف باشد کورود جای دکر

ما بد استیم ای خوش مشتری — چونکه در استیم تو اولیتری
تا خیال و فکر چون بروی زند — فکر شیرین مرد را فربه کند
آدمی فربه نشود از علف — جانور فربه شود از حلق و دوش
ایچنین ژاژی چه خایم بهر او — گو بمیر این خائن ابلیس خو
دفع اورا دل بر من نویس — هل که صحت یابد این بارک رئیس
فربه و رفت آمد و فرخ شکفت — چون گل سرخ و هزاران شکر گفت
لیک خاتون حزم میکفتش که ما — در پی ایم خارغ باش ها
او دلش وادی بدو در فسوس — تا فزون میشد تشاطش چون هوس
تا جماعت مژده میدادند کای — کای فرج بادت مبارک با اتصال
بعد از آن اندر شب عرسش بفن — امردی را است حنا همچو زن
مقنعه و حلقه عروسانه بکو — کک امرد را بپوشانید رو
هندوک فریاد میکرد و فغان — در برون نشنید کس از کف زنان
تا بروز آن هندوک را میفشرد — چون بود در پیش کک انبان آرد
رفت در حمام بس رنجور جان — کون در بدید همچو لی توتیان
مادرش آنجا نشسته پاسبان — که مبادا او کند روز امتحان
کفت خود را کس مبادا اتصال — با چو تو ناخوش عروس بدخصال

در حقیقت حکایت و بیان آنکه هر نفسی همچون آنند و مثلاست

همچنین حوله نعیم این جهان — چون روی نزدیک آن باشد بسی
مینماید در نظر لذت و آب — میش نوش آلوده او در آبخش
هین مشو مغرور این کلکونه‌اش — خوش نماید زآولت الغام او
اشکها دان نه پشیمان و ندم — هست الا در دو مرگ و جاهدی
نام میری و وزیری و شهی — بار مردم کشته چون اهل قبور
جمله زاحتمال خود خواهد کفور — بار بر خلقان نهاد و این کباد
زانکه آن آیات بر خلقست بار — تا نیاید نقرست اندر دو پای
مرکب اعناق مردم را مپای — تا نیاید رخت در ویران کشود
ده دهش اکنون که چون شهر بود — ده دهش اکنون که صعبست آن بود

لیلی آن با هم درین کانون ما — آتش ما هم درین کانون ما
آدمی فربه بنعرات و شرف — جانور فربه شود لیک از علف
خود زبانم می نجنبید ایچنین — کفت آنجا تو زین نک مهین
تا رود علت اندرین لطف خوش — کفت خواجه نی مترس و دم مکش
می بکنجید از تحقر بر رمن — چون بکفت آن خسته را خاتون چنین
که مبادا باشد این افسون و فن — که کهی میکفت کای خاتون من
رفت ازوی علت و آمد بکشت — خواجه چون دید آن سرخ و سپید
که همی سازم فرج را و صلتی — خواجه جمعیت بکرد و دعوتی
علت ازوی رفت کل از بیخ و بن — تا یقین شد مر فرج را آنچنان
مالکیان بنمودش و داشش خروس — پر نگارش کرد و ساعد چون عروس
ماند بیدو با چنان کنک در شت — شمع را هنگام خلوت زود کشت
کرد پنهان لعبه آن لعبه زن — ضربا کف دوف و لعبه بر دوان
رسم داماد ان فرج حمام رفت — روز اورمذ طاس و بوق رفت
پیش او بنشست و خرچون عروس — آمد از حمام در کرک فسوس
وانکهان با بهر دو دستش دو باد — ساعتی در وی نظر کرد و ایستاد
کیر زشت شب بترازکیر خر — روز زیبا چون نکویان تست
بس خوش استاد زود پیش آنچنان — کنده پیرست او وارس چاپلوس
خویش را جلوه دهد چون نوعروس — مانیفتی چون فرج اندر حرج
صبر کن کانصبر مفتاح الفرج — چون به پیوستی بام ای هوشیار
چند نالی در ندامت نار زار — بنده باش و بر زمین مه چون سمند
چون جنازه می کنی بر کردن نهند — بر جنازه هر کرا بینی بخواب
فارس منصب بود عالی رکاب — بار خود بر کس منه بر خویش تو
سروری را کم طلب در درویش — مرکبی کاکخرش نتوده دهی
که بشهری مانی و ویران دهی — تا نمانی عاجز و ویران پرست

مهین — خوار کننده
ژاژ — خائیدن
بیهوده — بیار بیهوده کفتن
بار یک رئیس — تحقیر
خیال بیهوده کننده — کرداران زفتن و مرتهیدن
کمال
فریب
مقنعه
روی بند
کک امرد — توتی
قوی کننده — دزدو عیار
کرک
خرکاه
دوداران
نشاط بعضی دوداران بعضی
خاطر بعضی دوداران بعضی
اغماق
جمع عمق یعنی کردن

گفت پیغمبر که جنت از اله ... جنت المأوی دود بد از خدا

آن صحابی از ان کفالت شد عیاں ... تا یکی روزی که گشته بد سوا

انگه از داوش نیاید هیچ بد ... خود فرود آمد ز کس خیری نخواست

بد نماند چون اشارت کرد دست ... کفر بایان شد چو کفر از بد بدست

آنچنان خواهش طریق انبیاست

ز آنصدف گرخته گردد نیر پوست ... آن زنیکیهای عالم کم نگردد

باز زو در کان چو زر ده دهی ... سوی شاه و هم مناج آگرد

ور زر اچون قطع تلخی میبرد ... از همت آخرش هم ده دهند

همچنین قلاب و خوئی دلوند ... ده بداون زین بریده دست بین

همچو پروانه زور آن نار را ... باز نسیان میکشد شان سوی کار

باز دگر بر بکان و طمع نسود ... باز چون طفلان فتاد و لج گرفت

از زمان گر سوختن وا میجهد ... باز کردش حرص دل تا سی و مست

باز از یادش رود توبه و این ... وی بصحبت کاذب و مغرور سوز

کلما هم اوقدوا نارا للحرب ... کاوهن الرحمن کید الکافرین

گشته تا سی غرم زاهل عزم نیست ... آن ستاره بش را لف کل میزند

آتش زدن در شب و کشتن او را و غفلت آن مرد

رفت در وی شب بخانه نیک مرد ... آزره پنهان در آمد همچو گرگ

سر فرو نشنید شب آن معتمد ... تا سر آورد از سجود عشق

در زد آمد در زمان پیش نشست ... تا شود ستاره آتش فنا

تر همی کرد او سر نگشت را ... این نمیدیدا نکه در دوش میرود

خواجه گفت این سوخته نمناک بود ... می مزید آتش کشی از زد خویش

همچنین آتش کشی اندر دلش ... هست باکرده کرداینده

چون نمیکوئی که روز و شب بجوز ... ایچنین بعقلی خود ای مهین

خانه با بتا بود معقول تر ... کی بود بی استادی خوب کار

خط باکاتب بود معقول تر ... چون بود بی کاتبی ای متهم

شمع روشن فی کیرا نده ... باشد او لی یا کیرای بصیر

پس چه دانستی که قهرت میکند ... سوی او کش در هوا تیر خدنگ

کر همی خواهی ز کس چیزی مخواه ... چون نخواهی من کفیلم مر ترا

تا یکی روزی که گشته بد سوا ... تا زیانه از کفش افتاد راست

داند او بیخواهش خود میدهد ... ور بامر حق بخواهی هم رواست

کفر بایان شد چو کفر از بهر اوست ... هر بدی که امر او پیش آورد

ده مده که صد هزاران در درست ... اهتخن پایان ندارد باز کرد

تا رهد دستت ازین تو ازده دهی ... صورت بد را چو دل ره ده دهند

ذوق وزوری را چو زن دیده بد ... دیده ده داون از دست حرین

وقت تلخی عیش را ده عید ... توبه می آرند هم بر داوزار

نور دیده بسته آنسو بار را ... چون بیاید سوخت پرش ور اگرفت

خویش را زو بر لهیب شمع زود ... بار دیگر سوخت پر و پس بجست

همچو بهمند و شمع را ده میدهد ... کار رخت تا بان چو شمع و لفروز

در بیان عموم آیه کلما اوقدوا نارا للحرب اطفاها الله

اطفا الله نار هم حتی الطغا ... غرم کرده که ولا ایحیق الا بأهله

حق بر آن نسیان او کماشته ... گرچه بر آتش زند دل میزند

آتش زدن در شب و کشتن او را و غفلت آن مرد

بر گرفت آتش زنه کآتش زند ... میزد آتش بهر شمع او دو صد

چون گرفتی سوخته گردی پست ... مینهاد و آنجا سر نگشت را

زاصبع آن ستاره اگر دی فتا ... خواجه می پنداشت کو خود میرود

می مرد ستاره از ترتیش زود ... بسکه ظلمت بود و تاریکی پیش

دیده کافر نبیند از عمش ... چون نمیداند دل دانندهٔ

بیخداوندی کے آید کی بود ... کرد معقولات میکردی بین

یا کہ بی بنا بکو ای بهتر ... خانهٔ با این بزرگی دو قطار

یا کہ بی کاتب بیندیش ای پسر ... جیم کوش و عین چشم و میم فم

یا بگیر اندهٔ دانندهٔ ... صنعت خوب از کف شل مگیر

بر صورت دبوس محنت میزنند ... پس کمان و تیش چو نرود بجا

پنجو انقوم مغل بر آسمان — تیر می انداز بهر نزع جان — چون روی چون چون در کف آوری کرو
در عدم بودی ز ستی آرمش — از کف او چون هوای دست خویش — پیش عدلش خون تقوی ریختن
آنچنان دام است و دانه عشق آرزو — در گریز از دانهای آرزو — چون شدی در ضد آن بدبی صید شد
چون شدی در ضد بدانی ضد را — ضد را از ضد شناسند ای جوان — گر چه معنی شان برون کوزه خطوط

گفته اند اشفت فلکیک ازرول — در بیان حدیث اشفت فلکیک ولو افاک المفتون

آرزو بگذار تا رحم آیدش — از مودم کاینچنین میباشدش — تا روی از حبس او در گلشنش
دم مبدم چون تو را قبله دوی — دادمی بینی ز دوار ای غبی — کار خود را کی گذارد آفتاب

بازران سوی ایاز و رشتش — حسد بردن امیران بر ایاز و نمودن سلطان کفایت او را — وان فضیلت در کمال فعلش

چون امیران از حسد جوشان شدند — عاقبت رشاه خود طعنه زدند — جا نکی سی میبرد او چون رود
شاه سیر و رفت با آن سی امیر — سوی صحرا و گلستان صید گیر — کاروانی دید از دور آن ملک
رو بپرسش آن کاروان از بهر چیست — گر گدا مین بهتر آید در رسید — گفت غرمش تا کجا رو ماند و می
دیگری گفت روای بو الهلا — باز پرس از کاروان که تا کجا — رفت و آمد گفت تا سوی یمن
ماند حیران گفت با میر دگر — که برو و از پرس رخت آن نفر — باز آمد گفت از هر جنس هست
ماند حیران آن امیر سپاه بی — اندر آ گفت رو و از پرس هان — تا کی بوده است نقل کاروان
گفت کی بیرون شد از شهر سبی — گفت در ری چیست تسعیر نعجب — شه فرستاد آن دگر را زان عدد
باز گشت و گفت هفتم از ربیع — چون نمیدانست دیگر دم فرو — نا قص و عاجز را دراک کمال
همچنین تا سی امیر و بیشتر — سست رای و ناقص اندر تک و دو — او برفت و حمله را پرسید راست
گفت امیرا ز آنکه من روزی جدا — امتحان کردم ایاز خویش را — که بپرس این کاروان از بهر چیست
بی وصیت بی اشارت یک بیک — حالشان دریافت بی ریبی و شک — کشف شد زاو آن بیکدم شد تمام
پس یکایک شد امیران کاین فنی است — از غنا بهاست کار جد نیست — داده گنجت هست کل او بی نفر
بلکه سلطان چون عنایت میکند — از نفاخر خیمه بر به میزند — گفت سلطان بلکه آنچه از نفس زاد — ریع تقصیر است و دخل و جز تهاد
ور نه آدم کی گفتی یا خدا — خود بگفتی این کنا ما از نفس بود — چون قضا این بود جرم ما چه سود
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی — بل قضا حقست و جهد بنده حق — بین مباش آ عور چو ابلیس و غلق
در تردد مانده ایم اندر دو کار — این تردد کی بود بی امتیاز — چون دو دست و پای او شد بسته بود
هیچ باشد این تردد بر درم — که روم در بحر یا بالا پرم — یا برای سحر تا بابل روم
پس تردد را بیا به قدرتی — ور نه آن خنده بود بر سلتی — بر قضا کم نه بهانه ای جوان — جرم خود را چه نهی بر دیگران

آرزو — نرو
حرص — مخفف زودباش
حفظ — حکم و قوی کن
اعتصاب — دستمال که بر سر بندند
غوی — گمراه
احتجاب — در پرده بودن
جانکی — اجری و وظیفه
مؤتفک — یعنی دروغ گو و صاحب شک
نفر — جماعت
رازی — منسوب بری

خون کند زید و قصاص او بعمرو
می خورد عمرو و بر احمد حد جهد

گر خود بر گردد و جرم خود بیند
جنبش از خود بیند تا رستاخیز

که نخواهد شد غلط پاداش میر
خصم را میداند آن میر بصیر

تو عسل خوردی بیاید تا بقیر
مزد روز تو بیاید شب بگیر

تو چه کردی جهد کان با تو نکشت
تو چه کاریدی که نامد ریع کشت

فعل تو کان را بیارد خان و مان
هیچ فرزندی کمر ندهد امنت

فعل را در غیر صورت میکنند
فعل در دی را نه داری میرسند

دارکی ماند بدر دی لیک آن
هست تصویر خدای غیب دان

در دل شحنه چو حق الهام داد
کاینچنین صورت بسازا ز بهر داد

تا تو عالم باشی و عادل قضا
نا مناسب چون دهد داور سزا

چونکه حاکم این کند اندر کرین
چون کند حکم احکم این حاکمین

چون بکاری جو نروید غیر جو
قرض تو کردی زکه خواهی گرو

جرم خود را بر کس دیگر منه
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی

رنج را باشد سبب بدکردنی
با جزا و عدل حق کن آشتی

مبتهم کن نفس خود را ای فتی
آن نظر ز بخت چشم احول کند

در فسون نفس کم شو غرّه
کلب را که دانی وکاهل کند

هست در آیات خواطر دافکا
توبه کن مردانه سر اور به

رفت مرغی در میان لاله زار
که فمن یعمل مثقال بره

دانه چندی نهاده بر زمین
پیش این خورشید جسمانی بپند

در کمین بنشسته و کرده نگاه
پیش خورشید حقایق آگاه

کفت او را کیستی ای سبز پوش
بود آنجا دام از بهر شکار

زهد و تقوی را کزیده دین و کیش
ور کل و لاله در او بر کلاه

چون بآخر فرد خواهم ماند
پس طوافی کرد و سوی مرد تاخت

چون رنج را بست خواهندای صنم
با کیاه و برک اینجا مقتنع

روبخاک آریم کزوی رسته ایم
کسب و دکان مرا برهم زده

سالها همصحبتی و همدمی
آن به آید که کنم خو با اصد

از نفوس و از عقول با صفا
آخر سنت جانبه نادوخته

کو دکان کرچه که در بازی خوشند
با بجویش عادت تسلیم طبع

آنچنان کرم اوبازی در فتاد
روح اهل خویش را کرده نکول

فی شنیدی هاتما الدنیا لعب
روز یاران کهن بر تافتی

من بصحرا خلوتی کزیده ام
روز ما کاهش قبا و کفش برد

خلق را من روز و جاده دیده ام
روندار و که سوی خانه رود

بادوادی خفت و کشتی مرتعب
روز را ضایع کمن در گفتگو

پیش از آنکه شب شود جاده بجو
نیم عمر از غصه های دشمنان

نیم عمر از آرزوی دلستان

حکایت آن صیاد که خود را در کیاه پیچیده بود و دسته کل و لاله گله وار بر سر نهاد تا مرغان کیاه پندارند و دانستن آن مرغ زیرک

و انصیادا و آنجا نشسته در کمین
خویش را پیچیده در برگ و کیا

تا در افتد صید بیچاره زراه
مرغک آمد سوی او از نا شناخت

در بیابان در میان این و حوش
کفت مردی را هم من منقطع

زانکه می بینم اجل را پیش خویش
مرک همسایه ورا واعظ شده

خویشتن بنما بدر با هر مرد و زن
روی خواهم کرد آخر در لحد

آن به آید کز رنج کمتر رنجم
ای بر رغبت و کمر آموخته

دل چرا در بیوفایان بسته ایم
جد و خوشیانمان قدیمی حاصل شد

با عناصر داشت جسم آدمی
روح او خود از نقوش و از عقول

نامه می آید بجان کای بیوفا
یار کان پنج روزه یافتی

شب کشانشان سوی خانه می کشد
شد بر هنه وقت بازی طفل خرد

کان کلاه و پیرهن بر فش بیاد
شب شد و بازی او شد بیهود

پیش از آنکه شب شود جاده بجو
نیم عمر از غصه های دشمنان

فمن یعمل مثقال ذرة خیراً یره ومن یعمل مثقال ذرة شراً یره هر که مثقال ذره خوبی کند خوبی بیند و هر که مثقال ذره بدی کند بدی بیند

مقتنع قانع کننده

۱۲

قبه را بر دوان آن گله را این برد
غرق بازی کشته ماچون طفل خود
خلق بدا اللعب بشک للاحد

پس سوار توبه شود در دور پس
جاهها از رزو بستان باز پس
بت شبانگاه اجل نزدیک شد
برفلک تا رزو بیک لحظه رنست

لیک مرکب تا که میدارد ازان
گو بدزدید آن قباحت تا کهان
مرکب توبه عجایب مرکب است
پاس دار این مرکبت را دایم

آن یکی قحبه دشت از پس میکشید
برون دزدیدن قحبه را از آن مرد و قناعت کردن درخت و اربوبان
درزد قحبه را برد و جمل او برید

چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست
تا بیابد کان قحبه برده کیست
بر سر چاهی بدید آن دزد را
در فغان و کریه و وا ویلتا

گفت مالان از چه ای استاد ما
گفت همیان زرم در چه فتاد
گفت هم اکنون ترا آرم برون
خمس دهم هر زر تا او کجاست

هست در همیان من پانصد درم
گر کنی با من چنین لطف و کرم
گر توانی در روی بیرون کشی
گفت با خود کین بنایی وه چه زیست

کردری بربسته شد صد در گشاد
صد درم بدهم ترا حالی بدست
گر قحبی شد در عوض آرد مباد
جامه ها را هم ببرد آن دزد تفت

حازمی باید که ره تا ده برد
جا مها برکند و اندر چاه زد
چون خیال اورا ببرد صوب دی
حزم نبود طمع طاعون آورد
آن یکی دزد است قطعه سیر دی

کس مداند مکر او الا خدا
در خدا بگریز و وا رهز این دغا

مناظرهٔ مرغ با صیاد و در حدیث لا رهبانیة فی الاسلام

مرغ گفتش خواجه در خلوت ماست
بدعتی چون بر گزینی ای فضول

جمعه شرط است و جماعت در قرا
صنعت داود بخلقان هیچ آر

خیر ناس آن نفع آن ناس را
نیست مطلق اینکه گفتی هشدار

هست تنهائی به از یاران بد
پیش عاقل هیچ سگست و گلوخ

چون حمار است آنکه ناس است اسپ
بگذر از وی تا نمانی ابلهتر

ز آنکه غیر حق همه گردد رفات
ملک و مالک عکس آن یک مالکست

گرچه بسیارند عکس شخص هست اسپ
اصل سایه روی جوای کاروان

بین سایه شخص را تا کی طلب
صحبتش شومست باید کرد ترک

حکم او هم حکم قبله بود و بود
که گلوخ و سنگ او را صاحبست

خود گلوخ و سنگ کس را ره زنند
کاسخچنین بر بهن میان بود

از برای حفظ یاری دو سه جو
که مسافر همره اعدا شود

چون نبی آلیف بوده هست از سنن
مصلحت داده است هر کو را جدا

قوتی باید درین ره مردرا
تا نتفت بر زند بر شر و شور

صنعت است ای عزیز نامدار
در فرار از لایطاق آسان بجه

فکرتی کن در نکر انجام کار
ور نه کی دانی تو راه و چاه را

یار میجو تا بیابی بی ریا

صنعت هست ای عزیز نامدار | فکر تی کن در فکر انجام کار
گفت صدق دل بباید کار را | ورنه یاران کم بیابد یار را
دیو کرکست و تو همچون یوسفی | دامن یعقوب گه گه ای صفی
آنکه سنت با جماعت ترک کرد | در چنین مسبع رخون خود نخورد
راه سنت با جماعت به بود | اهب با اسبان یقین خوشتر رود
همرهی را جو گرو یابی مدد | همدل و همدرد و جوان صمد
میرود با تو که یابد عقبه | گر تواند کرد تا آنجا تهیه
یا بود اشتر دلی چون دید ترس | گوید ت بهر جوع از راه درس
یار بد مار است هین کم بر بزو | تا نریزد بر تو زهر آن زشتخو
راه جا نبار یست در هر عشوه | آفتی در دفع هر دل شیشه
راه دین راز آور پر از شور و شر است | که نه هر راه محنث گوهر است
راه چو بد پر شان پا بها | یار چو بد نر هد جان را بها
آنکه او تنها براه خوش رود | با رفیقان سیر او صد تو بود
هر خری کز کاروان تنها رود | روی آن راه از تعب صد تو شود
مر ترا میگوید آن خر خوش شنو | گرنه خر همچنین تنها مرو
هر بستیهی اندین راه درست | معجزه نبود و یار از بخت
هر یکی دیوار اگر باشد جدا | سقف چون باشد معلق بر هوا
این حصیری کز کسی می کسرد | گرنه پیوندد بهم ماند ش برد
در میان مرغ و صیاد ای عجب | بس شکال افتاد و شد نزدیک شب
مثنوی را چاکب دو لخواه کن | ما جرا را موجز و کوتاه کن
بعد ازان گفتش که گندم از کیست | گفت امانت از یتیم بی وصی است
گفت من مضطرم و مجروح حال | هست مردار این زمان بر من حلال
گفت مفتی ضرورت هم تئی | بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
مرغ بس در خود فرو رفت لرزان | تو سنش سر بر سد از جذب عنان
بعد در ماندن چه افسوس و چه آه | پیش ازین نابیست این دود سیاه

یار میجو تا نیابی بی راه را | ورنه کی دانی تو راه و چاه را
یار شو تا یار بینی بی بعید | زانکه بی یاران بمانی بی مدد
گرگ اغلب آزمان گیرا بود | گرنه شیشک بخود تنها بود
هست سنت رو جماعت چون رفیق | بی ره و بی یار افتی در مضیق
لیک هر گمراه را همره مدان | غافلان خفته را آگه مدان
همرهی نی گو بود خصم خرد | فرصتی جو ید که جامه بر درد
میرود با تو برای سود خویش | همچو منبوش از نوش آن کاهلیش
یار را ترسان کند از شر دلی | همچنین همره عدو دان بی بدل
یار را ازره برد آن راه زن | مرو بنود انکه افتد بر زنن
راه دین هر گمرهی خود کی رود | خازمی باید که مردره بود
در ره این ترس امتحانهای نفوس | همچو پرویزن بتمیز سبوس
گیر م آن گرگت نیابد احتیاط | فی زحمیت یابی در نشاط
یا غلیظی خر زیاران فقیر | در نشاط آید شود قوت پذیر
چند خم چوب مسیح افزون خرد | تا که تنها آن بیابان را برد
آنکه تنها خوش رود اندر رصد | با رفیقان بیگمان خوشتر رود
گر نباشد یاری دیوارها | کی رسد خائف انبارها
گر نباشد یاری حبر و قلم | کی فتد بر روی کاغذ ها قلم
حق ز هر جنسی چو رهبر چین آفرید | پس نتایج شد ز جمعیت پدید
این بگفت و آن بگفتا را بتیز | مجتمعان شد اندر بمعنی فراز
مرغ را چون دید بر کندم قنات | نفس او بیطاقت آمد در گشاد
مال ایتامست امانت پیش من | زانکه بندارند مارا مؤتمن
هست دستوری کزین کندم خورم | ای امین و پارسا و محترم
در ضرورت هست هم پرهیز هم | ور خوری باری ضمان آور بده
پس بخورد آن کندم و فرخ بماند | چند او یاسین و والانعام خواند
آنزمان که حرص جنبید و هوس | دمبدم میکوفت ای فریادرس

۱ شیشک کوسفند یکساله
۲ مسبع محل سباع
۳ مضیق تنگنا
۴ نهبه غارت
۵ عیشه زندگانی کردن
۶ پرویزن غربال
۷ حبر سیاهی
۸ اهتزاز بکسر جیم یدن
۹ موجز لفظ مختصر کثیر المعنی
۱۰ فخ دام

پیش ازین کاین دانه بر توفیخ شود
کز مرحمی حرص تو بیجون یخ شود
آه و دود و ناله آندم کار بند

کار زمان پیش از خرابی بصره است
بوکه بصره وارهد هم زان شکست
ای مگس لی یا مگس یا ما کلی

نسخ علی قبل موتی و اصطبر
لا تسخ لی بعد موتی و اصطبر
ای مگس لی قبل شوری فی الثوی

آنزمان که دیو میشد راه زن
آنزمان بایست یاسین خواندن
پیش ازان کانشکسته کردد کاروان

پاسبانی بود در یک کاروان
پاسبان شب جفت و در اسباب کرد

پاسبان در رهی هی وچوبک زدن

گفت در زان آمد اندر اندقاب
گفت من یک کس هم ایشان کردم

گفت آندم کارد بنمودند و تیغ
آنزمان بسته دمم کردم زنم

کر چه باشد بی نمک اکنون چنین
قادری بیگاه چیود یا بگاه

گفت آن مرغ این سزای آن بود
گفت راه بی سزای آن نشاید

کز ستا قصهای دل پشکست
سایهٔ خویش از سر من برمدار

کر نیم لایق چه باشد کر دمی
خاک کرکین اکرم سیبک کرد

توبه بی توفیقت ای نور بلند
ای ز تو ویران و کان ویرانیم

چون کریزم ز انکه بی تو زنده نیست
عاشقم من بر فن و بوانکی

در حیا پنهان شدم همچون سحاب
غیر تسلیم و رضا کو چاره

پیش ازین کاین دانه بر توفیخ شود
کز مرحمی حرص تو بیجون یخ شود
آه و دود و ناله آندم کار بند

کار زمان پیش از خرابی بصره است
بوکه بصره وارهد هم زان شکست
ای مگس لی یا مگس یا ما کلی

نسخ علی قبل موتی و اصطبر
لا تسخ لی بعد موتی و اصطبر
ای مگس لی قبل شوری فی الثوی

آنزمان که دیو میشد راه زن
آنزمان بایست یاسین خواندن
پیش ازان کانشکسته کردد کاروان

پاسبانی بود در یک کاروان
پاسبان شب جفت و در اسباب کرد

پاسبان در رهی هی وچوبک زدن

گفت در زان آمد اندر اندقاب
گفت من یک کس هم ایشان کردم

گفت آندم کارد بنمودند و تیغ
آنزمان بسته دمم کردم زنم

کر چه باشد بی نمک اکنون چنین
قادری بیگاه چیود یا بگاه

گفت آن مرغ این سزای آن بود
گفت راه بی سزای آن نشاید

کز ستا قصهای دل پشکست
سایهٔ خویش از سر من برمدار

کر نیم لایق چه باشد کر دمی
خاک کرکین اکرم سیبک کرد

توبه بی توفیقت ای نور بلند
ای ز تو ویران و کان ویرانیم

چون کریزم ز انکه بی تو زنده نیست
عاشقم من بر فن و بوانکی

در حیا پنهان شدم همچون سحاب
غیر تسلیم و رضا کو چاره

رختها را زیر سر خاکی فشرد
روز شد بیدار کشت آن کاروان

کرم کشته خود هم او بد راهزن
پس بدو کفتند ای حارث بکو

رختها بردند از چشم شتاب
قوم کفتندش کهای چون تل یک

با سلاح و با شجاعت باشکوه
کفت اکر دزدک کم بودت امید

کز خمش در رنج کشتم بیدریغ
آنزمان از ترس من بستم دهان

این زمان چندانکه خواهی میکنیم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه

بست غفلت بی نمک تر زان نفس
همچنین هم بی نمک میمال نیز

از تو چیزی فوت کی شد ای آله
کفت لا یا سو علی ما فاتکم

حوالهٔ کردن مرغ کرفتاری خود را بکرصیاد و شتاب صیاد

که خورد مال یتیمان از کزاف
بعد ازان نوحه کری آغاز کرد

بر سرم جانا بیا میمال دست
زیر دست تو سرم را راحتیست

بیقرارم بیقرارم بیقرار
خونبها بیزار شد از چشم من

نا سزائی را بپرسی در عمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود

ده کره از نو خس و در جیب کرد
پنج حس طاهر و پنج نهان

جز بریش تو بنودر یشخند
سبلتان تو به یک یک بر کنی

چون نمالم چون بیفشارم دلم
چونکه بی تو نیست کارم را نظام

بی خداوندیت بود سیده نیست
جان من بستان تو ای جان بر اصول

سیرم از فر هنک و از فرزانکی
چون بدر دو شرم کویم راز فاش

ناکهان بجهم ز زیر این لحاف
ای رفیقان را بهار است این مصاف

در کف شیری نری خونخواره
او ندارد خواب و خور چون اقتباب

آه و دود و ناله آندم کار بند
ای مگس لی یا مگس یا ما کلی

قبل هم البصرة والتوی قبلی
بعد طوفان الله ای خل البکا

آنزمان چوبک بزن ای پاسبان
حارس مال و قماش آن مهان

رفته دیدند هب و سیم و زهان
تا چه شد این بخت و این اسباب کو

پس چه میکردی چه تو مرده بیک
نعره بایستی زدن که بر جهید

این زمان فریاد و هیهای فغان
بی نمک باشد اعود و فاتحه

که دلیلان از نظر کن ای عزیز
کی شدی از قدر تش مطلوب کم

که فسون را هاضم البشود
کر فنج و صیاد لرزان شد ز درد

دست تو در شکر بخشی آیتست
در غمت ای رشک سرو و یاسمین

کر بلطفت چین و ما کشود
که بشرشد نطفهٔ مرده بدان

تو به سایه هست و تو ماه روشنی
بی تو هر کار کی کردد تمام

زانکه مینو کشته ام از جان و دل
چند ازین صبر و حیرو ارتعاش

آهوی الکیم و او شیر شکار
رو مهار امیکند بخورده خواب

حارس مرده یک
پاسبان میرانی
سلاح
اسباب حرب
حنین
ناله
نشاف
بخود کشیدن
کرکین
آنکه کرباشد یعنی
حرب داشته باشد
حیر
ارتعاش
بیخ
لرزیدن

که بیا من باش با هنجوی من | تا به بینی در تجلی روی من | ور ندیدی چون چنین شد اشتلم | خاک بودی طالب احیا شدی
گر ز بیوت مذاوه ست او علف | چشم جانت چون بازنده ست بنظر | گر به در سوراخ ازان شد مختلف | که ازان سوراخ او شد مختلف
گر به دیگر همی گردد بسیام | گر شکار عشق باید او طعام | آن یکی را قبله شد جولاهگی | واندگر حارس برای جاهگی
آن یکی بیکار رود در لامکان | که ز آهنگ و اندیش فوت روان | کار آن دارد که حق را شد مرید | بهر کار او در هر کاری برید
دیگران چون کودکان این ره جهند | تا بشب بر خاک بازی می کنند | خوابناکی کور بقطه می جهد | وایهٔ وسواس عشوه آن دهد
روی خوب ای جان که گلزار بهاست | که کسی از خواب بیجاند تو را | هم تو خود را برکنی از بیخ خواب | هیچو تشنه که شنود او بانگ آب
بانگ آبم من کوشش تشنگان | هیچو باران میرسم از آسمان | بر جهای عاشق زار و مضطرب | بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب
عاشقی بود ست در ایام پیش | حکایت آن عاشق که شب برامید و عدهٔ معشوق بیامد | پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود | مدان وثاق که اشارت کرده بود و بعضی از شب را منتظر بود تا | شاه ماه و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود | خویش بود معشوق آمد جیبش پر ازکر و کان نمود و رفت | که فرج از صبر تابنده بود
گفت روزی یار او کاشب بیا | که بیچم از پی تو لوبیا | در فلان حجره بنشین تا نیم شب | تا بیایم نیم شب من بی طلب
مرد قربان کرد و نانها بیخت کرد | چون پدید آمد مهش از زیر کرد | شب در آن حجره همی کرد انتظار | برامید و عدهٔ آن یار غار
منتظر بنشست و خوابش در ربود | او فتاد و کشت بیخویش آن عنود | ساعتی بیدار بد خوابش گرفت | عاشق دلداده را خواب اینگفت
بعد نصف اللیل آمد یار او | صادق لوعدانه آن دلدار او | عاشق خود را فتاده خفته دید | اندکی از آستین او درید
کرد کان چندش اندر جیب کرد | که تو طفلی کیر این میبازرد | چون سحر از خواب عاشق بر جهید | آستین و کرد کانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و صفاست | آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست | ای دل بیخواب بازان ما نیم | چون حرس بر بام چوبک میزنم
کرد کان ما درین معطن شکست | هر چه کوئیم از غم خود اند کست | عاذلا چندین صداع و وا جرا | بعد ازین بندی مده دیوار را
من نخواهم عشوهٔ هیچوان شنود | از مودم چند خواهم آزمود | هر چه غیر شورش و دیوانگی است | اندرین ره روی در یکتائی نهست
هین منه بر پای آن زنجیر را | که در ریدم سلسلهٔ تدبیر را | غیر آن جعد نگار مقبلم | کر و صد زنجیر آری کم بلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست | بر در ناموس ای عاشق ماست | وقت آن آمد که من عریان شوم | نقش بگذارم سر اسر جان شوم
ای عدو شرم و اندیشه بیا | که در ریدم پردهٔ شرم و حیا | ای بسته خواب جان باز آ دمی | سخت دل یارا که در عالم توئی
هین کلوی صبر گیر و میفشار | تا خنک گردد دل عشق السوار | تا نسوزم کی خنک گردد دلش | ای دل با خاندان و خویش
خانهٔ خود را همی سوزی بسوز | کیست آنکس که بکوبد لا بجوز | خوش بسوز این خانه را ای پیر زشت | خانهٔ عاشق چنین باید درشت
بعد ازین من سور را قبله کنم | زانکه شحنهم من بسوزش روشنم | خواب را بگذار امشب ای پدر | یکشبی در کوی بیخوابان گذر
بنگر آنها را که مجنون گشته اند | هیچو پروانه بوصلت کشته اند | بنگر این کشتی خلقان غرق عشق | ارژدهائی گشته کوئی خلق عشق

مقتلف
کوشه گیر
مقتلف
در غالب نسخ
که فرج از صبر زائیده بود
شاه ماه و مات شاهنشاه خود نمود
حرس
پاسبان
مطعن
آسیا
عاذل
ملامت کن
ارژدهای

ارژنگ‌های نادیده دلربا — عقل همچون کوه راو کهربا — عقل هر عطار کاکه مشکبار

روکزین جو بر نیائی تا ابد — لم یکن حقا له کفوا احد — ای مزور چشم بگشا و ببین

ازوبای رزق و محرومی برا — در جهان حق قیومی درا — تا نمی بینم تو را بینم شود

بگذر از مستی و مستی بخش باش — زین تلون نقل کن در استوا ش — چند نازی تو بدین مستی پست

گر دو عالم پر شود سرمست یار — جمله یک باشند و آن یک نیست خوار — این ز بسیاری نیاید خوار نے

گر جهان پر شد ز ناب نور مه — کی کساد آید بر صاحب ولہ — کر جهان پر شد ز نور آفتاب

لیک با اینجمله بالاتر حرام — چونکه ارض الله واسع بود و ام — گرچه این مستی چو باز اشهب است

مست را بر رو مقرب آن مدان — بر مقرب شیر او چون روبه است — زو سر افیلی شو اندر امتیاز

مست را چون دل مزاح اندیشه شد — این ندانم وان ندانم پیشه شد — این ندانم وان ندانم بهر چیست

نفی بهر مثبت باشد در سخن — نفی بگذار و مثبت آور ای حسن — نیست این و هست آن هین دانگذار

نفی بگذار و همان هستی پرست — این بیا موزای پدر زان ترک مست — بگذر از نفی ای پسر هستی طلب

اعجمی ترکی سحر آگاه شد — استدعای امیر ترک محمود مطرب را بوقت صبوح و معنی عید

مطرب جان هوس مستان بود — ان الله شرابا لابراره از اشربوا سکروا داوا سکروا طربوا و

مطرب ایشان را سوی مستی کشید — وقوله تعالی ان الابرار یشربون من کاس الخ بلیت

آشراب حق بدان مطرب برد — این می که تو میخوری حرام است — ما می نخوریم جز حلالے

هر دو کر یک نام دارد در سخن — چند کن تا نیست هست سوئے — وز شراب خدای مست سوئے

اشتباهی هست لفظی در میان — اشتراک لفظ دایم زهر نست — اشتراک لفظ خود کو آسمان کو ریسمان

جسمها چون کوزه‌های بسته سر — تا که در هر کوزه چیود در نگر — کوزهٔ این تن پر از آب حیات

گر بمطرح و فش نظر داری بشی — ور بظرفش عاشقی تو گر رهی — لفظ زاماندهٔ این جسم دان

دیدهٔ تن دانما تن بین بود — دیدهٔ جان جان پر فن بین بود — پس ز نقش لفظهای مثنوی

در نبی فرمود کاین قرآن نزول — هادی بعضی و بعضی را مضل — الله الله چونکه عارف گفت نی

فهم تو چون بادهٔ شیطان بود — کی ترا فهم می رحمان بود — این دو انباز ند مطرب با شراب

پر خماران از دوم مطرب چرند — مطربانشان سوی میخانه پرند — آن سر میدان و این پایان آمد

در سرا پرده است آن سودا شود — بعد از آن این دو به بیهوشی روند — والده و مولود آنجا کاسب شوند

چونکه کر و ند آشتی شادی ورد — مطرب آغاز دمی خوابناک — که الی الکاس امین الاراک

طبلها را یخت اندر آب جو — چند گوئی من ندانم آن و این — وین ندانمهات میدانم شود

بر سر پرکای چندین مستی پست — خوار کی بود تن پرستی نادنی — کی خوار آن تف خوش الهاب

بر تر از وی بر زمین قدس هست — در و منبذه روح و مست مست ساز — تا بدانی آنکه میدانیم کیست

آنکه آن هستی از و پیش آر — این بیا موزای پسر زان ترک مست — وز خمار خمر مطرب خواه شد

نقل قوت و قوت مستان بود — باز مستی از دم مطرب چشید — وین شراب تن از این مطرب خورد

لیک فرقست این حسن تا آن شود — شتر اک کبر و مؤمن در تن است — کوزهٔ آن تن پر از زهر ممات

معنیش در اندرون مانند جان — صورتش ضالست و هادی مضلی — پیش عارف کی بود معدوم شیئ

این بدان و آن بدین فارق شناس — دلشده چون کوی در چوگان اوست — والده و مولود آنجا کاسب شوند

انت وجهی لا عجب ان لا ... غایة القرب حجاب الاشتباه ... انت عقلی لا عجب ان لم ارک ... من وفور الالتباس المشترک

حیث اقرب انت من حبل الورید ... لم اقل یا یا نداء للبعید ... بل اغالطهم انا دی فی التقاء ... کی لا کتم من معمی ممتن اغار

این سخن پایان ندارد ای عزیز ... بشنو اکنون گفته ای صاحب تمیز ... اندر آمد پیش پیغمبر ضریر ... کاهی نوا بخش تو از بر جمیر

ای تو میر آب دین مستقیم ... آمدن ضریر بخانهٔ پیغمبر و گریختن عایشه و پنهان شدن ... مستغاث المستغاث ای سما قیم

چون در آمد آن ضریر از در شتاب ... عایشه بگریخت بهر احتجاب ... از غیوری رسول رشکناک

هر گز زیبا تر بود رشک زنان ... زانکه رشک از ناز خیزد یا بنان ... زانکه واقف بود کاتون پاک ... چونکه از پیری و درشتی آگهند

چون جمال احمدی در هر دو کون ... کی مده است ای قریب آنش عیون ... گنده پیران شوی اتما دهند ... غیرت آن خورشید صد تو راست

که در افکندم بکیوان کوی را ... در کشیدای اختران نور ضیا ... ناز های هر دو کون اورا سزد ... در شعاع بی نظیرم لا شوید

از کرم من هر شبی عایب شوم ... کی روم الا تمایم که روم ... در شعاع بی نظیرم لا شوید ... ور زه پیش نور من سیه شوید

همچو طاووسان پری عرصه کنید ... تا شما بی من بشبی خفاش وار ... پرزنان گردید گرد این مطاف

رو نمایم صبح هر کو شمال ... بازنست و منکر و معجب شوید ... همچو چارق که بود شیع ایاز

تا مگر دیدار منی را اهل شمال ... بنگرید آن پای زشت از اهتیاز ... نهی کرده است از درازی گردن

ترک کن زیرا دراز است این سخن

گفت پیغمبر برای امتحان ... امتحان کردن رسول عایشه را که چرا پنهان میشوی و ترا نمی بیند ... او نمی بیند تو را گم شو نهان

کرد اشارت عایشه با دستها ... او نه بیند لیک من نیم ورا ... غیرت عقل است نه خوبی روح ... پرز تمثیلات و تشبیهای غصوص

با چنین پنهانتی کاین روح را ... عقل روی این چنین شکین چرا ... از که پنهان میکنی ای رشک خو ... انکه پوشیده است نورش وی او

میرود بار وی پوش این آفتاب ... فرط نور است رویش را نقاب ... از که پنهان میکنی ای رشک دو ... کاهتاب او را نمی بیند اثر

رشک از آن افزون تر است اندر تنم ... گر خموش خواهم که پنهانش کنم ... زآتش رشک گران آهنک من ... با دو چشم و گوش اندر جنگ من

چون چنین رشکیستت ای جان و دل ... پس دهان بربند و گفتن را اهمل ... ترسم از خواهش کی آن آقا ... از سوی دیگر بدر آند حجاب

در خموشی گفت ما اظهر شود ... گر ز منع آن میل افزونتر شود ... گر نعره و بحر عرش کف شود ... چون جلبت لان اعرف شود

حرف گفتن بستن آن روزنست ... عین اظهار سخن پوشیدنست ... بلبلانه نعره زن بر روی گل ... تا کی مشغولشان از بوی گل

تا بقل مشغول گردد گوششان ... سوی روی گل نپرد هوششان ... پیش آن خورشید کوبس رو نشست ... در حقیقت هر دلیلی رهزنست

مطرب آغاز بد بزم ترک مست ... آغاز کردن مطرب این غزل را در بزم امیر ترک ... در حجاب نغمه اسرار الست

می ندانم که تو ماهی یا دوتن ... کلی یا سروی یا سرو و ماهی میندانم ... از این شقه ببیدل چه میخواهی بمیدانم

می ندانم تا چه خدمت از تست ... وخطاب کردن ترک که ای قلتبان آنچه میدانی بخوان ... تن زنم یا در عبارت آرمت

ای عجب گر منیستی از من جدا ... من ندانم من کجایم تو کجا ... می ندانم که مرا چون میکشی ... کاه بر درگاه و در خون میکشی

همچنین لب در ندانم باز کرد ... می ندانم می ندانم ساز کرد ... چون زحد شد می ندانم از شگفت ... ترک بارا زین حرارت دل گرفت

ضریر کور مانیسنا

احتجاب در پرده شدن

فما یعنی دارویی زیادتی یا به نوشته اند و معنی جواری نیز نوشته اند

مطار محل طیران

معجب متکبر

دشن یعنی بت است

بر چندین آن ترک دو تو کی کشید
با علیها بر مطرب دوید
گر زرا کوفت سر هنگی بدست
کف این گمرا بجید و مرش
گفت طبعم را کجا هم پرسش
قلتبانا می ندانی کو محوز
آن بگو ای کیج که میدانیش
می ندانم می ندانم در مکش
چون بگویم از کجائی بی مرے
نه زشامم و نه عراق و بابرین
نه زبغداد و نه موصل نه طراز
خود بگو تا از کجائے بازره
هست تفصیح مناط هیچا که
یا بپرسم که چه خوردی نا شتاب
نه بقولم نی پنیرم نه بصل
نه زشیرم و نه شکر و نی عسل
نه قدیدم و نه رشید و نی عدس
آنچنین خواهی دراز اینجا مایست
در معنی حدیث موتوا قبل ان تموتوا و تفسیر بیت حکیم ثنائی
همیرای دوست پیش از مرگ اگر خود مرد نه کی خواهی
میر مداثبات پیش از نفی تو
که او پس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما
در نوا آرم بنفی این سازرا
زانکه مردن اصل بدناورد
تا نمیری نیست جان کندن تمام
جان بسی کندی و اندر پرده
چون رصد پایه دو پایه کم بود
بام را کوشنده نامحرم بود
چون بسن یک کز رصد کم بود
غرق این کشتی نیائی ای امیر
تا که نهی اندرو من الاحیر
من آخر اصل و آن کو طارقست
آفتاب کبد ارزق شود
کشتی هش چونکه مستغرق شود
چون نمردی کشتبان کندن مراز
تا نگشتند اختران ما نهان
دانکه پنهانست خورشید جهان
گر زبر خود زن منی بر خود شکن
گر زبر خود میرنی همای نی
عکس تست اندر فعال این منی
همچو آن شیری که در چرخ شد فرود
عکس خود را خصم می پندارد او
عکس خود در صورت من دیده
این زمان جز نفی ضد اعلام نیست
اندرین نشاه دمی پیدا م نیست
بی حجابت یا بآن ای ذوالجلال
فی چنان مرگی که در کوری روے
مرگ تبدیلی که در صوری شوی
مرد چون بالغ شد آن طفلی بمرد
خاک زر شد هیأت خاکی نماند
غم فرح شد خار غنا کی نماند
مصطفی زین کفت کای اهل حجاز
میرود چون زندگان خاکدان
مرده و جانش شده برآسمان
جانش را اینجا م بیا لاسکی ا
زانکه پیش از مرگ او مرده است نقل
این ببردن فهم آید نی بعقل
نقل باشد نی چو نقل جان عام
هر که خواهد گو به بیند بر زمین
مرده را گو میرود ظاهر بعین
مرا بو بکر تقی را گو ببین
اندرین نشاه نگر صدیق را
تا بحشر افزون کنی تصدیق را
پس محمد صدیقا مت بود نقد
راده ثانیست احمد در جهان
صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسیده اند
باز بان حال میگفتی بسی
که ز محشر حشر را پرسد کسی
بر این کفت آن رسول خوش پیام
رمز موتوا قبل موت با کرام

کف نی مطرب کشی اینجم بدست
زانچه میدانی بگو مقصود بر
تو بگوئی نی زمجم نز هری
در کشی رفتی نی راه دراز
تو بگوئی نی شراب و نی کباب
انچه خوردی آن کو تنها و بس
کف مطرب زانکه مقصودم نخست
نفی کردم تا بری زاثبات بو
چون بمیری مرگ گوید رازرا
بی کمال زبان نطقی بیام
آب اندر دلو از چه کے رود
کشتی و سواس و غی از عمارت
مات شود صبح ای شمع طراز
زانکه پنبه کوش آمد چشم تن
در قتال خویش در چیده
تا ز ضد ضد را بدانی اندکی
مرگ را کبرین و برزآن حجاب
رو مشی شد صبغه رنگی ستد
مرده را خواهی که بینی زنده تو
کر بمیرد روح او را نقل نیست
همچو نقلی از مقامی تا مقام
شد ز صدیقی امیر الصدیقین
زانکه حل شد در فناش حل و عقد
کای قیامت تا قیامت راه چند
رمز موتوا قبل موت یکرام

فناء
آستان خانه
حل عقد
کشادن بستن

همچنان که مرده ام من قبل موت — زانطرف آورده ام من حیث صوت
تا نکردی این ندا نیش تمام — خواه کان انوار باشد یا ظلام
نار کردی نار را دانی یقین — نور کردی هم بدانی آن و این
هست انجیر لطیف بسیار خوار — گر رسد مرغی فتش انجیر خوار
این سخنها را و حیث تنها شمر — گر بدیدی در همه عالم اگر مردو نرند
تو بدان نیت نکر در اقربا — تا نروید بیخ بغض و رشک ازین
در غرضها زین نظر کردو حجیب — که پدر گوید در آ ندم با پسر
عجز زنجیریست زنجیرت نهاد — تا نزنی او بسوزد دل ترا
سخت تر افشرده ام در سر قدم — کل آت آت آن الفقد دان
یا ضعیف فرض تر یا او بمرگ — این نظر با بر و ن افکن زجیب
گوید اندر نزع از جان آمرگ — چشم در زنجیر نه باید کشاد
این کلوی مرگ از نعره گرفت — که لقی حسرم زقهرت و مبدم
مرگ ماند خران تو حمل برگ — سالها این مرگ طبلک میزنم

تشبیه منعلی که عمر ضایع کند و در نزع بیدار شود بحال اهل حلب

روز عاشورا همه اهل حلب — طبل او بشکافت از مرگ شکی گفت
تا بشب نوحه کنند اندر بکا — باب انطاکیه اندر تا بشب
از غریو و نعرها در سر گذشت — شیعه عاشورا برای کربلا

رسیدن شاعر بحلب روز عاشورا و حال معلوم نمودن و نکته گفتن و بیان حال کردن

یک غریبی شاعری ازره رسید — قصد جستجوی آن بیهمای کرد
شهر را بگذاشت تا بنمود رای کرد — بچنین مجمع نباشد کار خود
این رئیسی رفت باشد که ببرد — تا بگویم مرثیه الطاف او
چیست نام و پیشه و او صاف او — تو نه شیعه عدو خانه
آن یکی گفتش که تو دیوانه — روز عاشورا نمیدانی که چیست
پیش مؤمن کی بود این قصه خوار — قدر عشق و کوش عشق کوشوار
گفت آری لیک کو دور یزید — پیش مؤمن ماتم آن پاک روح

نکته گفتن شاعر جهت شیعه حلب

چشم کوران آنچنان آبشار ت ابد — گوش کران آنچنان ایشنیدند
پس غرا بر خود کنید ای خفتگان — زانکه بد مرگیست انجا بر کران
چونکه ایشان خفته اند و بی خبر — وقت شادی شد چو بستند بند

پس قیامت شو قیامت را ببین — دیدن هر چیز را شرط است این
عقل کردی عقل را دانی کمال — عشق کردی عشق را بینی جمال
گفتی برهان برآید عوجی بین — گر بدی ادراک اندر خود این
در همه عالم اگر مردو زنند — و مبدم در نزع و اندر مردنند
تا ببرد بیخ بغض و رشک ازین — تا نروید رحمت و غیرت بدین
دوست را در نزع و اندر صدمتان — دوست را در نزع و اندر صدمتان
در نیاز خشک و بر عجزی مایست — زانکه با عاجز کریده معجزیست
پس تضرع کن که ای ما دی نیست — باز بودم تشنه کشتم این چیست
از نصیحتهای تو کر بوده ام — بت شکن دعوی و تکر بوده ام
سالها این مرگ طبلک میزنم — گوش تو ببگانه جنبش میکند
این زمان کروت زخود آگاه کرد — رمز مردن این زمان در یافتی
تا تم آن خاندان دارد مقیم — گر بزید و شمر دید آن خاندان
روز عاشورا و آن افغان شنید — چیست آنغم بر که این ماتم فتاد
تا از اینجا برگ دلالکی برم — ماتم جانی که از قرنی بقیست
کی بده بهت آنغم چه دیر اینجا رسید — تا کنون جامه دریدید از عزا
کنده و زنجیر را انداخته — جامه چون دریم و چون خائیم دست

دوم ملا کرده

دوز ملکست وکه شاهنشهی — گر تو یک ذره از ایشان آگهی — ور نه آگه برو بر خود گریه
بر دل و دین خرابات نوحه کن — چون نمی بینند جز این خاکدن — در همی بینند چرا بنود و لیر
در رخت کو از پی دین فرخی — گر بدیدی بحر کو کف سخی — آنکه جود آب را نکند دریغ

تمثیل حریص دنیا بموری که بدانهٔ از خرمنی قانع نشود

مور بر دانه از آن لرزان بود — چون نمی بیند چنان خاشاک عظیم — صاحب خرمن همی گوید که هی
میکشد گیدانه را از حرص و بیم — کاندران دانه بنجان پیچیده‌ٔ — ای بصورت ذره کیوان ازین
تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ٔ — دارهی از جسم کرجان دیده‌ٔ — آدمی دیده است و باقی لحم و پوست
کوه را غرقه کند یک خم زنم — چون بدریا راه شد از جان خم — خم با جیحون برآرد اشتلم
زین سبب قل گفته دریا بود — گر چه نطق احمدی گویا بود — گفته او جمله در بحر بود — که دلش را بود در دریا نفود
داد دریا چون ز خم ما بود — چه عجب گر ماهی از دریا بود — چشم حس افسرده بر نقش قمر — تو قمر می بینی و او مستقر
این دوئی اوصاف دید ما ز تست — ور نه اول آخر او آخر اوست — هین مگر از نقش خم در خم نگر — کاندرو بحریست بی پایان و سر
پاک از اغاز و آخر آن عذاب — مانده محرومان ز قهرش در عذاب — آنچنین خم را تو در یاران یقین — زنده از وی آسمان و هم زمین

گشته دریائی دوئی در عین وصل — شد ز سود و بی سوئی در عین وصل — بلکه وحدت گشته او را در وصال — شد خطاب با و خطاب ذوالجلال
بعد از آن گوید ختم منصور را — تا شود بر دار شهرت او سوار — تا چنین تسر در جهان ظاهر شود — مقبل اندر جستجو ماهر شود
تا فزاید در جهاد و کوشش او — تا میسر گردد و شش دیدار هو — اهل دل همچون که جو در دوئی دان — بی دوئی یک کشته در دریای جان
هی رچه معلوم کرد و این بعثت — بعث اکبر چو کم اندر بعث بحث — شرط روز بعثت آن دل مرد نیست — زانکه بعثت از مرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه — گر عدم نر سند و آمد آن پناه — از کجا جویم سلم از ترک علم — از کجا جویم سلم از ترک سلم
از کجا جویم هست از ترک هست — از کجا جویم وستا از ترک دست — هم تو تانی کرد یا نعم المعین — دیدهٔ معدوم بین اهست بین
دیدهٔ کو از عدم آمد پدید — ذات هستی را همه معدوم دید — ایچنان منتظم محشر بود — کرد و دیده منبدل وانور شود

زان نه بینند آن حقایق را تمام — که برین خامان بود قهرش عوام — نعمت جنات خوش بر دوزخی — شد محرم گر چه حق آمد سخی
در دو بانش تلخ کرد و شهد خلد — چون نمود از وافیان عهد خلد — مر شمار انیز در سودا کری — دست کے جنبد چو نبود شتری
کی نظاره اهل بخ بندان بود — آن نظاره کول کردیدن بود — پرس پرسان کاین بچندان آبخند — اذ لی لتغییر وقت و ریشخند
از طولی کاله میخواهد ز تو — میست انکس مشتری و کاله جو — کاله را صد بار دید و بار داد — جامه کی پسود او پسود باد
کو قدوم و کر و فر مشتری — کو مزاح کنکلی و سرسری — چونکه در ملکش نباشد جبهه — جز لی کنکل چه جوید جبهه
در تجارت مینبندش سرمایه — پس چه شخص زشت او چون سایه — مایه در بازار این دنیا زر است — مایه آنجا عشق و دود چشم تر است

چاشت
خرمن
اشتلم
تندی و غلبه و زور کردن
اهول
دومین
عذاب
جمع عذب یعنی آب گوارا
ماهر
کامل
بعثت
برانگیختن و حشر مردمان
سلم
صلح و یاری
محرم
حرام گردیده
کنکل
شوخی و مزاح

آلست — مخفف الست

حمام — کبوتر

بلبل — عظیم واصل

قانت — دعاخواننده

رتاج — بند در

مقتبس — نورفراگیرنده

لعل را یه معدن الست من گیر

برکه او بیمایه در بازار رفت — عمر رفت و بازگشتا و خام و تفت — بی نوا بودی برادر هیچ جا

مشتری جوتا بخندد دست من — طفل زاید معدن الست من — مشتری گرچه که دست و بارداست

باز پران کن حمام روح گیر — در ره دعوت طریق نوح گیر — خدمتی میکن برای کردگار

سحری زدن تخصیص بر درسرای خالی بیشب و عیشه اعتراض معترض بر جواب او

آن یکی میزد سحوری بر دری — اول وقت سحر زن این سحور — ای چه بختی تا نخوردن میشود با

نیمشب میزد سحوری را بجد — گفت او را قائلی کی میشنید — کس در اینجا نیست بر دیو و پری — دعوت دین کن که دعوت وارد است

دیگری آمد فهم کن ای بوالهوس — گاندرین خانه درون خود کیست — گفت گفتی بشنو از جا گر جواب — با قبول ورد خلقانست چه کار

بهر گوشی میزنی دف گوش کو — هوش باید تا بداند هوش کو — برشکستی نزد من فیروز شد — در کهی بود و در داق مهتری

گرچه هست ایندم بر تو نیمشب — نزد من نزدیک شد صبح طرب — جمله شبها پیش چشم روز شد — نیمشب بنود که این شب روشنست

پیش تو خوشست آب رود نیل — پیش من آبست فی خون الفیل — پیش داود آهنست آن در دخام — روز کار خود چه داند میبری

پیش تو گه بس کرامتست و جاه — پیش تو آن سنگریزه ماکتست — پیش احمد بس فصیح و قانتست — تا نمانی در تحیر و اضطراب

واندکی گفتی کاندرین قصر و سرا — جمله اجزای جهان پیش عوام — مرده و پیش خدا دارا و رام

مال دین در راه حج دور دست — هر حق این خلق را میدهند — صد اساس خیر مسجد می نهند

پر همی بیند سرای دوست را — خوش همی بازند چون عشاق مست — هیچ میکویند کان خانه نه ایست — انسخن کم گوید آنکش آگهیست

هر کرا خواهی تو در کعبه بجو — آنکه از نور آلهستش ضیا — بس سرای پر ز جمع و انبهی — پیش چشم عاقبت بینان تهی

او بود حاضر منزه از رتاج — تا بروید در زمان پیش تو او — صورتی کو فاخر و عالی بود — او ز بیت الله کی خالی بود

کو مدا تا خود تو لبیکی دهی — باقی مردم برای احتیاج — هیچ میکویند کاین لبیکها — فی مدانی میکنیم آخر چرا

من همی دانم که این قصر و سرا — از مدالبیک تو چون شد تهی — بلکه توفیقی که لبیک آورد — هست هر لحظه ندائی از احد

تا بجوشد ز انجمین در شرب سحر — بزم جان افتاد و خاکش کیمیا — مست خود را بر طریق ما زنوم — تا ابد بر کیمیا اش میزنم

آن یکی اندر بلا ایوب وار — در و افشانی ز بخشایش بجوش — خلق در صف قتال و کارزار — جان همی بازند بهر کردگار

این ز دنیا چون ابوذر پرحذر — واندکر در صابری یعقوب وار — وان یکی چون نوح در اندوه و کرب — واندکر در استقامت چون عمر

من هم از بهر خدا و عفو او — میزنم بر در بامید سحور — صد هزاران خلق تشنه دمبدم — بهر حق از طمع جهدی می کنند

میخورد از مالت انسانی نخبل — میدهد نور ضمیر مقتبس — مشتری خواهی که ارزی در برم — به ز حق کی باشد ای جان مشتری

می ستاند قطره چندی ز اشک — میدهد کوثر که آرد قند بکف — می ستاند این نخبس جسم فنا — میدهد ملکی برون از وهم ما

نقد آور تا کنی سود از زیان — نیه را بگذار تا کنی زیان — میستاند آه پرسودا و دود — میدهد هر آه را صد جاه و سود

مر خلیلی را بدان آواه خواند — پادشاهی کار با اشک چشم راند — مر خلیلی را بدان آواه خواند

بین دربن بازار کرم بی نظیر — گنهها بفروش و ملک تو بگیر — ور تراشکی وربی ره زند — تاجران هشیار اکن سند

بسکه افزود آن شهنشه بخشش — می ندانند که کشیدن رعشهشان — تن فدای خار میکرد آن ملال — خواجه اش میرزد برای کوشمال

که چرا تو یاد احمد میکنی — قصهٔ بلال حبشی و شوق او در رخ کاپیدن خواجه او را و معلوم کردن صدیق حال — بندهٔ بد منکر دین منی

میزد اندر آفتابش او بخار — او احد میگفت هر افتخار — تا که صدیق ظرف میگفت نعت — آن احد گفتن کجا و او رفت

چشم او پر آب شد دل پر عنا — زان احد می یافت بوی آشنا — بعد از آن خلوت بدیش بند داد — کز جهودان خفیه میدار اعتقاد

عالم السر است پنهان دار کام — گفت کردم توبه پیش ای همام — روز دیگر از که صدیق نعت — انظرف از بهر کاری می برفت

باز احد بشنید و ضرب از خم خاست — بر فروزد از دلش شور و شرا — باز پندش داد و باز او توبه کرد — عشق آمد توبه او را بخورد

توبه کردن این نمط بسیار شد — عاقبت از توبه او بیزار شد — فاش کرد اسپر دن را در بلا — کای محمد ای عدو تو بها

ای تن من وی رگ من پر ز تو — توبه را کنجا کجا باشد دوا — توبه را زین پیش زول بیرون کنم — از حیات خلد توبه چون کنم

عشق قهار است و من مقهور عشق — چون قمر روشن شدم از نور عشق — برگ کاهم پیش قوای تند باد — من چه دانم تا کجا خواهم فتاد

گر بلالم ور بلالم میدوم — معتدی را آفتابت میشوم — ماه را باز قی و زاری چه کار — ور پی خورشید پوید سایه دار

با قضا هر گو قراری میدهد — ریشخند و سبلت خود میکند — گاه بر کی پیش باد آنگه قرار — رستخیزی و آنگهانی فکر کار

گر به دراینانم اندر دست عشق — گه دمی بالا و گه دم پست عشق — او همی گرداندم بر گرد سر — فی بریز آرام دارم فی ز بر

عاشقان در سیل تند افتاده اند — بر قضای عشق دل نهاده اند — همچو مشک آسیا اندر مدار — روز و شب گریان و نالان بیقرار

گردشش بر جوی چون باشد بجا — تا نگوید کس که آن جو را گداشت — گر نمی بینی تو جو را در کمین — گردش دولاب گردونی ببین

چون قراری نیست گردون را ازو — ای دل آخر وارهان را می مجو — گر ز نی در شاخ دستی کی بلد — هر کجا پیوند سازی کی بُلد

گر نمی بینی تو قدر بیقدر — در عناصر گردش و جوشش نگر — ز آنکه گردشهای آن خاشاک و خس — باشد از غلیان و بحر بارشش

باد سرگردان ببین اندر خروش — پیش امرش موج دریا بین بجوش — آفتاب و ماه دو کاو خراش — گرد میکروند و میدارند پاس

اختران هم خانه خانه میروند — مرکب بر نحس و سعدی میشوند — اختران سعد گردورندهای — وین حوادث کاهلند و سست پی

اختران چشم هوش و گوش ها — شب کجا بیند و به بیداری کجا — گاه در سعد و وصال و نوشی — گاه در نحس و فراق و بیهشی

گاه تاریک و زمانی روشن است — گاه بر وصیف همچون شهد و شیر — که سیاستهای برف و زمهریر

سخره و سجده کن تسخیر اوست — تو که یک جزوی دلازین صد هزار — پیش حکمش چون بهاشی بیقرار

گر در آخر حبس و کاهی در مسیر — چونکه بر میخت به بند و تشنه باش — چون گشاید چابک و جسته باش

در سیه روئی گسوفش میدهد — گر ز تنبر پرهیز کن هین هوشدار — تا نگردی تو سیه رو یک دو بار

میرند که هان چنان و نی چنین — بر فلان وادی بنا را نیست مبا — گوشمالش میدهد که گوش دار

همام بزرگ

که قافیه معلوم است بسکه مکرر

مصرع اول می تواند نیز

خلق مخلق از نسخ آخر

راکد ساکن و ایستاده

غلیان جوشش

خراش آسیای بزرگ

صیف تابستان

مسیر سیرکاه

عقل تو از آفتابی بیش نیست
اندران فکری کز نهی آمد ماست
گر منه ای عقل تو هم کام خویش
تا نیابد آن کسوف رو به پیش

چون که کمتر بود از آفتاب
منکسف نیمی و نیمی نور و تاب
که بقدر جرم می بینم ترا
این بود تقدیر داد و جزا

خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر
بر همه اشیا سمیعیم و بصیر
زین کدر کن ای پدر نور و رشد
خلق از اخلاق خوش خوش تر شد

باز آمد شاه ما در کوی ما
میخرامد بخت و دامن میکشد
نوبت توبه شکستن میرسد

توبه را بار دگر سیلاب برد
فرصت آمد پاسبار از خواب برد
بر خمار هم مست گشت و باده خورد
رخت را امشب کرو خواهیم کرد

ز آتش لعل و لعل جانفزا
لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرم گشت مجلس دلفروز
خیره و دفع چشم بد بپندوز

نعره مستانه خوش می آیدم
تا ابد جانا چنین می بایدم
نک بلالی با بلالی یار شد
زخم خار او کل و گلزار شد

گر ز زخم خار تن غربال شد
جان و جسم گلشن اقبال شد
تن به پیش زخم خاران جهود
جان من مست و خراب انود ود

باز گفتن صدیق صورت حال بلال را نزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله

بوی جانی سوی جانم میرسد
این شنید از تو به او دست شست
بعد ازان صدیق نزد مصطفی
بوی یار مهربانم میرسد

از سوی معراج آمد مصطفی
این زمان از عشق اندر دام تست
باز سلطانست ران جند آن بیچ
بر بلالش جند آن جندا

چون که صدیق از بلال دم درست
پر و بالش بی کماهی میکنند
جرم او اینست کو باهست و بس
گفت حال آن بلال با صفا

کان فلک پیمای مجنون فال تست
هستشان بر بازاران چشم و حجو
که چرا می یاد آری تو ازان
در حدث مفتون شده ست آن آفرین

جند ها بر باز استم میکنند
یار قصر و ساعدان شهریار
در ده جندان فضولی مکنی
غیر خوبی جرم او نیست بس

جغد را ویرانه باشد زاد و بود
تو خزانه دانی و دانی فقیر
شید آوردی که تا جندان ما
لاله زار و جویبار و گلستان

یا چرا یادت بود از آن ویار
نام این فردوس ویران میکنی
بر سرت چندان نیم ای بدصفات
فتنه و تشویش دمی افکنی

مسکن مار اکه شد رشک اثیر
تن بر هنه شاخ خارش میزنند
از تنش صد جای خون بر میجهد
مر ترا سازند شاه و پیشوا

وهم و سودائی در انیشان می تنی
این محالی باشد ای جان پس سطبر
عاشقست او را قیامت آمده ست
تا کوئی ترک شد و تر هات

پیش مشرق چار میخش می کنند
عاشقی رز غیر او باشد مجاز
توبه کرم و عشق هیچون اژدها
او احد میکوید و سر مینهد

پند ها دادم که پنهان دار دین
بعشر و عشق مجازی از زمان
زانکه او مس زراندود آمده ست
تا در توبه بر او بسته شده ست

عاشقی و توبه با امکان صبر
جسم ماند کنده و رسوا و ژد
چون شود پیدا دخان غم فزا
توبه بصفا خلق و آن وصف خدا

عشق را وصاف خدای سلیمانی
فی جمالش ماند فی فرخنده کی
نور به راجع شود هم سوی ماه
ظاهرش نور اندرون دود آمده ست

چون رود نور و شود پیدا دخان
باز گشتست آن ز ربحان خود شست
پس بماند آب و کل بی آن نگار
بعشر و فی عشق ماند فی هوا

دارد و آن حسن سوی اصل خود
پس مس رسوا بماند دود وش
پس همه دیوار بیه و دیوار
وارود عکسش ز دیوار سیاه

فی دران نوری بود فی زندگی
قلب را کان زر ز روی او بجست
روسیه تر زو بماند عاشقش
کرد آن دیوار بیه و دیوار

کسوف
گرفتن و تیره شدن آفتاب

ستیر
پنهان

بد فوز
ماندن و نهان

ود و دود
مهربان

جغد
بوم

حدث
سرکین

وقف
بزرگ

حجود
انکار

اثیر
اینجا بمعنی آسمان است

ترهات
سخن بیهوده و باطل

سطبر
کلفت و فربه

دخان
دود

عشق پنهانیان بود بر کان زر
هر که قلبی را کند انبار کان

عشق را نیست خورشید کمال
مصطفی زین قصه چون کل بر شکفت

مصطفی فرمود الکون چاره چیست
کوا سیر الله فی الارض آمده است

تو دلیلم باش و نیمی بهر من
گفت با خود کز کف طفلان گهر

آنچنان زینت دهد مردار را
انبیا شان تا جری آموخته

رشت گرداند بجا دوئی عدو
این گهر از هر دو عالم برتر است

منکر بحر است و کو هر های او
مرخرا نرا هیچ دیدی کو شود

احسن التقویم از فکرت برون
لب به بند آنجا و آنسو تر مران

بیخود و سرمست و پر آتش نشست
گر ترا صد قیمت اندر دین خود

در همه زانسینه گر سازی خود
آن سیابیع * لحکم همچون فرات

اسپر خود کرده حق آنشک را
فی زنبه آن مایه دار دنی بود

این چه باد است اندران جز تخم آن
مستمع او قائل او بی احتجاب

از منش واخر چه میسوزد دولت

هر زمانی لاجرم شد بیشتر
وارود زر تا بکان از لامکان

توکیل کردن مصطفی ابو بکر را جهت بیع بلال .

رغبت افزون گشت او را چم گفت
گفت این بنده مراورا بهتر است

سخره چشم عدو الله شده است
مشتری شو قبض کن از من ثمن

پس توان آسان خریدن ای پسر
که خرد را ایشان دو صد کلزار را

پیش ایشان شمع دین افروخته
تا طلاق قدمیان جهت و شوه

بین مبخر زین طفل نادان کو خراست
کی بود حیوان در و پیرایه جو

کوش و هوش خر چه باشد سبزه زار
احسن التقویم ارغش فزون

رفت الصدیق سوی آن خران
ارذ هانش بس کلام سخت جست

ظلم بر صادق ولت چون مید
مسکرای مرد و د نفرین ابد

از دهان او روان از هیجات
بر گشاده آب میمار نمک را

روی پوشی کرده در ایجاد دوست
که پذیرد صوت و حرف قصه خوان

زانکه الاذقان من راس ای شیاطین
بی مؤنت حل نکرد مشکلت

مرحبا ای کان زر لاشک فکاک
مانده ماهی رفته زان کرداب آب

امر فوز اوست خلقان جمله طلاق
هر سر مویش زبانی شد جدا

در زیان وحیف طاپر نکرم
اندرین من میشوم انبار تو

سوی خانه آن جهود بی امان
میخر و با ملک دنیا دیو غول

گر خسان صد کیسه بر باید بسحر
انبیا را در نظر شان رشت کرد

تا چنین کو بهر بخس نفر و جستند
آن اشک را در در دریا نیست

کو بود در بند لعل و در پرست
که کرامی کو هر است ایدوست جان

هم بسوزم هم بسوزد مستمع
رفت بیخود در سرای آن جهود

این چه حد هتهای عذر و بهتی
کاین گمان داری تو بر شهزاده

گر بگویم کم کنی تو پا و دست
فی زپهلو مایه دار د نر میان

اور وان کرده است بی بخل و فتور
مدرک صدق کلام کاذبش

در دو عالم غیر یزدان نیست کس
رز بده بستانش ای اکرام خو

بنده دارم تو لیکن نهود

ظلال
جمع ظل بمعنی سایه است

انباز
شریک
بمعنی
قیمت

اشک
پیرایه
آرایش
مستمع
نایاب

فتور
جمع ینبوع بمعنی چشمه
نرم و سستی

تن سپید و دل سیاه او را بگیر — در عوض ده تن سیاه دل فقیر

آنچنانکه ماند حیران آن جهود — آنجا چون بنگرش از جارفت زود

باز کرد و اسپیزه در راهی نشد — یک بدین افزون و هم بی هیچ بد

بیع کرد و داد و بستد بیغرض — یک بدین افزون و هم بی هیچ بد

منعقد چون گشت بیع اندر میان — حذر کردن یهودی و بیدانش آنکه صدق مبیوست و دشمنان بهانه طلبند

قهقهه زد آن جهود سنگدل — از سر افسوس و طنز و غش و دغل

گفت اگر جدت نبودی در تمام — گفت صدقش که این خنده چه بود

که بنرد من نیرزد نیم دانگ — در خریداری این اسود غلام

او بنرد من همی ارزد دو گوش — من زاستیزه نمی افزوختم

دیده این هفت رنگ جسمها — در نیابد زین نقاب آن روح را

در کمیس زرکرد می از غیرد ام — وامنی زرکرد می از بهر این

رود مینی که چه غبطت او فتاد — سهل دادی زانکه ارزان یافتی

حقه سربسته جهل تو بداد — حقه پر لعل از دادی بباد

عاقبت واحسرتا گوئی بسی — بخت با جامه غلامان در رسید

او نمودت بندگی خویشتن — این سیاه اسرار تن اسپید را

این ترا و آن مرا بردیم سود — خود سزای بت پرستان این بود

هیچو کوران پر دود و تاه — در برون بر بسته صد نقش و نگار

چون منافق از برون صوم و صلات — در درون خاک سیاه بی ثبات

هیچو دعده مکر و گفتار دروغ — هیچو ابری بی نم پر قرقر

شد خلالی در دهانی راه یافت — احمر شش سبز و اوّل افروغ

چون بدید آنخسته روی مصطفی — بعد از ان گرفت دستان بلال

تا بدیری هیچو دیو بیهوش ماند — جانب شیرین رهائی میشتافت

چون بلال این را شنید از مصطفی — گفت طبعم فاد خلوها را مها

چون بهوش آمد ز شادی اشک ریخت — چون بهوش آمد ز شادی اشکریز

مفلسی بر گنج پر تو گیر زد — مصطفی اش در کنار خود کشید

گر زند بر شب برآید آتشی — ما هیی پژمرده در بحر او فتاد

تا چه گوید با بنات و با قبل — روز روشن کرد و آمد چون صباح

چون دم و رفت از فسونگر آن دغل — خود تو دانی کآن چه میدانی که آن

جذب یزدان با اثرها و سبب — صد سخن گوید نهان بی حرف و لب

بود الحق سخت زیبا آن غلام — کس فرستاد و بیاورد آنهمام

سنگشان از صورتی مومیشود — حالت صورت پرستان این بود

تا که رهنی کشت حرص آن جهود — یک نصاب نقره هم بروی فزود

داد دم اسود و ابیضی آورد وام — بر خیال آنکه سودی کرده ام

یافت ایجاب و قبول هر دوان — در جواب پرسش او خنده فزود

خود بعشر اینش می نفروختم — من ز استیزه نمی افزوختم

که بهری دادی بجوزی چون صبی — پس جوابش داد صدیق ابی

از برای سنگ این همتی کنه — من نیارزم با گفت آن اصطلاح

داد می من جمله ملک و مال خویش — من نیارزم با گفت آن اصطلاح

در مزیدی حقه را بشکافتی — سهل دادی زانکه ارزان یافتی

هیچو زنگی در سیه روئی تو شاد — حقه پر لعل از دادی بباد

چشم بدبختت بجز ظاهر ندید — بخت با جامه غلامان در رسید

بت پرستانه بگیرای ژاژخا — این سیاه اسرار تن اسپید را

جلش اطلس اسب او چون بین بود — خود سزای بت پرستان این بود

وز درونش خون مظلومان و مال — هیچو مال ظالمان بیرون جمال

نی دران نفع و نه دین نی قوت و قدر — وز درون خاک سیاه بی ثبات

آن زدست شمع محنت خون خلل — بعد از ان گرفت دستان بلال

که بجان او کرده بدیش قبول — آوه یدش تا بزد آن بوسول

خر مقیّاً فلقوه او بر قفا — گفت طبعم فاد خلوها را مها

کس چه داند بخششی کو را رسید — مصطفی اش در کنار خود کشید

من نتانم با گفت آن اصطلاح — روز روشن کرد و آمد چون صباح

می چکوید یا ریا حین و نهال — خود تو دانی کآن آب زلال

صد سخن گوید نهان بی حرف و لب — جذب یزدان با اثرها و سبب

حاشیه: خیر — رخشان

حاشیه: تمام — بدر

حاشیه: بزرگ — چاره

حاشیه: نصاب — مقداری از هر چیز

حاشیه: طنز — غش

حاشیه: قهقهه زد — آلوده کی

حاشیه: دغل — خصومت پنهانی

حاشیه: اهتمام — عنی

حاشیه: سهو و دوش — کول

حاشیه: لون — رنگ

حاشیه: کمیس — یعنی منزل اهتمام — مبالغه در کما

حاشیه: ژاژخا — بیهوده گو

حاشیه: بر — کندم

حاشیه: توفیر — رشاد — راه یافتن

حاشیه: دغل — بفتحتین نخله پر بار است

نی که تأثیرش ز قدر معمول نیست — لیک تأثیرش از معقول نیست — چون مقلد بود عقل اندر اصول — وان مقلد در فروعش ای خصول

گر بپرسد عقل چون باشد مرام — گوچنانکه تو ندانی والسلام — سید کونین سلطان جهان — در عتاب آمد زمانی بعد ازان

معاتبه کردن حضرت رسول با صدیق و جواب او

گفت ای صدیق آخر گفتمت — باز کو احوال ای پاکیزه کیش — گفت ما دو بندگان کوی تو — که مرا را نباز کن در مکرمت

تو چرا تنها خریدی بهر خویش — هیچ ازادی نخواهم زینهار — که مرا از بندگیت آزاد نیست — گردش از آزاد من بر روی تو

تو مرا همیدار بنده و یار غار — خاص کرده عامه را خاصه مرا — خوانها میدید جانم در شباب — جیتو بر من محنت و بیداد نیست

ای جهان را زنده کرده مصطفا — همره او کشته بودم زار رقاع — گفتم این ما خولیا بود و محال — که سلامم کرد و قرص آفتاب

از زمینم برکشید او تا سما — آخرین آن آئینه خویش را — چون ترا دیدم محالم حال شد — هیچ کرد دستخیلی وصف حال

چون ترا دیدم بدیدم خویش را — خود جسم خود بدیدم رشک حور — گشت عالی همت از نو چشم من — جان من مستغرق اجلال شد

نور جسم خود بدیدم نور نور — مهر این خورشید از چشم فتاد — یوسفی جسم لطیف و سیم تن — یوسفانی بدیدم در تو من

چون ترا دیدم من ای روح الملا — حقتی هست او راز هر جزو تو — هست این نسبت من مدح و ثنا — خبر بخواری شکرم اندر من

در پی جنت بدم در جستجو — مرخدا را پیش موسی کلیم — که بجویم اشپشت شیرت دهم — چارقت دادم دوزم پشت نهم

هیچ مدح مرد چوپان سلیم — گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت — رحم فرما بر قصور فهما — ای ورای فهما و دهما

قدح او را حق بمدحی برگرفت — از جهان کهنه نو رسید — زیجهان کو چاره بیچاره جوست — صد هزاران نادره عالم درست

انتها العشاق اقبال جدید — افرحوا یا قوم اذ جاء الفرج — اقبالی رفت در کارنه بلال — در تقاضا کرد حیا یا بلال

زیر لب میگفتم از بیم عدو — میدمد در گوش هر عنکبن پشیر — خیر ای مدبر ره قبال گیر

ای درین حبس و درین کنج کمین — هین که تا کس نشنود رستی خمش — چون کنی خامش کنون ای یار من — گر بن هر مو برآید طبل زن

آنچنان کز شد عدوی رشک خور — گو بدین چندین دلیل ابا نمک کو — میزند بر بروش ریحان که طربست — او ز کوری گوید این آب چیست

می شکنجد خورد و خشش میکشد — گور حیران کز چه در دم میکشد — این کشاکش چیست بر دستم نیم — قصه ام بگذار تا خوابی کنم

آنکه در خواهش همی جوئی وی است — چشم بگشا کان چه نیکو پی است — زان بلا با بر غریزان بیش بود — کان تجمش یار با خوبان نمود

لاغ با خوبان کند در هر دمی — نیز کو را نه بشوراند کسی — خویش را یکدم بدین کوران مدید — تا غریوار کوی کوران برجهید

قصهٔ بلال و شوق او با یمان و صفت ضعف و خواجه او

چون شنیدی بعضی از قصهٔ بلال — خوی بد آبش کرده بد کنش — نی چو تو پس رو که هر دم پیر شد — بشنو اکنون قصه ضعف بلال

از بلال او بیش بود اندر رو — خواجه از ایام سالش پرسید — گفت عمرت چند سالست ای پسر — سوی سنگی میروی از کوهری

همچنان کان خواجه را مهمان رسید — ای برادر خوانده یاکه پاره — گفت واپس ای خر پیر — باز کوی و در مدز و در بشر

گفت هژده هفده نی نی شانزده — باز میرو تا نگنبس مادرت

مرام — مقصد

شباب — جوانی

ارتقا — ماخولیا — بلندی — ناخوشی دماغی

مستحیل — ممتنع

قدح — عیب کونی

کارنه — خانه پالیزبان کزانی چوب سازند

طری — تازه وشاداب

تجمش — دلربائی

لاغ — شوخی

آن یکی اسبی طلب کرد از امیر
گفت رو آن اسب را بگزین بگیر

گفت آزادم من نخواهم گفت چون
گفت اورا پس روانست واپس چرون

سخت پس پس میرود او سوی من
گفت وشش را ببوسی خایکن

دم این استور نفست شهوتست
زان سبب پس پس روان چون جوکنست

شهوت اورا که دم آمد زین
ای مبدل شهوت عقلیش کن

چون ببندی شهوتش را از عقب
سرکند آن شهوت از عقل سبب

همچو شاخی کز بری افروخت
سرکند قوت ز شاخ ای سخت

چونکه کردی دم او را آن طرف
کز رود واپس رود تا مکتنف

چند از اسبان رام پیش رو
نی پس و نی حرونی را کرو

کرم رو چون جسم موسی کلیم
تا ببینش چه پنهای کلیم

بست بقصد سالها راه آن طلب
که بگرداو عزم در میران جنب

همتت سیرش چون این بود
سیر جانش تا بعلیین بود

شهسواران در سباقت تاختند
خربطان در پایگاه انداختند

آنچنانکه کاروانی در رسید
ورد هی آمد وری را باز دید

آن یکی گفت اندرین سیر سخت
چند روز اینجا بباید زیم رخت

با تک آمد نی بیاید از برون
وانگهانی اندرا تو اندرون

هم برون افکن هر آنچه افکندنیست
در میا با آن که این مجلس سنی است

سایسی بود سایسی کردی در آخر انعلام
سایس و بندهٔ مهیر مؤمنی

آن امیر از حال بنده با خبر
از فراوان کس شده در پیش هم

رنگ طین میدید و دردی مین نهان
پنج و شش میدید واصل پنج نی

واندکر میدید مرغ پر زنی
بر منارهٔ شاهباز پرزنی

گفت آخر چشم سوی هوی نه
هم ز مرغ و هم ز موی آگاه بود

تن منارهٔ علم و طاعت همچو مرغ
واندکر دل دید پر علم و عمل

موی آن نوریست پنهان آن مرغ
غیر مرغی حی نه بیند پیش و پس

علم او از جان او جوشد مدام
هیچ عاریت نباشد کار او

از قصار بخور شد روزی بلال
پیش او نه عاریت باشد نه دام

بد ز بخور یش خواجه بیخبر
مصطفی را وحی شد غماز حال

آنکه کس بود و شهنشاه کسان
هیچ کس از حال او آگاه نی

مصطفی بهر بلال با شرف
که فلان مشتاق تو بیمار شد

ماه میکوید که اصحابی نجوم
وآن صحابه در پیش چون اختران

بر گمان او رشادی زود دست
او رشادی بیدل و جانی جهید

پس زمین بوس و سلام آورد او
جان همی افشاند پا مژده بشید

تا فزاید قصر من بر آسمان
تا که فردوسی شود این انجمن

بخور شدن بلال و بیخبری خواجه از وجه حقارت او در نظر وی و واقف شدن مصطفی و رفتن بعیادت او

گفت روآن اسب را بگزین بگیر
گفت وشش را ببوسی خایکن

ای مبدل شهوت عقلیش کن
سرکند قوت ز شاخ ای سخت

نی پس و نی حرونی را کرو
که بگرداو عزم در میران جنب

خربطان در پایگاه انداختند
چند روز اینجا بباید زیم رخت

در میا با آن که این مجلس سنی است
لیک سلطان سلاطین بنده نام

که بنوشش خر بلیسانه نظیر
هر پیمبر همچنین بد در جهان

لیک موئی رو بان مرغ نی
تا نه بینی مونه بگشاید گره

خواه صد مرغ گیرد یا دو مرغ
مرد او وسط مرغ بین پست او پس

که بدو پاینده باشد جان مرغ
مرغ کان موییست در منقار او

که براو بد کرد و بی خطر
عقل چون صد قلزمش هیچ است پیش

رفت از بهر عیادت آن طرف
میرد الفقد کاسلطان رسید

کان شهنشه بهر آن میر آمده است
چون فرود آمد ز غرفه آن امیر

گرد رخ را از طرب چون ورد کرد
گفت بسم الله مشرف کن وطن

خفته نه روز اندر آخور محسنی
وحیش آمد رحم حق غمخوار شد

در پی خورشید وحی آمد روان
گفتش از بهر عتاب آن محترم

گفت روحم بر تو خود روح منست — باین نفرا کاین تحشم بهر کیست
چون چنین گفت او دو نخوت تا کرا — مصطفی ترک عتاب او نخواند
آن بشنی در بند کی پنهان شده — بهر جاسوسی بدنیا آمده
ای عجب چونست از سقم آن هلال — که هزاران بدر هستش پایمال
صحبت او با ستور و استر است — سایس است و منزل او آخر است
بود آخور مظلم و زشت و پلید — اینهمه بر خواست چون تبدیل دید
موجب ایمان نباشد معجزات — بوی جنسیت کند جذب صفات
قهر کرد و دشمن اما دوست نی — دوست کی گردد بسته کردنی
از میان پای استوران بدید — دامن پاک رسول بی مدید
پس بپیمبر روی برویش نهاد — بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
گفت چون باشد خود آشوبیده خواب — که در آید در دهانش آفتاب
همچو عیسی بر سرت کیرد فرات — در بیان آنکه مصطفی چون شنید که عیسی بر روی آب رفت فرمود لو ازداد یقینه لمشی علی الهواء
گفت احمد کر یقین افزون بدی — در شب معراج مستصحب شدم
همچو من که بر هوا راکب شدم — بل بنیمش تیغ و پیکان بشکند
نی چنان شیری که کس تیرش زند — در حیاتستان بیچونی رسد
چون بود آن چون که از چونی رهد — در جنابت تن زنان مسپوره خوان
او ز بیچونی دیدشان استوان — این نخوانم پس چه خوانم در جهان
کر پلیدم در نظیفم ای سنان — ور برون حوض غیر خاک نیست
هر که اندر حوض ید پاک نیست — حسرتا بر حسرت جاوید او
وای بر مشتاق و بر امید او — پاسبان تست از شر الطیور
ایضیاء الحق حسام الدین کو نور — جز فروغ و شعشع و تیر زنی و تاب
چیست پرده پیش روی آفتاب — با سیه رویان فسرده مانده اند
هر دو چون در بعد و پرده مانده اند — از دوئی دور اند واز نقص و فساد
آن هلال و بدر دارند استواد — در تانی بود بهر تقسیح را
درس کو دید شب بشب تدریج را — در تانی کو بدای عجول خام

تا شوم من خاک پای آنکسی — که بباغ لطف تستش مغرسی
پس بگفتش کان هلال عرش کو — همچو مهتاب از تواضع فرش کو
تو مکو کان بنده و اخر چی ماست — این بدانکه کنج ویرانه ماست
گفت از بخش مرا آکاه نیست — لیک روزی چند بر ورکاه نیست
رفت پیغمبر بر غبت بهر او — اندر آخور آمد اندر جستجو
بوی همچو بر برد آنشیر نر — همچنانکه بوی یوسف را پدر
بوی جنسیت کند جذب صفا — بوی جنسیت سوی دل بر دنست
معجزات از بهر قهر دشمنانست — گفت سر کین دان در و انکو به بود
اندر آمد او ز خواب از بوی او — روی بر پایش نهاد آن پهلوان
پس ز کنج آخور آمد غرغران — ای غریب عرش چونی خوشی
گفت یا رب تو چه پنهان کو هری — آب بر سر بندش خوش میرود
چون بود آن تشنه کو کل خود — کاینی از غرقه ز آب حیات
خود هوایش مرکب دریا شدی — جسته از خواب و نمود را بدید
گفت چون باشد سکی کو ری پلید — چشمها بکشاده در باغ و بهار
کور بر اشکم رونده همچو مار — کرد خوانش جمله شیران چون سکان
کشت چونی بخش اندر لامکان — همچو مهتاب از تواضع فرش کو
تا ز چونی غسل باری تو تمام — غسل ناکرده مرو در حوض آب
تو مرا کوئی که از بهر ثواب — که پذیرد مر خبث را مبدم
کر بنا شد آب صد کرم حرام — که پلید از ا پذیرد و اسلام
آب دارد صد کرم صد حرام — ای تو خورشید مستر از خفاش
پاسبان تست نور داز نقاش — بی نصیب از نوی خفاش آن شکست
حجب این خورشید هم نور ست و آب — داستان بدر آر اندر مقال
چون نوشتی بعضی از قصه هلال — آن بطاهر نقص تدریج آورست
آن هلال از نقص در باطن بریست — پایه پایه بر توان رفتن بنام

تحشم شقت اندر اطعن خود را
مغرس مکان غرس کردن
سقم بیماری
غرغران بسیرین و زا فرو رفتن
مدید ممتد
پلید ناپاک
نظیف پاک
مستر پنهان کرده شده
حجب جمع حجاب است
تدریج تفریح شروع کردن کشادکاری بتدریج
عجول زیاد تعجیل کننده

دیگ را تدریج و استاد از جوش — کار نا پخته دیوانه جوش
پس چرا شش روز آنرا بر کشید — کل یوم الف عام ای مفید
خلقت طفل از چه اندر زه است — زانکه تدریج از سنتهای شاست
نی چو تو ایخام کاکنون ساختی — زین سحر تا آن سحر سالی مرا
تکیه کردی بر درخت ان وجد — بر دویدی چون کدو فوق همه
زنگ بهرت زرد شد ای قرع زود — اول ار شد مرکب آخر روی
بود کپسیری نود ساله کلان — حکایت کپسیر نود ساله که روی زشت را کلکونه می انداخت
ریخت دندانها و موچون پیر شد — پر تشنج روی و رنگش زعفران
مرغ بهمنکام و راه بس دراز — قد کمان و هر خشش تغییر شد
حرص در پیری جهود از انبیاء — آتشی پرورد بر دیگ هوس
این سکان شصت ساله را نگر — ریخت دندانهای سگ چون ریخت
عشقبان و حرصشان در فرج و زر — پیر سگ را ریخت پشم از پوستین
چون بگویندش که عمر تو دراز — زانچنین عمری که مایه دوزخ است
گر بدیدی یکسر موز معاد — از چنین نفرین دعا پنداز او
دعا کردن درویش خواجه کیلانی را و رد کردن او
گفت یک روزی بخواجه کیلکی — نان پرستی نرگدار بیملکی
چون بیندرونان بگفت ای مستمان — خوش بخان و مان خود بارش مهان
هر محدث رخسان بدل کنند — حرفش از عالی بود نازل کنند
چونکه مجلس بی چنین بیچاره نیست — از حدیث پست و نازل چاره نیست
وصف آن عجوز حریص و رجوع نمودن بحکایت او
نی مرا و را راس مال و مایه — نی پذیرای قبول پایه
نی زبان نی گوش نی عقل و بصر — نی هش و نی بیهشی و نی فکر
نی رهی سر بریده و نی پای له — نی پیش آن قحبه را نی سود و ده
سؤال سائل از صاحب خانه و جواب او بسبیل طنز .
سائلی آمد بسوی خانه — خبره این نی دکان نانوایست
گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست — گفت آخر پاره پیهم بایست
گفت هشتی آرد ده ای که خدا — گفت مارا بی آب ده از مکرعه

حق نه قادر بود بر خلق فلک — در یکی لحظه بکن بی هیچ شک
خلقت آدم چرا چل صبح بود — اندران کل اندک اندک میفزود
زین سحر تا آن سحر سالی مرا — تا بآخر یافت اینصورت قرار
بر دویدی چون کدو فوق همه — کو ترا پای جهاد و لحمه
اول ار شد مرکب آخر روی — لیک آخر گشت بیمغز و تهی
حکایت کپسیر نود ساله که روی زشت را کلکونه می انداخت
چون سر سفره رخ او تو بتو — زانکه از کلکونه بود اصلی نبود
عشق شد و شهوت و هر خش تمام — لیک در روی بود مانده عشق شو
عاشق میدان و اسب و پای خ — صید خواه و پاره پاره کشته دام
ریخت دندانهای سگ چون ریخت — عاشق زمر دلب و سرمای خ
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین — ترک مردم کرد و سر کین کیر شد
از چنین عمری که مایه دوزخ است — این سکان پیر الس پوشش مین
وز چنین نفرین دعا پنداز او — مر قصابان غضب را مسلخ است
دعا کردن درویش خواجه کیلانی را و رد کردن او
نان پرستی نرگدار بیملکی — نان همی باید مرا نان ده مرا
خوش بخان و مان خود بارش مهان — گفت آخر آنست خان کرویده ام
حرفش از عالی بود نازل کنند — زانکه قدر مستمع آمد بنا
از حدیث پست و نازل چاره نیست — داستان بین این سخن را آر کرد
وصف آن عجوز حریص و رجوع نمودن بحکایت او
نی پذیرای قبول پایه — نی دهنده نی پذیرنده خوشی
نی هش و نی بیهشی و نی فکر — نی نیاز و نی جمالی بهر ما
نی پیش آن قحبه را نی سود و ده — نی تعصب نی مذمت مر ورا
سؤال سائل از صاحب خانه و جواب او بسبیل طنز .
گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست — گفت آخر پاره پیهم بایست
گفت هشتی آرد ده ای که خدا — گفت مارا بی آب ده از مکرعه

گفت اینجا نیست دکان قصاب — گفت نی نی نیست جویا مشرعه

اقرع — کل — قرع — کدو — تشنج — پیر زن نوساله که روی زشت خود را کلکونه می مالید — جدا — درخت — زمر — نواختن دوتن ناهی — مسلخ — محل کشتن گوسفندان — بنا — خبز — درزی — خیاط — بیعاره — طعنه و بهتان — مکرعه — مشرعه — مشک — محل و معبر آب

هر چه او در خواست از زان بوسه داد
چرچکی میکند و میکردش فسوس
آنکه او در رفت و دامن در کشید

گفت هی هی که گفت تن زان ای شوم
تا درین ویرانه خود فارغ کنم
خود در اینجا نیست و جد رستن

چون نه بازی که گیری تو شکار
دست آموز شکار شهریار
نیستی طاوس با صد نقش و بند

هم نه بلبل که عاشق وار زار
گوش سوی نطق شیرینت نهند
که بنفشت چشمها روشن کنند

فی چو لکلک که دلبر بالا کنی
در زمستان سوی نیستان روی
خوش بنالی در چمن بالاله زار

تو چه مرغی دتورا با چه خورند
زین دکان با مگسان برزند
در بهاران سوی ترکستان شوی

از خلافت آنکریم آزاد خرند
هیچ طبعی پیش او مردود نیست
تا دکان فضل الله بهتری

گوش نیکو خلق و هم نیکوش جو
بیهده است افضال او بس مشو
زانکه قصدش از خرید و سود نیست

بر وچسپاندن عجوزه عشرهای قرآن را جهة ارایش
سوی دستان عجوزه باز رود
زانکه پایانی ندارد این رموز

کرده بود او را پی عجب اوطلب
چون عروسی خواست آن نیک اختر
پیش رو آینه بگرفت آن شریف

تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
چند گلگونه بمالید از نظر
سفره رویش نشد پوشیده تر

می بچسپاند بر رو آن پلید
تا که سفره روی او پنهان شود
تا مگین حلقه خوبان شود

چونکه برمی بست چادر میقنع
باز او آن عشرها با آن جدد
می بچسپاند براطراف رو

عشرها از روی فتاد سوی زمین
چون بسی میکرد فن و آن میقنع
گفت صد لعنت بران ابلیس باد

گفت ای قحبهٔ قدیمی ورود
من همه عمر این ندیده ام
فی زحرتو قحبه این دیده ام

در جهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو چنین انباشتی
ترک من کو ای عجوزه رو بمیر

تا شود رویت چنین همچو سیب
چند روزی حرف مردان خدا
تا فروشی روستائی مرجا

شاخ بر بسته فن عرجون نکرد
عاقبت چون چادر مرکت رسید
از رخت این عشرها اندر فتد

کم شود زانپس فسون و قال و قیل
عالم خاموشی آید پیش پیش
وای آنکه در درون اندیشش نیست

دفتر خود ساز آن آئینه را
که ز سایه یوسف صاحبقران
شد رقیبهای عجوز از نو جوان

آن مزاج بارد بر دالعجوز
میشود مبدل ز سوز غیرتی
شاخ لب خشکی بنقل خرمی

نقد جو اکنون رها کن ماضی
چون رخت انیست در خوبی مهم
خواه نه گلگونه و خواهی مدیر

حکایت رنجوری کی طبیب بروی امیدی مداشت گفت هر چه خواهی کن
گفت بنصرم راکهدار ای لبیب
که رگ دست است با دل متصل
چونکه دل غیب است خواهی ز دماغ

زان بجو که با دلستش اتصال
در غبار و جنبش برکش ببین
گر ببین است آن وزان یابد نشان

جنبش رگ بگوید وصف حال
باد پنهانست از چشم ای مهین

چرچکی
سخره کی

مکیس
استقصاء جد در معاملة

خلافت
کهنگی

نظر
تکبر و خود بینی

خدو
آب دهان

مکیس
عجوزه زیاد پیر
شاخ درخت

مدید
اعمال کرده شده مداومت کردن بر یک
سیاهی باشد

لبیب
بفتح عاقل و مفهم

مستی دل را امیدانی که کو — وصف آن از رکس خمّار جو — چون ز ذات حق بعیدی و صفات — باز دانی از رسول و معجزات

معجزاتی و کرامات حقی — برزند بر دل ز پیدان صفتی — کاندرانشان صد قیامت نقد هست — کمترین آنکه شود همسایه مست

پس جلیس الله کشت آن نیکبخت — که بهلوی سعیدی برد رخت — معجزه کان بر جمادی کرد اثر — یا عصا یا بحر یا شق القمر

کز اثر بر جان زند بیواسطه — متصل گردد به پنهان رابطه — بر جمادات آن اثرها عاریه است — آن پی روح خوش متواریه است

تا ز آن جامد اثر گیرد ضمیر — جمله جانان بی هیولای چمیر — جمله جانان سیحی بی کمی — جمله بی بانع میوه می دهی

برزند از جان کامل معجزات — بر ضمیر جان طالب چون حیات — معجزه بحر است و ناقص مرغ خاک — مرغ آبی در وی ایمن از هلاک

مرغ آبی در وی ایمن از هلاک — ماهیانرا مرگ بیدا بست خاک — عجز بخش جان هر نامحرمی — لیک قدرت بخش جان هر همی

چون نیابی این عادت در ضمیر — پس ز ظاهر دم مزن استدلال گیر — که اثرها بر مثال عرطه بر ست — و این اثرها از تنور محرمست

هست پنهان معنی هر داوری — همچو سحر و صنعت آن ساحری — چون نظر در فکر و آثارش کنی — گرچه پنهانست ظهارش کنی

قوتی کان در درونش مضمر است — چون بفعل آید گواه و مظهر است — چون نشد ظاهر بآثار اینهمه پیدا شده است — چون بآثار اینهمه پیدا شده است — چون نشد ظاهر بآثار آید است

این سببها و اثرها معجزیست — چون بجوئی سرسر آثار اوست — پس چرا از آثار بخشی بیخبر

از خیالی دوستی گیری خلق را — چون نگیری شاه غرب و شرق را — دوست گیری چیز ها از آثار — حرص ما را اندرین پایان مبار

رجوع بقصهٔ رنجور

باز گرد و قصهٔ رنجور خوان — این سخن پایان ندارد ای فلان — با طبیب آگه بسیار دان

نبض او بگرفت و آگه شد ز حال — که امید صحت او بد محال — تا ز رنجش وارهد جانش بکن

هر چه خواهد خاطر تو آن کند — تا نگردد صبر و پرهیزش رحیل — صبر و پرهیز آنچنان کن تا بآن — جسم آن رنج کهن

بهر این گفت او بگفتا الصلا — تعالی اعلوا هاشتم — گفت هر چت دل بخواهد آن کن — من تماشای لب جو میروم

بر مراد دل همی رفت او شتاب — تا که صحت را بیابد فتح باب — بر لب جو صوفی بنشسته بود — دست و رو می شست پاکی موفقی

او قفایش دید چون تخلیتی — کرد او را آرزوی سیلیی — برقفای صوفی آن حیرت پرست — راست میکرد از برای صفع دست

کار زور آکر ز نامی تا رود — فی طبیعم گفت کان علت شود — سیلیش اندر برم در معرکه — ز آنکه لا تقو بایدی تملکه

تملکه هست این صبر و پرهیز ای فلان — خوش بکوبش تن مزن چون کاهلان — خواست صوفی تا دو شش شش زند — چون ز دش یک سیلی آمد در قفا

باز اندیشید او ضعف ورا — سبلت و ریشش یکایک بر کند — بازاندیشید و ضعف ورا

گفت اگر مشتش زنم گردد فنا — ریخ وق اندوی برآورده دما — خلق رنجور وق و بیچاره اند

ور خداع دیو سیلی باره اند — جمله در ایذای بیچارمان حریص — ای رمنده بیکیا ها ز اقفا

در قفای خود نمی بینی چرا — ای هوا و امل خود بندهٔ — بر تو خندد آنکه گفت این دوست

اوست کادم را کند هم آشنا — که بخورد این دانه را ای مهتدین — بهر دارو تا نکو ما خالدین

اوش

اوش لغزانید وزدا اورا قفا — آن قضا اکشت و شد اورا جزا — اوش لغزانید سخت اندر زلق — لیک پشت و دستگیرش بود حق

کوه بود آدم اگر پرّا شد — کان تریاکست و بی اضرار شد — تو گر تریاقی مداری ذرّهٔ — از خلاص خود چرا می غرّهٔ

آن خلیلانه توکّل کو ترا — تا نبرد تیغت سمعیل را — تا کنی شهراه قعر نیل را

گر سعیدی از منارهٔ اوفتید — چون یقینست نیست آن با حسن — تو چرا بر بادوادی خویشتن

زین منارهٔ صد هزاران همچو عاد — رفتند و سر و تن بادوداد — وز نکرد توصد هزار اندر هزار

تو رسن بازی نمیدانی بفتن — سنگر پاکو میرو بر زین رسن — کاندرین سودا بسی رفتست سر

گرچه آنصوفی پر آتش شد ز خشم — لیک هم بر عاقبت انداخت چشم — کو نکیسا و دانه بنید بدام

جند اورا دید چشم پایان بین راد — که نکند اندرین را از فساد — وید دوزخ را همی اینجا تو بتو

دید عرش و کرسی و جنات را — بر درید او پردهٔ غفلات را — چشم را اوّل بند و پایان را نگر

تا عدم مهارا به بینی جمله هست — هشیار ابنگری محبوس پست — این همین بار یکی بر گرس عقل بست

در گدائی طالب جودی کیست — بر در کاهنها طالب سودی کیست — در مزارع طالب خلی که نیست

در مدارس طالب علمی کیست — در صوامع طالب حلمی کیست — هشیار اسوی پس افکنده اند

زانکه کان و معدن صنع خداست — نیست غیر نیستی در انجلا — پیش ازین ره بر نمی گفتیم ازین

گفته شد که هر صناعت کز کمست — در صناعت جایگاه نیست جست — این و آن را تو یکی بین دو مبین

جست سقا کوزه اکش آب نیست — وان در و گر خانه کش بابست نیست — وقت صید اندر عدم مین جملگان

چون امیدت لاست زو پرهیز چیست — با انیس خویشتن ستیز چیست — چون انیس طبع تو آن نیستی

گر انیس لانه ای جان بسته — در کمین لاچرائی منتظر — زانچه داری جمله دل بر کنده

پس گریزت چیست زین بحر فنا — کو بشستست صد هزاران صیقلی — از چه نام مرگ کردستی تو مرگ

هر دو چشمت بست صنع بیغشش — تا که جانرا در چه آمد عیشش — در خیال اوز مکر کرد کار

تا که مرگ اورا بجاه انداخت است — آنچه گفتم از غلطهاش اندرین — جمله صحرا فوق چه زهر است و مار

لاجرم چه زانپاهی ساخته است — بر تخت نشاندن سلطان محمود غلام هندو را و کرستن غلام — همچنین بشنیدم از عطار نیز

رحمة الله علیه گفته است — در غنیمت اوفتادش یک غلام — ذکر شه محمود غازی گفته است

گر غنی هندی پیش آنهمام — پس خلیفه اش کرد و بر کرسی نشاند — بر سپه بگزیدش و فرزند خواند

طول و عرض وصف قصه تو تو — در کلام آن بزرگ دین بگو — حاصل آن کودک بران تخت اندر آن — شیشه پهلوی قبا و شهریار

گریه میکرد و اشک میبارید زود — گفت شاه او را که ای فیروز بخت — از چه گریی دولتت شد تا کوار — فوق افلاکی قرین شهریار

نوترین تخت و وزیران و سپاه — پیش تخت صفدر و چون مهر و ماه — گفت کودک گریه ام راست زار — که مرا مادر دران شهر و دیار

زلق
لغزش

نضار
تر و تازه

ارسلان: بزرگی شیر را گویند

از تو ام تهدید کردی هر زمان — بلیغت در دست محمود ارسلان
می نیابی هیچ نفرین مهلک سهل تر — زانچنین نفرین مهلک سهل تر
من نگفت هر دو حیران گشتمی — در دل افتادی مرا بیم و غمی
من همی لرزیدمی از بیم تو — غافل از اکرام و از تعظیم تو
یا پدر گو تا مرا بیمند چین — خوش نشسته پهلوی سلطان دین
گر بدانی رحم این محمود را — خوش بگوئی عاقبت محمود باد
چون شکار فقر کردی تو یقین — همچو کودک تهنک بازی یومین
تن چو شد بیمار دارو جو کرد — در قوی شد مرد را طاغوت کرد

طاغوت: طغیان کننده و نام بت

یار بد نیکوست بهر صبر را — کو کشاید صبر کردن صدر را
صبر شیر اندر میان فرث و خون — کرد او را ناعش ابن اللبون

فرث: پروبه سرگین
ناعش: ابن اللبون: پرورش دهنده شیرخوار

هر کرا بینی یکی جامه درست — دانکه او از کسب و سعی جست
هر که مستوحش بود بر عصمه جان — کرده باشد با دغائی اقران

خوی با حق ساختی چون انکبین — بالبن که لا احب الآفلین
چون ز بی صبری قرین غیر شد — در فراقش پر غم و بی خیر شد

عنو: سرکه

خوی با او کن کا منتهای تو — این آید از ا قول واز عنو

بره بدهی ره بازت دهد — پرورندهٔ هر صفت خود رب بود
گرگ اگر با تو نماید روبهی — هین مکن باور که ناید روبهی

شلّه: دواور برادر

او دو دالت دارد و خشنا بود — فعل هر دو بیکان پیدا بود
شلّه از مردان بکف پنهان کند — تا که خود را او بر ایشان کند

جهار: آشکار

تا که بینایان مازان دو دلال — در نیفتند از فن او در جوال
دوستی جاهل شیرین سخن — کم شنو کو هست چون زهر کهن

بلیا: لاش: در بعضی حواشی چیز ضایع نابود

مر پدر را کو بداند آن مادر جهار — کز نکمتب بچه ام شد بس زار
از جز از تو کر بدی این بچه ام — این فشار آن زن بختی بر هم
هست مادر نفس و با عقل او اد — او کش تکی و آخر بس کشاد
هم طلب از تست و هم آن بکوئی — ما کشیم اول تو فی آخر تو فی

پس پدر مر مادرم را در جواب — جنگ کردی کاین چه خشمت ای دغا
سخت پیر حمی و بس نکین دلی — که بصد شمشیر او را قاتلی
تا چه دوزخ خوست محمود و عجب — که مثل کشتست در ویل و کرب
مادرم گو تا به بیند این زمان — مر مرا بر تخت ای شاه جهان
فقر آن محمود پستا ای نیم دل — طبع از تو دایم همی ترساندت
فقر آن محمود پستا ای نیم دل — کم شنو زین مادر طبع مضل
گرچه اندر پرورش تن مادر است — لیک از صد دشمنت دشمن تر است
چون زره دان این تن پر حیف را — نه شتاب اشاید و نه سیف را
صبر مه باشه منور دارد ش — صبر کل باجا را فزدارد ش
صبر جمله انبیا با متکران — کردشان خاص حق و صاحبقران
هر کرا دیدی بر همه و بینوا — هست بر بی صبری او آن گوا
صبر اگر کردی بر الف آن بیوفا — از فراق او نخوردی این قفا
لاجرم تنها نماندی همچنان — کا تشی ماند بر اه از کاروان
صحبت چون بست زره دهی — پیش خائن چون امانت منهی
خوی با او کن که خود آفرید — خوبهای انبیا را پرورید
بره پیش گرگ امانت میدهی — گرگ و یوسف را مفر ما همرهی
جاهل ار با تو نماید همدلی — عاقبت رحمت زند از جاهلی
مرد کرد را از زنان پنهان کنند — تا که خود را او بر ایشان کنند
گفت یزدان زان کس محتشم اد — شلّه سازیم در خور طوم او
حاصل آن کز هر ذکر نا یدرزی — هین ز جاهل ترس اگر دانشوری
جان ما در چشم روشن گویدت — جز غم و حسرت از و نفزویدت
ازز ن دیگر اگر آورده — بروی این جوزه حاکم کرده
هین بچه رین مادر و تیهای او — سیلی بابا به از حلوای او
ای دهندهٔ عقلها فریادرس — تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس
هم تو گوی و هم تو شنو هم تو بتاش — ما همه لاشیم با چندین تلاش

زین حوالت رغبت افزاید سجود — کاهلی و جبر مغفرست و خمود — جبر باشد پر و بال کاهلان
هیچو آب نیل دان این جبر را — آب مؤمن را و خون مر کافر را — بال بازان را سوی سلطان برد
باز گرد اکنون تو در شرح عدم — کو چو پازهرست و پندارش سم — هیچ هندو زاده هان ای خواجه‌تاش
از وجودی ترس کاکنون در وی — آنخیالات لاشی و تو لاشی — لاشئی بر لاشئی عاشق شده

قوله علیه السلام لیس للماضین هم الموت وانما الهم حسرة الفوت

راست فرمود آن سپهر پر هنر — گشتنا معقول او بر او عیان — منیتش در دور دریغ و غبن موت
چون برون رفت این خیالات از میان — لیکشان ما حسرت فوت جهت — که چرا قبله نکردم مرکت را
لیس للماضین هم الموت گفت — آن خیالاتی که گم شد در دل — حسرت آمد کان از موت هست
قبله کردم من همه عمر از جول — کف زدریا چند بود و باید علف — چونکه بحر افکند کفها بر بر
ماندیم اکنون این نقش او کف — بحر افکنده ست در بحرانشان — تا بگوید لب نی بل سجال
پس بگو کو جنبش و جولانشان — خاک بی بادی کجا آید بأوج — چون غبار نقش دیدی باد بین
نقش چون کف کی بجنبد بی موج — باقیت شحمی و لحمی بود و تار — شحم تو در شمعها نفرود تا
بین ببین گر تو نظر آید بکار — در نظر رو در نظر رو در نظر — بگیر دو کز بهی بیند ترا
در گذار این جمله تن را در بصر — سره جو والله اعلم بالسرا — چون شنیدی شرح بحر بیستی
در میان این دو فرق بیشمار — کو خلاو فی نشانست و تهی است — حمله استادان پی ظها کار
چونکه اصل کار گاه این نیستی است — کار کاهش نیستی و لا بود — هر کجا این نیستی افزونتر است
لاجرم استاد استادان صمد — از همه بر وند درویشان سبق — خاصه درویشی که شد بیجیم و مال
نیستی چون هست بالا بین طبق — قانع آن باشد که حالش خوش بود — پس رود اکنون شکایت بر مدار
سائل آن باشد که حسم او گداست — فکر اگر جاید بود در ذکر کن — ذکر آرد فکر را در اهتزاز
انقدر گفتیم باقی فکر کن — کار کن موقوف آن جذبه مباش — زانکه ترک کار چون بازی بود
اصل خود جذبه ست لیک آنجا مباش — امر او نهی را می بین بدام — مرغ جذبه ناگهان پر در کشد
فی قبول اندیش فی ردای غلام — مغز ها می بیند او در عین پوست — بیند اندر ذره خورشید بقا
چشمها چون شد گذارنده نور او ست — بازگشتن بحکایت صوفی بر لب جوی
گفت صوفی در قصاص یک قفا — بر من آسان کرد سیلی خوردنم — دید صوفی خصم خود را سخت زار
خرقه تسلیم اندر کردنم — شاه فرماید مرا زجر و قصاص — خیمه و یرانست و لشکر تو مت
او بیک مشتم بریزد چون قصاص — او بهانه میکند تا در فتد — گفت اگر مشتش زنم من خصم وار

خمود
پژمردگی
نیستی مثبت
عدم صرف
رعنائی و کبر و حال از نیستان
فوت شد
جول
دو بینی چشم
بحران
اصطلاح اطبا حالتی
که طبیعت با مرض در مدافعه
باشند
اهتزاز
جنبش
عش
آشیان مرغ
رصاص
قلعی
وتد
منع

بهر این مرده دریغ آید دریغ | که قصاصم افتد اندر زیر تیغ | چون بیناست کف بر خصم زد
که ترا روزی حقست وکیل او | زانسوی حقست دایم میل او | مخلص است از مکر دیو و حیله اش
هست او معراض احقاد و جدل | قاطع جنگ و خصم قیل و قال | دیو در شیشه کند افسون او
چون ترازو دید خصم پر طمع | سرکشی گذارد و گردد تیغ | ور ترازو نیست گرافزون و بیش
کی شود راضی ز تو طبع پیش | از پی بی دانشی و ابلهیش | هست قاضی رحمت و دفع پیش
قطره کرچه خرد و کوته پا بود | لطف آب بحر از و پیدا بود | از غبار پاک داری کلهرا
جزو ها بر حال کلها شاهد است | چون شفق غماز خورشید آمده است | آن قسم بر جسم احمد راند حق
مور بر دانه چرا لرزان بدی | کر ازان یکدانه خرمن دان بدی | بر سر حرف آکه صوفی بیدلست
ای فکرده ظلمها چون خوشدلی | از تقاضای مکانی غافلی | یا فراموشت شده است آن کز دمات
جرم کردون سنگ بر دوی صفات | کر نه خصمیهاستی اندر ذات | لیک محبوسی برای آن حقوق

رفتن صوفی سوی آن سیلی زن و بردن او را تقاضی

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش | دست رد چون مدعی بر دامنش | اندر آورد ش بر قاضی کشان
یا بر خم ورده ده او را جزا | آنچنانکه رای تو بیند سزا | کانکه از زخم تو میرد در دما
وانکه از زخم تو بیند مرگ خویش | فارغ از دوزخ رود تا خلد پیش | بر حد و تعزیر قاضی هر که مرد
نایب حقست و سایه عدل حق | آینهٔ حقست و باشد مستحق | کو ادب از بهر مظلومی کند
چون برای حق ورود اهل است | کر خطائی شد دیت بر عاقل است | عاقله او کیست دانی هست حق
آنکه بهر حق زند او امن است | وانکه بهر خود زند او ضامن است | کر بزد والد پسر را او بمرد
زانکه او را بهر کار خویش زد | خدمتا و واجب آمد بر ولد | چون معلم زد صبی را شد تلف
کان معلم نایب آبا و امهین | هر امینی هست تخمش همچنین | نیست واجب خدمت استا بر و
ور پدر زد او برای خود زده است | لاجرم از خونبها دادن بجست | پس خودی را سر ببر با دو لقا
چون شدی بیخود هر آنچه تو کنی | مار میت از دست ایمنی | آن ضمان بر حق بود فی ایمین
هر دکانی راست بازار دگر | مثنوی دکان فقر است ای پدر | ور دکان کفشگر چیزیست خوب
پیش بزاز ان خرا دکن بود | بهر کز باشد اکر آهن بود | مثنوی دکان وحدتست
غیر واحد هر چه بینی اندرین | بیکمانی جمله رابت دان یقین | بت ستودن بهر دام عامه را
خواندش اندر سوره والنجم رد | لیک این قصه بدار سوره هود | جمله کفار آزمان ساجد شدند

بعد ازین حرفیست پیچ در پیچ
گفت قاضی ثبت العرش ای پدر
گور بنده کو محل انتقام
آن گروهی کز فقیر بی بر
مرگ یک قتل است واین صد هزار
همچو جرجیس اند هر یک در بلا
وا لله از عشق وجود جان بهست
این بصورت گر نه در گور است پست
گر ز گوری بر تو خشتی او فتاد
سنگر کن که زندهٔ بر تو نزد
حق بگشت او را و در ما چه رسید
فرق بسیار است بین النفختین
ایمنم آمد منت کاید آن صریخ
بر نشست او نه پشت خر سزد
گفت صوفی پس رها داری کراد
گفت صوفی را چه باک ار صفع خر
گفت قاضی سه درم تو خر کن
صوفی و قاضی هم در قتل وفا
رهست میکرد از پی سیلیش دست
گفت هر شش را بیار ید ای حکیم
گشت قاضی تیره صوفی گفت هی
این مذافی کز پی من چه کنی
این یکی حکمت چنین بد در قضا
ظالمی را رحم آری از کرم
ای رها مانی ای مجهول نژاد

با سلیمان باش دیوانه مشو
بین حدیث صوفی و قاضی بیا

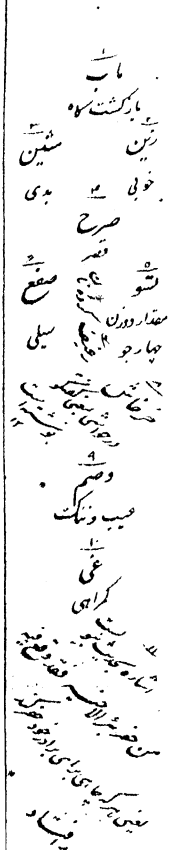
هم در تقریر قصهٔ قاضی و صوفی

کاین خیالی گشته بهت اندر سقا
شرع بهر زندگان و اعتبار
صد جهت زان مردگان فانی ترند
مرده از یکرو ست فانی در رمند
بهر یکبر اخونهای بی شمار
گر چه کشت ایقوم را حق بارها
کشته کشته زنده کشته چند بار
کشته از ذوق سنان داد کر
کشته بر قتل دوم عاشق تر است
گفت قاضی من قضا دار حکیم
گور ها در رود و مائش آمده است
بس بدیدی مرده اندر گور تو
عاقلان از گور کی خواهند داد
گر دو چشم و گنبد مرده مکرد
کاکه زنده رد کند حق کرد رد
چشم احیا چشم حق در حکم اوست
رفت قضا با نه جلد از وی کشید
نفخ در وی باقی آمد نا مآب
آنچه زین آمد وباقی جمله شین
این حیات از وی پدید و مستمر
بین برازین قعر چه بالای صرح
هستش بر خر نشاندن مجتهد
پشت تا بو تمش اولیتر سزد
ظلم چبود و نمع غیر موضعش
سیلیم زد بی قصاص بی تسو
کی روا باشد که هر خر سی قلاش
با چنین بیمار کمتر کن ستیز
بین چه داری صوفیا از بیش و کم
وان سه دیگر را بدوده بی سخن
زار و رنجور است و در ویش و ضعیف
لیک آن رنجور را روست حال
بر قفای قاضی افتادش نظر
کاین قصاص سیلیم ارزان شد ما
سوی گوش قاضی آمد بهر را

سیلی زدن رنجور قاضی را و سر زنش کردن صوفی اورا

حکم تو عدلست لاشک بیست عیب
آنچ پسندی بخود ای رب دین
هم در آن چه عاقبت خویش نگری
من حذر هر را نخواندی از خبر
کان ترا آورد سیلی در قفا
وای بر احکام و کیرهای تو
گر برای نفقه بد بیش سه درم
دست ظالم را ببر چه جای آن
که نزاد کرک را او شیر داد
گفت قاضی واجب آمد ما بضا

وان ستمکار ضعیف زار زار
تا بر او نقشی کنیم از خیر و شر
شرع بر اصحاب کهستان کجاست
صوفیان را صد جهت فانی شدند
ریخت بهر خونها انبار ها
می بزاد که بزن زخمی دگر
حاکم اصحاب کهستان کیم
گور را در مرده بین ای کور تو
بین مکن با نقش گرما به نرد
که بحق زنده است آن پاکیزه پوست
نفخ حق بنود چو نفخ اقتضاب
وان حیات از نفخ حق شد مستمر
نقش بینم را کسی بر خر نهند
بین مکن در غیر موضع فعل خویش
صوفیان را صفع اندازد ملال
گفت دارم رنجبان من شش درم
سه درم بایدش تا بر وی ضعیف
از رفقای صوفی آمد خوبتر
سیلیی آورد قاضی را فسرد
تا روم از آدبی خر خاش دهم
چون پسندی ببر ادای بین
آنچه خواندی کن عمل جان پدر
تا چه آرد بر سر و بر پای تو
که بدست او دهی حکم و عنان
هر جفا و هر قضا کاو رد قضا



خوش دلم در باطن از حکم رسول — کرچه رویم شد ترش کالتحی تزش

این دلم با غست و چشمم ابروش — با غبا در مرکت و جان کندنش

زامر حق واکو کشیر از خواندنش — کز فروباری تو چون شمع دمع

ذوق خنده دیدهٔ ای خیره خند — حافظ فرزند شد از بهر ضرر

چون جهنم کریه آرد یاد آن — کنج دروبرانه ها جوای حلیم

ذوق درغماست پی کم کرده اند — چشمها زاچاره کن در احتیاط

چشم خود را چار کن در عبتبار — یاررا باش وکمن از یار ناز

یار باشد راه را پشت و پناه — اندران حلقه کمن خود را کمین

در نماز جمعه بنگر خوش بهش — چون نشان جوئی کمن خود را نشان

گفت پیغمبر که در بحر هموم — نطق تشویش نظر باشد مکوی

کرد وحرف صدق کوئی افتلان — فی شجون جره جر الکلام

همین مشو شارع در آنحرف رشد — ازپی صافی شود تیره روان

انکه معصوم ره وحی خداست — کی هوارا ید زمعصوم خدا

خویشتن را ساز منطیقی رحال — تا کمر دی همچو من بحره متعال

گفت صوفی چون یکیک کاستست — این چرا پشیار وآن مست آمدست

چون زیک دریاست این جوها روان — صبح صادق صبح کاذب از کجاست

چون یکیک سر به است ناظر الکل — نقد ها چون ضرب خوب و نارواست

چون خدا فرموده در اراه من — چون یقین شد کالولد سر آبه

وحدتی کردید با چندین هزار — یک مثالی در بیان این شنو

این ببین وحال این را نیک دان — حاصل آمد از قرار و نستان

آن چوکه بر راز ثابت آمده — آب رویش آب رو با ریخته

این همه چون وچکونه چون بدند — زان بهوشیدند هستیها خلل

ضدّ ضدّ را بود هستی کی دهد — مثل مثل خویشتن را کی کند

چوکه دو مثل آمد ای متقی — چون کمی در بحر بی مدّ است وضد

این چه ایستاز ان در خلقت — این شمار ریک بستان ضدّ و ند

چون چکونه کنجد ذات بحر — این چکونه و چون بجان کی شدست

جواب با صواب قاضی صوفی را در این ماجرا

ابر کریدباغ خندد شاد و خوش — سال قحط از آفتاب خیره خند

چون سر ریان چه خندان مانده — فروشی خانه باشی همچو شمع

آن ترش روئی مادر یابد — ذوق کریه بین که هست آن کان قند

خند ها در کریه پنهان کن و تیم — پس جهنم خشتر آمد از جنان

باژ کونه نقل اژده تا ربا ط — آب حیوان را ظلمت پرده اند

امر هم شوری بجوان ای ضعیف — یار کن با چشم خود دو چشم ما

چوکه بنکوکاری پرستاره — چوکه در یاران سی خاموش نشین

رخ تهارا سوی خاموشی کنان — جمله جمعه ویکا ندیش و همو

چشم بر استارکان نه ره بجوی — در دلالت دان تو یاران را بجم

این نخواندی کالکلام استهام — کفت تیره در عقب کرد و روان

میست در ضبطت چو بکشاد دهی — چون سخن تنکیک سخن را مکشد

زانکه ما بنطق رسول ما لهو — چون همه صافست کشاید در دلت

سؤال کردن صوفی از قاضی و جواب قاضی مر او را

این چرا نفع است وآن دیکر ضرر — چون وجود تو از کی دست آمدست

این چرا زهر است وآن نوش روان — چون همه انوار از شمس لقاست

از چه آمد راست بینی و دول — چون ز دار القصب سلطانست راست

این حقیر از چیست وآن یکتا ران — چون زنیک بطلند این جبر و سفیه

صد هزاران جنبش از عین قرار — کفت قاضی هو فیا خیره مشو

ور نه بینی حال را نیکو بخوان — همچنانکه بقراری عاشقان

عاشقان چون بر کهالزان شده — خنده او کریها انکیخته

بر سر دریای چون میطپد — ضدّ و بدش نیست در ذات و عمل

بلکه زو بکریزد و بیرون جهد — بد چو دمثل مثل نیک و بد

این چه ایستاز ان در خلقت — هر شمار ریک بستان ضدّ و ند

چون چکونه کنجد ذات بحر — کمترین لعبت او جان تست

پس در آن بحری که در هر قطره‌اش
از بدن ناشی‌تر آمد عقل آن

عقل گوید مر جسد را کی جماد
بوی بروی هیچ از آن بحر مداد

عقل گوید کاین ز آن حیرت سراست
که سزا کستاخ تر از ناسزاست

اندر اینجا آفتاب انوری
خدمت ذره کند چون چاکری

گر تو گوئی از پی تعلیم بود
عین تخییل[1] از چه رو تفهیم بود

بد گمانی نعل معکوس دی است
گرچه هر جزویش جاسوس دی است

با تو قلماشیت[2] خواهم گفت هان
صوفیا خوش بین بمنشا گوش جان

چون قفا دیدی صفا را هم ببین
گرد ران باکردن آمد ای امین

جمله دنیا را پرستیدند بها
کان آن شاهنشاه سیلی زند

آن قفاها کان نصیبا برد و شد
سیلئی را رشوت بی منتها

ورنه خلعت را برد او باز پس
گردنت زین طوق زرین جان

هر دمی شوری نیاورد و دمی پیش
زان بلاسرهای خویش او آشتند

جام صحت را نبودی جام تب
بر نیاوردی ز تو نهناش منش

حال بودی خوب و خوش بر حلق جان
ایمنی را خوف ناوردی کرب

گفت قاضی بس بتی روصوفئی
چون جواب دادن قاضی صوفی را و حکایت طریق تعلیل

تو نه بشنیدی که آن پرفیلسوف
عذر خیاطان همی گفتی بشب

قصه پاره دلئی در برین
می حکایت کرد او با آن دو این

مستمع چون یافت جاذب را وفود
جمله اجزای حکایت گشته بود

چنگئی کو در نوازد بیت و چاه
بیان حدیث ان الله یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر هم

نی حرارت یابد ش آید نی غریو
نی ده انگشتش بجنبد در عمل

ور نبودی دیده‌های صنع بین
نی فلک کشتی نه خندیدی زمین

عامه زار از عشق همچو ابه طبق
کی بودی پروای صنع عشق و حق

روسک کف خداوندیش باش
شنیدن ترک حکایت و زدی در زیر او کردن و بستن

چونکه دزدیهای بی حد گفت
که کنند آن دزدیان اندر بهشت

شب چو دزد رستخیز آن رازها
کشف میکرد از پی اهل نهی

چون کنجد در مضیق چند و چون
عقل کل اینجاست از لا تعلمون

جسم گوید من یقین سایهٔ توام
بوی از سایه که جوید جان عم

شیر اینجا نر دو تیهو پر نهد
باز اینجا نر دو تیهو پر نهد

این ترا باور نیاید مصطفی
چون ز مسکینان همی جوید دعا

بلکه میداند که کنج بیشمار
در خرابیها نهاد آن شهریار

بل حقیقت در حقیقت غرقه شد
زین سبب بهتا دبل صدر قه شد

مر ترا بهر رحم کاید ز آسمان
قطر ه‌ایاش خلعت بعد از آن

کان آن شاهنشاه سیلی زند
که ز تاج و تخت بخشد مستمند

کردنت زین طوق زرین جان
چست در روز دو رق سیلی سنان

لیک حاضر باش در خود الفتی
تا بخانه او بیاید مر تو را

که نیابیدم بخانه هیچکس
ابروی رحمت کشادی جاودان

بر نیاوردی ز تو نهناش منش
دی نبودی باغ عیش اندر ترا

شب ندیدی چراغ روزنا
گر نبودی خرخشه در لعنتش

خود چه کم کشتی ز خود دور افتش
دائما در جان بدی هم شوق حق

جاودان بودی حضور و ذوق حق
خالی از فطنت چو کاف کوفتی

عیسوی دمها نهای سالفه
گرد او جمع آمده همسکنه

گر می و جد معلم از صبی است
چون نباشد کوش گرد و چیک و چی

وحی ماوردی ز کردون بیکشش
از برای چشم تیز است و نزار

تا سکی چندی نباشد طعمه خوار
تا رها مذ زین تعارت اصطفاش

سخت تیره گشت از کشف خطا
عینی انجا دو عدد در کشف راز

---

[1] تخییل
بنا دانی انگندن

[2] قلماشی
هر زه گی و بیهوده گوئی

[3] خرخشه
جا و موقع مجاور کردن
و معنی طغیان خاطر هم آمده است ۱۲

[4] وقود
افروخته

[5] اصطفا
یعنی برگزیدن

[6] کشف خطا
یعنی بر افتادن پرده

[7] نهی
عقلها

آن زمان ناز آمحشر مدکوران — وان کلوی راز کور اصوران
بس که عذر در زیا یاز اوکر کرد — حیف آمد ترک را خشم وی
گفت حیا آ علیست نامش پورش — گفت ای قصاص در شهر شما
دعوی کردن ترک که در زی مرزمن نبرد و کرو بستن
گفت من ضامن که باشد خطر از — او نیارد بر دار زمن رشته تا
تو بعقل خود چنین غره مباش — که شوی یاوه تو در تزویر ها ش
مطمعانش کر متر کشتند زود — او کر و بست و دو ها را بر کشود
در نتاند بُرد اسبی از شما — گفت رین این مرکب تا زی من
با مدادان اطلسی زد در بغل — دا ستانم بهر رهن مبتدا
کرم پرسیدش ز حد ترک بیش — شد بیا راز رود کان آن دغل
که بزین را قبای روز جنگ — تا فکند اندر دل او مهر خویش
گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد — زیر امن واسع و بالا تن تنگ
از حکایتهای میران در رسم — دست بر دو چشم و بر سینه نهاد
همچو آتش کرد مقراضی بر و ن — وز کمر مها و عطای آن نفر
یک مضاحک گفت آن چست اوستاد — وز بخیلان وز تحیر انشان
مضاحک گفتن اوستاد و خندیدن ترک مست و چشم او بسته شدن و وصله ربودن در زی از ترک
چونکه خندیدن گرفت از داستان — چشم تنگش گشت بسته آن زمان
حق همی دید آن دل ستار خو — لیک چون از حد بری غماز اوست
اطلس چه دعوی چه رهن چه — ترک سرمستی است در لاغ اچی
گفت لاغ خنده انگیز آن دغا — که فتاد از خنده آن ترک از قفا
همچنین بار سوم ترک خطا — گفت لاغی کو ی از بهر خدا
چشم بسته عقل جسته مولهه — مست ترک مدعی در قهقهه
چون چهارم بار آن ترک خطا — لاغ از استاد میکرد قضا
گفت مولع کشته این مفتون بر ین — بنجر کین چه فسانست و غبین
ای فسانه کشته و محو از وجود — چند چند افسانه خواهی آزمود
خطاب با هر نفسی که بمثل این ملامتست
ای فرو رفته بقعر جهل و شک — که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
تا بکی نوشی تو عشوه ز نیجان — لاغ این چرخ بدیم کرد و مرد

پاره درید و کرد او و زیر ران — گفت ای قصاص در شهر شما
ترک را از لذت افسانه اش — گفت ای قصاص در شهر شما
لا به کردش ترک کز بهر خدا — گفت ای قصاص در شهر شما
پاره اطلس بیک در نیفه زد — گفت ای قصاص در شهر شما
گفت لاغی کو ی از بهر خدا — گفت ای قصاص در شهر شما
پس سوم بار از قبا در زید ساغ — گفت ای قصاص در شهر شما
رحم آمد بر وی آن استاد را — گفت ای قصاص در شهر شما
بوسه افشان گشته بر استاد او — گفت ای قصاص در شهر شما
خنده مین تر از تو هیچ افسانه نیست — گفت ای قصاص در شهر شما

وان فصاحی را بکوی اندر خبا — که خدا اسباب خشمی ساخته است
کیست چاکر در بن هفتاد و دو — گفت ای قصاص در شهر شما
اندرین دروی و چستی خلق کش — گفت ای قصاص در شهر شما
مات او کشتند در دعوی همی — گفت ای قصاص در شهر شما
که نیارد بر دو نه کهنه نو — گفت ای قصاص در شهر شما
بد هم ار دزد و قاش من بفن — گفت ای قصاص در شهر شما
با خیال دزد میکرد او حراب — گفت ای قصاص در شهر شما
جست از جالب بتر جیش کشان — گفت ای قصاص در شهر شما
پیش افکند اطلس اصطبلی — گفت ای قصاص در شهر شما
زیر واسع تا نگیرد پای را — گفت ای قصاص در شهر شما
بعد از آن بگشاد لب او فشار — گفت ای قصاص در شهر شما
از برای خنده دادا و هم نشان — گفت ای قصاص در شهر شما
می برید و دل پر افسانه و فسون — گفت ای قصاص در شهر شما
ترک مست از خنده شد مست و قفا — گفت ای قصاص در شهر شما
غیر چشم حق ز جمله او نهان — گفت ای قصاص در شهر شما
رفت از دل دعوی پیشا پیش — گفت ای قصاص در شهر شما
لاغ میکو کان مراشد معتقدی — گفت ای قصاص در شهر شما
ترک غافل خوش مضاحک میخرد — گفت ای قصاص در شهر شما
کرد او آن ترک را کلی بشکار — گفت ای قصاص در شهر شما
کز خندش یافت تنیدان فراخ — گفت ای قصاص در شهر شما
کرد و رباقی فن و بیدا و را — گفت ای قصاص در شهر شما
که مر اهل خدا فسانه کو — گفت ای قصاص در شهر شما
بر لب کو خراب خود بایست — گفت ای قصاص در شهر شما
چند جوئی لاغ و دستان فلک — گفت ای قصاص در شهر شما
آبروی صد هزاران چو تو برد — گفت ای قصاص در شهر شما

قصاص قصه کوی
اوزو یعنی دزد کوچک یعنی نفس در اصل دزدان بیشه و دزدان خانه و دزدان چاکر مرد صاحب دل باشد که دزد را بدان راه ندهد و دزد نیکو را نیز نگذارد
حراب ترجب نزاع و جدال مرجا کشتن
ذو وداد صاحب دوستی
تحیر زیان کاری
اچه بترکی برادر بزرگ
لاغ مقتدی شوخی تن پرور
مولهه حیرت زده
مولع حریص
خسار و غبن هر دو بمعنی ضرر

میدرومیدزودواین درزتی خام — جامهٔ صد سالگت وصد طفل خام — پیر وطفلان شسته پیش پهر کید — تا بعد وبخس اولاغی کنند

لاغ اوکر باغبانا راداودا — چون وی آمد داد باربادداد — گفت درزی ترک ازین درکند — وای برتو کرکنم لاغی دگر

بس قبایت تنگ آید بازپوش — گفتن درزی ترک راکه اکر کمابرو کرلاغ کوتم قبایت تنک شود — این کند باخویشتن خودچیکس

خندهٔ چه رمزاکردانستیی — آن رصد کریه بستردانستیی — ترک خنده کن یاای ترک مست — زانکه عمرت رفت وخواهی رفت است

چونکم بهفادان قبادرزی بود — اسب رابرباد دادان ترک مست — مخلصش بشنو توای آن ترک کول — عالم غدا حیاط چوغول

طلسمی کزبهر تقوی وصلاح — دوخت باید خرج کردی از مزاح — طلست عمر ومضاحک شهوتست — روزوشب مقراض وپنبهٔ غفلت است

اسب ایمانست وشیطان کمین — باخودآفسانه رالکدزاین — طلس عمرت مقراض شهور — بُرد پاره پاره جیاط غرور

توتمنا میبری کاخته مدام — لاغ کردی سعدبودی بردوام — سخت میتولی زتربعات آن — وزبال کینه وآفات آن

سخت میرنجی زخاموشی آن — وزنحوس وقبض وکمین کوشی آن — مشتری وزهره چون درقبضتست — چونکه بهرام وزحل نقصتست

باچرازهره طرب درقبضتست — برسعود رقص وسعداو ماست — تومبین قلابی این اختران — عشق خورد برقلب زن بین ای فلان

آن کمی میشدبره سوی دکان — مثل درتسکین فقیران بجور روزکار وحکایت — پیش ره رابسته دیداوازنهان

پای اومیسوخت ازتعجیل ورنج — روبیکت زن کردوگفتای مهمان — هین چه بسیارندداین دهرخران

روبدوکردآن زن وگفتای مهین — هیچ بسیاری تامنکرچنین — تنک می آید شمارانبساط

درلواطه میفتد ازقحط زن — فاعل ومفعول سوای زمن — کرفلک میکردداینجانکوا

توهمین تحسیرروزی ومعاش — توهمین این قحط وخوف ارتعاش — مردهٔ اوئی وبا پروای او

رحمتی دان امتحان تلخ را — هین که بااین جمله تلخیهای او — وین براهیم ازشرف برگیخت راند

نقمتی دان ملک هرووبلخ را — آن براهیم ازتلف برگیخت ماند — که گفت سودای مارابی زیان

این نسوزدوآن بسوزدای عجب — نعل معکوس است درراه طلب — گفت صوفی قادرست آنستان — هم تواندکرداین رابی ضرر

بازتکرارکردن صوفی سؤال راوجواب قاضی — قادرست ارقصه رشادی کند

هم تواندکرداین دی راتباه — آنکه زوهرسرورازادی کند — کرنمیراندزیانش کی شود

کربدارد باقیش اوراچه غم — آنکه تن راجان وبدتاحی شود — مکرنفس وفتنهٔ دیولعین

بنده رامقصودجان بی جهاد — دوردارد ازضعیفان درکمین — ورنبودی خوب درشت وسنگ ودرد

آینهٔ دل راچوجام جم کند — گفت قاضی کرنبودی امتحان — بندکان خویش راای ملتهک

دربنودی زخم وچالیش دعا — پس بچه نام ولقب خواندی ملک — چون بدی بی رنجبرین دیولعین

کی کفتی ای شجاع دای کریم — صابرین وصادقین ومنفقین — چون همه ره باشد آنجمعت تهی است

علم وحکمت باطل ومندک شدی — علم وحکمت بهراه بی رهی است

نکد: کدائی
وای برتو کرکنم لاغی دگر: ای وای برتو اگر لاغی کنی
زانکه عمرت رفت وخواهی رفت است: زیرا که عمر تو رفته است و خواهد رفت
مزاح: شوخی
مضاحک: حرفهائی که خنده آورد
تولیدن: بمعنی دمیدن
تربیع: یکی از حالات نحس و سعد ستارگان
مقراض: کنایه از تربیع و مقابله ستارگان
مستهان: خوار شده
تحسیر: زیانکاری
مقصود: زشت شدن و فاسد شدن
درد: کل
شجر: درخت
لخ: میر
چالیش: خنک
مهتک: برنده عزت
مندک: پاره پاره

بهر این دکان طمع شوره آب
هر دو عالم را رواداری خراب

من همی دانم که تو پاکی ز خام
وین سؤالت هست از بهر دوام

جور دوران و هران رنجی که هست
سهلتر از بعد حق و غفلت است

رنج و درد و فقر و جوع این و آن
صعب نبود چون فراق و بعد یار

حکایت زن با شوهر و ما جرای ایشان

زانکه اینها بگذرد و ان نگذرد
دولت آن دارد که جان اگر برد

آن یکی زن شوی خود را گفت هی
ای مروت را بگیره گرده طی

هیچ تیماجی نمیداری چرا
تا کی داری درین خواری مرا

گفت شو من نفقه چاره میکنم
گرچه عورم دست و پائی میزنم

نفقه و کسوه ست واجب العینم
از منت این هر دو هست و نیستم

آستین پیرهن نمود زن
بس درشت و پر وسخ بد پیرهن

گفت کز سختی تنم را میخورد
کس کسی را کسوه نمیستاند آورد

گفت ای نیک سؤالت میکنم
مرد در رویش همی آمد دژم

گفت لیک بندیش ای زن اندیشه مند
این درشت و غلیظ و ناپسند

کاین درشت و زشت تر یا خود طلاق
این ترا مکروه تر یا خود فراق

همچنین ای خواجه تشنیع زن
از بلا و فقر و رنج ممتحن

بیشک این ترک هوا تلخی دهاست
لیک از تلخی بعد حق به ست

لیک این بهتر بعد ای ممتحن
رنج کی ماند دمی کان دوامش نیست

گوید چونی تو ای رنجور من
ور نه کو یدکت نه آن فهم و فطنت

لیک آن ذوق تو پرش کرد و رست
آن ملیحان که طبیبان لبند

سوی رنجوران بپرسش ایلیند
ور حذر از تنگ و از نامی کنند

چاره سازند و پیغامی کنند
ور نه در دلشان بود آن مفتکر

هست معشوقی نه عاشق پیچ به
ای تو جویای نوا در دستان

هم فسانه عشقبازان را بخوان
بس بجوشیدی درین عهد بدید

ترک جوشش هم کمردی ای فتی
دیدهٔ عمری تو دادو داوری

وانکه از نادیدگان ماستی
هر که شاگرد پش کرد استاد شد

توسپس تر رفته ای گورکن
خود بنود از والدیت اعتبار

هم بنود عبرت از لیل و نهار
عارفی پرسید از آن پیر کشش

پرسیدن عارفی از کشیش که تو بسال بر رگتری یا پیش تو

که تو ای خواجه منم تاگرد پش
گفت فی من پیش از ان ایده ام

بس به بر پشی جهان را دیده ام
گفت ریشت شد سفید از حال خام

خوی زشت تو نکو دیده ست و زشت
او پس از تو زاد و از تو بگذرید

تو چنین خشکی ز سودای پلید
تو بدان رنگی که اول زاده

یکقدم زان پیشتر ننهاده
دوغ ترشی همچنان در معدنی

خود نکردی زو مخلص روغنی
کرچه عمری در تنور آدمی

چون حشیش / پا بگل در هشته
گرچه از باد هوا سر گشته

مانده چل سال بر جای اصفهٔ
میدوی هر روز تا شب در دلی

خویش را بینی در اول مرحله
تا کی آن حال چنان رفت

بد بر ایشان تیه چون گردید لعنت
گاو طبعی زان گونهای رفت

از دلت در عشق این کو سالت
ذکر نعمتهای رزاق جهان

که نهان شد او در اوراق زمان
جزو جزوت تا بر ست از عدم

چند شادی دیده اند و چند غم
جزو ماند و آنچه شیء از یاد رفت

بل رفت آن خفیه شد از پیچ و تفت

یا مثال یخ که زائید از شتا
شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما

همچنین هر جزو جزوی ای فتی
هست آن یخ زان صعوبت یاد کا

حمل نبود بی رسیدن در لاغ
در وقت از نعمتی کو بیشتا

هر درختی در ضمایع کو دکان
چون زنی که بیست فرزندش بود

گرچه در یاسخت پنهان می تند
بی بهاری کی شود زائیده باغ

در جمال حال وا مانده دهان
حاملان و تخته کانش در کنار

آن موالید از تجلی زاده اند
همچو مریم حامل از شاهی نهان

هین خمش شو تا بگوید شاه قبل
گرچه در آب آتشی پوشیده شد

هر دو کون تمثال پاکیزه مثال
کف بده گشت اشارت میکند

همچو یخ کاندر تموز مستجد
همچنین اجزای مستان وصال

یا چو آن میوه که در وقت شتا
آن موالید زره انچا زیست

خاک رفت و ماند جزوت یاد کا
لاجرم مستور پرده ساده اند

گفتمش ای غصه مسکر سجال
بلبلی مفروش با این جنس گل

چاش کل تن فکر تو همچون کلات
این کل کو یاست پر جوش و خروش

آن لجاج و کفر قانون کبی است
شاید عدله بر سر وصال

در عمار تها سکانند و عمور
هر دمی افسانه زمستان میکند

زیرکان و موشکافان ذهی
ذکر آن ارباح سروز مهریر

آن یکی بیچاره مفلس زرد رو
میکند افسانه لطف صبا

بی رهبری آفریدی مرمرا
یا رو دو اپرس با خود یا دار

سالها زو این دعا بسیار شد
راتبهٔ انعامها را زان نگار

کاه بدظن میشدی اندر دعا
مسکر کل شد کلاب این عجایب

خافض است و رافع است این کردگار
وان سیاس و شکر مسیحا بی است

خفض ارضی هین و رفع آسمان
در خزانها ست کنج و عز و نور

قصهٔ فقیر روزی طلب بی کسب و دعای او مستجاب شدن

کو زبی چیزی هزاران خم خود
لابه کردی در نماز و در دعا

بی فن من روزیم ده زین سرا
پیچ کو پیرا دیم در درج سر

من کلیمم از بیانش شرم رو
چونکه در خلاقیم تفاوتی

عاقبت زاری او برکار شد
همچو آن شخصی که روزی حلال

دود داود لدنی معرفت
آن یتیم نیز زارها نمود

از پی تاخیر پاداش و جزا
بازار جاء خداوند کریم

بی ازین دو بر نیاید هیچ کار
چون شدی نومید در جهد و کلال

خفض و رفع این همین نوعی دگر
خفض و رفع این همین نوعی دگر

یا دکا صیف قردی از ثمار
ای بسا صیف و شتا

هر یکی خاکی حالی خوش بود
ای بسا حاکی و صناع

شد دلیل عشقبازی بهار
ای بسا حاکی و صناع

صد هزاران کف بروجوشیده شد
ای بسا حاکی و صناع

حامل از تمثالهای حال و قال
ای بسا حاکی و صناع

لاجرم منظور این ابصار نیست
ای بسا حاکی و صناع

این عبارت جز پی ارشاد نیست
ای بسا حاکی و صناع

بلبلا ترک زبان کن باش گوش
ای بسا حاکی و صناع

شاهد احیا و حشر ماضی
ای بسا حاکی و صناع

امد ران ایام و ازمان عسیر
ای بسا حاکی و صناع

وان عروسان چنین الس و طمس
ای بسا حاکی و صناع

زانمدم نومید کن و اجتثثی
ای بسا حاکی و صناع

همچو چاش کل تنت انبار پیش
ای بسا حاکی و صناع

برنبی خویان شاز مهر و مغ
ای بسا حاکی و صناع

با نبی رویان تهتکها چه کرد
ای بسا حاکی و صناع

کم مگردی راه چندین فیلسوف
ای بسا حاکی و صناع

دیده بر خر طوم داغ ابلهی
ای بسا حاکی و صناع

کا کیدا وند و کمهان رعا
ای بسا حاکی و صناع

پنج حس دیگری هم مستتر
ای بسا حاکی و صناع

کا ررزاقیم هم کن مستوی
ای بسا حاکی و صناع

از خدا میخواست بی کسب و کلال
ای بسا حاکی و صناع

هم زمیدان اجابت کو ربود
ای بسا حاکی و صناع

در دلش بشار کشتی در عیم
ای بسا حاکی و صناع

از جناب حق شنیدی که تعال
ای بسا حاکی و صناع

نیم سالی خشک و نیمی سبز و تر
ای بسا حاکی و صناع

---

۱۱ شتا زمستان
۱۱ صیف تابستان
۱ حاکی حکایت کننده
۱ صناع سیر دادن
۳ مستجد سخت شمرده شده است
۴ ارباح جمع ریح بمعنی باد
۵ لمس سودن
۵ طمس پاک و ناپدید کردن
۶ چاش مزمن
۶ کبی ناگهانی عربی میمون
۶ تهتک پرده دری
۱۰ عفور سکت و دشوار
۱۱ بروغ فروغ
۱۲ فیلسوف دانشمند
۱۳ ذهی زیرک
۱۴ رعا کلاورمه
۱۵ پنج حس دیگر
۱۵ زاری و تضرع و دعا بدرگاه
۱۵ مستتر پوشیده
۱۵ کا کیدا وند کلاورمه
۱۵ کمهان خیال و اندیشه
۱۵ کا رزاقیم کار روزی دهان
۱۵ مستوی برابر
۱۵ بشار مژده
۱۵ عیم تیمم
۱۵ تعال بیا
۱۵ خافض پست کننده
۱۵ رافع بلند کننده

خفض ورفع روز کار با کرب ... نوع دیگر نیم روز و نیم شب ... خفض ورفع این مزاج ممتزج ... کاه صحت کاه رنجوری مضج
ایجنان با این دو پر اندر هواست ... زین دو جا نها مولد خوف و جاست ... همچنین دان جمله احوال جهان ... قحط و خصب و جنگ و صلح و امتحان
تا جهان لرزان بود مانند برگ ... در شمال و در سموم بعث و مرگ ... تا خرم گردکی عیشی ما ... بشکند نرخ خر صد رنگ را
کانجنان همچون نگرزار آمده است ... هر چه آنجا رفت بی تلوین شده است ... بین که خاک انجلق رنگارنگ را ... میکند بگریانک اندر کوه ها
این نگرزار جسوم ظاهر است ... خود نگرزار معانی دیگر است ... این نگرزار معانی معنویست ... از ازل آن تا ابد اندر نو ایست
این نوی را کنتی ضدش بود ... وان نوی بی ضد و ند هست و عدد ... آنچنان کز نور روی مصطفی ... صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
این جهود و مشرک و ترسا و مُنِع ... جملگی یکرنگ شدند از البلاغ ... صد هزاران سایه کوتاه و دراز ... شد یکی در نور آنخورشید ها
فی دراز می ماند فی کوته نه بهین ... کوته کونه سایه در خورشید بین ... بر بد و بر نیک کشف و ظاهر است ... لیک یکرنگی که اندر محشر است
کر معانی آنجنان صورت شود ... نقشها اندر خور حضلت شود ... کرد و انگه فکر نقش ما مها ... این بطانه روی کار جاهلها
این همه سرها مثال کاوپس ... دوک نطق اندر ملل یارنگ پرس ... نوبت صدر کی است وصدر لے ... عالم یگرنگ کے کرد دجلی
نوبت زنگی است رومی شد نهان ... این شبست و آفتاب اندر هان ... نوبت گرگست و یوسف زیر چاه ... نوبت قبطی است فرعونشاه
تا ززرق بیدرنغ خیر خیزد ... اسکمان را حصه باشد روز چند ... در درون بیشه شیران فتنه ... تا شود امر تعالوا منتشر
پس برون آید آن شیران مرغ ... بی حجابی حق نماید دخل و خرج ... پیش کاوان بسطان روز نحر ... جو بیر انسان بگیرد بر و بحر
روز نحر رستخیز سهمناک ... مؤمنان را عید و کافر را هلاک ... جمله مرغان آبی روز نحر ... همچو گشتیها روان بر روی بحر
تا که یهلک من یلک عن بینة ... تا که یحیی من یحی عن بینة ... تا که بازان جانب سلطان روند ... تا کرزاغان سوی کوهستان روند
جیفه و سرگین خشک و استخوان ... نقل زاغان آمد و قوت اندجان ... قند حکمت از کجا زاغ از کجا ... کرم سرگین از کجا باغ از کجا
نیست لایق عز و نفس و مرد و غر ... نیست لایق مشک و عود و گلبن و زر ... چون غزا ند هر زرا هیچ و پوست ... کی دهد آنکه غزای اکبر است
جز بنا در در تن زن رستمی ... کشته باشد خفیه همچون مریمی ... آنچنان کاندر تن مردان زنان ... خفیه اند و ماده از ضعف جنان
آنجنان صورت شود این ماده لے ... هر که در مردی مزید آماده کی ... روز عدل و عدل و داد اندر خور است ... گفش زان پاکلاه آن سر است
تا بمطلب در رسد هر طالبی ... نیست هرگز مطلوب از طالبی ... تا بغرب خود رود هر غربی ... جفت تابش شمس و جفت آن مغربی
هست دنیا قهر خانه کرد و کار ... قهر بین چون قهر کردی اختیار ... تیغ قهر افکنده اند بحر و بر ... استخوان و موی مقهوران نگر
پر و بال مرغ بین بر کرد و دام ... بشرح قهر حق گسسته بکلام ... وانکه کهنه کشت خرپشته نماند ... مرد او بر جاش خرپشته نشاند
هر کسی را جفت کرده عدل حق ... پیل را با پیل و بق را جفت بق ... مونس احمد بمجلس چار یار ... مونس بوجهل عتبه و ولید و حمار
کعبهٔ جبریل و جانها سدره ... کعبهٔ عبد البطن شد سفره ... قبلهٔ عارف بود نور وصال ... قبلهٔ عقل مخلف شد خیال
قبلهٔ را هد بود یزدان برّ ... قبلهٔ طامع بود همیان زر ... قبلهٔ مردان حق اعمال نیک ... قبلهٔ نا اهل جهل مرده ریک

کرب ... اندوه
خفض ... پستی ... رفع ... بلندی
خصب ... فراخی نعمت ... افتان ... ارزانی ... درقحط افتان
جسوم ... جمع جسم
الب ... بتر کی دلیر ... الغ ... بتر کی بزرگ
رهان ... بستگی
مرج ... چراگاه
یعنی تا پاک نبود کسی که پاک است از بیخ
یعنی هر کسی که پاک است از بیخ و بن پاک نبود تا پاک نشود از بیخ و بن پاک نشود
مبیع
ابر ... بق ... شپشه
برّ
کریم
مرده ریگ ... مال میراثی

قیه معنی

قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ ‌ قبلهٔ صورت پرستان نقش سنگ ‌ قبلهٔ باطل نشینان ذوالمنن ‌ قبلهٔ ظاهر پرستان روی زن

قبلهٔ عاشق حق آمد ای پسر ‌ قبلهٔ باطل بلیس ست ای پدر ‌ قبلهٔ فرعون دنیا سر بسر ‌ قبلهٔ حرص بنده چیود کون خر

همچنین بر میشمر تازه کهن ‌ در ملول رو تو کار خویش کن ‌ رزق ما از کاس زرین ست عقار ‌ وان سکار از آب تماج ارتعار

لایق آنکه بدو خود داده ایم ‌ در خور او رزق بفرستاده ایم ‌ عاشق نان ساختیم آنجا که جاست ‌ سیر از جان ساختیم این را چرا

زانکه اورا عاشق نان کی دهیم ‌ جان این را مست جانان کرده ایم ‌ چون بخوی خود خوشی خود مرا می ‌ پس چرا از خود دو خویت میرمی

ماده کی خوش آید جاودیکه ‌ رستمی خوش آید خنجر بکبر ‌ غازنی خوش آید جوش چو ‌ در بجز نی مایلی رو کون فروش

این سخن پایان ندارد آن فقیر ‌ خواب دیدن فقیر و شتابان دادن هاتف او را گنج نامه ‌ گشته است ارتاب در روشنی غفیر

دید در خواب او شبی دو خواب کو ‌ واقعه بیخواب صوفی راست خو ‌ ها تفی گفتش که ای دیده بلعب ‌ رقعهٔ از پیش ورّاقان طلب

خفیه زان ورّاق کت همسایه است ‌ سوی کاغذپاره هاش آرد رسول ‌ رقعه شطرنج چنان نکش چنین ‌ پس بخوان آنرا بخلوتهای حزین

چون بدزدی آن نو ورّاق لئیم ‌ پس برون رو زانکه می شود شهر گم ‌ تو بخوان آنرا بخود در خلوتی ‌ هین مجو در خواندن آن شرکتی

در شود او فاش هم عکمین مشو ‌ که نیاید غیر تو زان نیم جو ‌ در شود آن دیر هم زنهار تو ‌ در د خود کن نیمه دم لاتقطوا

این بگفت و دست خود آن بر دهید ‌ بر دل او زد گره وحشت پدید ‌ چون بجوشش آمد غیبت انجوان ‌ می بگنجید از فرح اندر جهان

زهره او بر درید ای از قلق ‌ گر بودی عون من لطف حق ‌ یک فرح آن کز پس نومید جاست ‌ گوش او بشنید از آنجا که خطاست

یک فرح آن کز سؤال آید خلاص ‌ خواهدش حاصل شدن آنجا مناص ‌ از عجب چون حس شمعش در گشت ‌ شد سراسر آن فراز و زیر گردون یکدشت

کی بود کان حس جستش را حجاب ‌ زان حجاب غیب هم باید گذاشت ‌ چون گذره شد حواسش را حجاب ‌ پس بیابی گردوش دید و خطاب

چون سیاه زنگ پنهان شد ز روم ‌ تیغ زد خورشید و پیدا شد علوم ‌ یک فرح انگیخت دش دعا ‌ عاقبت آمد اجابت مر ورا

جانب دکان ورّاق آمد او ‌ دست در کرد و بمشق از سو بسو ‌ پیش چشمش آمد آن مکتوب زود ‌ با علامائی که هاتف گفته بود

در بغل زد گفت خواجه خیره باش ‌ این زمان دامیرسیم ای اوستاد ‌ رفت کنج خلوتی از بهر آن ‌ در بخواندن گشت حیران گاه گاه

کر بدیشان گنج نامه بی بها ‌ چون فتاده ماند اندر مشتها ‌ باز اندر خاطرش این فکر جست ‌ گر بیابان پرسشود زر و نقود

کی گذارد حافظ اندر اکتاف ‌ که کسی چیزی رباید از گزاف ‌ بیرضای حق جوی تو ان ربود

در بخوانی صد صحف بی سکته ‌ بیقدر یادت نماند نکته ‌ علمهای ماده و یا بی رجیب

شد ز جیب انگبت موسا ضوفشان ‌ کان فزون آمد ز ماه آسمان ‌ کاینچه می جستی ز خرخ با نهیب ‌ سر بر آورده ستای موری رجیب

تا بدانی کاسمانهای سمی ‌ هست عکس مدرکات آدمی ‌ فی که اول دست بر دان مجید ‌ از دو عالم شیر عقل آفرید

این سخن پیدا و پنهان نسبتیست ‌ تا می قصهٔ آن فقیر ‌ کی نباشد محرم عقل مکس

باز سوی قصه باز آ ای پسر ‌ قصهٔ گنج فقیر اور بسر ‌ اندران رقعه نوشته بود این ‌ که برون شهر گنجی دان دفین

عقار تماج — شراب نام آشی

غفیر — کزیده شده

ورّاق — کاغذبرنده و ورق سازنده

لاتقطوا من رحمت الله

قلق رفق — اضطراب رزمی

اکتاف — پناه داری

ضو روشنائی

فرقد
صحرا و بیابان

آن فلان قبه که در وی مشهد است ... پشت او در شهر رود در قفد است ... پشت کن در قبه رود در قفد آر ... و آنگهان از قوس تیری در گذار
چون فکندی تیر از قوس ای سعاد ... بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد ... پس کمانی سخت آور در آن فتی ... تیر پرآهنید در صحن فضا
پس کلند آور دو سیل او شتاب ... کند آن موضع که آن تیر او فتاد ... کند شد هم او و هم سیل و تبر ... خود مدید از کنج پنهانی اثر
هر کسی در سنوتی او را حقی ... ایک چاهی کنج هم بنشاخته ... چرنکی بهر را شوکران ... فحفه افتاد از خانه و عام
پس خبر کردند سلطان را ازین ... فاش شدن خبر کنج نامه و سمع شاه رسیدن وارزوی کردن آن ... آن کروهی کش بدندان گرگین
عرضه کردند آن سخن را زیردست ... کان خلافی کنج نامه یافته است ... چون شنید الشخص کو باشد رسید ... جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آن کاشکنجه بیند از قفا ... رقعه را آورد و پیش او نهاد ... گفت تا این رقعه را یابید دام ... کنج فتی و رنج بیحد دیده ام
خود نشد یک تجه زان کنج آشکار ... ایک چیدیم بسی مانند مار ... رفت ماهی تا چنینم تلخکام ... که زیان و سود این بر من حرام
بو که بخت بر کند زین کان عطا ... ای شه فیروز بخت دکشا ... مدت شش ماه وافزون پادشا ... تیر می افکند و بر میکند چاه
هر کجا گنجه نکانی نود چیست ... تیر می انداخت بر سو کنج جست ... غیر تشویش و غم طامات نی ... هیچ عقا نام فاش و ذات نی
چونکه تعویق آمد انذر عرض و طول ... شاه شد دلگیر از آن کنج و ملول ... جمله صحرا کرکران شه چاه کند ... می مدید از کنج او جز رنجمند
پس طلب کرد آن فقیر دردمند ... رقعه را از خشم پیش او فکند ... گفت کیر این رقعه کش ثار نیست ... تو بدین او لیتری کت کار نیست
نیست این کار کسی کش همتکا ... گر بسوزد کل نگردد کرد خار ... نادر افتد اهل این تا خود کیا ... منتظر که رو بدار آهن کیا

نیست این کار کسی کش همتکا ... گر بسوزد کل نگردد کرد خار ... نادر افتد اهل این تا خود کیا ... منتظر که رو بدار آهن کیا

سخت جانی باید این فن را چو تو ... تو که جانی سخت داری این بجو ... گر نیابی هبودت هر گز ملال ... ور بیابی رو تر اگردم حلال
عقل راه نامهیدی کی رود ... عشق باشد کانظر فی تر دود ... لاابالی عشق باشد نه خرد ... عقل آن جوید کزان سودی برد
ترکتازی تن کذاری هیچ یا ... در بلا چون سنک زیر آسیا ... سخت روئی کی کذارد هیچ پشت ... بهره جوئی ما درون خویش کشت
پاک میباز د بجوید مزد او ... آنجا که پاک میکند ایزد هو ... میدهد حق هستیش بی علتی ... میپذیرد باز بی علت فتی
کر فتوت دادن بی علت است ... پاکبازی خارج از هر ملت است ... زانکه ملت فضل جوید یا خلاص ... پاکبازانند قربانان خاص
نی خدا را امتحانی میکنند ... تسلیم کردن کنج نامه بآن فقیر که ما از آن بکذشتیم ... نی در سود و زیانی میتنند
چونکه رقعهٔ کنج پر آشوب را ... شه مسلم داشت آن مکروه را ... گشت پس امین خصمان و ریش ... رفت و می پیچید در سودا خویش
یاد کرد او عشق دور اندیش را ... کلب لبید خویش خویش را ... عشق را در پیش خود یار نیست ... محرمش در ده یکی دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه تر ... عقل را رسوای او کو راست کر ... زانکه این دیوانکی عالم نیست ... طب را ارشاد این احکام نیست
کر طبیبی را رسد زانیکو ظنون ... دفتر طب را فروشوید بخون ... طب جمله عقلها مدهوش اوست ... روی جمله دلبران روپوش اوست
روی در روی خود آرای عشق خویش ... نیستای مفتون تر از خویش خویش ... قبله از دل ساخت آمد در دعا ... لیس للانسان الا ما سعی

عطا
پرده
وزر
سخته
قلعه
امتحان کردن دکا
آزموده
طامات
سخنان پراکنده بیدیان

پیش ازین کہ پاسخی نشنیده بود — سالها اندر دعا میچیده بود — بی اجابت بر دعا می تنیدند — از کرم آواز پنهان می شنید

چون مگس بید صفت رقص میکردند این علیل — زاعتماد جود خلاق جلیل — سوی اونی هاتف غیبی پیک بود — گوش امید ش پر از لبیک بود

بیزبان میگفت امیدش تعالی — از دلش میرد امید عوت ملال — آن کبوتر را که بام آمد نخست — تو مخوان میرانش کو پر ودخت است

ای ضیاء الحق حسام الدین بگو — گر ملاقات تو بر سنت جانش — گر برانی مرغ جانرا از کرانش — هم بگرد بام تو آرد طواف

چینه و نقلش همه بر بام تست — پر زنان بر اوج مست دام تست — گرد می منکر نشود در دانه روح — در اداهای شکرت ای کنج فتوح

شحنهٔ عشق مکرر کینه اش — طشت پر آتش نهد بر سینه اش — که بیا سوی مه و بگذر ز کبر — شاه عشقت خواند و زر تر بارد

گرد این بام و کبوتر خانه من — چون کبوتر پر زنم مستانه من — جبرئیل عشقم و سدره بام تو — من سقیمم عیسی مریم تو ئی

جوش ده آن بحر کو هر بارها — خوش بپر اسرار ازین بالا بها — چون تو آن اوئی ای بحر آن تست — گر چه اینم نوبت بحران تست

این خود آن ناله است کز دو شاخ — زانچه پنهانست یارب زنهار — دود هان را ایم کو یا همچو نی — یکدهان پنهانست در لبهای وی

یکدهان نالان شده سوی سما — ها یهوئی رفته در هوها — لیک داند هر که او را منظر است — که فغان این سری هم از سر است

دمدمهٔ این نای ز دمهای اوست — ها یهوی روح از نیهای اوست — گر نبودی بالبش فی را سمر — فی جهانی پر نکردی از شکر

با که خفتی و ز چه پهلو خاستی — که چنین پر جوش چون دریاستی — تا اجابت عذر بتی خواندی — در دل دریای آتش راندی

نعرهٔ یارا کو سنی یارد دوا — عصمت جان تو کشتا ای مقتدا — ایضیاء الحق حسام دین و دل — کی توان اندود خورشیدی بگل

قصد کردستند این کل پاره را — که بپوشانند خورشید ترا — در دل کو لعلها دلال تست — با غما از خنده مالامال تست

محرم مردیت را کو رستمی — تا ز صدمرمن یکی جو کهتی — چون بخواهم کز سرت آهی کنم — چون علی سر را فدا چاهی کنم

چونکه اخوان را دل کینه ور است — یوسفم را قعر چاه اولیتر است — چه چه باشد خیمه صحرائم

بوکه من نه شراب آشین — دانکه آن کرو فر ستانها ین — زانکه ما عرقیم حالی در عصیر

از خدا خواه ای فقیر اینم نیا — از من عرقه شده چیزی مخواه — از خود و از ریش خویشم ما منیت

باد سبلت کی بخنجد و اب رو — در شرابی که بخنجد تا ر مو — خواجه را از ریش و سبلت وا رهان

نخوتش بر ما سبالی می تند — لیک ریش از رشک بر میکند — که همی دانیم تدویرات او

از پس صد ساله آنچه آید برو — پیر می بیند معین مو بمو — اندر آئینه چه بیند مرد عام — گر نه بیند پیر اندر خشت خام

آنچه لحیائی بخانه خود بدید — هست بر کوسه یکایک آن پدید — رو بدریا زانکه ماهی زادهٔ — همچو خس در ریش چون افتاده

خس نهٔ دور از تو رشک کوهری — در میان موج بحر او لیتری — بحر و صد امنیت جفت و زوج نیست

ای محال و ای محال اشراک او — دور از آن دریا و موج پاک او — نیست اندر بحر شرک و هیچ هیچ

چونکه جفت احوالنیم ای شمن — لازم آمد شرکانه و م زن — آن یکی را سوی صفات و خیال — جز دوئی ناید بمیدان مقال

فتوح
گشایش

بحران
باصطلاح اهل مناظره
طبیعت بامرض است

سمر
افسانه

(الضیف مستراح الذی
یعنی شراب او دوم طعامی و یعنی
دوا و الطعام کرهوا الاطباء
فوق ۱۱ ۱۲

از حضرت مولای دروغیشان
و امام حقیقت کیشان مشهور است
که بارها چون از کنمان بعضی اصحاب
دلتنگ شدی و بسوی بیابان فتی
سر فرا چاه رو و را خود در آن
چاه گفتی و گاهی آب چاه خون
شدی ۱۲

لحیائی
شمن
پریش

یا چو احوال این دوئی را نوش کن — یا دهان بر دوز و لب خاموش کن — یا بنوبت کہ سکوت و کہ کلام

چون ببینی محرمی کو بهتر جان — کل بریزی غره زن چون بلبلان — چون ببینی مشک پر مکر و مجان

دشمن آمد پیش او مجنب — ورنه سنگ جهل او بشکست جنب — با سیاستهای جاهل صبر کن

صبر با ما اهل هلا از اجلی است — صبر صافی میکند هر جا دلی است — آتش نمرود با ابراهیم را

صبر با نامرد به هد مرد حق — تا چو نیکان بر همه یابد سبق — جور و کفر نوحیان و صبر نوح

رفت درویشی ز شهر طالقان — آمدن مرید شیخ ابوالحسن خرقانی بزیارت شیخ

کو بهاب بید و وادی دراز — بهر دیدن شیخ با صدق و نیاز — آنچه از رنج دیدار جوید ستم

چون بمقصد آمد از راه آنچنان — خانهٔ آنشاه را جست او نشان — چون بصد حرمت برو حلقه بزد

که چه میجوئی بگو ای بوالکرم — گفت کز بهر زیارت آمدم — خنده ها زد او که خه خه بر تن

خود ترا کاری نبود آن جایگاه — تا نپیموده کنی تو عزم راه — آنهای کول کردی آمدت

گفت نا فرجام و فحش و دمدمه — من ندانم باز گفتن آن همه — از مثل وز رستخیز و بحساب

اشکش از دیده بجست و گفت او — پرسیدن مرید که شیخ کجاست و جواب با فرجام شنیدن از خر او

گفت آشنا لوس نزاق تهی — دام کولان و کمند و کژدمی — صد هزاران خام ریشان همچو تو

کز نه بینیش و سلامت وارهی — خیر تو باشد گر دی ز دعوی — لاف کیشی کاسهٔ لیسی طمع خواهی

سبطیان این قوم کوسالهپرست — بر چنین کادی همی مالند دست — جیفة اللیل است و بطال النهار

هشته اند این قوم صد علم و کمال — مکر و تدویری کز قه کانت حال — آل موسی کو در این غا تا کنون

کوره پیغمبر و اصحاب او — کو نماز و سجده و آداب او — شرع و تقوی را کند سوی پشت

جواب مرید و زجر کردن آن طایفه را از کفر و بیهوده گوئی

کاهن ار با حجت زرین جماعت فاش شد — روز روشن از کجا آمد عبس — نور مردان مشرق و مغرب گرفت

بانگ زد روزی جوان کفت پس — زیر چادر رفت خورشید از خجل — ترّهات چون تو ابلیسی مرا

آفتاب حق بر آمد از مجل — تا بگردی باز کردم زین جناب — عجل با آن نور شد قبلهٔ کرم

من بیادی نامدم همچون سحاب — هست اباحه کز هوا آمد ضلال — کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت

هست اباحه کز خدا آمد مجال — از همه کژو بیان رده سبق — سجده آدم را بیان سبق آدست

مظهر عشق است و محبوب مجل — هم تو تصوری هم سرت انی کهپوز — کی شود خورشید از یک منخس

شمع حق را پف کنی تو ای عجوز — جمله ظاهرها بپیش این ظهور — باشد اندر غایت نقص و قصور

احولانه طبل میزن و اسلام — لب ببند و خویش را چون خنب منما — خوش مدارا کن بعقل من بدان

صفوت آئینه آمد در جلا — نوح را شد صیقل مرات روح — بهر صیت بوالحسن تا خارقان

کرچه در خورد است کو میکیم — زن برون کرد از ره و دزدش بزد — این سفر کیری و این تشویش من

یا ملولی و وطن غالب شدت — آنمر بدا فتا دور غم و اضطراب — با همه آنشاه شیرین نام کو

او فتاده از وی اندر صد عنو — بانگ طبلش رفته اطراف جهان — هر که او شد غرهٔ این طبل خوار

عابدان عجل را ریزند خون — کو عمر کو امر معروف درشت — رخصت هر مفلس قلاش شد

آسمانها سجده کرد و مذ از سجفت — کی بگردانند ز خاک این سرا — قبلهٔ بی آن نور شد کفر و صنم

آنطرف کان نور بی اندازه تافت — سجده آرد مغز را پیوسته پوست — کی شود خورشید از یک منخس

هر که

خنب خم

خارقان وخرقان نام دهی است در بسطام

زناق ریاکار

عنود سرکشی

کراه طبل خوار

شکم خواره

عجل کوساله

ترّهات سخنان بیهوده

منطمس کرفته شده

هر که بر شمع خدا آرد تفو — شمع کی میرد بسوزد پوزه او — چون تو خفاشان بسی بینند خواب — کایخان آید یتیم از آفتاب

موجهای تیز دریاهای روح — هست صد چندان که بطوفان نوح — لیک اندر چشم کنعان موی راست — نوح و کشتی ابشت و کوه سست

کوه و کنعان را فرو برد آن زمان — نیم موجی تا بقعر امتحان — نه فشاند نور و سبک عو عو کند — هر کسی بر خلقت خود می تند

شهر و ان و همرهان بی یک رمک — ترک رفتن کی کند از بیم سک — جز و سوی کل روان مانند تیر — کی کند وقف ارنی هر کنده پیر

جان شرع و جان تقوی عارفست — معرفت محصول پوسالف است — زیدا مذر کاشتن کو شیدن است — معرفت آن کشت زار و بیدن است

پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد — جان این کشتن بنات است و حصاد — امر معروف او و هم معروف اوست — کاشف اسرار و هم مکشوف اوست

شاه امروزینه و فردای ماست — پوست بنده مغز نغز ش دای ماست — چون انا الحق گفت شیخ و پیش مرد — پس کلوی جمله کو را نه فشرد

چون انای بنده شد لا از وجود — پس چه ماند هین بیندیش ای عنود — گر ز ر چشم است بگشا در نگر — بعد لا آخر چه میماند دگر

ای ربوده آن لب و حلق دهان — که کند نفی سوی ماه آسمان — سوی گردون نفی نیابد مسلکی — نفی برویش باز گردد بیشکی

تا قیامت نفی بزند بار در رتب — هیچ قبلت بر روان و لب — طبل ولایت هست ملک شهریار — سک کسی که خواند او بر طبل خوار

آسمانها بندهٔ ماه و سپند — شرق و غرب چرخ ناخواه و پسند — ز انگه لولاکشت بر توقیع او — جمله در انعام و در توزیع او

گر نبودی او نبایدی فلک — گر نبودی او نبایدی گردش و نور و سکان جان ملک — گر نه او بودی نبایدی این مجال — هیئت ماهی و در شاهوار

گر نبودی او نبایدی این و آن — اندرون نه کنج و بیرون آسمان — گر نبودی او نبایدی جبال — زر و لعل و مومیائی بی همال

گر نبودی او نبایدی جان جان — بی تقاضای رزقها ی بیکران — رزقها هم رزق خواران وهند — میوه ها لب خشک باران وهند

هین که معکوس است در امر این گره — صدقه بخش خویش را صد قه بده — از فقیر سلت همه زر و حریر — هین بکاتی ده غنی را ای فقیر

چون تو نکی هجت آن مقبول روح — چون عیال کاو اند عقد نوح — گر نبودی نسبت تو زین سرا — پاره پاره کردمی این دم ترا

داد می این نوح را از تو خلاص — تا مشرف کشتی من در قصاص — ایچنین کشتی نایدی من — ایچنین کشتی که شد شه نشان من

واکشتن مرید از دو اق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن که شیخ بقلان بیشه رفته است

رود عاکن که سک این موطنی — رفت تا هیزم کشد از کوهسار — ور نه ایندم کردمی من کردنی

بعد از آن پرسان شد او از رهگذر — وسوسه تا خفیه کرد و مر نکرد — شیخ را میجست از هر سو بسی

پس کسی گفتش که آن قطب دیار — با امام الناس نبا هل از کجا — در هوای شیخ سوی بیشه رفت

دیو مجا آورد و پیش هوش مرد — که برآرد نفس من اشکال دق — دارد اندر خانه مایه در کمین

ضد را با ضد ایناس از کجا — که بود ما او بصحبت هم مقیل — کا عراض من بر او کفر است دین

من که با شم با تعرفهای حق — باز نفسش حمله می آورد زود — زین تعرض مابدلش چون کاه دود

که چه نسبت دیو را با جبرئیل — کی تواند ساخت با آذر خلیل — چون تواند ساخت با ز هر ان دلیل

اندرین بود او که شیخ نامدار — یافتن مرید شیخ را نزدیک بیشه سوار شیری — شد پدیدار و در برشیری سوار

ایهتمان — هوار

حصاد — درو کردن

معروف — پسندیده

مضی چون نهای — سبزه شد لا از وجود نفی — نفی و زا ثبت سبزه معبود — حضرت حق شد و لای معرف — نفی محض محقق

رأیت — علم

توزیع — قسمت

ایناس — انس داشتن

تعرف — شناسائی

وق — اعتراض

شیر غران هیزمش را میکشید — تا زیانه هیزمش را واکشید
تو یقین میدان که هر شخی که هست — هم سواری میکند بر شیر مست
صد هزاران شیر زیر ران شان — پیش دیدهٔ عیب بین هیزم کشان
دیدش از دور و بخندید آن جلیل — لیک این یک را خدا محسوس کرد
گفت آر اشنوای مفتون ریو — از ضمیر او بدانست آن خلیل
خواند بر وی یک بیک آن فوت فن — بعد از آن در مشکل انکار زن
کان تخیل از هوای نفس تست — آنچه در ره رفت بر وی تا کنون
اشتران مُعتیم اندر سبق — انتخیال نفس تست اینجا بدان
عام ما و خاص ما فرمان او ست — کر ز صبرم میکشیدی بار زن
فردی ما جفتی ما زو هوست — من نیم در امر و فرمان نیم خام
اینقدر خودرش شکردان تاست — جان ما بر رود دان جان آنست — دورم از تحسین و تسویقش همه
از همه او با هم و تصویرات دور — جان ما چون مهره در دست خداست — بار آن ابله کشیر و صد چو او
تا کشی خندان و خوش ار جرح — گر و فر ملحمهٔ ما تا کجاست — تا کجا آنجا که جا را راه نیست
کا نبیا رنج حسان بس دیده اند — نور نور و نور و نور و نور نور — بهر تو من پست کردم گفتگو
بی رضای ضد را نتوان نمود — از پی التصریف مفتاح الفروج — چون بسازی با حتی این جهان
پس خلیفه ساخت صاحب سینه — از چنین باران بسی پیچیده اند — چون مرا دو حکم یزدان غفور

حکمت در آیهٔ انی جاعل فی الارض خلیفة

دو علم افراخت آمد سیاه — تا بود شاهش را آئینه — پس صفای بیحدودش داد او
همچنین دور دوم با میل بود — آن یکی آدم و کر ابلیس را — در میان آن دو لشکر کارزار
ضد ابراهیم گشت و خصم او — ضد نور پاک او قابل بود — همچنین این دو علم اندر جدل
پس حکم کرد او آتشی با او نکرد — وان دو لشکر کین گذار و جنگجو — چون درآری جنگ آمد ناخوش
سالها اندر میانشان حرب بود — تا شود حل مشکل آن دو صف — دور دور قرن قرن این فریق
تا که فرعونرا بآن فرعونیان — چون رخ دفت و ملالت میفزود — آب دریا را حکم سازید حق
هم نکر سازید از بهر شود — آب دریا غرقشان کرد از زمان — همچنین تا دور عهد مصطفی
هم نکر سازید بر قارون کمین — صیحه که جانشان را در ربود — هم نکو سازید بهر قوم عاد
لقمه را که ستون این تن است — تا فروبردش چو اژدرهای زمن — تا حلیمی رهزن شد جمله قهر
این لباسی که ز سما شد مجیر — دفع تیغ جوع نان چون بس دست — چونکه حق قهری نهد در نان تو
حق دهد او را مزاج زمهریر — تا شود بر تن ترا جبهٔ سنگرف — چون خناق آن نان گیرد گلو
برد همچون یخ کرنده همچو برف — مار را کرفت چون خرزن بخفت
لیک آن بر جسم جان ملموس نیست — تا به بیند نیز که او نیست مرد
برکشا دان خوش سر سویدا را ز جان — کی کشیدی شیر ز بیکار من
تا ببیند شیر من از تشنیع عام — فارغ از تکذیب و تصدیق همه
بی رخ عشق رنگ و بی هوای بو — جز سنا برق نه الله منیست
تا بسازی با رفیق زشتخو — کردی اندر نور ستتار سان
بود در قدمت تجلی ظهور — وان شه بی مثل را ضد کی بود
وانکه از ظلمت ضدش بنهاد او — چالش و پیکار آنچه رفت رفت
تا بنمرود آمد اندر دور دور — فیصل آن هر دو آمد آتشش
تا بموسی و بفرعون غریق — تا که ماند که بر و زین دو بستی
با ابوجهل آن آسیبها رخفا — رود خیزی تیز رو یعنی که باد
برد قارون را و کنجش بالقهر — چون خناق آن نان گیرد گلو

خرزن مار زیانه پوشیده
بگفتی شتر وی تشنیع سرزنش
ملحمه رزمگاه
چالش جنگ
فیصل جدا کننده
نکر نکر
لقمه نیز عذاب است

تا گریزی از روش هم از خیر ‌ رو پناه آری بسوی زمهریر ‌ تو ود قلعه میستی یک قلعه ‌ غافل از قصه عذاب ظلعه

امر حق آمد بشهرستان دده ‌ خانه و دیوار را سایه مده ‌ مانع باران مباش و آفتاب ‌ تا بدان مرسل شده امت شتاب

که بروبم اغلب ای مهتر امان ‌ با قیاس اندر تقریر خوان ‌ چون عصا را مار کردان چیست دست ‌ گر ترا عقل است این کم بس است

سنگ بر تسبیح آمد بر شتاب ‌ از میان اصبعین رحمان آفتاب ‌ منکر آن دید و فرو ماند مست ‌ دشمنی او کور کردش از نظر

تو نظر داری ولی امعانش نیست ‌ چشمهٔ افسرده است و کرد نیست ‌ زین همی گوید نگارنده فکر ‌ که کمین ای بنده امعان نظر

آن نمی گوید که آهن کوب سرد ‌ لیک ای پولاد برداود کرد ‌ تن ببردت سوی اسرافیل دان ‌ دل فسردت رو بجو رشد جنان

در خیال ار نیستی گه کشتی مکش ‌ نک بسو قسطاس مدلن بسی ‌ او خود از لب خرد معزول بود ‌ شد ز حس معزول و محروم از وجود

گر ز خود و ز لب خود معزولی ‌ از وجود حس خود مفصولی ‌ هین سخن خاموش لب خائی است ‌ گر بگوئی خلق را رسوائی است

چیست امعان چشم را گردان روان ‌ چون تن جان رست گویند آن چنان ‌ آن حکیمی را که جان از بند تن ‌ باز رست و شد ز دوران اندکمین

یا رو انشد خود بسوی هاویه ‌ دولب او بران هر دو نهاد ‌ بر فرق ای آفرین بر جانش باد

بیان معجزهٔ هود علیه السلام در تخلیص مؤمنان

در بیان آنکه بر قومان رود ‌ تا زباد الفتوم او رنجی مدید ‌ باد طوفان بود و او کشتی عمی

هود کرد مؤمنان خطی کشید ‌ جمله بنشستند اندر دایره ‌ باد طوفان بود و کشتی لطف هو

مؤمنان از دست باد صابره ‌ تا بحرص خویش بر صفها زند ‌ قصد شاه آن نبی که خلق عن شوند

پادشاهی را خدا کشتی کند ‌ تا بیابا باز خشب کدیم مناص ‌ قصد او آن نبی که آبی بر کشید

آن خرا سی مید و قصد مظلمان ‌ نی برای برون کردن درخت ‌ لیک حق داد ش چنین خرق وجع

کاو بشتا بد بیم زخم سخت ‌ هر خود کوشد نه اصلاح جهان ‌ هر یکی ارترس جان در کار ماست

همچنین هر کاسبی اندر دکان ‌ هیچ ترسنده نگردد سد خود ‌ هست او اندر کمین ای بوالهوس

حق ستون ایمان از ترس شماست ‌ تا نگردی فارغ از شب ای حبس ‌ آن حسی که حق بان حس مظهرست

اینهمه ترسنده اند از نیک و بد ‌ نیست حس ایمان آن دیگر است ‌ آنکه تن را مظهر روح کرد

هست او اندر کمین ای بوالهوس ‌ وانکه کشتی را براق نوح کرد ‌ هر دمت طوفان و کشتی ای مقل

آن حسی که حق بان حس مظهرست ‌ با غم و شادیت کرد او متصل ‌ چون نه بلند اصل ترسش زین عرق

نیست حس ایمان آن دیگر است ‌ ترس دار از خیال کونه کون ‌ زانکه آدم با نک هستم می شنید

وانکه تن را مظهر روح کرد ‌ کور را آئینه کوش آمد نه دید ‌ کور سپدار و لگد زن همچو اشتر است

هر دمت طوفان و کشتی ای مقل ‌ باز گوید کور نی این سنگ بود ‌ یا مگر از قبیه پر طنبور بود

چون نه بلند اصل ترسش زین عرق ‌ گر بخواهد عین کشتی در بها ‌ گر نه بینی کشتی در ره بها پیش

زانکه آدم با نک هستم می شنید ‌ مشت بر اعمی زند یک جلف مست ‌ کور پندارد لگد زن اشتر است

کور سپدارد لگد زن اشتر است ‌ باز گوید کور نی این سنگ بود ‌ یا مگر از قبیه پر طنبور بود

این نبود و آن نبود و آن نبود — ترس ولرزه باشد از غیری نقین
انگه او ترس آفرید ایمنی نمود — هیچکس از خود ترسد ای خرین
فهم گرگرده است او این ترس را — هیچ وهمی بی حقیقت کی بود
کی دروغی قیمت آرد بی زری راست — راست را وید او دواجی دروغ
در دو عالم هیچ دروغ از راست خواست — از مقلب کوم وسودای او
آن دروغی کز صداقت این نوالست — باز گشتیهاش دریاها بی او
بل بگشتیهاش کان بند دل است — هر دلی را نوح و کشتی بان شناس
سنگر نعمت کن کمن انکار راست — در تلاقی رو رکارت میرند
کویم از کل جز و در کل و خلل است — نشف کردستت خیال آن نوشناست
ز آشنایان و ز خویشان کن حذر — عضو هر شاخی تر و تازه بود
آن بود که می نجنبد در رکون — چون شد آن نا شف نشف بیخ جود
هم توانی کرد چیزی کز دنش — آشنین است این سخن کو ته کنم
چون نیابد شاخ از جنبش طمی — ز آتش عشق است سوزان جان دل
آتشی دیدم که سوزد او نهال — خصم هر شیر آمد و هر رو به او
نی خیال و نی حقیقت را امان — ا را الف در سیم پنهان کرده است
در وجوه وجد او رو خرج شو — چون الف در سیم و رو در رج شو
همچنین جمله حروف کشه ات — او صله است و لی سین پر وصل یا
وقت حذف حرف از بهر صلات — چون یکی حرفی فراق سین و میست
چونکه حرفی بر تابد این وصال — مار میست از دمیت از وی راست
واجب آمد کر کنم کو ته مقال — کر شود بیشه قلم دریا مدید
چون الف از خود فنا شد تکتف — چون نماند بیشه ها سرو کشند
بی سین بی او همی کوید الف — بهر این کفت آن خداوند فلاح
تا نبود دارد ندارد او عمل — تا زلعت اندک اندک در بیا
چونکه فانی شد کند دفع علل — کودک دیوانه بازی کی کند
چار چوب خشت زن تا خاک جست — رجوع بقصه فقیر کنج طلب
مید هد تقطیع شعرش نیز دست — زانکه در اسرار همرازیم ما — طالب گنجش مبین جود کنج او
خاک سازد بحر او چون کف کند — سجده پیش آینه است ار بنکری — کر بدیدی زانچه او کف میشنید
هم زلعت کو که کو کف راست به — دانش او محو نادانی شدی — دانشی دیکر زنادانی مزا
کرچه با عقل است در غالب ولی — سجده او

اسجدوا لآدم ندا آمد همی
کاو دمید و خویش بینندش دمی
اجولی از چشم ایشان دور کرد
تا زمین شد عین چرخ لاجورد

لا الٰه گفت و الا الله گفت
گشت الا الله و وحدت یک‌صفت
آن حبیب و آن خلیل آمد پدید
وقت آن آمد که کوشش ناکشد

سوی چشمه که دهان را بنهاشتو
زانچه پوشیدیم از خلقان مگو
ور بگوئی خود نگردد آشکار
تو بقصد کشف کروی چرم دار

لیک من این یک پریشان می‌نهم
قائل این سامع این یک منهم
صورت درویش و نقش کنج کو
ریج کشیدن این کروه از ریج کو

چشمهٔ راحت بر ایشان شد حرام
میخورند از زهر قاتل جام جام
خاکها بر کرده و من میکشند
تا کنند این چشمها را خشک بند

کی شود این چشمهٔ دریا مدد
منطمس زین مشت خاک نیک و بد
لیک گوید با شما من بسته‌ام
بی شما من تا ابد پیوسته‌ام

قوم معکوس اند اندر مشتها
خاک خوار و آب را کرده رها
ضد طبع آبسیار اند خلق
از ره و از مشکها دارند حلق

چشم بند خلق چون دانسته‌ئ
هیچ دانی کز چه دیده بسته‌ئ
بر چه بگشادی دل آن دیده‌ها
یک بیک بس البدل او آن آن را

لیک خورشید عنایت تافته است
آسیا زا از کرم دریافته است
زد بس او در رحمت باخته
عین کفران را امانت ساخته

هم ازین بد بختی خلق آن جواد
منفجر کرده دو صد چشمهٔ وداد
غنچه را از خار سر بایده داد
مهره را از مار پس بایده داد

ور کف مُعسِر بروید بسیار
آرد سازد یک زاهد خلیل
کوه باد آرد سازد هم رسیل
ترک آن کردی عوض از ما بگیر

بر گشاید بانگ چنگ زیر و بم
خیر ای داود از خلقان بگیر
از لی این کنج کردم یاده تا
کف بسیه کردم دباغ را سوختم

انابت طالب گنج و شیمانی از تعجیل و بی صبری

نی تأمل جست و نی آهستگی
من زدم یکی لقمه سند و ختم
خود نگفتم چون دراین ناموقتم
مین مخار از گمان ای یاوه گو

زان گره زن این گره را حل کنم
قول حق را هم رزق تفسیر جو
آن گره کوزد هم او گشاید ش
کی بود آسان رموز من لدن

گفت یارب توبه کردم زین شتاب
چون تو در بستی تو کن هم فتحباب
در سر حرفه شدم بار دگر
در دعا کردن بدم هم بهتر

کو هنر کو من کجا دل مستوی
انیمه از عکس نست اینهم توئی
هر شبی تدبیر و فرهنگم بخواب
همچو کشتی غرقه میکرد در آب

خود نه من مهمانم و نه آن هنر
تن چو مرداری فتاده بی‌خبر
تا سحر شب جمله آنشاه علا
خود همی کوید انست و خود بلا

کو بلی کو جمله را سیلاب برد
یا نهنگی کرد کل را خورد و مرد
صبحدم چون تیغ کو هر از خود
از تمام ظلمت خود برکشد

آفتاب شرق اشب طی کند
آن نهنگ آن خود ها را فی کند
رفته چون یونس ز جوف آن نهنگ
منتشر کردیم اندر تو درنگ

خلق چون یونس مسبح آمدند
کا ندرین ظلمات پر راحت شدند
هر یکی کوید بهنگام سحر
چون ز بطن حوت شب آییم بدر

کای کریمی کا ندران لیل وحش
کنج رحمت بهر چندین چشش
چشم تیز و کوش ما بر تن بسبک
از شب همچون نهنگ دو لمک

از مقامات وحش رو زین بس بیا
هیچ نگریزیم ما با چون تو کس
موسی از نار دید و نور بود
زنگیی دید یم شب را حور بود

مانمحوا هیم غیبه از دیدهٔ
دیدهٔ تیزی کشی بگزیدهٔ
بعد ازین ما دیده خواهیم از تو بس
تا نپوشد بحر را خاشاک وحش

منظمس: ابناشته
مشتها: خواهش
سه: انیس، نومید
مُعسِر: تنگدست
بسیار: فراخ و وسعت
رسیل: سخن و مقاله
موقن: صاحب یقین
ژاژ خایدن: بیهوده گوئی
وحش: ماوحشت
چنگ: شکن آب دره
کش: خوب و نغز

سا حرا را چشم چون رست از عمی — کف زنان بودند دلبی این دو پا — چشم بند خلق جز اسباب نیست — هر که لرزد بر سبب نی اصحاب نیست

لیک حق اصحاب و ما اصحاب را — در کشاد و برد تا صدر سرا — با کشش ما مستحق و مستحق — معتقان جست اند از بند حق

در عدم ما مستحقان کی بدیم — که بر این جان و بر این نانش زدیم — در عدم ما را چه استحقاق بود — تا چنین عقلی و جانی رو نمود

ای کرده یاد هر اغیار را — ای داده خلعت گل خار را — خاک ما را تا نیابی پاک کن — هیچ نی را با رد یکسر چیز کن

ایمن دعا تو امر کردی زابتدا — ور نه خاکی را چه زهره این ندا — چون دعا مان امر کردی ای عجب — ایمن دعای خویش را کن مستجاب

شب شکسته کشتی وهم و حواس — نی امیدی مانده نی خوف و نه هراس — برده در دریای حیرت ایردم — تا زچه فن پر کند نفر ستدم

آن یکی را کرده پر نور و جلال — وین دگر را کرده پر وهم و خیال — گر بجویشم هیچ رای و فن نبی — رای و تدبیرم مکن من بعد نی

شب نرفتی هوش و عقلم یغمان من — ریزدام من دبی مرغان من — بود می اگه زمزمه های جان — وقت خواب و بیهشی و امتحان

چون کنم زین حل و عقد این بهشت — ای عجب این معجبی من رجعیست — دیده را نا دیده خود انگاشتم — باز زنبیل و عیار داشتم

چون الف چیزی ندارم ای کریم — جز دلی وان نیز از چشم میم — این الف وین میم اتم بود و ماست — میم ام نکشت الف ان نرگداست

این الف چیزی ندارد و عاقلیست — میم دلکش بر زنان عاقل است — در زمان بیهشی خود هیچ من — در زمان هوش هیچ هیچ من

هیچ دیگر چنین هیچی منه — نام دولت بر چنین هیچی منه — چون زر و هم دارست این صد عدد — خود ندارم هیچ به ساز و مرا

ور ندارم هم تو دارائیم کن — رنج دیدم رحمت افزائیم کن — بر درو تو چو که دیده نیستم — هم در آب دیده غریقان میستم

ز آب دیده بندهٔ بی دیده را — سبزهٔ بخش و بنائی زین چرا — ور نماند آب آنم دو عین — هیچ و عینین نبی هبطا لیتین

او چو آب دیده جست از جود حق — با چنان اجلال و اقبال و رمق — چون بنا شم زانک خود از یک کس — من نبی و دست قصاد کاسه پس

چون چنان چشم اشک انگیزان بود — اشک من با یکه صد چیحون بود — قطره زان زین و صد چیحون بدان — که بدان یکقطره جن و انس رست

چونکه باران جست از روضهٔ بهشت — چون بجوید آب شوره خاک زشت — ای اخی دست ار زد عاگر دون مدار — با اجابت یار و او دست چکار

نان که سد و مانع این آب بود — دست از آن نان می باید شست زود — خویش را مورون چست و نحکمن — زآب دیده نان خود را کن عجن

الهام آمدن فقیر را و کشف شدن آن مشکل بر او

اندرین بود او که الهام آمدش — کشف شد این مشکلات از ارزدش

گفت گفتم بر کمان تیری منه — کی بخفتم من که اندر کش تو زه — می بخفتم کین کمان را سخت کش — در کمان نه گفتمت فی بر کمش

از فضولی تو کمان افراشتی — صنعت قوسی بر انداشتی — ترک این سخته کمانی رو بکو — در کمان نه تیر و پر تن مجو

چون بهیئت تیر آنجا مطلب — رو تو بگذار و برای جو هب — آنچه حق است اقرب اهل الورید — تو فکندی تیر فکرت را بعید

ای کمان و تیر ها برساخته — صید نزدیک و تو دور انداخته — هر که او دور است دور از روی او — کار ناید قوت بازوی او

هر که دور اندازتر او دور تر — وز چنین کجست او مهجور تر — گو بدو گو را سوی کجست پشت — گو بدو گو را سوی کجست پشت

گو بدو چندانکه لافون میدود — از مراد دل جدا تر میشود — جاهدوا فینا بگفت آنشهریار — جاهدوا عنا بگفت ای بیقرار

معشوق — آراسته شده
عشق — بندگی
پالیز — کشت زار خیار و خربوزه و آن
باش — ترس
قواس — کمان ساز

همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت — برفراز قلّه[1] انگوه رفت
همچو این درویش هر کنج و مکان — هر صباحی سخت‌تر جستی کمان
اینمثل اندرز مانه جانی است — جان نادانان بیخ ارزانی است
آنکه کان بالای استادان گذاشت — کنده و برگرد مست و بیرزاشت
فی چو کنعان کو ز کبر و نامشاجت — ارکه عاصم[2] سفینه[3] ور ساخت
ای بسا علم و رکاوات[4] و فطن — گشته رهبر را چو غول راهزن
خویش را عریان کن از جلباب فضول — ترک خود کن تا کند حق[5] رحلت نزول
زیرکی شد دام مرد و طمع کار — تا چه خواهد زیرکی را پا کبار
تا که طفل خود را مادر رضاع — داستان آن سه مسافر مسلمان و جهود و ترسا که بمنزل رفتند
و لقمه یافتن ترسا و جهود و سیر بودند و مسلمان صائم

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر — همرهی کردند با هم در سفر
آن جهود و مؤمن و ترسا مکر — همره و همسفره[6] پیش همگر
مروزی[7] در ازی افتد در سفر — مشرقی و مغربی قانع بهم
کرده منزل شب بکیو ضع بهم — بگسلند و هر یکی سوئی روند
چون گشاده شد ره و بگشاد همه — پرگشاده هر یکی بر شوق دیار
چو که ره واشد پرد مانند باد — در هوای جنس خود سوی معاد[8]
در تن خود بنگر این اجزای تن — سوی آن کریاد او پر میکشاد
از امید خود هر یک دیگر طرف — از کجا جمع آمدند اندر بدن
چون بتابد لطف آنخورشید خشم — اندرین منزل بهم از بیم برف
چون رسید این سه همره منزلی — کوه کرد و کاه ریگ و کاه سیم[9]
نان کرم و صحن[10] حلوای عسل — هدیه شان آورد حلوا مقبلی
الضیافة للغریب و القری — بر دو انگه در تو اش بود اهل
کل لیل فی القری وقد جدید — ودع الرحمن فی اهل القری
چون نماز شام انگلوا رسید — اللهم ثم سوی الله المجید
صبر کردیم از خود شب تن نیم — بود مؤمن مانده در رجوع شد
بهر فرد الوت را پنهان کنیم — کفت مؤمن شب این خورده شود

هر چه او فوتر[11] همی جست او مناص[12] — سوی که میشد جدا تر او خلاص
هر کلامی کو گرفتی سخت تر — بود سوی ارکیج و دشمان بخت تر
هر آنکه نادان داشت تنگ از اوستاد — لاجرم رفت و دکان نو گشاد
رفت و ویران کرد دکان و بازکرد — سوی سبزه و گلستان و آبخورد
تا ز شر فلسفی میر هند — دان مراد او بد حاصر بحبیب
زیرکی بگذار و با کولی بساز — هشتر اصحاب حبت الملهند
اهلهان از صنع در صانع شدند — زیرکان با صنعتی قانع شدند
دست و پا باشد نهاده در کنار — تا نکردی ممتحن اندر هبیر
چون خرد با نفس دانا همبری — جفت شد در حبس پاک ذی مآ
روزها با هم ز سرما و ز برف — جمع مرغان هر یکی سوئی پرد
لیک پرتیدن مدار روی و رو — چو که فرصت یافت آنرو کوفت راه
عرشی و فرشی در و قوی و کشی — در شتا از بعد آنخور شید دو[13]
چون گذار آن بوقت فصل جان — محسنی از مطبخ آنی قریب
مالا غیر آله من معیث — بود صائم روز آن مؤمن مکر
همشان بنهیم و فرد امیخوریم — صبر را نهیم تا فرد ابود

---

[1] قلّه بلندی سر کوه
[2] عاصم نگاهبان
[3] سفینه کتابخانه
[4] رکاوات جمع رکاوة تیر چوبی فوتر
[5] حق فرش زیرکی
[6] همره و همسفره کاروان اهل قافله
[7] مروزی اهل مرو
[8] معاد بازگشت
[9] سیم نام سکه قیمتی
[10] صحن طبق بزرگ
[11] فوتر چیز
[12] مناص دیو و دزغ
[13] کشی و حمود نام شهری خشکی

پس بدو گفتند زین حکمت گری ... گفت ای یاران که نه ما سه تیم ... چون خلاف آفاق قسمت میکنیم

هر که خواهد قسم خود بر جان زند ... وانکه خواهد قسم خود پنهان کند ... بوش کن قسّام فی النار اخبر

گفت قسّام او بود کو خویش را ... کرد قسمت بر هوا نی بر هدا ... قسم دیگر را دهی دو کو سنی

این حسد غالب شدی هم بر یقور ... گر نبودی نوبت آن کافران ... گر نبودی نوبت آن کافرون

قصد شان آن کان مسلمان غم خورد ... شب براورد و بسی نالی بکرد ... گفت سمعاً طاعةً اصبحنا

پس بخفتند آن شب و بر خاستند ... بامداد ان حوش را آراستند ... داشت اندر ورد راه و مسلکی

یک زمانی هر یکی آورد روی ... سوی ورد خویش از حق فضل جوی ... جمله را روسوی آن سلطان الغ

مؤمن و ترسا جهود و نیک و بد ... جملگان را هست روسوی احد ... هست و کشت نهانی با خدا

این سخن پایان ندارد هر تنیه را ... رد بهم کردند آدم یاد و را ... آنچه دید او دوش کو آورد پیش

هر که خواهش بود حلوا خورد ... آن یکی کفش که هر کو خواب خویش ... خوردن او چوردن جمله بود

فایق آید جان پران نوار او ... قسم هر مفضول را فاضل برد ... عاقلان را چون لقا آمد ابد

پس جهود آورد آنچه دیده بود ... باقیان را بس بود تیمار او ... پس معنی این جهان باقی بود

در پی موسی شدم تا کوه طور ... تا کجا شب روح او کرد دیده بود ... کز به بیند دنبه اندر خواب خویش

نور دیگر در پی آن نور رست ... هر سه تن کشتیم تا پیدا زنور ... بعد ازان زان نور شد یک فتحیان

بعد ازان آن دیدم کز که شاخ شجر ... پس ترقیش آمد آن تا فی درخت ... هر سه کم کشتیم از اشراق نور

زان یکی شاخی که آمد سوی یم ... چونکه نور حق در و نفاخ شد ... می گست از هم همی شد سو بسو

که شفای جمله رنجوران شد آب ... گشت شیرین آب تلخ همچو سم ... چشمهٔ زاو و برون آمد معین

باز ازان صعقه چو با خود آمدم ... از همایونی وحی مستطاب ... تا جوار کعبه کرد عرفات بود

باز مین هموار شد کوه از نشیب ... طور بر جا بنده افزون و نه کم ... میکد از بد و نماند شاخ و شخ

وان بیابان سر بسر دیل کوه ... گشت بالایش از آن هیبت نشیب ... باز دیدم طور و موسی برقرار

جمله کفها درد عا افراخته ... بر خلایق گشته موسی با شکوه ... جمله سوی طور خوش و امن کشان

ابتدا بود مذ ایشان اهل ود ... نعرهٔ ارنی بهم در ساخته ... صورت هر یک و اگر کونه ام نمود

اتحاد ما بنا یم فهم شد ... باز آن عشیان چو از من رفت زود ... صورت ایشان بد از اجرام صرف

صورت ایشان بجمله اشکن ... باز املاکی همی دیدم شکرف ... بس جهودی کاخرش محمود بود

هیچ کافر انجواری منکرید ... زین نمط میگفت احوال آن جهود ... تا بگردانی از و کیبار رو

که مسلمان مردنش باشد امید ... چه خبرداری ز ختم عمر او ... مرکز و منتهای خط شد جان

بعد ازان ترسا در آمد در کلام ... پس شدم با او بچارم آسمان

القسام فی النار
یعنی قسمت کننده در جهنم است

یقور
جمع یقر یعنی گاو

صعقه
بیهوشی و بیهوشی

شخ ... ذیل
تیزه کوه ... دامن

منتهای
جایگاه

خود عجبها بی قلاع آسمان — نیستش خود با یات جان — هر کسی را خدای فخر الدین

حکایت شتر و گاه و فوج که بندی گیاه در راه جستند

اشتر و گاه و فوج در پیش را — هیچکس از ما نکرد و سیر را یاد
گفت فوج بخش از کنیم این را یقین — لیک عمر هر که باشد بیشتر
که اکابر را مقدم داشتن — آمده است از مصطفی اندر سنن — گر چه پیر از ادرین دور این لئام
یاد دارن لوتی که بس سوزان بود — یاران پل گر خلل ویران بود — خدمت شیخی بزرگی فائدی

مثل در بیان صورت پرستان و سیرتان در لباس خیر

خیر شان این است چون شر شان مدام — خلق را میزد نقیب وجود آن یکی را اشتر بگستی چوب زن
سوی جامع میشدی گمشته یا — بیگمانی که برد او را زراه — خون جهان رو کرد با شاه و گفت
در میانه سیلی ده چوب خورد — تا چه باشد شر و صورت این نبود — یک سلامی نشنود پیرا رخی
خیر تو این است جامع میروی — تا که در باید مرا و را نفس بد — زانکه کرک ار چه که پس بیگمان است
گرگ دریا بد دلی را رایود — گر اندر آدمی باشد تمام — گر ازان او دست کو دارد کرم
ورنه کی اندر فتادی او بدام

بازگشتن بقصهٔ گاو و اشتر و فوج است

گفت فوج با گاو و اشتر کای رفاق — پیر ترا ولیست باقی تن مزن — گفت فوج مرج من ای مردان شهود
هر یکی تاریخ عمر اما کنیم — جفت آن گاو م کش آدم بضعف کرد — جفت آن گاو م کش آدم جد خلق
گاو گفتا بوده ام من سالخورد — بر هوا بردم دو آورد و آز را — بر هوا بردم آن بند فصیل
چون شنید از گاو و فوج اشتر سخن — گفت کاین چنین جستی و عالی گردنیست — خود همه کس داند ای جان پدر
که مرا خود حاجت تاریخ نیست — که نهاد من فزون تر از شما هست — جملگان دانند کاینجا خ بلند
داند این را هر که رو صحاب نهاست — گو نهاد بقعه های خاکدان — پس مسلمان گفت کای یاران من
گو کشاد قلعه های آسمان

رجوع بتقریر ترسا و نوبت رسیدن مسلمان

سید سادات سلطان نبیل — با کلیم حق و رد عشق بات — وا مذکر او عیسی صاحب قران
پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت — بار ی این حلوای نخی را بخور — آن هنرمندان پر فن را مذ
خیر ای پس مانده دید خضر — با ملایک فضل خود در باقتند — ای سلیم کول واپس مانده بین
آن دو فاضل فضل خود در یافتند — ای عجب خوردی ز حلوای نخی — گفت چون فرمود آن شاه مطاع
پس بگفتندش که تو ابله حریص — گر نخواند در خوشی یا ناخوشی — تو مسیحی هیچ از امر مسیح
تو بجهو از امر موسی سر کشی — خوردم آن حلوا و بیدم سر بخم — پس بگفتندش که والله خواب است
من ز فخر انبیا چون سر کشم — تو بدیدی و بر ا ضد خواب بات

که فزون باشد فن چرخ از برین — این علف او را ست اولی کو بخور
یافت ند اندر وش بند گیاه — در دو موضع بیش میماند عام
این علف او را ست اولی کو بخور — عام نادر بی قریهٔ فاسدی
در دو موضع بیش میماند عام — فحشان امارد ان از قرشان
عام نادر بی قریهٔ فاسدی — وا مذکر او را بر دیدی پیرهن
فحشان امارد ان از قرشان — ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت
وا مذکر او را بر دیدی پیرهن — تا نه پیچه عاقبت از وی بسی
ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت — لیکش آن فرهنگ و کید و مکر هست
تا نه پیچه عاقبت از وی بسی — بشنو از آور و کو ید من کرم
لیکش آن فرهنگ و کید و مکر هست — چون چنین افتاد مارا اتفاق
بشنو از آور و کو ید من کرم — با فج قربان اسمعیل بود
چون چنین افتاد مارا اتفاق — در زراعت بر زمین میکرد فلق
با فج قربان اسمعیل بود — اشتر سختی سبک بی قال و قیل
در زراعت بر زمین میکرد فلق — که با شم از شما من خورد تر
اشتر سختی سبک بی قال و قیل — هست صد چندان که اینجا خ نمند
که با شم از شما من خورد تر — پیشم آمد مصطفی سلطان من
هست صد چندان که اینجا خ نمند — معجز کونین و ها دی سبیل
پیشم آمد مصطفی سلطان من — بر د بر اوج چهارم آسمان
معجز کونین و ها دی سبیل — نامه اقبال و منصب خواندند
بر د بر اوج چهارم آسمان — بر خه و بر کاسه حلوا نشین
نامه اقبال و منصب خواندند — من که با شم تا کنم زان امتناع
بر خه و بر کاسه حلوا نشین — سر تو انی تافت از خوب و صبیح
من که با شم تا کنم زان امتناع — تو بدیدی و بر ا ضد خواب بات
سر تو انی تافت از خوب و صبیح

در بعضی نسخ بجای کرم اول و رم نوشته اند

رفاق — رفیقان سفر
مرج — فلق — چراگاه — نگاهبان
فصیل — خوید
نخی — شتر قوی
نخی — کچله
خبیص — حلوای خرما و روغن

خواب تو بیداریست ای روشنضمیر — کان به بیداری عیانستش اثر — خواب تو بیداریست ای خوش نهاد
خواب تو بیداریست ای نیکخو — کز از آنخوابت رسید امر کلو — خواب تو بیداریست ای نیکمرد
خواب تو بیداریست ای سرجان — که همارا ظاهرا دیدی عیان — خواب تو مانند خواب انبیاست
درکند از فضل و از جلدی و فن — کار حذمت دارد و خلق حسن — بهر این آورد مان یزدان برون
سامری را آن هنر چه سود کرد — کان فن از باب اللئش مردود کرد — چه کشید از کیمیا قارون بین
بوالحکم آخر چه بربست از هنر — سر نگون رفت اندر گوران در سقر — خود هنر آن دان که دید آتش عیان
ای دلیلت کنده برتر دلیلت — در حقیقت از دلیل آن طلیب — چون دلیلت نیست جز این ای پسر
ای دلیل تو مثال آن عصا — در کف دل علی عیب العصی — ای دلیل با چو فکر ما دلیل

منادی کردن سید ملک ترمذ که هر که در سه روز یا چهار روز
بسمرقند رود چندین خلعت و زر دهم و شنیدن دلقک
و آوردن تا ختن بشهر ترمذ

روز منادی کاکه او در پنج روز — آردم پیغام خوب بازروز — بخشم او را زر و گنج بیشمار
دلقک اندرده بد و چون این شنید — برنشست و تا بترمذ می دوید — مر کبی دو اندران ده شد سقط
پس بدیوان در دوید از کر و فر — وقت تا هنگام رجعت دانشا — فچفچی در حمله دیوان فتاد
خاص و عام شهر از دل شد ز دست — تا چه تشویش و بلا حاصل شده است — با عدوی قاهری و قهمانست
کرده دلقک بسیران در شست — چند اسب قیمتی در راه کشت — جمع گشته بر سرای شاه خلق
از شتاب او وجد و اجتهاد — غلغل و تشویش در ترمذ فتاد — آن یکی و دست بر زانو زنان
از نفیر و فتنه و خوف و نکال — هر دلی رفته بصد گونه خیال — هر یکی قالی همی دارد قیاس
راه جست و راه و اوش شاه زود — چون زمین بوسید گفتا این چه بود — هر که می پرسید حالی از ان ترش
وهم می افزود آن فرهنگ او — جمله در تشویش گشته دلقک او — گرد اشارت دلقکا ای شاه کرم
بوکه باز آید بمن عقلم همی — که فتادم در عجایب حالتی — بعد یکساعت که شاه و هم وطن
کو ندیده بود دلقک را چنین — که ازو خشتر نبود خشمش چنین — دانما دستان و لاغ او فروشی
آنچنان خندانش کردی در نشست — گر کرفتی شه شکم را با دو دست — هم ز زور خنده خوی کردی تنش
باز امروز اینچنین زردو ترش — دست بر سر میزند کاشیشه خمش — وهم در رو هم و خیال اندر خیال
که دل شه با غم و پرهیز بود — زانکه خرم شاه بس خونریز بود — جای تخت او بسمرقند و کرنین

که تو در خوابت بسیدی با مراد — که ازآنخواب تو ردی ماست زرد — که شد این خواب تو تی تعبیر را
ما خلقت الانس الا لیعبدون — که فرو ریزش بقعر خود زمین — فی کبد دل علی النار الدخان
زاژ میخار لمیزی می مکر — پیشی با پیش دانایان قلیل — که نمی بینم مر معذور را
مسخره او دلقک و لخا بود — حبست الاغی تا شود او شیشه — تا شود میر و عزیز اندر دما
از دواندن فرس را زین مط — شورشی در وهم آن سلطان فتاد — یا بلای مهلکی از غیب خواست
تا چرا آمد چنین اشتاب دین — وان دگر از وهم او دیوانگان — تا چه آتش او فتاد اندر رباط
دست بر لب میزد او یعنی خمش — کدمی بگذار تا من دم زنم — تلخ گشتش هم کلو و هم دهان
شاه را بس شاد و خندان دید مست — رو در افتادی رخنده کردش — شاه را تا خود چه آید از نکال
بد وزیری فلهی اهرمن — جهشین

لیک کوئی مقصود نہیں کہ وہ اس کو مہم قرار دے سکے
بلکہ اس سے مراد یہ ہے کہ اس کا حل ہونا
بڑی کوشش کا محتاج ہے

لبیب
عاقل و دانشمند

اللوع
چاپا رو دید

مستقیم
بانجام رساند

دلقک
بفتح اول دیوانہ و بیہودہ
و حیران ماندہ را گویند

نکال
بد عاقبتی

داهی
دانا و زیرک

بس شهان آنطرف راکشته بود — یا بحلت یا بسطوت آن عنود — وزفن دلقک همی وهمش فزود

گفت رو تر باز کو تا حال چیست — همچنین اشوب تو از شر کیست — زد مناوی بر سر پرشاخ جزو

گر کسی خواهد که تازد تا بروز — تا سمر قند او چو یک بانگ خروز — چون شود حاصل ز بعاشی عوض

من شتابیدم بر تو بهر آن — تا بگویم من ز دارم آن توان — تا ز این امید را بر من متن

گفت لعنت بر چنین رودیت باد — که دو صد تشویش در شد او فتاد — آتش افکندی درین مرج و حشیش

همچو این خامان باطل وعلم — که الف خانیم در فقر و عدم — خویشتن را بایزیدی ساخته

هم ز خود واصل شده سالک شده — محفل و اکرده و درد عو تکده — خانهٔ دام و در آشوب و شتر

ولوله کرکاروانی رست شد — شرطهائی کان نه سوی ما ست شد — خانها را رفته و آراسته

را نظر آمد یکی پیغام نه — مرغی آمد نیطرف زان بام نه — زین رسالات مزیداند مزید

نی ولیکن یار ما زین گهست — زانکه از دل سوی دل پنهان رهست — در مضاحک یک جوانی نایبست

صد نشانش از سرار دار جهار — لیک بس کن پرده زین هم بر مدار — از جواب نامه رخ خالی چراست

پس وزیرش گفت ای حق راستین — بشنو از بندهٔ کمینه یک سخن — که بلا آورد بر خویش از فضول

زآب ورو غن کهنه را نو میکند — او مسخر کی بر و نشو میکند — راسای او کشت پنهان خان شده است

او میان همود و پنهان کرد کار — بی گمان او را همی باید شمار — عمد را همود و پنهان کرد تیغ

مشنو این وقع وی و زینهار او — در نگر در ارتعاش و رنگ او — باید افشردن مر او را بیدریغ

این معانی هست ضد آن خبر — که بشر بر سر شه آمد آن بشر — نه بباید دل نه بد باید و عنی

بس گمان و وهم آید در ضمیر — کان نباشد حق و صادق ای امیر — زانکه غمازست سیما و منم

شه کجا داند که می رنجاندش — از چه گیرد انگه می خندانندش — گفت دلقک با لغان و با خرد ش

گفت دلقک را سوی زندان برید — چاپلوس و زرق او را کم خرید — آن بعض الظن اثم هست ای پدر

زانکه هم بر هم تهی باشد دلیل — بانگ او آگه کند ما را ز گل — مذنبت اشتم را ست خاصه بفقیر

چون طمانینه هست صدق را دروغ — دل نیارامد بگفتار دروغ — کاشفا این گرد و این ژوژ مشو

تا دو تا نشد زبانی میزند — تا بدانش از دهان بیرون کند — تا ذیل و اراد و هتان آگهی

پس این خس را ز نیم اکنون لگد — تا دهان و چشم زین خس وا رهد — آنچنانکه گیرد این دلها قرار

تا بدین حد صیت تعجیل و نقم — من نمی پرسم بدست تو درم — خس مگرد و در دهان هرگز نهان

و انچه باشد طبع و چشم عارضی — می شتابد تا نگردد منقضی — چشم افتد در نم و بند و گشاد

گفت دلقک کای ملک آهسته باش — روی علم و معرفت را کم خراش — روی علم و معرفت را کم خراش

آن ادب که باشد از بهر خدا — اندران مستعجلی نبود روا — اندران مستعجلی نبود روا

ترسدا را آید رضا خشمش ربود — انتقام و ذوق از و فائت شود — انتقام و ذوق از و فائت شود

---

۱ مبسوطت — قدر و بطش عنود خشناک

۲ مرج — حشیش

۳ چراگاه است — الغ — کیا جنگ

۴ بزرگ

۵ سرار — پنهان

۶ چهار — آهکار

۷ فضول — زیادتی

۸ علف — غمد

۹ میان

۱۰ علاف بیمار

۱۱ غماز — آنکه چشم دارد و اشارکند

۱۲ منم — سخن چین

۱۳ در نسخهٔ ... من آن ... نوشته شده است

۱۴ در نسخهٔ ... من ... نوشته شده است

۱۵ طمانینه — آرام و سکون

۱۶ فائت — فوت شده

شهوب کاذب شتابد در طعام — خوف فوت ذوق نبود جز طمع خام — اشتها صادق بود تا خیر به

تو پی دفع بلا یم میزنی — تا ز آن خسته را بدش کنی — تا از آن خسته بردن ناید بلا

چارهٔ دفع بلا نبود ستم — چاره احسان باشد و عفو و کرم — کیفت الصدقة تردّ للبلا

صدقه نبود سوختن درویش را — کور کردن چشم حلم اندیش را — کفت شه نیکوست حلم و مهر و غش — لیک چون خیری کنی دو بهر غش

موضع شه رخ نهی ویرانی است — در شریعت هم عطا هم زجر هست — شاه را صدر و فرس او در کراست

عدل چبود وضع اندر موضعش — ظلم چبود وضع در نامو قعش — عدل چبود آب دادن شاخ را — ظلم چبود آب دادن خار را

نیست باطل هر چه یزدان آفرید — از غضب و رحم و زجر و بیم و کید — خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز — شر مطلق نیست زینها هیچ چیز

نفع و ضر هر یکی از موضعی است — علم زین دو جهت و نافعی است — ای بسا زجری که بر مسکین رود — در ثواب آرزان و حلوا به بود

زانکه حلوا کرمی و صفر کند — سیلیش از خبث مستقا کند — سیلیی در وقت بر مسکین زدن — که رهاند آنش از گردون زدن

زخم در معنی فتد بر جوی بد — چوب بر گرد او فتد نی بر بند — بزم و زندان هست هر دو هم را — بزم مخلص را و زندان خام را

شق باید ریش را مرهم کنی — چرک را در ریش مستحکم کنی — تا خورد مرکوشت را در زیر آن — نیم سودی باشد و پنجه زنان

از قفا آن اندرون ویران شود — چرک ناگه در میان پنهان شود — گفت دلقک من نمیگویم که آ — لیک میگویم تحری پیش آر

هین ره صبر و توانی را ببند — صبر کن اندیشه میکن روز چند — در تو آنی بر یقینی بر مزن

در روش میشی مکن با خود چرا — چونکه میشاید بدشدن بر استوا — مشورت کن با گروه صالحان

امر هم شوری برای این بود — گر نشاور سهو و کژ کمتر شود — بر پیمبر امرشا در هم بدان

بو که مصباحی فتد اندر میان — کاین خرد ها چون مصابیح انور است — بیت مصباح از یکی روشن شدن

گفت سیروا میطلب اندر جهان — غیرت حق پرده تخجیه است — سفلی و علوی بهم آمیخته است

زانکه میراث از رسول آمد دلس — در محالس میطلب اندر عقول — آنچنان عقلی که بود اندر رسول

بهر این کرده است منع آن ناکسان — در بصر ها میطلب هم آن بصر — که نیابد وصف آن این مختصر

در میان صالحان یک ملحدی است — از ترتب و زشدن خلوت کوه — گان نظر نخیتست و کسیر بقا

در مری اش انگبه حلوه حاضر است — بر سر تو قیعش از سلطان صحی است — گفو او نبود گمانش وهن

قبله را چون کرد دست حق عیان — حجت ایشان بحق دو حبس است — عذر و حجت از میان برداشتیم

پس تحری بعد از آن مردود دان — گر چه ما او را بخود افراشتیم — که پدید آید معاد و مستقر

یکزمان زین قبله کژ ذا هل سوی — هین مگردان از تحری روی سر — بجهد از تو خطرهٔ قبله شناس

گر ازین ابتر حوا هی تر و تر — چون شوی تمییز ده را ناسپاس — قبلا کردی تو با مثل القرین

از قضا موشی و چنری با وفا — گاندران دم که ببرّی آن معین — بر لب جوکشته بودند آشنا

قصهٔ تعلق موش با چنر و بستن پای خود بر پای او

نهر دو تن مربوط میعادی شنید
نزد دل با همدگر میلی جهید
راز گویان با زبان بی‌زبان
جوش نطق از دل نشان دوستی
ماهی بریان ز آسیب خضر
لوح محفوظ است پیشانی یار
نجم اندر یک دیار همتاست
زانکه گردد نجم پنهان از عیار
چون شد آدم مظهر وحی و ودود
فاش میگفتی زبان از رویش
نوح نهصد سال در راه هوی
وعظ را ناموخته هیچ از شروح
طفل نو زاده شود خبر و فصیح
جمله مرغان ترک کرده جمله تک
صد صری بر عاد قالی شده
هم شده حمال و هم جاسوس او
که فلانی اینچنین گفت از زمان
وقتها خواهم که گویم با تو راز
بر لب جو من ترا نعره زنان
من بدین وقت معین ای پسر
نی به پیچ آرام گیرد آن حمار
نیست رز غبا طریق ما میان
یک دم هجران بر عاشق چو سال
روز بر شب عاشق آید مضطر
این کرشمه‌ها ی آن آن کوشش این

وصید کردن زاغ ایشان را

ور وساوس سینه می‌پرداختند
الجماعة رحمة تاویل دان
بیکی نطق ازلی الفی است
زنده گشت و سوی دریا شد مقر
راز کو نیکش نماید آشکار
چشم اندر نجم نه کو مقعد است
چشم بهتر از زبان با عیار
با طلقه او علم الاسما کشاد
جمله را خاصیت و هایتش
بود هر روز پیش مذکر نوی
بلکه ینبوع کشوف و شرح روح
حکمت بالغ نجواند چون مسیح
همزبان و یار و آود ملیک
مر سلیمان را چو حمالی شده
گفت غایب کی کنون محسوس او
ای سلیمان شه صاحبقران

تدبیر موش با چغز که میان ما و سلیمی باید که بوقت حاجت
بگوئیم بر تو آمدن و سخن گفتن

می‌کردم از ملاقات تو سیر
کاندرین بیشه هاست فی بالصد هزار
زانکه بی در یا نماند زندهٔ جان
وصل سال متصل پیش جمال
چون به بینی شب بر آن عاشق نهار
این بر آن مدهوش آن بیهوش این

هر دو را دل از ملاقی متسع
آن اثر چون جفت آن شاد آمدی
دل که دلبر دید کی ماند ترش
یار چون با یار خوش بنشسته شد
با دی راهست یار اندر قدم
چشم را با روی او میدا جهت
تا بگوید آنکه وصیتش شعار
نام هر چیزی چنانکه هست آن
آنچنان نامی که آشیار او ز
لعل او تازه ز یاقوت القلوب
زان مسی کان می چو جسته شود
از کهی کیمیا یافت زانی خوش لبی
چه عجب گر مرغ گردد دستاد
صد صری میرد بر سر تخت شاه
باد چون گفتار غایب با قی
امیخن پایان ندارد گفت و گوش

بر صباحی جمع یکجا آمدند
همدگر را قصه خوان و مستمع
پنج ساله قصه اش یاد آمدی
بلبلی گل دید کی ماند خمش
صد هزاران لوح سر در داشتند
مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
کر و منکر ان ز راه بحث و گفت
کان نشاندگر دو منکر دو غبار
از صحیفهٔ دل روی تکتش زبان
نی چنانکه حیز را خوانی اسد
نی رساله خواند نی قوت القلوب
آب بطن از کلک جوشیده شود
صد غزل آموخت داود نبی
چون شنید آهن صدای اوستاد
هر صباح و هر مساء یکساله راه
سوی کوش آن ملک شتافتی
چغز را روزی که ای فرخ وحوش
تو درون آب داری تر کتاب
نشوی در آب از عاشق فغان
عاشقان را فی صلوة و اللهون
سخت مستسقی است جان سایلان
با حمار ما همان یک جرعه است
در پی هم این و آن چون رود و جو
از پی حسان کی دم است مین
در دل عذرا همیشه وامق است

غبار
لغزش
روی
روایت کننده
سوی
راست
تذکیر
یاد اندختن
خبر
دانشمند
واسق و عذرا
نام عاشق و معشوق

سلوت آرام

در دل عاشق بجز معشوق نیست
در میانشان فارق و مفروق نیست

هیچکس با خویش زر بیغا نمود
بر یکی اشتر بود این دو درا

جز کر مردی که پیش آید نهرک مرد
رحمت هستی بسوی آن برد

هیچکس با خود سخن بهر خدا
آن یکی نه که عقلش فهم کرد

با چنان رحمت که دارد شاه بخش
در بعقل ادراک این ممکن بدی

مبالغه کردن موش در لابه و زاری در وصلت

گفت ای یار عزیز مهر کار
من ندارم هیچ رحمت مکدم ترا

از مروت باشد ار شادم کنی
وقت و بیوقت از کرم یادم کنی

من بدین یکبار قانع نیستم
در هوایت طرفه اشتابیستم

بی نیازی از غم من ای امیر
ده زکات جاه و بنگر در فقیر

می نجوید لطف عام تو سند
آفتابی بر حد بامی بزند

تا حدث در کلخنی شد نور یافت
نور او را زان ویرانی نامده

شمس هم معدهٔ زمین را کرم کرد
بود آلایش شد آرایش کنون

جزو خاکی کشت و شد اوپر تنوم
جزو خاکی کشت و دست روی نهاد

تا بهر سین مناسک در وفا
از حدث کان بد تر نیست این گمان

آن دهد حقشان که عین لارات
چون حبیبا تر اچنین خلعت دهد

منکر اندر زشتی و مکر و هیم
ماکه ایم این را بیان کن با من

نو بهار احسن کل ده خار را
ای که من زشت و خصالم چیز زشت

حاجت این منتهی زان منتهی
در کمال زشتیم من منتهی

بر سر کرم بسی خواهی نشست
چون بهیرم فضل تو خواهد گریست

از کرم گر چه رجا جا تو بریست
نو حه خواهی کرد بر مجرو میم

چشم خواهی بست از مظلوم میم
آنچه خواهی گفت تو با خاک من

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه عیدیش و در امر من تأخیر میندازد فی التأخیر آفات و تمثیل

شاد کردانم در آن غمخوار را
یا که فردا چاشتگاهی سه درم

کای قدمهای ترا جانم فدا
گفت من هم در هوای اینی ترم

که دهی امروز وفردا صد درم
نک قفا پشت کشیدم نقد ده

هم قفا هم سیلیش مست تو است
خاصه آن سیلی که از دست تو است

سر بکش این جوی ای آب روان
در مدز دان روی ماه از شهر وان

پس بدان از زور کاین جا آب هست
چون به بینی برلب جو سبزه مست

پس چه زر بیغا بکنجد این دو درا
فهم این موقوف شد بر درک مر

قهر نفس از بهر چه واجب شدی
بیضرورت چون کو بد نفس کش

شب قرار و سلوت و خوانم تو را
در تبه کردی وصال این نکته را

با هر استسقا قرین جوع البقر
لیک لطف عام تو ران بر راست

آن حدث از خشکی هیزم شد
چون بر و بر خواند خوشدان فنون

هکذا یمحو الاله النسیئات
کش نبات و نرگس و نسرین کند

طیبین را تا چه بخشد در رسد
روز من روشن کن از خلق حسن

چون شوم کل او مرا چون خار کشت
لطف تو در فضل و در فن منتهی

ای کریمی کز تو هست اندر جهان
شاد کردانم در آن غمخوار را

کای قدمهای ترا جانم فدا
که دهی امروز و فردا صد درم

هم قفا هم سیلیش مست تو است
خاصه آن سیلی که از دست تو است

سر بکش این جوی ای آب روان
در مدز دان روی ماه از شهر وان

پس بدان از زور کاین جا آب هست
چون به بینی برلب جو سبزه مست

کفت

گفت سیما هم وجوه کردگار — که بود غمّاز باران سبزه زار — گر بیارد شب نه بیند هیچکس
تازگی هر گلستان جمیل — هست بر باران پنهانی دلیل — ای اخی من خاکیم تو آبی

رجوع بحکایت چغز و موش است

آنچنان کن از عطا دارم قسم — من نه نیم از اجابت ممتنع — آمدن بر آب بر من بسته شد — لیک شاه رحمت و تابی
بر لب جو من بجان میخوانمت — تا ترا از بانگ من آگه کند — بحث کرد و اندرین کاران دوتا — که گه و بیگه بخدمت میرسم
یار سولی یا نشانی کن مدد — تا ز جذب رشته کردی کشف راز — یکسری بر پای این بنده دو تو — زانکه تر کیبم ز خاکی رسته شد
که بدست آرد مذکیک رشته دراز — اندر آمیزیم چون جان با بدن — آخرین بحث آمد آن قرار
تا بهم آئیم زین فن ما دو تن — هست تن چون بیستان با پای جان — بسته باشد دیگری بر پای تو
چغز جان در آب خواب خوشی — رسته از موش تن آمد در جوی — موش تن زان بیستان با بش کشید — میکشاند برز میبنش زآسمان
گر نبودی جذب موش کند و مغز — عیشها کردی درون آب چغز — تا قیش چون روز خیزی خواب — چند تلخی زین کشش جان می چشید
یک سر رشته کره بر پای من — زان سر دیگر تو بر پا عقده زن — تا تو نم من درین خشکی کشید — بشنوی از فور بخش آفتاب
تلخ آمد بر دل چغز این حدیث — که مرا در عقده آرد این خبیث — هر کرا بخت در دل بر دبی — مر ترا نک شد سر رشته پدید
وحی حق دان آن فراست را دهم — نور دل از لوح کل کرده هست فهم — چون در آید ذرّه ذرّه بود تبی
جانب کعبه ز فرقی تا پی پیل — با همه لبت فی کثیر و فی قلیل — با جدان پیلبان و بانگ بیت
پیل را حق جان آگه می کند — گفتنی که خشک شد پا های او — یا بمرد آن جان هول افزای او
و آنچنان را کول و کمره میکند — چونکه کردندی سرش سوی من — پیل نر صد اسبه کشتی کا مزن
چون بود حس دمدمی باد و دود — فی که یعقوب نبی گفت از زمان — که از و جستند یوسف را کهان
تا بر ندش سوی صحرا کی زیان — جمله گفتندش بیندیش از ضرر — یک دو روز رشش مهلتی دو پای بند
یوسف خود نسپری با خاطئین — تا بهم در مرجها بازی کنیم — ما درین دعوت امین و مستقیم
میفروزد در دلم درد و سقم — این دلم هر گز نمیگوید دروغ — که ز نور عرش دارد دل فروغ
وز قضا آنرا کرد او اعتماد — در گذشت از وی نشانی آنچنان — که قضا در فلسفه بود از زمان
بو العجب افتاد دن بینای را — کاین قضا را کو نه کون تصریفهاست — چشم بندش بفعل الله ما شاست
موم کرد و مهر آن مهر اهش — گویا دل کو بدی که میل او — چون درین شد مهر چه باشد بش کو
در عقالش جان معقل میکند — کر شود مات اندرین آن اعلا — آن نباشد مات باشد هبلا
یک هبوطش ربع معمار جهار — خام شوخی که ریا بیند لئام — از خمار صد هزاران نشت خام
جست از رق جهان واز آشد — از شراب لایزالی کشت مست — شد مخیر در خلائق بازدست
وز خیالی دیدهٔ بی دیدشان — ای عجب چه فن زند ادراکشان — پیش هر زرمد نجر بی نشان

قسم — یعنی بهده و قسمت
بهتی — روشندل
سیران — سیر نمودن
بیت — در اینجا کعبه مقصود است
هیت — یعنی شتاب و بیا
داور — برادر
عهداد — اعتبار
هبوط — بضمتین فرود آمدن و نقصان
رق — بالکسر والتشدید بندگی کردن و غلامی

زان بیابان این عمارتها رسید — ملک و شاهی و دیار تها رسید — زان بیابان عدم ستان شوق — میرسد اندر شهادت جوق جوق
کاروان در کاروان این بادیه — میرسد در هر مساء و غادیه — آید و گیرد دماق ما کرو — که رسیدم نوبت ما شد دوو
چون سپهر چشم خود را بر گشاد — رو دبا بارخت بر کردون نهاد — جادهٔ شاه است این نیشود دان — وان از آنسو صادران و واردان
نیک بنگر ما نشسته میرویم — می نه بینی قاصد جای نویم — بهر مالی می نگیری در اصل مال — بلکه از بهر عرضها در مآل
پس مسافر آن بود ای ره پرست — که مسیر و روش در مستقبل است — همچنان کز پردهٔ دل بی کلال — دمبدم در میرسد خیل خیال
گر نه تصورات آنک معرفند — در پی هم سوی جان چون میرسند — حق حق اسپاه تصویرات ما — سوی چشمهٔ دل شتابان از نظا
جرمها پر میکنند و میروند — دائما پیدا و پنهان میشوند — فکرها از اختران چرخ دان — دایرا مدر چرخ دیگر آسمان
سعد دیدی شکر کن ایثار هم — محس دیدی صدقه و استغفار هم — ما کیم این یا بیا ای یار من — طالعم مقبل کن و چرخی بزن
روح را تابان کن از انوار ما — زانکه زر آسیب فنست شد دل سیاه — از خیال دو هم و ظن بارش ما ان — از چه و جور رسن بارش رهان
تا زر لداری خوب تو دلی — پر برآرد بر پرد ز آب و گلی — ای عزیز مصر جانم دستگیر — عذر این رندانی خود در پذیر
ای عزیز مصر جانم آن تست — یوسف مظلوم در زندان تست — در خلاص او یکی خوابی ببین — رو دکان الدیح یحین
هفت کاو لاغر پرارگزند — هفت کاو فربهش اندر چرند — هفت خوشهٔ رشت خشک پانسنبلات تازه اش را میچرند
فحط از مصرش برآمد ای عزیز — هین مباش ای شاه این را مستجیز — یوسفم در حبس تو ای شه نشان — بین زدستان زنانم دار هان
از سوی عرشی که بودم مرتبط — شهوت مادر فکندم کاهبطوا — پس فتادم زان کمال مستقیم — از فن زانی بزندان رحم
روح از عرش آرد در حطیم — لاجرم کیدر زنان باشد عظیم — اول و آخر هبوط من زدن — چونکه بودم روح و چون تسمم بدن
بشنو این زاری یوسف در خفا — یاد آن یعقوب بیدل رحم ار — ناله از اخوان کنم یا از زنان — که نگفتندم چرا دم از خیان
زان شمال برگ دی پژمرده ام — گر نبشت وصل کند خورده ام — چون بدیدم لطف و اکرام ترا — وان سلام و سلم و پیغام ترا
من سپند چشم بد کردم پدید — در سپندم نیز چشم بد رسید — دافع هر چشم بد از پیش و پس — چشمهای پرخمار تست و بس
چشم بد را چشم نیکویت شها — مات و متاصل کند نعم الدوا — بل ز چشمت کینها میرسد — چشم بد را چشم تو میکند
چشم شه بر چشم بازل زده است — چشم بازش سخت با همت شده است — تا ز بس همت که یابد از نظر — می نگیرد با زشه جز شیر نر
شیر چه کان شاهباز مغنوی — هم شکار تست هم صیدش تو لی — شد صفیعوا از جان و روح دین — لغزهای لاحب الآفلین
بازدل را گر پی تو می پرید — از عطای هیبت چشمی رسید — یافت بینی بوی و گوش و هوش تو سماع — هر حسی را چون دهی ره سوی غیب
بر حسی را چون دهی ره سوی غیب — بود آن حس را فزون برک و شک — مالک الملکی بحس چیزی دهی — تا که بر حسها کند آن حس شهی
شب چه شه محمود بر مکتب فرد — حکایت سلطان محمود غزنوی در رفاقت او شب با دزد اینا — با کره و زد و شیر و باجزه
پس بخفتند شه گه ای بوالوفا — گفت شه من هم کی ام ار شما — آن یکی گفتا ی کروه مکر کیش — هین بجوید از فن و زهر بهنک خویش

غادیه ۱ بامداد
معرس ۲ محل در خفتن شبانان ۳ طما تشنگی
جرعه ۴
مرتبط ۵ جای بستن
مستقیم ۶ قبول تمامی و کمال نموده
سلم ۷ آشتی
مرج ۸ چراگاه
افل ۹ غارب
فتور ۱۰ سستی
شغیب ۱۱ پیری

تا بگوید

تا بگویند با حریفان درسه — گو به دارد در جلبت از هنر — آن یکی گفت ای کروه فن فروش — هست خاصیت مرا اندر دو گوش

که بدانم سبک چه میگوید با تمام — قوم گفتندش ز دینداری دو دانگ — آن دگر گفت ای کروه زیرست — جمله خاصیت مرا چشم اندراست

هر گه اشب عنیم اندر قیروان — روز شناسم مرا و را بیگمان — گفت یک خاصیتم در بازوست — گه زنم من نقشها از زور دست

گفت یک خاصیتم در بینی است — کار من در خاکها بوسیدن است — سر الناس معادن داود است — که رسول آخر الی چه گفته است

من ز خاک تن بدانم کاندران — چند نقد است و چه دارد او ز کان — در یکی کان زر بی اندازه درج — وان دگر خلش بود گه زر خرج

هیچو مجنون بوکنم هر خاک را — خاک لیلی را بیابم بی خطا — بوکنم دانم ز هر چیزی همی — گر بود یوسف وگر اهریمنی

هیچو احمد که بر بوا ز من زمین — زان نصیبی یافت این بینی من — که کدامین خاک همسایه ز راست — یا کدامین خاک صفرو ابتراست

گفت یکیک خاصیت در پنجه ام — که کمندی انگنم طول علم — قصر اگر چه چند با شد بس بلند — کنگرش در سخت کردانم کمند

هیچو احمد که کمند انداخت سخت — که کمندش بر دوی تخت و بخت — هیچو احمد که کمند انداخت جانش — تا کمندش بر دوی آسمانش

گفت حقش ای کمند انداز بیت — آن ز من دان را میت از در میت — پس پرسید ند آنشه کای سند — مر ترا خاصیت اندر چه بود

گفت در ریشم بود خاصیتم — که رهانم مجرما را از ستم — مجرما نرا چون بجلادان دهند — چون بجنبد ریش من ایشان رهند

چون بجنبانم بر حمت ریش را — طی کنند آن قتل دان تشویش را — قوم گفتندش که قطب ما توئی — چون خلاص روز محنتهای توئی

بعد از آن جمله بهم بیرون شدند — سوی قصر آنشه میمون شدند — چون سکی با نکی بر داز دست ما — گفت میگوید که سلطان با شماست

خاک بوکرد آن دگر از ریوه — گفت این هست از دقاق بیوه — پس کمند انداخت استاد کمند — تا شد ند آنسوی دیوار بلند

جای دیگر خاک اچون بو یکرد — گفت خاک مخزن شاهست فرد — نقب زن زد نقب و در مخزن رسید — هر یکی از مخزن اسبابی کشید

بس ز روز ریخت و کوبه ها شکست — قوم بر دند و نهان کردند تخت — شه معین دید منزلگاهشان — حیله دنام و پناه و راهشان

خویش را دزدید زانشان باز گشت — روز دردیوان بگفت آن سر گذشت — پس رو انگشتند سر هنگان مست — تا که هر سر هنگ دزدی را بست

دست بسته سوی دیوان آمدند — ور نهیب جان همه لرزان شدند — چونکه استادند پیش تخت شاه — یار شبشان بود آنشاه چو ماه

آنکه شب بر سر که چشم انداختی — روز دیدی بیشکش بشناختی — شاه را بر تخت دید و گفت این — بود با ما دوش شب کر دو قرین

آنکه چندین خاصیت در ریش اوست — این کر فت ما هم از تفتیش اوست — عارف شه بود چشمش لاجرم — بر گشاد از معرفت قلب باچشم

وهو معکم گفته این شاه بود — فعل ما بیند و سرمان می شنود — چشم من ره برد شب شه را چو چشم — جمله شب بار وی ما هش عشق باحشم

امت خود را نجوا نهم من ارد — که نگرداند ز عارف هیچ رو — چشم عارف دان امان هر دو کون — که بدو یابید هر بهرام و عون

زان محمد شافع هر داغ بود — که ز خرشه چشم او مانع بود — نا طمرحق بود در وی جوش امید

از الم نشرح دو چشمش سر بیافت — در شب دنیا که مجو لست شید — گر دو او در یتیم بار شد

نور او بر در تا غالب شود — آنچنان مطلوب را طالب شود — در نظر بودش مقامات العباد — لاجرم نامش ضیاء الدین نهاد

قیروان — نام مغرب زمین و نام کاروان آمده

صفر — خالی

ابتر — ناقص و قطع

ریوه — پشته

در الم نشرح اشاره بنشراح دکشاد کردن سینه مصطفی چنانچه در تفاسیر مسطور است

شید — اشاره بآیه خورشید

آلت شاهد زبان و چشم تیز — کز شب خیزش مدار دسر گریز — گر هزاران مدعی سر بر زند — کوش قاضی جانب شاهد کند

قاضیا زار و حکومت این فن است — شاهد ایثار زاد و چشم روشن است — گفت شاهد زان بجای دیده است — گو مدیده ٔ بیغرض تر دیده است

مدعی دیده است اما با غرض — پرده باشد دیده ٔ دل را غرض — حق همی خواهد که تو زاهد شوی — تا غرض کبدار ی و شاهد شوی

حق همی گوید غرض را ترک کن — تا قبول افتد ترا اها سخن — کاین غرضها پرده دیده شود — بر نظر چون پرده پوشیده شود

پس نه بیند جمله را باطم درم — حبک الاشیاء یعمی و یصم — در دلش خورشید چون نوری فشاند — پیشش اختر را مقادیری نماند

پس مدید او هیچ حجاب اندر ارا — در زمین حق را و در چرخ سمی — نیست پنهان تر ز روح آدمی

باز کرد از حق دو چشم خویشتن — انکه صاحب فعت آمد در سخن — روح را من امر ربی مهر کرد

پس چو دید آن روح حق چشم عزیز — پس بر و پنهان نماند هیچ چیز — بشکند کفش خار صد صداع

نام حق عدلست و شاهان آن او — شاهد عدلست بین روشن دو چشم دوست — که نظر بر شاهد آید شاه را

عشق حق و عشق شاهد بازیش — بود مایه ٔ جمله پرده سازیش — در شب معراج شاهد بازما

این قضا بر نیک و بد حاکم بود — بر قضا شاهد نه حاکم میشود — شاد باش ای چشم تیر مرتضی

عارف از معروف پس در خواست کرد — کاید رقیبا تو اندر کرم و برد — از شمار تهات دلمان بیخبر

ای مرا نالان ز اه روز و شب — چشم بینا شده دیسبب — تا که در شب آفتابم دیده شد

لطف معروف تو بود آن ای بهی — پس کمال الشرف فی اتمام — دانجنا من مفضحات القیامه

یار شب را روز مهجوری مده — جان قربت دیده را دوری مده — خاصه بعد ی کان بود بعد از وصال

انکه دیدستت مکن نادیده اش — آب زن بر سبزه ٔ بالیده اش — تو مکن هم لا ابالی ای شفیق

هین مران از روی خود او را بعید — انکه او کیمیا روی تو بدید — کل شیئ ما خلا الله باطل

با طلند و می نشاید هم رشد — زانکه با طل با طلان را میکشد — جنس خود را هیچ گاه و که رها ست

معده نازا میکشد تا مستقر — میکشد مر آب را تف جگر — مغز جویان از گلستان بو بهاست

زانکه حس چشم آمد رنگ کش — چشم جذاب بستان بین کو بهاست — تو بجذب لطف خود وه بان امان

غالبی بر جاذبان ای مشتری — شاید ار در ماند کاز را و اخری — انکه بود اندر شب قدر او چو بدر

چون لسان و جان او بود آن او — آن او با او بود گستاخ کو — آفتاب جان تو لی در رود زین

وقت آن شد ای شه کتوم سر — گر کرم ریشی بجنبانی بخیر — آن هنرها جمله بد بختی فزود

آن هنرها کردن ما را بست — زان مناصب سرنگونسار یم و پست — روز مردن نیست زین فرهاد و

جز همان خاصیت آن خوش خواص — کز شب چشم او سلطان مشک — غیر چشمی کو ز شاه آگاه بود — آن هنرها جمله غول راه بود

شاه را شرم آمد از وی و ز بار
که شب بر روی شه بودش نظار
سگ چو بیدار است شب چون پاسبان
بیخبر نبود ز شبخیز شهان

همین زبد نامان نباید نگاشت
هوش بر اسرار شان باید گماشت
هر که او یکبار خود بدنام شد
خود نباید نام جست و خام شد

ای بسا زر که سیه تابش کند
تا شود این زر تاراج و کند
هر کسی چون پی برد در سر ما
بازگن دو چشم و سوی ما بیا

کاو آبی کو هزار آب آورد
قصه چریدن کاو بحری در نور کو هر شب چراغ در گیتی
تا جز خاک بر سر کو هر نبنده .
بنهد اندر مرج و کردش مبرد

در شعاع نور کو هر کاو آب
که غذایش نرگس و نیلوفر است
هر که باشد قوت او نور حلال
میچر دار نسنبل و سوسن شناب

زان فکنده کاو آبی عنبر است
چون نباشد خانهٔ او پر عسل
چون نزاید از لبش سحر حلال

هر که چون زنبور و جیستش نحل
تا شود تاریک مرج و سبزه کاه
پس گریزد مرد تا جر بر درخت
ناگهان کردون کو هر دور تر

تا جری بر کل زند وحل سیاه
تا کند آن مرد را در شاخ درج
چون از و نو میدکرد و کاو و زر
کاو و جویان مرورا با شاخ بخت

چند بار آن کاو تازد کرد مرج
پس ز طین بگریزد او ابلیس وار
کان ابلیس از متن طین کو گریخت
آید آنجا که نهاده بد گهر

وحل بنید فوق در شاهوار
از نمازش کرد محروم آن مجیض
ایزد فیقان زینهار از اینقبال
کاو کی داند که در کل کو هر است

اهبطوا افکند جانرا در حضیض
تا بکل پنهان بود در عدن
تا جرش داند ولیکن کاو فنی
اتقوا ان الهوی حیض الرجال

اهبطوا افکند جانرا در بدن
کو هرش غماز طین دیگری است
وان کلی کز رشش حق نوری نیافت
اهل دل دانند هر کل کاو فنی

رجوع بقصهٔ موش و چغز در بودن زاغ موش و چغز را

هر کل کاندر دل او کو هریست
برامید وصل چغز یار شد
می تند بر رشتهٔ دل دمبدم
صحبت کلهای بر در بر شناخت

آهنین پایان ندارد موش ما
تا سر رشته بمن روئی نمود
چون غراب البین آمد ناگهان
هست بر لبها چو قد در کوش ما

آن سر رشتهٔ عشق رشته میکشد
منصب شد چغز نیز از قعر آب
موش در منقار زاغ و چغز هم
که سر رشته بدست آورد ام

هیچو تاری شد دل و جان و شهود
چغز آبی را چکونه کرد صید
چون شد اندر آب چونش در ربود
در شکار موش و بردش زینهان

چون بر آمد بر هوا موش از غراب
کو چو بی آبان شود جفت حسی
ای فغان از یار ناقص الفغان
در هوا او ریخته پا در رقم

خلق میگفتند زاغ از مکر و کید
عقل را افغان نفس بی عیوب
عقل میگفتش که هنسیت یقین
چغز آبی کی شکار زاغ بود

چغز میگفت این نه رای آنکسی
بین شو صورت پرست و این مکو
سر هنسیت بصورت در مجو
همنشین نیکت جوید ای خسان

عقل را افغان نفس بی عیوب
جان چو مورو تن چو دانه کندمی
مورد دیگر کندمی گرفت و دو
ارزه معنی است نی ارنام و طین

بین شو صورت پرست و این مکو
آن یکی موری کرفت از راه جو
جو سوی کندم نیتاز د دولی
هنسیت جامد از هنسیت خبر

جان چو مورو تن چو دانه کندمی
رفتن جو سوی کندم تابع است
تو مکو کندم چرا شد سوی جو
مستحیل و جنس من خواهد شدن

آن یکی موری کرفت از راه جو
مور را این کو بجنبش راجع است
عقل کوید چشم را نیکو نگر
مور سوی مور می آید بلب

رفتن جو سوی کندم تابع است
مور پنهان دانه پیدا پیش راه
دانه بر کرکی رود بی دانه بر
چشم را بر خصم نه نی بر کرو

مورا سود بر سر لبد سیاه
مور اسود بر سر لبد سیاه
مور اسود بر سر لبد سیاه
مور اسود بر سر لبد سیاه

نظار
نظر کننده

مرج
چراکاه

نقل
جمع نقل

وحل
کل ولای

متن حضیض
درون هر چیز پستی

محیض
حیض

در خبر است ان الله خلق الخلق من ظلمة فرش علیه من نوره یعنی خداوند آفرید مردمان را از ظلمت و تیرکی پس ترشح نمود بر آنها از نور

غراب البین
نوعی از کلاغ است

منصب
کشیده شده

حبوب
جمع حبه بمعنی دانه

لبد
نمد

زین سبب آمد سوی اصحاب کلب — هست صورتها حجوب و مؤمن قلب
این قفس پیدا و آن فرخش نهان — بی قفس کش کی قفس ماشد روان
فعل زشت و نغز از عقل آورید — نه ز چشمی کو سیه گفت و سپید
آفت مرغست چشم کام بین — مخلص مرغست چشم دام بین
جنس و ناجنس از خود تا فنی شناخت — سوی صورتها نشاید زود تاخت
برکشیدش فوق این نیلی حصار — مرغ کردونی چو خرش زاغ مار
بود عبدالغوث هم جنس پری — چون پری نه سال در پنهان پری
شد زنش را اصل از شوی دگر — زو طمع برید هم زن هم پسر
که مرا در اگرک زد یا رهزنی — خود کمفتدی که بابای مداست
بعد نه سال آمد آن عاریه — گشت پنهان کس ندیدش باز را
یک مهی فرزند و زن را دید باز — که ربابد روح را خرم سنان
چون بهشتی جزو جنت آمدست — شاخ جنت دان بدنیا آمده
مهر ها را جمله جنس مهر دان — زانکه هم جنسند ایشان در خرد
بود جنسیت در ادریس انجم — هشت سال او باز حل شد هم رقوم
بعد غیبت چونکه آورد او قدوم — اختران در درس او حاضر شده
آنچنانکه خلق آواز نجوم — جذب جنسیت کشیده تا زمین
هر یکی نام خود و احوال خود — بازگفته پیش او شرح رصد
آن نظر که کرد حق در روی نهان — چون نهد در تو نکو کردی جنس آن
حق چو اندر مرد و خوی زن نهد — او مخنث کردد و کون میدهد
چون نهد در زن صفات جبرئیل — همچو فرخی در هوا جوئی سبیل
چون نهد در تو صفتهای حریر — صد پرت کرمیست در آخر پرے
طعمه جوئی و خائن ظلمت پرست — از پنیر و جوز و از دوشاب مست
خوی آن با روت و با روت آن پسر — باز اشهب با چو باشد خوی موش
لوح محفوظ از نظرشان دور شد — چون کمشت و دادشان خوی بشر
دیو لی خوابش و با خوشخو نشین — در فتادند از لحن الصادقین
لوح ایشان ساحر و مسحور شد — سر همان و پر همان بهکل همان
خوپذیری کل و روغن بین — خاک کور از مرده هم با پیشرف

بردن پریان عبدالغوث را مدتی در میان خود و بعد از آن بشهر آمدن پیش فرزندان و باز پیش پریان رفتن

مدتی بگذشت زو نامد خبر — جمله فرزندانش در اشغال مست
یک مهی فرزند و زن را دید باز — بود هم جنسی پریانش چنان
فی نبی فرمود جود و محمده — هم ز جنسیت شود یزدان پرست
لا اباله لا اباله آورد — قهر ها را جمله جنس قهروان
در مشارق در مغارب یار او — هشت سال او باز حل شد هم رقوم
پیش او هتارگان خوش صف زده — بر زمین مکیف او درس نجوم
جذب جنسیت کشیده تا زمین — می شنیدند از خصوص و از عموم
چیست جنسیت یکی نام نظر — بازگفته پیش او شرح رصد
هر طرف چه میکشد تن را نظر — چون نهد در تو نکو کردی جنس آن
طالب زن کرد او چون سقری — چون نهد در زن خدا خوی زری
از زمین بیگانه عاشق بر سما — منتظر بنشسته دیده بر هوا
از خبثی شد زبون موش خوار — از پی صورت نیامد موش خوار
تنگ موشان باشد و فار و خوش — باز اشهب را چو باشد خوی موش
در چه بابل فتاده واژگون — در فتادند از لحن الصادقین
موسیی بر عرش فرعونی مهان — سر همان و پر همان بهکل همان
تا نهند بر کور او دل روی کف — خاک کور از مرده هم با پیشرف

بدقفسها مختلف یک جنس فرخ — زانشود عیسی سوی ناکان رخ
عاقبت بین تا بشد خبر و قریر — ای خنک چشمی که عقلش شد امیر
عقل کو بیدر محکمت تاش زن — چشم غره شد بخضره من
وحی غایب بین بدان روحی شافت — دام دیگر بد که عقلش در نیافت
عیسی آمد در بشر جنس ملک — منیت جنسیت بصورت ای ولک
مرغ کردونی چو خرش زاغ مار — عیسی آمد در بشر جنس ملک
چون پری نه سال در پنهان پری — چون پری نه سال و در پنهان پری
زو طمع برید هم زن هم پسر — که مرا در اگرک زد یا رهزنی
خود کمفتدی که بابای مداست — یا فتا دا ندر چهی یا کمنی
گشت پنهان کس ندیدش باز را — بعد نه سال آمد آن عاریه
که ربابد روح را خرم سنان — یک مهی فرزند و زن را دید باز
شاخ جنت دان بدنیا آمده — بود هم جنسی پریانش چنان
زانکه هم جنسند ایشان در خرد — فی نبی فرمود جود و محمده
هم حدیث و محرم آثار او — هم جنسیت کشیده تا زمین
اختران در درس او حاضر شده — بر زمین مکیف او درس نجوم
اختر از پیش او گشته مبین — می شنیدند از خصوص و از عموم
که بدان ماند بنده در یکدگر — بازگفته پیش او شرح رصد
بنگر را که کشاند با خبر — چون نهد در تو نکو کردی جنس آن
طالب زن کرد او چون سقری — چون نهد در زن خدا خوی زری
از زمین بیگانه عاشق بر سما — منتظر بنشسته دیده بر هوا
از خبثی شد زبون موش خوار — از پی صورت نیامد موش خوار
تنگ موشان باشد و فار و خوش — باز اشهب را چو باشد خوی موش
در چه بابل فتاده واژگون — در فتادند از لحن الصادقین
موسیی بر عرش فرعونی مهان — سر همان و پر همان بهکل همان
تا نهند بر کور او دل روی کف — خاک کور از مرده هم با پیشرف

فرخ ۱ جوجه
دانشمند ۲ خبیر
قریر ۳ آنکه چشمش خنک شود به بشارتی
خضراء دمن ۴ سبزه که بر روی سرگین روید
وهر نمودی بود و غمّاً ۵ وزن بفعلت خبره ضمناً
متواریه ۶ پنهان
محمده ۷ یکوکاری
مبین ۸ آشکارا
شعر حمی ۹
مهمان ۱۰ خوار و ذلیل

خاک از بهر سایگی جسم پاک
چون مشرف آمد و اقبال ملک
پس تو هم الجار ثم الدار گو

خاک تو همسیرت جان میشود
سر چشم عزیزان میشود
ای بسا در گور خفته خاک وار

سایه بود او تو خاکش سایه مند
داستان مرد وظیفه دار محتسب تبریز که واعها کرده بود

آن یکی درویش از اطراف دیار
بر امید وظیفه از وفات او دیچکس وام گذارده نمی شد

بر درش وام بود از زر یک
الا از محتسب متوفی گذارده شد بیت

محتسب بود او یکی بحر آمده
لیس من مات فاستراح میت
انما المیت میت الاحیاء

حاتم ار بودی گدای او شدی
سر نهادی خاک پای او شدی
گر بدادی تشنه را یک جوی زلال

در بکردی ذرهٔ را آفتاب
بودی آن در همتش لایق
بر امید او بیامد آن غریب

بود درش بود او غریب آمد موحشه
وام بسیار از عطایش توشه
هم بمشتی آن کریم او وام کرد

لا ابالی گشته بود و دوا مجو
بر امید قلزم اکرام او
چه غم آتش از سبال بولهب

گرم شد پشتش بخورشید عرب
چونکه دارد عهد و پیوندی سبب

ساحران واقف از دست خدا
کی نهند این دست و پا را دست و پا
روبهی که بست او را شیر پشت

چونکه جعفر رفت سوی قلعه
آمدن جعفر رضی الله عنه به تنها بکر فتن قلعهٔ و مامور شدن
کردن ملک آن قلعه با وزیر در دفع او و کفتن وزیر ملک را

یکسواره تا خت تا قلعه بکر
که زنهار ملک با وی تسلیم کن که او مؤید است

زجره فی کس را که پیش آید بخاک
که چاره نیست اندر این وقت ای پسر

روی آور دان ملک سوی وزیر
گفت انکه ترک کوئی نکردن

گفت منکر خوار در فردی مرد
چشم بگشا قلعه را بنگر بگو

گوئیا شرقی و غربی باوی است
چند کس همچون فدائی تاختند

بر سر زین ایچنان محکم پی است
سر کونسا را اندر اقدام سمند

هر یکی را او بکرزی میکشند
داده بودش صنع حق جمعیتی

چشم من چون دید روی آن قفا
کثرت اعداد از چشم فتاد

گر هزاران موش پیش آرند مست
گر به رانی ترس باشد نی ضرر

هست جمعیت بصورت در فنا
جمع معنی خواهین از کرگدا

در دل موشان ز بی جمعیتی
جمع کشتی چند موش از جمعیتی

بر زند موی چون فدائی حمله
خویش را بر گربه بی مهلت

وا نمد گر سوراخ کردی پیلوش
از جماعت کم شدی هر دو موش

گر دلی داری بر و دلدار جو
پس تو هم الجار ثم الدار گو

ای بسا در گور خفته خاک وار

به ز صد مند و نفع و انتشار
داستان مرد وظیفه دار محتسب تبریز که واعها کرده بود

صد هزاران زنده در سایه مند
جانب تبریز آمد وام دار

بود در تبریز بدر الدین عمر
هر سر مویش یکی حاتم کده

در کرم سر شسته بودی آن نوال
کو غریبا را بدی خویش و قرین

چون بخشیدنهاش فائق بود بر
همچو کل خندان بازان وصل کرد

کی دریغ آید ز سقایانش آب
بسکند مغز فلپکها ز اصبهت

قلعه نزدکام خشکش جرعه
تا در قلعه ببستند از حذر

اهل کشتی را چو زهره پاشکست
پیش او آئی بشمشیر و کفن

همچو سیماب است لرزان پیش او
خویشتن را پیش او اندا خته

که همی زوبک تنه بر امتی
پیش او بنیاد ایشان مانده کست

هست جمعیت درون جانشان
جسم را بر باد قائم دان چو بیم

هر یکی روی روندی جریده
وا نمد کر کوشش ز دی هم بنا

بجهد از جانش بیم گربه هوش

تشا
فرح و خوشودی

نوال
عطا

توخته
جمع کرده

وافق
با اعتماد

خشک
لب

امت
گروه

ماندگی
پاره پاره

ناب
دندان

گر بود اعداد موشان صد هزار — خشک کرد از یکی گربه نزار
مالک الملک است جمعیت دهد — شیر را تا برکله کوران جهد
صد هزاران کوره شاخه و لیر — چون عدم باشد به پیش صول پیر
در رحی نهد شعاع اختری — تا شود شاهی غلام و دختری
یوسف و موسی حق پرورد نور — بنهد اندر روی دیگر نور خود
نور رویش آنچنان پردی بصر — دزد و رخسار و در ذات الصدر
تو بزرگت از کلمیت سازمین — که ز مردار دو چشم مار کر
جز چنین خرقه نخواهد شد صوان — کان لطاس عارفی آمد یقین
از کمال قدرت ابدال رجال — نور ما را پرستا بد غیر آن
آنچه طورش پرستا بد ای کیا — یافت اندر نور بیچون جمال
همشان مشکوة ازان جانشان عاج — ذرة اندر زجاجی شد جا
زین حکایت کرد ان ختم رسل — تا قه بر عرش و افلاک این سراج
در دل مؤمن نگنجیدم چو صیف — از ملایک لابزال لم یزل
بی چنین آینه این خوبی من — بی زخون و بی چگونه بی کیف
پر دمی زین آینه بنجاه عرس — برستا بد هم زمین و هم زمن
گر بدی پرده ز غیر لبس او — بشنو آئینه ولی شرحش مپرس
گشته بود آن آینه صاحب نفی — پار کشتی در بدی کوه دو تو
زانشود آتش رهین سوخته — حاصل آن کز لبس خویشش پرده ها
اول بر بست یک چشم و بدید — بود وقتی سوز خرقه عارفی
همچنان مرد مجاهد مان دهد — گوست با آتش زپیش آموخته
گفت حسرت میخورم کم صد هزار — نور روی او و یک چشمش برید
کی گذارد کنج کاین ویرانه ام — چون بر آرد نور طاعت جان دهد
از نظر این نور زو پنهان نشد — دیده بودی که همی گردم سنا
پس کمینه شش درون خانه در — یادآرد از وثاق خانه ام
خانه را کش در یچه هست آنطرف — از حزینه خاص بدیران نشد
دار دار ز سیران چون صحف — یوسفست اینجا بسیران در کند
هین دریچه سوی یوسف باز کن — از که انبه چه غم قصاب را
در زمانیشان بسازد دست و دست — مالک الملکست بدهد ملک جان
تا شود شاهی غلام و دختری — بنهد اندر روی دیگر نور خود
روی موسی بارقی انگیخته — او ز حق در خواسته تا نوره
کان کسا بر نور صبری آیقه — نور جان بر پود و تارش تافته
کوه قاف ار پیش آید بر جهد — همچو کوه طور نورش بر درد
آنکه طورش پرستا بد ذره — قدرتش جا سازد ار قادر بود
گشت مشکوة زجاجی جای نور — که همی در دز نورش قاف طور
نور شان حیران این نور آمده — چون ستاره زین صحی خالی شده
تا قه بر عرش و افلاک این سراج — در عقول و در نفوس ما بدی
تا بدلالی آمدل فوق و تحت — یا بدار من پادشا بیمانه ات
بر دو کون اسب ترحم تا خلیم — بس عریض آئینه بر ساخیم
تا بیامیزد ولی شرحش مپرس — که نفوذ او و قدر ای شگاف
زآهنین دیوار ها نفذ شدی — توبره با نور حق چه فن بدی
گشته بود آن آینه ستار نور — زانکه بود از خرقه یک تار حصور
در هوای عشق آن نور شاد — خود صفورا هر دو دیده باز داد
بعد از آن هیبش نماند و آمد کر — برگشاد و کرد خرج آن قمر
پس فنی کفتش که چشم عبهری — چون ز دستت رفت حسرت میخوری
روزن چشم ز سه ویران شده — لیک چون کنج در و بران شست
حق شنید این و دو چشمش باز داد — دید موسی از نورش صد مراد
نور روی یوسفی وقت عبور — در فتادی در شباک هر قصور
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع — فهم کردندیش اصحاب بقاع
در شکافش فرجه آغاز کن — از شکافش نور جان بر پود و تارش تافته

انبیی هش چه بندد در جوار را — کس نیارد کفتش از راه برت
یوسفی را تا بود چون آه مزن — که به بیند نیمشب هر نیک و بد
پیش روا و توبره آو کجته — کرد و آن نور قوی را سایه زن
همچو کوه طور نورش بر درد — قدرتش جا سازد ار قادر بود
که همی در دز نورش قاف طور — چون ستاره زین صحی خالی شده
در عقول و در نفوس ما بدی — یا بدار من پادشا بیمانه ات
بس عریض آئینه بر ساخیم — که نفوذ او و قدر ای شگاف
توبره با نور حق چه فن بدی — زانکه بود از خرقه یک تار حصور
خود صفورا هر دو دیده باز داد — برگشاد و کرد خرج آن قمر
چون ز دستت رفت حسرت میخوری — لیک چون کنج در و بران شست
دید موسی از نورش صد مراد — در فتادی در شباک هر قصور
فهم کردندیش اصحاب بقاع — در شکافش فرجه آغاز کن

ترت مرت
بروزن هیچ رح یعنی ریز و ذره ذره کردن
پرت مزن یعنی ذره ذره مکن باران
صول حمله کردن
صوف بکاف پارسی نوعی از جامه پشمین
صوان بکاف پارسی نگاهدارنده
مشکوة رجاج چراغدان
سراج ضحی چراغ وقت پیشین
عرس سور
صفورا
عبهر نرگس شباک پنجره
سیران سیر کردن

عشق در زی آمد یکچه کردست
راه کن در اندرونها خویش را
چون شدی زیبا بدان زیبا بیار
تی همه ملک جهان دون دهند
ملکت حسنش سوی زندان کشید
آن غریب محتجن از بیم دام
شد سوی تبریز و کوی گلستان
جانش خندان شد از آن رو خنده
ابر کی یا ماقی طاب الامور
سار با مار بگذار از شتران
هر زمانی موج روح انگیز جان
او بپرید از دار دنیا نقل کرد
سایه‌اش گر چه بپای خلق بود
لغزهٔ زو مرد و بیهوش او فتاد
تا شب بیهوش بود و بعد از آن
چون بهوش آمد بگفتای کردگار
گر چه خواجه بس سخاوت کرد و جود
او زرم داد و تو دست زر شمار
او وظیفه داد و تو عمر و حیات
آنچه او داد ای ملک هم زو تواند
آنچه او داد ای ملک هم تو داد و بیش
من مزور را قبله خود ساختم
چون همی گردد از عدم گردون پدید
ای بسا بنیا و پا پنهان و قال
هر چه در وی مینماید وصف اوست

گر جمال دوست دیده روشن است
دور کن ادراک دور اندیش را
گور با مذروح را از بیکنی
صد هزاران ملک کو تا کون دهند
ملکت علمش سوی کیوان کشید

رجوع بحکایت مزدور آمدن به تبریز و آگاهی او از فوت محتسب

خطهٔ امید ش قرار کل شان
از نسیم یوسف معبر خیال
آن تبریز امناجات القدوس
شهر تبریز است و کوی گلستان
از فراز عرش بر تبریز رهان
مرد و زن در واقعه او روی نهد
در نور دید آفاقش زود زود
گویا او نیز در پی جان داد

استغفار کردن آن غریب از اعتماد بر مخلوق و یاد نعمتهای خالق
کردن و اثابت نمودن ثم الذین کفروا بربهم یعدلون

هیچ آن کفو عطای تو نبود
او ستورم داد و تو عقل سواد
وعدهاش ز وعدهٔ تو طیبات
کو دل و دست در اکردی تو را
گر سخاوت میفزودی شاه را
قبله ساز اصل را نشناختم
وین بساط خاک را مکتید
منصف این عطف کرد و این فراش
همچو عکس ماه اند آب جوست

پس همیشه روی معشوقه نگر
کیمیا داری دوای دوست کن
پرورش بر باغ جانهاش دهش
بر سر ملک حمالش داد حق
شه غلام او شد از علم و هنر

خواجه شمعم داد و تو چشم قریر
او و ثاقم داد و تو چرخ و زمین
زر از آن دست او زر نا فرید
من چه میکویم همه تو میدهی
تا کجا بودیم کاین دیان دین
زلهٔ حران بیاخت او معنا جها
آدم اضطراب کردن علوست
بر صفر لابش نقوش عنکبوت

این بدست تست بشنو ای پسر
دشمنا را زان صناعت دوست کن
زنده کرده مردهٔ غم را دوش
ملکت بقیبی در رس ورق
ملک علم از ملک حسن آسود تر
آرزو آمد سوی آن دار السلام
بر امیدش روشنی در روشنی
جاء اسعادی بطارت فاقی
ان تبریز الی الغم المفاض
شعشعهٔ عرشی است مر تبریز را
خلق گفتندش که بگذشت ان حبیب
چون رسید از ما تفانش بوی عرش
گشته بود آنجا چه زین غمخانه نیز
همرهان بر حالتش گریان شدند
یکم مرده باز گشت از غیب جان
مجرم بودم بخلق امید وار
او قبا بخشید و تو بالا و قد
خواجه بفضلم داد و تو طمع مبر
در و ثاقت او و صد چون او ببین
نان ز ان دست نانش از نور سید
بار منت بر کسی کی مینهی
عقل میکاهد ز اندر ماء و طین
در طبایع قفل با مفتاحها
وصف آدم مظهر آیات اوست
بهر او صاف ازل دارد ثبوت

ستان
برگشت وفا خواهیدان
شستی
روشنی
پریر
مخفف پریرو است
قریر
روشن و خنک
راد
کریم و جوانمرد
مصباح
چراغ

اصطرلاب

صفاتی چند است کز آن
ارتفاع کواکب توصیف
النهار و جز آن شناسند

تا نپوشد چوخ عیب زوخورشید روح	عنکبوتش درس کوید یا سروح		عنکبوت این اصطرلاب ساد
انبیارا داد حق تخییم این	غیب اچشمی باید غیب بین		در چه دنیا فتاد و ذا این قرون
عکس ارچه دید دار بیرون ندید	همچو شیر کول اندر چه دوید		ازبرون آن هرچه در چاهست نمود
بر دوخرکوشش ازره کا یفلان	در کثت چاهست آنشیر ژیان		در رود اندر چاه و کین از وی کشش
آنقلد سحرهٔ خرکوشش شد	وز خیال خویشتن پرجوش شد		او تکفف این نقش داد آب هست
تو هم از دشمن چو کینی میکشی	ای زنون شش غلط در هر شی		آن عداوت اندرو عکس حق ست
وان کسه در وی عکس حرم تست	باید آن خورا طبع خویش پست		خلق زشتست اندرو وانمود
چو که قبح خویش دیدی ای حسن	اندر آسینه بر آسینه مزن		میز مذیر اب آستاره سما
کاین ستاره نحس در آب آمده است	تا کند مر سعد مارا زیردست		خاک از استیلا بریزی بر سرش
عکس پنهان کشت و سوی غیب راند	تو گمان کردی که آن اختر نماند		آن ستاره نحس هست اندر سما
بلکه باید دل سوی مسبوق بست	نحس امنیو عکس نحس آنو نیست		داد داد حق شناس و نحسش
گر بود داد حسان از فون رکیک	تو ببیری وان بماند مرد دیک		عکس آخر چند پاید در نظر
حق چو بخشش کرد بر اهل سیاز	با عطا بخشید شان عمر دراز		خالدین شد نعمت منعم الیه
داد حق با تو در آمیزد چو جان	انچنانکه آن تو باشی تو آن		گر نباشد اشتهای ان داب
فرنهی کر رفت حق در لاغری	فرنهی سهانت بخشد آنسری		چون پری اقوت از بو میشود
جان چه باشد تا تو ساری جان شود	حق بعشق خویش زنده مات میکند		روحیات عشق خواه و جان مجوا
خلق را چون آب دان صاف و زلال	امدرو تابان صفات ذوالجلال		علمشان و عدلشان و لطفشان
پادشا یی ریند آن خلاق را	پادشا یی جمله کان عاجز و را		پادشا هان مظهر شاهی حق
قرنها بگذشت و این قرن نو رست	ماه آن ماهست و آب آن آب نیست		عدل آن عدلست و فضل آن فضل هم
قرنها بر قرنها رفت ای همام	و ین معانی بر قرار و بر دوام		آب مبدل شود این چو ندانی
پس بنایش نیست بر آبی روان	بلکه بر اقطار عرض آسمان		این صفتها چون نجوم معنویست
خوبرویان آسینهٔ خوبی او	عشق ایشان عکس مطلوبی او		هم باصل خود رود این قند و حال
جمله تصویرات عکس آب جوست	چون بالی چشم خود خود او ست		باز عقلش گفت بگذر زین حیل
خواجه را از چشم ابلیس لعین	منکر و بسته کمن اورا بطین		خواجه را جان بین بمین چرکران
خواجه را چون غیر کفتی در عزو	شرم دار ای حول ارشاد غیور		خواجه را کو در گذشته هست از آن

بی منجم در کف عام او فتاد
عکس خود را دید و بهر یک چه بود
ور نه آنشیری که در چه فرود
چون از و غالبتری سر کشش
این بجز تقلیب آن قوت نیست
کز صفات قهر آنجا مشق است
مر ترا او صفحهٔ آسینه بود
خاک تو بر عکس خود آسینه مزن
چو که پنداری نه شبه آخرش
هم بدانسو باید ش کردن رها
عکس آمد او ست اندر هیچ و پوچ
اصل مبنی بیشه کن ای کژ تکر
محیی الموتی است فاجا نزوا
بد بهت بی این دو قوت مستطاب
بر ملک را قوت جان او میباد
تو از و آن رزق خواه و دان مجو
چون ستارهٔ چرخ بر آب روان
فاضلان مرآت آکاهی حق
لیک مستبدل شد آن قرن اهم
عکس آن خورشید دیم برقرار
دان که بر چرخ معانی مستویست
دائما در آب کی ماند خیال
خلق و شا بست و دو ثابت خلق
منعزین او در اهنیش انحنان
مجلس این موشان تاریکی کهنه

پیره خورشید راشب پرورد — آنکه او مسجود شد ساجد مدان — عکسها را ماند و این عکس نیست — در مثال عکس خود نمود نیست

آفتابی دید و یخ جامد نماند — روغن گل روغن کنجد نماند — چون مبدل گشته اند ابدال حق — میستند از خلق ترکیدان ورق

قبلهٔ وحدانیت دو چون بود — خاک مسجود ملایک چون شود — چون درین جو دید عرش سیب رو — دانش را دید آن بر سلیب کرد

آنچه در جو دید کی باشد خیال — چون که شد از دیدنش پر صد جوال — عکسها را ماند و این نیست عکس — در مثال عکس حق معنی است عکس

تن مبین و جان کمین کن کم ستم — گذبوا بالحق لما جاءهم — مار میت آذ رمیت احمد بداست — دید او دید خالق شد داست

حق مرا و را برگزیدا ز انس و جان — رحمة للعالمینش خواند از آن — خدمت او خدمت حق کردنست — روز دیدن دیدن این روز نست

خاصه این روزن درخشان رخنه‌ست — فی زجاجة آفتاب و فرقدست — هم از آن خورشید زو بر رونی — لیک از راه و سوی معهودنی

در میان شمس و این روزن هوی‌ست — هست در روزن انشقاق آن کجی — تا اگر ابری برآید چرخ پوش — اندرین روزن بود نوش بجوش

غیر این راه هوا و شمس حبت — در میان روزن و خورشید لفت — مدحت و تسبیح او تسبیح حق — میوه میروید ز عین این طبق

سیب روید زین طبق خوش لخت لخت — عیب نبود گر نهی نامش درخت — این سبد را تو درخت سیب خوان — کز میان هر دو ره آمد نهان

آنچه روید از درخت بار ور — زین سبد روید همان نوع ثمر — پس سبد را تو درخت بخت بین — زیر سایهٔ این ثمر خوش می‌نشین

نان چو اطلاق آورد ای مهربان — نان چرا مخصش محمود خوان — خاک ره را چون چشم روشن کرد جان — خاک ره را سرمه بین و سرمه دان

چون زروی این زمین تا بسرق — من چرا بالا کنم رو در عمیق — شد فاهستش خوان ای چشم و شخ — در چنین خوشک کی ماند کلوخ

پیش این خورشید کی تابد هلال — با چنین رستم چه باشد زور زال — طالبست و غالبست آن کرد کار — تا زهستیها برآرد او دمار

دو کوی و دو دمان دو دو خوان — هند و او در خواجهٔ خود محو دان — خواجه هم در نور خواجه فانیست — فانیست و مرده و ماتست و دفین

چون جد آیی حق انجوا را — کم کنی هم متن و هم سیما را — چشم دل را هین گذار کن ز طین — آن یکی قبلهٔ‌ست دو قبلهٔ مبین

چون دو دیدی نامدی از هر دو طرف — انشی در خف فنا و وقت خف — کز عمر نامی نماند نشر کاش — کس نبرد شد بصد دانک توش

مثل دو مین همچون آن غریب شهر کاشانست که عمر نامش دواشت
که خبازی بسبب این نامش بدکان دیگر حواله کرد و او فهم نکرد
که همه دکانها یکی است

چون یک دکان بگفتی عمر نام — این عمر را نان فروشید از کرم
او بگوید تو بدین دیگ دکان — زین یکی نان به کزین پنجاه نان
گر بنودی احول او اندر نظر — او بگفتی نیست دکان دگر
پس زنودی اشراق این با احولی — این عمر را نان فروش ای بانوی
چون شنید او هم عمر را ز احولی — نان ز پیش روی او اندر کشید
که عمر را نان دهای ابنای من — بین عمر آمد که تا بر نان زند
چون یک دکان عمر بودی بر دوی — نان از آنجا بی حواله بی زجر
احولی دو مین چو بی برشد ز توش — چون عمر میکرد چون نوبی علی

عرس
در لغت شادی

ف
در سورهٔ نساء واقع است که فرمود
من یطع الرسول فقد اطاع الله
هر که اطاعت کند رسول را
اطاعت خدا کرده است ۱۲

مالقت
الف دواش

محمودة
ستوده یا

مشروق
تابش

عیوق
ستاره

خف
روحه
قسمی از نبات

لوش
پوشش
مخفف توش

هست احول را درین ویرانه دیر
وار هیدی از خوالۂ جا بجا
کو ترا از عین این عکس و نقوش
پس معنی باغ باشد این بها
بر یکی خربار لعل و کوهر است
آب خضر است این نه آب دام و دد
اندرین جو هر چه بر بالاست هست
اندرین جو هر چه میجوئی همین
جملهٔ مطلوبات خلق بیرون کان
این سخن پایان ندارد واقعیت
واقعهٔ آن وام او مشهور شد
از پی توزیع کرد شهر کشت
پا بمرد آمد بدو دستش کرفت
مال خود ایثار راه او کند
ترک شکرش ترک شکر حق بود
رحمت مادر اکر چه از خداست
در قیامت بنده را کوید خدا
کوید اش حق نه کزدی شکر من
چون بکور آن دل نعمت رسید
ای غم ارزاق ما بر خاطرت
ای چو بحر از بهر تو یکسان کهر
ای مذیده کس در ارویت کره
یاد ناورده که از مالم چه رفت
نقد ما و جنس ما و رخت ما
ایمنه از حق بدو تو واسطه

کو نه کونه نقل تو کرده تمام خبر
اندرین کاشان پر خوف و جا
حق حقیقت کرد دو بینی تو روش
پس مشو عریان چو بلقیس از حیا
بر یکی خربار سنک مرمر است
هر چه اندر وی نمایدحق بود
خواه بالا خواه پروی دارد ست
از نعیم و تاج و تخت و هم زرین

توزیع کردن پا بمرد در جملهٔ شهر بتبریز و جمع شدن اندک
چیزی و رفتن آن غریب بتربت محتسب بزیارت و بنقیصه را
برسر قبر او بطریق نوحه کفتن

ور طمع میکفت به جا میکذشت
شد بکور آن کریم بس شکفت
جان خود ایثار راه او کند
حق او لابک بحق ملحق شود
خدمتا دهم فریضه است و سنت
پس چه کزدی آنچه دادم من ترا
چون نکردی شکر آن اکرام و من
کشت کریان زار و آمد در نشست
ای خور زق عالم احسان و برت
داده تحفه مر وی دوران مطر
ای چو میکائیل را دور زق ده
سقف قصر همت هر کز بشکفت
نام ما و فخر ما و بخت ما
در میان ما و حق تو رابطه

هیچ ما ورزاره کدیه بدست
کفت چون توفیق یابد بنده
شکر او شکر خدا باشد یقین
شکر میکن مر خدا را ای نعم
زین سبب فرمود حق صلوا علیه
کویدای رب شکر تو کردم بجان
بر کریمی کرده حیف و ستم
کفت ای پشت و پناه هر ذلیل
ای فقیر از عشیره دور این
پشت ما کرم ار تو بود ای افتات
ای دلت پیوسته با دریا عیش
ای من و صد همچو من در ما و میان
تو نمردی لیک بخت ما بمرد
واحد کالالف در زم کرم

دوست تر بین عرصهٔ هر دو سرا
هیچ هیچ هر جو تو خیالش ظن مبر
عکس می بیند سید پر مشو
هین بیک چوب این جزا تر از تو دان
اندرین جو ها هین عکش مخوان
من نه عکسم هم حدیثم هم رهم
ماه وان این پر تو مهدی را
باز بین و شکر کن بهر زیاد
کشت موجود اندر و بی بعد و بون
کریه کرد از درد او آن مرد لیب
غیر صد دینار آن کدیه پرست
کو کند مهمانی فرخنده
چون با حسان کرد تو فقیش قرین
نیز میکن ذکر و شکر خواجهم
که محمد بود محتاج الیه
چون تو تو بود اهل آن بر زخ نهان
نی ز دست او رسید این نعمتم
مرتجی و غوث ابناء السبیل
در خراج و خرج و ایفاء دین
رونق هر قصر و کنج هر خراب
ای لطافت کرمت عشقهای غیب
مر ترا چون نسل تو کشته عیال
عیش ما و رزق مستوفی پذیرد
صد چو حاتم کاه ایثار نعم

حاتم ار مرده بدرده میدهد — گر کفا نامی شمرده میدهد — تو حیاتی میدهی در هر نفس — گر نفیسی می نجنبد در نفس

تو حیاتی میدهی بس پایدار — نقد زری بی کساد و بی شمار — وارثی نا بوده یک خوی ترا — ای فلک سجده کنان کوی ترا

خلق را ار کرک غم لطف شبان — چون کلیم الله شبان مهربان — گوسپندی از کلیم الله اگر بیت — پای موسی المه سد نعل بیت

در پی او تا شب در جستجو — در کرکتین گوسفند از کلیم الله و صحبت و محرمانی او — وان رمه غایب شده از چشم او

گوسپند از ماندگی شد سست پای — پس کلیم الله کرد از وی قیاس — کف همی مالید بر پشت و سرش — می نوازش کرد همچون مادرش

نیم ذره تیرگی در وحشی نی — غیر مهر و رحم و آب چشم نی — گفت کیرم زشت رحمی نمود — طبع تو بر خود چرا اسنم نمود

با ملایک گفت یزدان از نهان — که نبوت را همی سزد فلان — مصطفی فرمود که خود هر نبی — کرد چوپانی چه برنا چه صبی

بی شبانی کردن آن امتحان — حق بدان پیش از نبوت حق شبان — تا شود پیدا وقار و صبر شان — کرد شان پیش از نبوت چوپان

گفت سائل که تو هم ای پهلوان — گفت من هم بوده ام در بی شبان — هر امیری کو شبانی نی بشر — آنچنان آرد که هست بوالحکم

حلم موسی دار اندر رعی خود — او بجای آرد بسی به خرد — لاجرم حشمش دهد چوپانیی — برفراز چرخ مرتبه حاکمی

آنچنانکه هیچیار از بین رعی — برگزید و داد رعی اصفیا — خواجه یاری تو درین چوپانیت — کردی آنچه کو کرد و شایستیت

دائم آنجا در مکافات ابرت — سر دری جاودانه بخشدت — بر امید کف چون دریای تو — در وظیفه دادن و اعطای تو

دائم کردم ز هزار از زر کاف — تو کجائی تا شود این درد صاف — تو کجائی تا بصد چندان کرم — با من خسته بجای آری نعم

تو کجائی تا دو صد لطف و عطا — با غریب خسته دل آری بجا — تو کجائی تا که خندان چون چمن — گویم بستان دو صد چندان من

تو کجائی تا مرا خندان کنی — لطف و احسان چون خداوندان کنی — تو کجائی تا بری در مخزنم — تا کنی ارزوام وفا قه ایمنم

من همی گویم بس و تو مفضلم — گفته کا سهم کثیر از بهر دلم — چون همی گنجد جهانی زیر طین — چون بگنجد آسمانی در زمین

حاش لله تو بروئی ز ایجهان — هم بوقت زندگی هم این زمان — در هوای غیب مرغی می پرد — سایه او بر زمین می گسترد

چشم سایه سایه سایه دولست — جسم کی اندر خور پایه دلست — مرد خفته روح او چون آفتاب — در فلک تابان و تن در چاه خواب

جان نهان اندر خلا همچون سجاف — تن معلق میکند زیر لحاف — روح چون من امر ربی مخلقی است — هر مثالی کو بگویم خلقی است

ای عجب کو لعل شکر بار تو — وان جوابات خوش و هموار تو — ای عجب آن عقیق لعل خا — ای کلید قفل مشکلهای ما

ای عجب کو آدم چون دو الفقار — آنکه کردی عقلها را صید دام — چند گوئی فاتحه سان ای عمو — کو وکو و کو وکو و کو

کو همم آنجا که دل داند رسید — دائم آنجا چون شیر بیشه شاه است — کو هم آنجا که صفات رحمت است — قدرت و زهد و هست و فطنت است

کو هم آنجا که امید مرد و زن — میرود در وقت اندوه و محن — کو هم آنجا که بوقت علتی — چشم دارد بر امید صحتی

آن طرف که بهر دفع رشتیی — باد جوئی بهر کشت و کشتیی — آن طرف که دل اشارت میکند — چون زبان با بیعبارت میکند

ادمع آلهست بی کو کو همی — عقل با کو تا به بیذیغرب و شرق — روحها را میزند صد کوبه برق

حاشیه: مؤتمر — ارشد — رعی — شبانی — دشمن — ایفا — وفا بعهد کردن

حاشیه: عالم خلق — نزهت — فطنت — پاکیزگی — زیرکی — ماکو — یکی از آلات جولاهگان

جزر و مدّش بد سجری در بند — غلقی شد جزو باقی ماند بند — نه بزارم وام و من بندش تنم

حق کشیدت مانده‌ام در گشمکش — میروم من بر تو باد اخاک خوش — همتی میدار یار حسرتت

آمدم بر چشمهٔ اصل عیون — یافتم در وی بجای آب خون — چرخ اگر چرخ ست اگر تهتاب نیست

محسنان هستند کو آن مستطاب — اختران بسیار کو آن آفتاب — تو شدی سوی خدای محتشم

مجمع و پای علم ماوی القرون — هست حق کل لدینا محضرون — نقشها کر حیز کرا باخبر

و مبدم در صفحهٔ اندیشه شان — مثبت و محوی میکند آن نبی نشان — حشم می آرد رضا را میبرد

که برد حقد و ضغا آرد همی — بدرود عجز و عطا کار دهمی — نیم لحظه بد کا تم شام و غدو

کوزه کر با کوزه باشد کارساز — کوزه از خود کی شود پر پر آواز — چوب در دست دروگر منعکف

جامه اندر دست خیاط بود — ور نه خود آن چون بود زیبا رود — ور نه آن خود کی شود پر یا تهی

هر دمی پرمیشوی تی میشوی — پس بدان کاندر کف صنع ونی — مشک باسقا بود دانی فتی

چشم داری تو بچشم خود نگر — مسکر از چشم سفیه بیخبر — چشم بند از چشم دور آگر بود

بی ز تقلیدی نظر را میشکن — هم برانی و عقل خود را دیده کن — گوش داری تو بگوش خود بشنو

بود امیری را یکی سهب گزین — و پدن حوار رمشاه در سیران در موکب خود سهب مادر و تعلق

او سواره گشت در موکب پگاه — او بآن سهب و سر کردن عماد الملک آزاد ازدل شاه

چشم شه را فر و رنگ او ربود — و کردن شاه گفت او را بر دیده خود چنانکه حکیم فردوسی

بر همان عضوی که افتندی نظر — نامه گوید بیت

غیر چستی و کشی در وحشت — چون بمان حسد شود نحاس — نشناسند یوسف از گرگ باس

پس بحبس کرد عقل پادشاه — از دلالیان برادر یوسف در دل مشتریان چندان حس

چشم سیر است و پر است و عنی — پوشیده شد و کانوا من الزاهدین

ای رخ شاهان ز من سیدقی — نیم اسبم در ربایند ناحقی — جادوئی کرده‌ست جادو آن ورق

فاتحه خواند و بسی لاحول کرد — فاتحه اش در سینه می‌افسرد درد — زانکه او را فاتحه خود می‌کشید

کز نماید غیر هم تمویه اوست — در رود و غیر از نظر تنبیه اوست — پس یقین گشتش که جذاب آبست

سهب رنگین کاو رنگین را بتلا — میشود مسجود از مکر خدا — پیش کافر نیست بت را ناشناسی

چیست آن جاذب نهان اندر نهان — در جهان تا بنده باز دیگر جهان — عقل محجوبست و جان هم زین کمین

چونکه شاه شه نشین سیران بار گشت — با خواص مملکت همراز گشت — پس بسر هنگان نفرمود ازرزان

هست صد دینار ازین قدر بضع و بس — ای همایون دست و روی و دست — جو همان جوی است آن آب نیست

پس بسوی حق روم من هم دوم — ورکف نقاش باشد مختصر — بگل میروید سخار انمیپرد

هیچ خالی نیست از اثبات و محو — ور نه چون کرد و دریده و متوقف

ضنع ارضانع چنان پیدا شود — در کله سلطان نبود قمل هم

تا شوی از سر کفت من خبیر — تا کهان دید سهب را خوار مشا

کوش کولانه چرا باشی کرد — تا بر جعت چشم شه بر سهب بود

تا بیارد سهب را زان خانه زان — حق مرا و را داده بد ناو صفت

جذبه نباشد آن خاصیات این — از دو صد خورشید دارد روشنی

فاتحه در جزر و رفع آمد وحید — کاین چه باشد کو ندید عقل را

کار حق هر لحظه نادر آورست — از وجود خود ترا فرون رد حاجتی

بیست مرت را فزون رد حاجتی — من نمی جنبم تو جنبانی بمین

بنگر

هیچو آتش در رسید مذآن کروه — هیچو پشمی کشت مهیچو کوه — جانش از درد و حزن بر لب رسید — جز عماد الملک تنهاری نماند

که عماد الملک بد پای علم — بهر مظلوم و مقتول هم — محترم تر زو نبد خود سروری — پیش سلطان بود چون پیغمبری

بی طمع بود و اصیل و پارسا — راضی و شبخیز و حاتم در سخا — بس همایون رای و با تدبیر و رأی — از همه رای او در همه مراد

هم ببذل جان سخی و هم بمال — طالب خورشید غیب او چون هلال — در امیری او غریب و محتبس — در صفات فقر و خلقت ملتبس

بود هر محتاج را همچون پدر — پیش سلطان شافع و دفع ضرر — مردمان استر چون حلم خدا — خلق او بر عکس خلقان و جدا

بارها میشد بسوی کوه فرد — شاه با صد لابه او را منع کرد — چشم سلطان از او سرم آمدی

رفت او پیش عماد الملک زود — سبزه همه کرد و در پایش فتاد — تا بگیرد حاصل من هر شهیر

آن یکی اسبست جانم همچو اوست — کز برد مردم یقین ای خیره دوست — من یقین دانم نخواهم همچنین

چون خدا پیوستگی ام داده است — ارزن وزن و زعفارم صبر هست — این تکلف نیست بی تزویر نیست

اندرین گر می نداری یاورم — آن عماد الملک گریان چشم مال — پیش سلطان در دوید آشفته حال

اب بدست و پیش سلطان ایستاد — ایستاده راز سلطان می شنید — واندران اندیشه اش آن می تنید

کاینجا گر آن جوان گر رفت او — تا ز ان خود کن و بروی کمیر — گرچه او خواهد خلاص از هر سپر

زانکه محتاج اند این خلقان همه — با حضور آفتاب با کمال — رهنمائی هستن از شمع و ذبال

در حضور آفتاب خوش مساغ — بیگمان ترک ادب باشد دماغ — کفر نعمت باشد و فعل هوا

لیک غلب هوشها در افتخار — آفتابی کز مسیحا برد آب — گرم را خورشید هم می پرورد

در شب از خفاش ازگرمست مات — آفتابی کز ضیا ساز و منبرست — دشمن خود را نوالی می نهد

فی که خفاشی که او ره گم کند — آخر از خورشید هم یابد گزند — چشم بازش شاه بین در شوشی است

گر بشب جوید چو خفاش او منم — ور ادب خورشید مال کوش او — علتی دارد و تر اماری چه شد

مالشت بدهم ز جور و اکتساب — هواجده یوسف صدیق ۴ بحبس بضع سنین بسبب یاری — تا تا بی سر نود دیگر ز آفتاب

آنچنانکه یوسف از زندانیی — خواستن از غیر حق که واذکرنی عند ربک — با یاری خاضعی سعد آنیی

خواست یاری گفت چون هرو ز من — پیش شه در کار کردن مستوی — تا مرا او وا خرد در بن حبس نیز

کی دهد زندانیی در اقتناص — مرد زندانی دگر را اخلاص — انتظار مرگ دارد فانیند

جز مگر نادر یکی فردانیی — تن برندان جان او کیوانیی — ماند یوسف حبس در بضع سنین

یا دیو یوسف دیوار عقلش سترد — ور دلش دیوان سخن از یاد برد — ماند در زندان زواد هفت سال

گرچه تقصیر آمد از خورشید راد — تا تو چون خفاش رفتی ز و سواد — تا تو یار حق نئی از ریگ و سراب

هین چه تقصیر آمد از نجر و سجا — هین چه تقصیر آمد از نجر و سجا

راض
ریاضت کش

محتبس
یعنی عالم کز با محبس او بود

منهر
غارت کننده

عقار
باغ و بستان

ذبال
فتیله

مساغ
روشن

اکتئاب
حزن
خصم شدن

قهستان
در دام بودن

عام اگر خفاش طبع اندر مجاز
پس ادب کردش بین جرم او بناز

ایخاش این مستی داد حق
چون گشادت حق دریچه سوی خویش

زان رحم بیرون شدن آید درست
آن یکی در کنج مسجد مست و شاد

آن نمی بینی که در بزم شراب
خانه پر نقش و تصویر و خیال

هم ز لطف و جوش جان ناشمن
پس مثل بشنو که در افواه جست

آفتابا چون تو قبله و ایمنی
این جوان زین جرم صالح شد معین

ایستاده پیش سلطان طایرش
اندرون پرشور و بیرون پرغمی

اسب را اندر کشید اندر زمان
میربودی نک او هر دیده را

ماه عرصه آسمان را هر شبی
صد چو ماه است آن عجب در ما عجب

کار و بار انبیا و مرسلون
در میان بضعه چون فرحما

آفتاب لطف حق بر هر چه تافت
لعل را زان هست نور مقتبس

چون دمی حیران شد از وی شاه فرد
گای اخی بس خوب بهی هستی این

در نظر آنچه آوری گردد نمک

یوسفا آخر تو داری چشم باز
که مسار را چون پسندد عاقلی

که نه زندان را دش آمد نه غش
در حرم هر دم فزاید قلت عیش

میکریزد از هوا و سوی پشت
وا نماند کز دماغ ترش و بیمزه او

مست آنکه خوش شود کو شد خراب
وین صور چون پرده کج و مختل

پردهٔ بر روی جان شد شخص تن
کانچه بر ما میرود آنهم ز ماست

شب پرستی و خفاشی میکنیم
کو مرا کو فت تو او را اکیر

در ریاض قدس جان طایرش
در تن همچون لحد خوش عالمی

در بر خوار ز مشاه اسپاهیان
مرحبا آن برق مه رانیده را

میبرد اندر مسیر و مذهبی
که یکی ایماء او به شد دو نیم

هست از افلاک و اختر بارتر
نشنوی تسبیح مرغان هوا

از سنگ و از هب و گیف یافت
سنگ اگر مومی و تابانی و بس

رجوع بحکایت سلطان و اسب و پشیمان کردن شاه

از بهشت است این نه کز دنیا زمین
بس کش و رعناست این هر کو یکی دید

گر خفاشی رفت در کوه و کبود
لیک یوسف را که خود مشغول کرد

منیست زندانی وحش تر از رحم
اندران زندان ذوق بیقیاس

ره لذت از درون آن ز برون
قصر چیزی نیست ویران کن مبین

گر چه پر نقش است خانه بر کنش
تا بش کنج است و پرتو های زر

هم ز لطف و عکس آب مشرف
زین حجاب این تشنگان کف پرست

سوی خود کن این خفاشان را مطار
در عماد الملک این اندیشه‌ها

چون ملایک او با قلیم الست
وا ندرین حیرت بدود هر ظن

الحق اندر زیر این چرخ کبود
همچو ماه و چون عطارد تیز رو

چون یکی شب بر بود ابراج را
آن عجب کو در شکاف نه نمود

تو برون شو هم ز افلاک دوا
معجزات انبیا خود کی شمرد

تا لطفش را تو کیسان هم مدان
آنکه بر دو اوفتد آفتاب

پس عماد الملک گفتش ای جوان
هست ناقص آن سر اندیشه‌اش

بار سلطان دیده را بازی چه بود
تا نیابد در دلش آن حبس درد

ناخوش و ناخوب پرخون و دژم
بشکفد چون گل ز غرس تن خوش

الهی ان حبستن از قصر و حصون
کنج در ویرانه بهتر ای پسر من

کنج جو در کنج آباد ان کنش
کاندرین سینه همی جوشد صور

پرده شد بر روی آب اجرا ف
راب صافی او فتاده دور دور

زین خفاشیشان بجز ای متجار
کشته جوشان چون اسد در بیشه‌ها

هر دمی میشد بستر تازه بهست
تا چه پیدا آید از غیب دگر

آنچنان آبی نقد و تک نبود
گویا صرصر علف کوبش نجو

از چه منکر میشوی معراج را
هم بقدر فهم حس خلق بود

وانکهی نظاره کن ان کار و بار
راهب و سلطان کی حال دگر

سنگ را و لعل را او او نشان
آنچنان نبود گر آبی از ظرف

روی تا سوی عماد الملک کرد
چون فرشته کرد و از میل تو دیو

چون سر کار است کوتی آستر ش

درول خوار زم شه این کار کرد — سبب را در منظر او خوار کرد
چونکه هنگام فراق جان شود — دیو دلاله در آسان شود
وان خیالی باشد و باریق نی — قصد آن دلاله جز تحریق نی
میفروشی هر زمانی زرکان — می ستانی همچو طفلان گردکان
در خیال صورتی جوشیده — همچو جوزی دقت دق پوسیده
کر تو اول بنگری در آخرش — فارغ آنی از فریب فارسش
شاه دید آن سبب را با چشم حال — وان عماد الملک با چشم مآل
تا چه سر سبب انگه بر دان میکشید — کز پس صد پرده پنهان جان شد
زان یکی عیبش که بشکافد او — بس فسرد اندر دل او مهر آب
این بهانه بود کان دیوانگان — از نیاز آن بر دل شه سرد کرد
پرده مکر دان تکه را بر چشم شه — که ازان پرده نماید مه سیه
با بنگ در دان کفت را از قصد را — تا که با بنگ داشد بت آن باز داند
چنگ حکمت چونکه خوش آواز شد — تا چه در راز و فض حبت باز شد
بانگ در بشنو چو دوری از درش — ای خنک او را که واشد منظرش
چونکه تقصیر و فسادی میرود — آن حیات و ذوق پنهان میشود
چشم چون زکس فروبندی چو من — که عصا یم کش که کورم ای امین
دست کور انه بحبل الله زدن — جز برامر و نهی یزدانی متن
خلق در زندان نشسته از هوا — مرغ را پر ها ببسته از هوا
خشم شحنه و شعله نار از هوا — چاه مینح و هیبت دار از هوا
روح را در غیب خود آشکجه ها — لیک تا نجی شکنجه در خفا
آنکه در چه زاد و در بحر سیاه — او چه داند لطف دست و رنج چاه
لا تطرق فی هوا ک بسلسبیل — من جناب الله نخوا تسلسبیل
گفت سلطان سبب را واپس زنید — زود تر زین مظلمه بازم خرید
پای کاوا مد میان آری ز لنگ — رو مذر زود حق بر آسمان شاخ کاو
زاو ابدان را مناسب ساخته است — قصر ها ی مقتل پرداخته است

چون غرض کرد و دلاله واد صفی — از سه گز کرباس بابی یوسفی
پس فرو شد ابله ایمان ز شتاب — اندران تنکی بیک آبریق آب
این زمان که تو صحیح و قربهی — صدق را بهر خیالی میدهی
پس در آن رنجوری رود جهل — منیت نادر کر بود اهلیت عمل
هست از آغاز چون بر آنخیال — لیک آخر میشود همچون هلال
جز پوسیده هست دنیا ای امین — امتحانش کم کن از ورش مبین
چشم شه دو کز همی دید از لغز — چشم آن پایان نگر تنگه کز
چشم سید چون آخر بود جهت — پس دان دیده جهاز احقه گفت
چشم خود بگذشت چشم او گزید — هوش خود بگذشت قول او شنید
از نیاز آن دل شه سرد کرد — انیخن بد در میان چون باک در
که از ان پرده نماید مه سیه — در جهان غیب از کفت و فسون
تا که با بنگ داشد بت آن باز داند — بتصرون این با بنگ در بلا رون
تا چه در راز و فض حبت باز شد — از سقر تا خود چه در وا میشود
ای خنک او را که واشد منظرش — بر حیات و راحتی بر میزنی
آن حیات و ذوق پنهان میشود — که بر ارت کشد این کر کسان
که عصا یم کش که کورم ای امین — باز من کو هست از تو دور تر
جز برامر و نهی یزدانی متن — کاین هوا شد صرصری عادرا
مرغ را پر ها ببسته از هوا — رفته از مستوریان شرم از هوا
چاه مینح و هیبت دار از هوا — شحنه احکام جابر اهم سین
لیک تا نجی شکنجه در خفا — زانکه صنعت آمد از صنعتگر دو اکا
او چه داند لطف دست و رنج چاه — در رسد سعراق از تسلیم حق
من جناب الله نخوا تسلسبیل — ان ظل العرش اولی من عریش
زود تر زین مظلمه بازم خرید — شیر را مفرب زین اس القبر
رو مذر زود حق بر آسمان شاخ کاو — کی نهد بر جسم سبب او عصو کا
قصر ها ی مقتل پرداخته است — از سوی میسوی این صهریج ها

ابریق ۱ طرف آب
تحریق ۲ سوزانیدن
دق ۳ کوفتن
فاتر ۴ سست
مآل ۵ انجام — لغز ۶ پیچیده کی
سدید ۷ حصه ۸ حصه سئوال — مردار
حسب ۹ یعنی بس و فقط
حصون ۱۰ ورد ا
جمع حصن بمعنی قلعه — معلق
اسکنجه ۱۱ عقوبت — خفا ۱۲
دمار ۱۳ تباه — سعراق ۱۴ کوزه گران
شعنه احکام جابر اهم سین
چون رهیدی بینی اشکنجه دما ۱۵ زانکه صنعت آمد از صنعتگر دو اکا
چون رها کردی هوا از بهر حق ۱۶ در رسد سعراق از تسلیم حق
لا تکن طوع الهوی مثل الخبیث ان ظل العرش اولی من عریش
بادل خود شه بفرمود این قدر ۱۷ شیر را مفرب زین اس القبر
بس مناصب صنعت است این شهره زاو ۱۸ کی نهد بر جسم سبب او عصو کا
در میان قصر ها تخریج ها ۱۹ از سوی میسوی این صهریج ها

زاو ۱۸ زاد
فریب ۱۹ اوستاد بنا

کابوس
گران شدن آدمی از خواب بیجه بجای اغذیه
قلق
اضطراب

وز ورد و نشان عالم بی منتها — در میان خرگهی چندین فضا — که چو کابوسی نماید ماه را
قبض و بسط چشم و دل از نور و ظلال — وهمه چون میکند سحر حلال — زین سبب در خواست آن مصطفی
تا با آخر چون کردانی ورق — از نشیمانی نیفتم در قلق — گر کرد آن عماد الملک فرد
جیلهٔ محمود این باشد ولیک — تو تمیز اش هر مدار از نیک — گر حق سر چشمهٔ این گر هاست
آنکه ساز در دولت گر و قیاس — آشتی ناید ز اندر آن خلاص — بی نهایت آمد آن خوش سر کشت

بازگشتن بحکایت غریب و امداد و خواب دیدن پادرد

پادرد ش سوی خانهٔ خویش برد — کز امید اندر دلش صد کل شکفت — آنچه بعد العسر یسرا دیده بود
لوتش آورد و حکایتهاش گفت — خوابشان انداخت در مرعای جان — باغریب از قصهٔ آن لب گشود
نیمشب بگذشت افسانه کنان — دید پادرد آن همایون خواجه را — اندران شب خواب در صدر سرا
خواجه گفت ای پادرد با نمک — آنچه میگفتی شنیدم یک بیک — لیک پاسخ دادنم فرمان نبود
ما چو واقف گشتهایم از چون و چند — مهر بر لبهای ما بنهاده اند — تا نگردد رازهای غیب فاش
تا نگردد هیچکس واقف بر آن — تا نفوذ پرده دعوی در میان — تا ندرد پرده غفلت تمام
بر نیفتد از طبق سرپوش غیب — تا نه بیند دیدنی را عین عیب — تا همه کوشیم کرد نقش کوش
ما همه عینیم گر شد نقش عین — بل همه عینیم ما فی میم و عین — غرق دریاییم گر چه قطره ایم
بی حجاب درد کل آییم صاف — در جهان جاودان گشته معاف — هر چه ما دادیم و دیدیم این زمان
روز گشتن روز پنهان کردنست — تخم در خاکی پریشان کردنست — وقت بدرودن که مخجل زدن

گفتن خواجه در جواب پادرد وجه دام آن دوست را

بشنو اکنون راز جهان جید — که به تبریز آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم را
هم شنیده بودم از وهش خبر — وپیغام بوار ثان که بسته از آن هیچ باز نگیرید

دام دار از بعض او کو والگذار — فضله ماند زان بسی کو خرج کن
خواهشم تا آن بدست خود دهم — خود اجل مهلت ندادم تا کنم
در فلان دفتر نوشته شان قدم — در خنوری نوشته نام او — در فلان طاقیش مدفون کرده ام
لعل و یاقوتست بهر دام او — فاجتهد بالبیع ان لم یخدعوک — در بیوع آن کن تو از خوف غرر
قیمت آن می نداند هر خرک — که رواج آن نخواهد هیچ وقت — وارثانم را سلام من بگوی
از کسادی آن مترس و در مفت — بی گرانی پیش آن جهان نهند — ور بگوید او نخواهم من فره
تا ز بسیاری آن زر نشکنند — سوی پستان باز ناید هیچ شیر — گشته باشد همچو سنگ قی زالگوک
راز آنچه دادم باز نستانم نفیر

کز همه روضه قصر جاه را
ریشه نهاد از شست و حق آن خدا
مالک الملکش بدان ارشاد کرد
قلب بین الاصبعین کریاست
چون غریب از کو خواجه باز گشت
وجه صد دینار را باد او سپرد
باغریب از قصهٔ آن لب گشود
بی اشارت لب نداند کس گشود
تا نکرد و مهندم نظم معاش
تا نماند و یک حکمت نیم خام
جمله گی شد سیم گر چه ذره ایم
کاینچنان عین آب و نیلین آب انجمان
وقت اظهار آمد و پیدا شدن
من همی دیدم که او خواهد رسید
بسته بهر او دو سه پاره گهر
تا که ضیفم را نکرد دسته ریش
در دعا کوئی مرا هم درج کن
خفیه بسپارم بدو در عدن
من غم این با پیشین خود دهم
که رسول آموخت سنت در دعا
دین وصیت را بیان کن سوی کو
کو بگیرد هر که را خواهی بده
مسترد صدقه از قول رسول

بهزاد بنهاده ام من آن از دو سال
کرده ام من نذرها با ذوالجلال

هر که آنجا بگذرد زر میبرد
نیست هدیه مصلحتی را مستحق

گرد وان من پژولا نشنود
صد در محنت بر ایشان برگشود

دو قصیده دیگر او را دست داد
لب بذکر او نخواهم برگشاد

بر جهید از خاک انگشتک زنان
که غزالجانان و که نوحه کنان

تا چه دیدی خواب دوش ای دولعلا
که نمی گنجی تو در شهر دلا

گفت سودا ناک خوابی دیده ام
در دل شب آفتابی دیده ام

خواجه را دیدم بخواب ای دولعلا
آن سپرده جان براه کبریا

مست و بیخود همچنین بر میشرد
تا که مستی عقل و هوشش نبرد

با خود آمد گفت ای بیخویشتن
ای نهاده هوشها در بیهشی

مُنعمی پنهان کنی در ذل فقر
طوق دولت بندی اندر غل فقر

روضهٔ در آتش نمرود درج
وظلها رویان شده از بذل درج

ما نقص مال من الصدقات قط
انما الخیرات نعم المرتبط

آن زکوات کیسه ات را پاسبان
وان صلات هم ز ارکان بنیان

زیل گشته قوت خاک انشیوهٔ
زان غذا زاده زمین را میوهٔ

آیین دستک از برو دش مطلبی
وز درون نوری و شمع عالمی

اندرون کادستن شهزادهٔ
گنج در ویرانه بنهاده

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن سه پسر خود را که
در این سفر در ممالک من فلانجا چنین ترتیب نهید و فلانجا
چنین نواب نصب کنید و الا ما الله. الله بفلان قلعه میرود
و کرد آن مکرر دید الی آخره

پادشاهی بود او را سه پسر
هر یکی را دیگری استوده تر

پیش شه شهزاد گان استاده جمع
هر یکی را داده ملکی و اقطعی

ازره پنهان ز عینین پسر
میرود سوی ریاض اُم ویا

تا ز فرزندان آب این چشمه شباب
خشک کرد و برگ و شاخ آن نخل

چون شود چشمه ز بیماری علیل
متصل با جانشان یا غافلین

ای بسا کاریز پنهان همچنین
پایه پایه زیر آن سبزه

تن ز اجزای زمین و زدیده
تا ز مین و آفتاب و آسمان

تا زه بیاشد ریاض والدین
خشکی نخلش همی کوبید پدید

ای کشیده ز آسمانها و زمین
تا بها تا کشته جسم تو سمین

گوبریزند آن عطار از سرش
بلیست چندان خود نباشد ممتحن

که رساند حق را استحقی
هم نکرد و مثنوی چندین و ناز

پا بر دا مست و خوش برخاستی
که رسید سستی ز حلقهٔ دوستان

آن سپرده جان پی دیدار را
خواب دیدم خواجه بیدار را

واحد کالالف ارام خدا
خواب دیدم خواجه معطی الغنی

خلق انبه کرد و آمد فراز
در میانه خانه افتاد و دراز

بسته در بیدلی دلدارنی
خواب در بنهاده بیدارنی

آتش اندر آب سوزان منبلج
ضد اندر ضد پنهان مندرج

السماح یا اولی النعمار باح
تا بگفته مصطفی شاه نجاح

عصمت از فحشاء و منکر در صلوة
جوشش وافزونی زر در زکوة

زندگی جاودان در زیر مرگ
میوهٔ شیرین نهان در شاخ و برگ

در سرشت ساجدی مسجودنی
در عدم پنهان شده موجودنی

در سواد چشم چندین روشنی
در رج در خوفی هزاران ایمنی

کاو بسیند شاه فی یعنی بلیس
تا خری پیری کریزد زان نفس

هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر

در سخا و درد و غا و کر و فر

قرة العینان شه همچون سمیع

میکشید آبی بنخیل آن پدر

گشته جاری عینشان بین هیون

که ز فرزندان شجر نم میکشید

پاره پاره بر دو حتی بر جسم و جان

پژولا نند
ریختن کردن

لبق
چرب زبان و زیرک

فلا
بیابان و چون تا آخر او در آیدلالت بر یکی کند چون مره مره

المنی
آرزو

مندرج منبلج
نهفته انباشته

نجاح
بستگاری

السماح یا اولی النعمار باح
یعنی عطا و بخشش ای صاحب نعمت سود شماست نه قلت مال

رایگان
معنت
کاریز
قنات است
منبوع
چشمه
استراق
ربودن و بردن
استعانت
بلندی
افل
درودنده
حنین و انین
ناله و فغان
نمک
مخفف ایک است

تا تو پنداری که بردی رایگان — باز نستاند از تو این دزدان
عاریه است این کم همی باید فشاند — کانچه کرفتی همه باید گذارد
بهره نسبت بجان میگویمش — کالهٔ دزدیده نبود پایدار
جمله اکاریز اصل چشمه‌ها — چرنفخت کان ز قنات مدد است

بیان استمداد عارف از سرچشمهٔ حیات ابدی و مستغنی شدن از استمداد و انجذاب چشمهای بیوفا که علامت ذلک النهایی عن دار الغرور که آدمی چون برمدد های این چشمه‌ها اعتماد کند در طلب چشمهٔ دائم مست شود چنانچه حکیم رستمی گوید

فوز صد ینبوع شربت میکشی — کاریز درون جان تو میجاید — کر عاریها تو را دری بگشاید
چون بجو شد از درون چشمه بسی — یک چشمهٔ آب از درون خانه — به زان جوئی که از برون می‌آید
چشمهٔ آبی درون خانه — قرة العینت چو آب و کل بود — راتبهٔ این قره در دل بود
قلعه را چون آب آید از برون — در زمان من باشد برفزون — چونکه دشمن کرد آن خلقه کمند
آب هیرو نرا به بندند آن سپاه — تا نباشد قلعه را زانها پناه — از زمان یک چاه شوری اندرون
قاطع الاسباب لشکرهای مرگ — همچو دی آمد بقصد شاخ و برگ — در جهان نبود مددشان از بهار
زان لقب شد خاکرا دار الغرور — که کشد مارا سپس یوم النشور — پیش از آن از زهد و توچیزی بچید
او بگفتی مرترا وقت غمان — دور از تو رنج و ده که در میان — چون سیاه رنج آمد بستم
حق پی شیطان بدینسان زد مثل — که ترا در رزم آرد با جبل — که ترا کوید که من پشتم ترا
من ترا یاری دهم من با توام — در خطرها پیش تو من میدوم — آپرت باشم که نیزه خدنگ
جان فدای تو کنم در انتعاش — رستمی شیری بلا مردانه باش — سوی کفرش آور و زین عشوها
چون قدم نهاد و در خندق فتاد — او بقهقه خنده لب را برکشاد — هین بیا من طعمها دارم نو نو
تو نتر سیدی ز عدل کردکار — من همی ترسم تو دستانم مدار — گفت حق او جد اکشت از نهی
فاعل و مفعول در روز شما — روسیاهند و حریف سنگسار — رهزده و در رهزن یقین در حکم دار
کول را و غول را کو را و نعت — از خلاص و فوز ما یابد شکیفت — هم خر و خرکیر اینجا در کل اند
جز کسانی را که واکردند از آن — در بهار فضل آیند از خزان — تو به آرند و خدا تو به پذیر
چون برآرند از پشیمانی حنین — عرش لرزان از انین انین — آنچنان لرزد که مادر بر ولد
کای خداتان واخریده از غرور — نک ریاض فضل و نک رب غفور — بعد ازین تان برکت و رزق جاودان
چونکه در یابو وسائط رشک کرد — تشنه چون ماهی ترک مشک کرد — قصهٔ شهزاد کان آرم پیش

عزم ره کردند آن هر سه پسر — روانه شدن شهزادکان در ممالک پدر بعد از وداع — سوی املاک پدر رسم سفر

در طواف شهرها و قلعه‌ها شان

خواستند از شه اجازت گاه عزم
هر کجا دلتان کشد عازم شوید
الله الله زان درِ آن الصدا
همچو آن حجره ز لیخا پر صور
تا بهر سو بنگرد آن خوش‌عذار
تا بهر جوان و نامی کا گزند
از قدح کرد عطش آبی بخود
صورت عاشق چو فانی شد درو
غیرتش بر عاشقی و صادقیست
اسلم الشیطان در اینجا شد پدید
هین مبادا که هوستان ره زند
در فرج جوئی همه سر تیز به
خود بدان قلعه نیشد خیلشان
چونکه کرد او منع دشمن آن مثل
گیست کز ممنوع کردد ممتنع
پس ازین تقوی به قوم کثیر
پس بشد گفتند خذ متنا سیم
لیک استثنا و تسبیح خدا
صد کتاب اربهست جز یک آیت نیست
گونه گونه خورد و نیها صد هزار
در مجاعت بس تو احول دیده
کان طبیبان همچو اسب بی‌فسار
ناشده واقف که نک بر پشت ما
ما چو کل سوی بستانها شدیم

دادا جازتشان چو نیت دید جزم
فی امان الله دستت افشان روید
دور باشید و بتر سید از خطر
تا کند یوسف بنا کاهش نظر
روی او در آبید او بی اختیار
از ریاض حسن ربانی چرند
در درون آب حق را ناظرند
پس در آب اکنون کر آبید بکو
غیرتش بر دیو و بر استور نیست
که یزیدی شد ز فضلش بایزید
از خطر پرهیز آمد مقتضی
از کمینکاه بلا پرهیز به
خود نمی افتاد آنسو میلشان
در هوس افتاد در کوی خیال
چونکه الانسان حریص ما منع
هم ازین بیدی به قلب غیور
بر سمعنا و اطعنا هار نیم
ز اعتصاما خود بدار ایشان جدا
صد جهت را قصد جز محراب نیست
جمله یک چیزست اندر اعتبار
که یکی را صد هزاران دیده‌اند
غافل و بی بهره بود از سوار
را ضیی جستست استادی ز ما
میست سر کردانی ازین لجام
کل نمود و لیک آن جا ری نبد

دست بوس شاه کردند و وداع
غیر آن قلعه که نامش وحش ریا
روی وحشت برجهاش و سقف و پست
چونکه یوسف سوی او می نگرید
بهر دیده روشنان یزدان فرود
بهر آن فرمود تا آن سپاه
انکه عاشق نیست او در آب رفت
حسن حق بیند اندر روی جو
دیو اگر عاشق شود هم کوی برد
این سخن پایان ندارد ای پسر
از خطر پرهیز آمد مقتضی
کر نمی گفت این سخن را آن پدر
کان بند معروف و بس مجبور بود
رغبتی زان منع در دلشان بزد
نهی را بل تقی تبغیض شد
کی رمد از نی حمام آشنا
رو نکردانیم از فرمان تو
ذکر استثنا و جزم ملتوی
آیطرق را منتهی کی غایه است
از یکی چون سیر کشتی تو تمام
گفته بودیم از مقام آن کسان
کامشان پر زهر از قرع لجام
میست سر کردانی ازین لجام
هیچشان این نی که کو بیند ز خرد

از ره تدبیر دیوان معاش
پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
تا تک آرد بر کله داران قبا
جمله تمثال و نگار و صورتست
خانه را پر نقش خود کردان کنید
شش جهت آمد مظهر آیات کرد
حیث ولیتم فثم وجهه
صورت خوبیند ای صاحب نظر
همچو مه در آب از صنع غیور
چون بلی کشت آن دیوی ببرد
هین نکه دارید ازین قلعه وجوه
بشنوید از من حدیث مختصر
ور نمیفرمود ازان قلعه حذر
از قلاع و از مناهج دور بود
که بباید ستر آرا باز جست
لیک بر اهل هوا آخر فرض شد
بل بمدزان نی حمامات هوا
کفر نامد غفلت از احسان تو
گفته شد در ابتدای مثنوی
وین هزاران سلسله یکدانه است
سیر شد اندر دولت پنج طعام
ور طبیبان کژی تدبیر نیز
تمشان مجروح از تحویل کام
جز ز تصریف سوار دوست کام
بر کلوی ماکه میکوبد لگد

دست افشان
یعنی با دل خوش
در ذات الصور
قلعه یعنی پر نقش و نگار
مکید
کید و حیله کنند
در خبر است که حضرت نبوی
فرموده اند اسلمت شیطانی یعنی
مسلمان کردم شیطان خود را
مهجور
یعنی متروک
مناهج تقی
جمع منهج محل پرهیزکاری
تبغیض
دشمن داشتن
تحریض
تحریص نمودن
استثنا
انشاء الله گفتن
مجاعت
گرسنگی
لگام
قرع دهنه کوفتن

آن طبیبان آنچنان بنده سبب — کشته اند بکریزدان محتجب
از خری باشد تغافل خفته را — که بکوبی تا کیست این خفته کا
تیر سوی راست پرانیده — سوی چپ رفته است تیرت دیده
در پی سودی دویده بهر کبس — تا رسیده سود و افتاده بحبس
در سبب چون همرهت کرد دژ — پس چرا بدظن نگردی در سبب
بس کس از عقد زنان تاروں شده — بس کسی از مکسبی خاقان شده
دیگری از عقد زن مدیون شده — پس سبب گردان چو دم ضرورتست
در سبب گیری نگردی هم دلیر — که بس افتهاش پنهانست زیر
مشرکان را در دو چشم اهل دل — بهر استثناست این حرم وحده
او بگرداند دل و افکار را — آنکه چشمش بست کرچه کربراست
چون مقلب حق بود ابصار را — چاه را تو خانهٔ بینی شریف
این تسفط نیست تقلیب خداست — آنکه انکار حقایق میکند
او هی گوید که حسبانی خیال — هم خیالی باشدت چشمی مال
برد رخت کندم منهی زدند — رفتن شهر اد کان بجانب قلعهٔ ممنوعه عنها بکم الانسان
چون شد مذاز منع و بهیش کرتست — حرص علی ما منع و وصیتهای پدر را فراموش کردن
برستیز قول شاه مجتبی — ودر بلا افتادن و نفس لوامه با ایشان بزبان حال گفتن که الم یاتکم نذیر
آمد مذاز غم عقل مند تو — وگفتن ایشان در جواب لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر
اندرون قلعه خوش میدویم — مانندگی خویش نمودیم و لیکن
پنج از آن چون حس ظاهر نیک و بد — خوی تو شد بنا درست خرد
زین قدحهای صور کم باش مست — زان هزاران صورت و نقش و نگار
سوی باده بخش بگشا هین کوش — از قدحهای صور بگذر مایست
آدما معنی دلبندم بجوی — تا از آنسو بنگری مانک و خروش
صورت از بصورت آمد در وجود — چون رسد باد بنیاد جام من
حیرت محض آردت بصورتی — چونکه ریگی آرد شد بهر قلیل
آنچنان کاندر دل از بحر و جبال — همچنان کز آتشی زاده است دود
نوحه را صورت نظر بصورتست — زاده صد کون آلت از بی آلتی
صنع بصورت نما بصورتی — میشود بافیده کو را کون خیال
دست خائید از ضرر کین صنعتست — هیچ ماند این تاثر با اثر
تن نگرد با جوانمرد آلتی — این مثل ما لایقستای مستدل
آنچه صورت با نهاد آن بر وفق خود — آنچه صورت با نهاد آن بر وفق خود

بازیابی در مقام کاوخر — کریبندی بر تصلبی کاوزار
نیست پیدا او مکر افلاکی است — خود نگفته کاین مبدل تاکی است
خویش را توصید خوکی ساختی — سوی آهوئی بصیدی تاختی
خویش را دیده فتاده اندران — چاهها کنده برای دیگران
دیگران زان مکسبه عریان شده — بس کسی از مکسبی خاقان شده
تکیه بر وی کم کنی بهتر بود — پس سبب گردان چو دم ضرورتست
زانکه خر را برنتابد هیچ قد — بهر استثناست این حرم وحده
زاحولی اندر دو چشمش خیره است — آنکه چشمش بست کرچه کربراست
دام را تو دانهٔ بینی لطیف — چاه را تو خانهٔ بینی شریف
جملکی او بر خیالی می تند — آنکه انکار حقایق میکند
بر کرفتندازنی آن سو طریق — همچنین با یان ندارد آخری
از طویله مخلصان بیرون شدند — رفتن شهر اد کان بجانب قلعهٔ ممنوعه عنها بکم الانسان
سوی آن قلعه برآورد نهیب — حرص علی ما منع و وصیتهای پدر را فراموش کردن
تا بقلعهٔ صبر سوزد هیش ربا — ودر بلا افتادن و نفس لوامه با ایشان بزبان حال گفتن که الم یاتکم نذیر
در شب تاریک برکشته زرو — وگفتن ایشان در جواب لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر
پنج در در بحر و پنج از سوی بر — ماندگی خویش نمودیم و لیکن
میشد مذاز سو بسو بس بیقرار — پنج از آن چون حس ظاهر نیک و بد
باده در جام هست لیک انعام هست — تا نکردی بت تراش و بت پرست
کوش دار اوازارت آید دمبدم — تا از آنسو بنگری مانک و خروش
وانکه معزولست کندم انبیل — همچنان کز آتشی زاده است دود
چون پیاپی بلبلیش آرد ملال — زاده صد کون آلت از بی آلتی
جان جان ساز د مصور آدمی — میشود بافیده کو را کون خیال
هیچ ماند با نبات نوحه باضرر — دست خائید از ضرر کین صنعتست
حیلت تفهیم را جد العقول — این مثل ما لایقستای مستدل
اندر آرد جسم را در نیک و بد — آنچه صورت با نهاد آن بر وفق خود

محتجب
پنهان

کبس
انباشتن و پر کردن چاه

مدیون
قرض دار

حرم
عاقبت بینی

تسفط
عالم را محض خیال دانستن و بیهوده و هزل

حسبان
گمان و پندارت

سپد تور
یعنی نصیحت کدار

صورت نعمت بود شاکر شود — صورت زحمی بود نالان شود — صورت رحمی بود بلالان شود
صورت شهری بود کیرد سفر — صورت تیری بود کیرد سپر — صورت غنی بود خلوت کند
صورت خوبی بود ناز آورد — صورت چنگی بود ساز آورد — صورت خوبان بود عشرت کند
این رحد و اندازها باشد برون — داعی فعل از خیال کون و کون — صورت محتاجی آرد سوی کسب
بر لب بام ایستاده قوم خویش — هر یکی را بر زمین بین سایه اش — مبنیات کیشها و مشیها
فعل یار کان و فکرت مکتسم — لیک در تاثیر و صلت دو بهم — جمله ظل صورت اندیشه ها
صورت مردو زن ولعب و جماع — فایده اش بیهوشی وقت وقاع — صورت فکر است بر بام مشید — وان عمل چون سایه بر ارکان پدید
در مصاف آنصورت تیغ و سپر — صورت آن صورد رزم کر جام خوشی است — فایده آن بیخودی و بیهشی است
ایضور چون صورت بی صورتند — فایده اش بیصورتی یعنی ظفر — صورت نان و نمک کان نعمت است — فایده آن صورت بیصورتیست
آیضور دار د ز بیصورت وجود — پس چرا در نفی صاحب نعمت آند — مدرسه تعلیم و صورتهای وی — چون بنا شش متصل شد کشت طی
صورتست دیوار و سقف هر مکان — چیست پس بر موجد خویش جحود — پیش او رویند و در نفی او فتند — پس صورها بنده بیصورت آند
فاعل مطلق یقین بیصورتست — سایهٔ اندیشهٔ معمار دان — خود از و باید ظهور انکار او — نیست غیر عکس خود بهنکار او
تا مدد کیرد ز هر صورتی — صورت اندر دست او چون آلتست — کر چه خود اندر محل افتکار — نیست سنک و چوب و خشتی انکار او
صورتی از صورت دیکر کمال — از کمال دار جمال و قدرتی — کر کهٔ آن بیصورت از کتم عدم — مر صورها را رد نماید از کرم
پس چه عرصه میکنی ای بیهنر — کر بجوید باشد آن عین ضلال — باز بیصورت چو پنهان کرد رو — آمد از بهر کدورت بخت دو
در تضرع جو دو در افنای خویش — همچو احتیاج خود بمحتاج دکر — جز مکر آن صورتی کان میرزاد — بابت ارشاد کردش ایزدان
صورت شهری که آنجا میروی — کر تصور جز صورتها پدید — چون صور بندست بر یزدان ملک — ظن مبر صورت بتشبیهش مجو
صورت یاری که نزد او سوی — ذوق بیصورت کشید تا ای وی — ور غیرت صورت نبود وره — صورتی کان بتپرستد در تو به
در حقیقت حق بود معبود کل — ارز برای مونسی آتش میروی — پس بمعنی سوی بیصورت سبق — کر چه ز ان مقصود غافل آمدی
لیک آن سر پیش این ضلالان کی — کر پی ذوقست سیر آن سبل — لیک روی خود سوی دم کرده اند — کر چه سر اصل بت پی کم کرده اند
چونکه کم شد جمله اجلها فتند — میدهد داد سری را زاد دم — آن زسر می یابد آن و این ز دم — قوم دیکر باد سر کردند کم
خوبتر زان دیده بود ند آن فریق — از کم آمد سوی کل بشتافتند — اینچنین پایان ندارد آن کرو — صورتی دیدند باز آن فروشکوه

دیدن آن سه لشکر شاه در قصر قلعهٔ ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه برادر و در فتنه افتادن و تفحص کردن که هر صورت کیست

الامان یا ذوالامان این چی بود — قرنها را صورت یکسان چو بود — لیک زین رفتند در بحر عمیق
کاسه ها محسوس و افیون ناپدید — آتشی در دوین و دشان بر فروخت — هر سه را انداخت در چاه بلا

مشید محکم
مکتسم پنهان
وقاع جماع کردن
جحود انکار
افتکار فکر نمودن
کدّ مشقت
فسانهٔ صاحب نظر و شکوه و خوبی و فسونی

چو مگه روحانی بود خون چون بود
اشک بیارید ببریک هیچ میغ
ابلیا راحق بسیار است ازان
تخم ازمن گیر تا ریعی دهد
او تو است امانه این تو که تن است
برصدف لرزان چرائی ای گهر
توی آخر سوی توی اولت
آنچه اندر آینه بیند جوان
سهل دانستیم قول شاه را
تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش
علت پنهان کنون شد آشکار
در قناعت خواندهٔ باشی ای حسن
در تقصی آمد اندر زمان
زطریق کوش بل اندوحی هوش
دختری دارد شه چین بی مثال
سوی او نه مرده دارد نه زنان
وای آن دل کش چنین سودا فتاد
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش
ترک مکر خویشتن گیر ای امیر
تا نمیری سودکی خواهی رود
در بخارا خوی آن صدر اجل
دادبسیار او عطای بیشمار
همچو خورشید و چو ماه پاکباز
بر صباحی فرقه را راتبه
روز دیگر بر علویان مقل

دست خویش هر لحظه دیگرگون بود
دست میخاید و میگفتای دریغ
که خبر کرد مذاز پایا مان
با پرسن پر که تیر آنسو جهد
آن توئی که برتر از ما و من است
توی خود دانی بدان میدان شکر
آمده است از بهر تنبیه و صلت
پیر اندر خشت بنهد بیش از آن
وان عنایتهای بی اشباه را
بود مان تا این بلا آمد پیش
بعد از آنکه بند کشتیم و شکاف
ذکر ذکر حق و ذکر لوالحسن
صورت که بود عجب اندر زمان
راز ها بد پیش او بی ردی پوش
در بها و در جمال و در کمال
شاه پنهان کرده او را از فتن
هیچکس را اینچنین سودا مباد
که برم من کار خود با عقل خویش
پا بکش پیش عنایات و بمیر

حکایت صدر جهان در بخارا و کرم او و آنکه اگر کسی بزبان از و سؤال کردی و هیچ ندادی

تا بشب بودی بجودش در رشا
آنچه گیرد از ضیا بد هند باز
تا نماند امتی زو خائبه
مبتلایا نرا بدی روزی عطا
با فقیهان روز دیگر مشغل

عشق صورت در دل شهر و کان
ماکنون دیدیم شه را زاغ زود
کاکمه میکاری بروید غیر خار
تو ندانی واجبی آن و هست
این توئی ظاهر که پنداری توئی
توی بیگانه است با تو این توئی
توی تو در دیگری آمد دفین
زامر شاه خویش بیرون آمدیم
نک دراقادیم در خندق بهم
بیمرض دیدیم خود را بی رزق
سایهٔ رهبر بهست از ذکر حق
چشم بینا بهتر از سیصد عصا
بعد بسیاری تفحص در مسیر
گفت نقش مشک پر دانست این
هیچو جان و چون پی پنهانست او
غیرتی دارد ملک بر نام او
این سزای آنکه تخم جهل کاشت
نیم ذره زان عنایت به بود
این بقدر حیلهٔ معدود نیست

رد بکاغذ پاره ها پیچیده بود
خاک را زر بخش که بود آفتاب
روز دیگر بر تهی دستان عام

چون خلش میکرد مانند سنان
چندمان سوگند داد آن بی ندید
دیطرف پری نیابی زو مطار
هم تو گوئی آخر آن واجب بدست
توی خود را یاب و بگذر از دوئی
توی خود را یاب و بگذر از دوئی
من غلام مرد خود بین چنین
با عنایات پدر یاغی شدیم
خسته و کشتهٔ بلا بی ملحمه
آنچنانکه خویش را بیمار دق
یک قناعت به ز صد لوت طبق
چشم نشناسد کهر را از حصا
کشف کردان راز را العین بصیر
صورت شهزاده چینی است این
در مکمن پردهٔ ایوانست او
که پرد مرغ هم بر بام او
وان نصیحت را کساد و سهل داشت
که زند بر خرد پا نصد رسد
زین حیل تا تو نمیری سود نیست
رو بمیر و بهره بردار از وجود
بود با خواهند کان حسن عمل
تا وجودش بود می افتاد وجود
زر ازو در کان و گنج اندر زرات
روز دیگر بر کنار آن سنحا
روز دیگر بر کرفتاران دمم

مندید مانند
مطار پریدن کاه
ربع حاصل
فوت شدن خوردی ممدوح
لوت خوردش
ملحمه کارزار
رق بندگی
حصا سنگریزه
مکتم پنهان
راتبه وظیفه
خائبه نا امید
مقل بیچیز

روز دیگر بر ستمان صعبتر
شرط آن بد که کسی ذو بازمان
هر که کردی ناکهان مهوی دل
بر خموشی داشت عشق و قاهرش
منع کرد از پیر و پیرش حد گرفت
کاینچنان خوردی و میخواهی بطبع
غیر این پیر هیچ خواهنده ازو
کرد از بهر تو بسی چاره نمود
تخمه ها بر ساق بستان چه دراست
تا کمان آید که نامیاست او
چونکه عاجز شد ز صد گونه یکید
هم شنا سید و ندادش صد گزند
هیچ کس مثالب نشین دمی مکر
هر چه بدهد نیمه بدهم تو
چند راند احت بر روی زمین
مرد از زیر زمین کرد دست
گفت لیکن تا نمردی ای عنود
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر
وان عنایت بست موقوف حمام
آن زمرد باشد این افتی پیر
امردی و کوسه در انجمن
زان غرب خانه نر فتند اندر پس
کودک امرد بصورت بود زشت
دست بر کودک زد از جا بجست
گفت ای فی النار حرس بر ده یک
روز دیگر بر ضعیفان اسیر
زو نخواهد چیز و نگشاید دهان
زو بنروی زین که بگذارد مال
خامشا را بود کیسه و کاسه تهی
ماند خلق از جد پیر اندر شگفت
کان جهان با این جهان کی ریخ جمع
نیم جبه ز رندید و یک پشمینه
گفت هر نوعی بنوش هیچ بود
تا بر آرنده گمان کاشکسته پاست
در میان اعمیان برخواست او
چون زنان او چادری بر کشید
در دلش آمد حرمان حرقه
رفت پس پیش کفن خواهی کجا
بوکه بیند مرده پندارد بطن
در نمد پیچید و در پیشش نهاد
ناگهی دان کفن خواه این صله
گفت با صدر جهان چون بستم
ستر مو تو ا قبل مو تو ا این بود
یک عنایت به ز صد کون اجتهاد
بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست

حکایت امرد و کوسه در خانقاه و تدبیر امرد

آمد و مجمعی بد در وطن
هم نخفتند آنشب از ترس عسس
هم نهادند پس خود هیبت خشت
گفت هی تو کیستی ای سیمبر
ابله و بی خاصیت مانند یک
روز دیگر بهر آب سبیل
لیک خامش بر جوانی ریش
من صمیمت مسکم بخدا مایه اش
نادر اروزی یکی پیری بگفت
گفت بس بشتم پیری ای پدر
خنده اش آمد مال داد آن ترا
نوبت روز فقیهان ناگهان
روز دیگر بار کوچیده با
دیدش و بشناختش چیزی نداد
پس بدیدار و ندادش هیچ چیز
در میان سوه کان رفت و نشست
رفت پس پیش کفن خواهی کجا
در نمد پیچید و در پیشش نهاد
ناگهی دان کفن خواه این صله
گفت با صدر جهان چون بستم
ستر مو تو ا قبل مو تو ا این بود
یک عنایت به ز صد کون اجتهاد
بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست

حکایت امرد و کوسه در خانقاه و تدبیر امرد

مشتغل ماندند قوم منتجب
کوسه را دید بر زنخدان چاه
لوطئی دید بر دشب از کجا
گفت این سی خشت چون بر داشتی
کود کی بیمارم دارد ضعف خود

روز دیگر مر مکاتب را کفیل
ایستاده مفلسان دیوار وش
بر همه اهل بخارا سایه اش
وه رکاکم که منم با جوع جفت
گفت بس بشتم ز من تو تی بشترم تر
پیر تهتا برد آن تو فیرا
یک فقیه از حرص آمد در فغان
پاکش اندر صف قوم مبتلا
روز دیگر روبپوشید از لبا د
از گناه و جرم گفتن آن عزیز
سر فرو افکند و پنهان کرد دست
که به هیچم در نمد نه پیش راه
رز در اندازد پی وصه کفن
معبر صدر جهان آنجا فتاد
تا نهان نکند از آن وه وله
ای بسته بر من ابواب کرم
گر پی مردن غنیمتها رسد
جهد را خوفست از صد کون فساد
بی عنایت هان و هان جانی بیاز
بی زمرد کی شود افعی ضریر
روز رفت و شد زمان تلک بت
لیک همچون ماه بدرش بود زرد
خشتها را نقل کرد آن مشتی
گفت تو سی خشت چون انباشتی
کردم اینجا احتیاط منتقد

گفت اگر داری زر بگری تو نقی
چون زفتی جانب دارالشفی
با نجابت یک طبیب مشفقی
گوگشادی از سقامت مغلقی

گفت آخر من کجا یارم شدن
که بهر جا میروم من ممتحن
چون تو زندیقی بلیدی ملحدی
می برآرد سر به پیشم چون دو دی

خانقاهی کو بود بهتر مکان
من ندیدم گیرمان در روی نان
رو بمن آرند مشتی خمر خوار
چشمها پر لطفه کف خایه فشار

وانکه ناموسی است خود از یزدان
عمره و رد و مید هد مالش بگیر
یار با ناموس را غیر نظر
میست لیکن این نظر دین پرور

خانقه چون این بود بازار عام
چون بود خر کله دیوان خام
خر کجا ناموس و تقوی از کجا
خرچه داند حشمت و خوف و رجا

عقل باشد ایمنی و عدل جو
برزن و بر مرد اما عقل کو
ور گریزم من ز دم سوی زنان
همچو یوسف فتم اندر فتنگان

یوسف از زن یافت زندان و فشار
من شوم تو در بقع بر پنجاه دار
آزمان از جاهلی بر من بخندند
اولیا شان قصد جان من کنند

نی ز مردان چاره دارم نز زنان
چون کنم چون نی از اینم نی از آن
بعد ازان کودک کوسه بگریست
گفت او با این دو مو از غم بریست

فارغست از خشت و از پیکار خشت
ور چو تو مادر فروش کک رشت
بز نخندان جا مو بهر مئون
بهتر از سی خشت پیرامون کون

ذره سایه عنایت بهتر است
از هزاران کوشش طاعت پرست
زانکه شیطان خشت طاعت بر کند
کر دو خشت است خود ابتر کند

با عنایت او مدار از رو بهره
تا بسازد خویشتن را ابلهره
خشت اگر صد قفل بنهی بر دری
آن دو سه مو از عطای آن دوست

در حقیقت هر یک از آنها که هست
کان امان نامه وصله شاه هشت
تو اگر صد قفل بنهی بر دری
بر کند آن جمله را خیره سری

شحنه از موم اگر مهری نهد
پهلوانی را ز ان دل بشکند
آن دو سه تا عنایت همچو کوه
سد شده چون فتح سیما در وجوه

خشت را بگذار ای نیکو سرشت
لیک هم این مجتبی از دیو زشت
رو دو تا مو ز ان کرم در دست آر
وانگهان این بخت و غم مدار

نوم عالم از عبادت به بود
آنچنان علمی که مستنبه بود
آن سکون ساجح اندر آشنا
به ز جهد اعجمی با دست و پا

دست و پا ساکن بیاید در سباح
به رود از عجمی با انتطاح
میرود سباح ساکن چون عمد
اعجمی زد دست و پا غرق شد

علم دریا نیست بیحد و کنار
طالب علم است غواص بکار
کر هزاران سال باشد عمر او
می نگردد سیر او از جستجو

در بیان حدیث منهومان لایشبعان طالب العلم و طالب الدنیا

کان رسول حق بگفت اندر بیان
این که منهومان هما لا یشبعان

طالب الدنیا و تو فیر اتها
طالب العلم و تدبیر اتها
غیر از این دنیا بود علم ای پدر

غیر دنیا پس چه باشد آخرت
پس درین قسمت چو کشادی نظر
کان بر دز انجات انجای من

کت کند ز ایجاد و کرد و در هبت
غیر دنیا آخرت باشد یقین
هر سه را یکسر بگنج و یک بدر و دهن

بحث شاهزاد کان با همدیگر در آن قضیه و مقاله برادر بزرگتر

روبهم گردند هر سه مفتتن
هر سه از یک رنج و یک علت سقیم
در سخن هم هر سه را حجت یکی

هر سه در یک فکر و یک سعی ایم
بر سر خوان مصیبت خون فشان
بر زده با سور چون محمد نفس

یکزمانی اشک ریزان هر سه شان
مانه نر بودیم اندر نصح غیر
از بلا و خوف و فقر و زلزله

آن بزرگین گفتگای اخوان خیر
از حشم هر که بما کردی گله
العجب منسوخ شد قانون چه شد

مانمی گفتیم کم نال از حرج
آن کلید صبر ها اکنون چه شد
مانمی گفتیم

نفی ۱ کرمی و حرارت
مغلق ۲ بسته
خشیت و خوف ۳ هر دو بمعنی ترس
افغان ۴ نوعی بقع ۵ درخت افاقیا
اولیا ۶ یاران کسانی که صاحب اعتبار اند
کک ۷ بکسر قاف قوی جثه و بیهیات
مشکند ۸ یعنی هرگز نکند
مستنبه ۹ یعنی آگاه شونده
ساجح ۱۰ شناور شنا ۱۱ شناوری اعجمی ۱۲ غیر این دانجا
ساجح ۱۳ انتطاح ۱۴ شناوری شنا کردن و شناختن اندرین عمد ۱۵ جمع عمود
طالب الدنیا ۱۶
حزن ۱۷ خطرت ۱۸ نصح ۱۹ اندوه اندیشه پندادن

نامی گفتیم کامذر گشتکامش
آتش اندر بیجو رخندیم خویش
بر سپه را وقت تکاتک جبک
گفته ما که هین مکرد اندیشه زنک

ازآسمان که بود اسبان را وطا
جمله سرها بریده ریز پا
ماسیاه خویش را هی هی کنان
که پیش آیند قاهر چون سنان

جمله عالم رانشان داد و بصبر
زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر
نوبت ماشد چو خیره سر شدیم
چون زمان نشت در چاه شدیم

ای دلی که جمله را کردی تو کرم
کرم کن خود را و از خود وارهم
ای بان که جمله را ناصح بدی
نوبت تو گشت از چه تن زدی

ای خرد کو پند شکرخای تو
دور نشتاید مدم چشد مهمای تو
ای زدلها برده صد تسویش را
نوبت تو شد بجنبان ریش را

از غزی ریش ار کنون در دیده
پیش ازین بر ریش خود خندیده
چون بدرود دیگران درمان بدی
درد مهمان تو شد چون تن زدی

وقت پند دیگرانی های های
در غم خود چون زنانی وای وای
بانگ بر لشکر زدن بهر سازتو
بانگ برزن چکرفت آواز تو

آنچه پنجه سال با فیدی بهوش
زان نسیج خود بلغطاقی بپوش
از نوایت بانگ یاران بود خوش
دست بیرون آر و گوش خود بکوش

سر بدی پیوسته خود را دمکن
پا و دست و ریش و سبلت کم کن
بازی آن نشت بر روی سباط
خویش را در طبع آر و در نشاط

بمجلس کشیدن پادشاهی فقیهی را و در خم مشت بطبع آوردن

انجکایت کوش کن ای ماجرد
تا بدانی اندر آنمعنی خرد
پادشاهی مست اندر بزم خویش
میکند مشت آن یک فقیهی در پیش
گرد اشارت کش در آنمجلس کشید

چون کشیدندش بشب بی اختیار
نشست در مجلس ترش چون زهرمار
عرضه کردندش نبیذ فف اندرخشم

کرده بهر خود سکوری مستم شراب
خوشتر آمدبن شرابم زهرهای ناب
هین بجای می مرا زهری دهید

می نخورده عربده آغاز کرد
گشت در مجلس گران چون پشت دور
همچو اهل نفس و اهل آب و گل

حق نداند خاصه کاز اوهمکون
از نمی ابرار جز در شیرون
عرضه میدارند بر محجوب جام

رو همی گرداند از ارشاد شان
که نمی بینند بدیده داد شان
گر بگوشش تا بحلقش ره بدی

چون همه نار است جانش بیشبه
کالفکند در نار سوزان چون فشور
مغز بیرون ماند و قشرش گفت دف

نار دوزخ جرکه قشر افشار است
نار را با هیچ مغزی کار نیست
و ربود بر مغز ناری شعله زن

تا که باشد حق حکیم ابقاعده
مستمردان در کدشته و آمده
مغز لغز و قشرها مغفور ازو

از عنایت کرد بو بدبر سرش
اشتها آرد شراب احمرش
ور نکو بد ماند او بسته دهان

شاه با ساقی بگفت ای نیکپی
چه خموشی ده بطبعش آر هی
هست پنهان هاکی بهر خرد

آفتاب مشرق و تنویر او
چون اسیران بسته در زنجیر او
چرخ را چرخ اندر آرد در زمن

عقل کو عقل و کرا شنگرد کرد
مهره زد آرد و لیت استاد زد
چند سیلی بر سرش زد گفت گیر

مست گشت و شاد و خندان همچو باغ
در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ
شیر گیر و خوش شد آنگه شک برد

یک کنیزک دید در سبز چو ماه
بهر نخ زیبا رخ رقاصان شاه
چون بدید او را دهانش باز ماند

عقل رفت و تن بتسم پرداز ماند

وطا — کوبیدن زمین را بگام
غزی — قحبگی
کمون — نهان
نحیر — مضاحک — لاغ — خوش صحبتی — مسخره کی — بوقل

عمرها بوده غریب مشتاق و مست
برگزیرک در زمان برزد دو دست

زن بدست مرد در وقت لقا
چون خمیر آمد بدست نانوا

کاه بهنش و اکشد بر تخته
در همش آرد گهی یک لخته

اندرین لعبند مغلوب و غلوب
این چنین بیچند مطلوب و طلوب

از قدیم و حادث و عین و عرض
بیخیشی چون ویس و رامین متعرض

شوی و زن را گفته شد بهر مثل
که کمن ای شوی زن را بد بسیل

کانچه تو با او کنی ای معتمد
از بد و نیکی خدا با تو کند

حاصل آنجا آن فقیه ارجمند
فی عفیفی ماند شوی نارسند

جان بجان پیوست و قالها تحیه
چون دو مرغ سر بریده می طپید

چشمشان افتاد اندر عین عین
نه حسن پیدا شد آنجا نه حسین

شد دراز و کوطریق بازگشت
انتظار شاه هم از حد گذشت

آن فقیه از جای برجست و شرف
سوی مجلس جام می بر بود لقمه

چون نقیبش دید پر از خشم و قهر
تلخ و خونی گشته همچون جام زهر

خنده آمد شاه را گفت ای کیا
آمدم با طبع آن دختر تورا

آنچه آنرا میخورم از ترش و خوش
میدهم هم در خورد یا از بیخ و بیش

زان خورانم مرغلامانرا که من
میخورم بر خوان خواص خویشتن

من چه پوشم از خز و اطلس لباس
زان پوشانم چشم رائی پلاس

مصطفی گردانید وصیت بتون
اطعموا الاذناب مما تاکلون

دیگرانرا بس بطبع آورده
در صبوری چست و در غب کرده

چون فلاوزتی صبرت پر شود
جان باوج عرش و کرسی بر شود

چون صبوری پیشه کرد او تو باد
از بلا او را در رفعت گشاد

صبر مفتاح الفرج نشنیدهٔ
کاندرین تعجیل در پیچیدهٔ

حد ندارد این سخن کوتاه کن
رفتن شهزاد گان بعد از اتمام ما جرا بجانب ولایت چین

باز گردای عاشق و زو تر بران
تا بقدر امکان بقدر نزدیکتر باشند اگر راه بوصل مسدود است

بهر سه شهزاده چو کارافتادشان
بقدر امکان نزدیک شدن محمود است

بس طپید آن دختر و نعره بر اشت
برنیامد باد وی و سودی نداشت

بس رشد کاهیش نرم و کم درشت
زو برآرد چاق چاقی زیر مشت

کاه در وی ریزد آب و گه کمک
از تنور آتشش سازد محک

این لعب تنها نه شورا مازن است
هر عشق و عاشقی را این فن است

لیک لعب هر یکی رنگی دگر
پیشش هر یک زو رهی کی در خور

آتش کردک نه نیکا دوستست او
خوش امانت داوش اندر دوستت تو

این زن و دنیا که هست او مستتو
حق امانت داوش اندر دوستت تو

آن فقیه افتاد و بر آن حور زاد
آتش او اندران پیشه فتاد

چه شراب و چه ملک چه ارسلان
چه حیا چه دین چه خوف و بیم جان

یافت هر یکشان ازان دیگر مراد
طبع هر یک خرم و دل گشت شاد

شاه آمد تا به بیند واقعه
یافت انجا زلزله و الفارعه

شه چو در رخ پرشر او پر نگار
قشقشه خون دو جفت بد فعال

با یک زد بر ساقیش کی کرم کار
چه نشستی خیره هین و طبعش آر

یا دشا هم کار من علست و دوا
زان خورم کو یار را جودم بداد

انچه آرامی نوشم همچو نوش
کی دهم آزار انجو دو یا رو توش

زان خورانم بند کارا ز اطعام
که خورم من خود رنجه تا که خام

شرم دارم از نبی و دو فنون
البطون هم گفت مما تلبسون

شد فقیه و برد با خود جفت خوب
از عطای خاص کشاف الکروب

هم بطبع آورد بر دی خویش را
پیشوا کن عقل دور اندیش را

مصطفی هین چونکه صرش نشد
برکشا و مدش بالای طاق

صبر صدر آمد بهر حالت که هست
صبر و اکمد تا بتوان زد دست

صبر آرد عاشقانرا کام دل
بیدلانرا صبر شد آرام دل

وز حدیث عاشقان کو کم کن
کانتظار تست آن شهزادگان

عشق در خور کو شمالی داد شان

بسرشتن
خمیر کردن

چاق چاق
اسم صوت

طلوب
غلوب
یعنی طالب
یعنی غالب

عین
ذات

ویس
رامین
معشوق
عاشق

کسل
کروک
رواکردن
وفرستادن نیکا
حجله است

چنانچه در بعضی جوامی مسطور است مشتمل بر نگ دست عروس بمست داماد دده

خجیدن
بتقدیم خاء معجمه خود را بهم کشیدن وقت جماع از خوشی

القارعه
نام قیامت است

نکال
عقوبت

بقیهٔ کفتگوی او در برزک از شهزادگان است

این کفتند و روان کشتند زود — هر چه بود ای یار من آن لحظه بود — صبر کردند و صدیقین شدند
والدین و ملک را بکذاشتند — راه معشوق نهان برداشتند — همچو ابراهیم ادهم از زمین
یا چو ابراهیم مرسل کز خوشی — خویش افکندند اندر آتشی — یا چو اسمعیل صبار مجید

حکایت امرؤ القیس که پادشاه عرب بود و با جمال و کمال و زنان عرب چون زلیخا شیفته او بودند مکر دلبست اینها همه تمثال صورتی اند باید طالب معنی شد

امرؤ القیس آمد است اینجا بکید — شد شکار عشق وحشی میزند — آن ملک برخواست آمد پیش او
یوسف وقتی و ملک شد کجا — مر ترا رام از بلا دوار حمار — کشته مردان بندکان از تیغ تو
پیش ما باشی تو تخت ما بود — جان ما از وصل تو صد جان شود — هم من و هم ملک من مملوک تو
فلسفه کفتش بستی و او خموش — تا کهان و اکرد از سردی پوش — تا چه کفتش او بکوش از عشق دردی
دست او بکرفت و بالا بایستاد — او هم از تاج و کمر بیزار شد — تا بلا دود در فتاد آمد دوشه
بر رزکان شهد و بر طفلان لبست — او بهر کشتی بود من الاسیر — که چه در کشتی شود غرقش کنند
قصه کیخسرو و آنشاه زمان — هست شهره در میان انس و جان — غیر این دو پس ملوک بیشمار
جان این هر سه بجو هم کرد چین — هیچ مرغان کشته هر سو استخوان — زهره نی تا لب کشایند از نهیب
صد هزاران سر بکوآز آن نشان — عشق خشم آلوده کرده همکنان — عشق خود بی خشم در وقت خوشی
این بود آن لحظه کو خوشبود شد — من چه کویم چونکه خشم آلود شد — لیک مرج جان فدای شیراو
کشتنش به از هزاران زندکی — سلطنتها مردهٔ آن بندکی — با کنایت راز ها بکذکر
راز را غیر از خدا محرم نبود — آه را جز آسمان همدم نبود — اصطلاحاتی میان هم کر
زین لسان الطیر عام آموختند — طاق سروری اندوختند — صورت آواز مرغ است اینکلام
کو سلیمانی که داند این طیر — دیو اکر چه ملک کیرد هست غیر — دیو پر شبه سلیمان کرده است
چون سلیمان از خدا بنشاش بود — منطق الطیری ز علمناش بود — تو از آن مرغ هوائی فهم کن
جای سیمرغان بود لبنوی قاف — هر خیالی را نباشد دست باف — هر خیالی کاکه دید آن اتفاق
فی فراق قطع بهر مصلحت — کاینست از بهر فراق آن مینقت — بهر استبقای آن جسم چو جان
بهر استبقای آن وحی جسد — آفتاب از برف یکدم در کشند — بهر جان خویش جویند اصطلاح

بعد از ان سوی ملا دو چین شدند
عشقشان بی پا و سر کرد و حقیر
پیش عشق و خنجرش حلقی کشید
هم کشیدش عشق از خطهٔ عرب
شاعر و صاحب اصول اندر کمال
سر دو شد ملک و عیال و مترلش

تبوک ۱

بتقدیم تاء مثناة نام موضعی است ۱۲

با ملک کفتند شاهی از ملوک
کفت با او ای ملیک بیکجو
وز زمان ملک بی منع تو
ای بهبت ملکها متروک تو
هیچو خود در حال سر کردانش کرد
عشق یک کرت کرده ست این کنج
تا بقعر از پای تا فرقش کند
عشقشان بربود از ملک و دیار
ز انکه زاری با خطر بود و خطیر
خوی دارد مبدم خیره کشی
کشتن کشتد این عشق و این بحیر او
پست کفتندی بصد خوف و خطر
داشتند از بهر ایراد حجب
غافل ست از جان مرغان مرد عالم
علم مکرش هست علمناش مست
که مدیدستی طیور من لدن
آنهش بعد العیان افتد فراق
لحظهٔ در ابر خور کردد نهان
هین مدر و از حرف ایشان صلاح

فلسفه ۲

کلام دانش

بشاش ۳

کشاده روئی

سپندان
دانه سوختنی معروف

آن زلیخا از سپندان تا بعود ... نام جمله چیز یوسف کرده بود ... نام او در نامها مکتوم کرد ... مهر ما را آن آن معلوم کرد
چون بگفتی موم را آتش رسد ... این بدی کان یار ما اکرم شد ... ور بگفتی مه برآمد بشکرید ... ور بگفتی شاخ بید
ور بگفتی آبها خوش می‌طپند ... ور بگفتی خوش شکور و سپند ... ور بگفتی برگها خوش می‌تنند ... دست بر هم رست و موسی می‌کنند
ور به گفتی گل به بلبل راگفت ... ور بگفتی سرشه شهد آگفت ... ور بگفتی چه بما پیوست بخت ... ور بگفتی که برافشاند درخت
ور بگفتی که سقا آورد آب ... ور بگفتی مهر آفتاب ... ور بگفتی دوش دیگی پخته‌اند ... یا حوائج از درش یک‌خته‌اند
ور بگفتی هست نانهای تو پاک ... ور بگفتی عکس می‌کرد و فلک ... گر ستودی اعتماق او بدی ... ور بگفتی رد سر شد خوشتم
اعتماق
هم آغوشی
محو ما را زان خبر بد که چه گفت ... که مخالف با موافق گشت جفت ... گر نکوهیدی فراق او بدی
نکوهیدن
عیب گفتن
صد هزاران نام اگر بر هم زدی ... قصد او و خواه او یوسف بدی ... میشدی سرمست و سیر از جام او
تشکیش از نام او ساکن شدی ... نام یوسف شربتا طن شدی ... در دو او در حال کشتی سود مند
وقت سرما بودی او را پوستین ... این کند در عشق نام دوست این ... این عمل نبود چو عشق پاک
لعاد
دوری
آنچه عیسی کرده بود از نام هو ... میشدی پیدا و را از نام او ... ذکر آن امست ذکر امست آن
خالی از خود بود و پر از عشق دوست ... پس نکوزه آن تراود کاندروست ... گریه‌ها پیاز آن لعاد
هر سری را هست در دل صد سرا ... این بنا شد مذهب عشق و دوا ... آفتاب آرزوی ما بچون
انگه نشاسد نقاب از روی یار ... عابد شمس است و مستاز وی مدار ... دل هم او دلسوز عاشق هم او
ماهیا را نقد شد از عین آب ... نان و آب و جامه و دار و دواخواه ... می‌ندانند در دو عالم غیر شیر
طفل داند هم ندانند شیر را ... راه نبود هیچ طرف تدبیر را ... تا بیابد فاتح و مفتوح را
کیج نبود در روش بلکه اندرو ... حاملش دریا بود نی میل جو ... همچو سیلی غرقه قلزم شود
دانه چون گم کرد آنگه طین شود ... بیطاقت شدن بر اندر بزرگتر بعد از مدتی و متواتر شدن ... تا نمردی زنده او هم این بود
آن بزرگین گفت کای اخوان من ... در بلا و چین در شهر ختنگاه و گفت که من رفتم الوداع ... زانتظار آمد لب این جان من
لا ابالی گشته‌ام صبرم نماند ... تا خود را بر شاه چین عرضه کنم ... مر مرا این صبر بر آتش نشاند
بیت
طاقت من زین صبوری طاق شد ... یا پای سازندم بمقصود مراد ... یا سر بنهم همچو دل از دست بیدلان
محاء
محو کننده و پاک نماینده
السیف محاء الذنوب
حدیث است یعنی شمشیر گناهان را پاک میکند
من زجان سیر آمدم امید وفراق ... زنده بودن در فراق آمد نفاق ... چند در و فرقتش بکشد مرا
دین من از عشق زنده بودنست ... زندگی زین جان پر ننگ من ست ... تیغ هست از جان عاشق کردنت
چون غبار تن بشد ما هم بتاخت ... ماه جان من هوای صاف یافت ... عمرها بر چک عشقت ای صنم
دعوی مرغابیی کرده ست جان ... کی ز طوفان بلا آرد امان ... بط را از شکستن کشتی چه غم

زنده زین دعوی بود جانم دژم — من ازین دعوی چگونه تن زنم — خواب می بینم ولیکن خواب نی — مدّعی هستم ولی گذاب نی

گر مرا صد بار تو کردن نی — همچو شمعم بر فروزم روشنی — آتش از خرمن بگیرد پیش پای — شهر دار از خرمن آن ما بسی

کرده یوسف را نهان و محتجب — حیلت اخوان یعقوب بی سبب — خفیه کردندش رحیلت ساختند — گرد آخر پیر هن عاری شدند

آمد و گفتندش نصیحت در سحر — که مکن زاحفار خود را سخیر — هین مخور این زهر از خلد بدی و شک — هین مخور این زهر از خلد بدی و شک

جز بتدبیر یکی شیخی کبیر — چون روی چون بود قلب بصیر — بر پرد در اوج و افتد در خطر

عقل باشد مرد را بال و پری — چون مدار و عقل باشد ابتری — یا مظفر یا مظفر جوی باش — یا نظور و یا نظور جوی باش

فی زمفتاح خرد این قفل باز — از هوا باشد نه از روی صواب — عالمی در دام می بین از هوا — وز جراحتهای بهمک رو دوا

ایستاده مار بر سینه چو مرگ — در دهانش بهر صید شکرف — در حشایش چون حشیشی او بخاست — مرغ پندارد که آن شاخ گیاست

چون نشد نهر خور بر روی برگ — پس فتد اندر دهان مار مرگ — کرده تمساحی دهان خویش باز — کرد پندارند آنها شکر دان در

از بقیه خورکه ورد مذاق نیش — گر مهار روی و بر دندان نشان — مرغکان بینند کرم و قوت را — موج پندارند آن تابوت را

چون دهان پر شد ز مرغ و از دواب — در کشد شان در فرو بندد دهان — اینچنین پر نقل و پر زنان — چون دهان با آن تمساح دان

بهر کرم طعمه ای روزی ترش — از فن تمساح دهر این من مباش — روبه افتد بهر زیر خاک — بر سر خاکش چوب کرد ناک

تا بیاید زاغ غافل سوی آن — پای او گیرد بگیرد آن گران — چون بود مکر بشر کو صد هزار است — صد هزاران مکر در حیوان چو هست

مصحفی بر کف چو زین العابدین — خنجری پر زهر اندر آستین — گوید ت خدان که امنی لا تخف — در دل او بابلی پر سحر و فن

زهر قاتل صورتش شهد است و شیر — هین مرو بی صحبت پیر خبیر — جمله لذات هوا مکر است و زرق — سوزد و تاریکی است کرد و نور برق

برق نور کوته و کذب و محال — کژ او ظلمات وراه تو دراز — نی بنورش ره توانی خواندن — نی بمنزل بی بتانی راندن

لیک چرم انگبا شی بهتر ز برق — از تو نوری اندر کشد انوار شرق — خشم گیرد بر دولت آن آفتاب — که تو جولانی ز عطارد نور و تاب

میکشاند مکر رقت بید لیل — در مغارهٔ مظلمی شب میل میل — بر کرا فتی گاه بر جواد فتی

خود نه بینی تو دلیل ای راجه — ور به بینی رو بگردانی که کو — من سفر کردم در این ره شب میل — مر مرا گمراه کو بد آن دلیل

گر نهم من کوش سوی آن شکفت — زامر او رهم ز بهر باد رفت — من در این ره عمر خود کردم گرو — هر چه باد اباد ای خواجه برو

راه بگردی لیک در ظنی چو رق — عشر آن ره کن پی وحی چو شرق — ظن لا یعنی من الحق خواندهٔ — وز چنان رقی ز شرقی مانده

هین درا در کشتی ما ای شرند — یا که آن کشتی باین کشتی بپیند — گو بیا چون ترک کریم کیرد را — چون روم من در طفیلیت بی طفل و آ

گو ربا رهبر به از تنها یقین — زان یکی نکست و صد نکست این — میکریزی از پشه در کژدمی — از نمی تو میکریزی در یمی

میکریزی از جفا های پدر — در میان لوطیان و شوره بوم — میکریزی همچو یوسف زاندهی — تا ز زرق لعب افتی در چهی

زین تفرج در چه افتی همچو او — مر ترا الکیس آن عنایت یار کو — گر نبودی آن بستوری پی — بر نیاوردی ز چه تا حشر سر

---

۱ مختبی — نهفته

۲ انحطار — جمع حطر بمعنی امر عظیم

۳ حشایش — جمع حشیش و آن گیاه خشک است

۴ تمساح — نهنگ

۵ حبوب — جمع حبه بمعنی دانه

۶ مغاره — مهوای هولناک محل خطر

آن پدر بهر دل او اذن داد — گفت چون اینست میلت خیر باد
قابل ضو بود گر چه کور بود — شد از ین اعراض او کو رد کو بود
از من ار کوری بیابی رو مشی — بر قمیص یوسف جان برزنی
کار و باری که مدار د پاو سر — ترک گیر ای پیر خر ای پیر خر
غیر پیر استاد و سر لشکر مباد — پیر گردون فی دل پیر ست و د
شرط تسلیم است فی کار و رز — سود ندهد در ضلالت ترک تان
پیر باشد نردبان آسمان — تیر پران نگه گرد و از کمان
از هوا شد سوی بالا او بسی — لیک بر گردون نپرد و گر کسی
چون ز من سازی بالا پرد ان — بی پر یدن بر شوی بر آسمان
آنچنان که میرد و شب را غراب — حس مردم شهر ها در وقت خواب
گر مداد ستش چنین رفتار و دست — این خبر ها ز ان ولایت از کیست
یک خلافی فی میان این قرون — آنچنان که هست در علم ظنون
خیز ای نمرود و پر جوی از کسان — نر د بانی مایدت زین گر کسان
عقل آبدالان چو پر جبرئیل — میپرد تا طلن سدره بیل میل
ترک گرکس کن که من باشم یکست — یک پر من بهتر از صد گر کست
خویش را سوا کمن در شهر چین — عاقلی جو خویش را زود در مجمن
جمله میگویند اندر چین بجد — بهر شاه خویشتن گم کرد ید
هر که از شاهان بین و عشق تخت — گرد نش با تیغ بر ان گشت جفت
مر مرا دختر اگر ثابت کنی — یا فتی از تیغ تیزم ایمنی
سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو — ای بخفته لاف کذب آمیغ تو
خندقی از قعر خندق تا کلو — پر ز سرهای بریده از غلو
هین ببین آخر بچشم اعتبار — اینچنین دعوی بلیدش و میار
گرد و صد سال کان کاکاه منست — بر عمی آن از حساب راه نیست
آنهمه گفتند و گفت آن نا صبور — که مرا زین گفتها آید فتور
صد در ا صبری بباید اکنون ان ما — بر مقام صبر عشق آتش فشا

هر حریری گر سیحی سر کشد — او جهودانه بماند از رشد
گوید ش عیسی زنان من تو دست — ای عمی کحل ضریری من ا ست
کار و باری کت رسد بعد شکست — اندران اقبال منهاج ره است
کار و باری کان ندارد پا و دست — ترک گیر ای بوالفضول کیج دست
در زمان گر پیر ا شد زیر دست — روشنائی دید و از ظلمت برست
من نجویم زین سپس راه اثیر — پیر جویم پیر جویم پیر پیر
بی ز ابراهیم نمرود گران — گر د باگر کس سفر بر آسمان
گفتش ابراهیم کا یمرد سفر — گر گست من باشم ایمان خو ست
آنچنان که میرد و تا غرب و شرق — بی ز اد و راحله اینذل چو ق
آنچنان که عارف ار ره پنهان — خوش نشسته میرود در صد جهان
این خبر ها و ین روایات محق — صد هزاران پیر روی متفق
آن تحری آمد اندر لیل تار — و ین حضور کعبه و وسط نهار
عقل جزوی گر کس آمد ای مقل — پر او ها جمله خوار ی متصل
باز سلطانم کشم یکو یکم — فارغ از مردارم و گر کس نیم
چند بر عیبا و دانی اسب را — باید استا پیشه را و کسب را
آنچه گوید انفلاطون زمان — هین هوا بگذار و رو بر وفق آن
شاه با خود هیچ فرزندی نداد — بلکه سوی خویشتن زن ره مداد
شاه گوید چونکه گفتی نیمقال — رود ثابت کن که من دارم عیال
ور نه بیشک من بریدم حلق تو — بر کشم از صوفی جان دلق تو
بنگر ای از جهل گفته ناحقی — پر ز سرهای بریده خندقی
جمله اندر کار این دعوی شده — کر دن خود را بدین دعوی زده
تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما — که بر این میدار وای داد ر ا
بی سلاحی در مرو د معرکه — همچو بی باکان محمد در تهلکه
سینه پر آتش مرا چون منصل است — کامل آمد گشت وقت منجل است
صبر من مرد ان بشی که عشق زاد — در گذشت او حاضر ا ز عمر ها د

---

۱ عمی و ضریر کور ما هیتا
۲ قمیص پیرهن
۳ منهاج طریقه
۴ اغتراب غربت
۵ تحری جستجوی قبله
۶ ابدال مردان راه خدا
۷ کش خوب دلغز
۸ آمیغ بمعنی امیز
۹ داور یعنی برادر است
۱۰ تهلکه هلاکت
۱۱ منجل واپس

ای محدث از خطاب و از خطوب
در گذشتم آهن سردی کوب
سر نکوبم بین و باکن پای من
فهم کو در جملهٔ اجزای من

اشترم من تا توانم میکشم
چون قدام را بکشتین خشم
بر سر مقطوع اگر صد خندق است
پیش در دم من مزاج مطلق است

من نخواهم زود گر از خوف و بیم
اینچنین طبل هوا نیز کلیم
من علم اکنون بصحرا میزنم
با سر اندازی دیاری میکنم

حلق کان بنود سزای آن شراب
آن بریده به بشمشیر و صراب
دیدهٔ کان بنود وصلش در خره
آنچنان دیده سفید و کور به

گوش کان بنود سزای راز او
برکنش که بنود آن بر سر نکو
اندران دستی که بنود آن نصاب
آن شکسته به بسا طور قصاب

آنچنان پائی که از رفتار او
جان نیوفتد نیز کس را زار او
آنچنان پا در حدید اولیتر است
آنچنان پا عافیت در دو سر است

یا درین ره می بیایم کام من
بیان مجاهده که دست از مجاهده باز ندارد اگرچه داند بسطت
عطای حق که آن مقصود است از طرف دیگر و بسبب عمل
دیگر بدو برساند که در وهم او نبوده باشد او در اینطریق
معین امید بسته همین در میزند شاید که حق تعالی آن
روزی را از دردیگر برساند که او آن تدبیر کرده باشد
و یرزقه من حیث لا یحتسب العبد بدبر و الله یقدر و
بود که بنده را وهم بند کی بود که مرا از غیر این در
برساند اگرچه علقهٔ این در میزنم حقتعالی او را هم
ازاین در روزی رساند فی الجمله این همه
درهای یک سر است

یا بدارم آیم زر و سوی وطن
چون سفر کردم بیایم در حضر
بعد از آن مهر از دل او بر گشاد
تا بدانم که بنها بست حبست
تا نکردم گرد و دوران زمن
تا که عکس آن نجوشد آید ز دود
جز که از بعد سفرهای دراز
گرد و شش روشن بعد دو خطا
این معیت را کی او در آشتی
تا بداند این دانش بیتری فکر
توخته شد و ام آن شیخ کباب
تا نباشد غیر آنت مطمعی
کاید م میوه از بن عالی درخت
چون بنودش نیت اکرام و داد
کاینمر ادم از کجا خواهد رسید
که چه رو یابد مصرف بین طمع
که رو بمت بود آن کمبت بعید
که نوشت آن حکم را در ما سبق
یا ز راهی خارج از سعی جسد

بسته و موقوف گریهٔ آن عنود
کودک حلوائی بگریست زار
پیش از این اندر مثنوی
در دلت خوف افکند از موضعی
وان مراوت اگر کسی دیگر دهد
ای طمع بر بسته بر کجای سخت
بل ز جای دیگر آید آن عطا
آن طمع را پس چرا در تو نهاد
نیز تا باشد دلت در جیرتی
تا دلت حیران بود وای مستفید
تا شود ایقان تو در غیب پیش
هم دلت حیران شود در منتفع
تا ز جا طمعی بری بر نان تازی
رزق تو در رز گری آید پدید
چون تو را از جای دیگر روزی رسد
بهر نادر حکمتی در علم حق
تا که حیرانی بود کل پیشه است
یا وصال یا ز زین سعیم رسد

توخته
فراهم آمده
مثنوی
مکانی که اطلاب آب و گیاه
رو ند ۱۲

من نگویم راه سطریق آید مرا — سیطیم تا از کجا خواهد کشاد
یا مراد من برآید زانسخو و لج — سر بریده مرغ هر سو میطپید

حکایت مرد و میراث یافته که در خرج اسراف کرد و مفلس شد

بود مر میراثیی را بی شمار — مال میراثی ندارد خود وفا
او نداند قدر هم کار زان بیافت — قدر جان نان می ندانی ای فلان
نقد رفت و جنس رفت و خانها — گفت یارب برک دادی رفت برک
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد — چون همیر گفت مؤمن مر مرا
چون شود پر مطربش بنهد رود — خالی آئی باش من الاعنین

در بیان سبب تأخیر و اجابت دعای مؤمن از حضرت عزت

رفت طغیان آب از چشمش کساد — ای سبا مخلص که نالد در دعا
درد عادلا به در رد هر دو دست — صلتها بیگانگان را میدهی
تا شود بالای این سقف برین — پس ملایک باخدا نالند زار
حق بفرماید که نزد خواری اوست — ناله مؤمن همی داریم دوست
حاجت آوردش زغفلت سوی من — گر برآرم حاجتش او را رود
گرچه مینالد بجان او سو کو — خوش همی آید مرا آواز او
وانکه اندر لابه در ما جرا — طوطیان و بلبلان را از پسند
زاغ را دجله را ابدر قفص — پیش شاهد باز چون آید دو تن
هر دو نان خواهند او زر میدهد — آرد و کمپیر را کو بدکه گیر
گویدش بنشین زمانی بنگرید — وآنگه را که خوش است قدوحه
هم بدین فن دارد ارش میکنند — ذره پنهان شکارش میکند
تا بدین حیلت فریبد دورا — تا مطیع و رام گرداند ورا

دیدن میراثی بخواب که در مصر فلان موضع گنجی است و در فتن بشهر مصر بطلب آن

بی مرادی مؤمنان از نیک و بد — آمد اندر یارب و گریه و نفیر
اینچنان زندان مؤمن بین بود — که بیابد در اجابت صد بهانه
خواجه چون میراث خورد و شد فقیر — خود که گوید این درخمت شتاب
خواب دید و هاتفی گفتش شنید — که غنای تو بمصر آید پدید
در پی آن بایدت تا مصر رفت — رو بمصر آنجا شود کار تو راست
در فلان موضع یکی گنجیست رفت — در فلان کوی و فلان موضع دفین

یا کدامین سور بد جان را جسد — سیر بر ده مرغ هر سو میطپید
یا زبرجی دیگر از ذات البروج — یا مراد من برآید زانسخو و لج
چون بناکام از کدسته سد صدا — بود زر میراثیی را بی شمار
که بداوت حق بجنبش را بگان — او نداند قدر هم کار زان بیافت
یا بده برکی و یا بفرست مرگ — نقد رفت و جنس رفت و خانها
در زمان خالئی نالد کرا است — چون تهی شد یاد حق آغاز کرد
گر مرا لا این سر مستست این — چون شود پر مطربش بنهد رود
ابر چشمش زرع دین را آب داد — رفت طغیان آب از چشمش کساد
تا شود دو دو خلوصش بر سما — درد عادلا به در رد هر دو دست
کای مجیر هر دعا دی مستجار — تا شود بالای این سقف برین
از تو دارد آرزو هر مشتری — بندهٔ مؤمن تضرع میکند
کو تضرع کن که این اعزاز او ست — حق بفرماید که نزد خواری اوست
هم دران بازیچه مستغرق شود — حاجت آوردش زغفلت سوی من
وان خدایا گفتن و آن ناز او — گرچه مینالد بجان او سو کو
از خوش آوازی قفص در میشکند — وانکه اندر لابه در ما جرا
آن یکی کمپیر و آن یک خوش ذقن — زاغ را دجله را ابدر قفص
کی دهد نان تا خیر افکند — هر دو نان خواهند او زر میدهد
گویدش بنشین زمانی بنگرید — آرد و کمپیر را کو بدکه گیر
منتظر میباش ای خوب جهان — که بخانه نان تازه میپزند
شاهد خوش روی مثل مؤمنان — هم بدین فن دارد ارش میکنند
تو یقین میدان که بهر این بود — تا بدین حیلت فریبد دورا
کافزاید حجت حالی شود — بی مرادی مؤمنان از نیک و بد
که نیابد در اجابت صد بهانه — اینچنان زندان مؤمن بین بود
کرد کریمات را قبول او مجابت — خواجه چون میراث خورد و شد فقیر
هست گنجی سخت نادر بعین عین — خواب دید و هاتفی گفتش شنید
در فلان موضع یکی گنجیست رفت — در پی آن بایدت تا مصر رفت

نی در نکی هین زبعد ادای پیر
روبسوی مصر و ملت کاه بر

برامید وعدهٔ هاتف که گنج
یابد اندر مصر هم بعد رنج

لیک شرم و بیمش و امن گرفت
خویش را بر صبر افسون کرفت

کفت شب بیرون روم من زخم
تا ز ظلمت نا یدم ارکه یتیم

اندرین اندیشه بیرون شد بکو
رسیدن آن شخص مصر و بیرون آمدن بکوی و در شب تجنه شکوی

یکزمان نافع همی شد شرم و جاه
وکدا نی وکرفتن عیس او را و مرا و او پس از رنج حاصل آمدن

پای پیش و پا پس تا ملب
وعدهٔ ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم ان مع العسر یسرا

ناکهانی خود عس او را کرفت
مشت چوبش زد در صحرا تا بکفت

بود شبهای مخوف و متجس
اتفاقا اندران شبهای تار

برعیس کرده ملک تهدید و بیم
تا خلیفه کفته که برید دست

رحم بر دزدان و بر مجوس دست
پس بجد میجست دزد از عیس

برضعیفان زحمت و بیرحمی است
کر چرا باشید بر دزدان رحیم

در تعدی و بلاک تن نکر
عشوه ها شان را چه روا دارید

چو بها و زخمهای بیحدود
اتفاقا اندران ایام دزد

تا شود این شهر مجتمع محشم
لغزه و فریاد اران درویش خاست

من غریب مصرم و بعدا دم
قصهٔ اصحاب کهف و کنج زر بکفت

در بیان حدیث الصدق طمانینة و الکذب ریبة
اینجا نکته آرامد زاب
جز مکر محجوب کو را علتی است

برمد از بر ز دشکا فیده شود
نه شکافد دان دل محجوب نی

نی زکفت خشک بل از بوی دل
یک سخن از روح آید سوی لب

درمیان هر دو بحر این لب برح
بحر جان افزا و بحر عمر کاه

از نواحی آمد آنجا بهره ها
کالهٔ معیوب قلب کیسه بر

بر سره و بر قلبها دیده وراست
شد پیلو مرورا دار الرباح

بر عنبی بند است و بر راستان فک
بر یکی قند است و بر دیکر چو زهر

کرم شد پشتش چو دید او رو بمصر
چون ز بعدا و آمد او تا سوی مصر

خواست کد یه بر عوام الناس داد
لیک از نفقه در اجیری نماند

از کدائی کردن او چاره دید
باز نفیش از مجاعت بر طپید

تا رسد از ما مهایم نیم دانک
همچو شب کو کی کم من ذکر دانک

وا مدرین فکرت همی شد بس بسو
یکزمانی جوع میکفتش بکو

کز بخارا هم بانجا نم خشک لب
دیده بد مردم شب و زدان حذر

هر که شب کردد و کر خویش من ست
یا چرا از ایشان قبول زر کنید

رنج او کم بین مکر در رنج عام
کشته بود ا بنوه بخته و خام زد

کز مزن تا من بکویم حال راست
راست کو تا تو بچه بکرا ندی

کز نیم من خانه سوزد کیسه بر
پس زصدق او دل انکس شکفت

سوز او پیدا شد از اسپند او
از نبی آتش تا عبی تمیز یست

زانکه مردود است او محبوب نی
یک سخن از شه بجان در کوی لب

هر دو ان بر لب کذ دار اندر دهان
کالهٔ پر سود و مستشرف چو در

وا مذکر را از عمی دار الجاح
بر یکی لطفست و بر دیکر چو قهر

مجاعت
کرسنکی
شنکوک
نوعی از کدا یانند که شب بر سر طبلی و مجلهٔ نوبسه و بکوک اهل آن محله را دعا کفته نانی یابند
چیزی رب
ضرار
بمعنی زیان و خسران
اصبع
ملدوغ
کزیده شده
منکر
نا معروف
عبی
عاقل
مبل
مرج
ترکنده
کنارهٔ جوی و دریا
مستشرف
سره
یعنی بلند قدر

بر یکی دیو است و بر دیگر چو حور
بر یکی شیرین و بر دیگر ترش
بر یکی بند است و بر دیگر گشاد
بر یکی روز است و بر دیگر چو شب
بر یکی آب است و بر دیگر چو خون
بر یکی جسم است و بر دیگر چو روح
بر یکی نقص است و بر دیگر کمال
بر مصلی سجده آمد هم کوا
بارها گفتیم این را ای حسن
در تو جوعی میرسد نو را عدال
لذت از جوعست نه از نقل تو
چون ز دوکان و مکاس و قیل و قال
مدحها در صید شکّه گفته تو
درد و داروی کهن را نو کند
هین مزن تو از ملولی آب سرد
آب شوری نیست درمان عطش
همچنین هر زرّ قلبی مانع است
گفت درد چیست چیزی خود نبود
گفت فی دردی تو نه فاسقی
بر خیال و خواب چندین ره کنی
بارها من خواب دیدم مستمر
هست در خانه فلانی رو بجو
هیچ من از جا نرفتم زانجنان
خواب زن کمتر ز خواب مردان است
گفت با خود کیج در خانه من است

بر یکی مار است و بر دیگر چو نور
بر یکی مهوت و بر دیگر خوش
بر یکی قید است و بر دیگر مراد
بر یکی عیش است و بر دیگر تعب
بر یکی اعجاز و بر دیگر فسون
بر یکی حبس است و بر دیگر فتوح
بر یکی هجر است و بر دیگر وصال
کو همی آمد بمن از دور راه
می نگردم از بیابانش بسر من
که همی سوزد از تخمه و ملال
با مجاعت از شکر به نان جو
وز فریب مرد مست ناید ملال
بی ملالت هیچ کل شکفته تو
در دو هر شاخ ملول خو کند
درد جو و درد جو هین درد درد
وقت خوردن که نماید سر دوش
از شناس نقد کان هر جا که هست
خار بود ار چه بصورت ورد بود

کفتن عسس خواب خود را با غریب و نشان کیج دادن در خانه او

نیست عقلت آنسوئی روشنی
که بعید او است کیجی مستتر
نام خانه گفت و نام کوی او
تو بیک خوابی بیائی بیملال
ای ز نقصان عقل و ضعف جان
پس مرا آنجا چه فخر و شیون است

بر یکی کج است و بر دیگر چو راست
بر یکی مهمان و بر دیگر عیان
بر یکی نوش است و بر دیگر چو نیش
بر یکی محبوب و بر دیگر عدو
بر یکی حلوا و بر دیگر چو سم
بر یکی تیر است و بر دیگر کمان
هر جمادی با نبی افسانه کو
بر خلیل آتش گل و ریحان بود
بارها خوردی تو نان و نقل و قول
هر گرا در دو مجاعت نقد شد
پس بجو عیست در تخمه مدام
چون ز غیبت و اکل لحم مردمان
بار آخر کو ز نیش سوزان و چست
کیمیای نوکسنده درد هاست
خاوع درد مذ و دانهای ژار
لیک خاوع کشت و مانع شد ز جست
بال و پرت را ببرّ و بری برید
روز درمان در دو عین میگریز

بر خیالی اینچنین راه و درا
در فلان کو در فلانا موضع و دین
دیده ام اینجا بخواب من بارها
خواب احمق فایق عقل و درست
خواب ناقص عقل و کل آمد کساد
بر سر کیج از کدانی مرده ام

بر یکی ورد است و بر دیگر چو خار
بر یکی سود است و بر دیگر زیان
بر یکی بیگانه بر دیگر چو خویش
بر یکی راحت و با دیگر کدو
بر یکی شکست و بر دیگر صنم
بر یکی نانست و بر دیگر سنان
کعبه با حاجی کواه و ناطق جو
باز برنمرود آتش دان بود
این همان نانست چون کشتی شود
نوشدن با جزو جزوش عقد شد
این ملالت فی ز تکرار کلام
شصت سالت سیری نامدار ان
گر ستر صد مار از بار نخست
کو ملولی آنطرف که درد خواست
ره نبرند و زرستانان بسم بار
راب شیرینی کرد صد سبزه رست
که مراد تو ستم کیرای مرید
تا شود درد ت عقیب مشک بیز
مرد یکی لیک کول و احمقی
پیش کیری از سر جهل و ز آز
بود آن خود نام کوی آن چنین
که برد آنجا که یابی کیج را
همچو او بی قیمت است و لاشی است
پس ز عقلی چه باشد خواب ها
زانکه اندر غفلت و در پرده ام

دنبول
کدامتن
مکاس
جد و جهد در بیع و شری
شکه
فرج زنان
ژاژ
بیهوده
نسو
مقدار چهار جو از وزن

حانوت
دکان

وجا ۲ خشکی — خفی ۳ سزاوار

کراز ۴ رفتن از روی عجب و ناز

زین بشارت مست شد در دم نماز — صد هزار الحمد لی لب بر گشود — گفت بد موقوف این لبت لوت من — آب حیوان بود در حانوت من

رو که بر لوت شکر فی رزدم — گوری آنو هم که مفلس بدهم — خواه احمق گو دو خواهی عاقلم — یافتم من آنچه میخواهد دلم

من مراد خویش دیدم بیگمان — هر چه خواهی کو مرا ای مدعا — تو مرا پرورد و کو ای محتشم — پیش تو پرورد و پیش خود خوشم

وای اگر بر عکس بودی بیمطا — پیش تو کلزار و پیش خویش خار — با فقیری گفت روزی یک خسی — که ترا اینجا نمیداند کسی

گفت او گر می نداند عاميم — خویش را من نیک میدانم کیم — وای اگر بر عکس بودی در دو پیش — او بدی بینای من من کور خویش

احمقم گیر احمقم من بیگمان — بخت بهتر از لجاج و رو ترش — انبیا بر رو ش طلعت میهمند

باز گشتن غریب مصر بعداد و بافتن گنج را در خانه خود

باز گشت از مصر تا بغداد او — ز انعکاس روی در آب طرب — گز کجا امید وارم کرد بود

جمله ره حیران و مست از بی عجب — کردم از خانه برون گمراه و شاد — تا شتابان در ضلالت میشدم

این چه حکمت بود کان کان مراد — حق وسیلت کرد اندر رشد و سود — گمرهی را منهج ایمان کند

باز عین آن ضلالت آمد وجود — تا نماند هیچ محسن بی وجا — اندرون هر تریاکی آن حقی

تا نبا شد هیچ محسن بی وجا — در کنه طلعت بقصد اینعفرت — منکر ار قصد اضلال ثقات

نیست مخفی در نماز آن گرمیت — عین ذل عز رسولان آمده — گر نه انکار آمدی از هر مدی

قصد شان را انکار ذل دین شده — کی کند قاضی تقاضای گواه — معجزه بیچون گواه آمد نکی

خصم منکر تا نشد مصداق جا — معجزه میداد حق دمبدم تو ثبت — مکر آن فرعون سیصد تو شده

طعنه چون می آمد از بر نا شناخت — تا که حرح معجزهٔ موسی کنند — تا عصارا باطل و رسوا کنند

ساحران آورده حاضر نیک و بد — اعتبار آن عصا بالا شده — لشکر آرد بیعدد تا حول نیل

عین آن کز آیت موسی شده — کو تحت الارض تا مون در رود — کز بصر اندر بدی او آمدی

ایمنی امت موسی شود — تا بدانی کامن در خوفست ز آن — این بود لطف خفی کو را صمد

آمد و در سبط افکند و گرز — ساحرا نرا اجر بین بعد از خطا — مینماید دلبری بود

نیست مخفی مزدادن در قفا — ساحرا نرا اسیر بین در قطع ما — ساحرا نرا وصل داد اندر برش

نیست مخفی سیر پایی روا — لاجرم باشند هر دم در مزید — که گذر کردند از دریای خون

امنشان از عین خوف آمد پدید — عیسی اندر خانه رو پنهان کند — خوف بین هم در امیدی اختفی

آن امیر از مکر بر عیسی تند — من امیرم بر جهود اخ ش پیم — خود نشد عیسی آمد تا جدا

هی میا و یزید من عیسی نیم — برک او نی کرد و بر سر خورد — عیسی ست از دست تا کلیص جو

چند لشکر میرود تا بر خورد — چند بازرگان رود بر بوی سود — عید پندارد بسود و هیچ عود

چند در عالم بود در عکس این ... زیر پیدا رو بود آن کمین ... پس سپه بنهاد دل بر مرکز خویش ... روشنیها و ظفر آمد پیش

ابرهه سلطان یمن که با پیلان بقصد تخریب مکه معظمه آمد

ابرهه با پیل بهر دل میبت ... آمده تا الکند حی را چو بیت ... تا حریم کعبه را ویران کند ... جمله را از آنجای سرگردان کند

ممتنع کشیده شده

تا همه زوار گرد او تنند ... کعبه او را همه قبله کنند ... وز عرب کعبه کشد اندر کرند ... که چرا در کعبه ام آتش زنند

عین سعیش عزت کعبه شده ... موجب اعزاز آن بیت آمده ... لیک تا از اعتزیکی بد صد شده ... تا قیامت عزشان ممتد شده

محذوف فرو رفته بزمین

او و کعبه اش میشود محذوف زود ... از چه است این از عنایات قدیر ... آن فقیران عرب منعم شده

او گمان برده که لشکر میکشد ... بهر اهل بیت خود زر میکشد ... در تماشا بوده بر ره بر قدم

خانه آمد کیج زر را باز یافت ... کارش از الطف خدائی ساز یافت ... ایمنیها میهند در خوف و بیم

چغز اغتاق وزغ خفه شدن

یاد دم آمد قصهٔ شهزادگان ... مکر کردن برادران پسند بر برادر بزرگ را و قبول نکردن او ... گوش هوش آور بمن بشنو بیان

اندو گفتند ش که اندر جان ما ... وسیطافی او و خود را ایستوری بدر بار پادشاه چنین بنمایند ... هست پاسخها چو نجم اندر سما

گر بگوئیم آن دلت اید بدرد ... ور بگوئیم اینچنین دستور نیست ... در زمان بر جست گاوی ارغوان رنگ

گر بگوئیم اقتضی را نور نیست ... که مجال گفت کم بود از زمان ... اندر آمد مست پیش شاه چین

پس دو ن جستا و چو تیری از کمان ... اول و آخر غم و نز لرزشان ... میش مشغولست و در رعائی خویش

شاه را مکشوف یکیک حالشان ... که علف خوارست و که دوشیدنی ... لیک چوپان وقت است از حال میش

کلکم راعٍ بدانند ان رمه ... که علف خوارست و که دوشیدنی ... لیک چون دف در میان سور بود

واقف از سوز و لهیب آن وفود ... مصلحت آن بد که خشک آورده بود ... لیک خود اگر دقاصد اعجمی

صورت آتش بود پایان دیگ ... معنی آتش بود در جان دیگ ... معنی معشوق جان در رگ چون

شاهزاده نزد شه را نود ... ده معرف شاهد حالش شده ... لیک میکردی معرف کار خویش

در درون یک ذره نور عارفی ... به بود از صد معرف ای صفی ... آیت محجوبیت و حرز وطن

آنکه او را چشم دل بدریده اند ... دیده خواهد چشم او عین الیقین ... بل ز چشم دل رسد ایقان او

پس معرف نزد شاه منتجب ... با تو اثر نیست قانع جان او ... پادشاهی کن که او آن تو است

دست در فتراک ایندولت زدهاست ... در بیان حال او بگشود لب ... گفت شاها صید احسان تو است

بیت چندان ملک کو شد زیر ران ... بر سر سر مست او میمال دست ... گفت شه هر منصبی و ملکتی

بندگی تشنه چنان در خورد شد ... بخشش ایجاد با خود بر سرے ... گفت شاهیت در وی مهر کاشت

صوفی کاندر خت خرقه و جد ... که شهی لایق دل او در شد ... شاهی و شهزادگی در راهست

بازده آنخرقه را بینوای قرین ... کی رود او بر سر خرقه دگر ... میل سوی خرقه داده ونده

که نمی ارزد آن یعنی بدین ... دور از عاشق که این فکر آیدش ... در بیاید خاک بر سر بایدش

عشق ارزد صد چو حرّهٔ کالبد — که حیاتی دارد و حسّ و خرد — خاصه حرّهٔ ملک دنیا کاستی
ملک دنیا تن پرستان را خلل — ما غلام ملک عشق بی‌زوال — عامل عشق است معزولش مکن
منصبی کانرا زوالیست انتقال — عین معزولیست نامش منصب است — موجب تأخیر اینجا آمدن
بی‌زر استعداد هر کانی روی — بر یکی حبّه نگردی محتوی — همچو عنّینی که بکری را خرد
چون چراغی بی‌زیت و بی‌فتیل — کی کشیر عشق را نور و دفیل — در کلستان آید اندر خشی
همچو چینی و لبری مهمان غرّ — با کمک چیک و بربطی درپیش کر — یا چو مرغ خاک کاید در بحر
یا چو بی‌کندم شده در آسیا — جز سعیدی بر دش و مونو عطا — آسیای چرخ بر بی‌کندمان
لیک با بی‌کندمان این آسیا — ملک بخش آمد و به کار و کیا — تا ز جنت زندکانی زایدت
طفل نورا از کباب و از شراب — چه حلاوت در قصور و ارتقاب — تو برو تحصیل استعداد کن
بهر استعداد تا اکنون بشست — شوق از حد رفت و آن نامد بدست — بی‌ز خان کی مستعد کردد جسد
لطفهای شه غمش را در نوشت — شد که امید شه کند خود صید خشت — صید را ناکرده قید او قید شد
هر که جویای امیری شد یقین — پیش از آن اندر اسیری شد چنین — نام هر بندهٔ جهان خواجهٔ جهان
ای تن کز فکرت معکوس رو — صد هزار آماده را کرده کرو — چند دم پیش از اجل از آوزی
ور در آزادیت چون خر راه نیست — همچو دولت سیر جز در چاه نیست — رو حریفی دیکری جز من بجو
نوبت من شد مرا آزاد کن — دیکری را غیر من داماد کن — عمر من بردی کس دیکر بجو
هر زمان جوجی ز درویشی بفن — ای تن صد کاره ترک من بجو — رو بزن کردی که ای دلخواه من

قصهٔ زن جوجی و عشوه دادن او قاضی را و بکرو حیله در صندوق کردن و شرح آن

چون سلاحت بست روصیدی بکیر — روپی مرغ شکر فی دام نه — تا بدو شانیم از صید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید — بهر چه دادت خدا از بهر صید — دانهٔ لیک در خورد شش مده
کام بنما و کن او را تلخکام — کی خورد دانه چو شد محبوس دام — که مرا افغان زیاده دانه
قصه کوته کن که شد قاضی شکار — از جمال و از مقال آن نگار — من نتانم فهم کردن این کله
کر تکلوت آئی ای سرو سهی — وز ستم کاری شوشرحم دهی — آنچه حق بابشد تو زین کلمین مباش
مر مرا معلوم کردد حال تو — شوهرت دارم سازی بی‌عتو — با شد از بهر کله آمد شدی
خانه سر جمله پر سودا بود — صدر پر وسواس و مرغوغا بود — وان صدور ارضا دران فرسوده اند
همچو شاخ از برک و از میوه کنون — کرد خالی آسمان ازمکن — از پی آن کهکی بی‌هیچ ریب
در خزان و باد خوف حق کریز — اشتقا یقها ی پارین کو بریز — که درخت دل بپای آن نماست

کالبد — بدن
محجب — پرده
محتوی — فراهم آورنده و جمع کننده
خشم — آنکه وقت شتاب ندارد
غر — کتاب
حیز و قحبه — جمع قحبه
عتو — ظلم

خویش را در خواب کن این فکر را
کفت قاضی کایمنم معهود چیست
شب ار امکان بود آنجا بیا
خواند بر قاضی فسونهای عجب
اولین خون در جهان ظلم بود
مکر زن بر فتن او چیره شد
لوط را زن همچنین بدکاره
هر بلا کاندر جهان بینی عیان
مکر زن پایان ندارد رفت شب
زن دو شمع و نقل و مجلس ساز کرد
چون نشست او پهلوی یار آمد او
غیر صندوقی ندید او خلوتی
من چه دارم که فدایت میشوم
بر لب خشکم گشاد مستی زبان
من چه دارم غیر این صندوق کان
صورت صندوق بس عالیست لیک
من برم صندوق فردا را کجا
گفت زن هی در گذر ای مرد ازین
از پگه حمال آرد او چو باد
کرد آن حمال از هر سو نظر
چون بیاپی گشت آن آواز بیش
عاشقی کو در پی معشوق رفت
آنسری که میشود فوق آسمان
آهنین پایان ندارد واقعیش
تا خرد این را بزرزاین هیچ زد

سر بزیر خواب در یقظه برآر
گفت خانه این کیست بنشست
کار شب بی سمعه است ولی ریا
آن شکر لب دهنمائی از طرب
در کف قابیل بهر زن فتاد
آب صافی و عظ او تیره شدی
خوانده باشی قصه آن فاجره

رفتن قاضی بخانه زن جوجی و حلقه زدن جوجی بر در
و خشم بردن کردن زن قاضی بر صندوق

زان نوازش شاد شد قاضی فرد
کشت جان پر غمش زان وصل شاد
رفت در صندوق از خوف آن فتی
کز من فریاد داری هر زمان
کاه مفلس خواهیم که قلبان
هست پایه تهمت و پایه گمان
از خوت و سیم و زر خالیست تنگ
پس بسوزم در میان چار سو
خورد سوگند او که نکند چنین
رفت آن صندوق بر پشتش نهاد
گر چه سود و میرسد بانگ و خبر
گفت هاتف نیست باز آمد بگوش
گر چه بیرونست و صندوق و فتی
از هوس او را در آن صندوق کان
گفت ای حمال وای صندوق کش
همچنین بسته بخانه ماربرد

همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود
خصم در ره رفت و حارس نیز مست
جمله جاسوسان زخمه خواب مست
چند با آدم بلیس افسانه کرد
نوح تا به خانه می پرداختی
قوم را پیغام کردی از نهان
یوسف از کید زلیخای جوان

چو نکه بنشستند با هم ساعتی
اندر آندم جوجی آمد در زرد
اندر آمد جوجی و گفت ای حریف
گفت شخصی نزد قاضی رفته
این دو علت کربود جای بلا
خلق پندارند زر دارم درون
چون تن زراق خوب با وقار
تا به بیند مؤمن و کبر و نمود
بار سن صندوق را دردم ببست
اندرونش قاضی از بیم کمال
با لفت این داعی من ای عجب
عاقبت دانست کان با بانگ و فغان
عمر در صندوق بود از آمدان
چون ز صندوق من برون شود
از من آگه کن درون محکمه
ای خدا کم رو قومی رحم منه

رو بایقاضا که تحمیم رقود
بهر خلوت سخت زیبا مسکنی است
زنگی شب جلوه را کردن زده است
چونکه جوالفت خود آنگاه خود
وا بله بر تابه بسنک اندختی
که نکه دارید دین من کمر بان
مانده در زندان برای امتحان
باشد از شوهر متی زن در هلاک
قاضی ابرک سوی زن بهر دف
تا بر آسایند از خلوتی
جست قاضی مهربی تا در خرد
وی و بالم در ربیع در حریف
در حقم تا گفته ها گفته
آن یکی از دست آن یک داد خدا
صله و کسیه ندارد من ین طلب
واندران صله نیابی غیر مار
کاندرین صندوق خرلعنت بود
خوشتن را کرده بدمانند مست
با نگ میزد کای حمال وای حمال
یا پری ام میکند پنهان طلب
بدر صندوق و کسی در وی نهان
جز که صندوق نه بیند از جهان
او ز کوری سوی کوری میرود
تا نیم راز و دتر با آن همه
تا ز صندوق بدن ما را خرند

افکار یقظه
تفکر کردن بیداری
خواب
خواب دیدن
سمعه
ریا
زهد و عبادتی که برای شنیدن دیگران باشد
وا بله
نام زن حضرت نوح علیه السلام یعنی بانوان دقت
فعل ماضی کردی از مصدر دانستن
دزدی و دزدان
ظلم کردی
دف
جماع
ربیع
خریف
بهار
خزان
پگه
مخفف پگاه است یعنی صبح زود
نکال
عقوبت

خلق را از بند صندوق فسون — کہ خرد جز انبیا و مرسلون — از هزاران کس یکی خوش منطر است — که بداند کو بصندوق اندر است

آنکه داند تو نشانش آن شناس — گو روح ایجان دارد بهر آس — آنجا زاید ده باشد پیش ازان — تا بدان صندوق صندش کرد و عیان

زین سبب که علم صالة موقنست — عارف صالة خود است و موقنست — آنکه هرگز روز نیکو را ندید — او درین ادبار کی خواهد طپید

یا بطفلی در اسیری اوفتاد — یا زاول او زمادر بنده زاد — ذوق آزادی ندیده جان او — هست صندوق صور میدان او

وانبیا محبوس عقلش در صور — از قفص اندر قفص آرد گذر — منقذش فی از قفس سوی علا — در قفسها سیر و او واجا بجا

در نبی ان استطعتم تنفذوا — این سخن با انس و جن آمد زهو — گفت منفذ نیست از گردون بسان — جز بسلطان و بوحی آسمان

گر ز صندوقی بصندوقی رود — او سمائی نیست صندوقی بود — فرجهٔ صندوق نو نو منکر است — در نیابد کو بصندوق اندر است

گر نشد غره بدین صندوقها — هیچو قاضی جوید اطلاق رها — آنکه داند این شناسش زان نشان — کو نباشد بی هراس و بی فغان

هیچو قاضی باشد او در ارتعاد — کی برآید یکدمی از جانش شاد — رهروی کالکفت آن جمال شاد — که برود در محکمهٔ قاضی چو باد

نایبش را کوی کاین شد واقعه — بر سر قاضی بباید قارعه — شغل را بگذار زود اینجا بیا — زو بخر سر بسته این صندوق را

چونکه رهرو شد رسالت را رسان — هر کرا زو بشنید این خیره بماند — نایب آمد گفت صندوقت بچند — نایب قاضی حسن را اگر غش — گر خریداری کشا کیسه شمار

گفت نهصد بیشتر زر میدهند — من همی آیم فروتر از هزار — گفت شرمی دارای کوته نهاد — بیع ما بر کلیم این راست نیست

قیمت صندوق خود پیدا بود — گفت بی رویت شری خود فاسد است — سر بسته میخرم با من بساز

تا نباشد بر تو حیفی ای پدر — گفت ای ستار بر کشای راز — خویش را اندر بلا منشانده باز

تا نه بینی امنی بر کس مخند — بس درین صندوق چون تو بوده اند — می کمن از نیک و از بد پاکسان

بر درگرکس آن کن از رنج و گزند — آنچه تو بر خود روا داری همان — میدها باد آش پیش ابروم دین

بر کسی خندند هم ای بی هنر — زانکه بر مرصاد حق اند کمین — همین مجنان جزا بین و دادرس

تخت و دادش بر همه عالم بسط — گوشهٔ عرشش تو پنداری بسط — میرسد با هر کسی چون بنگرد

نوش بین در داد و بعد ظلم نیش — پس همین جا خود جزای نیک و بد — لیک هم میدان که بادی عالم است

هیچ آن با این نماند نیک و بین — گفت آری آنچه کردم آنم است — او نبیند غیر او نبود خوش

با سواد او چه اندر شادیم — هیچو آن زنگی که بد شادان و خوش — با لقان و غیبیانت میخزند

داد صد دینار روان او ز خرج — هر زمان صندوق دیگر می رسند — نام خود دوان علی مولا نهاد

در بیان حدیث نبوی که من کنت مولاه فعلی مولاه

این غم من علی مولای اوست — کیست مولا آنکه آزادت کند — بند رقیت ز پایت برکند

مؤمنان را از نبیا آزادیست — ای کروه مؤمنان شادی کنید — هیچو سرو و سوسن آزادگی کنید

ربیع علیه السلام مرد را دید که در بیابان می رود و بر پشت او صندوقی است گفت ای برادر در این صندوق چیست گفت علم گفت چه علم است گفت علم صالة گفت علم صالة چیست گفت علمی است که هر که آن را بداند از عذاب خدای تعالی ایمن گردد

۲ اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ رحمن است یا معشر الجن والانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات والارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان در فرهنگها ذکر یافت ۱۲

۳ ارتعاد لرزه و جنبش

۴ قارعه نام قیامت

۵ مرصاد جائی که ملاحظه و مراقب کسی باشند

۶ هادی آنکه ابتداء کاری کرده

۷ اظلم ظالم تر

۸ رقیت عبودیت

لیک میکوشید بر دوم شکر آب — بیزبان چون گلستان خوش خصال — بیزبان کوشید سرو و سبزه را — شکر آب و شکر عدل نوعیاں

حلقه ها پوشیده و دامن کشان — مست و رقاص و خوش و غلبه شان — جزو جزو آبستن از شاه بهار — جسمشان چون درج پر دُر و عقار

مریمان بی شوی آبستن ز مسیح — خامشان بی لاف گفتار فصیح — ماه مابی نطق خوش برتافته است — هر زمان نطق از فراوانی فتاست

نطق عیسی از فر مریم بود — نطق آدم پرتو آدم بود — تا زیاوت کرد و از شکرای ثقات — بس نبات دیگر است اندر نبات

عکس آن اینجاست ذل من قنع — اندرین طور است غرس طمع — در حوال نفس خود چندین مرو — از حریداران خود غافل مشو

تا نمانی تو پریشان حال ازان — آنچنان فرمود مای صاحبدلان — بار بعد سالی آن جوحی زفن — روبزن کرد و بگفتا ای حسن

باز آمدن زن جوحی سال دیگر نزد قاضی و شناختن او

لیک میکوشید بر دوم شکر آب — بیزبان چون گلستان خوش خصال — بیزبان کوشید سرو و سبزه را — شکر آب و شکر عدل نوعیال

حلقه ها پوشیده و دامن کشان — مست و رقاص و خوش و غلبه شان — جزو جزو آبستن از شاه بهار — جسمشان چون درج پر دُر و عقار

مریمان بی شوی آبستن ز مسیح — خامشان بی لاف گفتار فصیح — ماه مابی نطق خوش برتافته است — هر زمان نطق از فراوانی فتاست

نطق عیسی از فر مریم بود — نطق آدم پرتو آدم بود — تا زیاوت کرد و از شکرای ثقات — بس نبات دیگر است اندر نبات

عکس آن اینجاست ذل من قنع — اندرین طور است غرس طمع — در حوال نفس خود چندین مرو — از حریداران خود غافل مشو

تا نمانی تو پریشان حال ازان — آنچنان فرمود مای صاحبدلان — بار بعد سالی آن جوحی زفن — روبزن کرد و بگفتا ای حسن

باز آمدن زن جوحی سال دیگر نزد قاضی و شناختن او

مرزنی را کرد آن زن ترجمان — تا نه بشناسد ز گفتن قاضیش — پیش قاضی از کله من کو سخن — یاد ناید از بلای ماضیش

لیک آن صد تو شود در آواز زن — چون نمی یارست آوازی فراشت — غمزهٔ پنهان زن سودی نداشت

تا دهم کار تو را با او قرار — جو چی آمد قاضیش نشناخت زود — کو بوقت لقمه در صندوق بود

در شری وبیع و در نقض و فروش — گفت نقمهٔ زن چرا ندهی تمام — گفت کز جان شرع را خواهم غلام

در قمار مفلس و شش پنج زن — زین سخن قاضی مگر بشناختش — یاد آورد آنکه غل و آن ماجرا

یاد آورد آنکه با من ساختی — نوبت من رفت امسال آن تمام — باد کرکس بازو دست از من بدار

از شش و از پنج عارف گشت زود — رست او زین پنج حس و شش جهت — از ورای آینه کرد آگهت

شد ثنا ثار آتش اشارات ازل — زین چه شش کوشه کز نبود برون — چون برآرد یوسفی را از درون

وارد ی بالای هر برج نبی ستان — یوسفان چنگال در دلوش زده — رسته از چاه و شه مصری شده

دلوها و فارغ ز چاه و اصحاب جو — دلوها غواص آب از بهر قوت — دلوها و قوت و حیات جان جو

دلوها و استه چرخ بلند — دلو چه یا حبل چه یا چرخ چه — این مثالی بس کیک است ای حبیب

از کجا آرم مثال بی شک است — صد هزاران مرد پنهان در یکی — صد کمان و تیر درج ماولی

مار میت اذر میت قصهٔ — افتابی در یکی ذره نهان — ناکمان آن ذره بکشاید دهان

ذره ذره کرد و افلاک و زمین — پیش آن خورشید چون جست آمکن — هین بشو ای جان ازین تن هرزه دست

ای تن کشته و ثاق جان پس است — چند تابد بحر در مشکی کشت — ای مسیحای نهان در جوف خر

ای کلیم الله نهان اندر عصا — و قصهٔ اخوف و رست از ید بیضا — گنج ربانی نهان در مارتن

ای هزاران کعبه پنهان درکنش — ای غلط انداز عفریت و ملیس — مر ملیسا را ز تو ویران دکان

کز پی امن سجدهٔ این طین کنم — صورتی دو نز القب چون زین کنم — تا به بینی شمشع نور جلال

جمع شکر است

است مخفف استین است

طمع بیهوده کاری است

ترجمان آنکه از زبان دیگری سخن گوید

لقمه ملفات

شش پنج زن یعنی بهر طور سعی در کار ها میکنم و قمار را بازیچه تلاش میکنم

جاودان لاابالی و سرمست

یعنی عارف از سر تا بپا

آچه برزبان ترکی برادر بزرگ است

کفو همتا

حضنه مشت کندم و جو است

عفریت

ابلیس دیو توی ستبه

بازآمدن بقصهٔ شاهزاده و ملازمت او بخدمت شاه چین

شاهزاده پیش شه حیران ازین — هفت کردون دیده در بگشاد چین
هیچ ممکن نی بسخنی لب گشود — آمد در خاطرش کان بس صعبست
صورت از معصیتی آباد کن — آن کلامت میبرد از کلام
پس مقام عشق جان صحبت است — ای تن اکنون دست خود زین جان بشو

در بیان نوازش و احترام شاه چین شاهزادهٔ غریب را

هیچ ماه اندر کدارش تازه رو — جمله رنجوران دوا دارند امید
رنج افزون جوید و درد و حنین — خوبتر زین سقم ندید هرگز کسی
سالها نسبت بدین دم ساعتی — مدتی بد پیش آنشه زین نسق
من ازو هر لحظه قربانم جدید — من فقیرم از کرد و زر غنی
با یکی سر عشق نتوان باختن — هر یکی را خود دو پا و یک سر است
هست این هنگامه هر دم کم و بیش — معدن کبریت اندر لامکان
زانکه ایشان راست پرّان و نعیم — زانش مؤمن ازین دانی صفی

در بیان حدیث جزا مؤمن فان نورک اطفاء ناری

بین چه گفتست او را این نفس — زود گیرد بیضه بر میسود سپار
ور نگردد هر چه من دارم گشاد — که تو صاحب خرمنی من خوشه چین

وفات یافتن برادر بزرگ آنشاهزاد گان و ملازمت کردن برادر میانه پادشاه چین را

مدتی دندان کنان این می‌کشید — صورت معشوق ازو شد در هفت
گفت لبش کز ز شعر شش تراست — من شدم عریان تن او از خیال
این مباحث تا بدینجا کافتی است — گر بپوشی در کوئی صد هزار
تا بدریا سیر اسب و زین بود — بعد از آنت مرکب چوبین بود
این خموشی مرکب چوبین بود — بحر بازا خامشی تلقین بود
تو همی گوئی عجب خامش چراست — من نعره کردم او بیخبر
آن یکی در خواب نعره میزند — این نشسته پهلوی آن بیخبر
آن کسی کش مرکب چوبین شکست — نه خموش است و نه گویا تا دریست

در رکاکت طعن بخیل

هفت کردون دیده در بگشاد چین — هیچ ممکن نی بسخنی لب گشود
اینهمه معنیست پس صورت رهیست — صورت از معصیتی آباد کن
وانسقامت میجماند از سقام — پس مقام عشق جان صحبت است
در نی شوئی جز این جانی بجو — حاصل آنشه نیک او را مینواخت
او از آن خورشید چون مه میدمد — آن گدار عاشقان باشد مرو
نالد این رنجور کم افزون دهید — جمله رنجوران دوا دارند امید
زین مرض خوشتر نباشد صحتی — رنج افزون جوید و درد و حنین
دل کباب و جان نهاده بر طبق — زین کنه بهتر نباشد طاعتی
صد هزاران سر خلف داد انسی — گفت شاه از هر کسی یک سر برید
با هزاران پا و سر تن تاختن — باد پا در عشق نتوان تاختن
هفت دوزخ از شرارش یک دخان — زینهمه هنگامها کل شد هدر
میشود دوزخ ضعیف و منطفی — زانش دوزخ گیرد این جحیم
در نه زانشهای تو مرد آتشم — گر نه گویم بیضه بر میسود سپار
تا نه دوزخ بر تو یازد نی شرار — ور نگردد هر چه من دارم گشاد
من نبی ام تو ولایتهای چین — که تو صاحب خرمنی من خوشه چین
فی مراین را فی مرآزا زو امان — صبر بس سوزان بد جان بر تافتم
صبر بس سوزان بد جان بر تافت — رفت عمرش چارده وصحت تمام
رفت و شد با معنی معشوق جفت — مدتی دندان کنان این می‌کشید
میخ ام در نهایات الوصال — گفت لبش کز ز شعر شش تراست
هست بیکار و نگردد آشکار — این مباحث تا بدینجا کافتی است
خاص مرد دریا نیاز را رهبرست — تا بدریا سیر اسب و زین بود
نعره‌های عشق را آنسو میزنند — این خموشی مرکب چوبین بود
تیز گوشان زینهمه هستند کر — بحر باز را خامشی تلقین بود
خفته خود آنست و کر زانشور و شر — تو همی گوئی عجب خامش چراست
حال او را در عبادت نام نیست — من نعره کردم او بیخبر
آن یکی در خواب نعره میزند — این نشسته پهلوی آن بیخبر
آن کسی کش مرکب چوبین شکست — نه خموش است و نه گویا تا دریست

منقاد — مطیع و فرمان بردار
سقام — بیماری
سنی — با فروغ و بها
منطفی — خاموش و فسرده
بچشاند — در بعضی نسخ یعنی فرو نشاند
لبس — جامه و پوشیدنی
شعر — مو
عشاق — هم آغوشی

فی این دو هر دو هست او بوالعجب — شرح آن کفتن برونست از ادب — همثال آمدن کبک و بی ورود

حاصل آنشهرا دوازده بار رفت — آمدن برادر میانه بجنازه برادر بزرگ و برادر کوچک بنجر

کو چکین بنجر بود و آن وسط — برفراشش بود و نواختن پادشاه او را تا ملازم شود و صد

شاه دیدش گفت قاصد این کیست — هزاران غنایم غیبی و عینی بدو رسیدن

پس معرف گفت پور آن پدر — این برادر زان برادر خردتر — شه نوازیدش که هستی با دکا

از نوازشهای آنشاه وحید — در تن خود غیر جان دیدند — در دل خود یافت عالی عالمی

در دل خود یافت عالی غلغله — کز نیاید صوفی آن در صد چله — عرصه و دیوار و سنک و کوه ها

ذره ذره پیش او چون آفتاب — دمبدم میکرد صد کون فتح باب — تا بکه روزن شدی و که شعاع

در نظرها چرخ بس کهنه و قدید — پیش چشمش هر دمی خلقی جدید — روح زیبا چونکه وارست از جسد

صد هزاران غیب پیش شد پدید — آنچه چشم محرمان بیند بدید — آنچه او اندر کتب برخوانده بود

از غبار موکب آن شاه بر — یافت او کحل عزیزی در بصر — برچنین کلزار دمن میکشید

کلشنی کز نقل روید یکدم است — کلشنی کز عقل روید خرم است — کلشنی کز کل دمد کرد و تباه

علمهای بی مزه دانسته مان — زان کلستان کیدو سه کلدسته دان — زان زبون این دو سه کلدسته ایم

آنچنان معنا جها هر دم بنان — میفشاند جان در یغا از بنان — وردی خود فارغ آیند از بنان

باز استسقات چون شد موج زن — ملک و شهری بایدت بر بادن وزن — مار بودی ازدها کشتی مکر

اژدهای هفت سر دوزخ بود — حرص تو دانه بهشت و دوزخ قحبه بود — دام را بدران بسوزان دانه را

چون تو عاشق نیستی ای زکدا — هیچ کو هی هیچ داری صدا — کوه را کفتار کی ماشد رخود

کفت تو زانروکه عکس دکریست — جملا حوالت بغیر عکس نیست — چشم و دو قت هست عکس دیکران

آن عوا را آن ضعیف آخر چه کرد — که دهد اورا کمینه زجر و درد — تا بکی عکس خیال لامعه

تا که کفتارت زحال تو بود — سیر تو با پر و بال تو بود — صید کیرد تیر هم با پر غیر

باز صید آرد بجو از کو بسا — لاجرم شاهش خواند کبک و هبا — باز با پر خود آرد صید شکت

منطقی کردحی نبود از هوا — هیچو خاکی بر هوا بر شد بهاست — کر نماید خواجه را اینده غلط

تا که ما ینطق محمد عن هوی — ان هو الا بوحی احوی — احمدا چون نیستی از وحی ها

تا بدانی که محمد از هوی — و انکفت و کفت از وحی خدا — کز ضرورت هست مر دار حلال

بی تحری و اجتهادات هدی — هر که بدعت پیش کیرد از هوا — هیچو عادش بر برد با دو کشد

لیک در محسوس ازین بهتر بود — جانش پرازد حکم پرسود و نقت

بر جنازهٔ آن بزرگ آمد فقط — که ازان بحر است و این هم ماهیست

کر داو را هم مبین پرش سکار — کان نباید کس بصد خلوت بسی

پیش او چون ناخدان مشکافت — خاک کر کندم شدی و کاه صاع

از قضا بنیک چنان چشمش رسید — چشم را بر صورت او کر کشود

جزو جزوش لعره زن مال من ند — کلشنی کز دل دمد وا فرحاه

کاین من در کلزار بر خود بستهام — کر د چادر کردی و عشوهٔ زنان

کمسرت بود این زمانی هفت سیر — بازکن دریا های این نو خانه را

عکس غیر است آنقدا ای معتمد — شادی قوادی و خشم عوان

جهد کن تا کردت آید واقعه — لاجرم بی بهره کشت از لحم طیر

لاجرم شاهش خواند کبک و هبا — زاول و آنجم برخوان چند خط

جسمیا زاده تحری و قیاس — که تحری نیست در کعبه وصال

فی سلیمانست تا تحشش کشد

عاد را باد است حمال خذول — همچو بره در کف مرد اکول — میرود تا بکشدش قصاب زار
عاد با ما را در استکبار بود — یا رمی پند شنید اغیار بود — چون بگردانید تا کی پوستین — خرد شان شکست آن شش الامین
باد در اسکن کز پس قصه است باد — پیش ازان کت بشکند همچو عاد — برکند از دستتان این باد ذیل
لشکر حق است باد و از نفاق — چند روزی شد بکامت در عناق — چون اجل آمد برآرد با دست
این همان باد است کاین میشکند — او بسر با خالق خود راست آمد — چون بگردد بشکندش دست پس
باد را اندر دهان بین بگذر — هر نفس آیان روان با کر و فر — وقت خشم آمد ست میکرد دو پس
گوه کرد و ذرهٔ باد ذلیل — در دو دندان دارد ش زار و علیل — حق چو فرماید بدندان در فشد
ای دهان غافل مدہ این باد را — ازین دندان در استغفار شو — که بران این باد را ای مستعان
چون دم یزدان بندفعی بنفرد — وحی حق را این پذیرا شو ز درد — چشم بخشش اشکها باران کند
زانکه ما مورم امیر خود نیم — من چو تو غافل ز شاه خود کیم — باد گوید پیکم از شاه بشر
عاریه است این کشتی ملک گفت — گر مرا در خود من دقیقت — که خبر خیر آورم کاهی بشر
پس چو عادت سر کشی نبود ترا — لیک چون تو باغیی من مستعار — چون سلیمان کشتی حمال تو
از زمان خود جملگان مومن شوند — از زمان خود سر کشان برسر روند — میکنم خدمت ترا روزی سه چار
لیک گر در غیب گردی مستوی — مالک دارین و شحنه خود توئی — از زمان کایمانت مایه غم شود
رسته از پیکار و کار خود کنی — هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی — همچو در دور اهرمن در زیر دار
این دهان خود خاک خواری آمده است — لیک خاکی را که خود کمین بنده است — ئی در روز مستعار است و مقیم
چونکه خوردی و شد آنها لحم و پوست — رنگ لحمش را دو هم خاک اوست — کاش خوردی خاک آنخلق تو دهان
هندو و قپچاق در وحی و جنش — جمله گیرند اندر کوره خوش — خاک رکمین بست و نقشین ای پسر
رنگ باقی صبغة الله است و بس — غیر آن بر بسته دان همچون هرس — جمله را هم باز خاکی میکنند
رنگ کوان و مشک و شرک و نفاق — تا ابد باقی بود بر جان عاق — جمله رو پوش است و ملک مستعار
برق و فر روی خوب عابدین — تن فنا شد وان بقا تا یوم دین — تا ابد باقی بود بر صادقین
خاک را رنگی و فر هنگی دهد — همچو کودک ان بران جنگی دهد — رنگ او باقی و جسم او فنا
شیر و اشتر زان شود اندر دهان — در نگیرد این سخن با کودکان — وایم این ضحاک و آن اندلس
کودک اند جمله و بنداز و شک است — لشکر باری قوت او اندکست — کودکان از خرص آن کف میمزند
طفل را استیزه و صد آفت است — لشکر آن کوبی فن و بی آلت است — رفته از سر جمله سباب و دکان

وای زان طفلان که پیری میکنند — لنگ مورانند و میری میکنند
وای زان پیران طفل نا ادیب — گشته از قوت بلای لبلبب

خذول ۱ — از خذلان است که در نافرمانبرداری است
ذیل ۲ — دامان
دنبوس ۳ — کرنش
کم بران باد در امهٔ
عاق ۴ — نافرمانبرداری
مریدان — یعنی کمیدن
لبلبب ۵ — دانشمند

۱ سلاح آلت حرب

چون سلاح و جمل جمع آید بهم
لشکر کز مظلومی و ظالم نه

۲ غلس آخر تاریکی شب

لشکم خالی بود زندان دیو
تا جران ساحران لاشی فروش

۳ جندل سنگ سخت

چون پرشم خاک را برمی تنند
پاک آنکو خاک را رکنی دهد

طفل را با کودکان خود حمال
گر شود صد ساله آن خام رشش

۴ گرم درخت رز

ماند خواهم نارسیده پاسم
با چنین ناقابلی دوری دنی

۵ طوطی برکی ضیافت

دائما خاقان ما کرده بهشت طوطی
دست اندازیم چون لبسان پس

۶ مندک پاره پاره

زانکه آنجا جمله اسبان جابی است
چونکه آنجا خشت پرخشتی نماند

کوه بهر دفع سایه مندکیست
گر سنه چون برکفش زد و قرص نان

تا که نور چرخ گردد سایه سوز
بهر طفلان حق زمین را مهدخواند

۷ مهد گاهواره

هان کمن ای گاهوار جانتناک
چون مسلم کشت بی بیع و شرے

۸ جری مذید وظیفه جیتا

قوت میخوردی تو نور جان شما
آن نه کش تر شما و مشرکش میخورند

۹ لمع جمع لمعه بمعنی پرتو

که نه من هم شاه و هم شهزاده ام
آب در جوی منست و وقت ما

چون سکر لب کشته ایم عارض قمر

کفت فرعونی چه انسوزد ستم
امین از فرعونی و هر فتنه
کش غم نان ما نهست از کرویان
عقلها را تیره کرده از خروش
خاک بر چشم ممیز میزنند
همچو کودکان بران چکی دهد
طفل را حق کی نشاند بار جان
طفل و غوره ست او بر هر تهش
حق کند بر من غضب تا خود کرم
بخشد این غوره مرا انگوری
کوش ما را میکند لاتقنطوا
در دویدن سوی مرعای انس
معنی اندر معنی و زانی است
نور مه را سایه زشتی نماند
پاره کشتن بهر این نو اند کیست
واشکافد از هوس چشم و دهان
شب زسایه تست ای مانع ز خیر
شیر در کهواره بر طفلان فشاند
تا تواند رفت بالغ بیدنک

در بیان استغنا و عجب شاهزاده و زخم خوردن از باطن شما

ماه جانش همچو از خورشید ما
زانعذابی کش ملایک میچرند
چون عنان خود بدین شه داده ام
ناز غیر از چه کشم من بینیاز
باز باید کرد و کان دگر

لشکر کز ای مرد و رویش از تصر
خالی اسکم لاف الهی نزد
اسکم پر لوت دان بازاره دیو
خم روان کرده سحری چون فرس
جندلی را تک عودی میدهند
دامن پر خاکمان چون کودکان
میوه گر کهنه شود تا هست خام
گرچه باشد ریش و موی اسپید
گر رسم یا نارسیده مانم
نیستم امید دار از هیچ سو
گرچه ما زین نا امیدی در کریم
کام اندازیم و آنجا کام نی
هست صورت سایه معنی آفتاب
خشت اگر زرین بود بر کند نیست
بر برون که چورد نور صمد
صد هزاران پاره کشتن ابدوان
این مکان چون کاهوار کودکان
خانه تنگ آمد ازین کهواره ها
خانه ای کهواره رو ضیق مدار

راتبهٔ جانی رشاه بی مذید
اندرون خویش استغنا مدید
چون مرا ماهی درآمد در آب
سر چرا بندم چو در دریا نماند
سر و قد و ماه رخساری مراست

که زفرعونی بهیدی و زگرور
کاتشش را نیست از بهیزم مدد
تا جران دیو را در وی عزیز
کرده کرباسی نهتاب و غلس
بر کلوخیان حسودی میدهند
در نظرمان خاک همچون زرکان
پخته بنود غوره خواندش بخام
هم دران طفلی خوفیست و امید
ای عجب با من کند کرم آن کریم
وان کرم میکوبدم لاتیاسوا
چون صلاز دست اندازان رسم
جام پر داریم و آنجا جام نی
نور بی سایه بود اندر خراب
چون بجای خشت وحی و سنگست
پاره شد تا در درونش هم زنند
ازمیان چرخ برخیزای من
بالغ از آنتک میدارد مکان
طفلکان را زود بالغ کن شها
تا تواند کرد بالغ انتشا
ارزدون شاه در جانش حری
دمبدم در جان مستش میرسید
کشت طفلی را زاستغنا پدید
پس چرا باشم عبای را تبع
وقت روی زرد و چشم تر نماند
همچو من شهزاده اکنون کجاست

زین منی چون نفس آنیدن گرفت — صد هزاران زار خائیدن گرفت — صد بیابان نافسوی حرص و حسد — تا بدانجا چشم بدبهم میرسد

بحر شه که مرجع هر آب اوست — چون نداند آنچه اندر سیل و جوست — شاهرا دل در دکر دار فکر او — تا سپاسی عطای بکر او

گفت آخر ای خسن وآبی ادب — این سزای دادمن بود ای عجب — من چه کردم با تو زین کج نفس کج — تو چه کردی با من از خوی خسیس

من ترا ماهی نهادم در کنار — که غروبش نیست تا روز شمار — در جزای آن عطای نور پاک — تو زدی در دیدهٔ من خار و خاک

من ترا بر چرخ گشته رزبان — تو شده در حرب من تیر و کمان — در وغیرت آمد اندر شه پدید — عکس در وشاه اندر وی ندید

مرغ دولت در هوایش پر طپید — پرده آن کوشه کشته بر درید — چون درون خود بدید آنجا خسی — از سیه کاری خود کرده اثر

آن طفیله لطف و نعمت کرشده — خانه شادی او پر غم شده — باخود آمد از مستی عفار — زان که کشه سرش خانه خمار

هر که خود بینی کند در راه دوست — مغز را بگذاشت کلی دید پوست — دشمن من در جهان خود بین بود — زانکه از خود بین نیاید جز فساد

می از آن آمد حرام اندر جهان — که خوری خود بین شوی اندر زمان — بهتر از خود در تصور نایدت — وین همه از نفس خود بین زایدت

آنکه با خود می خود می با خود است — اینچنین میخواره خوار و مرتد است — وآنکه با او میخورد با وی حلال — واآنکه می او دم زند با وی بنال

چون که با خود می خورد می با خود است — چشم نگشایم به بینم روی او — بعد از آن از خود بکلی بگسلم — هم ز میخوردن شود این حاصلم

ای که میخواهی که از خود بگسلی — تا کی اندر بند این جان و دلی — جان بجانان و اگذار ای جان جان — تا به بینی دایما دل ریحان من

دل بدلداری ده و آزاد شو — غمخوار او باش و روی شاد شو — نفس خود بر خود مکر دان چیر تو — زود او را بازگیر از شیر تو

هر چه هست آن مستی او دارد بقین — خواه شیر و خواه خمر و خواه نکین — مستی کندم بدان ای آدمی — که مکر دان آدمی را اعجمی

خورد کندم حلد زان بیرون شده — حلد بر وی بادیه و با مون شده — دیدکان شهوت و را بیمار کرد — زهر آن ماو منها کار کرد

جان چون طاوس در پکر از بنا — هیچو جغدی شد بویرانه مجا — هیچو آدم دور ماند از بهشت — در زمین میراند کاوی بهر کشت

اشکمت میراند او کرای استاد او — شیر را کردی اسیر دم کاو — کردی ای نفس بد بار دنفس — بیخطا طی باشه فریاد رس

دام بگذاری ز حرص از کندمی — برتو شد هر کندم او کژدمی — در سرت آمد هوای ما و من — قید من بر پای خود بنهاده من

نوحه میکرد این بطیر بر جان خویش — که چرا کشتم صد سلطان خویش — آمد او با خویش و استغفار کرد — با ثنا بت چیر دیگر بار کرد

در دکان از دخت ایمان بود — رحم کن کان در دبیدرمان بود — مر بشر را خود مبا جامه درست — چون رهید از ضبر در حین صدرست

مر بشر را پنجه و ناخن مباد — آدمی اندر بلا کشته بهست — نفس کافر خود همی بنهد امان

گوته دین اندیشه آنکه نی سزاست — آدمی خود مستلا بهتر بود — حق بعزرائیل میگفت الغیب

گشت طاغی چونکه فارغ شد ز نان — خطاب جل جلاله بعزرائیل که ترا رحم بر که بیشتر آمد ازین خلایق که قبض جان ایشان کردی و جواب دادن او — گفت بر جمله دلم سوزد و بدرد

در عوض قربان کند بهر فتی — گفت بر که بیشتر رحم آمدت — تا بگویم کاشکی یزدان مرا

ارکه دل بر سوز دبریان تر شدت — لیک نتوان امر را اهمال کرد

ثرار خائیدن: بیهوده کوفی گردن

واآبی: سست دلی یا

عفار: شراب

اعجمی: گنگ

زاو: زبردست دون

مبا: مخفف مباد است

سداد: صلاح

کئیب: اندوهناک

گفت روزی کشتی بر موج تند — در شکستم را مر تا شد بر زند — پس بگفتی قبض کن جان همه — جز ز نی با طفلکی اندر رمه

هر دو ان بر تخته در ره مانده — موجها آن تخته را میراند — چون بساحل او فکند آنجا او — از خلاص هر دوام دل کشاد

بار گفتی جان مادر قبض کن — طفل را بگذار تنها از مکن — چون ز مادر بگسلیم طفل را — خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا

پس بدیم در دو ما تمامی رفت — تلخی آن طفل از یادم برفت — گفت حق آن طفل را افضل چرا — موج را گفتم فکن بر بیشه‌اش

بیشه پر سوسن و ریحان و گل — پرورخت میوه دار خوش اکل — چشمهای آب شیرین زلال — پرورید م طفل را با صد دلال

صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا — اندران روضه فکنده صد نوا — بستر ش کردم ز برگ نسترن — گردم اورا ایمن از صد فتن

گفته مر خورشید را کو را مگیر — بادرا گفتم بر و آهسته وز — ابر را گفتم بر و باران مریز — برق را گفتم بر و مگرای تیز

زین چمن‌های دی مبر از عندلیب — بچه‌ای همین بر بن روضه مطلب — همچو آن شیران که از رگ آ بخیند — وقت جمعه بر رعاط مگذرند

تا برون نایدز ان خط کو سفید — نی در آید دزد و گرگت باگزند

ذکر کرامات شیبان راعی و بیان معجزهٔ هود

بر مثال دایرهٔ نعوید هود — کاندران صحرا مان آل آمد — هشت روزی ایمن از ره آن رسید

بر هوا بر دی فخنه‌ای بر حجر — تا دریدی لحم و عظم او بمکر — آن گره را بر هوا بر هم زدی

آن سیاست را که لرزید آسمان — مثنوی اندر نگنجد شرح آن — گر بطبع این میکنی ای بادسرد

ور بحر صر این میکند گرگ زند — کو بیا در خط راعی کن گزند — ای طبیعی فوق طبع این مکن

مقربا نرا منع کن بندی بنه — یا معلم را بمال و خوف ده — عاجزی و خیره گی این عجز از کجاست

عجز ها داری تو در پیش الحجج — وقت شد پنها نیا را کای مروج — حرم آنکه عجز و حیرت قوت اوست

هم در اول عجز خود را او بدید — مرده شد دین عجایز بر گزید — چون ز لیخا یوسفی بردی بتاخت

زندگی در مردن و در محنت است — آب حیوان در دردن ظلمت است — همچنان نمرود آن الطاف را

رجوع بقصهٔ پروردن حقتعالی نمرود را شیر پلنگ

حاصل آن روضه چو باغ عاقلان — گفتم اورا شیر وحش مطاعت بود — پس بداد ش شیر وحش مهتماش کرد

یک پلنگی بچگان خود را داد بود — تا در آموزند طلق و داوری — پرورش دادم مر او را این چنین

چون قطامش شد بگفتم مادری — بهر مهمانی گرمان بی ضرر — داده من ایوب را مهدی

داده من ایوب را مهد و لحد — چون بود شمعی که من او رخته‌ام — صد عنایت کردم و صد لطف

مادرا ز مهر من آموخته‌ام — تا بود هر استعانت از منش — تا خود از ما هیچ عذری نشنود

تا نباشد از سبب در کش مکش — که بپرورد م ورا بی واسطه — سگر او آن بود ای بنده خلیل

این حصانت دید با صد ربط — گر ز استکبار و استکثار جاه — که چرا من تابع غیری شوم

همچنین کاین شاه برداد شکر شاه — چونکه صاحب ملک و قبال اوست

لطفهای شه که ذکر آن گذشت — از تجسر بر دلش پوشیده گشت — همچنان بفرود آن الطاف را — زیر پا نهاد از جهل و عمی

این زمان کافر شد و در ره مپند — کبر و دعوی خدائی میکند — رفت سوی آسمان با جلال — با سه کرکس بدر من قتال

صد هزاران طفل بی تاویم را — کشت او تا یابد ابراهیم را — که منجم گفت اندر حکم سال — زاد خواهد دشمنی قتال

بین بکن در دفع آن خصم حیاط — هر که میزاید میکشت از نجاط — کوری او رست طفل وحی کش — ماند خونهای دگر در گردنش

از پدر یابید این ملک اجل — تا غرورش داد ظلمات نسب — دیگر ابراکراب وام شد جنیب — او زما یابید کو هر با نجیب

گرگ درنده است نفس بدلقین — چه بهانه مینهی بر هر قرین — در ضلالت هست صد کل کلیم — نفس زشت کفرناک پرسقه

زین سبب میکویم ای پند فقیر — سلسله از گردن سگ برمگیر — کر معلم گشت این سگ هم سگست — باش ذلت نفسه کو بدکست

فرض می آری بیا کر طائفی — بر سهیلی چون اویم طائفی — تا سهیلت واخرد از سگ تو نیست — هم شوی چون موزه بر پای دوست

جمله قرآن شرح خبث نفسهاست — بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست — ذکر نفس عادیان کالت بیاست — ورقتال انبیا مومی شکافت

قرن قرن از نفس شوم بی ادب — تا کهان اندر جهان میزد لهب — قصه کو تا کن که رای نفس کور — بر دو را بعد سالی سوی کور

شاه چون از محو شد سوی وجود — چشم میجیش آن خون کرده بود — چون ترکش بنگرید آن بی نظیر — دید کم از ترکشش یکچوبه تیر

گفت کو آن تیر دارخ بازجست — رجوع بقصهٔ شاهزاده که زخم خورده از خاطر شاه پیش از استکمال فضائل دیگر از دنیا برفت — گفت اندر حلق او آن تیر تست

عفو کرد آنشاه دریادل ولی — اوست جمله میکشد هم میدهد — در نباشد هر دو با پس جمله هست — آمده بر تیر او بر مقتلی

کشته شد در نوحهٔ او میکریست — کان بزد بر جسم و بر معنی نزد — جسم ظالم بر عاقبت خود فتنی است — هم کشنده خلق و هم ماتم کنیست

شکر میکرد و آنشهید زرد خد — دوست بی آزار سوی دوست رفت — کرچه او قراک شاه شه کرفت — تا ابد معنی بخواهد شاد زیست

آفتاب از رفت هم بر پوست زد — صورت و معنی بکلی در ربود — دختر و ملک و خلافت او کرفت — آخر از عین الکمال او در کرفت

آنسوم کاهلترین هر سه بود — من بکی شخصی بوقت مرک خویش — آنکی از دولت و عجز و بیا — می سزد کر زین نمانی در شکفت

من رطول قصه کشتم ملول — مثل وصیت کردن آن شخص که سه پسر داشت که میراث او را بکاهلترین اولاد دهند — یافت مقصود از کریم کارساز

آن یکی شخصی بوقت مرک خویش — آن بدوزان هر سه کاهلتر از آن — کفته بود اندر وصیت پیش ازین

سه پسر بودش چو سه سرو روان — کفت هر چه کاله و سیم و زر ازست — کفتم اندر حکم او ما سه تنیم — وقف ایشان کرده او جان و دلست

کفت فرزندان تقاضای کی کنم — سمع و طاعت میکنیم او راست دست — بعد از ان جام شراب مرک خورد

ماچو اسمعیل را ابراهیم خود — سر نه بیچم ار چه قربان میکند — کفت قاضی هیزکی با عاقلیش — انچه او فرمود بر ما نافذ است

تا به بینم کاهلی هر یکی — تا بدانم حال هر یک بیشکی — عارفان از زود جهان کاهلند — تا بکوید قصه از کاهلیش

کاهلی را کرده اند ایشان سند — کار ایشان را چو یزدان میکند — کار یزدان را نمی بینند عام — زانکه بی شد یار خرمن بیخلند

می نیاساید از کد صبح و شام — وشد کار هر دو بمعنی تخم کردن زمین است

کار
رو
ن پرده
ن کاذب نیست
کولخ
ی صدق و بوی کذب کو لیک
گر ندانی یار را ازده دله
ور تو نشناسی شکر را از صبر
ور یکی کشتست صد را در حصار
چارهٔ کار حواس خویش کن
از بخار آن بدانديش همش
آن یکی پرسید صاحب درد را
واند گر آرگفت گوید دانش
سکباج
آش سرکه
گفت میر دکوی تا بقمر زمین
انچنانکه گفت مادر بچه را
تا بکورستان وجای سهمگین
زانکه بی ترسی بنوبش هرگز رفت
حمله آرد افتد اندر گردنم
دیو و مردم را ملقن الحذاست
پرسش
یعنی پرش که یعنی حمله آمده
گفت اگر از مکر نامد در کلام
صبر اسلم کنم پیش درج
چون بجوشد در حضورش از دلم
در دل من این سخن زان میمنه است
چون وفا دارد روزن دل آفتاب
مدتی زین مثنوی چون والدم
قصهٔ شهزاد کان نامد بسر

در ره عشقی زمه کو میرند
قصهٔ ارکاهلی ای مال جو
چون بجنبد پرده رویت حاصلست
لیک بوی از صدق او گردش مجو
هست پیدا از نفس چون مشک دیر
از مشام فاسد خود کن گله
بیگمان شد حس ذوق تو خدر
حس لس تو بتو بنمود پشت
وانکهی راه طلب در پیش کن
دیک شیرین را ز سکباج ترش
گفت در چندی شناسی مردرا
ور نگوید در سخن پیجانش
تا امد پوشیده مادر حال این

این گریند هر که او باشد رشید
هین رحد کاهلی کوشید باز
پردهٔ کوچک چو یک شرحه کباب
آن نسیمی که بیاید از چمن
بوی اخلاص و نفاق همیزه
ور ندانی تو عجز از شاهدی
ور یکی شد صوت بلبل با غراب
بانگ حیران و شجاعان دلیر
یا زبان همچون سر دکیست راست
دست بر یک نوی چون زد فی
گفت دانم مردرا در حین زبون
گفت اگر این مکر نیشیده بود
حال یکمین گر ندانم چه شود

تمثیل

تو خیالی زشت مینی بر کمین
انخیال دیوش مکر بخت گفت
زانمه مادر پس من انکه چون کنم
غالب آید بر شمان ان گر گداست
حیله را دانسته باشد آنهمام
تا برآید بر سر بام فرج
منطقی بر دون این شادی و غم
زانکه از دل جانب دل روزنیست

خاتمه لولده الکامل المحقق بهاء الدین ولد

شد حمش کفتش ولد کای زنده دم
ماند ناسفته در سیم سپهر
قصهٔ نظمم چون شتر زین بگفت

هین که دنیا رفت و عقبی در رسید
تا بدانم حد آن از کشف راز
می بپوشد صورت صد آفتاب
هست پیدا از سموم کو لخن
هست ظاهر همچو عود و انگره
بیگمان کشتست چشمت فاسدی
هست شک حس سمع تو خراب
هست پیدا چون فن پر داه و شیر
چون بجنبد تو بدانی چه اماست
وقت بخریدن بدیدا شکسته را
ور نگوید دانش اندر سته روز
لب به بندد در خموشی در رود
ور ندان نقصان دنیم چه بود
گر خیالی آیدت در شب فرا
او بگرداند ز تو در حال رو
اینچنین گر گفته باشد مادرش
آنخیال زشت را هم مادریست
الله الله رو تو هم انسوی باش
گفت من خامش نشینم پیش او
هست روزی بعد هر تلخی شکر
از ضمیر چون سهیل اندر یمن
منتی هم بر دل و بر تن نهم
ختم شد والله اعلم بالصواب
از چه بر بستی در علم لدن
نیستش با هیچکس تا حشر گفت

از چه رو دیگر نمیگوئی سخن
گفت نظمم چون شتر زین بگفت

هست باقی شرح این لیکن درون — بسته شد دیگر نمی آید برون — همچو شتر ناطقه اینجا بخفت — تو بگو بدمن دهان بستم گفت

وقت رحلت آمد و بستن رخو — کل شیء هالک الا وجهه — باقی این گفته آید بیزبان — در جهان آن

گفتگو آخر رسید و عمر هم — مرده کامد وقت کار من دراهم — در جهان جان کنم جولان همی — بگذرم

زانکه اینجا عالم رنج و محنت است — ازپی نم یافت زان خوبست وش — چونکه جان در خاک نم زنده بود — در جهان یم

یم چو شهرست و چو دروازه است نم — نم چو قطره دان ولی اندازه یم — زین نمی کو همچو جانست اندرا — دریم جانان که تا یا

چونکه نم از بحر جانست اینطرف — پس زراه جان طلب کن این صدف — تا ترا آنجا برد کو بوده است — جستن اندر خاک یم بیهوده است

جزو هر خاکی بخاکستان برد — موج بحر جانان سوی جانان برد — پس بجان کن وصل جانان را طلب — بی لب دبی کام میکو نام رب

تا رهی از حبس این فانی جهان — در جهان جان بمانی جاودان — تخمهای عمر را در شوره خاک — می بکاری تا شوی آخر هلاک

اینچنین عمر عزیز بی بها — بیعوض ضایع کنی پیر دمدما — غبن می ناید ترا ای مرد کا — تا دهی کلرا و کیری خار را

عمر کان شد صرف در دنیا مخا — محترم انگش حق بسوی خویش خوا — عمر معدود شمرده چون دهی — در ره حق کرد و آن نا منتهی

بیشمار و بیعدد و بیحد شود — عمر ده روزه که در طاعت رود — هین بتجارت کن درین بازار تو — صد هزاران کل هزار نک خوار تو

از یکی دانه که کاری صد هزار — دانه برکیری افضل کردکا — خود شمار آنجا بود کاخر بود — بیشمار است آنطرف کان بود

سوی کل خود در دای هر جزو جدا — از خودی میدر فنی با خود درآ — در تن همچون سبو هستی چو آب — کفتگو و صلح و جنگت چون حباب

چون حبابست این تنوش و این تنت — بر سر آب درون ای نادرست — یا چو کفی بر سر آب درون — تا شود سر در درون پیدا برون

از نف وارکف وازبوی خود — همچنانکه میخورد خصما در تنور — تا که شیرینی و یا ترشی هست آن — میشود ظاهر بر پیر و جوان

همچنین از قول و فعل مردمان — میشود پیدا که چه صانعست جان — جان او در مرتبه چونست و چیست — مؤمنست او یا که کافر یا ولی است

آب را اندر سبو بی هم مدار — تا مکرود آب شیرین ناکوار — کاب ساکن بیمزه ناخوش بود — زانک بوی طعم خوب او زوی رود

گفت احمد هر که دور و زشت کیست — هست مغبون و کرفتار شکیست — بی یقینی میرمیدرا بلعبی — پر زبادی همچو انسان نهی

هر دمی پس میرود از پیش صف — میشود صافیش دردی همچو کف — رنج او هر لحظه بدتر میشود — هر دمی او زشت و آهر میشود

سوی دوزخ میرود آن رد با — بی عذاب بحر در بحر عذاب — پیش از آنکه کار تو آنجا رسد — هر دمی غفلت ترا واپس برد

رو بسوی اصل خود همچون خلیل — بگذر از استاره و برج قبیل — پای همت بر خور و بر ماه نه — سر بران ایوان و آن درکاه نه

این خودی را خرج کن اندر خدا — تا نمانی همچو ابلیسی جدا — آب جانرا ریز اندر بحر جان — تا شوی دریای بیحد و کران

قصه کوته کن که رقم در حجاب — مین خمش والله اعلم بالصواب — شکر کاین نامه بعنوانی رسید — کم نشد نقد و بها خوانی رسید

رز بان آسمانست اینکلام — هر کرا زاین بر رود آید ببام — نه ببام چرخ کان خضرو بود — بل بپای همتی کز فلک برتر بود

بام کردونرا ازو آید نوا — کردنش باشد همیشه زان هوا

قدور
جمع قدر است یعنی دیگ

عذاب
بکسر عین جمع عذب است
یعنی کوارا

قبیل
رفیع

بعون الله ... ب مستطاب مثنوی مولوی معنوی سلطان العارفین وبرهان المحققین مولانا جلال الدین
محمد ال... س الله سره العزیز بسعی وخط وبهتمام اقل الحاج وحقیر عباد الله محمد ابراهیم
الآ... س به صفا ظلف مرحمت وغفران پناه جنت ورضوان آرامگاه المستغرق فی بحار رحمة الله
حاج محمد حسین خان اولیاسیع شیرازی صفت ترقیم واختتام ودر کارخانه مبارکه

محمدی

در بندر معمور بمبئی بزیور طبع آراسته گردید قد فرغ
من التحریر فی یوم الاحد خامس شهر ذیقعده
الحرام سنه ۱۳۰۱ ست وثمانین ومائتین
بعد الف هجری

توصیف کتاب وشرح حال صفا وتاریخ اتمام مثنوی

جند از این کتاب بی‌نظیر ... کاشف اسرار فرقان مبین ... مرحبا از این کتاب باشکوه ... تحفه هر عارف دانش‌پژوه
لوحش الله زان همه قصه‌ها ... که بر مذاق از روی حصه‌ها ... هر حروفش فصل وفصلش ماهها ... کرده بازارنشش جنة‌ابوابها
هر کلامش چون کلیمی کو بطور ... در تجلی واله وسرمست نور ... عارفانرا شعر او نور مبین ... عاشقانرا نظم او در ثمین
جاهلان از سر معنی بی‌خبر ... عامیانرا قصه آید در نظر ... قصه پندارند وعین حکمت است ... رحمت اندر رحمت اندر رحمت است
مثنوی بحر است وکی فهم حسان ... باشد اندر قعر آن دریا رسان ... عقلها خفاش ونظمش آفتاب ... کی خورد خفاش کرد کامیاب
مثنوی بر است وفهم مردمان ... هست همچون شوره زار ویوستان ... اندران بارد برویید خارها ... واندرین بارد شود کلزارها
می نبینی اندر آن جز خار خشک ... واندرین جز شکوه وشید مشک ... من نیارم کرد وصف این کتاب ... گفته خود اندر کتاب مستطاب
مدح تعریف است وتحریق حجاب ... فارغ است از مدح وتعریف آفتاب ... مادح خورشید مداح خود است ... که دو چشمش روشن ونامرمد است
چون دو شصد رفت باشتاد واند ... از گه رحلت صفا زار ونژند ... او فتاده چندی اندر ملک جیش ... خاطرش چون زلف محبوبان ریش
تا که لطف داور شد یار او ... یافت رونق تیره کون بازار او ... شه حسام السلطنه سلطان مراد ... انکه باشد از ثرا تا کیقباد
آمد و نشست بر اورنگ حشم ... فارس شد از مقدمش رشک ارم ... همچو ابر رحمت حق ودود ... دست جودش بس کرم پاشی نمود
هر چه در دشت ودمن مضمار خشک ... شد زمین مقدم او بید مشک ... هر که محزون بود از غم شاد شد ... هر که رنجور از الم آزاد شد
هر کجا دلداده دلدار یافت ... هر خردمندی بر شه بار یافت ... باب رحمت بر رخ من کرد باز ... گشتم از تشریف خاصش سرفراز
آنچه از الطاف شه دیدم عیان ... می نیارم در دو صد دفتر بیان ... تا بود روشن مگر دون آفتاب ... تا به بستان ژاله میبارد سحاب
چه شه چون مهر عالمتاب باد ... خاطرش چون بوستان شاداب باد ... بود مش کمچند در بزم حضور ... شد مرا بیت الحزن دارالسرور

خواست بخشم بازرگ دوستان — چل را یاد آمد از بندوستان — خشت آشته خواستم بیرون شدن — که گوید کاه در با مون شدم

طی بهر دادی نمودم چون بخت — ره بدریا جستم و طوفان سخت — تا که شهر مبهئی آمد پدید — کشتی آمد در کنار و آرمید

هندرا دیدم به چون هندوستان — هر گریهی کشته اندروی نیم — مادهان را قسم دکی بر لب — گشته مهر دهان ز حرص طلب

جز چهار از نیکروان این دیار — کس ندیدم کم بروا دل غمخوار — که بدندان چار دلجوئی کریم — نه چو دیگر خلق بدخوی و لئیم

بود زابل اصفهان یک بهمنان — وان چهارم هست از نسل مهان — هم ز نیکان یاد مردی پاکدین — گر خدا و خلق بروی آفرین

حاجی آقا محمد هاشم آن — که ز مادی شهره گشته در جهان — که خدا آسوده دارادی رضا

زابل قزوین نیز شیخی نیکبخت — آمد و در بمبئی ساکن درخت — وز محمد دارد او نام و نشان

باب سالع عم شهید ثالث است — مسند شرع نبی را وارث است — تا نماید ماه بر گردون خرام

هم امین شهر یار یقین — اشرف التجار زین العابدین — گر شمار روز تا روز شمار

لطف او عام است و جودش بیحساب — منکر او مرد دو عالم مرد ناب — کاهل معنی باشد و دانش پژوه

ماندم اندر بمبئی سالی فزون — دیگران را من ندیدم زان فزون — گر نوانده میر دوده نام بر تخت

من بحیث خویش هر ساعت بخاک — که آن چار تن از راه مهر — گر نوانده میر دوده نام بر تخت

گرچه رو کردم درین کشور بخاک — از چه آشته خواستم و ستوریا — وز چه خشتم از خصوصیش دوریا

با فلک هر دم بدم اندر کلاه — عاقبت شد تنگ بر من حوصله — مهره بخشم گشته را دادم تاو

راه دیگر جستم و کار دگر — تا ریا یا هم را نده وه خطر — تحفه شایسته جهاب بود

گردم اهنگ تاب آوردم طمع — تا نماند دل غمین آزرده طبع — دادم از نام شهش آرایشی

تا درین کیتی بماند نام من — هم گر نیکو شود انجام من — رخت بر بندم روم در ملک خویش

اندران کشور جهانجوئی کریم — حکمران ان دیار مجوی است و مقیم — در سخا چون ابر و در شوکت چو کوه

بر سر افرازان عالم سروراست — بر ممالک روم چون پیوند راست — که سمی خامس آل عباست

هر امیری و سفیری را کبیر — خان کیوان فر که با جود و سخاست — ورا میر پاکدین دارد نسب

آنکه جودش را نیارد کس بقلم — از شهنشه یافت این فتح و لقب — مرحمتها داشتا را اندازه بیش

فی بشصت از آنکه همچون آفتاب — چون که با این خسته دل آن پاک شد — تا بود خشنده مهر و ماه و تیر

دوستانش شاد و بر خود دار باد — دشمنانش سرنگون بردار باد — خواست یاری هاتفی اندر جواب

گفت تاریخ کتاب مولوی — از صفا تاریخ اتمام کتاب — عارفا نرا مژده نوروز مثنوی

۱۲۸۰

تمت بالخیر